دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۱

شمارهٔ حرف «چ» : ۱

چ - چای کندی

تهران. فروردین ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج. = جمع. . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب - مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

بسمه تعالی

چ

چ . چ ـ یا جیم فارسی یا جیم معقودة، ام حرف هفتم از حروف تهجی است و در حساب جمل نمایندهٔ عددی نیست مگر مانند جیم عدد سه بشمار آید، و درحساب ترتیبی نشانهٔ عدد هفت است .

این حرف گاه بدل به «ت» شود . مؤلف آنندراج آرد : و صاحب برهان لوت به‌لام به‌معنی عریان وبرهنه وپوك به بای فارسی و واو معروف وکاف تازی به معنی بی‌مغز و میانه‌تهی آورده و این اگر به‌اثبات رسد مبدل لوچ و پوچ تواند شد . (انتهی)

وگاه به«ج» بدل شود : چوزه= جوجه . (رجوع به «ج» شود) .

وگاه با « ج» هم قافیه شود :

یکی دختر مهتر چاچ بود
به‌بالای سرو و به رخ عاج بود .

فردوسی .

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد .

سعدی .

(رجوع به « ج » شود) .

وگاه بـه « دال » بدل شود : کـوچك= کودك ؛ ماچه=ماده : ماچه خر=ماده خر. و گاه به «ز» بدل شود : نایچه=نایزه ؛ ایچه =ایزه ؛ بچشك=بزشك ؛ مشکیچه= مشکیزه . وگاه به «ژ» بدل‌شود :کاچ= کاژ ؛ دانچه=دانژه . وگاه به «س» بدل شود . چریش=سریش .

وگاه به « ش » بدل شود مانند ، لخچه ، لخشه ؛

آتش عشق راز بس سورت
آه شعله است و غم بود لخشه .

بدر چاچی .

پخج=پخش؛ چاچ=شاش، کریچ= کریش وکریچه= کریشك ؛ لوچ=لوش ولوچه= لوشه؛ سپیچ=سپش(یعنی‌شپش) ، چلتوك= شلتوك ، چوپان=شپان ؛ و هیچ = هیش ؛

احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت را باش دنیا هیش نیست .

(شیخ ژنده پیل)

بهرام چوبین = بهرام شوبین ؛ پاچیدن = پاشیدن ؛ چنبر=شنبر و پوچال= پوشال ؛ پرخچ=پرخش [پَ رَ] (آنندراج) .

دیو سیرت سروش نصرت بخش
بیر سینه پلنك رخش پرخش . مختاری .

فرخچ=فرخش . وگاه به«ك» بدل‌شود : پوچ=پوك ، چلپاسه ، کربسه ، کلباسو ، چمچه= کمچه ؛ کرچ= کرك (مرغ . . .)؛ انچوچك=انچوكك . و گاه به « گاف » بدل شود : چون چل [چ ـ] (۱) ، گل [گ ـ] . وگاه به «ی» بدل شود : ماچه، مایه ؛ پاچه=پایه ، مورچانه=موریانه :

آهنی را که مورچانه (۲) بخورد
نتوان برد ازو به صیقل زنگ .

(آنندراج بنقل‌ازسعدی) .

و گاه زایده باشد : کفل= کفچل ، کل= کچل ، کف= کفچ ،لف=لفچ :

فروهشته لفچ و بر آورده کفچ
همه لفچ و کفچ و همه کفچ و لفچ .

(آنندراج) .

نای ، نایچ :

هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ
به درد دل که شنیدم فغانی از نایچ .

(آنندراج) .

نم ، نمچ :

سنگ بی نمچ و آب بی زایش
بهتر از جاهلی به آرایش (۳) .

(آنندراج از عنصری) .

بدان رسید ایادی شیخ ابو اسحاق
که چشم ابر بود دایم از حیا پرنمچ .

(ازآنندراج از شمس فخری)

|| این حرف در عربی نیست و در تعریب به « ج» بدل شود : چلغوزه=جلوز و گاه به «س» بدل گردد : چراغ=سراج ؛ و به « ش بدل شود : چوبك = شوبق ، چالوس=شالوس ، چموش=شموس ، چهار سو=شهارسو، چادر=شوذر ؛ چنبر=شنبر (خیار . . .) ، چاچ=شاش ، چاه بهار= شاه‌بهار، چغانیان، شغانیان . و چین ، شین، ابن‌البیطار وقتی میخواهد بگوید ایرانیان مملکت مشهور چین (صین) را چه مینامند میگوید : « انهم یسمون الصین شین » .

(ابن البیطار درشرح کلمهٔ راوند) .

چنگ=شنگ(معجم‌الادباء‌چاپ‌مار گلیوث جلد ٥ ص ٢٠٥ سطر ٦) . وگاه به«ص» بدل گردد : چنگ=صنگ؛ چلیپا=صلیب ؛ چنار=صنار؛ چرم=صرم ؛ بلوچ=بلوص ؛ چهاربخت = صهاربخت ؛ چارو=صاروج ؛ گچ=جص؛ دارچین=دارصین ؛ چغانیان ، صغانیان ؛ چول ، صول ؛ چندن ، صندل ؛ چیدنی = صیدنه ؛ چین = صین ، رچاچ= رصاص؛چك=صك؛ چغانه=صغانه، چا= صا.

|| رسم‌الخط . دررسم الخط قدیم «چه» موصوله را در بعضی‌موارد بدون « ها » مینوشته اند : تا ازهمه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی . (فارسنامه‌ص۹۳) از آنچ تاهزار نادا شت باشد یك توانگرتواند بود .(فارسنامه ص- ۸۷) . و در مواردی با « ها مختفی » نوشته میشده : وهرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم . (فارسنامه ص ٦٧) و بر خصوص حاجب درگاه و منشی تنوق هر چه تمامتر کرد . (فارسنامه ص ۹۲) هر«چه» از وی بپرسیدند به زجر بگفتی . (فارسنامه - ص ۹۷) وگاه«چه» استفهامی درمواردی از قبیل «چه گونه» و « چه تواند بود » و امثال آن با حذف « ها » به کلمهٔ بعد وصل میشده است : روز اول مرا چگونه بشناختی ؟ . (فارسنامه ص ۸۷) کسری او را بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند بودن ؟ . (فارسنامه ص- ۹۷) . وگاه در رسم الخط قدیم بجای «چه» «چی» مینوشته اند : به لغت دری آورد چی دانست که فایدهٔ آن عامتر باشد. (المعجم ص ۱۸ چاپ مدرس رضوی) و اگر غلط به نساخ حوالت کنیم هم نیك نیست چی آب را به التهاب صفت نکنند . (المعجم ص ۲۳٦ چاپ مدرس رضوی) چی هر کرا به تنصیص این تخصیص داده اند کی، الرجال‌قوامون علی‌النساء (سندباد نامه ص ۱۱۲) چی هر ضیافتی کی اطعمهٔ او کوتاه منزه بود آن ضیافت سراسر

(۱) در گیلکی چل (بفتح اول) . (۲) موریانه . ن ل . (۳) همچو نادان بود بآرایش . ن ل .

وبال و بزه بود. (سندباد نامه ص ۱۶۸) چی یافتن منال بی‌وسیلت مال دشخوار و نا ممکن بود. (سندبادنامه ص۲۹۳). || حرف «چ» مانند «چه» گاهی موصول است ومعنی «چیز» را رساند ودرین مورد غالباً «چ» را بعد از «هر» یا «آن» آورند:

زبانم خود چنین پرزخم از آنست
که هرچ او میدهد زخم زبان است.
خسروو شیرین نظامی.

من خواستم کی کتابی بنا کنم وهرچ شایسته اندر او یاد کنم. (الابنیه عن حقایق الادویه بنقل سبك شناسی جلد دوم ص۲٤) وآنچ از پس اوست ازین پنجروز همه جشن هاست (التفهیم لاوایل صناعة التنجیم بنقل سبك‌شناشی جلددوم ص ۳۰) تاازهمه جوانب آنچ رفتی وتازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسنامه ص ۹۳).

چا. (اِ) (۱) معروف و مشهور است به «چای» معرب آن «صای» و «شای» وآن برگی است که ازچین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند. در برهان آمده که چون مردم تبت شراب بسیار میخورند وچای دافع مضرت شراب است آن را به قیمت مشك میخرند وبس عزیز میدارند. بلی اکنون در ایران نیز متداول شده. صاحب مخزن گفت مصلح چای بادیان ختائیست که دروقت پختن در آن اندازند. در خوارزم و بخارا چای تلخ خورند ودر آن قند وشکر نکنند و دیده شده که نمك در آن ریزند و خورند و معرب آن «صا» باشد (آنندراج جلد ۱ - انجمن آرا ص ۲۲۹) رجوع به چای وچائی شود.

چائی. (اِ) رجوع به «چا» و «چای» شود.

چائی. (اِ) (گل ...) قسمی گل سوری (۲).

چائی پزخانه. [پَ نَ] (اِ) رجوع به «چای پزخانه» شود.

چائی جان. (اِخ) محلی در راه رامسر به رشت.

چائی چی. (اِ) رجوع به «چای چی» شود.

چائی دارچین. (اِ) رجوع به «چای- دارچین» شود.

چائیدگی. [دَ] (اِمص) سرماخوردگی. زکام. ضوْد. قطاع. چایمان. || سخت سرد شدگی.

چائیدن. [دَ] (مص) (۳) سرماخوردن. زکام کردن. || سرد شدن. سخت سرد شدن چنانکه چیز درمجاورت یخ و برف. چائیدن میوه و جز آن در یخ، نهایت سردشدن.

چائیدنی. [دَ] (ص) آنکه یا آنچه مستعد چائیدن است.

چائیده. [دَ] نعت مفعولی. سرماخورده. زکام کرده. زکام‌زده. مزکوم. مضئود. || سخت سرد شده.

چائی صافی. (اِ) رجوع به «چای- صافی» شود.

چائی کار. (ص مرکب) زارع چای. || لقب شاهزاده کاشف السلطنه که به زمان سلطنت مظفرالدین شاه بذرچای و متخصص کشت آن‌را ازچین به ایران آورد و درلاهیجان باراول کشت چای کرد ودر این امر دچار مشقات و رنج های بسیارشد. مقبرهٔ او در لاهیجان است. رجوع به «چای کار» شود.

چائی کاری. (اِمص) رجوع به «چای- کاری» شود.

چابار. (اِخ) دهی جزء دهستان بزجلو بخش وفس شهرستان اراك ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری کمیجان ۸ هزار گزی راه مالرو عمومی کوهستانی - سردسیر، سکنه ۲۰۲ نفر، زبان ترکی وفارسی، آب مشروبی از قنات، محصول عمده غلات انگور لبنیات شغل مردان زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چابق. [بُ] (اِ) سر تازیانه. درفرهنگ رشیدی ذیل کلمهٔ «چابك» چنین آمده: «چابك به معنی تازیانه درغیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهراً هندی است:

خشم ستیزنده را چابك تأدیب زن.

امادر صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط: چابق. پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف و به‌معنی سر تازیانه وظاهراً زبان مغولی است نه‌فارسی». ارباذ. تازیانهٔ چابق‌دار ساختن. (منتهی الأرب). ربذة [رَ بَ ذَ] چابق تازیانه. (منتهی الأرب). عذبة [عَ ذَ بَ] چابق تازیانه. (منتهی الأرب). صیله: گره چابق تازیانه (صراح) ورجوع به چابك شود.

چابك. [بُ] (ص) چست و چالاك. فرز تند. سبك. زرنگ. زبر و زرنگ. ظریف. رعنا. قبراق. زود. قچاق. چابوك. چاپوك. چپوك (دهات تربت حیدریه) جلیت. مردچابك وچست. (منتهی الأرب). جلد. چابك ازهرچیزی. (منتهی الأرب). جلدة؛ چابك وچالاك گردیدن. (منتهی الأرب). جلید. چابك ازهرچیزی. (منتهی الأرب). جمل خذانیة. یعنی سطبر وچابك. (منتهی الأرب) خنوت. مرد چابك شتابزده که برنهالی نخسبد. (منتهی الأرب). دلهمس. مرد چابك سطبر. (منتهی الأرب) ذفر. جوان چابك درازبالاتمام بدن. (منتهی الأرب). صعتری. مرد چابك و شوخ و دلاور. (منتهی الأرب). نیرب. مردچابک وچست. (منتهی الأرب). هذف. مرد شتابرو چابك. (منتهی الأرب).

چو آن مرد چابک به‌اندك سپاه
زجایی بیاید بدرگاه شاه
مراین ترك را ناگهان بشکند
همه لشکرش را بهم برزند.
فردوسی.

همواره این سرای چوباغ بهشت باد
از رومیان چابک و ترکان نازنین.
فرخی.

شگرفی چابکی چستی دلیری
به مهر آهو به کینه تندشیری.
نظامی.

خرخودرا چنان چابک نبینم
که باتازی سواری برنشینم.
نظامی.

بازی کن و چابک وطرب ساز
مالیده سرین و گردن‌افراز. نظامی.

هرنفس این پردهٔ چابک رقیب
بازیی از پرده برآردغریب. نظامی.

قلم زن چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش میرست.
نظامی.

چواز چابکان دردویدن گرو
نبردی، هم افتان و خیزان برو.
بوستان.

باچابکان دلبروشوخان دلفریب
بسیار در فتاده و اندك رمیده‌اند.
سعدی.

به‌چابکتر ازخود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر. سعدی.

اگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوند گار. سعدی.

قبابست وچابک نوردید دست
قبایش دریدند ودستش شکست.
سعدی.

چابك استاده‌ام به زیر فلک
مگر ازچنبرش برون گذرم. خاقانی.

چرخ را انجم‌بسان دستهای چا بکند
کز لطافت خاك بی‌جان راهمی باجان کنند.
ناصرخسرو.

همیشه برقد دولت قبای حکم‌توچابک
همیشه برسردشمن قضای تیغ تومبرم.
امامی هروی.

مشو درخط زخط کانهم زحسن است
دغا چون چابک آید هم زنرداست
عمادی شهریاری.

نزد او آن جوان چابک رفت
ازغم‌ره گران‌و گوش‌سبک. منطقی.

غلامان و کنیزان دلاویز دارد وشاگردان چابک (گلستان) استادان حاذق و عملهٔ چابک‌ترتیب‌دادند. (ترجمهٔ یمینی). رجوع

(۱) از کلمهٔ چینی Tcha (فرانسه Thé).

(۲) Rosier Maréchal Niel.

(۳) Prendre froid.

به‌چست ، تند ، زود ، فرزشود . || تازیانه (برهان) (غیاث به‌نقل‌ازبهارعجم و سراج وسروری) :

اسبی است مراز سایهٔ خود بگریز
دشت ازعرق سستی اوطوفان خیز.
یک گام بگام بسپرد گر به مثل
شمشیر بودچابک وخنجرمهمیز .
(سنجر کاشی بنقل‌از آنندراج ج ۱) .

چابک ادا . [بِ اَ] (ص مر کب) حاضر سخن .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .||سازنده و نوازنده(فرهنگ ناظم‌الاطباء) :

اگرلفظ و معنی نظیر هم‌اند
بچابک ادائی اسیر هم‌اند
(ظهوری از آنندراج)

چابک بازی . [بِ] [اِمص] تازیانه زنی (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چابک پای . [بِ] (ص مر کب) تیزپا وتندرو .|| چالاکی ومهارت در رقص :

با همه نیکویی سرود سرای
رود سازی به رقص چابک پای .
(هفت پیکر نظامی) .

چابک خرام . [بِ خِ] (ص)تیز گام.

چابک اندیش . [بِ اَ] (ص مر کب) زیرک . هوشیار. تیزفهم . سریع‌الانتقال:

مرااین زن پیر چون مادراست
یکی چابک اندیش کند آوراست .
فردوسی .
وآن نمودن که بنگرم پیشی
کارهارا به چابک اندیشی .
هفت پیکر نظامی .
که شنیدم به‌خردی ازخویشان
خرده‌کاران و چابک اندیشان .
هفت پیکر نظامی .

چابک اندیشه . [بِ اَ] (ص مر کب) زیرک . تیزفهم :

تو همشهری اورا وهم پیشهٔ
هم اندرسخن چابک‌اندیشهٔ .گرشاسب‌نامه .
که آنکه شاعری پیشه نبوده‌است
حکیمی چابک اندیشه نبوده است .
ویس ورامین .
چابک اندیشهٔ رسیده نخست
همه را نظم داده بود درست .
هفت پیکر نظامی .
در همه‌کاری آن هنرپیشه
چاره گر بود و چابک اندیشه .
هفت پیکر نظامی .

رجوع به چابک اندیش شود .

چابک خیزی . [بِ] (اِمص) تندی تیزی . عمل اشخاصی که سبک خیزند :

دست حفظت بهرچابک خیزی و بربستگی
برمیان شعله بربندد نطاق ازبرگ کاه .
عرفی بنقل ازبهار عجم .

چابک دست . [بِ دَ] (ص مر کب) تیز دست. ماهر. جلدکار . باوقوف . شتابکار. رجل دمشق‌الیدین . مردشتابکارچابکدست (منتهی‌الأرب) . مدره . چرب زبان‌وچابک دست‌وقت‌خصومت وکارزار (منتهی‌الأرب) :

از روی تو نسختی به‌چین بردستند
آنجاکه دوصد بتگر چابکدستند
در پیش مثال روی تو بنشستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند .
تفسیرابوالفتوح سورهٔ آل‌عمران .
گرچه‌کاتب نبوده چابکدست
پند گوینده را عیاری هست .
هفت پیکر نظامی .

« نقاش‌چابکدست‌ازقلم صورتها انگیزد » (کلیله ودمنه) . « اگر کسی خواهد که مثل آن آینه انشاکند وصد هزار بارهزار دینار برآن‌خرج شوددرمدت دویست‌سال بردست‌استادان‌چابکدست به اتمام نرسد» (ترجمهٔ یمینی) .||ظریف .(فرهنگ ناظم الاطباء) جمع : چابکدستان : لواهس ، شتابکاران .(منتهی‌الأرب) . رجوع به چربدست شود .

چابک‌دستی . [بِ دَ] (امص) استادی . مهارت . چالاکی :

به چابکدستی و استاد کاری
کنی درکار این قصر استواری .
خسرو وشیرین نظامی .

« از حکم تقدیر مقدران آسمانی و چابکدستی مهندسان لامکانی » (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۷) « حقایق خرده کاری و چابکدستی بتقدیم رسانیده » (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۳) .

چابک‌ربا . [بِ رُ] (ص‌مر کب) زودربا رباینده‌ٔ چالاک وچابک :

ستاننده چابک ربائیست زود(۱)
که نتوان‌ستد باز هرچ آن ربود . اسدی.

چابک‌رقیب . [بِ رَ] (ص‌مر کب)حریف ماهر ، رقیب چالاک :

هرنفس‌این پردهٔ چابک رقیب
بازیی از پرده برآرد غریب .
مخزن‌الاسرار نظامی .

چابک رکاب . [بِ رِ] (ص مر کب) سوارنیک وفارس :

ز جنگی سواران چابک‌رکاب
به نهصدهزار آمد اندر حساب .
شرفنامهٔ نظامی .
سوار هنرمند چابک رکاب
که برآتش انگشت زد بی‌حساب .
شرفنامهٔ نظامی .

چابک رکیب . [بِ رَ] (ص مر کب) سوار نیک وفارس (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ورجوع به‌چابک رکاب‌شود .

چابک‌روی.[بِ رَ] (امص‌مر کب)چابک رفتاری . تندروی . چالاکی در راه‌رفتن :

به چابک روی پیکرش دیو زاد
به گردندگی کینتش دیوباد .
شرفنامهٔ نظامی .
که چون خسرو ازتخت کیخسروی
سوی لشکرآمد به چابک روی .
شرفنامهٔ نظامی.

چابک‌سخن . [بِ سُ] (ص مر کب) سخنور. ناطق . کسی که درسخن مضامین نیکو تواند آورد :

به آن چابک سخن دشت بیاش‌شعرارزانی
که‌صدمضمون‌بهم‌ازیك‌خدنگ‌خامه‌میدوزد.
ازآنندراج .

چابک سر . [بِ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوشیان بخش رود سر شهرستان لاهیجان درسی‌ودوهزار گزی‌جنوب‌خاوری رودسر - سرراه شوسهٔ رودسر به‌شهسوار کنار دریا - جلگه - معتدل - مرطوب - نهرمایده - برنج ، مرکبات ، چای - شغل زراعت - راه‌شوسه - ۲۵ باب‌دکان‌وماشین برنج کوبی و مالش‌چای دارد .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) ورجوع به‌فهرست سفرنامهٔ مازندران رابینو شود .

چابک سرای . [بِ سَ] (ص مر کب) شاعر . خوش سخن . ماهر در سخنوری . خوش آواز :

بیارای سخنگوی چابک سرای
بساط‌سخن‌را یکایک بجای. شرفنامهٔ نظامی.

چابک‌سوار . [بِ سَ] (ص‌مر کب)(۲) سوارکار . ماهرو چالاک درسواری.رایض وسوقان دهندهٔ اسب :

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیرزن سی‌هزار . شرفنامهٔ‌نظامی.
ازآن تیغزن مرد چابک سوار
سخن راندباانجمن‌شهریار. شرفنامهٔ نظامی.
برین ابلق کسی چابک‌سواراست
که درمیدان عشق آشفته‌کار است .
خسرو وشیرین نظامی .
به میدان دین اندر،اسب سخن را
اگر خوب چابکسواری بگردان .
ناصر خسرو .
ازینست جانت ز دانش پیاده
ازین تو بتن جلدو چابکسواری .
ناصر خسرو .
دلا طپیدن میلی نشانه است ازآن
که نیم کشتهٔ چابک سوار من‌شده است .
محمدقلی میلی از آنندراج .

« و ولید سخت عظیم چابک سوار بود و مردانه » (مجمل‌التواریخ) «وبرپشت‌هریک چابک‌سواری چون ماه باقبا و کلاه نشسته» (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ص۵۲) «چابک‌سوار نیزه گذار» سمط‌العلی‌ص۶۸) || سوداگر اسب . تازیانه زن (فرهنگ ناظم الاطباء

(۱) مراد دنیاست .

(۲) Chevau - léger.

چابک سواری . [بُ سُ] [بُ سَ] (امص مرکب) جلدی وچالاکی. مهارت در سواری و تربیت اسب . سوارکاری :

بدان نازک تنی و آبداری
چومرغی بود درچابک سواری .
خسرو وشیرین نظامی .

ملک‌زان ماده شیران شکاری
شگفتی مانده درچابک سواری .
خسرو وشیرین نظامی .

گران جوشن‌وخود کردی گزین
بچابک‌سواری ربودندزین . گرشاسب‌نامه.

«وچابک‌سواری‌وموی شکافی‌در تیراندازی وقوت و شجاعت و حسن تدبیر » (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص٦٦)

چابک‌سیر . [بُ سَ] (ص‌مرکب)تندرو. زودگذر . شتابناک .

آن نگر کاسمان چابک‌سیر
نام‌من‌شر نهادونام توخیر . هفت‌پیکر نظامی.

چابک عنان . [بُ عِ] (ص مرکب) سوارکار . تندرو . کنایه از مرد جنگی و دلیر ورجوع به چابک سوار شود .

همایون سواری چوغرنده‌شیر
تواناوچابک عنان‌ودلیر . شرفنامهٔ نظامی .

یکی حملهٔ نیک‌را ساز داد
عنان‌را به‌چابک‌عنان‌بازداد . شرفنامهٔ‌نظامی.

قویدست‌و چابک عنان دیدمت . نظامی .

|| مرکب تندرو وتیز گام :

گذشته است مکرر زماه گردون‌سیر
براق همت چابک‌عنان درویشی .
صاحب‌نقل‌ازآنندراج .

چابک‌قدم . [بُ قَ](ص مرکب)تندرو. تیز گام . چالاک .

چابک قدم بسیط افلاک
والا گهر محیط لولاک .
(فیض فیاض نقل‌ازآنندراج) .

چابک نشین . [بُ نَ] و [بُ نِ] (ص مرکب) چالاک . کسیکه‌چابک وسبک‌نشیند وخیزد . خوش‌ادا :

چنان چابک‌نشین بود آن دلارام
که برجستی‌برین مقدار ده گام .
خسروو‌شیرین نظامی.

چابک نفس . [بُ نَ فَ](ص مرکب) تندرو. سریع . حاضرسخن .

چابک‌نفسی. [بُ نَ فَ](حامص‌مرکب) شتاب . سرعت . تندروی . چابک سخنی :

ذوق‌چابک نفسی ناله ربایان دارند
هر کجا درد بدر تاخت عنان گیر شدیم .
(ظهوری نقل ازآنندراج) .

چابکی . [بُ] (حامص) (١) چالاکی . تندی. جلدی.سبکی. چستی. سرعت. شتاب. چربدستی. ورجوع به چستی شود .
جَلدَة : چابکی مردم وغیروی . (منتهی‌الأرب) .
تَجَلُّد : به‌تکلف‌چابکی کرد.(منتهی‌الأرب).
تَصَرُّم : چابکی کردن .(منتهی‌الأرب) :

بچابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال .
منجیک .

خواست پریدن چمن ازچابکی
خواست چکیدن سمن ازنازکی . نظامی .

درآن خدمت بغایت چابکی داشت
که کار ناز نینان نازکی داشت . نظامی .

میدان فضل ومرکب اقبال درجهان
همتای تو سوار نبیند به چابکی .
سوزنی .

« بهرام چابکی کردوبرپشت آن‌شیرنشست وبهردو پهلوهاش بفشرد» (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٧٧) . || اسب راهواری‌رانیز گویند که اگر تازیانه برو زنند راه غلط نکند . (برهان) :

نه چابک شداین چابکی تاختن
کمندی بکوهی درانداختن . نظامی .

داد به‌احسان رهی پرورم
چابکی خاص ودوبدره زرم .
(امیرخسرو بنقل ازجهانگیری) .

چاپلوس . (ص) چرب زبان . متملق . مردم فریب . ورجوع بچاپلوس‌شود .

چاپلوسی . (حامص) تملق گویی . چرب زبانی . ورجوع بچاپلوسی شود .

چاپوک . (ص) چست . چالاک . جلد . و رجوع بچابک و چابوک دستی شود .

چابوک دست . [دَ] (حامص مرکب) ماهر ، تردست ، چاپوک دست :

چه‌چابوک دستی است بازی سگال
که در پرده داند نمودن خیال .
گرشاسب‌نامه .

چاپ . (٢) طبع : باسمه . عملی‌است که بواسطهٔ آن میتوان از روی یك نوشته چند نسخهٔ شبیه به آن تهیه کرد . (لغات نو فرهنگستان) طبع و باسمه و تافت وانطباع وتافتگی از روی خط و نوشته . (فرهنگ ناظم الاطباء) : چاپ اول ، طبع نخستین کتابی(٣) . چاپ‌عبدالرحیم، طبع او.چاپ سنگی . چاپ سربی. چاپ ژلاتینی ||دروغ . گزافه . اغراق . دروجه‌اشتقاق این کلمه عقاید مختلف اظهار شده است . بعض دانشمندان کلمهٔ چاپ را مأخوذ از «چاو» دانسته‌اند (لفظ «چاو» یك کلمهٔ چینی‌است وشرح آن درجای خود بتفصیل آمده‌است برای‌اطلاع به «چاو» رجوع شود) از جمله دانشمند فقید عباس اقبال در مجله بهار سال ٢ شمارهٔ ٨ تحت عنوان (چاو، چاپ، اسکناس) مینویسد : «چیزی که به احتمال قوی میتوان گفت اینست که دو لفظ « چاپ» و « چاپخانه » (معمول امروزی) همان « چاو» و « چاوخانهٔ » قدیم است که بااندك‌تحریف، یعنی باتبدیل «و» به «پ» به‌این صورت درآمده ...» و نیز آقای پورداود استاد دانشگاه در تعریف لغت « چاو » نوشته اند :

«. . . (چاو)ازاین گذشته‌درزبان فارسی‌به هیئت « چاپ » و « چاپخانه » مانده که بجای‌کلمات عربی «طبع» و « مطبعه » بکار میرود شك نیست که این‌کلمه یادگار روزگار« کیخاتوخان » واز « چاو » و «چاوخانه» آن زمان است در هندهم‌این کلمه بجای مانده چهاپ ، چهاپه ، چهاپه خانه ، چهاپاتی و چهاپنا (چاپ کردن) موجود است » (هرمزد نامه ص ٢٢٤) اما دانشمندان دیگر باتحقیقات بیشتری که دراین‌خصوص‌بعمل‌آورده‌انداشتقاق «چاپ» را از «چاو» بعید میدانند و این عقیده‌را رد میکنند . آنان معتقدند که «چاپ» از لفظ«چهاپ» و«چهاپه»هندی گرفته شده است ازجمله آقای‌مجتبی مینوی‌استاددانشگاه درپایان‌مقالهٔ‌تحت عنوان«ترجمهٔ علوم چینی بفارسی در قرن هشتم هجری مینویسد :

«. . . چاپ ازلفظ «چهاپه» هندی مشتق است و این جانب تفصیل این مطلب را در ذیل مقالهٔ که راجع به رفتن محصلین ایرانی بفرنگستان تحت عنوان (اولین کاروان معرفت) در مجلهٔ یغما نوشت بیان کرده‌است . به آنجا رجوع شود » (مجلهٔ دانشکده‌ادبیات شمارهٔ ١ سال سوم مهرماه ١٣٣٤) اینك تفصیل آن مطلب را از ذیل‌مقالهٔ « کاروان‌معرفت » دراینجامیاوریم:

« درباب‌کلمهٔ چاپ (واینکه این لفظ از کجا آمده است) عقاید مختلف‌اظهارشده است وچندی پیش یکی از فضلای ایران حدس زد که شاید این کلمه ازلفظ «چاو» مغولی آمده باشد . لفظ «چاو» برپولی اطلاق میشده است که هفتصد سال پیش‌در ایران ازکاغذ یاچرم میساخته اند وبرآن مهر میزده اند یاعلاماتی نقش میکرده‌اند ولی بسیار مستبعد است که این کلمه ربطی بالفظ چاپ داشته باشد . در سفرنامه های ایرانیان که در حدود صدو سی چهل سال پیش نوشته شده است کلمهٔ طبع و چاپ مکرر آمده است ومحتاج به گفتن نیست که فن چاپ در ترکیه وهندوستان ومصر زودتر از ایران رائج شد. کسانی که کتب چاپ ترکیه‌ومصر را دیده بودنداین‌صنعت را بـه لفظ طبع و طباعت میخواندند و آنهائی که به هندوستان سفر کرده بودند و کتابهای چاپ هند را دیده بودند لفظ « چهاپه » یا « چاپ » را بکار میبردند (مثل میرزا ابوالحسن خان شیرازی‌ومیرزا ابوطالب خان اصفهانی) ـ در سفر نامهٔ

(1) Agilité. (٢) Presse. (٣) Premier édition.

میرزا ابوطالب خان هردو لفظ استعمال شده‌است . در زبان هندی لفظ چاپ بمعنی «مهر است وپارچه هایی راکه (مثل چیت‌و قلمکار) بوسیلهٔ مهرها یاقالبهای چوبی نقش میکنند «چهاپانیا» و «چهاپاره» میگفته‌اند . و چون صنعت طباعت شبیه به همین مهرزدن و نقش کردن بوسیلهٔ قالب است همان‌چهاپه را درین مورد نیز بکار برده‌اند. درمسیرطالبی یعنی سفرنامهٔ میرزا ابوطالب خان اصفهانی این عبارت آمده است : «ذکر کارخانهٔ تبع (کذا) یعنی چهاپه گری کتاب و تصویر ، از صنعتهای مفید است فایدهٔ چهاپهٔ کتاب نشر علم است که علت غائی علماء ومصنفین میباشد . . . . وطریق آن صنعت بواسطهٔ وجود آن در کلکته بمردم ظاهراست » پانزده سال بعد از او میرزا صالح در سفرنامهٔ خود نوشت که در سال ۱۴۴۵ درهالند اختراع چاپ زنی شده و در سال ۱۴۷۷ صنعت مزبور را بانگلند آورده در سال ۱۳۰۶ باسمه کردن تصاویر در بالای مس و نسخهٔ آن برروی کاغذ در انگلند اختراع گردیده . میرزا صالح در کتاب خود مکرر از چاپ و چاپخانه‌وچاپ کردن واستاد چاپ‌زن‌وچاپ شدن وچاپ زدن و از چاپ بیرون آمدن بحث میکند » (مجلهٔ یغما شمارهٔ هشتم‌سال ششم آبانماه ۱۳۳۲) بدیهی است از دو عقیده ؛ که دانشمندان دربارهٔ اشتقاق کلمهٔ «چاپ» اظهارداشته‌اند عقیدهٔ دوم‌صائب‌تر و اشتقاق « چاپ » از « چهاپ » و «چهاپه» (چنانکه آقای مینوی نوشته و استدلال کرده‌اند) صحیح‌ترمینماید .

تاریخ چاپ . چاپ درچین ـ چنانکه میدانیم نخستین بار در جهان صنعت چاپ در کشور چین معمول گردید و چینیان زودتر ازسایر ملل به این صنعت پی‌بردند و در صدد تکمیل آن بر آمدند و کتاب چاپ کردند. دربارهٔ صنعت‌چاپ‌وچگونگی ایجاد و تکمیل آن درکشور چین بهتر است از اطلاعاتی که یك دانشمند قدیم ایرانی در آن خصوص داشته و در کتاب خود آورده است استفاده کنیم وقسمتی از مقالهٔ آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه را که درآن مقاله از آن دانشمند و کتاب او یاد کرده ومطالبی‌ازآن کتاب نقل کرده‌اند دراینجا بیاوریم .آقای مجتبی مینوی درمقالهٔ تحت عنوان (ترجمهٔ علوم چینی بفارسی در قرن هشتم هجری) مینویسند : « یکی از نسخه‌های خطی منحصر بفرد فارسی که در استانبول دیدم کتاب موسوم به (تانکسوق نامهٔ ایلخان درفنون علوم ختائی) است که در عهد غازان خان باهتمام رشید الدین فضل‌الله وزیر همدانی تهیه شده است و ترجمهٔ قسمتی از کتب طبی وعلمی چینی به زبان فارسی است ودر کتابخانهٔ ایا صوفیه بشمارهٔ ۳۵۹۶ محفوظ است . . . » سپس مقالهٔ خود را ادامه میدهند وپس از بیان شرح حال رشید الدین و معرفی کتاب «تانکسوق نامه . . . . » ونقل مطالبی از فصول مختلف این کتاب مینویسند :

« این کتاب رشیدالدین تا آنجا که بنده اطلاع دارم قدیمترین‌مأخذ فارسی درباب وجود صنعت چاپ درچین است .

چاپ کتاب‌را چینی‌هادرعصر سلسلهٔ سلاطین تانگ بکمال رسانیدند ، یعنی مقارن قرن اول تا سوم هجری ، و شیوهٔ متداول همان بودکه وصف‌آن را رشیدالدین کرده‌است وعن‌قریب عین عبارات او نقل خواهدشد ، یعنی روی یك قطعهٔ چوب تمام مطالبی را که باید دردو صفحهٔ متوالی بیاید ، بعلاوهٔ یك ستون عنوان‌باب وفصل ومميزات‌دیگر درمیان‌دوصفحه ، وارونه میکندند و سپس آنرا مرکب زده روی کاغذ برمیگرداندند وآن‌کاغذ را از وسط تا میزدند و کتاب هرچند ورق میشد از این اوراق تا کرده مرکب بود که پهلوی یکدیگر گذاشته میدوختند . هنوز هم همین شیوه در چین متداول است و اهل مملکت آنرا برشیوه‌های دیگر ترجیح میدهند .

شیوهٔ دیگری که اختراع کردند گویا در عصر رشیدالدین هنوز معمول نشده بوده وابداع آن یا درهمان عهد ویا اندکی‌بعد تر باید شده باشد . آن طریقه این بودکه قالبهای متعدد بعدهٔ که برای تمام اشکال و صورتهـای معمولی خط چینی لازم بود تعبیه کرده‌بودند وازین قالبها عدهٔ‌بسیاری مکعب های گلی یا فلزی متساوی بیرون میریختند که بریك سطح هریك از آنها نقش یکی از آن اشکال بطور معکوس و برجسته منقور بود و یا آنکه مکعب های چوبی متساوی میگرفتند ونقش وارونهٔ هر شکلی را بریك سمت هر مکعبی بطور برجسته نقر میکردند ومقدار بسیارزیادی از هر شکل وصورتی تهیه کرده و حاضر داشتند و این مکعب های گلی یا چوبی یا فلزی برای ایشان همان عملی راانجام‌میداد که امروزه حروف سربی برای ما انجام میدهد یعنی آنها را پهلوی هم مطابق مضمون و مطلبی که میخواستند چاپ شود ترتیب میدادند و «صفحه‌بندی» میکردند و برای عمل «طبع» بکار میبردند .

خواجه رشیدالدین فضل الله چنانکه گفته شد فقط از آن شیوهٔ قدیم خبر میدهد و عین عبارت او این است :

ضبطی نهاده‌اند که کتابی را برصحیفه های چوب می کنند بخطی که در غایت خوبی باشد و تمام مقروء و مصحح و آن را بر کاغذمیزنند مانند آنکه نقاشان‌نقش برچوب کرده قالب میزنند تا همه متساوی و راست و نیکو و آسان باشد وآنچه کاتبی بسالی نویسد به یك روز قالب بر زنند و کاغذ تنك (۱) خطایی که میسازند غرض‌ازتنکی آن آنست که قالب نیك درآن نشیندونقش درست بیرون آید و الا کاغذ چنین تنك نساختندی وسیاهی (۲) نیز چنان‌ساخته که لایق قالب زدن باشد وهرچند قالب بریك روی کاغذ می‌زنند و یك روی دیگر صرفه میرود لیکن در تنکی و آلت کاغذ وحجم کتاب دوسه چندان توفیر باشد و نیز کاغذ از پوست درخت توت و درخت نی ومیان انواع‌نی . . . ، ومیان آن مانند میان‌چوب پوسیده میباشد ، میکنند تا عظیم آسان و کم بضاعت واندك قیمت بود . . . حکمت دروضع خط و فوایدآن و آسانی کتاب و آسانی ساختن‌کاغذوهرچه بدان تعلق‌دارد که‌مصلحت ومدارملك وضبط‌آن‌بقلم‌راست آید ، این معانی است که شرح داده شد .

خواجه رشیدالدین در مقدمهٔ قسمت تاریخ ختای از جامع‌التواریخ هم طریقهٔ فن‌چاپ رابیان کرده است و داودبناکتی در تاریخ خود آن فصل را نقل کرده بدین عبارت : «آنگاه به‌موجبی که عادت ایشان است از آن کتاب نسختها کرده ومیکنند چنانکه‌در آن هیچ تغییر وتبدیل وزیادت ونقصان‌نمی‌تواند بود و آن‌چنانست که چون بهترین کتاب‌آن‌تواند بودکه درست باشد وخطش بغایت خوب ومجال تغیر وتبدیل درآن نه ، رعایت این هرسه معنی را وصفی کرده‌اند که‌هر کتاب که‌نزدایشان‌معتبر افتادخطاطی خوش نویس را حاضر کرده‌اند تاهرصفحهٔ ازآن کتاب به‌خطی پاکیزه برلوحی‌نوشته است و تمامت دانندگان آن قسم باحتیاط تمام مقابله و تصحیح‌آن کرده وخط‌خویش برظهر آن لوح مثبت گردانیده ، آنگاه نقاران‌ـ ماهراستادرا فرموده تاآنرا نقاری کرده‌اندوچون ازتمامت کتاب‌براین طریقه نسخت گرفته‌اند وبرهریك عددآن‌برتوالی نوشته، آن‌لوحهارا‌همچون سکهٔ دارالضرب در کیسه ها به مهر امنا و معتمدان معین سپرده‌اند و در دکانهای مخصوص بـآن مصلحت مضبوط نهاده وبر آن عمال تمغائی معین و مقرر گردانیده ، بهر وقت که کسی نسخهٔ ازآن خواهد پیش آن جماعت برود وحقوق‌معین‌دیوانی ومؤنات‌آن بدهدایشان آن‌لوحهای‌آن کتاب بیرون آرند وبرمثال سکهٔ زر براوراق کاغذ نهند و بوی تسلیم کنند وبدین‌طریقه ممکن نیست که درهیچ کتابی از کتب ایشان زیادت ونقصان‌تواند بود . بدان سبب بر کتاب مذکور (یعنی

(۱) تنك بضم اول و دوم بر وزن خنك بمعنی نازك ورقیق ولطیف است . (۲) مراد ازسیاهی‌همانست که ما مرکب میگوئیم .

کتاب تاریخ ختای که سابقاً ذکر شد) اعتماد کرده نقل تاریخ ایشان میرود » .

چاپ در اروپا ـ صنعت چاپ را در اروپا یکنفر آلمانی بنام «گوتنبرگ» (هانس یاجوهانس ژنفلیش) (متولد سال ١٤٠٠ ـ وفات ١٤٦٨ میلادی) اختراع کرد و اول دفعه با چاپ سنگی آزمایشهایی نمود و کتابهایی بچاپ رسانید که از آن جمله تورات ٣٦ سطری و تقویم ١٤٤٨ م. را باید نام برد و بعد درباره چاپ با حروف متحرك (چاپ سربی) نیز مطالعات خود را ادامه داد و افتخار کشف این صنعت مهم و مفید برای همیشه بنام او ثبت گردید (رجوع به گوتنبرگ شود) .

چاپ درایران ـ صنعت چاپ ازطریق اروپا به ایران راه یافت و نخستین بار در زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار و بهمت ومساعدت عباس میرزا نایب السلطنه چندتن از ایرانیان فن چاپ کردن را در اروپا آموختند و دستگاه چاپ حروفی (چاپ سربی) و چاپ سنگی را ازاروپا به ایران آوردند .

در خصوص اینکه چه کسی اول دفعه چاپخانه درایران دایر کرده واولین مطبعه از نوع چاپ سربی یا چاپ سنگی بوده و دستگاه چاپ در کدام یك ازشهرهای ایران زودتر بکار افتاده ، عقاید مختلف است . لیکن از مجموع تحقیقات و مطالعاتی که تا کنون دربن باره بعمل آمده مسلم شده است که نخستین بار دستگاه چاپ حروفی (سربی) به ایران وارد شده ودر شهر تبریز دایر گردیده است و بشرحیکه آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه در مقالهٔ (کاروان معرفت) نوشته و توضیح داده اند این دستگاه چاپ سربی واولین مطبعهٔ فارسی را میرزا صالح شیرازی (که از طرف عباس میرزا نایب السلطنه برای تحصیل همراه چهار ایرانی دیگر به اروپا (اعزام شده بود) در انگلستان خریده باخود به ایران آورد و درشهر تبریز دایر کرد .

برای توضیح و تفصیل بیشتر نخست مقالهٔ را که بتاریخ ٢٨ آذرماه ١٢٩٠ شمسی درشمارهٔ پنجم سال دوم دورهٔ جدید روزنامهٔ کاوه تحت عنوان (چاپخانه و روزنامه در ایران) چاپ شده و بعد قسمتی از مقالهٔ (کاروان معرفت) را که بقلم آقای مجتبی مینوی در شمارهٔ هشتم سال ششم مجلهٔ یغما درج گردیده است عیناً نقل میکنیم .

روزنامهٔ کاوه مینویسد :

«چاپخانه و مطبعه و بصمه‌خانه که هرسه لفظ درایران دائر است، معلوم است که از فرنگستان به ایران آمده ولی این لفظهای مختلف هر یك منشأ دیگری دارد : لفظ مطبعه که عربی است محتاج بشرح نیست چه واضح است که از طباعت وطبع که به همین معنی بوده اخذ شده . منشأ لفظ «چاپ» که در هندوستان گاهی «چهاپ» هم نوشته میشود برنگارنده کاملا روشن نیست بعضی ها آنرا ماخوذ از کلمهٔ «چاو» مغولی یاچینی که اسم اسکناس و پول کاغذی بوده که درعهد گیخاتوخان پادشاه مغول در ایران رایج شد (وشرح آن در کتب تواریخ ثبت است) فرض کرده‌اند ولی مأخذ این فقره معلوم نیست .

نگارنده احتمال میدهد که این لفظ ازهند به ایران آمده باشد و شاید هم اصلا لفظ هندی باشد . لفظ «بصمه» یا «باصمه» اگرچه ظاهراً ترکی بنظر میاید و حالا بطور اسم مصدر از فعل «بصمق» عثمانی یا «باصماخ» در ترکی شرقی استعمال میشود وعمل طبع را هم در زبان ترکی فعلا «باصمق» میگویند ومشتقات آن را در مقام «طبع کردیم» و «طبع‌شده» و «طبع خواهیم کرد» و «منطبع» استعمال میکنند با وجود این منشأ اصلی آن درست واضح‌نیست چه این لفظ ازقدیم یعنی ازعهد مغول معمول بوده و در آن عهد میان مغولها بتصویر پادشاهان مغول «بصمه» میگفتند (١) .

ظاهراً اولین مطبعه هم که به ایران آمده معروف به بصمه‌خانه شده بود چنانکه «آنژ دوسنت ژوزف (٢) از مبشرین و پادریان فرقهٔ نصارای کرملیط از اهل طولوز در کتاب «لغت فرنگی وپارسی» خود (٣) که در حدود سنهٔ ١٠٨١ تالیف کرده و در سنهٔ ١٠٩٦ بطبع رسانیده در تحت عنوان کلمات «باصمه خانه، کارخانه بصمجی، مطبع» (صفحهٔ ٤١٥ از آن کتاب) چنین مینویسد : «حضرات پادریان کرملیت میدانی میر بصمه خانهٔ عربی و فارسی در عبادتخانهٔ خودشان در اصفهان برپاو دایر کرده بودند و هنوز دارند . ارامنه نیزدر جلفه بصمهٔ ارمنی دارند» (٤) .

بعدازین جمله شرحی میدهد و میگوید که هیچکدام از مطبعه‌هاعاقبت پیشرفت نکردند واین بسبب خشکی مفرط هوا است. (٥) از عبارت فرانسوی این کشیش که به لفظ «پدران قدیم‌ما» گفته استنباط میشود که مطبعهٔ مزبور در اوایل قرن یازدهم هجری بایران آمده چه مبشرین مسیحی کاتولیك از اوایل این قرن باصفهان آمده و برقرار شدند ابتدا فرقهٔ او گوستین های (٦) پرتگالی درسنهٔ ١٠١١ وبعد از آنها فرقهٔ کرملیت های اصلاح شده (٧) درسنهٔ ١٠١٦ بعد فرقهٔ کاپوسین های (٨) فرانسوی در سنهٔ ١٠٣٨ و فرقهٔ یسوعیین (ژزویت) (٩) در سنهٔ ١٠٥٥ و کمی بعد از آنها دومینیکان ها (١٠) دراصفهان بر قرار شدند . پس ورود مطبعه را بایران ممکن است درحدودسنهٔ ١٠٢٠ تا ١٠٣٠ دانست که همین کرملیت ها آوردند و ابتدا بعضی اوراق بزبان عربی و فارسی در ادعیه واذکار مسیحی طبع کردند . درجلفای اصفهان هم ارامنه از قدیم الایام یك چاپخانهٔ ارمنی داشته‌اند . این مطبعه بنابر قول مرحوم هوتم شیندلر (١١) «تقریباً سی سال بعداز اینکه شاه عباس اول درسنهٔ ١٠١٣ چند هزار خانوادهٔ ارامنه را از جلفای قفقازیه باصفهان کوچانید و در نزدیك آن شهر ساکن ساخت کتب متعدد باحروف ارمنی چاپ کرده ابتداء از تاریخ ١٠٥٠ در کتابخانه ها موجود است و قسمتی از حروف قدیم الحال هم در نمازخانهٔ جلفا حاضر است دراین زمان چاپخانهٔ ارمنی باحروف جدید کار میکند» (١٢) در دائرة المعارف بریتانیا در مادهٔ

---

(١) در تاریخ عمومی فرانسوی لاویس (جلد ٤ ص ٦٦٥) مذکور است که ایوان سوم پادشاه مسکو درسنهٔ ٨٨١ در مقابل مطالبهٔ خراج که سفیرخان مغول احمدخان درشهرسرای برای آن بمسکو رفته بود بغیظ آمده و «باصمه» خان را زیرپاانداخت وسفیر را کشت .

(٢) Ange de Saint Joseph. (٣) Gazo phylacium linguae persarum .

(٤) عبارت فرانسوی این فقره نیز که در همان کتاب درمقابل عبارت فارسی نوشته شده چنین است :

" Nos anciens pères avaient fondé dans notre couvent à Isphahan.... „

(٥) لانگلس (S. Langlès) در حواشی خود بکتاب شاردن (Chardin) سیاح مشهور فرانسوی همین فقره را از کتاب آنژ نقل کرده ولی عقیدهٔ تاثیر خشکی هوا را رد میکند .

(٦) Augustines این طایفه ابتدا از گوا Goa (که از مستملکات پرتگالیها در هندوستان است) به اصفهان آمدند .

(٧) Carmélites réformés لفظ کرملیت که ترجمهٔ آن کرملیون میشود از جبل کرمل در فلسطین مأخوذ است درسنهٔ ١٠١٣ پاپ دوم که خبر از آمدن او گوستین ها به ایران نداشت مأموریت ایران را به کرملین واگذار نمود و بعضی از آنان درسنهٔ ١٠١٦ در اصفهان قرار گرفتند .

(٨) Capucins. (٩) Jesuites. (١٠) Dominicains.

(١١) Géneral Sir A. Houtum Schindler.

(١٢) نقل ازیك مکتوب مرحوم هوتم شیندلر که درسنهٔ ١٣٣٢ ازمنزل خودش درحوالی لندن بزبان فارسی بنگارنده درلندن نوشته است .

«ادبیات ارمنی» نیز ذکر یك ورق بزرگی بزبان ارمنی چاپ جلفای اصفهان شده که درسنهٔ ۱۰۵۰ طبع شده . موضوع این ورقه دینی است وعبارت است از گزارش پدران کویر (۱)

از این فقره معلوم میشود که دخول مطبعهٔ عربی درایران قبل ازدخول آن در عثمانی بوده چه در عثمانی ابتدا در سنهٔ ۱۱٤۱ بود که چاپ عربی آمدواولین کتاب مطبوع باآن حروف ترجمهٔ ترکی صحاح جوهری بود اگرچه طبع باحروف دیگر درعثمانی قدیمتر است و ابتداء درسنهٔ ۸۹٤ نخستین مطبعه از طرف یهودیها در اسلامبول بنا شده و در سنهٔ ۹۵۳ اولین کتاب عربی که در آن مطبعه چاپ شد تورات عربی بود ولی باحروف عبرانی. خود ایرانیها سالیان دراز بی مطبعه بودند و ابداً در خیال آن نبودند و مثل سایر آثار تمدن ، مطبعه نیز خیلی دیر به‌ایران رسید. شاردن سابق الذکر در کتاب سیاحتنامهٔ بزرك و معروف خود گوید: «ایرانیان صددفعه تاحال خواسته‌اند مطبعه داشته باشند ، فواید و منافع آنرا میدانند ومی‌بینند وضرورت وسهولت آنرا می‌سنجند لیکن تاحال کامیاب نشده‌اند . برادر وزیر اعظم(۲) (یا مجتهد بزرك ؟) که‌آدم خیلی عالم ومقرب‌شاه است درسنهٔ ۱۰۸۷ ازمن خواست تا عملهٔ ازفرنگ بیاورم که‌این کاررا بایرانیان بیاموزدو کتب مطبوعهٔ عربی و فارسی راهم که من به او داده‌بودم بشاه‌نشان داده واجازه گرفته‌بود ولی وقتیکه پای پول بمیان آمد همه‌چیز بهم خورد» (۳) نه تنها در زمان شاردن بلکه صد سال بعدهم ایرانیان همتی درباب مطبعه نکردند تا وقتیکه در زمان سلطنت فتحعلیشاه اولین مطبعه در تبریز بر قرار شد (٤). در باب این مطبعهٔ مرحوم هوتم شیندلر چنین مینویسد : «درسال ۱۲۳۳ شخصی موسوم به آقازین‌العابدین تبریزی اسباب آلت مختصر باسمه خانهٔ طیبوگرافی یعنی چاپ حروفی به‌تبریز آورده درتحت حمایت عباس میرزا نایب‌السلطنه که در آن زمان حکمران آذربایجان بود مطبعهٔ کوچکی را برقرار نمود و بعد از مدتی کتابی را موسوم به «فتح‌نامه» تمام کرد . این کتاب نخستین کتابی بود که در ایران بحروف عربی مطبوع شد . مصنف کتاب مذکور میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام بود و قصه‌ها گفته ازجنگی که درسال ۱۲۲۷ میان دولتین روس و ایران واقع شد و بتوسط صلح‌نامهٔ گلستان مورخهٔ ۱۲ اکتبر ۱۸۱۳ مطابق ۱٦ ذی‌القعده ۱۲۲۸ بانتها رسید . «فتحعلی‌شاه میرزا زین‌العابدین را درسال ۱۲٤۰ بدارالخلافه احضار کرد ومیرزای مزبور ابتدا به‌منزل ملك‌الشعرای ثانی آمد ولی‌چون‌ملك ازاین کیفیت بصیرتی نداشتند منوچهرخان معتمدالدوله(۵) میرزارا جذب کرد ودرتکیهٔ منوچهرخان منزل‌داد. کمی بعد از آن میرزا زین‌العابدین قرآن مجید اعلی را بخط مرحوم میرزای تبریزی که به «قرآن‌معتمدی» مشهور شد بچاپ حروفی؟ درآورد . چندنفر پیش‌میرزا زین‌العابدین شاگردبودند ویکی‌ازآنها مرحوم میرباقر بود که بعدها نسخهٔ ناسخ التواریخ تألیف لسان‌الملك را بچاپ لیتوگرافی درآورد : «درمآثر سلطانی که بسعی و استادی ملا محمدباقر تبریزی دراواخر شهررجب ۱۲٤۱ درتبریز بچاپ حروفی بطبع‌رسیده نیز در ضمن وصف‌طبع اشاره به‌میرزا زین‌العابدین مزبور هست « که باهتمام منوچهر خان مجلدات از کتب حدیث باسمه کرده» بعداز فوت عباس میرزا (سنهٔ ۱۲٤۹) مطبع‌طیبو-گرافی تبریز موقوف شد . . . . «طیبوگرافی یعنی چاپ حروفی طهران درسال ۱۲٦۱ موقوف شده بود وآنکه درتبریز بود تقریباً ده سال قبل ازآن‌بسته شده بود . در سال ۱۲٤٦ شخصی روسی اسباب‌مختصری چاپ‌سنگی یعنی لیتوگرافی به‌تبریز آورد اما تاسال ۱۲۵٦ خیلی ثمر نبخشید بعد ازآن تاریخ خوب عمل کرد . درسال ۱۲۵۹ آقا عبدالعلی اسباب لیتو-گرافی بطهران‌آورد وبدون تأخیرمشغول کار شده درهمان سال نخستین کتاب چاپ سنگی که‌درطهران بطبع‌رسید کتاب «معجم فی آثارملوك‌العجم(بود) تالیف میرزاعبدالله ابن فضل‌الله و تاریخ پطر کبیر (نیز) بسعی او تمام شده آقا عبدالعلی بعد از چندی کارخانه را به‌آقا میرباقر واگذار نمود . چاپ خانهٔ سنگی در دارالعلم شیرازتقریباً در سال ۱۲۵٤ برقرار شد ولی گویا غیر ازیك کتاب (قرآن مجید) کاری نکرد . در اصفهان تقریباً در سال ۱۲٦۰ عمل لیتوگرافی‌شروع کرد و کتاب رسالهٔ‌حسینیه بطبع رسید » . (٦) تا اینجا عین کلام مرحوم شیندلر بود . دریك کتاب‌فرانسوی موسوم به « مطبعه درخارج از فرنگستان (۷) که مؤلف آن امضای مجهول « یك کتاب شناس » (۸) میکند وتاریخ مطبعه هارا در بلاد عالم غیر از فرنگستان بترتیب حروف تهجی اسامی شهرها وممالك ذکر میکند ودر سنهٔ ۲۰ - ۱۳۱۹ (۱۹۰۲ میلادی) در پاریس بطبع رسیده درباب اولین مطبعه درایران در مادهٔ‌تبریز گوید: «دکتر کوتون(۹) گوید که‌درسنهٔ ۱۸۲۲ میلادی (۳۹-۱۲۳۸) جوانی میرزا جعفر نام‌اولین مطبعهٔ سربی را دراین شهر(یعنی تبریز) دائر کرد و کتاب اول که چاپ شد گلستان‌بود که بنابقول‌ساسی(۱۰) وکاترمر (۱۱)درسال ۱۸۲٤ میلادی(٤۱-۱۲٤۰) و بقول کوتون مشارالیه در سنهٔ ۱۸۲۵ (٤۲-۱۲٤۱) چاپ شده بعداز آن‌تاریخ قاجاریه تألیف‌عبدالرزاق بن نجفقلی‌در آن مطبعه چاپ شده(۱۲).(معلوم است که‌قول هوتم شیندلردرین باب صحیح‌تر ومعتبرتر است) . ایضاً در کتاب مزبور در مادهٔ طهران نیز شرحی بنقل ازروزنامهٔ جمعیت آسیایی مبشرین‌انگلیسی (۱۳) در بارهٔ اولین کتب مطبوعه در طهران درج‌میکند ومیگوید آن کتب «در کارخانهٔ معتمدالدوله باهتمام ملا عباسعلی » بچاپ رسیده اند و اسامی بعضی ازآن کتب را میدهد . در مقدمهٔ‌رساله‌ای که جناب آقامیرزا محمدعلی

---

(۱) Les péres de désert. (۲) Grand maître. .

(۳) سیاحت‌نامهٔ شاردن چاپ لانژلس‌جلد چهارم . (٤) در کتاب دیگر که شرح آن خواهد آمد اسم از یك کتابی میبرد که عنوان انگلیسی دارد و معنی‌آن اینست : « ملاحظات درخصوص خواجه حافظ الشیرازی تألیف August I. I. Herbin از اعضای جمعیت علوم و ادبیات و صنایع پاریس که در ماه فوریه (شباط) از سنهٔ ۱۸۰٦ میلادی (۲۱ - ۱۲۲۰) درشیراز طبع شده . اگراین فقره صحت داشته باشد چاپخانه در شیراز قدیمتر ازطهران وتبریز داخل شده ولی ظاهراً این روایت ضعیف است .

(۵) منوچهر خان در آنوقت یعنی سنهٔ ۱۲٤۰ هنوز لقب معتمدالدوله نداشت و بعدها بعد از وفات میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله در سنهٔ ۱۲٤٤ منوچهر خان به‌این لقب ملقب شد .

(٦) اقتباس از عین کاغذی که مرحوم هوتم شیندلربخط خودوبفارسی درجواب بعضی‌سؤالات نگارنده‌نوشته وعیناً ضبط است . محض حفظ اصل عبارت دخل و تصرفی در املاء وانشاء آن مرحوم بعمل نیامد . مرحوم مشارالیه در نزد مطلعین برمقامات علم او محتاج به معرفی نیست وبلاشك در اطلاع براوضاع ایران واحاطه برتمام امور آن درقرن اخیر اولین شخص بوده .

(۷) Imprimerie hors de l' Europe. (۸) Un Bibliographe.

(۹) Dr. Cotton ظاهراً مقصود کوتون انگلیسی مقیم هندوستان است که ازطرف کمپانی درآنجا بوده .

(۱۰) Silvestre de Sacy. (۱۱) Quatremère.

(۱۲) مقصود همان کتاب مآثر سلطانی عبدالرزاق بیك دنبلی‌است که درسنهٔ ۱۲٤۱ درتبریز چاپ شده .

(۱۳) Le journal de la société des Missions anglaises.

خان تربیت درتاریخ جراید ایرانی تألیف کرده اند وموسوم است به «ورقی‌ازدفتر تاریخ مطبوعات ایرانی وفارسی» که‌ترجمهٔ انگلیسی آن را جناب استاد برون نشر کرده اند و نسخهٔ فارسی هنوز بدبختانه بطبع نرسیده نیز اطلاعات ذیل در بارهٔ اولین مطبعه در ایران ثبت است: «... در حدود سال ۱۲۴۰ عباس میرزا نایب‌السلطنه میرزا جعفرنام تبریزی را بمسکو فرستاد که‌یك‌دستگاه چاپخانهٔ سنگی بیاورد وآن‌صنعت را نیز بیاموزد. وی دستگاهی به تبریز آورده ودایر کرد. مشهدی اسد آقا باسمه‌چی معروف تبریزی که خودش حالا(یعنی‌دروقت‌تألیف کتاب‌درسنهٔ ۱۳۳۰) زنده ومطبعهٔ قدیمش هنوز در تبریز دائر است روایت میکند که میرزا صالح‌شیرازی (۱) وزیرطهران میرزا اسدالله نامی راازاهل فارس باخارج زیاد برای یاد گرفتن صنعت چاپ بـه پترسبورگ فرستاد و مشارالیه پس‌از مراجعت درتبریزبدستیاری آقارضا (پدر مشهدی اسدآقا راوی این روایت) مطبعهٔ‌سنگی (لیتوگرافی)تأسیس نمود واولین نسخهٔ که درآن مطبعه چاپ شد قرآن مجید بود بخط میرزا حسین خوشنویس معروف. بعد از پنج سال شاه این مطبعه را بااجزاء وعمال آن به‌طهران خواست واولین نسخهٔ که در طهران طبع شد دیوان‌نشاطی (میرزا عبدالوهاب‌معتمدالدوله متخلص به نشاط) بود»(۲). در کتاب موسوم به «کتاب شناسی شرقی» (۳) تألیف زنکر(۴) ودر کتاب «کتاب شناسی ایران» (۵) تألیف شواب (۶) و کتاب فهرست کتب عربیه وفارسیه وترکیه منطبعه دراسلامبول ومصر وایران‌وموجوده درموزهٔ‌آسیائی پترسبورك» تألیف دورن (۷) که در پترسبورك در سنهٔ ۱۸۶۶ میلادی طبع شده اسامی کتب زیادی از قدیمترین مطبوعات ایران ثبت است که‌چند فقره‌ازآنهارا که‌مهم‌تر اند ذیلا درج‌میکنیم وخصوصاً سه‌چهار فقره که اول‌ذکرمیشوند برای اصلاح بعضی فقرات آنچه از هوتم شیندلر نقل‌شد مفید است:

رسالهٔ حسینیه چاپ اصفهان بقول زنکردر سنهٔ ۱۲۴۴ وبقول دورن بتاریخ‌غرهٔ رجب سنهٔ ۱۲۴۸(۸) قرآن چاپ شیرازسنگی سنهٔ ۱۸۴۰ میلادی(۴۵ - ۱۲۴۴) بقول زنکر، محرق القلوب نراقی چاپ طهران سنهٔ ۱۲۲۹ بقول شواب و سنهٔ ۱۲۴۸ بقول دورن، جلاء العیون و عین الحیوة و حیواة القلوب و مفتاح النبوة سنهٔ ۱۲۴۰ بقول دورن، نخبهٔ کلباسی (رسالهٔ عملیهٔ‌فقه) چاپ اصفهان سنهٔ ۱۲۴۶ بقـول دورن، گنجینهٔ معتمدالدوله‌میرزاعبدالوهاب‌متخلص به‌نشاط چاپ‌طهران‌سنهٔ ۱۲۶۶ بقول‌دورن. علاوه براینها که ذکر شد باز اسامی‌خیلی کتب دیگر در مآخذ مزبوره موجود است که از سنهٔ ۱۲۳۹ باین طرف درتبریزو طهران و اصفهان چاپ خورده. از بعضی دلایل و قراین معلوم میشود که درهمانوقت که در تبریز چاپخانهٔ سربی اولی دایر بود، چاپخانهٔ دیگری نیز در طهران در حدود سنهٔ ۱۲۴۰ دائر بوده است بدون‌آنکه مطبعهٔ تبریز به‌طهران نقل‌شود زیرا که درهردو مطبعه در سال ۱۲۴۰ و سالهای بعد ازآن کتب زیادی چاپ شده.

در کتاب مشاهیرالشرق جرجی زیدان در ضمن شرح حال ناصرالدین‌شاه (جلد اول صفحهٔ ۱۳۹ و ۱۴۰) ظاهراً بنقل از قول میرزا مهدی مدیر جریدهٔ حکمت فارسی منطبعهٔ مصر مینویسد که اولین مطبعه را عباس میرزا نایب‌السلطنه در تبریز تأسیس کرد و دونفر ازفحول علماء را یعنی میرزا صالح شیرازی و میرزا محمد جعفرتبریزی مشهوربه‌امیرراخواسته‌وبه‌مسکووپترسبورك فرستاد و ۱۴ دستگـاه اسباب یعنی چرخ مطبعهٔ سنگی طرزقدیم آوردند ودرتبریز مطبعه‌ای دائر کردند. بعـد از تبریز در طهران وظاهراً بعدازشیراز و اصفهان نیز اولین شهری که مطبعه‌درآن پیداشد شهر ارومی بوده که در سنهٔ ۱۲۵۶ باینطرف دعات مسیحی امریکائی در آنجا یك‌مطبعهٔ سربی عربی و سریانی و انگلیسی دارند. دکتر پرکین(۹) ازاولین‌مبشرین‌امریکائی دراورمی در کتاب خود بعنوان (هشت‌سال درایران)(۱۰)درباب‌اولین مطبعهٔ خودشان چنین مینویسد:

«در ۷ نوامبر ۱۸۴۰ میلادی(۱۲ رمضان ۱۲۵۶)مطبعه‌چی آقای‌بریت(۱۱)ازامریکا برگشته ومطبعهٔ مارا که کوچك وقابل نقل بودآورد. در ۲۱ نوامبر (۲۶ رمضان) مطبعه را بکار انداخته و بعضی قطعات دعا بزبان سریانی چاپ کردیم. مسلمانان شهر نیزازورود مطبعهٔ ما ممنون‌بودند.منجم‌باشی ارومی به ادارهٔ ما رجوع کرده و خواهش کرد که تقویم او را برای سال ۱۲۵۷ چاپ کنیم. در ۳۰ نوامبر(۵ شوال) شروع به‌طبع‌زبوردرزبان‌سریانی قدیم کردیم...» بعد از ارومی ظاهراً به‌ترتیب تاریخی ذیل درسایربلادایران مطبعه‌داخل‌شده: بوشهر، مشهد، انزلی، رشت، اردبیل، همدان، خوی، یزد، قزوین، کرمانشاه، کرمان، گروس، کاشان(۱۲).

عجیب است باآنکه در ایران اول چاپخانهٔ سربی داخل شده بود بعدها مدتهای دراز منسوخ‌شده وچاپ‌سنگی دایرشد «تاآنکه درسنهٔ ۱۲۹۰ درحین‌مسافرت ناصرالدین شاه بفرنگستان دراثنای‌توقف دراسلامبول یك‌دستگاه‌چاپخانه‌باحروف عربی وفرنگی بقیمت پانصد لیره عثمانی ابتیاع شد و آن دستگاهرا بایك‌نفرحروف‌چین‌روانهٔ‌طهران کردند ولی درتهران اهمال شده ودربوتهٔ تعویق ماند تاآنکه درسال ۱۲۹۲ بارون نرمان(۱۳)اجازهٔ‌نشر روزنامهٔ‌فرانسوی باسم پاتری (وطن) تحصیل کرده و چرخ مطبعه را تعمیر و حروف را صاف کرده و بکار انداخت»(۱۴)درتبریزقاسم‌خان‌پسرعلیخان والی (که امروزسردارهمایون لقب دارد) درحدود سنهٔ ۱۳۱۷ بازیك دستگاه مطبعهٔ سربی دایر کرد. درهمان اوقات یك مطبعهٔ کوچك‌سرکاری‌هم درادارهٔ محمدعلی‌میرزا ولیعهد ایجادشد که‌شرح نهج‌البلاغه تالیف ابن‌ابی‌الحدیدرا درآن مطبعه چاپ کردند. امروز در خیلی از بلاد مهمهٔ ایران مطبعه موجود و دائر است و این اختراع فرنگی مفید پس از صدها سال اهمال و مسامحه و اجتناب ازرسوم‌کفار عاقبت درممالك‌مسلمان دائر شده و باعث شادی روح گوتمبرگ آلمانی شده است.

در خاتمه این‌را نیز بگوئیم که طبع با حروف عربی و نشر کتب عربی و فارسی در اروپا مدتهای زیاد پیش ازرواج طبع در مشرق زمین بوده و قرآن و کتب‌تفسیر و کتب علمی مسلمین در فرنك بطبع‌رسیده و غالباً درمشرق زمین ازروی همین چاپها یا چاپ هندوستان (بـرای کتب فـارسی مخصوصاً لکنهو) دوباره چاپ کـرده‌اند. قران مجید سیصدسال بیشتر است دراروپا بطبع رسیده‌درصورتیکه در ممالك‌اسلامی خیلی بیشترازصدسال نیست که طبع شده.

(روزنامهٔ کاوه شمارهٔ پنجم سال دوم دورهٔ جدیدمورخ ۲۸ آذرماه ۱۲۹۰ یزدگردی)

در اینجا مقالهٔ روزنامهٔ کاوه به پایان‌میرسد

---

(۱) این میرزا صالح ظاهراً همان میرزا صالح شیرازی ناشر اولین روزنامهٔ فارسی در طهران بوده که پیش از نشر روزنامه جزو سفارت ایران به‌لندن رفته‌بوده است.

(۲) تا اینجا منقول از رسالهٔ آقا میرزا محمدعلی خان بود (ترجمهٔ انگلیسی صفحهٔ ۷ و ۸).

(۳) Biblitheca orieantalis, Manuel de Bibliographie.

(۴) S.Th. Zinker.

(۵) Bibliographie de la Perse.

(۶) Schwab.

(۷) Bernhard Dorn.

(۸) ظاهراً قول دورن اصح است.

(۹) Dr. J. Prk

(۱۰) Eight years in Persia

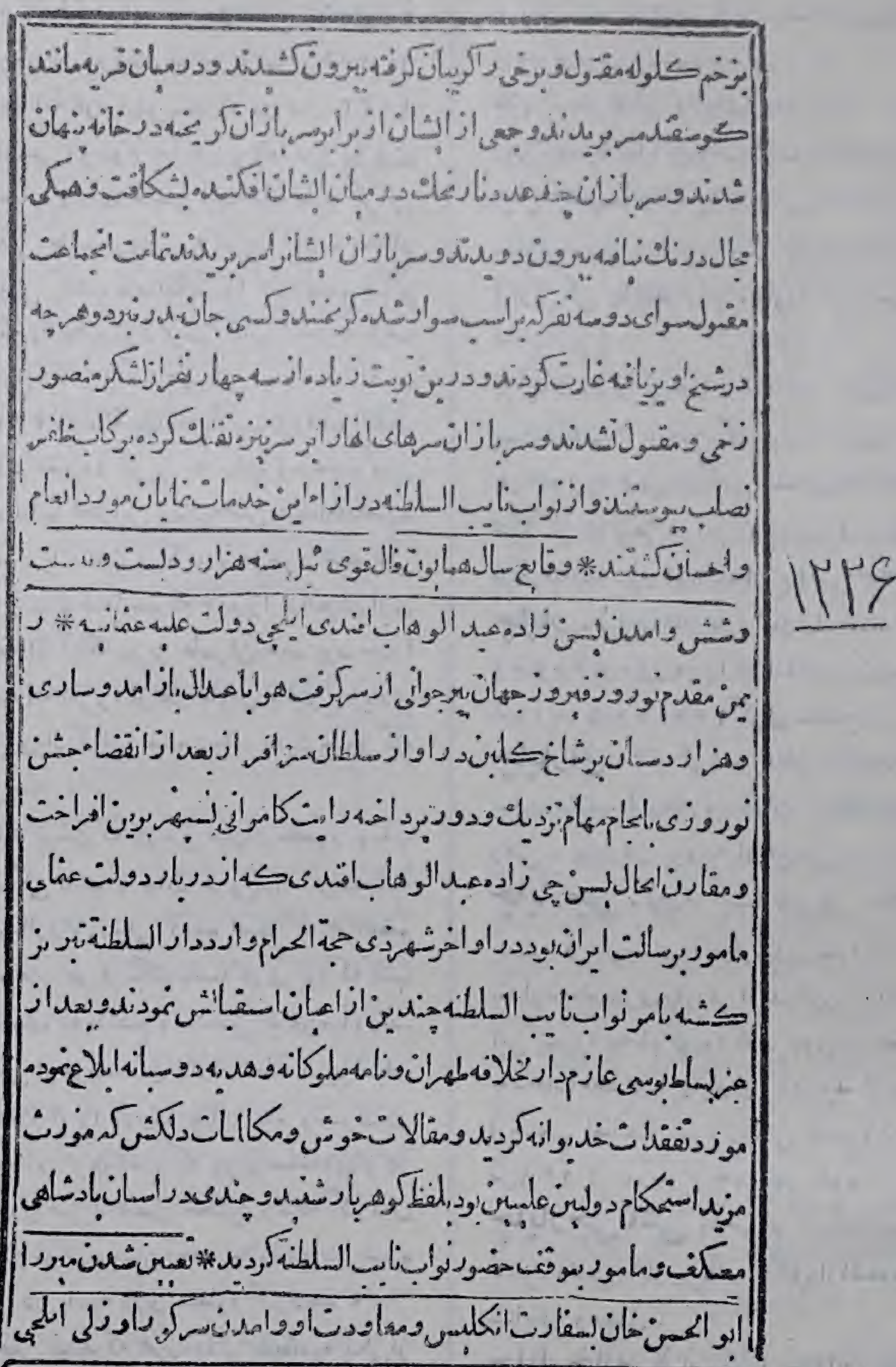
(۱۱) Breath.

(۱۲) رسالهٔ میرزا محمدعلی‌خان تربیت ترجمهٔ انگلیسی، ص۸.

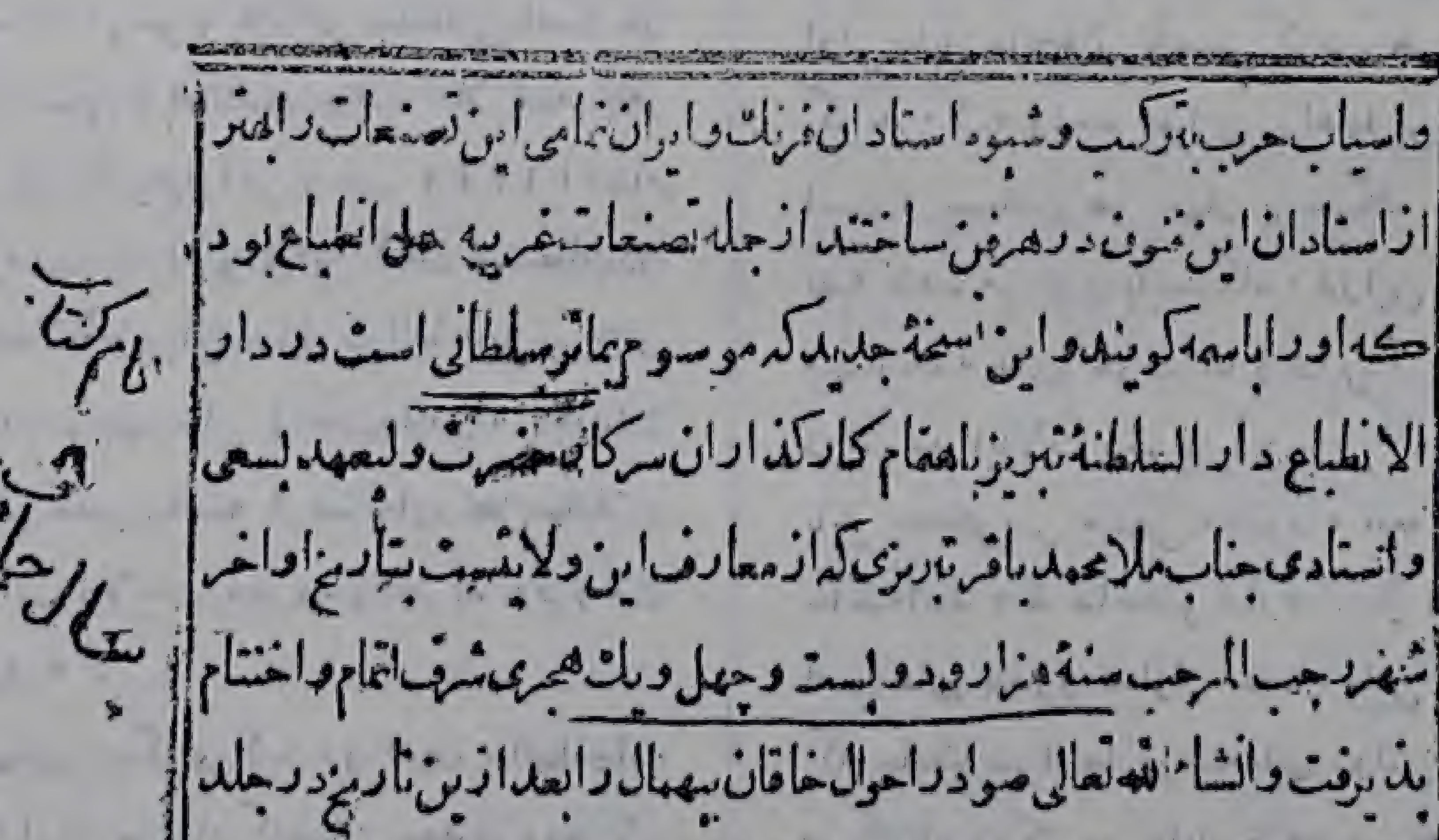
(۱۳) Baron Louis de Norman,

(۱۴) نقل از مکتوب هوتم شیندلر.

و اکنون میپردازیم بنقل قسمتی از مقالهٔ (کاروان‌معرفت) آقای مینوی استاد دانشگاه. در این مقاله پس از معرفی میرزا صالح شیرازی از چگونگی مسافرت وی به‌اروپا و شرح اقدامات و مطالعاتی او در آنجا سخن میگویند ودر پایان مقاله‌به موضوع «چاپ» و «چاپخانه» در ایران اشاره کرده مینویسند : « ..... همینکه میرزا صالح دید که به احتمال قوی بایدشش‌ماه دیگر لندن را ترك کند باخود اندیشید که چیزی بایران ببرد که بکار دولت ایران بیاید . مدتها بود که خیال بردن یك دستگاه چاپ و وسایل صنعت باسمه (یعنی گراور کردن‌روی‌مس) بسرش افتاده‌بود بایك نفر استاد فن چاپ ..... قرار گذاشت که هرروزی دوساعت در کارخانهٔ اوکار کند وفن چاپ را بیاموزد ..... باین‌ترتیب هرروزه از ساعت دوونیم بعداز ظهر تا چهارو نیم بلباس‌انگلیسی درکارخانهٔ چاپ زنی کار میکرد . قبل از رفتن به کمبریج میرزا صالح ازآن استاد فن چاپ که به‌او این حرفه را آموخته بود خواهش کرد که مبلغ معتدبهی اجناس چاپ زنی‌وباسمه سازی بایك ماشین کوچك برایش بخردو همینکه برگشت دید کهاجناس زیادی در نهایت ارزانی برایش خریده است و چون بجهت پرداخت تمام قیمت آنها وجه کافی همراه نداشت قدری پول ازین وآن قرض کرد و همهٔ آن اسبابها را در سه صندوق بزرك بسته باسایر متعلقات‌شخصی محصلین بکشتی فرستادند .» آقای مینوی مقاله‌را تا مراجعت میرزا صالح (۱) بایران ادامه میدهند وسپس‌مینویسند : «میرزاصالح که زبان‌فرانسه‌وانگلیسی‌ولاتینی‌یادگرفته‌بود، مترجم ومستشار ولیعهد شد(۲) و دستگاه چاپ را که همراه خود به‌ایران برده بود درتبریز به راه انداخت واین اولین مطبعهٔ بود که برای چاپ کتب فارسی درسرزمین ایران‌دایرشد.» آنگاه آقای‌مینوی به بحث در بارهٔ وجه اشتقاق کلمهٔ «چاپ» میپردازند وبعد دنبالهٔ مطلب را چنین ادامه میدهند : « . . . بهرحال خود او بود (مراد میرزا صالح شیرازی است) که این صنعت را به ایران‌آورد و چهار پنج سال بعداز ورود او به تبریز اولین کتاب چاپی فارسی که در ایران تهیه شده بود بیرون آمد . و چون مینویسند که دایر کنندهٔ این مطبعهٔ سربی جوانی‌م. زاجعفرنام بود بعیدنیست که میرزا صالح همان میرزاجعفرمهندس همسفرخودرا به‌ادارهٔ این‌چاپخانه گماشته باشد بخصوص که میرزاصالح شخصاً ازاعیان ورجال‌دولت‌شده بود وفرصت‌رسیدگی به چاپخانه‌رانداشت.


بزخم گلوله مقتول و برخی را گریبان گرفته بیرون کشیدند و درمیان قریه مانند
گوسفند سر بریدند وجمعی از ایشان از برابر سربازان گریخته درخانه پنهان
شدند وسربازان چند عدد نارنجك درمیان ایشان افکنده بشکافت وهمگی
جان درنك نیافته بیرون دویدند وسربازان ایشانرا سر بریدند تمامت انجماعت
مقتول سوای دو سه نفر که براسب سوار شده گریختند وکسی جان بدر نبرد وهرچه
درشیخ اویریا غارت کردند ودرین نوبت زیاده از سه چهار نفر ازلشکر منصور
زخمی و مقتول نشدند وسربازان سرهای افغان بر سرنیزه تفنك کرده برکاب ظفر
نصیب پیوستند واز نواب نایب السلطنه درازاء این خدمات نمایان مورد انعام
واحسان گشتند * وقایع سال همایون فال قوی ئیل سنه هزار ودویست و بیست
وشش وامدن بسنچی زاده عبد الوهاب افندی ایلچی دولت علیه عثمانیه * ر
یمن مقدم نوروز فیروز جهان پیر جوانی از سر گرفت هوا باعتدال ازامد وسادی
وهزار دستان برشاخ گلبن دراواز سلطان سرافراز بعد از انقضاء جشن
نوروزی بانجام مهام نزدیك ودور پرداخته رایت کامرانی بسپهر برین افراخت
ومقارن انحال بسنچی زاده عبد الوهاب افندی که اندربار دولت عثمانی
مامور برسالت ایران بود دراواخر شهر ذی حجة الحرام وارد دار السلطنه تبریز
گشته بامر نواب نایب السلطنه چندین ازاعیان استقبالش نمودند وبعد از
عز بساطبوسی عازم دار الخلافه طهران و نامه ملوکانه وهدیه دوستانه ابلاغ نموده
مورد تفقدات خدیوانه گردید ومقالات خوش ومکالمات دلکش که مورث
مزید استحکام دولتین علیتین بود بلفظ گوهربار شنید وچندی در استان پادشاهی
معتکف وماموربموقف حضور نواب نایب السلطنه گردید * تعیین شدن میرزا
ابو الحسن خان بسفارت انگلیس ومعاودت او وامدن سرگوراوزلی ایلچی

یك صفحه از کتاب مآثر سلطانی (یکی از ولین کتب چاپ ایران)


واسباب حرب بترکیب وشیوه استادان فرنك وایران تمامی این تصنعات رابهتر
ازاستادان این فنون درهرفن ساختند ازجمله تصنعات غریبه عمل انطباع بود
که اورا باسمه گویند واین نسخهٔ جدید که موسوم بمآثر سلطانی است دردار
الانطباع دار السلطنه تبریز باهتمام کارگذاران سرکار حضرت ولیعهد بسعی
واستادی جناب ملامحمد باقر تبریزی که ازمعارف این ولایتست بتاریخ اواخر
شهر رجب المرجب سنهٔ هزار ودویست وچهل ویك هجری شرف اتمام واختتام
پذیرفت وانشاء الله تعالی سواد احوال خاقان بیهمال رابعد ازین تاریخ درجلد
دیگر محرر ودر بانه خانه منطبع الطبع شدگان ازو بهره یاب خواهند شد وسوای
این کتاب مستطاب خلافهٔ طهران میرزا زین العابدین تبریزی نیز بنمی به اشتفاق
وتحاف سلطان انا
ازکتب حدیث با
وفروخت میش
ه اسناد است وکر

آخرین صفحهٔ کتاب مآثرسلطانی (یکی ازقدیمترین کتب چاپ ایران)

(۱) میرزا صالح دراوایل سال ۱۲۳۵ هجری بایران بازگشته وبا دستگاه چاپ‌به تبریز وارد شده .
(۲) مرادازولیعهد همان عباس میرزا نایب‌السلطنه است که میرزا صالح را برای تحصیل به اروپا فرستاده بود.

غیر از این چاپخانهٔ میرزا صالح یك چاپخانهٔ دیگر نیز بزودی در تبریز دایر شد ، در روزنامهٔ کاوه مینویسند که در سال ۱۲۳۳ شخصی موسوم به آقا زین‌العابدین تبریزی اسباب و آلت مختصر باسمه‌خانهٔ طیبو گرافی یعنی چاپ حروفی به تبریز آورده بعد از مدتی کتاب فتحنامهٔ میرزا ابوالقاسم قائم مقام را چاپ کرد و در کتاب الذریعه‌تألیف شیخ آغا بزرگ طهرانی مینویسد که در ۱۲۳۴ رسالهٔ جهادیه تألیف میرزا ابوالقاسم قائم مقام در تبریز به چاپ رسیده و من نمیدانم که‌ازاین جهادیه‌همان فتحنامه‌مقصود است یا کتاب دیگری و مرحوم محمد علی تربیت نوشته‌است که «میرزا صالح شیرازی بعد از آنکه وزیر طهران شده بود میرزا اسدالله‌نامی‌را ازاهل فارس بامخارج زیادی برای‌یاد گرفتن صنعت‌چاپ به پترسبورگ فرستاد » .

بعید نیست که دراین عبارت مقصود چاپ سنگی باشد نه چاپ سربی.درمآثرسلطانیهٔ عبدالرزاق دنبلی آمده است که « اعظم تصنعات‌کار فرنگ باسمه‌کاری بود که کتب متعدده بخط‌نسخ ونستعلیق بیرون‌میآورند. یکی ازهوشمندان دارالسلطنهٔ تبریزاسباب واقلام او را آورده چنان تتبع وتصرف‌در این کار کرده است که چون صفحه‌ای‌ازکار بیرون میآید حسن خطش رشك گردش اقلام‌خوش‌نویسان آمده بعلاوه‌شیرینی‌شیوه نیز در باسمه‌کاری منظور گردیده » .

ومخفی نماند که همین مآثر سلطانیه یکی‌از اولین کتابهایی است که درایران چاپ‌شد و در خاتمهٔ آن می گوید : « این نسخهٔ جدید که موسوم به مآثر سلطانی است در تبریز بسعی و استادی جناب ملا محمد باقر تبریزی بتاریخ‌اواخر رجب ۱۲۴۱ اختتام پذیرفت . . . وسوای‌این کتاب مستطاب‌در دارالخلافهٔ‌طهران‌میرزازین‌العابدین‌تبریزی باهتمام‌منوچهرخان (معتمدالدوله)مجلدات از کتب‌حدیث‌باسمه کرده‌تجارواهل‌معاملات باطراف ولایات میبرند و خرید وفروخت میشود » .

کتابهای دیگری که در همین سالها چاپ شد عبارت بود از گلستان سعدی ومحرق‌القلوب وعین‌الحیاة و حیاة القلوب وقرآن وحق‌الیقین و رسالهٔ حسینیه وزاد المعاد و بوستان سعدی و ترجمهٔ کتاب جغرافیای رفائلی و غیرها ، که بعضی بچاپ سنگی رسیده بود وبرخی بچاپ سربی . » (مجلهٔ یغما سال ششم شمارهٔ هشتم آبان ماه ۱۳۳۲) .

چاپاتی . (اِخ)(۱) نان‌فطیرنازك باشد که خمیر آنرا بادست پهن‌سازند وبرروی تابه پزند (برهان) . نانی‌لطیف که بتازیش « رغیف » خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . ورجوع به‌چپاتی شود :

غلام کنجد کاکی وقبهای تنك
رهی چهرهٔ چاپاتی ولب گرده . سوزنی .

چاپاچاپ. (ازاتباع) چاپیدنی‌برچاپیدنی. چپاولی درپی چپاولی : مگر چاپاچاپ‌است (از ترکی چاپ‌ها چاپ : غارت کن ، هین غارت کن) .

چاپار . (ترکی،ص) پیك . چپر . برید . پست . قاصد . نامه‌بر . گسی‌بنده . ورجوع به‌پیك‌وبرید وچپر و گسی بنده وچاپارخانه شود .|| نام نوعی‌خراج که درپیش‌ازقرای میگرفته‌اند . (مرات‌البلدان ج ۱ص ۳۳۷).

چاپار . (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان میرزا میرانشاه و گردنهٔ امیرآباد در ۱۵۰۰۰ گزی سنندج .

چاپاراق . (ترکی) به شتاب بسرعت . سخت بشتاب (رفتار) . دوان . بشتاب در رفتن : چاپاراق برو به او میرسی .

چاپارچی . (ص‌مرکب) چپرچی . غلام پست . فراش‌پست : « نجاری‌زنی‌بخواست . بعدازسه‌ماه‌پسری‌بیاورد . ازپدرش‌پرسیدند این پسررا چه‌نام نهیم؟ گفت چون نه ماهه به‌سه‌ماه‌آمده اورا چاپارچی نام باید کرد . (منتخب لطائف عبید زاکانی چاپ برلین ص ۱۳۸) . ورجوع به‌چپرچی شود .

چاپارچی‌باشی . (ص مرکب)چپرچی باشی. رئیس‌چاپارچی‌ها . || کنایه‌ازاشخاص شتابکار وعجول .

چاپارخانه . (اِمرکب) پستخانه . چپر خانه . ایستگاه : « دولت هخامنشی علاوه براینکه اهمیت زیاد براهها میداد، دردفعهٔ اولی‌چاپارخانه‌هائی‌تأسیس کرد . هرودوت گوید ، که واحد مقیاس راهها پرسنگ است و بمسافت هر چهار پرسنگ منزلی تهیه شده موسوم بایستگاه ، دراین منازل میهمانخانه های خوب بنا و دایر گردیده . درسرحد ایالات ونیزدرآن‌جایی که ایالات بابل بکویر منتهی میشود ، قلعه هائی ساخته‌اند ،که ساخلو دارد . در منازل اسب های تندرو تدارك شده ، باین ترتیب که چابك سوارها نوشته‌های دولتی را از مرکزتانزدیکترین چاپارخانه برده بچاپاری که حاضراست میرساند و او فوراً حرکت کرده‌بچاپارخانهٔ دوم‌میبردوباز تسلیم‌چاپاری میکند . بدین منوال شب و روز چاپارها درحرکت اند و اوامر مرکزرا به ایالات میرسانند(کتاب ۸ بند۹۸). راجع بسرعت حرکت چاپارها مورخ مذکور گوید ، که نمیتوان‌تصور کردجنبنده‌ای سریعترحرکت کند . هرودوت چاپارهای دولتی را آگ‌گاروی (۲) مینامد . معنی آن معلوم نیست و بعض نویسندگان جدید عقیده دارند که این‌لفظ سامی است وبه روم رفته وآن گاریه (۳) شده . گزنفون تأسیس چاپارخانه‌ها را به کوروش بزرگ نسبت داده (تربیت کوروش فصل ۷) وگوید که برای تعیین مسافت چاپارخانه‌ها ازیکدیگر تجربه کردند که اسب درروزچقدر میتواند راه‌برود بی‌اینکه خسته شود وآنرا میزان قرار دادند بعد او گوید ، چنانکه گویند درنا نمیتواند بسرعت‌چاپارهاحرکت کند . اگرهم این گفته اغراق باشد مسلم است که‌کسی نمیتواند بسرعت چاپارها مسافرت کند. » (ایران باستان ج۲ ص۱۴۹۲) .

چاپاری . (حامص) عمل چاپار . || سخت بشتاب (رفتار) . بچاپاری رفتن . بسرعت و شتاب رفتن .

چاپاری . منسوب به چاپار. || دربعضی از شهرها و دهات خراسان نوعی کاغذ خطدار یا بدون خط را میگویند که قطع کوچك دارد ومخصوص نامه نوشتن است .

چاپاری آمدن. (مص مرکب)بسرعت و شتاب آمدن .

چاپاقان . (اِخ) دهی ازدهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر ۳۰ هزار گزی شمال خاوری مشکین‌شهر - ۶ هزار گزی شوسهٔ مشکین شهر اردبیل. جلگه - معتدل - سکنه ۶۳۱ .آب ازرود قره‌سو- محصول‌غلات . حبوبات. پنبه. برنج. انگور- شغل زراعت گله‌داری- راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٤- ص ۱۰۳) .

چاپان . (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر ۱٤٫۵هزار گزی شمال اهر - ۱۰ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی- معتدل - سکنه ۳۶۳ آب از چشمه - محصول غلات و حبوبات . شغل زراعت و گله‌داری-صنایع دستی‌فرش گلیم بافی-راه مالرو . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ٤ ص ۱۰۳) .

چاپانچی. (ص‌مرکب) غارتگر. چپوچی. چپاول گر .

چاپچی . (ص‌مرکب) طابع . مطبعه‌چی. باسمه‌چی . آنکه کتاب چاپ کند یا در چاپخانه‌کار کند .|| دروغگو. گزافه گوی . اغراق گوی . لاف‌زن . سخن‌ساز. حقه‌باز. شارلاتان . چاچول . و رجوع به باسمه‌چی شود .

چاپخانه .(اِمرکب)مطبعه . دارالطباعه. باسمه‌خانه. نام فارسی مطبعه‌وآن محلی‌است که کتابها را درآن چاپ میکنند . (لغات نو فرهنگستان) رجوع به چاپ شود .

چاپ خوردن . [خُ دَ](مص‌مرکب ل) طبع شدن . بطبع رسیدن . بچاپ رسیدن.

(۱) Pain azyme . (۲) Aggarui. (۳) Angariae,

چاپ زدن. [دَ] (مص مرکب م) طبع کردن. باسمه کردن. چاپ کردن. || دروغ گفتن. اغراق گفتن. دروغهائی آراسته و خوش ظاهر گفتن.

چاپسرا. (اِخ) موضعی درطالش نزدیك پونل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۸).

چاپ سربی. [پِ سُ] (امر کب - ترکیب وصفی) نوعی از انواع مختلف چاپ که بوسیلهٔ حروفی که روی سرب نقش بسته طبع کنند. مقابل چاپ سنگی. و رجوع بچاپ شود.

چاپ سنگی. [سَ] (امر کب. ترکیب وصفی) (۱) ساده‌ترین انواع چاپ که پیش از چاپ سربی واختراع ماشین چاپ معمول بوده، بدینطریق که نوشته را روی یك پاره سنگ صاف صیقلی برمیگرداندند. سپس با وسایل مخصوص از روی آن سنگ هرچندنسخهٔ که میخواستند چاپ میکردند. مقابل چاپ‌سربی. ورجوع به چاپ شود.

چاپ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب ل) بطبع رسیدن. بچاپ رسیدن. طبع شدن.

چاپشلو. [پِ] (اِخ) نام یکی از بخش های شهرستان درگز است. این بخش درجنوب باختری شهرستان واقع و محدود است از شمال به‌بخش نوخندان، از خاور به‌بخش لطف‌آباد، ازجنوب وباختر به‌بخش حومه از شهرستان قوچان.
موقع طبیعی - چون این بخش در دامنهٔ کوه هزارمسجد واقع است هوای آن‌سرد مخصوصاً دردهستان میان کوه هوا بشدت سرد میشود. آب مزروعی بخش اغلب‌از چشمه‌سار و رودخانه است. محصول عمده عبارت‌است از: غلات - تریاك - بن شن - کنف - انواع میوجات - ابریشم. این بخش‌ازدو دهستان بنام قره‌باشلو ومیانکوه که ۳۴ آبادی‌دارندتشکیل‌میشود. مجموع نفوس‌آن ۹۲۰۹ تن و مذهب عموم سکنهٔ بخش‌مسلمان‌وشیعهٔ‌اثنی‌عشری وزبان مادری آنان ترکی و کمی کردی است و اکثر به زبان فارسی آشنایی دارند - راه شوسهٔ که استان خراسان را به مرز شوروی متصل میکند ازین‌بخش میگذرد - گردنهٔ‌معروف الله‌اکبر درین بخش واقع است. دردامنهٔ شمالی گردنهٔ الله‌اکبر پنج‌رشته چشمهٔ آب معدنی گرم وجود دارد ودر جریان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاپشلو. [پِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش‌چاپشلو. شهرستان درگز ۱۰ هزار گزی جنوب باختری درگز. جلگه - هوا معتدل - سکنه ۱۷۵۴. محصولات عمده - غلات، تریاك، میوجات - بن‌شن - پنبه - شغل، زراعت، مالداری. کسب صنایع‌دستی‌زنان - قالیچه، گلیم،جاجیم‌بافی - راه ماشین‌رو - ادارات دولتی - بخشداری دارایی - نمایندهٔ‌آمار - آب مشروب‌اهالی از چشمه وقنات تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاپق. [پُ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان آرد: قریه‌ایست از قرای ایجرود زنجان‌قدیم‌النسق، هوایش‌معتدل. زراعت آنجا هم‌دیمی است هم‌آبی. رودخانهٔ‌آنجا ازحوالی‌کاوندجاری‌است. اطراف‌رودخانه را بید و صنوبر زیادی‌کاشته جزیی باغات میوه‌هم دارد. بیست وهشت خانوار سکنهٔ این قریه است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳).

چاپك. [پُ] (ص) رجوع به‌چابك‌شود.

چاپك. [پُ] (اِخ) . . . حاجب (ـِ ج) یکی ازغلامان سرای سلطان محمودغزنوی که پس از وی از سلطان مسعود منصب حاجبی یافت: « چندتن از غلامان سرای امیر محمود چون تای اغلن و ارسلان و حاجب چاپك که پس ازآن از امیر مسعود رضی‌الله عنه حاجبی یافتند. » (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۱۲۲).

چاپك‌اندیشه. [پُ اَ شَ] (ص‌مرکب) رجوع به چابك اندیشه شود.

چاپکدست. [پُ دَ] (ص مرکب) رجوع به چابکدست شود.

چاپکدل. [پُ د] (ص مرکب) چابکدل. هوشیار. با حافظه. تیزفهم:
نکو خط و داننده باید دبیر
شمارنده، چاپکدل و یادگیر.
(گرشاسب نامه).

چاپکربا. [پُ رُ] (ص مرکب) رجوع به چابك‌ربا شود.

چاپ کردن. (مص مرکب م) چاپ زدن. طبع کردن. بطبع رسانیدن. باسمه کردن. و رجوع به باسمه‌کردن شود.

چاپك سوار. [پُ سَ] (ص‌مرکب) رجوع به چابکسوار شود.

چاپك‌سواری. [پُ سَ] (حامص مرکب) رجوع به چابك سواری شود.

چاپکی کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) چابکی کردن. شتافتن. عجله کردن.

چاپلاله. [لَ] (اِخ) نام‌محلی کنارراه‌سنندج به کرمانشاه میان کامیاران و قلعه، درنود و دوهزارگزی سنندج.

چاپلق. [لَ] (اِخ) رجوع به جاپلق شود.

چاپلوس. (ص) متملق. فریبنده. ریاکار. چرب زبان. کسیکه گفتارش مخالف پندار و کرداروی باشد. آنکه به توازتعظیم ومهربانی قولی وفعلی آن کند که دردل ندارد. کسیکه به شیرین‌سخنی و چرب‌زبانی‌مردم رابفریبد. ذَمَلق[لِ لَ]: مردچاپلوس ومردسبك‌تیز زبان. (منتهی‌الارب).
مکن خویشتن سهمگین چاپلوس
که بسته‌بود چاپلوس ازفسوس. (۲)
ابوشکور.
(بیت فوق به عنصری نیز نسبت داده شده است).
آن چاپلوس بسته‌گر خندان(۳)
کت هر زمان به لوس بپیراید. لبیبی.
برمهتر آمد زمین دادبوس
چنان چون بود مردم‌چاپلوس. فردوسی.
بمن بر کند شاه چندین فسوس
مرابی‌منش‌خواندو چاپلوس. فردوسی.
فریبنده و ریمن و چاپلوس
جوان‌و هنرمندو داماد طوس. فردوسی.
چرا پیش او چون سگ چاپلوس
نرفتی چو برخاست‌آوای کوس(٤).
فردوسی.
چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای‌و بربند کوس. فردوسی.
به پوزش بیامد سپهدارطوس
به‌پیش شه اندر شداو چاپلوس. فردوسی.
منه دل برین گیتی چاپلوس
که‌گیتی فسانه است و بادو فسوس. (۵)
اسدی.
چو دورم ز گفتن، دهد می فسوس
چو نزدیك باشم بود چاپلوس. اسدی.
همان نیز کز پیش گاوو خروس
شدندی پرستنده و چاپلوس. اسدی.
چاپلوس لفظ شیرین‌و فریب
میستانی می‌نهی‌چون زر به‌جیب. مولوی.

چاپلوسی. (حامص) تملق. چرب‌زبانی. خوشامدگویی. دُم لیسه. کرنش. دَمَلقه [لَ]: چاپلوسی وباهمدیگر نرمی نمودن. (منتهی‌الارب). تَمَلق [مَ لُ]: چاپلوسی ودوستی و نرمی بسیار کردن به زبان نه بدل. (منتهی‌الارب): « بردرگاه پادشاه چاپلوسی و چرب زبانی کردن » (کلیله ودمنه).
چو ویسه فتنهٔ در شهد بوسی
چو دایه آیتی در چاپلوسی.
خسرو وشیرین‌نظامی.

(1) Lithographie.

(۲) ن ل: که رسته بود. (۳) ن ل: پسته‌گر . . . (٤) ن ل: نرفتی ندادی ابرخاك بوس. (۵) ن ل: که جمله فسونست و . . . .

به دلداری و چاپلوسی وفن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن . بوستان .
بر درخرگه ، سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان . مولوی .
از هواداری ماو تو چومستغنی است یار
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی‌تابکی ؟ .
کمال خجندی .

چاپلوسی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تملق گفتن . به دروغ وریا و تظاهرسخنی گفتن یاعملی انجام دادن . به دروغ و ریا وتظاهر کسی را ستودن یااظهار کوچکی وارادت نمودن . تملق : چاپلوسی کردن . (منتهی‌الأرب) . تَلین : چاپلوسی کردن . (منتهی‌الأرب) . تصلف : چاپلوسی کردن (منتهی‌الأرب) .

چاپله . [پِ لَ] (اِ) بی‌موئی که ازجرب عارض شده باشد (ناظم الاطباء) قَرَعه . رجوع به کفش‌شود .

چاپن . (اِخ) دهی درسه فرسنگی میانهٔ شمال ومغرب لنده .

چاپندگی . [پَ دَ] (حامص) غارتگری. چپاول . یغماگری .

چاپنده . [پَ دَ] نعت فاعلی ازچاپیدن . غارتگر . یغماگر .

چاپوب . (اِترکی) کرباس . جامهٔ کهنه وپاره که بترکی چاپوت گویند (شعوری ج ۱ ص ۳۲۹) .

چاپ وچاخان . (از اتباع) (اِمرکب) دروغ و فریب .

چاپ و چوپ . (از اتباع) (اِمرکب) دروغ و دَوَل . دروغ و گزاف .

چاپوغ . (اِ) رجوع به چاپوق شود .

چاپوق . (اِ) تیریز. تیریزجامه. تیریج . دخریص . تخریص . || گودی زیر بغل . (ناظم الاطباء) .

چاپوق. (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان ۸هزار گزی جنوب باختری زنجان ، ۱۱هزار گزی راه مالرو عمومی . کوهستانی،سردسیر . سکنه ۲۶۲ رودخانه شاه بداغ . غلات، انگور . سیب زمینی . شغل زراعت . گلیم ، جاجیم‌بافی . راه مالرو و از طریق آقاکندی اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

چاپوک . (ص) سریع . تند . جلد . زبر وزرنگ . ورجوع به چابك وچابک شود .

چاپوک دست . [دَ] (ص مرکب) ماهر تردست . کنایه ازهنرمند یا صنعتگری که درصنایع دستی مهارت و استادی به کمال دارد . چابکدست :
چه چاپوک دستی است(۱) بازی سگال
که در پرده داند نمودن خیال .
(اسدی بنقل انجمن آرای ناصری) .

چاپول. (اِ)(مأخوذ ازترکی) تاخت‌وتاز وتاراج . (ناظم‌الاطباء .)

چاپه . [پَ] (اِ) (اصل آن هندی است وظاهراًچاپ وچاپ کردن ازاین کلمه آمده است) قالب چوبی که بدان نقش وجز آن کنند :
اگر ز وصل تونقشم بکام ننشیند
زبوسه چاپه کنم اطلس‌فرنگ‌ترا.
(سیدحسن خالص بنقل‌آنندراج) .

چاپی . (ص) منسوب بچاپ ، چاپ‌شده . مطبوع . مطبوعة . مقابل خطی . مخطوط. مخطوطة : قرآن چاپی ، کتاب چاپی .

چاپیدگی . [دَ] (حامص) حالت وعمل چاپیده شدن . رجوع به‌چاپیده شود .

چاپیدن . [دَ] (مصدر جعلی‌از چاپماق ترکی) غارتیدن . تالان کردن . تاراج کردن . غارت کردن . چپاول کردن . بچاپ بچاپ وغارت وچپاول همه کسی وغیر منتظم . دزدیدن .

چاپیدنی . [دَ] (ص لیاقت) آنچه‌به کار چاپیدن آید و در خور چاپیدن بود .

چاپیده . [دَ] نعت مفعولی ازچاپیدن، چاپیده شدن. غارت شده ، به یغما رفته .

چات . (اِخ) محلی در مرز ایران و روسیه به گرگان ورود اترك از اینجا تا خلیج حسینقلی سرحد ایران محسوب‌می‌شود و سپس خط مرزی بطرف شمال منحرف میگردد . دهی‌است درمرز ایران وروسیه واقع بین مقر طایفهٔ یاموت و کوکلان .

چاتام . (اِخ) (۲) بندری نظامی در کشور انگلستان واقع درایالت کنت (۳) در ساحل دریای مانش دارای ۴۳۰۰۰ سکنه .

چاتام .(اِخ) نام گنگباری نزدیك زلاند جدید دراقیانوسیه .

چاتام . (اِخ) (لرد . . .) یکی از وزرای انگلستان رجوع به پیت شود .

چاتالجه . [جَ] (اِخ) رجوع به چاتلجه شود .

چاتانوغه. [غَ] (اِخ) (۴) شهری به آمریکای شمالی در ایالت تنسی (۵) دارای ۶۰۰۰۰ سکنه .

چاتخ . [ ] (اِخ). محلی در شمال قارص .

چاترتون. [تِ] (اِخ) (توماس) (۶) شاعرانگلیسی. مولد بریستول (۷) متولد سال ۱۷۵۲ م . و درسال ۱۷۷۰ م . بر اثر بدبختی بوسیلهٔ سمّ خودکشی کرد .

چاترتون. [تِ] (اِخ) (۶) نمایشنامه تألیف الفرد دووینی شاعر فرانسوی . موضوع آن مرگ چاترتون شاعراست .

چات‌قیه . [قَ] (اِخ) دهی ازبخش نمین شهرستان اردبیل ۱۶ هزار گزی شمال اردبیل - ۸ هزار گزی ارابه‌رو گرمی اردبیل - کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۷۱ - آب از چشمه - محصول غلات . حبوبات - شغل‌زراعت و گله‌داری- راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۵۳) .

چاتلانقوش . (اِخ) مأخوذ ازترکی حبة‌الخضراء . بن . بنسه .(۸) چتلانقوش . و رجوع به بن و بنسه شود .

چاتلجه . [تَ] (اِخ)(۹) نام شهری در ترکیه‌واقع‌در۴۳ هزار گزی‌مغرب‌استانبول دارای ۳۱۴۰ سکنه .

چاتلمه . [ل مَ] (اِخ) نوعی گلوله. گلولهٔ دُم‌دُم . (۱۰) .

چاتلی . (اِخ) نام یکی از مواضع سکنای طایفهٔ یموت در گرگان واقع در پنجاه هزار گزی‌چکشلر وپنجاه‌هزار گزی شمال غربی گنبد قابوس .

چاتمه . [مَ] (اِ) چند تفنگ را صلیبی بهم پیوسته در زمین نصب کردن . (۱۱) ||چاتمه‌قراول. قراول‌مواظب چاتمه. || چاتمه‌گذاشتن ، انجام دادن عمل‌چاتمه.

چاتمهٔ . [مَ یِ] (ص) چاتمه‌وار . وضعی از اوضاع که سر دو چیز را بیك دیگر تکیه‌دهند که‌هریك پایه وقیم‌دیگری شود و هر دو برپا توانند ماند .

چاتمه‌زدن. [مَ زَ دَ]. (مص مرکب) (۱۲) چندتفنگ را به‌شکل‌چاتمه درمحلی گذاشتن . از چند تفنگ تشکیل چاتمه دادن . چند قراول یا نگهبان در حال مراقبت از کسی یا جایی تفنگ های خود را بوضع چاتمه قرار دادن . || در خانهٔ کسی ماندن و مزاحم شدن . برای مطالبهٔ چیزی یا انجام تقاضایی منتظر کسی ماندن و مزاحم آنکس شدن .

چاتو . (اِخ) (۱۳) ریسمانی باشدکه بدان‌دزدان را از حلق آویزند . (برهان)

چاتیل . (اِخ) موضعی است در شمال اقلیمش از نواحی شرقی قره‌بغاز .

چاتلیق . (اِ و ص) رجوع به جاثلیق شود .

---

(۱) ن ل : چاپوك دستی . (۲) Chatham. (۳) Kent. (٤) Chattanooga. (٥) Tenessee. (٦) Chatterton. (۷) Bristol. (۸) Pistacia lentiscus. (۹) Tchataldjoe. (۱۰) Dum-Dum. (۱۱) Faisceau. (۱۲) Former un faisceau. (۱۳) Corde à pendaison.

چاچ . (اِخ) دهی از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ـ ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند ـ دامنه معتدل ـ سکنه ۵۲۱ ـ قنات ـ غلات پنبه زعفران ابریشم ـ شغل زراعت قالی بافی ـ راه مالرو ـ کلاته‌های نو ـ زنج ـ ابوطالب حسن یزدی ـ تاج کوه جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

چاچ . (اِخ) (٤) نام شهری از ترکستان که فعلاً بنام تاشکند مرکز جمهوری ازبکستان است . و رجوع به چاچ شود :

چنان بد همه شهر ها تا به چاچ
تو گفتی عروسی است با طوق و تاج. فردوسی.
یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان یاره وطوق و منشور چاچ . فردوسی .
فرستاد بهری ز گردان به چاچ
که جوید همی تخت ایران و تاج. فردوسی .
حبش را زلف بر طمغاج بندد
طراز شوشتر در چاچ بندد . نظامی .

چاچ . (اِخ) چاچ . شهری از ترکستان قدیم که اکنون «تاشکند» نامیده میشود ومرکز جمهوری ازبکستان است . مؤلف حدودالعالم آرد : ناحیتی است بزرگ و آبادان ومردمانی غازی‌پیشه وجنگ‌گر و توانگر و بسیار نعمت و از وی کمان و تیر خدنگ وچوب خلنج بسیار افتد . (حدود العالم) نام شهریست از ماوراء النهر که به تاشکند اشتهار دارد و بعضی کاشغر را گفته اند و کمان خوب از آنجا آورند ومنسوب به آنجا را چاچی گویند عموماً و کمان را خصوصاً . (برهان) و معرب آن «شاش» است .

گر از چاچ پی را نهی پیش رود
بنوک سنانت فرستم درود . فردوسی .
وز آن پس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاچ و ختن . فردوسی .
کمندی چو ابروی طمغا چیان
بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان .
شرفنامهٔ نظامی .
وز آنجا شوم سوی چاچ وطراز
زمین را نوردم به یك ترکتاز .
شرفنامهٔ نظامی .
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر .
شرفنامهٔ نظامی .
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام .
ناصر خسرو .

« . . . و زبان مردم چاچ بهترین زبان هیطل است . » (ترجمه از احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم نقل از سبك شناسی ج ۱ ص ۲۴۵) . « . . . وامیر احمدبن اسد فرغانه داشت و امیر یحیی بن اسد چاچ داشت . » (تاریخ بیهق ص ۶۸)

« . . . درین وقت فتحهای قتیبه بود بماوراء ـ النهر وزمین شومان و کیش و نسف ، و آن نخشب است ودیگر باره قتیبه خوارزم بگشاد ، و چاچ و فرغانه پس به چین رفت و بانصرت باز آمد . . . » (مجمل التواریخ) .

« . . . و بوضوح انجامید که آن غلام را دختر حاکم چاچ بنابر آنکه از خوردی باز به او متعلق بوده از خانه پدر همراه آورده.» (حبیب السیر چاپ خیام ص ۱۷۲)

|| راه چاچ ، راهی از موسیقی است :

کاج صمصام را سزد بر یال
سوزنی را ترانه بر ره چاچ . (سوزنی) .

|| و تودهٔ غلهٔ پاك کرده و از کاه جدا گردیده را نیز گویند . (برهان) . این معنی صحیح نیست و تودهٔ غلهٔ پاك کرده را «چاش» گویند نه «چاچ» رجوع به چاش شود .

چاچله . [چ َ ل َ] و [چ َ ل ل] (اِ) کفش و پای‌افزار چرمی . پوزار . نوعی کفش . قسمی پای افزار . مطلق پاپوش:

گرفتم که جایی رسیدی ز مال
که‌زرین کنی‌صندل و چاچله . (عنصری) .
بس که کند بچشم وسر بردر درگه‌تو بر
صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش‌وچاچله.
(فلکی شروانی) .
کبر کردندی همه بر کتفشان نی گوردین(۱)
صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله .
(مسعود سعد) .
غلام ارساده‌رو باشد و گر نوخط بود خوشتر
خوش اندرخوش بود بازانکه بازوبین و چاچله.
(عسجدی) .

چاچله . (اِخ) نام للکای دیلمان است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

چاچول . (ص) طرار . چاچی . حقه باز . شارلاتان و رجوع به طرار شود .

چاچول باز . (ص مرکب) حقه باز . شارلاتان . شیاد . زبان باز . فریبکار . حیله گر . هوچی .

چاچولبازی. (حامص) شارلاتانی (۲) حقه‌بازی . شیادی . طراری . زبان بازی . هوچیگری .

چاچوله باز . [ل َ] (ص مرکب) رجوع به چاچولباز شود .

چاچولی . (حامص) شارلاتانی . حقه بازی . شیادی . زبان بازی .

چاچه . [چ َ] (اِ) مخفف چاه چه . چاه کوچك . چاه‌خرد . چاهك . چاه نزدیك تك . چاچهٔ مطبخ . آبشی . || گو . گو کم عمق . گودالك . گوچه .

چاچی . (ص) منسوب به چاچ . هرچیز منسوب به‌چاچ (نام شهری درترکستان) عموماً و کمان خصوصاً . کمان چاچی . چاچی کمان . منسوب بشهر چاچ :

هر آنکه که چاچی بزه در کشم
ستاره فرو ریزد از ترکشم . فردوسی .
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و زوبین جنگ .
فردوسی .
دو ابرو به‌مانند چاچی کمان
کز وخسته گشتی دل‌مردمان . فردوسی .
کمانهای چاچی بزه برنهید
همه یکسره ترك برسرنهید . فردوسی .
بخارید گوش آهو اندرزمان
به‌تیراندرون راند چاچی کمان . فردوسی .
نگون‌شد سرشاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش زدست . فردوسی .
ستون کرد چپ راوخم کرد راست(۳)
خروش ازخم چرخ چاچی بخاست .
فردوسی .
کمان‌های چاچی وچینی‌پرند
گرانمایه شمشیرها نیز چند .
شرفنامهٔ نظامی .

چاخار . (اِخ) نام ایالتی درچین بمساحت (۲۷۹) هزار کیلومتر مربع دارای دو میلیون وچهل هزار نفوس . و کرسی آن (ون چوان) است .

چاخان . (ص) متملق . چاپلوس . با زرنگی و زیرکی . حقه‌باز . لافی . لاف زن . شارلاتانی در گفتار . زبان بازی . آنکه به‌تندی وچابکی گوید درفریفتن تو آنچه دردل ندارد . خوش محاوره . زبان آور . خوش‌آمدگو .

چاخان بازی . (حامص مرکب) تملق گویی . حقه‌بازی . شارلاتانی. چرب‌زبانی وخوش آمد گویی . عمل اشخاص‌چاخان .

چاخان پاخان . (ازاتباع) .

چاخانچی . (ص‌مرکب) آنکه دیگری را چاخان میکند . کسیکه عادت به‌چاخان کردن وخوش آمد گفتن دارد .

چاخانسر . [س َ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان سیاهکلر ودبخش رودسر شهرستان‌لاهیجان ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری رودسر یك‌هزار گزی‌راه شوسهٔ رودسر بشهسوار ـ جلگه ـ معتدل ـ مرطوب ـ سکنه ۴۰۰ گیلکی فارسی ـ نهر سیاهکلرود برنج مرکبات ـ شغل زراعت راه شوسه فرعی دارد ـ قهوه خانه سرراه شوسه وشش باب دکان در داخل آبادی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

(۱) ن ل ـ کوردین .
(۲) Charlatanisme.
(۳) ن ل : چوچپ راست کرد و خم آورد راست .

چاخان کردن . (مص مرکب) گول زدن . فریفتن . چاپلوسی کردن . بدروغ وریا سخنی گفتن یا کسی‌را ستودن.

چاخانی . (اِخ) نام کوهی دراشکور واقع درناحیهٔ تنکابن به مازندران .

چاخچور . (اِخ) چاقچور . نوعی‌جامهٔ زنانه مخصوص پوشانیدن ساق پا که زنان هنگام بیرون رفتن ازخانه می‌پوشیده‌اند . رجوع به‌چادر چاخچور شود .

چاخرچمنی . [ـ خ َ چ َ م َ] (اِخ) دهی‌از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر ۴۲۰۰۰ گزی شمال‌مشکین شهر ۸۰۰۰ گزی شوسهٔ گرمی اردبیل کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۱۵۹ . آب از چشمه ـ محصول غلات حبوبات ـ شغل زراعت وگله‌داری ـ راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص۱۵۳) .

چاخرق . [رُ] (اِ) چاخروق .قسمی‌از پرندگان .

چاخروق . چاخرق . قسمی پرنده .

چاخسوك . (اِ) رجوع به چاخشوك شود .

چاخشوك . [ ] (اِخ) داس (۱) (فرهنك بیانکی) (۲) اوبهی این لغت را دامن معنی کرده ولی ظاهراً اشتباه است‌و معنی صحیح کلمه همان داس است که بغلط دامن خوانده ونوشته‌اند .

چاخلاماز . (اِخ) دهی از دهستان‌کاو دول بخش مرکزی شهرستان مراغه ۵۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه در مسیر ارابه رو میاندواب به شاهین دژ . جلگه ـ معتدل ـ مالاریائی ـ سکنه ۳۶۳ آب از قوریچای و زرینه رود ـ محصول غلات کشمش بادام‌چغندر حبوبات ـ شغل زراعت ـ صنایع دستی پارچه وجاجیم‌باقی راه مالرو (فرهنك جغرافیایی ایران ج ٤ ص۱۵۳) .

چاخو . (ص) چاه‌جو . چاه کن . مقنی .

چاخو .(اِخ) قریهٔ نزدیك بیجار گروس (فرهنك ناظم الاطباء) .

چاخوئی . (حامص) مقنی گری چاه کنی (لغت چاخوئی باخاء معجمه امروزنیز درکرمان متداول است) : آنچه‌بعرق‌جبین وکدیمین در چاخوئی پیدا میکرده‌اند ایثار می‌نموده‌اند . (مزارات کرمان . ص ۱۱٤) .

چاخورگان . ج، چاخوره : رجوع به چاخوره شود : « و چاخورگان رافرمان شد تابیك شب‌حوالی‌خندق را چون‌غربال سوراخ کردند واز آب گذشتند برروی آن خاک‌ریز . . . پنج نفر مرد مردانه مسلح بیرون آمده برچاخورگان تاختند چاخورگان چون واقف شدند از میانهٔ نقب بیرون آمده از زیرروی به‌بالا کردند (ظفرنامهٔ شامی) .

چاخوره . [رَ] (ص) نقاب ، حفار . رجوع به چاخورگان و چاخو و چاخوئی شود .

چاد . [دِ] (اِخ) (۳) دریاچهٔ بزرگی است در افریقای مرکزی در سودان به وسعت ۲۷ هزار کیلومتر مربع که‌حوضهٔ آن یکی از مراکز عمدهٔ گله‌داری‌مرکز افریقاست .|| بخش شمال افریقای شرقی فرانسه ، دارای ۱۲٤۸۰۰۰ کیلو متر مربع مساحت و ۹۷۳۰۰۰ سکنه . شهر عمدهٔ آن فرلامی(٤) است .

چادان . (اِخ) چای‌دان (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) .

چادر . [دَ] [دُ] (اِ) بفتح وکسردال (وامروز به‌ضم دال‌تلفظ کنند =) چادر (بفتح‌دال)، روسی Shat'or «اسفا ۱:۱ ص۲۷۵»،فریزندی Cajür یرنی Câdär ، نطنزی Cârvur « ك . ۱ ص ۲۹۱» ، سمنانی Câuär ، سرخه‌یی Câdur ، لاسگردی Cador شهمیرزادی Câdor « ك ۲ ص ۱۹۲» نیز شهمیرزادی Cur « ك ۲۰ ص ۱۷٦ » ، گیلکی Câdär ، سانسکریت Chatar (چترشاهی ، درفش شاهی) Chattra (چتر) از Chad (پوشاندن) « ویلیامز ٤۰٤ : ۱ » « دکترراجا ورك = شادروان معرب آن شوذر (بفتح اول وسوم)« تفس» ؛ خیمه . سایبان .بالاپوش زنان . ردا (حاشیهٔ‌برهان قاطع ج ۲ بتصحیح دکترمعین) .

پارچهٔ که زنان‌برای پوشانیدن‌چهره‌ودست ها وسایر اعضا والبسه برروی همهٔ لباسها پوشند . جامهٔ روین زنان . جامهٔ بی‌آستین زبرین زنان که تمام سروتن و پای ودست را ازنظر ها مستور دارد . پارچه ایست عریض و طویل که زنها آنرا سرمیکنند (فرهنگ نظام) . ردای زنان . بالاپوش پرده . حجاب . رجوع به‌حجاب درهمین‌لغت نامه شود . درمثل میگویند : « حمام نرفتن بی‌بی از بی‌چادری است » یا « خانه نشستن بی‌بی ازبی چادری است » .

|| روپوش . روبنده . حجاب (رجوع به حجاب در همین لغت نامه شود) ترجمهٔ وطاء و بدین معنی با لفظ در سر کشیدن و به چهره کشیدن و پوشیدن و بر کتف‌بر افکندن و از پشت بر کشیدن (آنندراج).

|| پوش . پوشش . مطلق سر پوش . هر چیزی از پارچه و جز آن که جایی یا کسی یا چیزی را بپوشاند . || پارچهٔ عریض و طویل که رختخواب درآن‌می‌بندند(فرهنك نظام) . چادر شب .

|| لحاف ، روپوش که هنگام خواب‌برروی خوداندازند . لحاف . . . هرجامهٔ که بالای جامه‌ها باشد همچو چادر ومانندآن(منتهی الارب) . ملحفة . چادر (منتهی‌الارب) .

بخسبند و یك‌گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند . فردوسی .

بخفت اندران سایه بوزرجمهر
یکی‌چادراندر کشیده به چهر . فردوسی.

بگفت این و چادر بسر بر کشید
تن‌آسانی و خوابرا بر گزید . فردوسی .

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر وبالین
وز ابربسی ساخته‌ام خیمه و چادر .
ناصرخسرو .

|| خیمه . خرگاه . شادروان . سایبان . صاحب آنندراج نویسد : «درترکی به‌معنی خیمه‌وبالفظ زدن(مستعمل‌است) » || سفره و سماط (فرهنگ ناظم الاطباء) .||خرقه (فرهنگ ناظم‌الاطباء).|| آبشار (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .|| بالن (٥) ||کفن :

بر چشمه تختی و مردی بر اوی
بمرده به چادر نهان کرده روی. اسدی.

سرانجام با خاك باشیم جفت
دورخ را به‌چادر بباید نهفت . فردوسی .

همه دشت از ایشان تن بی سراست
زمین بستر و خاکشان چادر است .
فردوسی .

اتحمی . نوعی از چادر های یمن (منتهی‌الارب) . اتحمیه . نوعی از چادرهای یمن (منتهی الارب) . تحمه . چادرهایی که بر آن خطوط زرد باشد (منتهی‌الارب) .
ازر . . . . و چادر (منتهی‌الارب) . ازار. چادروشلوار (منتهی‌الارب) . لفاع . چادر باگلیم یاگستردنی . . . (منتهی الارب) .
جرده . چادر سوده و کهنه(منتهی‌الارب) .
جنینة . نوعی از چادر ابریشمی است . (منتهی‌الارب) . جلباب . پیراهن و چادر زنان و معجر یا چادری که زنان‌لباس خود را بدان از بالا بپوشند . (منتهی الارب) .
خملة . چادر جامهٔ خواب دار و جامهٔ مخمل مانند چادر وجز آن (منتهی‌الارب). خمیلة. چادرمخمل‌خواب‌دار (منتهی‌الارب) . رداء . چادر (منتهی‌الارب) . مرداة چادر(منتهی‌الأرب) .
ریطة . چادر یك‌لخت یاهرجامهٔ نرم وتنك که زنان برسر اندازند . (منتهی‌الارب) . رائطة . چادریك‌لخت که زنان‌برسرافکنند. (منتهی‌الارب) . سبیج . نوعی ازچادر . (منتهی‌الارب) . سند . نوعی ازچادرها. (منتهی‌الارب) . سمط . چادر بی‌آستر که بردوش اندازند یاچادر ازپنبه . (منتهی -

(۱) Faux. (۲) Bianchi. (۳) Tchad . (٤) Fort - Lamy . (٥) Ballon .

الارب) . شرعبی. نوعی ازچادرها. (منتهی‌الارب) . صیدن . چادر درشت بافت . (منتهی‌الارب) . صتبة . چادر وجامه‌ایست یمنی . (منتهی الارب) . طیلس . چادر . (منتهی‌الارب) . طیلسان . چادر . (منتهی‌الارب) . طرحة . چادر . (منتهی‌الارب). عصب . نوعی ازچادر . (منتهی‌الارب) . عطاف . چادر . (منتهی‌الارب) . عاطف . چادر . (منتهی‌الارب) . معطف . چادر . (منتهی الارب) . عبعب . چادر باریك و نازك ازپشم شتر . (منتهی‌الارب) . غدفلة. چادر فراخ . (منتهی الارب) . فوطة . چادر نگارین یاچادر خط دار . (منتهی‌الارب) . قرطاس . چادر مصری. (منتهی‌الارب). تحول‌الکساء . چیزی درچادرنهاد وبرپشت برداشت آنرا . (منتهی الارب) . کرُ . چادر . (منتهی‌الارب) . لوط . چادر (منتهی‌الارب). لفاع. چادر (منتهی‌الارب) معقد . نوعی از چادر . (منتهی‌الارب) . ملف . چادر . (منتهی الارب) . ملاءة . چادریك لخت . (منتهی الارب) ریطة : چادر یك لخت . (منتهی‌الارب) . مریش . چادرمنقش. (منتهی‌الارب) . مئزر . چادر (منتهی‌الارب) . مهاصری . چادری است یمنی . (منتهی‌الارب) . نصیف . چادر دو رنگ . (منتهی‌الارب) . تجواز . نوعی ازچادر منقش . (منتهی الارب) . التفاع چادر در خود پیچیدن . (منتهی‌الارب) .

پویك دیدم بحوالی سرخس
بانگك بربرده به‌ابر اندرا
چادر کی دیدم رنگین براو
رنگ بسی گونه برآن چادرا . رودکی .
یك‌سو کنمش چادر یك‌سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من وچلغوزه .
رودکی .
زخون رخ به‌غنجار بندودخور
زگرد اندر آورد چادربسر . اسدی .
چو شیر ژیان جست از افراز تخت
گرفتش گلوبند وبفشارد سخت
بدرید چادرش وبفکند پست
دهانش بیاکند ودستش ببست . اسدی .
نهالی به‌زیرش غلیژن بدی
زبرچادرش آب روشن‌بدی . اسدی.
بگفت این وبگشاد چادر زروی
همه روی ماه وهمه مشك‌موی . فردوسی .
زکافور زیر اندرش بستری
کشیده زدیبا برو چادری . فردوسی .
چو پنهان شد آن‌چادر آبنوس
بگوش آمد ازدور بانگ خروس .
فردوسی .
چو پیداشد آن چادر زردرنگ
ازو گشت گیتی‌چوپشت‌پلنگ. فردوسی.
چوشب چادر قیرگون کرد نو
زشهر وزبازار برخاست غو . فردوسی .
چوخور چادر زرد برسر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید . فردوسی .
چوخورشید ازآن چادر لاجورد
برآمد بپوشید دیبای زرد . فردوسی .
تو گفتی که جامی زیاقوت زرد
نهادند برچادر لاجورد . فردوسی .
دوباره یکی طوق با افسری
زدیبای چین بافته چادری . فردوسی .
زدیبا کشیده برو چادری
زهر گوهری برسرش افسری . فردوسی .
هامون گردد چوچادر وشی سبز
گردون گردد چو مطرد خزادکن .
فرخی .
سلاح یلی باز کردی وبستی
بسام یل وزال زر، دوك وچادر . فرخی .
تو گویی بباغ اندرون روز برف
صف نارُوان وصف عرعران
بسی خواهرانند در راه رز
سیه موزگان وسمن‌چادران
بپوشیده درزیر چادر همه
ستبرق زبالای سر تابه ران . منوچهری .
چهل تامرد گردان دلاور
کشیده چون زنان در روی چادر .
ویس ورامین .
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر
به پیش ویس بانو شد سراسر .
ویس ورامین .
مراورا گفت رامین ای برادر
بپوش این راز مارا زیر چادر .
ویس ورامین .
بیارم ویسه را با کیش وچادر
پیاده چون سگان درپیش لشکر .
ویس ورامین .
یکی چادری جوی پهن ودراز
بیاویز چادر زبالای گاز . ازرقی .
صبح‌را تقدیر او ازشیر چادرمیدهد
شام راتقدیر اوازقیر معجر میکند .
(شهاب زرگر نقل از لباب الالباب ج ۲-ص ٤و٥)
فکرت مازیر این چادر بماند
راز یزدانی برون زین چادر است .
ناصر خسرو .
گل سرخ نو کفته بر بار گویی
برون کرده حوری سرازسبزچادر .
ناصر خسرو .
تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کبود وتنك چادر .
ناصر خسرو .
هر کسی را زیر این چادر درون
خاطر جویا به‌راهی دیگر است .
ناصر خسرو .
زیر این چادر نگه کن کز نبات
لشکری بسیار خوار وبیمر است .
ناصر خسرو .
مسبب چون بود پس‌هر کسی‌را
که وهمش گرد او گردد چو چادر .
ناصر خسرو .
زیر سخن است عقل پنهان
عقل است عروس‌وقول چادر . ناصرخسرو.
زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان .
مولوی .
رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت .
مولوی .
این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب
دل میبرد بغالیه اندوده چادری . سعدی .
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد .
(گلستان سعدی) .
بر چادر کوه کازر آسا
ازداغ‌سیه نشان برافکند . خاقانی .
گفتم چادر ز روی باز نگیری ؟
بکر نبی ، شرم داشتن چه مجال است ؟
چادر بر سر کشید تا بن دامن
یعنی بکرم‌من این چه‌لاف‌محال‌است؟
از پس بکران غیب چادر فکرت
بفکن خاقانیا که بر تو حلال است .
خاقانی .

چادرآب . [دِ] (اِ مرکب) آبشار (آنندراج) .

چادراجساد. [رِ اَ] (اِ مرکب) (۱) کنایه ازعناصر اربعه (آب و باد وخاك و آتش) است . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چادر احرام . [رِ اِ] (اِ مرکب) کنایه از برف (آنندراج) :
از پشت کوه چادر احرام بر کشد
بر کتف ابر چادر ترسا بر افکند .
خاقانی .
کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه
چادر احرامیان پوشیده‌اند . خاقانی .

چادراژدها. [رِ اَ] (اِ مرکب) (۲) کنایه از عناصر اربعه (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چادر افراختن . [اَ تَ] (مص مرکب) چادرزدن . چادر افراشتن . خیمه زدن . خیمه بپا کردن و رجوع به خیمه افراختن شود .

چادر بسر . [بِ سَ] (اِ مرکب) لچك بسر . زن .

---

(۱) این لغت بدین صورت و به این معنی جز در فرهنگ ناظم الاطباء جای دیگر نیامده وظاهراً مصحف «چار اجساد» است ورجوع به «چار اجساد» شود . (۲) این لغت نیز بدینصورت صحیح نیست وجز در فرهنگ ناظم‌الاطباء جای دیگردیده نشد وصحیح آن «چار اژدها» است که بدین معنی در فرهنگ های معتبر نقل شده و رجوع به «چار اژدها» شود .

چادر بیك شاخ افکندن . [دَ بِ یَ اَ کَ] (مص مرکب) دور کردن چادر . (آنندراج) :

کشیده برقع از رخساره گستاخ
فکنده چادر از شوخی به یك شاخ .
(اشرف بنقل آنندراج) .

برنخل هرشکوفه در این باغ لیلی است
کز خیرگی فکنده بیك شاخ چادرش .
(صائب بنقل آنندراج) .

چادرپوشیدن . [دَ دَ] (مص مرکب) چادر بسر افکندن . چادر بسر کردن . پوشیدن زن صورت و اندام خودرا درزیر چادر . اعتطاف . چادر پوشیدن (منتهی الأرب) .

چادر پیچه . [دُ ِچ] (اِمرکب) پیچه. رجوع به پیچه شود .

چادر پیه . [دَ] (اِمرکب)(۱) پیه‌رقیقی است چون پردهٔ که شکمبه وامعاء دقیق یا معده و امعاء را پوشیده است و آن از فم معده آغاز کند و به‌معاء قولون منتهی گردد و آن چون آستر صفاق وابرهٔ معده است (بحرالجواهر) ثرب (پیه‌تنك بالای‌شکنبه‌و روده) (منتهی‌الارب) خلم (پیه روده‌های گوسپند) (منتهی‌الارب) عثل . چادر پیه بالای‌روده وشکنبهٔ گوسپند (منتهی‌الارب) هورب (پیه‌تنك‌بالای‌شکنبه وروده)(منتهی-الارب) .

چادر ترسا . [دُ (یادَ) دِ تَ] (اِمرکب) وطا و جامهٔ باشد زرد و کبود و درهم بافته (برهان) صاحب آنندراج نویسد : « ملاسروری گوید «چادر ترسا و طای زرد و کبود » :

از پشت کوه چادر احرام بر کشد
بر کتف ابر چادرترسا برافکند . خاقانی .

|| کنایه از شفق و روشنایی آفتاب(برهان) کنایه از سپیدی صبح وشفق و روشنایی آفتاب (آنندراج) :

صبح که رهبان این کبود کلیسا
بر سر گیتی کشید چادر ترسا .
(وصال بنقل آنندراج) .

چادر تکانیدن . [دُ (دَ) تَ دَ] (مص مرکب‌م) خیمه برپا کردن . ازاهل زبان بتحقیق پیوسته (آنندراج) . رجوع به چادر تکیدن شود .

چادر تکیدن . [دُ (دَ) تَ دَ] (مص مرکب‌م) خیمه برپا کردن . ازاهل زبان بتحقیق پیوسته (آنندراج) . رجوع به چادر تکانیدن شود .

چادرچاخچور . [دُ (دَ)] (اِمرکب) رجوع به چادرچاقچورشود .

چادرچاقچور . [دُ (دَ)] (اِمرکب) جامهٔ زنان آنگاه که از خانه بیرون میرفتند مرکب از شلواری فراخ و دو پاچه بهم پیوسته که از کمر تانوك انگشتان پای را می پوشید (چاقچور) و چادری چوعبایی فراخ که ازفرق سرتا پای ایشان‌میرسید .

چادر چاقچور کردن . [دُ (دَ) کَ دَ) (مص مرکب) ملبس به چادر و چاقچور شدن . چادر و چاقچور پوشیدن . || کنایه‌از آماده شدن زن برای خارج‌شدن از خانه .

چادرچاقچوری . [دُ (دَ)] [حامص مرکب] زنیکه چادروچاقچورپوشیده است. ||کنایه از جنس زن .

چادرچب . [دُ دَ ِچ] (اِمرکب)چادر شب . رجوع به‌چادرشب شود .

چادرچرخی . دُ (ر) چَ] (اِمرکب) چادر نماز . نوعی چادر مخصوص که زنان درخانه‌برسر کنند . رجوع بچادرنمازشود.

چادرچه . [دُ (رُ) چَ] (اِمرکب) درگناباد خراسان ، چادرنماز . روسری .

چادرخانه . [دُ(دَ) ِرنَ (ِن)] (اِمرکب)چادری که زنان‌درخانه برسر کنند.

چادر خط دار . [دُ (دَ) ِرخَ] (اِمرکب)چادرشطرنجی . چادر چارخانه. چادررادراه . چادر مخطط . قوصف . چادر خطدار مربع . (منتهی‌الارب) .

چادرخواب . [دُ(دَ) ِرخا](اِمرکب) پرده و حجاب خواب . (فرهنگ ناظم-الاطباء) .

چادردران کردن . [دُ ِدکَ] (مص مرکب) سخت مانع‌شدن‌زنی بانوی‌مهمان را ازمراجعت به خانهٔ خود ازراه دوستی و مهر ومحبت .

چادر درانی . [دُ ِد] (حامص‌مرکب) ممانعت لجوجانهٔ زن بانوی مهمان را از بازگشت بخانهٔ خود .

چادر دوز . [دُ (دَ)] (ص مرکب) خیام . خیمه دوز . کسیکه شغل وی دوختن انواع چادر وخیمه باشد .

چادر دوزی . [دُ (دَ)] (حامص) خیامی . خیمه دوزی . دوختن انواع خیمه وچادر .

چادررختخواب . [دُ (دَ) ِر رَ ِت] (اِمرکب) کرباسی که رختخواب در آن پیچند . (آنندراج) چادرشب . رجوع به‌چادرشب شود :

چادرزدن . [دُ(دَ) زَ دَ] (مص‌مرکب) خیمه‌زدن.چادر برپا کردن . خیمه افراشتن .

چادرسبز . [دُ(دَ) ِرسَ] (اِمرکب) نوعی چادر . چادری برنگ سبز . طاق ... چادر سبز . (منتهی‌الارب) . || کنایه از حجاب شب :

صبح صادق پس کاذب چه کند برتن دهر
چادرسبزدردتاژن رسوا بینند . خاقانی .

چادرسر . [دُ(دَ)ِرسَ] (اِمرکب) چادری که زنان برسرافکنند .

چادر سر کردن . [دُ (دَ) سَ کَ] (مص مرکب) چادر برسرافکندن . چادر برسر کردن . چادر پوشیدن .

چادر سوز . [دُ (دَ)] (ص مرکب) پرده سوز ، آنکه پردهٔ نقاشی‌را بسوزد :

چونقش حیله برچادر نشانی
بدان نقاش چادر سوزمانی . نظامی .

چادرسیاه . [دُ (دَ) ِس] (اِمرکب) روپوش سیاه . حجاب سیاه . طلس . چادر سیاه . (منتهی‌الارب) . || خیمهٔ‌سیاه‌رنگ . سیاه چادر . چادر بلوچی (تربت حیدری خراسان) . خاره سیاه (تربت حیدری) .

چادرشب . [دُ(دَ) ِرشَ] (اِمرکب) جامهٔ که در آن رختخواب و بستر بیچند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) چادر رختخواب ؛ چارشب . چارچب :

راحت میخوارگان ازپرتو ماهست وبس
بسته در چادرشب مهتاب رختخواب را .
(تأثیر بنقل آنندراج).

چادر عبایی . [دُ(دَ) عَ] (اِمرکب) در تربت‌حیدری چادر عبائی [چَ ِدَع] . چادری که ازپارچهٔ ابریشمی سیاه‌رنگ بر سر گذارند .

چادر فگندی . [دُ (دَ) ِف گَ] (اِمرکب)قسمی ازخیمه . (فرهنگ‌ناظم-الاطباء) .

چادر قلندری . [دُ (دَ) ِرقَ لَ دَ] (اِمرکب)نوعی ازخیمه(آنندراج) نوعی از خیمهٔ یك دیرکی شبیه بکلاه قلندران . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چادر کافوری . [دُ(دَ)ِر](اِمرکب) کنایه ازسفیدی‌صبح صادق باشد . (برهان) کنایه از سپیدی صبح و روشنایی آفتاب (آنندراج) .

چادر کبود .[دُ(دَ)ِرکَ] (اِمرکب) کنایه ازشب وآسمان (آنندراج). چادر نیلگون .

چادر کحلی.[دُ(دَ)ِرکُ] (اِمرکب) کنایه از آسمان (برهان) (آنندراج) || کنایه ازشب (برهان) (آنندراج).

چادرگرفته.[دُ(دَ)ِگِرتَ](ص‌مرکب) آنکه چادر پوشیده باشد (آنندراج) :

باغ ازشکوفه لیلی چادر گرفته ایست
از لاله کوه عاشق درخون طپیده ایست .
صائب بنقل آنندراج .

|| پرده دارونهفته (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

(1) Epiploon . Tablier Epiploïque .

چادر گلریز. [دُ (دَ) رِ گُ] (ترکیب توصیفی) آسمان باستارگان . (آنندراج).

چادرلاجورد . [دُ (دَ) رِ وَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از آسمان است . (برهان) :
چو روشن شد آن چادرلاجورد
جهان شد بکردار یاقوت زرد .
فردوسی .
چو پنهان شدی چادرلاجورد
شدی کوه مانند یاقوت زرد .
فردوسی .
|| سبزه‌زار و مرغزار را نیز گویند .(برهان). رجوع به «چادرلاجوردی» شود .

چادرلاجوردی . [دُ (دَ) رِ وَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از آسمان .(آنندراج).|| کنایه‌ازشب.(آنندراج).|| کنایه‌ازسبزه‌زار (آنندراج) .|| کنایه از چارعناصر.(انجمن‌آرا) .|| کنایه ازچارستارهٔ نعشی که گرد قطب باشند.(انجمن‌آرا) . رجوع به«چادر لاجورد» شود .

چادرنشین . [دُ (دَ) نِ] (ص مرکب) صحرانشین . بادیه نشین . اهل وَبَر . و بری . بَدَوی . مقابل شهرنشین وده نشین. مقابل‌تخته قاپو.|| کنایه ازطوایف و قبایلی که زندگی ایلی دارند وهمهٔ فصول سال‌را دربیابان و زیرچادر بسرمیبرند وغالباً بکار گله‌داری وگوسفند چرانی مشغولند ودر طلب‌آبشخور اغنام و احشام خود از نقطهٔ بنقطهٔ میروند وییلاق قشلاق میکنند .

چادرنشینی . [دُ(دَ) نِ] (حامص) صحرانشینی. بادیه نشینی. بداوت . زندگی ایلیاتی .

چادرنماز . [دُ(دَ) نَ] (اِ مرکب) جامهٔ که ازسرتا پا همهٔ بدن را فرا گیرد و زنان‌درخانه دروقت نمازآن‌رابه‌سر کشند. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چادرنمازی . [دُ(دَ) نَ] (ص مرکب) منسوب به‌چادرنماز . زنی که چادرنمازبسر گذارد .

چادرنیلی . [دُ (دَ) رِ] (اِ مرکب) چادرنیلگون . چادر کحلی . آسمان .

چادروا . [دُ(دَ)] (اِ) به‌لغت مردم اصفهان : صبرزرد .(فرهنگ ناظم‌الاطبا).

چادریزدی . [دُ(دَ) رِ یَ] (ترکیب توصیفی) نوعی‌ازچادرسپیدمخصوص‌زنان‌یزد که‌دروقت بیرون‌آمدن ازخانه بسر کشند . (آنندراج) . حجاب سفیدی مخصوص زنان یزد و کرمان که دروقت بیرون شدن ازخانه بسر کشند .(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) .|| نوعی ازقماش خوب ولطیف که دریزد بافند . (آنندراج) :
هم قد شجرش بنخل کوفه
درچادریزدی ازشکوفه .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

چادریك‌لخت. [دُ(دَ) رِ یَ لَ] (ترکیب توصیفی) چادر یك شقه ، چادریك تخته . ملاءَة . (منتهی‌الارب) .
ربطة . (منتهی‌الارب) .

چاده . [دِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان پسکوه‌بخش قاین شهرستان بیرجند . ۳۳ هزار گزی جنوب باختری قاین . دامنه - معتدل - سکنه ۵۷ . شیعه - فارسی . قنات . غلات. زعفران - تریاك. شغل: زراعت ومالداری راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

چار . (اِ) کورهٔ که آجرپزند . (از مهذب‌الاسماء) . داشی راگویند که در آن خشت وآهك وکاسه و کوزه و امثال آن پزند . (برهان) . || مخفف «چهار» که بعربی «اربعة» گویند . (برهان) . رجوع به«چهار» شود :
دقیقی چارخصلت برگزیده است
به گیتی در ز خوبی‌ها و زشتی . دقیقی.
جهان را ببخشید برچاربهر
یکایك همه نامزد کرد شهر . فردوسی .
چنین گفت روشندل پارسی
که‌بگذشت سال‌ازبرش چارسی . فردوسی.
خدنگی گزین کرد پیکان چوآب
نهاده براو چاربرعقاب . فردوسی .
همان باژ کشور که بد چارباز
زدینار رومی هزاران هزار . فردوسی .
همیداشت خود دردل این شهریار
چنین تا برآمد براین روز چار .
فردوسی .
به‌گرد جهان چارسالار من
که هستند بر جان نگهدار من .
فردوسی .
همیشه به‌پیش سپهدارپیل
طلایه پراکنده برچارمیل . فردوسی .
بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده آرد برشهریار . فردوسی .
ببرید هرچارانگشت خویش
بریده همیداشت درمشت خویش .
فردوسی .
کمان را بمالید جنگی به‌چنگ
بزد بر کمرچارتیر خدنگ . فردوسی .
کنیزك بدش چارچون آفتاب
کسی روی ایشان ندیده بخواب .
فردوسی .
از آن آهن لعلگون تیغ چار
هم از روهنی ویر الك هزار . اسدی .
هرچارچارحد بنای پیمبری
هرچارچارعنصرارواح اولیا . خاقانی .
اگر شد چارمولای عزیزت
بشارت میدهم برچارچیزت . نظامی .
گویند چاره اش به زروسیم و صبر کن
بیچاره را نمیدهد این هرسه چار دست .
سلمان .
چار کس را داد مردی یکدرم
هریکی افتاده ازشهری بهم . مولوی .
|| چاره ، گزیر . علاج . بُد. ... مخفف چاره . (برهان). رجوع به«چاره» شود :
زدشمن به‌دینارو یا زینهار
برستن توان وآزرا نیست چار .
ابوشکوربلخی .
چه‌چاراست واین‌کاررا راه چیست ؟
که برکرد و ناکرد باید گریست .
فردوسی .
بلبل دستان‌سرا(۱) چاره همی جوید زمن
چاره زان جوید که اوراجست باید نیزچار.
(ازلغت فرس اسدی) .
خردمند ازخرد جوید همه چار
بدست چاره بگذارد همه کار .
ویس ورامین .
دوان آید زهامون سوی دیوار
به آوردنش آنگاهی کنم چار .
ویس ورامین .
چومن ازپس دین دویدم باید
دویدن پس من به ناچار و چارش .
ناصرخسرو .
ازین بند و زندان بناچار وچار
همان کش درآورد بیرون برد .
ناصرخسرو .
اگرباز گردی زراه ستور
شود بید توعود ناچاروچار . ناصرخسرو.
همی ندانم چارهٔ فراق وین نه‌عجب
که هیچ عاقل، خود کرده را نداند چار.
قطران .
دست برآور زمیان چارجوی
وین غم دل را دل غمخوارجوی . نظامی.
تیزخشمی زود خشنودی قناعت پیشهٔ
داروی هردردمندی چار هربیچارهٔ .
سوزنی .
|| بزبان علمی‌اهل هند بمعنی‌جاسوس باشد. (برهان) . مأخوذ از سانسکریت «چاره» (۲) || سزاوارو لایق . (فرهنگ ناظم - الاطباء) || تـزار . تیسار . تـزار (۳) : چار روسیه (بادشاه روس) .

چارات . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر - ۸۱ هزار گزی شمال خاوری شادگان- ۵ هزار گزی باختر راه اتومبیل رو اهواز به خلف آباد - سکنه ۱۰ تن ساکنین از طایفهٔ بنی‌خالد می‌باشند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

چارآخر . [آخ] (اِمرکب) کنایه از چهار عنصراست که خاك وباد وآب‌وآتش باشد .(برهان) .(آنندراج).|| چهارستاره ازبنات النعش باشدکه‌آنهارا نعش‌خوانند. (برهان) . (آنندراج). چهارستاره دب اکبر .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) ن ل . بلبل دستان زن . . . .

(۲) Câra (نقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

(۳) Czar.

چار آخشیج . [آ] (اِمرکب) چارعنصر (آب وباد وخاك وآتش) . اربع عناصر است و آخشیج بمعنی یك عنصر آید. (آنندراج). عناصراربعه .(فرهنگ ناظم الاطباء) .

چار آس . (اِ مرکب) چهار تك خال . چهار ورق قمار دربازی «آس» که برهر یك شکل خال نقش‌شده باشد . چهارورق برنده دربازی «آس» که برچهار شاه و چهار بی‌بی وچهار سربازوچهار لکات‌مقدم است . || چهار شاهش بچهارآس خوردن بقویتر از خودی مصادف شدن . بحیله و چاره‌ای رساتر از چارهٔ خود دچارگشتن . رجوع به‌آس شود .

چار آسیاب . [س] (اِخ) از توابع کوهکیلویه‌است این‌بلوك‌طولش‌ازلیراوی الی رودخانهٔ خرسان تخمیناًچهل‌فرسخ واز باشت تا جایزان بیست و شش فرسنگ میباشدورودخانهٔعظیم از کوه کوهکیلویه از طرف مغرب کردستان واز جانب‌مشرق خیرآباد و دورودخانهٔ کوچك‌یکی‌ازممسنی ودیگری از ماهورات که اهالی آنجا آن را کمبل‌مینامند ملحق باین رودخانه‌میشود دراین بلوك یازده حمام و پانزده مسجد میباشد (مرآت البلدان ج٤ص٣٠) .

چاران . (اِخ) دهی‌جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران ٢٧ هزار گزی شمال خاور کرج ٨ هزار گزی خاوری راه شوسهٔ کرج بچالوس . در کوهستان . سردسیر . سکنه ٦٩٨ شیعه . فارسی . چشمه‌سار . غلات . باغات میوه . لبنیات . شغل زراعت . گاوداری . کرباس بافی . راه ماشین رو . مزرعهٔ چمن‌زار و مرتع پنج‌سار جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ١) .

چار آینه . [یِ] (اِمرکب) یکی از پوشش های جنگجویان قدیم . نوعی از اسلحه واین عبارت ازچهار پاره آهن‌پهن باشد که‌درزره‌برسینه‌پیوند کنند.(آنندراج). نوعی ازلباس جنگ که چهار تخت ازآهن ساخته ودر مخمل گرفته گرد پشت و سینه کشند .
(فرهنگ ناظم‌الاطباء) :

زبس میدان کین ازحملهات‌شدتنگ‌براعدا
نگنجدعکس‌درآئینه چارآئینه‌داران را.
والهٔ هروی بنقل(آنندراج) .

آمادهٔ جنگ‌است شب وروز بعاشق
چارآینهٔ آئینهٔ آن‌ترك‌جفاجوست.
رایج (بنقل آنندراج) .

چارابرو.[اَ] (ص‌مرکب) نوخط که‌پشت لب او بحد موی ابرو برآمده‌است .آنکه خط پشت لب اودمیده است . شاهدی که خط برپشت لب دارد . کنایه از معشوق نوخط (آنندراج) امردی که تازه بروت وی سبز شده باشد .
(فرهنگ ناظم‌الاطباء) :

عشق‌افزون‌می‌شودچون حسن میگرددزیاد
تاتوچارابروشدی‌چشمم‌زشوقت گشت چار.
غنی (بنقل‌آنندراج) .

بلاست عاشقی نوخطان چارابرو
زچار موجهٔدربانجات‌ممکن نیست.
صائب (بنقل آنندراج) .

رجوع بچار ابروشدن شود .
|| یك قسم از قلندران که موهای ریش و بروت وابرو را می‌تراشند .
(فرهنگ ناظم الاطباء) .

چارابرو شدن. [اَ شُ](مص‌ل‌مرکب) دمیدن موی بر پشت لب . رجوع به چار ابرو شود .

چارادویه . [اَ وِ یَ] (اِ مرکب)(١) چار دارو ، مخلوطی از چند داروی مختلف (چهارتا بیشتر) که دراغذیه بکار میبرند . درتداول عوام به مخلوطی از میخك . جوز بویا . فلفل . دارچین‌یازنجبیل اطلاق‌میشود.

چارارکان . [اَ] (اِمرکب) چهارعنصر چارآخشیج . ارکان اربعه یعنی‌آب وخاك و باد وآتش (رجوع به‌چهارارکان‌شود) :

ازین چار ارکان که داری بنام
ببین کاین هنرها جز او را کدام .
اسدی .

از آن منسوج کورا دور دادست
بچار ارکان کمربندی فتادست .
نظامی .

کرده چارارکان اورا هفت‌طوق‌شش‌جهت
چار ارکانش ز یاران چاراقران آمده .
خاقانی .

ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست قائد این پنج پنج نوبت لا .
خاقانی .

وهم این رکن چون مقوم روح
چار ارکان جسم را معیار . خاقانی .

چار اژدها . [اَ دَ] (اِ مرکب) . چارعنصر. چارارکان . چارآخشیج . عناصر اربعه باشد .(برهان) . کنایه ازعناصراربعه باشدوآنرا چاراستاد وچارآخرنیز گویند. (آنندراج) :

آن آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند
پیوسته در کشاکش این چاراژدهاست .
ظهیر فاریابی .(بنقل‌ازآنندراج) .

|| چاراستاد .(آنندراج) .

چار اجساد . [اَ] (اِ مرکب) چار عنصر . عناصر اربعه (آب وخاك و باد و آتش) .

چار اسب . [اَ] (اِ مرکب) دستهٔ چهار اسبی . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چار اسباب . [اَ] (اِ مرکب) علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی وعلت صوری وعلت غائی.(آنندراج). (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || چهارقوه یعنی‌قوهٔ جاذبه وماسکه و هاضمه ودافعه .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || چهار عنصر . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاراسبه.[اَ بَ] (اِمرکب) کالسکهٔ چاراسبه . کالسکه‌ای که چهار اسب آن را میکشند . || بسرعت . بشتابی‌تمام .

چار استاد . [اُ] (اِ مرکب) کنایه از چارعنصر است .(برهان) .(آنندراج) .

چار اصل . [اَ] (اِ مرکب) عناصر اربعه (آب و خاك و باد و آتش) :

یك دو شد ازسه حرفش چاراصل‌وپنج‌شعبه
شش‌روزوهفت اختر نه قصروهشت منظر.
خاقانی .

چارامین . [اَ] (اِخ) خلفای اربعه ، خلفای‌راشدین. رجوع بفرهنگ‌ضیاء شود.

چاراویماق . (اِخ) از بلوکات ولایت هشترود دارای ٢٠٦ قریه و ٤٠ فرسخ مساحت‌آنست . مرکز آن سریك‌حدشمالی بلوك هشترود شرقی محال اوچ تپه جنوبی ولایت افشار و غربی گرمرود میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان) .

چار ایستی . مؤلف آنندراج در شرح این‌ترکیب گوید : « چارصدی . طغرا در مشابهات گوید : فقره و بهادران یاسمین با قصباتیان سه برگه بچار ایستی شگفتگی رسیدند . از غوامض سخن» و چارصدی و چهارصدی‌را نیز شرح نکرده است ، و در مأخذ دیگر یافته نشد .

چاربازارتهران . [رِ ط] (ترکیب اضافی)عبارتست ازچهاربازار که یکی‌لبافی استودیگری کرجی‌دوزی وسومی‌سراجی وچهارمی‌نعلچیگری‌وچاربازارمسطورمنتهی میشود بچارسویی که فاصلهٔ آن تاچهارسو بزرگ معروف طهران زیاده از صد قدم نیست . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٣٠) .

چاربازارقیصریهٔ اصفهان. [ر قَ صَ یِ یِ اِ فَ] (ترکیب‌اضافی) ازاسواق معتبرهٔ این شهر و از بناهای شاه‌عباس‌اول ونادربازاریست که به این استحکام وخوبی ووسعت وارتفاع ساخته شده‌باشد .(مرآت‌البلدان ج ٤ ص٣٠) .

چارباغ . (اِ مرکب) کوشك و قصر (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) .|| ازالحان‌موسیقی. آهنگ مخصوصی در یکی از دستگاههای موسیقی‌قدیم‌ایران . ورجوع به« آهنگ» در همین لغتنامه شود .

چار باغ . (اِخ) اسم مزرعه‌ایست در دروازه دولت کاشان حوالی‌خیابان وازآب شاه مشروب میشود .(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٣٥) .

(١) Les quatre-épices.

چارباغ . (اِخ) از مزارع دربجوقای کاشان است . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٣٥).

چار باغ . (اِخ) قریه‌ایست از قرای اردستان ومسافت وفاصلهٔ آن تاقصبهٔ اردستان چهار فرسخ است . حاصل این قریه جو و گندم ورو ناس میباشد . زراعت آن از آب قنات مشروب میشود و تقریباً بیست خانوار سکنه دارد . (مرآت البلدان ج٤ص٤١).

چارباغ . (اِخ) دهکده ایست در سر ولایت نیشابور . آب آن از چشمه وقنات، هوایش گرم سکنهٔ آن بیست و دو خانوار است .(مرآت البلدان ج ٤ ص٤١) .

چارباغ . (اِخ) . . . و درحضرت دهلی نام باغی بنا کردهٔ نواب جملة الملك اعتماد الدوله بهادر دستور الاعظم هندوستان . (آنندراج). نام باغی در حوالی دهلی . (فرهنگ ناظم الاطباء) :

نسیم آسا به گرد سر بگردم چارباغش را
بهر باغی که بنشیند دل من آشیان سازم .
صائب (بنقل آنندراج) .

چارباغ. (اِخ) قریه‌ایست‌ازتوابع بلوك دربقاضی شهر نیشابور در پنج فرسخی بلده در میان دره واقـع ، زراعت آن از آب رودخانه خوسفرود مشروب میشود . هوای این قریه درزمستان وتابستان معتدل سکنهٔ آن ازمتفرقه وبومی چهارخانوار .(مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٢).

چارباغ . (اِخ) قریـه ایست از قرای لواسان . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٢).

چارباغ . (اِخ) قریـه ایست از قرای هرات در هشت فرسخی این شهر واقع و مابین شمال ومشرق هرات میباشد . (مرآت البلدان ج ٤ ص٤٢) .

چارباغ ابراهیم سلطان . [غ ِ اِ بْ رٰ] (اِخ) از بنا های ابراهیم سلطان گورکانی است درحوالی بلخ دربیرون شهر . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٣٤) .

چارباغ اصفهان. [غ ِ اِ فَ] (اِخ) درسنهٔ هزاروشش که شاه عباس اول قصد کرد پایتخت را از قزوین به اصفهان قرار دهد از دروازهٔ باغ نقش جهان که موسوم بـه درب دولت کرده بود تا کنار زاینده رود خیابانی احداث نمود و چارباغی در هر دو طرف خیابان طرح شد وقطعه‌یی درتاریخ بنای چارباغ بنظم درآورده‌اند که صورت آن از قرار ذیل است :

عجب چارباغی است عشرت فزا
کرش ثانی خلد گویند شاید
چو تاریخ آن دل طلب کرد گفتم
نهالش بکام دل شه برآید .

مولف گوید اهل اصفهان الآن که چارباغ گویند مقصودشان همـان خیابان است نه باغات حوالی و وضع خیابان چنانست که از اول الی آخرچهار ردیف چنار غرس شده و درین زمان آن چنار ها به درجهٔ عظمت بهم‌رسانیده که‌مطرح انظارومعروف امصار است در وسط آب نما در طرفین سردرهای متعدد است متوازی که هریك سردرباغی است و فیمابین هر دو سردر حوضی‌وبعضی باغها هنوزمشجروبرخی بی درخت یاکم درخت‌است والان‌بجای‌اشجار زراعت میکنند در خیابان درختهای گل سرخ و غیره بسیار غرس کرده بودند که درین عصر معدودی ازین درخت ها دیده میشود وسط این چار باغ سردر مدرسهٔ چار باغ است ازبناهای سلاطین صفویه که از ابنیهٔ بزرگ بسیار مستحکم وبا صفای ایران بلکه عالم محسوب میشود نهرآبی بعظمت رودخانه از وسط مدرسه میگذرد نزهت این‌چارباغ خاصه‌درفصل بهاربواسطهٔ کثرت گل وازهار ونغمات طیور و لطافت هوا وحسن موقع به درجه‌ایست که ازحیز وصف بیرون‌است ویکی ازشعرای اصفهان راست :

شنیده‌ای که ارم روضه ایست بس‌خرم
بچار باغ صفا هان شباهتی دارد .

درفصل گردش وتفرج اغلب از روزها اهل اصفهان فوج فوج درین خیابان و مدرسهٔ مزبوره بتفرج میگذرانند .
(مرآت البلد ان ج ٤ ص ٣٠) .
نام باغی درصفاهان . (آنندراج). باغ سلطنتی معروفی در اصفهان ازبناهای شاه عباس‌اول .(فرهنگ ناظم الاطباء) .

چار باغ امیر مزید ارغون . [غ ِ اَ مَ زَ اَ] (اِخ) در ظاهربلخ است . (مرآت البلد ان ج ٤ ص ٣٥)

چار باغ امین‌آبادعلیا . [غ ِ اَ دِ عُ] (اِخ) از بناهای عبدالله خان امین الدوله پسر مرحوم حاجی محمد حسینخان صدراصفهانی. ابتداء میشود ازپل خواجو و منتهی میشود به دروازهٔ تخت فولاد . (مرآت البلد ان ج ٤ ص ٣١)

چارباغ طهران . [غ ِ طِ] (اِخ) این‌چهار باغ درمحلی بوده که حالا ارگ سلطنتی وعمارات دیوانی است و بعضی درختهای چنار کهن که الان در عمارات مبارکات است دلیل‌است که سابقاً اینجا باغ وآبادی بوده و بنای چار باغ مسطور را شاه عباس ماضی نموده و چنارهای کهن که حالا به چنار عباسی معروف است یحتمل به حکم شاه عباس غرس شده باشد و الا مورخین دانند که عباس‌بن‌علی‌ابیطالب علیه السلام به ایران نیامده یعنی از کربلا به اینطرف توجه نفرموده است . (مرآت البلدان ج ١ ص ٥١٩)

چارباغ طوقچی.[غ ِ طَ](اِخ)دربیرون دروازهٔ طوقچی‌اصفهان خیابانیست معروف به چار باغ که نادراً درخت درین خیابان دیده میشود در وسط خیابان حوضی است و دریکطرف خیابان‌محاذی این‌حوض سر در باغ معروف بباغ قوشخانه است که از چندگاه قبل الی الان حکام دارالسلطنهٔ اصفهان‌عروتت ازجانب سنی‌الجوانب‌اقدس همایون شاهنشاهی بخلعتی نایل و سرافراز میشوند آن خلعت را با تشریفات معموله درباغ قوشخانه زیب‌پیکر اعتبارخودمیسازند در وسط باغ قوشخانه عمارتی عالی ساخته شده است . چارباغ طوقچی وباغ قوشخانه از بناهای شاه عباس ثانی است . . . . . (مرآت البلدان ج ٤ ص٣١).

چارباغ گروس . [غ ِ گَ] (اِخ) باغیست درسمت جنوب قصبهٔ بیجار واقع و بواسطهٔ خیابان های طویل عریض منقسم به چهار قسمت شده و بهمین جهت موسوم باین اسم‌شده ... دروسط باغ عمارتی‌عالی بنا کرده‌اند ... این‌عمارت وباغ را مرحوم لطفعلیخان حاکم گروس جد ششمی جناب حسنعلیخان وزیرفواید که دراواخرسلطنت شاه سلیمان و در تمام مدت پادشاهی شاه سلطانحسین صفوی حکومت گروس را داشته درسنهٔ هزاروصد و چهار هجری بنا کرده است و چون در امتداد زمان و انقلابات روبخرابی نهاده بود مرحوم جنت جایگاه نایب‌السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه هنگام عبوراز گروس واقامت دوروزه دربیجار وحوالی آن به محمد صادق خان مرحوم والد جناب حسنعلیخان که آنزمان حاکم آنجا بوده امر بتعمیرآن فرمودنـد ومبلغی‌هم از برای مصارف و مخارج تعمیر آن به‌محمد صادق خان دادند و مرحـوم مشاراليه با کمال سليقه در مرمت و توسعهٔ عمارت و باغ مزبور کوشیده ازاره های تالارها را مرمر کرده واستاد محمد رضای حجار مشهور اصفهانی آنها را حجاری و منبت نموده وکتیبه‌ای هم که اشعار بسیار خوب دارد بخط میرزا رضای خوشنویس معروف در مرمرهای ازاره ترقیم یافته که شعرآخری‌آن کمادهٔ تاریخ تعمیرآنجاست ومطابق باسنهٔ‌هزارودویست وچهل وچهار میباشد اینست :

کلك هجران‌بهرتاریخش بزد جامی و گفت
دایماً شاداب باد ازمقدمت این لاله‌زار .

وایهامی دربن‌شعراست وآن درلفظ «بزد جامی» است یعنی‌معادل عدد جامی را منها کنند باقی مادهٔ تاریخ است .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٣٣) .

چارباغ مشهد . [غ ِ مَ هَ] (اِخ) در شهرمشهد مقدس است ازبناهای اولادامیر تیمور گورکان و همیشه مسکن سلاطین و حکام وامرای بزرگ بوده درسنهٔ هشتصد وشصت ویك هجری صبح‌روزسه‌شنبه بیست و پنجم ربیع‌الثانی میرزا ابوالقاسم بایر گورکانی ابن بایسنقربن میرزا شاهرخ در چارباغ مشهد وفات نمود ...
درسنهٔ نهصد وچهل محمد حسین میرزا پسر

سلطانحسین میرزای بایقرای گورکان الشهیر بخاقان که بر پدریاغی شده بود و فراراً بعراق و آذربایجان رفته بود جمعی از متجنده را با خود همراه ساخته بحسب ظاهر بقصد دیدن پدرواستعفا از جرایم گذشته و در باطن بخیال تصرف مملکت و دفع پدر به‌مشهد مقدس رسید از طرف سلطانحسین میرزای بایقرا امیر مبارزالدین محمد ولی بیك وامیربابا علی بادوهزارسوار ازهرات رسیده در چارباغ مشهد جنگ سختی در داده‌محمدحسین‌میرزا رافراراً ومقهوراً بسمت جرجان دوانیدند. در سال یك هزار و نه هجری که بمقتضای نذر شرعی شاه عباس اول پیاده ازاصفهان به مشهد مقدس رفت درچارباغ مشهد منزل نمود به اینمعنی که بعد اززیارت مرقد مطهروچند شب و روز اعتکاف در زیر آن قبهٔ گردون مطاف و تقدیم شرایط طاعت و عبادت به چارباغ مشهد که سرای شاهی بود منزل گزین‌شد. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۳٤).

واکنون درمشهد ازچهار باغ مذکور جز محلهٔ بدین نام آثاری باقی نمانده است.

چارباغ میرزا شاهرخ. [غ ِ رُ] (اِخ) این چارباغ در بیرون شهر سمرقند است بعد از فوت امیر تیمور گورکانی در انزاردر شب چهارشنبهٔ هفدهم شعبان سنهٔ هشتصدوهفت که اختلاف کلی فیمابین اولاد امیرتیمورپیدا شد عیال امیرتیمورسرای‌ملك خانم وتومان آغا با سایر خواتین و شاه‌زادگان صغار برای تعزیه و فاتحهٔ مضجع امیرتیمور به سمرقند آمدند ارغون شاه و خواجه یوسف آنهارا بسمرقند راه نداده چندی در بیرون شهر در چار باغ میرزا شاهرخ ساکن و متوقف بودند و تا ورود امیر زاده خلیل سلطان که شانزدهم ماه رمضان همانسال باشد ایشان همانطور در بیرون شهردرچارباغ مزبوربسرمیبردند.

(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۳٤).

چارباغ هرات. [غ ِ هِ] (اِخ) این چارباغ غالباً منزلگاه سلاطین بوده،

(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۳۵).

چاربالش. [لِ] (اِ مرکب) مسندیرا گویند که پادشاهان وصدور و اکابر برآن نشینند.(برهان). مسند ملوك واکابرازین جهت که ظاهراًسابق تکیهٔ کلانی که حالا بر پشت میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بریمین و دو تکیه بر یسار میگذاشتند یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه ودوبریمین و یسار. پس حقیقت چاربالش همان چارتکیه باشد که به‌مجازمعنی مسند مذکورشهرت گرفته. (آنندراج). مسندو وساده‌ای که پادشاهان‌وصدور واکابر برآن نشینند وبرآن تکیه کنند.

(فرهنگ ناظم‌الاطباء):

چاربالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده برخورشید.
(هفت پیکرنظامی).

گفت ازاول که پنج نوبت شاه
باد بالای چاربالش ماه.
(هفت پیکر نظامی).

سرآنگاه برچاربالش نهیم
کزین گنبد چاربالش رهیم.
(شرفنامهٔ نظامی).

از گوشهٔ چاربالش تو
اقبال بسالیان نجنبد. خاقانی.

به‌تیرناوکی ازشست آه ناوکیان(۱)
که چاربالش سلطان درد بیك پرتاب.
خاقانی.

چاردیوارعزلتی که تراست
بهترازچاربالش جم‌دان. خاقانی.

نهم چاربالش درایوان عزلت
زنم چند نوبت چومیرمطاعی. خاقانی.

بهرآگین چاربالش اوست
هرپری کاین کبوترافشانده‌است. خاقانی.

گرنیازت را پذیرد شمس تبریزی به‌لطف
بعد ازین برعرش نه‌توچاربالش برنیاز.
مولوی.

چشم وچراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چاربالش ایوان اصفیا.
منسوب به‌حافظ.

عصمت به‌چاربالش غفلت چه خفته‌ای
آهنگ راه کن که رفیقان روان شدند.
عصمت بخاری.

|| کنایه از دنیا باشد. (برهان). کنایه از دنیاست به‌اعتبارچهار گنبد. (آنندراج):

چودرچاربالش ندیدم درنگ
نشستم درین چاردیوارتنگ. نظامی.

|| کنایه ازعناصراربعه. (برهان) و رجوع به‌چاربالشت وچهاربالش شود.

چاربالش ارکان [لِ شِ اَ] (ترکیب اضافی) طبایع اربعه. (آنندراج):

واثق مشوبعمر که درخواب غفلت است
آنکس که‌چاربالش ارکانش‌متکاست.
ظهیر فاریابی (بنقل آنندراج).

|| حرارت وبرودت و رطوبت و یبوست. (فرهنگ ناظم الاطباء).

چاربالشت. [لِ] (اِمرکب) مسند سلاطین. (برهان). (آنندراج).|| دنیا (برهان). (آنندراج).|| عناصر اربعه (برهان). ورجوع به چار بالش و چهار بالش وچهار بالشت شود.

چاربالش‌نشین. [لِ نِ] (ص‌مرکب) مسندنشین. تخت نشین. کسیکه برمسند یا تخت نشیند یا تکیه زند:

چاربالش نشین عزلت را
پنج نوبت زن دوعالم دان. خاقانی.

چاربالش‌نه. [لِ نِ] (ص‌مرکب) آن که چاربالش نهد:

پنج نوبت زن شریعت پاك
چاربالش نه‌ولایت خاك.
(هفت پیکرنظامی).

رجوع بچاربالش شود

چاربامك. [مَ] (اِ) رجوع به چهار بامك شود.

چاربانك. (اِمرکب) زود. چالاك. (فرهنگ ناظم الاطباء).|| محسوس. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

چاربر. [بَ](ص‌مرکب) مربع.ذواربعة اضلاع. چارضلعی.(فرهنگستان).

چاربرج. [بُ] (اِخ) اسم عمارت حکومتی بندربوشهروآن عمارتی است که در چهار ضلع آن‌چهاربرج ساخته‌وبهمین مناسبت باین اسم موسوم گردیده شیخ نصرخان از طایفهٔ آل مذکور که سمت مصاهرت مرحوم‌حسنعلی میرزای فرمانفرما ولد خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب ثراه را داشته وهنوزازخانوادهٔ او دربندر بوشهر هستند این عمارت را درعهدخاقان مغفور مبرور بنانموده است و بعد خرابی بهمرسانیده درعهد ناصرالدین شاه سنگ بستی در کنار مرداب که آنرا غاوی‌مینامند ساخته شده و مخارج بسیاری کرده‌اند و دهنه چار برج گردیده در زمان حکومت مرحوم‌مویدالدوله‌طهماسب‌میرزاولدمرحوم محمد علی میرزابالاخانهٔ رو بغاوی ودوبری شهر بنا نموده‌اند که در حقیقت یك‌ضلع یعنی یکبرج ازین چهاربرج محسوب‌میشود وتقریباً منزل شخصی حاکم بندر بوشهر همان بالاخانه است درتاریخ فارس تألیف میرزا جعفرخان خورموجی در ذکر بندر بوشهر مسطور است، «که در اواخر دولت نادری شیخ ناصرخان ابومهیری که ازاعراب‌نجدودرجهازات‌نادرشاهی‌ناخدایی با اعتبار بود شهر را بانی وصاحب اختیار آمد چون سه سمت بحرویك طرف متصل به بر است سمت خشکی را حصنی حصین و بروجی رصین برافراشت» ممکن است بنای چاربرج را نیز همین شیخ ناصرخان کرده باشد.(مرات‌البلدان ج۱).

چار برج. [بُ] (اِخ) قلعه ایست دردهنهٔ کوه صعلوك سکنهٔ آن‌ازایل‌ویران‌لو ورعیت شادلو میباشند که درجمع بجنورد مالیات و خانواری خود را میدهند... این قلعه ازقلاع قدیمه وسکنهٔ آن ازطائفه اکراد میباشند.

(مرات البلدان ج ۱).

چار برج. [بُ] (اِخ) در بلوك ساتلمش مراغه دو قریه میباشد که هردو به چار برج موسوم است ایندو قریه وصل بیکدیگرند و اراضی آنها از آب جغتو مشروب میشود هرقریه چهل پنجاه خانوار دارد. (مرات البلدان ج ۱).

(۱) ن ل - ناوکیان.

چاربرج . [بُ] (اِخ) اسم قریه ایست از طبس که قدیم‌النسق و بلاسکنه میباشد . (مرآت‌البلدان ج ۱) .

چاربرج . [بُ] (اِخ) اسم قریه‌ایست واقع در بلوك خشت و کمارج و این‌بلوك در مغرب شیراز بمسافت بیست‌وهفت‌فرسخ اهلش سلاح ورز. حاصلش غله وخرماوپنبه و تنباکو ومرکبات شکار جلگهٔ آن خوك و دراج آبش از چشمه و رودخانه . قریهٔ خشت تقریباً هشتصد خانوار سکنه دارد و سایر قرای این بلوك را ازبیست‌خانه الی دویست‌خانه است . (مرآت‌البلدان ج ۱) .

چاربرج . [بُ] (اِخ) دوقلعه میباشد در بجنورد که از دوچشمه مشروب میگردد و زراعت ایندو قلعه دیم و از حیثیت هوا ییلاق و سکنهٔ آن پنجاه خانوار است . (مرآت‌البلدان ج ۱) .

چاربرج . [بُ] (اِخ) از قرای حومهٔ شهر مشهد مقدس و در سمت راست جادهٔ چناران‌ست . (مرآت‌البلدان ج ۱) .

چاربرج . [بُ] (اِخ) قریه‌ایست در چهارفرسخی شهرمشهدمقدس‌ازمیان‌ولایت حول وحوش‌شهر. سکنهٔ آن بیست‌وچهار خانوار و ازایل‌تیموری مدارشرب‌زراعتش برآب قنات‌میباشد . (مرآت‌البلدان ج ۱).

چاربرج . [بُ] (اِخ) قریه‌ایست از شبانکارهٔ دشتستان وکلیهٔ بلوکی که این‌قریه جزء آنست گرمسیر ودرمغرب‌شیراز بمسافت سی‌وهشت فرسخ واقع و حاصل این‌بلوك غله و خرما شکار صحرایش آهو و قلیلی دراج آبش ازباران آبادی دهکده‌هایش خیلی بتفاوت‌چنانکه دهکده‌دارد که دارای دویست خانوار است تاده‌خانوار . (مرآت البلدان ج ۱) .

چاربرج . [بُ] (اِخ) قریه ایست در ناحیهٔ حیاط داودودشتستان‌دوفرسنگی‌بیشتر میانه شمال و شرق بندر ریگ است . (فارسنامه) .

چاربرج‌آباد . [بُ] (اِخ) ازقنوات قدیمهٔ‌قم‌بوده‌وحالاخرابست.(مرآت‌البلدان ج ۱) .

چاربرد . [بَ] (اِخ) نام شهری‌است که چاربردی شارح شافیه منسوب بدانست کذا سمع من الاوستاد العلامه شیخ محمد خضر شیرازی . (آنندراج) . رجوع به جاربرد شود .

چاربردی . [بَ] (ص‌نسبی) منسوب به چاربرد رجوع به جاربردی‌شود. نام شارح کتاب‌شافیه درعلم صرف .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چاربرگ . [بَ] (اِمرکب) نام گلی است . (آنندراج) . || لالهٔ کوهی . (آنندراج) .

چاربرگ .[بَ] (اِمرکب) چاربرگ مختلف دربازی آس. چهارورق مختلف‌بازی (تك‌خال وشاه وبی‌بی وسرباز) .

چاربرگه . [بَ گَ] (اِمرکب) نام گیاهی‌است . (آنندراج) .

چاربرگی . [بَ] (اِمرکب) اصطلاح قمار. آنکه دربازی‌آس چهاربرگ مختلف در دست دارد .

چاربری. [بَ] (اِمرکب) شاخه‌ای از ایل بختیاری منسوب به طایفهٔ « آسترکی » که شعبهٔ ازهفت لنگ بختیاری‌است .
(جغرافی سیاسی کیهان).

چاربسیط . [بَ] (اِمرکب) ظاهراً بمعنی چار عنصر است .(آنندراج) .

چاربلاغ . [بَ] (اِخ) صنیع الدوله آرد : قریه ایست از محال ایچرود زنجان ملکی‌جناب‌عمیدالملك‌هوایش ییلاق‌زراعت آن هم دیمی وهم آبی یك رشته قنات‌دارد که خرابست وچهارچشمه که زراعت‌وصیفی اینقریه را مشروب‌میسازد. سکنهٔ آن پانزده خانوار است .
(مرآت البلدان ج ۱) .

چاربند . [بَ] (اِمرکب) کنایه‌ازدنیاو عالم باشد .(برهان) . (آنندراج) .|| کنایه ازعناصر اربعه میباشد . (آنندراج) :

برون جست ازین گنبد چاربند
فرس راند بر هفت چرخ بلند .
نظامی .

|| چهار مفصل که دو دست و دوپای را به تن پیوندد . مفصل دودست ودوپاکه به تنه پیوندند . پیوندگاه‌چهارگانهٔ تنه به‌دودست ودو پا . مجموع مفاصل دو دست ودوپاکه‌به تنه پیوندند. مفصل دوپای ازطرف زیرین ومفصل دودست‌هم‌ازبالا . مجموع‌پیوندگاه دوپا ودو دست به‌تن .چارپیوندگاه‌دودست ودوپا به تنه .|| ریسمان یا طنابی که سوار کار را براسب بندند چاربندی :

به جوی زرنیازمندی چند
هفت قفلی وچاربندی چند .
(هفت پیکر نظامی) .

به کزین رهزنان کناره کنی
برخود این چاربندپاره کنی .
(هفت پیکر نظامی) .

|| میان کمر . (فرهنگ ناظم الاطباء) .|| در ورزش (چاربند قایم) فرمانی است که استاد ورزش بورزش کنندگان دهد .

چاربندی . [بَ] (اِمرکب) ریسمان یا طنابی که طفل‌نوآموزرا که میخواهد سوار کاری بیاموزد بدانوسیله به اسب می‌بندند؛

دو دری شد چو کوی طراران
چاربندی چو بند عیاران . نظامی .

||زنبیل‌وتوشه‌دان .(فرهنگ ناظم‌الاطباء). چنته مانندیست که‌مسافر به‌پشت بسته دوبند اززیربغل‌ودوبندازروی دوشانه‌میگذرانند. (گنجینهٔ گنجوی ص ٤٤).
||(ص) کودك نوآموز یا هرسوارکاری که به‌وسیلهٔ طناب یاریسمان به اسب بسته شده باشد :

چاربندی وسید پیکی چست
راه شش‌طاق هفت گنبد جست . نظامی.

چاربنیچه . [بُ چَ] (اِمرکب)شعبهٔ از طائفهٔ ایل باصری که تیرهٔ از ایلات خمسهٔ فارس بشمار میرود .
(جغرافی سیاسی کیهان‌ص۸۷) .

چاربی‌بی. (اِمرکب)اصطلاحی‌دربازی آس. چاربرگ بازی‌آس که هربرگ‌آن « بی‌بی» نام دارد . چاروورق بی‌بی چهار ورقی که دربازی آس پس‌از چار آس و چهار شاه امتیازش از سایر برگها بیشتر است .

چاربیخ . (اِمرکب) اصول‌اربعه . چهار ریشه وآن ریشهٔ خطمی و رازیانه و کرفس و کبرباشد بیخ کاسنی وبیخ رازیانه وبیخ کبروبیخ کرفس را گویند . (برهان) . (آنندراج) .
چارریشه . چاراصل :

درختی است شش‌پهلو وچاربیخ
تنی چند رابسته برچار میخ . نظامی .

|| کنایه از چارعنصر .(برهان) .

چاربیخی . (ص مرکب) چار اصلی . چار ریشه‌ای . کنایه از ریشهٔ محکم و استوار داشتن . || چار عنصری :

کاین هفت خدنگ چاربیخی
وین نه سپر هزار میخی .
(لیلی و مجنون نظامی) .

چاربید . (اِخ) قلعه‌ایست در بجنورد . از آب چشمه مشروب میشود زراعتش آبیست .هوایش ییلاق . پانزده خانوار سکنه دارد .
(مرآت‌البلدان ج ۱) .

چاربیستی . (اِمرکب) نام منصب کاز طرف پادشاه‌باشد . (آنندراج).

چارپا . (اِمرکب) چاروا . (برهان) . (آنندراج) . مرکب سواری . (برهان). (آنندراج) . اسب واستر وخروشتروامثال آن . (برهان) . (آنندراج) . هر حیوانی که دارای چهاردست وپا باشد . (فرهنگ ناظم الاطباء) . ستور بارکش وسواری. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). الاغ. حمار. دراز گوش . نعم .(نصاب‌الصبیان) . ماشیه . مال :

همه شهر وده‌گر براندازی‌الا
علفخانهٔ چارپایی نیابی . خاقانی .
که هر چارپایی که آرد شتاب
بپای‌اندرآرد کسی رازخواب . نظامی .

نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی(۱) براو کتابی چند . سعدی .
چارپائی بر آورد آواز
وآن تلذذ براو حرام کند . سعدی .
دوگس، عددبسیارازچارپایان‌وگوسپندان. (منتهی‌الارب) . دعثور ، بسیار ازچارپایان. (منتهی‌الارب) :
همه خارسانها کنم چون بهشت
پرازمردم وچارپایان‌وکشت . فردوسی.
بسی برداشت از دیبا و دینار
زجنس چارپایان نیز بسیار . نظامی .
وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل
پس‌اوچارپایان میل‌درمیل . نظامی .
ورجوع‌به چاروا وچارپای شود .

چارپاره . (اِمرکب) نوعی گلولهٔ تفنگ . قطعات سرب غیر منتظم بریده کوچکتر ازگلوله و بزرگتر از ساچمه . گلولهٔ تفنگ کەچهاریك گلوله‌های‌عادیست. نوعی گلولهٔ غیر مدور که از سرب میبرند و بیشتر در تفنگ های سرپر قدیم بکار میرفت. نوعی‌ساچمهٔ بزرگ. یك قسمت از چهارقسمت گلولهٔ تفنگ . قسمی گلوله مخصوص‌تفنگ‌وتوپ. گلوله‌راچون به‌چهار قسمت کنند هرقسمت آن چهارپاره است که بجای ساچمه در تفنگ بکار برند . || نوعی رقص .(آنندراج) . ||نام‌سازیکه چهار وصل دارد . (آنندراج) . || وصلهٔ کفش . (ناظم الاطباء) . یك جفت زنگ رقاصی . (ناظم الاطباء) :
به چارپارهٔ زنگی به‌باد هرزه‌دزد
به بانگ زنگل نباش‌وکم کم نقاب .
خاقانی .
|| یك چهارم خشت و آجر که در بنایی مصطلح است . پاره‌های آجر .

چارپاره زن .(ص‌مرکب، نف‌مرکب) کسیکه چارپاره زند وچارپاره زدن‌داند . نوازندهٔ ساز مخصوص که چارپاره نام دارد؛
لاجرم شاید اربه رستهٔ بید
زنگی چارپاره زن شدسار . خاقانی .
ساربه شاخسار بر ، زنگی چارپاره‌زن
خنده زنان‌چو زنگیان ، ابرزروی‌اغبری.
خاقانی .

چارپای .(اِمرکب) هرحیوانی کەدارای چهاردست‌وپا باشد. چارپا . چاروا . مرکب سواری چون اسب واستروخروشتر وامثال آن . ستور . ذوات الاربع . نعم . بهیمه . ماشیه . مال :
سکندر بدو گفت تاریک جای
بدو اندرون چون رود چار پای .
فردوسی .
تبه شد بسی مردم و چارپای
یکی را نبد خنگ جنگی به جای .
فردوسی :
زبس مردن مردم وچارپای
پیی را نبد برزمین نیزجای . فردوسی.
بدادی زگنج آلت وچارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای .
فردوسی .
به ره بریکی نامور دید جای
بسی اندرو مردم وچارپای . فردوسی .
درختان شده خشك وویران سرای
همه مرز بی‌مردم وچارپای . فردوسی .
کسی را کجا تخم یا چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای . فردوسی.
مرا تخت وگنج است وهم چارپای
بدینسان بمانم سزاوار جای . فردوسی.
همه هرچه دید اندرو چارپای
بیفکند و زیشان بپرداخت جای .
فردوسی .
به ایران نمانم بروبوم وجای
نه کاخ و نه ایوان و نه چار پای .
فردوسی .
زخون چنان بی‌زبان چارپای
چه‌آمد برآنمرد ناپاکرای . فردوسی .
ستایش گرفتند بررهنمای
فزایش گرفت ازگیاچارپای . فردوسی.
درودشت گل بود وبام وسرای
جهان گشت پر سبزه و چار پای .
فردوسی .
ز ایوان وخرگاه وپرده‌سرای
همان خیمه وآخوروچارپای . فردوسی .
با چنین چارپای لنگ بود (۲)
سوی هفت آسمان شدن دشوار .
سنائی .
درین چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چار پای .
نظامی .
|| گوسپند وگاو :
مراورا ز دوشیدنی چارپای
زهریك هزارآمدندی بجای. فردوسی .
زهرگونه از مرغ وازچارپای
خورش کرد و آورد یك‌یك بجای .
فردوسی .
|| چارپایهٔ تخت :
کعبه‌است حضرت اوکزچارپای تختش
بیرون ز چارارکان ، ارکان تازه بینی .
خاقانی .

چارپای‌بند . [بَ] (اِمرکب)کنایه‌از عناصر اربعه است که آدمی مجموعهٔ آنست (آنندراج) :
باچنین چارپای بندبود(۳)
سوی هفت‌آسمان شدن دشوار . سنائی.

چارپایك. [یَ](اِمرکب) نوعی‌شپش. شپشك . شپشه . قمقام . نوعی‌حشرهٔ طفیلی است که برعانه‌ومژگان وزیر بغل پدیدآید مانند شپش و فرق آن با شپش آنست که چارپایك را پایهای بسیار بود وسخت بر بشره چفسنده بود .

چارپایه . [یَ] (اِ مرکب) چارپا و هر چیز که دارای چهارپایه باشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .|| کرسیی که دارای چهار پایه باشد . کرسیچه. نوعی‌صندلی‌مخصوص که در کفشدوزیها یا قهوه خانه ها برای نشستن بکارمیرود .

چارپایی .(اِمرکب) منسوب به‌چارپا؛
چوپاکی وپاکیزه رایی کنی
چرا دعوی چارپایی کنی . نظامی .

چارپخ . [پَ](اِ مرکب) نوعی ازخیمه که درهند « بی‌چوبه » خوانند .(آنندراج). || هرچیزچهارگوشه .
(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چارپدر . [پَ دَ یا پِ دَ] (اِ مرکب) آباء اربعه .

چارپر . [پَ](اِمرکب)قسمی ازصراحی شراب .(فرهنگ ناظم‌الاطبا). قسمی‌شیشه برای شراب یا سرکه وغیره . قسمی شیشهٔ چهارپهلو. || یکنوع چماق کەسری‌آهنین با چهارپردارد . || قسمی گرز . || دارای چهارپره :
خدنگی بینداختی چارپر
از این سر بدان سر نکردی گذر .
فردوسی .
خدنگی دگرباره هم چارپر
بچرخ اندرون راند و بگشاد پر .
فردوسی .
خدنگ چارپرهمچون درختان
برستند از دو چشم شوربختان .
ویس ورامین .
|| دارای بال برای پریدن و تند رفتن (چنانکه مرغ یا اسب) :
برگرفته نوند چارپرش
وزوشاقان یکی دوبرائرش . نظامی .
عقابی چارپریعنی که درزیر
نهنگی درمیان یعنی که شمشیر . نظامی .

چارپردی . [پَ] (اِخ) فخرالدین‌احمد ابن حسن متوفی ۷۴۶ اوراست شرح ـ الحاوی الصغیر عبدالغفار بن عبدالکریم قزوینی شافعی متوفی ۶۶۵ (کشف ـ الظنون چاپ دوم استانبول ج ۱ ستون ۶۲۶) .

چارپهلو . [پَ] (اِ مرکب) نوعی از زنجیر(۴) نفیس . (آنندراج) . || قسمی اززنجیر گرانبها . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || هر چیز که دارای چهاردرم و چهار لبه باشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) :
به‌میدان درآمد چو عفریت مست
یکی حربهٔ چارپهلوبدست . نظامی .
||کنایه ازتنومند وفربه . (آنندراج) .

(۱) نل : چاروائی . (۲) نل : باچنین چارپای بندبود، ورجوع به چارپای بند شود .
(۳) ن ل : باچنین چار پای لنگ بود . . . رجوع به چار پای شود . (۴) درمتن‌چاپی « انجیر » و ظاهراً تصحیف است .

چارپهلو شدن . [پَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازچیزی بسیارخوردن و بر پشت خوابیدن باشد.(برهان) .(آنندراج). بسیارخوردن. سیرشدن .

چارپهلوخفتن . [پَ خُ] (مص مرکب) کنایه ازخواب‌غفلت که هیچ خبرازخویشتن نباشد . (آنندراج).

چارپهلوشدن . [پَ شُ] (مص مرکب) کنایه از چیزی بسیار خوردن و برپشت خوابیدن باشد.(برهان).(آنندراج). بسیار خوردن. سیرشدن . ارتباع . تضلع :

آزرا گزبدو خلقت جوع کلبی همدم است
چارپهلو شد شکم از سفرهٔ یغمای تو .
ابن‌یمین .

بخوان نعمت توآزچارپهلوشد
زبس که خورد مربا وقلیه و کولانج .
شمس فخری (بنقل‌آنندراج) .

چار پهلو کردن . [پَ کَ] (مص مرکب) چاق وفربه کردن . شکم‌انباشتن :

زود درگل می‌نشیند کشتی سنگین درآب
چارپهلومیکنی خود را ز آب ونان چرا؟
صائب .

شکم زخوان عطای توچارپهلو کرد
اگرچه بود گرفتارجوع کلبی آز .
ابن‌یمین .

حرص راگرچه بود علت جوع کلبی
چارپهلو کند ازخوان نوال توشکم .
ابن‌یمین .

چارپیوند . [پَ وَ] (اِ مرکب) چار طبع (سردی و گرمی و تری و خشکی) ؛

زخود بگذرکه با این چارپیوند
نشاید رست ازین هفت آهنین بند .
نظامی .

چارتا . (اِخ) طنبور و رباب چهار تاررا گویند . (برهان) . || (اِ) کنایه ازچهار عنصروعالم ودنیا هم هست به اعتبار چهار رکن . (برهان) . (آنندراج) . || چار گوهر . (آنندراج) . || چارلا و رجوع به چارتار و چارتاره شود .

چارتار . (اِمرکب) طنبورورباب چهار تارراگویند . (برهان) ؛

طبع گیتی راست شد درعهد تو زانسان که باز
نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتار.
سلمان ساوجی .

|| کنایه ازچهارعنصروعالم و دنیا هم هست به اعتبارچهار رکن . (برهان) و رجوع به چارتا وچارتاره شود .

چارتاره . [رَ](اِمرکب) به‌معنی‌چارتار است که طنبورورباب وهرسازی «است» که بر آن‌چهارتاربندند .(برهان).(آنندراج). || کنایه‌ازعناصرودنیا هم هست . (برهان). ورجوع به‌چارتا وچارتارشود .

چارتائی . (اِخ) قسمی مرغابی خرد .

چارتاق.(ص مرکب) چارطاق . در[رَ] بالتمام‌باز.رجوع به‌چارطاق‌وچهارطاق‌شود.

چارتان . (اِخ) قریه ایست از قرای قراباغ واقع در کنارارس نزدیك به‌پل‌خدا آفرین و ازپل تا چارتان دو فرسخ و نیم مسافت دارد . (مرات‌البلدان ج ۱) .

چارتای . (اِخ) نوعی ساز . چارتار . رباب . تنبور :

به منعمان بهل‌آوازچنگ ، رندان را
ترانهٔ سبك از چارتای میکده بس .
اوحدی .

چارتخمه . [تُ مَ](اِ مرکب) چارتخم (قدومه و بارهنگ و بهدانه و سپستان) جوشاندهٔ مخصوص ازبارهنگ وسپستان و وقدومه وبهدانه که درسرماخوردگی برای نرم کردن اخلاط سینه و رفع سینه درد میخورند . شربتی از جوشاندهٔ بهدانه و وبارتنگ وقدامه وسپستان نرم کردن‌اخلاط سینه را .

چارترك . [تَ] (اِ مرکب) قسمی از کلاه چهارگوشه .(فرهنگ ناظم‌الاطباء). || در اصطلاح بنایی نوعی سقف گنبدی شکل‌راگویند. (درفیض‌آباد محولات‌بخش تربت حیدریه اکنون مصطلح است) .

چارترکیب . [تَ] (اِ مرکب) چهار گوهر . چهارعنصر ؛

ازین چارترکیب آراسته
زهر گوهری عاریت خواسته . نظامی .

چارتکبیر . [تَ] (اِ مرکب) نمازمیت درمذهب اهل سنت . نماز جنازه . نمازی درمذهب‌اهل‌سنت‌وجماعت . نمازی که‌بمذهب اهل سنت‌برجسدمیت گزارند. نمازمخصوص جنازه که فقط‌چهارتکبیردارد (۱) . || کنایه ازترك چیزی است ، چه این کنایه‌است به نمازجنازه چراکه در نماز جنازه فقط چهار تکبیرمیباشند . (آنندراج) ؛

بدان چارسلطان درویش نام
شده چارتکبیردولت تمام . نظامی .

رجوع بمادهٔ ذیل شود .

چارتکبیرزدن . [تَ زَ] (مص‌مرکب) کنایه ازنمازجنازه هم هست که بعد از آن میت را وداع کنند . (برهان) . نمازجنازه کردن زیرا که در نماز جنازه چهار تکبیر مقرراست . (آنندراج) ؛

هردم ازماتم برگی نتوان آه کشید
چارتکبیر برین نخل خزان دیده زدیم .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

|| کنایه ازترك محلی کردن وتبرای مطلق ازماسوی نمودن باشد . (برهان) . کنایه از ترك نمودن‌همه‌چیزرا .(آنندراج). یکباره ترك چیزی یا ترك کسی گفتن :

سه شراب حقیقتی بخوریم
چارتکبیر برمجاز زنیم . سنایی .

اتابك ایلدگزشاه جهانگیر
که زد برهفت کشورچارتکبیر . نظامی .

من همانم که وضوساختم ازچشمهٔ عشق
چارتکبیرزدم‌یکسره برهرچه که هست(۲)
حافظ .

کبریای حرم حسن توچون روی نمود
چارتکبیرزدیم ازهمه بیزارشدیم .
(ازقرةالعیون ملامحسن فیض) .

چار تکبیر کردن . [تَ کَ] (مص مرکب) . || نمازجنازه کردن. (آنندراج)؛

هر که درمیدان عشق نیکوان گامی نهاد
چارتکبیری کند برذات اولیل ونهار.
سنائی .

قبلهٔ روی ترا هر که شبی برد نماز
چارتکبیر، دگرروز بروبن پنج کند .
انوری .

« چارتکبیر برآن حضرت کرد و عنان عزیمت برصوب غوروغزنین گردانید ». (بدایع‌الازمان ص ۱۰۹) .

ورجوع به‌چارتکبیرزدن شود . || کنایه ازترك همه چیز یا همه کس گفتن . از همه کس یا از همه چیز گذشتن . پشت پا به دنیا ومافیها زدن . کنایه ازترك کردن همه چیزرا .(آنندراج) ؛

رغبتش رغم‌کان ودریا را
چارتکبیر کرده وسه طلاق .
انوری (بنقل‌آنندراج) .

چارتکبیرگفتن.[تَ گُ](مص‌مرکب) نمازجنازه کردن . (آنندراج) . || کنایه‌از ترك کردن همه چیز را . (آنندراج) . و رجوع به‌چارتکبیرزدن وچار تکبیر کردن شود .

---

(۱) درمذهب شیعه خلافی نیست که درنماز میت باید پنج تکبیر گفت هرتکبیری ازنمازی ازپنج نمازاست چنانکه درجواهرالکلام آمده‌است ؛ « وهی علی‌المومن خمس تکبیرات بلاخلاف بینا » ولی اهل تسنن قایلند که چهارتکبیر باید گفت (حافظ شیرین سخن تألیف دکترمعین ص ۳۰۲ - ۳۰۱) . (۲) اهل تشیع از حضرت صادق (ع) روایت کنند که رسول خدا تکبیرمیگفت برقومی پنج و برقوم‌دیگر چهاربار و هرگاه برمردی چهار تکبیر میگفت متهم میشد بنفاق ممکن است حافظ عوالم هستی و اعیان موجودات را چنان پست ونازل شمرده که چهارتکبیر را استعمال فرموده است . عرفا منظور از چهار تکبیر را اشارت از چهار فناداننذ ، فنای آثاری - فنای افعالی - فنای صفاتی - فنای ذاتی . پس‌از خواجه نیز عرفای شیعه این‌کلمه را استعمال کرده‌اند . فروغی بسطامی گوید ، چارتکبیر بزن زآنکه ببازار جهان بایع ومشتری وسود وزیان اینهمه نیست . (حافظ شیرین سخن تألیف دکترمعین ص ۳۰۹) .

چارتو . [ ] (اِمر کب) چارلا . چارتا .
چارجامه . [مَ] (اِمر کب) پوششی از سقرلاط ومخمل وامثال آن ساخته، اسبان را بدان آرایش کنند درحالت پیری و اسبی را که آنرا زین نبندند ولجام کرده غاشیه برآن اندازند وسوارشوند . (آنندراج) :

سواری کی توان براسب عمری
که باشد ازعناصرچارجامه .
اشرف (بنقل آنندراج) .

جلی که برپشت اسب بجای زین اندازند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .|| زین بدون قاتاغ . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .|| چارجامه کردن ستور . صاحب برهان درذیل لغت (کفل) نویسد : «وپلاس را نیز گویند که ستوران را بدان چارجامه کنند وسوارشوند» .
چارجانب . [نِ] (اِمر کب) چارسمت . چارطرف . چارسو .
چارجل . [جُ] (اِ مر کب) چارجامه . (آنندراج) .
چارجو . [ ] (اِمر کب) . چارجوی .
چارجو . [ ] (اِخ) نام یکی از معابرجیحون . صاحب مرآت‌البلدان آرد : درسنهٔ نهصدوسی و دومرتبهٔ دوم که عبیدالله خان اوزبك از ماوراء النهر بقصد تسخیر خراسان‌ازمعبرچارجوی جیحون عبورنموده بمروآمد وازمروبجانب مشهد مقدس‌رانده این شهر را محاصره کرد و بحیطهٔ تصرف درآورد وازآنجا به استراباد تاخت و بعد بطرف بلخ معاودت نمود .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٤) .
چارجوهر . [هَ] (اِ مر کب) کنایه از عناصر اربعه وچهار ستارهٔ نعش است‌از بنات النعش . (آنندراج) . چهار عنصر و چهار ستارهٔ دب اکبر .(فرهنگ ناظم - الاطباء) .
چارجوی . [ ] (اِخ) شهر کی از اجزای بخارا است برلب جیحون بخوارزم نزدیك . (آنندراج) .
چارجوی بهشتی .[یِ بِ هِ](اِمر کب) یکی ازآب دوم ازشیر سوم از خمرچهارم ازعسل . (آنندراج) .|| کنایه ازسیحون و جیحون ونیل وفرات . (آنندراج) .|| چار جوی کوثر و سلسبیل وتسنیم وطهور در بهشت . (اقبالنامه چاپ وحید ص ۲۵۰) :

زدوزخ مشوتشنه را چاره‌جوی
سخن دربهشت است وآن‌چارجوی .
(اقبالنامهٔ نظامی) .

چارجوی فطرت .[فِ رَ](اِمر کب) عناصر اربعه (آنندراج) . || چهار مزاج انسانی یعنی دموی و صفراوی و بلغمی و سودائی .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
چارجهت . [جِ هَ] (اِمر کب) چهار سوی وچهارطرف .(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . مشرق ومغرب وشمال وجنوب . چهارسمت . || عالم . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
چارچار . ... (ص‌مر کب) بمعنی برابری و هم چشمی وهمتائی کردن‌مخالفین با یکدیگر چنانکه دوچار شدن هم افادهٔ همین معنی میکند که دو نفر از سویی ودوازسویی و همچنین است چارازسویی و چارازسوی دیگر که‌مقابلهٔ‌مقدمهٔ‌مقاتله‌است.(آنندراج) .
چارچار . (اِمر کب) چهار روز آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز اول چلهٔ کوچك زمستان . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
نام هشت روز از زمستان که چهار روزآن درآخر چلهٔ بزرگ و چهار روز در اول چلهٔ کوچك است . نام هشت روز ازفصل زمستان که از سی وششمین روز تا چهل و چهارمین روز را شامل است .
چارچار زدن . [نَ دَ] (مص‌مر کب) هرزه و پوچ گفتن . (آنندراج) . بیهوده گفتن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
چارچار کردن .[کَ دَ] (مص‌مر کب) سرو صدا کردن . دادوفریاد کردن :

تابر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش‌تو ناید ونکند باتوچارچار .
منوچهری دامغانی .

|| ملاقات کردن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
چارچارگوی . (نف‌مر کب) کنایه از هرزه وپوچ گوی . (آنندراج) :

ارباب سخن گرچه که بیرم دانند
از طبع جوان من سخن میرانند
خواهم که کنم فکر رباعی چندی
گوشاعر چارچار گویم‌خوانند .
قبول (بنقل آنندراج) .

چارچپ . [چَ] (اِمر کب) تلفظی از چادرشب . چادر شب در بعضی لهجه ها ، صورتی ازچادرشب .
چارچرخه . [چَ خَ] (اِمر کب) نوعی گاری است که دارای چهار چرخ است . رجوع به‌گاری شود .
چارچشم . [چَ] (ص مر کب) کنایه از بسیار مشتاق ومنتظر . (آنندراج).نگران و مشتاق . (فرهنگ ناظم الاطباء) :

عینك درانتظار توبادیده یارشد
چشم سپید گشته‌براهت چهارشد.
مسیحا (بنقل‌آنندراج) .
من‌چارچشم زآندوزخ‌چاری‌دگرمیداشتم
میداشت‌چون‌شطرنج اگر آنشاه خوبان
چاررخ .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

|| صفت سگ نیز واقع شود.(آنندراج). سگ ویا گوسپندی که خال سیاهی بالای هریک ازدو چشم داشته باشد .(فرهنگ ناظم الاطباء) :

سگ نفس را رفته ازکار چشم
تواز عینکش کرده‌یی چار چشم .
قدسی (بنقل‌آنندراج) .
مثل آنکه او بود احمق
مردمان فیلسوف دانندش
همچوآن سگ بود که‌باشد کور(۱)
مردمان چارچشم خوانندش .
دهقان‌علی‌شطرنجی(بنقل‌آنندراج).

|| کسیکه عینک‌میگذارد.(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
چارچشم شدن.[چَ شُ دَ](مص‌مر کب) بدقت نگاه کردن . با دقت و کنجکاوی بسیار درکسی یاچیزی نگریستن .
چارچشمه. [چَ مَ] (اِخ) ازقرای‌بلوك پشتهٔ جاپلق است . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٣) .
چارچشمه . [چَ مَ] (اِخ) نیزاز بلوك حمزه‌لوی جاپلق است واین‌چارچشمه شش قلعه میباشد واقع دربك محل وهر یک از قلاع رعیت نشین وآب وملک‌علیحده‌دارد شهر جاپلق عبارت ازهمین چارچشمه است چنانکه در جاپلق نگاشته شد .
(مرآت البلدان ج ٤ ص٤٣) .
چارچشمی . [چَ] چار چشمی چیزیرا پائیدن ومواظب بودن که آنرا ندزدند یا بآن‌آسیبی نرسد. رجوع بچارچشمی پائیدن شود . || چارچشمی گریه‌کردن ، سخت اظهار فقریابی تمتعی از کاری کردن و غالباً بدروغ .|| نهایت اظهارفقریابدبختی دیگر کردن . ورجوع به‌چار چشمی گریه کردن شود .
چارچشمی پائیدن . [چَ دَ] (مص مر کب) . چیزی را بدقت نگاه کردن و پائیدن ومواظب‌آن بودن . کسی یاچیزی را زیرنظرداشتن وبدقت مراقب ومواظب آنکس یا آن چیز بودن . پائیدن چیزی بدقت ومراقب بودن که آن را ندزدند یا آسیبی به‌آن نرسد و رجوع به چارچشمی شود .
چارچشمی گریه‌کردن . [چَ گِ یِ کَ دَ] (مص مر کب) سخت‌گریستن || بی‌اندازه اظهارفقر یابدبختی کردن‌رجوع به چارچشمی شود .
چارچمن . [چَ مَ] (اِخ) در حوالی قندهاراست ازوقایع مهمه که درآنجا روی داده اینست که محراب خان سپهسالار شاه عباس‌دویم بعدازفتح قلعهٔ بست وغیره‌هنگام مراجعت در روز یکشنبه شهرصفر هزارو پنجاه وهشت هجری‌درچارچمن غنایم وفیل واسلحهٔ زیادی که ازدشمن گرفته بودازشأن حضورشاه عباس گذرانید. گویندکه اسم باغی است بزرگ در دومنزلی اور کنج که از

(۱) ن‌ل . مثل سگ بود که‌باشد کور .

هرخیابان آن بحوضی میرسند و بازچهار خیابان دیگر وبدینصورت تاآخر .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٤) .

چارچند . [چَ] (اِ مرکب) چهارتا . چهارهنگام . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چارچنگولی . [چَ] (ص مرکب) تن‌و دست وپای کژ وخشک شده . بادستها و پاها خشک شده‌درحالی که جمع وخم‌شده باشد . بادست وپای جمع شده وشخ مانده چنانکه مرده‌ای یا مغشیٌ علیهی . خشک مانده بادستها وپاهای بسوی تنه گردآمده چون مبتلا بفالجی یااز سرمازدگی‌مرده‌ای وغیره . || در تداول‌عامه باتمام بدن‌متشنج وخشک . گردآمدن ناموزون اعضای تن خفته ومصدوع و مرده و بافعل «ماندن» و « شدن » صرف شود .

چارچوب . (اِمرکب) هر چهار چوب دروازه یعنی هردو چوب بالائین وفرودین وهر دو چوب بازوی در .(آنندراج). چار چوب در . چارچوبه . حاشیهٔ چوبین در که دومصراع یا لت[تِ] دریک‌لته درآن‌جای گیرد . درواس . (برهان) . ||چهارقطعه چوبی که‌درحاشیهٔ‌چیزی‌قراردهند.(فرهنگ ناظم الاطباء) . || چارچوب عکس ؛ قاب عکس .|| مجازاً به معنی چارستون بدن آمده است :

پیش‌ازین کین چار چوب جسم چون مهرم بسوخت
سقف نه گردون زآه عاشقان پردودبود .
ناصرخسرو(بنقل‌آنندراج).

و رجوع بچهار چوب شود .

چارچوب فطرت . [بِ فِ رَ] (اِ مرکب) عناصر اربعه . (آنندراج) .

چارچوبه . [بَ] (اِمرکب)چهارقطعه چوبی که در حاشیه چیزی قرار دهند . (فرهنگ ناظم الاطباء) . چارچوب. چهار چوب. چهارچوبه . چارچوبهٔ در. چارچوب در . چارچوبیکه مصراع در یك لتی یادو مصراع در برآن استوار شود .
و رجوع بچار چوب و چهار چوب وچهار چوبه شود .

چهارچوبه . [بَ] (اِخ) یکی ازقلاع قراولخانه ایست که در سمت مشرق‌وشمال بجنورد مابین خاك زعفرانلو وشادلو واقع است . (مرات البلدان ج٤ص٤٤).

چهارحد . [حَ] (اِمرکب)شرق‌وغرب وجنوب وشمال. (آنندراج). مشرق‌ومغرب وشمال وجنوب . (فرهنگ ناظم الاطباء) ؛

جهان را همه‌چارحد گشت و دید
که بی‌چارحد ملك نتوان خرید. نظامی.
که حکم توبرچار حد جهان
رونده است برآشکار ونهان . نظامی .
کرد رها درحرم کاینات
هفت خط وچارحدوشش‌جهات. نظامی .
سرای شرع راچون چارحدبست
بنابرچاردیوار ابدبست . نظامی .
برقرعهٔ چارحد کویت
فالی زنم ازبرای رویت. نظامی.

چارحد (چهارحد) [حَ] (اِخ)دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه . ٤٢ هزار گزی باخترزازقان - ١٨ هزار گزی راه عمومی. در کوهستان- سردسیر- سکنه ٥٨٩ - شیعه ترکی‌فارسی - چشمه سار - ورود محلی - غلات سیب قلمستان - لبنیات عسل- شغل‌زراعت گله‌داری- قالیچه جاجیم گلیم بافی - راه مالر وایل‌شاهسون بغدادی دربهار به حدود این ده میایند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

چارحرفی. [حَ] (ص‌مر کب)کلمه‌ای که دارای چهار حرف باشد . هرکلمه‌ای که چار حرف از حروف الفباء درآن باشد . کلمهٔ چارحرفی ازقبیل : مادر - بابا - جهان- زانووغیره .

چارحصار . [حِ] (اِمر کب) دعائیکه بر پیراهن غازیان نوشتندی .

چارحمال . [حَ مْ ما] (اِ مر کب) کنایه ازچاردیوارخانه . کنایه از چارستون خانه که سقف بر آنها قرار گیرد :

گرسه حمال کار گرداری
چارحمال خانه برداری .
نظامی گنجوی

چارحوض‌اصفهان . [حَ ضِ اِ فَ] (اِ مر کب) میدانی است کوچکترازمیدان نقش جهان اصفهان و فیمابین ایندو میدان بازار مسگرهای اصفهان واقع و راه این میدان، به آن میدان‌میباشد میدان چارحوض وصل بعمارات دیوانیست و عمارت مشهور بسردرچار حوض عبارتست از چند اطاق فوقانی و تحتانی . (مرات‌البلدان ج ٤ ص ٤٤) .

چارخ . [رُ] (اِخ) چارق . کفش‌درشت روستایی . نوعی پای افزار که دهقانان و روستائیان درپای کنند ؛

سواران ولی برنمد زین ؛ چارخ
شجاعان ولیکن بفسق و بساغر .
عمعق بخارایی .

ورجوع به‌چارق وچارغ شود .

چارخال . (اِ مر کب) اصطلاحی در بازی ورق که بریك برگ چارخال یا دو برگ دوخال یا بر دوبرگ که یکی سه خال ودیگری تك خال است اطلاق شود . چارخال بازی نرد که چون کعبتین اندازند هریك دو خال یا یکی سه خال و دیگری یك خال باشد .

چارخان .(اِمرکب) خانهٔ چهارم نرد . اصطلاحی دربازی نرد. خانهٔ چهارم ازنرد در زیرخانهٔ افشار .

چارخانه . [نَ] (اِمرکب) یک نوع پارچه . پارچه‌ای که دارای خطوط صلیبی رنگارنگ باشد .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) . پارچه‌ایکه دارای نقوش مربعی‌شکل‌باشد . پارچهٔ شطرنجی .
|| هرکس که تجاوز از شأن وحد خود کند (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
||دیگ بزرگی که دارای چارخانه باشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ؛

نخواهد ماند آخرجاودانه
درین نه مطبخ این یك چار خانه .
نظامی .

چارخایه . [یَ] (اِمرکب) شجاع و جنگجوی . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || کسیکه مایل به زنان باشد . (فرهنگ ناظم‌الاطبا) . || کنایه ازمفسد ومحیل . (آنندراج) .

چارخایگی . [یِ] (ص مر کب) . شجاعت وجنگجویی . || میل وافر به زنان داشتن :

پیرانه سر که پشت امیدی دوتا شده
ازچارخایگی دوسه جاکدخدا شده . (١)
امیدی (بنقل‌آنندراج) .

|| کنایه ازمفسدی وحیله گری .

چارخصم . [خَ](اِ مرکب) چارعنصر. آب وباد وخاك وآتش :

وآن پادشاه ده سروشش روی وهفت‌چشم
با چارخصمشان بیکی خانه اندرند .
ناصرخسرو .

چارخلط . [خِ] (اِ مرکب) خون و بلغم وصفرا وسودا . صفرا وسودا وبلغم و خون مطابق اصطلاح پزشکان قدیم :

ازسروپای تا بگردن وگوش
هست ازین چار خلط عاریه پوش .
نظامی .

چارخلیفه . [خَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر ؛

وین خانهٔ هفت سقف کرده
برچارخلیفه وقف کرده . نظامی .
زین چارخلیفه ملك پیداست
خانه بچهارحد مهیاست . نظامی .

چارخم . [خَ] (اِ مرکب) فنی‌است از کشتی . (آنندراج) . نام فندی در کشتی گیری . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ؛

نهد دست وپا چون به‌پشت وشکم
نهد نام این شیوه را چارخم .
اعجازاصفهانی (در صفت کیسه مال حمام بنقل آنندراج) .

---

(١) مؤلف آنندراج لغت«چارخایه» را « کنایه ازمفسد ومحیل » معنی کرده واین بیت را شاهد مثال آورده است لیکن از مفهوم شعر کاملا پیداست که « چارخایگی » دراینجا همان میل و افربه زنان داشتن معنی میدهد و استنباط مؤلف مزبور خطا ونارساست .

|| کمان را چون گوش تا گوش کشند گویند چارخم شد . (آنندراج) :

سر کش بیکدوضرب نگیرد فروتنی
تا زورماندید کمان ، چارخم نشد .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

یك خمی ز کمان دوابروت مردم
کرشمه‌ات اگرش چارخم کند چه‌علاج .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

برسرزانوی‌قدرش کمان حلقهٔ‌افلاك‌چارخم.
تاج‌المدایح (بنقل آنندراج) .

چارخم. [خَ] (اِمر کب) چارخم رنگرزی. چارخم دکان رنگ رزی که رنگرز رنگ‌های مختلف را درآنها میریزد :

این سه گزخاك وبهنی توگزی
چارخم دردکان رنگرزی . نظامی .

چارخمی . [خَ] (اِخ) مزرعه‌ایست از سیستان قدیم‌النسق سکنهٔ این‌مزرعه شصت وپنجنفرمیباشند . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٤) .

چارخوان . (اِمرکب) چارجوی‌بهشت. (آنندراج) .|| کنایه ازنیل وفرات ودجله و جیحون . (آنندراج) . (مصطلحات) .

چارخیابان . [خِ] (اِ مر کب) میدانی که ازشمال وجنوب و مشرق و مغرب آن خیابان ممتد باشد . محل تقاطع چهارخیابان که بریکدیگرعمود باشند. میدانی که از چهار سمت بخیابان متصل است و از هر طرف آن خیابانی امتداد یافته است . آنجاکه دوخیابان تقاطع کنند .

چار دانگ . کنایه از چیزیکه نسبت بامثال خود دو چندان باشد چه دینار شش دانگ میباشددانگ ششم حصه دیناراست پس چهار دانگ به نسبت دو دانگ زائد میباشد ولفظ چهار دانگ که گاهی صفت هندوستان واقع میگردد بنابرآن است که چون عرض وطول هندوستان سوای روس از اکثر بلاد عالم زائد است یا آنکه آبادی و تحصیل از هندوستان به نسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر است پس‌از این سبب تمام عالم رایك‌دینار فرض کردند و هندوستان را از آن بمنزلهٔ چهار دانگ شمردند ، یاآنکه هندوستان در چهاراقلیم واقع است چنانکه در نقشهٔ ربع مسکون ظاهراست درلفظ هفت اقلیم .(آنندراج) . چهار ربع کره .(فرهنگ ناظم‌الاطباء).|| اصطلاح موسیقی . || اصطلاح بنایی . || اصطلاح درتراشیدن قلم .|| هرچیز که نه کلان باشد و نه خرد .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چاردانگه . [گ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای غارمن اعمال طهران اینقریه خالصهٔ دیوان اعلی میباشد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٤) .

چاردانگه . [گ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای لواسان.(مرآت‌البلدان ج٤ص٤٤).

چاردانگه . [گ] (اِخ) قریه‌ایست از ورامین . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٤) .

چار دانگه . [گ] (اِخ) جزودشتی است . (مرآت البلدان ج ٤ حاشیهٔ ص ٤٤) .

چاردانگهٔ شوشتر. [گ یِ ت](اِخ) عبارتست از پنجاه باب خانه و یکصد نفر ذکور ویکصد وشش‌نفراناث . (مرآت - البلدان ج ٤ ص ٤٥) . ورجوع به جغرافی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ١٠٩ و ١١٠ و ١٨٠ شود .

چاردانگهٔ هزارجریب. [گ هِ ج] (اِخ) از اعمال استرآباد بوده اینك جزء مازندرانست ودر خوبی آب وهوا مشهود ومسلم ودو ناحیهٔ عمده را مشتمل است‌چار دانگه ودو دانگه . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٥). ورجوع به جغرافی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ٦٨ شود .

چاردرد . [دَ] (اِمر کب) دردزاهو . درد وضع حمل زنان . درد شدید زن هنگام وضع حمل . آخرین و سخت ترین درد بچه زائیدن زنان . سخت ترین درد زه نزدیك به زادن . موقع سخت درد زه. درد شدید زایمان .

چار درویش . [دَ] (اِخ) نام افسانهٔ ملی . نام یکی ازافسانه های باستانی‌ایران. نام افسانه‌ای ملی وباستانی که به نثرفارسی نوشته شده وآنرا بنظم هم درآورده‌اند. نام یکی از افسانه های کهن ایرانی به‌نثر ونظم .|| قصهٔ چار درویش گفتن کنایه از چیزهای بی‌معنی و دراز گفتن‌است .||قصهٔ چاردرویش کنایه ازسخن دراز وملال‌آور.

چاردری . [دَ] (اِ مرکب) خانه‌ای که چار در داشته باشد . اطاقی دارای چهار در . خانهٔ چاردری :

عیسی زچاردری باجمله جمع رسل
پیش آمده بادب کرده سلام‌ادا.
مجیر بیلقانی (دروصف‌معراج‌رسول).

|| عالم . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .||عناصر اربعه .(مجموعهٔ مترادفات ص٢٠١).

چاردست . [دَ] (اِمر کب) چارعنصر. چارآخشیج :

این هفت قواره شش انگشت
یکدیدهٔ چاردست ونه پشت .
(لیلی مجنون نظامی) .

چار دست وپا . [دَ وُ] (ص مرکب) روشی‌چون‌سگ و گوسفند واسب‌وجز آن. شیوهٔ راه رفتنی چون راه رفتن حیوانات.

چاردست وپارفتن . [دَ وُ رَ تَ](مص مر کب) رفتن آدمی برروی دودست ودو پای چون ستور . چون گوسفند و شتر و گاو کف هردودست وهر دوپای‌رابرزمین نهاده رفتن . راه رفتن کودکانیکه تازه به راه میافتند . راه رفتن آدمی بشیوهٔ راه رفتن چارپایان .

چاردستور . [دَ] (اِمر کب) ظاهراً پیشوایان مذاهب اربعه (شافعی - حنفی - حنبلی - مالکی) چار امام . چار خلیفه . چارتن پیشوایان مذاهب اهل سنت .

همه‌کاری از داوری دور کن
بدستوری چاردستور کن . نظامی .

|| چارطبع .

چاردستی . [دَ] (اِمر کب) اصطلاح قمار. اصطلاحی‌دربازی‌ورق.قمارچارنفری. چهار حریف در بعضی قمارها . چارتایی . چارنفری . چار حریفی . شرکت‌چارنفردر قمار باورق . همبازی‌شدن چارنفردرقماری که بیش ازچارنفرهم میتوانند درآن بازی شرکت کنند . چارنفری بازی کردن .

چار دندانه . [دَ نَ] (ص مر کب) اشتر چاردندانه رباغی‌الابل .

چاردندانه شدن . [دَ نَ شُ دَ] (مص مر کب) چار دندانه شدن اشتر . بسن خاصی رسیدن آن ، وآن سالی‌است که شتر دندان رباعیه‌را افکند ، وآن‌سال هفتم از عمر شتر است . مثل : اشتر که چار دندانه شود از آوای درای نترسد . (تذکرة‌الاولیای عطار). واین مثل ظاهراً ترجمهٔ مثل عربی است که گوید: رباعی‌الابل لاترتاعه الجرس ، و مراد آنست که مرد جهان دیده ، و گرم و سرد چشیده ، و با حوادث و تصاریف زمان دچار شده ، از پیش‌آمدهای صعب نهراسد .

چاردوال . [دَ] (اِ مر کب) زنجیر دسته‌دار که بدان خر رانند . || چوبی‌باشد بمقدار یك قبضه که چارواداران برسر آن میخی کوچك بقدر مهمیزی نصب‌نمایند ، و زنجیری با چندحلقه وچهارتسمه برآن‌تعبیه کنند ، و الاغ و چاروا را بدان برانند . (برهان قاطع) . و در بیت رضی‌الدین نیشابوری ظاهراً چاردوال معنی‌دیگردارد:

آن خداوند که همواره همایونش‌صیت
هفت اقلیم همی برد بی‌چاردوال .
رضی نیشابوری .

رجوع به سك شود .

چاردوالی. [دَ] (اِخ) اسم طائفه‌ای. نام ایلی . ایل چار دوالی .

چاردولی . [ ] (اِخ) اسم بلوك غربی ازتوابع صاینقلعهٔ افشار .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ١٧٥) .

چاردولی . [ ] (اِخ) نام بلوکی ازیازده بلوك ناحیهٔ کردستان‌سنه .(جغرافی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص٧١).

چارده . [دَ] (عدد مرکب) تعیینی‌عددی که شامل‌میشود ده بعلاوهٔ چهاررا .(فرهنگ ناظم‌الاطبا) ازاعداد . عدد دورقمی . عدد مرکب . عدد دورقمی‌مرکب ازچهار وده. عددی در مرتبهٔ عشرات . مخفف چهارده .

اربعة عشر . دوبرابر عدد هفت . عددیست میان سیزده و پانزده و صورت آن با ارقام هندی اینست : (۱٤) و (14) و با ارقام رومی (XIV) :
چو عمر آمد بحد چارده سال
برآمد مرغ دانشرا پروبال . نظامی .
گر شغل دگر حرام بودی
در چارده مه تمام بودی . نظامی .
|| بدر و ماه تمام (فرهنگ ناظم‌الاطباء) || مه چارده . ماه چارده . ماه شب‌چارده :
حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد .
سعدی .
تو سرو دیده‌ای که کمر بست برمیان
یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه . سعدی.
چارده ساله بتی چابك شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش .
حافظ .
||مثل ماه شب چارده . ورجوع به بدروماه شود .

چارده . [دَ] (اِ مرکب) چهاروَرق ده خال . اصطلاحی دربازی ورق . چار لکات دربازی آس . چاربرگ ورق‌بازی که بر روی هریك ده خال نقش شده .

چارده . [دِ] (اِ مرکب) نام چند ناحیه که درهریك چهارده وباچهارقلعه واقعست. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چارده . [دِ] (اِخ) درچند ولایت واقع است در ملك هزار جریب قریب بدامغان چون بریشتهٔ کوه قلعهٔ داردوقلعهٔ بالای کوه راکلات و کلاته گویند بچارده کلاته موسوم شده و اجداد مؤلف ازآنجا برخاسته‌اند . دیگری درخراسانست وآن چارده سنخاس گویندوچهارقلعهٔ بزرگست که بفاصلهٔ اندك درفضای جلگهٔ سنخاس واقع شده وازآنجا تاجاجرم هشت فرسنگ راه کویربی آبست ومایل بسمت مغربست ودربندها درین راه است که معبرتراکمه است بجاجرم واسفراین و شاهرود واین چارده برسمت جنوب بجنورد واقع شده وسنخاس و قلعه‌سپید و اندجان وجعفرآباد درین محل واقعست . (انجمن آرا ناصری) .

چارده‌چناران. [دِ چَ] (اِخ) بلوکی است ازبلوکات بجنورد واقع درسمت مشرق این بلده واسامی قرا ومزارع آن از این قراراست (چناران) (نوده) (اسفندان) (ترنی) (بیغو) کوك و کمر .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص٤٥) .

چارده روایت . [دَ رِ یَ] (اِ مرکب) مراد ازچارده روایت شاگردان هفت امام قرائتست چراکه هرامام را دوشاگرداند (آنندراج) :
عشقت رسد بفریاد گرچه بسان حافظ
قرآن ز بربخوانی با چارده روایت .
(حافظ بنقل آنندراج) .

چارده ساله . [دَ لَ] (ص مرکب) . دختروپسری که بسن‌چهارده سالگی رسیده باشند :
ای چارده ساله قرةالعین
بالغ نظرعلوم کونین . نظامی .
چارده ساله بتی چابك شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش .
حافظ .
می دوساله ومحبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیرو کبیر .
حافظ .

چاردهٔ سنخاص . [دِ یِ سِ] (اِخ) از راه بجنورد که بطرف عراق میایند بعد از دو سه منزل بچاردهٔ سنخاص‌میرسند قبل از ورود بجلگهٔ سنخاص ازقریهٔ دربند که واقع در دربندیست که نیمفرسخ امتداد دارد و عرضاً تنگ میباشد عبور میشود چاردهٔ سنخاص مابین‌اسفراین‌وبجنورد واقع و عبارت از چهارقلعهٔ بزرگست که باندك فاصله با یکدیگر در جلگهٔ سنخاص بناشده یکی از آن قلاع قریب‌الانهدام و سه قلعهٔ دیگر آباد و در هرقلعه پنجاه الی شصت خانوار رعیت هست اسم یکی از قلعه ها اندغان است از دهنهٔ دربند که وارد جلگهٔ سنخاص‌میشوند بفاصلهٔ نیمفرسنگ این‌قلعه واقعست و قدری پائین‌تر قلعهٔ موسوم بخدا شاه وقریهٔ سنخاص‌معتبروباسکنه و باغاتست این محل یکی از معابر تراکمه بوده که بسمت عباس آباد و بسطام بتاخت و تاز میامده‌اند چارده سنخاص‌بادهای‌تندبد دارد و در اطراف آن جنگل اورس زیاداست. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص٤٥) .

چارده طبس . [دِ یِ طَ بَ] (اِخ) در سال‌هشتصدونه هجری که میانهٔ دوبرادر یعنی‌میرزاپیرمحمد ومیرزا اسکندر گورکانی بهم خورده یگانگی به بیگانگی بدل شد میرزا پیرمحمدمیرزا اسکندررا گرفته بندی برپایش نهاد و به‌صحابت بعضی ازمعتمدان بصوب خراسان فرستاد او در چارده طبس بند را شکسته و از چنگ محصلان خودرا خلاص کرده باصفهان رفت. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٥) .

چارده کلاته . [دِ ك تَ] (اِخ) یکی از بلوکات‌هزارجریب است در جلگه‌واقع شده ورود خانه از مشرق بمغرب در آن جاریست کوههای اطراف این جلگه از هرقبیل چرنده وطیوروحوش دارد حتی حیوانات صناری وسباع از قبیل پلنگ و گرك وغیره درآنجا یافت میشود . چاردهٔ کلاته عبارتست از چارقریه که «ورزن» و « زردوان » و « قلعه » و « خرابه ده » باشد گندم آنجا معروفست و نان خاصهٔ سفرهٔ سلاطین قاجار همیشه از گندم چاردهٔ کلاته بوده وهست کلیهٔ این بلوك فیمابین چشمه علی دامغان وشاه کوه است یعنی‌ازشاهکوه بچاردهٔ کلاته شش فرسخ و از چشمه علی سه فرسخ وچون بدریای خزر نزدیکاست آنجارا مه میگیرد و سلاطین با فروتمکین قاجار قبل‌از آنکه برتمام ایران استیلاپیدا نمایند از صفحات مازندران بچاردهٔ کلاته ییلامیشی میکردند خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه طاب‌الله ثراه باغی‌درچاردهٔ کلاته طرح کرده‌اند که معروف‌بباغ شاه استز کیخان زند در زمان‌سرداری استرآبادومازندران درسنهٔ هزار وصد و هشتاد و هشت چاردهٔ کلاته راقتل نمود و چندین‌کله منارساخت از معارف چاردهٔ کلاته رضا قلیخان امیر الشعراء متخلص بهدایت است که از امرای بزرگ ایندولت‌ابدآیت ومصنفین معتبر و اساتید شعراء وبفنون فضایل‌ومکارم اخلاق معروف وموصوف‌بوده....(مرآت البلدان ج ٤ ص٤٥و٤٦) .

چاردهم . [دَ هُ] (عدد ترکیبی) مخفف چهاردهم . چیزیکه درمرتبهٔ چهارده واقع شود . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .||بدر وماه تمام . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چارده معصوم . [دَ مَ] (اِ مرکب) حضرت محمد(ص) ودخترش‌فاطمه ودوازده امام که ازعلی‌ابن‌ابیطالب (ع) شروع وبه امام دوازدهم حجة ابن‌الحسن ختم میشود. محمد وفاطمه با دوازده‌امام . محمد (ص) وعلی وفاطمه وحسن وحسین با نه امام دیگر .

چاردهمی.[دَ هُ] (اِ مرکب) هرچیز که درمرتبهٔ چاردهم واقع شود . مرتبه‌ای بین سیزدهم وپانزدهم .

چاردهمین . [دَ هُ] (عدد مرکب) مخفف چهاردهمین . چاردهمی . چیزی در مرتبهٔ چهاردهم .

چاردیوار . (اِ مرکب) معروف است. (برهان). مخفف چهاردیوار:
بود چاردیوارآن خانه سست
که بنیادش اول نباشد درست . نظامی.
خانه که ازهرچهارطرف دیوار داشته‌باشد. (آنندراج) . هر زمینی وجایی که از همه طرف محدودبدیواراباشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
بگفت ازپس چاردیوارخویش
همه عمرتنها دهام پای پیش . نظامی .
شه‌آسایش وخوابراکاربست
دولختی درچاردیواربست . نظامی.
چودرچاربالش ندیدم درنگ
نشستم درین چاردیوارتنگ . نظامی .
چاردیواری نمایان نیست غیرازچارموج
گشت سیلاب سرشکم درجهان ناآشکار .
غنی (بنقل آنندراج) .
پیش قدرش سپهرنه بالش
همچو ویرانه چاردیواریست . جوینی .
|| کنایه ازچارحد دنیا هم هست .(برهان). (آنندراج).(فرهنگ ناظم‌الاطباء) :
چه بازیچه کاینچرخ بازیچه رنگ
نبازد درین چاردیوارتنگ . نظامی .

|| چاردیوار نفس .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || قالب وجسد آدمی . (فرهنگ ناظم‌ـ الاطباء) . || چار دیوارخانه روزن شدن . کنایه ازخراب شدن وفروافتادن خانه . (آنندراج) :

چاردیوارخانه روزن شد
بام بنشست وآستان برخاست .
افضل‌الدین خاقانی (بنقل آنندراج) .

|| چار دیوارظلمانی ، دنیا وقالب انسانی . (آنندراج) .

چاردیوار . (اِخ) قریه ایست از قرای حوالی قندهار پادشاه هندوستان جلال‌الدین اکبر دفعهٔ ثانی بعدازسه سال وهشت‌ماه وبیست روز که ازاول محاصرهٔ قندهار گذشته بود از جهان آباد پایتخت خود بقصد تصرف قندهار حرکت کرده در کابل اردوزد اورنگ زیب پسر خود را با یکصد هزار سوار از یکسو وسعدالله خان وزیر اعظم را با یك صد هزار دیگر و نه عراده توپ از جانب دیگردراواخر ربیع‌الثانی هزار و شصت ـ دوبسمت قندهارحرکت داد اردوی سعدالله خان وزیر اعظم در چمن طلی خان سه فرسنگی شهرواردوی اورنگ زیب بقریهٔ چاردیوارنزول نمود .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٨) .

چاردیوارنفس . [رِ نَ] (اِ مرکب) کنایه ازدنیا وقالب وجسد آدمی باشد . (برهان) . (آنندراج) .

چاردیواری . (اِ مرکب) خانه . محوطه‌ایکه فقط چهار دیوار دارد بی‌هیچ بنای دیگر .
جدیر : چاردیواری . (منتهی‌الارب) .
جدرالجدار : چاردیواری ساخت. (منتهی‌ـ الارب) . || میدان وآبشتگاه . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || چار دیواری اختیاری : مثلی است که ازآن آزادی مسکن ومنزل اراده کنند یعنی هر خانه مصون از تعرض است . || بودجه چاردیواری یعنی بودجهٔ کامل ودربست .

چارراه . (اِ مرکب) محل تقاطع دوراه محلیکه ازچهارسمت آن راهی امتدادیافته است . محلیکه دو راه یکدیگر را قطع کرده وهریك بسمتی امتداد یافته است . چارخیابان . چارسو .

چارراه . (اِخ) سه فرسخ مشرقی قلعه گل است . (فارسنامهٔ ناصری ص ٢٧٤) .

چارراه . (اِخ) فرسخی بیشتر شمالی باشت است . (فارسنامهٔ ناصری ص ٢٧١).

چارراهی . (اِخ) طائفه‌ایست‌اصل‌آنها ازخلج بلوك قونقیری است همه چادرنشین ییلاق آنها دریاکت بلوك قونقیری وقشلاق آنها در جزیرهٔ علی یوسف از دریاچهٔ بختکان معیشت آنها از گوسفندوبزاست . (فارسنامهٔ ناصری ص ٣٣١) .

چاررکن . [رُ] (اِمرکب) چهاررکن درمناسك‌حج . مسح وطواف وسعی وحلق || دودست ودوپای .

چاررگ . [رَ] (اِمرکب) رجوع به چهاررگ شود .

چارروزه . [ز] . (ص مرکب) چهار روزه‌مجازا بمعنی کوتاه . دنیای چهارروزه. کنایه ازعمر کوتاه است .

چارروسا .(اِخ) پنج فرسخ میانه شمال و مشرق لنده است . (فارس‌نامهٔ ناصری) .

چارروستا. (اِخ)قریه‌ایست‌سه‌فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق بندر ریك .
(فارس‌نامهٔ ناصری) .

چارزانو . (اِ مرکب) نوعی نشستن . مربع نشستن . چهارزانو نشستن .|| وضع نشست خیاط . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چارزانوزدن . [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمربع نشستن . (آنندراج) :

چارزانوچون توان درمجلس سلطان‌زدن
تا بخدمت چست باشی برسر یکپانشین .
باقرکاشی(بنقل آنندراج) .

چار زانو نشستن . [نِ شَ تَ] (مص مرکب) مربع نشستن . چار زانو زدن . نشستن بطرزچارزانو .

چارزبان . [زَ] (ص مرکب) کنایه از پرگوی وکثیرالکلام . (آنندراج) .

چارزبانی . [زَ] (اِ مرکب) کنایه از چارعناصراست که به‌چارزبانیه دوزخ تشبیه شده . (انجمن‌آرا ناصری) :

اسیرطبع مخالف مدارجان وخرد
زبون چارزبانی مکن دوحورلقا .
خاقانی(بنقل انجمن‌آرا) .

چارزبر . [زَ بَ] (اِخ) رجوع به‌چهار زبرشود .

چارزیر . [ ] (اِخ) نام‌محلی‌کنارراه کرمانشاه وقصرشیرین میان شاه پسند و حسن‌آباد .

چارسال . (اِمرکب) مدت چهارسال . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . چهارساله .

چارسالگی . [لَ](اِ مرکب) درفاصلهٔ چهارسال . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چارساله . [لَ] (اِ مرکب) منسوب به چهارسال. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . دارای چهارسال . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چارستون بدن . [سُ نِ بَ دَ] (اِ مرکب) دو دست و دو پای . چار دست و پای .

چارسر.[سَ] (اِ مرکب) اصطلاح قمار اصطلاحی در بازی آس . اصطلاح بازی ورق . چارصورت از قبیل چارشاه و چار بی‌بی وچارسرباز. چار آس ، چارورق ده خال . چارلکات .

چار سرآوردن . [سَ وَ دَ] (مص مرکب) اصطلاح‌قمار : اصطلاخ بازی‌ورق چار صورت آوردن . چارشاه یا چاربی‌بی یا چار سرباز آوردن . چارآس‌آوردن . چار ورق ازیک صورت آوردن .

چارسرباز . [سَ] (اِمرکب)اصطلاحی در بازی آس . اصطلاحی در بازی ورق چار سرباز در قمار آس . چـار صورت سرباز در ورق . چار سرباز دربازی‌پاسور چار ورق که برهر یک صورتی‌بنام‌سرباز نقش شده .

چارسرشت . [سَ رِ] (اِمرکب) چار طبع . طبایع اربعه . امزجهٔ اربعه . حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست :

نقش این هفت لوح چارسرشت
زابتداء جز یکی قلم ننبشت . نظامی .

چارسف . [سَ] (اِخ) نام کوهی‌است که شعبه‌ای از آب «چار سفرود» از آن برمیخیزد .(نزهة القلوب ص٢٢٧).

چار سفرود . [سَ] (اِخ) مجموع دو رشته آبست که یکی از جبال باردویه بـر میخیزد ودیگری‌از جبال طغان وچارسف، و بیکدیگر پیوسته اراضی حدود مجاور را مشروب سازند طول ایترودخانه پانزده فرسنگ است (نقل از نزهة القلوب ص ٢٢٧) .

چار سلطان . [سُ] (اِمرکب) ظاهراً درین شعر منظور چار درویش‌است:

بدان چار سلطان درویش نام
شده چارتکبیر دولت تمام . نظامی .

ورجوع بچار درویش شود .

چارسمت . [سَ] (اِمرکب) چارطرف چار جانب . چارسو . مشرق ومغرب‌وشمال وجنوب .

چارسنجاق . [سَ] (اِخ) قصبه‌ای از قصبات کشور ترکیه که درولایت معمورة ـ العزیز در ٤٠ هزار متری شمال خربوت واقعست . (قاموس الاعلام ج١) .

چارسو . (اِمرکب) جائیکه چهاربازار درآنجا منشعب شوند .(برهان) . بازاریکه هرچهارطرف راه داشته‌باشد.(آنندراج) . نام آن جای از بازار که به هرچهارطرف راسته‌ودکانها دارد (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) چهارسوی . چهارسوق . بازاریکه‌ازچهار طرف بیرون‌شو دارد . جائیکه چهار بازار ازآنجا گذرد :

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه نیارد ز بسیارسو. نظامی .
درین چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چار پای .
نظامی .
درین چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه برمرد خودکامه نیست. نظامی.
بمعیار این چارسو رهروی
نسنجد دوجو تا ندزدد جوی . نظامی .
درین چارسوی هنر پروری
زراه سخن میکنی زرگری .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

|| نیز بمعنی راه کلان که در آن چهارراه مجتمع شده باشد .(آنندراج). (فرهنگ ناظم الاطباء) . چارراه ،

بدین چارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه . نظامی .
درچارسوی دنیا مضطر بمانده‌ام من
گرو ارهائی از خود دانم که میتوانی . عطار .
برمنادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو .
مولوی .

||چارسمت . چارطرف . چارجانب . شمال و جنوب و شرق و غرب . راست و چپ و پیش و پس :

نباشد سپاه توهم پایدار
چو بر خیزد از چارسو کار زار .
فردوسی .
نگه کرد گرد اندرون چارسو
سپه دید افکنده چین دربرو . فردوسی.
بدان بام شدکش نبود آرزو
سپه دید گرد اندرش چار سو .
فردوسی .
روی ازین چار سوی غم برتاب
چند ازین خاك و باد و آتش و آب .
زلفت هزار دل بیکی تارمو ببست نظامی.
راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست .
حافظ .

|| هرچیزرا گویند که چهار پهلو داشته باشد .(برهان) .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) . چهارپهلو . || کنایه از شکم سیر وبسیار پرومملو :

مکن درخورش خویشتن چارسو
چنان خور که نوزت بود آرزو .
فردوسی .
شکم از خورد چارسو چه کنی
خویشرا بندهٔ گلو چه کنی. سنایی .

|| کنایه از انتظار کشیدن . (برهان) . انتظار و نگرانی و چشمداشت .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

آقای پورداود استاد دانشگاه تهران در معنی لغت «چارسو» شرح جامع و محققانه‌ای در کتاب « هرمزدنامه » نگاشته اشتباهات بعضی فرهنگ‌نویسان را یادآور شده‌اند که در اینجا نوشتهٔ ایشان را عیناً از کتاب مزبور نقل میکنیم :

« دراین گفتار ازچارسو (= چهار سوی یا سون) که درتازی جهات اربعه خوانند سخن میداریم . این چارسو را در پهلوی وفارسی، خراسان(=خوراسان) وخُردران یا خُربران(= خاور - خورووران) و باختر (= اپاختر) ونیمروز(=نیمروچ) خوانند و درتازی‌مشرق‌ومغرب وشمال‌وجنوب گویند. چون‌دیر گاهی‌است که‌این‌واژه‌هادرنوشتهای فارسی بجای خود بکار نرفته ، خاور بجای باختروباختر بجای‌خاور آورده شده بجاست که از آنها سخن بداریم و ارزش آنهارا بدرستی بشناسیم . درنوشتهای‌پهلوی‌بجای جهت یا طرف وسو (= سون) کست(۱) آورده شده وجهات اربعه را چهار کستیك خوانده‌اند . اما این واژه باین مفهوم در فارسی بجای نمانده بلکه بهیئت کشتی یا کستی (معرب کستیج) در زبان ما بجای مانده و آن بندیست که زرتشتیان در سن بلوغ دینی برمیان بندند :

همه سوی شاه زمین آمدند
بهبستند کشتی بدین آمدند... دقیقی .

بسا هم کستی بمعنی زنارترسایان بکاررفته:

کستی هرقل بتیغ هندی بگسل
برسرقیصر صلیبها همه بشکن . فرخی .

کستی یا کشتی در فارسی رایج کنونی مصارعهٔ دو تن است با همدیگر و گرفتن کمربند یکدیگر را از برای چیرشدن و بزانودرآوردن و بزمین افکندن :

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نگیرم فریب توزین در مکوش .
فردوسی .

چون درگزارش (تفسیر) اوستای خود از سدره و کستی یاد کردیم دراینجا بیش از این بایسته نیست(۲) .

چارسوی یکبارهم در شاهنامه در سخن از بازی شطرنج بمعنی چهار گوشه آمده . هم چنین ابوریحان بیرونی در کتاب‌التفهیم چهارسورابمعنی‌چهار گوشه گرفته :«چهار سو چند گونه‌اند؟ - نخستین مربع است که متساوی الاضلاع گویند و این آنست که هرچهارپهلوی‌او بایکدیگر راست وبرابر باشد . . . و دیگر مستطیل که درازا دارد و این آنست که هر چهار زاویهٔ او قائمه باشند . . .» (۳) .

چهارسوی نیز بمعنی‌چهار راه است‌وبهمین معنی در فارسی کنونی رایج است :« بعد از دو روز آن جوان را بکاری بگرفتند که مستوجب‌دست بیرون کردن بودوبرسر چهارسوی بغداد دست بیرون کردند.»(٤) چارسو در اوستا مشرق یا خراسان از آنجائی که هوربدرآید یا خورشیدسرزند در اوستا او شستره (٥) آمده ، از واژهٔ اوشه (اوشنگه) که بمعنی بامداد و سپیده دم است (٦) .

جزء آخر کلمه که تره (٧) باشد ، جزئی که درآخر کلمات دیگر « چارسو » نیز دیده میشود ، همان است که در فارسی‌تر گوئیم و در ترکیب صفت تفضیلی بکار بریم (٨) . چون بهتر وبتر و مهمتر وجز اینها . مغرب یا خورووران (خوربران = خاور) بجائی که آفتاب‌فرونشیندیاخورشید نهفته گردد ، در اوستا دئوشستره (۹) (=دئوشتره (۱۰))خوانده‌شده‌است(۱۱). ازهمین واژه‌است دوش‌ودوشینه ودوشین و پرندوش‌وپرندوشین‌وبمعنی‌دیشب وپریشب:

گویدت همی گرچه دراز است تراعمر
بگذشته ثمریکسره چون دوش‌وپرندوش
ناصرخسرو.(۱۲)

شمال یااپاختر(= باختر) دراوستااپاختره (۱۳)(=اپاخذره(۱٤))آمده،جزء اول آن ازکلمهٔ اپاك(۱٥)(=اپانک(۱٦)) بمعنی پس‌وپشت‌سراست ودرپهلوی‌اپاچ وفارسی باز بمعنی‌عقب وبرگشت‌است(۱۷) ازاین که کلمهٔ اپاختر با این لغت ترکیب یافته

(۱) Kâst. (۲) نگاه کنید بخرده اوستا ص ٦۱-٦۲ . (۳) کتاب‌التفهیم باهتمام جلال‌همائی تهران ۱۳۱۸ ص ۱۱ .

(٤) حالات و سخنان شیخ ابوسعید باهتمام ایرج افشار طهران ۱۳۳۱ ص ۸٤ . (٥) Ushastara

(٦) اوشستره در یسنا ٥۷ پارهٔ ۲۹ آمده و در پارهٔ ۱۰٤ ازمهریشت تکرار گردیده است . در گزارش پهلوی فرگرد۱ وندیداد پارهٔ ۱۸ و فرگرد ۱۹ وندیداد پارهٔ ٥ نیز باین لغت برمیخوریم . نگاه کنید به :
Pahlavi Vendidâd by Bahramgore T,Anklesaria, Bombay 1949 P. 13 and P. 373 .

(٧) Tara در بارهٔ او شه اسپیده دم نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده ، خرده اوستا ص ۹۸-۹۹ و ص ۱٤۹-۱۷۱ .

(٨) Zeitschrift der Deutschen Morgeländischen Gesellschaft (Iranica von Hubschmann), Band 38 S. 428 . (۹)Daoshastara. (۱۰) Daoshatara.

(۱۱) این‌کلمه که از لغت دئوشا Daoshâ که بمعنی شب یا شام و دوش است ترکیب یافته در یسنا ٥۷ پاره ۲۹ آمده ودرپارهٔ ۱۰٤ از مهریشت تکرار گردیده است . هم چنین در یک جمله اوستائی که درطی تفسیر پهلوی از فرگرد۱ وندیداد پارهٔ ۱۸ بکار رفته بآن برمیخوریم در گزارش پهلوی اوستاDôshastar شده است .

(۱۲) زمخشری درمقدمةالادب: البارحة ، دوش، شب گذشته، دوشینه‌البارحة‌الاولی- المیدانی‌درالسامی: البارحةالدوش‌البارحةالاولی، پرندوش.

(۱۳) Apâkhtara. (۱٤) Apâkhedhra. (۱٥) Apâk, (۱٦) Apank.

(۱۷) Hilfbusch Des Pehlevi I von H. S. Nyberg Uppsala 1928 S. 11.

برای اینست که پیروان مزدیسنا هماره روی بجنوب وپشت بشمال دارند. درهرجای از اوستا که از جنوب یادشده ، همان سوی و جهت بخشایش ایزدی است و شمال سوی گزندو آسیب است. درفر گردهفتم وندیداد پاره ۲ آمده : پس از مرگ دیو، لاشه و مردار بصورت مگس زشتی ازسوی باختر پرواز گرفته به پیکرمرده روی آورد ؛ در فر گردنوزدهم وندیدادپارهٔ ۱ آمده: ازسوی باختر باهریمن تباهکار دیو دروغ را از برای گشتن زرتشت پاك برانگیخت .

درهادخت نسک فرگردسوم پاره ۷ گوید: چون روان نا پاکدین پس از سپری شدن شب سوم ، درسپیده دم بجهان دیگر گراید، باد ازسوی باختر وزیدن گیرد و بوی گند بسیارناخوش بدو رساند (۱) در نوشتهای پهلوی کوه ارزور (۲) در باختر در دوزخ است . (۳)

جنوب یا نیمروز در اوستا رپیتوی تره (٤) خوانده شده و از رپیتوا (٥) که بمعنی نیمروز (= ظهر) است ترکیب یافته است رپیتوا خود جداگانه در اوستا بکار رفته است . (٦)

نام جنوب در اوستا مانند نام آن درلاتین مریدیس (۷) در فرانسه میدی (۸) هم بمعنی نیمهٔروز است وهم سوی جنوب، چنانکه نیمروز درپهلوی و فارسی که یاد خواهیم کرد چنین است .

چارسو درنوشتهای پهلوی :

بسا درنامه‌های پهلوی ازچار سو یاد شده ، ازآنهاست بندهش که چهار کوستیك (= سو) را چنین خوانده : کوست خوراسان کوست خورواران - کوست نیمروچ - کوست اپاختر. (۹) .

درشهرستانهای ایران ، نامه‌ای که دربنیاد شهرهای ایران بزبان پهلوی در زمان خلیفهٔ عباسی المنصور (۱۳٦-۱٥۸ هجری) نوشته شده چنین آمده : کوست خراسان - کوست خوربران - کوست نیمروچ - کوست آتورپاتکان (۱۰) .

موسی خورنجی تاریخ نویس ارمنی که در پایان خلافت اموی یادر آغاز خلافت عباسی (از سال ۱۳۲ هجری) نوشته و بخش جغرافیای وی ناگزیر از روی نوشتهای پهلوی است ، چارسورا چنین یاد کرده : کست خُربران - کست نیمروچ - کست خراسان - کست کاپکوه . (۱۱)

چنانکه دیده میشود لغتهائی که در پهلوی ازبرای چارسو بکار رفته (جزاز اپاختر) غیراز لغتهای اوستائی است .

خوراسان که در پهلوی بجای مشرق یااز آنجائی که خورشید بدرآید ، گفته شده همان است که امروزه خراسان گوئیم ونام یکی از ایالتهای ایران است . در پارینه همین نام به همهٔ زمینهای ایران مشرقی تابرود آمویه (= جیحون) اطلاق میشده ، ناگزیر باین مناسبت که این سرزمینها در همان جهت برآمدن خورشید واقع است و خود کلمه خورآسان (= خراسان) لفظاً بهمین معنی است . فخرالدین اسعد استرآبادی، گرگانی که در حدود ٤٤٦ هجری داستان ویس ورامین را ازپهلوی بنظم فارسی درآورده معنی خراسان را درست یاد کرده :

زبان پهلوی هر کو شناسد
خراسان آن بود کزوی خور آسد
خورآسد پهلوی باشد خورآید
عراق و پارس را خور زوبرآید
خوراسان را بود معنی خورآیان
کجا ازوی خورآید سوی ایران (۱۲)

فخر گرگانی در جای دیگر داستان ویس ورامین، خراسان را بمعنی خور آید= آسد بکار برده :

دو خورشید ازخراسان روی بنمود
که از گیتی دوگونه زنگ بزدود
یکی بزدود زنگ شب ز کیهان
یکی بربود زنگ غم ز جانان (۱۳)

شبهه نیست که آسان در کلمه خراسان بمعنی برآینده وسرزننده است ، ازمصدر آسدن و از ریشهٔ آس (١٤) بمعنی بلند شدن و برخاستن . بهمین معنی است آسغ (١٥) در لهجهٔ بلوچی و آسین درلهجهٔ استرآبادی (گرگانی) که بمعنی آمدن است . در لهجه بلوچی نیز آسان باکلمهٔ روش ترکیب یافته، روش آسان (١٦) یعنی برآمدن آفتاب وبرخاستن خورشید. درزبان ارمنی اسن (١٧) که اززبان ایران بعاریت گرفته شده (١٨) نیز موجود است .

خوربران یاخورواران که در فارسی کنونی خاور گوئیم (خاوران سرزمینهای خاوری است) نشستگاه خورشید است ، یا آنسوی که هور بدانجا گراید و نهفته گردد .

درنوشتهای پهلوی درهمه‌جا نیمروچ بمعنی جنوب است وازحیث مفهوم باکلمه اوستائی رپیتوا (١٩) که یاد کردیم یکی است. نیمروز درفارسی که درلهجهٔ کردی نیمه‌رو گویند بمعنی ظهر است :

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به .

همچنین سرزمین سیستان نیمروز نامیده‌شده، گردیزی در زین الاخبار گوید : که برای

---

(۱) در بارهٔ هادخت نسك نگاه کنید بجلد دوم یشتها تفسیر اوستای نگارنده ص ۱٦٦-۱۷۳ .   (۲) Arezur

(۳) نگاه کنید بجلد دوم یشتها ص۳۲٥ و به :
The Foundation of the Iranian Religions by Luis H. Gray (K.R. Cama Oriental Institute No.S) Bombay, P. 200.   (٤) Rapithvitara,   (٥) Rapithwà.

(٦) نگاه کنید به تفسیراوستای نگارنده، خرده اوستا، به رپیتونیگاه ص۱٤۹ و۱٥٦ وآفرنیگان رپیتوین ص۲٤۷ ازبرای نامهای چهار گانه نگاه کنید به : Altiranisches Wörterbuch Von Christ. Bartholomae. Sp. 79 undSP.674. und Sp. 1509
Arische Periode Von F. Speigel, Leipzig 1887. S. 31. Neupersische Schriftprache Von Paul Horn, im Grundriss der Iranichen Philologie 1. Eand 2. Abteilung. S.I1.   (۷) Meridies   (۸) Midi.

(۹) نگاه کنید به : Bundehesh Von F. Justi, Leipzig 1868 S. 14; 17; 20.

(۱۰) Acatalogue of the Provincial Capitals of Erânshahr by J Markwart, Roma 1931.

(۱۱) نگاه کنید به فقرات ۲ و ۲۱ و ۳٤ و ٥۸ شهرستانهای ایران .

(۱۲) ویس ورامین فخرالدین گرگانی باهتمام مجتبی مینوی طهران ۱۳۱٤ ص ۱۷۱ . درویس ورامین باهتمام لیس Lees کلکته ۱۸٦٥ میلادی ص ۱۱۹ چنین آمده :
بلفظ پهلوی هر کس سرآید   خراسان آن بود کزوی خورآید
خراسان پهلوی باشد خورآمد   عراق وپارس را زوخور برآمد
خراسان است معنی خورآیان   کجا زوخور برآید سوی ایران.
نگارنده در سال ۱۳۰٦ که هنوز ویس ورامین در تهران بچاپ نرسیده بود ، از روی ویس ورامین کلکته ، این اشعار را در جلد اول یشتها در صفحهٔ ۳۰٤ نقل کرده‌ام . در فرهنگ جهانگیری که در سال ۱۰۱۷ هجری پایان یافت در تحت کلمهٔ خراسان (چاپ هند) همین اشعار بگواه آورده شده ، خُرآید ، و خُرآمد آورده بجای خُر آسد .

(۱۳) ویس ورامین چاپ تهران ص ۱۸۱ .   (١٤) âs.   (١٥) âs-ag   (١٦) Rosh-âsân   (١٧) Osan

(۱۸) Etymologie des Baluci Von W. Geiger. München 1890 S. 10 No. 17 und S. 40 No. 324; Zeitschrift der Deutschen Margeländixchen Gesellschaft Band 44' S 555; Grundriss Der Neupersische Etymologie Von Paul Horn, Strassburg 1893 No. 23;A catalogue of the Provincial Capitals of Eranshahr Von J. Markwart, Roma,1931 P. 25.   (۱۹) Rapithwa.

العین خویش بدیدم که امیرمحمود رحمةالله اندر هندوستان چه کرده است و به نیمروز و بخراسان و بعراق چگونه قلعها گشاده است . « و اندر شوال سنه سبعه عشر و اربعمایة نامه القادر بالله آمد باعهد و لوای خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم مرا میرمحمود را(۱)» .

آن ملك نیمروزوخسروپیروز
دولت اویوزودشمن آهوی نالان .
(رود کی) .

ازاینکه سیستان را نیز نیمروز خوانده اند برای اینست که این سرزمین درپائین جنوب خاك خراسان افتاده است . (۲)

اما کوست آتورپاتکان و کوست کاپ کوه ، گفتیم درشهرستانهای ایران و جغرافیای موسی خورنجی . بجای شمال آورده شده ، یاد آور خبری است که خسروانوشیروان کشورهای ایران راچهار بخش کرد وهریك از آن بخشهارا بفرمانگزاری یك یا دوسپان سپرد . (۳) اتورپاتکان (آذربایجان) و کاپ کوه (= کوه قاف ، قفقازقبق یاقبح) یکی از آن چارسواست ، درشمال ایران . ازاین گذشته شمال درپهلوی اپاختر خوانده شده ودر آثارپهلوی تورفان نیز چارسوی چنین نامیده گردیده : اواختر = شمال ؛ نیمروچ = جنوب ؛ خوراسان = مشرق ؛ خورووران = مغرب . (٤) لغتهای ثابت از برای تعیین نامهای چارسودر پهلوی همین است .

در برخی از نوشتههای عربی و فارسی تا باندارهای که نگارندهدیدهاین نامهادرست یادشده ودربرخی دیگر لغت مغرب بجای لغت مشرق و لغت شمال بجای لغت مغرب بکار رفته و این خود میرساند ، این تخلیط که امروزه درلغتهای فارسی جهات اربعه ، دچار آن هستیم ، دیر گاهی است که روی داده است .

چارسودرنوشتهای عربی وفارسی

ابن رسته (ابوعلی احمدبن عمر) که درسدهٔ سوم هجری میزیسته در کتاب اعلاق النفیسه در « صفةایرانشهر والسواد » مینویسد : «قال وکانت ایرانشهر مقسومة باقسام قسمة منها ما بین مطلع اطول النهار الی مطلع اقصر النهاروتسمی خراسان ؛ و قسمة منها ما بین مغیب اطول النهارالی مغیب اقصر - النهاروتسمی خربران تفسیره مغرب الشمس؛ وقسمة منها مابین مطلع النهار الاقصر الی مغیب النهار الاقصروتسمی نیمروزو تفسیره- الجنوب ؛ و قسمة منها مابین مطلع النهار الاطول الی مغیب النهارالاطول وتسمی باختر وتفسیره الشمال. (٥)»

الخوارزمی که گویا در سال ۲۲۰ هجری درگذشت درمفاتیح العلوم گوید :

« خراسان تفسیره المشرق وخُرباران هو - المغرب ونیمروزهومهب الجنوب لان شمس تسامته نصف النهارو آذربادکان هو مهب- الشمال وآذرمن شهور الشتاء وبادهوالریح ومعناءمهب ریح الشتاءثم عربت الکلمة فصیرت آذربیجان»(٦) .

مسعودی کهدرسال ٣٤٥ یا٣٤٦ درگذشت درکتاب التنبیه والاشراف گوید که بخش آبادان زمین را چنین نامند : « وتسمیتهم مشارق الارض و ما قارب ذالك من مملکتها خراسان و خرالشمس فاضافوا مواضع - المطلع الیها و الجهةالثانیة و هی المغرب خُربران وهو مغیب الشمس والجهةالثالثة وهی- الشمال باختراً والجهةالرابعه وهی الجنوب نیمروز»(٧) .

ابن خرداذبه درالمسالك و الممالك که در حدود ۲۳۲ هجری نوشته شده گوید :

«والمغرب ربع المملکة و کان اصبهبد . یسمی علی عهدالفرس خُربران اصبهبد»(۸)

درتاریخ سیستان که درحدود ٤٤٥-٧٢٥ نوشته شده آمده :

« و این جمله را (جهان را) بچهارقسمت کردهاند : خراسان و ایران (خاوران) و نیمروزوباختر : هر چه حد شمالست باختر گویند وهرچه حد جنوبست نیمروز گویند ومیانه اندر بدو قسمت شود . هر چه حد شرقست خراسان گویند و هرچه مغربست ایرانشهر»(۹) .

چنانکه دیده میشود این نویسندگان نامهای فارسی چارسورا درست مانند نویسندگان پهلوی یاد کردهاند والخوارزمی گذشته از وجه اشتقاق نادرستی که بکلمهٔ آذربادکان داده ، طرف شمال را مانند نامه شهرستانهای ایران ، آذربادکان نامیده است .

برخلاف همهٔ این اسناد ، در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری که کهنترین نمونهٔ نثر فارسی است ودر آغاز سال ۳٤٦ هجری نوشته شده چنین آمده : « وآفتاب برآمدن را باختر خواندند و فرو شدن را خاور خواندند.(۱۰)»

نظر بوجه اشتقاقی که از برای کلمات خاور (= خورووران) و باختر (= اپاختر یا اواختر) یاد کردیم، خاور باید مغرب باشد یا فرو شدن آفتاب اما باختر که شمال است بخطا بمعنی برآمدن آفتاب(=خراسان) یا مشرق دانسته شده است .

همچنین نزد فردوسی سرایندهٔ شاهنامه کلمهٔ باختر گاهی بخطا بمعنی مغرب گرفته شده و گاهی باز بخطا باختر بمعنی مشرق بکار رفته .

همچنین خاور گاهی بخطا بمعنی مشرق گرفته شده و گاهی بصواب ، خاور آن چنانکه باید مغرب است .

فخر گرگانی درویس ورامین که گفتیم خراسان را بمعنی مشرق یاد کرده ، درجای دیگر منظومه اش دچار اشتباه گویندگان دیگر شده خاور را بمعنی مشرق و باختر را بمعنی مغرب گرفته .

چنانکه دیده میشود سغد وخوارزم وچغان از سرزمینهای خاوری شام ومصر وقیروان از سرزمینهای باختری خوانده شدهدرجای دیگر باز بخطا باختر بمعنی مغرب است:

بترسم کافتاب آسمانی
کنون درباختر گردد نهانی(۱۱)

بسیاری از گویندگان باختر را مغرب و خاور را مشرق دانستهاند . آنچنانکه این دو لغت بهمین معانی نا درست مایه اشتباه فرهنگ نویسان ما گردیده ، درفرهنگ جهانگیری یادشده : « خاور مشرق را گویند » .

وبعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز آوردهاند در فرهنگ سروری آمده : « باختر مشرق بود .. لفظ باختر وخاور را متأخرین بر عکس تصور نمودهاند . خاور را مشرق میدانند وباختر رامغرب وحال آنکهمتقدمین باختر را مشرق و خاور را مغرب « کذا فی التحفه » ناگزیر همین سهو گویندگان سبب شده که فرهنگ نویسان لغتهای اختر وباختر را بهم ریختهاند، در فرهنگ رشیدی آمده : « ... وتحقیق آن است که باختر مخفف بااختر است واختر ماه وآفتاب وهر دورا گویند پس باختر مشرق و مغرب را

(۱) زین الاخبار گردیزی باهتمام محمد ناظم چاپ برلین ۱۳٤۷ هجری ص ٦۱ و ص ۷۷ .

(۲) نگاه کنید بتفسیراوستای نگارنده جلددوم یشتها ص ۲۹۳ ونگاه کنید بوجه اشتقاق دیگری که درتاریخ سیستان صفحه ۲۳ یاد گردیده.

(۳) طبری .Tabari übersetzt Von T. Nöldeke, Leyden 1879 S. 151-52

(٤) L,Empire Des Sassanides Par A. Christensen, Kobenhavn 1907 P. 41; L,Iran Sous Les Sassanides Par A. Christensen, Copenhaguen 1936 P. 347.

(٥) کتاب اعلاق النفیسه طبع لیدن سنهٔ ۱۸۹۱ ص ۱۰۳ . (٦) مفاتیح العلوم طبع قاهره ۱۳٤۲ ص ۷۰ .

(۷) التنبیه والاشراف طبع قاهره۱۳٥۷ ص ۲۸ . (۸) المسالك والممالك طبع لیدن ۱۳۰٦ ص ۷۲ .

(۹) تاریخ سیستان بتصحیح ملك الشعراء بهارتهران ۱۳۱٤ شمسی ص ۲۳ .

(۱۰) بیست مقالهٔ قزوینی جزء دوم باهتمام عباس اقبال تهران ۱۳۱۳ ص۱۷ وص ۳۲ . (۱۱) ویس ورامین چاپ تهران ص ٦۳.

نوان گفت . » رضا قلی هدایت که غالباً اشتباه دیگران مورد پسند اوست ، همین وجه اشتقاق بی‌بنیاد را در انجمن آرای خود تکرار کرده است اختر بمعنی‌ستاره هیچ‌پیوستگی باباختر(= اواختر =باختر) که معنی لفظی آن را یاد کردیم ندارد(۱) از آنچه گذشت پیداست که دیر گاهی‌است لغتهای چارسو ، مفاهیم دیرین وثابت خود را در فارسی از دست داده و همین تخلیط بلهجه های ایرانی هم رسیده درلهجه‌رایج زرتشتیان ایران خاور بمعنی مشرق وباختر بمعنی مغرب است (۲) .

امروز همان سهو پارینه درنوشتهای‌فارسی رواج یافته ، خاور بمعنی مشرق وباختر به معنی مغرب بکارمیرود و خود نگارنده نیز بناچار آنرا پیروی کردم اما چنانکه دیدیم لغات درست جهات اربعه یا چهارسو ، خراسان=مشرق ، خاور=مغرب ، باختر= شمال، نیمروز= جنوب‌است .

چون امروزه خراسان نام سرزمینهای‌شرقی ایران است ، شایدپذیرفتن آن بجای‌واژه مشرق ناروا بنماید اما چنانکه یاد کردیم خراسان باین معنی از لغات دیرین ایران است، ساختگی نیست

از خراسان بردمد طاوس وش
سوی خاورمی‌شتابد شادوکش
رودکی. (۳)

(نقل از هرمزد نامه نگارش استاد پور داود ازص ۳۸۹ تاص ۴۰۳)

چارسو . (اِخ) قریه ایست از قرای کجور ومقبرهٔ مصقلة بن هبیرهٔ شیبانی در آنجاست ومردم کیاشغله مینامند ازقراریکه در تاریخ ظهیرالدین مسطور استدرزمان خلافت حضرت امیرالمومنین علیه السلام قومی درطبرستان موسوم به‌بنی‌ناجیه مرتد شده به نصرانیها پیوسته عیسوی شدند حضرت‌امیرالمومنین مصقلة بن‌هبیرهٔ شیبانی را تبدمیر ایشان فرستاده آنها را غارت و تاراج کردند وزن و فرزندان ایشان را دستگیر واسیر نمودند اما مصقله اسرارااز لشکر بصد هزار درهم خریده آزاد ساخت وبعضی ازقیمت آنها را ادا کرده وقدری را ندادوبگریخت امیرالمومنین‌علیلا السلام بقیهٔ وجه قیمت را ازهمشیرهٔ اوبگرفتندوبه‌لشکر قسمت کرده در حق او فرمود : « قبح‌الله مصقلة‌لانه فعل‌الساده وفرّفرارالعبید » و این مصقلة درخلافت معاویه داوطلب شد که اگرچهارهزار مرد باو بدهند طبرستان را مسخرنماید ، معاویه چهارهزارمرد باو داد چون بطبرستان رسید دو سال بافرّخان جنگید عاقبت در جنگ کشته شد و در چارسو مدفون گردید .(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٩و٥٠) .

چارسو بزرگ طهران . [بُ زُ رْ] [طِ] (اِخ) درسنهٔ هزار ودویست وبیست و دو درعهد خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب‌الله ثراه ساخته شده است .(مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٩) .

چارسوشاه‌اصفهان .[اِ ف َ](اِخ) در حوالی میدان نقش جهان و مدرسهٔ ملا عبدالله که از مدارس معتبرهٔ اصفهانست در این چارسو واقع .(مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٩) .

چارسوشیرازیها . (اِخ) اسم یکی ازمحلات‌معتبرهٔ اصفهانست .(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٤٩) .

چارسو علیقلی آقا . [عَ قُ] (اِخ) یکی از چارسوهای اصفهان و در محله‌ای واقع که آن محله را نیز بهمین‌اسم‌مینامند وبا محلهٔ بیدآباد مجاورت دارد . مدرسه‌ای عالی و حمامی بسیار معتبر موسوم بمدرسه وحمام علیقلی آقا در نزدیکی چارسواست علیقلی‌آقا ظاهراً از امرای صفویه بوده و در بناهای مزبور منتهای سلیقه را بکار برده ودر کمال استحکام‌و امتیاز ساخته‌است و سنگهای مرمر و غیره و کاشیهای قیمتی نفیس که درمسجد وحمام علیقلی بکار رفته محل توجه ابصاروانظار مسافرین وسیاحان عالم است .(منتهی‌الارب ج ٤ص٤٩) .

چارسوق . (اِمر کب) چارسو . چار بازار. محلی‌در بازار که بچارسمت راه‌دارد وهرسمت دارای بازار و دکاکین است .

چارسو کهنه . [کُ نَ] (اِخ) یکی از محلات کرمان است .(مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٩) .

چارسو کوچك‌طهران .[چِ کْ طِ] (اِخ) درسنهٔ هزارودویست و چهل‌وسه بنا شده است (مرآت البلدان ج ٤ ص٤٩) .

چارسومخلص‌اصفهان . [مُ لِ اِ فَ] (اِخ) محل مخصوصی‌است دربازاراصفهان قرب قیصریه وکاروانسرای مخلص که الان از کاروانسراهای معتبر اصفهانست در این محل واقع شده . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٩) .

چارسومقصوداصفهان .[مَ دِ اِ فَ] (اِخ) بازاریست در حوالی مسجد شاه اصفهان ازمیدان نقش‌جهان واردین بازار میشوند . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص٤٩) .

چارسو نقاشی اصفهان . [نَ اِ فَ] (اِخ) واقع در نزدیکی دروازهٔحسن آباد است (مرآت‌البلدان ج ٤ص٤٩) .

چارسونمکی . [نَ مَ] (اِخ) یکی‌از چارسو های اصفهان که واقع در قسمت جنوبی شهراست وبعضی چارسوهای دیگر درشهر اصفهان هست که اگرچه بنای آن ها نسبت باینیهٔ سایر بلاد معتبر است ولی نسبت بعمارات خود اصفهان چندان رفعت و عظمتی ندارد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٩) .

چارسوی . (اِمر کب) چارسو . چار بازار. محلیکه چارسمت آن‌بازاراست:

درچارسوی فقر درآتازراه ذوق
دلراز پنج نوش سلامت کنی دوا .
خاقانی .

|| چارراه :

درچارسوی کمون ومکان‌وحشت است خیز
خلوتسرای انس جز از لامکان مخواه .
خاقانی .

ازشهر شما دو اسبه راندیم
وز خون سرچارسوی شسبنم . خاقانی .

|| چارسمت . چارطرف . چار جانب.شمال وجنوب ومشرق ومغرب .

یکی مرد پاکیزهٔ نیکخوی
بدو دین یزدان شود چار سوی .
فردوسی .

بدان بام شد کش نبود آرزوی
سپه دید گرداندرش‌چارسوی. فردوسی.

گرت دیگر آید یکی آرزوی
که گرد اندر آید سپه چار سوی .
فردوسی .

چارشاخ . (اِ مر کب) نوعی ازتعذیب . (آنندراج). (لطائف غیاث) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) || آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه ازکاه جداگردد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . دربیشترشهرها و روستاهای خراسان اسم آلتی است که سر آن بشکل پنجهٔ دست یا دارای چهار شاخ و بیشتر است که بوسیلهٔ آن خرمن کوفتهٔ جو یا گندم را باد دهند تا کاه از دانه‌جداشود . منشار [مِ] : چوب پنجه‌دار که بدان گندم و جز آنرا بر باد دهند . (منتهی‌الارب) . ملسف [مِ سَ] سکو که بدان گندم و جز آن بر باد دهند . (منتهی‌الارب) .

چارشاخ زدن . [زَ دَ] (مص مر کب) درغالب‌شهرهاوروستاهای خراسان اصطلاحی است برای باد دادن خرمن کوفتهٔ جو و گندمی که هنوز دانه از کاه جدا نشده . بکاربردن‌چارشاخ برای باددادن خرمن‌جو و گندم وجدا کردن دانه از کاه .

(1) ZDMG. 38. 428;ZDMG. 42. 154 (۲) ZDMG = Zeitschrift der Deutschen Morgeländischen Gesellschaft (Die Parsen in Persien, ihre Sprache und einige ihrer Gebräuch von A. Houtum Schindler) Band 36 S. 61

(۳) احوال واشعار رودکی تألیف سعید نفیسی جلد ۲ تهران ۱۳۱۹ ص ۱۰۷۷ شعر دیگری از رودکی که خراسان را بمعنی مشرق آورده یاد کردیم .

چارشاخ‌ماندن . [دَ] (مص مر کب) بعلت دردی در احشاء یا پشت یا کمر. بی حر کت ماندن . بی‌حر کت ماندن یا عسیر-الحر کة شدن بواسطهٔ درد یا پرخوار گی. جنبش نتوانستن از شدت درد و المی که بیشتر درپشت و کمرعارض شود . بیحر کت ماندن ازشدت درد کمریا پشت .

چارشاخه . [خَ] (اِ مر کب) چار . لوستر . شمعدان چارشاخه‌ای که ازسقف میاویزند یا برروی جا چراغی میگذارند . چراغ چارشاخه‌ای .

چارشانه .(۱)[نَ] (ص مر کب) کسیکه قدش کوتاه وشانه‌اش چاق و گنده باشد . (آنندراج) :

زضرب گرز کین ازهر کرانه
شده بالا بلندان چارشانه .
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج) .

|| قوی هیکل وتنومند . (آنندراج) . تنومند وقوی هیکل وفربه (فرهنگ ناظم-الاطباء) . کسیکه سینه و برپهن و قوی و درشت دارد. قوی‌جثه . تناوروسطبراندام :

کمان ابروش کوتاه خانه
قد شمشاد پیشش چارشانه .
اشرف (بنقل آنندراج) .

|| ناموزون‌قدوبداندام (فرهنگ ناظم‌الاطباء)

چارشاه . (۲) (اِمر کب) اصطلاحی در قمار . اصطلاحی در بازی ورق . چهار ورق از اوراق بازی که برهر یك تصویر شاه نقش شده . چهار شاه بازی آس . چارصورت شاه در ورق بازی. چارصورت شاه در بازی آس ودیگر بازیهای ورق . اصطلاح بازی آس وبازیهای دیگرورق .

چارشاهی . (اِ مر کب) هشت پول سیاه . یك‌عباسی. دوتاصناری (صددیناری) || کنایه ازپولی مختصر. مبلغی ناچیز .

چارشب . [شَ] (اِ مر کب) مخفف چادرشب . پارچهٔ بزرگ چهار گوشی که رختخواب در آن بندند و زنان ده چون چادر بسرافکنند . چادرشب :

نازکت چارشب اولیست که بالاافکن
چون درشتست وقوی میرسدت‌زان آزار.
نظام قاری .

گاه گردد سپیچ سردرشب
وربود چارشب مدانش عار .
نظام قاری .

وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم
چه صرفها که مرا درنهالی عز بیست .
نظام قاری .

چارشکل . [شَ] (اِ مر کب) اشکال اربعهٔ منطق .

چارشنبه . [شَ بِ] (اِ مر کب) نام‌روز پنجم از هفته که بتازی اربعاء گویند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . نام روزی از روزهای هفته که بین سه‌شنبه وپنجشنبه‌است. اربعاء :

بشد چارشنبه هم ازبامداد
بدین باغ کامروز باشیم شاد . فردوسی.
ستاره شمر گفت بهرام را
که درچارشنبه مزن گامرا . فردوسی .
چارشنبه که ازشکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر .
نظامی .

چارشنبه . [شَ بِ] (اِ خ) نام شهری برشمال آسیةالصغری بساحل دریای سیاه .

چارشنبه‌سوری . [شَ بِ] (اِمر کب) آخرین چهار شنبهٔ اسفند ماه هر سال . شمسی که ایرانیان در شب آن چهارشنبه جشن چارشنبه سوری میگیرند و آداب و رسوم خاصی را در آن شب بر گزار میکنند . جشن چارشنبه‌سوری که از جشن-های ملی وباستانی ایرانیانست و هنوز در بسیاری از شهرها و روستاهای ایران شب این روزرا بطرزی خاص جشن میگیرند . آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران درشمارهٔ ۱۱ سال اول وشمارهٔ ۱ سال دوم مجلهٔ مهر دربارهٔ « چارشنبه‌سوری » مقالهٔ مفصل ومحققانه‌ای نوشته‌اند که قسمت هایی ازآن مقاله را دراینجا نقل میکنیم :

« اشتقاق تر کیب [چهارشنبه سوری] یعنی چهارشنبه عیش و عشرت خود میرساند که این شب را برای جشن و سرور بنیاد گذاشته‌اند .

این جشن‌های ملی از قدیمترین زمانهای تاریخ درمیان ایرانیان بوده است .

. . . شب چهارشنبه‌سوری در ایران آئین خاص وتشریفات گوناگون دارد که هر یك ازآنها را درناحیهٔ دیگرمیتوان یافت .

آئین چهارشنبه سوری یا شب چهارشنبهٔ آخرسال بر دوقسم است یکقسمت از آن عمومی ومشترك میان تمام مردم ایرانست که حتی بعضی ازآنها را درملل‌دیگر نژاد آریا میتوان یافت و قسمت دیگر آئین خصوصی است که مردم تهران بدعت گذاشته‌اند و ازینجا کم و بیش بشهرهای دیگرایران رفته است .

آن قسمت از آئین این شب که در تمام ایران معمولست از کرمان گرفته تا آذربایجان و ازخراسان تا خوزستان و از گیلان تا فارس یعنی تمام این دشت وسیع که ایران امروز را فراهم ساخته است و زیباترین بقایای ایران باستانی است درهر شب چهارشنبه آخرسال باشور و دلبستگی خاصی آشکار می‌شود تمام مردم آذربایجان چه درشهروچه درده‌هادرآن شرکت‌دارند وحتی هنوزدرمیان مردم قفقاز معمولست . ایرانیانی که ازدیارخود دور افتاده‌اند نیز آنرا فراموش نمیکنند و ایرانیان مقیم ترکیه ومصروهندوستان نیز درجامعهٔ خود این رسوم وآدابرا معمول میدارند .

توپ‌مروارید : درمیدان‌ارگ طهران توپ کهن سالی بود که مدت صد سال برفراز صفه‌ای جاگرفته بود و چون پیران زمین گیراز جای خود نمی‌جنبید - شبهای چهارشنبه سوری زنان ودخترانی که‌حاجتی داشتند مخصوصاً آن زنانی که در آرزوی شوی بودند از آن توپ بالا میرفتند و بر فراز آن دمی می‌نشستند و از زیر آن میگذشتند ودربرآورده‌شدن آرزوی خود شك نداشتند و بچه‌های شیر خوار را که باصطلاح « نحسی » میکردند یا ریسه میرفتند از زیر توپ مروارید و سردر نقاره خانه میگذراندند .

این توپ را توپ مروارید میناميدند و افسانهای گوناگون در حق آن میگفتند .

آتش افروختن : زیبا ترین و شاید قدیمترین آداب چهارشنبه سوری آتش افروختن وجستن ازآن وشادی کردن در کنارآتش است . . .

اینك تقریباً در تمام ایران شب چهارشنبه سوری توده‌هایی از بوتهٔ خود روی‌بیابانی فراهم میآورند و نزدیك یکدیگر قرار میدهند زن ومرد و پیر و جوان در صحن خانه یا در میدانهای عمومی و برسر چهار سوها وچهار راههای شهروده ازروی این اخکرهای افروخته یکی پس‌از دیگری جستن میکنند و در هرجستنی میگویند : « زردی من ازتو سرخی توازمن » یعنی زردی بیماری و ناتوانی را ازمن بستان و سرخی و شادابی وتندرستی راکه‌در خود داری بمن ببخش » پس از سوخته شدن خاکستری راکه از آتش میماند باید در خاك اندازی جمع کنند واز خانه بیرون برند ودر کنار دیوار بریزند وآنکس که آنرا بیرون ریخته است در باز گشت در میزند باید از درون خانه ازو بپرسند : « کیست ؟ » واو جواب دهد؛ « منم » گویند : « از کجا آمده‌ای ؟» « جواب‌دهد که : « ازعروسی » بپرسند: « چه آورده‌ای؟ » گوید : « تندرستی » .

کوزه شکستن : مردم طهران تا چند سال پیش که از سر در نقاره خاله بالا میرفتند کوزه‌ای آب ندیده باخودمیبردند واز آنجا بزمین میافکندند و میشکستند و کسانی که بدانجا دسترس نداشتند ازبام خویش کوزه را بزمین میافکندنداینکار در بسیاری‌ازنقاط ایران‌معمولست‌وعقیده دارند که بلاها و قضاهای بدرا در کوزه مترا کم کرده‌اند و چون بشکنند آن قضا و آن بلادفع شود . . .

(۱) Corpulant.

(۲) Les quatre rois.

آجیل : در شب چهارشنبه سوری آجیل خوردن ازرسوم و آداب مخصوص است و مخصوصاً بایستی آجیل شور و شیرین باشد . . . .

درمیان زنان ایران درشب چهارشنبه سوری وحتی مواقع دیگری که کسیرا مشکلی در پیش باشد و استجابت مرادی را بخواهد آجیل مخصوصی باآداب وحضورقلب خاصی معمول است که آنرا نذر میکنند وداستان شیرینی برای ابتکار آن میگویند . . .

آجیل مشکل گشا از آداب خاص شب چهارشنبه سوری نیست ولی کسانی که بدان اعتقاد کامل دارند گذشته از آنکه شب جمعهٔ آخر هرماه بدان عمل میکنند شب چهارشنبه سوری نیز باآداب آن میپردازند.

فالگوش : کسانیکه حاجتی دارند شب چهارشنبه سوری نیت میکنند و بر سر چهار راهی یا اگر چهار راه نبود برسر رهگذری بفالگوش میایستند و نخستین عابری را که گذشت بسخن او توجه میکنند وهرچه از دهان او برون آمد در استجابت مقصود خود بفال نیك یا بفال بد میگیرند اگر آن نخستین سخن باجابت آرزوی صاحب حاجت مطابق باشد آن آرزو بر آورده است وگرنه برآورده نیست. همین فالرا ممکن است بریشت در خانه‌ای یا در اطاقی گرفت وباید آهسته بپشت درآمد وبی آنکه کسانی که اندرون خانه یااطاقند بدانند که کسی بردر ایستاده است گوش فراداد واولین سخنی راکه گفته میشود در اجابت مقصود خود یا ناروا ماندن آن فال گرفت .

گره گشایی : کسانی که بخت ایشان گره خورده و عقده ای در کارشان روی داده است چاره جز آن ندارند که شب چهارشنبه سوری گوشهٔ دستمالی یاچارقدی یا گوشهٔ دیگر ازجامهٔ خود ویا پارچه‌ایرا گره زنند وبرسر راهی بایستند واز اولین کسیکه بریشان گذشت خواستار شوند که آن گره را بدست خود بگشاید ممکن است قفلی را برپارچه یا دستمال و یا گوشه‌ای از جامه بست وبرسر راه ایستاد وکلید آنرا بنخستین کسیکه از راه میگذرد داد که با آن کلید قفل را بگشاید وعقده از کارفرو بستهٔ آن درمانده باز کند .

دفع چشم زخم وبخت گشایی : برای بخت گشایی درشب چهارشنبهٔ سوری تدابیری معمول است وازهمه شگفت تر آن است که بدباغ خانه میروند واز آب دباغ خانه اندکی برمیدارند و با خود بخانه میاورند وبرای گشوده شدن بخت برسر میریزند .

کندروخوشبو: یکی ازآداب چهارشنبه سوری آنست که زنان بردر دکان عطاری میروند وازاو : « کندر وشابرای کارگشا » میخواهند وتا عطار برود بیاورد دفرار میکنند این دکان باید رو بقبله باشد سپس بدکان دیگری که روبقبله باشدمیروندو « خوشبو » میخواهند که مراد اسفند است وچون عطار پی آن برود باز میگریزند وسپس بدکان سومی که روبقبله باشد میروند و مقداری کندر واسفند میخرند ودرخانه برای دفع چشم زخم وحل مشکل خود دودمیکنند .

قلیاسودن : یکی ازوسایل دفع جادودر شب چهارشنبه سوری قلیاسودنست اند کی قلیای خشك در هاون برنجین کوچکی میریزند وهفت دختر نابالغ دسته میزنندو با آب میسایند وبرآن پول میکنند وآن آب را درچهار گوشهٔ صحن خانه‌ای که آنرا جادو کرده‌اندمیریزند ویقین دارند که بهمین تدبیر جادو باطل میشود .

آش بیمار : درخانه‌ای که بیماری باشد شب چهارشنبه سوری باید درشفای او کوشید که بیماری او بسال دیگر نرسد برای اینکار آشی میپزند که درمیان زنان باسم « آش بیمار » یا « آش امام زین العابدین بیمار » معروفست باید بادیهٔ مسین بدست گرفت وبا قاشق بدرخانه‌ای یابدراطاق همسایه رفت و چنانکه او نداند که این خواهش از جانب کیست باآن قاشق بر آن ظرف مسین کوبید وصاحب خانه یااطاق وجداناً مکلف است که چیزی که بتوان درآش ریخت مانند آرد یا برنج یاغلات وبنشن وپیاز و هرچه ازاین قبیل درخانه موجود باشد واگر نیست چندشاهی پول درآن ظرف بریزد. هرچه درظرف ریخته میشودباید در ترکیب آش داخل شود واگرپول درآن ظرف دریوزه‌گری ریختند باآن پول بایدلوازم آش را تدارك دید وازآن آش بیماررا دادو باز ماندهٔ آن رابه تهی‌دستان رهگذردادوهمین آش هردردی راشفا می بخشد .

فال گرفتن با بولونی : یکی از شیرین‌ترین آداب چهار شنبه سوری که بیشتر جنبهٔ بازی وتفریح گوارایی دارد فال گرفتن با بولونی است . بولونی کوزهٔ دهان گشاد کوچکی است که درخانه‌های ما فراوانست ودرآن ادویه خشك یا ترشی و مربا وغیره میریزند زنان و دختران جوان گرد یکدیگر جمع میشوند و کوزه‌ای را میاورند هر کس هر چه همراه خود دارد ونشانه‌ای ازو بشمار میرود در آن بولونی میاندازد واشعارمختلف دروصف الحال که بتوان بدان تفأل کرد بر قطعه‌های کاغذ مینویسند و تاکرده در بولونی میاندازند سپس دختر نابالغی را میخوانند و او دست دربولونی میکند و پاره ای کاغذ را بیرون میاورد ویکی ازحاضران شعری را که بر آن نوشته است میخواند سپس همان دختر یکی ازآن اشیاء را بیرون میاورد و ارائه میدهد و آن شعر که خوانده شده است فالی است که درحق صاحب آن نشانی زده‌اند دراصفهان یك سرمه‌دان ویك آئینهٔ کوچك نیزعلاوه برآن اشیاء در بولونی میاندازند و با دیوان حافظ تفأل میکنند یعنی هر چیزی که ازبولونی بیرون آمد برای صاحب آن فالی ازدیوان حافظ میزنند .

آداب چارشنبه سوری درشهرهای دیگر ایران :

شهر تهران بهترین مجموعهٔ آداب ملی ایرانست . . . و درآداب چهارشنبه سوری نیز مردم تهران تمام رسوم متداولرا حفظ کرده‌اند ...

درشیراز : آتش افروختن در معابر و خانه‌ها، فالگوش، اسپندسوختن ، نمك گرد سرگرداندن ؛ درموقع اسفند دود کردن و نمك گردانیدن اوراد مخصوصی است که زنان میخوانند قلمرو چهارشنبه سوری در شیرازصحن بقعهٔ شاه چراغست و در آنجا نیزتوپ کهنه‌ای است که مانندتوپ مرواريد تهران زنان ازآن حاجت میخواهند .

در کرمانشاه : مراسم چهارشنبه سوری چندان جالب دقت نیست و تنها چیزیکه مرسومست همان پریدن ازروی آتش است.

دراصفهان : آتش افروختن درمعابر ، کوزه شکستن ، فالگوش ، گره گشایی و غیره کاملا متداولست وتمام آن آدابی که درطهران معمولست در اصفهان نیز رواج دارد و شکوه شب چهارشنبه سوری در اصفهان ازتمام شهرهای ایران بیشتراست.

درمشهد : گره گشایی، آتش افروختن، کوزه شکستن و آتش بازی متداولست و علاوه برآن تفنگ خالی کردن نیزمعمولست ودرهرخانه‌ای یکی دوتیر تفنگ میاندازند درسایر شهرهای خراسان نیزچنین است .

درزنجان : آتش افروختن ، فالگوش و کوزه شکستن معمولست و در کوزه شکستن اختصاصی که مردم زنجان دارند اینست که پولی با آب در کوزه میاندازند وازبام زیرمیافکنند . دیگر ازخصوصیات مردم زنجان اینست که دخترانی را که میخواهند زود تر شوهر بدهند بآب انبار میبرند وهفت گره بر جامهٔ ایشان میزنند و پسران نا بالغ باید آن هفت گره را بگشایند . یکی ازآداب دیگرمردم زنجان اینست که ازروزنهٔ بخاریها یا اجاقهای خانه طنابی داخل اطاق میکنند و بوسیلهٔ آن طناب چیزی طلب میکنند صاحب اطاق مکلف است اولین چیزیکه در دسترس او بود بر طناب ببندد و چون طنابرا بالا کشیدند بوسیلهٔ آن چیزی که برطناب بسته‌اند فال میگیرند مثلا اگر جاروبی بر طناب بسته باشند ازآن فال بد می گیرند که خانه خراب خواهدشد وخانهٔ ایشان را جاروب خواهند کردواگرپاره نانی ببندند

فالی نیك میگیرند که وفور نعمت خواهد بود و اگر شیرینی بطناب ببندند نشانهٔ شیرین کامی است .

درتبریز : آتش بازی و گره گشایی از قدیم معمول بوده است آتش افروختن در این اواخر متداول شده است

آجیل ومیوهٔ خشك خوردن از ضروریات است وترك نمیشود اگر دوست یامهمان و تازه واردی داشته باشند باید حتماً شب چهارشنبه سوری خوانچه‌ای از آجیل و میوهٔ خشك برای او بفرستند دیگر از خصوصیات مردم تبریز آنستکه ازبام‌خانه ها برسر عابرین آب میپاشند این عادت از آداب بسیار قدیم نژاد ایرانیست و در زمان‌ساسانیان معمول بوده‌است که درجشن نوروز مردم بریکدیگر آب میپاشیده اند . وهنوز درمیان ارمنیان و زردشتیان ایران هم معمولست که در یکی از جشنهای خود بر یکدیگر آب میریزند. در تبریز هم در میدان ارك توپی است‌مانند توپ مروارید طهران که زنان بآن متوسل میشوند.

در آذربایجان مخصوصاً درشهر تبریز تیر انداختن درشب چهارشنبه سوری بسیار متداولست وحتی بدرجه‌ای دراین‌باب مبالغه می کردند که سابقاً درهر کجافوج سربازی بود می‌بایست در آن شب صف بکشند و دسته جمع تیر بیندازند و صاحب‌منصبان نمیتوانستند افواج خودرا ازین کار مانع گردند .

درارومیه (رضائیه) شب چهارشنبه سوری بربام خانه‌ها میروند و کجاوه‌ایرا که زینت کرده وآرایش داده وبر آن طاقه‌شال کشمیری کشیده وآئینه بسته اند با طنابی ازبام بسطح خانه فرودمیآورند ومیگویند: «بکش که حق مرادت را بدهد» کسیکه درخانه است مکلف است که درآن کجاوه شیرینی وآجیل شوروشیرین و میوهٔ خشك بریزد وپس ازآنکه چیزی درآن ریختند با طناب آنرا بالا میکشند و بخانهٔ دیگر میبرند مخصوصاً دامادی که تازه زن گرفته و هنوز عروسی نکرده است موظف است که چنین کجاوه‌ای ببام خانهٔ عروس ببرد و اگرنتوانند ازبام بالا روند باید بپشت در روند ودرپشت درپنهان‌شوند که کسی‌نبیند وآن کجاوه را در اطاق بیندازند و بهمین نهج چیزی طلب کنند . (نقل از مقاله‌ای تحت عنوان «چهارشنبه سوری» بقلم‌آقای سعید نفیسی مندرج در شمارهٔ یازدهم سال اول وشمارهٔ اول سال دوم مجلهٔ مهر) .

آقای دکتر محمد مقدم استاد زبان‌شناسی دانشکدهٔ ادبیات در جشن چهارشنبه‌سوری (اسفند ۱۳۳۶) که‌در آن‌دانشکده‌برگزار شده سخنرانی کرده‌اند و مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات در شمارهٔ سوم سال پنجم خلاصهٔ سخنرانی ایشان را چاپ کرده است که قسمتی از آن سخنرانی را در اینجا نقل میکنیم :

« خاستگاه چهارشنبه سوری مانند بسیاری دیگر ازمشکلات تاریخی‌ایران‌باستان‌پوشیده بود تا « ذ . بهروز » در بررسیهای خود آنرا روشن کرد (نگاه کنید به ذ . بهروز تقویم وتاریخ درایران ازرصد زردشت تا رصد خیام ، زمان‌مهرومانی،تهران ۱۳۳۱ شمارهٔ ۱۵ ایران کوده) اکنون میدانیم که شب چهار شنبه سوری جشنی است که مانند بیشتر جشنهای ایرانی که باستاره‌شناسی بستگی دارند مبداء همهٔ حسابهای علمی تقویمی است . در آن روز در سال ۱۷۲۵ پیش ازمیلاد زردشت بزرگترین حساب گاه شماری جهان را نموده کبیسه پدیدآورده و تاریخهای کهن را درست و منظم کرده است .

امسال که جشن چهارشنبه‌سوری میگیریم سه‌هزاروششصد و هشتاد و سومین باریست که این جشن در ایران گرفته میشود . (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۳ سال پنجم). || چارشنبه آخرین ماه صفر (آنندراج) . رجوع شود بشمارهٔ ۱۱ سال اول و شمارهٔ ۱ سال دوم مجلهٔ مهرونشریهٔ شمارهٔ ۲ انجمن ایرانشناس وشمارهٔ ۱۵ ایران کوده .

چارشنبهی . [ش َ ب َ] (ا مرکب) منسوب به‌چارشنبه .

درمنکرصنعتم بهی نیست

کالا شب چارشنبهی نیست . نظامی .

چارشوب .(امرکب) چارسو.(فرهنگ ناظم‌الاطبا) . بمعنی چارسواست و بترکی چارشو هم میگویند . (شعوری ج ۱ ص ۳۲۹) .

گرشودت مقتضی رفتن بازارها

ورنه مرو بهرهیچ جانب هرچارشوب.

(نقل ازشعوری) .

چارشیرینی . (ا مرکب) چهار نوع شیرینی ٬مخلوطی ازچارقسم شیرینی : گزانگبین، شکرسرخ ، قندونبات . رجوع به چهارشیرینی‌شود .

چارصباح. [ص َ] (ا مرکب) چارروز. چارروزهٔ عمر . || چند روزهٔ عمر . || چار صباحی زنده بودن .

چارصنف حیوان . [ص ِ ف ِ ح َ] (ا مرکب) اصناف اربعهٔ حیوان (انسان ـ پرندگان ـ خزندگان وچرندگان) :

بادبرهفت فلك پایهٔ تختش چندانك

چارصنف حیوان خواب‌وخور آمیخته‌اند.

خاقانی .

چارصورت . (ا مرکب) اصطلاح قمار . اصطلاحی دربازی آس ـ چهاربرك دربازی آس که دو برك آن تصویر شاه ودو برك تصویر بی‌بی باشد . دوشاه ودو بی‌بی .

|| شاه‌جوز بی‌بی

چارصد . [ص َ] (ا مرکب) مخفف چهارصد .

چارضد . [ض] (ا مرکب) چهارضد . چهار طبع ، حرارت وبرودت و رطوبت و یبوست . گرمی وسردی وتری‌وخشکی.

گفتم‌مزاج‌هست‌ستمکار وچارضد

گفتا که اعتدال سیم را بود ضرور .

ناصر خسرو .

چارضرب . [ض َ] (امرکب) نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا گویند . آنندراج). نوعی‌ازنواختن‌ساز . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . قسمی نواختن ضرب است . ||نوعی از نواختن ضرب که در زورخانه معمولست . || نوعی ازاشغال صوفیان . (آنندراج) . || کنایه ازتراشیدن موی ریش وبروت وابرو که بعضی قلندران کنند (آنندراج) . || و چهار ضرب ابدال نیز همین است . (آنندراج) :

درچارضرب ابدال ابروتراشد ازرو

تا هیچکس نگوید بالای چشمت ابرو .

ابراهیم ادهم (بنقل‌آنندراج).

مه تازه گدای شرق وغربست

درزیرتراش چارضربست .

زلالی(بنقل آنندراج) .

|| لعن چار ضرب : نوعی لعن که شیعیان متعصب کنند .||حساس وهوشیارمانندپرده . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چار ضرب زدن . [ض َ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ریش و بروت و ابرو تراشیدن . (آنندراج) . || آئین قلندران نامقید است گویند فلانی‌چارضرب زده‌است (آنندراج) . و رجوع به چهارضرب زدن شود .

چارضرب زده . [ض َ زَ دَ] (ن ف مرکب) موی ریش وبروت وابروومژگان تراشیده که معمول بعض قلندرانست .

(فرهنگ ناظم‌الاطبا) .

چارضربه زدن . [ض َ ب َ زَ دَ] (مص مرکب) ازجهات مختلف بهره بردن . از چند محل، کسب درآمد کردن. ازچند کس یا چند جا بهرممند شدن .

چارطاق . (ا مرکب) معروف است . (برهان) اطاقی که دربالای سرایها برچهار ستون بنا کنند (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). نوعی بنا :

مزن پنج نوبت درین چارطاق

که بی ششدره نیست این نه رواق .

نظامی .

«.... و چار طاقها بساختند از چوب سخت بلند وآنرا به‌گزبیا کنند...»

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۰)

|| نوعی ازخیمهٔ چهار گوشه هم هست که آنرادرعراق‌شروانی ودرهند راوُلی گویند (برهان) نوعی ازخیمه که از چهار قطعه

مرکب سازند . (آنندراج) . نوعی از خیمهٔ چهار گوشه که‌شروانی نیز گویند (فرهنگ ناظم‌الاطباء) :

نخواهم چارطاق خیمهٔ دهر
وگر سازد طنابم طوق گردن .
خاقانی .

فلک برزمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک چار نوبت زنش .
نظامی .

|| وخیمهٔ مطبخ را نیز گفته‌اند . (برهان) . قسمی خیمه که برای آشپزخانه میزنند . || و کنایه ازعناصراربعه باشد . (برهان) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || و آسمان . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ||وافلاک (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || ظاهراً قسمی جامه بوده است :

تخت پوش سبز برصحن چمن گسترده‌اند
چارطاق لاله برمیناء اخضر بسته‌اند .
(نقل ازترجمهٔ محاسن اصفهان) .

|| چارطاق کردن در : هردومصراع آن بالتمام گشادن . || چارطاق گذاشتن در . هر دو مصراع را بالتمام باز گذاشتن . و رجوع به‌چهارطاق شود .

چارطاق . (اِخ) یکی از دهات متعلقه بیلوک جهوم فارس است .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥٠) .

چارطاق . (اِخ) اسم مزرعه‌ایست از مزارع بلوک سیرجان کرمان که رعایای نصرت‌آباد درآن زراعت میکنند .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥٠) .

چارطاق . (اِخ) اسم مزرعه‌ایست از بلوک اقطاع کرمان .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥٠) .

چارطاق . (اِخ) پنج فرسخ میانهٔ شمال ومشرق جهرم است .
(فارسنامهٔ ناصری ص ١٩٠) .

چارطاق . (اِخ) چهارفرسخ ونیم میانهٔ شمال ومغرب بیرم است .
(فارسنامهٔ ناصری ص ٢٨٨) .

چارطاق . (اِخ) ده ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ١٧ هزار گزی شمال باختری مراغه ١٨/٥ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ مراغه دهخوار قان دره - معتدل - سکنه ٥٠ . آب از رودخانهٔ چارطاق - محصول: غلات - نخود. شغل : زراعت . صنایع دستی : گلیم‌بافی. راه : مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

چارطاق ارکانی . [قِ اَ] (اِمرکب) دنیا . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات) .

بشمع روشن خورشید میزند پنجه
چراغ بخت تودرچارطاق ارکانی .
ملامنیر (بنقل آنندراج) .

چارطاق افکن . [اَ کَ] (ن . ف مرکب) . کنایه ازفراش‌باشد . (آنندراج). ||فراش وبستر(١)(فرهنگ ناظم‌الاطباء).

فلک برزمین چارطاق افکنش
زمین برفلک چارنوبت زنش .
(نظامی بنقل آنندراج) .

چارطاق خوابیدن . (مص مرکب) برپشت خوابیدن . نوعی وشکلی از خفتن ودراز کشیدن که شخص به‌پشت خوابیده دو دست ودوپای را بازودرازافکند .

چارطاقی . (اِمرکب) بنایی که بر سر قبر کنند بی دیواریعنی چند ستون که بر آن سقفی است . طاقی برچهارستون‌نهاده بی‌دیواری‌وغالباً آنرا برسر گورهاسازند. بنای بی دیواری که چهارستون ویک‌سقف دارد وبیشتر برسرقبرها سازند :

بیرون رود ززیرفلک مشت خاک ما
گوچارطاقیی بسرخاک ماپوش . (٢)
ناسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

|| نوعی از کلاه که چهارترک دارد . (آنندراج) .

چارطاقی . (اِخ) قریه‌ایست از قرای غار، من اعمال طهران .
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥٠) .

چارطبع . [طَ] (اِمرکب) طبایع اربعه. امزجهٔ اربعه . حرارت وبرودت ورطوبت و یبوست . گرمی وسردی وخشکی وتری .

گفتم که مرمرا گهرجسم بازگوی
گفتاکه چارطبع بود جسم راگهر .
ناصر خسرو .

رنگ از دوسیه سفید بزدای
هندوی زجار طبع بگشای . نظامی .

مزاجت تروخشک وگرمست وسرد
مرکب ازین چار طبعست مرد .
سعدی .

چار طبع مخالف سرکش
چندروزی بوند باهم خوش
گریکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید ازقالب . سعدی .

|| آب وآتش وخاک وباد

درین چار طبع مخالف نهاد
که آب‌آمد وآتش‌وخاک وباد . نظامی.

|| بلغم وصفرا وسودا وخون .

چار طرف . [طَ رَ] (اِمرکب) چهار طرف . چار سمت . چار جانب . مشرق و مغرب وشمال و جنوب . || فوق و تحت و یمین و یسار .

چارطوفان . [ ] (اِمرکب) چهار طوفان . چار نوع طوفان . طوفان آب و طوفان خاک وطوفان باد وطوفان آتش . عبارت از طوفان‌آب که برقوم نوح علیه‌السلام رسیده‌وطوفان باد که برقوم‌هودعلیه‌السلام وطوفان‌آتش برقوم لوطعلیه‌السلام وطوفان خاک برقوم صالح علیه السلام . (آنندراج) .

نه‌مرد این‌دبستانست هردم جنبشی دروی
به‌هردم چارطوفان نیست‌دربنیادارکانش .
خاقانی .

|| وبعضی نوشته‌اندکه چار طوفان کنایه از جهل که ضد حکمت‌استدوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص که ضدعفت‌است چهارم جود که ضد عدالت است . (آنندراج) .

چار علم . [عَ لَ] (اِمرکب) ظاهراً پیشوایان مذاهب اربعه (شافعی - حنفی - حنبلی - مالکی) . چار امام . چارخلیفه . چارتن پیشوایان مذاهب اهل سنت :

چار علم رکن مسلمانی است
پنج دعا نوبت سلطانی‌است . نظامی .

چارعلیا . [عُ] (اِخ) قریه ایست از قرای‌قاینات‌قدیم‌النسق ازآب قنات‌مشروب میشود . معدودی سکنه دارد . (مرآت البلدان‌ج٤ص٥٠) .

چار عمل . [عَ مَ] (اِمرکب) چهار عمل حساب . جمع وتفریق وضرب‌وتقسیم. ورجوع بچار عمل اصلی شود .

چارعمل اصلی .[عَ مَ لِ اَ] (ترکیب توصیفی) چهار عمل اصلی حساب . چهار عمل‌حساب . عمل جمع و عمل تفریق وعمل ضرب و عمل تقسیم . جمع وتفریق وضرب وتقسیم . افزایش (جمع) کاهش (تفریق) زدن (ضرب) بخش کردن (تقسیم کردن) [واژه‌های نو فرهنگستان] .

چارعنصر . [عُ صُ] (اِمرکب) چهار عنصر . عناصراربعه . چار آخشیج آب و خاک وبادوآتش :

از ایشان گشت پیدا چارعنصر
زمن بشنو تواین‌معنی چون در .
ناصرخسرو .

باد امرت درزمین چون چارعنصرپیشرو
بادنامت در زمان چون هفت سیاره سمر.
سنایی .

---

(١) واضح است که مؤلف آنندراج « چار طاق افکن » را کنایه از فراش (بفتح اول و تشدید ثانی) که گسترانندهٔ فرش و افکنندهٔ چارطاق باشد دانسته وشعر نظامی را هم بهمان معنی شاهد آورده ولی مرحوم ناظم‌الاطبا کلمهٔ « فراش » را اشتباهاً فراش (به کسر اول بمعنی رختخواب) خوانده و «بستر» را هم بدینمناسبت پس از فراش آورده است واین صحیح نیست .

(٢) مؤلف‌آنندراج این شعررا درمعنی (کلاه چهارترک) شاهدآورده واین اشتباه است زیرا «چارطاقی» درین شعر همان بنای سرقبر معنی میدهد وشاعرهم جز این معنی مرادش نبوده است .

چار عنصر چار استون قویست
که برایشان سقف دنیا مستویست(۱)
هرستونی اشکنندهٔ آن دگر
استن آب اشکنندهٔ هر شرر .
مولوی .

چار عیال . [ع َ] (اِمر کب) چهارعیال. عناصر اربعه . (مجموعهٔ مترادفات) .

چارغ . [رُ] (اِخ) نوعی از پای افزار است که بیشتر دهقانان بپای خود بندند . (برهان) . قسمی ازپای افزار روستائیان . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . پوزار .پای‌افزار دهقانان . نوعی کفش مخصوص که دهقانان و روستائیان پوشند . ||نوعی کفش کردی است . (گناباد خراسان) . و رجوع بـه چارق شود .

چارفاریاب . [ ] (اِخ) یکی ازقرای متعلقه ببلوک کوهمرهٔ شیرازاست .(مرآت‌البلدان ج ٤ص٥٠).

چارفرس . [ف َ رَ] (اِمر کب) چـار عنصر . (حاشیهٔ لیلی مجنون چاپ وحید) .
آنگه شود این گره گشاده
کز چارفرس شوی پیاده .
(لیلی مجنون نظامی) .

چار فرسخی .[ف َ س َ] (اِخ) ازقرای خبیص کرمانست . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥٠) .

چارفرسنگ . [ف َ س َ] (اِخ) مزرعه ایست از مزارع طبس این مزرعه از آب قنات مشروب میشود . هوایش گرماست . دویست نفرسکنه دارد . (مرآت البلدان ج ٤ ص٥٠) .

چارفصل. [ف َ](اِمر کب)چهار فصل. چارموسم . چارهنگام . چار فصل سـال . بهاروتابستان وپائیزوزمستان. ربیع وصیف و خریف وشتاء :
درچنین فصل تا بخانهٔ شاه
داشته طبع چارفصل نگاه . نظامی.
آنچه مقصودشد درین پیکار
چارفصل‌است به‌زفصل بهار . نظامی

چارق . [رُ] (اِخ) کلمهٔ ترکی . نوعی ازپا افزار . (آنندراج) . نوعی از کفش صحرائیان . (غیاث) . چاروق . پوزار . پای افزار. پاپوش . چاموش . شم. پالیك. قسمی کفش . نوعی پاپوش . کفش‌درشت روستائیان . کفش های روستائیان از انبان کرده . نوعی کفش که ازانبان کنند . پای افزار از پوست انبان که‌آنرا با ریسمانهای کلفت بپای بندند وفقرای روستا وساربانان پوشند . کفش‌ترکان وآن پوست‌ناپیراسته باشد که باقاتمه (طناب باریك پشمین) بپای بندند . پاپوش که زیرآن پوست و روی آن ریسمان است . پاپوش دهاتی :
ای ایاز آن مهرهابرچارقی
چیست آخر همچوبربت عاشقی .
(مثنوی‌مولوی) .
همچو مجنون بررخ لیلی خویش
کرده‌ای توچارقی رادین‌وکیش .
(مثنوی‌مولوی) .
بنگریدند ازیسار واز یمین
چارقی بدریده بود و پوستین .
(مثنوی‌مولوی) .
بازگفتند این مکان بی‌نوش نیست
چارق اینجا جزپی روپوش‌نیست.
(مثنوی‌مولوی) .
پوستین وچارق آمد ازنیاز
در طریق عشق محراب ایاز .
(مثنوی‌مولوی) .
میرود هرروز درحجرهٔ برین
تا ببیند چارقی با پوستین .
(مثنوی‌مولوی) .
تو کجایی تاشوم من چاکرت
چارقت دوزم زنم‌شانه سرت .
(مثنوی‌مولوی) .
چارقت دوزم شپشهایت کشم
شیرپیشت آورم ای محتشم .
(مثنوی‌مولوی) .
|| یك پا گیوه یك‌پاچارق . (کنایه‌ازفقری تمام) . || کردرا به مسجد راه دهند بـا چارقش آید .(کنایه‌ازجهل وآداب‌ندانی). ورجوع به چارغ و کفش شود .

چارق . [رُ] (اِخ) دهی از دهستان چهار دولی اسدآباد شهرستان همدان . ١٠ هزار گزی شمال باختری قصبهٔ اسد آباد - ٥هزار گزی‌جنوب چنار. کوهستانی سردسیر - سکنه ٢٤١ نفر آب از چشمه- محصول غلات - شغل زراعت وگله داری صنایع دستی زنان قالی بافی- راه‌مالرو - (فرهنگ جغرافیایی جلد٥)

چارق . [رُ] (اِخ) از قرای خدابنده لوی خمسه وجدیدالنسق . ملکی نواب‌والا رکن‌الدوله محمد تقی میرزاست. هوایش ییلاق و زراعت آنجا دیمی و آبی است . یکرشته قنات دارد که محصول وصیفی‌آنرا مشروب میسازد. سکنهٔ‌اینقریه پانزده‌خانوار است . (مرآت البلدان ج٤ص٥٠).

چارقاب . [ ] (اِمر کب) چهارقاب . اصطلاح قمار . نوعی قمار که عوام الناس بازی کنند . بازی چارقاب . نوع مخصوصی ازقمارکه بازی آن بجوانان روستایی یـا شهر نشینان عامی وبی‌سواداختصاص‌دارد. ورجوع بقاب شود .

چارقب . [ق َ](اِمر کب)پوشش‌مخصوص سلاطین توران . (آنندراج) . نـوعی از لباس امراء . (غیاث) :
هرشاه بیت‌من که‌درین طرز گفته‌ام
شاهان به گرد چارقب زرنوشته‌اند .
نظام قاری .
چارقب را بپادشاهی رخت
کوس اقلیم پنجگانه زدند .
نظام قاری .
دامن آلوده مکن چارقب هستی‌را
جامهٔ عاریه را پاك نگه باید داشت .
شفیع اثر(بنقل آنندراج) .

چارقد. [ق َ] (اِمر کب) جامه‌ایکه‌زنان زیرچادربرسر افکنند . پارچه‌ای‌سه گوشه یا چهار گوشه که زنان بر سر بندند . رو سری. روپاك . معجر. مقنعه . خمار. نصیف. شالی که آنرا دورسر پیچند وسروگردنرا بدان پوشند وظاهراً مخفف « چادرقد » باشد . ورجوع بچادر شود .

چارقل . [ق ُ] (اِمر کب) چهارقل.چهار سورهٔ‌قرآن کریم که‌هریك‌از آن‌چهارباکلمهٔ «قل» آغاز می‌شود . چهار سورهٔ قرآن کریم که عبارتنداز: قل‌هوالله احد قل‌اعوذ برب الفلق - قل‌اعوذ برب‌الناس- قل یاایها الکافرون .
مجموع چهار سورهٔ قـل یا ایها الکافرون ، قل‌هوالله‌احد، قل‌اعوذ برب‌الناس وقل‌اعوذ برب الفلق . چهار سوره از سوره های قرآن کریم بنام :سورهٔ کافرون(قل‌یاایها الکافرون) - سورهٔ اخلاص(قل‌هوالله‌احد)- سورهٔ ناس (قل‌اعوذ برب الناس) - سورهٔ فلق (قل‌اعوذ برب‌الفلق) :
هرزمان پیش‌شاه داد وستم
چارقل‌برچهارطبع بدم . سنایی .
پس درین راه باسلاسل وغل
چارقل حرزتوزدیومه کل(؟ !) . سنایی.

چارقلم . [ق َ ل َ] (اِمر کب) چهارقلم . چهار استخوان . چهار قلم دست و پای . چهارساق (دوساق دست ودوساق‌پـای) . چهار قلم استخوانی ساقهای دست و پا .|| چارقلم سیاه (اسبیکه‌چهارساق‌سیاه‌دارد).|| چارقلم سفید(اسبیکه‌چهارساق سفیددارد).

چارقون . [ ] (اِخ) ده از دهستان قره قریون بخش حومهٔ شهرستان مـاکو - ٣٢ هزار گزی جنوب خاوری ماکو، ٦ هزار گزی باختر صوفی بشوت . دره کوهستانی- معتدل -مالاریایی- سکنه٢١٠ شیعه - ترکی. آب ازچشمه - محصول‌غلات، توتون حبوبات . شغل زراعت وگله‌داری. صنایع دستی :گلیم بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ج٤)

چارقویه . [ی َ](اِخ) ازمزارع هشون بلوك اقطاع کرمانست . (مرآت البلدان ج ٤ص٥٠)

چارك . [رَ] (اِمر کب) (١) چاووش. (برهان). نقیب قافله . (برهان) ؛

(١) ن ل . که برآنان سقف دنیامستویست .
(١) câra = cârak (واسطه) بوستی . بندهش ١١٧ ، سانسکریت câra ازریشهٔ (رفتن ، حرکت ، دویدن) رونده ،جاسوس « ویلیامز ٢:٣٩٣» (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

بیکدم هردوتن ازجا بجستند
چوچارك چوب دربیچاره بستند .
نزاری قهستانی .

چارك .[رَ] (اِمر کب) مخفف چهاریك . ربع . یکچهارم . یك حصه ازچهارحصه . چهاریك من . (ده سیر) چهاریك ذرع . (ده گره) ربع یك من . ربـع یکذرع . یك چهارم من. یك چهارم ذرع .||ده سیر (در تداول عامه) . || پنجاه (مخفف پنجاه درم که یك چهارم من تبریز باشد) ورجوع بربع وچاریک وچهاریك شود .

چارك . [رَ] (اِخ) قریه ایست از قرای توابع بلوك لارستان فارس در کنار بحر العجم واقع و جزو بنادر محسوب میشود . اهالی آنجا واکثر لارستان شافعی مذهب میباشند. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٥٠) و مولف فارسنامه ذیل « ناحیهٔ شیب کوه لارستان» نویسد : « قصبهٔ این ناحیهٔ « بندرچارك » است بمسافت بیست وپنج فرسخ ازشهرلار دور افتاده است . . .» ورجوع بجغرافی سیاسی کیهان ص ٤٨٣ شود .

چارکان . [ ] (اِ مرکب) عبارت از کان آتشی که گوگرد ونوشادرکانی از آن برآید . (آنندراج) . || کنایه‌ازکان لعل ویاقوت - دوم کان آبی که مروارید و مرجان ازوست - سوم کان بادی که نباتات قیمتی ازآن خیزد وچهارم کان خاکی که الماس وزرونقره‌ازآن‌پیداشود.(آنندراج).

چار کتاب . [كِ] (اِمر کب) چهار کتاب .کتب اربعهٔ . چار کتاب مقدس که عبارتند از : زبور داود - توریهٔ موسی - انجیل عیسی وقرآن محمد (ص). زبور و توریهٔ وانجیل وقرآن

چار کرانگی . [كِ نَ] (حامص مرکب) چگونگی چهار کرانه . || تربیع .

چار کرانه . [كِ نَ] (اِ مرکب) چار گوشهٔ مربع .

چار کش . [كَ] (اِمر کب) اصطلاح شنا .

چار کش . [كَ] (اِخ) قـریه ایست از قرای قدیـم النسق . ازآب قنات مشروب میشود . هوایش ییلاقی‌است و قلیلی رعیت دارد . (مرآت البلدان ج٤ ص٥٠).

چار کن . [كَ] (ص مرکب) . چرکین . شوخگین :

هم ازینسان بعید خواهی رفت
شوخگن جبه چارکن دستار .
مسعود سعد .

چارکنار . [كِ] (اِخ) قصبه‌ایست دلنشین در نـه فرسخی و سمت شمال مقر سلطنت کابل است، جوانب اربعهٔ‌آن واسع ودریکفرسخی‌طرف مغرب آن کوه‌بزرگی واقع و دامن آنکـوه گشاده و در آنجا ارغوان‌زاریست که طول آن یك فرسخ و عرض آن نیم فرسخ باشد و در فصل بهار مانند آن ارغوان‌زار در هیچ دیار دیده نگردد و نگردیده و در چـار کنار قریب یك هزار باب خانـه است و بخوبی آب و هوا معروف خاکش‌طرب‌انگیز وحسن‌خیز و هوایش معتدل واندك بسردی مایل‌است وقابل‌است که مثل گردد چنانکه من گفته‌ام:

شده از ارغوان دگر گلزار
ارغوان زار شهر چار کنار .
(انجمن آرای ناصری) .

و رجوع به‌مرآت البلدان ج ٤ ص ٥٠ و ٥١ شود .

چار کوکب . [كَ كَ] (اِمر کب) نام چهارستاره از قدر چهارم که در صورت قطعةالفرس است .

چار که . [رَ كَ] (اِمر کب) چهار یك‌آجر . نصف نیمه آجر . در اصطلاح بنایان‌قطعهٔ شکسته‌ای از آجراست که‌تقریباً برابر چهاریك آجر باشد . شکسته‌آجر . یك‌چهارم آجر .

چار کیف . [كَ] (اِخ) ازمزارع چار گنبد سیرجانست . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٥١) .

چار گامه . [مَ] (ص مرکب) اسب رهوار خوشرفتار باشد . (برهان) . کنایه ازاسب راهوار . (آنندراج) . اسب تیز رو . اسب راهوار :

ساقیا اسب چارگامه بران
تا رکاب سه گانه بستانیم .
(خاقانی بنقل آنندراج) .
زابلق چارگامهٔ شب و روز
ران یکرانت را لگد مرساد . خاقانی .

|| و کنایه ازگرم کردن هنگامهٔ عشرت هم هست. (برهان). ورجوع‌به‌چهارگامه‌شود .

چارگان . [ ] (اِمر کب)چهارگان: ظاهراً بیهای‌چهاردرهم یابوزن چهارمثقال (بقیاس بیستگان وبیستگانی [العشرینیه] و کمزهزارگانی) :

خریدی همی مرد بازارگان
ده آهـو و گوری بها چارگان .
فردوسی .

چارگاه . [ ] (اِمر کب) چهارگاه . نام شعبه‌ای ازموسیقی. (غیاث) . اصطلاحی درموسیقی . مقامی‌ازموسیقی . اسم‌آهنگی ازموسیقی. نام دستگاهی‌درموسیقی‌ایرانی. نام یکی از آهنگ های موسیقی ایران . || کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعهٔ عناصر است . (غیاث) .

چار گاه . [ ] (اِ مرکب) قـلب چراگاه . (آنندراج) .

به خشتی نقش صد اژدر نمودی
مقام چارگاه خر نمودی .
(فوقی‌درتعریف‌نقاشی‌فرهادبنقل‌آنندراج).

چارگاهی . [ ] (اِخ) تیره ای ازایل طیبی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه‌کیلویهٔ فارس . (جغرافی سیاسی کیهان ص ٨٩) .

چارگل . [گُ] (اِ مرکب) قسمی از داغ . (آنندراج) .

ز تعلیمش یختهٔ چارجل
بود نزد فارس خط چارگل .
(ملاطغرا درتعریف‌براق - بنقل‌آنندراج).

|| کنایه ازنقش پای سگ . (آنندراج).

چار گنبد . [گُ بَ] (اِخ) . از قرای کوهستان سیرجانست . بعضی‌ازایلات درمزارع اینقریه ییلاق‌مینمایند . شاه‌شجاع بعدازملاقات باکلومیرحسین بفتح وفیروزی امیدوار شده عزیمت شیراز نمود و در چار گنبد نزول کرد و از اینجا بطرف‌مقصود راند . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥١).

چارگوش.[ ] (اِمر کب) چهارگوش. چارگوشه‌ای . چهارضلعی . دارای چهار ضلع . مربع . چارزاویه‌ای . دارای چهار زاویه . سطحی کـه اضلاع آن مساوی و زوایای آن عمـود بر یکدیگر باشند . و رجوع به چارگوشه و چهار گوشه شود .

چارگوشه . (١) [شَ] (اِمر کب) هرچیزرا گویند که مربع باشد. (برهان) . ذوار بعة زوایا. چارگوشه‌ای. چارزاویه‌ای. || کنایه ازتخت پادشاهان است که بعربی « سریر » خوانند . (برهان) . کنایه از تخت بود که آنرا « پات » و « گاه » نیز گویند و بتازی « سریر » خوانند . (آنندراج) :

آنرا که چارگوشهٔ عزلت میسر است
گو پنج‌نوبهٔ زن که شه هفت‌کشوراست.
(اثیرالدین بنقل آنندراج) .

|| کنایه از تابوت هم هست . (برهان) . (آنندراج) . || چارسمت . چار طرف . چار جانب :

بفرمود تا نامور پهلوان
همی گشت برچار گوشهٔ جهان. فردوسی.
ندای هاتف غیبی ز چارگوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنجنوبت لا .
خاقانی .
چون فرو دید چار گوشهٔ کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ . نظامی .

و رجوع به چهار گوشه شود .

چارگوشی . [ ] (اِمر کب)صراحی. (برهان) . کنایهٔ از صراحی چهار پهلو. (آنندراج) . صراحی‌را گویند که چهار گوشه داشته باشد . (جهانگیری) :

چار گوشی و چارگوشهٔ باغ
گربدست آیدت فرومگذار.
(شهید بنقل جهانگیری).

|| سبوبی را گویند که چهار دسته داشته باشد . (برهان) . || هرچه چهار گوشه داشته باشد . مربع .

(1) Quadrangle.

چارگوهر. [گَ هَ] (اِ مرکب) چار عنصر. چارآخشیج. عناصر اربعه. آخشیجان. آب و خاک و باد و آتش :

چو این چارگوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند. فردوسی.

میراث ستان هفت کشور
منصوبه گشای چارگوهر. نظامی.

زان بزرگی که در سگالش اوست
چارگوهر چهار بالش اوست. نظامی.

جهت را شش گریبان در سرافکند
زمین را چار گوهر در بر افکند.
نظامی.

و رجوع به چارگهر و چهارگوهر شود.

چارگهر. [گُ هَ] (اِ مرکب). چارگوهر. چارعنصر. چارآخشیج. عناصر اربعه. آب و خاک و باد و آتش :

پسری چون تو نزادند درین شش روزن
هفت سیاره و نه دایره و چار گهر.
سنایی.

پیر حکمت نه پیر هفت اختر
پیر ملت نه پیر چار گهر. سنایی.

بر هفت‌خزانه در گشاده
برچارگهر قدم نهاده. نظامی.

و رجوع به چارگوهر و چهارگوهر شود.

چارلا. [ ] (اِ مرکب). چار تا. چارتو. و رجوع به چارتا و چارتو شود.

چارلا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چارتا کردن. چارتو کردن.

چارلکات. [لَ] (اِمرکب) اصطلاح قمار. اصطلاحی دربازی آس. چهارورق ده خال، چهار ورق از چهار خال مختلف که برروی هریک ده خال نقش شده. ورق ده خال خاج (گشنیز) و ده خال خشت وده خال پیک (گلابی سیاه) و ده خال دل (گلابی قرمز) که در بازی آس چارلکات نام دارند.

چارلنگ. [لَ] (اِخ) ازمزارع اقطان بلوک کرمانست.
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥١).

چارلنگ. [لَ] (اِخ) چهارلنگ. نام قبیله‌ای از ایل بختیاری. طائفه‌ای از ایل بختیاری مشتمل بر پنج طائفهٔ بزرگ. و رجوع به چهارلنگ شود.

چارلنگر. [لَ گَ] (اِ مرکب) کشتی بزرگ که چهار لنگر داشته باشد. (آنندراج) :

لنگر شکوه باد کند دفع، پس چرا
درچارلنگراست‌روان بادصرصرش.
خاقانی.

چو طوفانی دیدهٔ‌تر شدم
زمژگان خود چارلنگرشدم.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

نگه تا شنا کرد در بحر دید
چنین کشتی چار لنگر ندید.
طهوری (بنقل آنندراج).

چارلو. [ ] (اِ مرکب) چهارلو. اصطلاحی دربازی ورق. نام یکی ازورق های بازی. ورق بازی که چهارخال دارد، نام‌ورقی ازاوراق بازی که چهارخال برآن نقش شده. نام هر ورقی از ورقهای بازی که چهار خال از یکی از خالهای مختلف برروی آن نقش شده باشد. و رجوع به چهارلو شود.

چارم. [رُ] (عدد) چهارم. رابع. رابعة. و رجوع به چهارم شود.

چارمادر. [دَ] (اِ مرکب) کنایه از چارعنصر. (برهان). (آنندراج). چهار عنصر. عناصراربعه. چارآخشیج. امهات اربعه. آب و خاک و باد و آتش. چار آخشیجان :

گل آبستن از باد مانند مریم
هزاران پسرزاده از چارمادر.
ناصرخسرو.

تا تربیت کنند سه فرزند کان را
ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر.
انوری.

بودند تا نبود وجودش درین سرا
این چارمادر وسه موالید بی نوا.
خاقانی.

کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند
چار مادر که درین نه پدر آمیخته‌اند.
خاقانی.

|| و چهارستارهٔ نعش باشد از بنات‌النعش. (برهان). (آنندراج).

چارم‌اسطرلاب. [رُ اُ طُ] (اِمرکب) کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است‌بعدازتوراةوانجیل‌وزبور. (آنندراج).

چارمان. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد :
« دراستیلای عرب برعجم و فراریزدجرد بن شهریار به ری « باو » نامی از اهل طبرستان از اولاد ملوک عجم که ملتزم رکاب یزدجرد بود مرخصی‌حاصل نموده که بطبرستان رفته آتشکدهٔ آنجا را زیارت نماید و بعد از ورود قشون عرب به مملکت ری وانقلاباتیکه درایران اتفاق افتاداهالی طبرستان «باو» را پادشاه خود نمودند و او «چارمان» راکه‌معرب «بشارمان» میشود پایتخت خود قرارداد. بعد از پانزده سال سلطنت «ولاش» نام او را بضرب خشتی کبشانهٔ اوفروکوفت بکشت وخود سلطنت طبرستان را تصاحب کرد ».
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥١).

چارمان. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « ونیزچارمان اسم یکی از دهات طبرستان بوده چنانکه‌درتاریخ ظهیرالدین مسطور است ».
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥١).

چارماه. [ ] (اِمرکب) چهارماه. || کنایه ازچهارنعل دست وپای اسب. (آنندراج) :

بر ماه و بر ستاره شود هرزمان زمین
زان چارشش ستاره که درچارماه اوست.
(نقل ازآنندراج).

|| چار ماه و چار و شش ستاره : کنایه از چهارنعل دست وپای اسب که هرنعلی شش میخ دارد. (آنندراج).

چارماهه. [هَ] (ص‌مرکب) چهارماهه. منسوب به چارماه. کسی یا چیزی که چهار ماه بر او گذشته باشد.

چار مثقالی. [مِ] (ص مرکب) چهار مثقالی. منسوب به چهار مثقال.
|| کلمه‌ای که درمورد تحقیر وتوهین کسی برزبان‌میآورند. نوعی‌دشنام. فحش‌وناسزا.

چارمحال. [مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد :
« از مضافات اصفهان و چهار ناحیه است معروف به محال اربعه و شرح هر ناحیه از قرار ذیل است :
١- ناحیهٔ‌رار: حدوداین‌ناحیه جنوبی‌بشیراز، شمالی بفریدن، شرقی به اصفهان، غربی به میزدج.
٢- ناحیهٔ کیار: حدودآن‌شمالی به میزدج، جنوبی‌به کندمان، مغربی پشتکوه‌بختیاری، شرقی به لنجان.
٣- ناحیهٔ میزدج: در جرگه واقع است اطرافش از هرسمت کوه است چمنی وسط این دشت هست مسمی به چمن « کران » تخمیناً یکفرسخ زمین چمن است. حدود ناحیهٔ میزدج از اینقرار است : جنوبی به بلوک کیار، شرقی به رار، غربی به بختیاری، شمالی به‌فریدن. تمام این بلوک مخروبه بوده است حاجی محمد رضاخان آباد کرده همه جا حمام و مسجد و قلعه و آسیا ساخته و از اطراف رعیت جمع کرده‌آورد به میزدج سکنی داد. دویست نفر نوکر سواره مخصوصاً مواجب میداد که این بلوک را محافظت و محارست نمایند بعد از حاجی محمد رضا خان، خانباباخان هم همین حالت راداشت این اوقات درحکومت‌آنها نیست گویند خیلی خرابی بهمرسانیده است.
٤- ناحیهٔ کندمان: حدود آن شمالی به میزدج، جنوبی بخاک شیراز، شرقی به سمیرم، غربی به بختیاری و پشتکوه ».
(مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٦٣-٥١).
وبرای کسب اطلاع ازاسامی قراء ومزارع وآبادیهای چارمحال وخصوصیات هریک از آنها و وضع طبیعی و اقتصادی این ناحیه به کتاب « مرآت‌البلدان » ازصفحه ٥١ تا ٦٥ رجوع شود.

چارمخالف. [مُ] (اِ مرکب) چهار مخالف. چهار طبع. چارطبع. حرارت و برودت ورطوبت ویبوست. گرمی وسردی و خشکی و تری :

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات
میان چارمخالف مجوی عیش لذیذ.
سنایی.

زسیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام
ز دست چار مخالف بنای هشت درم .
سنایی .

|| صفرا و بلغم و سودا و خون .

چارمذهب . [مَ هَ] (امر کب) کنایه از حنفی - شافعی - مالکی - حنبلی . (آنندراج) . (غیاث) . چهار مذهب . چار مذهب اهل تسنن . مذهب حنفی - مذهب شافعی - مذهب حنبلی ومذهب مالکی .

چارمردان . [مَ] (اخ) اسم یکی از محلات دارالایمان قم‌است . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٦٥) .

چارمرغ‌خلیل . [مُ غِ خَ] (امر کب) کبوتروزاغ وخروس وطاوس که حضرت خلیل (ع) بموجب امر حقتعالی گوشت هر یك ازآن چهار بر سر کوهی نهاد و باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضرآمدند . (آنندراج) . (غیاث) . || و درذبح طیور مذکور اشارت است بدانکه کبوتر کنایه‌ازالفت خلق‌وازخروس‌شهوت و از زاغ حرص مال و از طاوس زیب و آرایش ظاهری یعنی هرچهارصفات، ترك کن . (آنندراج) .

چارمسمار . [مِ] (امر کب) دربن شعرظاهراً کنایه از چارطبع است :

جان کندن تن به‌چارمسمار
بر رقص رحیل هست دشوار. نظامی.

چارمضراب. [مِ](امر کب) اصطلاحی در موسیقی ، اصطلاحی درنواختن‌آهنگ موسیقی . نوعی از آهنگ موسیقی که نوازندهٔ ساز در دستگاه های مختلف‌آواز مینوازد تا آواز خوان برای خواندن مهیا شود . گونه‌ای از زدن که زننده خواننده را برای خواندن مهیا سازد . و رجوع به چهار مضراب شود .

چارم عرض . [رُ عَ رَ] (امر کب) . چهارم عرض . بعضی نوشته‌اند که مجازاً بمعنی انسانیست چه انسان مرتبهٔ چهارم است ازجسم مطلق و جسم نامی وحیوان . (آنندراج) . (غیاث) .

چارمغز . [مَ] (امر کب) چهار مغز . جوزرا گویند که گردکان است . (برهان) . تخم درختی است از قسم میوه بفارسی گردکان و به هندی اکهروت گویند . (آنندراج) . جوز مغز فارسی که بهندش اکهروت نامند . (شرفنامهٔ منیری) . گردکان که چهارمغزدارد . جوز. گردو . گوز. خسف . جوزچارمغز.
ضبر (ضَ بْ) درخت چار مغز . (منتهی - الارب) . ضبر (ضَ بِ) : درخت چارمغز. (منتهی‌الارب) . لب (لُ ب ب) : چارمغز گردکان است . (منتهی‌الارب) .
|| مغز تخمهٔ کدووخربزه وهندوانه و خیار . || مغز پسته و فندق و بادام و گردو . ||
دهن‌الجوز ، روغن چارمغز .
ورجوع به گردکان شود .

چارمکان . [مَ] (اخ) از دهات متعلقه به کوهمرهٔ شیرازاست . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٦٥) .

چارم کتاب . [رُ کِ] (امر کب)چهارم کتاب . قرآن مجید را گویند . یعنی‌قرآن عظیم . (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . کتاب چهارم آسمانی پس ازتوراة وانجیل وزبور. قرآن کریم که پس اززبورداود و توراة موسی و انجیل عیسی کتاب چهارم آسمانی بشمارآید .

چارملك . [مَ لَ] (امر کب) چهار ملك . چهار ملك مقرب خدا . جبرئیل و میکائیل واسرافیل وعزرائیل :

گاهی براق چارملك را لگام گیر
گاهی بدیوهفت سری بر کند لگام .
خاقانی .

چارمنزل . [مَ زِ] (امر کب) چهار منزل. شریعت - طریقت - معرفت - حقیقت. (آنندراج) . (غیاث) . منزل شریعت - منزل‌طریقت - منزل معرفت - منزل‌حقیقت. شریعت وطریقت ومعرفت وحقیقت .

چارمنگل. [مَ گِ] (امر کب) کسیکه قولنج کند وازحرکت بیفتد ، گویند چار منگل مانده است یعنی یارای حرکت‌بهیچ سوی ندارد . (لهجهٔ قزوین) .

چارموج . [مَ] (امر کب) چهارموج. چارموجه . طوفان . گرداب که بهندی (بهنور) گویند . (آنندراج) :

کسی کزشش جهت کرده کناره
فتد درچارموج ازحسن پنجاب .
آرزو (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌چارموجه شود .

چارموجه . [مَ جَ] (امر کب) چهار موجه . چهار موج . چار موج . غرقاب . طوفان . بمعنی گرداب . (غیاث) . طوفان دریایی :

آید بچارموجهٔ دریای حسن تو
لرزد بخود چوکشتی بی لنگرآینه .
صائب (بنقل آنندراج) .

و رجوع به چارموج شود .

چارموران. [ ](اخ)جزء کوهکیلویه است . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٦٥) .

چارمی. [رُ] (عدد) چهارمی. چهارمین. چیزی درمرتبهٔ چهارم . ورجوع به‌چارمین شود .

چارمیخ . [ ] (امر کب) چهار میخ . نوعی شکنجه. معروف است و آن چنان باشد که شخص را خواهند شکنجهٔ کنند بریشت یا بر روی خوابانند و چهار دست وپای اورا میخ بندند . (برهان) . نوعی از سیاست مقرری و آن چنان باشد که شخصی را که خواهند شکنجه کنند بر پشت یا بروبخوابانند وهرچهاردست وپای اورا محکم برمیخ بربندند . (آنندراج) . نوعی ازتعذیب که مجرم‌را به‌چهارمیخ‌دست وپا بندند . (غیاث) :

جان یوسف زادرا کازاد کردهٔ همت است
وارهان زین چارمیخ هفت زندان وارهان.
خاقانی .

درختی است شش پهلووچارمیخ
تنی چند را بسته بر چار میخ .
نظامی .

یا برین تخت شمع من مفروز
یا چوتختم به‌چارمیخ بدوز . نظامی .

دشمنش چون درخت بیخ زده
بردراوبه‌چارمیخ زده . نظامی .

خون خوری درچارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا .
مولوی .

چارمیخ شه زرحمت دورنی
چارمیخ حاسدی مغفورنی . مولوی .

عدل توظلم وفتنه را نعل گرفت لاجرم
هردوچونعل مانده‌اند ازتوبچارمیخ در .
مجیر بیلقانی .

دعوی خود را چو کاذب یافت پیش‌خلق‌تو
خویشرابرچارمیخ خارزد ناچارگل.
اشرف بنقل آنندراج .

« دچارچارمیخ و شکنجه و عذاب و قطع دستها میشود ». (بهاءالدین ولد) . || و کنایه ازعناصراربعه هم هست . (برهان) :

شش جهت را زهفت بیخ برآر
نه فلك را بچارمیخ برآر. نظامی .

|| و عمل لواطه را نیز گویند . (برهان) .

چارمیخ شدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب) چهار میخ شدن . تعذیب و شکنجه شدن . نوعی از تعذیب مجرمان که دراز بر زمین انداخته به چهار میخ دست و پا بندند. (آنندراج) . (غیاث) :

در سم رخشت که زمین راست بیخ
خصم تو چون نعل شده چارمیخ . نظامی.

|| کمال‌محکم شدن . (آنندراج) . (غیاث). وبالفظ شدن کنایة ازنهایت‌قیام واستواری. (آنندراج در معنی چارمیخ) :

جناح از هوا در زمین برد بیخ
بساهنگ شد در زمین چارمیخ . (١)
نظامی بنقل آنندراج .

چارمیخ کردن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) استوار کردن با چهارمیخ . کسی یا چیزی را بوسیلهٔ چهارمیخ به‌جایی بستن واستوار نمودن .

درختی را که بینی تازه بیخش
کند روزی زخشکی چارمیخش . (٢)
نظامی .

(١) ن ل بساهنگ شد چون زمین چارمیخ .
(٢) ن ل کند روزی زمانه چارمیخش .

|| نوعی از سیاست که گناهکاررا بادوختن هر یك از چهار کف دستها و پایها بجایی استوار کردندی :

در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان
ویلٌ لهم عقیلهٔ من بس عقابشان .
خاقانی .

چارمیخت کرده‌ام من، راست گو
راست پیش‌آور دروغیرا مجو . مولوی .

|| ثابت ومقرر کردن دعوی با ادله واسناد و اقرارها .

|| و با لفظ کردن ، کنایه از عمل لواطه کردن . (آنندراج در معنی چارمیخ) .

چارمیخ کشیدن . [کَ دَ](مص مر کب) چهارمیخ کشیدن . شکنجه کردن . گناهکار را به چارمیخ بستن . نوعی تعذیب . قسمی کیفر دادن مجرم و بزه کار :

گر جز بتو محکم است بیخم
بر کش چو صلیب چارمیخم . نظامی .

اصل قانون شریعت کاحتساب شرع او
میکشد آهنگرا بر چارمیخ چارتار .
اشرف بنقل آنندراج .

چارمیخه . [خَ] (امر کب) چهارمیخه . استوار . محکم . پا برجا . تزلزل ناپذیر .

چارمیخه کردن . [خَ کَ دَ] (مص مر کب) چهارمیخه کردن . سخت محکم و استوار کردن . استوار ساختن کاری یا امری . پا برجا نمودن .

چارمیخی . (اِ مر کب) چهارمیخی . استواری . محکمی :

زین بوده درخت چاربیخی
میبرم عرق چارمیخی . نظامی .

چارمین . [رُ] (عدد) چهارمین. منسوب به عدد چهار . چیزی درمرتبهٔ چهارم :

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان چارمین .
(مثنوی مولوی).

چارناچاره . (قید) چارناچار . ناگزیر. (آنندراج) . بالضروره . (آنندراج) . لاعلاج . اجباراً .

چارنعل . [نَ] (اِمر کب) چهارنعل . نوعی ازرفتن اسب . نوعی ازدویدن اسب. راندن اسب بشتاب . قسمی از دوانیدن اسب .

چارنعل رفتن . [نَ رَ تَ] (مص مر کب) چهارنعل رفتن . تند رفتن اسب . دویدن اسب .

چارنفس . [نَ] (اِمر کب) چهارنفس . نفس‌اماره - نفس‌لوامه - نفس‌ملهمه - نفس مطمئنه. (آنندراج) . چارنفس‌اماره ولوامه و ملهمه و مطمئنه .

چارنه . [نُ] (اِمر کب) چهارنه . چهار ورق از اوراق بازی که برروی هریك نه خال نقش شده . نه خال گشنیز (خاج) و نه خال پیك (گلابی سیاه) ونه خال دل (گلابی قرمز) . و نه خال خشت .

چارو . (اِ) ساروج . سارو . کلس . کرس . بمعنی سارو باشد . (برهان) . آهك رسیده با چیز ها آمیخته است که در آب انبار و حوض و امثال آن مالند . (برهان) . (آنندراج) . آهك است که با چیزهای دیگر یکجا خمیر کنند و درآب‌بندی بکاربرند . (لغت محلی شوشتر- خطی) . آهك و خاکستر که با یکدیگر آمیخته درعمارت بکار برند . مخلوط آهك وخاکستروآب که بر کف ودیوارآب‌انبار وحمام وحوض برای استحکام و جلوگیری ازنفوذآب میمالند . مخلوطی‌ازآب وآهك وخاکستر وچیزهای دیگر که خمیرآن در پوشش کف حوض و آب‌انبار و حمام یا برای آب‌بندی‌جاهای دیگر بکارمیرود . در تداول عامه ودرلهجه‌های محلی «ساروج» گویند و«صاروج» معرب آنست .

چارو . (اِخ) از منازل سرراه اهواز به اصفهان . (جغرافی تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۳۱۰) .

چاروا . (اِ مر کب) چارپا . (برهان) . (آنندراج) . مر کب سواری . (برهان) . (آنندراج) . مر کب چهار پا اعم از اسب یا الاغ یا اشتر . (لغت محلی‌شوشتر خطی) هر حیوان که بر چهارپا رود . حیوان بارکش . ماشیهٔ . مال . اسب . الاغ . قاطر . شتر . مرکب . ستور . بارگی . دایرهٔ : چیزیکه محاذی آخر خوردگاه چاروا افتد . (منتهی‌الارب) .

چاروایی دوسه ویکدو غلام
چاروا هم به کری خواهم داشت .
خاقانی .

نه محقق بود نه‌دانشمند
چاروایی براو کتابی چند . (۱) سعدی .

||هر چیزی که چهارپاداشته باشد.(برهان). (آنندراج) .|| الاغ . حمار . درازگوش . یعفور . (غالب دهات خراسان و در تداول روستائیان آنجا) . ورجوع به چارپا شود.

چاروادار . [ ] (ص مر کب) مکاری . مکری . آنکه خر واستر ویابو کرایه دهد بار و مسافررا و خود نیزهمراه ستور خود باشد . کسیکه اسب و الاغ و قاطر برای بردن بار و مسافر کرایه دهد . خر کچی . قاطرچی.ستوربان.شخصیکه‌چندالاغ یااسب و قاطر دارد که بوسیلهٔ آن ها مسافران‌را از محلی بمحلی میبرد یا بار و مال‌التجاره حمل میکند واز این بابت وجهی میگیرد و امرارمعاش مینماید . امثال : وای بوقتی که چاروادار راهدار شود . ریکا که چاروادار نیه من وراسرای نشمه - هفتا قاطر قطار نیه من وراسرای نشمه .

چاروادارى . [ ] (ص مر کب) چهارپاداری . مال به کرادهی. مسافربری . بارکشی . || فحش چاروادارى : دشنام خیلی زشت .

چاروارایگدر . [دُ] (اِخ) نام یکی از طوائف ترکمن ساکن خاك ایران که در محل « کوه خالا » سکونت دارند و ۱۵۰ خانوارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲) .

چارواردوچی . [دُ] (اِخ) نام تیرهٔ مهمی از ترکمن های یموت ساکن خاك ایران که ۸۰۰خانوارند و در«مراوه‌تپه» سکونت دارند .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۲و۳۰۹).

چاروای سواری . [یِ سَ] (اِ مر کب) چهارپای سواری . دابة . (ترجمان القرآن) .

چاروچدر . [وَ چَ دَ] (از اتباع) تدبیر . (برهان) . (آنندراج) . چاره . (برهان) . (آنندراج) :

او چار بکار من چو در کرد
چار و چدر از کسی نخواهم .
قریع‌الدهر ، بنقل‌آنندراج .

|| علاج . (برهان) . (آنندراج) .

چاروچنگول . [وَ چَ] (از اتباع) دست ها وپا ها خشك شده درحالی که جمع وخم شده باشد . با دستها وپا های بسوی تنه گرد آمده چون مبتلا بفالجی یا از سرمازدگی مرده‌ای و غیره . و رجوع به چارچنگولی شود .

چاروغ . (اِ) چارغ . (برهان) . (آنندراج) . پای افزار دهقانان .(برهان) . (آنندراج) . پوزار . کفش . نوعی کفش مخصوص روستائیان . و رجوع به چارغ و چارق و چاروق و کفش شود.

چاروق . (اِ) چاروغ . چارغ . چارق . کفش مخصوص دهقانان پای افزار مخصوص روستائیان . نوعی کفش که دهقانان و روستائیان پوشند . و رجوع به چارغ و چارق و چاروغ و کفش شود.

چاروناچار . [وَ] (ازاتباع) خواه و ناخواه . طوعاً ام کرهاً :

چاره آن شدکه چار وناچارش
مهربانی بود سزاوارش . نظامی .

چاروه . [وَ] (اِ) حیله . دستان . || بمعنی جدایی نیزآمده است .

چاروهفت . [وَ هَ] (اِمر کب) عناصر اربعه وسیارات سبعه . (آنندراج) .

چاره . (۲) [رَ] (اِ)علاج . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) . (انجمن‌آرا) .

---

(۱) ن ل : چارپایی براو کتابی چند . (۲) پهلوی Cârak (واسطه ، راه) «نیبرگ ۴۲» «مناس ۲۷۰ : ۲» رك : «اشتق و هویشمان ۴۳۲ . . .» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

معالجه . مداوا . درمان . دارو . دفع . رفع . عندد [عَ دَ] . (منتهی‌الارب) . وعی . (منتهی‌الارب) .

بیلفغده باید کنون چاره نیست
بیلفنجم و «چارهٔ» من یکی است .
ابوشکور .

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی کرد چام چام .
منجیک .

اوسنگدل ومن بمانده نالان
چرویده ورفته زدست چاره . منجیک .

چون نمك خود تبه شود چه علاج
چاره چه غرقه را زرود برك . خسروی .

پرستنده برخاست از پیش اوی
سوی چاره بیچاره بنهاد روی .
فردوسی .

بدل گفت خود کرده را چاره نیست
بکس برازینکار بیغاره نیست . فردوسی .

مر آندرد را راه وچاره ندید
بسی باد سرد ازجگر بر کشید . فردوسی .

فراوان بگفتند وانداختند
مرا نکاررا چاره نشناختند . فردوسی .

ورا برگزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان .
فردوسی .

زهر گونه نیرنگها ساختند
مر آندرد را چاره نشناختند . فردوسی .

چوایرانیان آگهی یافتند
یکایك سوی چاره بشتافتند . فردوسی .

بنزدیك گرسیوز آمد نوند
که برچارهٔ جان میان را ببند . فردوسی .

سیه را که چون اونگهبان بود
همه چارهٔ جنگ آسان بود . فردوسی .

برازدرد گشتم سوی چاره باز
بدان تا نماند تن اندر گداز . فردوسی .

ازآندرد « گردوی» غمخواره گشت
وز اندیشهٔ دل سوی چاره گشت .
فردوسی .

چوچاره نبد جنگی ولشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری . اسدی .

بهرکاربرنیك وبدچاره هست
جزازمرگ کش چاره نایدبدست .
اسدی .

می‌زدگانیم ما دردل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود .
منوچهری .

ای ملك زدایندهٔ هرملك زدایان
ای چارهٔ بیچاره وای مفزع زوار .
منوچهری .

باده فرازآورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب‌الصبوح یا ایهاالنائمین .
منوچهری .

همی خوانند ومیرانند ما را
نیابد کس همی زین کار چاره .
ناصرخسرو .

دل بیماررا دوا بتوان
حمق را هیچگونه چاره مدان . سنایی .

همی ندانم چارهٔ فراق وین نه‌عجب
که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار .
قطران .

بااین غم و درد بی کناره
داروی فرامشی است چاره . نظامی .

زانکه هر رنجی زمردن پاره‌ایست
عضومرگ ازخود بران گر چاره‌ایست .
مولوی .

بنال سعدی اگرچارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری .
سعدی .

با جوروجفای تونسازم چه بسازم ؟
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست .
سعدی .

دست با سرو روان چون نرود درگردن
چاره‌ای نیست بجزدیدن وحسرت‌خوردن .
سعدی .

گفتم تو گربه‌ای نه‌شتر گفت چاره‌چیست
درحیززمانه شتر گربه‌ها بسی‌است .
سلمان ساوجی .

«داود گفت یا جبرئیل چارهٔ این چیست و چه کنم ؟» (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۴) . « چاره‌نمی‌شناسم‌ازاعلام آنچه حادث‌شود» . (کلیله) . « یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید وپشت بداد چاره جز آن ندانستند که با او بمصالحت گرایند» . (گلستان سعدی) .

|| وحیله نیز بود . (فرهنگ اسدی) . تدبیر کردن باشد وحیلت درکار . (صحاح‌الفرس) . تدبیر بود . (فرهنگ خطی) . و تدبیرباشد . (برهان) . تدبیر واصلاح فساد امری . (آنندراج) تدبیر . (غیاث) . حیلت . وسیله . تفکر و تأمل در انجام امور . راه اندیشی . وسیلت جویی . فن . اندیشه :

ای برتورسیده بهرتنگ چاره‌ای
ازحال‌من ضعیف براندیش چاره‌ای . (۱)
رودکی بنقل صحاح‌الفرس .

بچاره بودی اگربودی اندرونخجیر
بهیم رفتی اگررفتی اندراوشیطان .
عنصری درصفت بیابان صعب .

برین چاره اکنون که جنبد زجای؟
که خیزد میان بسته اینرا بپای ؟
فردوسی .

بهیکر یك اندر دگر بافته
بچاره سرشقها تافته . فردوسی .

به «خراد برزین» چنین گفت شاه
که بگزین برینکار بر چاره راه .
فردوسی .

کنون چاره‌ای هست نزدیك من
مگوی این سخن برسرانجمن . فردوسی .

بزندان تنگ اندرآمد تخار
بدان چاره با جامهٔ کارزار . فردوسی .

بچاره سرچاهرا کرده کور
که مردم ندیدی نه چشم ستور .
فردوسی .

بیامد بدرگاه فرخ پدر
دلی پرزچاره پراز کینه‌سر . فردوسی .

پرازچاره ومهرونیرنگ ورنگ
همه ازدرمرد فرهنگ وسنگ .
فردوسی .

بسنده نباشی توبا لشکرش
نه با چاره و گنج و با کشورش .
فردوسی .

زکنده بصد چاره اندرگذشت
عنان را گران کرد برسوی دشت .
فردوسی .

یکی سخت پیمان ستد زونخست
بچاره دلش را زکینه بشست . فردوسی .

کراگفت آتش زبانش نسوخت
بچاره بد از تن بباید سپوخت .
فردوسی .

بپرسید ازو « کید» وغمخواره گشت
زپرسش سوی دانش و چاره گشت .
فردوسی .

بخندید وبا اوچنین گفت شاه
که چاره به از جنگ ای نیکخواه .
فردوسی .

دبیرنویسنده را پیش خواند
وز آن چاره و جنگ لختی براند .
فردوسی .

چنین تا بنزدیك کوه سپند
لب از چارهٔ خویش در خندخند .
فردوسی .

چواز چاره دلها بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند .
فردوسی .

شما چاره ها هرچه دانید زود
زنیك وزبد بازرانید زود . فردوسی .

بچاره بنزدیك مردم کشید
نهفته همه سودمندی گزید . فردوسی .

بدان چاره تامرد بیکارخون
نریزد نباشد بیدرهنمون . فردوسی .

چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و پس چاره افکندبن .
فردوسی .

مراورا بچاره زروی زمین
نگونش بر افکند بر پشت زین .
فردوسی .

بچاره به روبین دژاندر شدم
جهانی برانگونه برهم زدم . فردوسی .

---

(۱) این بیت در فرهنگ اسدی چنین ثبت شده : « ای برتو رسیده بهریك چاره   از حال من ضعیف جویی چاره » . و مؤلف صحاح‌الفرس آنرا بصورت مصحح بالا نقل کرده است .

وزان چاره هایی که میساختم
که تا دل ز کینه بپرداختم . فردوسی .
که من خود از او سخت آزرده‌ام
بدل چارهٔ کشتنش کرده‌ام . فردوسی .
که کین پدر بازجست ازنیا
بشمشیر و برچاره و کیمیا . فردوسی .
بدین چاره ؛ گر زونیابم رها
شوم بی گمان دردم اژدها . فردوسی .
بچاره آسیا سازند برباد
برآرند از میان رود بنیاد .
فخرالدین گرگانی .
سپه را چنین پنج ره برگماشت
بصد چاره بر جایگهشان بداشت .
اسدی .
بهر کار در زور کردن مشور
که چاره بسی جای بهتر ززور. اسدی .
یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره جانمان رباید همی . اسدی .
یلان را به پیکارو کین برگماشت
بصد چاره آن رزم تا شب بداشت .
اسدی .
راست نگردد دروغ مکر بچاره
معصیت را بدین دروغ میاچار .
ناصرخسرو .
« وآن همه به مردی وچاره دفع کرد تابه شهرستان‌زرین رسید » . (مجمل‌التواریخ)
« گوید [نافع] برفتیم نزدیك کوه [دماوند] بدیهی باستادیم وچارهٔ برشدن همی طلبیدیم» . (مجمل التواریخ) .
« دشمن چو ازهمه چاره‌ای فروماند سلسلهٔ دوستی جنباند » . (گلستان‌سعدی)
|| ومکر وحیله را هم گفته‌اند . (برهان). ومکر وفریب . (غیاث). کید . (زمخشری) مکر . (زمخشری) . حیله . (زمخشری) . نیرنگ . دستان . افسون . وسوسه. تزویر. گول :
چو درطاس لغزنده افتادمور
رهاننده را چاره باید نه زور .
فردوسی .
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب
ز توران بدان چاره بگذاشت آب .
فردوسی .
بدانست رستم که این نیست گور
ابا او کنون چاره باید نه زور .
فردوسی .
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
به بندآمدند آنکه بد زان گروه .
فردوسی .
جهاندیده پردانش افراسیاب
جز از چاره چیزی نبیند به خواب .
فردوسی .
ورا نیز « بندوی» بفریفتی
به بند اندر ازچاره نشکیفتی. فردوسی .
فرومایه ضحاك بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر. فردوسی .

بگردان زجانم بد روزگار
همان چارهٔ دیو آموزگار . فردوسی .
شنیدم همه خام گفتار تو
نبینم جزاز چاره بازار تو . فردوسی .
ازآن چاره آگه نبد هیچکس
که او داشت آن راز پنهان و بس .
فردوسی .
زنی بود بااو بپرده درون
پر از چاره وبند و رنگ و فسون .
فردوسی .
بدین چاره ده‌کاربدرا فروغ
که داند که این راست است از دروغ .
فردوسی .
ازآن آگهی شد دلش پر نهیب
سوی چاره برگشت و بند و فریب .
فردوسی .
بدانست کان کار «بندوی» بود
که بهرام شد کشته زان چاره زود .
فردوسی .
نه جشن ونه رامش نه کوشش نه‌کام
همه چاره وتنبل وسازدام .فردوسی .
ز دشمنان‌زبردست خیره خانهٔ خویش
نگاهداشت نداند بچاره و نیرنگ .
فرخی سیستانی .
نگهدار این دو جادو را درآن دز
زرنگ وچارهٔ رامین گربز .
فخرالدین گرگانی .
توچاره دانی و نیرنگ بازی
درین تیمارمان چاره چه سازی .
فخرالدین گرگانی .
مراین چاه بدبختی تو کندی
بصد چاره مرا دروی فکندی .
فخرالدین گرگانی .
چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون
بدانست او که‌آن چاره‌است‌وافسون .
فخرالدین گرگانی .
ازمرگ کس نجست بچاره ؛ مگوی
بیهوده‌ای که آن نبرد ره بدلا .
ناصرخسرو .
کان چاره چوسنبیدن کوه‌است‌بسوزن
و آن حیله چو پیمودن آبست بغربال .
معزی .
|| گزیر . بد [بُدد] . مقابل ناگزیر . مقابل لابد . گریز .
غنیة [غ یَ] : چاره . بد . (منتهی‌الارب) غنیان [غُ] : بد . چاره . (منتهی‌الارب) . غنی [بالفتح والقصر] : چاره . بد.(منتهی‌الارب) . محتد [مُ تَ] : چاره و گزیر . (منتهی‌الارب) . محد [مُ حَ] : چاره‌و گزیر (منتهی الارب) . معلندد [مُ لَ دَ] : چاره وگزیروبد . (منتهی‌الارب) . ملتد [مُ تَ] چاره و گزیر . (منتهی الارب) . وغل [وَ لْ] : بد . (منتهی‌الارب) .
بیلفغده باید کنون «چاره» نیست
بیلفنجم وچارهٔ من یکی است . بوشکور.

جهان را خدمتش آب زلال است
که را چاره بود ز آب زلالا ؟
عنصری .
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
وگرزو بتر نیز پتیاره نیست . فردوسی .
چودانی که ازمرگ خود چاره نیست
چه ازپیش باشد چه پستر یکی است .
فردوسی .
نیابد کسی چاره ازچنگ مرگ
چو باد خزانست وما همچو برگ .
فردوسی .
سه‌چیزت بباید کزوچاره نیست
وز آن نیز بر سرت بیغاره نیست .
فردوسی .
اگرترسی وگرنترسی یکی‌است
بباید شدنمان کزین چاره نیست .
فردوسی .
چنین گفت کزمرگ خود چاره نیست
مرا بردل اندیشه زین باره نیست .
فردوسی .
سرانجام مرگست وزآن چاره نیست
بمابر بدین جای بیغاره نیست . فردوسی .
نبود چاره حسودان دغارا زحسد
حسد آنست که هرگزنپذیرد درمان .
فرخی .
گیتی چویکی کالبد است اوچوروانست
چاره نبودکالبدیرا زروانی . فرخی .
چودانش نداری بکاری درون
نباشد ترا چاره ازرهنمون . اسدی .
زفرمان شه ننگ وبیغاره نیست
بهرروی که رازمه چاره نیست . اسدی .
چوچاره نیستش ازصحبت جهان جهان
اگرجفاش نماید جفاش بردارد .
ناصرخسرو .
آنکه زوچاره نیست یارش‌دان
وآنکه نه یارتست بارش دان . سنایی.
معادی مبادت وگرچاره نبود
مبادی توهرگزبکام معادی . انوری .
چوشه دیدکان گفت بیغاره نیست
زفرمانبری بنده را چاره نیست . نظامی .
بخت توشد عاشق جمال توآری
چاره نباشد زعشق ، خاصه جوان را .
ظهیرفاریابی .
زندگی ازوصل اوست وزغم‌اوچاره نیست
گربکشد گوبکش پیش زاجل کس نمرد.
عمادی شهریاری .
«مردمان مکه‌را ازطایف چاره نیست زیرا که‌درمکه نه‌زرع است ونه درختهای‌میوه». (ترجمهٔ طبری) .
«خواجه . . . گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این‌شغل‌اگررای عالی بیندتابنده بطارم نشیند .» (بیهقی) .
« گفتم اگرچاره نیست اززدن ، خلوتی باید تا نیکودوفصل سخن گویم» . (بیهقی) .
« مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح

ملك» (بيهقی). «بندگان را از فرمانبرداری
چاره نيست» . (بيهقی) .
«علم او تعالی از پيش رفته بود كه باشندگان
زمين را از آب چاره نباشد» .
(ذخيرهٔ خوارزمشاهی) .
«و زنده را از دانش و كردار نيك چاره
نيست» . (كليله) . «خردمند ... را چاره
نيست از گذارد حق» . (كليله) .
«چون نزديك شير رسيد از خدمت و تواضع
چاره نديد» . (كليله) .
«هر كه دزدی پيشه سازد اورا از چوب جلاد
چاره نبود .» (سندبادنامه) .
|| جدايی ومفارقت را نيز گويند. (برهان)
بمعنی جدايی آمده . (جهانگيری) . جدايی
ازچيزی (شرفنامهٔ منيری) . || يكباربود .
(فرهنگ اسدی) . بمعنی يكبار بود .
(صحاح الفرس) . بمعنی يكبار هم آمده
است وباين معنی بسيار غريب است . (برهان):
ای برتو رسيده بهريك چاره
ازحال من ضعيف جويی چاره . (۱)
رودكی بنقل فرهنگ اسدی .

چاره آراستن . [رَ تَ] (مص مركب)
تدبير كردن . موجبات انجام كاری را فراهم
نمودن :
بگنج ودرم چاره آراستم
كنون آن چنان شد كه من خواستم.
فردوسی .
برينگونه ازجای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند . فردوسی .

چاره انديش . [رَ اَ] (ص مركب)
محيل . مكار. حيله گر. فسونگر .

چاره انديشی . [رَ اَ] (حامص مركب)
احتيال . حيله گری . فسونگری .

چاره برانداختن . [رَ بَ اَ تَ] (مص
مركب) چاره پيدا كردن . (آنندراج) .
چاره جستن :
يكی چاره بايد برانداختن
بتزوير مردم خوری ساختن .
نظامی بنقل آنندراج .
|| تدبيرنمودن . (آنندراج) .

چاره بردار . [رَ بَ] (ن ف مركب)
چاره پذير. علاج پذير. قابل علاج . ورجوع
به چاره پذيرشود .

چارهٔ بيچارگان . [رَ] (ص مركب)
كنايه از باريتعالی . خدايتعالی ، ايزدمتعال :
چارهٔ بيچارگان كشورتوران تويی
كاراين بيچاره سازای چارهٔ بيچارگان .
سوزنی .
|| ای چارهٔ بيچارگان : يعنی ای خدای
متعال . خطاب به خداوند وباريتعالی .

چاره پذير . [رَ پَ] (ن ف مركب) چاره
بردار. علاج پذير. خوب شدنی. قابل علاج.
چاره پذيرنده. ورجوع به چاره بردارشود.

چاره پرداز. [رَ پَ] (ن.ف.مركب) چاره
گر . علاج گر . كسيكه علاج دردی يا
اصلاح امری كند :
جهان را درين آمدن رازبود
كه شاه جهان چاره پردازبود . نظامی .

چاره پژوه . [رَ پَ] (ن.ف.مركب) چاره
پژوهنده. چاره جو. وسيله جو. جويای تدبير:
سكندر بيامد دلی همچو كوه
ز كرده پشيمان وچاره پژوه فردوسی .

چاره جستن . [رَ جُ تَ] (مص مركب)
تدبير كردن . تفكروتأمل درانجام كاری يا
اصلاح امری نمودن :
نشستند دانش پژوهان بهم
يكی چاره جستند بر بيش و كم .
فردوسی .
باانديشهٔ پاك دلرا بشست
فراوان ز هر گونه ای چاره جست .
فردوسی .
يكی چارهٔ راه ديدارجوی
چه باشی تو برباره و من به كوی .
فردوسی .
«او . . . خلاص خود را چاره ميجست»
(كليله) . || علاج كردن . درصدد علاج
برآمدن . درمان كردن . علاج و درمان
خواستن :
بسی خيمها كرده بود اودرست
مراين خيمهای مرا چاره جست . (۲)
عنصری .
بدين چاره جستن ترا خواستم
چودير آمدی تندی آراستم . فردوسی .
همی چاره جستند ازآن اژدها
كه تا چون بيابد زسختی رها . فردوسی .
بسی چاره جست ونديد اندرآن
همی بود پيچان ولرزان برآن . فردوسی.
دومارسياه ازدو كتفش برست
غمی گشت وازهرسويی چاره جست .
فردوسی .
|| حيله كردن . فسون كردن . بفريب و
نيرنگ توسل جستن . خدعه نمودن :
يكی چاره جست اندرآن كارزشت
زكينه بنوی درختی بكشت . فردوسی .
برانگونه با اوهمی چاره جست
نهانيش بد بود و رايش درست .
فردوسی .
توبودی برين پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفتی دروغ .
فردوسی .
نه مردی بود چاره جستن بجنگ
نرفتی بسان دلاور نهنگ . فردوسی .
زن مهربان چاره ای جست زود
كه از چاره جستنش چاره نبود .
(يوسف زليخای جامی) .
|| دوری گزيدن . جدايی خواستن :
هميخواندش شاه واو چاره جست
همیداشت آن نامهٔ شاه سست . فردوسی .

چاره جو. [رَ] (ن.ف.مركب) چاره جوی.
تدبيركننده . مدبر . جويای اصلاح امور.
آنكه تدبير وحيله كند . مصلحت انديش :
بفرمود تا پيش او آمدند
بدان آرزو چاره جو آمدند . فردوسی .
بفرمان همه پيش او آمدند
بجان هر كسی چاره جو آمدند. فردوسی.
برانيد فرمان يزدان براوی
بدان تا شود هر كسی چاره جوی .
فردوسی .
چنين داد پاسخ كه «گو» رابگوی
كه هرگز نباشی بجز چاره جوی .
فردوسی .
چو سيندخت بشنيد پيشش نشست
دل چاره جوی اندر انديشه بست .
فردوسی .
كنون مرد بازاری و چاره جوی
ز كابه سوی خانه دارند روی .
فردوسی .
چواو كينه ورگشت ومن چاره جوی
سپه را دو روی اندر آمد بروی .
فردوسی .
بفرمود تارخش را پيش اوی
ببرند هر كس كه بد چاره جوی .
فردوسی .
نهادند برنامها مهراوی
بيامد فرستاده ای چاره جوی. فردوسی .
بررستم آمد يكی چاره جوی
كه امروز ازين كارشدرنگ وبوی .
فردوسی .
بدان تند بالا نهادند روی
چنان چون بود مردم چاره جوی .
فردوسی .
بدو گفت گشتاسب كای راستگوی
كه هم راستگويی وهم چاره جوی .
فردوسی .
بپرسد ترا از كجايی بگوی
بگويش كه من مهتری چاره جوی .
فردوسی .
سخنهای اين بندهٔ چاره جوی
چورفتی يكايك بقيصر بگوی . فردوسی .
چوروی اندر آرند هردو بروی
تهمتن بود بی گمان چاره جوی .
فردوسی .

(۱) مؤلف صحاح الفرس اين بيت رودكی را در دومعنی « تدبيركردن » و « يكبار» بدينصورت نقل كرده است :
ای برتو رسيده بهرتنگی چاره ای   از حال من ضعيف برانديش چاره ای .   (۲) ن ل : وزآن خيمهای وراچاره جست .

کنیزك سوی چاره بنهاد روی
چنان چون بود مردم چاره جوی .
فردوسی .

پس از رشك ضحاك شد چاره‌جوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی . فردوسی .

چون شد آن چاره‌جوی چاره شناس
بازپس گشت باهزار سپاس . نظامی .

چو شیرین دید کایشان راستگویند
بچاره راست کردن چاره جویند . نظامی .

« که آن کتابت را دست چاره جویی از من کشف نتواند کرد» . (منتخب قابوسنامه ص ۱) . || جویندهٔ علاج . درمان جوی. آنکه علاج ودرمان طلبد :

توهرچ اندرین کار دانی بگوی
که توچاره‌دانی ومن چاره‌جوی . دقیقی .

بپرسید ماهوی زین چاره‌جوی
که برسم کرا خواستی راست گوی .
فردوسی .

سواران ببخشید تا برسه روی
شوند اندرین رزمگه چاره جوی .
فردوسی .

بدو گفت هستم یکی چاره‌جوی
همی نان فراز آرم از چند روی .
فردوسی .

نباید که چون من بوم چاره‌جوی
تو «سودابه» راسختی آری به روی .
فردوسی .

زبیدانشی آنچه آمد بروی
تودانی که شاهی ومـا چاره جوی .
فردوسی .

از ایران چرا بازگشتی بگوی
مرا کردی اندر جهان چاره جوی .
فردوسی .

یکی مرد بسته بداز شهر اوی
بزندان شاه اندرون چاره جوی .
فردوسی .

همه راز این کار بامن بگوی
که من باشمت زین غمان چاره جوی .
فردوسی .

همان خواهران را وپیوند اوی
که بودند هریك ازو چاره جوی .
فردوسی .

بیامد بنزدیك من چاره جوی
گشاده شد آن راز ها پیش اوی .
فردوسی .

چنین اسب وزین ستانم بگوی
بدزدد کسی من شوم چاره جوی .
فردوسی .

یکی مرد ایرانیم چاره‌جوی
گریزان نهاده برین مرزروی .
فردوسی .

کمند اندر افکند وبرکاست روی
ز کرده پشیمان و دل چاره جوی .
فردوسی .

زدوزخ مشو تشنه را چاره‌جوی
سخن در بهشت است وآن چارجوی .
نظامی .

ساقی می مشکبوی بردار
بند ازمن چاره‌جوی بردار . نظامی .

چاره‌جویانرا نمیدادیم صائب دردسر
دردهای کهنهٔ همرا دوا بودیم ما .
صائب .

|| حیله گر . مکار . فریبنده . جویای نیرنگ وفریب :

برآشفت سهراب وشد چون پلنگ
چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ .
فردوسی .

بدل مهربان وبتن چاره‌جوی
اگر تو خداوند رخشی ؛ بگوی .
فردوسی .

به «بندوی» گفت ای بد چاره جوی
تواینداوریها به‌بهرام گوی . فردوسی .

چوتنها بدیدش زن چاره‌جوی
ازآن مغفرتیره بگشادروی . فردوسی .

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای مرد بد گوهر چاره جوی .
فردوسی .

چوروشن شود، دشمن چاره‌جوی
نهد بیگمان سوی این کاخ روی .
فردوسی .

فرستاده‌ای خواستی راستگوی
که رفتی بردشمن چاره‌جوی . فردوسی .

چاره‌جویی. [رَ] (حامص مرکب) تدبیر. صلاح‌اندیشی :

سکندرجهاندیدگان را بخواند
درین چاره‌جویی بسی قصه راند. نظامی .

|| حیله‌گری . فسونگری . فریبکاری :

فسونگردرحدیث چاره‌جویی
فسونی به‌ندید ازراستگویی . نظامی .

چاره‌داشتن . [رَ تَ] (مص مرکب) علاج داشتن . درمان‌داشتن :

صبا گرچاره‌داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد .
حافظ بنقل آنندراج .

چاره‌دان. [رَ](نف‌مرکب)دانندهٔ‌چاره. چاره‌ساز. صاحب‌تدبیر. ورجوع به‌چاره ساز شود .||دانندهٔ علاج دردها . معالج .آنکه علاج و درمان دردها داند :

توهرچ اندرین کار دانی بگوی
که توچاره‌دانی ومن چاره جوی . دقیقی .

بسا چاره‌دان کوبسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد .
(بوستان سعدی) .

ورجوع به چاره ساز و چاره گرشود .

چاره راست کردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن . درصدد اصلاح کاری برآمدن :

چو شیرین دیدکایشان راستگویند
بچاره راست کردن چاره‌جویند . نظامی .

چاره‌ساختن . [رَ تَ] (مص مرکب) تدبیرنمودن . در اصلاح کاریا امری حیلت اندیشیدن . کاری را از روی عقل و تدبیر به‌انجام رسانیدن . تأمل و تفکر در اجرای امری نمودن :

بدانش کنون چارهٔ خویش ساز
مبادا که آید بدشمن نیاز . فردوسی .

که تا از گریزش چه گوید پدر
مگرچارهٔ نوبسازد دگر . فردوسی.

چنین گفت کاین چاره اندرجهان
بسازید وداريد اندرنهان . فردوسی .

چنین بد مکن توبگفت گراز
همان چارهٔ کارنیکو بساز . فردوسی .

وزآنپس یکی چاره‌ای ساختن
زهرگونه اندیشه انداختن . فردوسی .

تومرد دبیری یکی چاره ساز
وزین کاربرباد مگشای راز . فردوسی .

یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند برخیرخیر . فردوسی .

من اکنون بهوش دل وپاك مغز
یکی چاره سازم بدینکارنغز . فردوسی .

یکی چاره باید کنون ساختن
که رایش به‌آب آید انداختن . فردوسی.

مگرتا یکی چاره سازد نهان
که پردخته ماند زمردم جهان . فردوسی.

سخنهاکه پرسیدی ازما درست
بگوئیم تا چاره‌سازی نخست . فردوسی.

چواین کرده شد چارهٔ آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت .
فردوسی .

وگرایدون به‌بن انجامدمان نقل ونبید(۱)
چارهٔ هردو بسازیم که ما چاره گریم .
منوچهری .

بسی چاره‌ها سازی وداوری
بری رنج تا گنج گردآوری .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

عشق بیانگ بلندگفت که خاقانیا
کارنه خرد است خیزچاره بسازآن او .
خاقانی .

چارهٔ دین سازکه دنیات هست
تا مگرآن نیزبیاری بدست . نظامی .

|| علاج کردن . درمان ساختن . مداوا- نمودن :

من اورا یکی چاره سازم که شاه
پسندد ازین بندهٔ نیکخواه . فردوسی .

بدوگفت من چاره سازم ترا
بخورشید سربرفرازم ترا . فردوسی .

توچاره‌دانی ونیرنگ بازی
درین تیمارمان چاره چه‌سازی .
(ویس‌ورامین) .

صبرارنکنم چه چاره سازم
کارام دل ازیکی فزون نیست .
(ترجیعات سعدی) .

(۱) ن ل : وگرایدون که بینجامدمان نقل ونبید .

|| احتیال . حیله کردن . فریب‌دادن . بـه خدعه ونیرنگ توسل جستن :
همین کودك ازپشت آن بدهنر
همی چاره وحیله‌سازد دگر . فردوسی .
زما ایمنی خواه وچاره مساز
که‌برچاره گرکار گردد دراز . فردوسی .
ترا ای پسر گاه آمد کنون
که سازی یکی چارهٔ پرفسون . فردوسی .
بفرمود کزپیش بیرون برند
بسی چاره سازند و افسون برند .
فردوسی .

چاره‌ساز . [رَ](ن . ف مرکب) چاره ـ سازنده . چاره‌دان . چاره‌گر . مدبر . تدبیر کننده . اهل تدبیر . آنکه تدبیر کارها کند ـ وداند . چاره کننده .
دلم درباز گشتن چاره سازاست
سخن کوتاه شد منزل درازاست . نظامی .
زهردانشی چاره‌ای جست باز
که فرخ بود مردم چاره ساز . نظامی .
فرستاده را چون بود چاره ساز
باندرز کردن نباشد نیاز . نظامی .
چودیدند شاهی چنان چاره ساز
بچاره گری درگشادند باز . نظامی .
چودانست فرماندهٔ چاره ساز
که تعلیم دیو است از آنگونه راز .
نظامی .
که اهل خرد رامنم چاره ساز
زعلم دگربخردان بی‌نیاز . نظامی .
بفرزانه آن قصه راگفت باز
وزاوچاره‌ای خواست آن چاره ساز .
نظامی .
|| معالج . علاج کننده . شفابخش . آنکه علاج بیماریی یا درمان دردی کند . آنچه موجب علاج ودرمان شود :
گومرازانتظارپشت شکست
مومیایی چاره ساز فرست . خاقانی .
ارسطوجهاندیدهٔ چاره ساز
به‌بیچارگی ماند ازآن چاره باز . نظامی .
نشاید شدن مرگرا چاره ساز
درچاره برکس نکردند باز . نظامی .
چاره‌سازان به‌چاره‌های خودش
دور کردند ازخیال بدش . نظامی .
هم ازراه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش . نظامی .
خویشان که رقیب رازبودند
اورا همه چاره‌سازبودند . نظامی .
چاره سازی زهرطرف میجست
که ازوبند سخت گردد سست . نظامی .
خویشان همه درنیازبا او
هریك شده چاره سازبا او . نظامی .
گفتند به‌لطف چاره سازش
بردند بسوی خانه بازش . نظامی .
خدای خردبخش بخرد نواز
همان ناخردمند را چاره ساز . نظامی .

صائب زبسکه درد مرا درمیان گرفت
بیچاره شد زچارهٔ من چاره‌سازمن .
صائب بنقل آنندراج .
|| محتال . محیل . حیله‌گر . نیرنگ باز . مکار :
جهان چاره سازی‌است بی‌ترس‌وباك
بجان بردن ماست بی‌خوف باك . اسدی
یکی‌بانگ‌زد روبه چاره ساز
که بندازدهان سگان کردباز . نظامی .
|| نام خدایتعالی . نامی از نامهای باریتعالی صفتی ازاوصاف ایزد متعال :
نالید درآن که چاره‌ساز است
از جمله وجود بی‌نیاز است . نظامی .
ورجوع به چاره‌دان و چاره گروچاره کن شود .

چاره سازی . [رَ] (حامص مرکب) چاره گری . چاره اندیشی . مصلحت اندیشی . تدبیر . تأمل و تفکر :
اگر دشمنی ترکتازی کند
رقیب حرم چاره‌سازی کند . نظامی .
به افکندنش چاره سازی کنند
وزاودعوی بی‌نیازی کنند . نظامی .
شب وروز بی‌چاره‌سازی نیم
درین پرده با خود ببازی نیم . نظامی .
بسی کردند مردان‌چاره‌سازی
ندیدند از یکی‌زن راستبازی . نظامی .
حدیث بنده را در چاره سازی
بساطی هست بالختی درازی . نظامی .
|| علاج خواهی . درمان پذیری . شفاطلبی . سلامت خواهی :
دل دوش هزار چاره سازی میکرد
با وعدهٔ دوست عشق بازی میکرد .
عسجدی .
دانست کزآن خیالبازی
کارش نرسد بچاره سازی . نظامی .
آنسوخته را بدلنوازی
آرند زراه چاره سازی . نظامی .
گفت ای پسر این چه‌جای بازیست
بشتاب که جای چاره سازی است .
نظامی .
درپردهٔ آن خیالبازی
بیچاره شدم زچاره سازی . نظامی .
زید ازغم آن بت طرازی
مشغول شده بچاره سازی . نظامی .
درچاره سازی بخود درمبند
که بسیار تلخی بود سودمند . نظامی .
|| حیله گری . نیرنك بازی . دغل‌کاری :
جهاندیده پردانش افراسیاب
جز از چاره سازی نبیند بخواب .
فردوسی .
بچاره سازی باخصم تو همیکوشم
که«مروزی» راکار او فتاده با«رازی» .
سوزنی .

چومجنون سرمکش در عشقبازی
چولیلی پاك‌شو درچاره سازی . نظامی .
چوگرگ افزون بود درچاره سازی
شبان راکرد باید خرقه بازی . نظامی .
گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه نردبازی . نظامی .
نیم من مرد ناز او که با این‌چاره سازیها
دلم چون خربگل‌درماندازآن‌نازبخروارش
مجیر بیلقانی .

چاره‌سگال . [رَ سِ] (ن . ف مرکب) چاره‌سگالنده. تدبیراندیش. مصلحت‌اندیش. آنکه اندیشه و تدبیر اصلاح امور کند :
شاد نامش خجسته دیدبفال
گفت کای خیرمند چاره سگال . نظامی .
|| چاره اندیش . علاج اندیش . آنکه در اندیشهٔ علاج ودرمان دردی یامرضی‌باشد :
چو عاجز شود مرد چاره‌سگال
زبیچارگی در گریزد بفال . نظامی .
|| حیلت اندیش . آنکه دراندیشهٔ مکر و فریب باشد :
بردویدند هردو چاره سگال
روبهان پیش وگرگ در دنبال. نظامی.

چاره سگالیدن . [رَ سِ دَ] (مص مرکب) حیلت اندیشیدن . چاره اندیشیدن خدعه کردن . فریب دادن . حقه‌زدن :
کدام چاره سگالم که باتودر گیرد
کجاروم که دل من دل‌ازتو بر گیرد .
بدایع سعدی .

چاره سنج .[رَ سَ](ن.ف مرکب)مدبر . باتدبیر . آنکه در کارها تأمل‌وتدبیر کند :
زشادی بفرزانهٔ چاره سنج
بسی‌تحفه هاداد از مال و گنج . نظامی.

چارهشت . [هَ] (امرکب) اصطلاح قمار . اصطلاحی دربازی ورق .چهارورق از ورقهای بازی که برهـریك هشت خال . نقش شده باشد . چهار ورق هشت خـال (هشت خال گلابی سیاه [پیك] وهشت خال خاج [گشنیز] و هشت‌خال دل و هشت‌خال خشت) .

چاره شدن . [رَ شُ دَ] (مص‌مرکب) علاج شدن . درمان‌پذیرفتن . بهبودیافتن. ||چاره شدن زخم ودرد. کنایه از به شدن زخم ودرد (آنندراج) :
زخم دل چاره‌شدازنکهت‌آن عقدهٔ زلف
زهراین مار کم از مهرهٔ این مارنبود .
تأثیر بنقل آنندراج .
درد دلم چاره‌شد زغنچه نهانی
کزنی شکر کشیده‌اند گلابش.
تأثیر بنقل‌آنندراج .

چاره‌شناختن. [رَ شِ تَ](مص‌مرکب) علاج شناختن . درمان دانستن :
میشد آنکس که چواوچارهٔ‌کارم نشناخت
من همیدیدم واز کالبدم جان میرفت .
(نقل از آنندراج) .

چاره شناس . [رَ شِ] (ن.ف مر کب) شناسندهٔ چاره . علاج شناس . معالج . آنکه درمان وعلاج دردی یامرضی داندوشناسد :
چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس
بازپس گشت باهزار سپاس . نظامی .

چاره کردن . [رَ کَ دَ] (مص مر کب) تدبیر کردن . دراصلاح امری یاانجام کاری تأمل وتفکر نمودن . درصدد رهایی کسی یا رهانیدن چیزی برآمدن :
کنون یك بیك چارهٔ جان کنید
همه بامن امروز پیمان کنید . فردوسی .
بدو گفت بهرام پس چاره کن
وزین راز مگشای بر کس سخن .
فردوسی .
کنون چاره‌ای کن که تاآن سپاه
ز بلخ آوری سوی این بارگاه .
فردوسی .
چو فردا بیاید بدشت نبرد
به کشتن همی بایدم چاره کرد .
فردوسی .
بسی چاره کرد اندر آن خوشنواز
که پیروز را سرنیاید به گاز . فردوسی .
بارجاسپ از چاره کرد آنچه کرد
از آن لشکر دژ بر آورد گرد .
فردوسی .
جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای
بروگر توانی بکن چاره‌ای . نظامی .
چومه رادل به رفتن تیز کردم
پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم . نظامی .
گر توزمن فارغی من زتوفارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست .
عطار .
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم .
حافظ .
چارهٔ دل عقل پرتدبیرنتوانست کرد
خضراین ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
صائب بنقل آنندراج .
|| علاج کردن . دفع کردن.رفع کردن. مداوا کردن . درمان کردن :
چه سازیم واینراچه درمان کنیم
بدانش مگر چارهٔ جان کنیم .فردوسی .
شما هر کسی چارهٔ جان کنید
بدین خستگی تاچه درمان کنید .
فردوسی .
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بآب دو دیده همی چاره کرد .فردوسی .
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای .
فردوسی .
کنون چاره این دام را چون کنم
که آسان سراز بندبیرون کنم .فردوسی .
یارشوای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان .نظامی .
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوانگفت ماجرا ایدوست .
سعدی .
اینکه گویی دیده ازدیدارمهرویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیررا .
سعدی .
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند .
حافظ .
صد شیشه چارهٔ دل تنگم نمیکند
میخانهٔ عمارت رنگم نمیکند .
صائب بنقل آنندراج .
|| حیله کردن . خدعه کردن. فسون کردن:
بدو گفت کسری سخن راست گوی
مکن چاره وهیچ کژی مجوی . فردوسی .
چوبشنید این سخن دایه ازآنماه
گرفت از چاره کردن طبع روباه .
(ویس ورامین) .
هزارچاره بکردم که همعنان توگردم
توبهلوان‌ترازآنی که در کمند من افتی .
سعدی .

چاره کوش. [رَ] (ن.ف مر کب) حیله‌گر . حیلت کوش . آنکه درمکر و حیله کوشد :
خود را بجهد حیله‌گرو چاره کوش کرد .
سوزنی .

چاره گر. [رَ گَ] (ص مر کب) صاحب تدبیر. مدبر. آنکه در کارها تدبیر و تأمل کند .کسیکه بحیلت و تدبیر وتفکر کارها را بسامان رساند . صیرفی : مرد محتال و چاره گر و تصرف کننده در کارها . (منتهی الارب) :
که دانست کاین چاره‌گرمرد سند
سپاه آرد از چین و سقلاب و هند .
فردوسی .
شوم زوبپرسم بگوید مگر
زچاره چه کرده است آن چاره‌گر .
فردوسی .
سرماهرا کارشد ساخته
وز آن چاره گر گشت پرداخته .
فردوسی .
زن چاره گرزود بردش نماز
چنین گفت کای شاه گردنفراز . فردوسی .
چنین گفت با چاره گر کدخدای
کزوآرزوها نیاید بجای . فردوسی .
بدادش بداندازهٔ چاره گر
یکی دست جامه بداندوده بر . فردوسی .
که اوبیل جنگی و چاره گراست
فراوان بگرد اندرش لشکر است .
فردوسی .
ازایران بیامد یکی چاره‌گر
بفرمان دادار بسته کمر . فردوسی .
زدرگه یکی چاره گر بر گزید
سخنگوی و دانا چنان چون سزید .
فردوسی .
کردار بود چاره‌گر کاربزرگان
کردارچنین باشد واوعاشق کردار .
فرخی .
وگرایدون بهین انجامدمان نقل ونبید
چارهٔ هردوبسازیم که ما چاره گریم .
منوچهری .
که داند گفت چون بد شادی ویس
زمرد چاره گر آزادی ویس .
(ویس ورامین) .
درهمه‌کاری آن هنرپیشه
چاره‌گر بود وچابك اندیشه . نظامی .
نجات آخرت را چاره گرباش
درین منزل زرفتن با خبر باش . نظامی .
|| معالج . علاج کننده . آنکه‌علاج بیماری و درمان درد کند . کسیکه ناتوانان و دردمندان را علاج کند وبفریاد رسد :
سپهبد سوی آسمان کرد سر
که ای دادگرداورچاره گر . فردوسی .
ترا دیدم اندرجهان چاره گر
توبندی بفریاد هر کس کمر . فردوسی .
بدین کارا گرتونبندی کمر
نبینم بگیتی دگرچاره گر . فردوسی .
نیامد زبیژن بهایران خبر
نیایش نخواهد بدن چاره گر . فردوسی .
بنزدیك خاتون شد آن چاره گر
تبه دید بیماراورا جگر . فردوسی .
همیزد براوتیغ تا پاره گشت
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت .
فردوسی .
ره‌آموزوروزی ده وچاره گر
بود این شه بی پدررا پدر . اسدی .
چنین گفت : چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگرا چاره گر . نظامی .
مونس غمخوارهٔ غم دی بود
چاره گرمی‌زده هم می‌بود . نظامی .
یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود
کی‌ازین‌غم‌سرخود گیردو آواره‌شود
کمال خجندی بنقل آنندراج .
بیمار بی‌طبیب چوچشم توام ؛ که نیست
آن قوتم که منت هرچاره گر کشم .
ابوطالب کلیم بنقل آنندراج .
بکار خویش طبیب ازنبی است حیرانست
مسیح چاره گر دردحمل‌مریم‌نیست.
محسن تأثیر بنقل آنندراج .
|| محیل . حیله‌گر. مکار. فسونگر.نیرنگ باز . فریبکار:
نهانی زسودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر .
فردوسی .
سخن چین و بیدانش وچاره گر
نباید که یابند پیشت گذر . فردوسی .
زما ایمنی خواه وچاره مساز
که بر چاره گرکار گردد دراز .
فردوسی

بداندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره گر . فردوسی.
زن چاره گر بستد آن نامه را
شنید آن سخنهای خود کامه را .
فردوسی .
بهگه معرکه ارشیر بود دشمن‌تو
همچو روباه شود چاره گرو حیلت کوش .
سوزنی .
شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد زبد بسیچی او . نظامی .
زین چاره گران باد پیمای
درکار فلک کرا رسد پای . نظامی .
دورنگی در اندیشه تاب آورد
سرچاره گرزیر خواب آورد. نظامی .
اگر شوی بدهاحیله ورتر ازدراج
وگر شوی بذکاچاره گرتر از روباه .
عبدالواسع جبلی.
زلفت هزار دل بیکی تارمو ببست
راه هزار چاره گر از چارسو ببست .
حافظ .
من بیچاره می‌نیارم گفت
آنچه زین چرخ چاره گر دارم .
اسماعیل باخرزی .

چاره گرفتن . [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) معروفست .(آنندراج) مصمم شدن. اتخاذ ... مرادف تصمیم کردن .
چارهٔ خویش باید گرفت
ره خشک را پیش باید گرفت .
فردوسی بنقل آنندراج .

چاره گری . [رَ گَ] (حامص مرکب) تدبیر . تأمل وتفکر . مصلحت اندیشی :
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز
بچاره گری در گشادند باز .نظامی .
بگو هرچه‌داری که فرمان کنم
بچاره گری باتو پیمان کنم . نظامی .
|| معالجة . مداوا . درمان وعلاج خواهی. درمان طلبی :
بجز مرگ هرمشکلی را که هست
بچاره گری چاره آمد بدست. نظامی .
تا ما در مشفقش نوازد
در چاره گریش چاره سازد. نظامی.
بچاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه برزاد سروجوان . نظامی .
|| حیله گری . نیرنگ‌بازی . فسونگری . جادوگری . تردستی . احتیال :
ای بزفتی علم بگرد جهان
بر نگردم زتو مگر بمری
گرچه سختی چونخکله ؛ مغزت
جمله بیرون کنم بچاره گری . لبیبی .
درنام سلیم عامری بود
در چاره گری چوسامری بود . نظامی.

و آنهمه دعوت بچاره گری
باددد ودیو وآدمی وپری . نظامی .

چاره گزیدن. [رَ گُ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن . اتخاذ تدبیر نمودن :
ستاره شمر گفت وخسرو شنید
یکی گرونا خوب چاره گزید .فردوسی.

چاره ناپذیر . [رَ پَ] (نف مرکب مرخم) علاج ناپذیر . غیرقابل علاج . چاره ناپذیرنده .

چار هنگام . [هَ] (اِ مرکب) چهار هنگام . چهار فصل . چار موسم . بهار و تابستان وپائیز و زمستان . فصول اربعة . || چهار وقت صبح وظهر وعصر وشب .

چاره‌ور . [رَ وَ] (ص مرکب) صاحب تدبیر . مدبر . || معالج . علاج کننده .

چاره یوز. [رَ](ص مرکب)چاره‌جوی. و رجوع بچاره جوی شود .

چاریار . (اِ مرکب) چهاریار . خلفای اربعة . خلفای راشدین . ابوبکر ابن ابی‌قحافه ، عمرابن الخطاب ، عثمان ابن عفان ، علی ابن ابیطالب (ع) . ابوبکر و عمر وعثمان وعلی (ع) :
بی‌مهر چاریار درین پنج روزه عمر
نتوان خلاص یافت ازین ششدرفنا .
خاقانی .
گواهی رود از که؟ ازچاریار
که صد آفرین باد برهرچهار . نظامی .
چاریارش باصل دان وبفرع
چاردیوار گنج خانهٔ شرع . نظامی .
زآن جمله‌محرم حرم خاص‌چاریار
هرچار ، قبلهٔ حرم وکعبهٔ وفا . عطار.
مونس‌احمد به مجلس، چاریار
مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار .
(مثنوی مولوی) .

چاریاری . (اِ منسوب) چهاریاری . منسوب به چهاریار . قائل به‌خلافت خلفای اربعه بترتیب . سنی. ازاهل‌سنت وجماعت . ازعامه . یک‌تن ازاهل‌سنت وجماعت. ازاهل تسنن . عمری. چارخلیفه‌ای .

چاری زائی . (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸). نام‌طایفه‌ای‌مرکب از سیصد خانوار در جالق . شعبه‌ایست از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از سیصد خانوار است .

چاریك . [یَ](اِ مرکب) چهاریك .یك حصه ازچهار حصهٔ هرچیز باشد. (برهان). (آنندراج) . ربع . یك چهارم.یك قسمت از چهار قسمت هرچیز . یک بخش‌ازچهار بخش هرچیز :
سه‌یك بود تا چاریك بهرشاه
قباد آمدوده یك آورد راه . فردوسی.

چاریك . [یَ] (اِخ) ناحیه ایست‌مابین هرات وبلخ . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٦٦) .

چاریك کار . [یَ] (اِ مرکب) چهار یك کار . زارع که از حاصل چهار یك بر میدارد . دهقانی که طبق معمول بعضی از مناطق کشاورزی ایران ازبذری که میکارد چهاریك سهم برمیدارد .

چاریك کاره. [یَ] (اِخ) نام قصبه‌ایست ازتوابع کابل . (برهان ذیل معنی‌چاریك) . (آنندراج درمعنی چاریك) .

چاسان فاسان . (از اتباع) درتداول عوام ، آرایش ، بزك ، توالیت ، صدکار . آرایش زن روی را باسرخاب وسفیداب و وسمه و خطاط و غیره . آرایش زن چهرهٔ خود را بسفیداب و سرخاب و وسمه وسرمه وغیره . درتداول عوام: بزك دوزك . آرای گیرای . (دراصطلاح زنان روستایی فیض‌آباد بخش تربت حیدریه) .

چاسان فاسان کردن . [کَ دَ](۱) (مص مرکب) درتداول عوام اززنان‌بمزاح، بزك کردن ، آرایش کردن . بزك دوزك کردن . آرایش کردن زن روی خود را با سفیدآب وسرخاب ووسمه وسرمه وغیره.

چاش . [ ] (اِ) غلهٔ ازکاه جدا کرده وپاك شده راگویند . (برهان) . خرمن از کاه پاك کرده شده . (آنندراج) . خرمن کوفته راگویند . (اوبهی) . || ظاهراً خرمن . مطلق خرمن . تودهٔ غله یا هرچیز دیگر . انبار . صبره :
اززمین دل من چاش ثنا برگیری
زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی .
سوزنی .
برروی زمین زکشت احسانت
ازخرمن ماه بگذرد چاش . سوزنی .
موربردانه بدان لرزان شود
که زخرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانهها با حرص وبیم
که نمی‌بیند چنان چاش کریم . مولوی .
گربهردم نت بهار و خرمیست
هم چوچاش گل تنت انبار چیست .
مولوی .
بی‌سبب مربحررا بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند . مولوی.
ورجوع به‌چاچ شود .

(۱) Se farder. Se maquiller.

چاشت(۱) ([اِ])
یك حصه از چهار حصهٔ روز باشد که در هندوستان پهر گویند. (برهان).
اول روز. (آنندراج).
بهرهٔ نخستین روز. صبح، بامداد. مقابل شام.
||میانهٔ روز را گویند. (فرهنگ ناصری)
یك پاس از چهار پاس روز که میانهٔ روز باشد. ظهر. نیمهٔ روز. نصف‌النهار.
ضحی: چاشتگاه. (منتهی‌الارب).
ضحاء: چاشت فراخ، وقتیکه قریب نصف شدن رسد روز. (منتهی‌الارب).
ضاحاه: آمد اورا وقت چاشت. (منتهی‌الارب):

که چاشت چون بود روز دگر
بیامد برهمن ز کازه بدر. اسدی.

از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گرمر تراست مملکت ازچاچ تابشام.
ناصرخسرو.

روز اگر رهزن صبوح شود
چاشت تا شام کن قضای صبوح.
خاقانی.

از پس هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فرو داشتی‌است.
نظامی.

بدینگونه تا سر برآورد چاشت
بتیره جهانرا درآشوب داشت.
نظامی.

هم آنجا امانش بده تا بچاشت
نشاید بلا بردگر کس گماشت.
سعدی

شنیدم که نا بالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی به چاشت.
سعدی.

« و پای سوی قبله از چاشت تانیمروز». (انیس‌الطالبین ص ۹۳).
|| طعامیکه در یك حصه ازچهار حصهٔروز خورند. (برهان). غذائیکه درمیانهٔ روز خورند. (فرهنگ ناصری).
ناهار. غذای ظهر. طعام نیمروز. آنچه به هنگام چاشت خورند. دراصطلاح‌غالب روستائیان خراسان بغذایی اطلاق شود که در وسط روز میان طعام صبح (ناشتا) و طعام شب (شام) خورند. طعامیکه اول روز خورند. (آنندراج). طعام بامداد. (زمخشری). ناشتا. صبحانه. صبوح. زیر قلیانی.
غداء: طعام چاشت خلاف عشاء. (منتهی‌الارب).

تا سمو سر برآورید از دشت
گشت زنگار گون همه‌لب کشت
هریکی کاردی زجان برداشت
تا برند ازسمو طعامك چاشت.
رودکی.

تو گرچاشترا دست بازی بجام
وگرنه خورندای پسر برتو شام.
فردوسی.

ازحرص بوقت چاشت چون کرکس
در جاج و بوقت شام در شامی.
ناصرخسرو.

زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی
بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره.
ناصرخسرو.

چون چاشت کند بخویشتن بپوست
تو ساخته باش کار شامش را.
ناصر خسرو.

چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام.
ناصرخسرو.

گفت یك روز با جحی هیزی(۲)
کز علی و عمر بگو چیزی.
گفت اندوه شام و محنت چاشت(۳)
در دلم حب و بغض کس نگذاشت.
سنایی.

ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت
بنزد آنکه او را چاشتی رو. سوزنی.

صبح تو شام‌گشت و فلك باتوچاشت‌خورد
تو همچنان در آرزوی شام و چاشتی.
خاقانی.

چنان سوخت خاقانی از مرگ او
که با شام بر میزند چاشتش. خاقانی.

یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیانه چاشت.
(بوستان سعدی).

مسلم کسیرا بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت.
(بوستان سعدی).

بخاوران ز پی چاشت خوان زرگستر
به باختر ز پی شام همچنان برسان.
سلمان ساوجی.

« اگر تعرض خویش از ما زایل کنی‌هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت به مطبخ ملك فرستیم » (کلیلة).
« هر یك از ما گوید امروز چاشت ملك از من سازد » . (کلیلة).
« ابودر دارا چاشت و شام بهم مرسان.... هرگه که چاشت بخوردمی شامم نبودی و هرگه که شامم بود چاشتم نبودی » . (جامع‌السلین).
مثل: گوسفند امامرضا را تا چاشت نمی‌چرانند؛ در مورد کسیکه ناسپاس وحق ناشناس است.
|| چاشت یك بنگی، کنایه از خوردنی کم یا پول اندك. چاشت یك بنگی بودن یا چاشت یك بنگی نبودن، اشاره به‌ثروت تا چیز یا حقوق نا قابل یا غذای اندك.

چاشت‌خوار. (ن. ف مرکب)
چاشت خوارنده. چاشت خورنده. آنکه طعام چاشت خورد. (آنندراج).
غدیان: چاشتخوار. (منتهی‌الارب).

چاشتخوار. (اِخ)
نام صحرایی. بین راه اصفهان و شیراز.
« ... شاه شجاع نیز ازینطرف بسر راه لشکر آمد و درصحراءچاشت‌خوارفریقین را ملاقات افتاد ». (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۷۰۶).

چاشتخواران. (اِخ)
نام محلی. نام صحرایی، منزلگاهی در بیابان. بین راه‌گرگان وری:
«یك‌روز به منزلی که‌آن را چاشتخواران گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد ». (بیهقی تصحیح دکتر فیاض ص ۱۳۳).

چاشت‌خوره (ن‌ف‌مرکب) چاشته خور. کسیکه یك بارمزهٔ چیزی را چشیده باشد وسپس‌همیشه درآرزوی‌آن‌بود. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). و رجوع به چاشته خور و چاشتی خور وچشته خور شود.

چاشت خورانیدن. (مص مرکب - متعدی).
طعام دادن. غذای صبح یا ناهار کسی را خوراندن. صبحانه یا ناهار اطعام کردن. تغدیه [دِ]: چاشت‌خورانیدن. (منتهی‌الارب).

چاشتخورد. (ن‌مف مرکب) غذای چاشت. طعامیکه در هنگام چاشت خورده شود، غدی [غَ]: چاشتخورد. (منتهی‌الارب).

چاشت‌خوردن. [دَ] (مص‌مرکب). طعام خوردن بهنگام چاشت. صبحانه یا ناهارخوردن. هنگام چاشت غذا خوردن. تغدی[تَ غَ]: چاشت‌خوردن. (منتهی‌الارب). تضحی [تَ ضَ]: خورد در وقت چاشت. (منتهی الارب):

چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام.
ناصرخسرو.

رنجه‌ای تا برخت چاشت خورم
که فلك بردل من چاشت خوراست.
خاقانی.

(۱) - پهلوی، câsht « تاوادیا ۱۵۹ » از مصدر پهلوی câshtan (یاد دادن، آموختن، آشکار کردن) = پارسی چشیدن = چاشت، از ریشهٔ اوستایی - kash (cash «پاه توله ۴۶۱») « نی‌برك ۴۳ » و رك: اشتق وهوبشمان۳۳ و اسفا ۱ ص ۱۱۷ و ۲۶۲، او رامانی câsht « ك، اورامان ۱۲۱ »، گیلکی cashta، رك: چشته (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).
(۲) ن ل: باجحی گفت روز کی حیزی. (۳) ن ل: گفت باوی جحی که انده چاشت.

چاشت خوره. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان ۲۱ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان بکرمانشاه - کناررودخانه‌تویسرکان. جلگه سردسیر- مالاریائی - سکنه ۵۴۸ نفر آب ازرودخانه قلقل‌رود - محصول‌غلات تریاك انگور میوه‌جات و قلمستان زیاد ولبنیات - شغل زراعت گله‌داری - صنایع دستی‌زنان قالی بافی - راه فرعی از فرسفج اتومبیل میتوان برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

چاشت دادن. [دَ] (مص مرکب). طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یك پاس از روز است. (برهان). کنایه از طعام دادن گاه ظهر. (فرهنگ‌ناصری). (آنندراج). طعام چاشت به کسی‌دادن. غذای‌چاشت‌دادن. هنگام چاشت طعام‌دادن تغدیه [تَ دِ یَ] : چاشت دادن. (تاج - المصادر بیهقی). || کنایه از سیر کردن چیزی. (فرهنگ‌ناصری). (آنندراج) :
دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت
دهی مرگرا گاهی از جور شام.
مختاری بنقل آنندراج.

چاشتدان. (اِمرکب) ظرفیرا گویند که‌نان وسایرخوردنی‌درآن گذاشته هنگام چاشت بخورند. (فرهنگ ناصری). چاشدان. (فرهنگ ناصری). چاشکدان. (فرهنگ ناصری). ظرفیکه نان و خوردنی در آن نهند. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). ظرفی که غذای چاشت را درآن نهند. ورجوع به چاشدان وچاشکدان شود.

چاشت فراخ. [فَ] (قید) نزدیك ظهر. ضحآء [ضُ] چاشت فراخ، یا وقتیکه قریب نصف شدن رسد روز. (منتهی الارب). ورجوع به‌چاشتگاه فراخ شود.

چاشت کردن. (۱) [كَ دَ] (مص مرکب). چاشت خوردن. غذای چاشت خوردن. هنگام‌چاشت طعام خوردن :
چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را.
ناصرخسرو.

چاشتگاه. (قید) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشتگه. چاشتگاهان : هنگام خوردن چاشت. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) :
بروزسیم نی بشب، چاشتگاه
شده پنج وده روزازآنشهر و ماه.
فردوسی.
بساکساکه چومن سوی خدمتش رفتند
بچاشتگاه غمین، شادمان شدند بشام.
فرخی.
تویی کزلف ورخ درعالم حسن
ترا هم نیمشب هم چاشتگاه است.
انوری.

زربلون‌کاه‌گشت ازترس روزجشن تو
ازتوروزجشن آن بیند که روزازچاشتگاه.
سوزنی.
هشتم ذیحجه درموقف رسیده چاشتگاه
شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان‌دیده‌اند.
خاقانی.
« هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند از چاشتگاه تا نماز پیشین و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبدالله را بکشتند». (ترجمهٔ طبری). « و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند درازباد شرط آنست که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانیست چهل‌روزه». (تاریخ بیهقی). «وقت چاشتگاه آواز کوس وطبل و بوق بخاست که « تاش فراش » امروز حرکت میکرد ». (تاریخ بیهقی). « دیگر روز چاشتگاه‌راحصار بستند». (تاریخ سیستان). «و دوم روز و سوم روز همچنان چاشتگاه [مائدهٔ عیسی] بیامدی وبازبهوا برشدی». (مجمل‌التواریخ). «چند باربوقت‌چاشتگاه دیده‌اند». (ترجمهٔ محاسن اصفهان). || جای خوردن چاشت. (فرهنگ ناظم - الاطباء). ورجوع به‌چاشتگاهان‌وچاشتگاهی وچاشتگه شود.

چاشتگاهان. (قید) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهی. چاشتگه :
بامدادان برچکك، چون‌چاشتگاهان برشنج
نیمروزان برلبینا، شامگاهان بردنه.
منوچهری.
ورجوع به چاشتگاه وچاشتگاهی شود.

چاشتگاه فراخ. [فَ] (قید) چاشت فراخ. نزدیك ظهر. اندك زمانی ازهنگام چاشت گذشته : «هر روز حاجب بزرگ علی برنشستی و بصحرا آمدی و بایستادی واعیان و محتشمان درگاه ... جمله بیامدندی و سواربایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی ». (تاریخ بیهقی). « امیر چاشتگاه فراخ برنشست». (تاریخ بیهقی). ورجوع به چاشت فراخ شود.

چاشتگاهی. (قید) هنگام چاشت. زمان چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهان. چاشتگه. «امیریك روزچاشتگاهی بونصر رابخواند».(تاریخ بیهقی). «روزچهارم بوقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد». (قصص‌الانبیاء). « و موسی سه شبانه روز بود که‌برکناردریانشسته‌بودچون‌چاشتگاهی بودگرد ازسوی مصر بدیدند». (قصص- الانبیاء). « بعد از یك هفته لشکر مغول هنگام چاشتگاهی‌دررسیدند».(جهانگشای جوینی) ورجوع به چاشتگاه وچاشتگاهان وچاشتگه شود.

چاشتگه. [گَ] (قید) هنگام چاشت. زمان چاشت. وقت چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهان. چاشتگاهی :
با سماع چنگ باش ازچاشتگه تاآنزمانك
برفلك پیداشود پروین چوسیمین‌شفترنگ.
عسجدی.
چرخ ازسموم گرمگه‌زاده وبا هرچاشتگه
دفع وبا را جام شه یاقوت کردارآمده.
خاقانی.
صبحدم رانده زمنزل تشنگان ناشتا
چاشتگه‌هم مقصدوهم‌چشمه‌هم‌خوان‌دیده‌اند.
خاقانی.

چاشته. [تَ] (اِ) ظاهراً غذای‌چاشت. طعام‌چاشت. التغذیة : کسی راچاشته‌دادن. (مصادرزوزنی).

چاشته‌بند. [تَ بَ] (اِمرکب)سفره‌ایکه در آن چاشت خود را بصحرای برند. (فرهنگ نظام). ورجوع به چاشته بندی شود.

چاشته بندی. [تَ بَ] (اِمرکب) سفره‌گونه‌ای که مسافرخوردنی‌درآن‌باخود حمل کند. سفره‌ای که‌مسافران یاشاگردان مکتب یا چوپانان و جز آنها نان خود در آن بسته با خود برند. سفره یا چیزی مانند آن که در آن نان و دیگر پخته‌ها نهند بهمراه بردن را. و رجوع به چاشته بند شود.

چاشته‌خواب. [تَ] (اِمرکب) چاشت خواب. خواب چاشت. || به‌تعبیر، خواب پس ازطلوع آفتاب.

چاشته‌خور. [تَ] (نف‌مرکب)چاشت خور. کسیکه یك یا دوبار مزهٔ چیزی را چشیده وهمیشه چشیدن آن طعم‌را انتظار وآرزو دارد. آنکه از کسی بهره‌مندشده وهمواره پیرامون آن شخص گردد وتوقع بهره‌مند شدن ازاورا دارد. و رجوع بـه چاشت خورو چاشنی‌خوروچشته‌خورشود.

چاشدان. (اِمرکب)چاشتدان.چاشکدان ظرفی باشدکه نان و خوردنی درآن میان گذارند. (برهان). ظرفی که درآن نان گذارند. (فرهنگ ناصری).
ظرفیکه از طعام چاشت در آن نهند. (آنندراج). ظرفیرا گویندکه نان درمیان او گذارند. (فرهنگ جهانگیری). کرسان. (فرهنگ جهانگیری).
جونه، ظرف طعام چاشت :
وز زمین برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندر و بودی زنان.
رودکی.
||وبطریق مجازطعام چاشت را نیز گویند. (فرهنگ ناصری). ورجوع به چاشتدان و چاشکدان شود.

(۱) Déjeuner.

چاشکدان. [ش َ] (اِمرکب) چاشتدان . ظرفی باشد که نان وطعام در آن گذارند. (برهان). ناندان. (برهان). ظرف وسفره‌ایکه طعام روزرا درآن گذارند وبوقت‌چاشت بکار برند . (فرهنگ ناصری) . چاشدان. (آنندراج) :

ای چاشکدانت چرخ ارزق
وی شاد روانت چرخ اطلس .
جمال‌الدین‌عبدالرزاق بنقل‌فرهنگ‌ناصری.

|| صندوقچهٔ زنان‌رانیز گفته‌اند .(برهان) ورجوع به چاشدان وچاشتدان شود

چاشنه کردن. [ن َ ک َ د َ] (مص مرکب) چاشنی کردن . (آنندراج). چشیدن . (آنندراج) . طعم غذا را چشیدن . مزهٔ طعامرا امتحان کردن :

دانست چوماهر که ازو چاشنه‌ای کرد
این نان چه قدربی‌نمك‌این آب چه‌شوراست
سالك یزدی بنقل آنندراج .

چاشنی. (۱) (اِ) اندکی از طعام و شرابرا گویند که از برای تمیز کردن بچشند . (برهان) . اندك چیزی از شراب وطعام است .(آنندراج). (غیاث) . اندکی از طعام وشراب که قبلاً چشند تا مسموم بودن یا نبودن آن دانسته شود . مقدار اندك از غذا که برای‌آزمودن طعم آن بچشند :

که ای شاه نیك اختر دادگر
تو بی چاشنی دست خوردن مبر .
فردوسی .

زخمی دانگ سنگی چاشنی بس
اگر سرکه بود یا آبگینه .
ناصرخسرو .

این چاشنی‌است شربت تیغ توهندرا
باقی دهد که باقی بادی تو جاودان .
مسعود سعد .

دهرا گر خوان زندگانی ساخت
خورد هر چاشنی که کام گراست .
خاقانی .

بماندم‌ام زنواچون کمان حاجب‌راست
نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب .
خاقانی .

ابای شعرمرا نیز چاشنی مطلب
که درمذاق‌زمانه یکی‌است‌شهدوشرنگ
ظهیر .

« ... و بیکساعت جماعتی از ایشان بگرفتند ودستگیر کردند وباقی بهزیمت پیش پسران [علی تکین] رفتند [اوکار] را ملامت کردند جواب داد : آن دیگ برجایست ومایك چاشنی بخوردیم هر کسرا آرزوست پیش میباید رفت » . (بیهقی) . « آچارها پیش آوردند و سر خمره‌ها باز کردند وچاشنی میدادند» . (بیهقی) . || اندك از خوردنی که دهانرا طعم دهد و خورنده اشتهای بکار بردن بقیه آرد . (فرهنگ خطی اسدی نسخهٔ نخجوانی) . چشته . (فرهنگ خطی اسدی نسخهٔ نخجوانی) . مسته [م ُ]. (فرهنگ‌خطی‌اسدی نسخهٔ‌نخجوانی).||نمودار.(برهان).(غیاث). نمونهٔ چیزی . (آنندراج):

ازین چاشنی هست نزدیك من
ازاو تیره شدرای باریك من .فردوسی .

راحت ورنج از بهشت خلدوز دوزخ
چاشنیی دان درین سرای معاجل .
ناصرخسرو .

بیای تامن وتو هردوایدرخت خدای
زبارخویش یکی چاشنی‌فرو باریم .
ناصرخسرو .

شد سنگ صبرمن کم وبی‌صبر گشته‌ام
یك مشت‌چاشنی ده ازآن صبرسنگمی.
سوزنی .

گرشعر بنده‌هست بدین چاشنی پسند
در یکدومه بمدح دو دیوان کنم نگار .
سوزنی .

دیدنی شد همه نوری بظلم درشکنید
چاشنی همه صافی بکدر باز دهید .
خاقانی .

« . . . این از عجز نمیگویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان به بلخ است ولشکردمادم میرسد » .(بیهقی) . ||مزه . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) . (فرهنگ ناظم الاطباء) . طعم :

تالاجرم زبان من ازچاشنی شکر
چون کام روزه دارولب شیرخوار کرد .
خاقانی .

دماغ از چاشنی های دگر نوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش .
نظامی .

شکر گرچاشنی درجام دارد
زشیرینش حلاوت وام دارد . نظامی.

این یقین دان که لطیف وروشنی
نیست‌بوس کون خر بی‌چاشنی . مولوی.

وآنفزونی هم بی‌طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور . مولوی .

رطب رامن ندانم چاشنی چیست
همی بینم که خرما برنخیل است. سعدی.

از چاشنی قندمگو هیچ وزشکر
زآنرو که مرا ازلب شیرین توکام‌است .
حافظ .

گرت ازشهد وشکر لفظی هست
چیست بی چاشنی معنی هیچ .
ابن یمین .

یانیك وبد چوشیر وشکر جوش میزند
دریافت هر که چاشنی اتحادرا . صائب.

|| خبر . احساس. علم . اطلاع :

میزنی لاف ازبی معنی ولیك
تو کجا آن چاشنی داری هنوز. عطار .

نقش اگر خودنقش سلطان یاغنی‌است
صورت است ازجان خودبی‌چاشنی‌است.
مولوی .

|| صفت . (برهان) و بمعنی صفت ازآن جهت است که‌اندکی‌ازآن درشخصی‌باشد چنانکه گویند فلانرا چاشنی علـم هست یعنی قدری از علم‌آموخته . (آنندراج) . || بمعنی قدری‌حلاوت هم آید.(آنندراج). قدری‌حلاوت . (غیاث) . شیرینی.(غیاث) :

ازدهان یاردارد‌چاشنی گفتارمن
خوانها را پی‌شق از شیرینی مضمون کنم .
صائب ، بنقل‌آنندراج .

امروز رقیبانه بسویم نگرانست
دانسته مگر چاشنی کنج‌لب خویش .
نصیرهمدانی، بنقل‌آنندراج .

|| آنچه بطعام کنند ازچیزهای‌ترش‌وشیرین مانند سرکنگبین و جز آن . آنچه در طعام کنندخوشمزگی‌را وبیشترچیزی‌ترش وشیرین مانند سرکه قند وسکنجبین وغیره. در اصطلاح طباخان مخلوطی از ترش و شیرین است که بآش وخورش میزنند‌مانند سکنجبین وسرکه شیره وسرکه وقند وامثال آن . مرکبی از شکریا عسل با سرکه یا آب لیمو که بطعامها زنند خوشمزگی را . وقلیهٔ چاشنی‌دار از آن گویند که قدری شیرین و ترش میباشد . (آنندراج) . || قوهٔ ذائقه . ذائقه : «... بازاین پنج حواس کشنوائی وبینائی وبویائی وچاشنی ولمس است این همه اگر چه گوناگونند الا از یك جان زنده‌اند» . (بهاءالدین‌ولد) . || باروت سفید که با چکانیدن ماشهٔ تفنگ مشتعل شود . چیزی خرد که بر پستانك تفنگ نهند‌که در آن چیزی است که با ضرب و زخم قابل اشتعال باشد . بمعنی باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند وبهندی آنرا رنجك گویند . (آنندراج) . باروت وماده‌ای قابل اشتعال که در اسلحه های آتشین بکار برند . || جای باروت که ازفلزاست . چیز کوچکی که در بن آن مادهٔ منفجره‌ای هست که با فرو افتادن چخماق بر روی پستانك منفجر شده وگلوله را میراند . کپسولی که بـر ماشهٔ تفنگ گذارند که با فرود آمدن شیطانك بر آن مشتعل شود و باروت یا فشنگ تفنگ را مشتعل سازد . || عیار . (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی) . عیار زروسیم ، چاشنی ، یا چاشنی زر. عیار . (محمود بن عمر ربنجنی) . ||ابتدای زدن چوب را نیز گویند برکوس و نقاره . (برهان). چوب‌اولی که‌بر کوس‌ونقاره‌زنند.

(۱) پهلوی Câshnîk « تاوادیا ۱۵۹» « اونوالا ۵۸۸» و C'shnyg در اوراق مانوی پارتی و C'Shny (Henning, A list of Middle Persian .., Bsoas, IX 1, P. 82) . (حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین) .

(فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || چاشنی، بهر دارای چاشنی . بهره‌مند از چاشنی :

بسیارشراب تلخ چون زهر
کزعشق شده است چاشنی بهر . نظامی .

چاشنی بیضه . [بَ ضَ] (ترکیب اضافی) چاشنی بیضهٔ مرغ . چاشنی تخم مرغ . قدر کم شکستن بیضه‌دربیضه بازی نوروز . (آنندراج) :

زصوت مرغ گلستان کمی نخواهد داشت
صدای چاشنی بیضه‌های نوروزی .
ملاطغرا بنقل آنندراج .

چاشنی چش . [چَ] (ن ف مرکب) چاشنی چشنده . آنکه طعم طعامی یا مزهٔ چیزی را چشد . چاشنی گیر . مزه‌چش :

درجهان هر که شمس دین لقبند
شاه ایشان تویی بحضرت کش
سائلان چاشنی چش لقبند
مزه پرسند هرکس از مزه چش .
سوزنی .

ورجوع بچاشنی گیرشود .

چاشنی خوار . (ن ف مرکب) چاشت خوار . چاشته خوار . چشته خـوار . مسته خوار . چاشنی خورنده . و رجوع بچاشت خوار وچاشته خور وچشته خورشود.

چاشنی خور . (ن ف مرکب) چاشنی خورنده . ورجوع بچاشنی‌خوارشود .

چاشنی دل . [یِ دِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازسخنان خوب ولطیف ودلگشا . (برهان) . (فرهنگ ناصری) . (آنندراج) :

روشنی عقل بجان داده‌ای
چاشنی دل بزبان داده‌ای . نظامی .

||سخن . (شرفنامهٔ منیری) . ||زبان فصیح. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۹۲) .

چاشنی زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) چیزی ازترشی یا شیرینی در طعام ریختن تاطعم میخوش آرد . ترش وشیرینی معاً به خورش زدن چون سر که وقند یا آب لیمو وقند ومانندآن .

چاشنی صبح . [یِ صُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازسپیدهٔ صبح. (آنندراج) . روشنی صبح. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . صبح‌صادق. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۴) :

ازآفتاب چاشنی صبح شدبلند
عمردوباره یافت زراه گدازقند .
صائب بنقل‌آنندراج .

|| چاشنی بامداد : نهاری . لهنه [لُ نَ] . لقمةالصباح . صبحانه . زیرقلیانی . دهان ــ گیره .

چاشنی فرمودن . [فَ دَ] (مص‌مرکب) امر به چشیدن کردن . چاشنی گیر را بـه چشیدن طعامی فرمان‌دادن . قبل‌ازخوردن غذا کسیرا به‌امتحان کردن طعام واداشتن : «دیگری گفت گناه ازصاحب ضیافت است که چاشنی نفرمود[شیر بزهر افعی آلوده‌را] ومیان مضرونافع فرق نکرد» . (سندبادنامه) .

چاشنی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) اندکی از مأکول یا مشروبی را چشیدن برای آزمودن طعم آن . چشیدن طعم خوردنی یا نوشیدنی را . اندکی از طعام یا شراب را خوردن و طعم آنرا امتحان کردن : «روزنوروزنخستین کسی ... مؤبد مؤبدان پیش ملك آمدی با جام زرین ... چون ازآفریده بپرداختی چاشنی کردی و جام به‌ملك دادی » .(نوروزنامهٔ خیام) . «... پس ملك‌را در گرمابهٔ میانگین‌بنشاند وآب فاتر براوهمی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد وبدو داد تا بخورد » . (چهارمقالهٔ عروضی) . || امتحان کردن . آزمایش نمودن کسی یا چیزی . آزمودن اشخاص یا اشیاء برای پی بردن بصفات و خصوصیات آنها :

وربه گمانست دل تودرین
چاشنیم کن چت باشد حلال .
ناصرخسرو .

«... ابومسلم خراسانی که پهلوان پایتخت بوددرغضب‌رفت و کمان خود به‌محمد مظفر داد که این را چاشنی کـن . محمد مظفر کمان آورد وبا کمان خود برهم نهاد وهر دورا بکشید و کمان خود به ابومسلم داد که تونیزاینرا چاشنی کن ابومسلم هر چند که کرد نتوانست کشید منفعل شد » . (تاریخ جدید یزد) . || اندازه گرفتن عیار زروسیم . عیار کردن فلزات . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . آزمودن عیار زر و سیم . معیار [مِ] چاشنی کردن زر و سیم . (منتهی‌الارب) . || چاشنی کردن به کسی، دراصطلاح بازاریان ، چیزی بدرا بجـای خوب یا کم ارزی را بدل پربهاء بفریب به کسی فروختن . در تداول عوام فریفتن کسرا . متاع ارزان را به بی‌خبری گران فروختن . بدلی را به‌جای اصلی به نادانی دادن . ||گلوله یا چوبی را به کسی‌زدن .

چاشنی گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) چشیدن . چشیدن آزمون را . اندکـی از طعام یا شراب چشیدن بـرای آزمودن طعم آن . مزه کردن :

هرشرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه .
خاقانی .

بفرمودکارند خوانهای خورد
همان نقلدانهای تا دیده گرد
نخست ازهمه چاشنی برگرفت
در آن چابکی مانده خسروشگفت .
نظامی .

«چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد، این نوشتکین را برکشید بدانوقت کـه بغزنین آمد . . . وویرا چاشنی گرفتن و ساقیگری فرمود » . (تاریخ بیهقی) . || امتحان کـردن . آزمودن . «. . . لشکر مغول بر عقب روان گشته چون نزدیک چنگیزخان رسیدند و از مردانگی ایشان چاشنی گرفته و دانسته که . . .» .(تاریخ جوینی) .

چاشنی گیر . (ن ف مرکب) چاشنی چش . مزه چش . آنکه طعام یا شراب را بازچشد تا طعم آن معلوم کند . ذواق :

نگویم بوسه رامیری بمن ده
لبت را چاشنی گیری بمن ده . نظامی .
که ای جامگی خوارتدبیرمن
زجام سخن چاشنی گیرمن . نظامی .

|| کسیکه طعام را پیش از شاه خوردی تا زهرکین نباید بودن . آنکه طعامرا پیش از پادشاه میچشید . پتشخور [پَ تِ] . کسیکه طعام یا شراب را اول بار بـرای تشخیص خوبی‌وبدی یاامتحان مسموم‌بودن ونبودن آن بچشد وپادشاهان پس از وی ازآن مأکول یا مشروب بخورند :

پراکنده فرمای شب جای خواب
نخورهیچ بی چاشنی گیرآب . اسدی .
تیغ شاه شرق باشد درمصاف خصم ملك
چاشنی گیرش‌اجل گردن کباب‌وخون‌شراب.
سوزنی .
بدست چاشنیگیری چومهتاب
فرستادش زشربتهای جلاب . نظامی .

|| خوانسالار. مائده سالار. حاکم‌مطبخ را گویند . (برهان) . توشمال ؛ بترکی . (برهان) . کسیکه کاروخدمت مطبخ براو مقررشده باشد . (آنندراج) . بکاول [در هندوستان] . (برهان) . (آنندراج) (۱) :

درمجلس خوانش چاشنی گیر
جز جنت و نقلدان ندید است . خاقانی .
چاشنی گیران ازچشمهٔ حیوان گوئی
شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند .
خاقانی .
این بکاول نیست قطاع‌الطریق سفره است
در میان صحن بریان قلیه بادنجان برد
مثل اودرچاشنی گیری ندیدم درجهان
درنظردزد دیلا وقاب را پنهان برد .
فوقی یزدی بنقل‌آنندراج .

|| طعام قسمت کننده را نیز گفته‌انـد . (برهان) . سفره‌چی . (برهان) . || مجازاً بمعنی راتبه‌خوار . (آنندراج) .
|| عیارگیر . عیار سنج . چاشنی گیر زر و سیم ، آنکه‌عیار سیم وزر را بسنجد .

چاشنی گیر . (اِخ) حسام الدین بدراز امرای مصر که درعهد سلطنت ملك ناصر (از پادشاهان سلسلهٔ ممالیك مصر) میزیسته ومؤلف حبیب‌السیر در احوالات وی نوشته

---

(۱) مصنف آنندراج نویسد، «وآنرا [چاشنی گیررا] بترکی، بکاول‌خوانند» ولی‌صاحب برهان این لغت را به هندوستان منسوب دانسته .

است که : « حسام الدین بدر چاشنی گیر با سیف‌الدین سالار که هر دوتن‌ازامرای نامی مصر بودند بسال ۷۰۷ هجری چون عرصهٔمملکت‌مصررا خالی‌دیدندبالمستکفی‌باللّه که از طرف ملك ناصر بخلافت مصر منصوب شده بود هوس استقلال مصررا در خاطر راه دادند واعیان و اشراف مصررا مجتمع ساختند ودرتعیین پادشاهی کهازعهدهٔ ضبط حوزهٔ اسلام‌بیرون‌تواند آمد مشورت نمودند و همگی چاشنی گیر را بسلطنت انتخاب کردند وچاشنی گیر زمام امور را بدست سیف الدین سالار سپرد و منصب نیابت را به پیرعلی قیچاق تفویض کرد و خودرا لقب ملك مظفر داد سپس نامه‌ای‌به ملك ناصرنوشت‌وپادشاهی خودرا بدواعلام نمود. ملك ناصراز طغیان چاشنی گیر آشفته خاطر شد واز حصار کرك که هواخواهان خودرا درآنجا مجتمع ساخته بود با حاکم دمشق ودیگر کسانیکه سلطنت ملك مظفر (چاشنی گیر) را تمکین نکرده بودند ارتباط‌برقرارساخت‌وآنگاه‌از کرك‌بدمشق رفت و با امرای آن شهر پیمان بست‌وبسال ۷۰۸ ازدمشق‌بقصد گوشمال دادن‌چاشنی گیر عزیمت مصر کرد. چاشنی گیر چون عرصه را تنگ‌دید فرارنمود لیکن بدست قراسنقور ومنکوتیموردرمنزل «چاه‌اتابك» دستگیرشد واورا پس‌ازدستگیری بحضور ملك ناصربردند. ملك ناصرفرمان داد تادو چشم اورا کور کنند لیکن چاشنی گیر به التماس فرمان کشتن خود را از ملك ناصر وامرا درخواست کرد وارکان دولت این ملتمس را پذیرفته اورا (چاشنی گیررا) به زه‌کمان ازمیان بر داشتند» .(تاریخ‌حبیب‌السیر ج ۳ ص۲۶۱ تا ۲۶۳)

چاشنی گیری.(حامص‌مرکب)مزه‌چشی. طعم‌چشی . امتحان طعم‌مأکول یامشروب . || مزه‌چشی طعام یاشراب برای پی بردن به مسموم بودن‌ونبودن آن :

چاشنی گیریش بجان کردم
و آنگهی بر تو جان فشان کردم .
نظامی .

|| اندازه گیری عیارزروسیم.

چاغ. (اِ) وقت‌وهنگام .(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) : « درچاغ هولا کوخان وابا‌قاخان وجه‌آش اوردوها وخوانین برشیوه وعادت مغول بود» .(تاریخ غازانی ذیل ص ۳۲۹) . || فصل . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || یکساعت از ۱۲ ساعت‌روز . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || عنکبوت . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاغاله . [لَ] (اِ) چاقاله . چغاله . اخکوك.بادام‌وزردآلووهلوی‌سبز نارسیده. چاغاله‌بادام . بادام نارس. زردآلوی‌نارس. هلوی نارس . اخکوك [اَ] . (در لهجهٔ روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه ودیگر روستاهای ایران) . || چاغاله مجتهد ؛ بمزاح ، مجتهدی‌جوان. || عرب اخکوك ندیده ؛ در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات مثل‌است. در مورد کسیکه‌نسبت‌به طعام یا هرچیزدیگر حریص و ولوع باشد . و رجوع بچاقاله و چغاله واخکوك شود .

چاغان . (اِخ) نام محله یا کوچه‌ای به مرو . صاغان (معرب آنست) .

چاغانیغ .(اِخ)تلفظ ترکی؛ چاگانیگ ورجوع به چاگانیگ شود .

چاغداول.[وُ](ترکی‌ص)چغداول.چغدل چغدول . گروهی که ازپس لشکر براه‌روند وراننده‌ٔلشکر باشند.(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء). || چنداول نیز گویند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چغداول شود

چاغر. (۱) [غَ] (اِ) جاغر. چینه دان؛ چینه‌دان مرغان . (آنندراج) . (غیاث) . بعربی ؛ حوصله گویند . (آنندراج) . (غیاث) . ورجوع به ژاغر شود .

چاغر بلاغ . [غَ بِ] (اِخ) دهی‌از دهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج ۳۸ هزار گزی‌باختر قروه‌.یکهزار گزی راه فرعی قروه سنقر . کوهستانی‌ـ سردسیر ـ سکنه ۴۰۰ تن آب از چشمهٔ سراب‌شیخ‌حسن‌ـ محصول،غلات لبنیات. شغل، زراعت و گله داری ـ راه مالرو ـ صنایع دستی‌زنان ، قالیچه ـ جاجیم و گلیم‌بافی .
(فرهنگ جغرافیائی ج ۵) .

چاغرلو . [غَ] (اِخ) ، دهی ازدهستان گل تپه فیض‌اللّه بیگی شهرستان سقز ۴۷ هزارگزی شمال خاوری سقز ـ چهارهزار گزی خاور قلعه کهنه . کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۴۵۰ تن‌آب ازچشمه و قنات‌ـ محصول‌غلات‌ـ توتون‌ـ لبنیات‌قلمستان. شغل زراعت و گله‌داری راه مالرودر فصل خشکی از قلعهٔ کهنه اتومبیل میتوان برد
(فرهنگ‌جغرافیائی‌ج ۵)

چاغون گونش . [اِخ) ده ازبخش نمین شهرستان اردبیل ۲۲ هزارگزی شمال اردبیل ۱۳ هزار گزی بشوسهٔ‌خیاو اردبیل .کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۵۵ شیعه ـ ترکی آب ازچشمه ـ محصول غلات حبوبات شغل‌زراعت‌و گله‌داری ـ راه‌مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

چاف . (اِخ) . ده جزء دهستان رودبنه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان ۲۴ هزارگزی‌شمال خاوری‌لاهیجان ۱۰ هزار گزی لنگرود. کناررودخانهٔ لنگرود.جلگه معتدل ـ مرطوب ـ سکنه ۱۴۲۷ شیعه ـ گیلکی‌فارسی. آب ازحشمت رود‌ـ محصول برنج ابریشم ـ کنف ـ غلات . شغل صید مرغابی زراعت وپارچه بافی راه مالرو واز لنگرود باقایق میتوان رفت .
(فرهنگ جغرافیائی ج ۲) .

چاف چیر . (اِخ) ده جزء دهستان‌حومه بخش رودسرشهرستان لاهیجان ، ۲ هزار گزی شمال باختری رودسر نزدیك دریا. جلگه ـ مرطوب. سکنه۸۳۸ شیعه، گیلکی، فارسی. آب ازنهر پلرود ـ برنج غلات ـ کنف . بن شن ، ابریشم . شغل زراعت ـ راه فرعی دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ج ۲)

چافوچاه . (اِخ) ده جزء دهستان‌حومه بخش لشت نشاء ، شهرستان رشت ۶ هزار گزی جنوب لشت‌نشاء‌ـ۶ هزار گزی‌باختر شوسهٔ لشت نشاء به کوچصفهان ، جلگه ـ مرطوب‌ـ سکنه ۳۲۰ شیعه ، گیلکی،فارسی. نورود ازسفید رود‌ـ برنج. ابریشم. چای. شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

چاق . (۲) (اِ) سمین. درشت . فربی . بسیار گوشت . مقابل لاغر . سطبر . (غیاث) . فربه و کلفت از انسان و حیوان . (فرهنگ نظام) . فربه . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || بمعنی صحت باشد . (برهان). صحیح وتندرست .(آنندراج) . تندرست . (غیاث). (فرهنگ‌نظام). تندرست‌وسلامت. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || بمعنی زمان هم‌هست ، چنانکه گویند درچاق آدم‌یعنی درزمان‌آدم وبعضی گویند باینمعنی ترکی است . (برهان) . (آنندراج) . درترکی بمعنی وقت . (فرهنگ نظام) . هنگام و وقت ، مأخوذ ازترکی . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || تروتازه . (آنندراج) . (فرهنگ‌نظام) . تازه . (غیاث) . || قوی. (غیاث) . توانا . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || نغز ، درترکی . (فرهنگ نظام) . || چست . (غیاث) .||خوش. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) .|| اندك ، درترکی.(فرهنگ‌نظام) . آوازرحم ، درترکی .(فرهنگ‌نظام) . || امر به گزیدن ونیش‌زدن وچغلی کردن است ؛ درترکی . (فرهنگ‌نظام). || دماغش چاق است ؛ دراصطلاح عامه ؛ یعنی درآمدکافی دارد . دولتمند و صاحب ثروت است . از داشتن ثروت یا بسبب دیگر تردماغ وخوشحال وبا نشاط است :

زبوی خامهٔ نرکس دماغ من چاق‌است
شکفتن دل من هم چو گل به‌اوراق‌است .
ملاطغرا بنقل آنندراج .

---

(۱) .Jabot (۲) چاغ (ترکی) بمعنی سالم ، کامل ـ وزمان ـ واندازه « جغتایی ۲۷۶ » (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . مؤلف فرهنگ نظام ومؤلف غیاث وناظم‌الاطباء این لغت را در معانی مختلف مأخوذ از ترکی دانسته‌اند .

وبه‌معانی بالا با فعل شدن نیز مصطلح‌است وگویند : دماغش چاق شد ؛ تازگی‌ها دماغش چاق شده وغیره :

شود زحاصل خود هر کسی دماغش چاق
که هست شربت خشخاش باغبان زنجیر .
(نقل از آنندراج) .

دماغ‌چاقی کردن نیزدراصطلاح عامه بمعنی احوالپرسی کردن‌است . || زیرچاق بودن یا زیرچاق نبودن در اصطلاح عوام بمعنی ماهربودن ومسلط بودن یا نبودن ومتمایل بودن یا تمایل نداشتن به انجام کاری یا امری‌است . و رجوع به فربه و تندرست شود .

چاقاچاق .(صوت مرکب) طراق‌طراق. شراق شراق . چاق چاق . صدایی که از شکستن چیزی برخیزد :

می‌شکست آن بند زان بانگ بلند
هرطرف میرفت چاقاچاق بند .
(مثنوی مولوی).

ورجوع به چاق چاق شود .

چاقالو . (1) (ص مرکب) چاق . فربه . پرگوشت . گوشتالو . چاق وچله . خپله . گرد وقنبلی . چاق وچقل .

چاقاله . [لَ] (اِ) چاغاله . چغاله . بادام نارس ، اخکوک ، بعضی میوه‌های سبزونارس ، چون بادام ، زردالو ، شفتالو، ولی بیشتردربادام گفته میشود و گاه کلمهٔ بادام را نیز برآن افزایند و« چاقاله بادام گویند ». ورجوع به اخکوک وچاغاله و چغاله شود .

چاق‌چاق .(صوت‌مرکب)تاق‌تاق. طراق طراق . چاقاچاق . صدایی که از خورد شدن وشکستن چیزی برخیزد :

بسرشد گاهیش نرم وگه درشت
ز او برآرد چاقچاقی زیرمشت .
(مثنوی مولوی) .

چاقچور . (اِ مرکب) چاخچور . چاقشور. دولاغ . شلواری فراخ ودوپاچه بهم پیوسته که ازکمرتا نوک انگشتان‌پای را مستورمیداشت وزنان هنگام بیرون‌رفتن ازخانه‌میپوشیدند . نوعی‌جامهٔ زنانه‌مخصوص پوشانیدن هر دوپای از بالای ران تا نوک انگشتان . لباسی است مخصوص پای زنان که ازپنجهٔ پا تاکمر یا تا وسط ساق پا را میپوشاند ودرمفصل پا و ساق چین دارد . (فرهنگ نظام) . و رجوع به چاخچور و چادر چاخچور و چاقشور شود .

چاقر . [قِ] (اِخ) ده جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان‌اراک . ۲۰ هزارگزی شمال فرمهین - ۲۰ هزار گزی راه مالروعمومی . دامنه . سردسیر . سکنه ۲۲۳ . شیعه ترکی . قنات و رود محلی. غلات بنشن. ارزن. انگور.بادام . شغل زراعت و گله‌داری . کرباس . جاجیم‌بافی . راه‌مالرو . ازفرمهین‌اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

چاقر . [قِ] (اِخ) دهی ازدهستان فعله‌گری بخش سنقر و کلیائی - شهرستان کرمانشاهان. ۲۹ هزارگزی شمال‌خاوری سنقر - ۳هزارگزی خاورهزارخانی‌پائین. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۵۰ تن . آب از چشمه - محصول غلات - حبوبات - تریاک توتون - شغل زراعت - راه مالرو- صنایع دستی قالیچه وجاجیم‌بافی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

چاقراحمد . [قِ اَ مَ] (اِخ) ده از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه . ۶۱/۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه - ۱۸/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به‌میاندوآب . دره ـ معتدل مالاریایی - سکنه ۱۰۶ - شیعه- ترکی . آب ازدرهٔ جان‌آقا وچشمه - محصول‌غلات بادام - حبوبات - شغل زراعت - صنایع دستی جاجیم‌بافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج) .

چاق شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) . فربه گشتن . فربی شدن . تنومند شدن . || سگ که چاق شد قورمه‌اش‌نمیکنند ، یا سگ که چاق شدگوشتش رانباید خورد ، مثلی‌عامیانه است درموردسفله‌ایکه خداوند هستی شود و نا اهلی یا نالایقی که بمقام و منزلتی رسد .
|| شفا یافتن . تندرست شدن . سالم‌شدن. || چاق شدن کمانچه ؛ خشک شدن و کوک شدن آنست به‌مجاز :

کمانش چوماه نو از آب و تاب
شده چاق برآتش آفتاب .
ملاطغرا بنقل آنندراج .

چاقشر. [شَ] (اِ) چاقشور. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چاقشورشود .

چاقشور . (اِ) چاخچور. چاقچور. دولاغ . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . مبدل چاقچوراست . (فرهنگ نظام) . چاقشر . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . قسمی از جوراب که زنوک انگشتان یا تا کمرامیپوشاند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . ||چیزیست ازعالم موزه که پشمین‌وسقرلاتی‌باشد.(آنندراج) .

چاقشوردوز . (ص مرکب) چاخچوردوز، چاقچوردوز، آنکه شغل وی دوختن چاقشوراست .

درشتهٔ چاقشوردوزان
ماهی بینی چومهرتابان .
طاهروحیددرصفت صفاهان بنقل‌آنندراج.

رذکرتوابین صاحبجمع مذکور: خیاط، جوراب دوز ، چاقشوردوز، ...» . (تذکرة‌الملوک چاپ دوم ص ۳۰) .

چاق کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) فربه کردن ، فربی کردن ، تسمین . ||سالم کردن ، تندرست کردن ، معالجه کردن ، درمان کردن ، شفادادن ، خوب کردن ، درست وتیار کردن . || قلیان و چپق و سیگاروغیره چاق کردن ، قلیان تنباکو را آماده کردن . آب و تنباکو و آتش در قلیان کردن تا آمادهٔ کشیدن شود . چپق را توتون کردن وآتش زدن که مهیابرای کشیدن‌شود . سیگارآتش‌زدن . درتداول عامهٔ خراسان و برخی مردم نقاط دیگر ایران ؛آتش‌زدن چپق و پیپ وسیگار .|| کمانچه‌راچاق کردن؛ اصطلاحی‌است‌برای کوک کردن یا گرم وخشک کردن کمانچه ؛ آنچنانکه آمادهٔ نواختن شود :

بچنگش کمانگرنیاید به‌پیش
کند چاقش ازآتش صوت خویش .
ملاطغرا بنقل آنندراج .

چاقلو . (اِخ) تیره‌ای از ایل ایناللو که این ایل یکی از ایلات خمسهٔ فارس میباشد که ازقشقایی‌هاهستند ومحل اقامتشان‌بیشتر درمشرق وجنوب‌شرقی ایالت فارس است .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶) .

چاقنده . [قَ دَ] (ترکی اِ) هنگام چریدن . دروقت چریدن . دروقت چرا . (آنندراج) . (غیاث) .

چاقو . (اِ) چقو . (آنندراج) . نوعی ازکارد و مانند باستره و سرش در شکم میباشد . (آنندراج) . آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه‌اش تاه شده درمیان دسته جا میگیرد . (فرهنگ نظام) . کارد کوچک که غالباً تیغهٔ آن به دسته تامی‌شود . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) قلم تراش.(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . چاکو. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء). چیقو.(آنندراج) ؛ || قسمتی‌ازکارد است . (فرهنگ نظام) ؛ مثل : قول او و چاقوی جیب سگ ؛ در مورد بد قولی و گزافه گویی اشخاص . چاقودستهٔ خودشرا نبرد ؛ درمورد اینکه شخص خویشان ویاران خودرا حمایت کند و به‌آنان‌آسیب وگزند نرساند . و رجوع به‌کارد شود .

چاقو . (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان ساوه . سکنه ١٤ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

چاقو تیز کن . [کُ] (ن ف مرکب) تیز گر. فسان. سنگ فسان. سنگ‌ساو.(در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه) . آلتی که بوسیلهٔ آن‌چاقو وکارد وغیره را تیز کنند . سنگی باشد که چاقورابرآن کشند تابرنده وتیزشود. آلتی ازسنگ‌یاچرم که‌تیز کردن‌چاقورابکارآید.

(1) Dodu.

چاق وچله . [وَ چِ لَ] . (از اتباع) . تنومند . فربه . فربی . سمین . || سالم . صحیح . تندرست . ورجوع به چاق وفربه وسمین شود .

چاق وچله شدن . [وَ چِ لَ شُ دَ] . (مص مرکب) . فربه شدن . سمین شدن . پروار شدن . پر گوشت و پر چربی شدن تنومند شدن . || شفایافتن . معالجه شدن . تندرست شدن . بهبود یافتن . ورجوع به چاق شدن وفربه شدن شود .

چاق وچله کردن . [وَ چِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) . فربه کردن . پروار کردن. تنومند کردن . || معالجه کردن . مداوا کردن . شفا دادن . درمان کردن . سالم وتندرست کردن .خوب کردن . و رجوع بچاق کردن وفربه کردن شود .

چاقو دسته کردن . [دَ تَ کَ دَ] . (مص مرکب) . بیکار بودن . کارنداشتن. سر بجیب فروبردن . (آنندراج) . غنچه خسپ بودن .(آنندراج) . ||درسرما گرم شدن را چمباتمه وبرپاشنه نشستن .

(امثال وحکم دهخدا) :

سرنهاده میان زانوها
هرزمان ساخت دسته‌چاقوها .

(امثال وحکم دهخدا) .

||کنایه از جماع و لواط کردن . اغتلام . و به اصطلاح کنایه از اغلام است . (آنندراج) (۱) .

چاقوساز . (نف مرکب) کسیکه‌چاقو-سازی داند و چاقو سازی کند . سازندهٔ چاقو .

|| صد تا چاقو میسازد که یکیش هم دسته ندارد ؛ مثل است درمقام بیان دروغگوبی کس . (فرهنگ نظام) .

چاقوکش.[کَ یا کِ](نف‌مرکب) چاقو کشنده . آنکه چاقو میکشد .

ولگرد . هرزه گرد . عربده‌جو . بدمست . باج گیر . لات . شریر . فردی از افراد اراذل و اوباش . کسیکه مردم‌را با چاقو تهدید و گاهی مجروح و مقتول میکند تا نقدینهٔ آنانرا بگیرد‌یابربابد .

بیکارهٔ ولگردی که ازراه ارعاب وتهدید و چاقو کشی وعربده جویی از اهل بازار و کسبه جنس‌یانقدینه میطلبد ومیگیرد.آنکه باندك بهانه‌ای چاقو میکشد وچاقومیزند . بچاق‌چی . بیچاق‌چی . ولگردی که برای دزدی وبیم دادن مردم چاقوی بلند ضامن دار باخود دارد و چاقو کشی راحرفه خود میداند .

چاقو کشی .[کَ یا کِ] (حامص مرکب) هرزگی . عربده جویی . ولگردی . باج خواهی . بچاق چی گری . بیچاق چی گری . ورجوع بچاقو کش شود .

چاقه . [قَ] (اِخ) دهی از دهستان درزاب، بخش حومهٔ شهرستان مشهد است که در ٤٤ هزار گزی‌شمال باختری‌مشهد برسر راه مشهدبه درزاب که مالرو‌وعومی است واقع شده است .

هوایش معتدل وزمین آن جلگه‌است. ٦٨ تن سکنه دارد که شیعه وفارسی زبانند . اراضی آن ازآب قنات مشروب میشود و محصولش غلات و چغندر میباشد . شغل اهالی آنجا زراعت ومالداریست و راهش ماشین رواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۹) . ورجوع به مرآت البلدان ج٤ص٧٢شود .

چاقه . [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت مشهد جزء بخش فریمان که در٧٢ هزار گزی شمال خاوری فریمان ودر٤هزار گزی مشرق راه شوسهٔ سرخس‌به مشهد واقع شده‌است .

منطقه‌ایست کوهستانی وسردسیر که ٦٧تن سکنهٔ شیعه وفارسی زبان دارد . اراضیش ازآب‌قنات مشروب‌میشود ومحصولش‌غلات، بن‌شن و تریاك است . شغل مردم آنجا زراعت ومالداری‌است‌وراهش مالرومیباشد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

چاقه بلوچها . [قِ بَ](اِخ)دهی‌است ازدهستان زاوه‌بخش حومهٔ شهرستان‌تربت حیدریه که در٢٤ هزار گزی شمال خاوری تربت‌واقع شده‌است‌و٥٤٠ تن‌سکنه شیعه و فارسی زبان دارد . هوایش معتدل و زمین آن که دردامنه کوه واقع است ازآب‌قنات مشروب‌میشود . محصواش غلات وشغل‌مردم زراعت وگله‌داری است . درآنجا قالیچه و چادرهم میبافند وطایفهٔ بلوچ قرایی درین آبادی سکونت دارند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

چاقه محمدجان . [قِ مُ حَ مَ] (اِخ) دهی ازدهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه است که در ٣٦ هزار گزی شمال‌خاوری تربت دردامنهٔ کوه واقع شده هوایش معتدل‌است و دوازده‌تن‌سکنه‌دارد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

چاقی . (حامص) فربهی . تنومندی . گندگی . سنگینی . پر گوشتی . سمن . || صحت . سلامت . عافیت . تندرستی . بهبود .

چاك . (اِ) شکاف . (برهان) . تراك . (برهان) . دریدگی درلباس . (فرهنگ نظام) . شق . (فرهنگ ناظم الاطباء) . شقاق . (فرهنگ ناظم الاطباء) . پاره . (فرهنك ناظم الاطبا) . شکافی بدرازا درجامه وتن وغیره ، دریدگی ، پارگی ، درز . شکافتگی :

چورستم نباشد ازاویاك نیست
زرهام و گرگین دلم چاك نیست .
فردوسی .

فکنده تن شاه ایران بخاك
پرازخون وپهلو بشمشیرچاك . فردوسی .

سرسر کشان گشته پرگرد وخاك
همه دیده پر خون همه جامه چاك .
فردوسی .

چکی خون نبود ازبر تیره خاك
یکی سیمتن را سرازتیغ چاك .
(لغت‌نامهٔ اسدی) .

زسوك برادرش دل گشته چاك
سیه‌جامه درتنش پرخون وخاك .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

دل گم شد از من بی‌سبب برکن چراغ و دل طلب
چون‌یافتی‌بگشای لب‌کاینك دل‌صدچاك‌من.
خاقانی .

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناك
لیك کوسوزدل ودامان چاك . مولوی .

دوش بادازسر کویش بگلستان بگذشت
ایگل این چاك گریبان توبی چیزی‌نیست .
حافظ .

زلف‌آشفته وخوی کرده وخندان‌لب ومست
پیرهن چاك وغزلخوان وصراحی دردست .
حافظ .

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزارجامهٔ تقوی وخرقهٔ پرهیز . حافظ .

درین بهار گل چاك آنچنان بالید
که یك گل است که جیب و کنارمن دارد.
(کلیم بنقل آنندراج) .

غم دشنه ریزگشت ومرادست نارساست
کومشفقی که چاك گریبان گشایدم .
طالب آملی بنقل‌آنندرج .

بردامن منعم نرسد دست تطاول
این چاك بجزخرقهٔ درویش نیفتاد .
علی خراسانی بنقل‌آنندراج .

«شب خودجامهٔ حداد برسردارد و گریبانی چاك از دو طرف دربر» . (ترجمهٔ یمینی-ص ٤٥١) .

|| چاك پیرهن ، گریبان . یقهٔ پیراهن که سر ازآن بیرون آرند . شکاف پیراهن که سر ازآن بیرون کنند :

یکی تیغ باریك بر گردنش
پدیدآمده چاك پیراهنش . فردوسی .

پرازمرد دانا بود دامنش
پر از خوب رخ چاك پیراهنش .
فردوسی .

با خیالت خلوتی درانجمن خواهیم کرد
سیرنسرین رازچاك پیرهن خواهیم کرد .
دانش بنقل آنندراج .

(۱) مؤلف آنندراج کنایه ازاغلام نوشته؛ ولی اغلام بمعنی تیزشهوت بودن و شهوت زیاد داشتن است و گویا منظور مؤلف «اغتلام» بوده که جماع ولواط کردن باشد چون دراصطلاح بعضی از روستائیان خراسان « چاقودسته کردن » کنایه از لواط کردن است فقط .

|| چاك قبا یا زره یا جامه، دامن . دامن قبا . دامن زره ، دامن جامه :

بزد بر کمربند ، چاك زره
بنعره گسست از گریبان گره .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

همه چاك خفتان زده بر کمر
گرفته بکف تیغ وخشت وسپر .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| باز. گشاده :

مبادا لب تو بگفتار چاك
سخن را هم اینجا فرو کن بخاك .
فردوسی .

|| چاکهایی که یمین ویسار دامن کنند برای زیب و زینت . (آنندراج) :

هزار جامهٔ جان چاك میشود آندم
که برزنی بمیان چاکهای دامان را .
(نقل از آنندراج) .

|| بمعنی سفیده صبح است . (برهان) . سپیدهٔ صبح را گویند . (فرهنگ ناصری). (آنندراج) . (جهانگیری) . بمعنی سپیدهٔ صبح که تشبیه بچاك جامه شده . (فرهنگ نظام). تیغ روز، سپیدهٔ بامداد . صبح صادق. چاك روز . فجر :

چو روز درخشان برآورد چاك
بگسترد یاقوت برتیره خاك . فردوسی .

کنون می گساریم تا چاك روز
که رخشان شود هور گیتی فروز .
فردوسی .

چو پیدا شود چاك روز سفید
کنم دل ز کار جهان ناامید . فردوسی .

شب تیره تا بر کشد روز چاك
نیایش کنم پیش یزدان پاك .
فردوسی بنقل آنندراج .

چو فردا شود چاك روز آشکار
سزد گر بدانجای جویی شکار .
اسدی .

|| وقبالهٔ خانه وباغ وامثال آنرا گویند . (برهان) . بمعنی قباله خانه وملك .(فرهنگ انجمن آرا). (آنندراج) . چك. (فرهنگ انجمن آرا) . (آنندراج) . قباله وسند که مخفف آن چك است . (فرهنگ نظام) . قباله . سند . نوشته :

گرچه ستد زمانه چك چاکری زما
آتش نخست درشکن چاك وچك زنیم.
سنایی بنقل آنندراج .

|| صدای زدن شمشیر وتبرزین وخنجر و مانند آن . (برهان) . (فرهنگ انجمن آرا) . (آنندراج) .
صدای برخورد شمشیر وتبرزین وخنجر و مانند آن . (فرهنگ ناظم الاطباء) .
چکاچاك . چاك چاك . چاکاچاك . آوازدن گرز وشمشیر وامثال آن. صدای بکاربردن سلاحهای رزمی .

ز چاك تبرزین وجر کمان
زمین گشت گردان تراز آسمان(۱)
فردوسی .

|| ودریچه را نیز گفته‌اند وآن دری باشد کوچك که دربك لنك در قلعه وکاروانسرا سازند . (برهان) . دریچه ای باشد که در میان دروازهٔ بزرگ گذارند مانند در قلعه وسرا .(فرهنگ ناصری).(آنندراج) . مجازاً بمعنی دریچه ایکه درمیان در بزرگ مثل درقلعه ودرکاروانسرا باشد . (فرهنگ نظام) . در کوچکیکه بریك لت در بزرگ قلعه ومنزل وباغ وگاراژوغیره تعبیه میکنند تا برای ورود اشخاص احتیاج به گشودن دربزرگ نباشد. دریچه‌ای بریك لنگ در بزرگ مخصوص ورود اشخاص زیرا در بزرگ بداخل شدن چارپایان وگاری ودرشکه وماشین وچیزهایی از این قبیل اختصاص دارد . || درزبان ولایتی مازندران دوطرف رودخانه که براز سنگ وریگ وشن است که درموقع زیادتی آب زیر آب میرود و درغیر آن خشك است . (فرهنگ نظام).

|| بمعنی آماده و مهیا هم آمده است . (برهان) . آماده ومهیا . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

|| بچاك زدن ؛ در اصطلاح عامه ، رفتن بشتاب رفتن . فرار کردن . گریختن :

دلم بربود وزد برچاك دردم بچه حمالی
بعمر خود ندیدم من چنین وردار وورمالی.

مؤلف فرهنگ نظام نویسد : «چون زبان ری قدیم و مازندران نزدیك بهم بوده از این لفظ (لفظ چاك که بنا بنوشتهٔ مولف در زبان ولایتی مازندران دوطرف رودخانه معنی میدهد) در فارسی طهران یك مثل مانده [زد بچاك] یعنی خود را بچاك رودخانه زد وغایب شد » .

چاك آستین . [كِ] (اِمرکب) چاکی که درآستین کنند واین دونوع بود، یکی در طول ورسم مردم ولایات همین است و دوم درعرض واین را در هندوستان « قلابه » (۲) خوانند . (آنندراج) :

طپیدن دل مجروحرا توان دیدن
زساعدتو که‌ازچاك آستین‌پیداست.
وحید بنقل آنندراج .

چاکاچاك .(صوت) چکاچاك . چکچاك . بمعنی طراق طراق باشد.(برهان).صدای زدن شمشیر. (فرهنگ انجمن آرا). (آنندراج). صدای زدن شمشیر ومانند آن . (فرهنگ نظام) . صدای برخورد شمشیر وتبرزین و خنجر ومانند آن . (فرهنگ ناظم الاطباء) آواز بهم خوردن آلات جنگ . صدایی که از زدن پی درپی شمشیر یا سلاح رزمی دیگر خیزد .

ز چاکاچاك کاج حاجب بوم
قفا گه سرخ کرده راست استاد .
سوزنی .

ترنگ تیر وچاکاچاك شمشیر
دریده مغز پیل وزهره شیر . نظامی .

|| تراك و شکاف بسیار را نیز گویند . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . شکاف بسیار در لباس . (فرهنگ نظام) . شکاف و تراك بسیار و شکاف در شکاف (فرهنگ ناظم الاطباء) . پاره پوره . شدر پدر .

چاکان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا ، بخش رود سر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۶ هزار گزی جنوب رودسر واقع است و ۳۳ تن سکنه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چاکانك . [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا ، بخش رود سر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۹ هزار گزی جنوب رودسر و۲۳هزار گزی جنوب خاوری سی‌پل واقع شده و ۲۳ تن سکنه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چاکانیدن . (مص) چکاندن .چکانیدن. بمعنی چکانیدن باشد.(برهان).(جهانگیری). (فرهنگ ناظم الاطباء) .قطره قطره ریختن آب و جز آن . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

پیش سائل زر بچاکاند بهنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سئوال .
فرخی .

|| بمعنی خالی کردن است ، چه تپانچه و تفنگ و بشتاب را چون خالی کنند گویند چاکانیدم. (فرهنگ انجمن آرا).(آنندراج) چکاندن تفنگ وغیره .

|| بچاکان ، یعنی خالی کن . (فرهنگ انجمن آرا) . (آنندراج) .

|| تقطیر کردن . (فرهنگ ناظم الاطباء).

چاك بست . [بَ] (اِ مرکب) نوار یا دکمه‌ای برای بستن چاك وشکافی درجامه وغیر آن .

|| چاك بست نداشتن دهان ، کنایه از هرزه‌درائی ویافه گوئی وبسیاردشنام دادن .
ورجوع بچاك وبست شود .

چاك پشت . [پُ] (ص‌مرکب) اسبی که در کمروی فرورفتگی باشد وشانه وکفلش برآمده بود . (فرهنگ ناظم الاطباء) .
ورجوع به‌چال پشت شود .

(۱) ن‌ل : زمین گشت جنبان ؛ زبر آسمان .

(۲) مؤلف آنندراج نویسد که « قلابه را بعضی « قرابه » براء مهمله گفته‌اند لیکن در هیچ سندی یافت نشده» .

چاك پیراهن. [هَ] (ص مرکب) مجازاً بمعنی زیباروئی که سینهٔ سپید وصاف دارد. کنایه از سینه‌ای سپید و خوشرنگ ودرخشان :
چاك پیراهنی اگر میبود
بتوایصبح مینمودم من .
امید ، بنقل آنندراج .

چاك جامه. [مَ] (ص مرکب) جامه دریده . عریان . برهنه . || شرمگین . خجلت‌زده . زردروی :
دریرقان چونرگسی درخفقان چولاله‌ای
نرگس چاك جامه‌ای لالهٔ خاك بستری .
خاقانی .

چاك چاك. (صوت) چاکاچاك . چکاچاك . چکچاك . چکاچك . طراق طراق . جرنگ جرنگ . ترنگ‌ترنگ . بمعنی چاکاچاك است که صدای طراق‌طراق زدن شمشیروخنجروتبرزین ومانند آن باشد. (برهان) . (آنندراج) . صدای برخورد شمشیروتبرزین وجز آن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . صدایی که ازبهم‌خوردن سلاحهای جنگی برخیزد . آوازشکستن یا دریدن و پاره‌شدن چیزی :
زبس چاکچاك تبرزین وخود
روانها همیداد تن را درود . فردوسی .
همی گرزبارید همچون تگرگ
همی چاك چاك آمد از خود وترك .
فردوسی .
که پیش من آمد پرازخون رخان
همه چاك چاك آمدش زاستخوان .
فردوسی .
زبس نعره و چاك چاك تبر
ندانست کس پای گفتی زسر . فردوسی .
|| شکافته ودریده‌را نیز گویند . (برهان) . (آنندراج) . بسیار چاك . بدرازا بریده یا دریده . بریده بریده . پاره پاره . پاره پوره . ریز ریز . ریش ریش . ترکیده . شرحه شرحه :
تن ازخوی پرآب ودهان پرزخاك
زبان گشته از تشنگی چاك چاك .
فردوسی .
همه دشت سربود بی تن بخاك
همه تن ز گرز گران چاك چاك .
فردوسی .
زنی بود بهرام یل را نه پاك
که بهرام را خواستی چاك چاك .
فردوسی .

چاك چاك شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) شکافته شدن ، ترکیدن ، پاره و دریده شدن . بسیارپارگی وشکافتگی بهم رسانیدن . شرحه شرحه وریش ریش‌شدن :
خروشید وجوشید وبر کند خاك
ز نعلش زمین شد همه چاك چاك .
فردوسی .
بلند آسمان چون زمین شد زخاك
بسی گردن و بر شده چاك چاك .
فردوسی .
زخورشید تابان واز گرد وخاك
زبانها شد از تشنگی چاك چاك .
فردوسی .
درآوازاوچرم جنگی پلنگ
شود چاکچاك و بخاید دو چنگ .
فردوسی .

چاك چاك کردن. [كَ دَ] (مص مرکب) شکافتن ، پاره پاره کردن . درانیدن. شرحه شرحه وریش ریش کردن. پاره پوره کردن . زخم فراوان کسی را زدن :
بخود کرد جامه همه چاك چاك
بسربرهمیکرد زاندوه خاك . فردوسی .
کنند این زره دربرت چاك چاك
چومردار آنگه کشندت بخاك . فردوسی .
بدو گفت کاوس ، یزدان پاك
تن بد سگالان کند چاك چاك .
فردوسی .

چاك خوردن. [دَ] (مص مرکب) شکافته‌شدن. ترکیدن . پاره‌شدن . دریدن. مجروح شدن ، زخم خوردن . بریده شدن وشکافتن عضوی ازبدن یا جامه وجز آن :
چاکها ازدم نسیم خورم
تاره‌ای کفیده را مانم .
مسیح کاشی بنقل آنندراج .

چاك‌دادن. [دَ] (مص مرکب) شکافتن. پاره کردن . زخم زدن . دریدن .

چاکدار. (نف مرکب) شکافته . دریده . پاره . عضوی یا جامه‌ایکه شکافتگی و بریدگی داشته باشد . ترکیده . کفیده .

چاکر. [كَ] (ص) نوکر . (آنندراج). (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ نظام). ملازم . (آنندراج) . خادم . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ‌نظام) . خدمتگار. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . مستخدم .(فرهنگ نظام). گماشته . مزدور. اجیر. اسم کسیکه با گرفتن حقوق خدمت بدیگری کند . (فرهنگ نظام) :
کون چودفنوك پاره پاره شده
چاکرت بر کتف نهد دفنوك .
منجیك ترمذی .
تودانی که ازدانش آگاه نیست
بچشمش همان شاه وچاکریکی است .
فردوسی .
یکی چاکری نیك باشد ترا
فرستد ترا بازاندرخورا . فردوسی .
مرا با پری راست کردی بخوبی
پری مرمرا پیشکاراست وچاکر. فرخی .
تا قیامت هر کجا نامش برند اندرجهان
نام شاهان ازبزرگی نام اوچاکرشوند .
فرخی .
مرا بگوی کزاینجا چگونه خواهی رفت
نه با توتوشهٔ راه ونه چاکرونه غلام .
فرخی .
سرایی مرسعادت پیشکارش
زمانه چاکرودولت کدیور . منوچهری .
خداوند ما گشته مست وخراب
گرفته دوبازوی اوچاکران . منوچهری .
بداورگاه اوبرشاه وچاکر
یکی بودی و درویش وتوانگر .
ویس‌ورامین .
گردون بامرونهی کهین بندهٔ توشد
گیتی بحل وعقد کمین چاکر توباد .
مسعودسعد .
توچاکرمرد باد والی
من شیعت مرد ذوالفقارم . ناصرخسرو .
کمترین چاکرش چواسکندر
کمترین بنده‌اش چو نوشروان .
ناصرخسرو .
چاکرخویشت که کرد جز گلوی تو
اینت والله بزرگ وزشت یکی عار.
ناصرخسرو .
تن چاکرجانست مروازپسش ایراك
رفتن بمراد وسپس چاکرعاراست .
ناصرخسرو .
چاکرت گربد است و گربد نیست
بد و نیکش زتست از خود نیست .
سنایی .
خنك آنکس ، که عقل رهبراوست
هر دو عالم بطوع چاکر اوست .
سنایی .
جز خداوندیکه بروی نام معبودی رواست
هرخداوندیکه باشد مرو را چاکرسزد .
سوزنی .
بیش از عدد ذره‌فشاندی وفشانی
دینار و درم بر سرهر خادم وچاکر .
سوزنی .
شمس‌تابندهٔ فلك رانیست
ذره بیش ازشمار چاکرتو . سوزنی .
سخرهٔ او آفتاب سغبهٔ اومشتری
بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار .
خاقانی .
بسرسبزی نشسته شاه برتخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت .
نظامی .
چاکریرا که اهل خانه شمرد
دست اورا بدست او بسپرد. نظامی.
چه باشدار شوداز بندغم دلش آزاد
چوهست حافظ مسکین غلام وچاکردوست
حافظ .
« خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد » . (تاریخ بیهقی) .
« چاکری ازخاص خواجه پیش آمدشان سوار و راه تنگ بود» . (تاریخ بیهقی).
« بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست

مطیع وفرزندان ... بسیار دارد» (تاریخ بیهقی) .
|| رهی . بنده . فدوی . فدایی . جان نثار . برخی . کلمه ای که در مورد احترام وبزرگداشت کهن سالان یا دولتمندان یا صاحبان جاه ومقام بکار برند .

نرم نرمك زپس پرده بچاکر نگرید
گفتی ازمیغ همی تیغ زندزهره وماه (۱)
کسایی مروزی .

شنگینه برمدار زچاکر
تار است ماند اوچوترازو .
لبیبی .

پذیرد زچاکر فرستد بگنج
بدان شاد باشم نباشم برنج .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که من چاکرم
اگر چاکری را خود اندر خورم .
فردوسی .

بگفتند ما بنده وچاکریم
زمین جز بفرمان تونسپریم . فردوسی .

کار گیتی همه برفال نهاده است خدای
خاصه فالی که زند چاکروچون من چاکر.
فرخی .

دولت اورا چاکراست وروزگاراورارهی
بخت نیك اورا نصیرو کردگاراوامین.
فرخی .

زین سپس خادم توباشم ومولایت
چاکر وبنده وخاك دو کف پایت .
منوچهری .

ازدل اورا مارهی وچاکریم
کوترا ازدل رهی وچاکراست .
ناصرخسرو .

خاقانی ارخود سنجر است در پیش زلفش چاکر است
ورصبر اوصدلشکراست الابمژگان نشکند
خاقانی .

چاکر به ثنا زبان کندموی
تاموی بامتحان شکافد . خاقانی .

سکندر بنالیدکای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار. نظامی.

کسیرا که درج طمع درنوشت
نباید به کس عبد و چاکر نوشت .
(بوستان سعدی) .

من ازجان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش ازچاکر نباشد . حافظ .

چاکره . [کَ] (اِخ) کلمه‌ای که هندیان قدیم در هیئت و نجوم بکار میبرده اند . رجوع بکتاب « تحقیق ماللهند » ص ۱۱۳ شود .

چاکر . [کَ] (اِخ) تخلص « غازی مازندرانی» که ازشعرای عصرقاجاریه بوده است. ورجوع به غازی مازندرانی در همین لغتنامه ودرمجمع الفصحاء ج۲ص۳۶۷شود.

چاکر . [کَ](اِخ) دهی است ازدهستان کند گلی بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری سرخس واقع شده . گرمسیر است و ۶۵۰ تن سکنه دارد که مذهب شیعه حنفی دارند و بزبان فارسی یا به لهجهٔ بلوچی سخن میگویند . زمینش جلگه است و از آب رودخانه وقنات مشروب میشود . غلات و تریاك ومنداب در آنجا بعمل میاید . شغل مردمش زراعت و مالداری وقالیچه بافی و شالبافی است . راهش مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

چاکر . [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماراز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۲ هزار گزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزار گزی شمال راه مالرو ماراز به رمشك واقع شده و ۸ تن سکنه دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

چاکر اشرفی. [کَ رِ اَ رَ] (اِخ) شاعری درعصر قاجار که نامش محمود بوده وگاهی غزل میکفته است. ورجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲ شود .

چاکران . (اِخ) ازقراء و بلوك تورا وتونیان ازبلوکات ومضافات هرات است. (مرآت البلدان ج۱ص۷۲) .

چاکران . [کِ] (ترکیب اضافی) کنایه است ازفرج ، (آنندراج). (غیاث) . فرج. (فرهنگ ناظم الاطباء) .

شکر گوئیدای سیاه وچاکران
رسته‌اید از شهوت وازچاکران .
مثنوی مولوی .

|| کنایه است ازدبر. (آنندراج) .(غیاث). دبر. (فرهنگ ناظم الاطبا).

چاکر بیگ کولابی . [کَ بَ کَ] (اِخ) مردی ازاهالی « کولاب» [ولایتی در افغانستان] که در سال ۹۵۷ هجری با « میرزا کامران » [شاهزاده‌ای ازسلسلهٔ شاهان افغانی] از درمخالفت درآمدومیرزا عسکری نامی راکه میرزا کامران بجنگ وی فرستاده بود شکست داد . رجوع به تاریخ شاهی ص۳۲۸ شود .

چاکرپرور . [کَ پَ وَ] (نف مرکب) صاحب وخداوند . (آنندراج) . ارباب . آقا. مخدوم . آنکه ملازمان وخدمتگاران خود را نیکو پرورد و در تامین معاش و ترضیهٔ خاطر آنان کوشد . چاکردار .

درهنرمندی وعقل اورا تویی پروردگار
کس ندیدو کس نبینند چونتوچاکرپروری.
امیر معزی بنقل آنندراج .

ورجوع به‌چاکردارشود.

چاکرپیشه. [کَ شَ] (ص مرکب) نوکرباب . مستخدم . کسیکه پیشه و حرفهٔ وی نوکری وخدمتگاری منعمان ومحتشمان باشد « ... چاکرپیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستی است » . (تاریخ بیهقی) .

چاکردار. [کَ] (نف مرکب) ارباب. صاحب . آقا . مهتر . آنکه نوکران و ملازمان خودرانیك نگهداری کند . کسیکه از رعایت حال خادمان وتامین معاش ورفاه ایشان بهیچ روی مضایقه ودریغ نکند ؛ چاکر پرور :

درچاکرداری وسخاسخت ستوده است
او سخت سخی مهتر و چاکرداریست .
فرخی .

ورجوع بچاکرپرور شود .

چاکرداری . [کَ] (حامص مرکب) اربابی . آقایی . مهتری . منعمی . چاکر پروری . خادم نوازی .

درچاکرداری وسخاسخت ستوده‌است
او سخت سخی مهتر وچاکرداری‌است .
فرخی .

چاکر زاده . [کَ دَ] (ص مرکب) نوکر زاده . غلام زاده . نوکرخانه‌زاد . آنکس که خود وپدرانش درخاندانی خدمت کرده واز نعمت آن خاندان برخوردار بوده‌اند . « ... اگر مادوش پس ازالحاح که کرد تراجابتی کردیم درباب قاسم ، ببایددانست که‌آن چاکرزادهٔ خاندان ماست».(تاریخ بیهقی) .

چاکرزن . [کَ زَ] (ص مرکب) یکی از طبقات چهارگانهٔ زنان درعهد ساسانیان که عنوان خدمتگاری داشتند و ظاهراً کنیزان زرخرید وزنان اسیرجزء این طبقه محسوب میشده‌اند. مؤلف کتاب«ایران در زمان ساسانیان» دربارهٔ حقوق قانونی این نوع زنان مینویسد : «... اما زوجه هائیکه عنوان « چاکرزن » داشته‌اند فقط اولاد ذکور آنان در خانوادهٔ پدری پذیرفته میشده است» وجای دیگرمینویسد ؛ « ... چون مردی‌میمرد وفرزندی‌بالغ‌نمیگذاشت که جانشین‌اوشود وریاست خانواده‌رابعهده گیرد، صغارمیت را بقیم میسپردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان «پسرخوانده» قایممقام اوشده ترکهٔ او را اداره کند . واگر آن مرد « زنی ممتاز » داشت، آن زن بعنوان « پسر خوانده » مدیر ما ترك او میشد ؛ ولی زوجه‌ای که « چاکر زن » بود نمیتوانست باین سمت نصب شود وبایستی اورا مثل صغار دیگر بقیم بسپارند . دراینصورت پدرآن «چاکر زن» قیم محسوب میگردید واگرقیم وفات مییافت، برادر «چاکرزن» یابرادری که در میان چندفرزند مقام ارشدیت داشت یایکی

(۱) ن ل : گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه .

از خویشاوندان نزدیکش قیم او میشد ...»
و رجوع به فصل هفتم کتاب « ایران در زمان ساسانیان» تألیف « پرفسورارتور - کریستن‌سن» شود .

چاکرقراول . [کَ قَ وُ] (اِخ) نام طائفه‌ای از ترکمن‌های ساکن خاک ایران که در گرگان سکونت دارند .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳) .

چاکرود . (اِخ) دهی است جزء بلوك بیر کوه از دهستان عمار لوبخش رودبار شهرستان رشت که درجنوب خاوری رودبار ۷۰۰۰ گزی جنوب امام کنار رودخانهٔ چاکرود واقع است . محلی‌است کوهستانی هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه شیعی مذهب دارد . ازرودخانهٔ چاکرود مشروب میشود . محصولش غلات و بن‌شن و گردو است وشغل عمدهٔ سکنه آنجا آسیابانی در آسیابهای متعددیست که درطول رودخانهٔ چاکرود ساخته‌اند وخانه‌هاشان نیز درجنب آسیابهاست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چاکری . [کَ] (حامص) نوکری . ملازمی . خدمتگری . بندگی . کهتری . پیشخدمتی . خدمت :
یکی گفت ما را بخوالیگری
بیاید برشه شد ازچاکری . فردوسی .
ای میرباش تا توببینی که روزگار
چون ایستاد خواهد پیشت بچاکری .
فرخی .
توبا قید بی اسب پیش سواران
نباشی سزاوار جز چاکری را .
ناصرخسرو .
گرازبهرملك آفریدت خدای
چرا مر ترامیل زی چاکریست .
ناصرخسرو .
محل وجاه چه‌جویی بچاکری زامیر
چگونه باشد با چاکریت جاه ومحل .
ناصرخسرو .
آن بزرگان گرشوندی زنده درایام او
چاك دهندی پیش اوبربندگی وچاکری.
امیرمعزی .
میوه چوبانوی ختن دربس حجله‌های زر
زاغ چوخادم حبش پیش‌دوان بچاکری .
خاقانی .
زنار بود آنچه همه عمرداشتم
الا کمر که پیش توبستم بچاکری .
سعدی .

چاکری . [کَ] (اِخ) از امرای دولت سلطان بایزیدبن محمد خان که اورا دیوانی است بترکی .

چاکری . [کَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای درولایت «لر کوچك » که ازراه« دزپول» به « حویزه » میرود . (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۵۵۷) .

چاکری کردن . [کَ کَ دَ] (مص‌مرکب) نوکری کردن. خدمتگری کردن . ملازم خدمت کسی بودن یا شدن :
نیرزد بخیل آنکه نامش بری
وگرروزگارش کند چاکری .
سعدی بنقل آنندراج .

چاکری‌گج . [گَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بنت بخش شهرستان چاه بهار که در ۵۸ هزار گزی جنوب باختر نیك شهر کنارراه بنت بکنارك واقع شده و۳۵ تن سکنه دارد . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ٤) .

چاك زدن . [زَ دَ] (مص‌مرکب)دریدن . پاره کردن . شکافتن :
ره جیب چانها رفومیزند
بنازم به چاکی که او میزند .
ظهوری بنقل آنندراج .
|| دریدن گریبان‌یاجامه درماتمی یا ازشدت اندوه و المی . یعنی دریدن لباس ، نشانهٔ غم و اندوه عظیم یا ترس و تظلم میباشد . (قاموس مقدس) .
نیکعهدی درزمین شد جامه ازغم چاك‌زن
کززمان زین صعتبرماتم نخواهی یافتن .
خاقانی .
پس بدست خروش برتن دهر
چاك زن این قبای معلم را . خاقانی.
چاك خواهم زد ایندلق ریایی چه کنم
روحرا صحبت ناجنس عذابیست الیم .
حافظ .
گل‌روی تودیده چاك زد جامهٔ خویش .
(سندبادنامه ص ۱۸۰) .
«برفورجامه چاك زد وموی بر کند» .
(سندبادنامه ص ۷۳) .
«جامه‌ها چاك زده خاك برسرریختند» .
(مجالس سعدی) .

چاکسای . (اِ) قسمی سوهان . نوعی سوهان .

چاکسر . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش‌سواد کوه‌شهرستان شاهی . در ۹ هزار گزی شمال‌شیرگاه‌بین دو رودخانهٔ تیجون وتالارنزدیك‌راه شوسه واقعست . زمینش دشت ، هوایش معتدل ومرطوب و مالاریایی است ۱۸۰۰ تن سکنه دارد که شیعه‌اند و به زبان فارسی و لهجه مازندرانی سخن میگویند . آب از رودخانه تیجون وتالار میگیرد .محصولش برنج وغلات ونیشکروشغل مردمش‌زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱) .

چاکسر . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو ، بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۲۱ هزار گزی شمال آمل کنار شوسهٔ کناره واقعست . زمینش‌دشت وآب وهوایش‌معتدل ومرطوب ومالاریایی است . ۱۳۰ تن سکنهٔ شیعه دارد . آب از رودخانهٔ هزار میگیرد . محصولش‌برنج و کنف و صیفی وشغل مردمش زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۱) .

چاکسو . (اِ) چاکشو. تشمیزج‌، بهندی دانه‌ای باشد سیاه والفزنده‌بمقدارعدس‌وآن را در داروهای چشم بکار برند.(برهان) . (آنندراج).(فرهنگ‌جهانگیری).(فرهنگ‌ناظم‌الاطبا) . دوای چشم .داروی‌مخصوص چشم . دارویی که درچشم ریزند تا چرك آن را پاك کند وچشم را شست وشودهد. ورجوع بچاکشو شود .

چاك‌سینه . [کِ نَ] (ترکیب اضافی) چاك گریبان . (آنندراج) . گریبان . یقه .
گلشن اندام‌او موج‌لطافت‌میزند
میتوان دیدن زچاك‌سینهٔ‌اوجوی گل.
سالك یزدی بنقل آنندراج .

چاك شدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب)پاره شدن . شکافته شدن . دریده شدن .
یکی‌از کید شد پرخون‌دوم‌شدچاك‌ازتهمت
سوم یعقوب‌رااز بوش‌روشن گشت‌چشم‌تر.
رودکی .
چوویسه چنان دید غمناك شد
دلش گفتی از غم بدو چاك شد .
فردوسی .
یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همه چاك شد جوشن اندر تنش .
فردوسی .
زخشکی دهان هواکاك شد
دل خاك از تشنگی چاك شد .
فردوسی .
گربماندیم زنده بردوزیم
جامه‌ای کزفراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاك شده. سعدی.
خرقه پوشان صوامع‌را دوتایی‌چاك‌شد
چون من‌اندر کوی‌وحدت‌لاف‌یکتایی‌زدم .
سعدی .
هزار جامهٔ جان چاك می‌شود آندم
که برزنی بمیان چاکهای دامان را
(نقل‌از آنندراج) .

چاکشو . (اِ) چاکسو : دانه‌ای باشد سیاه والفزنده بمقدار عدس وآنرا دردارو های‌چشم بکار برند.(برهان).(آنندراج). دارویی سیاه رنگ است که با کافور در چشم ریزند . (صحاح الفرس) . دانه‌ایست سیاه و گرد که آنرا با کافوربسایند و در چشم کشند ودر میان کافور نهندتا کافور نگهدارد وبزرگتر ازعدس‌است .(اوبهی) ورجوع بچاکسو شود . || نام‌درختی‌است که میوهٔ آنرا «تولی» و «تیره تلی» و « برودە » وآلوی چینی نیز گویند .

چاك كردن . [كَ دَ] (مص مركب) چاك زدن . پاره كردن . دريدن . شكافتن . خراشيدن :

بكردند چاك آن كيبى جوشنش
بشمشير شد پاره پاره تنش . فردوسى .
بآب اندرون تن در آورده پاك
چنان چون كند خورشب تيره چاك .
فردوسى .
فكندآن تن شاهزاده بخاك
بچنگال كـردش جگر گاه چاك .
فردوسى .

« كواكب بر بساط مجره گاه بگستردند و صبح جامه چاك كرد . » (ترجمهٔ يمينى - ص ١٥٩) . || درمصيبت عزيزى جامه برتن دريدن . گريبان دريدن ياجامه برتن پاره كردن در عزاوماتم يا از شدت اندوه والم . چهره بناخن شخودن .

همه جامهٔ پهلوى كردچاك
خروشان بسر بر همى ريخت خاك . فردوسى .
بيفتاد از اسب آفريدون بخاك
سپه سر بسر جامه كـردند چاك . فردوسى .
بزد دست وجامه بدريد پاك
بناخن دوخرا همى كرد چاك . فردوسى
نفس نفس اگر ازباد نشنوم بـويش
زمان زمان چو گل ازغم كنم گريبان چاك
حافظ .

چاك گشتن . [گَ تَ] (مص مركب) پاره شدن . شكافته شدن . دريده گشتن .

سرفرو ديدند پرخون وخاك
همه تنش گشته بشمشير چاك .
فردوسى .
بديدندش از دور پرخون و خاك
سراپاى گشته بشمشيرچاك . فردوسى .

چاكل . [كَ] (اِخ) ده كوچكى است ازدهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهيجان كه ٤٠ تن سكنه دارد . (فرهنگ جغرافيائى ايران جلد ٢) .

چاكل . [كَ] (اِ) چاگل . ابريق . (فرهنگ ناظم الاطباء) . كوزهٔ آب (فرهنگ ناظم الاطباء) . ورجوع بچاگل شود .

چاكله . [كَ لَ] (١) (اِخ) نام شهرى در حدود افغانستان كنونى كه يونانى هاى باختر پس ازسال ١٢٦ قبل از ميلاد آنجا را پايتخت خود قرارداده دولتى بنام دولت هند و يونانى تأسيس كردند و اين شهر را يونانى بنام « اوتى دميا » (٢) ناميدند . رجوع بـه تاريخ ايران بـاستان ج ٣ ص ٢١١٨ و ٢٢٦١ شود .

چاكلى . (اِخ) محلى درولايت قسطمونى، تابع ناحيهٔ قضايى استفان كه مركب از ٢٠ قريه است . (قاموس الاعلام ص ١٨٦٥) .

چاكمبو . [كَ] (اِخ) نام برادر اورنك خان پادشاه اقوام كرايت كه چنگيز خان مغول دختر او « سرقوينى بيكى » را به پسر چهارمش « تولوى » داد و اين زن (دختر چاكمبو) محبوبترين خواتين تولوى و مـادر چهار پسر او : منكوى قـاآن ، قوبيلاى قاآن ، هولاكوخان و اريق بوكا بود . (تاريخ جهانگشاى ج ١ حاشيهٔ ص ٨٤) .

چاكناى . (٣) (اِ) مضمار . (واژه‌هاى نو ـ فرهنگستان ايران) .

چاكو . (اِ) چاقو . (فرهنگ ناظم الاطباء) . قلم تراش . (فرهنگ ناظم الاطباء) . كارد كوچك جيبى . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاك و بست . [وَ بَ] ( ) در تداول عوام « دهان بى چاك و بست » و « چاك وبست نداشتن دهان» مصطلح است كه دهان ياوه گووفحاش ونيزبى پروا سخن گفتن وبه‌هرزه درايى وفحاشى معتاد بودن را بدينگونه وصف كنند و گويند : دهانش بى‌چاك وبست است ؛ يادهانش چاك وبست ندارد، يعنى فحاش ودشنام‌دهنده و گفته‌هايش نـااندیشيده است . و چاك و بست نداشتن دهان نيز مجازاً بمعنى بى انديشه وبى‌مراعات اخلاق و ادب سخن گفتن و ياوه گوى و هرزه‌دراى بودن است . || دهانش چاك و بست ندارد يعنى راز نگه نميدارد واسرار مردم را فاش ميكند .

چاكوچ . (اِ) (٤) بعربى ، مطراق . (برهان) . پتك آهنگران ، (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چكش مسگران . (برهـان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چكش كه آلت كوبيدن ميخ و غيره است . (فرهنگ نظام) :

بريده زد به چاكوچ دشنام و ميخ چوب
اهل جوين را زيمين و يسار نعل .
پوربهاى جامى ، بنقل جهانگيرى .

« هزار چاكوچ خورد پهن و دراز گردد همان مس باشد » . (بهاءالدين ولد) .
« كه چندين‌چاكوچ خورده وچندين‌جوش نموده » . (بهاءالدين ولد) .
و رجوع به چاكوش شود .

چاك وچيل . [وَ] (ازاتباع) چك‌وچيل . لب و لوچه . پك و پوز . || آب ازچاك و چيلش راه افتادن ؛ درتداول عوام كنايه از تحريك ميل و هوس شدن .

چاكوش . (اِ) چـاكوچ . چكش . مطرقه . و رجوع به چاكوچ شود .

چاكى . (حامص) پارگى . شكافتگى ودرتداول عامه بااين تركيبات آمده‌است . سينه چاكى . قبا سه چاكى . چاكچاكى .

چاگاينگ . (٥) (اِخ) نهرى درساحل برمانى . (قاموس‌الاعلام) .

چاگز . [گَ](اِخ) ده كوچكى است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان كه در ٩٨ هزار گزى شمـال بـاختر رفسنجان و ١٢ هزار گزى راه مالرو رفسنجان بيافق واقع‌شده و٣ خانوارسكنه دارد . (فرهنگ جغرافيائى ايران ج ٨) .

چاگل . [گُ] (اِ) لفظ هندى است بمعنى ابريق . (آنندراج) :

مهوشان چگل بفخر كشند
چاگل من نبايد از عارم .
ظهورى ، بنقل آنندراج .

و رجوع به چاكل شود .

چاگونو . (اِخ) دهى است ازدهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندر عباس كه در ٨٤ هزار گزى باختر حاجى آباد و ٢٠ هزار گزى جنوب راه مالرو حاجى‌آباد به تبريز واقع شده . كوهستانى و گرمسير است و ٤٢٨ تن سكنه دارد . آبش ازچشمه‌ومحصولش حبوبات وغلاتست شغل اهالى زراعت و مزارع قزل‌تراشان و بر گه جزء اين ده ميباشد . راهش مالرو است . (فرهنگ جغرافيائى ايران ج ٨) .

چال . (اِ)(٦) چاله. گودال. مغاك. حفره. گودى . گوى و مغاكيرا گويند كه در آن توان ايستاد يعنى زياده بر دوگز نباشد . (برهـان) . گودال بود و آنرا چاله نيز گويند . (فرهنگ جهانگيرى) . گودال و چاه كوچك كه چاله گويند . (فرهنگ انجمن‌آرا) . (آنندراج) . گودال، مانند چاه كم عمق كه عموماً خشك باشد . (فرهنگ نظام) .

---

(١) Tshakala. (٢) Euthydémia. (٣) Glotte.

(٤) = چكوچ = چكش = چـاكوش ، اوستا- Cakush (چكش پرتاب ، تبرپرتاب) « بارتولمه » ٥٧٥ « Cakushau » چكش » « اساس فقه‌اللغه ا : ٢ص٦٢. بنقل‌ازكلدنر » « يشت ١ ص٤٩٥ » ، هرن Horn قول30, Miklosich, die Türk Elementel, را مبنى براينكه كلمهٔ روسى Cekmanu (تبرجنگى) ازكلمهٔ تركى Cekic (فارسى چكش) بعاريت گرفته مورد ايراد قرار داده است « هويشمان ٤٤٣ » پهلوى Cakôc (تبرجنگى) « اونوالا ٦١٦ » ، گيلكى Cäkush ، فـريزندى و نطنزى Cakosh « ك ١٠ ص ٢٩١ » ، تركى ع « چكيچ » « رسملى قاموس عثمانى » معرب شاكوش « تفس » . (حاشيه برهان بتصحيح دكترمعين) .

(٥) Tchagaïng.

(٦) درگيلى Kâla ، تهرانى Cal (حاشيه برهان قاطع بتصحيح دكترمعين) .

|| گوی که جولاهگان پا های خود را در آن آویزند.(برهان). (فرهنگ‌جهانگیری). (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . گودال جای پای جولاهه . (فرهنگ نظام) . پاچال . (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). (فرهنگ نظام) .

|| گوی تاریك که مجرمان‌را در آن محبوس سازند. (فرهنگ‌جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . سیاه‌چال . (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) .

سیه‌چال و مرد اندر آن بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای .
(بوستان سعدی) .

|| اصل کلمهٔ «سیلو». آنجا که جو و گندم در آن فروریزندنگاهداشتن را . انبارغله .

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
دوچشم سوی جوودل به خنبه وزی‌چال.
(فرهنگ اسدی درلغت خنبه ص ٤٧٠).

گله درجول وغله اندرچال
نتوانداشت چله ازسرحال .
اوحدی بنقل آنندراج .

|| گوی که در آن‌یخ گذارند. (انجمن‌آرا). (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . یخچال . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ ـ نظام) .

|| گروی که دوسه کس درقمارباهم بندند و برند و گویند «فلانی چال کرد» یعنی گرو را برد . (برهان) . (جهانگیری) . (١)

هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد
جان همی بازی بخصلی توبهرچال قمار .
جمال‌الدین عبدالرزاق بنقل جهانگیری .

|| چال قمار، چال قمارخانه . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چال قمارهم درقدیم بوده که قماربازان در آن پنهان قمار میباختند . (فرهنگ نظام) .

فلك تختهٔ نرد وسیاره مهره
زمین جمله چال قماراست گویی .
شرف شفروه بنقل انجمن‌آرا . (٢)

|| بمعنی آشیان مرغ هم آمده است (برهان) . آشیانه .(جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . آشیانهٔ مرغان . (فرهنگ‌نظام) .

سیه مست مرغی در آمد بچال
زرین بیضه بنهفت درزیربال .
ملك قمی ، در وصف آمدن شب ، بنقل‌جهانگیری .

|| مرغی بود چند زاغی وطعم گوشتش چون گوشت بط باشد .(فرهنگ اسدی). نوعی از مرغابی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچك ؛ بزرگ آنرا که‌درجثه بمقدار غاز است «خرچال» و کوچك آن را که بیزرگی زاغست «چال» گویند(٣) (برهان) . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) .قشقلداق ، بترکی .(برهان) . هوبره است که بعربی‌حباری وبترکی تو- غدری خوانند . (برهان) . کبك‌و کبکك گویند وبعربی حباری وبترکی توغدری. (جهانگیری) . و کبك دری رانیز گفته‌اند. (برهان) . کبك دری‌باشد . (جهانگیری). (انجمن آرا) . (آنندراج) . مرغی‌است که نام دیگرش کبك است وقسم بزرگ آن کبك دری وخرچال گفته میشود.(فرهنگ نظام). چرز. (حاشیهٔ‌احوال‌واشعار رودکی ص١٠٦٧) .

وگر ببلخ زمانی شکارچال کند
بیا کند همه وادیشرا ببطوبچال .
عماره بنقل فرهنگ اسدی .

چوبازرا بکند بازدار مخلب وپر
بروز صید بروکبك راه گیردوچال .
شاهسار بنقل فرهنگ‌اسدی .

چوپیروز دیدآنچنان چال را
نشان ظفر یافت آنفال را .
نظامی ، بنقل انجمن‌آرا .

یگانه خسرو صاحبقران که از عدلش
رودبه‌پرسش، شاهین بخانهٔ بطوچال.
شمس‌فخری ،بنقل‌جهانگیری.

|| گودی زنخ . چال زنخ . چاه‌زنخدان .

شد دل‌خستهٔ من بستهٔ چال زنخت
زانکه انباشته شدتالب‌آنچال بمشك .
ابن‌یمین‌،بنقل جهانگیری.

|| هرچیز دو مویرا گویند . (برهان). (٤) دو موی را گویند عموماً . (جهانگیری). سیاه وسفید . سرخ وسفید .

|| اسبی که موی آن سرخ وسفید و درهم آمیخته باشد .(برهان) .(٥) (جهانگیری). (انجمن آرا) . (آنندراج) .

درسر گرفته بانقط کلك اصفرت
گلگون آسمان هوس چال وابرشی .
اخسیکتی : بنقل انجمن‌آرا .

ازبوی مشك وتبت‌کان صحن‌صیدگه‌راست
آغشته بود باخاك ازنعل بوروچالش .
خاقانی .

|| بمعنی اسب عموماً . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

|| بزبان علمی اهل هندهرچهارگروه(٦) راه ، یك چال است و هردو گروه یك فرسنگ‌پس‌چالی دوفرسنگ‌باشد.(برهان). (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) .(آنندراج).

|| بزبان متعارف‌اهل‌هند بمعنی رفتاراست. (برهان) . (٧)(جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج) . گام و رفتار . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

|| امر برفتن یعنی راه رو . (برهان) (٨) (انجمن آرا) . (آنندراج) .

|| نام نوعی‌ازماهی.(برهان).(انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

|| بصورت مزید مؤخر امکنه‌آیدهمچون : اترک چال - احمد چال - انار چال -آهك چال - انارمرز چال - باف چال - ترك چال - جوزچال - خرمنده چال - خشه‌چال - پاچال - پامچال - پشمه چال - زردی چال - پیاز چال - زرشك چال - زغال چال - زندان چال - سرخه چال - سنگ چال - سنك چالك - سیاه چال- سه‌پشته چال-سیب چال - فنگ‌چال - کپور چال - کردی‌چال کرکره چال - کنگرچال - کنگله چال - کافر چال- کبود چال - مراد چال - منکی چال - نفت چال -گله چال - نرگس چال - هفت چال - هلوچال - هلی‌چال -هزارچال . وینه چال - دیوچال - ونده چال - ولیك - چال - مازیه چال - مسجد چال- یخچال .

چال . (اِخ) دهی است از ولایت‌قزوین که سر بلوک رامند است . (برهان) . (جهانگیری) . مؤلف انجمن آراء نویسد: نام قریه‌ای ازقزوین ، ومعروفست .

چال . (اِخ) دهی است از بدخشان که در آن نمك کانی بهمرسد . (فرهنگ ـ رشیدی) .

چال . (اِخ) نام قلعه ایست بین‌فراهان و قزوین وحصارمحکمی‌داشته است. (زندیه ـ غفاری) .

---

(١) مؤلف (انجمن‌آرا) و (آنندراج) معتقدند که معنی گرومناسبت ندارد و گفته ، صاحب سامانی که « چال قمار » راگو قماردانسته صحیح تر ومعتبرتر است . (٢) مؤلف (انجمن‌آرا) و (آنندراج) . در شعر جمال‌الدین عبدالرزاق که صاحب جهانگیری درمعنی « گر وقمار» شاهدآورده ، معنی «چال قمارخانه» را مناسبتر میدانند و به این بیت « شرف شفروه » استشهاد میکنند .

(٣) Câla. در سانسکریت نیزنوعی مرغ است « دکترراجا » (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

(٤) ترکی «چال » بمعنی ریش (لحیه) دارای موهای سپید و سیاه باشد . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(٥) اسبی که رنگ موی او سرخ و سپید بود - نیز بچه شتر - شیر کره «جغتایی ٢٧٩» (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(٦) در سانسکریت Krosa. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

(٧) درسانسکریت Cal (متحرك بودن ، حرکت دادن ، لرزیدن ، لرزاندن) «ویلیامز ١٣٩١ ، ١» در زبان اردوچال بمعنی رفتار ، روش ، طرز و عادت است « فیروز اللغات اردو » (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(٨) در سانسکریت Cala (برو) « دکتر راجا » (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

چال . (اِخ) مؤلف مرآت البلدان ازقول صاحب معجم البلدان نویسد : «یکی از دهات آذربایجانست در چهار فرسخی مداین که ابن حجاج آن را «کال» گفته وشعری درمذمت آن سروده» . (مرآت ـ البلدان ج ٤ ص ۷۲) .

چال . (اِخ) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۷۶ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالرو آنار به چالگرد واقع شده . کوهستانی ومعتدل است ۳۲۶ تن سکنه شیعه دارد . آبش از چشمه وقنات ومحصولش غلات ـ تریاك ولبنیات است . شغل اهالی زراعت و گله داری است . راهش مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

چال . (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۵۴۰۰ گزی شمال باختری سیروان و ۱۸۰۰۰ گزی راه مالروعمومی واقع شده، کوهستانی وسردسیراست . ۲۰۵ تن سکنهٔ شیعه ترك زبان دارد که بشغل زراعت ـ گله داری و بافتن قالیچه . گلیم وجاجیم اشتغال دارند . آبش از رودخانهٔ نصرآباد و محصولش غلات ـ عسل و گردو است . راهش مالرووصعب العبورمیباشد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چالاب . (اِ) گودالی که آب باران یا آب سیل و غیره درآن مانده و جمع شده باشد . چالهٔ آب . گودال آب .

چالاب . (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار که در ۵ هزار گزی شمال باختری حسن آباد سوگند و کنار راه مالرو سلطان آباد به ده ویران واقع شده . کوهستانی وسردسیراست و ۴۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات میباشد . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم بافی وراهش مالرواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چالاب . (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲ هزار گزی خاور گلیم کبود واقع شده وفعلا مخروبه است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چالاب . (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری صحنه و در ۹ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاهان بسنقرواقع شده . دامنه و سردسیر است . ۸۵ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ومحصولش غلات دیمی ـ توتون و تریاك است . شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چالاب . (اِخ) دهی است از دهستان کزران رود شهرستان تویسرکان که در ۱۲ هزار گزی باخترشهرستان تویسرکان و ۵ هزار گزی راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه واقع شده .

کوهستانی و سردسیر است . ۳۳۷ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ومحصولش غلات دیم کتیرا ولبنیات است . شغل اهالی زراعت و گله داری است . مختصری انگور دارد و صنایع دستی زنان قالی بافی میباشد . راه مالروفرعی بشوسه دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چالاب . (اِخ) نام محلی است در کنارراه همدان و کرمانشاه میان سیه کله و نوکان که در ۵۴۸۰۰۰ گزی تهران واقع شده .

چالاب بکر . [بَ] (اِخ) نام مزرعه ایست از دهستان گواور بخش گیلان شهرستان شاه آباد که هوای آن سردسیروییلاقی است. بین مزرعهٔ سیدا یازو گاوسور ودرکه واقع شده . هنگام تابستان درحدود ۱۰۰ خانوار چادرنشین از ایل کلهر برای تعلیف احشام وزراعت دیم باین محل میآیند ودرزمستان به حدود گرمسیر بخش سوسمارمیروند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چالاب دالان . (اِخ) مؤلف مرآت ـ البلدان نویسد : «اسم کوهی است مخروطی وبسیارمرتفع درمملکت غورافغانستان ویکی ازقلل کوه «سیاهکوه» میباشد و در قدیم این کوهستان موسوم به «پاروزیانا» و شعبه ای ازهندو کش بوده است . درخطوط میخی الواح بیستون اسمی ازین کوه برده شده . قلهٔ چالاب دالان درحوالی زرنی که پایتخت قدیم غور بوده واقع است و همیشه این قله مسطور در برف میباشد . مسافر فرانسوی که چهل سال قبل بدانجاسفرنموده مینویسد ، دورهٔ اینکوه از نصف ببالا دوازده فرسخ است که اصل ریشه یقیناً دومقابل خواهد بود . دهات و مراتع زیاد «اویماقات» درهمین دامنه است . بعضی قلعه جات هم آنجا از قدیم و جدید بجهت سقناق ساخته اند . (مرآت البلدان ج ٤ ص ـ ۷۳) .

چالاب زرد . (اِخ) دهی است ازدهستان بیجنوند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری چرداول کنارراه مالروبیجنوند به چرد اول واقع شده . کوهستانی و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد . آبش از چاه و محصولش غلات ـ لبنیات وتریاك میباشد . شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چالابه . [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزار گزی خاور کرمانشاه از طریق طاق بستان ، و از راه قدیم در ۱۸ هزار گزی کنار شوسهٔ کرمانشاه بتهران واقع شده . دامنه ومعتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ومحصولش غلات دیمی ولبنیات وتریاك میباشد .

شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چالابه . [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزار گزی جنوب ماهیدشت ، کنار رودخانه مرك واقع شده . زمینش دشت و هوایش سردسیری است ـ ۳۲۵ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه مرك و قنات کوچك ، محصولش غلات حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است . تابستان راهش اتومبیل رو میباشد .

در دومحل بفاصله ۲/۵ کیلومتر بعلیا و سفلی مشهور است که سفلی در کنار رود مرك ونزدیك به ده سید نقی واقع شده است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

چال ابه . [اَ بَ] (اِخ) قریه ایست از قرای ورامین . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۷۳) .

چال استران . [اَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ترکدز بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزار گزی شمال باختری مسجدسلیمان کنار راه شوسه مسجد سلیمان به لالی واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

چال اشتر . [اُ تُ] (اِخ) نام قریه ایست در چهار محال اصفهان .

چال افتادن . [اُ دَ] (مص مرکب) گود افتادن . گودشدن .

|| گودشدن چشمها : درتداول عوام گویند: چشمهاش یك بند انگشت چال افتاده .

چالاق . (ص) چابك بود . (فرهنگ اسدی ص ۲۴۹) . چالاك . چست . جلد . تند وتیز .

چالاك . (ص) چابك . (فرهنگ اسدی) . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) جلد. (فرهنگ اسدی). (برهان) . (انجمن آرا). (آنندراج) . چست . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء). (فرهنگ نظام) . تیز. (فرهنگ ناظم الاطباء) ، تند درکار. (فرهنگ نظام). جلدکار. (فرهنگ ناظم الاطباء) . تند. فرز. سبك . قبچاق . قچاق .

ای میرنوازنده وبخشنده وچالاك (۱)
ای نام توبنهاده قدم برسرافلاك .
عنصری بنقل فرهنگ اسدی .
امسال که جنبش کند این خسروچالاك
روی همه گیتی کند از خارجیان پاك .
منوچهری .
آهسته‌ترای سوارچالاك
بردیدهٔ ما متازچندین . خاقانی .
بدین دوخادم چالاك رومی وحبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب .
خاقانی .
زان جلهٔ آهوان چالاك
بودآهو کی عجب شغبناك . نظامی .
چونام هم شنیدند آن دوچالاك
فتادند ازسرزین برسرخاك . نظامی .
جوانی خردمند وفرزانه بود
که دروعظ چالاك ومردانه بود .
(بوستان‌سعدی) .

|| دزد مردکش . (فرهنگ اسدی) . دزد و خونی . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . دزد و راهزن و خونی . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . دزد آدم کش . (فرهنگ نظام) :
گفت‌کاین مردمان بی باکند
همه همواره دزد وچالاکند .
عنصری ، بنقل فرهنگ اسدی .

|| جای بلند . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چاپ اقبال) . بمعنی جای بلند . (برهان) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . منزل مرتفع . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) بلند . رسا . بالا - بلند . مرتفع :
بدوبریکی قلعه چالاك بود (۲)
گذشته سرش بر زافلاك بود .
اسدی ، بنقل فرهنگ اسدی .
بسکه سربسته چوغنچه دردسردارم چوبید
چون شکوفه نشکفم کزسروچالاك‌توام .
خاقانی .
ای قدرعنبر کم‌شده زآنزلف سردرهم‌شده
وی قد خوبان خم‌شده پیش قدچالاك‌تو.
خاقانی .
جزآن چاره ندید آن سروچالاك
کزآن دعوی کند دیوان خود پاك .
نظامی .
شنیدم‌کاب خفتد زرشود خاك
چرا سیماب گشت آنسرو چالاك .
نظامی .
ای که ازسرروان قد توچالاکتراست
دل بروی توزروی توطربناکتراست .
بدایع سعدی .
ای کسوت زیبایی برقامت چالاك ت
زیبا نتواند بود الا نظرپاك ت . سعدی.
صدآشوب ازقفای قد چالاك تو می آید
شکست قلب دل ازچشم بی‌باك تومی آید .
دانش ، بنقل آنندراج .

|| مرد بزرگوار . (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی چاپ اقبال ص ۲۵۰) . (فرهنگ نظام) .
ای میرنوازنده وبخشنده وچالاك
ای نام توبنهاده قدم برسرافلاك .
عنصری ، بنقل فرهنگ نظام .

|| درار دو بمعنی « فریب دهنده » است که‌ازین معنی فارسی گرفته شده . (فرهنگ نظام) فریبا . زیبا .
روز وشب‌جان سوزی‌وآنگاه‌از نابختگی
روزچون‌نیلوفری‌چالاك‌وشب‌چون‌زعفران.
خاقانی .
گوزن ازحسرت این چشم چالاك
ز مژگان زهرپالایدنه تریاك . نظامی.
بس میوهٔ آبدار چالاك
کزچشم بد اوفتاد درخاك . نظامی .

||وسعدی‌شیرازی‌درشعر ذیل‌مجازا آنرابه معنی : موزون ، آراسته ومتناسب آورده است .
ای برتو قبای حسن چالاك
صد پیرهن از جدائیت چاك .
(ترجیعات سعدی) .

|| زیرك وهوشیار وآگاه . (فرهنگ‌ناظم الاطباء) تیز فهم . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) || باجد وجهد . (فرهنگ ناظم الاطباء) زحمتکش ، (فرهنگ ناظـم الاطباء) || خودرای . (فرهنگ ناظم الاطباء) .
ورجوع به چست وفرز وجلد شود .

چالاك پوی . (نف‌مرکب)پویندهٔ‌چست وچالاك . تندرو.سریع‌السیر . آنکه‌بتندی وچالاکی راه درنورد :
چو بادند پنهان وچالاك پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گـوی .
نظامی .

چالاك چنك . [چَ] (ص‌مرکب) قوی چنك . قویدست . ماهر . تردست .
شتابنده ملاح چالاك چنگ
بکشتی در آمدچو پویان نهنگ .
نظامی .

چالاك شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) چست وچابك شدن . جلدوفرزشدن. تندو تیزشدن .||مجازاً بمعنی برسرشوق‌آمدن. خوش و خرم شدن . بانشاط شدن :
جسم خاك ازعشق برافلاك شد
کوه در رقص آمد وچالاك شد .
(مثنوی مولوی) .

چالاکی . (حامص)چابکی‌وجلدی(فرهنگ ناظم الاطباء) سرعت . (فـرهنگ نـاظم الاطباء) چستی . فرزی . تیزی وتندی :
در مذهب طریقت خامی نشان کفراست
آری‌طریق دولت چالاکی است‌وچستی.
حافظ .
دع التکاسل تغنم، فقدجری مثلی
که زاد راهروان چستی‌است وچالاکی .
حافظ .

|| نشاط وشوق . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). طربناکی . شادمانی .
سال امسالین نوروز طربناکتراست
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
این طربناکی وچالاکی اوهست‌کنون
از موافق شدن دولت ، بابوالحسنا .
منوچهری .

|| سرکشی ، (فرهنگ ناظم الاطباء) .
|| بصیرت وآگاهی،(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء)
|| تیزفهمی و کیاست وهوشیاری.(فرهنگ ناظم الاطباء) ،

چالان . (اِ) بیجك‌وفهرست . (فرهنگ ناظم الاطباء) بـارنامه . (فرهنگ ناظم الاطباء) نقل و انتقال از جایی به جایی . (فرهنگ ناظم الاطباء) حمل بخارج . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چالان چولان . (اِخ) نـام یکی از دهستانهای چهارگانه‌بخش حومه‌شهرستان بروجرد است .
این دهستان درجنوب‌بروجرد واقع‌وحدود آن بشرح زیراست : از شمال به بروجرد ازجنوب به تنگ رازان از خاوربدهستان ژان از باختر بخرم‌آباد .مرکزاین‌دهستان جلگه ولی‌قسمت‌خاوروباختر آن کوهستانی است و اغلب ازقراء این دهستان در دامنه کوهستان‌واقع شده وهوای آن‌معتدل‌است. آب‌آن از قنوات و چشمه تأمین میگردد. محصولاتش‌غلات-تریاك- لبنیات‌وصیفی‌است. شغل‌مردان زراعت‌وگله‌داری‌وصنایع‌دستی زنان کرباس بافی میباشد راههای مورد استفاده این دهستان مالرو میباشد . این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل میگردد وجمعیت آن در حدود ۷ هزارتن است . قراء مهم‌آن عبارتند ازده حاجی وپهلوانکل .
(فرهنك جغرافیائی ایران جلد ٦) .

(۱) در فرهنگ اسدی (چاپ اقبال) ایـن شعرعنصری برای معنی « چابك و جلد » شاهدآمده و در متن ص ۲۵۰ نقل شده است ولی در حاشیهٔ همان صفحه یکی ازمعانی «چالاك» بنقل ازنسخهٔ دیگر «مرد چابك درکار وبزرگوار» ذکرشده است . و درین شعرعنصری همان معنی « بزرگوار » (که در حاشیه آمده است) مناسب تر است .

(۲) در فرهنگ اسدی یکی از معانی چالاك را « پایه و قدر » نوشته (فرهنگ اسدی چـاپ اقبال ص ۳۰۰) و این شعر اسدی را شاهد آورده است . لیکن ازمفهوم شعر اسدی پیداست که این معنی مناسبت ندارد و ظاهراً عبارت « پایه و قدر » در اصل « بلند پایه و قدر» یا « قدر و پایهٔ بلند » بوده و کلمهٔ « بلند » از عبارت ساقط شده است .

چالانچولان . (اِخ) دهی که مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان بروجرد است ودر ٤ ٣هزارگزی جنوب بروجرد کنار راه شوسه بروجرد بدرود واقع شده . زمینش جلگه وهوایش معتدل است و ٨٧١ تن سکنه دارد . آبش ازقنات وچاه ومحصولش غلات - تریاك ولبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری میباشد و راه اتومبیل‌رو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .
|| نام محلی در کناره‌راه بروجرد وخرم‌آباد میان «قروق» و «میراحمد» در ٤٧٠٦٠٠ گزی تهران .

چالان‌چولان . (اِخ) مرکز سیلاخور سفلی است وسیلاخور سفلی دارای ١١٦ قریه و ده هزارجمعیت میباشد . (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص٧٩ تألیف بهمن کریمی) .

چالانچی . (ص مرکب) کلمهٔ ترکی است بمعنی سازنده ، نوازنده وساززن .

چالانچی . (اِخ) دهی ازدهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ٧ هزارگزی جنوب باختری جوی رز و یك هزارگزی شوسهٔ شاه آباد به ایلام واقع شده زمینش دشت وهوایش سردسیراست و ١٧٥٠ تن سکنه دارد . آبش از سراب ایوان ومحصولش غلات - برنج - حبوبات - توتون ولبنیات میباشد . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و چادر نشین هستند - زمستان گرمسیررا به حدود باختر ایوان و سومارمیروند . در دومحل نزدیك بهم به علیا وسفلی مشهورند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

چالباش . (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «قریه‌ایست‌ازقرای بجنورد که‌محل عبورترکمانست ومعابرطائفهٔ مزبوراز شمال تاجنوب خاك بجنورد امتداد یافته ، قراول خانه‌های مغربی و جنوب غربی آن معابر در صحرای مابین بجنورد و جاجرم وزدین است. عبورتراکمه بسمت‌استرآباد وعباس آباد وغیره لابد بایدازینقراولخانه ها باشد و طایفه یموت را عبور ازین معابر ممکن نگردد مگر هنگامیکه باکلان همراه باشند . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص٧٣) .

چالبطان . [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد که در٣ هزار گزی باختر لردگان و یك هزار گزی راه لردگان به پل کره واقع شده - جنگل بلوط دارد هوایش معتدل است و ١٦٣ تن سکنهٔ آنجاست . آبش ازچشمه ودریاچه‌لردگان ومحصولش غلات - ارزن - تنباکو - تریاك و برنج است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال‌سوزی است . صنایع‌دستی‌محلی‌جاجیم وقالی‌بافی وراهش مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد١٠) .

چالبقا . [بَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ١٢ هزارگزی شمال باختر قصبهٔ رزن کنار راه اتومبیل روورزن به دمشق واقع شده . کوهستانی وسردسیراست و ١٠٢ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و مختصرانگور و لبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . صنایع دستی‌زنان‌قالی‌بافی وراهش‌اتومبیل‌رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

چالپاپاخ . (اِخ) قهرمان بازی و قصهٔ ترکی . || مثل ترکی ؛ چالپاپاخ منی نینم من .

چال پشت . [پُ] (ص مرکب) ستوری که شانه و کفلش برآمده و کمرش فرو رفته‌باشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ورجوع به‌چاك پشت شود .

چالپوس . (ص) مقلوب چاپلوس . (برهان) . (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . فریب دهنده . (برهان) . ورجوع به‌چاپلوس شود .

چالتاسیان . (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته‌بخش ورامین‌شهرستان تهران که در ٤ هزارگزی شمال خاوری ورامین و٢ هزارگزی شمال راه‌آهن‌واقع شده . ٢٢١ تن‌سکنه دارد . هوایش‌معتدل وزمینش‌جلگه‌است. آبش‌ازقنات‌ومحصولش غلات - صیفی وچغندرمیباشد . شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد استان مرکزی) .

چالتاغ . (اِ) دراصطلاح‌اهالی «خوار» [ازقراء ورامین] نام یکنوع اسباب بازی کودکانه است که‌آنرا در «تهران» جغجغه نامند .

چال ترخان . [تَ] (اِخ) نام محلی است در شمال تهران و چند هزارگزی جنوب غربی شهرری .

چال چرانه . [چَ نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان موگوئی‌بخش آخوره شهرستان فریدن که‌در ٤٥هزار گزی باختر آخوره واقع شده . جلگه وسردسیر است و ١٥٧ تن سکنهٔ شیعهٔ لر دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات و گردواست . شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد١٠) .

چال‌چنار . [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ٦٦ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز وکنار راه مالرو چال‌به آثار واقع شده . کوهستانی و ییلاقی‌است و٦١ تن سکنه دارد . آبش ازقنات و چاه و محصولش غلات - لبنیات - تریاك - پنبه و چغندر است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . صنایع دستی زنان‌جاجیم بافی وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

چالچوق . (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان‌زنجان که‌در ١١ هزارگزی جنوب باختری ابهرو ٢٥ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی وسردسیراست و٣٩٤ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه علی بلاغی و رودخانه چشین ومحصولش‌غلات - انگور وقلمستان است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه جاجیم وپلاس بافی میباشد و راهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٢) .

چال‌حصار . [حِ] (اِخ) نام محله‌ای درشهرتهران . نام یکی ازمحلات تهران . مؤلف مرآت البلدان‌نویسد : « نام کوچه ایست در محلهٔ سنگلج تهران» (ازمرآت البلدان ج ٤ص٧٤) .

چال‌حصار . [حِ] (اِخ) مولف‌مرآت‌البلدان نویسد : « در قدیم گودال‌بزرگی بوده است درمحله سنگلج تهران باین‌اسم که همه ساله ایام عاشورا اهالی تهران در آنجا ازدحام کرده شبیه حادثهٔ کربلارا در میاورده‌اند ودرغیرآن ایام از نقاط کثیف تهران بوده وجناب آقای مستوفی الممالك اطراف آن گودال را ستونهای آجری نصب کرده محوطهٔ وسط را تبدیل بباغ عمومی کرد که در نتیجه از نقاط باصفای تهران شد وهوای سنگلج را سالم‌ولطیف ساخت» (مرآت‌البلدان ج ٤ص٧٣-٧٤).

چالحق . [حَ] (اِخ) مولف مرآت‌البلدان نویسد : « از قراء و مزارع قدیم النسق زنجان وملك اهالی‌ابهر است که‌سی‌خانوار رعیت دارد و زراعتش آبی ودیمی است . آبش از رود دولت آباد است‌ومحصولش بیشتر غله میباشد . هوایش ییلاقی است و ایل شاهسون قورت بیکلو درآنجا ییلاق میکنند» . (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص٧٣).

چالحوض . [لِ حَ] (اِمرکب) چاله حوض. حوض‌بزرگ ازآب‌سرد در درون حمام که درآن‌شنا کنند. حوض‌بزرگی که در گرمابه های خزینه‌ای سابق میساختند وآنرا پراز آب سرد میکردند تا جوانان درآنجا شنا کردن آموزند وآنان که شناگری‌میدانند درآنجا شنا کنند ودر حقیقت این حوض بزرگ یکنوع استخر سرپوشیده بود که اهالی محل ازآن برای آموختن یاتمرین کردن شناگری استفاده میکردند و در سالهای اخیر با تبدیل حمام خزینه به حمام دوش این حوض هانیز تعطیل و متروک شدند . ورجوع بچاله حوض‌شود .

چال خشك . [خُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان زردلان بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ٧١ هزار گزی‌جنوب خاوری کرمانشاهان و٢٩ هزار گزی سراب‌فیروز

آباد واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد .
آبش ازچشمه ومحصولش غلات - لبنیات و تریاك میباشد . شغل اهالی زراعت و گله داری وتهیه هیزم وذغال است . اهالی آن جا از طایفه کوشوند هستند و در تابستان به حدود کوه میروند . راهش مالرو است
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چال خواجه . [جَ] (اِخ)دهی مخروبه است ازبخش سمیرم شهرستان شهرضا .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰)

چالدران . [ـِ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های دوگانهٔ بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو درحومهٔ بخش ، که ازشمال بدهستان قلعه دره‌سی وآواچیق وازجنوب بدهستان سکمن آباد و الند و از خاور بدهستان به‌به‌جیگ وازباختر به مرز ایران وترکیه محدود میباشد . موقع طبیعی، کوهستانی و هوایش بواسطه وجود سلسله جبال ساری-چمن که مرز ایران و ترکیه است متغیر میباشد .
قسمت های مرزی سردسیر وییلاقی، وسایر قسمت های آن معتدل است .
اهالی‌قراء مرزنشین کرد وسنی ومابقی‌ترك و شیعه میباشند .
آب قراء این دهستان از رودخانه های قزل‌چای و چالدران و قنات و چشمه سار تأمین‌میشود . محصول‌عمده‌اش‌غلات‌وحبوبات و شغل سکنه‌اش زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی جاجیم‌بافی و جوراب بافی میباشد .
صادراتش غلات ، پشم و لبنیات و در قراء مرزی تربیت زنبور عسل متداولست .
دهستان چالدران از ۸٤ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمع نفوس آن در حدود ۱۳۲٤۰ تن است .
قریه‌های مهم آن عبارتست‌ازقصبه سیه‌چشمه (مرکزبخش‌ودهستان) وقرخ‌بلاغ - بابالو-سعدل - امامقلی کندی - زیوه و خذرلی .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

جنگ چالدران - ازحوادث مهمی که در این محل رویداده و بدین مناسبت نام «چالدران» در تاریخ سیاسی ایران ضبط شده است ، واقعهٔ جنگ چالدران است که میان شاه‌اسمعیل‌صفوی‌وسلطان سلیم پادشاه عثمانی‌دراین محل بوقوع‌پیوست وپرفسور ادواردبرون در کتاب تاریخ ادبیات ایران (ترجمهٔ‌رشید یاسمی) باین‌جنگ اشاره کرده و نوشته است : « . . . اوایل رجب ۹۲۰ (۲۳ اگست ۱۵۱٤) میان عثمانیان و ایرانیان‌درچالدران‌حربی‌عظیم‌واقع گشت . درین محل که قریب بیست فرسخ ازتبریز مسافت دارد سه هزار عثمانی و دو هزار ایرانی کشته شدند لیکن توپخانهٔ عثمانیان جنگ‌را بنفع ترکها ختم کرد وشاه‌اسمعیل باوجود شجاعتی که خود وهمراهانش ابراز داشتند مجبور شد از میدان رو بر گردانده وعقب‌نشسته‌حتی تبریزراهم بجا گذارد...»
و مؤلف مرآت‌البلدان دربن‌باره نویسد : « . . . سلطان سلیم در سنهٔ ۹۱۸ هجری بالشکری‌فراوان روبآذربایجان نهاد و شاه اسمعیل که مترقب چنین جنگی نبود با عدهٔ معدودی که همراه داشت در عشراول رجب ازهمدان عزیمت نموده با بیست هزارقشون درصحرای چالدران بالشکر عثمانی مصاف داد . . . در آن معرکه شاه اسمعیل خود بنفسه‌رشادت‌تمامی بروزداده جنگ‌میکرد... خیلی از امرای شاه اسمعیل در آن جنگ کشته شدند یا اسیر گردیدند و اگرچه شکست بقشون شاه اسمعیل وارد آمد اما جلادت‌وشجاعتی که‌شخصاً ازاودرین‌معرکه ظاهر گردید سبب اشتهار کلی او شد » .
مؤلف مرآت‌البلدان سپس دربارهٔ شکست شاه اسمعیل‌وفتح تبریز بوسیله سلطان سلیم و حوادثی که بعد از جنگ چالدران روی داده است بتفصیل سخن میگوید ومخصوصاً فتحنامه‌ای راکه سلطان سلیم خان در باب «فتح چالدران» بحاکم ادرنه نوشته است نقل میکند .
(از کتاب‌تاریخ ادبیات‌ایران تألیف ادوارد-برون ، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۶۰ - ۶۱ ۶۵) و (مرآت‌البلدان ج ٤ از ص ۷٤- تا ۷۸) .

چالدره . [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیده بخش گیلان‌شهرستان‌شاه‌آباد که‌در ۳۸ هزار گزی شمال باختری گیلان ؛ کنارراه شوسهٔ گیلان به‌سرپل ذهاب واقع شده . کوهستانی ، گرمسیرومالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه دیده و محصولش - غلات - پنبه - ذرت و لبنیات‌است . شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است . درتابستان به حدود هوکانی ودرکه میروند وباصطلاح اهل‌محل باین ده «چاله وریسکه» میگویند .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵) .

چال‌روزابخوره . [ـِ ل] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «چال وروزآبخوره هریك علیحده قریه‌ایست ازقراء محال طارم که در میان کوه واقع شده و هشتاد خانوار سکنه‌دارد ، زراعتش‌دیمی وهوایش معتدل است » .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۷۸).

چال زمین . [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۷ هزارگزی جنوب باختری مرزان‌آباد و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ چالوس به تهران واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات است . شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

چالسبار . [ـِ ل] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸هزارگزی‌شمال خاوری الیگودرزو کنارراه‌مالروفرج آبادبخا کوار واقع شده . جلگه و معتدل است و۱۰۰۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات و چاه ، و محصولش غلات - تریاك و صیفی است . شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌است وصنایع دستی زنان قالی بافی و جاجیم‌بافی میباشد و راهش اتومبیل‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۶) .

چال سرا . [سَ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ٤ هزارگزی باختر ایلام نزدیك شوسهٔ ایلام به تهران واقع شده . دامنه وسردسیراست و ٤۷۵ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌ها ومحصولش‌غلات - توتون - لبنیات - ذرت و مختصربرنج است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ساکنین اینجا چادرنشین و از طایفهٔ پنج ستون هستند که در زمستان برای‌تعلیف احشام خود به‌حدود مرزایران و عراق (ارتفاعات کولك) میروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چال سیاه . [ـِ س] (اِخ) دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز . که در ۱۸ هزارگزی‌باختر‌ایزه واقع‌شده . کوهستانی ومعتدل است و ۱۱۰تن سکنه دارد . آبش از چشمه وقنات و محصولش غلات وتریاك است شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی‌است وراهش مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

چال سیاه . [ـِ س] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیك اصفهان که در شمال غربی اصفهان و نزدیك سلطان‌آباد واقع است .

چال سیلابی . [ـِ ل سَ] (اِخ) نام محله‌ای از محلات قدیم تهران

چالش. [لِ](۱) (ص) چالیش. رفتاری که از روی ناز وتکبر وعجب کنند. (برهان). (جهانگیری). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). رفتار کسی ازروی تکبرونخوت و نازاست در برابر حریف کارزار. (انجمن‌آرا). (آنندراج). (فرهنگ نظام).
حرکت زیبا و ظریف و از روی عجب و خرامش و بزرگواری.
(فرهنگ ناظم‌الاطباء).
خوش خرام. متبختر. حرکت و رفتاری از روی فیس وافاده. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: احتمال میرود لفظ چالاك وچالش هردو ماخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروك شده ومشتقاتش مانده‌است چه درسنسکریت که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی رانشان میدهد لفظ چل[چَ لَ] بمعنی رفتارموجود است . . . » و رجوع به چالیش شود.

برآشفت زنگی ز گفتار شاه
بچالش درآمد چودود سیاه. نظامی.

وای اگر صدرا یکی بیند زدور
تا بچالش اندر آید از غرور.
مثنوی مولوی.

بمیدان شد و چالش آغاز کرد
به تحسین خسرو زبان باز کرد.
امیرخسرو دهلوی بنقل انجمن‌آراء.

چون مهر کند فلك سواری
از چالش لاشه خرچه خیزد.
کمال‌الدین اسمعیل بنقل انجمن‌آرا.

|| بمعنی جنگ و جدال. (برهان). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). حمله. یرش.

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش درآنمرز و بوم. نظامی.

زبس پیل کامد بچالش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون. نظامی.

از آن سهمگین‌تر سپاهی قوی
عنان تافت برچالش خسروی. نظامی.

در میان آندو لشکرگاه زفت
چالش وپیکارآنچه رفت رفت.
مثنوی مولوی.

چالش است این، لوت خوردن نیست این
تا تو برمالی بخوردن آستین.
مثنوی مولوی.

با سگان بر استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی.
مثنوی مولوی.

|| مباشرت وجماع‌را نیز گویند. (برهان). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). کسیکه در جماع حریص باشد.

چالش. [لِ] (۲) (اسم‌مصدرازچالشمق ترکی). به معنی زد و خورد. جدال. تلاش.

چال‌شتر. [لِ شُ تُ](اِمرکب) دوغی که ازشیراشترسازند. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء).

چال‌شتر. [شُ تُ](اِخ) مؤلف مرآت البلدان درشرح‌نواحی «چارمحال» نویسد: ازقرای ناحیهٔ «رار» یکی‌قریهٔ «چالشتر» است که قلعه‌ای آجربست و۲۲ برج‌دارد وهردهنهٔ برج را هشتاد ذرع یا برج‌دیگر فاصله است. از بناهای مرحوم حاجی محمد رضا خان میباشد و درآنجا بناهای عالی و عمارتهای بسیار خوبست که بیش از ۳۰ هزار تومان خرج عمارات شده. دویست خانوارجمعیت ویك رشته قنات‌دارد که‌هشت سنگ میرابی آب ازآن جاری است وهر سال صد خراوارزمین بذرافشان‌را مشروب مینماید. حمام و مسجد و تیمچه و بازارچه ودکاکین و آسیا دارد و۳۹۰ تومان مالیات دیوانی آنجاست وشش‌نفرسربازهم میدهد. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٥١ - ٥٢).
و درفرهنگ جغرافیائی ایران نوشته شده است: «. . . دهی‌است ازدهستان‌لار (۳) (رار) بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در۸ هزارگزی شمال باخترشهرکرد ویك هزارگزی راه عمومی شهرکرد به چالشتر واقع شده. جلگه و کوهستانی و معتدل است و ۳۲۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی‌بافی و قفل سازی است. یکباب دبستان و یك عمارت سرپوشیده و قلعهٔ قدیمی دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱۰).

چال شتری. [شُ تُ] (اِ) قسمی قفل. || نوعی پیچ.

چال شدن. [شُ دَ] (مص مرکب). چاله‌شدن، گود شدن. || دفن شدن. مدفون شدن. در زیر خاك گذاشته شدن کسی یا چیزی. ورجوع به گود شدن و مدفون شدن شود.

چالش کردن. [لِ كَ دَ](مص‌مرکب) جدال کردن. نبرد کردن. هم‌آوردجنگ طلبیدن. برای پیروزی در جنگ تلاش و کوشش کردن:

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سرخصم را سنگ بالش کنیم. سعدی.

چالش کنان. [لِ كُ] (ن ف مرکب) رزم کنان. نبرد کنان، هماوردجویان. آنکه در جنگ مبارز طلبد و رجزخوانی کند. کسیکه درمیدان نبردجولان دهدوبداشتن زور ونیرو تظاهر نماید.

عنان برشه افکند چالش کنان
بصد خاریش بخت نالش کنان. نظامی.

درآمد بهناورد چالش کنان
بخون مخالف سگالش کنان. نظامی.

چالشگر. [لِ گَ] (ص‌مرکب) شخصی راگویند که خرامان وازروی ناز وعجب و تکبرراه رود. (برهان). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). خرامنده. (انجمن‌آرا). (آنندراج). || مبارزودلاوروجنگ‌جویرا نیز گفته‌اند. (برهان). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). مبارزودلاور. (انجمن آرا). (آنندراج). مبارزیکه خرامان بجنگ رود. (انجمن‌آرا). (آنندراج). مبارزطلب. هماورد طلب. رزم‌جوی.

زگرزگرانسنگ چالشگران
شده ماهی وگاو را سر گران. نظامی.

|| وبمعنی حریص وطماع هم آمده است. (برهان). || شخص کثیرالجماع. (انجمن‌آرا). (آنندراج). حریص در جماع و مباشرت. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

چالشگری. [لِ گَ] (حامص مرکب) جنگجویی. (فرهنگ ناظم‌الاطبا) مبارز طلبی. هماورد طلبی. رزم خواهی.

بچالشگری سوی اورا ندرخش
برابرسیه خنده زد چون درخش. نظامی.

همه کارشان شرب ومالشگری
نگشته شبی گرد چالشگری. نظامی.

|| آرامش با زنان. هم خوابگی‌باجفت. ورجوع بچالشگر شود.

چالشم. [لِ شَ](اِخ) دهی‌جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان که در۱۲هزارگزی جنوب باختر سیاهکل واقع شده.
جلگه ـ معتدل ومرطوب است و ۲۱۱ تن سکنه دارد.
آبش ازنهر ملك رود ومحصولش برنج ـ لبنیات وعسل است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

چالش محله [لِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ)موزه ایست از «پخ کش» در «اشرف» (سفرنامهٔ مازندران تألیف لوی رابینو ص ۱۲۵).

(۱) اسم مصدر ازچال (ه. م) و چلیدن (رفتن) «اسفا ۱:۲ ص ۱۷۵»، سانسکریت Cala از ریشهٔ Cal (حرکت کردن) متحرك. غیرثابت «ویلیامز ۳۹۱ : ۱». (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).
(۲) در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است. «نداب ۳ : ٥-٦ ص ٦٣» (حاشیهٔ برهان - بتصحیح دکتر معین).
(۳) گویا مراد همان «رار» است که در مرآت‌البلدان آمده و اینجا اشتباهاً «لار» چاپ شده.

چال فخره. [ف َرَ] (اِخ) دهی است جز دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر نوبران و۵ هزار گزی راه عمومی واقع شده. ۹۰ تن سکنه دارد، کوهستانی و سردسیر است. آبش ازچشمه‌سارومحصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد. راهش مالرو استوازطریق‌خان‌آباد ماشین هم میتوان برد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).

چالقان. [لَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «بعقیدهٔ صاحب معجم البلدان از شهرهای سجستانست و بعقیده بعضی این شهر در قلمروبست [بُ] واقع میباشد، پر جمعیت ومعمور است ودوبازار معتبر دارد» (مرآت البلدان ج ٤ ص-۷۸). ورجوع به «جالقان» [باجیم] در معجم‌البلدان ج ۳ ص ۳۹ شود.

چال‌قصابان. [لِقَ] (اِخ) نام کوهی است در اصفهان.

چال قنبر. [لِقَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزار گزی خاور کرمانشاه و۳ هزارگزی‌خاور قلعه قباد واقع شده.
تپه ماهور و سردسیر است و۸۰تن سکنه دارد. آبش ازچاه ومحصولش‌غلات دیم - لبنیات ونخود میباشد شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراهش‌مالرو است ولی‌در تابستان از کرانی اتومبیل میتوان‌برد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥).

چالقوچ. (اِخ) دهی‌است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در٦٤ هزار گزی‌ضیاءآباد و۱۸هزار گزی راه شوسه واقع شده و ۱۵۱ تن سکنه کرد وفارس دارد. سردسیر است و آبش ازچشمه‌سارمیباشد و محصولش غلات عدس - یونجه ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وبافتن جوال و گلیم میباشد. سکنه این‌محل ازطائفه درویشوند هستند ودرتابستان بحدودچشمه کره‌میروند. راهش مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱).

چالقه. [قَ] (اِ) نوعی درختچهٔشیرخشت است که در «ارسباران» یافت میشودو اهالی ارسباران آنرا بدین نام خوانند. (جنگل شناسی تالیف کریم ساعی ج ۱ص ۲۷۸). ورجوع به شیر خشت شود.

چالکان. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ازقراء وتوابع طارم خمسه‌است که قدیم النسق میباشد ومالکین متعدد دارد. ... سکنه‌اش هشتاد خانوارند و زراعت عمده‌اش دیمی و کمی هم آبی است. رودخانه‌ای اززیر دست قلعه میگذرد که منتهی بقزل اوزن میشود و این محل در تابستان ییلاق ایل‌قشقایی‌است.(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۷۸).

چالک‌ده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان یخکش، بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱۰ هزار گزی جنوب خاوری بهشهر واقع شده. کوهستانی و دارای جنگل است و هوایش معتدل و مرطوب ومالاریایی میباشد. ٦۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازچشمه ورودخانهٔ محلی‌است محصولش برنج - غلات وارزن‌است. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان شالبافی و کرباس‌بافی میباشد وراهش مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

چال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاله کردن. گودال کردن. گود کردن. گود کردن زمین و مانند آن. || دفن کردن. بخاک سپردن. درزیرخاک نهفتن چیزی‌را ؛ چنانکه گردویی را برای‌روئیدن یا لاشهٔ مرده‌ای را برای پراکنده نشدن بوی گند آن - جسد آدمی را در گور نهادن. در زیرخاک کردن. و رجوع به گود کردن ودفن کردن شود.

چالکرود. [کُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۱۱ هزار گزی شمال باختر شهسوار کنار شوسهٔ شهسواربرامسرواقع شده. زمینش دشت وهوایش‌معتدل، مرطوب ومالاریایی است. ۱٦۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چالکرود و محصولش برنج و مرکبات است. شغل اهالی زراعت میباشد و چند باب دکان درکنارراه شوسه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

چالکسر. [لَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌مرکزی‌بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن که در۱٤۰۰۰ گزی باختر صومعه‌سرا واقع شده. دامنه و مرطوب است. ۲۳۳تن سکنه دارد. آبش ازنهرملك رود و محصولش برنج - توتون - سیگار - ابریشم و چای میباشد. شغل اهالی زراعت ومکاری وراهش مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

چالکسرا. [لَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش‌سیاهکل‌دیلمان شهرستان لاهیجان که درشمال‌سیاهکل‌واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش ازاستخربوسیله شمرود ومحصولش برنج - چای وابریشم و شغل اهالی زراعت و کسب میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

چالکسرا. [لَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم آباد بخش رود سر شهرستان لاهیجان که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۲۵۰۰ گزی باخترحیم آباد واقع شده. جلگه و مرطوبست و ۹۳ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملپرود و محصولش برنج - وشغل اهالی زراعت میباشد راهش مالرواست وزیارتگاه قدیمی دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۲).

چالکش. [کَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت که در ۲۰۰۰ گزی شمال لشت نشاء واقع شده جلگه ایست مرطوب و مالاریائی ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود و توشاجوی سفید رود ومحصولش برنج و صیفی وشغل اهالی زراعت میباشد وراهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

چال‌کش. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان‌شهرستان‌شهسوار که‌در۱۲ هزارگزی باخترشهسوار و ۳ هزار گزی جنوب‌راه قدیم شهسوار به‌رامسرواقع شده. دامنه ایست معتدل و مرطوب‌ومالاریایی که ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ لنگرود و محصولش برنج - مرکبات‌وچای میباشد. شغل اهالی زراعت استواین‌محل دارای دبستان وکارخانهٔ برنج کوبی‌وچند باب دکان میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

چالکه. [کَ](اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد: «از منزل «پاطاق» که بعقیدهٔ بعضی «عقبهٔ حلوان» همانست، چون مسافر به طرف عراق عرب رود یکی ازدهات‌دست راست، نزدیك به «پاطاق» همین چالکه است» (ازمرآت البلدان ج ٤ص۷۸).

چالکی. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ایست اربابی از قرای استر آباد که اراضیش ازآب دورشته قنات مشروب میشود ونیز از رود بارسدن که مشهور به رودخانه شصت کلاته است قریب یك‌سنك آب سهم دارد وجمعیتش ۱۸۲تن‌میباشد» (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۷۸).

چالکی. (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ٦ هزارگزی شمال خاورقوچان و ۷ هزار گزی‌خاورشوسهٔ عمومی‌قوچان به‌باجگیران واقع شده. کوهستانی ومعتدل‌است و۳٤٥ تن سکنه مخلوط از ترك و کرد و فارس دارد. آبش ازرود اترك ومحصولش‌غلات - تریاك ومیوه‌جات‌است. شغل‌اهالی زراعت میباشد وراهی فرعی به جادهٔ شوسه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).
و مؤلف مرآت‌البلدان ذیل «چالکی» نویسد:
«... و از قراریکه در سفرنامهٔ خراسان همایونی‌مسطوراست«چالکی»یکی‌ازقرای آباد مابین منزل علی‌آباد و قوچانست که در جانب یمین جاده در جلگه آباد خوش

آب و هوای حاصلخیزی واقع است » .
(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۷۸) وظاهراً این چالکی با آنکه درفرهنگ جغرافیایی آمده یکی است .

چالکی . (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان کەدر ۱۱هزار گزی باختر گرگان واقع شده . دشتی است معتدل - مرطوب ومالاریائی که ۲۱۵ تن سکنه دارد . آبش از قنات ومحصولش برنج - غلات - لبنیات وتوتون سیگارمیباشد . شغل اهالی زراعت وگله‌داریست و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی و کرباس است و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

چال کی . (اِخ) دهی‌است ازبخش ایذه شهرستان‌اهواز که در ۱۵هزار گزی باختر ایذه واقع‌شده . جلگه‌ایست گرمسیرو۱۱۷ تن سکنه دارد . آبش از چاه و قنات و محصولش غلات - تریاك وحبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد . صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

چال کیاده . [ك دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بالاخیابان‌بخش‌مرکزی‌شهرستان آمل که در ۸ هزار گزی جنوب باختری آمل‌واقع‌شده . دشتی‌است‌معتدل - مرطوب و مالاریایی و ۶۰ تن سکنه دارد . آبش از نهرشلیت هراز ومحصولش مختصربرنج و غلات و لبنیاتست . شغل اهالی زراعت و گله‌داریست . صنایع دستی زنان شالبافی و راهش مالرو است . در تابستان عده‌ای از سکنه به ییلاق کزناسرا میروند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

چالکیاسر . [ك سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌مرکزی‌بخش‌لنگرودشهرستان لاهیجان‌که دربك هزار گزی خاورلنگرود در شمال جاده شوسه ، متصل به لنگرود واقع شده . جلگه‌ایست معتدل ومرطوب که ۱۵۷ تن سکنه دارد . آبش از استخر کیاکلایه ومحصولش‌برنج - ابریشم- صیفی وکنف‌میباشد . شغل‌اهالی زراعت وراهش شوسه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۲) .

چالگاه . (اِخ) دهی از دهستان تیکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ٤۲ هزار گزی شمال باختردیواندره ویك هزار گزی شمال‌شوسهٔ دیواندره بسقزواقع شده . کوهستانی وسردسیراست و۸٤ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات - حبوبات ویشم میباشد . شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران - جلد ۵) .

چالگاه . (اِخ) نام محلی کنارراه‌تهران به شاهی و میان زیرآب و چاکسر که در ۲۰۷۷۰۰ گزی تهران واقع شده .

چالگر . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد که دریازده‌هزار گزی باختر هروآباد و۶ هزار وپانصد گزی شوسهٔ هرو آباد بمیانه واقع شده. کوهستانی وهوایش‌مایل به‌گرمی است ومالاریاخیز میباشد . ۳٤٤ تن سکنهٔ ترك زبان دارد که بشغل زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی‌است . آبش‌ازچشمه ومحصولش غلات - حبوبات و سر درختی میباشد . این ده دارای معدن آب گرم است وبنام «جرلی» نیزنامیده میشود .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

چالگرد . [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرزشهرستان بروجرد که در ۱۰۰ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز واقع شده . کوهستانی ومعتدل‌است و۲۳۱ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و قنات ومحصولش غلات - تریاك و لبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

چالگروه . [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در۶ هزار گزی خاورقلعه رئیسی واقع شده و٤۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

چال گودون. [گُ دُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در۳هزار گزی جنوب باختر لنده (مرکز دهستان) و ۶۹ هزار گزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به‌آغاجاری واقع شده . کوهستانی و گرمسیرومالاریائی است . ٤۰۰ تن‌سکنهٔ لروفارس‌دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات - برنج - پشم و لبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌قالی ، قالیچه ، جوال، گلیم و پارچه بافی میباشد . راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایفهٔ طیبی هستند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

چالگه . [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرزشهرستان بروجرد . که در ۱۶ هزار گزی خاور الیگودرز، کنارراه‌مالروخاکواربه‌فرح آباد واقع‌شده . کوهستانی ومعتدل‌است و۱۲۸ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات وتریاك و لبنیات میباشد . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

چاللوبادیانلو . [دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌قوریچای‌بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان مراغه که در ۳۹ هزار گزی شمال باختر قره‌آغاج و ۵ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنهٔ ترك‌زبان دارد . آبش‌ازرود جیران ومحصولش غلات ونخود میباشد . شغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

چاللوجیانلو.[لُ جِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌قوریچای‌بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان مراغه که در٤۷ هزار گزی باخترقره‌آغاج و١٤ هزار گزی جنوب‌شوسهٔ مراغه بمیانه واقع شده . دره‌ایست معتدل ومالاریایی که ۵۹ تن سکنهٔ ترك زبان دارد ، آبش از رودخانهٔ جیران و محصولش غلات و نخود است . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی، جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد٤) .

چالماخورخور . [خُ خُ] (اِخ) دهی ازدهستان‌مغان بخش گرمی‌شهرستان‌اردبیل که در ۳۰ هزار گزی باختر بیله‌سوار و۸ هزار گزی راه شوسهٔ بیله‌سوار به‌اصلاندوز واقع شده . جلگه‌ای گرمسیر است و ۲۰ تن سکنهٔ ترك زبان دارد . آبش ازچشمه ومحصولش غلات وحبوباتست . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرومیباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد٤) .

چال ممسنی . [مَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغ ملك بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۹ هزار گزی جنوب باختری باغ ملك و ۵ هزار گزی جنوب راه اتومبیل‌روهفتگل به‌ایزه واقع‌شده . کوهستانی ومعتدل‌است و۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ومحصولش غلات وشغل اهالی زراعت میباشد . راهش اتومبیل‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۶) .

چال موره . [رَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در ناحیه « کهکیلویه » که آبی شیرین و گوارا دارد . (فارسنامهٔ ناصری ص۳۲٤) ومؤلف فارسنامهٔ ناصری دربن‌باره نویسد: «رودخانهٔ پرتاب [یا «پریاب» بقراریکه در صفحهٔ دیگر این کتاب آمده] چون به «چال‌موره» رسدآنرارودخانهٔ «چال‌موره» گویند » و جای دیگر ذیل نام رودخانهٔ « پریاب » نوشته است : « . . . از بلوك ممسنی از چشمهٔ سوده‌گان ناحیهٔ رستم برخاسته از کنارهٔ قلعه طوس گذشته بآب چشمهٔ « اسری » و آب چشمهٔ «حاجت» پیوسته رودخانهٔ «چال موره» گردد. . .»
(ازفارسنامهٔ ناصری ص ۳۲٤ -۳۲۳) .

چالمه. [م َ] (اِ ترکی) دلوگونه‌ای از چرم که در آن یخ ریزند وشیشه‌های شربت یا شیشه های شراب و دیگر مسکرات را در وی نهند تا سرد شود و خنک بماند. ظرفی دلو مانند که غالباً از چرم بلغار - و گاه ازچرم‌عادی، سازند ومورد استعمالش آنستکه ریزه های یخ در آن‌ریزند وشیشه های شربت‌یامسکرات‌را درون وی گذارند تاسرد شوند. نوعی ظرف چرمی بزرگ بشکل دلو که در آن یخ کنند وشیشه‌هایی راکه محتوی انواع مشروبات هستند برای سرد شدن و سرد ماندن درون وی نهند. ظرفی چون دلوی بزرگ، از چرم بلغار یاچرم عادی مخصوص نگاهداشتن یخ، که شیشه های محتوی آشامیدنیهای مختلف را برای سرد شدن و سرد مـاندن درون آن گذارند. جایخی. جای‌یخ. ظرف‌مخصوص نگهداشتن یخ. یخچـال دستی. || قسمی عمامه که هندیان دارند. نوعی عمامه کـه بعضی از مردم هند برسرنهند.

چالمیان. [م] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۲۴ هزارگزی شمال خـاور کمیجان‌اراک‌واقع شده، کوهستانی‌وسردسیر است و ۴۳۱ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و گله‌داری مشغولند وصنایع دستی زنان قالی بـافی میباشد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات و لبنیات است. راهش مالرو میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۵).

چال میدان. [لِ م َ] (اِخ) نام یکی از محله هـای تهران. نام محله‌ای معروف در شهر تهران.
مؤلف مرآت‌البلدان ذیل نام چالمیدان نویسد: «... معروفست که شاه طهماسب اول از سلاطین صفویه چون خواست بنای باره وحصار تهران را بگذارد ازدوموضع از زمین این شهرخاك برداشتند و آن دو موضع دو چالهٔ عمیق و وسیع شد که یکی از آندو به «چاله میدان» معروف وبعد مخفف شده «چالمیدان» گردیـد و این چالمیدان تا پانزده سال قبل جایی بسیار کثیف و مزبلهٔ شهر و محل ریختن کثافات بود. بعداً مرحوم فرخ‌خان امین‌الدوله که ازوزرای این عهد بود ومیلی تمام به‌ایجاد آثار خیریه داشت در آنجا مساجدی عالی بناکرد و اگرچه بنای مسجد در حیات امین‌الدوله بوجه منظوربپایان نرسید لیکن آن مرحوم، حـاجی ملامحمد جعفر مجتهد معروف به «چالمیدانی» را که در جوار همین مسجد مسکن داشت به‌امامت وتولیت مسجد انتخاب نمود.... مشهد امامزاده سید اسمعیل ... در قرب چالمیدان واقع است و دیگر ازابنیهٔ خیریه‌ای که درحوالی این‌محله‌است آب انباریست که مرحوم میرزا موسی مستوفی تفرشی وزیر دارالخلافهٔ تهران بنـا کرده است و کمـال عظمت را دارد ...» (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۷۹).

چال میرحسین. [م ُ ح َ س َ] (اِخ) دهی است ازدهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۵ هزارگزی شمال خاورماسور- کنار، وخاورراه شوسهٔ خرم‌آبادبه‌اندیمشك واقع شده. جلگه‌ایست معتدل و مالاریایی که ۷۰ تن سکنهٔ فارس و لر دارد. آبش از رودخانهٔ خرم‌آباد و محصولش غلات ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان نخ‌ریسی‌است. راهش اتومبیل‌رووساکنین این محل از طائفهٔ میر، وچادرنشینند.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۶).

چالندر. [لَ دَ] (۱) (اِخ) نام ولایتی معروف در هندوستان. نـام ولایتی در هندوستان که «مسعود سعد سلمان» شاعر نامدار ایرانی چند سالی از دوران‌آزادی خودرا در آن محل میزیسته و چندی نیز سمت حکمرانی آنجا را داشته‌است.
مرحوم رشید یاسمی استاد فقید دانشگاه تهران در مقدمهٔ محققانه ایکه بر دیـوان مسعودسعد سلمان نگاشته است.
در ذیل کلمهٔ «چالندر» چنین مینویسد:
«از ناحیه دهگان شبی خبر بالاهور رسید که سابری نام با ده هزارسوار وپیاده‌بعزم جنگ پیش میاید. ابونصرفارسی شخصاً به مقابلهٔ اورفت... دراین‌جنگ مسعودسعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان‌جنگ کرده‌است درنتیجهٔ این فتح، ولایت «چالندر» که تا آنوقت بـاختیار دولت لاهور نیامده بودمسخر شدوابونصر حکمرانی آنجارا به مسعود سپرد» و بعد مینویسد، «چالندر یاچالهندرشهری در پنجاب وسابقاً دارالملك آن‌ولایت بوده، ... ازوصف‌هائی که مسعود راجع به راه چـالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی وصعب العبور بوده است» (دیوان مسعودسعد سلمان، مقدمهٔ رشید یاسمی صفحهٔ لدوله). نام ناحیتی از ولایت لاهور هندوستان که «مسعود سعد سلمان» پس‌از رهایی ازحبس قلعهٔ نای، از طرف «بونصر فارسی» به مرزبانـی و حکمرانی آن ناحیت‌نامزد شده ودرقصاید خود چند جـا نام «چالندر» را آورده است. نام ولایتی به سومنات (فرهنگ- اسدی).
شهریست برسر کوهی‌اندر، سردسیر وازو مخمل وجامه های بسیار خیزد ساده ومنقش واندر میان رامیان‌وچالهندر پنج روزه راه است وهمه راه درختان هلیله وبلیله وآمله و داروهاست‌که‌بهمه جهان ببرند واین‌شهر از حدود رای قنوج است. (حدودالعالم- چاپ تهران‌بتصحیح سیدجلال‌الدین‌تهرانی ص ٤٤ ذیل نام چالهندر).
صاحب انجمن‌آرا ومؤلف آنندراج‌شرحی افسانه مانند ذیل‌لغت «چالندر» نوشته‌اند که اگر چه اعتبار تاریخی ندارد لیکن از آن‌جهت که نموداری‌از داستانهای‌باستانی ایرانست عیناً نقل میشود وآن شرح چنین است: «شهریست‌در ولایت پنجاب که‌در زمان ضحاك در تصرف گماشتگان اوبوده بامر فریدون، رستم زال (!؟) مسخر کرده آنجارا که چالندر باشد دارالملك پنجاب کرد... وبیروز رای بن‌کبشو راج ابن مهاراج پادشاه هندوستان درزمان منوچهر لشکر کشیده پنجاب را گرفته «چالندر» را دارالملك کرده بیروز پور را بنام خود بساخت آخرالامر رستم زال او را بیرون کرده پنجاب وملتان وسندرا ضمیمهٔ ولایت سیستان نمود...» (فرهنگ انجمن‌آرا). (آنندراج).

چه‌ده دهی که بدونیك وقف بودبدو
بزنگبار وبهند وبسند وچالندر.
عنصری بنقل فرهنگ اسدی.

یکشب از دهگان بچالندر کشیدی‌لشکری
چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار.
مسعود سعد.

بوم چالندر است مرتع من
ما رورنگم درین نقاب وثغور.
مسعودسعد.

چوبنگریم همیدون پس‌ازقضای خدا
بلای ما همه «قزدار» بودوچالندر.
مسعود سعد.

چالو. (اِ) گوی راگـویند که زیاده از دو سه گزعمق نداشته باشد. (برهان). (آنندراج). گودالی که یکدو گز بیشتر گودی آن نباشد. (فرهنگ‌ناظم الاطباء) مصغرچال، یعنی‌چال کوچك. (فرهنگ- ناظم الاطباء)، و رجوع به‌چال و چـاله شود.

چالو. (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهـار دانگهٔ شهرستان ساری که در ۱۳ هزارگزی خاور کیاسر واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ

(۱) درکتاب حدود العالم نسخه‌ایکه بتصحیح سید جلال الدین تهرانی درتهران چاپ شده نام «چالندر» درصفحهٔ ٤٤ «چالهندر» و در فهرست اعلام همان کتاب «چالهندا» ضبط گردیده ولی بدون شك مراد همین «چالندر» است و مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ دیوان مسعود سعد ذیل کلمه «چالندر» شرحی راکه صاحب حدود العالم دربارهٔ «جالهندر» نوشته عیناً نقل کرده است.

چرگت وچشمه ، ومحصولش غلات و برنج است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

چالو . (اِخ) دهی است از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری که در ۴۸ هزار گزی شمال خاوری کیاسر واقع شده . جنگل و کوهستانی است وهوایش معتدل ومرطوب ، و دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه‌و محصولش غلات وارزنست . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان ، بافتن شال و کرباس وراهش مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

چالو . (اِخ) دهی است از دهستان مهربان ؛ بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که در ۵۴ هزار گزی شمال‌باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۱۲ هزار گزی باختر راه قدیم کاروانی همدان بزنجان واقع شده . تپه ماهور وسردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازقنات وچشمه هاومحصولش غلات لبنیات ـ انگور میوه‌جات وصیفی است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی میباشد . راهش‌مالرو است ودرتابستان از کبودرآهنگ اتومبیل میتوان برد . در بالای درهٔ کوه مجاور این آبادی آثار خرابهٔ قلعه‌ای مشهور به « قزقلعه » وجود دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چالوپل . [پُ] (اِخ) دهی ازدهستان قره طقان بخش بهشهرشهرستان ساری که در ۳ هزار گزی خاورنکا ، کنار راه شوسهٔ نکا به بهشهرواقع شده . دامنه ایست‌معتدل مرطوب و مالاریائی که ۱۹۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ نکا و محصولش برنج ـ غلات ـ پنبه‌وصیفی است وشغل‌اهالی زراعت میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

چالوس . (اِخ) یکی از بخش های شهرستان نوشهر است و حدود بخش از شمال بدریای خزر ، ازجنوب به اولین رشتهٔ ارتفاعات جنگلی ، ازخاور بدهستان کران بخش حومهٔ نوشهروازباختر به‌دهستان لنگا ازشهرستان شهسوارمحدود میباشد .
هوای این بخش مانند سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب بوده در تابستان گرم و بواسطهٔ ازدیاد پشه ناسالم است و اکثر سکنه تابستان را بدهستانهای کلاردشت‌ـ بیرون بشم و کوهستان که هوای آنجا سردسیراست میروند . قسمت‌های شمال‌خاور و باختر دشت تا ساحل دریا اراضی‌زراعتی است وقسمت جنوبی کوهستانی وپوشیده از جنگل انبوه وبمیان‌بند مشهور میباشد . از جنگل‌های اینجا ذغال وچوب‌بسیار به‌تهران حمل میشود . مرکزاین بخش شهرچالوس و قراء تابعهٔ آن ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک است که عموماً در قسمت باختری رودخانهٔ چالوس واقع و بدهستان قشلاق کلارستاق مشهورند . جمعیت این بخش با سکنهٔ شهر ۱۵ هزار نفر است . قراء این بخش ازرودخانه‌های چالوس وسرداب‌رود مشروب میشوند ومحصول عمده‌اش برنج ـ لبنیات ـ مرکبات ومختصر ابریشم‌است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

چالوس . (اِخ) نام رودخانه ای که بطول ۸۰ هزار گز در مازندران جاری است وبه‌دریای خزرمیریزد . صاحب‌مرآت‌البلدان نویسد : «... چالوس‌حالااسم شهر وآبادی مخصوصی نیست بلکه اسم‌رودخانهٔ بزرگی است که فاصلهٔ مابین بلوک مرزن‌آباد کجور وکلارستاق میباشد . منبع این رودخانه ازنقاط مختلفه است وسرچشمهٔ‌عمدهٔ آن‌ازطالقان و کندوان ودونا وناتل‌میباشد، باین معنی که رودخانه‌ای که ازطرف دونا جریان دارد درزیر گردنهٔ موسوم به هزار چم به رودخانه‌ایکه ازسمت طالقان‌جاریست داخل میشود ودرین موضع که دورودخانه بهم وصل میشود موسوم به‌چالوس میگردد وتا انتهای سیر آن که ۱۲ فرسخ است و بدریای خزرمیریزد همین اسم را دارد...»
(از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۷۹ و ۸۰) .
رودخانهٔ بزرگی مابین مرزن‌آباد کجور و کلارستاق ومنبع آن ازطالقان و کندوان ودونا و جزآن که بدریای آبگون منتهی میشود . (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء) .



چالوس . (اِخ) نام آبادی یا بندری در کنار دریای خزر که اسم آن در کتب جغرافی و فرهنگ های قدیم ضبط شده وبتدریج روبویرانی نهاده و در زمان سلطنت اعلیحضرت فقید رضا شاه پهلوی دوباره آبادشده وفعلامرکزبخش « چالوس » میباشد وبر کناررودخانه‌ای بنام « چالوس » واقع است . یاقوت نام این‌آبادی را ذیل کلمهٔ « شالوس » (که معرب چالوس است) ضبط کرده ونوشته است : « شهریست که در جبال طبرستان واقع شده و یکی از مرزهای طبرستانست . . . و بین شالوس و آمل ازناحیهٔ جبال دیلمیه‌بیست فرسخ‌فاصله است » (ازمعجم‌البلدان ج ۶ ص ۲۱۶) .
صاحب مرآت‌البلدان مینویسد : « . . . بعضی ازعلمای جغرافی‌چالوس‌را ازآبادی های معتبر طبرستان دانسته‌اند زیرا معتصم خلیفه محمدابن اویس را که از امرا بود بحکومت طبرستان نامزد کرد و مشارالیه خود در رویان قرارگرفت و چالوس را به احمد پسر خود سپرد » و بعد مینویسد : « چالوس‌حالا اسم شهر وآبادی مخصوصی نیست بلکه اسم رودخانهٔ بزرگی است ... ودره‌ایکه مجرا و بستر این رودخانه میباشد نیز چالوس نامیده میشود ...» سپس شرحی درباره‌درهٔ چالوس‌نگاشته وآنگاه‌مینویسد : «...ودراینزمان آبادی‌بسیارمختصری نزدیک بدریا هست که موسوم به‌چالوس‌است...» و آنگاه زیر عنوان « ذکر وقایع متعلقهٔ بچالوس » شرح مبسوطی راجع بوقایعی که در چالوس روی‌داده نگاشته است .
نام شهر کوچک و نوسازی است که مرکز بخش‌چالوس میباشد وبرسرسه راهی‌تهران گیلان ومازندران در ۵ هزار گزی ساحل دریای خزر و کنار رودخانهٔ چالوس واقع شده است .
این آبادی قبل از‌سال ۱۳۱۰ ده کوچکی بیش‌نبود وازآن تاریخ ببعد بامراعلیحضرت فقیدرضا شاه پهلوی با اسلوبی صحیح بنا گردید . احداث راه‌شوسهٔ چالوس به کرج که نزدیکترین راه تهران بساحل دریای خزر است و ایجاد کارخانهٔ حریر بافی که درحدود ۱۵۰۰ تن کارگر دارد دروضع اقتصادی این محل تأثیرفراوان داشت . در این آبادی مهمانخانه ها و پلاژ ها و ویلا های متعدد تأسیس گردیده و پل مهمی که روی رودخانهٔ چالوس بناشده است ازجمله ساختمانهای زیبای این شهر است . راه کناره از وسط این شهر میگذرد وجمعیت آن درحدود ده هزارتن میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .
نام شهری که مرکز بخشی از شهرستان نوشهر مازندرانست و بر کنار رودی بهمین نام درمنطقه‌ای جنگلی در ۳۶ درجه و ۱ دقیقه عرض جغرافیایی و ۷ متر ارتفاع از سطح دریا واقع شده دارای بزرگترین کارخانهٔ حریربافی ایران وییلاقهای زیبایی ازقبیل کلاردشت میباشد . این شهربوسیلهٔ راه شوسه‌ای که از تونل مصنوعی کندوان میگذرد به تهران مربوط میگردد .(از ـ فرهنگ‌امیر کبیر) ورجوع به‌مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۷۹ تا ۸۰ شود .

چالوسیه . [سی یَ] (اِخ) صاحب مرآت‌البلدان نویسد :

«نام محلی است درعراق عرب که در چهار فرسخی خان نحار در سمت راست آثار مخروبه‌ای از قلعه و باره و عمارت این محل بنظر میرسد . این ابنیه از بنا های خلیفه هرون‌الرشید است ودرنزدیکی خرابه های این‌قلعه برروی شط آثارپل قدیمی‌پیداست و این قبیل آثار که غالباً از عهد بنی‌عباس مانده بفاصله‌های مختلف‌چالوسیه (یاچالسیه) را به سامره متصل مینماید» .

(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۸٤) .

چاله . [لَ یا لِ] (اِ) چال . چالو. بمعنی چالو باشد که گودال است . (برهان) . (آنندراج) . چال کوچك . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . فرو رفتگی و گودی . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء).چاه کوچك. چاهك. حفره . مغاك . کریش . کریشك . گو . امثال ؛ در اصطلاح عامه گویند : «ازچاله درآمد و بچاه افتاد» ، درمورد کسیکه از بدی رهایی یافت وبه بدتری دچار شد . یا «پیش روخاله پشت‌سرچاله» درباره کسیکه پیش رو دم از دوستی میزند و پشت سر خصومت و دشمنی میکند . یا « پای خر یکبار بچاله میرود» درمورد آنکه شخص چون ازکاری زیان بیند وصدمت وخسارت برد نباید که بار دیگر به همان کار اقدام کند و دوباره خود را در زحمت و مرارت افکند .

||ظاهراً موقع برداشت حاصل‌رانیز گویند. خرمنگاه . وقت برداشت خرمن .

بزرگوارا دانی که بنده را هرسال
بد است برکرم تو مبرتی موسوم
زچاله پنج مه اندر گذشت وجرم من است
که قصه رفع نکردم چو کهتران خدوم .
سوزنی .

چاله . [لَ] (اِخ) صاحب مرآت‌البلدان مینویسد :

«ازمزارع‌قدیم‌النسق کاشانست که گرمسیری است ومحصولش تنباکو وخربوزه وجوزق و غلات میباشد » .

(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۸٤) .

چاله . [لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سرمشك بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که دره ٤ هزارگزی شمال باختر‌ساردوئیه و ١٤ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به جیرفت واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و ٦٠ تن سکنه دارد .آبش ازقنات ومحصولش‌غلات ـ حبوبات وتریاك میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایفهٔ سلیمانی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران حلد ۸) .

چاله . [لَ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان کوهپایه بخش آبیك شهرستان قزوین که در٤۸ هزارگزی شمال باختر آبیك و٢٤ هزارگزی حصارخروان واقع شده و١٥٠ تن سکنه دارد . هوایش معتدل وآبش از چشمه‌سارومحصولش غلات ـ بن‌شن ـ گردو وآلوچه‌میباشد . شغل‌اهالی‌زراعت‌و کرباس بافی است و تنی چند از مردان برای کار به تهران و ٢٠ خانوار به تنکابن میروند . راهش مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد اول).

چاله‌باغ. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه که دارای ١٠ تن سکنه است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد١) .

چاله‌باقر . [لَ‌قِ] (اِخ) صاحب‌مرآت‌البلدان مینویسد :«ازمزارع قریهٔ بزرگ کاشانست که تیول منشی‌الممالك میباشد» .

(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۸٥) .

چاله‌بهاره . [لَ بَ رَ] (اِخ) ده‌مخروبه‌ایست از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد١٠) .

چاله‌چاله . [لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که‌در۳٧ هزارگزی باختر‌الشتر و٢هزارگزی باختر‌راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده . تپه ماهور وسردسیر ومالاریائی است و١٥٠ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌ها ومحصولش غلات ـ تریاك حبوبات ولبنیات است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراهش مالرومیباشد . عده‌ای از ساکنین این محل از طایفهٔ کولیوند هستند .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد٦) .

چاله چاله . [لَ لَ] (اِخ) . دهی است‌ازدهستان‌حومهٔ‌بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاه که در ٢ هزار گزی شمال کرمانشاه ویك هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه بطاق بستان واقع شده . دشتی سردسیراست و٢٤٥ تن سکنهٔ کرد وفارسی دارد . آبش ازچاه واز فاضل‌آب شوران و محصولش‌غلات ـ حبوبات ـ صیفی وچغندر قند میباشد . شغل اهالی زراعت است وچند تن از مردان کارگر تصفیه خانهٔ نفت کرمانشاهند . راه فرعی دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد٥) .

و رجوع بمرآت البلدان ج ٤ ص ۸٥ شود .

چاله چوله . [لَ لَ] (از اتباع) جوی وجر . گودال پودال . جائیکه گودالها و فرو رفتگی های بسیاردارد . زمین‌ناهموار وپرنشیب وفراز .

چاله حوض . [لَ حَ] (اِمرکب) چال حوض . حوض های بزرگ باآب سرد در حمام برای شناوری . خزانه‌ای ازآب سرد در حمام بخصوص چاله حوض بازها . حوض بزرگی درحمام های خزینه‌ای که پرازآب سرد میکنند تاشناگران وچاله حوض‌بازان در آنجا شنا کنند . و رجوع به چال حوض شود .

چاله حوض باز .[لَ حَ] (ص‌مرکب) کسیکه در چاله حوض شنا میکند . آنکه شناکردن میداند ومیتواند درچاله حوض شناوری‌نماید . شناگر ماهر . آنکه‌درآب بازی وشناگری مهارت دارد .

چاله حوض بازی . [لَ حَ] (حامص مرکب) شناگری در چاله حوض . شنا کردن در حوض های بزرگ وخزینه‌های مخصوص اینکار . درون چاله حوض رفتن و شناکردن وعملیات مخصوص شناگران‌ماهر را انجام دادن .

چاله خلیل . [لَ خَ] (اِخ) ده مخروبه ایست از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن .

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ١٠) .

چاله خور .[لَ] (اِخ)ده کوچکی‌است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لارکه در ١٤٦ هزارگزی شمال باختر لار در دماغهٔ کوه فلات دنك واقع شده و ١٧ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٧) .

چاله خوس . [لَ خُ] (ص مرکب) در لهجهٔ طبری، کسیرا گویند که درچاله خسبد. چاله خسب.||طرقه، ترقه. پرنده‌ای‌معروف. مرغی‌سیاهرنگ .

چاله دشت . [لَ دَ] (اِخ) دهی است جزءدهستان مرکزی‌بخش‌لنگرودشهرستان لاهیجان که در ٧هزارگزی‌جنوب‌لنگرود واقع شده ، کوهستانی ـ معتدل مرطوب‌و مالاریائی است .

١٠٩ تن سکنهٔ گیلکی وطالشی دارد . آبش از رودخانهٔ لیل و محصولش لبنیات وعسل است. شغل اهالی زراعت گله‌داری و شالبافی وراهش مالرو میباشد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٢) .

چاله زمین . [لَ زَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ٢ هزارگزی خاورشهرشاهی واقع شده . آبش از رودخانهٔ سیاهرود و از چاه ومحصولش برنج وغلاتست . شغل اهالی زراعت وکارگری درکارخانه ها و راهش مالرو میباشد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٢) .

چاله سرا . [لَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۲ هزار گزی شمال باختری بازار شاندرمن و ۸ هزار گزی شمال باختر ماسال واقع شده ، جلگه ـ معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ شاندرمن و محصولش برنج ـ لبنیات و ابریشم است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد ومحل ییلاق سکنهٔ اینجا درهٔ رودخانهٔ آلکام است . طوایف «چپه‌زاد» و «خساره‌زاد» و «شکاری» در ییلاق به چاله سرا نزدیك بوده و زمستان در محل قشلاقی چاله‌سرا واطراف این آبادی‌مسکن میگیرند ومختصر زراعتی دراین محل‌مینمایند و اداره آمار اشتباهاً نام این طوایف را اسم آبادی پنداشته و جزء آبادیها نوشته است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۲) .

چاله‌سیاه . [لَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۳۵ هزار گزی شمال باختر اصفهان و ۱۴ هزار گزی‌شوسهٔ اصفهان به تهران‌واقع شده. جلگه‌ایست‌معتدل که ۶۱۶۶ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی ولر دارد . آبش از قنات و محصولش غلات ـ پنبه ـ صیفی ـ پشم و روغن است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی میباشد . راهش‌ماشین‌رواست وکاروانسرای شاه عباسی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .
ورجوع بمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۸۵ شود .

چالهٔ عالی احمدان.[لَ یِ اَ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان فرامرزان بخش‌بستك شهرستان لارك در ۳۶ هزار گزی جنوب فرامرزان درشمال کوه داربست‌واقع‌شده . دامنه‌ای گرمسیر و مالاریایی است که ۹۱ تن سکنهٔ سنی دارد . آبش از باران و محصولش غلات و خرماست و شغل اهالی زراعت میباشد و راهی فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۷) .

چالهٔ علیمرادخان.[لَ یِ عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان بشیوه بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین که در۷ هزار وپانصد گزی خاور سرپل ذهاب ویك هزار گزی شمال شوسهٔ قصرشیرین به کرمانشاه واقع شده . دشتی گرمسیرومالاریائی است که ۱۳۰ تن سکنهٔ کرد و فارس دارد . آبش ازرودخانهٔ پاطاق و محصولش غلات پنبه ـ صیفی ـ لبنیات وتوتون است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چاله غازان . [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در۵ هزار گزی جنوب باختر ورامین و یك هزار گزی کبیرآباد واقع شده .آبش ازقنات ومحصولش غلات و صیفی است و ۲۰۰ سکنه دارد که بشغل زراعت مشغولند . جلگه و معتدل است و راهش مالرو میباشد و از طریق کبیرآباد ماشین هم میرود .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد اول) .

چاله قره .[لَ قَ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌حومهٔ بخش‌مرکزی‌شهرستان‌کاشان که در۳۶هزارگزی جنوب خاوری‌کاشان کناره‌راه شوسهٔ کاشان به نطنزواقع شده . دامنه ومعتدل‌است و ۲۶۰ تن‌سکنه دارد . آبش از قنات و محصولش غلات ـ پنبه ـ تنباکو و صیفی است . شغل اهالی زراعت و خارکشی و صنایع دستی زنان قالی‌بافی میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳) .

چاله کلاغ . [لَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در۷هزار-گزی شمال خاوری قلعهٔ رئیسی واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

چاله کند . [لَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خدابنده‌لوبخش قروه شهرستان سنندج که در ۱۱ هزار گزی شمال خاور گل‌تپه و ۵ هزار گزی شمال خاور سراب واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنهٔ ترك دارد .آبش ازچشمه ها ومحصولش‌غلات ـ حبوبات و کمی‌انگور است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرومیباشد و ازسراب اتومبیل هم میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵) .

چاله گنبد . [لَ گُ بَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان قهستان بخش کهك‌شهرستان قم که در ۲۱ هزارگزی باختر کهك و ۹ هزارگزی خاور راه شوسهٔ قم به اصفهان واقع شده . هوایش‌معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که فارسی‌لك و کرد ، وازطایفهٔ زندی‌لك هستند . آبش ازقنات ومحصولش غلات ولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت. گله‌داری وشترداری است . راهش‌مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلداول) .

چال هما . [هُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربندشهرستان اراك که در ۱۵ هزار گزی جنوب باختر آستانه واقع شده ، دامنه وسردسیراست و ۶۴۶ تن سکنهٔ ترك وفارس دارد. آبش از قنات وچشمه ومحصولش غلات-بنشن و انگور وشغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است . راهش مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چاله مجار . [لَ مَ](اِخ) صاحب‌مرآت البلدان نویسد : « مزرعه ایست ازمزارع صاین قلعه که ایلات شاهسون قورت بیکلو در اینجا ییلاق مینمایند . . .»
(ازمرآت البدان ج ۴ص۸۵) .

چاله مورد . [لَ مُ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان بهنام‌بخش ورامین‌شهرستان‌تهران که در ۸ هزار گزی خاور ورامین متصل به راه ورامین به جلیل آباد واقع شده . جلگه‌ایست معتدل که ۵۵ تن سکنه دارد. آبش ازقنات و محصولش غلات ـ صیفی و چغندر قند میباشد . شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است وازراه جلیل آبادماشین هم میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

چاله میدان .[لَ مَ] (اِ) نام محله‌ای در تهران . نام برزنی در تهران . ورجوع به چالمیدان شود .

چاله هرز . [لَ هَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران که در ۴هزار گزی‌جنوب تجریش کناره‌راه شوسهٔ تهران به‌تجریش‌واقع‌شده . دامنه‌وسردسیر است و۸۰ تن سکنه دارد . آبش‌ازقنات‌و از رودخانهٔ دربند ومحصولش غلات بنشن وصیفی است . شغل اهالی زراعت وباغبانی وراهش ماشین‌رو است وچند مزرعه‌وباغچه جدید الاحداث دراراضی اینده واقع شده وقنات کوچکی دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).
وصاحب مرآت‌البلدان ذیل نام چال میدان نویسد:«... ازدهات‌بلوك‌شمیران‌تهرانست که درطرف‌غربی‌ضرابخانهٔ دولتی‌واقع‌شده هوایش گرم وآبش کم‌ودارای‌چهارخانوار رعیت است وباغی هم دارد»
(ازمرآت البلدان ج۴ص۸۵) .

چالی. (اِ) گودی. گودال. فرورفتگی، عمق. ژرفا.

چالی. (۱) (اِ) پرنده ایست بشکل گنجشك که از گنجشکهای معمولی درشت‌تر و فربه‌تراست. چولی؛ به لهجهٔ گیلکی. اردك. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) (۲).



چالی. (اِخ) دهی ازدهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۲ هزار گزی شمال شیرگاه و کنار شوسه و راه آهن واقع شده، دامنه ای، معتدل، مرطوب و مالاریائی است ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ کسلیان ومحصولش برنج، غلات و نیشکر است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳).

چالی. (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش‌مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور مراغه و۹ هزار گزی جنوب خاور شوسهٔ مراغه بمیاندواب واقع شده، کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۱۱ تن سکنهٔ ترك زبان دارد. آبش از قنوات و محصولش غلات، چغندر و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٤).

چالیان. (اِخ) دهی است ازدهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ٤۰ هزارگزی جنوب باختر خوی و ۳ هزار گزی جنوب راه ارابه رو خوی به قطور واقع شده، دره‌ای، سردسیر و سالم است که محل‌سکنای ایل شکاك میباشد و ٤۰ تن سکنهٔ کرد دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راهش مالرو میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٤).

چالیان. (اِخ) دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاورآباده و دو هزارگزی جنوب شوسهٔ سورمق به ابرقو واقع شده، جلگه‌ای و معتدل است و۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات ومحصولش غلات، پنبه، انگور و بادام است و شغل اهالی زراعت و باغداری میباشد و راهش فرعی است.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۷).

چال یحیی‌آباد. [لِ یَ یا] (اِخ) صاحب‌مرآت‌البلدان نویسد: «دهکده‌ایست قدیم‌النسق در طارم... که در سطح دره واقع‌شده‌واطرافش کوه‌است. چهل‌خانوار سکنه‌داردوزراعتش‌دیمی‌است. رودخانه‌ای هم از پائین دره میگذرد که برای اهل قریه قابل استفادهٔ زراعتی نیست».
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۸۵).

چالیر. (اِ) گوعمیق مخوف. (آنندراج). چاه. (فرهنگ ناظم الاطباء). صاحب آنندراج نویسد:
«مثل‌است که ازچاه درآمدم و در چالیر- بافتادم».
|| گودی کم‌عمق. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء).

چالی‌سوره. (اِخ) دهی‌است ازدهستان سرشیوه بخش‌مریوان شهرستان سنندج که در۳٤ هزارگزی شمال خاوری‌دژشاهپور و ۸ هزارگزی شمال خاوری ویله واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و۱۵۰ تن سکنهٔ سنی و کرد دارد. آبش از چشمه ها و محصولش غلات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله- داری وراهش مالرو، وصعب‌العبورمیباشد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چالیش. (۳) (اِ) رفتاری باشد از روی تکبر و ناز. (برهان). (آنندراج). خرامیدن. (غیاث). رفتار ازروی عجب وناز. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء). نازونخوت. تکبر وغرور:

این نظربا آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد.
(مثنوی مولوی).

|| چالش. سعی و کوشش درجنگ. جنگ وجدال. رزم وپیکار:

روزوشب درجنگ واندر کشمکش
کرده چالیش اولش با آخرش.
(مثنوی مولوی).

چون خیالی دردل شه یا سپاه
کرد درچالیش ایشان را تباه.
(مثنوی مولوی).

گرنبودی نفس وشیطان وهوا
گر نبودی زخم وچالیش ووغا.
(مثنوی مولوی).

جوشن وخود است مرچالیش را
وین حریروبرد، مرتعریش را.
(مثنوی مولوی).

ورجوع به‌چالش شود.

چالیق. (اِخ) نام شخصی از اهالی ترکیه که در زمان سلطان مصطفی خان ثانی حاکم یکیچری بود و با آن پادشاه درواقعهٔ ناگوار «اوك‌ایاق» همکاری‌نمود و در زمان سلطان احمد خان ثالث جرأت یافت وازوی تقاضای شغل صدارت کرد لیکن بفاصلهٔ‌یك ماه کیفرجسارت خوددیده از حکومت یکیچری معزول و بعد اعدام شد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

چالیك. (اِ) نوعی بازی طفلان. نوعی وسیلهٔ بازی مخصوص اطفال. نوعی بازی اطفال که‌در هراستان ایران بنامی معروفست واسم مخصوص دارد. نام دوپاره چوب که در بازی مخصوص اطفال بکار میرود. دوپارچهٔ چوبست که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب و دیگری کوتاه بمقداریك قبضه وهردوسر چوب کوچك تیز میباشد، وچوب درازرا بدست گیرندوچوب کوتاهرا برزمین‌نهند بنوعی که یك سر آن از زمین بلندباشد وچوب دراز برآن زنند بمیزانیکه برهوا جهد وباز در هوا ضربتی بدان زنندچنان که دورافتد. (برهان). (جهانگیری). (فرهنگ ناظم الاطباء). دوپارهٔ چوب یکی بلندتر ویکی کوتاه ترکه اطفال با آن ها بازی کنند ودر فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت ندارد زیرا کسی‌نیست که این بازی را نکرده. (انجمن آراء). (آنندراج). عرب چوب بزرگرامقله و چوب کوچك راقله گویند. (برهان). بهندی گلی‌وندا گویند (٤).(آنندراج). چلك. (انجمن‌آراء). (آنندراج). دستهٔ چلك. (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری). دربعضی بلاد آنرا لاوه گویند. (جهانگیری). الك دولك؛ به لهجهٔ مردم تهران.(فرهنگ ناظم‌الاطباء). (فرهنك نظام)پل‌چفته. (فرهنگ نظام). لاو. کال‌چنبه. پله. پله‌چوب. الك‌جنبش. دو داله. دودله. دسته‌پل.

طفلی است‌سخن گفتن‌مردیست‌خمش کردن
تورستم چالاکی نه کودك چالیکی.
ملای رومی.

گه‌تاج سلطانان شوم گه‌مکرشیطانان‌شوم
گه‌عقل چالاکی شوم گه‌طفل چالیکی‌شوم
ملای رومی.

---

(۱) Roitelet.

(۲) بطوریکه در معانی ذکر شد و همچنانکه ازتطبیق نام پرنده باتصویرآشکار میشود این مرغ بهیچوجه ازنوع اردك نمیتواند باشد و مرحوم نفیسی در معنی اشتباه نموده.

(۳) مزید فیه لفظ چالش. (فرهنگ نظام).

(٤) درجهانگیری «گلی‌ونده» و دربعضی فرهنگ‌ها «کلی‌دندا» ضبط شده است.

چام . (اِ) بمعنی چم وخم باشد . (برهان). (آنندراج). (جهانگیری) . (فرهنگ ـ ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظـام) . || قروغربیله . رفتاری ازروی ناز .مولف ـ آنندراج نویسد : « . . . و ازین روی رفتار بناز ووقـار را چمیدن وچامیدن نیز گویند» ومؤلف فرهنگ نظام نویسد : « . . . خـرامیدن بناز را از ایـن جهت چامیدن وچمیدن گویند که شخص درحالت ناز ، چم وخم میرود».
|| گردونی که کاه ازغله بدان جدا کنند . صاحب سامانی گوید : « ازین جاست که گردونی راکه کاه از غله بدان جدا کنند « چام » گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم وخم دارد » گردونی که زارعان با آن غله را از کاه جدا میکنند . (۱) (فـرهنگ نظام).|| کژی .(فرهنگ ـ ناظم الاطباء) . || دانه . (فرهنگ ناظم ـ الاطباء). || گره . (فرهنگ ناظم الاطباء). || دکمه . (فرهنگ ناظم الاطباء). || چین. (فرهنگ ناظم الاطباء) .|| نورد.(فرهنگ ـ ناظم الاطباء).|| روش وطریقه . (فرهنگ ـ ناظم الاطباء) . || دره . (فرهنگ ناظم ـ الاطباء) . || زمین پست . (فرهنگ ناظم ـ الاطباء) .

چامان . (نف) درحال چامیدن . درحال چمیدن وبنازوعشوه خرامیدن . رجوع به جام شود .

چاماهه . [هِ] (اِ) در زبان هندی ودراصطلاح هندیان نام روزمخصوصی است که درآن روز ازماه « پوش » استقبـال میکنند وبدین مناسبت برجاهای بلند آتش میافروزند . (از کتاب تحقیق ماللهند ص ـ ۲۹۰ س ۹) .

چامچام . (اِ مرکب) دره یا کوهی که خم درخم بود گویند چامچام وچم چم. (فرهنگ اسدی). درههای کوه . (برهان). (آنندراج) . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || راههای پرپیچ وخم وتاب . (برهـان) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم الاطباء) :

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیزوهمیگردچام چام .
منجیك بنقل فرهنگ اسدی .

|| ظاهراً چمان چمان ، آرام آرام، آهسته آهسته و خرامان خرامان معنی میدهد و ممکن است درشعرمنجیك که دربالا نقل شد همین معنی منظورشاعربوده است .

چامر. [مَ] (اِ) درزبان هندی اصطلاحی است در عروض و شعر . (از کتاب تحقیق ماللهند ص ۶۷ س ۸) .

چامز . [مِ] (اِ) چامین . (فرهنگ ـ ناظم الاطباء) . بول . غایط . و رجوع به چامین شود .

چامغ . [مَ] (اِ) چاه عمیق . (غیاث) .

چامگیر . (ص) خوشنما . (فرهنگ ناظم الاطباء). || ملایم.(فرهنگ ناظم الاطباء). || آگاه . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاملق . [لِ] (اِخ) ناحیهای درجنوب کشور آلبانی. که اهالی آن بنام «چام» نامیده میشوند وبه جرأت وذکاوت مشهورند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

چاموش . (اِ) نوعـی از کفش و پای افزار باشد . (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم الاطباء) . چموش . کفش . پاپوش . پوزار. نوعی کفش روستایی . و رجوع به کفش شود .

چامه . [مَ یا مِ] (اِ) شعر بود .(فرهنگ ـ اسدی) . بمعنی شعرباشد عموماً .(برهان). مطلق شعر را گفتهاند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چکامه نیزآمده . (انجمن ـ آرا) . (آنندراج) . هر کلام موزون و شعر عموماً . (فرهنگ ناظم الاطباء). شعر. (ولف) . شعردرمقابل نثر که « چانه » باشد. منظومه . نشید . سخن منظوم و موزون . کلام مقفی :

یکی چامه گوی ودگر چنگ زن
یکی پای کوبد شکن برشکن .
فردوسی بنقل فرهنگ اسدی .

یك شبانروزاندرآن خانه
گاه چامه سرود وگه چانه .
شاعری بنقل فرهنگ اسدی .

|| وغزل را گویند خصوصاً و آن مطلعی است با ابیات متوازنهٔ متشار که درقافیه و ردیف کمتر از هفده بیت . (برهـان) غزل را گویند. (انجمن آرا) .(آنندراج). غـزل خصوصاً . (فرهنگ ناظم الاطبـاء). (فرهنگ نظام) . || سرود . (نسخهای از فرهنگ اسدی) . (ولف) . (فرهنگ ناظم الاطباء). نغمه.(فرهنگ ناظم الاطباء). آهنگ . آواز . دستگاه موسیقی .

چوآن چامه بشنید بهرام گور
بخورد آن گرانسنگ جام بلور .
فردوسی .

همان چامه وچنگ ما را بس است
نثار زنان بهر دیگر کس است .
فردوسی .

بگوش زن جادوآمد سرود
همان چامهٔ رستم وزخم رود . فردوسی.

برآورد رامشگرزابلی
زده چنگ برچامهٔ کابلی . فردوسی.

سرمایهٔ عشقند چوبرچامه سرایند
پیرایهٔ نازند چو در خدمت یارند .
سنایی .

برددست وطنبوردربرگرفت
سرائیدن چامه اندر گرفت . اوبهی .

|| بمعنی سخن هم آمده است. چه چامهدان سخندان را گویند .(برهان). سخن و قول . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چامه برساختن. [مَ یا مِ بَ تَ] (مص ـ مرکب) . سرود ساختن . نغمهساز کردن . آهنگی ازدستگاههای موسیقی را بوسیلهٔ سازی نواختن .

بتان چامه و چنگ برساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند . فردوسی .

|| شعرساختن . کلام موزون در رشتهٔ نظم کشیدن . چکامهساختن . منظومه ساختن .

چامهدان . [مَ یا مِ] (ن ف مرکب) . سخندان . (فرهنگ ناظم الاطباء) . بلیغ . (فرهنگ نـاظم الاطباء) . زبان آور . (فرهنگ ناظم الاطباء).|| واعظ. (فرهنگ ـ ناظم الاطباء) . خطیب . (فرهنگ ناظم ـ الاطباء) .

چامهزن .[مَ یا مِ زَ] (ن ف مرکب) سـاززن . موسیقی دان . آهنـگ نواز . نغمه زن . آنکه سرود و نغـمه در دستگاه موسیقی ساز کند و بوسیلهٔ یکی از آلات موسیقی بنوازد یابخواند . کسیکه خواندن یازدن نغمهوسرودرا دردستگاههای موسیقی داند :

بدان چامهزن گفت کای ماهروی
بپرداز دل چامهٔ شاه گوی . فردوسی .

چامهزدن . [مَ یا مِ زَ دَ] (مص مرکب) سرودزدن . نغمه نواختن. تصنیف مخصوص را در دستگاههای موسیقی خواندن یـا نواختن . شعری را با آهنگ خواندن یا بوسیلهٔ یکی ازآلات موسیقی نواختن :

همه چامهٔ رزم خسرو زدند
زمان تا زمانی ره نو زدند . فردوسی .

چامهسرا .[مَ یا مِ سَ] (ن ف مرکب) شاعر. منظومهساز. چامه گوی . چکامهسرا سرایندهٔ سخن منظوم . آنکه شعر سراید و سخن موزون و مقفی گوید . سخنسرا . قافیه سنج . تصنیفساز . || آواز خوان . کسیکه شعری را با آواز بخواند . آنکه غزل یاتصنیف رادردستگاه موسیقی بخواند. و رجوع به چامهسرای شود .

چامه سرائی. [مَ یا مِ سَ] (حامص ـ مرکب)شاعری . سخنسرائی. شعر گویی. تصنیف سازی .
|| آواز خوانی . شعر خوانی . خوانـدن شعر و تصنیف در دستگاههـای موسیقی . خوانندگی .

(۱) مؤلف فرهنگ نظام نویسد :« . . . اکنون دراصفهان آنرا (گردون غله کوبی را) چوم گویند شاید ازباب تلفظ الف ، که درتکلم عام است که نان را نون وجان را جون میگوئیم باشد».

چامه‌سرائیدن . [مَ یا مِ سَ دَ] (مص مرکب) شعر سرودن . شعر گفتن . سخن منظوم گفتن . کلام با وزن و قافیه ساختن. || سرود خواندن ، نغمه ساز کردن . شعر و تصنیف با آواز خواندن . سرود و غزل در دستگاه موسیقی خواندن یا نواختن :

بزد دست و طنبور در برگرفت
سرائیدن چامه اندرگرفت . فردوسی .

چامه‌سرای . [مَ یا مِ سَ] (نف مرکب) شعرگوی. شاعر. غزل‌سرای. تصنیف‌ساز. آنکه سخن منظوم گوید و کلام موزون و مقفی برشتهٔ نظم کشد . || آواز خوان . خوانندهٔ شعر و غزل در آهنگ موسیقی . کسیکه موسیقی داند و خواندن شعر و سرود را در دستگاههای موسیقی داند . رجوع به چامه‌سرا شود .

چامه‌سرایی. رجوع به‌چامه سرائی‌شود.

چامه‌گفتن. [مَ یا مِ گُ تَ] (مص مرکب) شعر گفتن . شعروغزل گفتن. سخن منظوم سرائیدن . کلام با وزن و قافیه ساختن . تصنیف ساختن . چکامه وغزل برای ممدوح یا بنام شخص مخصوص بنظم در آوردن :

همه چامه گفتند بهرام را
شهنشاه بادانش وکام را . فردوسی .

|| سرود گفتن . نغمه ساز کردن . شعر وغزل درآهنگ موسیقی خواندن .
و رجوع به چامه سرائیدن شود .

چامه‌گو . [مَ یا مِ] (ن ف مرکب) چامه گوی . گویندهٔ شعر . شاعر . سخن‌سرا . آنکه سخن منظوم سراید و کلام باوزن وقافیه سازد . سرودگوی . تصنیف ساز .
||سرودخوان . غزل خوان. تصنیف‌خوان ، آنکه شعر وغزل به آواز خواند. کسیکه سرود و تصنیف وغزل با آهنگ موسیقی خواند . ترانه خوان .

همه چامه گو سوفرازاستود
ببربط همی رزم توران سرود .
فردوسی .

ورجوع بچامه‌گوی شود.

چامه‌گوی. [مَ یا مِ] (ن ف مرکب) شاعر . گویندهٔ شعر وسخن منظوم .شاعر وسخنگوی باشد . (برهان) . (آنندراج) (فرهنگ ناظم‌الاطباء). مدیحه‌سرا . غزل‌سرا . سرودساز . تصنیف ساز:

نخستین شهنشاه را چامه گوی
چنین گفت کای خسرو ماهروی .
فردوسی .

|| سرود گوی . آوازه خوان . کسیرانیز گویند که غزلی را به‌آواز خوش بخواند. (برهان) . (آنندراج) . کسیکه غزلی‌را به آوازنیك بخواند.(فرهنگ ناظم‌الاطباء). آنکه شعروغزل را باآهنگ موسیقی‌ودر دستگاههای‌موسیقی بخواند .موسیقیدان :

هلا چامه پیش‌آور ای چامه‌گوی
تو چنگ آور ایدختر ماهروی .
فردوسی .
یکی چامه‌گوی ودگر چنگ‌زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن .
فردوسی .
همو میگسارو همو چنگ زن
همو چامه گویست و انده شکن .
فردوسی .

ورجوع به چامه‌سرا وچامه گوشود.

چامه گوئی . [مَ یا مِ] (حامص ـ مرکب) چامه سرائی . سخن سرائی . شاعری. شعر گوئی . گفتن سخن منظوم و کلام موزون ومقفی .||سرایندگی. آوازه‌خوانی . خوانندگی‌ـ شعر و غزل باآواز. خواندن شعر و تصنیف وسرود باآهنگ و در دستگاه‌موسیقی. ورجوع به‌چامه‌سرائی شود .

چامیدن . [دَ] (مص) شاشیدن . (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). بول کردن.(برهان). (آنندراج). (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . کمیز انداختن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . ادرار کردن . ورجوع به‌چامین شود .
|| دمیدن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
|| وزیدن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
|| رفتاربناز، چمیدن مخفف همین است . (فرهنگ نظام) .

چامیر . (اِ) . چامیز. چامین . بول و کمیز. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || غایط. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چامین وچامیز شود .

چامیز . (اِ) چامیر. چامین. بول‌وکمیز. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء).||غایط .(فرهنگ‌ـ ناظم‌الاطباء).ورجوع به چامین‌وچامیرشود.

چامین . (اِ) چامیر . چامیز . شاش. (برهان). بول . (برهان). (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ نظام) . کمیز. (فرهنگ ناظم‌ـ الاطباء) . ادرار . پیش آب . و رجوع به شاش شود . || غایط. (برهان) . (انجمن‌ـ آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم‌ـ الاطباء) . (فرهنگ نظام) . و رجوع به غایط شود . || سرگین حیوانات را نیز گفته‌اند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ‌نظام). وآنرا چمین نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چمین مخفف آنست . (فرهنگ نظام) :

بس کن که هرمرغ ای پسر
کی خوش خورد انجیرتر
شد طعمهٔ طوطی شکر
وآنزاغرا چامین خر .
مولوی (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به‌چمین وسرگین شود .

چامین کردن . [كَ دَ] (مص‌مرکب). شاش کردن . بول کردن . ادرار کردن . || غایط کردن .

چامیوز . (اِ) قلابی‌باشد که با آن‌دلو ازچاه بیرون آورند .

چان . (اِخ) دهی ازدهستان زلقی‌بخش الیگودرزشهرستان بروجرد که در۵۱ هزار گزی‌جنوب باختر الیگودرز، کناررامالرو برچل به‌سربادوش واقع شده ،کوهستانی وسردسیراست و۱۰۹ تن سکنهٔ لروفارس دارد . آبش ازقنات وچشمه‌ها ومحصولش غلات ، لبنیات و پنبه میباشد . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

چاناکیا . [كْ] (۱) (اِخ) نام وزیر چاندراگوپتا امپراطورهندوستان که‌دکتر صفا (درکتاب علوم‌عقلی درتمدن اسلامی) احتمال میدهد « کتاب‌السموم» منسوب به «شاناق» ازین شخص باشد و مینویسد : « کلمهٔ شاناق باید معرب از اسم هندی چاناکیا وزیر معروف چاندرا گوپتا امپراطورهندوستان باشد که درحدود۳۲۱ الی۲۹۸ ق م. سلطنت میکرده است این چاناکیا مردی دانشمند و صاحب تألیفاتی بود وبعید نیست که کتاب‌السموم نیز ازوی باشد» (ازکتاب علوم عقلی درتمدن اسلامی‌ـ ص ۸۸) .

چانپ . [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ‌مکران که مرکب‌از۲۰۰۰ خانواراست .(ازجغرافیای سیاسی کیهان‌ـ ص ۱۰۰) .

چانچو . (۲) (اِ مرکب) قطعهٔ چوب مقعر شکافدار که مخصوص بدوش بردن دو

(۱) Canakya. (۲) Palanche.

سطل آبست . قطعهٔ چوب خمیده‌ایکه بر شانه می‌نهند و از هرسر آن سطل آبی میاویزند وبدانوسیله دوسطل پرآب را از محلی بمحلی میبرند (۱) کنذ ؛ [کَ دُ] درلهجهٔ اهالی جنوب ایران(۲) .



چانچو .

چان‌دراگوپتا . [دِ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان بزرگ هند که بنام (سان دراکت توس) نیز درتاریخ نام وی آمده است و بشرحیکه مؤلف ایران باستان نوشته‌است ، این‌شخص بعد ازبیرون‌آمدن اسکندرازهند ویاغی شدن مردم بر ولات مقدونی، با قشونی نیرومند تمامی هند را در نوردید وبحکمرانی‌مقدونیها درپنجاب هند خاتمه داد وخود مالك‌الرقاب هند تا گنك و ماوراء آن گردید و پادشاه هند شد و سلسلهٔ پادشاهان دودمان او راسلسلهٔ موریاس (۳) نامند .

این پادشاه شهری بنا کرد که آنرا پاتالی پوترا (٤) نام نهاد و دور آن حصاری محکم ساخت وآنرا پایتخت خود قرارداد . ازحوادث تاریخی‌دوران سلطنت این پادشاه در هند یکی آنست که چون سلکوس (بنیانگزارسلطنت سلوکی ها در ایران که در۳۰٦قبل‌ازمیلاد رسماً خود را پادشاه خوانده‌است) ازطرف مشرق‌ایران تا سرزمین هند پیش رفت با این پادشاه مصادف شد و جنگ و ستیزهٔ با وی را مصلحت ندانست و ناچار با او از در صلح وصفا درآمد وبعقیدهٔ بعضی مورخین تمامی صفحاتی‌راکه درطرف‌راست رود سند بود به پادشاه هند (چان دراگوپتا) داد و بلوچستان و افغانستان جنوبی و شمالی را هم بوی واگذار نمود و در ازای این واگذاری ۵۰۰ فیل از این پادشاه گرفت و بعضی از مورخین نوشته‌اند که سلکوس برای اینکه وثیقه‌ای بپادشاه هندداده باشد دختر خود را بحبالهٔ نکاح او درآورد ولی همه تاریخ‌نویسان براین قول متفق نیستند وبرخی عقیده دارند که پادشاه هند درضمن عهدنامه اجازه داده است که مقدونیها با هندیها وصلت کنند اما خود او دختری از سلکوس برنی‌نگرفته یادختری بوی نداده است .(از تاریخ ایران باستان ج ۳ ازص ۲۰۵۵ تا ۲۰۵۹ و صفحات ۲۰٦٦ و ۲۲۱٤) .

چانش . [نِ] (اِ) رفتار باکر و فر و با حشمت. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . || جنگ و کارزار . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چانف . [ ] (اِخ) یکی ازدهستانهای پنجگانهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در جنوب بمپور واقع شده و از شمال بدهستان مرکزی ، ازخاوربه کوهان‌سرباز از جنوب به بخش قصرقند و نیکشهر از شهرستان چاه‌بهار و ازباختر بدهستان‌لاشار محدود میباشد . منطقه‌ایست کوهستانی و مالاریائی که هوای آن با وجود گرمی از سایر نقاط شهرستان سردتر وبهتر است . این دهستان دارای یك رودخانه بنام رود خواجه میباشد و این رودخانه از ارتفاعات اهوران که بیشتر آبادیهای ایندهستان در دره های آن قراردارد سرچشمه میگیرد و پس از مشروب نمودن آبادیهای اطراف خود وارد بخش قصر قند میشود و این رودخانه در بعض نقاط بی‌آب و در بیشتر جاها دارای آبست . گله‌داران دهستان که درحدود دوهزار نفرند بطور سیار در اینجا زندگی میکنند . آب مشروبش از رودخانه،چشمه وقنات‌تأمین‌میشود . محصول عمده‌اش‌خرما ـ غلات ـ لبنیات وذرت‌است وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است . این دهستان از ۲۵ آبادی کوچك و بزرگ تشکیل شده وجمعیت‌آن درحدود پنج هزار تن میباشد که بزبان بلوچی سخن میگویند و مذهب تسنن دارند . راههای ایندهستان عموماً مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

چانگ‌چئو . [چِ] (۵) (اِخ) نام بندریست در چین شرقی بر ساحل دریای چین ، مقابل جزیرهٔ فورموز و تقریباً بخط مستقیم پانصد هزار گزدرمشرق مایل‌بشمال کانتون و جزء ایالت فوکین(٦) امروزی است . و این بندر در عهد مغول اهمیتی بس‌عظیم‌داشته‌است وازلحاظ تجارت‌خارجی چین‌ورفت وآمد کشتیهای بزرگ تجارتی ومسافری مابین چین وهند وجنوب ایران وبلاد عرب یکی از مراکزعمدهٔ چین بوده است . وابن‌بطوطه وقتی که از هند بچین آمده بود اولین نقطه ای ازخاك چین که وی در آنجا پیاده شده همین شهر بوده است و در مراجعت از چین بهند نیز از همین بندرکشتی گرفته است . در عهد مغول نام این شهر بتلفظ عامیانهٔ چینیان « تسوتونگ » بوده که با حذف گاف (حرف‌اخیر) تلفظ‌آن بسیار نزدیك بکلمهٔ «زیتون» عربی شنیده میشده است وبهمین جهت مؤلفین عرب‌وایرانی‌درقرون وسطی نام این شهر را زیتون (بهمان‌لفظ میوهٔ‌معروف) نوشته‌اندودرسفرنامهٔ مارکوپولونام این شهر باملای سایتون (۷) مرقوم است . (ازحواشی‌شدالازار بقلم مرحوم قزوینی ص ۵۰۸) .

چانك چیاکئو . [چِ ـ کِ] (۸) (اِخ) نام مرکز ایالت چاهار در کشور چین . کرسی چاهار درچین .

چانك کی‌این . [ی] (اِخ) نام یکتن ازاهالی چین که‌فغفورچین اورابه‌نمایندگی از طرف خود نزد یوئه چیها فرستاد که بمساکن‌قدیمشان برگردندولی یوئه‌چیها که ازمساکن تازهٔ خودراضی بودنداین‌تکلیف را نپذیرفتند و چانك کی ین بی انجام مقصود بچین بازگشت (بسال ۱۲٦ قبل از میلاد) ودر طریق‌مراجعت دودفعه دچار هونها گردید . این شخص اطلاعاتی در بارهٔ پارتها داده که برای روشن شدن تاریخ پارت اهمیت‌داشته‌است .(ازایران باستان ج۳ص۲۲٦۳) .

چانگ‌نگان . [نِ](۹)(اِخ) نام شهری بوده‌است در کشورچین که فیروز(یاپیروز) پسر یزدگردچون تازیان بروی‌حمله‌بردند واو به چین پناهنده شد ودر چین عنوان فرمانده قراولان‌دست راست را بوی‌داده واز سرداران مستحفظ مخصوص امپراطور گردید ، مدتها دراین شهر متوقف بودو بسال ٦۷۷ میلادی‌معبدی برای زردشتیان درین شهر ساخت که‌آنرا «معبد ایران» نام نهاد وظاهراًدرهمین سال درین شهر مرد . (از کتاب احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۸) و دیباچهٔ مزدیسنا تألیف دکتر معین .

(۱) شاید این کلمه شکستهٔ شانه چوب و مرکب از چانه بمعنی شانه وچو مخفف چوب باشد.
(۲) درجنوب کندزرا ازچوب کنار(سدر)و در گیلان و مازندران از چوب آزاد سازند .
(۳) Maurias. (٤) Patalipoutra. وجغرافیون یونانی این شهررا پالی بوترا (palibothra) نامیده‌اند .
(۵) Tchang-Tchéou. (٦) Fo-Kien. (۷) Çayton.
(۸) Tchang-tchia-Kéou. (۹) Tchang-ngan.

چانه . [نَ یا نِ] (اِ) فك اسفل. (برهان). (آنندراج). (فرهنگ ناظم الاطباء). موضع ریش برآوردن . (برهان) . (آنندراج). محل ریش برآوردن باشد. (فرهنگ ناظم - الاطباء) . بعربی ذقن گویند . (برهان). (آنندراج) . منه [مَ نَ] . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . زفر. [زَ فَ] (جهانگیری). (انجمن آرا). استخوان زنخ . (جهانگیری). (انجمن آرا) . || غبغب . (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || گرداگرددهان . (غیاث) . (فرهنگ ناظم الاطباء). (۱) زنخ ، زنخدان ، چونه ؛ بلهجهٔ تهرانیان ومردم بعض ولایات ایران.

شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب وچانه ندارم وآن نوا .
مولوی (بنقل انجمن آرا) .

|| گلولهٔ خمیری که یك نان از آن پخته شود . (برهان) . گلولهٔ آرد خمیرکرده بودکه ازآن نان پزند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (فرهنگ ناظم الاطباء). وآنرا زواله [زِلَ] (۲) نیز گویند.(جهانگیری) . خمیری که برای نان پختن یارشته بریدن گلوله کنند. گنده. چونه. || سخن منش(۳) بود . (فرهنگ اسدی) . کنایه ازحرف وسخن هم هست .(برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج) . حرف . (فرهنگ ناظم الاطباء) . نثردرمقابل نظم.

یك شبانروزاندرآن خانه
گاه چامه سرود وگه چانه .
شاعری ، (بنقل فرهنگ اسدی) .

|| سخن یاوه و سخن بی جا . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || جام و پیاله . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || تقطیر و چکانیدگی . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چانه انداختن. [نَ یا نِ اَ تَ] (مص مرکب) . کنایه از مردن . کنایة از دم درکشیدن وجان سپردن . حرکت آخرین که درزنخ محتضر پدیدآید . تشنج آخرین شخص محتضر درفك اسفل . آخرین حرکت تشنجی چانهٔ محتضر .

چانه بند. [نَ یا نِ بَ] (ن ف مرکب) باشماق ، زنخ بند . یاشماق ، خمار . چیزی از اقسام پارچهٔ نخی ، پشمی یا ابریشمی که بعض مردان یا زنان چانه را بدانوسیله بندند . چیزی شبیه به یاشماق زنان را . چیزی که غالباً زنان ترك یا بعض زنان ایلاتی بچانه بندند .

واعظ این سنت تحت الحنکت دانی چیست ؟
چانه بندیست که پرچانهٔ بیجا نزنی .
تأثیر ، (بنقل آنندراج) .

چانهٔ بیجا زدن . [نَ یا نِ یِ زَ دَ] (مص مرکب) سخن بیهوده گفتن. حرف مفت زدن . پر گوئی و پرچانگی کردن .

واعظ این سنت تحت الحنکت دانی چیست؟
چانه بندیست که پرچانهٔ بیجا نزنی .
تأثیر ، بنقل آنندراج .

|| اصرار بیهوده کردن . ابرام بیفایده کردن .

چانه زدن . [نَ یا نِ زَ دَ] (مص مرکب) مکاس [مِ] . مماکسة [مُ کِ سَ] . تشویش کردن دربیع . سخن بیجا و زیاد گفتن در خرید و فروش . (فرهنگ ناظم الاطباء) . اصرار مشتری در کم کردن بهاء جنس . تقاضای خریدار کم کردن بهاء متاعی را از فروشنده به اصرار. پرگوئی فروشنده با خریداردربارهٔ قیمت جنس. تخفیف خواستن مشتری از بایع و زیاده خواهی بایع از مشتری . چانه زدن درمعامله . پرگوئی در امرخرید وفروش . || زنخ زدن . پرگفتن. سخن گفتن نه بقصدنتیجه ای . وراجی کردن. ورزدن . شروور گفتن .

چانه سخن . [نَ یا نِ سُ خَ] (ص مرکب) زنخزن . چارچارگوی . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۷۰) . حرف مفت زن . بیهوده گو .

چانه کردن . [نَ یا نِ كَ دَ] (مص مرکب) خمیررا باندازهٔ یك نان گلوله کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء) . چونه کردن ، در تداول عامه . ورجوع به چانه گرفتن شود .

چانه گرفتن . [نَ یا نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گلوله کردن خمیربرای نان . گلوله کردن خمیر برای پختن نان یا رشته کردن . زواله کردن خمیر . زواله گرفتن خمیر . و رجوع به چانه کردن شود .

چانه گیر . [نَ یا نِ] (ن ف مرکب) آنکه خمیر گلوله کندپختن نان یارشته کردن را . آنکه خمیر را چانه کند . کسیکه خمیر را برای نان پختن یا برای رشته کردن گلوله کند . گرد کنندهٔ خمیر .

چاو . (اِ) نوعی اسکناس . اسکناس گونه ای از چرم که نخستین بار در کشور چین معمول گردید . شهروا . پول کاغذی. لغتی است ختایی و آن کاغذ پاره ای بود مربع وطولانی که یکی ازپادشاهان چنگیزی نام خود را برآن نقش کرده بود و رایج گردانیده (٤) ، چون مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که باعث و بانی چاو بود بقتل آمد ، رسم چاو برطرف شد . (برهان) . بزبان چیناوی کاغذی بود ، ازطرف پادشاه هردوروی آن عباراتی چند نوشته ودربازار چون زررایج بود. وخرج میشد .(فرهنگ وصاف بنقل آنندراج) . کاغذپاره ای بود که وقتی گیخاتوخان مغول درایران میخواسته آن را رایج کند ونشده .(انجمن آرا) . (آنندراج) . قطعه کاغذ دولتی که گیخاتو- خان مغول میخواست بعوض پول آنرا رایج کند و مردم آذربایجان واهالی تبریز قبول نکردندو عزالدین مظفر بهمین جهت بقتل رسید . (فرهنگ ناظم الاطباء) . اسکناسی بوده که گیخاتو خان مغول میخواست در ایران جاری کند ، پیش نرفت . (فرهنگ نظام) .

کاغذ پاره ای مستطیل مربع که هردوطرف کلمهٔ شهادتین وچند کلمه بخط ختامرقوم بود و در میان آن دایره کشیده واز نیم درم تاده درم بنا براختلاف چاو رقم زده و گیخاتوخان درممالك ایران روان گردانید، چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل ورفع آمد وشد کاروانست حکم بابطال فرمود :

چاوتا در جهان روان باشد
رونق ملك جاودان باشد .
انجمن آرا .

روان شد چوزر موکب شیخ عهد
رهی ، ناروان ماند مانند چاو .
ابن یمین ، (بنقل انجمن آرا) .

« . . . و در آن ملك [ختاوچین] کاغذ زیاده از همهٔ ولایات خرج میشودچه بسبب تنگی کاغذ کتابت بریك روی کاغذمیکنند و در دیگر ولایات بردو روی ، و دیگر آنکه اکثر آلات واقمشه در کاغذپیچند ودیگر آنکه اکثر معاملات ایشان به« چاو» است که چون همواره چاو دست بدست میرود کهنه میگردد وآن کهنه راهرکس که بدیوان برد عوض آن نوبوی دهندو هیچ موقوف نمیدارند و کهن را میسوزندو بجهت آن یك خرج باضعاف کتابت صرف میشود« (فلاحتنامهٔ غازانی) ورجوع به (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۳۶ - ۱۳۷) و (تاریخ وصاف ص ۲۷۳) و(تاریخ مغول- تالیف عباس اقبال ص ۲٤۹ - ۲۵۰) و (حرف همزهٔ این لغتنامه ص ۱٤۲٤) ورجوع به اسکناس شود .

|| بانگ مرغ است . (فرهنگ اسدی) . گنجشك که از اشکره بگریزد یا کسی بچه اش برگیرد اوبانگ همی ازدرد و از بیم کند آن آواز را چاو خوانند و گویند همی چاود .(نسخهٔ دیگرفرهنگ اسدی)- (فرهنگ نظام) ؛

---

(۱) درتداول عوام «گرداگرد دهان» بر « پوز » و « پوزه » اطلاق میشود نه «چانه» .
(۲) اهالی فیض آباد محولات ، بخش تربت حیدریه و دیگر روستائیان آن حدود همین کلمهٔ زواله را بجای چانه بکارمیبرند .
(۳) ظاهراً «سخن منثور» بوده است . (٤) در ترکی جغتایی بهمین معنی بکاررفته و « چاوچی» بمعنی منادی وجارچی عمومی استعمال شود « جغتایی ۲۸۱ » (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان درست چونانست
رودکی (بنقل فرهنگ اسدی) .
|| لابه وزاری کردن باشد . (فرهنگ - نظام) :
ایعاشق مهجور زکام دل‌خود دور
مینال‌وهمی چاو که‌معذوری‌معذور
بوشعیب هروی(بنقل‌فرهنگ‌اسدی).
|| تیزتیزناله وبانگ مردم بود ازدردعشق (نسخه‌ای ازفرهنگ‌اسدی).
|| آوازه . (زمخشری) در تداول عامه‌چو [چ َ]. صیت. شهرت. ورجوع بچوانداختن شود .
|| اکنون چاو وچاپ برصفت طبع وباسمهٔ خط اطلاق میشود برخلاف آن‌چاو . این چاو روان ودایر است . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
لفظ مذکور چینی است بمعنی چاپ بلکه ابجظ چاپ مبدل آنست چون اسکناس مذکور چاپی‌بوده وآنوقت درچین صنعت چاپ بوده . (فرهنگ نظام) .
رجوع به چاپ در همین لغت نامه شود .

چاواز . (اِخ) دهی از دهستان نهار - جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده ، دامنه ومعتدل است و ۲۰ تن سکنه‌دارد . آبش‌ازقنات ومحصولش‌غلات ولبنیات است . شغل اهالی زراعت وراهش مالرومیباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

چاوان . (ن ف) چاوچاوان . در حال چاویدن. بانگ‌کنان مرغی‌ازدوری‌فرزند یا ازبیم وجزآن :
مرغ دیدی که بچه زوببرند
چاوچاوان درست چونانست . رودکی .
ورجوع به چاوشود .

چاوپاره . [رَ] (اِخ) نام موضعی از ثغورروم . نام محلی ازثغورروم که‌زادگاه ابوعبدالله صوفی همدانی بوده است . آبادیی از ثغور روم که ابوعبدالله صوفی همدانی ازآنجاست .

چاوچاو . (اِصوت) بانگ‌گنجشك را گویند ، وقتیکه جانوری قصد گرفتن او کرده باشد یاکسی دست بآشیان او کند که بچهٔ اورا برآورد . (برهان) . آواز گنجشك باشد درزمانی که جانور شکاری قصد او کند یا وقتی که بچهٔ اورا ازخانهٔاو بردارند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . بانگ گنجشك و دیگر مرغان خصوصاً وقتی که جانوری قصد گرفتن اوکند ویاکسی جهت گرفتن بچهٔ وی دست درآشیان‌آن نماید . (فرهنگ- ناظم‌الاطباء) . صدای گنجشك و دیگر پرندگان کوچك درموقع ترس یا هنگام اضطراب . جیرجیر. جیك جیك :
بی‌خانمان وبی زن وفرزند دشمنت
گنجشك وار دارد پیوسته چاوچاو .
شمس فخری (بنقل انجمن‌آرا) .
|| صدا. (برهان). || شوروغوغا.(برهان). (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چاوچاوان . (نف‌مرکب) در حال چاویدن . ناله کنان . بانگ‌زنان . بانگ کنان بیانگی که مرغ جوجه‌دار کند خواندن جوجه‌های خود را . تیزتیز ناله - کنان و بانگ‌زنان چون مرغی که دنبال جوجهٔ گم گشته گردد .
مرغ دیدی که بچه زوببرند
چاوچاوان درست چونانست .
|| تیزتیزناله وبانگ کنان ازدرد عشق . || معوج وغیرمستقیم ومنحرف .(فرهنگ- ناظم‌الاطباء) . || گمراه . (فرهنگ ناظم- الاطباء) . ورجوع به‌چاو چاوشود .

چاوچای . (اِ مرکب) نام دوائی (۱) و آن برگی باشد که از ختا آورند و جوشانیده مانند قهوه‌خورند .(آنندراج). (غیاث) .

چاودار . (اِ مرکب) چودار . چودر . وبیك . گیاهی هرزه که درغله‌زار روید و دانهٔ آن چون گندمی لاغرو کشیده است . قسمی گندم وحشی . نوعی ازحبوبات که درمیان گندم وجوپیدا آید . و رجوع به چودارشود .

چاورچین . [وَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در۱۲ هزار و پانصد گزی شمال باختر بوکان و ۱۱ هزار و پانصد گزی باخترشوسهٔ بوکان به میاندواب واقع شده، جلگه‌ای معتدل و مالاریائی است و ۲۱۶ تن سکنهٔ کرد دارد . آبش از سیمین رود ومحصولش‌غلات - توتون وحبوبات است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد . صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چاورش . [رَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه که در۲۳ هزارگزی جنوب باختررضائیه و۳ هزارگزی شمال ارابه‌روزیوه به‌رضائیه واقع شده . دره‌ایست سردسیر و سالم که ٤۵ تن سکنه کرد دارد . آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون میباشد . شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی جاجیم بافی راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چاوش . [وُ](ص- مأخوذازترکی)(۱) نقیب‌لشکر. (آنندراج). (غیاث). چاووش. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . نقیب سپاه . (فرهنگ نظام) . آنکه در جنگ فرمان حمله دهد وسپاهیان‌راتشجیع وتشویق کند.
تو قاهر مصر و چاوشت را
بر قاهره قهرمان بینم . خاقانی .
گرحاجب تو پوشد پیکار را زره
ور جاوش تو بندد پرخاش را کمر.
امیرمعزی .
نفیر چاوشان از دور شودور
زگیتی چشم بد را کرده مهجور .
نظامی .
ز دلدادن چاوشان دلیر
دلاور شده گور برجنگ شیر. نظامی .
پسرچاوشان دید و تیغ و تبر
قبا های اطلس کمر های زر. نظامی .
|| کسیکه در دربار شاهان یا در نزد امراء و بزرگان وظیفه‌دار امور تشریفاتی بوده ودرروزهای سلام اشخاص را بحضورآنان معرفی مینموده است . رئیس تشریفات .
چاوش اوهام نتواند رسیدن
تاکجا تا آخرین صف روزبارت .
انوری .
نه نه قباد نخوان کیقباد خوانش ازانك
قباد چاوش روز سلام او زیبد . خاقانی .
|| نقیب قافله . (آنندراج) . (غیاث) . نگهبان و مراقب کاروانیان .
|| دربان . (فرهنگ نظام) .
ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه
خورشید روم پرور وماه حبش نگار.
خاقانی .

---

(۱) صاحب آنندراج ومؤلف غیاث پس از « نام دوائی» نوشته‌اند : «و کسانی که چاه گویند غلط است» .

(۲) بضم سوم=چاووش (ه . م) ترکی، حاجب ؛ نقیب قافله . «جغتایی ۲۸۱» کاشغری گوید : جقش ، الذی یسوی الصفوف فی‌الشوب و یزع الجند عن‌الظلم . » « دیوان لغات الترك ج ۱ ص ۳۰۷ » : بانگ چاوشان چو در ره بشنوند . مثنوی مولوی « نداب ۳ : ۵-٦ ص ٦۳ » ؛ در ترکی cawsh بمعنی فراش ، فراش حضور است . در سابق این کلمه بمعنی دسته‌ای بود مرکب از ٦۴۰ فراش تشریفاتی که در خدمت دیوان های دولتی بودند و در رأس موکب (شاه) در مراسم عمومی حرکت میکردند . (Dîwân - cawsh , alâi-cawshi) رئیس‌آنان چاوش باشی cawsh-bâshi نایب رئیس دیوان صدراعظم ، وزیر نظمیهٔ عمومی ، معرف سفیران و رئیس تشریفات بود. کلمهٔ cawsh ازنظروجه‌اشتقاق بقول Vambéry در Cagataishe Spachstudien, P. 276 ونیزدر Etymologischi Wörterbuch. P. 130. بچو caw (اعلان ، خطاب) مرتبط است . « دائرة المعارف اسلام ؛ چوش» (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

خلیل از خیلتاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش . نظامی .
روز ها شد که بنده میاید
بر در و ره نمیدهد چاوش .
پوربهای جامی .

و رجوع به چاووش شود .

چاوشان . [وُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ، که در ۷ هزار گزی باختر کرمانشاه و ۳ هزار گزی شمال‌شوسهٔ کرمانشاه بشاه‌آباد واقع شده ، تپه ماهور وسردسیر است و ۱۵۰ تن‌سکنه دارد . آبش ازچشمه ومحصولش غلات‌دیم و لبنیات است‌شغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری است در تابستان‌ازطریق چشمه‌سینه‌اتومبیل میتوان برد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد ۵)

چاوش زاده . [وُ دَ] (اِخ) ابراهیم ابن محمد ؛ مولف کتاب « الصحائف‌فی‌الفرائض» که بسال ۱۰۵۳هجری‌قمری وفات یافته و کتاب «مجمع اللطائف فی شرح‌الصحائف»شرح کتاب وی میباشد(از کشف‌الظنون ج ۲ ص۱۰۷۵و۱۶۰۳).

چاوش قلی . [وُ قُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رهال‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌خوی که در ۱۰ هزار و پانصد گزی جنوب باختری خوی و۶هزاروپانصد گزی جنوب شوسهٔ خوی به‌سیه چشمه واقع شده،جلگه ایست کنار رود قطور ، معتدل‌ومالاریائی که ۱۳۹ تن سکنه دارد . آبش از رود قطور ومحصولش‌غلات ، حبوبات‌و کرچك است . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۴)

چاوشکی . [وُ] (اِخ) قریه ایست در هفت‌فرسنگی میانهٔ‌جنوب ومشرق‌تنگستان (از فارسنامهٔ ناصری) .

چاوك . [وَ] (اِ) مخفف چکاوك است. (برهان) . (جهانگیری) . بمعنی چکاوك و مخفف آنست. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). چکاوك.(فرهنگ ناظم‌الاطباء). مرغی‌باشد برابر به گنجشك . (برهان) قبره ،بعربی. (برهان) قبره .(فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاوك. [وَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۵ هزار گزی‌شمال دژ شاهپور و۲هزار گزی ثلاثه بالا واقع شده دامنه و سردسیراست و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه و محصولش غلات ، لبنیات وتوتون میباشد . شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چاوله . [وَ لَ] (اِ) گلی‌است .(فرهنگ اسدی) نام گلی‌باشدصدبرك‌وبغایت‌رنگین. (برهان).(آنندراج). گلی باشدخوشرنگ (جهانگیری) . گل‌سرخ صدبرك و بغایت رنگین . (فرهنگ ناظم الاطباء) . گلی خوشرنگ وخوشبوی . گلی باشدنیکو.
همی بوستان سازی ازدشت او
چمنهاش پرلاله وچاوله .
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی).

|| بمعنی کجواج وناهموار نیز آمده است. (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاولی . (اِ) چیزی باشد پهن که‌ازنی بوریا و امثال آن بافند و غله را بدان بیفشانند تاپاك شود.(برهان). غله‌برافشان. (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). افزاری که ازنی بوریا سازند وبدان غله افشانند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . ظرفی بافته ازنی یامانند آن برای پیش زدن و پاك کردن غله .(فرهنگ نظام). چچ نیز گویند . (جهانگیری) . چل[ـِ ج]. (در ـ لهجهٔ اهالی فیض‌آباد محولات بخش‌تربت حیدریه) .
فرستاد یرلق بهرکاولی
که بافند بهرسیر چاولی .
بسحاق‌اطعمه (بنقل‌جهانگیری).

ورجوع به چچ شود .

چاولی . [وُ] (اِخ) اتابك فخرالدولهٔ چاولی ، حاکم شیراز وامیرالامراءسلطان مسعود ابن محمد ابن ملکشاه که بنابگفتهٔ صاحب « نزهة القلوب » چون فارسیان باسلاجقه نافرمانی کردند ، سلاجقه اتابك چاولی را بفتح‌آنجا یار فرستادند واو بقهر وجبر اکثرقلاع آنجاراخراب کردوبعضی که بمطاوعت درآمدند برقرار گذاشت‌و نگهبانان نشاند . ونیز نویسد که اتابك چاولی بند رامجرد راکه بر روی رود کر در قدیم بناشده ودرعهد سلاجقه خلل‌یافته بود عمارت کردوشهر «فسا» وشهر نوبنجان (نوبندگان) رامعمور گردانید وصاحب حبیب‌السیر نویسد که اتابك چاولی باقلیج ارسلان ابن سلیمان که متوجه فتح عراق شده بود درکنار نهرخابور به مصاف داد و سپاهیانشرا منهزم گردانید وقلج ارسلان خود را با مرکب خویش درآب انداخت و خفه شد :
«اکنون‌اتابك‌چاولی‌آن بند (بندرامجرد) را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد » (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۱۲۸) «وهیچکس ایشان را مالش نتوانست داد مگر اتابك چاولی کـی آن جملهٔ اعمالرا مستخلص گردانید» (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۴۱) رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ونزهة‌القلوب ص ۱۲۳ ، ۱۲۵ ، ۱۲۹ ، ۱۳۸ ، ۲۱۹ وحبیب‌السیر ص ۳۸۳ ، ۳۹۶ شود

چاووش . (ص) نقیب لشکر. (برهان). آنکه صفوف‌درحرب‌راست کند وازتعدی لشکریـان ممانعت نماید . کسیکه شمارهٔ افراد لشکر وهویت یکایك آنان‌ووظائف هریك راداند . مراقب سپاهیان . اترور . [اُ] (منتهی‌الارب) زابن [ـِ ب] . (منتهی‌الارب) :
«هیچکس را زهره نبود که شراب‌آشکارا خورد که چاووشان و محتسبان گماشته بودند» (تاریخ بیهقی) .
بانگ چاووشان چوازره بشنود
تا نه بیند رو بدیواری کند .
مولوی .
از حشمت سلطانی واز تاج فریدون
چاووش وراقبه وقوقوی کلاه‌است .
سوزنی .

|| نقیب قافله . (برهان). نقیب وجارچی و پیك ویساول ورئیس وپیشوا و وکیل و پیشرو کاروان . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). کسیکه دعوت رفتن بزیارت عتبات‌عالیات کند . در اصطلاح روستائیان خراسان ، کسی باشد که درفصل مناسب زیارت در دهات وروستاها سواره یاپیاده براه افتد و روستائیان را بوسیلهٔ جار زدن یا خواندن اشعار مهیج ومناسب بزیارت اعتاب مقدسه تشویق‌وتهییج نماید.

|| سرهنگ و صاحبمنصبی که پیشا پیش حاکم واشخاص بزرگ میرود .(فرهنگ ناظم‌الاطباء) . ورجوع بچاوش‌شود.

|| بزغالهٔ‌نریکساله .(دراصطلاح روستائیان تربت حیدریه و گناباد) .

چاووش خوانی . (حامص مرکب) آواز و اشعاری که چاووش قافلهٔ زوار خواند . خواندن چاووش قافلهٔ زواراشعار در منقبت ائمه و مناسب با زیارت اعتاب مقدسه .

چاووش‌غوری . [ـِ ش](اِخ) صاحب مجمع‌الفصحاءنویسد:«ازامرای‌دربارسلطان سنجرسلجوقی . . . برسپاه سلطان‌سالاری فرمود ووقتی که‌سلطان لشکر برسرسلطان مسعود برادر زادهٔ خود کشیده بعضی از امراء سلطان رااز‌جنگ منع مینمودندامیر چاووش شعری چندگفته سلطان راترغیب بجنگ کرد وازجمله اشعاروی این‌چندبیت است :
خسروا کارزار باید کرد
برعدو کار زار باید کرد
شرزه شیران مرغزاری را
همه در مرغزار باید کرد
روز جنگ است جنگ باید جست
وقت کار است کار باید کرد .
(ازمجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۷) .

چاوه . [وَ] (اِخ) نام ولایتی است از دربار . (آنندراج) .

چاویدن . [دَ] (مص) فریاد کردن گنجشك باشد وقتیکه دست بر آشیانهٔ او دراز کنند.(برهان).(آنندراج) .(فرهنگ ناظم الاطباء) (۱) بانگ کردن مرغ . جیرجیر کردن . نالیدن‌وبانك کردن‌مرغ ازبیم یا از دوری بچه وجزآن .|| بطریق استعاره‌بانگ کردن سایرحیوانات وانسان را گویند . (برهان) . (آنندراج). بانگ بلند کردن‌انسان‌وسایرحیوانات .(فرهنگ ناظم الاطباء) . لابه وزاری کردن .

ایعاشق مهجور زکام دل خود دور
مینال وهمی چاو که معذوری معذور .
بوشعیب هروی (بنقل‌فرهنگ اسدی) .

شاهی بنالدی و ممالك بگریدی
مردی بچاودی و جوانی بزاردی .
سید حسن غزنوی .

|| خائیدن . (غیاث) جاویدن وخائیدن و مضغ کردن . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاه . (اِ) (۲) معروف و بعربی بئر خوانند . (برهان). ترجمهٔ‌بئر .(آنندراج). گودی دایره‌ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب‌وجزآن کنند .(فرهنگ‌ـ ناظم‌الاطباء) . مغاك . (فرهنگ ناظم‌ـ الاطباء) . چال . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) گودالی که در آن آب زاینده باشد . و مجازاً آب آنرا هم گویند . (فرهنگ ـ نظام). بئر. [بِ] . (منتهی‌الارب) . جب [جْ] . (منتهی‌الارب) . جرموز [جُ] . (منتهی‌الارب). خفیة[خَ] .(منتهی‌الارب). رجم [رَ جَ] . (منتهی‌الارب) . رکیة . [رَ] . (منتهی‌الارب) . عاثور . (منتهی ـ الارب) . عجوز [عَ] . (منتهی‌الارب) . قلیب . [قَ] . (منتهی‌الارب) . کر[كَ]. (منتهی‌الارب) . ورطه [وَ طَ] . (منتهی‌ـ الارب) .

چاه پر کرباسه وپر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان
رود کی .

بر آن رای واژونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی بره برفکند
پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
بخاشاك پوشید وبسپرد راه . فردوسی.

چنین پاسخش داد بیژن که شو
پست چاه باد ، اهرمن پیشرو .
فردوسی .

برودابه گفت ای گرانمایه ماه
چرا بر گزیدی تو بر گاه چاه . فردوسی.

بچاه سیصد بازاندرم من ازغم او
عطای میررسن ساختم زسیصد باز .
شاکر بخاری (بنقل ازفرهنگ اسدی) .

چاه دم گیروبیابان وسموم
تیغ آهخته سوی‌مردنوان . خسروانی.

نگه کن که درپشت آبست وچاه
کلیچه میفکن که نرسی براه . اسدی .

کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چوخرسند نبود درافتد بچاه . اسدی .

زیرا که برین راه تاختنتان
بس ژرف یکی چاه بی فغانست
این ژرف و قوی چاهرا ببینی
گر برسر توعقل دیده‌بانست
زان می نرود برسر توحجت
کز چاه برون راه بیگمانست .
ناصر خسرو .

چاهی است جهان ژرف وسر نهفته
وزچاه نهفته بتر نباشد . ناصرخسرو .

گرت مراد است کزین ژرف چاه
خویشتن ای پور برون افکنی .
ناصرخسرو .

برسرچاه بختم آمد چرخ
مدد جوی عمرازآن بگسست . خاقانی .

چاه‌داری دربن چاهش فکن
ای نیابت دار یورآبتین . خاقانی .

یوسفانرا به چاه میفکند
وزجفاروی چاه میپوشد . خاقانی .

همه برچاه همی ترسم و برجان که مباد
چاه وجانی که تن‌آسان شدنم نگذارند.
خاقانی .

ازچاه غمم برآوریدی
درنیمهٔ ره رسن گسستی . خاقانی .

چومی‌بینی که نابینا وچاه است
اگرخاموش بنشینی گناه است . سعدی .

نه‌چشم طامع ازدنیا شود سیر
نه هر گزچاه پر گردد زشبنم . سعدی .

هر کجا توبا منی من خوشدلم
وربود درقعرچاهی منزلم . مولوی .

چون زچاهی میکنی هرروزخاك
عاقبت اندررسی درآب پاك . مولوی .

کرو کور ار نیی زچاه مترس
راست باش وزمیروشاه مترس . اوحدی .

بی کشش نتوان برون ازقید دنیا آمدن
بی رسن ازچاه هیهاتست بالاآمدن.
صائب .

زینهاراز کنج عزلت پای خود بیرون‌منه
کزبها افتاد یوسف تا برون آمد زچاه.
صائب .

« دست دردوشاخ زد که بربالای‌چاه‌رسته‌ـ بود» .(کلیله ودمنه).

« ...چنانکه دومرددرچاه‌افتندیکی بینایکی نابیناا گرچه‌هلاك‌میان‌هردومشترك‌است اما عذرنابینا بنزدیك اهل خرد و بصرمقبولتر باشد» (کلیله ودمنه). || وگوی زنخدان خوبانرا بطریق‌استعاره گفته‌اند.(برهان). وچاه گوی‌زنخدان خوبانرابطریق‌استعاره گفته‌اند.(آنندراج). چاه‌زنخ وچاه‌زنخدان که‌مراد گودی‌چانه‌است. (فرهنگ ناظم‌ـ الاطباء) . رجوع به‌چاه زنخدان شود . || زندان ودام . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . کنایه ازمحبس وزندان :

چنین بود تا بود چرخ بلند
گهی نازوشادی گهی چاه وبند .
فردوسی .

ببردند زنرا زدر گاه شاه
زشمشیر گفتند و ازبند وچاه . فردوسی .

یوسفانم بستهٔ چاه زمینند ارنه من
چشمه‌های خون زرگهای زمین‌بگشودمی.
خاقانی .

اوست فریدون ظفربلکه دماوند حلم
عالم ضحاك فعل بستهٔ چاهش سزد .
خاقانی .

امثال : چاه کن همیشه در ته چاه است . چاه کن تك چاه است :

چند ناگاهان بچاه اندرفتاد
آنکه او مر دیگران را چاه کند .
ناصرخسرو .

گرچاه کند که من درآن چاه افتم
آن چاه کننده را همان چاه بس‌است .
نقل ازقرةالعیون .

درفتاد اندر چهی کو کنده بود
ز آنکه ظلمی بر سرش آینده بود .
مولوی .

ایکه توازظلم چاهی میکنی
ازبرای خویش دامی می‌تنی . مولوی .

ازچاه درآمده در چاله افتاد . چاه نکنده منار میدزدد . چاهرا چه زیان کون دلو دریده میشود . هرجا چاهی است یوسفی دروی نیست . چاه مینماید وراه نمی‌نماید. چاه ازکوه آب میخورد . این چاه و این ریسمان . همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی‌آید . خوش‌آن چاهی که آب ازخود برآرد .

گرآب چاه نصرانی نه‌پاکست
جهود مرده می‌شویم چه باکست . سعدی.

با مزید مؤخر امکنه : کله چاه . کنگل‌ـ چاه . فیروزچاه . سفید چاه . روبانچاه .

---

(۱) مرحوم ناظم‌الاطباء در فرهنگ خود کلمهٔ « چاوید » را که فعل ماضی از« چاویدن » است جداگانه ضبط کرده وآنرا اسم صوت و مرادف « چاوچاو » دانسته ، غوغا وبانگ گنجشك معنی کرده است واین‌معنی خطاست .

(۲) قس : اوستا Cât «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۰و۱۷۰» افغانی Câh « هویشمان ٤۳٤» گیلکی‌Câ ، فریزندی ، یرنی ونطنزی CA «ك ۱ ص ۲۹۰» ، اورامانی‌Câtl «ك . اورامان ۱۲۱» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . این لفظ در پهلوی چاه ودر اوستا چات است . (فرهنگ‌نظام) .

چاه‌آب . (اِخ) دهی ازدهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری قوچان و ۱۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی قوچان بمشهد واقع شده ، کوهستانی و معتدل است و ۵۳۰ تن سکنهٔ ترك و کرد و فارس دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات وشغل اهالی زراعت است . راهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه‌آبی کنود . [كَ] (اِمرکب) (۱) چاهی است درطرابلس که هر کس آب از آن چاه بخورد احمق گردد و این مثل است . (برهان) . (آنندراج) . || و آبی کبود هم بنظر آمده است که بجای نون بای ابجد باشد . (برهان) . (آنندراج) .

چاه‌آخر . [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۶ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده . جلگه و گرمسیراست و ۱۱ تن سکنه دارد . شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

چاه‌آهن . [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیکنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۵۰ هزار گزی شمال‌بشرویه و ۱۰ هزار گزی نیکنان واقع شده ، کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۹) .

چاه ابوطالب . [هِ اَ ل] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «موسوم بدروازه‌است واقع در خاك سیستان بر سر راه فراه به مالاخان یا سیاه کوه ، در طرف غربی رود هیرمند» (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

چاه ابوعتبه . [هِ اَ عَ] (اِخ) ظاهراً چاهی بوده در نزدیکی شهر « مدینه » . مؤلف‌حبیب‌السیرنویسد : «... القصه حضرت مقدس نبوی صلوات‌الله وسلامه علیه بعد از ترتیب لشکر وتهیهٔ مایحتاج سفرابن‌مکتوم را باابورهم غفاری درمدینه، خلیفه گذاشته بقولی دردهم ماه‌مبارك رمضان‌رایت، بجانب مکهٔمبار که‌برافراخت وبرسر «چاه‌ابوعتبه» بعرض لشکر هدایت اثر اشتغال نموده از مهاجر هفتصد مرد درحیز شمارآمد . . . » (از حبیب‌السیر جزو سیم از مجلد اول ص ۱۳۴) .

چاه احمد . [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دژگان‌بخش بستك‌شهرستان لار که در ۱۴۴ هزار گزی جنوب خاوری بستك و در جنوب کوه خمیر واقع شده ، دامنه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۳ تن سکنه دارد . آبش از چاه و باران ، محصولش غلات وخرما وشغل‌اهالی زراعت است . راه فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاهار . (اِخ) (۲) ایالتی از کشورچین در مشرق ژهل (۳) که در سال ۱۹۲۱ بوسیلهٔ مغولان تجزیه شده است . دارای ۲۱۷۰۰۰۰ تن سکنه است و مرکز این ایالت شهر «چانگ‌چیا کئو »(۴) میباشد .

چاه ارژنگ . [اَ ژَ] (اِخ) چاهی در توران زمین که افراسیاب بیژن را در آن چاه زندانی کرد . چاه بیژن :
به پیلان گردنکش آنسنگ را
که پوشد سرچاه ارژنگ را . فردوسی .
رجوع به ارژنگ و چه ارژنگ شود .

چاه اسمعیل . [اِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌شهوار بخش‌میناب شهرستان بندرعباس که در ۳۰هزار گزی شمال‌میناب برسرراه فرعی کهنوج بمیناب واقع شده، ۴۵ تن سکنه دارد و دو مزرعهٔ چاه‌شیرین و «قنبری» جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۸) .

چاه افضل . [اَضَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش شهر بابك شهرستان یزد که در ۳۰ هزار گزی شمال باختر اردکان و ۶ هزاروپانصد گزی شوسهٔ اردکان به‌عقدا واقع شده ، جلگه ، معتدل و مالاریایی است و ۵۴ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصول غلات و شغل اهالی زراعت‌است . صنایع دستی‌زنان این ده کرباس بافی و راهش فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

چاهان . (اِخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار که در۴۸ هزار گزی جنوب‌باختری نیکشهر، کنار راه مالرو‌بنت به چاه بهارواقع شده . کوهستانی ، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۵۰ تن سکنه بلوچ سنی‌دارد . آبش از رودخانه ، محصولش خرما و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاهان . (اِخ) دهی است از دهستان رمشك بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در۱۸۰ هزار گزی جنوب خاوری کهنوج برسرراه مالرو گابریك به‌رمشك واقع‌شده . کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن‌سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش برنج ، تنباکو وخرما ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاهان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که‌در۱۳۲هزار گزی‌جنوب کهنوج برسرراه مالرو سیریك به‌چغین واقع شده . کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاهان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریك بخش‌میناب شهرستان بندر عباس که در ۹۰ هزار گزی جنوب میناب و ۳ هزار گزی خاور راه مالرو جاسك به میناب واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاه انجیر . [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز که در۲۳هزار گزی باخترسروستان و ۹ هزار گزی شوسهٔ شیراز به سروستان واقع شده ، جلگه ، معتدل و مالاریائی است و۲۸۵ تن‌سکنه دارد . آبش ازچاه ، محصولش‌غلات وتنباکو، شغل‌اهالی زراعت و قالی بافی و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه انکرسنه . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « دهکده‌ایست در جلگهٔ هرون‌آباد ، دومنزلی کرمانشاهان . و ازهرون‌آباد که به کرند میروند درطرف دست راست راه واقع است» .
(ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۲) .

چاه اوگز . [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۸۴ هزار گزی جنوب کهنوج بر سرراه فرعی کهنوج به میناب واقع شد، و دارای ۳۰ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاه بابل . [هِ بِ یا بَ] . (اِمرکب) چاهی است در بابل که هاروت وماروت در آن محبوس‌اند . (آنندراج) . چاهی در بابل که دو ملك هاروت و ماروت در آن حبس میباشند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . چاهی که درآن‌هاروت وماروت محبوسند . (فرهنگ نظام) .

چاه‌بار . (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « چندآبادیست بناحیه‌ای ازتوابع بلوچستان» . (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۲) .

چاه‌بار . (اِخ) دهی است جزء دهستان رزقچای بخش پوبران شهرستان ساوه ، در ۱۲ هزار گزی‌باختر نوبران و۳هزار گزی راه عمومی . کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۸ تن سکنه ترك وفارس‌دارد.

(۱) این لغت بدینصورت جز در برهان وآنندراج (که ازبرهان نقل کرده). جای دیگرنیامده وظاهراً «چاه ابی کنود» [اَ کَ] است چه «ابوکنود» نام چند تن ازمشاهیر است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . رجوع شود به این لغت نامه ، ذیل‌ابوکنود.
(۲) Tchahar. (۳) Jéhal. (۴) Tchang-tchia-keau.

محصولش غلات ـ بادام و انگور ، شغل اهالی زراعت ، گله داری و بافتن قالیچه‌و جاجیم و راهش مالرو است و از طریق راه شوسهٔ همدان به نوبران ماشین‌میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۱) .

چاه باز . (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایزهٔ شهرستان اهواز،در۴۸ هزار گزی شمال خاوری ایزه. کوهستانی وگرمسیر است و ۱۹۰ تن سکنه فارس و بختیاری دارد. آبش‌از چشمه، محصولش گندم وجو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

چاه بالو . (اِخ) دهی است‌از دهستان گله‌دار ، بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۹هزار وپانصد گزی جنوب‌خاور کنگان و۷ هزار گزی شمال راه عمومی پسرودك به بیرم واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی و ۶۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات و تنباکو ، شغل‌اهالی زراعت وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۷)

چاه بردی .[بَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۹ هزار گزی شمال گناوه‌و۸هزار گزی شوسهٔ گچساران به گناوه واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات وخرما ، شغل‌اهالی‌زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۷).
مولف مرآت البلدان‌نویسد : «قریه‌ایست از متعلقات بندر بوشهر و مضافات»
(ازمرآت البلدان ج ٤ص ۱۳۲).

چاه بردی . [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان علا مرودشت ، بخش کنگان شهرستان بوشهرکه در ۱۰۵ هزار گزی جنوب خاوری کنگان و یك هزار گزی راه عمومی اشکنان به‌پسرودك واقع شده و۶تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۷).

چاه برف . [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان‌شرقی بخش آوج‌شهرستان قزوین که در ۳۶ هزار گزی خاورآوج و ۲۴ هزارگزی راه عمومی واقع شده . هوایش معتدل است و ۲۴۳ تن سکنه ترك زبان دارد . آبش‌ازقنات ،محصولش غلات ، بنشن و سیب زمینی ، شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است وماشین هم میتوان برد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱).

چاه برم . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «قریه‌ایست ازقراءتوابع لارستان فارس»(ازمرآت البلدان جلد٤- ص ۱۳۲) .

چاه بك . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ٤٤هزار گزی‌خاورشوسف واقع است . کوهستانی و گرمسیراست و ۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

چاه بلك . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « قریه ایست در جلگهٔ هرون آباد دو منزلی کرمانشاهان و از هرون آباد به کرند که میروند در طرف راست راه واقع است » .
(از مرآت البلدان ج٤ص۱۳۲).

چاه بلو . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش‌طبس‌شهرستان‌فردوس که‌در۱۶۳ هزار گزی شمال‌خاوری طبس واقع شده . کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵تن سکنه دارد وباصطلاح محلی «شاه‌بلو » نیز نامیده‌شود.(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

چاه‌بن . [بُ] (اِ مرکب) (۱)تك چاه. (آنندراج) بن چاه . ته‌چاه.

بدین چاه درآب سرد است وخوش
بفرمای تا من بوم آبکش
که هستند با من پرستنده مرد
کزین چاه بن بر کشند آب سرد .
فردوسی .
پس آن به که غوکان درین چاه بن
نگویند ازموج دریا سخن . میرخسرو.

چاه‌بنارد . [بُ نَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گوره بخش بستك شهرستان لار که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوربستك در دامنهٔ شمالی کوه لاور واقع شده . جلگه ، گرمسیرومالاریائی است و۲۵۹ تن‌سکنه دارد . آبش ازآب‌باران ، محصولش‌غلات وخرما ، شغل‌اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۷) .

چاه بوقیر . [هَ] (اِ مرکب) (۲) چاهی است که افراسیاب بیژن را در آن چاه محبوس کرده بود.(برهان). نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود . (آنندراج) . رجوع به چاه بیجن و چاه بیژن شود .

چاه‌بهار. [بَ](اِخ)یکی ازشهرستان‌های استان هشتم کشوراست که از طرف شمال به شهرستان ایرانشهر ـ از طرف خاوربمرزپاکستان ازطرف جنوب‌بدریای عمان و از طرف باختر بخش جاسك از شهرستان بندرعباس محدود میباشد. بطور کلی هوای شهرستان گرمسیرومالاریائی است وقسمت جنوب شهرستان چون مجاور دریاست گرمترومرطوبتراست . آب‌قسمت جنوبی وبخش دشتیاری ازچاه تأمین‌میشود وآب قسمت شمالی شهرستان از رودخانه وچشمه و چند قنات است . محصول عمدهٔ شهرستان غلات ، خرما ، ذرت ، حبوبات ، لبنیات وپنبه است ومخصوصاً غلات وپنبه‌در ناحیهٔ جنوب شهرستان (بخش دشتیاری و دهستان کنارك) دیمی بعمل میاید واگر باران‌بموقع‌ببارداین‌قسمت ازحاصلخیزترین نقاط شهرستان است . این شهرستان دارای چهاررودخانه است باین شرح :
۱ ـ رود باهو کلات که از کوهستان‌سرباز سرچشمه گرفته در شمال خاوری شهرستان وارد دهستان باهو کلات میشود این رود-خانه درقسمت بالا دارای آب و از محلی که وارد شهرستان میشود خشك و بی آبست . ۲ ـ رودخانهٔ خواجه که از کوهستان قصرقند و اهوران سر چشمه میگیرد وپس ازمشروب ساختن‌آبادیهای بخش قصرقند وارد دشتیاری میشود ولی در ناحیهٔ اخیر بدون آبست . ۳ ـ رود-خانهٔ‌گه (۱) که از ارتفاعات نیکشهر و پیچان وتنگ‌سرخه سرچشمه گرفته پس‌از مشروب ساختن آبادیهای اطراف خود وارد دهستان کنارك میگردد . ٤ ـ رود-خانهٔ رابیچ که از ارتفاعات فنوج و بنت سرچشمه گرفته‌پس‌ازمشروب کردن‌آبادی-های اطراف به دریای عمان میریزد . شهرستان چاه بهارازبخشهای زیر تشکیل شده است :
۱ ـ بخش مرکزی شامل دهستانهای کنارك وتنگ . ۲ ـ بخش‌قصرقندشامل دهستان‌قصرقند . ۳ـ بخش دشتیاری شامل دهستانهای‌باهو کلات ، دشتیاری میرعبدی ودشتیاری دلاور. ٤ ـ بخش نیکشهرشامل دهستانهای‌نیکشهروبنت . جمعیت‌شهرستان بشرح زیراست : چاه بهار یك‌آبادی ودو هزارتن سکنه . بخش‌مرکزی ٥٤آبادی و۱۷ هزارتن سکنه که جمعاً ٥٥آبادی و ۱۹ هزارتن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

چاه‌بهار . [بَ] (اِخ) بندر و مرکز شهرستان چاه‌بهار که در۲۲۰ هزار گزی جنوب ایرانشهر، کناردریای عمان واقع شده مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است : طول جغرافیایی ۶۰ درجه و ۳۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه ـ عرض جغرافیایی ۲۵ درجه و۱۲ دقیقه و ٤٥ ثانیه . اختلاف ساعت تهران با چاه‌بهار۳۷ دقیقه (ساعت ۱۲ تهران مطابق است با ساعت ۱۲ و

(۱) بقلب اضافت . (آنندراج) . (۲) درچند نسخه ازنسخ برهان « پوقیر » ضبط شده است . (۳) Geh.

۳۷ دقیقهٔ چاه بهار) . مسافت از چاه‌بهار به‌تهران ازطریق کرمان۲۴۰۶ هزار گز ومسافت‌ازچاه‌بهاربه کرمان۱۲۷۳هزارگز وفاصلهٔ چاه‌بهارتا زاهدان ۷۵۶ هزار گز است . چاه‌بهاردر کناردریای عمان واقع شده وطول آن در حدود ۲ و عرض آن یك‌هزار گز است . این بندر قبل از سال ۱۳۱۰ بعلت‌وجود بازرگانان خارجی و داخلی آباد بوده و هر هفته یك کشتی تجارتی دربن بندرلنگر میانداخته ولی از آنزمان که بازرگانان مزبور از چاه‌بهار بیرون رفتند این بندر اهمیت خود را از دست‌داده است . هوای چاه‌بهاردرتابستان زیاد گرم ومرطوبست ودرسایرفصول‌معتدل میباشد . آب مصرفی چاه‌بهار فقط از دو حلقهٔ چاه (آب چاهها شورمزه است)تأمین میشود وجزاینده‌چاه چاههای دیگری هم حفرشده که طعم‌آب آنها نزدیك به‌تلخی است .

ساختمانهای چاه‌بهارقدیمی است ودوعمارت جدید برای فرهنگ و بهداری در آنجا ساختمان شده . سربازخانهٔ پادگان چاه‌بهار در جنوب قصبه واقع است و ساختمان آن که قبل از ۱۳۱۰ بناشده مستحکم است . زبان مادری اهالی قصبه بلوچی ومذهبشان سنی است و شامل دوهزارتن سکنه است . ادارات دولتی چاه‌بهار عبارتست ازپادگان نظامی - مرزبانی - فرمانداری - گروهان- ژاندارمری- دارائی - نمایندهٔ فرهنگ- آمار - گمرك - گارد مسلح ، ودو دبستان دولتی هم دارد . از راه شوسهٔ چاه بهار به ایرانشهر قبل از سال ۱۳۲۰ هر هفته دومرتبه پست با ماشین آمد ورفت میکرده ولی بعد از ۱۳۲۰ روز بروز خرابتر شده است بطوریکه اگر اتومبیلی‌ازایرانشهر به چاه‌بهار حرکت کند بواسطهٔ خرابی راه و معطلی دیرتر از شتر به چاه‌بهار میرسد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .
فرهنگ امیر کبیر ذیل چاه بهار نوشته : « بندر جنوب ایران در کنار دریای عمان که با ناحیهٔ دشتیاری ونیکشهر(قصرقند- سابق) یك حوزهٔ حکومتی تشکیل داده است» .
(از فرهنگ امیرکبیر ص ۵۷۹) .

چاه بیجن. [هِ جَ] (اِمرکب) نام چاهی که‌افراسیاب بیژن‌را درآن‌بند کرده بود . (آنندراج) .

این چاه بیجن است مسیحا خموش باش
چندان نشین که صبح برآید زشام تو.

مسیح کاشی (بنقل آنندراج) .
رجوع به چاه بوقیر و چاه بیژن شود .

چاه‌بیدو. (اخ) دهی ازدهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۲ هزار و پانصدگزی جنوب خاور کنگان ، کناره‌راه فرعی لاربگله‌دارواقع شده‌است . جلگه ، گرمسیر ومالاریائی است و۱۷۷ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات و تنباکوشغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۷) .

چاه‌بیژن . [هِ ژَ](اِمرکب) نام‌چاهیکه افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود . (آنندراج) . چاهی درتوران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را درآن حبس کرده بود و رستم اورا نجات داد . (فرهنگ - نظام) .

زظلمت گشته پنهان خانهٔ خاك
چو چاه بیژن و زندان ضحاك .

(نقل ازآنندراج) .

تا لب نانی بدست‌آرم چه خونها میخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است .

صائب (بنقل آنندراج) .
رجوع به چاه بوقیر و چاه بیجن شود .

چاه پانو. (اِخ) دهی‌ازدهستان‌مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری قاین ، بر سرراه مالرو عمومی بزن‌آباد بجنگل واقع شده است . جلگه و گرمسیر است و ۲۶۳ تن سکنه دارد . آبش‌آب‌شورچاه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راهش مالرو است . در فصل بهار مالدارها از اطراف باین محل میآیند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه پست . [هِ پَ] (اِ مرکب) کنایه ازدنیا باشد . (برهان) .(آنندراج). عالم . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چاه پوخان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خانکوك بخش حومهٔ شهرستان فردوس که در۳۰هزارگزی باخترفردوس واقع شده ، جلگه وگرمسیر است و ۸ تن سکنه دارد . آبش از چاه و آب چاه آن شور است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه پوز . (اِمرکب) قلابی باشد که بدان‌چیزی که‌بچاه‌افتد برآرند . (برهان). (آنندراج) . مؤلف برهان و صاحب آنندراج ذیل این لغت نویسند : « بجای بای فارسی بای حطی نیزآمده است واین اصح است چه یوز بمعنی تفحص و تجسس باشد . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به چاهیوز شود .

چاه پهن . [پَ] (اِخ) مؤلف مرآت - البلدان‌نویسد : «قریه‌ایست ازقرای دشتی فارس» (ازمرآت‌البلدان ج۴ ص۱۳۲) .

چاه پهن . [پ] (اِخ) دهی است از دهستان‌لاور کنگان‌بخش‌خورموج‌شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزار گزی جنوب باختر خورموج ، در باختر کوه‌مند واقع شده است ، از نقاط ساحلی دریا ، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۲ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات و خرما ، شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و راهش راه شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۷) .

چاه پهن . [پَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردخون بخش‌خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۰۸ هزار گزی جنوب خورموج ، کنارشوسهٔ سابق بوشهربه‌لنگه واقع شده است . ازنقاط ساحلی ، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۲ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۷) .

چاه پیر . (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۴هزارگزی شمال اهرم و۶ هزارگزی خاور کوه قلعه دخترواقع شده‌است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۷۴ تن سکنه‌دارد .آبش ازچاه ، محصولش غلات، خرما وتنباکو، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

چاه پیز . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌حومهٔ بخش‌بمپورشهرستان‌ایرانشهر که در ۸ هزارگزی جنوب بمپور و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ بمپور به چاه بهار واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

چاه‌تر. [تَ] (اِخ) از متعلقات لارستان است . (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص۱۳۲).

چاه تغاری . [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان که در ۴۲ هزار گزی جنوب ماهان و ۲۰ هزارگزی راه شوسهٔ کرمان به‌بم واقع‌شده و ۱۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاه‌تك. [تَ](اِخ) دهی‌است ازدهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸۰ هزارگزی‌جنوب‌خاوری‌قاین‌واقع شده . جلگه و گرمسیراست و۱۳تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

چاه‌تل. [تَ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد : « قریه‌ایست ازقرای تنگستان‌از بلوکات فارس» (ازمرآت‌البلدان جلد ۴ ص ۱۳۲) .

چاه‌تلخ. [تَ](اِخ)مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد : « قریه‌ایست ازتوابع کوهکیلویهٔ فارس» (ازمرآت‌البلدان ج۴ ص۱۳۲) .

چاه تلخ . [تَ](اِخ) جزء تنگستانست. (ازمرآت‌البلدان‌ج۴ ص۱۳۲) قریه‌ایست نیم فرسنگی جنوبی تنگستان . (ازفارسنامهٔ ناصری) .

چاه تلخ . [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی‌بخش‌اهرم شهرستان‌بوشهر که در۲۴ هزار گزی باختراهرم و۳هزار

گزی خاور خلیج فارس واقع شده. جلگه ، گرمسیر ومالاریائی است و ۶۹۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات، خرما وتنباکو ، شغل اهالی زراعت وراهش شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه تلخ. [تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزار گزی جنوب دیلم و ۵ هزار گزی خاور دریا و شمال کوه بنگ واقع شده . جلگه ، گرمسیر ومالاریائی است و ۳۸۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه، محصولش غلات شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است ، (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه جلال . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، که در ۴۸ هزار گزی شمال خاوری سعیدآباد برسر راه زیدآباد به پاریز واقع شده . جلگه و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).

چاه جمال . [جَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر است که در ۶ هزار گزی شمال ایرانشهر و ۲هزار گزی خاور شوسهٔ ایرانشهر بهخاش واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۸۰ تن سکنه بلوچ سنی دارد . آبش از قنات، محصولش غلات ، خرما ، ذرت ولبنیات،شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

چاهجو . (اِمر کب) قلابی باشد که بدان چیزی که بچاه افتد بر آرند . (برهان) . (آنندراج). (فرهنگ ناظم الاطباء). قلابی که بدان چیزی که درچاه افتد بیرون میاورند (فرهنگ نظام)، بمعنی چاهیوز است.(برهان). (آنندراج). چاهیوز نیز گویند.(فرهنگ ناظم الاطباء) :

چاهجوئی زسرزلف کژت راست کنم
مگر آرم دل از آن چاهِ زنخدان برسر.
(شرفنامهٔ منیری) .

||چاه کن را نیز گویند.(برهان).(آنندراج). چاخو.(فرهنگ ناظم الاطباء). مقنی [مُ قَ نْ]. (فرهنگ ناظم الاطباء) کسیکه چاههای قنات را چاهجویی کند. آنکه در کندن چاه ونقب‌زدن ومتصل ساختن چاهها درزیرزمین بیکدیگر، استادی ومهارت دارد. چاهجوی.

چاه چاخو . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مومن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزار گزی جنوب باختری درمیان و ۴ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی بیرجند بزاهدان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه چاه‌ورد . [وَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۷ هزار گزی شمال خاور گاوبندی واقع شده و ۴۷ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه چراغ . [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دره بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۵ هزار گزی خاور سراب‌دره و ۲هزار گزی شمال راه‌شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقع شده ، جلگه ، معتدل و مالاریائی است و ۷۲ تن سکنهٔ لروفارس دارد . آبش ازچشمه‌ها ، محصولش غلات، حبوبات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان بافتن سیاه چادراست . راهش اتومبیل رواست وساکنین ده ازطایفهٔ بهرامی بوده عموماً چادرنشین‌اند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶).

چاه چوچو. (اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزار گزی خاورشوسف و ۸هزار گزی جنوب حسین‌آباد واقع شده ، دامنه و گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد . آبش ازقنات، محصولش لبنیات وراهش مالرو است. درفصل بهار مالدارها باین‌محل میایند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاهچور. (اِمر کب) دولاغ وچاقشوری که‌زنان هنگام بیرون‌رفتن ازخانه‌می پوشند. (فرهنگ ناظم الاطباء) .

چاهچول . (اِخ) دهی است ازدهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۲ هزار گزی شمال خاوری بجستان و۱۲ هزار گزی شمال شوسهٔ گناباد به فردوس واقع شده . دامنه، خشك و گرمسیر است و ۴۶ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و زیره ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاهچه. [چَ یا چِ] (اِ) چاهك . چاه خرد [خُ]. چاه کوچك . چاه نزدیك تك . گودالی کم عمق . چاچه . آبشی . چاهی که درصحن سرای کنند رفع حوائج کودکان و گردآمدن فاضل آب را . رجوع به آبشی درهمین لغتنامه شود .|| چاهچهٔ قفا، گوی که درپشت گردن بدرازا هست .

چاه چهل گزی . [چِ هِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندمان، بخش بروجن شهرستان شهر کرد که در ۲ هزار گزی راه پل کره به بروجن واقع شده ، کوهستانی وسردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰)

چاه حاجی. (اِخ) دهی است ازدهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۵۷ هزار گزی خاور درمیان واقع‌شده جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد . چاه آب‌شیرین‌دارد که درفصل بهارمالدارها از آن‌آب استفاده میکنند .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه حاجی ابل . [اَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاور کنگان ویك هزار گزی شمال خاور راه فرعی لاربه گله‌دار واقع شده . جلگه ، گرمسیرومالاریائی است و ۲۲۰ تن سکنهٔ فارس و ترك دارد . آبش از قنات وچاه، محصولش غلات - انار - خرما و تنباکو ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

چاه حد . [حَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از مزارع قدیم‌النسق طبس است ، آبش ازقنات وهوایش معتدل میباشد» (ازمرآت البلدان ج۴ ص۱۳۲)

چاه‌حسین‌جمال . [حُ سَ جَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «قریه‌ایست از قرای بلوك دشتستان » (ازمرآت البلدان ج ۴ ص۱۳۲) .

چاه حسین جمال . [حُ سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاورکنگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۴۸ هزار گزی جنوب خورموج درخاور کوه کلات‌سبز و۷هزار گزی باختر رودمند واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و۳۱۱ تن سکنه دارد . آبش ازچاه محصولش غلات وخرما ، شغل اهالی‌زراعت وراهش فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷)

چاه حوض . [حَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۱۲ هزار گزی شمال باختر بیرجند واقع شده ، دامنه و گرمسیراست و ۲۷۶ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش‌غلات،میوهٔ باغات، لبنیات‌وابریشم، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالروست . کلاته‌های رباط وچشمه رباط ومزرعهٔ پشت گدار جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۹)

چاه خاری . (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۶۲ هزار گزی جنوب خاوری شوسف واقع‌شده . دامنه و گرمسیر است و۶ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه‌خاصه . [ص سَ] (اِخ)دهی‌است از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد که در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری طرقبه‌برسر راه شوسهٔ قدیمی مشهد بقوچان واقع شده . جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات - بنشن ومیوه جاتست ، شغل اهالی

زراعت ومالداری و راهش مالرواست . از طرقیه‌اتومبیل‌هم میتوان‌برد. (ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه خالوها . (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۶ هزار گزی جنوب‌خاور کنگان ، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده ، جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و۱۰۵ تن سکنه دارد . آبش‌ازچاه محصولش غلات وتنباکووشغل‌اهالی‌زراعت است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران جلد۷)

چاه‌خانی . (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « قریه‌ایست در بلوك برازجان از اعمال بندر بوشهر و درحوالی اینقریه بین مهرعلیخان شجاع الملك و قشون انگلیس درسال هزارو دویست‌و هفتاد و سه نزاع اتفاق افتاد . اراضی اینجا رمل است وهندوانه دیمی بعمل میاورد ، اهالی عبای شتری میبافند . طول جلگه‌برازجان چهار فرسخ وعرض نیز همین قدر است . (ازمرآت البلدان ج٤ ص۱۳۲)

چاهخانی . (اِخ) دهی‌است ازدهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در۱۲هزارگزی‌جنوب باختر برازجان ویك هزار گزی شوسهٔ برازجان به‌بوشهر واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و۷۰۷ تن سکنه دارد . آبش‌ازچاه محصولش غلات ـ تنباکو و خرما ، شغل اهالی زراعت وراهش فرعی‌است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

چاه‌خرك . [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی‌شهرستان بندرعباس که‌در۸٤هزار گزی شمال‌خاوری بندرعباس برسرراه فرعی میناب‌به‌کهنوج واقع شده . جلگه و گرمسیراست و ۲۸۹ تن سکنه‌دارد . آبش ازرودخانه، محصولش خرما وغلات ، شغل اهالی زراعت‌وراهش فرعی است . مزرعهٔ میرآقا جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ـ جلد ۸) .

چاه‌خس‌پوش . [هِ خَ] (اِ مرکب) چاهی که سرش بخس و خاشاك پنهان گردیده باشد . (آنندراج) .

بدور خط ازآن چاه‌زنخدان بیش‌میلرزم
زآسیب چه خس پوش برجان بیش‌میلرزم
صائب (بنقل آنندراج) .

چاه‌خو . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ٥٤ هزار گزی شمال باختری خوسف واقع شده . جلگه و گرمسیراست و ٢٤ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ـ ایران جلد ۹) .

چاه خو . (اِخ) دهی‌است از دهستان مؤمن‌آباد بخش در میان شهرستان‌بیرجند که در ٨٤ هزار گزی باختر درح واقع شده . کوهستانی و گرمسیر است و۱۳تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران جلد۹) .

چاه‌دراز . [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در۲٥ هزار گزی شمال‌خاوری شوسف و٥هزار گزی خاور شوسهٔعمومی مشهد بزاهدان واقع‌شده . دشت‌و گرمسیر است و۲۷۱ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه‌دراز . [دِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان که در ۳۷ هزار گزی باختر راه فرعی‌میرجاوه‌به‌خاش‌واقع‌شده . کوهستانی، گرمسیر و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنهٔ بلوچ سنی مذهب دارد که ازطائفه ریگی هستند آبش از قنات ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش‌مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران جلد۸) .

چاه‌دران . [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان که در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری سراوان و یك هزار گزی جنوب شوسهٔ سراوان به کوهك واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

چاه‌دره . [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در٦٥ هزار گزی شمال باختری مشهد و ٥هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد بقوچان واقع شده . جلگه و معتدل است و١٦٤ تن سکنهٔ فارس و کرددارد آبش ازقنات ، محصولش غلات ، چغندرو سیب‌زمینی ، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش اتومبیل‌رواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

چاه‌دزد . [دُ] (اِخ) مؤلف مرآت ـ البلدان نویسد : «ایضاً ازدهات جلگهٔ هرون‌آبادست ودرصورتیکه از هرون‌آباد به کرندبروندازین‌هرسه‌ده[چاه‌زرـ چاه زرد و چاه دزد] در طرف راست راه واقعند (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۱۳۳) .

چاه دزدان . [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستك شهرستان لار که در٤٨ هزار گزی شمال خاور بستك و در خاور کوه سیاه واقع شده . جلگه ، گرمسیرومالاریائی است و٤٠٠ تن سکنه دارد . آبش از چاه و باران ، محصولش غلات و خرما ، شغل اهالی زراعت و بافتن عبا و راهش فرعی است .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۷) .

چاه دلو . [دَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا باشد . (برهان)، دنیا . (فرهنگ‌ناظم‌ـ الاطباء) || کنایه از برج دلو هم هست که یکی از دوازده برج فلکی است . (برهان) . برج‌دلو که‌برج یازدهم‌ازبروج دوازده گانه بود . (فرهنگ ناظم‌الاطباء)

چاه‌دوك . (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان‌شهرستان بیرجند که در ۷ هزار گزی شمال باختری در میان برسر راه شوسهٔ بیرجند به در میان واقع شده . دامنه و گرمسیراست و۲۷تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و شلغم وراهش مالرواست .

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۹) .

چاه‌دول . (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « قریه ایست از بلوك شبانکارهٔ دشتستان وطول بلوك شبانکاره شش‌فرسخ وعرض‌آن نیز همین قدراست. (ازمرآت‌ـ البلدان ج٤ ص۱۳۳) .

چاه ده‌شیخ .[دِ شَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳٤ هزار گزی جنوب باختری بافت و ٤ هزار گزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان واقع شده و۱۲تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ـ ایران جلد ۸) .

چاه ذقن . [هِ ذَ قَ] (اِ مرکب) چاه‌زنخ‌وچاه‌زنخدان‌وچاه‌غبغب.(آنندراج)، چاه‌زنخ وچاه زنخدان . (فرهنگ نظام). کنایه از گوی خرد که در زنخدان وغبغب خوبان میباشد . (آنندراج) مجازاً گود کوچکی که درچانهٔ کسی باشد.(فرهنگ‌ـ نظام) رجوع به چاه زنخ و چاه زنخدان شود .

چاهر . [هَ] . (اِخ) مولف مرآت ـ البلدان نویسد : «از متعلقات تون‌یاطبس است» . (ازمرآت‌البلدان ج٤ص۱۳۳).

چاه‌رئیس‌ها . [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که‌در۱۲۷هزار گزی‌راه فرعی لاربه گله‌دار واقع شده و ۲۷ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ـ ایران جلد۷) .

چاه‌رئیسی . [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در۱۲٦ هزار گزی جنوب راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده . جلگه ، گرمسیر ومالاریائی است و ۷٤ تن‌سکنهٔ فارس و ترك دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات وانار ، شغل اهالی‌زراعت وراهش مالروست .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ـ ایران جلد ۷)

چاه رحمان . [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۹ هزار گزی شمال باختر فریمان واقع شده . دامنه و معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه محصولش غلات وچغندر ، شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

چاه رستم . [هِ رُ تَ] (اِ مرکب) چاهی که رستم را شغاب برادرش بلطائف الحیل درآن انداخته بودوآن چاهرا بشمشیر وسنانها پرساخته . (آنندراج) :
مسکن دیو سفید آمد بخاریها زبرف
چاهها چون چاه رستم شد زیخ شمشیروار.
اشرف (بنقل آنندراج) .
آن زنخدانی که باشد چاه یوسف ازصفا
پرسنان آخر زخط چون چاه رستم میشود
اشرف (بنقل آنندراج) .

چاه رستم . [رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش راین شهرستان بم که در ۱۱ هزار گزی شمال راین و ۲ هزار گزی راه مالرو کرمان به راین واقع شده و یک خانوار سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

چاه رستم . [رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹۱ هزار گزی شمال باختر لار ودر جنوب کوه گوکردی واقع شده وده تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

چاه روئی . (اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۲٤ هزار گزی جنوب باختری شوسف واقع شده . جلگه و گرمسیر است و ٤۷ تن سکنه دارد . آبش از چاه است وزراعت ندارد . شغل اهالی مالداری و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹)

چاه روستائی . (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۳۰ هزار گزی خاور گناوه بر کنار راه فرعی برازجان و بوشهر به گناوه واقع شده جلگه ، گرمسیر ومالاریائی است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات وخرما وشغل اهالی زراعت است . دبستان هم دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷)

چاهریسه . [هَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ، شهرستان اردستان که در ۳۲ هزار گزی جنوب باختر اردستان و ۵ هزار گزی شمال شوسهٔ اردستان به اصفهان واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و ۱۷۱ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۱۰) .

چاه ریگان . (اِخ) دهی است ازدهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزار گزی باختر کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به گلاشکرد واقع شده . جلگه و گرمسیراست و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه محصولش غلات وشغل اهالی مالداری است . مزارع چاه گزونهرسیرجزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸)

چاه زبر . [زَ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « ازدهات جلگهٔ هرون آباد دومنزلی کرمانشهانست »
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص۱۳۳) .

چاه زرد . [زَ] (اِخ) مؤلف مرآت - البلدان نویسد : « ازدهات جلگهٔ هرون آبادست . (از مرآت البلدان ج ٤- ص۱۳۳) .

چاه زرد [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵٦ هزار گزی شمال باختری خوسف و۲٤ هزار گزی شمال خور واقع شده . جلگه و گرمسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، مکاری ، هیزم فروشی ومالداری است وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه زمزم . [هِ زَ زَ] (اِخ) چاه معروفی است درشهرمکه . بئرزمزم . رواء [رَ] . (منتهی الارب) . رجوع به زمزم شود .

چاه زنخ . [هِ زَ نَ] (اِ مرکب) چاه ذقن وچاه زنخدان وچاه غبغب . (آنندراج) گودی چانه .(فرهنگ ناظم الاطباء) چاه ذقن وچاه زنخدان . (فرهنگ نظام) . گوی که برزنخ باشد . گودی درزنخ :
درخم زلف توآویخت دل ازچاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد .
حافظ .
رجوع به چاه ذقن وچاه زنخدان وچاه غبغب شود .

چاه زنخ . [زَ نَ] (ص مرکب) کسیکه گودی درزنخ دارد . آنکه چاله‌ای در زنخ وی باشد .
به گرد عارض آن ماه روی چاه زنخ
سیاه رنگ درآمد بسان مور وملخ .
سوزنی .

چاه زنخدان . [هِ زَ نَ] (اِ مرکب) چاه ذقن وچاه زنخ وچاه غبغب. (آنندراج). چاه زنخ . (فرهنگ ناظم الاطباء). گودی چانه . (فرهنگ ناظم الاطباء) . چاه ذقن وچاه زنخ . (فرهنگ نظام) . گو زنخ . گوی که درزنخ بعضی خوبان باشد . فرو رفتگی کوچکی که در زنخ بعضی خوب‌رویانست :
ایدل گرازآن چاه زنخدان بدرآیی
هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی .
حافظ .
ای فروغ ماه حسن ازروی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما .
حافظ .
یوسف من زیرلب تاکی گذاری خال هند
این کبوتردرخورچاه زنخدان تو نیست .
صائب (بنقل آنندراج) .
رجوع به چاه ذقن و چاه زنخ و چاه غبغب شود .

چاه زندی . [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ٦۵ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده . کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاه زیج . [هِ] (اِ مرکب) زمین [در زمین] همواری که درونشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز بلند [کنند] وآنرا مشبک سازند و درآن نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند. (آنندراج) . چاه ستاره جو، مرادف این است . (آنندراج) جای زیج نشستن ستاره شناس :
ازشرم ارتفاع فروروبچاه زیج
اخترشناس طالع واژون خویش باش .
استاد (بنقل آنندراج) .
رجوع به چاه ستاره جو شود .

چاه زیرود . (اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزار گزی شمال خاوری شوسف و ۷ هزار گزی شمال چاهکل واقع شده . دره ایست گرمسیر و ۲٤٦ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه وقنات ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاهسار . (اِ مرکب) چاه . گودی عمیق . گودالی ژرف :
دوپایش فروشد بیک چاهسار
نبد جای آویزش وکارزار . فردوسی .
چوآمد زره نزد آن چاهسار
بنزدیک آن چاه بنهاد بار . فردوسی .
دگرچاهساری که بی آب گشت
فراوان برو سالیان برگذشت. فردوسی.
زخس گشته هرچاهساری چوخوری
زکف گشته هرآبگیری چوطبلی .
منوچهری .
چاهساری ببین خراب شده
گشته مطموس وخشک از آب شده
اندرآن چاه گوی رازدلت
تا بیاساید این سرشته گلت . سنایی .
چاهساری هزارپایه دراو
ناشده کس مگر که سایه دراو . نظامی .

|| چاهسر . (آنندراج) . دهانهٔ چاه . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). سرچاه . لب‌چاه :

سوی خانه رفتند از آن چاهسار
بیکدست بیژن بدیگر زوار .
فردوسی .
کشیدش دوان تابدان چاهسار
دودیده پرازخون ورخ چون بهار .
فردوسی .

چاهسار . (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «ازمزارع قدیم‌النسق قایناتست، حالا سکنه ندارد واهل مزارع دیگرآن را زرع مینمایند .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ١٣٣) .

چاه سالار . (اخ) دهی‌است‌ازدهستان عشق آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در١٨ هزار گزی جنوب‌خاوری‌فدیشه واقع شده . دامنه ومعتدل است و٣٣٤تن سکنهٔ فارس وبلوچ دارد . آبش ازقنات محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد٩) .

چاه سالم . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در٣٥هزار گزی‌شمال‌باختری هندیجان کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان به خلف‌آباد واقع شده و٤٠تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦).

چاه سبز . [سَ](اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان حاجی‌آباد ایزد خواست بخش داراب شهرستان فسا که در ١٤٤ هزار گزی جنوب داراب واقع شده و ٢٠ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٧) .

چاه ستاره . [سِ] (اِخ) دهی استاز دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در٧٠ هزار گزی‌جنوب‌خاوری ششتمد واقع شده . کوهستانی و گرمسیر است و١٣٨ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات - پنبه و زیره . شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ٩) .

چاه‌ستاره‌جو . [هِ سِ رَ یا رِ] (اِمر کب) نوعی ازرصد است که بعمق‌شصت گزچاهی کاوند وبالای آن بامی برآرند شصت گز بلند وآنرا مشبك ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاك دریابند . (آنندراج) . (غیاث) . واین مرادف چاه زیج باشد . (آنندراج) . « جدولش رصدبانان را از چاه ستاره‌جوی بی‌نیازساخته» .
(طغرا ، بنقل ازآنندراج) .
رجوع به‌چاه زیج شود .

چاهستان . [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که‌در٦٠هزار گزی شمال‌خاوری بندرعباس و ٢ هزار گزی شمال راه مالرو کشکوه به‌بندرعباس واقع شده . جلگه و گرمسیراست و٨١٧ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانه وچاه ، محصولش غلات و خرما - شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٨) .

چاه سر . [سَ] (اِمر کب) سرچاه . لب چاه دهانهٔ چاه :

منیژه بیامد بدان چاهسر
دوان ، خوردنیها گرفته ببر . فردوسی .
ازآن چاهسر بادلی پرزدرد
دویدم بنزد توای نیکمرد . فردوسی .

|| چاه . چاهسار . گودالی عمیق . گودی ژرف .

چاه سرخ . [سُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس که در١٢٠ هزار گزی خاورحاجی‌آباد و٢ هزار گزی باختر‌راه مالرو گلاشکرد به‌شمیل واقع شده . کوهستانی و گرمسیراست و ١٥٩ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش خرما و غلات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٨) .

چاه سرخی . [سُ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « از متعلقات تون یا طبس‌است» (از مرآت‌البلدان ج ٤ - ص ١٣٣) .

چاه سردو . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در٢٠هزار گزی باختربمپور و ٨ هزار گزی باختر راه شوسهٔ بمپور به چاه بهار واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ١٢٥ تن سکنهٔ بلوچ سنی‌دارد . آبش‌ازرودخانهٔ‌بمپور، محصولش غلات ، ذرت و خرما ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٨) .

چاه سرگاهی . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ٨١ هزار گزی جنوب خاور کنگان ، کنار راه فرعی لاربه گله‌دارواقع‌شده. جلگه، گرمسیرومالاریائی است و٢٢٠ تن‌سکنه دارد . آبش ازچاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٧) .

چاه سعید . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در٢١ هزار گزی جنوب فدیشه واقع شده . دامنه و معتدل است و ١١ تن سکنهٔ بلوچ دارد . آبش‌ازقنات، محصولش غلات، شغل‌اهالی‌زراعت ومالداری وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٩) .

چاه‌سفید . [سِ] (اِخ) ده‌ مخروبه‌ایست از بخش حومهٔ شهرستان نائین .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ١٠) .

چاه سفید . [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در٦٠ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده . دامنه و معتدل است و ١١تن‌سکنه دارد که بشغل‌زراعت‌مشغولند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٩) .

چاه سگك . [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ١٥٤ هزار گزی جنوب خاوری‌درمیان و٤٢هزار گزی‌خاور درح واقع شده . جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد . آبش از چشمه و چاه است و مالداران ازآن آب استفاده مینمایند .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٩) .

چاه سمی . [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ٧ هزار گزی شمال باختری لك‌لك و ٥٤ هزار گزی خاور راه شوسهٔ آغاجاری واقع شده و٥٥تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٦) .

چاه‌سوارآقا . [سَ](اِخ)ده کوچکی است از دهستان آباده طشك بخش نی‌ریز شهرستان فسا که در٣٠ هزار گزی شمال باختر نی‌ریز واقع شده و ٣٠ تن سکنه دارد که از طایفهٔ قرائی میباشند و ییلاق و قشلاق میکنند .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٧) .

چاه سوخته . [تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کیذقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار که‌در٢٥هزار گزی جنوب‌خاوری ششتمد واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و١١٥ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات وپنبه ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٩) .

چاه‌سون . [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در٧٢ هزار گزی شمال‌خاوری تربت حیدریه واقع شده . دامنه و معتدل است و ١٨٧ تن سکنهٔ فارس و بلوچ دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات و بنشن ، شغل اهالی زراعت ، گله داری ، قالیچه و کرباس‌بافی وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد ٩) .

چاه سهاق . [سَ] [اِ خ] دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۵ هزار گزی خاور کهنوج برسر راه بمپور به کهنوج واقع شده . جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش خرما وغلات است وساکنین این ده از طایفهٔ هوت میباشند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاه سیاه . [سِ] [اِ خ] مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «منزلگاهی است فیمابین نیشابور وترشیز[کاشمر]» .(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۱۳۳) .

چاه سید محمد . [سَ یْ یِ مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که‌در۱۸ هزار گزی جنوب خاوری کوهدشت و ۷ هزار گزی جنوب‌راه‌شوسهٔ‌خرم‌آباد به کوهدشت واقع شده . کوهستانی ، معتدل‌ومالاریائی است و۳۷۰ تن سکنهٔ لر و فارس دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادرو‌راهش مالرو است . ساکنین این ده عموماً از طایفهٔ قره‌لیوند هستند و در سیاه چادر زندگی میکنند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

چاه سیفو . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزار گزی شمال باختری میناب و ٤ هزار گزی باختر راه مالرو گلاشکرد به‌میناب واقع شده است و ۳۰ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

چاه‌سیماب.[هْ](ترکیب اضافی) کنایه‌از چاهی که‌از آنجاسیماب‌برمیاید.(آنندراج):
شهسواری ازبرما گشت عنان گردان که‌شد
چاه سیماب ،آستین ازاشك بی‌آرام ما .
فطرت (بنقل‌آنندراج) .

چاه شقوق . [هِ شَ] (اِ خ) چاهی‌در راه مکه . (آنندراج). محلی‌درراه مکه . نام چاهی ازچاههای راه مکه :
بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانك
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند
خاقانی .

چاه شریف . [شَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۰ هزار گزی جنوب کهنوج برسرراه مالرو کهنوج به یابان واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاهشك . [هِ] (اِ خ) دهی است از دهستان طرقبه بخش مرکزی شهرستان مشهد که در ۸ هزار گزی شمال خاوری طرقبه و۱۵ هزار گزی خاورشوسهٔ قدیمی مشهد بقوچان واقع شده . دامنه وسردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، بنشن ومیوه‌جات، شغل‌اهالی‌زراعت وراهش اتومبیل‌رواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاهشور . (اِ خ) دهی است ازدهستان مرکزی‌بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزار گزی شمال باختری قاین واقع شده . دامنه و گرمسیر است و۵۷ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و شلغم ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۹) .

چاه شور. (اِ خ) دهی است از دهستان طبس‌مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در۸۷ هزار گزی‌خاوردرمیان‌واقع‌شده. جلگه و گرمسیر است وجمعیتی ندارد. آبش ازآب شورچاه، است ومالدارهابه این محل میآیند .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)

چاه‌شور . (اِ خ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در۵۵ هزار گزی جنوب باختری بزمان، کناراه مالرو بمپور به کهنوج واقع شده . جلگه ،گرمسیر ومالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنهٔ سنی بلوچ دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات ، خرما و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

چاه شور . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۲۰ هزار گزی شمال گناوه واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۷) .

چاه‌شوره . [رِ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در۵ هزار گزی‌جنوب‌باختری کوهدشت و ۵ هزار گزی جنوب باختری راه‌فرعی خرم‌آباد بکوهدشت واقع شده . دامنه ، معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنهٔ لر و فارس دارد . آبش از چشمه ، محصولش‌غلات ولبنیات، شغل‌اهالی زراعت، و گله‌داری و سیاه چادر بافی و راهش مالرواست . ساکنین این‌ده‌ازطایفهٔ نورعلی میباشند و در سیاه چادر بسرمیبرند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

چاه شیخ . [شَ] (اِ خ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در۱۳٦ هزار گزی‌جنوب خاور کنگان ، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و۹۸ تن سکنهٔ فارس وترك دارد . آبش‌ازقنات ، محصولش غلات واناروشغل اهالی زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه شیرین . (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۲۹ هزار گزی جنوب خاور شیراز ، کنار راه فرعی شیراز به گشگان واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ۱۸۸ تن سکنهٔ فارس وترك دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات ، تنباکو وصیفی وشغل اهالی زراعت .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه‌شیرین. (اِ خ) دهی‌است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در۲۱ هزار گزی جنوب خاور دیلم و ۲ هزار گزی راه فرعی گچساران به‌دیلم‌واقع شده . جلگه ،گرمسیر ومالاریائی است و ۸٦ تن سکنه دارد.آبش ازچاه‌محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه طرخ . [ط] (اِ خ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۹۰ هزار گزی شمال طبس واقع شده . دشت و گرمسیراست و۶۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات وخرما ، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی بشوسه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

چاه طلا . [طَ] (اِ خ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲٦ هزار گزی شمال باخترلار، کنار راه فرعی خنج به سیف‌آباد واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۹ تن سکنهٔ فارس و ترك دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری وبافتن‌قالی وگلیم است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه‌طوس . (اِ خ) دهی‌است ازدهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹٦ هزار گزی باختر لار در جنوب کوه گوکردی واقع شده . دامنه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷٦ تن سکنه دارد . آبش از قنات و چاه ، محصولش غلات ، خرما و پنبه ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه ظلمانی. [هِ ظُ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا. (برهان). (آنندراج). دنیا. (انجمن آرا) :

دلا تا کی درین زندان ظلمت این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی گذر کن تا جهان بینی.

(نقل از انجمن آرا).
|| کنایه از قالب آدمی. (برهان). (آنندراج). قالب آدمی. (انجمن آراء).

چاه ظلی. [ظِ لْ لی] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۷ هزار گزی شمال باختری فریمان واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۷ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

چاه‌عباس. [عَ بْ ب] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به رودان واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

چاه عبدالرحمن. [هِ عَ دُرْ رَ] (اِخ) مؤلف فارسنامهٔ ناصری درفصل «چشمه های مشهور مملکت فارس» چشمه‌ایرا بدین نام اسم برده و نوشته است: «در بلوك آبادهٔ طشتك بمسافت یکفرسخ ونیم شمال قریهٔ خواجه جمالی در دامنهٔ کوه خم [خُ] چاهی است از سنگ سجیلی که در شیراز سنگ کرشکی گویند و معلوم نیست که خدا آفریده است یا تراشیده اند نزدیك پنج ذرع درازا و چهارذرع پهنا ونزدیك به چهارده ذرع گودی آنست. درنزدیکی نوروزدرسالهای خشك باندازهٔ پنج سنگ آسیاب گردان آب از دهن چاه درآید و در سالهای ترگاهی آب این چاه باندازهٔ پنج شش ذرع جستن کند وآب آن آنچه اززراعت زیادآید بدریاچهٔ بختگان رود.
(از فارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۹).

چاه عرب. [عَ رَ] (اِخ) منزلی در ناحیهٔ خوارزم که سلطان‌تکش درآن محل بمرض خناق درگذشت.
مؤلف حبیب‌السیر نویسد: «... و کیفیت فوت تکش‌خان چنان بود که درشهور سنهٔ ست و ستین وخمسمائه بمرض خناق گرفتار گشته بسعی اطباء بلکه بمشیت ایزد تعالی جل‌جلاله آن مرض زایل‌شده سلطان تکش در ایام نقاهت بخیال استیصال ملاحده از خوارزم نهضت فرمود و هرچند طبیبان و نیك اندیشان گفتند چند روزدیگر حرکت نمیباید کرد تا صحت کامل شامل حال وجود شریف پادشاه عادل‌شود بسمع رضا نشنود وچون به منزل چاه عرب رسید مرض‌تکش عود کرده پادشاه طبیعت دست تصرف از تدبیر امور بدن کوتاه ساخته تکش خان روی بجهان جاودانی آورد...» (ازتاریخ حبیب‌السیر ص ۴۲۴ جزو چهارم).

چاه عربی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان عیسوندبخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختر برازجان و یك هزار گزی شوسهٔ برازجان به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است.

چاه عزیزخان. [عَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از منازل عرض‌راه فراه‌است درخاك‌سیستان، بسمت برج عالمدار که‌آنرا شیرده هم میناممند در طرف شرقی دریاچهٔ سیستان واقعست.
(از مرآت‌البلدان ج ۴ ص۱۳۳).

چاه علی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۵ هزار گزی جنوب خاور کنگان ویك هزار گزی جنوب راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه فارس و ترك دارد. آبش از چشمه محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

چاه‌علی. [عَ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار که در ۵۴ هزار گزی باختر نیکشهر بر کنارراه مالرو نیکشهربه بنت واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

چاه عینی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌علامرودشت بخش کنگان‌شهرستان بوشهر که در ۹۵ هزار گزی جنوب خاور کنگان برکنار راه مالرو اشکنان به‌پس رودك واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

چاه غبغب. [هِ غَ غَ] (اِ مرکب) چاه ذقن وچاه‌زنخ وچاه‌زنخدان. (آنندراج). کنایه از گوی خرد که در زنخدان وغبغب خوبان‌میباشد. (آنندراج). رجوع به‌چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدان شود.

چاه غلامعلی. [غُ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حصن‌بخش‌زرند شهرستان کرمان که‌در ۲۰ هزار گزی جنوب‌باختری زرند و ۲ هزار گزی باختر راه مالروزرند به‌رفسنجان واقع شده. جلگه‌ومعتدل‌است و۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، پسته وپنبه، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸).

چاه فالیز. [اِخ] دهی‌است ازدهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۱۵ هزار گزی شمال گناباد بر سر راه مالروعمومی مرندیز به‌بجستان واقع شده. جلگه و گرمسیراست و۹۲ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زعفران، شغل‌اهالی زراعت وراهش مال‌رو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

چاه قائدی. [ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۹ هزار گزی جنوب‌خاور کنگان بر کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و۱۲۹ تن سکنهٔ فارس و ترك دارد آبش ازقنات و چاه، محصولش غلات، اناروتنباکووشغل اهالی زراعت است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

چاه قاسم. [سِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد:
«قریه‌ایست ازتوابع بلوك گله‌دارفارس، طول این بلوك ازمشرق‌بمغرب‌تقریباًبیست وپنجفرسخ عرض بتفاوت یعنی‌ازشش‌فرسخ است و دراکثر قرای این بلوك مسجد ساخته‌اند».
(از مرآت‌البلدان ج ۴ ص۱۳۳).

چاه قدمان. [قَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۱ هزار گزی جنوب خاور کنگان و۷ هزار گزی شمال راه مالرو پس‌رودك به‌بیرم واقع شده. جلگه، گرمسیرومالاریائی است و صد تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکووپیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

چاه قربان. [قُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۵۵ هزار گزی جنوب بزمان بر کنار راه مالروبمیرو به‌دلگان‌واقع‌شده. کوهستانی گرمسیرومالاریائی است و ۷۵ تن سکنهٔ بلوچ‌سنی دارد. آبش‌ازچشمه، محصولش لبنیات، شغل‌اهالی گله‌داری وراهش‌مالرو است. اهالی‌این‌ده ازطایفهٔ بامری‌میباشند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

چاه قلعه. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندر عباس که در ۴۸ هزار گزی شمال خاوری بندرعباس برسرراه فرعی میناب به بندرعباس‌واقع‌شده. جلگه و گرمسیراست و ۲۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه،

محصولش خرما وغلات وشغل اهالی زراعت است . مزارع چاه فلاه و مشکی جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .
چاه قلعه زری . [قَ عَ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهبندان بخش سوسف شهرستان بیرجند که در ۱۱۴ هزارگزی باختر شوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بصیران واقع شده . جلگه و گرمسیر است و ۲۳ تن سکنه دارد . شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است و درفصل بهار مالدارها به این محل میآیند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .
چاهک . [هَ] (اِ) چاه کوچك . (آنندراج). مصغر چاه ، یعنی چاه کوچك. (فرهنگ ناظم الاطباء). چاچه . چاهچه . چاه نزدیك تك . چاه کم عمق . چاه خرد || آبشی .||چاه خرد برای آبهای ریختنی مطبخ . چاه کوچك و کم عمقی که برای ریختن آب چلو و دیگر آبهای آلوده به چربی در آشپزخانه حفر میکنند . || گوی که درزیر شیر آب انبار سازند . || گودی چانه . (فرهنگ ناظم الاطباء). چاهك لب. || پاچال . (فرهنگ ناظم الاطباء).
||چاهك سیم پالا : گاه . (فرهنگ اسدی ص ۴۲۱) بوتهٔ زرگری .
|| چاهك ثرید : آن قطعه‌ای از حلوا ها که میان آنرا گود کنند جهت ریختن چاشنی. (فرهنگ ناظم الاطباء) .
چاهك . [هَ](اِخ) دهی است ازدهستان مشکان بخش نی‌ریزشهرستان فسا که در ۹۰ هزارگزی شمال نی ریز بر کنار راه فرعی نی‌ریز به‌هرات واقع شده . جلگه ، گرمسیرومالاریائی است و۳۳۶ تن سکنه فارس وترك دارد. آبش ازقنات ، محصولش غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت ، باغداری وقالی بافی است. پاسگاه ژاندارمری ودبستان هم دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .
چاهك . [هَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حیات‌داود بخش گناوهٔ‌شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر گناوه واقع شده و۲۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .
چاهك . [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران و ۵ هزار گزی خاورراه فرعی سبزواران به کهنوج واقع شده و۲۹ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .
چاهك . [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوك بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۵۰هزارگزی جنوب شهداد بر سرراه فرعی گوك به شهداد واقع شده

و ۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .
چاهك . [هَ](اِخ) دهی است ازدهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در۶۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس واقع شده . جلگه و معتدل است و ۳۸۲ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات وچغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
چاهك. [هَ](اِخ) دهی است ازدهستان کاریز نوبالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در۳۸ هزارگزی شمال باختری تربت جام برسرراه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ۲۱۱ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات وپنبه ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .
چاهك . [هَ](اِخ) دهی است ازدهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع‌شده . کوهستانی ومعتدل‌است و۱۸۵ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات وباغات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).
چاهك . [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۶۴ هزارگزی جنوب باختری قاین برسرراه مالروعمومی چلونك به محمدآباد واقع‌شده . جلگه وگرمسیراست و۱۰۵۱ تن سکنه دارد . آبش ازقنات، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، مالداری و قالیچه‌بافی وراهش مالرواست و ازمحمد - آباد میتوان اتومبیل برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .
چاهك . [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که در۳۷ هزار گزی جنوب‌صفی- آباد و۶ هزار گزی جنوب راه آهن واقع شده . کوهستانی و سردسیراست و ۶۷۶ تن سکنه دارد آبش از قنات ، محصولش غلات ، پنبه ، باغات وابریشم - شغل اهالی زراعت ، باغداری و کرباس بافی و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .
چاهك . [هَ] (اِخ)دهی است ازدهستان وزوا بخش دستجرد شهرستان قم که در۲۹ هزار گزی شمال دستجرد و ۴ هزار گزی راه فرعی طغرود به قاهان واقع شده . سردسیر است و ۶۸۴ تن سکنهٔ فارسی و خلجی دارد . محصولش غلات و بن‌شن ،

شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم ، جاجیم و جوال و راهش مالرو است و ازراه قلك ماشین هم میتوان برد مزرعهٔ کوچك زرجله کردکی جزء این ده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج اول) .
چاهك . [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت- البلدان نویسد : « در جلگهٔ تهران در مشرق شهروجنوب البرز ، بین راه تهران بمازندران دهی بود بایروخالی از سکنه ، متعلق بورثهٔ میرزامحمد لواسانی وزیر که جناب میرزاعلینقی حکیم الممالك وپیشخدمت باشی سلام ، آنرا ابتیاع نمود وقنات آنرا دایر نمود وباغی وعمارتی وآبادی درآنجا ایجاد کرد وحکیمیه‌اش نامید» (ازمرآت - البلدان ج ۴ ص ۱۳۳) .
چاهك. [هَ](اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از قرای بلوك بوانات فارس است . صنعت وحرفهٔ اهالی این بلوك قاشق وجعبه سازیست ، میوه‌جات گرمسیری و سردسیری هر دودراین بلوك بعمل میاید وحاصل صیفی وشتوی ۶ردوخوب‌میشود»
(ازمرآت البلدان ج ۴ ص۱۳۳) .
چاهك . [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت - البلدان نویسد : «ازمزارع قدیم الفنسق طبس است ویکصد وسی وهشت تن سکنه دارد . آبش ازقنات وهوایش معتدل است»
(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳) .
چاهك . [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت - البلدان نویسد : «ازمتعلقات میان ولایت شهرمشهداست که درسه فرسنگی شهرواقع شده وده‌خانوارسکنه‌دارد. هوایش مرطوبی وزراعتش ازآب قنات است» (ازمرآت - البلدان ج ۴ ص ۱۳۴) .
چاهك . [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت - البلدان نویسد : «دهی است قدیم النسق ، ازقرای دودانگهٔ زنجان که ملك خورده مالك است وهوایی معتدل دارد . آبش از چشمه‌سار، زراعتش غلهٔ دیمی وآبی، پنبه، باغات انگورواشجارمیوه است وایل شاهسون ایناللودرآنجا ییلاق میکنند» .
(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴) .
چاهکان . [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت- البلدان نویسد : « مزرعه‌ایست از مزارع قدیم النسق قاینات که هوایش ییلاقی و آبش ازقنات است » .
(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴) .
چاهکاه . (اِخ) دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در۳۶ هزار گزی جنوب خاور خور موج و۶هزار گزی شمال رودخانهٔ مند واقع شده. جلگه، گرمسیرومالاریائی است و ۲۲۶ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، تنباکوولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه کج. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۳ هزار گزی شمال‌خاوری قاین بر سر راه بزن‌آباد به جنگل واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شلغم وچغندر، شغل اهالی‌زراعت، مالداری وقالیچه‌بافی وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

چاه کجی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزار گزی شمال خاوری قاین و ۳۷ هزار گزی شمال خاوری راه اتومبیل رو قاین به رشخوار واقع شده. جلگه و گرمسیراست و ۱۸۹ تن سکنه‌دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت، مالداری‌وقالیچه‌بافی‌وراهش مالرواست. درتابستان مالدارها باین محل میایند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

چاه کجی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ‌زوزن بخش‌خواف‌شهرستان تربت‌حیدریه که در ۱۱۸ هزار گزی‌جنوب باختری قصبه‌رود و ۱۴ هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده. جلگه و گرمسیراست و ۲۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چـاه، محصولش غلات، پنبه ولبنیات، شغل‌اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

چاه کر. [کَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان آبادهٔ طشتك بخش نی ریز شهرستان فسا که در ۳۶ هزار گزی شمال باختری نی‌ریز واقع شده و ۱۸ تن سکنه دارد که از طایفهٔ قرائی میباشند و ییلاق قشلاق میکنند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).

چاه کز. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی ازمنازل عرض‌راه هرات بقندهاراست که درخاك افغانستان، درچهارده فرسخی فراه وسمت‌جنوب‌شرقی آن واقع شده. آبادانی ندارد، هوایش درتابستان بشدت گرم میشود و در سنوات خشکسالی شدت حرارت هوا و وزش باد سام مسافرین را تلف میکند وآبش‌تلخ و شوراست» (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۳).

چاه کش. [هِ کَ] (اِمرکب) چاهی به‌نخشب که حکیم‌بن عطا از آن ماهی بر-آورد، رجوع به‌حکیم‌بن عطا و ماه سیام وماه‌کاشغروماه کش وکش شود.

چاه کفتری. [کَ تَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ قدیمی مشهد به‌تربت جام واقع شده. کوهپایه و سردسیراست و ۲۳۶ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

چاه کمال. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱٤ هزار گزی جنوب خاور کنگان ویك هزار گزی باختر راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیرو مالاریائی است و ۳۹۹ تن سکنه فارس و ترك دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات وانار، شغل اهالی‌زراعت وراهش مالرو است.
[ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۷).

چاهك ملكان. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در حوالی‌ارض اقدس (مشهد) واقع شده، از متعلقات قدیم النسق شادکان است وهیجده خانوار سکنه از اهل بربر دارد. آبش ازقنوات وهوایش معتدل است»
(ازمرآت البلدان ج٤ص۱۳٤).

چاه کن. [کَ] (ص‌مرکب) معروف‌است. (آنندراج). مقنی وچاخو. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) کسیکه کارش چاه کندن است. (فرهنگ نظام). حفار. کموش. کن کن [کَ کَ]. چاه کننده. کنندهٔ چاه. آنکه چاه میکند. غارٌ. (منتهی‌الارب).

ببرد ازمیان لشکری چاه کن
کجا نـام بردند از آن انجمن.
فردوسی.

پی چاهکن درته چاه زن
سر راهزن برسر راه زن.
ظهوری (بنقل آنندراج).

مثل: چاهکن ته چاه است.
|| ظالم ومکار. (آنندراج). (غیـاث) مجازاً کسیکه برای آزار دیگری مکر یاظلم میکند. (فرهنگ نظام).
||آلتی جهت کندن چاه. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

چاه کنان بالا. [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شها باد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۹ هزار گزی جنوب‌باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش قنـات محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مزدوری وراهش مالرو است. مزارع‌تك خار وچشمهٔ ملامحمد جزء این ده‌است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۹).

چاه کنان پائین. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان‌شهاباد بخش حومه‌شهرستان بیرجند که‌در ۱۰ هزار گزی‌جنوب باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و۹ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

چاه کندا. [کَ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان احمدی بخش سعـادت آبـاد شهرستان‌بندرعباس که در ۱٤۵ هزار گزی خاور حاجی‌آبادبرسر راه مالرو گلاشکرد به شمیل واقع شده. این‌آبادی دارای ۳۰ تن سکنه است ومزرعهٔ چاه مازگر جزء این ده‌است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).

چاه کندن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) گود کردن زمین. چاله کندن. گودال عمیق کندن. چه کندن. نجخ. [نَ]. (منتهی‌الارب) اعتقام. (منتهی الارب).

تومارا هـی چاه کندی براه
بسرلاجرم درفتادی بچاه.
(بوستان سعدی).

بادیگران بگوی که‌ظالم بچه فتاد
تاچاه دیگران نکنند ازبرای خویش.
سعدی.

ایکه تو ازظلم چاهی میکنی
از برای خویش دامی می‌تنی.
مولوی.

چاه کنعان. [هِ کَ] (اِمرکب) چاهی در کنعان کـه یوسف فرزند یعقوب را برادرانش درآن چاه افکندند

توبااین مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آ تاپدید آیند یوسفرا خریداران.
سعدی.

چاه کنویه. [کَ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست ازقراء بلوك لارستان فارس» (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۱۱٤).

چاه کوتاه. (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد: «بلوکی است از توابع ومضافات بندر بوشهر که در شش فرسخی شهر ودر سمت مشرق آن واقـع شده. اراضیش شوره‌زار و رمل‌است وهندوانهٔ دیمی بسیار خوب در اینجا بعمل میآید. طول مضافات بوشهرازمغرب بمشرق بیست فرسخ وعرض آن از هشت تا شش فرسخ است و درین بلوك‌حاصل عمده‌اش غله وخرماست وشکار آهو دارد. قصبهٔ این بلوك را نیز چاه کوتاه نامند» (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص-۱۳٤).

چاه کوتاه. (اِخ) نام‌یکی‌ازدهستانهای یازده‌گانهٔ بوشهر میباشد ومحدود است از شمال بدهستان عیسوند، از باختر بدهستان انگالی، ازجنوب بدهستان باغك وازخاور بدهستان‌سمل. ایندهستان تقریباً درجنوب

خاوری بخش برازجان واقع شده وقراء آن درجلگهٔ ساحلی خلیج فارس است. هوای آن گرم ، مرطوب ومالاریائی است ودرحدود ۲۵۰۰ تن سکنه دارد . آب مشروبش از آب چاه تأمین میشود وزراعتش بطورکلی دیمی است . محصولاتش غلات وجزئی خرما و شغل اهالی زراعت است . ایندهستان از شش آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتست از احمدی - دوبیره وتل اشکی. راه شوسهٔ بوشهر بکازرون وشیراز ازوسط این دهستان میگذرد و مرکز ایندهستان قریهٔ چاه کوتاه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه‌کوتاه . (اِخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر . اینده مرکز دهستان چاه کوتاه است ودر۳۸ هزار گزی جنوب برازجان و۷هزار گزی شوسهٔ شیراز به بوشهر واقع شده . جلگه ، گرمسیر و ومالاریائی است و۱۲۲۹ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات ، خرما و صیفی ، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است و دبستان هم دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه‌کوته . [تَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «ازمتعلقات تون یا طبس است» (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۱۳٤) .

چاه‌کورکی . (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان آباده طشك بخش نی‌ریز شهرستان فسا که در ۳٤ هزار گزی شمال باختری نی‌ریز واقع شده و ۲۵ تن سکنه دارد که از ایل قرائی میباشند و ییلاق قشلاق میکنند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه‌کوری . (اِخ) دهی است ازدهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در۱۰۵ هزار گزی جنوب خاور کنگان ویك هزار گزی جنوب راه عمومی اشکنان به پسرودك واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷۸ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات و خرما ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه‌کوه . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار که در۱۰ هزار گزی شمال خاورلنگه بر کنار راه عمومی لنگه به بندرعباس واقع شده و ۲۶ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

چاه‌کویر . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در۱۱۵ هزار گزی شمال طبس واقع شده . جلگه و گرمسیر است و۹۸ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات، پنبه ، گاورس و ذرت ، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چاه‌کویه . [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا که در۹۰ هزار گزی خاورداراب واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و۱۰۰٤ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش انجیر ، مویز ، گل سرخ ، توتون ، بادام وگردو ، شغل اهالی باغبانی و قالی بافی و راهش مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چاه‌گاوی . (اِخ) دهی است ازدهستان گوهر کوه بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۵۱ هزار گزی باختر خاش و ۸ هزار گزی جنوب راه فرعی نرماشیر به خاش واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنهٔ بلوچ سنی دارد . آبش از چاه ، محصولش لبنیات ، شغل اهالی گله داری و راهش فرعی است و ساکنین ده از طایفهٔ گشادزائی میباشند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چاه‌گاه . (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد که در ۵ هزار گزی شمال خاورلردگان ، متصل به راه عمومی لردگان به پل کره واقع شده . جلگه و معتدل است و ۱۳۸ تن سکنهٔ فارس لردارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات آبی و دیمی ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و ذغال سوزی ، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

چاه‌گربه . [گُ رُ بِ] (اِخ) چاه کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش انارك شهرستان نائین که در ۱۳ هزار گزی شمال انارك وصل به راه مالروحاجی مهدی به انارك واقع شده . جلگه ومعتدل است و۲۹ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش، غلات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالروست .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰) .

چاه‌گرد . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در۶۹ هزار گزی شمال باختری شوسف، سرراه مالروعمومی گیوبه شوسف واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و۱۳ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چاه‌گرگی . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در یازده هزار گزی جنوب خاوری قلعه رئیسی واقع شده . کوهستانی ، سردسیرومالاریائی است وصد تن سکنهٔ فارس لردارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، پشم‌ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و حشم داری ، صنایع دستی بافتن قالی ، قالیچه وپارچه وراهش مالروست . ساکنین این ده از طایفهٔ طیبی میباشند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چاه‌گز . [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶ هزار گزی باختر شوسف و۶ هزار گزی جنوب خاوری هشتوکان واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و مالداری وراهش مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چاه‌گز . [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در۷۵ هزار گزی شمال خاوری قاین واقع شده . جلگه و گرمسیر است و ۶۱ تن سکنه دارد . آبش ازقنات محصولش غلات وشلغم ، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرواست . اینده را در اصطلاح محلی قطار گزنیز گویند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاه‌گزی . [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در۱۱٤ هزار گزی جنوب خاور کنگان ، کنارراه فرعی لار به گله‌دارواقع شده . جلگه ، گرمسیر ومالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنهٔ فارس وترك دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات واناروشغل اهالی زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

چاه‌گل . [گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکوربالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۶۲ هزار گزی جنوب رودسر و ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری سی پل واقع شده . کوهستانی وسردسیر است و۲۲۸ تن سکنه فارس وگیلك دارد آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، بنشن ، لبنیات وعسل ، شغل اهالی زراعت ، گله - داری و شالبافی وراهش مالرو و صعب‌العبور است .

(از فرهنك جغرافیایی ایران ج ۲) .

چاه‌گلك پائین . [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری خوسف واقع شده . دره و معتدل است و ۲۷ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات وپنبه ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است .

(از فرهنك جغرافیایی ایران ج۹)

چاه‌گنبد تلخ . [گُ بَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیهوك بخش طبس شهرستان فردوس که در ۲۲ هزار گزی خاورطبس واقع شده . کویر است وسکنه ندارد و مکاران و رهگذران از آب چاه آن استفاده میکنند .

(از فرهنك جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاه گو . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که‌در ۲۰ هزارگزی باختر کهنوج، سر راه مالرو رودخانهٔ کهنوج واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد . مزارع چاه مراد ، چاه گوك وسید مراد جزء این ده است .
(از فرهنك جغرافیایی ایران ج ۸) .

چاه گیل . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و ٤ هزارگزی شمال راه شوسه کرمان به بندرعباس واقع شده و۱۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج۸) .

چاه گین . (اِخ) دهی است ازدهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان که‌در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو زرند به بافق واقع شده . جلگه و معتدل است و ۳۰۳ تن سکنه دارد . آبش‌ازقنات ، محصولش غلات ، حبوبات ، پسته وپنبه ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج ۸) .

چاه لاکی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندر عباس که در ۹۳ هزارگزی جنوب میناب واقع شده و۲۰تن سکنه‌دارد.

چاه لب گاه . [لَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زیره کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸۲ هزار گزی جنوب خاوری قاین واقع شده . جلگه وگرمسیر است و۹تن سکنه دارد .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج۹) .

چاه لیگان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ٤۸ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یك‌هزارگزی باختر راه عمومی‌دوساری به کهنوج‌واقع شده و۳۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج۸) .

چاه مبارك . [مُ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان‌نویسد :«قریه‌ایست ازتوابع بلوك لارستان فارس » (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۱۳٤) .

چاه مبارك . [مُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تمیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۳ هزارگزی جنوب خاور کنگان ، کنار راه شوسهٔ سابق کنگان به لنگه‌واقع‌شده . جلگه ، گرمسیرومالاریائی است و٤۲۸ تن سکنهٔ‌فارس وعرب دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات ، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

چاه مبرز . [مُ بَ رَ] (اضافهٔ ترکیبی) نوعی ازمستراح که‌آنرا درهند «متداس» گویند . (آنندراج) چاه مستراح . چاه مبال :

از بهر اخ و تف تو چاه مبرز
چون چاه زنخ پیش دهن میاید .
سلیم (بنقل آنندراج) .

چاه متك . [مَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌رباطات بخش‌خرانق شهرستان یزد که در ۳۰ هزارگزی باختر خرانق و ۷ هزارگزی‌راه‌خرانق به‌اشکذرواقع شده . کوهستانی، معتدل ومالاریائی‌است و۱۲۸ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

چاه محمد حاجی . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان‌شهرستان‌بوشهر که‌در ۷۰هزارگزی جنوب خاور کنگان ، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۱٤۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

چاه مرئی . [مَ] (اِخ) مزرعه‌ایست از دهستان‌خاروطوران بخش‌بیارجمندشهرستان شاهرود که دارای ٤٤ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

چاه مرغ . [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان‌احمدی بخش‌سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و۵ هزارگزی شمال راه میناب به‌فارغان واقع شده . کوهستانی وگرمسیر است و۱۵۹تن‌سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش‌خرما وغلات ، شغل‌اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

چاه‌مزارپائین . [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ٦۲ هزارگزی خاور فریمان و ۷ هزارگزی جنوب مالرو عمومی فریمان به‌آق‌دربند واقع شده . دامنه ومعتدل است و۱۳٦ تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات ، محصولش غلات و بنشن ، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چاه مزر . [مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در٤۷ هزارگزی جنوب‌خاوری بیرجند واقع شده . دامنه وگرمسیراست و ٦ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

چاه مزنگان . [مَ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دلفارد بخش ساردوئیه‌شهرستان جیرفت که‌در۹۸ هزارگزی جنوب‌خاوری ساردوئیه و ده هزارگزی باخترراه مالرو جیرفت به‌ساردوئیه واقع شده ، کوهستانی وگرمسیراست و٤۵ تن‌سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، حبوبات وخرما شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

چاه‌مزنگان . [مَ زَ] (اِخ)ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری سبزواران و ۹ هزارگزی باختر راه دلفارد به سبزاواران واقع شده و ۲۹ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

چاه مسلم . [مُ لِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرزوقی بخش لنگهٔ شهرستان لار که در ٤۲ هزارگزی شمال باختر لنگه واقع‌شده . دامنه ، گرمسیرومالاریائی‌است و ۱۰۲۹ تن سکنهٔ فارس و عرب دارد . آبش از چاه و باران ، محصولش غلات ، خرما و سبزیجات ، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی‌است . پاسگاه ژاندارمری هم دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

چاه مسیله . [مَ لَ] (اِخ) دهی استاز دهستان جلگهٔ‌زوزن بخش‌خواف‌شهرستان تربت‌حیدریه که در۱۳۰ هزارگزی‌جنوب باختری خواف و ۲۱ هزار گزی جنوب راه مالروعمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده . جلگه وگرمسیراست و ۳٤۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات و چاه ، محصولش غلات ، شغل‌اهالی زراعت ،گله‌داری وقالیچه‌بافی وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاه مشك . [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوك بخش قاین شهرستان بیرجند که در ٤۰ هزار گزی شمال قاین واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و۲۸ تن سکنه دارد . آبش از چاه محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاه مضراب . [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان طلبس مسینا بخش در میان شهرستان بیرجند که در ٤۰ هزارگزی خاور در میان و ٤۲ هزار گزی خاور دستگرد واقع شده . جلگه وگرمسیراست و جمعیتی ندارد و مالدارها ازآن استفاده میکنند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹)

چاه مطار . [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌جلگه زوزن‌بخش خواف‌شهرستان تربت حیدریه که در ۹۰ هزار گزی‌جنوب باختری قصبه رود و ۷ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی قصبه رود بقاین واقع شده . دامنه وگرمسیر است و ۱۲۲ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و قالیچه بافی وراهش مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

چاه مغ . [مُ] (اِمر کب) چاه عمیق . (آنندراج) . چاه گود . چاه دورتك . چاه ژرف .

چاه‌مقنع . [هِ مُ قَ نَ نَ](ترکیب‌اضافی) چاهی است که ابن مقنع (۱) بعلم سحراز آنجا ماهی برمیاورد که چهار فرسخ پرتو میافکند . (برهان) چاهی که ابن مقنع حکیم‌درشهر کش به‌نیرنجات راست کرده بود و هرشب ماهی از آن چاه بر میآمد و روشنایی آن‌تاچارفرسخ‌میرسید.(آنندراج) چاه نخشب . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) « مقنع بیرون آمد بماوراء النهر [بزمان خلافت مهدی عباسی] وُودعویی کرد که‌اندر مسلمانی کس نکرده بود ، ونام او هاشم بن الحکیم [در متن : الحکم] بود و جادوی عظیم داشت ، مقنعی برروی بسته داشتی و دعوی خدایی کردی . . . وازین سبب اورا مقنع خواندندی وآنست که‌چاه ساخت بحکمت و سیماب درآن ریخت با اخلاطهابی که داشت ، تا عکس آن بر هواچنان مینمود که ماهی برآسمان همی تابد ، وشرح‌کار وشعبده‌های اودرازاست» (مجمل التواریخ و القصص ۳۳٤ - ۳۵ ، بنقل از حاشیه برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

رجوع به‌چاه نخشب شود .

چاه ملا . [مُلْ لا] [اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از مزارع میان ولایت حول وحوش شهر مشهد مقدس است که‌از آب قنات مشروب میشود و هوایی معتدل و شش خانوار سکنه دارد . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳٤) و در فرهنگ جغرافیایی آمده است :

« دهی است از دهستان میان ولایت‌بخش حومهٔ شهرستان‌مشهد که در۴۰هزار گزی شمال باختری مشهد بین کشف رود و راه شوسهٔ مشهد بقوچان واقع شده . جلگه و معتدل است و ٤٥ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و مالداری وراهش مالرو است»

(ازفرهنك جغرافیایی ایران‌ج۹) .

چاه ملااحمد . [مُلْ لا اَ مَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۵ هزار گزی باختر مسجد سلیمان ، کنار راه اهواز بمسجد - سلیمان واقع شده . کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه وآب لوله‌ای که شرکت نفت‌ازرود کارون کشیده ، محصولش غلات ، شغل اهالی کارگری شرکت نفت ، زراعت و گله‌داری وراهش‌اتومبیل رواست.ساکنین اینده ازطایفهٔ هفت لنك بختیاری میباشند

(از فرهنك جغرافیایی ایران ج٦) .

چاه ملك . [مَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌جندق وبیابانك بخش‌خور بیابانك شهرستان نائین که در ۳۵ هزار گزی باختر خور ، کنار راه جندق بخور واقع شده . جلگه و گرمسیر است و۸٦ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است . دبستان وصندوق پست هم دارد .

(از فرهنك جغرافیایی ایران ج۱۰) .

چاه مورتین . (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختر مهریز ویك هزار گزی خاور راه‌فخرآباد به‌سریزد واقع شده . جلگه و معتدل است و٦۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی زنان نساجی و راهش فرعی است .

(از فرهنك جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

چاه موشی. (اِخ) دهی است‌ازدهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در۲٤هزار گزی شمال باختربرازجان و ۸هزار گزی باختر رودخانهٔ شاپورواقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ٤۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات وخرما ، شغل‌اهالی‌زراعت وراهش فرعی است .

(ازفرهنك جغرافیایی ایران‌ج۷) .

چاه موك . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فنوج بخش بمپورشهرستان‌ایران‌شهر که‌در۱۳۲ هزار گزی جنوب‌باختری بمپورو۳هزار گزی جنوب راه مالروفنوج به‌رمشك واقع شده و٤٥ تن سکنه‌دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

چاه‌میله . [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۱ هزار گزی شمال خاور قاین واقع شده . جلگه و گرمسیر است و ۹۱ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازقنات، محصولش غلات وشلغم ، شغل اهالی زراعت،مالداری وقالیچه‌بافی وراهش مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چاه‌مینا . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در۱۰۸ هزار گزی باخترلار وجنوب قلات دنك واقع‌شده و۱٦ تن سکنه‌دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

چاه نخشب . [هِ نَ شَ] (ترکیب اضافی)(۲) چاه مقنع . (آنندراج) چاهی که ازآن‌المقنع ماه‌مصنوعی بیرون‌میاورده . (فرهنگ نظام) . رجوع به‌چاه مقنع‌شود.

چاه نرم . [نَ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست ازبخش حومهٔ شهرستان نائین .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه نسر . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۳۰هزار گزی جنوب‌فدیشه واقع شده . جلگه ومعتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد . آبش ازقنات . محصولش غلات وتریاك ، شغل‌اهالی‌زراعت‌ومالداری وراهش مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاه نسیان . [هِ نِ] (ترکیب اضافی) . چاه‌خراب وبی‌آب . (آنندراج) . (غیاث). چاه خموشان . (آنندراج) . چاه‌فراموشان. (آنندراج) :

ازمروت نیست تا لب تشنگانرا سوختن
آخرآن چاه زنخدان چاه نسیان میشود .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

چاه نفت.[هِ نَ](ترکیب‌اضافی)چاهیکه ازآن نفت بیرون آید . چاهیکه از آن نفت استخراج شود . چشمهٔ نفت . معدن نفت . چاه نفت‌خیز .

چاه نمك . [نَ مَ] [اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزار گزی شمال قاین واقع شده . جلگه و گرمسیراست و ۱۰۷ تن سکنه‌دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات وشلغم، شغل‌اهالی زراعت ، مالداری وقالیچه‌بافی وراهش مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چاه‌نو . [نَ] [اِخ) نام محلی کنار راه نائین ویزد، میان بم‌بیزوعقدادر۵۵۲۱۰۰ گزی تهران .

چاه نوبالا . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۷ هزار گزی جنوب خاور کنگان و ۲ هزار گزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده . جلگه

---

(۱) « ابن مقنع » بجای «مقنع» غلطی است که بتداعی« ابن مقفع » کنیهٔ مترجم عربی کلیله ودمنه در اذهان افتاده .(ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) (۲) ... ونخشب شهریست درمیان جیحون وسمرقند ، موافق تاریخ ، المقنع درخلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الوهیت کرده خود وتابعانش در قلعهٔ کش تلف شدند وخروجش از مرو بوده . (فرهنگ نظام ، ذیل چاه نخشب) .

گرمسیر ومالاریائی است و ۷۷ تن سکنهٔ فارس وترك دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، انار وپیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چاه نو پائین. [نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در۱۲۶ هزار گزی جنوب‌خاور کنگان، کنارراه فرعی لار به گله‌داروافع شده، جلگه، گرمسیرومالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنهٔ فارس وترك دارد. آبش ازقنات وچاه، محصولش غلات، انار و تنباکووشغل اهالی زراعت است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نهر. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی آباد ایزد خواست بخش داراب شهرستان فسا که در ۱۴۴ هزار گزی جنوب‌خاور داراب، دردشت ایزد - خواست واقع شده. گرمسیر و مالاریائی است و۱۰۰ تن سکنهٔ فارس وعرب‌دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات و پشم وپوست، شغل اهالی زراعت وگله - داری، صنعتشان‌قالی‌بافی‌وراهش‌مالرواست.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نیمه. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروئی بخش شیب آب شهرستان زابل که در۲۱ هزار گزی خاورسکوهه، نزدیك مرز افغانستان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۹۰ تن سکنهٔ فارس وبلوچ دارد. آبش ازرودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات، شغل‌اهالی‌زراعت وراهش‌مالرواست.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزار گزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر ومالاریائی‌است و۱۲۰تن سکنه دارد. آبش ازچاه، محصولش غلات، تنباکو وپیاز وشغل اهالی زراعت است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چاهو. (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزار گزی شمال باختری بندر عباس و ۱۲ هزار گزی جنوب راه فرعی لار به‌بندرعباس‌واقع شده. جلگه و گرمسیر است و۲۳۱ تن سکنه دارد. آبش ازچاه، محصولش‌خرما، شغل‌اهالی زراعت وراهش مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اخ) ده کوچکی‌است ازدهستان طارم‌بخش سعادت‌آباد شهرستان‌بندرعباس که در ۳۰ هزار گزی باختر حاجی‌آباد، سرراه مالرو طارم به دراگاه واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. مزارع مدنو، مزرعه، و محمدآباد جزء اینده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سیلوئید بخش‌زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزارگزی جنوب زرند و۳هزار گزی باختر راه مالروزرند به رفسنجان واقع شده و ۳۴ تن سکنه دارد.

چاهو. (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در۸۰هزار گزی شمال خاوربندرعباس و ۳ هزار گزی باختر راه مالرو سیاهو به قلعه‌قاضی واقع شده و۳۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان طارم‌بخش سعادت‌آبادشهرستان بندرعباس که در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری حاجی‌آباد، سرراه مالرو فورك واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوئیه. [ءِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان کوهستان بخش‌راورشهرستان کرمان که در۳۵هزار گزی شمال باختری راور و۴هزار گزی‌جنوب‌راه فرعی کوهستان به راور واقع شده و۲۰ خانوارسکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهورد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در۸۷ هزار گزی شمال خاور گاوبندی کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه‌وشی جنوبی. [وُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزار گزی باخترخورموج، درخاور کوه‌مند واقع‌شده جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات وتنباکو، شغل اهالی زراعت وراهش فرعی است.

چاه‌وشی شمالی. [وُ شِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومه بخش خورموج شهرستان‌بوشهر که در۱۲هزار گزی‌باختر خورموج، در خاور کوه مند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات وتنباکو، شغل اهالی زراعت وراهش فرعی است.

چاهوقیله. [قِ لَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزار گزی باختر قشم، سرراه مالرو قشم به باسعید واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش ازچاه وآب باران، محصولش‌غلات، شغل اهالی صید ماهی وراهش مالرواست.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوك. (اِخ) ده کوچکی‌است‌ازبخش زابلی شهرستان سراوان که در۱۵ هزار - گزی باختر زابلی، کنار راه مالروسوران به زابلی واقع شده و ۴۵ تن‌سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوك. (اِخ) دهی است از دهستان زاوه‌بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه که در۷۲هزار گزی شمال‌خاوری‌تربت‌حیدریه سرراه مالرو عمومی زاوه واقعشده دامنه ومعتدل است و۱۲۴ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. طایفهٔ کرخیل دراینده سکونت دارند.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاهوك. (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در۱۹هزار گزی جنوب‌خاوری تربت حیدریه و سه هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به‌رشتخوارواقع شده. دامنه ومعتدل است و ۱۰۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش مالرو است و ازراه بورئ آباد و قلعه‌نو. اتومبیل‌هم میتوان برد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهوك. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیرشهرستان یزد که در۱۳ هزار گزی شمال باختر نیرو۱۲ هزار گزی شمال باختر راه‌نیربه‌ابرقوواقع‌شده. جلگه، معتدل ومالاریائی است و ۴۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. چغندرواشجاربادام، گردو، انگوروهلو، شغل‌اهالی‌زراعت،صنایع دستی‌زنان کرباس بافی‌وراهش فرعی‌است. دبستان‌هم دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاهون. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔشهرستان جیرفت که در۳۵ هزار گزی‌جنوب‌خاوری ساردوئیه و۲ هزار گزی شمال راه مالرو دارزین به ساردوئیه واقع شده و ۲۲ تن سکنه دارد که از طایفه مهنی میباشند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چاهه. [هَ] [اِ] (۱) گوی عمیق چاه مانند را گویند. (برهان) گوی‌عمیق را که چاه مانند باشد گویند. (آنندراج). گودال عمیق چاه مانند. (فرهنگ ناظم - الاطباء) چاه. چاهك. گودال عمیق.

(۱) از: چاه + ه (نسبت). (از حاشیه برهان قاطع بتصحیح دکتر معین)

چاهه . [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « قریه‌ایست ازقرای سبزوار که درمیان کوه واقع شده . هوایش بسیار خوب ومعتدل است و بیست خانوار سکنه دارد . آبش ازقنات و چشمه ، محصولش زراعت دیمی واشجارانگور وسایر میوه هاست » (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٣٤) .

چاهه . [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « قریه‌ایست ازقرای طوس خراسان ودرآنجا رباطی است که آن را رباط چاهه ورباط فردوسی نیز نامند . و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون حکیم ابوالقاسم فردوسی شاهنامه‌را به امر سلطان محمود تمام کرد و سلطان از ادای صلتی که بفردوسی وعده کرده بود تخلف ورزید ، حکیم فردوسی قهر کرد و بجانب طوس روانه شد ، سلطان محمود خواست نقض عهد خود را جبران کند پس وجهی کرامند برای او فرستاد وآنوجه هنگامی بطوس رسید که فردوسی برحمت ایزدی پیوسته و ازاودختری باقیمانده بود . دختر مالرا قبول نکرد وسلطان فرمود که ازآن وجه بین‌راه طوس وسرخس ، بثواب روان فردوسی رباطی ساختند ، نزدیك به قریهٔ چاهه وآنرا رباط‌چاهه خواندند واینواقعه در ١٠٤١٠ هجری بوده . ازرباط سنگ‌بست تارباط چاهه ، سرراه‌سرخس پنجفرسنگ راهست» .

(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ١٣٤) .

چاهه . [هِ] (اِخ) دهی است ازدهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ٥ هزارگزی خاور کنگان ، کنار راه مالرو کنگان به جم واقع شده . جلگه ، گرمسیر ومالاریائی است و ٤٤٧ تن‌سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، مرکبات وانار وشغل اهالی زراعت‌وگلیم بافی است .

(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج۷) .

چاه هیزمی . [زُ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در١٤هزارگزی جنوب فدیشه واقع شده . جلگه و معتدل است و٦٠ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت ومالداری وراهش مالرو است . اهالی اینده چادرنشین‌اند و گاهی باطراف ییلاق قشلاق میکنند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چاهی . (ص نسبی) منسوب بچاه . از چا . || زندانی . محبوس درچاه :

نه‌چاهی را بگه‌دارد نه گاهی را به‌چه‌دارد.
زعفوش بهره‌ورترهر که اوافزون گنه‌دارد.
فرخی .

|| کبوترچاهی ، قسمی کبوتربرنگ کبود یاخاکستری که‌ازسایر کبوتران خردترند وبیشتردربیرون آبادیها ، درمیان‌چاههای قنات یا چاههای متروك و مدروس منزل کنند. نوعی کبوتروحشی‌برنگ‌خاکستری سیر که بیشتردرچاههایی از قبیل چاه قنات چاه آسباب ودیگرچاههای‌مدروس آشیان کنند .

|| پیغمبرچاهی ، بعض شعرا ازآن‌یوسف‌ابن یعقوب‌اسرائیلی کنایت کنند . یوسف علیه‌السلام . یوسف ابن یعقوب که‌برادرانش اورا درچاه افکندند . یوسف چاهی :

یکی یعقوب‌بن اسحق ودیگریوسف‌چاهی
سیم‌ایوب‌پیغمبرچهارم‌یونس‌متی. منوچهری.

چاهی (اِ) چای . شای . چایی. صاحب فلاحتنامهٔ غازانی این گیاه‌معروف را چاهی نام میدهد و بازمیگویدبزبان ختائی « چه » [َچ] گویند .

چاه‌یخ. [هِ یَ] (ترکیب‌اضافی) چالهٔ‌یخ . یخچال . یخدان . محلیکه هنگام زمستان وفصل یخ‌بندان ، یخ درآنجا ذخیره کنندو ازآن یخ درتابستان استفاده نمایند .

بود غاری درآن خرابستان
خوشترازچاه یخ بتابستان . نظامی .

چاهیدن. [دَ] (مص) زکام‌شدن . دچار سرما خوردگی شدن ، سرماخوردن . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء)احساس سرماکردن (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . سرد شدن :

دل من زخود بسکه چاهیده است
مگرگرمی ازثعلبش دیده است .
وحیددرتعریف ثعلب‌فروش(بنقل‌آنندراج).

شدم بمدرس‌وچاهید فوق دین سرومغزم
زبس بگوش سخنهای سرد میرودآنجا .
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج) .

|| سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد . (آنندراج) .
|| بهم‌خوردن دندانها ازاثرسرما .
(فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چاه یعقوب . [هِ یَ] (اِخ) درکتاب قاموس مقدس آمده است :

« چاهی است که عیسی مسیح در کنار آن چاه با زن سامری تکلم نمود ، و آن چاه درنزدیکی شکیم واقع است . . . هیچیك از طوایف دنیا را در خصوص موضع آن چاه‌اختلافی نبوده‌است زیراکه آن‌بمسافت یك میل و نیم بطرف شرقی نابلس ، در دامنهٔ کوه‌جرزیم ، که‌همان کوه‌طورمیباشد درنزدیکی دروازهٔ که از اورشلیم به جلیل میرود واقع‌است . وخود چاه‌درمیان‌حیاطی بوده که فعلا خرابست . . عمق این چاه ٧٥قدم وفراخیش٧ قدم و٦قیراط میباشد. لکن مدققین گمان برده‌اند که عمق اصلی آن ١٥٠ قدم بوده واز کثرت سنگهایی که درآن افتاده باینصورت درآمده . در قرن چهارم کلیسائی‌برآن بنا کردند وجز زمستان در سایر اوقات خشك میباشد »

(از کتاب قاموس مقدس ص٣٠٣-٣٠٢)

چاه یوز . (اِمر کب) (١) قلاب چندند که بدان دلواز چاه‌بیرون آورند .(انجمن آرا) کنایه از قلاب آهنین که چیزهای در چاه افتاده‌رابدان‌برآرند . (آنندراج) قلابی که بدان چیز بچاه افتاده را برآرند (فرهنك ناظم الاطباء) .

چاهجو . (انجمن آرا) .(آنندراج) معنی ترکیبی آن جویندهٔ چاه ویوز بمعنی جوینده است . (انجمن آرا). (آنندراج) چاهجو ، یوز مبدل یوس‌است ویوس‌بمعنی تفحص و تجسس است ، (فرهنك نظام) . چاه یوس ، (فرهنك نظام) .

|| چاخو . مقنی . چاه کن . حفرکنندهٔ‌چاه قنات . آنکه در کندن چاه های قنات وباز کردن مجرای زیر زمینی قنوات مهارت دارد . رجوع به چاه‌یوز وچاهجوشود .

---

(١) هرن گوید câh - yôz (جزو دوم بمعنی جستجو کننده در : رزم یوز) نزدیك بمعنی câh - jô است « اسفا ٢٠١ ص ٤٣ » (ازحاشیهٔ برهان قاطع ، ذیل « چاه یوز » بتصحیح دکتر معین) .

در صحاح الفرس (طاعتی) « یوز ، جستن باشد » درلغت فرس (ص ١٧٣) آمده : یوز ، جستن باشد باسختی چنانکه گویی ره‌یوز ورزم یوز ، وسگ کوچك راکه شکار از سوراخ بیرون کند ازبهرآن یوزك خوانند فردوسی گوید :

ز بهر طلایه یکی کینه تـوز فرستاد با لشکری رزم یوز .

مرحوم بهار در حواشی خطی خود برلغت فرس چاپ اقبال دراین مورد نوشته : « باید « توز » باشد ، زیرا ره‌توز ورزم توز و کین‌توز آمده ولی ره‌بوز و رزم‌یوز دیده نشده است وقافیهٔ شعر فردوسی نیزشاید «رزم سوز» باشد ویاقافیهٔ اول چیزدیگر وثانی«رزم توزاست » اولا مرحوم بهار سند استعمال «ره توز» را نداده‌اند . ثانیاً استعمال سه ترکیب مزبور باتاء مانع استعمال آنها بایاء نیست (رك : فهرست ولف : رزم یوز) ثالثاً در صحاح الفرس (نسخ طاعتی ودهخدا) که علاوه بر مراعات حرف‌آخر ، مراعات حرف اول هم شده « یوز» دراین مورد بین « باز» وباب «ژی» آمده . رابعاً ولف درفهرست شاهنامهٔ خود بنقل ازفرهنك عبدالقادر «رزم یوز»را ضبط کرده . خامساً « چاه یوز» در فارسی آمده (رك : چاه یوز !) سادساً یوز در زبانهای قدیم ریشه دارد . (ازحاشیه برهای‌قاطع‌ذیل « یوز» بتصحیح دکتر معین) .

چاه یوسف. [هِ سُ] (ترکیب اضافی) مشهور است، وآن در اراضی اردن کەاز نواحی شام است نزدیك به طبریـه باشد. (برهان) نام چاهی در اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیك به طبریه، کەآن حضرت را برادران درآن انداخته بودند (آنندراج) چاهیکه یوسف ابن‌یعقوب را برادرانش درآن چاه انداختند.

مگر در دل گذشت آن گوهر نایاب‌دریارا
که چاه یوسفی گردیدهر گرداب‌دریارا
میرزا انوار (بنقل آنندراج).

چای. [ا] (۱) معروف‌است وآن‌برگی باشد که ازختای آورند و جوشانیده مانند قهوه بخورند، منفعت بسیاردارد و مضرت شراب‌را دفع کند. (برهان). (آنندراج) معرف‌مشهوراست بچای وآن برگی است که ازچین وختا آورند ودرآب جوشانیده مانند قهوه خورند و خاصیت‌آن بسیاراست ومضرت شراب را دفع کند، گویند مردم تبت بسبب آنکـه شراب بسیار میخورند، آنرا بقیمت مشك میخرند.
(برهان ذیل لغت «چاه»).
(انجمن‌آرا ذیل لغت «چاه»).
درخت کوچکی ازمحصولات آسیای‌شرقی یعنی چین وژاپون که برگهای آنرا پس ازعمل‌آوردن درجعبه‌های قلع‌اندود کرده بهمهٔ ممالك کرهٔ ارض میبرند و نوعاً بر دو قسم است: سیاه و سبز، و چای سبز اثـر تحریکش زیادترازچای سیاه میباشد.
(فرهنگ ناظم‌الاطباء).
برگ درختی است که دم کرده مینوشند، مفرح است وفواید بسیار دارد. (فرهنگ نظام). چایی. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). اینرا چائی هم میگوئیم. (فرهنگ‌نظام). وصاحب ترجمهٔ صیدنه ذیل « چا » آورده است:
«چا»، نوعی است ازانواع نبات ومنبت اودرزمین چین است اورا بپزند، دروعائی چهارسوخشك کنند ودروقت حاجت به‌آب گرم شربت کنند و بخورند، و شربت او قائم‌مقام ادویهٔ مرکبه و دفع مضرت رودیه بکند و ازین جهت اهل تبت دفع مضرت شراب به اوکنند زیرا که ایشان افراطدر خوردن شراب میکنند و رفـع مضرت او را هیچ چیزمثل اونکند وتجار که آن را بزمین تبت برند درعوض مشك گیرند. ودر کتاب اختیارات چنین آورده است کـه نبات چا از نبات اسپست مقداری باریکتر باشد وطعم اوخوشتربود ودراواندك تلخی بود، چون اورا بجوشانند تلخی ازاوبرود واورا دروقت تری درهم بکوبند و به آب گرم بناشتا شربت کنند و بخورند و او حرارت باطن را بنشاند و خون را صـاف کند. و طایفه‌ای کـه درچین نبات او را مشاهده کرده‌اند چنین گویند: کـه مقر پادشاهان ایشان درشهر «منجو» است و درمیان این شهروادیی است و این برگ آنجا میروید، چنانکه دجله درمیان بغداد در هر دو طرف آنوادی خماران باشند، خماران کـه بخوردن چا اعتیاد دارند. چنانکه درزمین هند رسانند (راسایند) و خرید و فروخت آن کنند و خراج آن بخزینهٔ پادشاه عایدسازند وبیع وشرای‌آن بی رخصت ملك‌آنجا نتوان کرد وهرکس که آنرابخرد یابفروشد یا بدرود، بدانند اورا بکشند وگوشت‌اورا بخورند. ودخل این مواضع (؟) که میکنند با دخل معادن طلا ونقره مخصوص آن‌پادشاه بود وچندی (ظ: جنیدی) درقرابادین‌خود گوید: چا، نباتی‌است درچین‌واورا آنجا کنندوباطراف برند وچنین گویند که سبب معرفت او آن بود که پادشاه چین بریکی ازخواص خود خشم گرفت وحکم اخراج او ازملك خود کرد وآنشخص زردچهره بود و معلول. روزی ازغایت گرسنگی براطراف کوهی بدویـدن آمـد و او همچنـان میگشت این نبات را بدید وغذای خود ازآنساخت دراندك مدتی آثارصحت وحسن صورت و نضارت دراوپدید آمد واوهمچنان‌آن گیاه را میخورد کمال قوت دراومیافزود تا یکی ازمقربان آن حضرت را براوگذارافتاد و اورا معاینه بدید، خبراورا بەپادشاه‌رسانید وازپیدا کردن «چا» و حصول او کماهی خبرداد. پادشاهرا برآن حال عجب‌آمد و مثال داد تا اورا حاضر گردانیدند. چون پادشاه صورت او را بدید متعجب بماند از حال اوپرسید، اوحال خود را تقریر کرد وخاصیت آنرا شرح داد. اطباء زمان را حاضرساخت و آنرا تجربه نمودند و منافع آنرا معلوم کردند ودر کتب‌خود نوشتند» (ازترجمهٔ صیدنه). آقای مسعود کـیهان در کتاب جغرافیای اقتصادی آن شرح مبسوطی نگاشته‌اند وازجمله مینویسد:
« زراعت آن ازسنهٔ ۱۲۷۵ شمسی در ولایات ساحلی‌بحرخزر مخصوصاًدرلاهیجان لنگرود، تنکابن، رودسر و فومن معمول گردیده. کشت چای بواسطهٔ فقدان‌وسائل وعدم بضاعت زارعین ترقی شایانی نکرده تقریباً وسعت اراضی که چای کاری‌میشود در گیلان ومازندران ازیك ملیون ویانصد هزار ذرع مربع تجاوز نکرده و ترتیب زراعت آن آنیست که نهالهای دو سالهٔ ریشه‌دار را درزمین‌مینشانند، درهرجریبی شش‌الی هشت هزار بوته چای نباید بیشتر موجود باشد، زمین را قبلا خوب آباد میکنند وکود میدهند ولی چون‌درسواحل بحرخزرزمینهای زراعت چای محل‌جنگل بوده ودارای رسوبـات کافی است چندان محتاج بکود دستی نیست، زمین آهکی‌و مرطوب برای زراعت چای خوب نیست و اغلب اراضی که دارای اکسیدفر (۲) باشد محصول فراوان میدهد.
درایران دوقسم چای عمل میآورند: چای سبز وچای سیاه قسم ثانی بواسطهٔ تخمیر سیاه میشود ولی چون این عمل رااز روی قواعد علمی انجام نمیدهندچای گیلان دیر دم است.



بوتهٔ چای.

در سال چهارم شروع به چیدن برك چای مینمایند ولی در بعض باغها در سال سوم میتوان برگ را چید وعموماً سه‌فصل‌برك را میچینند: بهار، تابستان وپائیزدرهرفصل دو یا سه مرتبه این عمل تکرار میشودولی چین بهاره بهتر ازسایر فصول‌است. نظر باینکه‌عمل‌آوردن‌چای‌درسه سال‌اول‌متضمن مخارج عمده است وهیچ فایده برای رعیت ندارد‌لهذا رعای‌باخرده پا کمتر‌باین‌زراعت راغب هستند وبااینکه ازسال سوم وچهارم عوائد عمدهٔ‌آن‌شروع میشود معهذازراعت چای تاکنون توسعه زیاد نکرده.» سپس مؤلف در باره هزینه ودرآمد تقریبی ده جریب باغ‌چایکاری‌شده ارقامی ذکر کرده ونتیجه گرفته‌اند که زراعت چای در سه ساله اول درآمدی ندارد ودر سال چهارم ده جریب باغ چایکاری شده، ۱۵۳۰۰ ریال خرج و ۳۰۰۰۰ ریال‌درآمد دارد وسرانجام در سالهای هشتم، نهم و دهم همان ده جریب باغ چای ۲۳۷۰۰ ریال خرج و ۷۰۰۰۰ ریال درآمد آنست و آنگاه مینویسد:

(۱) - چای = چا (هم) مأخوذ ازچینی «اسفا ۱ : ۲ص۷» شکل‌چینی قدیم کلمهٔ Da (چینی‌متوسط dzha و درلهجهٔ وو wu ، dze)، در لهجهٔ فوکین: Eu-Kien ta (مأخذکلمهٔ tea انگلیسی و کرهیی و آنامی) «Sino-Jraniha ۹۰۵۱۹» معرب آن «صای» و«شای». در زبان علمی Tcea Tiensis درخت‌آن بحالت خودروممکن‌است بارتفاع ده متربرسد ولی چون برگهای آنرا همه ساله میچینند پرورش نیافته از دومتر بلند نمیشود؛ در نقاط معتدل و نسبةً مرطوب میروید وپس از بعمل آوردن برگهای آن چـای معمولی بدست آید که دارای مادهٔ Tcèine شبیه بکافئین است. (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).
(۲) Oxyde de fer.

« بموجب احصائیه‌های گمرکی درسنوات ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ شش ملیون تومان تقریباً واردات چای بایران بوده ، هرگاه عطف توجهی به توسعهٔ زراعت چای بشود باتحمل مخارج ابتدائی میتوان این ثروت هنگفت را در داخله مملکت نگاهداشت وازآن گذشته مازاد محصول راهم بخارجه صادر کرد . »

آنگاه مولف دربارهٔ واردات چای ازسال ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۹ جدولی ترتیب داده ، مقدار وقیمت چایی‌را که به ایران‌واردشده شرح میدهد وکشورهای مختلفی که این محصول را بایران وارد کرده‌اندنام میبرد وبعد مینویسد :

« توجه بنکات ذیل برای اصلاح زراعت چای وتوسعهٔ آن لازم میباشد .

۱ ـ فرستادن‌چندنفر شاگرد بممالک‌حاصل کنندهٔ چای برای تحصیل وتحقیقات راجعه بزراعت وترتیب عمل آوردن آن.

۳ ـ احداث باغهای جدید وبسط زراعت آن در تنکابن و مازندران و اطراف آن

۳ ـ استخدام چند نفر متخصص چایکار .

۴ ـ خواستن بهترین نهال و تخم چای از هندوستان و سراندیب و چین و غیره .

۵ ـ تأسیس‌اداره برای‌ترتیب بکارانداختن باغات مزبوره بوسیلهٔ متخصصین فلاحت و ترویج‌آن بکمک متخصصین چایکارخارجی و دادن جایزه باشخاصی که در مدت قلیلی در اراضی معینی چایکاری کرده و محصول خوبی بدست میاورند .

۶ـ احداث‌کارخانه‌جهت خشک کردن چای و عملیات راجعه باین محصول .

۷ـ تخفیف مالیات‌اراضی چایکاری‌ازتاریخ احداث باغات الی سه سال .»

(رجوع به‌کتاب جغرافیای اقتصادی کیهان از ص ۱۴۲ تا ص ۱۴۷ شود .)

نشریهٔ ادارهٔ‌آمارواطلاعات ونرمهای‌وزارت صنایع و معادن ایران ، دربارهٔ‌آمارفعالیت های صنعتی ومعدنی‌کشور درسال ۱۳۳۵ راجع به چای و چایسازی درایران نوشته است :

« در مدت پنجاه و چند سال که از صنعت چایسازی ایران میگذرد ، تولید چای رو بافزایش بوده است . سطح زیرکشت چای‌هرساله‌توسعه‌می‌یافته وتعدادکارخانجات چایسازی نیز زیادتر میگردیده است . [بطوریکه در جدول شمارهٔ ۱۷ ملاحظه میشود] مصرف‌چای نیز بموازات افزایش چای هر ساله روبفزونی بوده است . تولید چای که در سال ۱۳۱۱ برابر ۲۴۰ تن بود درسال ۱۳۳۵ بمقدار۷۸۶۰ تن بالغ گشته و مصرف نیز از ۴۶۵۶ تن بمیزان ۱۴۵۹۱ تن افزایش یافته است . برای بررسی کامل وضع اقتصادی چای جداول شمارهٔ ۱۵-۱۶-۱۷ و نمای روند چای تهیه گردیده که هر کدام بطریقی تغییرات اقتصادی چای‌را از لحاظ تولید ، واردات، صادرات و مصرف واضح میسازند .

تولید چای ـ در سال ۱۳۳۵ تعداد ۸۱ کارخانهٔ چایسازی در کشور مشغول تهیهٔ فرآوردهٔ چای بودند که تعداد۲۳۶۲ نفر کارگر در آنها مشغول بفعالیت بوده‌اند . از مقدار ۳۱۲۶۲ تن برگ چای خام‌که بکارخانجات تحویل گردید مقدار ۷۸۶۰ تن چای‌خشک استحصال‌شد که تقریباً $\frac{1}{4}$ مواد خام میباشد . بطوریکه درجدول دیده میشودکارخانجات چایسازی‌اکثراً دراستان یك‌که منطقهٔ چای خیز ایران است نصب میباشند .

واردات چای ـ واردات چای بطوریکه شمارهٔ ۱۷ نشان میدهد از مقدار ۴۴۱۶ تن درسال ۱۳۱۱ بادیدن بعضی نوسانات در سالهای مختلف به ۱۰۹۱۴ تن درسال ۱۳۳۰ و ۱۰۰۹۷ تن در سال ۱۳۳۴ افزایش یافت ولی در سال ۱۳۳۵ میزان واردات مجدداً کاهش یافت وبمقدار۷۳۱ تن بالغ نگردید .

صادرات چای ـ بطوریکه درجدول شمارهٔ ۱۷ دیده میشود تولید چای ایران تمام بمصرف داخلی نمیرسد و دربعضی از سالها مقادیری بکشورهای‌خارج صادرمیگردد . این رقم صادرات در سال ۱۳۳۳ بمقدار حداکثر۵۵۰۶ تن بالغ شده‌بود ، درسال ۱۳۳۵ نیز مقدار ۵۸۴ تن چای داخلی بخارج صادر گردیده است .

وضع صادرات و مصرف و تولید در چند سالهٔ اخیر نسبت بسال ۱۳۲۵ مقایسه شده است و جدول شمارهٔ ۱۷ بخوبی تغییرات آنها را نسبت بمقادیر مشابه سال ۱۳۲۵ نشان میدهد» .

(رجوع به نشریهٔ ادارهٔ آمار و اطلاعات و نرمهای‌وزارت صنایع ومعادن ایران‌منتشره در سال ۱۳۳۵ شود) .

برخی از انواع چای که بیشتر در تداول عامه معروفست :

|| چای آق‌پر : بترکی ، چای پرسفید . نوعی از چای که پرهای سفید رنگ دارد

|| چای ایرانی، چای داخله، چای داخلی، چایی که در کشور ایران بعمل آید .

|| چای باروتی یاشکسته ، نوعی چای اعم از داخلی و خارجی که بسیار نرم است و بیشتر در قهوه‌خانه ها بمصرف میرسد .

|| چای بهاره : چای چین اول که معمولاً در بهار چیده شود .

|| چای پردرشت : چایی که برعکس چای باروتی ، پرهای درشت دارد و آنرا چای قلمی نیز گویند .

|| چای‌پرسفید : چایی که‌بترکی «آق‌پر» گویند و دارای پر هایی به رنگ سفید است .

|| چای‌خارجه یاچای‌خارجی،انواع گوناگون چای که از خارج به ایران وارد میشود . انواع چای که محصول خارج ایرانست .

|| چای داخله یاچای داخلی ، چایی که در داخل کشورایران بعمل‌آید . چای‌محصول کشور ایران .

|| چای زرین : نوعی از چای که پر های درشت و بر گهای زرد رنگ دارد و از انواع ممتاز چای بشمار میرود .

|| چای سبز، نوعی چای که پرهای درشت دارد و بمصرف دارویی میرسد .

|| چای‌شکسته : همان چای باروتی است .

|| چای قلم یا چای قلمی ، نوعی پردرشت ومرغوب‌چایست که‌به‌پردرشت‌هم‌معروفست .

|| چای لاهیجان یا لاهیجی : انواع چایها که در لاهیجان ایران بعمل آید و بسیار دیردم میکشد وبچای دیردم هم معروفست.

|| چای مخلوط : نوعی چای که از مخلوط کردن چند قسم چای مختلف بدست‌آید .

|| چای‌منبری : نوعی چای نسبةً ارزان و پر مصرف که بیشتر در مجالس عمومی و روضه خوانی‌ها ازآن مصرف کنند .

انواع چای ازلحاظ مصرف و نوشیدن که در میان مردم متداولست :

|| چای پررنگ یاچای پرمایه ، چایی که مایهٔ‌آن بیشتر ازآب باشد .

|| چای تازه دم ، چایی که بسیار نمانده و کهنه نشده باشد.

|| چای ترش ، مخلوطی از چای و لیمو یا جوهرلیمو که گاه گل‌گاوزبان نیز بآن درآمیزند .

|| چای تلخ : چای بی‌قند .

|| چای‌دارچین ، چای که بادارچین مخلوط باشد و بیشتر آنرا عامه در گذرگاهها خورند .

|| چای دبش ، چای مرغوب که دهن را گس کند .

|| چای دیشلمه ؛ بترکی یا چای قندپهلو. چای که قند یا شکررا دردرون آن نریزند

و با حبه قند بیاشامند و گاه هم آنرا با باکشمش یا خرما نوشند.
|| چای شیرین، در مقابل چای دیشلمه که در درون آن قند یا شکر ریزند.
|| چای کال: چای تازه دم که هنوز دم نکشیده باشد.
|| چای کمرنگ: یاچای کم مایه چایی که آب آن بیش از مایهٔ چای باشد.
و رجوع به چا و چائی و چایی شود.

چایان. (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوك بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۷ هزار گزی جنوب باختری قصبه بهار و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه واقع است ومحلی کوهستانی و سردسیراست و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است.
(ازفرهنك جغرافیائی ایران جلد ۵).

چایان. (اِخ) دهی است از دهستان سرد رود بخش رزن شهرستان همدان که در ۲۴ هزار گزی باختر قصبه رزن و شش هزار گزی جنوب دمق واقع شده جلگه و سردسیر است و ۹۰۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ دمق و چشمه، محصولش غلات؛ لبنیات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و تابستان از دمق اتومبیل هم میتوان برد.
(از فرهنك جغرافیائی ایران جلد ۵).

چایاندن. [دَ] (مص) چایانیدن. بسرما دادن. سرما خوراندن. سرماخورانیدن. بزکام وسرما خوردگی مبتلا کردن. سرما دادن.
|| سرد کردن چیزی را. سرد کردن میوه یا مشروب بوسیلهٔ گذاشتن در یخچال یا نهادن یخ پهلوی آن.

چایانیدن. [دَ] (مص) رجوع به چایاندن شود.

چای باسار. (اِخ) نام دهی است از دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت شهرستان ماکو که در قسمت باختری بخش واقع و موقعیت طبیعی آن جلگه و کوهستانی است هوایش در قسمتهای جلگه گرمسیر و در قسمت کوهستانی معتدل است و بعلت وجود رودخانه و باتلاق مالاریائی میباشد آب قراء دهستان ازرودخانه های ارس زنگمار ساری سو وچشمه سارها تامین میگردد و بعضی از قراءازآب قنات وچاه نیزاستفاده مینمایند.
محصولات عمده آن غلات و پنبه میباشد ساکنین این دهستان اکثر شیعه و ترکی زبان‌اند ولی بعلت داد وستد باعشایرعموماً بزبان کردی آشنا هستند - صنایع دستی زنان جاجیم گلیم وجوراب بافی است از ۳۰ آبادی بزرك و کوچك تشکیل‌شده و سکنه آن در حدود ۵۰۰۰ تن‌می‌باشد و قراء مهم آن شوت (مرکز دهستان) پور ناك - فتاح کندی وقره‌یاق است.
راههای عمده آن شوسه (از پلدشت بماکو ونیمه شوسه (از پلدشت بمرگنا) است
دربعضی قراء این‌دهستان‌ایل جلالی‌قشلاق میکنند ودر ۱۰ فروردین ماه به کوه های ییلاقی عزیمت مینمایند.
نام این دهستان بعلت وجود رودخانه های معروف بچای باسار مشهور گردیده‌است.
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج ٤).

چای باغی. (اِخ) دهی است ازدهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان‌مراغه که در ۵ هزار وپانصد گزی جنوب خاوری مراغه و۳ هزار گزی خاورشوسه مراغه به میاندوآب‌واقع‌شده‌است، درهٔمعتدل‌ومالاریائی است و ۳۸۷ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ مروی، محصولش غلات کشمش بادام وزردآلو، شغل‌اهالی زراعت صنایع دستی جاجیم بافی وراهش مالرو است.
(ازفرهنك جغرافیایی ایران‌ج ٤).

چای بجار. [بِ] (اِخ) دهی است‌جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که‌دره هزار گزی‌خاور رضوانده ویك‌هزار گزی جنوب شوسهٔ پهلوی به آستاراواقع شده. جلگه، معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۷۵ تن‌سکنهٔ گیلکی وترك و فارس دارد. آبش ازشفا رود، محصولش برنج، شغل‌اهالی زراعت وراهش مالرو است.
(ازفرهنك جغرافیایی ایران‌ج ۲).

چای‌پاره. [رِ یارَ] (اِخ) نام دهستانی‌است ازبخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی، کوهستانی وهوای آن معتدل و مالاریائی است وساکنین آن ترك وشیعه‌اند.
رودخانهٔ مهم این دهستان عبارت ازروداق چای است که از کوههای مرزی ایران و ترکیه سرچشمه گرفته پس از عبور از دهستان‌الندوسکمن‌آباد داخل این دهستان میشود وپس ازمشروب نمودن زمین های زراعتی درقریه مراکند به‌قطورچای‌ملحق شده سپس به رودخانهٔ‌ارس می‌ریزد قنوات وچشمه‌سارهای گوارا دراین دهستان‌وجود دارد که بمصرف آشامیدن وزراعت میرسد از ۵٦ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده که درحدود ۱٦۳۵ تن سکنه دارد. شغل عمدهٔ اهالی این منطقه کشاورزی و نگاهداری اغنام و احشام است. قراء مهم آن عبارت است ازقرهٔ ضیاالدین (مرکز بخش دهستان) چورس، زنگلان پائین، حاجی لر، مراکند، نعلبند وبسطام.
محصولات وصادرات عمدهٔ دهستان: غلات، حبوبات، روغن وپشم‌است. راه شوسهٔ‌خوی ماکوازاین دهستان عبورمیکند وبقرائیکه درمسیرشوسهٔ مزبورواقع‌اند میتوان درتمام فصل اتومبیل برد و اکثر راههای دهات دیگرارابه‌رواند که درفصل‌تابستان بامختصر تعمیرمیتوان مورد استفاده قرار داد ومابقی راههای قراء مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

چای‌پز. [پَ] (ن ف مرکب) چای پزنده. پزندهٔ چای. چایچی. قهوه‌چی. چای فروش.

چای‌پزخانه. [پَ] (ا مرکب) چای‌خانه. قهوه خانه. محل کسب قهوه چی. جای خوردن چای.

چای‌پزی. [پَ] (حامص‌مرکب) قهوه‌چی گری. چای‌چی گری. چای دهی. چای فروشی.

چای تلوار [تَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان کله‌بوزبخش میانه که در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری میانه و ۱۲ هزار گزی خط آهن میانه بمراغه و ۲۱ هزار گزی راه شوسهٔ تبریزبمیانه واقع شده. کوهستانی ومعتدل است و۱۸۲ تن سکنهٔ ترك‌زبان دارد. آبش‌ازچشمه، محصولش غلات، حبوبات، پنبه، برنج وبادام، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش‌مالرو‌ست
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

چایجان. (اِخ) دهی‌است جزء دهستان سیاهکل رود، بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری رودسرویك هزار گزی‌شوسهٔ رود-سر به شهسوار، نزدیك دریا واقع شده. جلگه ومرطوبست و۷۰۰ تن سکنهٔ گیلك وفارس دارد. آبش‌ازنهرسیاهکلرودوآب چشمه، محصولش برنج، لبنیات و چای، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. شعبهٔ شیلات هم دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای‌چی. (ص مرکب) چای‌پز. چای فروش. قهوه‌چی.

چای خانه . [نَ یا نِ] (اِ مرکب) چای پزخانه ، قهوه‌خانه . کافه. محل چایخوردن || جاهایی دربین راه و کنار جادهٔ کاروانی که سابقاً اسب های کالسکه را در آن جا عوض میکردند .

چای خطائی . [خَ] (اِمرکب) نباتی است ساقش زیاده بر دو ذرع و سرخ و برگش مایل به بنفشی گرم باعتدال و تر و ملین و منضج و مقوی هاضمه و ضماد شجهٔ او جهت اورام صلبه و تسکین درد بواسیر نافع و نطول او معرق ومنوم و مضر معده باردرطب ومصلحش بادیان‌خطائی ورازیانه است وابن‌تلمیذ گوید که چای قرصی است که ازچین می‌آورند و مسهل ودافع ضرر شراب است و از کتاب اخبار الصین ظاهر می‌گردد که نباتی‌است شبیه‌برطبه وخوشبو و با اندك تلخی ، که از جوشیدن تلخی او زایل می‌شود و طیبد او مسکن التهاب و صاف کنندهٔ خون است .
(تحفه حکیم مؤمن) .

چایخوری . (حامص مرکب) خوردن چای . نوشیدن چای . چای‌آشامی . چای نوشی .

چایخوری . (اِ مرکب) اسباب چای خوری .آلات‌چایخوری. وسائل‌چایخوری. سرویس چای خوری ، که مرکب است از ۶ یا ۱۲ یا ۲٤ پاره ظرف مخصوص چای خوردن .

چایدان . (اِ مرکب) یا چایدون در تداول‌عامه . جای نگه داشتن چای خشك . ظرفی که‌چای خشك‌را درآن نگاهدارند .

چای‌دره . [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در۲۵ هزار گزی شمال خاوری مشهد ، سرراه مالرو عمومی مشهد بکلات واقع شده . جلگه وسردسیر است و ۵۱۰ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

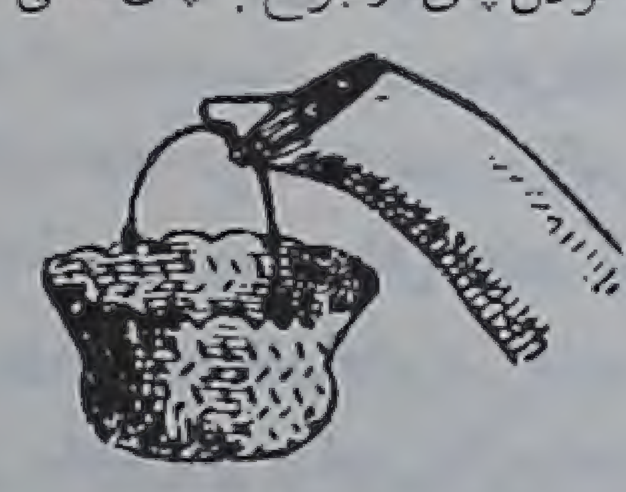
چایرلو . [یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرودبخش‌حومهٔ شهرستان‌زنجان که در ۵۰ هزار گزی جنوب باختری زنجان ، سرراه عمومی زنجان به صائین واقع شده . کوهستانی وسردسیر است و ۵۲۳ تن سکنه ترك زبان دارد آبش از چشمه ،محصولش‌غلات ، انگور و میوجات شغل اهالی زراعت وبافتن گلیم و جاجیم است .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران‌ج۲) .

چای سودان . (اِخ) دهی است از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز که‌در ۶۰ هزار گزی جنوب‌خاوری اهواز و ۲۳ هزار گزی جنوب‌راه اهواز به هفتگل نزدیك کوه مشرفه واقع شده . دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است ساکنین این ده ازطایفه عمود هستند .
(ازفرهنك جغرافیائی ایران جلد۶) .

چایش . [یِ] ( ) چاییدگی . سرما خوردگی .

چایشلو . [یِ] (اِخ) مولف مرآت البلدان نویسد : «قریه ایست ازقرای‌دره جزاب که هوای خوب دارد وچهار فصلش معتدل است . ملك رعیت است واهالی آن بعضی گوسفند دار و برخی زارعند . دو رشته قنات دارد ، محصولش غله و خربزه است ودر صورت‌بارندگی انگورفراوانی درآنجا بعمل میاید» .
(ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۳۵).

چای‌صاف کن.[کُ](اِمرکب)(۱)چای صافی ، صاف کنندهٔ چای . آلت مخصوص صاف کردن‌چای. رجوع به چای‌صافی‌شود.



چای‌صاف کن .

چای‌صافی .(اِمرکب) چای صاف کن رجوع بچای صاف کن شود .

چای فروش . [فُ] (ن ف مرکب) چای فروشنده . فروشندهٔ چای . آنکه چای فروشی را پیشه وشغل خود سازد . معامله گر چای .
|| چای‌چی ، چای‌پز . قهوه‌چی .

چای قشلاق . [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش‌ماه‌نشان‌شهرستان زنجان که در۴۸ هزار گزی شمال باختری ماه نشان و۳۰ هزار گزی راه مالروعمومی واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنهٔ ترك‌زبان دارد . آبش از رودخانهٔ علم کندی ، محصولش غلات ، بنشن ولبنیات ؛ شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چایقوشان. (اِخ) دهی‌است‌جزء‌دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هرو آباد که در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری هشجین و ٤۰ هزار و پانصدگزی راه شوسهٔ هروآباد بمیانه واقع شده . کوهستانی ، معتدل ومالاریائی است و۱۷ تن سکنهٔ ترك زبان دارد . آبش ازرودخانهٔ محلی ، محصولش غلات وراهش‌مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

چای‌کار . (ن ف مرکب) چای‌کارنده . کارندهٔ چای . کشت کنندهٔ چای . زارع چای . آنکه چای‌کاری کند و در کشت و زرع چای اطلاع وبصیرت دارد .
|| لقب شاهزادهٔ‌کاشف‌السلطنه که در زمان سلطنت مظفرالدین شاه میزیسته و هم او برای نخستین بار بذرچای‌را ازکشورچین با خود بایران آورده و کشت چای را در کشور ایران و در اراضی گیلان بمرحلهٔ آزمایش وعمل درآورده است .
رجوع به کاشف السلطنه در همین لغتنامه شود .

چای کاری . (حامص مرکب) عمل چای‌کار . کشت و زرع چای .

چای‌کسن . [کَ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند که در ٤۰ هزار گزی شمال باختری مرند و ۱٤ هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ جلفا به تبریز واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ۵۹۰ تن سکنهٔ ترك‌زبان دارد . آبش ازرودخانه وقنات ، محصولش غلات، حبوبات وصیفی ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چای‌کند . [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که‌در۲۷ هزار گزی جنوب ماه‌نشان و۶ هزار گزی راه مالروعمومی واقع‌شده . کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنهٔ ترك زبان دارد . آبش از رودخانهٔ قشلاق جوق ، محصولش غلات ، یونجه و قلمستان ، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چای‌کندی . [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ویزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۳۲ هزار گزی شمال ورزقان و ۳۰ هزار گزی‌راه ارابه‌روتبریز به اهرواقع شده . کوهستانی است و۱۲۸ تن‌سکنهٔ ترك زبان دارد .آبش ازرودخانهٔ ونستان ، محصولش غلات ، انگور ، انار و انجیر ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع‌دستی بافتن جاجیم‌های‌نفیس وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

(1) Passoire à thé.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۰

شمارهٔ حرف «چ» : ۲

چای کندی - چشم زخم

تهران. اسفند ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب‌السیر

رض = رضي‌الله عنه

ره = رحمة‌الله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، ص = صلی‌الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب - مصدر مرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیلی)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

چای کندی . [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرما دوز ، بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۰ هزارو پانصد گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ مقاس وچشمه، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی گلیم بافی وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چای کندی . [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ٤۵ هزارو پانصد گزی باختر اهر و ١٤ هزارو پانصد گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و ٤۳۷ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ورودخانهٔ سرند ، محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم بافی وراهش مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چای کندی . [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۷ هزار گزی جنوب ورزقان و ٦ هزارو پانصد گزی راه ارابه رو تبریز به اهر واقع شده ، کوهستانی و معتدل است و ۵۵٤ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی گلیم بافی وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چایکوفسکی . [کُ] (اِخ) (۱) پیوتر ایلیچ ، آهنگساز بزرگ روس ، درتاریخ ۷ ماه مه سال ۱۸٤۰ متولد شده و در ٦ ماه نوامبرسال ۱۸۹۳ درگذشته است . زادگاه وی دهی بود ، که اکنون شهر «وتکینسک» نامیده میشود وجزء جمهوری «اودمورت» میباشد . پدر چایکوفسکی مهندس معدن و رئیس کارخانهٔ فلز سازی بود . چایکوفسکی اززمان کودکی نواختن پیانو را فرا گرفت . وی در سال ۱۸۵۹ مدرسهٔ حقوق را در شهر «پتربورگ» بپایان رساند ودروزارت دادگستری مشغول کارشد ونخستین آزمایشهای او درتصنیف قطعات موسیقی مربوط بهمان زمان است. درسال ۱۸٦۱ چایکوفسکی وارد کلاس‌های انجمن‌موسیقی‌روسیه شد واین کلاس‌ها در سال ۱۸٦۲ مبدل به کنسرواتوار «پتربورگ» گردید. نامبرده ازاستادانی چون «ن . ای . زارمبا» و «آ . گ . روبینشتین» قسمت‌های مختلف موسیقی و تصنیف موزیك‌را میآموخت ودرسالهائیکه در کنسرواتوارمشغول‌تحصیل بود چند اثر سمفونیك تصنیف کرد که اوورتور «توفان رگباری» ازهمه مهمتراست.



چایکوفسکی

چایکوفسکی در ماه دسامبر سال ۱۸٦۵ کنسرواتوار را باامتیازعالی تمام کردوبعنوان رسالهٔ خود «کانتاتی» را از روی قصیدهٔ معروف «بسوی‌شادی» اثر «ف . شیللر» تصنیف وارائه نمود. دراوایل‌سال ۱۸٦٦ چایکوفسکی بشعبهٔ انجمن موسیقی روسیه درمسکو دعوت شد که تئوری موسیقی را درس بدهد و کلاسهای موسیقی انجمن در پائیزهمانسال مبدل به کنسرواتوارمسکو گردید .

در سال ۱۸٦٦ سمفونی اول موسوم به «تخیلات زمستان» و درسالهای ۱۸٦۷-۱۸٦۸ اوپرای «سردار» راطبق نمایشنامهٔ «رؤیای رود ولگا» اثر «آ . ن . آستروفسکی» تصنیف کرد واین اوپرا نخستین بار در تاریخ ۳۰ ژانویهٔ سال ۱۸٦۹ درتآتر بزرگ مسکو نمایش داده شد .

وی در سال ۱۸٦۸ منظومهٔ سمفونیکی تحت عنوان «فاتوم» (تقدیر) تنظیم کرد. و در همین زمان آهنگساز مزبور مقداری پیس‌های مخصوص پیانو و رومانس تصنیف کرد وبرای نواختن متجاوز از ۵۰ آواز ملی روسی با پیانو (چهاردستی) نوت ساخت .

در سال ۱۸٦۸ با عده‌ای از آهنگسازان جوان «پتربورگ» یعنی اعضاء انجمن موسیقی «بالاکی رف» (موسیقی‌دان معروف) که به «گروه‌توانا» شهرت داشتند دوست شد . چایکوفسکی از راهنمایی های «بالاکی رف» پیروی کرده ، درسال ۱۸٦۹ اوورتور-فانتزی «رومئووژولیت» را از روی نوشتهٔ شکسپیر ساخت . چایکوفسکی به آثار تاریخی‌ملی توجه‌داشت وبهمین‌سبب بساختن آثاری‌مانند:اوپرای «آپریچنیك» (فدائیان تسار) از روی تراژدی «لاژچنیکوف» و اوپرای «واکولا آهنگر» از روی داستان «شب قبل ازمیلاد مسیح» اثر «ن. و . گوگول» و موزیك برای نمایشنامهٔ «دختر برفی» اثر «آ. ن . آستروفسکی» وبالت «دریاچهٔ درنا» (۱) و سمفونی‌های دوم و سوم و فانتزی سمفونیك «توفان» از روی اثر «شکسپیر» وآثار زیاد دیگر اشتغال ورزید .

در سال ۱۸٦۸ نخستین بار بعنوان نقاد موسیقی در مطبوعات بنگارش مطالب انتقادی پرداخت و در سال ۱۸۷۱ براثر تجربیات آموزشی که اندوخته بود کتاب درسی در رشتهٔ هارمونی (هم‌آهنگی) را تألیف و منتشر کرد .

در سال ۱۸۷۷ لطمهٔ روحی شدیدی باو وارد شد و نامبرده از کرسی استادی کنسرواتوار کناره گیری کرد و در پائیز سال ۱۸۷۸ کنسرواتوار را بکلی ترك گفت . پس از آن غالباً یا در دهکده یا در خارج روسیه زندگی میکرد وبیشتر اوقات خودرادرسویس وایتالیا میگذراند .

تصنیف سمفونی چهارم در سال ۱۸۷۷ و اوپرای «یئوگنئی ـ آنئگین» از روی رومان «پوشکین» از موفقیت های مهم زندگانی او است . پس از آن وی در سالهای ۱۸۷۸-۱۸۷۹ اوپرای «دوشیزهٔ اورلئآن» از روی اثر «ف ـ شیللر» و اوپرای «مازه‌پا» را از روی منظومهٔ «پوشکین» با آثار متعدد دیگر بوجود آورد .

در سال ۱۸۸۵ چایکوفسکی بسمت مدیر شعبهٔ انجمن‌موسیقی روسیه درمسکوانتخاب گردید . درآنموقع شهرت‌اوجهانگیرشده بود و از همان تاریخ نامبرده حومهٔ شهر کوچك «کلین» را برای اقامت دائمی خود انتخاب کرد ودرسال ۱۸۹۲ درداخل آنشهر عمارت کوچك دو اشکوبه‌ای برای سکنای خود اجاره نمود. در سالهای آخر عمر چایکوفسکی بکار رهبری ارکستر اهمیت زیاد میداد و در ۱۹ ژانویهٔ سال ۱۸۸۷ هنگام اولین‌نمایش اوپرای «چارق کوچولوها» (ساختهٔ خود او) شخصاً آنرا رهبری میکرد. درسالهای ۱۸۸۷-۱۸۸۹ چایکوفسکی دوسفرنمایشی بزرگ به‌ممالك اروپا نمود و در کشور های آلمان ، چك، فرانسه و انگلستان هنرنمائی کرد .

دربهارسال ۱۸۹۱ بایالات‌متحدهٔ امریکاسفر کردوچند کنسرت‌سمفونیك‌رارهبری نمود.
درسال ۱۸۹۲ بعضویت وابستهٔ فرهنگستان (آکادمی) هنرهای زیبا ، ضمیمهٔ انستیتوی فرانسه انتخاب شد ودرسال ۱۸۹۳ عنوان دکتری‌افتخاری دانشگاه کمبریج‌بوی‌اعطاء گردید .

از سال ۱۸۸۵ ببعد بزرگترین آثار چایکوفسکی بوجودآمده‌است ، از قبیل ؛ اوپرای «ساحره» و «بی‌بی‌پیك» ازروی منظومهٔ «پوشکین» و «یولانتا» ازروی

(۱) اسم این بالت‌را اززبان فرانسه بفارسی «دریاچهٔ قو» ترجمه کرده‌اند و درست نیست .

(1) Tchaïkovsky.

درام «دختر رنه شاه» اثر «هرتس» و «پریروی خفته» و «شچلکونچیك» و سمفونی‌های پنجم وششم موسوم به «سمفونی-پاته‌تیك» و سمفونی برنامه‌ای «مانفرد» از روی اثر «ج. بایرون» و اوورتور فانتزی «هاملت» از روی اثر «شکسپیر» و «خاطرات فلورانس» برای ساز های سیمی و یك سری پیس های مخصوص پیانو و رومانسها و چندین اثر دیگر.

درتاریخ ۱۶ اکتبر سال ۱۸۹۳ درپتربورگ نخستین‌بارسمفونی ششم‌چایکوفسکی تحت رهبری خود او اجرا شد و چند روز بعد این آهنگساز نامی سخت بیمار شد و در همین بیماری در گذشت. جنازهٔ او در دیر بزرگ «آلکساوونفسکایا» درپتربورگ بخاك سپرده شده است.

چایگان. (اِخ) ده مخروبه ایست از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد ۱۰).

چایمان. [یِ] (حامص) چاییدگی. زکام. سرما خوردگی. نزله. سطاع. لبعله. رجوع به چاییدگی‌وزکام وسرماخوردگی شود.

چایمان کردن. [یِ كَ دَ] (مص مرکب) چاییدن. سرما خوردن. بسرماخوردگی مبتلا شدن. زکام کردن. نزله کردن. رجوع به چاییدن وسرما خوردن و زکام کردن شود.

چایمان کرده. [یِ كَ دَ / دِ] (ن مف) چاییده. زکام زده. مز کوم. سرماخورده. سطاعی. رجوع به چاییده و سرما خورده شود.

چای ملیعو. [مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در هشت هزار گزی جنوب اهواز و ۲ هزار گزی باختر راه آهن اهواز به بندرشاهپورواقع شده‌و ۴۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

چاییدگی. [دَ / دِ] (حامص) چایمان. زکام. سرماخوردگی. نزله. رجوع به چایمان وزکام و سرما خوردگی شود.

چاییدن. [دَ] (مص ل) چایمان کردن، زکام کردن. چاهیدن. (فرهنگ ناظم الاطباء). سرما خوردن. (فرهنگ نـاظم الاطباء). نزله کـردن. رجوع بچایمان کردن و زکام کردن و سرماخوردن وسرد شدن شود.
|| سخت سرد شدن چیزی، مانند مشروب و مواد غذایی در مجاورت یخ یادرون یخچال،

چاییده. [دَ / دِ] (ن مف) چایمان کرده. زکام کرده. سرما خورده. مز کوم. سطاعی. مضئود. رجوع به چایمان کرده وسرماخورده شود.
|| سردشده. سخت سردشده.

چبان. [چَ] (اِ) ریش وقرحه و دنبل. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

چبان. [چَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو، که از ایلات خمسهٔ فارس میباشد،
(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

چبتن. [چَ تَ] (اِ) انبانچه را گویند، وبجای تای قرشت یای حطی‌هم آمده است. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج) (۱) انبانچه. (فرهنك ناظم الاطباء).

چبچرغه. [چَ چَ غَ] (اِ) تازیانه. (فرهنگ شعوری ص ۳۵۳).

چبچله. [چَ چَ لَ] (حامص ومص ل) (۲) لغزش. سرخوردن روی یخ. (فرهنگ - شعوری).

درهمه جا اونشود درخله
راست روان را نبود چبچله.
(نقل ازفرهنگ شعوری).

چبدر. [چَ دَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان دره‌صیدی بخش‌اشتر ینان‌شهرستان‌بروجرد که در ۲۸ هزار گزی‌جنوب‌خاوراشتر ینان، کنار راه مالرو خشك دره واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

چبدره. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت-البلدان نویسد: قریه‌ایست ازمحال سجاس-رود زنجان که خالصهٔ دیوانی وقدیم النسق است. اراضی آن ازچشمه مشروب میشود، هوایش ییلاقی ومحصولش غلهٔ دیمی وآبی است وده خانوارسکنه دارد.
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱۲).

چبسیدن. [چَ دَ] (مص ل) مقلوب، چسبیدن، وآنرا چفسیدن نیز گفته‌اند، چه (با) (وفا) بیکدیگربدل شوند. (انجمن آرا).

چبغت. [چَ غُ] (اِ). (۳) نهالی‌ولحاف وسوزنی وجامه وهرچیزپنبه‌دار که کهنه و مندرس شده وازهم پاشیده‌باشد. (برهان). نهالی ولحاف وامثال آنها که پنبه‌دارباشند و کهنه وفرسوده شده باشد. (انجمن آرا). (آنندراج) و آنرا چبغوت، با واو نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). (آنندراج). نهالی ولحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه آکنده راگویند که بس کهنه و نیك فرسوده گشته و از هم ریخته و ضایع شده باشد. (جهانگیری):

آن ریش نیست چبغت دلاله خانه‌هاست
وقت جاع زیرحریفان فکندنی است.
(نقل ازجهانگیری).

رجوع به چبغوت شود.

چبغوت. [چَ] (اِ) بمعنی چبغت‌است. (برهان). جامه و کهنه لحاف پاره پاره باشد. (برهان). نهالی ولحاف و سوزنی وجامه وهرچیزپنبه‌دار که مندرس و کهنه وپاره‌پاره وازهم پاشیده شده باشد.
(فرهنگ ناظم‌الاطباء).
رجوع به‌چبغوت وچبغت شود.

چبقلو. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت-البلدان نویسد: از قرای توابع خرقانست که نصف زراعت آن دیمی و نصف آبی میباشد. در پائین این آبادی امامزاده‌ای مدفون است بنام‌امامزاده‌اسماعیل، که اهالی ده عقیده دارند این امامزاده پسر بلاواسطهٔ حضرت امام زین‌العابدین علیه السلام است و کرامات بسیار از او دیده شده و بهمین مناسبت‌نیاکان محمدحسین خرقانی که مالك قدیم این قریه بوده‌اند بقعه‌ای برای این امامزاده ساخته آب و ملك مخصوص وقف آن کرده‌اند وفعلا این‌محل‌قربانگاه دهات اطرافست واهالی دهات ازچهارپنجفرسخی سالی دو بار زن و مرد بـه اینجا میآیند و گوسفند آورده قربانی میکنند».
(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱۲).

چبق لو. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۴۸ هزار گزی‌خاور بیجار و۳ هزار گزی‌رودخانهٔ تلوار واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات، لبنیات، انگوروسنجد، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی‌قالیچه‌بافی وراهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۵).

چبق لو. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش آغاج شهرستان مراغه که در ۲۸ هزار گزی‌شمال باختری قره آغاج وده هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات ونخود، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی وراهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

(۱) ظ، مصحف‌چبین (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین):
(۲) Glissade.
(۳) مؤلف جهانگیری نویسد: «این‌لفظ ازفارسی ترکستان است و از مردم جنوب بخارا وسمرقند تحقیق شد که این لفظ به تقدیم باء برغین است، اگرچه اهل لغت آنرا با تقدیم غین بر باء ضبط کرده‌اند». لیکن در فرهنگ اسدی «چغبوت» به تقدیم غین، درمعنایی نزدیك به همین معنی ضبط شده است.

چپك . [چَ پَ] (اِخ) بالا و پایین، دهستانی است جزء حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت که دره هزارگزی باختر لشت‌نشاء واقع شده . جلگه ومرطوبست و ۹۷۰ تن سکنه دارد . آبش ازنورود وسفیدرود. محصولش برنج، شغل اهالی زراعت ومکاری و راهش مالرو است . در اصطلاح اهالی چپك پائین به سمیعی وچپك بالا به شفیعی معروف‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

چپلان . [چَ] (اِ) (۱) یا جبلان سر موزه که بتازیش «جرموق» خوانند . (آنندراج) . چپلان . ورجوع به‌چپلان و جبلان شود .

چبلوس . [چَ] (ص) مخفف چابلوس است که چرب‌زبان وفریبنده باشد . (برهان) . (آنندراج) . چاپلوس . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . چرب زبان و فریبنده . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . رجوع به چابلوس وچاپلوس‌وچپلوس‌شود.

چبن‌لو . [چ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجوبخش مرکزی شهرستان مراغه ، که در۳۷ هزارگزی خاور مراغه ویك هزارگزی شمال راه ارابه رو مراغه بقره‌آغاج واقع‌شده . کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است و ۴۸۴ تن سکنه دارد آبش از چشمه ، محصولش غلات و نخود ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی جاجیم‌بافی وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

چبنلول . [ ] (ترکی)(۲) صالنجق. (فرهنگ شعوری) . تاب . الاکلنگ .

چبود . [چ وَ] (ادات استفهام مرکب) مخفف «چه بود» [چ بُ وَ] چه بود . چه باشد :

پس محل وحی باشدگوش جان
وحی چبود گفتن ازحس نهان .
مولوی .

کیمیا سدیست چبود کیمیا
معجزه بخشی است چبود سیمیا .
مولوی .

گاو کبود تا توریش اوشوی
خاك چبود تا حشیش او شوی .
مولوی .

جبرچبود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را .
مولوی .

چبوق . [چ] (اِ) مأخوذ از ترکی ، بمعنی آبریزومیزاب . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || چپق ، که درآن‌توتون‌ریخته میکشند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . رجوع به چپق شود .

چبوق کشیدن . [چ كَ دَ] (مص مرکب) چپق کشیدن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چبیره . [چ] (اِ) (۳) یا چپیره بمعنی جمع . (برهان) . (جهانگیری) ، جمعیت سپاه ومردم باشد . (برهان) . اجتماع مردم درکاری . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . اجتماع وازدحام مردم وسپاه . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || (ص) جمع گردیده وساخته شده . (برهان) . آماده ومهیا . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . ساخته و پرداخته شده . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). سنجیده‌وجمع شده. (فرهنگ نظام) :

بفرمودشان تا چبیره شدند (۴)
هژبرژیان را پذیره شدند .
فردوسی (بنقل‌فرهنگ نظام) .

پذیره شدن را چبیره شدند
سپاه وسپهبد پذیره شدند . فردوسی .

سحرگاهان زند تندرتبیره
وزاولشکر کند سرما چبیره .
قطران (بنقل جهانگیری) .

رجوع به‌چپیره وجبیره شود .

چبین . [چَ ب] (اِ) (۵) طبقی‌را گویند که ازچوب بید بافته باشند . (برهان) (۶) (جهانگیری) طبقی که ازچوب بافته‌باشند. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . طبقی که از شاخه‌های باریك درخت بید سازند . جبین چپین . سبد . طبق . سله :

بگسترد کرباس وچبین نهاد
بچبین برآن نان کشکین نهاد .
فردوسی (بنقل جهانگیری) .

رجوع به‌جبین وچپین شود .

چپ . [چَ یا چَ پ پ] (۷) (ص) (۸) معروف است که نقیض راست باشد . (برهان) . نقیض راست . (انجمن آرا) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . مقابل راست . برابرراست . یسار که مقابل یمین(راست) باشد . ایسر [اَ سَ] و یسری [یُ] که مقابل راست (ایمن ویمنی) باشد . سمت مقابل راست . طرف چپ . سوی چپ . جانب چپ . طرف دست‌چپ . میسره ، که مقابل میمنه (طرف راست) باشد . شمال ، مقابل جنوب :

بباغ اندر،آورد گاهی گرفت
چپ و راست هرگونه راهی گرفت .
فردوسی .

نماند ایچ برنیزه بند وسنان
بچپ بازبردند هر دوعنان . فردوسی .

چوازقلب شاپورلشکر براند
چپ و راستش ویژگان را بخواند .
فردوسی .

اگرچه زینجا تا جای ما رهی‌است دراز
زراست و زچپ ما دشمنان و ما بمیان .
فرخی .

از بهرگفتگوی زکارجهان وخلق
گفتند گونه‌گون ودویدند چپ وراست.
ناصرخسرو .

مانده همیشه بگل اندردرخت
بازدوان جانوران چپ وراست .
ناصرخسرو .

بسیارنظر کرد چپ وراست دلم
چپ دادبتان را ودلم خواست ترا .
نظامی عروضی .

«... ازچپ راه قلعهٔ مندیش پیدا آمد . (تاریخ بیهقی) .

چوبهمن به‌زابلستان خواست شد
چپ‌آوازه افکند و ازراست شد .
(بوستان سعدی).

یکی نیشکرداشت برطبقی
چپ وراست گردید برمشتری .
(بوستان سعدی) .

خون روان شد همچوسیل ازچپ وراست
کوه کوه اندرهوا زین‌گرد خاست .
مولوی .

ازآن مقام‌که سیل حوادث ازچپ وراست
چنان رسد که امان ازمیان کران‌گیرد .
حافظ .

||چپ بودن ، ناراست بودن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || چپ بودن خواب زن ؛ کنایه است از خلاف شدن آنچه زن درخواب بیند . و در اصطلاح عامه ؛ چون خواهندبه کسی گویند که‌آنچه‌تومی‌پنداری یا می‌اندیشی برخلاف‌آن واقع‌خواهدشد، یا آنچه تو آرزوداری عکس آن بوقوع خواهد پیوست ، گویند : خواب زن چپ است ، یعنی پندار تومطابق واقع نیست ، یاآنچه روی‌دهد عکس‌مراد ومقصودتست. || بی اصول شدن ساز و گویندگی

(۱) مؤلف آنندراج نویسد : در جاهای دیگر بجیم تازی آمده لیکن در بعضی فرهنگها با چ و پ (دو حرف پارسی) ضبط کرده‌اند .
(۳) این لغت درفرهنگ اسدی با «چ» و«پ» ودربعضی فرهنگ‌ها با « ج « و «ب» ضبط شده . (۲) Balançoire.
(۴) چپیره . (ن . ل) جبیره (ن . ل) . (۵) طبری capi (سبد) (بزرگ) « نصاب طبری ۲۸۰ » . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . (۶) مؤلف برهان نویسد : « به‌این معنی بضم اول هم‌آمده است ، و بابای فارسی نیز گفته‌اند» وصاحب انجمن‌آرا و آنندراج نویسند : « بضم اول و با بای فارسی نیز صحیح است وآن در اصل چوبین بوده واوآن را حذف کرده اند .
(۷) درضرورت شعر . (۸) چپ «اسفا ۱ : ص ۲۵۷ ؛ ص ۷۶» ، افغانی cap ، درفارس چپه (کُج) همریشهٔ چفت « هویشمان ۴۳۵ » ، اورامانی caep « ك اورامان ۱۲۱» . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

را نیز گویند . (برهان) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . بیرون شدن خنیاگر ازدستگاه و راه موسیقی .

|| (ص) دغاباز . (آنندراج) . مخالف و ناسازگار.(آنندراج). ناموافق وناهموار . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

ضد . دشمن . بدخواه . شوم :

با ظهوری نگشت راست فلك
داد ازدست طالع چپ ما .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

برای آنکه شود کاردشمن ماراست
چه راست است که درطالع چپ مانیست .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| کج . معوج . کج وچوله :

قامتش راست بود سرو سهی بالاچپ
راست را درچمن حسن چه نسبت باچپ
دعوی راستی طبع مکن گوبرما
آنکه خرچنگ صفت آمده سرتاپاچپ
شفائی (بنقل آنندراج) .

|| آنکه بادست چپ بهتر از دست راست کار کند . کسیکه کارهای دست راست را چون خط نوشتن ، تیر انداختن ، نخ در سوزن کردن ، چوگان‌زدن وغیره بادست چپ انجام دهد . آنکس که بدست چپ بیشتر کار کندوبهتراز عهدهٔ انجام کاربر آید احدل . حدلاء . اعسر . چپه دست . چپ چپکی. چپ‌دست . چپ‌بودن . بادست‌چپ کار کردن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) :

بنات النعش گرد اوهمی گشت
چو اندردست مردچپ فلاخن . منوچهری

|| احول . لوچ . کلاژه . دوبین . کج‌بین کلیك . چشم گشته . کره‌چشم . چشم کج آنکه چشمش پیچیدگی دارد و مردمك چشمش راست نایستد . آنکه چشمش چپ است . || چپ بودن . احول بودن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

|| در اصطلاح سیاست پیشگان ، تندرو در سیاست . آنکس که با رژیم موجود کشورش یاباسیاست دولتش موافق نیست. مفرط درتجدد طلبی. آنکه ازوضع موجود ناراضی‌است و طرفدار تغییرو تحول‌است . دست چپی . چپی . (۱) رجوع به چپی و دست چپی شود .

ترکیبات و کنایات :

||چپ‌چپ نگاه کردن ، چپ چپ در کسی نگریستن کنایه ازبخشم نگریستن یاازوی نفرت و کین در کسی دیدن .

||چشم چپش به کسی افتادن ، کنایه ازعداوت ورزیدن باکسی ، بغض و کینه داشتن باکسی. ورجوع به چشم شود :

||ازدنده چپ برخاستن ، کنایه از بدخلق بودن و بدخلقی نمودن . بد آوردن ، با مشکلات وموانع برخورد کردن . رجوع به‌دنده شود .

||بچپ‌چپ یابچپ گرد ، اصطلاحی‌است در تعلیمات سربازی و حرکات ورزش ، که فرمانده یامعلم ورزش حرکت یا چرخیدن بسمت چپ‌را فرمان دهد .

|| بکوچهٔ علی چپ زدن ، کنایه از تجاهل ورزیدن . اظهار بی‌خبری و بی‌اطلاعی در امری کردن . خودرابه‌ناآشنایی وناشناسی زدن ، رجوع به کوچه شود .

|| راه چپ کردن ، کنایه از بی‌اعتنایی کردن :

راه چپ کرد حریفانه بهار ازچمنم
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

رجوع به راه شود .

||لقمهٔ چپ کردن، کنایه ازتند وباعجله غذا خوردن . مقدارزیادی‌ازغذاوطعام رابزودی وباشتاب بلعیدن . رجوع به‌لقمه شود.

|| چپ از راست‌شناختن : بسن رشدوتمیز رسیدن . (امثال وحکم دهخدا) .

چون چپ خود زراست بشناسد
وآنچه خواهند خواست بشناسد
اوحدی (بنقل امثال وحکم)

||چپ ازراست‌ندانستن : طفل‌نابالغ بودن عقل وتمیز نداشتن . جاهل وبی‌سوادبودن . . . چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند (تاریخ بیهقی) .

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدامست‌و راست .
(بوستان‌سعدی) .

|| چپ لشکر : میسرهٔ سپاه که مقابل میمنه (راست) است اصطلاحی درتعبیهٔ سپاه .

ببین ازچپ لشکرو دست راست
که تا ازمیان بزرگان کجاست . فردوسی
چپ لشکرش را به گرشاسب داد
ابر میمنه سام یل باقباد . فردوسی .
ازآن کوه لشکر همی‌دید شاه
چپ و راست و قلب و جناح سپاه .
فردوسی .

ورجوع به چپ شود .

||پهلوی‌چپ، طرف‌چپ ، یعنی‌آنطرفیکه قلب درآن واقع شده . (فرهنگ ناظم - الاطباء) .

|| از پهلوی چپ‌آفریده شدن ، کنایه از مکر وحیله داشتن وفریبکار بودن :

زن ازپهلوی چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستی راست .
نظامی .
زن ازپهلوی چپ‌شد آفریده
کس ازچپ راستی هرگز ندیده . جامی.

ورجوع به پهلو شود .

|| دست چپ : دستی که در پهلوی چپ میباشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء)

چوچپ راست کردو خم‌آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخواست .
فردوسی .
تیرم همه برنشانه شد راست
هرچند کمان بچپ کشیدم . خاقانی.

اول کسیکه علم برجامه کرد وانگشتری در دست چپ ، جمشید بود ، ویرا پرسیدند که چرازینت بچپ دادی وفضیلت راستراست، گفت ، آنرا زینت راستی بس است » (گلستان سعدی) .

ورجوع به‌دست چپ شود .

چپا . [چ َ] (اِ) سمت یساروطرف چپ (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چپات . [چ َ] (اِ) یا « چپات» . [چ َ - ب ِ پ] طپانچه را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) سیلی . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چپاتی . [چ َ] (اِ) مخفف « چاپاتی» است ، که نان تنك فطیرباشد که برروی تابه پزند .(برهان). نان تنك فطیر که‌بدست پهن ساخته بپزند .(آنندراج). منسوب به « چپات » ، که درفارسی تپانچه‌را گویند چون ضرب دست به نسبت کلیچه زیاده میخواهدلهذا« چپاتی » گفتند.(آنندراج). (غیاث). چاپاتی.(آنندراج).(جهانگیری). (فرهنگ ناظم الاطباء) نان تنك و فطیر که برروی تابه‌پزند . (فرهنگ ناظم - الاطباء) نانی که بازدن دست چانه‌اش پهن میشود . (فرهنگ نظام) .

چپار. [چ َ] (اِ) هرچیز دور رنگ باشد عموماً (برهان). (انجمن‌آرا).(آنندراج). (فرهنگ ناظم‌الاطباء) هرچیز دورنگ را گویند . (جهانگیری). اعرم .(منتهی - الارب) .

|| کبوتری سبز که خالهای سیاه بربدن داشته باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (فرهنگ - ناظم الاطباء) .

(۱) ظاهراً مبداء پیدایش این‌اصطلاح سیاسی، کشور انگلستان وپس ازآن کشور فرانسه‌است ، چه نخست در انگلستان پس‌از تأسیس حکومت پارلمانی وتشکیل مجلس عوام نمایندگان حزب اقلیت درسمت چپ مجلس نشستند و در فرانسه نیز پس از انقلاب کبیر و تأسیس جمهوری و تشکیل مجلس ، طرفداران اصلاحات وتندروان وخطیبانی از قبیل میرابو سمت چپ مجلس را برای نشستن انتخاب کردند و ازآن‌پس اصطلاح «چپ» و «چپی» و « دست‌چپی » در محاورات ومقالات سیاسی معمول گردید ، وتندروان و اصلاح طلبان افراطی باین صفت موصوف شدند . رجوع بتاریخ انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله شود .

|| اسبی که نقطه‌ها و گلهای سیاه یا غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً (برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج) اسبی را گویند که خلاف لون بدن نقطه‌هابر اندامش بود . (جهانگیری). بعربی، ابرش خوانند . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . اسب ابرش . (فرهنگ ناظم الاطباء) فرس ابرش . (منتهی الارب). ملمع . [مُ لَ مَ] .(منتهی‌الارب) . فرس بریش . (منتهی الارب) . خال خال . خال خالی : گل گل . ابلق . رجوع به ابلق و ابرش و بریش و ملمع شود .

چپاره . [چَ رَ] (اِ) جامهٔ کهنه . (فرهنگ شعوری) .

چپ افتادن . [چَ اُ دَ] (مص مرکب) چپ بستن .(آنندراج) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .|| مخالفت کردن . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) اعتراض کردن . (فرهنگ ناظم الاطباء) . مخالف یادشمن بودن .(فرهنگ نظام) : چپ‌افتادن با کسی، کینه ازوی بدل گرفتن . با او بد شدن . دشمن شدن باوی :

بخت اگرداد ما نداد چه غم
وربما چرخ چپ فتاد چه غم .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

از چشم هوس عیش وطرب افتاده‌است
با راست‌روان زمانه چپ افتاده‌است .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| مکاری ورزیدن.(آنندراج). حیله بکار بردن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .
|| درطرف چپ افتادن چیزی.(فرهنگ نظام) برگشتن بطرف چپ :

با حریفان همه درساخته غیرازبا ما
کشتی ما وتوافتاده همین‌تنها چپ .
شفایی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به چپ بستن‌شود.

چپاغ .[چَ یا چِ] (اِ) (۱) نوعی‌ازماهی باشد . (برهان) .(جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) ، (فرهنگ ناظم‌الاطباء) || سایه وظل . (فرهنگ ناظم الاطباء) || نیام وغلاف . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

چپان .[چَ] (اِ) (۲) یا «چپان» [چَ پَ] لباس کهنه ومندرس را گویند . (برهان).(آنندراج)(فرهنگ ناظم‌الاطباء). (فرهنگ شعوری) || (ن ف) . تپان چپاننده . فشاردهندهٔ بزورچیزی‌رادرجایی.
|| شبان . چوپان .

چپ انداز .[چَ اَ] (نف‌مرکب) مکار وحیال [حیله‌گر] . (آنندراج) آنکه مردم را مغلطه داده ، کار از پیش برد . (آنندراج). مکاروفریب‌دهنده .(فرهنگ نظام) :

راست میگویم این شکایت نیست
نظر او بماچپ‌انداز است .
حاذق گیلانی (بنقل آنندراج) .

بعیاری چپ انداز جهانی
بمکاری بلای خانمانی .
زلالی ، درتعریف ایاز (بنقل آنندراج)

ای چپ‌انداز نشان‌تو بمذهب‌هانیست
گشتم‌آوارهٔ هفتاد ودوراه‌از دستت .
رایج (بنقل آنندراج) .

|| کسیکه تیرباز گشتنی زند . (آنندراج) (غیاث) . قیقاج انداز . آنکه برپشت اسب رو بطرف پشت سربر گردانده‌تیراندازد . (فرهنگ نظام) .
|| جنگ کننده بفریب . (آنندراج).

چپاندن .[چَ دَ] (مص‌ازترکی)تپاندن ، چپانیدن . بزور در درون کردن . فرو بردن بزور . فرو کردن . تپانیدن. چیزی را درظرف یا سوراخی بزور جادادن . (فرهنگ‌نظام). فشاردن. فشردن . ورجوع به تپاندن وتپانیدن و چپانیدن شود .

چپانی . [چَ] (ص) یا [چ پ پ] مردم بی‌سروپا و کهنه پوش‌را گویند .(برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم الاطباء) :

سگ چپانیان بازارم
ازبزرگان شهر بیزارم .
(نقل‌ازآنندراج) .

بدانکه یاربه ازدلبری چپانی نیست
زحسن‌جامه‌چه‌حاصل که یارجانی نیست.
سیفی (بنقل‌آنندراج) .

|| غداروحیله باز.(فرهنگ ناظم‌الاطباء). قلاش . (فرهنگ شعوری) رند . عیار . ژنده پوش :

بهرجاسحرساز ونکته پردازیست درعالم
زعریانی بود درجامهٔ رندان چپانی .
وحشی (بنقل فرهنگ شعوری).

بحمدالله که چپانی ورندیم
اگر دریزد و گردرملک هندیم .
فوقی یزدی (بنقل‌آنندراج) .

چپانیدن . [چَ دَ] (مص از ترکی) تپاندن . تپانیدن . چپاندن . (فرهنگ نظام) . افشردن وفشاردن.(فرهنگ ناظم‌الاطبا) منضغط کردن وسخت کردن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) فروکردن. چیزی را بزور وفشار درجایی یا سوراخی داخل کردن .
ورجوع به تپاندن وتپانیدن وچپاندن‌شود.

چپاول.[چَ وُ] (مص‌ترکی) تاختن‌فوجی از لشکرجداشده، برسر مخالف ازمسافت بعید . (آنندراج) . تاخت وتاز گروهی از لشکر ازمسافت دور برسر گروه مخالف (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ||غارت کردن. (فرهنگ نظام) تاراج . تالان . غارت . چپو . یغما . چپاولگری :

ازتر کتازغمزهٔ شوخ ستمگرت
درکشورخرابهٔ دلها چپاول‌است .
زکی ندیم (بنقل‌آنندراج) .

||درترکی بمعنی‌فوجی‌است که‌برای‌تاختن معین نشده باشد.(فرهنگ نظام). رجوع بچپاول کردن وچپو وتاراج وغارت ویغما وچپاولگری‌شود.

چپاولچی . [چَ وُ](ص‌مرکب)چپوچی یغماگر . غارتگر . آنکه تاراج و تالان کند . چپاولگر . رجوع به چپاولگر و چپوچی وغارتگر ویغماگرشود.

چپاول کردن.[چَ وُ کَ دَ](مص‌مرکب‌م) تاختن . تاراج کردن . چپو کردن . غارتیدن. یغما کردن . تالان کردن . رجوع به تاختن وتاراج کردن وغارتیدن شود .

چپاولگر . [چَ وُ گَ] (ص مرکب) رجوع بچپاولچی شود .

چپاولگری . [چَ وُ گَ] (حامص مرکب) غارتگری . چپوچی گری . یغماگری . چپاول . رجوع به چپاول شود .

چپاوی.[چَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان کوهک شهرستان جهرم که در۱۳ هزار گزی جنوب‌خاور جهرم ، دردامنه جنوبی کوه البرزواقع‌شده . کوهستانی‌وگرمسیر است‌و۲۳۰ تن سکنه دارد .آبش‌ازچشمه ، محصولش‌لبنیات ، پشم وذغال ، شغل اهالی گله‌داری‌وراهش‌پیاده‌رووصعب‌العبوراست. ساکنین این‌ده از طایفهٔ کوهکی میباشند وبحدود کوه البرز برای ییلاق میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

چپ‌بر . [چَ بُ] (اِ مرکب) (۳) ارهٔ دستی که بقبضه‌ای متصل است ودرهمهٔ کارهایی که اره‌های دستی ازعهدهٔ انجام دادن آن برنمیایند ، مورد استفاده است . اره های چپ بر که بـایك دست کار میکنند و بسیار ضخیم تر از اره‌های معمولی‌میباشند. رجوع به‌اره شود .

چپ‌بستن . [چَ بَ تَ] (مص مرکب) چپ افتادن . (آنندراج) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . مخالفت کردن .(آنندراج). (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . اعتراض کردن . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) .|| مکاری‌ورزیدن. (آنندراج) . حیله بکاربردن . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء). || بطرف چپ بستن . بسمت چپ بستن چیزی . ازچپ بستن چیزی :

حرفی زپیچ‌وتاب محبت شنیده‌ای
چپ بستنی زلف چلیپا ندیده‌ای .
سالك یزدی (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به‌چپ افتادن شود .

---

(۱) Capàgh . ك : اسفا ۲۰۱ ص۷۵ ، در ترکی‌چاپاق (ماهی کوچك) « جغتایی ۲۷۰ » وچاپاخ .(ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).
(۲) cappân.' capân « اسفا ۲۰۱ ص۷۵ ، ۷۶ » (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .
(۳) Scie égohine, (égoïne).

چپ تابیدن . [چَ دَ] . (مص مرکب) مخالفت یا دشمنی کردن . (فرهنگ ـ نظام) .

چپ تو . [چَ] (اِ مرکب) باصطلاح کشتی بانان خلیج ، تخته ای که روی تختهای اساس کشتی کوبند . (فرهنگ ـ نظام) .

چپچاپ . [چَ] (اِصوتی) (۱) صدا و آواز بوسه را گویند . (برهان) آواز بوسهٔ پی در پی است . (انجمن آرا) (آنندراج) . آواز بوسه بود . (جهانگیری) . صداو آواز بوسه . (فرهنگ ناظم الاطباء) :

غلغل قرابه و چپچاپ بوس
جز بز قلیه فش شلوار بند .
سعدی .

چپ چپ . [چَ چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۶۶ هزار گزی شمال باختری زنجان و ۶۰ هزار گزی راه تبریز بزنجان واقع شده . کوهستانی وسردسیر است و ۱۹۳ تن سکنهٔ ترک زبان دارد . آبش از قنات محصولش غلات وبرنج ، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چپ چپی . [چَ چَ] (اِمرکب) (۲) شفت . یکی ازسه گونه آل که در جنگل های ارسباران است . درخت راهن ، درخت سرخک . درخت طاقدانه . درخت قرانیا . درخت حب الشوم . شجرالقراصیه .
|| میوهٔ درخت چپچپی . راهن . سرخک . طاقدانه . قرانیا . حب الشوم . قراصیه . رجوع به شفت شود .

چپ چس . [چَ چُ] (ص مرکب) لفظی است تحقیررا . اصطلاح عامیانه‌ای ، در مورد تحقیر و تمسخر مخاطب . اصطلاح تحقیر که بیشتر مازندرانیان را گویند : چپ چس مازندران .

چپچل . [چَ چَ] (اِ) کفش . پاپوش . پای افزار :

از چپچل توپای من زارشد کچل .
خسرو .

چپچله . [چَ چَ لَ] (اِ) زمین پر آب وگل را گویند که پای مردم و حیوانات دیگر درآن بلغزد . (برهان) . (جهانگیری) (فرهنگ ناظم الاطباء) خلاب . خلاس . رجوع به خلاب وخلاس شود .
|| کوهپارهٔ نرمی را گویند که طفلان برآن لغزند . (برهان) . پشتهٔ بلند یا کوه پاره‌ای که کودکان بسرین برآن نشسته ازبالا به نشیب لغزند . (آنندراج) . (غیاث) . (فرهنگ ناظم الاطباء) . لخشك . (برهان) . (فرهنگ ناظم الاطباء) زحلوقه ، بعربی . (برهان) (نصاب صبیان) سرسره . رجوع به لخشك شود .
|| ریسمانی را نیز گفته‌اند که درایام‌عید و نوروز و جشنها ازجایی بیاویزند و زنان و دختران برآن نشسته ، درهوا آیندوروند (برهان) (۳)(آنندراج) . ریسمانی که‌جایی آویزند و کودکان و زنان در آن نشسته آیند وروند کنند . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) چنبلول نیز گویند . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) تاب . باد . (در اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش تربت‌حیدریه) . رجوع به باد ، بادبر ، بادفر وتاب شود .

چپ دادن . [چَ دَ] (مص مرکب)(٤) کنایه از فریب ودغادادن باشد . (برهان) (انجمن آرا) . (آنندراج) . فریب دادن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء)غدر کردن . (فرهنگ نظام) :

گریبان گیروانیجا کش مراگر توبخواهی خوش (۵)
توصیادی وماصیدت چگونه چپ‌دهی‌مارا
مولوی (بنقل انجمن آرا)؟

|| ترک کردن وواگذاشتن (برهان)(ناظم الاطباء) . طرح کردن . (برهان) . (فرهنگ نظام) . طرح دادن(انجمن‌آرا) . (آنندراج) (فرهنگ ناظم‌الاطباء)دور کردن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . رد کردن‌و نپسندیدن . (امثال وحکم دهخدا) ترک دادن . (انجمن‌آرا) . (آنندراج)(۶) :

بسیارنگه کرد چپ وراست دلم
چپ داودبتان راوترا خواست‌دلم .
نظامی (بنقل انجمن‌آرا) .
کجابودی توای گلبرک خندان راست گو امشب
که‌چون‌چپ‌داده‌ای‌امروز گلبویان‌رعنارا ؟
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

|| وصله کردن . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) .

چپدار . [چَ یا چ] (اِ) چپداز . چپدان (جهانگیری) سرموزه . (جهانگیری) . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . خارکش . (جهانگیری) جرموق ، بتازی . (جهانگیری) . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . کفش بالای‌موزه . کفشی که برسر موزه کشند . رجوع به چپداز وچپدان وچپلان شود .

چپداز . [چ] (اِ) (۷) چپدار . چپدان . سرموزه را گویند ، وآن کفشی باشد که مردم ماوراء النهر ازبالای موزه پوشند . (برهان) . (آنندراج) . بعربی ، جرموق خوانند . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به چپدار وچپدان وچپلان شود .

چپدان . [چ] (اِ)بمعنی چپدازاست که سرموزه‌باشد . (برهان) . (آنندراج)جرموق وسرموزه وچپدار . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) رجوع به چپدار وچپداز وچپلان شود .

چپدره . [چ دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سلطانیه، بخش‌حومهٔ‌شهرستان زنجان که در ۵٤ هزار گزی زنجان و ۳ هزار گزی راه سلطانیه به‌قبداروا قع‌شده . کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه وچشمه ، محصولش غلات ، بنشن ، انگور و میوه ، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه ، جاجیم و گلیم وراهش اتومبیل‌رواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چپ‌دره . [چ دَ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه که در۷هزار گزی جنوب باختری تکاب ، درمسیرارابه‌روتکاب به‌میرانشاه واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، بادام ، حبوبات و کرچك ؛ شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و بافتن گلیم ، وراهش ارابه‌رو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چپ‌دست . [چَ دَ] (ص مرکب) چپ . چپه . آنکه با دست چپ بهتر کار کند . شخصی که بتواند دست چپ را همچودست راست ازبرای رفع‌حاجات خود بکار برد . کسیکه با دست چپ‌کارمیکند وچپه باشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . رجوع به چپ شود .

چپر . [چَ پَ] (اِ) (۸) یا چپر . [چَ پِ] خانه ودیواری باشد که از چوب و علف سازند . (برهان) . دیواری که از چوب وعلف ونی سازند . (انجمن‌آرا) . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . خانه ودیواری که ازعلف ونی سازند . (جهانگیری) . خانه

---

(۱) چپچپ capcap « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵ ، ۷۶ » (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

(۲) Cornus sanguinea. Cornouiller femelle. Olivie de Normandie. Sanguine. Baispunais. Puègne blanche. Cornouiller sanguin.

(۳) چنچله ؛ صاحب برهان نویسد: «باین معنی بجای بای فارسی ، نون هم بنظر آمده است » . (٤) بیانکی نویسد : (تحریك کردن . محرك شدن . اغوا کردن انگیختن . وادار کردن) . (۵) نل : گریبان گیر و اینجا کش‌مر آن راگرنخواهی‌خوش

(۶) منظور مؤلف « ترك کردن » است ولی در تداول امروز فارسی « ترك دادن » با « ترك کردن » فرق دارد .

(۷) مؤلف برهان نویسد : «وبارای‌قرشت بروزن «مقدار» هم بنظر آمده است » رجوع به «چپدار» شود . (۸) Abrivent.



چپر

و دیواری باشد که از چوب و علف و نی سازند. (آنندراج). و آن خانهٔ چوب و علف را «کپر» نیز گویند و در پارسی آن اصل است. (انجمن آرا). (آنندراج) خانه‌ای که ازعلف ونی سازند که اکنون درتکلم «کپر» است. (فرهنگ نظام). دیواری که ازعلف ونی باشد.
(فرهنگ نظام).
دیوار گونه‌ای که از ترکه و خار و علف سازند. حائطی ازخاریا سرشاخه‌ها وشاخه‌ها درهم. پرچین :

آب چون مردان جنگی درزره
باغ چون دیوارشهراندرچپر.
پوربهای جامی (بنقل جهانگیری).

کنار جوی از سبزه چپربست
میان کوه ازلاله کمربست.
استاد (بنقل جهانگیری).

|| حلقه ودایره‌ای که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد. (برهان). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). حلقه ودایره باشد (جهانگیری). بمعنی دائره وحلقه نیز آمده (انجمن آرا). (آنندراج). مجازاً مطلق حلقه. (فرهنگ نظام) :

چپرزده میدیدم گرد تورقیبان را
آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد.
جامی (بنقل انجمن آرا).

فریادکه وقت خط درآوردن تست
بر گل زبنفشه چپرآوردن تست
ما را بعتاب و کینه سبلت چه کنی
سبلت کن ماریش برآوردن تست.
شمس‌الدین باقلانی (بنقل لباب‌الالباب).

|| پوست پاره‌هایی را گویند که بندبافان ونواربافان، تارابریشم وریسمان را برآن کشند، وهرمرتبه که پودرا بگذرانندآنها را بگرداند. (برهان). (انجمن آرا). (جهانگیری). (آنندراج). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام) و این‌قسم بند ونواررا چپرباف گویند. (برهان). (انجمن آرا). (جهانگیری). (آنندراج). (فرهنگ نظام). وچپرباف، هر چه باین طریق بافته شود. (فرهنگ ناظم‌الاطبا).
|| بمعنی دیواری است که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیرآن سازند و در پناه آن جنگ کنند. (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). دیواری که در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیرآن میساختند. (فرهنگ نظام) :

رخنه‌ها در سوروباروی برنج آسان کنی
گر چوما از تختهٔ نان تنک سازی چپر.
بسحق اطعمه (بنقل انجمن آرا) (۱).

لشکر مغول پیرامن نهر فرودآمدند وچپر بستند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). هولاکوخان برباب‌الانطاکیه نزول فرمود و پیرامون شهر چپربستند. (ایضاً).
||شخصی که بحکم پادشاهان و امیران، در هر منزل او را سواری دهند تا با سرعت قطع راه کرده خبر ضروری برساند. (آنندراج)، مثل «داك چوکی» در هندوستان. (آنندراج). مخفف چاپار که بمعنی پست وبرید باشد. (فرهنگ ناظم‌الاطباء)، قاصدی که کاغذها وامانات مردم را از جایی به جایی میرساند، دراینصورت ترکی است مخفف چاپار. (فرهنگ نظام). چاپار. پست. پیك. و رجوع به چاپار شود.

چپر. [چَ پَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان چای پاره بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری زنجان، بر سر راه عمومی واقع شده. کوهستانی وسردسیراست و۱۸٤ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قلعه چای و غزل اوزن، محصولش غلات وبرنج، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. راه نیمه شوسهٔ مهرآباد - زنجان هم از نزدیکی این ده میگذرد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپرآباد. [چَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویهٔ شهرستان رضائیه که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری اشنویه ودو هزار وپانصد گزی جنوب راه ارابه‌رو نالوس واقع شده. دامنه وسردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون، شغل اهالی زراعت، وگله‌داری و بافتن جاجیم و راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چپراس. [چَ] (اِ) چپر است. چپ وراست. قسمی از تکمه های ابریشم که در ایران اکثر به «چپکن» و در هندوستان سپاهیان و جوانان به قبا های بخیه دوز دوزند. (آنندراج).

زتیر غمزه چاك سینه‌ام چپراسها دارد
ازآن برگشته‌مژگان چپ‌اندازی که‌میدانی.
اشرف (بنقل آنندراج).

زبسکه دست بر اوبسینه دوخته‌ام
گمان برند که چپراس برقبا دارم.
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج).

|| مأخوذ ازهندی، علامت‌ونشانه. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). رجوع به چپ راست وچپ و راست شود.

چپراست. [چَ] (اِ) چپراس. چپ وراست آنست که ازآهن‌وغیره ساخته‌بسربند نصب کنند. (آنندراج). نشان. علامت.
|| حمایل. نوعی حمایل که از شانهٔ چپ و شانهٔ راست برروی سینه‌آویزند یا بر کمر بندند.
|| تکمه و گره ابریشمی. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).
|| عدم ثبات، و بی قراری، یعنی گردش ازچپ‌براست وازراست به‌چپ. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).
|| آنکه با هردودست، یعنی با دست چپ و دست راست کار تواند کرد. کسیکه‌کار دست راست‌را بادست چپ نیزانجام دهد. آنکس که با هر دو دست از عهدهٔ انجام کارها برآید. اضبط. (مجمل‌اللغة). رجوع به چپراس و چپ و راست شود.

چپرباف. [چَ پَ] (اِ) چپر. پوست پاره هایی‌را گویند که بندبافان ونواربافان، تارابریشم وریسمان‌رابرآن کشندوهرمرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند. و این قسم بندونواررا «چپرباف» گویند. (برهان). چپر و هرچه باینطریق یافته شود. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چپرشود.

چپربستن. [چَ پَ بَ تَ] (مص مرکب) دیوار گونه‌ای ازخاریانی یا علف اطراف محلی بستن. چپرساختن. پرچین بستن. پرچین ساختن :

کنار جوی از سبزه چپر بست
میان کوه از لاله کمر بست.
(بنقل جهانگیری).

|| دیواری در برابر قلعه از خاك و چوب برای تسخیرآن ساختن :
لشکر مغول پیرامن شهرفرود آمدند وچپر بستند. (رشیدی). رجوع به چپر و چپر ساختن شود.

چپرپرد. [چ پ پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌حومهٔ‌بخش‌خمام شهرستان رشت که در ۸ هزار گزی شمال خمام، کناردریا و ٤ هزار گزی خاور راه شوسه خمام به پهلوی واقع‌شده. جلگه، معتدل ومرطوب است و ۵۵۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر گیشه دمردهٔ سفید رود، محصولش برنج، کنف، ابریشم وصیفی، شغل‌اهالی زراعت و صیادی و راهش مالرو است واز کنارهٔ دریای خزر میتوان اتومبیل برد. این آبادی پنج باب دکان هم دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

(۱) و رجوع بدیوان بسحق چاپ کتابفروشی معرفت شیراز ص۱٦ شود.

چپر پرد خشکبیجار . [چَ پَ بُ خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار ، بخش خمام شهرستان رشت که در ۹ هزار گزی شمال‌خاوری خمام و ۶ هزار گزی خشکبیجار ، کنار دریای خزرواقع شده . جلگه و مرطوب است و ۲۶۵ تن سکنه دارد . آبش از نهرحاجی بکنده و استخر ، محصولش برنج و ابریشم ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است واز کنار دریا میتوان اتومبیل برد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چپرپیچ . [چَ پَ] (اِ) نوعی پیچیدن شال یاجامه سینه را از شانهٔ چپ‌و راست ، بشکل‌حمایل. رجوع به‌چپرپیچ کردن‌شود .

چپرپیچ کردن . [چَ پَ کَ دَ](مص مر کب) پوشیدن سینه وپشت بشکل‌صلیب. ازدو طرف ، چون حمایل ، سینه رابشالی یاجز آن پیچیدن . جامه‌ای دراز را چون حمایلی ازدوسوی ، به‌پشت گردن‌ودوسوی سینه بستن . رجوع به چپر پیچ شود .

چپرچی. [چَ پَ] (ص‌مر کب)چاپارچی. فراش‌پست . غلام‌پست . پیك . نامه‌رسان . برید . رجوع به‌چپرشود .

چپرچی‌باشی . [چَ پَ] (ص‌مر کب). رئیس وبزرگ چپرچیان . صاحب‌البرید . وزیرپست . مسؤل‌پست . چاپارچی‌باشی .

چپرچی‌خانه. [چَ پَ نَ] (اِمر کب) چاپار خانه . چاپار چی خانه . چپر خانه . پست‌خانه . ادارهٔ‌پست . وزارت پست . رجوع به‌چاپارخانه وچپرخانه‌شود .

چپرخانه . [چَ پَ نَ یان] (اِمر کب) چاپارخانه . چپرچی‌خانه . پستخانه . ادارهٔ پست . وزارت‌پست . رجوع به چپرچی‌خانه شود .

چپرساختن . [چَ پَ تَ] (مص‌مر کب) چپربستن . پرچین بستن . برچین ساختن. دیواری ازچوب یاعلف یاخار و خاشاك و جز اینها برای محافظت محلی ساختن .

|| دیواری ازچوب وخاك دربرابر قلعه‌ای برای تسخیر آن ساختن ودر پناه‌آن‌دیوار جنگیدن :

رخنه‌ها درسورو باروی برنج‌آسان کنی
گرچو ما از تختهٔ نان تنك‌سازی چپر .

بسحق (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به‌چپر وچپربستن وچپرسازی شود.

چپرسازی . [چَ پَ] (حامص مر کب) چپربندی . عمل کشیدن چپر برای‌منع‌ورود آدمی یا حیوان به خانه یامزرعه . دیوار سازی ازچوب‌یانی یاخار وجزاینها .

چپرسر . [چَ پَ سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان حومهٔ‌بخش‌رامسر شهرستان‌شهسوار که در ۲ هزاروپانصد گزی خاو ررامسر و یك هزار گزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوار واقع‌شده . دشت، معتدل،مرطوب ومالاریائی است و۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌ای درپنج‌هزار گزی . محصولش : برنج ، مر کبات ، چای و ابریشم وشغل اهالی زراعت است . این آبادی چشمهٔ آب معدنی سرد دارد که برای امراض جلدی مفید است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

چپرسر . [چَ پَ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان گلیجان شهرستان‌شهسوار که در ۹ هزار گزی‌باختر‌شهسوارویك‌هزار گزی جنوب شوسهٔ شهسوار به‌رامسرواقع شده . جلگه ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی است و۱۰۵ تن سکنه دارد . آبش از روخانهٔ گرگ‌رود . محصولش برنج ومر کبات و شغل اهالی زراعت است . شعبهٔ شیلات هم دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

چپ‌رفتن . [چَ رَ تَ] (مص مر کب) چپ افتادن و چپ بستن و چپ دادن . (آنندراج) . چپ‌دادن . (غیاث) . مخالفت کردن . (آنندراج . (غیاث) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

|| مکاری ورزیدن . (آنندراج) . حیله بکاربردن . (ناظم‌الاطباء) .

|| بسمت یسار رفتن . (ناظم‌الاطباء) :

چپ میرود به راستروان طریق عشق
درگوش چرخ حلقهٔ آهن کشیدن است .

میرزا صائب (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به چپ‌وچپ افتادن وچپ بستن‌شود.

چپ‌رو . [چَ رَ] (ص مر کب) تندرو . آنکه دنبال افکار چپی رود . کسیکه در طریق مخالفت بارژیم کشور یاسیاست‌دولت گام‌بردارد . رجوع به‌چپ‌وچپروی شود .

چپ‌روی . [چَ رَ] (حامص مر کب) تندروی . پیروی از افکار چپ . در صف مخالف رژیم وسیاست عمومی کشوربودن. رجوع به‌چپ وچپی وچپرو شود .

چپری . [چَ پَ] (ص نسبی) منسوب به چپر . چاپاری . رفتاری سخت بشتاب . سریع وتند . فوری . || چپری آمدن ، زودآمدن . بوسیلهٔ چاپار آمدن .

|| چپری رفتن ، زودرفتن . سریع رفتن . توسط چاپاررفتن .

چپری خانه . [چَ پَ نَ یا نِ] (اِ مر کب) خانهٔ تابستانی . خانه‌ای از چوب یانی وجزاینها مخصوص‌سکونت درتابستان. مقابل تابخانه که خانهٔ زمستانی است :

چپری خانه گر خراب شده است
غم مخور تابخانه مقدور است . انوری .

رجوع به‌چپر وتابخانه شود .

چپ‌زدن . [چَ زَ دَ] (مص مر کب) در «امثال وحکم» دهخدا آمده :

« گمان میکنم بمعنی سیلی و تپانچه زدن باشد» . واین ابیات مثال‌آورده‌اند :

درچپ زدن خرد شوی راست
دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکار دانی .
برسر صحیفهٔ معانی .

امیر خسرو (بنقل امثال و حکم) .

|| خود را بکوچهٔ علی چپ‌زدن ؛ کنایه است از تجاهل کردن در امری یا اظهار آشنائی نکردن باکسی .

رجوع به چپ شود .

چپسیدن . [چَ دَ] (مص) (۱) بر وزن ومعنی چسبیدن است ، اعم ازآنکه چیزی را به‌چیزی بچسبانند ، یاکسی خود را به کسی وابندد . (برهان) . مقلوب چسپیدن است . (آنندراج) . و آنرا چفسیدن نیز گفته‌اند ، چه «با» و«فا» بیکدیگر بدل شود . (آنندراج) . چسپیدن و چفسیدن و ملصق شدن . (ناظم‌الاطباء) . سخت بهم پیوستن ، چنانکه قسمتی‌ازچیزی درقسمتی از چیزدیگردرشود . بهم چسپیدن .

|| به کسی خودرا وابستن . (ناظم‌الاطباء).

|| میل کردن . تمایل . رجوع به چسبیدن وچفسیدن شود .

چپسیده . [چَ] (ن مف) چسبیده و ملصق . (ناظم‌الاطباء) .

|| چپسیده شدن : ملصق شدن .

(ناظم‌الاطباء) .

چپسین . [چَ](اِ) گچ .(ناظم‌الاطباء). باین معنی صحیح جبسین» است . رجوع به‌جبسین درمتن برهان قاطع مصحح دکتر معین وحاشیهٔ آن شود . ||هاون ومهراس . (ناظم الاطباء) .

چپش . [چَ پِ] (اِ)(۲) بزغالهٔ یکساله را گویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . بز یکساله را گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . چاووش . بز نر یکساله . بزغاله بسال دوم رسیده :

میش وبره وبخته وشاك وچپش تو
بگرفت بیابان زدرازا وزپهنا .

سوزنی (بنقل انجمن‌آرا) .

---

(۱) چسپیدن (هـ . م .) « اسفا ۱ : ۲ ص ۷٤ و۱۲۹» = چفسیدن . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

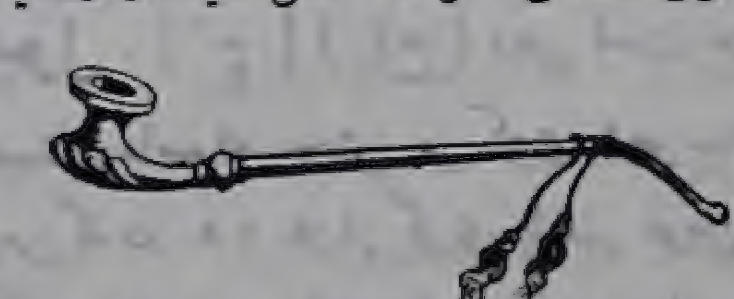
(۲) capesh «اسفا ۱ : ۲ ص۷٦» ، طبری capesh (بزغالهٔ یکساله) «نصاب طبری ۲۷۹» ، در اراك (سلطان‌آباد) caposh بهمین معنی (مکی نژاد) . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

لایق کشتن است چون شیشاک
سر باید بریدنش چوچپش .
پوربهای جامی . (بنقل انجمن آرا) .
رجوع به‌چاووش شود . || بز . بز نر.(۱) || ماده بز کوهی .

چپ‌شدن . [چَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمنحرف گردیدن باشد . (برهان). (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . کنایه از منحرف‌شدن باشد . (آنندراج) . || کنایه ازنقیض گرفتن باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . چپ افتادن . بد شدن .دشمن‌شدن. رجوع به چپ افتادن شود . || چپ شدن چشم . احول‌شدن . دوبین‌شدن . احول گردیدن . لوچ شدن . || متمایل بسمت چپ شدن . چپه‌شدن .

چپغولش . [چَ لَ] (اِ ترکی) . چپقلش . (فرهنگ نظام). جنگ با شمشیر . (فرهنگ نظام) . رجوع به چپقلش وچپقولش شود .

چپق . [چُ پُ] (اِ) (۲) مأخوذ از ترکی ؛ یکنوع حقه‌ای که درآن توتن ریخته و لوله‌ای بآن وصل نموده و برروی توتن‌آتش گذاشته جهت گرفتن‌دود بکشند (ناظم الاطباء) . آلتی است برای کشیدن دود ، دارای دسته‌ای که میانش سوراخ و وصل بسرچپق ، که عموماً ظرف گلی‌پخته است میشود ویکطرف‌آن ظرف متصل به دسته ودرطرف دیگر توتون ریخته آتش میدهندتابتدریج‌سوزد ودود دهد (فرهنگ نظام). سبیل گونه‌ای دارای‌سر وچوب که توتون درآن کرده ، مثل سیگار و قلیان



چپق

کشند. آلتی چون پیپ‌وسبیل‌مخصوص کشیدن توتون . نوعی پیپ . قسمی سبیل . آلت کشیدن نوعی توتون که بیشتر روستائیان وعوام الناس بدان وسیله تدخین کنند || لغتی آذری‌مصحف چوبك فارسی (مصغر چوب) ؛ بمعنی چوب تر نازك . ترکه . شاخهٔ راست وجوان وتر . چوب . چوبك. چوب‌خرد .

چپق‌کش. [چُ پُ کَ یا کِ] (نف‌مرکب) چپق کشنده . آنکه به کشیدن چپق معتاد است . چپقی . کسیکه چپق میکشد یا به کشیدن چپق عادت دارد . پیپ کش . سبیل کش . رجوع به‌چپق و چپق کشیدن وچپقی شود .

چپق کشیدن . [چُ پُ کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) چپق دود کردن . پیپ کشیدن . سبیل کشیدن . رجوع به چپق و چپق کش و چپقی شود .

چپقلش . [چَ قَ لَ] (اِ ترکی) جنگ شمشیر را گویند . (آنندراج) . (غیاث) . چپغلش . چپقولش . رجوع به چپغولش و چپقولش شود .

چپقلو . [چُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش شهرستان سنندج که در۲۸ هزار گزی جنوب‌خاوری گل‌تپه و۱۱هزار گزی خاورشوسهٔ همدان به‌بیجار واقع‌شده . کوهستانی و سردسیراست و ۲۷۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه‌ها وقنات . محصولش غلات ، جزئی انگور و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش‌مالرواست . تابستان‌ازطریق گنبدان اتومبیل‌هم میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چپقلو . [چُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان‌که در۳۹ هزار گزی جنوب‌خاوری قصبهٔ رزن ، کنار شمالی راه اتومبیل‌رو تجرك به‌نوبران واقع‌شده . جلگه، معتدل ومالاریائی است و۲۰۵ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات دیم وآبی ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چپق‌لو . [چُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه‌که در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری ترکمان و۳ هزار گزی شوسهٔ میانه‌به‌تبریز واقع‌شده . کوهستانی ومعتدل‌است و۶۸۶ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، نخود و عدس . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش ارابه‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چپقلو . [چُ پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان‌که در۲۶هزار گزی‌شمال خاور ابهر و ۱۸ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده . کوهستانی وسردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه ، گلیم و جاجیم و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲) .

چپقولش . [چَ لَ] (اِترکی) چپغولش (فرهنگ نظام) . جنگ با شمشیر . (فرهنگ نظام) . چپقلش . رجوع به چپغولش وچپقلش شود .

چپك . [چَ پَ] (اِ) چپه . زدن کفی بر کف دیگر به نشانهٔ نشاط و شادی . کف زدن از شوق و خوشی . دست زدن بعلامت ابراز شوق و نشاط . رجوع به چپك زدن وچپه زدن شود .

چپ کردن . [چَ كَ دَ] (مص مرکب) بجانب چپ رفتن . از سوی چپ حرکت کردن . || چپ کردن راه ؛ کنایه از بی اعتنایی کردن :
راه چپ کرد حریفانه بهارازچمنم
غنچه ماندم من وهنگام شکفتن بگذشت .
طالب آملی .
|| نگاه‌چپ کردن ؛ کنایه ازبخشم وغضب نگریستن کسیرا . اعتراض کردن . رجوع به‌چپ شود .

چپك‌زدن . [چَ پَ زَ دَ](مص‌مرکب) در تداول زنان ؛ راه رفتن بیهوده . راه بسیاررفتن ، بی‌ثمروبی‌مقصدمعلوم . بیهوده بهرجای رفتن . بسیارراه رفتن کسی ، بی آنکه دربی‌کاری‌باشد . بیهوده وبی‌مقصود گشتن . راه‌بی‌فایده‌رفتن . دوندگی‌بیهوده کردن . رفتن بسیاروبی مقصود وفائده . || دست زدن . چپه زدن .
رجوع به‌چپك وچپه وچپه‌زدن شود .

چپکن . [چَ كَ] (اِ) نوعی از پوشش اهل ایران ؛ مثل جامه . (آنندراج) . نوعی ازجامه‌که سینه و شکم را بپوشاند و بندهای آن در پشت بسته شود . (ناظم‌الاطباء) . مخفف چپ افکن ؛ یکقسم لباس نیم‌تنه بوده . (فرهنگ نظام) :
وجودش را حمایلسان بیاراست
قبای چپکنش را شد چپ وراست .
اشرف (بنقل آنندراج) .
رجوع به‌چپگن شود .

چپ کوك . [چَ] (ص مرکب) مقابل راست کوك . ساعتی که کوك آن ازجانب چپ کنند . نوعی ساعت که راست کوك نباشد . ساعت چپ کوك . آنساعت که از جانب چپ ، کوك شود . || اصطلاحی درموسیقی . سازچپ کوك . سیم چپ کوك .

چپکی . [چَ پَ] (قید) از جانب چپ . بسمت چپ . از طرف چپ . مقابل راستکی .

چپ گرد کردن . [چَ گَ كَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح نظامی) اصطلاحی در حرکات وعملیات سربازان ارتش . نوعی چرخیدن ؛ که افسر یا گروهبان ارتش بسربازان خود فرمان‌اجرای آن‌رامیدهد ، بدینمعنی که اگرسربازان بوضعی‌ایستاده‌اند که روی آنها بجانب مشرق‌است ، هنگام چپ گرد کردن ، باید از سمت دست چپ طوری بچرخند که روی آنها بجانب‌مغرب شود . بچپ گشتن . بسمت چپ چرخیدن . ازجانب دست‌چپ‌عقب گرد کردن . رجوع به‌چپ شود .

(۱) باید اصل کبش عربی همین کلمه‌است و « کبش » بمعنی «قوچ» معرب اینکلمه باشد . (مؤلف) .
(۲) Chibouque.

چپگن . [چَ گَ یا ـ گ] (اِ) نوعی لباس . نوعی جامهٔ زنانه . قسمی لباس زنانه. نوعی جامه با پارچهٔ ستبر و آستین دراز شکافته ، که آستین‌های آن را پشت گردن توان افکند و زنان تاتار دارند .
رجوع به چپکن شود .

چپل . [چَ پَ] (ص) (۱) کسی را گویند که خود را به‌چیزهای ناشایسته آلوده کند وپیوسته چرکین و نکبتی باشد . چنانکه دیدن او غثیان آورد . (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). مردم چرکین و نکبتی و ناتمیز. (ناظم الاطباء) . کسیکه خودرا به چیزهای ناشایسته آلوده کند . (ناظم الاطباء) .
رجوع به چپلك شود .

چپلان . [چَ] (اِ) چرموق و سرموزه و چپدار و کفشی که بالای موزه پوشند . (ناظم الاطباء) . چپداز . چپدان . رجوع به چپدار و چپداز و چپدان شود .

چپلاهنگ . [چَ هَ] (ص) چپلهنگ . (شعوری) . تخم ترب. (شعوری) . صاری؛ بترکی (۲) (شعوری) . زرد . (شعوری). رجوع به چپلهنگ شود . || شاخهٔ قطع شده از درخت . (ناظم الاطباء) . || پوست ریشهٔ درخت تربانتین و پوست تخم آن . (ناظم الاطباء) .

چپلك . [چَ لَ] (ص) (۳) پلید و مردار و بناشایست آلوده را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کسیکه خود را بچیزهایی آلوده دارد و کارهای ناشایسته وچرکین کند. (جهانگیری) . کسیکه خود را به اعمال رذیله آلوده کند . (فرهنگ نظام) چپل . چرکین ونکبتی وناتمیز :

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگراست وچپلك، بی‌خرد وبس(٤).
منوچهری (بنقل جهانگیری) .

چپلو . [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت ـ البلدان نویسد : « قریه‌ایست از قرای ولایت بجنورد ، که در کنار رودخانهٔ سیم‌بار واقع‌شده ، هوایش گرمسیر است وبیست خانوار سکنه دارد . زراعتش از آب این رودخانه مشروب میشود » .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱۳) .

چپلوس . [چَ] (ص) مخفف چاپلوس است ، که زبان آور وفریبنده باشد . (برهان) . (آنندراج) . مخفف چاپلوس است . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . چاپلوس وزبان آور و فریبنده . (ناظم ـ الاطباء) . رجوع به‌چاپلوس شود .

چپله . [چَ لَ] (اِ) طپانچه وسیلی و ضربت (ناظم الاطباء) .

چپله. [چَ پِ لَ] (ص) درلهجهٔ قزوین؛ بمعنی هلالی (درطاق) باشد .

چپلهنگ. [چَ لَ هَ] (اِ) چپلاهنگ. (شعوری) صاری . (شعوری) . رجوع به چپلاهنگ شود .

چپ مضراب . [چَ مِ] (ص مرکب) (اصطلاحی در موسیقی) اصطلاحی درطرز مضراب زدن بسیم‌های ساز .

چپنلک . [چِ پِ لِ] (اِ ترکی) پشه خانه. (شعوری).درماوراء النهر ؛ «سککه چین» میگویند . (شعوری) . پشه‌دان . (ناظم الاطباء) .

چپو . [چَ پَ یا پُ] (اِ ترکی) (٥) تاخت وتاراج ویغما .(ناظم الاطباء). مأخوذ از چپاول ترکی ؛ بمعنی غارت (ازفرهنگ نظام) چپاول . تالان . اغاره . نهب . چپاولگری . غارتگری . یغماگری .
رجوع به چپاول و چپاولگری وتاراج و یغما شود .

چپو . [چَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه که در۸۲ هزار گزی جنوب خاوری‌مراغه و۲٤/٥ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب واقع‌شده . کوهستانی ومعتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد . آبش از چشمه . محصولش غلات ، نخود و کرچك. شغل اهالی زراعت ، گله داری و بافتن جاجیم وراهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چپوچی.[چَ پَ] (ص‌مرکب)چپوگر. غارتگر . چپاولچی . چپاولگر . یغماگر . تاراجگر . یغمائی . ناهب . نهاب . رجوع به چپاولگر وغارتگر ویغماگرشود .

چپور . [چَ یا چُ] (ص) درتداول‌عوام. مجدر . آبله‌رو . آبله‌دار .

چپ و راست . [چَ پُ] (اِ مرکب، قید)جانب چپ‌وراست . سمت چپ‌وراست ؛

معتقدان‌و دوستان ازچپ‌و راست منتظر
کبر رها نمیکند کز پس‌و پیش‌بنگری.
سعدی .

دل‌و جانم بتو مشغول‌و نگه‌برچپ‌وراست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی .
سعدی .

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ‌و راست چون‌عقربی . سعدی.

سبك طوق‌و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد .
سعدی .

|| آنکه باهردودست کار کند. کسیکه بادست‌چپ‌وراست‌کار تواند کرد . آنکس که‌بادست‌چپ کاردست‌راست‌نیز تواند کرد. || عدم ثبات وبی‌قراری وبی‌خبری . (ناظم الاطباء) .
|| دو حلقه یا قلاب که داخل هم شود . (فرهنگ نظام) . نیز ریسمان ها یاتخته هایی که مانند حلقه‌ها یاقلابها داخل‌هم‌است (فرهنگ نظام) . بعضی از شعراء آنرا مخفف کرده « چپراس » درشعر آورند . (فرهنگ نظام) .
رجوع به چپ راست وچپراس شود .
|| حمایل از دوجانب . رجوع به چپراس وچپراست شود .

چپ‌و راست کردن . [چَ پُ كَ دَ] (مص مرکب) عملی است که بنایان بدان راستی خطوط‌را معلوم کنند .
|| ازین سمت بدانسمت برگرداندن زیرو رو کردن . ازراست بچپ واز چپ براست چیزی‌را حرکت دادن .

چپوشدن. [چَ پَ شُ دَ] (مص‌مرکب) غارت شدن . چپاول شدن . به‌یغمارفتن.
|| خورده شدن یا برداشته شدن بعضی خوردنی ها بوسیلهٔ یك یاچند کس باعجله وشتاب ، آنچنانکه سهمی برای دیگران نماند یاپیش از وقت تمام شود . تمام‌شدن‌و ازمیان‌رفتن‌چیزی. رجوع به‌چپو وچپوچی وغارت شدن ویغما شدن وتاراج‌شدن‌شود .

چپوق . [چَ] (اِ ترکی) رجوع به‌چپق و پیپ و سبیل شود .

چپو کردن . [چَ پَ كَ دَ] (مص مرکب) چپاول کردن . غارت کردن . یغما کردن . تاراج کردن . چاپیدن . رجوع به چپو وچپوچی و چاپیدن و غارت کردن وتاراج کردن وچپاول کردن شود .

چپول . [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن‌که در ۱٥ هزار گزی باختر فومن ، و کنار راه فرعی اتومبیل‌رو فومن‌به‌ماسوله واقع شده . کوهستانی ، معتدل و مرطوب است و ۱۲۲ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ ماسوله ، محصولش برنج ،ابریشم ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وبافتن جاجیم وجوراب است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چپه . [چَ پَ] (اِ) تخته‌ای باشد دسته دار بهیأت بیل که کشتی بانان بدان کشتی رانند . (برهان) . (آنندراج) . تخته‌ای دسته‌دار ، بشکل بیل که کشتی‌بانان کشتی بدان رانند . (ناظم الاطباء). پارو . پاروی کشتی رانی . || کف دست و مشت . (فرهنگ نظام) . ||کف زدن . (فرهنگ نظام) . چپك زدن . تصفیق . تصفیح . زدن دست بردست دیگر، نشانهٔ شادی را.

---

(۱) = چپلك (هـ . م .) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷٥ » (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .
(۲) Jaune, roux.
(۳) مؤلف نظام نویسد : « در سنسکریت « چپله » بهمین معنی است ».
(٤) ن ل : «بیدادگراست ای ملك و بی خرد ومست » و ظاهراً درین مصراع منوچهری «پ» «چپلك» متحرك است نه‌ساکن .
(٥) Déprédation.

دست‌زدن . دستك زدن . چپك . رجوع به چپك و چپك زدن شود .

|| یکنوع سگ شکاری . (شعوری) . زغر . (۱) (شعوری). سگ شکاری درشت که شکار چی باآن شکارها را می‌یابد . سك زیرك . (ناظم الاطباء) .

چپه . [چ پ َ] (ص) (۲) کسیرا گویند که پیوسته کار هـا را بدست چپ کند . (برهان) . (آنندراج) . کسیکه با دست چپ کار میکند (ناظم الاطباء) . چپه دست. (ناظم الاطباء) . چپ . چپ دست . اعسر . آنکه بادست چپ کار دست راست را کند (شعوری) . رجوع به‌چپ وچپ دست‌وچپه دست شود . || آدمی و حیوان چلاق . (شعوری) . || اسب‌چپه ؛ اسبیکه هنگام گذشتن ازجوی یـا نهر آب پای چپ را جلوتر از پای راست بردارد . (شعوری).

چپه . [چ َ پ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچـان که در ۳۰ هزار گـزی جنوب بـاختری باجگیران و ۲۱ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی قوچـان بـاجگیران واقع شده . کوهستانی وسردسیراست و۳۸۸ تن سکنه دارد .

آبش از چشمه ، محصولش غـلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و بافتن قالیچه ، گلیم وجوراب وراهش مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چپه . [چ َ پ َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰ هزار گزی شمال باختری‌اسفراین و ۱۰ هزار گـزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنوردبه‌شقان واقع شده . دامنه وسردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد .

آبش‌ازقنات ، محصولش‌غلات ، شغل‌اهالی زراعت وراهش مالرواست .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چپه . [چ َ] (اِخ) مولف مرآت‌البلدان نویسد : «مزرعه ایست ازمزارع بجنورد ، که هوایش معتدل وجمعیتش چهار خانوار است و زراعتش از آب چشمه مشروب میشود » .

(ازمرآت البلدان ج ٤ص۲۱۳).

چپه خال . [چ َ پ َ] (اِخ) مؤلف‌مرآت البلدان نویسد : « نام رودخانه ایست که در شیروان از « کله‌خال» جدا شده ، از پائین‌نوشهر بسمت مشرق میرود و پس از گذشتن از شمال محمودآباد بـه بحرخزر میریزد» .

(ازمرآت‌البلدان ج٤ص۲۱۳).

چپه دست . [چ َ پ َ د َ] (ص مر کب) آن که با دست چپ بهتر ویشتر کار کند . کسیکه بادست چپ کار میکند . (ناظم‌الاطباء) . چپه . (ناظم الاطباء) . احدل . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . الفك . [اَف َ] . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . اعفت . (منتهی‌الارب) . اعسر . (منتهی ـ الارب) . الفت .(منتهی‌الارب) . چپ‌دست. رجوع به چپ و چپ دست وچپه شود .

چپه زدن . [چ َ پ َ ز َ د َ] (مص مر کب) دست زدن . کـف زدن . دستك زدن . چپك زدن . تصدیه . تصدید . تصفیح . || دست زدن بعـلامت شادی . کف زدن بعلامت شادمانی کردن . چپك زدن بقصد تشویق کردن‌ازکسی یا ابراز خوشحالی نمودن از عمل آن کس . رجوع به چپك زدن ودست زدن شود .

چپه‌زن . [چ َ پ َ یا چ َ پ َ پ َ ز َ] (ن ف مر کب) چپك زن . دست‌زن . کف‌زننده . دستك زننده . آنکه دو کف دست برهم زند ابراز شادمانی‌را :

زین سوربه آئین‌تو بردند بخروار

زر ودرم آن قوم که نرزند بدوتیز

ازمطرب بدزخمه وشب‌بازی بدساز

سنگ‌وسرخ (؟) وچپه‌زن‌ومسخره وحیز.(۳)

سوزنی .

رجوع به‌چپه وچپك وچپه زدن‌شود.

چپه شدن. [چ َ پ َ یاچ َ پ َ پ َ ش ُ د َ](مص مر کب) معلق‌شدن. وارون شدن. بر گشتن ظرفی که آب یا غذا درآنست . به پهلو افتـادن چیزی ، چنانکه گـویند : کاسهٔ آش چپه‌شد . دیگ چپه‌شد ، اتومبیل‌چپه شد وغیره .

چپه کـه رود . [ ] (اِخ) مـؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی‌از شعبات تالاراب [کذا] که اصل رودخانه از میان بلوك بهمیز وگل خوران میگذرد » (از مرآت البلدان ج٤ص۲۱۳).

چپه کـه‌رود . [ ] (اِخ) مـولف مرآت البلدان نویسد : «نام قریه‌ای از قرای مازندران است که در ساحل « چپه که‌رود» (یکی از شعبات تالاراب) واقع شده ومعروف است که مقبرهٔ ابراهیم بن ادهم دراین قریه میباشد »

(ازمرآت البلدان ج٤ص۲۱۳).

چپه لقمه . [چ َ پ َ ل ُ م َ یا م ِ] (ا مر کب) لقمهٔ خرد مقابل لقمهٔ بزرگ . لقمه‌ای که بزودی و بآسانی خورده شود . لقمه‌ای که تیزوتند جویده و بلعیده شود . مثال : دیو یك‌تن آدمی‌را چپه‌لقمهٔ‌خود کند ؛ یعنی چون لقمهٔ خرد بدهان بردو ببلعد .

چپی . [چ َ] (ص نسبی) چپ . چپه . چپ دست.چپه‌دست . آنکه بادست چپ‌کار کند؛ وعمراعسر یسر بود ، خالداورا اعسرخواندی ویسر نگفتی ونیز تصغیر کردی ، چون‌نام او بردی گفتی اعیسر . چون نامهٔ ابوبکر سوی خالد آمد . . . گفت : « هذا عمل الاعیسر » گفت این ، کارآن چپی است یعنی عمر . (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به‌چپ وچپه وچپ‌دست وچپه دست شود .

|| لوچی . لوشی . کلاژگی . احـولی . دوبینی. کج‌بینی . رجوع بچپ وچپه شود . || در اصطلاح سیاسی ؛ منسوب به چپ . افراطی در مسلك . طرفدار مسلك چپ . پیرو مرام چپ . تندرو در عقاید سیاسی . آنکه با مخالفان رژیم مملکت و سیاست عمومی دولت هم کاری و همفکری کند . چپ‌رو . رجوع به چپ وچپ‌رو شود .

|| (اِ) سبدبافته‌از شاخهاست که‌دیواره‌اش بلند است . (فرهنگ نظام) .

چپیدن . [چ َ د َ] (مص) (٤) میل کردن بجانب چپ . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) کنایه از طرفی‌بطرف دیگر گردیدن‌باشد.(برهان) (ناظم الاطباء) .

|| بزور درآمدن . بزورداخل‌شدن . بفشار بهم چسبیدن وتنگ هم‌نشستن .جاگرفتن چیزی بزور با چیزی دیگر در ظرف یـا جای تنگ . (فرهنگ نظام) درتداول امروز ؛ بمعنی بزور جا گرفتن وبافشار به دیگران جایی را اشغال کردن‌است .

(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

|| در اصطلاح سیاست ، متمایل شدن بـه افکار چپ . پیوستن به‌چپروان سیاسی.

چپیدنی . [چ َ د َ] (ص) قـابل چپیدن . درخور چپیدن . ورجوع به‌چپیدن شود.

چپیده .[چ َ د َ](ن‌مف) میل کردن‌بجانب چپ . رجوع به‌چپیدن شود .

چپیره . [چ َ] (اِ) جمع گشتن‌بود قومی را . (فـرهنگ اسدی) . آماده شدن . (شعوری) . چبیره . اجتماع و ازدحام مردم و سپاه :

بفرمودشان تاچپیره شدند (٥)

سپاه وسپهبد پذیره شدند .

فردوسی (بنقل فرهنگ اسدی)(٦).

رجوع به چبیره شود .

---

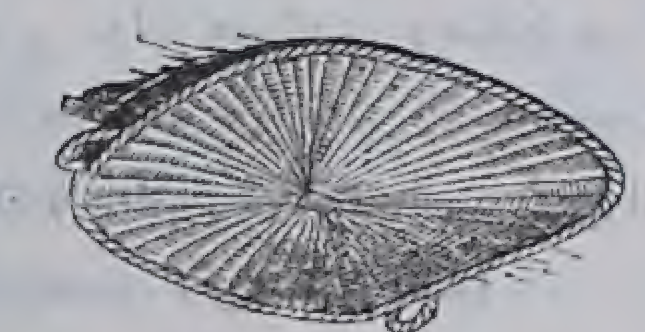
(۱) Chien de chasse, limier. (۲) Cappa « هوبشمان ٤٣٥ » ؛ چپه شدن، یکسوافتادن اتومبیل در حین حر کت (اصطلاح رانندگان) (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). (۳) درنسخ اشعار سوزنی که دردسترس است «حبه زن» نوشته شده ومن بتصیح قیاسی «چپه زن » کردەام . (مؤلف). (٤) از چپ (هـ . م .)+ یدن (پسوند مصدری) . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . (٥) فرهنگ های دیگر بجای «چپیره» که دراین مصراع‌آمده است ؛ بعضی«چبیره» وبرخی«جبیره» نوشته‌اند . (٦) ولف در فهرست خود جبیره Jabîre (اتحاد) آورده است .

چپیره‌شدن. [چَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) حاضر ومهیا شدن. (شعوری). جمع شدن. (شعوری) چپیره شدن:

بفرمودشان تاچپیره شدند
هزبر(۱)ژیان را پذیره شدند.
فردوسی (بنقل شعوری).

رجوع به چپیره وچپیره شود.

چپین. [چُ یا چَ پِ] (اِ) (۲). طبقی باشداز بیدبافته. (فرهنگ اسدی). سلهٔ باشد که از بید بافند چون طبقی. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی بتصحیح اقبال). طبقی را گویند که از چوب بید وامثال آن بافند. (برهان). (آنندراج). طبقی که از تر که های بید و مانند آن بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). چپین. سله. زنبیل. زنبر.



چپین

سبدیکه‌از تر که بافندودر آن‌چیزهاچون‌میوه و گوشت وجزآن نهند، یابدان آب چلو پالایند. چلوصافی. چپی (در لهجهٔ اهالی بعضی ولایات، چون غرچه‌داغ). سینی پهنی که ازچوب و شاخه‌های نـازك بعضی اشجارسازند. سله وطبق باشد که از چوب بید بافند (صحاح الفرس).

به چپین درافکندنا گه سرش
همان نان کشکین به‌پیش اندرش.
فردوسی (بنقل فرهنگ‌اسدی).

بگسترد کرباس وچپین نهاد
به چپین برآن نان کشکین نهاد.
فردوسی.

رجوع به چپین شود.

چپینی. [چ] (اِخ) دهی است ازبخش سراسکند شهرستان تبریز، که در۹هزار گزی جنوب سراسکند، درمسیرخط‌آهن مراغه به‌میانه واقع‌شده. کوهستانی ومعتدل است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ورودخانه، محصولش غلات‌وحبوبات، شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٤).

چپیه [چَ یَ] (اِ) (۳) دستمال بزرگی است که عربها بجای کلاه برسر میگذارند و بر روی آن عگـال (عقال) می بندند.



چپیه

(فرهنگ نظام). پارچه‌ای که بشکل عمامه باطراف سرپیچند ودوسر آن آویخته‌است. چپیه عقال. چیزی کـه برسربسته شود. نوعی سربند که زنان و مردان عرب بسر بندند.

چت. [چ] (ادات‌استفهام) مخفف‌چه‌ترا:

خجسته مهرگان آمد سوی شاه‌جهان‌آمد
بیاید داد داداو بکام دل بهرچت کرَ.
دقیقی(لغت فرس مصحح اقبال ص ۱۳٤).

زبهرام‌و ازرستم نامدار
زهرچت بپرسم بمن‌برشمار. فردوسی.

گرایدونکه هرچت بپرسم توراست
بگوئی همه بوم ترکان تراست. فردوسی.

بدانچت بدادند خرسند باش
که خرسندی از گنج ایزد عطاست.
ناصر خسرو.

وآنچت گوید بپذیر و مباش
عاشق، بربیهده گفتارخویش.
ناصرخسرو.

دروغ‌است گفتارهاش ای‌برادر
بهرچت‌بگوید مدار استوارش.
ناصرخسرو.

دریکی گفته: که‌آنچت دادحق
بر تو شیرین گردد و ایجاد حق.
مولوی.

درچه‌کاری توو بهر چت خرند
توچه‌مرغی وترا باچه خورند. مولوی.

چت است؟: چه چیزاست‌ترا؟، چه‌میشود ترا؟، چه حال است ترا؟.
چت شد؟: چه شد ترا؟، چه افتاد ترا؟، چت بود؟: چه‌بود ترا؟، چه افتاده بود ترا؟، چه بیماری یا چه گرفتاری بودترا؟.

چت. [چِ] (اِ) درتداول مردم‌قزوین؛ جائیکه دیواردر کوچه و کوی‌بسوی‌دیگر پیچد. جائی ازشارع که بسوی دیگررود.

چت. [چِ ت] از اسماء بنات نعش. در هندی(٤) (فی تحقیق ماللهند ص ۱۹۷).

چت. [چَ] (اِ) سقف. چخت.

چتاب آقاکریم. [چ کَ] (اِخ)دهی است ازدهستان گرم بخش ترك شهرستان میانه که در۱۳ هزار گزی جنوب خاوری بخش و٤هزار گـزی شوسهٔ خلخال بمیانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گلـه داری و راهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

چتاب حسینخان. [چ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترك شهرستان‌میانه که در۱٤ هزار گزی‌جنوب خاوری بخش و٤هزار گزی شوسهٔ خلخال بمیانه واقع شده. کوهستانی ومعتدل‌است و ۶۳۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ورود گرم، محصولش‌غلات، عدس ونخود، شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌وراهش‌مالرواست
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٤).

چنادوئیه. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای ازمحال زرند کرمان است که در کوهستان واقع شده و آبش ازچشمه ورود میباشد».
(مرآت البلدان ج ٤ ص۲۱۳).

چناق. [چ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان سیاه منصور شهرستان بیجار کـه در ۲۸ هزار گزی آقبلاغ نظریان واقع شده. کوهستانی‌وسردسیر است و ۵۳۰ تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات ومختصر انگور، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری، صنایع دستی‌زنان بافتن قالیچه وجاجیم وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد٥.)

چناق. [چ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان حسین آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری‌شمال دوویسه واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازرود خانه وچشمه، محصولش غلات، حبوبات، ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥).

چنالجه. [چ] (اِخ) نام قصبه ایست در ٤۰هزار گزی مغرب «درسعادت» وده هزار گزی شمال غربی دریاچهٔ «چکمجه».
(ازقاموس‌الاعلام ج ۳).

چنالجه. [چ] (اِخ) قصبه‌ایست واقع در «بستالیا» که نام‌دیگرش «فرساله»(٥) است. این قصبه در٤۰ هزار گزی جنوب غربی «ینی‌شهر» و ۶۰هزار گزی جنوب شرقی «ترحاله» واقع شده است.
(ازقاموس‌الاعلام ج ۳).

(۱) هزبر. (۲) .Van =چپین(هـ. م، طبری capi (سبد) «نصاب‌طبری ۲۸۰». (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). ولف‌درفهرست‌شاهنامهٔ چپین Cubbîn وجبین Jubbîn؟ هردو آورده‌است. (٤) درسانسکریت Jita (فهرست ماللهند ص ۳۳۸) (۳) Couffié. (٥) Fharsala.

چتالجه‌لی علی افندی. [چَ عَ اَ]
(اِخ) یکی از علمای عثمانی که به مقام شیخ‌الاسلامی رسید. این شخص بسال ۱۰٤۱ در «چتالجه» متولد شده، درزمان سلطان محمد چهارم مرجع فتوی بوده و ۱۳ سال مسند فتوی را داشته ودرسال ۱۱۰۳ وفات یافته است. فتاوای اوجمع آوری شده وبه فتاوای علی افندی مشهوراست.
(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

چتر. [چَ] (اِ) (۱) چیزی باشد که برای محافظت ازآفتاب بربالای سرنگاه‌دارند. (برهان). معروف است و آن را سایبان نیز گویندزیراکه سایه‌برسراندازد. (انجمن‌آرا). (آنندراج). سایبانی که برای محافظت ازآفتاب بربالای سرنگاه‌دارند. (ناظم‌الاطباء). آلتی است بشکل نیم کره، که شخص یا چیز را از شعاع آفتاب محفوظ میدارد. (ازفرهنگ‌نظام). سایبان. (ناظم‌الاطباء). فشك نیز گویند. (ناظم الاطباء). چتر آفتابی، که غالباً بالون‌ها ورنگهای مختلف باشد. آفتاب گیر. سایه افکن. سایه‌گستر. مظلة. شمسیة:

یکی مهد با چترو با خادمان
نشست اندرآن روشنک شادمان. فردوسی.
زگرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لولو
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان.
فرخی.
سرو ساطین کشید بر دولب جویبار
چون دو رده چتر سبزدرد وصف کارزار.
منوچهری.
یکی چون چترزنگاری، دوم چون سبزعماری
سیم چون قامت حوری، چهارم نامهٔمانی.
منوچهری.
گهی ساقی وکاردانش بود
گهی چترو گه سایبانش بود. اسدی.
جهان فروخته زان رأی آفتاب نهاد
بزیر سایهٔ آن چتر آسمان کردار.
مسعودسعد.
برکشت عافیت چوبخیلی کند سپهر
ازچتروتیغ خویش سپهر و سحاب‌خواه.
انوری.

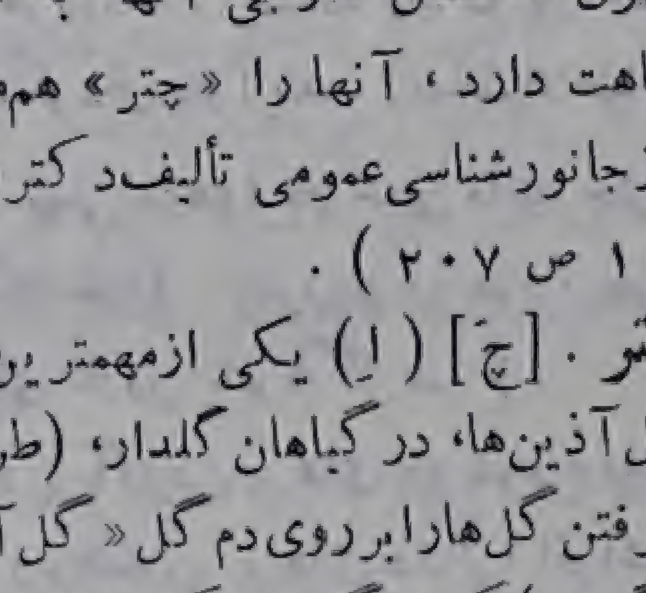
|| علامت شاهی. علامت بزرگی وسروری. ازجملهٔ علامتهایی که درردیف علم و تخت و تاج بشمارمیآمده. چتری که برسرشاهان میداشتند بعلامت خسروی و شهریاری در میدانهای جنگ یا درروزهای بار، وبرای حفاظت از آفتاب یا باران نبود، چون در زیرسقف ودرمیان خیمه و خرگاه نیز این رسم چتر گرفتن معمول بوده است:

چوازدور کیخسروآمد پدید
سوار سرافرازچترش بدید. فردوسی.
رسید آن فرستادهٔ رأی زن
ابا چترو پیلان‌وآن انجمن. فردوسی.
تاج قیصر برسرقیصر زند
همچنان‌چون برسرخان‌چترخان. فرخی.
فرخ‌فری که برسرش ازآفتاب وماه
چتراست چون دوبال همای خجسته پی.
منوچهری.
بزرگی ترا شاه مهراج داد
کت‌اورنگ‌وچترو کلاه‌تاج داد. اسدی.
شاها همیشه مهرسپهرافسرتوباد
ماه دو هفته چترشده بر سر تو باد.
مسعودسعد.
سپهرهشت شود چون کنند چترتوباز
بهشت نه‌شود آنگه که گسترندت خوان.
مسعودسعد.
جزبه‌پیروزی نتابدبرهمایون چترتو
آفتاب از خیمهٔ پیروزه رنگ بی طناب.
سوزنی.
رایت وچترجلال‌الدین سزد
صبح وشام آسمان درشرق‌وغرب. خاقانی.
عمرنه ولاف عیش سردبود همچوصبح
ازپی یکروزه ملك چترو علم داشتن.
خاقانی.
فلك را چتر بد سلطان بیایست
کةالحق چتر بی‌سلطان نشایست. نظامی.
فراخی باد ازاقبالش جهان را
زچترش سربلندی آسمان را. نظامی.
چونکه روزدوشنبه آمد، شاه
چترسرسبز بر کشید به‌ماه. نظامی.

|| موی کوتاهی که مردان برفرق‌سرگذارند. (برهان).(ناظم‌الاطباء). کاکل. دسته‌ای از موی‌سرکه غالباًروستائیان‌جوان ایل‌دروسط سر گذارند و باقی موی سربسترند.

چتر. [چَ] (اِ) (۲) نوعی جانوران تناسلی که بنام «مدوز» (۳) نامیده‌میشوند وچون ساختمان خارجی آنها به «چتر» شباهت دارد، آنها را «چتر» هم‌مینامند. (ازجانورشناسی‌عمومی تألیف‌دکترفاطمی. ج ۱ ص ۲۰۷).

چتر. [چَ] (اِ) یکی ازمهمترین‌انواع گل‌آذین‌ها، درگیاهان گلدار، (طرزقرار گرفتن گل‌هاابرروی دم گل «گل‌آذین» میگویند) که دم گل‌های کوچك‌ازیك‌نقطهٔ دم گل مشترك جدا شده وبرگ‌های‌آن حلقه‌ای بنام گریبان میسازند.



(ازگیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۶).
|| تاج مانندی که برسربعض گیاهان باشد.

چترآبگون. [چَ رِ] (ترکیب‌توصیفی) کنایه ازآسمان‌است. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج). آسمان.(ناظم‌الاطباء). برای آسمان استعمال کنند. (ازفرهنگ نظام).

چترآبنوس. [چَ رِ] (ترکیب‌اضافی). کنایه ازشب:

جعد پرده پرده درهم همچوچترآبنوس
زلف حلقه حلقه برهم‌همچومشك‌اندوده‌نای.
خاقانی.

چترآفتابی. [چَ رِ](ترکیب‌توصیفی)(٤) چترمخصوص محافظت ازآفتاب. چتریکه سایه‌برسرمیافکند وبرای محافظت‌ازآفتاب بکارمیرود. این نوع چترمعمولا بلون‌ها و



چترآفتابی.

رنگهای مختلف است و بیشتر بانوان در تابستان روی‌سرگیرند. چتر کوچك تراز چترباراني. سایبان. سایه‌افکن. رجوع به چترشود.

چترباراني. [چَ رِ](ترکیب‌توصیفی)(٥) چتر مخصوص محافظت از باران چتریکه برای محافظت ازریزش‌باران بکار برند، وبیشتر به‌رنگ سیاه است. چترسیاهرنگی بزرگتراز‌چترآفتابی.



چترباراني.

چترباز. [چَ] (ص مرکب)(٦) کسیکه بوسیلهٔ چترنجات(۷)ازهوابزمین‌فرودآید. آنکس که باچترنجات ازدرون بالن‌هوایی یا ازدرون هواپیما بزمین فرودآید. فرود

(۱) سانسکریت cahattra ازریشهٔ cad (پوشاندن) + tra (پسوند بمعنی‌وسیله، کننده)؛ وسیلهٔ پوشاندن، حفاظت؛ چترآفتابی،آفتاب گیر؛ و chattar (درفش‌شاهی) «ویلیامز٤٠٤ : ۱» بعدها چتر برای محافظت ازباران بکاررفته است. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).
(۲) Ombrelle. (۳) Méduse. (٤) Ombrelle. (٥) Parapluies. (٦) Parachutiste. (۷) Parachute.

آینده با چترنجات ازهوابزمین . سربازی که بوسیلهٔ چترنجات در خاك دشمن یا در مواضع جنگی دشمن فرود آید .
|| هنگ چترباز یا تیپ چترباز : عده ای ازسربازانند که فن فرودآمدن باچترنجات را میآموزندودراین کارورزیده وماهر شوند. رجوع به چترنجات شود .



چترباز با چتر نجات .

چتربازی . [چَ] (حامص مرکب) عمل فرود آمدن با چتر ازآسمان بزمین . رها کردن ازبالن یا هواپیما خود را و فرود آمدن باچترنجات به زمین . رجوع به چترباز شود .

چتردار . [چَ] (ص‌مرکب) دارندهٔ چتر. آنکس که چتر دردست دارد .|| چترساز. (آنندراج). رجوع به‌چترسازشود .
|| کنایه از پادشاه . کنایه ازصاحب لوا وچتر .آنکه علامت شاهی وبزرگی‌دارد . ||کسیکه چتر برسر پادشاه نگه میداشته. چترکش . (آنندراج) :
گشت مهیا همه ترتیب بار
چتر گشاد از دوطرف چتردار .
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .
رجوع به چترکش شود .

چترداری . [چَ] (حامص مرکب) چتر داشتن . نگه داشتن چتر در دست . || سلطنت . پادشاهی . فرمانروایی :
چوآمد از ره امیدواری
بسنجر شد مقرر چترداری .
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .
||چترکشی. چتر بری. رجوع به چتردار شود.

چتردرچترکشیدن . [چَ دَ چَ كَ / كِ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازمساوات وبرابری دررتبه کردن . (آنندراج) . مساوات و برابری داشتن در کاری . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳٤) :
رتبهٔ عشق بین که نیلوفر
چتر در چتر آفتاب کشد .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
دررهت نعلین پوشان بهار
چتر در چتر فریدون میکشند .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

چترروز . [چَ رِ] (ترکیب اضافی) . کنایه ازآفتاب عالمتاب است . (برهان) . (مجموعهٔ مترادفات) . کنایه ازآفتاب است. (انجمن آرا) . (آنندراج) . آفتاب . (ناظم الاطباء) . چتر زرین . چتر زر . چترسحر .

چترزدن . [چَ زَ دَ] (مص مرکب) . چتر برسر زدن . (آنندراج) . چتر برسر نهادن . (آنندراج) . چتر برسر کشیدن . (آنندراج).چتردرسر کشیدن.(آنندراج):
سبوکشان همه دربندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله چتر برسحاب زده .
حافظ .
نی بهرسایه‌چتر بفرقم‌زد آسمان
استاده‌است‌چرخ که چون افکندمرا.
قاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .
|| ورزشی‌است کشتی گیران را، که‌برروی هردودست‌استاده شده ، هردوپاجت کردهٔ بگردش درآیند . (آنندراج) . (غیاث) . ورزش کردن کشتی گیران باینطریق که بروی هردودست ایستاده وهردو پاراجفت کرده بگردش درآیند . (نـاظم‌الاطباء).
|| چیز پهنی درهوا باز شدن مانند چتر . (فرهنگ‌نظام) . چترزدن در هوا ، چون شاخه‌های نارون یابوتهٔ گل سرخ .
|| گرد برآوردن پرهای دم خود ، مانند طاوس وبوقلمون. پرهای دنبالرا افراشته، قوس گونه‌ای‌ساختن . پرهای‌دمرا افراخته و از آن قوس ساختن چنانکه طاوس و بوقلمون .
||چترطاوس زدن . رجوع به همین‌ترکیب شود .

چترزر . [چَ رِ زَ] (ترکیب اضافی) . کنایه از آفتاب باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چترزرین . (انجمن آرا) . (آنندراج) . برای آفتاب استعمال کنند. (ازفرهنگ نظام) . چترروز . چترسحر :
بی‌جوش خون زموکب ساغر گذشته‌ایم
بی‌چتر زر چولشکر آتش دویده‌ایم.
خاقانی .
رجوع به‌چتر روز وچترزرین شود .

چترزرین .[چَ رِ زَ رْ رِ] (ترکیب توصیفی)بمعنی چتر روز است ، که کنایه ازآفتاب باشد . (برهان) کنایه از آفتاب باشد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چترروز . (آنندراج) . آفتاب. (ناظم‌الاطباء). برای آسمان استعمال کنند . (فرهنگ نظام) . چترزر . (فرهنگ نظام) . چترسحر . (ناظم‌الاطباء) :
چتر زرین چون هوابگرفت گوئی برفلك
عکس شمشیر شه خسرونشان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

چترساختن.[چَ تَ] (مص‌مرکب) چتر بستن . چتر زدن . || عمل ساختن و تهیه کردن چتر . || چتر طاوسی ساختن : چتر ساختن طاوس دم خود را . مؤلف آنندراج در « چتر طاوس » نویسد : « . . . ومیتواند که مراد ازآن‌چتر بستن طاوس باشد دم خودرا در حالت مستی» :
خاکساری سرفرازی میدهد درمی کشی
شورمستی چتر میسازد دم طاوس را .
اشرف (بنقل‌آنندراج) .

چترساز. [چَ] (ن ف مرخم) چتردار . (آنندراج) . چتر کش . (آنندراج) :
چتر سازی است ابر برسرتو
تیغ بازی است برق بردر تو .
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .
رجوع به‌چتردار وچترکش شود .
|| سازندهٔ چتر . تهیه کننده وفراهم کنندهٔ چتر . رجوع به‌چتر ساختن شود .

چترسال . [ ] (اِخ) خواهرزادهٔ رانا که در جنگ باقطب خان کشته شده : چترسال خواهر زادهٔ رانا باده هزار سوار دراودی پور بوده ، قطب‌خان‌آنجا رسید ، محاربه باآن کفارتیره کرداروافع شد . . . ودمارازآن تیره رویان برآوردند که چتر سال کشته شد .
(تاریخ شاهی چاپ کلکته ص۲۰) .

چترسان . [چَ] (اِخ) نام کوهی است درمشرق‌جزیرهٔ « پشکر دیپ » واین کوه را ازآن‌جهت« چترسان» نامند که‌منقش‌السطح میباشد .
(از کتاب تحقیق ماللهند ص ۱۲۷) .

چترسحر . [چَ رِ سَ حَ] (ترکیب اضافی) بمعنی چترزرین است که کنایه از خورشیدباشد .(برهان) .آفتاب . (ناظم‌الاطباء) . چترروز . چترزر . چترزرین. رجوع به چتر روز و چتر زرین شود .

چترسلیمان . [چَ رِ سُ لَ] (ترکیب اضافی) معروف است . (آنندراج) . چتر منسوب به سلیمان . چتر مخصوص سلیمان :
سایهٔ فقر ازسرما خاکساران کم مباد
زینت چتر سلیمان خرقهٔ پشمینه بود .
اسیر (بنقل آنندراج) .

|| کنایه ازبلندی وارتفاع بسیار:
یکسب هوایش زبال تذرو
به چتر سلیمان رسیده‌است سرو.
طغرا (بنقل آنندراج) .
|| گویند رنگ پسین سیاه بود .
(آنندراج) .

چترسیاه. [چَ رِ س] (ترکیب توصیفی) مؤلف انجمن آرا ذیل « چتر » نویسد : ... وچتر سیاه ازعلامات بنی عباس بوده ؛ همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میداده اند، واین دوبیت فرخی را که در صفت خط بر آوردن معشوق گفته دلیل آورده است :
چه شورخواهی زین بیش‌کان دوروی‌سفید
سیاه گردد ، توشرمسارو من‌غمگین
جوابده‌که اگرنیستی سیاهی‌نیك
سیه نبودی چتر خدایگان زمین .
|| علامت پادشاهی :
ماه منیرصورت ماه درفش تو
روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو . فرخی .
درسپاهی شکوه دارد ماه
چتر سلطان ازآن کنند سیاه . نظامی.
|| علامت سپاه و لشکر پادشاهی . علامتی که‌چون‌درفش‌ولواپیشاپیش‌سپاه میبرده‌اند:
توزدوری دیده‌ای چترسیاه
یکقدم پاپیش‌نه بنگر سپاه . مولوی .

چترسیمابی .[چَ رِ] (ترکیب توصیفی) کنایه ازماه شب چهارده است . (برهان). (ناظم الاطباء) .|| کنایه از ماه باشد. (انجمن آرا) ؛ کنایه ازماه‌که ترجمهٔ فخت است .(آنندراج). برای ماه استعمال کنند (ازفرهنگ نظام) چترسیمین . ماه .
|| کنایه از ماهتاب که ترجمهٔ فخت است . (آنندراج). رجوع به ماه‌وبدروچترسیمین شود .

چتر سیمین . [چَ رِ] (ترکیب‌توصیفی) بمعنی چتر سیمابی است‌که ماه بدر باشد . (برهان). ماه شب چهارده .(ناظم‌الاطباء). || کنایه ازماه باشد . (انجمن آرا) کنایه ازماه‌که ترجمهٔ فخت است . (آنندراج) . برای ماه استعمال کنند . (از فرهنگ نظام) || کنایه از ماهتاب که ترجمهٔ فخت است . (آنندراج)رجوع به‌ماه وبدر وچتر سیمابی شود .

چترسیه .[چَ رِ یَ](ترکیب‌توصیفی) رجوع به چترسیاه شود :
چترسیه ورایت اوسایه فکنده است
درهند بهرجای که حصنی‌وحصاری‌است.
فرخی .

چتر شام . [چَ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشب . کنایه ازشب سیاه :
به چترشام زانقاس بحر کرده‌سواد
به‌تیغ صبحز کیمخت کوه کرده‌قراب.
خاقانی .

چترطاوس . [چَ رِ] (ترکیب اضافی) چتریکه از پرهای‌طاوس سازند واین رسم سابق در هندوستان بود شاید در ولایت باشد . (آنندراج) . چترطاوسی .

چتر طاوسی.[چَ رِ](ترکیب‌توصیفی) چتریکه ازپر طاوس سازند :
زداغ حسرت‌پرواز گلهامیتوان چیدن
کند افشاندن بالم‌قفس راچتر طاوسی .
فطرت (بنقل آنندراج) .

چترطاوس زدن .[چَ رِ زَ دَ] (مص - مرکب) به اصطلاح کشتی گیران، استادن وپاهارا بسوی پشت خم کردن وهمین قسم رفتن است . (آنندراج) . نوعی ازورزش بود ودرهندوستان‌این رفتاررا «مورچال» گویند .(آنندراج). چترزدن :
دل بسیر فلك ازرشك کنی دیوانه
هم چوطاوس زنی چتر بورزش خانه.
میرنجات (بنقل آنندراج) .
رجوع بچتر زدن شود .

چتر عنبری . [چَ رِ عَ بَ] (ترکیب‌-توصیفی) برای شب استعمال کنند . (ازفرهنگ‌نظام). کنایه‌ازشب.چترعنبرین. رجوع به چترعنبرین شود .

چترعنبرین . [چَ رِ عَ بَ] (ترکیب‌-توصیفی) کنایه از شب است‌که بعربی ، لیل خوانند . (برهان) . کنایه از شب . (آنندراج). شب.(ناظم‌الاطباء)چترعنبری. ||مرادف‌چترآبگون .(آنندراج). کنایه‌ازآسمان .|| کنایه ازابرسیاه .(آنندراج).

چتر فیروزی. [چَ رِ] (ترکیب‌اضافی) علامت فیروزی . نشان پیروزی لشکریان شاه . علامتی که به‌نشان پیروزی در میان لشکر پادشاه برسردست گیرند :
آفتاب خسروان را سایهٔ دستار او
چترفیروزیست، فتح ونصرت‌اندرپیش‌وپس.
سوزنی .

چترك . [چَ رَ] (اِ مصغر) مصغرچتر. چتر کوچك. چترخرد .
آفتاب آزاگر رنجه کندت
از نمیدی چتر کی برسر فکن .
ناصرخسرو .

چترك . [چَ رَ] (اِ) (۱) نام گیاهی . (ناظم‌الاطباء). یکنوع از سرخس‌هایی که درپزشکی بکارمیرود ، و برگهای کوچك آن بریدگی‌زیاد داردو بواسطهٔ‌زیادی‌ها - گینه ها در زیرآن زرد رنگ است .
(ازگیاه شناسی گل گلاب ص ۱۶۸)

چتر کحلی.[چَ رِ کُ](ترکیب‌توصیفی) کنایه‌ازآسمان‌است . (برهان).(آنندراج) آسمان . (ناظم‌الاطباء) . برای آسمان استعمال کنند .(از فرهنگ نظام) کنایه ازآفتاب است . (انجمن آرا)|| و ابرسیاه را نیز گویند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازابرسیاه . (آنندراج).|| کنایه از شب . (آنندراج) . برای شب استعمال کنند . (ازفرهنگ نظام) .

چترکش .[چَ کَ] (ص‌مرکب) چتردار (آنندراج) .آنکس که چتربدست‌گیرد و برسرشاه یا صاحب مرتبه ومقامی‌نگاهدارد. کشندهٔ چتر :
مه زفلك چتر کش شاه‌شد
چتر بهمسایگی ماه شد .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .
|| کنایه از صاحب علامت چتر که سلطان باشد . صاحب تاج وتخت :
بلبل اگر درچمن مدح تو گوید سزد
لیك چوطاوس نیست‌چترکش وتاجدار .
خاقانی .

چترگشادن .[چَ گُ دَ] (مص‌مرکب) چتر گشودن . چترباز کردن :
گشت مهیا همه ترتیب بار
چتر گشاد از دوطرف چتردار .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

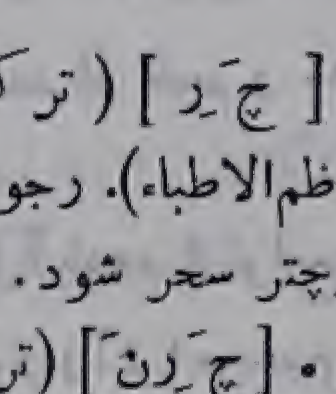
چترمار . [چَ] (اِمرکب) نوعی گیاه . (ازناظم‌الاطباء) .

چترمان . [چَ] (ص) سلاطین و امرارا گویند . (انجمن‌آرا).(آنندراج). حاکم و فرمانروا . (ناظم الاطباء) . چتر من . چتری . صاحب چتر. دارندهٔ علامت چتر. رجوع به چترمن وچتری شود .

چترمن . [چَ مَ] (ص) سلاطین وامرارا گویند .(انجمن‌آرا).(آنندراج).چترمان. (آنندراج). چتری . صاحب چتر. دارندهٔ علامت چتر . رجوع به چترمان و چتری شود .

چترمینا . [چَ رِ] (ترکیب اضافی) آسمان . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چترروز وچترزرین وچتر سحر شود .

چترنجات . [چَ رِ نَ] (ترکیب‌اضافی) (۲) چتری که بوسیلهٔ آن از هوا بزمین فرود آیند . چترمخصوصی که خلبانان یا مسافران‌هواپیما ، هنگام خطر خودرابدان وسیله در فضا رها کنند وبزمین فرودآیند



چترنجات .

ونجات یابند . چتری که چتربازان با آن چتر از فراز ارتفاعات یا از درون بالن و هواپیما بزمین‌فرودآیند . چتری مخصوص چتربازان . وسیلهٔ آرام فرود آمدن‌اجسام

(۱) Ceterache officinarum. (۲) Parachute.

یا اشخاص ازهوا بزمین . چترهوائی.

چترنك . [چ َ رَ] (اِ) (۱) شترنگ . شطرنج . کریستنسن گوید :

. . . متن بعضی ازاین زمانها که از تاریخ ساسانیان حکایت میکند ودر آخرین قرن سلطنت ایندودمان تالیف یافته ، موجود است ولی نگارش آن از قرون بعداز انقراض ساسانی است ، مانند « کار نامك اردشیری پاپکان» و«ماذیگان‌ی چترنگ [قصهٔ بازی شطرنج] (ازتاریخ ایران در - زمان ساسانیان ص ۷۷) .

چترنور . [چ َ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب انوراست . (برهان) . آفتاب . (ناظم الاطباء). رجوع به چترروز و چتر زرین وچترسحر شود .

چترود . [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت - البلدان نویسد : « قریه‌ایست از بلوك سرآسیاب کرمان که در نزدیکی هوتك و هشت‌فرسخی شمال‌شرقی کرمان‌واقع‌میباشد. جائی‌خوش‌آب‌وهواست، باغات مشجر زیاد دارد و انگور وانارش بخوبی ممتاز است. آب اینقریه ازدورشته‌قنات وازچشمه‌ایست که از کوه جاری است . دارای هزارتن سکنه است (تقریباً) و حمام بزرگی دارد که وکیل‌الملك آنرا بنانموده، کاروانسرای خرابه‌ای دارد که از بناهای قدیم است . سه مسجد آباد ویك‌باب تکیهٔ آباد درآنجا دیده میشود. این‌قریه یازده کارخانهٔ شالبافی دارد که مشتمل برچهل‌ویکدستگاه است . آسیاهای متعدد از قدیم و جدید متعلق به اینقریه است .

مزرعهٔ اسمعیل‌آبادهم ازتوابع‌چترودمیباشد که خراب بود وآنرا مرحوم محمداسمعیل خان وکیل‌الملك آباد کرد .(ازمرآت - البلدان ج ٤ ص ۳۱۲) .

چترود . [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان‌زنگی‌آباد بخش‌مرکزی شهرستان کرمان که در٤٥ هزارگزی شمال کرمان برسر راه فرعی کرمان به راور واقع‌شده. جلگه و معتدل است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت ، مکاری ، پیله‌وری و قالی‌بافی و راهش فرعی است دبستان وپاسگاه ژاندارمری دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

چتری . [چ َ] (ص) سلاطین و امرا را گویند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چترمان . چترمن . رجوع به چترمان و چترمن‌شود. ||چتری(۲) ؛ بشکل‌چتر(۳) چتری شکل . بشکل نیم دائره . بشکل نیم کره . خیمه‌ای. دم‌طاوس. ودرتر کیبات ذیل بکار رود :

چادر چتری . زلف چتری . دم چتری . کبوتر چتری . نارون چتری .

چتری . [چ َ] (اِ) نوعی گیاه که از نباتات تیرهٔ چتری است وعموماً دارای گل آذین‌چتری‌میباشند.در گل‌آذین‌چتری(٤) مرکب، هرپایك گل به چتر کوچکی بنام چترك (٥) منتهی میگردد . (از کتاب - گیاه‌شناسی، تألیف ثابتی‌ص٤٥١و٤٥٢).

چتریان . [چ َ رِ] (اِ)(٦) تیره‌ای از گیاهان که وضع گلهای آنها همیشه بشکل چتر و غالباً بصورت چتر مرکب است . (ازگیاه شناسی گل گلاب ص۲۳۳) .

چتز . [چ َ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد : « ازقرای ایجرود زنجان و قدیم النسق است . هوایش ییلاقی وزراعت آن آبی ودیمی است . چشمه‌ای در کنار قریه است که قدری از زراعت و صیفی آنرا مشروب میسازد . این آبادی دارای ٤٥ خانوار سکنه‌است وقدری اشجار میوه نیز دارد» (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص٢١٤).

چتز . [چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل کچیلوبخش ماه‌نشان‌شهرستان زنجان که در٣٦ هزار گزی جنوب‌خاوری ماه‌نشان و سی‌هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده ، کوهستانی و سردسیر است و ٢٠٦ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات وانگور، شغل اهالی‌زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چتز . [چ َ] (اِخ) دهی‌است جزءدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در۳هزار گزی‌جنوب‌زنجان وده‌هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و ٤٧٠ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش، غلات ، انگور و میوه جات ، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چتك . [چ َ تَ] (اِ) قسمی کنف که از قدیم در کازرون‌کاشته از الیاف آن طناب ومانند آن میکرده‌اند .

چتل . [چ ِ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در٦٤ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس ، کنارراه فرعی گنبد به‌مراوه‌تپه واقع‌شده . کوهستانی و معتدل است و۱۱٥تن‌سکنه دارد.آبش‌ازرودخانهٔ آجی ، محصولش غلات ، لبنیات ، حبوبات و ابریشم . شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع دستی‌زنان‌بافتن پارچه‌های‌ابریشمی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

چتلاقوج . [چ َ] (اِ) مأخوذ ازترکی ؛ میوهٔ درخت بنه و جاملا . (ناظم‌الاطباء) . چتلاقوچ . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چتلانقوش وبن شود .

چتلاقوچ . [چ َ](اِ) رجوع به‌چتلاقوج وچتلانقوش وبن شود .

چتلانقوش. [چ َ] (اِ) (۷) بن . بنه . حبة‌الخضراء . ضرامه [ِض]. بوكلك . بطم [ُب] . ضرو[ِض]. چتلاقوج ، چتلاقوچ . میوهٔ درخت بنه . رجوع به چتلاقوج و چتلاقوچ شود .

چتن . [ِچ َت] (ِاخ) دهی‌است از دهستان بنجك رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دز ٦٠ هزارگزی جنوب نوشهر واقع شده . کوهستانی و سردسیر است و ٤٥٠ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، ارزن و مختصر حبوبات ، شغل اهالی زراعت و بافتن چادرشب ، شال و جاجیم و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۳) .

چتو. [چ َ] (اِ) پرده‌ای باشد که برروی چیزها پوشند .(برهان). بمعنی‌پرده‌است . (انجمن‌آرا).(آنندراج).(فرهنك‌شعوری). پرده باشد .(جهانگیری).پرده وحجابی که برروی چیزی پوشند . (ناظم‌الاطباء). پرده .(فرهنگ نظام) :

دگرریاحین چون دختران دامنکش
گرفته گردخواتین گل‌زرشك چتو .
نزاری قهستانی.(بنقل‌انجمن‌آرا) .

(۱) پهلوی Catrang ، ارمنی ع - Shitranj « نیبرك ٤۳ » ازسانسکریت caturanga (دارای‌چهارلبه یاچهارحد) شامل‌چهارجزء ، فیل، رخ ، اسب ، پیاده - « ویلیامز ۱:۳۸٤ » معرب‌آن شطرنج (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین ذیل کلمهٔ شترنك) .
(۲) Ombellé, Ombellifère. (۳) Ombelliforme. (٤) Corymbe. (٥) Ombelle. (٦) Ombellifères.
(۷) Pistacia integerrima. = Turpentie. بانگلیسی

چتور . [چَ وَ] (اِ روسی) بمعنی چهار- یك گروانکه . وزنی معادل دوسیر و نیم . یك چتور ودکا یا یك چتور عرق : یك - ربعی .

چتوك . [چُ] (اِ) (۱) بمعنی چغوك است ، که گنجشك باشد ، وبعربی عصفور خوانند . (برهان) . گنجشك باشد ، و آن راچغوك‌وچکوك نیزخوانند.(جهانگیری). بمعنی گنجشك یعنی سرچه وچغك وچکوك. (شعوری) . بمعنی چقوق‌است که گنجشك باشد . وبعربی عصفورخوانند.(آنندراج). چغوك و گنجشك وعصفور.(ناظم الاطباء). چغك ، (درلهجهٔ اهالی فیض‌آباد محولات، بخش تربت حیدریه) . رجوع به چغك و چغوك و چکوك و گنجشك شود .

چتونو . [چِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت در۱۵٤ هزار گزی جنوب کهنوج و ٤ هزار گزی جنوب راه مالرو مارز به رمشك واقع شده و۲۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چته . [چَ تَ] (اِ) چریك . حشر. سر- آزاد . گروهی ازسپاهیان . ودرتر کیبات گویند : جنگ چته : بمعنی جنگ پارتیزانی . جنگ با دسته‌های کوچك در جاهای مختلف . قشون چته بمعنی قشون چریك. دستهٔ پارتیزان.|| گروهی ازرهزنان مسلح .

چته . [چِ تِ](اِ) چیته .(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چیته شود .

چته . [چِ تَ] (ادات استفهام) مخفف چیست ترا ؛ : چه می‌شود ترا ؟ . چه عیب ونقصی است ترا ؟ . چه بیماریی است ترا؟ چه گرفتاریی است ترا ؟ .

چتهل . [چَ] (اِخ) (۲) یك تن ازپنج تن فرزند «فان» (پسر « فور » ملك - الملوك هندوان) بوده است که بعد ازپدر بپادشاهی هند رسید . (رجوع شود به - مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۱۰ تا۱۱۱).

چتین . [چَ](اِ)جزء برآمدهٔ زین ، هم ازجلووهم ازعقب . (ناظم‌الاطباء) .

چئچسته . [چَ چَ تَ] (اِخ) (۳) نام دریاچهٔ ارومیه است . مؤلف «مزدیسنا» درتوضیح لغت « خنجست » نویسد : «در اصل میبایست « چیچست » باشد چه در اوستا «چئچسته» نام دریاچهٔ ارومیه است (مزدیسنا تألیف دکترمعین چاپ اول‌حاشیهٔ ص ۲۰۸) .

... (طبق سنت) تولد زرتشت در حدود دریاچهٔ چئچستهٔ آذربایجان که در قلمرو اقوام‌آریائی بوداتفاق افتاد . (ازمزدیسنا ص۹٦). رجوع به‌چچست وچیچست شود.

چچ . [چَ] (اِ) چچ . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌چچ شود .

چچنك . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت- البلدان‌نویسد : «ازمزارع بلوك زیرخان نیشابوراست که درهفت فرسخی شهر واقع شده و زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود . هوایش‌درزمستان سردودرتابستان معتدل است . این مزرعه خالی از سکنه است واهالی قرای اطراف که مالك این مزرعه‌اند دراینجا زراعت میکنند» .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۱٤) .

چچ . [چَ] (اِ) چوبی باشد پنج شاخ ، مانند پنجهٔ دست و دسته‌ای هم دارد که غلهٔ کوفته را بآن بباد دهند . (برهان) (٤). (آنندراج) . ابزاری چوبین و پنج شاخ مانند پنجهٔ دست ودسته‌دار که غلهٔ کوفته را بدان باد دهند .(ناظم‌الاطباء). چیزی پهن که از نی بوریا وامثال آن‌سازند و غله بدان افشانند وغله برافشان گویند . (فرهنگ - نظام) . بواشه . سکو . چارشاخ . چك . آلتی چوبین که پنج یا شش شاخه دارد ، بشکل پنجهٔ دست با دسته‌ای جداگانه که گندم یا جو کوفته شده را بوسیلهٔ آن از کاه جدا کنند .
رجوع به‌چارشاخ و چارشاخ‌زدن و چك و بواشه وسکوشود .
|| غربالی را نیز گفته‌اند که بدان غله پاك کنند .(برهان)(٥).(آنندراج).(ناظم- الاطباء) . غربیل [غِ] (درلهجهٔ روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) چل [چِ] . (دراصطلاح روستائیان فیض- آباد محولات بخش تربت‌حیدریه) غربالی بزرگ که سوراخهای فراختری دارد . غربال درشت بیز . رجوع به غربال و چل شود .

چچار . [چِ یا چَ] (اِخ) یاقوت‌نویسد: «قریه‌ایست ازقرای‌بخارا که « سجار» نیز نامیده میشود وابوشعیب صالح‌بن محمد بن شعیب چچاری منسوب بدینجاست» .
(ازمعجم‌البلدان یاقوت ج۳ص٦۱) .

چچان‌جبل . [ ] (اِخ) مؤلف- مرآت‌البلدان نویسد : «قریه‌ایست‌اربابی، درسمت مغرب ملایرودردامنهٔ کوه کزندر» [كَ زَ دَ] که درچهارفرسخی دولت آباد و یك فرسخی تویسرکان واقع است . قریب هشتاد خانواررعیت ونزدیك صدجریب باغ و بیشه دارد . هوایش ییلاقی و زراعتش اغلب دیمی است . محصولات و باغات آن از آب چشمه سار مشروب میشود . قلعه و باغی بالای تپه دارد ودارای مراتع وچرا- گاههاست» .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۱٤) .

چچان رود . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « ملکی از املاك خالصه است که درسه‌فرسنگی‌مغرب دولت- آباد ملایرودر کناررودخانه‌ای که ازملایر میگذرد واقع شده . زراعتش آبی است و ازآب‌رودخانه‌مشروب میشود . باغات‌ندارد ولی دارای مرتع مهمی است . معدن‌شورهٔ خوبی دراین محل میباشد که ده‌دوازده‌سال قبل دراین‌معدن کار کرده‌اند وفعلامتروك است . عرض رودخانه‌ای که چچان رود در کنارآن واقع‌شده قریب شصت‌هفتاد زرع است و امتداد آن از اول خاك ملایر تا « طائمه » دوازده فرسنگ و از آنجا تا رودخانهٔ کاماسب نهاوند سه فرسنگ است که جمعاً پانزده فرسنگ میشود . این‌رود- خانه در پائیز و زمستان شکار « حقا » ، «اردك» ، «پرت» وسایرمرغهای آبی بسیاردارد. این‌آبادی که درسابق ده‌پانزده خانواررعیت ازالوارداشته فعلا دو خانوار سکنه دارد» .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱٤) .

چچست . [چِ چَ] (اِخ) نام دریاچهٔ ارمیه که نساخ بتصحیف در شاهنامه « خنجست » آورده اند .(مزدیسنا تألیف دکترمعین حاشیهٔ ص ۱۹۹) .
واز کیخسروسود این بود که افراسیاب را کشت و در کنار دریاچهٔ چچست بتخانه را ویران کرد و گنگ‌دیزرا بیاراست .
(مینوخرد فصل۲۷ بنقل‌مزدیسنا ص۲۰۱). رجوع به‌چئچسته وچیچست شود .

چچك . [چَ چَ] (اِ) بمعنی گل باشد که عرب«ورد» گویند .(برهان).(آنندراج) . گل‌سرخ و سوری و ورد .(ناظم‌الاطباء) . مخفف چیچك‌است ، بمعنی گل . (فرهنگ نظام) . گل.(فرهنگ‌شعوری). گل‌سرخ :
گل روی ترکی ومن اگرترك نیستم
دانم همینقدر که بترکی است گل‌چچك .
سوزنی . (بنقل فرهنگ نظام) .
رجوع به گل وورد شود .

---

(۱) سانسکریت Catako (گنجشك) « ویلیامز ۳۸۲ : ۳ » (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .
(۲) ... وظ چتهل مصحف جد شتراست و یا دراصل (چتهدر) یا (چهتل) بوده است ؟ (ازمجمل‌التواریخ والقصص حاشیهٔ ص ۱۱۰) .
(۳) Caêçasta.
(٤) بفارسی نیز هید (هـ ، م .) و بعربی مذراة ، بکسر اول گویند « السامی فی‌الاسامی ص ٤۰ » و در خراسان « چارشاخ » نامند . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . (٥) « چچ » در ترکی سبدی است مرکب از شاخه های باریك بید که برای ماهیگیری بکاررود . « جغتایی ۲۸۳ » . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

|| بمعنی رخساره هم هست . (برهان) . (آنندراج) . رخساره وروی زیبا .(ناظم‌الاطباء) . رخسارمحبوبان وروی دلبران . (فرهنگ شعوری).چخك . رجوع به‌رخ شود .

چچك . [چَ چَ یا چُ چُ] (اِ) خال . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . چخك . رجوع به‌چخك شود .

چچك .[ـچ چَ] (اِ) بتر کی، آبلهٔ بچه‌ها را گویند . (برهان) . (آنندراج) . مخفف چیچك‌است ، بمعنی آبله .(فرهنگ نظام).

چچك . [چ ـِ چَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش شاهپورشهرستان‌خوی کـه در ۸ هزار گزی شمال شاهپور ، در مسیرراه شوسهٔ شاهپور به خوی واقع شده جلگه و معتدل است و ۲۰۶ تن سکنه دارد .آبش از چشمه ، محصولش غلات حبوبات و بزرك ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری‌وبافتن‌جاجیم وراهش‌شوسه‌است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چچك‌زدن. [چ ـِ چَ زَ دَ] (مص‌مر کب) آبله زدن . آبله بر آوردن . آبله گرفتن. رجوع به‌چچك شود .

چچك‌زده . [چ ـِ چَ زَ دَ](ن‌مف‌مر کب) آبله زده.آبله‌بر آورده .بیماری‌آبله گرفته: غضب غضاباً . [غَ ضَ بَ غ ـِ] ، چچك زده گردید . (منتهی‌الارب) .

چچگلوی بخش‌قلعه .[چ ـِ چَ یِ - بَ قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه کـه در ۱۰ هزار و پانصد گزی شمال خـاور رضائیه ، در مسیر ارابه‌رو رضائیه به‌آدا واقع شده . جلگه ، معتدل و مـالاریائی است و ۱۳۰ تن سکنه دارد .آبش ازقنات وشهرحاجی، محصولش‌غلات ، کشمش،چغندر وحبوبات، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی جوراب بافی وراهش ارابه رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

چچگلوی حاجی‌آقا . [چ ـِ چَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در۸هزار گزی شمال رضائیه و۳ هزاروپانصد گزی شوسهٔ رضائیه‌به‌شاهپورواقع شده ، جلگه ، معتدل و مـالاریائی است و۱٤٤تن سکنه دارد . آبش از قنات و نهر حاجـی ، محصولش غلات ، کشمش ، توتون ، چغندروحبوبات ، شغل‌اهالی‌زراعت، صنایع دستی‌جوراب بافی وراهش ارابه‌رواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

چچگلوی منصور . [چ ـِ چَ یِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در۹هزار گزی شمال خاوری رضائیه و۷ هزار گزی شمال شوسهٔ‌رضائیه‌به گلمانخانه واقع‌شده . جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۱۵۰ تن‌سکنه دارد . آبش از قنات و دره ، محصولش غلات، توتون ، چغندرو کشمش، شغل‌اهالی زراعت ، صنایع دستی‌جوراب‌بافی وراهش ارابه رواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چچلاس . [چ ـِ چ ـِ] (اِ) (۱) قسمی حشرهٔ بالدار است کـه به انواع مختلف و



چچلاس .

رنگهای گوناگون وجود دارد و درساحل بر که ها و مرداب هـا زندگی میکنـد . سنجاقك . منلاس . (در گیلکی:چیچیلاس)

چچله . [چُ چُ لَ] (اِ) گوشتی که مـانند زبان در میان فرج زنان باشد . (برهان) .(آنندراج) . گوشت پاره‌ای که در بالا و میـان فرج زنان باشد . (ناظم‌الاطباء) تکهٔ گوشت ورگی که بالای فرج زنـان است . (فرهنگ نظام) . تلاق . (ناظم‌الاطباء) بظر. (ناظم‌الاطباء)چچوله . (فرهنگ نظام) . گوشت پاره مانندی در بالای فرج زنان که درختنه بریده میشود . پاره‌ای گوشت میان فرج زن که اهل‌تسنن بریدن‌آنرا سنت دانند : خنتب . [خُ تَ] چچلهٔ دختران‌پیش‌ازختان .(منتهی‌الارب). رجوع به تلاق و بظر و چچوله شود .

چچله . [چَ چَ لَ] (اِ) بمعنـی چیچله است که زمین پر گل ولای ولغزنده باشد . (برهان) . (آنندراج) . زمینی را گویند که پرآب و گل باشد چنانکه پای در آن بلغزد .(جهانگیری). چیچله و زمین پر گل و لای . (ناظم‌الاطباء) خلاب و خلاش . (جهانگیری) . رجوع به چیچله و خلاب و خلاش شود . || لخشك‌را نیز گویند وآن کوه‌پارهٔ‌نرمی‌باشد که طفلان‌بر آن لغزند . (برهان) . (آنندراج) . لخشك و کوهپارهٔ برفی که کودکان‌بر آن‌لغزند.(ناظم‌الاطباء). سرسره . رجوع به چیچله شود .

چچم . [چَ چَ] (اِ) چچن ، در تداول اهالی کلاردشت و مـازندران ؛ دانه‌ایست مانند گندم ، لکن تیره رنگ وازیك نوك کمی فرورفتگی دارد ، و در گندم زار ها رويد ، نان را بـدمزه کند و چون گیاهی سمی است درخورنده سستی و دوار آرد . رجوع به چچن شود .

چچن . [چ ـِ چ ـِ] (اِ) (۲) در مازندران ؛ گیاهی‌را گویند که در گندم‌زار هـا روید ، و دانه‌ای دارد شبیه دانهٔ گندم ولی سیاهرنگ که با گندم مخلوط شود و نان‌رابدمزه کند وچون سمی است خورندهٔ



چچن

نان را سستی و دوار آرد . نوعی گیاه که در مزرعهٔ گندم و جو میرویـد و محصول غلات راآسیب فراوان میرساند . گرگاس. کال بنگ . گندم دیوانه . دنقه . شیلم . کاکل. خالاون . شلمك .کاکلك . جلیف . طبقا . حثاله. سلمك . زوان. زوانه . چچم. رجوع‌به‌سلمك ودنقه و گندم دیوانه وحثاله و چچم شود .

چچن . [چ ـِ چ ـِ] (اِخ) (۳) طایفه‌ای قفقازی که درشمال‌قفقاز، درناحیه‌ای بهمین نام (چچن) سکونت دارند و با چرکس‌ها همسایه میباشند . جمعیت این طائفه درحدود ٤۲۰ هزار تن میباشد که بیشتر مسلمان و سنی مذهب‌اند وبزبان لزگی تکلم میکنند وتبعهٔ اتحاد جماهیرشوروی میباشند. درمحل سکونت این‌طایفه معدن نفتی وجوددارد .

چچو . [چُ] (اِ) پستان را گویند اعم از پستان انسان و حیوانات . (برهان) . (آنندراج) . پستان را گویند و آنـرا بهندی «چوجی» خوانند . (جهانگیری) . پستان آدمی و دیگر جانوران . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به پستان شود .

چچوله . [چُ لَ] (اِ)چچله .(فرهنگ‌نظام). رجوع به چچله شود.

چچ هزاره.[ ] (اِخ)مؤلف‌انجمن‌آرا وصاحب‌آنندراج نویسند : «نام‌بلوکی‌است از توابع کابل که مشتمل برسی چهل قریه است . هوایش گـرم و سازگـار و آبش خوشگوار است واندکی نخلستان دارد . قریهٔ حیدرو نیز جـزء این بلوك است» (از انجمن‌آرا وآنندراج) .

(۱) Libellule, Démoiselle. (۲) Ivraie. (۳) Tchetchenes.

چچی . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «دوقریه‌ایست ازمحال قبه که در سال هزار و دویست و بیست و پنج هجری شیخعلی‌خان دربندی درین محل از قشون روس شکست خورد» .
(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٢١٤) .

چخ . [چَ] (اِ) غلاف کارد وشمشیر و مانندآنرا گویند . (برهان) . غلاف کارد و شمشیر و امثال آن . (انجمن‌آرا) . (فرهنگ‌نظام). غلاف کارد وشمشیروخنجر وامثال آن باشد .(جهانگیری) . (شعوری). غلاف کارد وشمشیر . (آنندراج). غلاف کارد و شمشیر و جز آن . (ناظم‌الاطباء) . جلد شمشیر و خنجر وکارد و غیره . نیام :
زچرم کرکدن‌سازندویشك‌پیل‌ازپس‌چخ
که خام گاو وچوب بیدخام آمد نگهبانش .
مختاری درصفت شمشیر.(بنقل انجمن‌آرا) .
|| جنگ وتعدی .(برهان) . (ناظم‌الاطباء) جنگ . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). ستیزه بود . (جهانگیری) . (شعوری) . ستیزه کردن ؛ در اینصورت اسم مصدر چخیدن است . (فرهنگ نظام) . || خصومت . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چخیدن شود . || بر روی کسی جستن را نیز گفته اند . (برهان).جستن برروی کسی.(ناظم‌الاطباء). ||چخیدن بود،چنانکه به کسی بجلدی گویند؛ مچخ . (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) . چخیدن باشد چون کوشیدن . (فرهنگ‌اسدی). بمعنی کوشش و کوشیدن بجلدی هم‌هست . (برهان) . بمعنی کوشش آمده . (جهانگیری) . کوشش بجلدی وچابکی . (ناظم‌الاطباء) سعی و کوشش . (شعوری)؛
ما را بدان لب تو نیاز است در جهان
طعنه مزن که بادولب من چرا چخی .
کسائی (بنقل فرهنگ اسدی) .
رجوع به چخیدن شود .
|| بمعنی چرك‌وریم‌هم آمده است .(برهان). چرك و ریم . (ناظم‌الاطباء) .

چخ . [چِ] (اِ صوت) کلمه‌ای که بدان سگ را دور کنند . (ناظم‌الاطباء) . لفظی است که باآن‌سگ را میرانند .(فرهنگ‌نظام) .کلمه‌ای که عتاب کردن‌سگ را بکار رود ؛ یعنی دورشو، گم‌شو . آوازی برای راندن سگ .کلمه‌ایست راندن سگ را ؛ مقابل : بیاه ! بیاه ! که برای‌خواندن سگ است . باین معنی بفتح « چ » نیز متداول بوده و اکنون بیشتر به کسر « چ » تلفظ شود ؛
عدوی جاه ترا بخت چون نهاز شده است
بپای خویش همی آردش سوی مسلخ .
عدوی تو چوسگان بر در توآمده بود
زمانه بانگ زدش کای لعین ازیندر چخ .
سوزنی .

چخاچخ . [چَ چَ] (اِ صوت) صدا و آواز زدن شمشیر باشد ازپی‌هم .(برهان). (آنندراج) . آواز ضرب شمشیر بود که ازپی هم‌بزنند. (جهانگیری) . (فرهنگ‌نظام) . صدا وآواز برخورد شمشیر از پی هم . (ناظم الاطباء) . صدای زدن تیر و شمشیر.(شعوری) چاکاچاك . چاك چاك . چکاچاك . چکاچك. طراق طراق . صدای ضربت تیغ وتیر و گرز وتبرزین وجزاینها که درمعرکهٔ جنگ بکار رود و بیکدیگر برخورد کند. رجوع به‌چاکاچاك وچکاچاك وچکاچك وچقاچاق وچقاچق شود .

چخاچخی . [چَ چَ] (اِ) منازعه و مناقشه وخصومت . (ناظم‌الاطباء) .

چخان . [چَ] (اِخ) (۱) نام موضعی است غیر معلوم . (برهان) نام موضعی . (ناظم‌الاطباء) .

چخان . [چَ] (نف) بمعنی ستیزه کنان (برهان). ستیزه کننده میباشد.(انجمن‌آرا). (آنندراج). ستیزه کننده .(ناظم‌الاطباء) . آنکه‌ستیزه کند.||سعی کنان.(برهان)سعی وجهد کننده.(ناظم‌الاطباء). کوشاوساعی.|| متملق. (ناظم‌الاطباء). زبان‌باز. تملق گوی. چاخان . چاپلوس . حقه باز . چاخان‌چی . رجوع به چاخان وچاخان‌چی شود . ||(اِ) تملق . (ناظم الاطباء) . چاخـان بازی . چرب زبانی . خوش‌آمد گویی. چاپلوسی. رجوع به چاپلوسی وچاخان بازی شود .

چخان کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) تملق کردن .(ناظم‌الاطباء). چاخان کردن. چاپلوسی کردن. تملق گفتن. بسخن‌دروغ‌کسیرا فریفتن . رجوع به چاخان کـردن شود.

چخت . [چُ] (اِ) سقف . آسمانه .

چخث . [چَ] (اِ) شهوت وهوای‌نفس. (ناظم‌الاطباء) .|| مستی . (ناظم‌الاطباء) . ||آرزوی بیقاعده . (ناظم‌الاطباء) . طمع وامید خام . (شعوری) .

چخج . [چَ خَ] (اِ) علتی که درگلو پدیدآید واگرچه دردندارد لیکن بریدن آن موجب هلاکت شود ، و بیشتر مردم فرغانه و گیلان بدان مبتلاشوند .(شعوری) سلعه ؛ بعربی. (شعوری). رجوع به جخج وجخش وچخش شود .

چخجیر. [چَ] (اِ) چخشور. (شعوری). قسمی از پای جامهٔ گشاد که بدان پاشنه رامی بندند . (ناظم الاطباء) چاقشور . چاقچور . رجوع به چاقچورشود.

چخجیره. [چَ رَ] (اِ)چخجیر . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چخجیرشود .

چخ چخ . [چِ چِ] (اِصوت) چخ . آوازی که بدان سگ را رانند . لفظی که راندن سگ را دلالت کند ، در مقابل بیاه ! بیاه ! کهدال برخواندن سگ است. رجوع به چخ شود .

چخ چخی . [چَ چَ] (اِ) بازیچهٔ اطفال‌است ، دارای دسته وسری‌که ظرف کوچك بستهٔ میان تهی است ودرآن چند دانه ریگ است وبچه ها آنرا تکان داده ازصدای‌آن لذت میبرند .(فرهنگ‌نظام). جق جقه .

چخر . [چَ] (اِخ) یکی از شانزده مملکت اوستایی که باشاهرود فعلی‌مطابقت میکرده‌است .
(از ایران باستان حاشیهٔ ص١٥٦) .

چخرود . [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « یکی از قلاع بند پی مازندران است ، واقع در لموکلا ، که از گچ‌وآجر ساخته شده ، حمام وحوضی‌دارد وآثار آن درقلهٔ کوه باقی است .
(ازمرآت البلدان ج٤ ص ٢١٤) .

چخش . [چَ] (اِ) جخج . جخش. گرهی باشد که از گردن و گلوی مردم برمیاید و بزرگ میشود و درد نمیکند وبریدن آن مهلك است . (برهان) . (آنندراج) . جخج . (نـاظم الاطباء) . گواتر . (۲) (ناظم‌الاطباء) . چخج . (شعوری) سلعه ، خوك . خوكك . علتی باشد مانندبادنجان که از گلووگردن مردم برآید ودردنکند ودر بریدنش احتمال هلاکت رود . آماس گلو . نوعی غدهٔ کوچك یابزرگ کهغالباً از گردن وزیر گلو برمیاید ، و چرکین و دردناك‌نیست امااموجب زشتی ومخل‌زیبائی است ، و در قدیم بریدن‌آن مایهٔ هلاکت بوده ولی حالا جراحان آنرا بآسانی عمل کنند وآثارش را محو سازند ؛
آن چخش زگردنش برآویخت که گویی
خیکی‌است پراز باد بیاویخته ازبار .
لبیبی (بنقل فرهنگ شعوری) .

چخك . [چَ خَ یاچَ خِ](اِ)(۳) چچك . خجك. بمعنی‌خال باشدوآن نقطه‌ایست سیاه که درروی‌واندام‌آدمی‌بهم میرسد.(برهان). (آنندراج) . خال. (ناظم‌الاطباء) . بهق ؛ معرب‌آنست . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). رجـوع به چچك و خجك شود . || بمعنی رخساره هم بنظرآمده است . (برهان) . (آنندراج) . رخساره . (ناظم‌الاطباء) . رجـوع به رخ و رخساره و چچك شود . || آبله . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چچك شود .

---

(۱) درحدود العالم ومعجم البلدان (ذیل جخان ، چخان) نیامده وظاهراً مصحف « چغان» است . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

(۲) Goitre.

(۳) ظاهراً مصحف «خجك » (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

چخماخ . [چَ] (اِ) (۱) آتش زنه را گویند . (برهان) . (جهانگیری) آتش زنه ، و آنرا بترکی چقماق گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . آتش زنه و سوخته‌دان . (ناظم‌الاطباء) آلت فلزی که بسنگ خورده آتش میدهد ، که‌نام دیگرش آتش زنه است ؛ و در این معنی مبدل از چقماق ، ترکی‌است . (فرهنگ نظام) . سنگ چخماق . چخماق . چخماغ . وآتش افروزنه . آتش پرک . فروزینه . آتش گیره . چقماق . چقمق . زنده [زَ] بعربی سنگ یاقطعهٔ آهنی که بسنگ‌دیگر زنند واز آن آتش جهد . وسیله‌ای برای‌روشن کردن آتش :

پذیره آمد آن دلربای بردر کاخ
سیاه خفتان (۲) پوشیده‌و کلاه بشاخ
بمن بشرم نگه‌کرد وراه رابرتافت
غزال هرگز بریوزکی بود گستاخ
بگفتم‌اورا ای‌بت متاب روی‌ومرو
که‌من بروی‌تو بینم‌همی‌جهان‌فراخ
وگر خوهی که‌بدانی مرابجه‌ازجای
برو بتازی،بگریخت گیر،باچخماخ .

امیرعلی پورتکین ، درلغز فرزند (نقل‌از ترجمان البلاغه) .

چکچک دندان من چوچکچک چخماخ
برشد وبگذشت‌از آسمانهٔ‌آتش .
سوزنی .
از آنکه تابرهمسایگان خجل نشود
همی زند زن من سنگ پاره برچخماغ .
سوزنی .

رجوع به چخماق وچقماق شود .
|| کیسه‌ای گردباشد که باخویشتن‌دارند از بهر درم وشانه . (فرهنگ اسدی) . (فرهنگ نظام) . کیسه‌ای دوطبقه را نیز گفته‌اند که از تیماج دوزند و سپاهیان‌شانه وسوزن و چیزهای دیگر درآن گذارند. (برهان) . در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه که درآن شانه وسوزن وسنگ چخماخ و امثال آن گذارند آمده . (انجمن آرا) . (آنندراج) کیسه‌ای که درآن شانه‌وسوزن وجزآن نهند . (جهانگیری). خریطهٔ دو طبقهٔ تیماجی که سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر درآن گذارند . (ناظم‌الاطباء) . کیسه‌ای گرد باشد از ادیم یااز کیمخت که بر میان دارند و ترکان آنرا « قولق » خوانند . (ازاوبهی) . کیسه‌ای ازچرم یا از پارچه که اشخاص مسافر یا افرادمجرد وغیره‌باخود دارند ونخ وسوزن وشانه و جزاینها درآن گذارند :

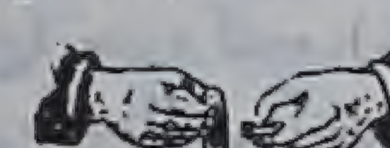
برد چخماخ من ازجامهٔ من جامه نبرد
جامه ازمشرعه بردند هم ازاول‌تیر
چهل وپنج دروسوزن وانگشتریی
قلم وکارد بیرده‌است یکی‌شوم حقیر.
بوشکور (بنقل‌فرهنگ اسدی) .
بجای شانه وآتش زنه سیاهی او
کنندپرزیواقیت کیسه وچخماخ .
شمس‌فخری (بنقل انجمن آرا) .

|| بمعنی تبرزین هم‌آمده است . (برهان). تبرزین . (ناظم الاطباء).

چخماخ زدن. [چَ زَ دَ] (مص‌مرکب) چخماخ بکار بردن . بوسیلهٔ چخماخ آتش روشن کردن . دو پارهٔ سنگ چخماخرا بهم‌زدن ، تاآتش از آن جهد . چخماق زدن . باآتش زنه آتش افروختن .
|| تبرزین زدن .

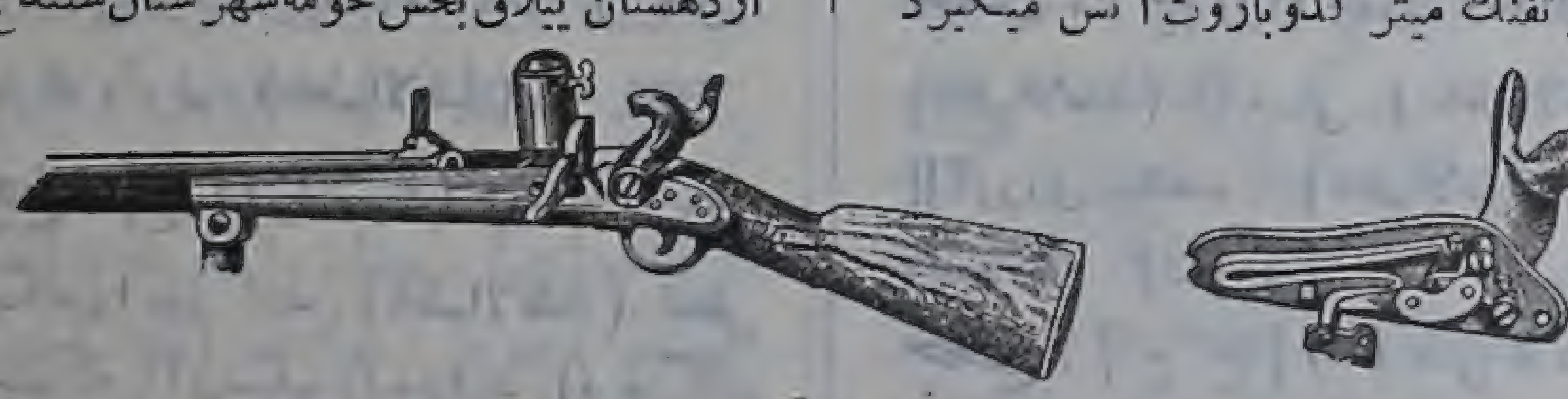
چخماغ . [چَ] (اِ) چخماق . (ناظم‌الاطباء). مأخوذازترکی ؛ بمعنی‌آتش‌زنه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چخماق شود .

چخماق . [چَ] (اِ) آتش زنه ، وآنرا به ترکی « چقماق» گویند . (آنندراج). چخماغ . (تاظم الاطباء). مأخوذ از ترکی بمعنی‌آتش زنه . (ازناظم‌الاطباء) . آتش‌باره . (فرهنگ نعمةالله) چخماخ . سنگ



چخماق

چخماق (۳) . سنگ آتش زنه . آتش‌افروزنه . آتش گیره . چقمق . آتش پرک. زند ؛ بعربی ؛ سنگ یاقطعهٔ آهنی که‌بسنگ دیگر زنند وازآن آتش جهد . وسیله‌ای برای افروختن آتش . رجوع به چخماخ و چقماق شود .
|| دربعضی‌فرهنگ‌ها بمعنی کیسه‌ای که‌در آن شانه وسوزن وسنگ چخماق و امثال آن گذارند آمده . (آنندراج) . رجوع به چخماخ شود .
|| چخماق تفنگ (٤) ، وآن‌یکی‌ازآلات و ادوات تفنگ است که بوسیلهٔ ضربهٔ آن چاشنی تفنگ میتر کدوباروت‌آتش میگیرد



چخماق تفنگ.

و ساچمه یا گلوله خارج میشود . آلتی آهنین در تفنگ که باکشیدن پاشنه روی پستانک افتد .

چخماق . [چَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان الندبخش حومهٔ شهرستان خوی که در ٦۱ هزار گزی شمال باختری خوی و ۳۱ هزار گزی شمال‌راه عمومی کرگش به‌الند واقع شده کوهستانی وسردسیراست و ۱۸۸ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چخماق . [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در ٤٨ هزار گزی خاورتربت حیدریه برسرراه شوسهٔ عمومی باخرزواقع شده . جلگه ومعتدل‌است و٦٤٨ تن سکنه داردآبش ازقنات ، محصولش‌غلات ، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش‌اتومبیل‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چخماق بلاغ . [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان‌اهر که در۳۵هزارو پانصدگزی باختراهرو۱۳هزار گزی شوسهٔ تبریزباهر واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ۵۰۷ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری؛ صنایع دستی گلیم بافی‌وراهش مالرواست. دردومحل بفاصلهٔ یك‌کیلو متر بنام چخماق‌بلاغ بالاوپائین مشهور وسکنهٔ چخماق بلاغ بالا ۳۲۸ نفر میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

چخماق تپه . [چَ تَ پ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بخش وفس شهرستان اراك که در ۳٤ هزار گزی جنوب باختر کمیجان و ٦ هزار گزی راه خنداب به همدان واقع شده . کوهستانی وسردسیراست و۱۱۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شراء ،محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چخماق‌دره [چَ دَ رَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان ییلاق بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌سنندج که در ۲۸ هزار گزی شمال خاوری‌سنندج و ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ سنندج به همدان واقع‌شده . کوهستانی‌وسردسیراست و ٤۸۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه ، محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی زنان قالیچه ، جاجیم وگلیم بافی وراهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥) .

---

(۱) چاخماق ، ترکی‌آذری (برخورد کردن بهم زدن) ، سنگ‌آتش زنه « تورك لغتی ، قدری ، مادهٔ‌چاخماق و چاقماق » (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).
(۲) اصل «سیاه سلطان » ومتن تصحیح قیاسی است .
(۳) Silex. (٤) Fusil, Chien.

چخماق‌زدن . [چَ زَ دَ] (مص مر کب) چخماخ‌زدن . چقماق‌زدن . سنگ چخماق زدن ، آتشیرك‌زدن . دوپاره سنگ یا پارهٔ سنگ وآهنی‌را بیکدیگرزدن ، افروختن آتش را . بکاربردن سنگ چخماق . از سنگ چخماق برای روشن کردن آتش ، استفاده نمودن . اقتداح . رجوع به‌چخماق زدن شود .

چخماقلو . [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۳۶ هزار گزی شمال باختری بجنورد و ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شقاق واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ۱۲۴۱ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات بنشن و باغات انگور ، شغل اهالی زراعت ، مال داری و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

چخماقلو . [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش بلدشت شهرستان ماکو که در ۳۶ هزار گزی جنوب گچلرات و ٦ هزار گزی شمال ارابه رو نازیك واقع شده . دامنه ، معتدل و مالاریائی است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش ازقنات وچشمه ، محصولش غلات وپنبه ، شغل اهالی زراعت وگله داری ، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرواست . دوآبادی نزدیك هم بنام چخماقلوی بالا وپائین مشهورند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چخماقی . [چَ] (ص) منسوب بچخماق . منسوب به‌سنگ‌چخماق. سنگ‌چخماق.(۱) || سبیل‌چخماقی یا سبیل‌های‌چخماقی؛ (۲) ، سبیل تاب داده و از دوسوی بجانب بالا گرائیده . سبیلی که نوك تافته و بر گشته



سبیل چخماقی .

بسوی بالا دارد . بروتی که دنبال آن از دو سوی ببالا بر گشته باشد . سبیل نوك بر گشته . سبیلی که دونوك‌باریك وتابدادهٔ آن بطرف بالا بر گشته . رجوع به سبیل چخماقی شود .
|| کاف چخماقی ؛ صورتی از نوشتن حرف «ك» ، شکلی ازحرف «ك» در رسم‌الخط .

چخمور . [چَ] (ص) لوچ ودوبین ؛ دراصطلاح اهالی تاك‌قزوین .(ازفرهنگ ـ نظام) || داء الثعلب . (۳) ریختن یا کم شدن موی سر وابرو وغیره .

چخمور . [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۳۳ هزار گزی جنوب باختری میانه و ۳۳ هزار گزی شوسهٔ میانه به‌تبریز واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه محصولش غلات ، نخود ، عدس و بزرك ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش‌مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چخنده . [چَ خَ دَ] (نف) آنکه میچخد. کوشش کننده . سعی کننده . کوشا . ساعی.|| ستیزه کننده . خصومت گر. دشمنی کننده . ستیزه جو . ستیزه گر.|| آنکه بر روی کسی جستن کند . جستن کننده بر روی دیگری . || دم زننده . رجوع بچخ وچخیدن شود .

چخندگی . [چَ خَ دَ] (حامص) چخی . چخیدگی . عمل چخنده . کوشش . سعی . جدیت . || چخی . ستیزه گری. خصومت . دشمنی . ستیزه جویی . || چخی . جستن بر روی کسی . رجوع به چخ و چخنده و چخی وچخیدن شود.

چخوف . [چِ] (اِخ) (٤) آنتون پاولویچ چخوف (۱۸۶۰ - ۱۹۰٤) از نویسندگان نامدار ومشهور کشور روسیه است که بخصوص در نوشتن داستانهای کوتاه(نوول)سبکی‌مبتکرانه داشته‌وآثاری جاویدان ودر خور تحسین بجای گذاشته است . رمان ها و نمایشنامه هایی هم که از این نویسندهٔ معروف باقی مانده نمود از دیگری‌ازقدرت‌ومهارت‌اودرفن نویسندگی است .
وی در هفدهم ژانویهٔ سال ۱۸۶۰ در «تاگانرك» بدنیاآمد وتحصیلات دبستانی و دبیرستانی خودرا در همان شهرتمام کرد ودر سال ۱۸۷۹ بمسکورفت ودردانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مسکو نام نویسی نمود .
چخوف از همان سال اول ورود بدانشکده بنویسندگی در روزنامه ها ومجلات هفتگی مسکو پرداخت واولین اثر او در روزنامهٔ فکاهی «استروکوزا» منتشر شد ودرطی هفت سالی که در دانشکدهٔ پزشکی‌مشغول تحصیل بود در حدود چهار صد اثرمختلف (ازداستان ورمان و یادداشت ومقاله‌وغیره) انتشار داد که معروفترین آنها «دکتربی‌ـ مریض» ، « مردزودرنج » و « برادر برادرم» میباشد .
چخوف در سال ۱۸۸٤ دانشکدهٔ‌پزشکی را بپایان رسانید و در زمستان سال بعد ، نخستین بار علائم بیماری سل دروی‌نمودار شد . اودرسال ۱۸۸۷ سفری بجنوب روسیه کرد که تأثیرات این سفر دراثر معروفش بنام «استپ» آشکار است وآثار معروف دیگر وی دراین سال عبارتست از مجموعهٔ داستانهایی‌بنام «هنگام سحر» ویك‌نمایش نامهٔ چهار پرده‌ای بنام «ایوانف».درسال ۱۸۸۸ باجمعی از دوستان به کریمه‌رفت‌و درآنجا داستانهای‌مشهور «استپ‌روشنایی‌ـ ها» ، «جشن سالانه» ، «زنگها» و نمایش نامهٔ یك پرده‌ای بنام «خرس»را نوشت ، ودرهمین سال جایزهٔ‌پوشکین(بمبلغ ۵۰۰ ـ روبل) ازطرف آکادمی علوم امپراطوری به وی اعطاء شد و سال بعد عضو جمعیت «دوستداران ادبیات» گردید. دراین سال بود که نمایش «شیطان جنگل» را در چهارپرده و لطیفهٔ «خواستگاری» را در یك پرده نوشت وداستان معروف «افسانهٔ خسته کننده ازدفتر یادداشت یك پیرمرد» را برشتهٔ تحریردرآورد .
چخوف ، درسال ۱۸۹۰ از راه سیبریه به جزیرهٔ «ساخالین»سفر کرد ودربازگشت ازین‌سفر که ازراه «سنگاپور» ، «هند» ، «سیلان» ، «کانادا» وسوئزصورت گرفت با انتشار آثار مهمی از قبیل «شیطانها» ، «سرتاسرسیبریه» و «گوسیف» ارمغانی بزرگ به جهان ادب عرضه کرد ، و در پایان همین مسافرت‌طولانی بود که‌احساس سینه درد وتنگ‌نفس‌شدیدنمود وازبیماری خود نگران شد .
چخوف در۱۸۹۱ «فراریان ساخالین» ، «دوئل» و «زنان» را نوشت و در همین سال سفری به‌اروپای غربی کرد و در سال ۱۸۹۲ به‌ایالت «نوگورود» رفت که بقحطی‌زدگان آن منطقه کمك کند ومدتی نیز در دهکدهٔ «ملیخوف» بمبارزه علیه بیماری وبا همت گماشت .



چخوف

آثار معروف چخوف در سال ۱۸۹۲ عبارتست از داستانهای : اطاق شمارهٔ ٦ ، ملخ ، زوج ، در تبعید، وهمسایگان؛ و در ۱۸۹۳ نیزداستان مرد ناشناس ویادداشت های معروف مسافرت به سیبری را تحت عنوان «جزیرهٔ ساخالین» منتشر ساخت ، ودرسال بعد بیماری وی شدت یافت ود کتر ها توصیه کردند که‌به کریمه یاجنوب‌فرانسه

(۱) Siliceux. (۲) Moustaches en croc. (۳) Alopécie (٤) Tchékhov.

سفر کند، لیکن چخوف به‌خطری که اورا تهدید میکرد توجهی نداشت و همچنان به نوشتن نمایشنامه‌وداستان‌های کوتاه سرگرم بود وتا پایان سال ۱۸۹۷ آثاری ازقبیل نمایشنامهٔ «شاهین دریا»، داستان بلند «سه‌سال»، «زندگی من»، «موژیك‌ها»، «در گاری»، «دریك نقطهٔ محلی» وچند داستان کوتاه دیگر بقلم استادانهٔ وی‌منتشر گردید ودرین‌هنگام پزشکان بیماری اورا مرض سل تشخیص دادند و وی ناگزیر بفرانسه رفت.

چخوف در سالهای ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ داستانهای «آدم توی جلد»، «یونچ» «مستاجر»، «شوهر»، «خانم‌مامانی»، «خانم و سگ ملوسش» و «در راوین» را برشتهٔ تحریر درآورد ودرسال ۱۹۰۰ بعضویت آکادمی‌علوم درپترسبورك انتخاب شد و نمایشنامهٔ «سه خواهر» را نیز در آن‌سال تنظیم کرد، و در سال ۱۹۰۱ با «اولگا کنیپر» (ستارهٔ تآتر هنری مسکو) ازدواج کرد وازین سال تا۱۹۰٤ که وضع مزاجیش روبوخامت میگذاشت داستانهای «اسقف»، «عروس» ونمایشنامهٔ معروف «باغ آلبالو» را نگاشت، اما دیگرشدت بیماری بتدریج توانائی کار کردن و نوشتن را از وی سلب مینمود، و درماه مه سال ۱۹۰٤همراه زنش به‌یك‌آسایشگاه‌آلمانی در «بادنویلر» رفت و درهمان آسایشگاه در سن چهل و چهار سالگی، درماه ژوئن سال۱۹۰٤زندگی‌را بدرود گفت وجسدش رابمسکوحمل کردندودر گورستان کلیسای «نودویشی» بخاك سپردند.

ازین‌نویسندهٔ کوته زندگانی‌چنانکه اشاره رفت آثار مهمی به زبان روسی باقیمانده و سبك نویسندگی او در ادبیات روسی بعد از وی تأثیری شگرف داشته است.

ازآثاراین نویسندهٔ بزرگ روس چنداثر ازقبیل: «باغ آلبالو»، «موژیك ها»، «اطاق شمارهٔ ٦» و چندین داستان کوتاه بزبان فارسی ترجمه و منتشر شده است و نوشته هـای وی در میـان نویسندگان و خوانندگان ایرانی هواخواه بسیار دارد.

چخه. [چ ِ خ یا چ َ خ] (اصوت) صوتی برای راندن سگ. کلمه‌ای که در موقع راندن ودور کردن سگ بر زبان آرند. درتداول روستائیان‌فیض‌آباد محولات‌بخش تربت حیدریه؛ لفظی راندن سگ را. || سگ درزبان اطفالیکه تازه سخن گفتن آموزند. سگ درزبان اطفال دوسه‌ساله. رجوع به‌چخی شود.

چخی. [چ ِ یا چ َ](حامص) (۱) چخ. ستیزه کنی. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). ستیزگی. (ناظم‌الاطباء). چخندگی. || خصومت. (ناظم‌الاطباء). || مناقشه. (ناظم‌الاطباء). || دم زنی. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج). || سعی و کوشش. (ناظم‌الاطباء). چخ. چخندگی. رجوع به چخ و چخندگی و چخیدن شود.

|| سگ، در زبان کودکان شیر خوار. سگ، درزبان‌اطفال. رجوع به‌چخه‌شود.

چخیدگی. [چ َ د] (حامص). عمل چخیده. رجوع به‌چخیده وچخندگی‌شود.

چخیدن. [چ َ د] (مص) (۲) کوشیدن. (از فرهنگ اسدی). (برهان). (ناظم‌الاطباء). کوشش کردن. (انجمن آرا). (آنندراج).(فرهنگ‌نظام). سعی کردن. (ازبرهان). (آنندراج). چغیدن:

مارا بدان‌لب تونیاز است درجهان(۳)
طعنه مزن که بادولب من چرا چخی.
کسائی (بنقل فرهنگ‌اسدی).

کنون تاپکی‌شهریاری پدید
نیاری، فزون زین نباید چخید.
فردوسی.

باپند مچخ که سخت گردد
چون بازبتابی‌ازرسن‌سر. ناصرخسرو.

چون همیشه چون زنان درزینت دنیاچخی؟
گرت چون مردان همی درکار دین‌باید
چخید. ناصرخسرو.

کس بند خدائی بسگالش نگشاید
باپند خدائی مچخ و بیهده مسگال.
ناصر خسرو.

در طپیدن سست شد پیوندداو
وز چخیدن سخت‌تر شد بنداو. عطار.

دل از شره نفس تو درپای فتادست
هرچند درینواقعه مردانـه چخیدست.
عطار.

دل باغم تو گر بچخد زیرآید
زیراچو تو دلبری بکف دیر آید.
(از سندبادنامه).

|| ستیزه کردن. (برهان). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). جنگ وستیز کردن. (انجمن‌آرا). (آنندراج):

سپاه است یکسر همه کوه‌و شخ
توباپیل‌و با پیلبانان مچخ. فردوسی.
زکابل که باسام یارد چخید؟
که خواهد همی زخم گرزش چشید؟
فردوسی.

بس شهر که مردانش بامن بچخیدند
کامروز نبینند در اوجز زن بی شوی.
فرخی.

هیچ شهی باتو نیارد چخید
گرچه که بالشکر بی‌منتهاست. فرخی.

شب تاختنی کرد چو عفریت دمیده
برماه فرس رانده‌و با چرخ چخیده.
منوچهری.

پر پروانه بسوزد بافروزنده چراغ (٤)
چون چخیدن باچراغ روشن زهرا کند.
منوچهری.

بامن همی‌چخی‌توو آگه نیی که خیره
دنبال بیرخائی چنگال شیر خاری.
منوچهری.

محال است روباهان را با شیران چخیدن.
(ازتاریخ بیهقی).

مشت هرگز کی برآید بادرفش
پنبه بـا آتش کجا یارد چخید؟
مسعود سعد.

وز دولت تودوست حسد کوته خواهم
بادولت توخود که چخد یا که چخیده‌است.
ابوالفرج.

هرکرا دولتی است برنائی
تو بدانکس مچخ که برنائی. سنائی.

کی تواند حاسدت باتو چخیدن خیرخیر
سایه برددیای چین چون‌افکند پرذباب.
معزی.

زمانه سوی حسودت نداکند که منم
ور اغلام، تو باخواجهٔ زمانه مچخ.
سوزنی.

شادمان باش‌ای‌فلك‌قدرت‌خداوندی که‌هست
جای مغلوبی فلك راگر کنون باوی‌چخی.
انوری (بنقل فرهنگ نظام).

ای سگان خدای نه باشما گفته ام که با مهمانان من مچخید.
(از کشف المحجوب ص ۳۰۰).

بگو فلك را باآین ضعیف هیچ مپیچ
بگو جهان را بااین اسیر هیچ مچخ.
محمد بن بدیع نسوی.

|| دم زدن. (برهان). (ناظم الاطباء). گفتگو کردن.(انجمن‌آرا). (آنندراج). چغیدن:

خدایا راست گویم فتنه ازتست
ولی از تـرس نتوانـم چخیدن.
ناصر خسرو.

|| خصومت کردن. (ازبرهان). (ناظم‌الاطباء):

ایشان چون نومید شدند باز گشتندودیگر بار باپیغبر صلی‌الله علیه و سلم نتوانستند چخیدن‌ولیکن بایارانش خصومت میکردند وایشانرا رنجه میداشتندی. (ترجمهٔ طبری-بلعمی).

(۱) از چخیدن (هـ . م.) در حاشیهٔ چاك (برهان چاپ کلکته). آمده: اغلب کـه چخی بفتح اول وکسرثانی وسکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده وقیاس نیز اقتضای آن میکندچه اگر حرف دوم ساکن باشد و «یا» نیز ساکن است درینصورت تلفظ محال بود، لیکن چون در جمیع نسخ موجوده، چنانکه درمتن عبارت مسطور است، مذکـور بوده بنابراین بحال خود گذاشته بطبع درآورده شد» (ازحاشیهٔ برهان بتصیح دکترمعین). (۲) این لفظ مبدل «چغیدن» است که دراوستا هم هست. (فرهنگ نظام).
(۳) ن ل: ما را بدولب تو نیاز است در جهان. (٤) ن ل: . . . با درخشنده چراغ.

|| برروی کسی جستن باشد ، و باین معنی بجای حرف ثانی غین نقطه‌دار هم آمده است . (برهان) . برروی کسی جستن . (ناظم‌الاطباء). چغیدن . رجوع به چغیدن و چخ شود .

|| تند دم زدن وخودرا بهم کشیدن بوقت جماع ازخوشی . (غیاث) .

چخیده .[چَ دَ](ن مف) بمعنی کوشیده باشد . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .|| ستیزه کرده . (برهان) . (ناظم‌الاطباء).||دم زده. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .|| دشمن شده . خصومت ورزیده . رجوع به چخ وچخیدن وچخنده شود .

|| پیش رفته . (ناظم‌الاطباء) .

چخین . [چِ یا چَ] (ص) ریم آلوده و چرکین راگویند ، یعنی زخمی که چرك وریم داشته باشد . (برهان) . (آنندراج). ریم آلوده وچرکین وزخمی که چرك‌وریم داشته باشد . (ناظم‌الاطباء) . ریمگین(۱) (ازجهانگیری) . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به‌چخ شود.|| شوخگین .(شعوری).

چدار . [چِ] (اِ) چیزی باشد که‌ازپشم وریسمان بافند ودست وپای اسب واستر بد فعل را بدان بندند . (برهان) . (انجمن - آرا) . (آنندراج) . چیزی که از ریسمان وچرم‌سازند ودست‌وپای اسب واستربدفعل بدان بندند . (جهانگیری) . (فرهنگ - نظام) . طنابی که از ابریشم تابند ودست وپای اسب و استر شروررا بدان بندند . (ناظم‌الاطباء) . بتر کی کوستك . (۲) (شعوری).اشکیل‌نیز گویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج) . (جهانگیری) . شکیل . شکال . پای‌بند اسب واستر و الاغ بدنعل و چموش . پابند :

جسمش سپهر وزین قمرو تنگ‌آفتاب
عزمش عنان‌و حزم لگام و قضا چدار .
عنصری درصفت اسب .

درعها ذل مضیق‌و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند چدار .
مسعود سعد .

مرا زکین خران باك نیست‌زانکه بود
سه گزفسارو دوچنبرچدار چارئخر .
قاآنی .

تاگشته‌ای پیاده ز چشمم روان مژه
گلگون اشك را نتواند چدار شد .
میر یحیی (بنقل آنندراج) .

رجوع به‌اشکیل وشکیل‌وشکال شود .

چدار کردن.[چِ کَ دَ] (مص‌مرکب) دست وپای اسب واستر بدفعل را باچدار بستن . بستن‌دست وپای اسب واستربدنعل والاغ‌چموش وبدنعل باطنابی که ازچرم یا ابریشم می‌بافند :

وگر به بزمگه عیش طول شب‌خواهی
فلك چدار کند دست و پای توسن‌خود .
محتشم کاشی (بنقل شعوری) .

چدان . [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش‌قاین شهرستان بیرجند که در۳۲ هزار گزی جنوب باختری‌قاین سرراه مالرو عمومی محمد آباد بقاین واقع شده . کوهستانی ومعتدل است و۲۲۱ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و زعفران ، شغل اهالی زراعت ، مالداری وقالیچه‌بافی وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) . مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « مزرعه‌ای است ازمزارع طبس مسنا ازمحال‌قاینات ، که قدیم‌النسق است وازآب قنات مشروب میشود» . (ازمرآت‌البلدان ج٤ص۲۱۵).

چدر.[چَ دَ](اِ) بمعنی‌چاره وعلاج باشد. (برهان) . (آنندراج) . علاج وتدبیر و چاره . (ناظم‌الاطباء) . گزیر. بد [بُ دد] :

بدان نهیب که درخیلشان فتاد نهاب
بجزایاب نجستند هیچ چاروچدر .
قاآنی .

رجوع به‌چاره شود .

چدر . [چَ] (اِ) اشتر مادهٔ چهارساله را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

چدر [چَ دَ دّ] (اِ) چادروردا . (ناظم‌الاطباء) . سفره وپرده . (ناظم‌الاطباء) .

چدروا . [چَ دُ] (اِ) نام رستنیی باشد تلخ وآنچه در«سقوطر»(۳) شود،بهترین جاهای دیگراست . (برهان).(آنندراج) . بعربی، صبرخوانند. (برهان).(آنندراج). رستنیی بسیارتلخ که صبر عصارهٔ اوست . (ناظم‌الاطباء) . دوائی است بسیار تلخ که نام عربیش صبراست . (فرهنگ نظام) . داروئی تلخ وسودمند . رجوع به سقوطرو صبرشود .

چدن . [چُ دَ](اِ)(٤) فلزی‌است‌مرکب مثل برنج که ازآن مجسمه وغیره میسازند . (فرهنگ نظام) . آهن تصفیه نشده که از کورهٔ ذوب خارج کنند و بدان بخاری و مجسمه و غیره سازند .

(ازحاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکترمعین).

مفرغ . هفت جوش . قسمی فلز مرکب . قسمی فلز سخت . ترکیبی است از بعض فلزات درغایت سختی . آهنی است که‌سه تا پنج در صد کربن و بدوصورت سفید و خاکستری‌وجوددارد . جسمی‌شکننده‌است، لذادرقسمتهای ضرب گیرماشینها بکارمیرود وچون درموقع سرد شدن برحجمش اضافه میشود در قالب گیری استعمال منشود مثل چدن . || کنایه است از سخت و محکم و تأثر ناپذیر . فلانکس مثل‌چدن است یعنی سالم و خستگی ناپذیر است . یا از هیچ سخن زشت متأثر نمیشود .

چدن [چِ دَ] (مص) مخفف چیدن باشد . (برهان) . مخفف چیدن است . (انجمن - آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . چیدن . (ناظم‌الاطباء) . برداشتن و گرد کردن چیزی را ؛ چنانکه مروارید های پراکنده یا دانه‌های تسبیح‌را . جمع کردن. گل یا میوه را ازدرخت کندن . برچدن . بر کندن :

ای روی توچون باغ وهمه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم‌ازباغ تویك مشت .
دقیقی (٥) .

برپیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشك چشم عاشق گریان غمزده
گوئی که پربازسفید است برگ او
منقاربازولؤلؤناسفته برچده .
کسائی (بنقل انجمن‌آرا) .

چواز کوه خورشید سربرزدی
منیژه ز هر در همی نان چدی .
فردوسی .

گلستان که امروزباشد بیار
تو فردا چنی گل نیاید بکار .
فردوسی .

بگشتند هرسوهمی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند .
فردوسی .

بسی گل چدند ازلب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار .
فردوسی .

بتی چون گل تازه‌کاندرمه دی
ز رخسار او گل توان چد کناری .
فرخی .

جهان همه چویکی گلبن است واوچونگل
چو گل چدند ، ز گلبن همی چه‌ماند؟خار .
فرخی .

---

(۱) در نسخ مختلف فرهنگ جهانگیری « رنگین » نوشته شده واین معنی درهیچیك ازفرهنگ ها نیامده ؛ وبامعانی « چخ » ومشتقات آن مناسبتی ندارد و « ریمگین » تصحیح قیاسی است .

(۲) Keustek: Entraves aux pieds d'in cheval. (السنهٔ ترکیه و فرانسویه نك لغتی)

(۳) سقوطره ≐ اسقطره = سقطری = سقطراه ≐ Socotora ، نام جزیره ایست باوقیانوس هند دارای ۲۰۰۰ سکنه و نام قدیم‌آن جزیرهٔ « دیسقوریدس » بوده است . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین ذیل «سقوطر») .

(٤) بانگلیسی .cast-iron (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . این لفظ فارسی نیست که در کتب قدما نیامده ممکن است از یك لفظ اروپائی باشد . (ازفرهنگ نظام) . (٥) این بیت به «عسجدی» نیز منسوب است .

زآنرخ چنم امروز گل ولالهٔ سیراب
زان ساده زنخدان سمن تازه ونسرین .
فرخی .

خیز تا گل چنیم ولاله چنیم
پیش خسرو بریم وتوده کنیم . فرخی .
دراست نا خریده ومشك است رایگان
هرچند برفشانی وهرچند برچنی .
منوچهری (بنقل فرهنگ‌نظام) .
هرآنگاهی که داری گل چدن کار
روا باشد اگردستت خلد خار .
(ویس‌ورامین) .
بگلستانی ماند نگاهبانش دومار
رخان او که چنان درجهان گلستان‌نیست .
همی چدیم گل آنگه که با نگهبان بود
کنون همی نتوان چد که بانگهبان‌نیست.
حکیم قطران (بنقل انجمن‌آرا) .
یادناری پدرت راکه مدام
گه پلنگمش چدی و گه خنجك .
معروفی (بنقل فرهنگ اسدی) .
تخم بخت نیکپورانیست چیزی جزهنر
باربخت نیکت ازشاخ هنر باید چدن .
ناصرخسرو .
کرا پیشه نیکی بشاید بدن
همیشه روانش ستایش چند .
ناصرخسرو .
بر ـ طاعت از شاخ عمرت بچن
که اکنونش گردون زبن بر کند .
ناصرخسرو .
گرهمی خواهی ترا نخلی کنند
شرقی وغربی زتومیوه چنند . مولوی .
ما راکه جراحتست خون آید
درد توچنم که فارغ ازدردی . سعدی .
|| برچدن ، برچیدن ، چیدن :
آن کبك مرقع سلب برچده دامن
از غالیهٔ غل ساخته از بهر نشان را .
سنائی .
برچده زلفك فراهم او
کرد صبرا زدلم پرا کنده . سوزنی .
گل برچنند روزبروز ازدرخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند .
سعدی .
حدیثی بگوتا شکربرچنم
بمان بر گذرتا شوی عنبری .
(نقل ازسندبادنامه) .
رجوع به‌چیدن شود .

چدن ریزی . [چ ُدَ] (حامص) ریختن چدن . ریخته گری . قالب گیری‌چدن .

چدن سفید . [چ ُ دَ ن ِ س] (ترکیب ـ وصفی) نوعی چدن که سفید رنگ‌است . مقابل چدن سیاه .

چدنی . [چ ُ وَ](ص نسبی)منسوب به چدن، ازچدن ساخته : دیگ چدنی، آفتابه چدنی.

چده . [ـ چ دَ](ن‌مف) مخفف‌چیده‌است. (برهان). چیده . (ناظم‌الاطباء). گرد کرده شده . جمع آوری شده . گل یا میوهٔ کنده شده از درخت .

چذغل . [ ] (اِ‌خ) در حدود العالم آمده است : « ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها وشکستگی ها نهاده ، اندر وی شهر کهاست و دههای بسیار ، و از وی اسب خیزد واندر وی معدن هاست واز وی گوسپندبسیارخیزد» .
(رجوع شود به کتاب حدود العالم باهتمام سیدجلال الدین‌تهرانی ص٦٨) .

چر . [چ ُ] (اِ)(١)آلت تناسل‌را گویند. (برهان) . به معنی آلت تناسل است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . آلت تناسل باشد . (جهانگیری) نره وآلت تناسل . (ناظم‌الاطباء). آلت تناسل . (فرهنگ ـ نظام) . (شعوری) شرم مرد . آلت‌رجلیت . ایر . ذکر . چل . درتکلم امروز اصفهان وجندق و بیابانك : آلت تناسل اطفال است ، مثل چچر . (از فرهنگ نظام) .
آنچه دی‌آن پسرسر کرك چرخور کرد
من ندیدم که درآفاق یکی‌لمتر کرد.
حکیم سنائی .

چر . [چ ّ] (اِ) نغمه‌وغنا باشد؛چه چر ـ گر سازنده ومغنی را خوانند . (برهان) . (آنندراج)نغمه وغنا وآواز.(ناظم‌الاطباء). ساز و آواز . موسیقی . رجوع به چر گر شود .
|| در سیستان چرخاب را گویند. (برهان). (آنندراج). بلغت اهل سیستان ، چرخاب. (ناظم الاطباء) . چرخ چاه .
|| بیماری وبائی است گوسفندان را. وفعل آن چر زدن است . رجوع به چر زدن شود .
|| فعل امرچریدن . (فرهنگ نظام). چر. بچر :
بچر کت عنبرین بادا چراگاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل .
وباکلمهٔ دیگرمرکب‌شده ، اسم‌فاعل‌مرکب مرخم میسازد ، مثل : شب چر. (فرهنگ نظام) . علف چر. آب چر .

چرا . [چ َ] (امص) (٢) بمعنی چریدن باشد .(برهان) . (انجمن‌آرا).(آنندراج). (غیاث) رعی ورعیة . (ناظم‌الاطباء).چریدن حیوان که خوردن علف زمین است . (فرهنگ‌نظام) . چرا کردن .عمل‌چریدن:
چو بر گرددت روز یارتوام
بگاه چرا مرغزار توام . فردوسی .
هر زردگلی بکف چراغی دارد
هر آهو کی چرا به راغی دارد .
منوچهری .
چون وچرا مجوی وزبون چرامباش
زیرا که خودستورزبون‌چراشده‌است.
ناصرخسرو .
بررس زچرا وچون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر .
ناصرخسرو .
چرا ناید آهوی سیمین من
که برچشم کردمش جای چرا ؟
غضایری .
توغرق چشمهٔ سیماب وقیروپنداری
که گرد چشمهٔ حیوان و کوثری‌بچرا .
خاقانی .
نفس خرگوشت بصحرا درچرا
تو بقعر این چه چون و چرا .
مولوی .
|| چراگاه . (آنندراج) . (غیاث) جای ـ چریدن . مرتع :
لگام ازسررخش برداشت خوار
چرا دید ، بگذاشت در مرغزار.
فردوسی .
باندوه چرا اندوشب و روزرمانند
ازصحبت‌من زآنکه ستوران چراانند .
ناصرخسرو .
ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کژ است چرا ؟.
سنائی .
|| علف وگیاهی که ستورآن را چرند . (ناظم الاطباء) .آنچه چارپایان درچراگاه خورند . خوراك حیوانات . آنچه آنرا چرند :
گیاگر خورد جانور باك نیست
چرا جانور جانور را چراست ؟
ناصرخسرو .
تن‌چرای گورخواهد شد به‌تن‌تا کی‌چری
جانت عریانست وتوبر گردتن کرباس‌تن.
ناصرخسرو .
داناش گفت معدن چون وچراست این
نادانش گفت نیست که این‌معدن‌چراست.
ناصرخسرو .
برون ران ازین شهروده‌رخش‌همت
که آنجاش آب و چرائی نیابی .
خاقانی؟.
قوت عقل کاملان حکمت بود
جسم حیوانی نجوید جزچرا.مولوی .

---

(١) = چل(هـ . م .) ، چول (هـ . م .) در اراك (سلطان‌آباد) Cor پیشاب و ادرار راگویند و Cordân مثانه‌و Coridan شاشیدن را (مکی نژاد) ؛چره بتشدید دوم ، درترکی آلت تناسل نرینه ازجانوران است . «جغتایی ٢٨٤» (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .
(٢) از : چر (چریدن) + ا (مصدری) پهلوی Carak (چراگاه) ، افغانی car (چریدن) « هوبشمان ٤٣٩ » ، سمنانی Câra ، سنگسری ce و cére ، سرخه‌یی و لاسگردی céra ، شهمیرزادی céra « ك ٢٠ ص١٩٧ » . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

چرا . [چ] (ادات استفهام) بمعنی از برای چه . (برهان) . (انجمن آرا). بمعنی برای‌چه ، زیرا که این لفظ مرکبست از کلمهٔ «چه» که برای استفهام است و از لفظ «را» که بمعنی «برای» باشد . (آنندراج). (غیاث). کلمهٔ تعلیل . (ناظم‌الاطباء) . از برای چه و برای چه وبچه جهت . (ناظم الاطباء) از چه رو . بچه سبب . بچه‌علت . بهرچه . بچه دلیل . لم . [ل م ّ] . لماذا :

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری باخود همیشه چشم پنام .
شهید .

از اوبی اندهی مگزین وشادی وتن‌آسانی
به تیمارجهان دل‌را چرا باید که‌بخسانی؟
رودکی .

چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک
نماند فزون ترزسالی پرستو . رودکی .

یارب چرا نبرد مرگ ازما
این سالخورده زال بن انبارا . منجیک .

چرات ریش دراز آمدست و بالاپست
محال باشد بالا چنان‌و ریش چنین .
منجیک .

چرا بگرید زارارنه غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام ؟
عنصری .

بپرسیدو گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده‌ای سوی این مرز روی .
فردوسی .

چرا جنگجوی آمدی باسپاه
چرا کشت خواهی مرابی گناه . فردوسی .

زخوی بدچرخ گشتم شگفت
که مهر ازچنان مه چرا برگرفت .
فردوسی .

همه موبدان سرفکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن ، نه‌چون. فردوسی.

با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای
دل برتوشیفته‌است ندانم چنین چراست!
فرخی .

ای لعبت حصاری شغلی اگرنداری
مجلس چرانسازی باده چرا نیاری ؟
منوچهری .

من بزیرلگدت همچو هبا کردم
بی گنه بودی این جرم چرا کردم .
منوچهری .

چرا زیرکانند بس تنگ روزی
چرا ابلهانراست بس بی‌نیازی
چرا عمرطاوس ودراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی .
مصعبی .

گرفرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود .
لبیبی .

اگرنه آفتاب ازمن جدا شد
جهان برچشم من چون شب چرا شد ؟
(ویس‌ورامین) .

درشگفتم ازآن دوکژدم تیز
که چرا لاله‌اش بجفت گرفت
با دوکژدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت . خسروی .

دانا زتوچون چرا وچون پرسد
بالاسخن نگویدای‌برنا . ناصرخسرو.

اگرمحول حال جهانیان نه‌قضاست
چرا مجاری‌احوال برخلاف رضاست ؟
انوری .

تو نیزآخرهم ازدست بلندی
چرا بتخانه‌ای را در نبندی ؟ نظامی .

چرا بصد غم وحسرت سپهردائره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد ؟
حافظ .

|| زیرا . بعلت‌آنکه . بدانجهت :

اگر زمردم هشیاری ، ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن ، چرا که من‌مستم .
حافظ .

رخ تو دردلم آمد مرادخواهم یافت
چرا که حال نکو درقفای فال نکوست .
حافظ .

|| بلی . نعم . آری . جواب مثبت در سؤال نفی . آری درپاسخ سؤال نفی. مثال : شما همراه ما نمی‌آئید ، چرا ؛ یعنی‌میایم . توفرزند فلانی نیستی ، چرا ؛ یعنی هستم . ||چون‌وچرا ، بحث ومناظره کردن. تعلیل آوردن . استدلال در باره کیفیت وماهیت چیزی.مخصوصاًدربارهٔ خلقت عالم. ورجوع به چون شود :

برزم دلیران توانا بود
بچون وچرا نیز دانا بود. فردوسی.

اگر کشته گرمرده هم بگذریم
سزد گر بچون و چرا ننگریم .
فردوسی .

برفتند بااو بخیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون .
فردوسی .

نیابی بچون و چرا نیز راه
نه کهتر بدین دست یابد نه شاه .
فردوسی .

چون‌و چرا مجوی‌و زبون چرامباش
زیرا که خود ستور زبون چراشده‌است.
ناصر خسرو .

بپرس زچرا و چون چرائی
شادان بچرا چوگاو لاغر . ناصرخسرو.

چرائی . [چ] (ص‌نسبی) چرنده . حیوان چرنده . ستور چرنده :

وانکه نیابد طریق‌سوی خرابیت
از تو چرا جوید آن ستود چرائی .
ناصر خسرو .

گر می بخرد بقا نیابی
بیهوده چرائی ای چرائی. ناصرخسرو.

و شیر حیوان چرائی خوشتر و لطیف‌تر باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

چرائی . [چ] (ا) علت . دلیل : باید که چرائی این بدانی . (دانشنامهٔ علائی- چاپ شرکت مطبوعات ص ۸۸) .
|| چرا گفتن . چونی وچرائی کردن . بحث و گفتگو :

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل بچونی و چرائی .
سنایی .

چرابه . [چ] (ا) (۱) قیماقی که‌برروی شیربندد . (برهان) . (آنندراج) . سرشیر که بر روی شیر بندد . (ناظم الاطباء) . چربی‌روی شیر . سرشیر . قیماغ .

چرات . [چ] (اخ) دهی‌است‌ازدهستان ولوپی‌بخش سواد کوه شهرستان شاهی که در۲۴ هزارگزی باختر الاست واقع‌شده کوهستانی وخوش‌آب وهواست و۱۸۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه و رودخانهٔ محلی ، محصولش غلات ، لبنیات و دیگر محصولات دامی ، شغل اهالی زراعت وگله داری ، صنایع دستی زنان ، کرباس بافی وراهش مالرواست . گله داران این محل درزمستان‌برای‌تعلیف احشام‌خودبه‌دهستان گیلخواران شهرستان ساری میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) . ورجوع به مرآت البلدان ج۴ ص۲۱۵ شود .

چراجا . [چ] (ا مرکب) مرتع و چراگاه . (ناظم الاطباء) . چراجای . رجوع به چراگاه شود .

چراجای . [چ] (امرکب) رجوع به چراجا شود .

چراخ . [چ] (ا) بروزن ومعنی چراغ است . (برهان) . (آنندراج) . چراغ . (ناظم‌الاطباء) . مبدل چراغ است . (فرهنگ نظام) .
رجوع به چراغ شود .

چراخوار . [چ] (امرکب)(۲)بمعنی چراگاه باشد . (برهان) . (جهانگیری) . بمعنی چراگاه حیوانات . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ‌نظام) . چراگاه . (ناظم‌الاطباء) . وآنرا چرامین وچرام نیز گفته‌اند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .
چرا خور . چراجا . مرتع :

خرسند شدی بخورد گیتی
زیرا توخری جهان چرا خوار .
ناصر خسرو (بنقل فرهنگ نظام) .

بادغیس خرم ترین چراخوارهای خراسان و عراق است . (چهار مقالهٔ عروضی) .

---

(۱) بیانکی میگوید « : Crème de lait » (۲) طبری Carâ xvâr (مرتع) « نصاب طبری ۲۸۲ » . نعت فاعلی‌است ولغةً بمعنی خورندهٔ چرا (علف خوار) است ، دراینجا اطلاق حال به محل‌شده . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخوار بولایت ماوراء النهر آمدند. (راحة الصدور).

|| حیوان چرنده و آنکه مانند حیوان میچرد. (ناظم الاطباء). چرا خورنده. خورندهٔ علف:

چرا خوار شد مرگ و ما چون چرا
بجان خوردنش نیست چون و چرا.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

رجوع به چرا خور و چراگاه و مرتع شود.

چراغ‌واره. [چ دَ] (اِ مرکب) (۱) قندیلی باشد که در آن چراغ روشن کنند. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). قندیل بود که درمیان آن چراغ روشن کنند. (جهانگیری). چراغواره. (ناظم - الاطباء). قندیلی که درمیان آن چراغ گذارند. (فرهنگ نظام). بعربی، مشکوة خوانند. (برهان). (آنندراج). مشکوة - (ناظم‌الاطباء):

درشب قدرماه توروح امین نظاره کرد
این شش‌وسه‌قرابه رادیدچراغواره‌ای (۲).
سیف اسفرنگ (بنقل‌جهانگیری).

رجوع به چراغ بره و چراغواره شود.

|| شمعدان. (ناظم‌الاطباء).

چراخور. [چ] (اِ مرکب) چراگاه - بود. (فرهنگ اسدی). بمعنی چراخوار باشد که‌چراگاه‌است. (برهان). چراخوار. (انجمن‌آرا). (آنندراج). چراگاه - حیوانات. (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ نظام). چراگاه و چراخوار. (ناظم‌الاطباء). و آنرا چرامین و چرام نیز گفته اند. (انجمن آرا). (آنندراج). مرتع. چراجا. چرازار:

شاپور شهرهای بسیار بنا کرد، یکی به پارس نام آن شاد شاپور و باهواز شهری از آن آبادتر نیست، وتابستان‌و زمستان سبزبود و گویند چراخور بود، چون شاپور آنجا رسید وسبزی و گیاه فراوان دید فرود آمد. (ترجمهٔ تاریخ طبری، بلعمی).

چنوبر کشد نعره اندر چراخور
مغنی بسوزد کتاب اغانی.
(نقل‌ازفرهنگ اسدی).

مارا ولایتی و بیابانی و چراخوری فرمود تاآنجا ساکن باشیم وروی بخدمت آریم. (تاریخ بیهقی).

اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد وچراخوری‌وولایتی بایشان‌ارزانی داشته‌آید. (تاریخ بیهقی).

ازین بریچهٔ بسته‌دهن چراترسی
که‌هر گزش‌نه‌چراخوربدونه‌آبشخور(۳).
مسعودسعد.

بصحن مرغزار نعمت تو
امل را خوابگاه است و چراخور.
مسعودسعد.

شتربه(۴)را ... انتعاشی‌حاصل‌آمدودرطلب چراخوری می‌پوئید. (کلیله و دمنه). وحوش بسیار بسبب چراخور وآب‌درخصب نعمت بودند. (کلیله ودمنه). شتربازرگان‌بطلب چراخور دربیشه‌آمد. (کلیله‌ودمنه).

||حیوان‌چرنده. (ناظم‌الاطباء). علف‌خور. حیوانیکه در چراگاه میچرد. رجوع به چراخوار شود.

چراخور کردن. [چ خُ کَ دَ] (مص مرکب) چراگاه قراردادن. مرتع‌ساختن. جائی‌را برای چریدن اختیار کردن:

در پناه دولت تودرضمان عدل تو
آهوان‌دربیشه باشیران‌چراخور کرده‌اند.
ادیب صابر.

چرازار. [چ] (اِمرکب) بمعنی‌چراگاه باشد. (آنندراج). زمین‌چراگاه. (ناظم - الاطباء). مرعی.مرتع. چراخوار.چراخور. چراجا.|| جای‌روئیدن‌علف. (ناظم‌الاطباء). علف زار. گیاه زار. سبزه زار.

چرازن. [چ زَ] (ص مرکب) بمعنی چرنده. (آنندراج). (غیاث). چراکننده:

بهروادی که رفتندی چرازن
تو گوئی موج میزدسیل روغن.
جامی، درصفت‌گوسفندان یوسف (بنقل‌آنندراج).

چراستان. [چ سَ] (اِمرکب) مرتع. (مهذب‌الاسماء). مرج. (مهذب‌الاسماء). مرعی. چراگاه: جای چریدن.

چراسك. [چ سَ] (اِ) حیوانی است کوچکتر ازملخ وشبها بانگ‌طولانی کند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها درخانه ها صدا کندوآواز باریك طولانی دارد. (انجمن‌آرا). (آنندراج). چواسك. (انجمن آرا). (آنندراج). جیرجیرك. رجوع به چواسك شود.

چراسیا. [چ س] (اِ) چراسیا. (ناظم‌الاطباء). قراسیا. گیلاس. آلبالو(۵). رجوع به‌جراسیا شود.|| وشنه وشاهدانه. (ناظم الاطباء).

چراشا. [ ] (اِخ) مولف مرآت - البلدان نویسد: «قریه ایست از ولایت جوین» (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۱۷).

چراشدن. [چ شُ دَ] (مص مرکب) خورده‌شدن، گیاه خوردنی‌چرندگان‌شدن. خوراك چرندگان شدن:

پنداشتم که دهرچراگاه من‌شده‌است
تاخود ستور وارمراو را چراشدم.
ناصرخسرو.

|| چراگاه شدن. مرتع شدن. رجوع به چرا شود.

چراغ. [چ] (اِ)(٦) فتیله‌ای‌باشد که‌آنرا باچربی‌وروغن و امثال آن روشن کرده باشند. (برهان). (آنندراج). فتیلهٔ باشد که روشن کرده باشند. (انجمن‌آرا). فتیله‌ای که به‌چربی و روغن آلوده نموده جهت روشنائی بیفروزند. (ناظم - الاطباء). آلت روشن کردن جائی، که درقدیم ظرفی بوده دارای روغن وفتیله و اکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند. وچراغ گاز وبرق بدون روغن وفتیله باقوهٔ گاز و برق روشنی میدهد. (فرهنگ - نظام). آلت روشنائی که مایهٔ آن پیه یا روغن کرچك‌یابزرك یانفت وامثال‌آنست. هرچیز، باستثنای شمع وشعلهٔ آتش، که وسیلهٔ برطرف ساختن تاریکی و روشن ساختن جاهای باسقف یابدون سقف شود. آلت روشنایی که انواع مختلف روغنی، نفتی، گازی وبرقی آن بترتیب درجهان معمول بوده وهنوز هم در بعضی کشور ها اقسام گوناگون آن مورد استعمال‌است. سراج. [سِ] (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). سناج. [سِ] (منتهی الارب از قول‌ابن‌سیدة). سنیج. [سَ](منتهی‌الارب).

(۱) از چراغ (چراغ) + واره (پسوند اتصاف ومکان)، رك چراغ بره، چراغ واره. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

(۲) ن ل: ... چراغواره‌ای. (۳) ن ل: که هر گزش نه چراگه بد ... (٤) اصح: شنزبه. (5) Cerise.

(٦) کلمهٔ فارسی است که در آرامی وسریانی ونیز عربی (سراج) وارد شده (قرآن سورهٔ ۲۵. آیهٔ ٦۲ وغیره)، استی Ciragh (Arm.Gramm.,I,190). جفری گوید: ادی‌شیر (۸۹) میخواهد کلمهٔ فارسی‌چراغ را ازسریانی مأخوذ بداند ولی این امرا کل از قفاست. «جفری ١٦٦ - ١٦٧». شکل پهلوی آن Cirâgh است، «یسنا ۱۲۳ : ۲». کریستنسن کلمهٔ استی را Jiragh ضبط کرده «ك. ۱ ص ۱۲۲»، اورامانی Crajä «ك. اورامان ۱۲۱» - گیلکی Caerâq، فریزندی Caera، یرنی و نطنزی Caerâ «ك. ۱ ص ۲۹۰»، سمنانی Cällâ، سنگسری Celáe «ك۲۰ص۱۸۹»، اشکاشمی Cirâgh (شمع، چراغ) «گر - یرسن ۷٦» ورك: اسفا۱: ۲ ص ۲۹٦، ۳۵۵. این کلمه درترکی نیزبعاریت گرفته شده. اینکه شرف‌الدین در«مجموعهٔ ترکیبات» کلمه را ترکی میداند صواب نیست: گربخواهی و نخواهی با چراغ - دیده گردرنقش بازد نقش زاغ. (مثنوی مولوی) «نداب ۳: ۵ - ٦ ص ٦۳». (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

مصباح . [م] (منتهی الارب) . [نبراس] . [ن] (منتهی الارب) . آلتی برای روشنی و فروغ در شب که با فتیله وروغن و پیه افروزند. جرا .(ناظم الاطباء). لامپا. لامپ.



چراغ

بسیاری از چراغهای قدیم که در زیرخاک مانده‌اندیافت شده ودراین روزها هم‌بهمان شبیه قدیم مستعمل است . وآنهارا از گل فخاری یامس ساخته ، متقدمین در آنها روغن زیت یا نفت یا قطران میریختند ، فتیلهٔ آنهارا ازکتان یااز لباسهای کهنهٔ کاهنان ترتیب میدادند . (از قاموس کتاب مقدس) :

پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فرخزاد.
. . . . .
. . . . . .
گرچراغی زپیش ما برداشت
بازشمعی بجای او بنهاد.
فضل ربنجنی (نقل ازلباب الالباب چاپ اروپا ص ۲۴۸) .
ای از آن چون چراغ پیشانی
ای‌ازآن زلفک شکست ومکست .
رودکی .
کنه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن
تاهمه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران روشن .
رودکی .
ای سرآزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده .
دقیقی .
بجستند بسیار هرسوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ . فردوسی.
هرآنگه که رفتی همی سوی باغ
نبردی جز ازشمع عنبر چراغ . فردوسی.
چودریاو چون کوه‌و چون باغ وراغ
زمین شد بکردار روشن چراغ .
فردوسی .
ولیکن ندیدش همی چهریار
که عادت نبد اندرآن روزگار
که در حجلهٔ پربهاتر زباغ
اثر باشد ازشمع یااز چراغ . فردوسی.
بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ . فردوسی.
چراغی است مرتیره شب‌را بسیج
بد تاتوانی توهرگزمپیچ .
فردوسی .
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ .
فردوسی .
طلایه ندارندو شمع و چراغ
یکی‌سوی دشت‌ویکی سوی باغ .
فردوسی .
شمع داریم شمع پیش نهیم
گر بکشت آن چراغ مارا باد .
فرخی .
دولت تو روغن است‌و ملک چراغ است
زنده توان داشتن چراغ به روغن .
فرخی .
اخگر هم آتش است‌و لیکن‌نه‌چون‌چراغ
سوزن‌هم آهن است‌و لیکن نه‌چون‌تبر.
عسجدی .
چون درنگرد باز بزندانی و زندان
صد شمع‌وچراغ اوفتدش برلب‌و دندان.
منوچهری .
پر پروانه بسوزد بادرخشنده چراغ
چون چخیدن باچراغ روشن زهرا کند.
منوچهری .
بدشت سیاهان می چون چراغ
همی تافت چون لاله در چنگ زاغ .
اسدی .
چراغی است درپیش چشم خرد
که دل ره بنورش بیزدان برد .
اسدی .
دری بست‌و دودرهم برش بگشاد
چراغی بردو شمعی باز بنهاد .
ویس ورامین.
آنها که جهان را به چراغی که‌خداوند
بفروختش اندر شب این روز ضیااند .
ناصرخسرو .
چراغ دولت دین محمدی افروخت
بشرق‌و غرب بآفاق هم به بحرو به‌بر.
ناصرخسرو .
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی‌و چراغی دروی . خیام .
هرسری کز تورست‌هم دردم
سر بزن چون چراغ و شمع و قلم .
سنائی .
هر که درسر چراغ دین افروخت
سبلت پف کنانش پاك بسوخت .
سنائی .
علم کز بهر باغ‌و راغ بود
همچو مردزدرا چراغ بود . سنائی .
چون چراغند لیك پژمرده
به نمی زنده ازدمی مرده . سنائی.
خصم توچون شمع باد برگذرتند باد
بر کف توچون چراغ بادهٔ انگورتند .
سوزنی .
غلطم من چراغ دلتان مرد
شاید ارسوگوارومتحنید . خاقانی .
آفتاب منی ومن بچراغت جویم
خاصه کزسینه چراغی بسحردر گیرم .
خاقانی .
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زوچراغ آسمان پوشیده‌اند . خاقانی.
من چراغم نورداده بازنستانم ز کس
شاه خورشیداست‌اینك‌نورداده بازخواست.
خاقانی .
کشتم بباد سرد چراغ فلك چنانك
بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه .
خاقانی .
بدان رخ اعتمادم هست چندانك
چراغ ازهیچ کوئی درنگیرد . خاقانی.
تنها همه شب من وچراغی
مونس شده تا بگاه روزم . خاقانی .
با چراغ آسان نشاید برسر گنج آمدن
من چراغ آه چون بنشاندم آسان‌آمدم .
خاقانی .
ما چراغ تووتوآتش وباد
گریکی برکنی، هزار کشی . خاقانی .
دل گمشدازمن بی‌سبب، برکن‌چراغ‌ودل‌طلب
چون یافتی بگشای‌لب، کاینك‌دل‌صدچاك‌تو.
خاقانی .
ازهمنفسان مرا چراغی است
زآن هیچ نفس زدن نیارم . خاقانی .
کوش کز آن شمع بداغی رسی
تاچونظامی بچراغی‌رسی . نظامی .
روزی ازآنجا که فراغی رسید
بادسلیمان بچراغی‌رسید . نظامی.
چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم راز استان خود مکن دور .
نظامی .
چون سخن دل بدماغم رسید
روغن مغزم بچراغم رسید. نظامی .
دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر
کزدیوودد ملولم و انسانم آرزوست.
مولوی .
روغنی‌کاید، چراغ ماکشد
آب‌خوانش چون‌چراغ‌ماکشد .
مولوی .
اول چراغ بودی وآهسته‌شمع گشتی
آسان فراگرفتم درخرمن اوفتادی .
سعدی .
هرشب‌چوچراغ چشم دارم
تاچشم من‌وچراغ‌من کو . سعدی .
سحر بردشخصی چراغش بسر
رمق دیدازاو چون‌چراغ‌سحر. سعدی .

ابلهی کور وز روشن شمع کافوری نهد
زودبینی کش بشب روغن نباشددر چراغ(۱).
سعدی .
همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود
گفت آخر یکی ازمسلمانان چراغی فراراه
من دارید . (گلستان سعدی) .
دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان
نیست . (گلستان سعدی) .
چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد .
(گلستان سعدی) .
کسی دارد از علم عالم فراغ
که او چون قلم خورد دود چراغ .
امیرخسرو .
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاوراست دزدی که بشب‌چراغ دارد .
حافظ .
شمع . (ناظم الاطباء) . قندیل . (ناظم -
الاطباء) . کنایات :
|| چراغ ازپا نشستن . مؤلف آنندراج ، بنقل از «غوامض سخن» نویسد : «خاموش شدن چراغ ، و این نهایت غریب است ، چه نسبت « از پا نشستن » بطرف شعله آمده ، نه بطرف چراغ ، و این جز در کلام «میرزا طاهر وحید» دیده نشده ، که نویسد : چراغی راکه حضرت‌عزت‌جل شأنه برافروخته‌باشد ، ازبال وپرافشاندن پروانه طینتان که طعمهٔ تیغ فروغ این چراغند از پا ننشیند » غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته» (ازآنندراج) ولی غریب دانستن عبارت «وحید» بیمورد است ، چه « چراغ نشستن» بمعنی «خاموش شدن و فرومردن چراغ» مصطلح است و « ازپا نشستن» نیز قیاس صحیح است .
|| چراغ از چشم پریدن . چراغ ازچشم جستن . (آنندراج). چراغ ازچشم ودیده جهیدن . (آنندراج) . کنایه‌ازآن روشنی است که آدمی را ازرسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم میرسد . (آنندراج). کنایه از صدمهٔ شدید بدماغ رسیدن چه درچنین حال درچشم مثل لمعهٔ برق مخیل میگردد . (غیاث) :
آن روشنی دیده چورفت از نظرم
از سیلی غم چراغم از چشم پرید .
میربرهان ابرقویی (بنقل آنندراج) .
رجوع به چراغ از چشم جستن شود .
|| چراغ از چشم جستن . چراغ از چشم و دیده جهیدن . (آنندراج) . چراغ از چشم پریدن . (آنندراج) . کنایه از آن روشنی است که آدمی را ازرسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم رسد . (آنندراج). کنایه ازحالتی که از رسیدن طاری شود . (مجموعهٔ مترادفات ص ۷) :
میجهد از سیلی دوران چراغ از چشم من
خانهٔ تارم چنین گاهی منور میشود .
اشرف (بنقل آنندراج) .
سیلیی باد بررخ او بست
که چراغ از چراغ چشمش جست .
سلیم (بنقل آنندراج) .
میجهد ازسیلی آهن چراغ ازچشم سنگ
شمع مجلس کرد دست‌انداز بد گوهرمرا .
بدیع‌الزمان (بنقل آنندراج) .
رجوع به چراغ از چشم پریدن شود .
|| چراغ ازخانهٔ کسی بردن ، کسب نور کردن از وی . (آنندراج) . (ارمغان اصفی) :
هرسحر موسی چراغ ازخانهٔ من میبرد
نور ازین وادی سوی وادی ایمن‌میبرد.
سنجر کاشی(بنقل آنندراج) .
درآبمیکده‌و اعتقاد روشن کن
که میبرند ازینجا بخانقاه چراغ .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان‌آصفی).
|| چراغ بروح کسی‌سوختن؛ چراغ برمزار او برافروختن .(آنندراج). ارمغان‌اصفی):
امانی آنچه تو ازدوست خواستی‌آن‌شد
بروح مجنون میسوزگاه گاه چراغ .
(خانزمان امانی بنقل‌آنندراج)
|| چراغ دزد و چراغ دزدان ؛ کنایه از چراغ‌کم نور وچراغ کم سو و چراغیکه نور ضعیف‌دارد :
زردو لرزان‌و نیم مرده زغم
راست همچون چراغ دزدانیم .
کمال اسمعیل .
|| چراغ‌دل ؛ کنایه از فرزند که چراغ چشم ونور چشم نیز گویند :
غلطم من چراغ دلتان مرد
شاید ارسوگوارو ممتحنید . خاقانی .
امثال :
چراغ از بهر تاریکی نگهدار . (امثال‌و حکم دهخدا) . چراغ ازچراغ‌گیرد نور. (امثال‌وحکم) . چراغ ازروغن نورگیرد، وبازازیادتی روغن بمیرد .(امثال‌وحکم) . چراغ بپای خود روشنایی ندهد . (امثال‌و حکم) . چراغ پشت ، روشنائی نبخشد . (امثال‌وحکم) . چراغ پیش‌آفتاب پرتوی ندارد . (امثال وحکم) . چراغ خاموش است وآسیا میگردد . (امثال وحکم) . چراغ دروغ فروغ ندارد .(امثال‌وحکم). بحقیقت چراغرا بکشد اگر از حد برون شود روغن . (امثال وحکم) .
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ . (امثال و حکم) . چراغ ستمکاره تا بامداد نسوزد . (امثال‌و حکم) . چراغ کسی تا صبح نمیسوزد . (امثال و حکم) . چراغ که روشن‌شود‌جانوران بیرون‌آیند.(امثال‌و حکم). چراغ گوشه‌نشینان مدام میسوزد . (امثال‌وحکم) . چراغ مفلسی نورندارد . (امثال وحکم) .چراغ مهرعالمتاب مستغنی است ازروغن . (امثال و حکم) . چراغ میداند که روغنش‌از کجاست.(امثال‌وحکم). چراغم چه باید چوخورشید هست . (امثال و حکم) .
چراغی را که ایزد برفروزد
هرآنکس پف کند ریشش بسوزد .
(امثال و حکم) .
چراغی کان شبم را برفروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد .
(امثال و حکم) .
چراغی که او خانه روشن کند
برخت اوفتد کار دشمن کند .
(امثال و حکم) .
چراغی که بخانه‌رواست به‌مسجدحرام است . (امثال و حکم) .
تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی ؟ . (گلستان سعدی) .
چو دزدی باچراغ آید گزیده‌تر بردکالا. (سنائی) .
کی‌فروزد چراغ کس‌بی‌زیت . (بهاء ولد).
به‌بی‌دیده نتوان نمودن چراغ . (نظامی) .
پای‌خودرا چون‌تواند‌داشتن‌روشن‌چراغ . (صائب) .
مثل‌چراغ‌میدرخشد . مثل‌چراغ‌دزدهاست .
|| و کنایه ازروشنائی‌هم هست . (برهان) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).مطلق‌روشنائی. نور مقابل ظلمت ؛
همی گفتش ای ماه تابان من
چراغ دل و دیده و جان من . فردوسی.
هرشب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو . خاقانی .
|| مرادف چشم ، چشم و چراغ :
تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
چشم ودل‌من سیرشود زآن رخ سیمین .
فرخی .
رجوع به چشم شود .
|| بمعنی چرا وچرا کردن هم آمده است . (برهان) . (انجمن‌آرا) . بمعنی‌چریدن نیز آمده . (آنندراج) . (غیاث) بمعنی چرا باشد . (جهانگیری) چرا . (ناظم‌الاطباء) . چرا (چریدن) . (فرهنگ نظام) :
بپرسید آن پهلوان سترگ
بگفتند گاویست آبی بزرگ
همی زوفتد گوهر شبچراغ
بدان روشنائی کند شب ، چراغ .
اسدی طوسی .
رجوع به چرا شود .
|| کنایه از خورشید و آفتاب عالمتاب :
جهان از شب تیره چون پرزاغ
همانگه سراز کوه برزدچراغ . فردوسی .

(۱) ن ل : زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ .

|| برداشتن اسب هر دو دست خود را . (برهان) (ناظم‌الاطباء). برداشتن اسب بود هردودستش راوبدوپاایستادن. (جهانگیری). وآنرا چراغپا نیز گویند . (جهانگیری) . چراغپا وچراغپایه . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). بلند کردن اسب دودست خود را و برروی دو پای ایستادن . رجوع به چراغپا وچراغپایه شود .

|| مجازاً ، بمعنی فرزند هم هست . (از آنندراج) :

گشته بر گرد سرش پروانه‌وار
تا نگریاند چراغش دردیار .
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج) .

|| وپیرومرشدرهنمارانیز گویند . (برهان). (ناظم‌الاطباء) .|| پیشوا ورئیس . قائد و بزرگ :

بدو گفت کای پهلوان جهان
سرنامداران، چراغ مهان . فردوسی.
سرموبدان بود و شاه ردان
چراغ بزرگان و اسپهبدان . فردوسی .

|| شاگرددرویش . شاگرد . تلمیذ . خادم امرد صوفیان در خانقاه . چراغی . رجوع به چراغی شود .

||مجازاً پولیکه گدایان و معرکه‌گیران از مردم گیرند وآنرا چراغ‌الله نیز گویند . (فرهنگ نظام).آنچه بدرویش معرکه‌گیر دهند . هرپولی که یك تن از نظارگان به معرکه‌گیردهد .آنچه درسفرهٔ معرکه‌گیر افکنند یابدست‌اودهند. نقدی که نظارگی بسفرهٔ معرکه‌گیر افکند . اصطلاح معرکه‌گیران ، بهنگام مطالبهٔ نقد یا جنس از تماشاچیان . نیازی که درویش معرکه‌گیر یا نقال قهوه خانه از تماشاچیان خواهد یا ستاند . چراغ فیض . چراغ نیاز :

چون گدایانی که میخواهند ازمردم چراغ
فیض ازمی درشب آدینه میخواهیم ما .
وحید . (بنقل فرهنگ ضیاء) .

رجوع به‌چراغ‌الله وچراغ‌خواستن شود .

چراغ . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد :«ازقرای قبهٔ داغستانست .»
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱۷) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌ییلاق بخش حومهٔ شهرستان‌سنندج که در۳۸ هزار گزی جنوب‌خاوری‌سنندج و۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سنندج به همدان واقع شده . دامنه و سردسیراست و ۳۷۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه محصولش غلات ، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه ، گلیم وجاجیم وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد٥) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزار گزی شمال باختری صحنه و ۲ هزار گزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه به‌سقز واقع شده . دامنه و سردسیراست و۱۷۰ تن سکنهٔ کردوفارس دارد . آبش ازچشمه ورودخانهٔ نظرآباد ، محصولش غلات ، حبوبات ، چغندر قند و توتون ، شغل اهالی زراعت وراهش فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارك شهرستان چاه‌بهار که در ۳۹ هزار گزی شمال باختری چاه‌بهار و۸ هزار گزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به‌چاسك واقع شده . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از آب چاه و باران ، محصولش غلات ، خرما ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱٤۰ هزار گزی جنوب کهنوج ، سرراه فرعی کهنوج به میناب واقع شده و٤۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان که در ٤۱ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه و۳هزار گزی جنوب راه سراب به فیروز آباد واقع شده . دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات ولبنیات . و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است .
مردم این محل چادر نشین‌اند و در فصل زمستان به گرمسیرمیروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٥) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان که در ٤۷ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و٤ هزار گزی باختر راه شوسهٔ سنندج واقع شده . دشت وسردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ رازآباد ، محصولش غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و راهش از طریق زنجان اتومبیل‌رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیك بخش دامغان شهرستان خرم‌آباد که‌در٥٥ هزار گزی‌باختر نورآباد و٣٦ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده . تپه‌ماهور، سردسیر و مالاریائی است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه غلام یار ، محصولش غلات ، لبنیات و پشم ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی‌زنان‌سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است . ساکنین این ده از طایفهٔ شاهیوند میباشند که درسیاه چادر و ساختمان بسر میبرند و در زمستان برای تعلیف احشام به قشلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

چراغ آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان یوسفوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۹ هزار گزی باخترالشتر و ٥ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده . جلگه ، سردسیرو مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از رود کهمان ، محصولش غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . ساکنین اینده از طایفهٔ یوسفوند بوده در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

چراغ آخر . [چ ِ خ ُ] (اِمرکب) کنایه از فراخی عیش و بسیاری نعمت باشد . (برهان) .(آنندراج).فراخی‌عیش وبسیاری نعمت . (ناظم‌الاطباء) .

چراغ آسمان . [چ ِ غ ِ] (ترکیب اضافی) چراغ آسمانی . (آنندراج) . کنایه از آفتاب . (آنندراج) . آفتاب . (ناظم‌الاطباء).چراغ جهانتاب. چراغ سپهر. چراغ جهان . چراغ عالم افروز :

گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند . خاقانی.

رجوع به چراغ آسمانی و چراغ سپهر شود .
|| ماهتاب . (ناظم‌الاطباء) .

چراغ آسمانی . [چ ِ غ ِ] (ترکیب وصفی) چراغ آسمان. آفتاب‌عالمتاب .(مجموعهٔ مترادفات). کنایه ازآفتاب . (آنندراج) . چراغ جهانتاب . چراغ سپهر . چراغ عالم‌افروز . چراغ جهان :

تو شبهای سیه دیدی چه دانی
فروغ این چراغ آسمانی .
وحشی (بنقل آنندراج) .
زمی شد چهرهٔ آن ماه عالمتاب روشنتر
چراغ آسمانی میشود ازآب روشنتر .
صائب (بنقل آنندراج) .

رجوع به چراغ آسمان وچراغ سپهر شود.
|| برق (غیاث) .

چراغ آسیا . [چ ِ غ ِ] (ترکیب اضافی) چراغیکه بر آسیای کلان‌مثل‌آسیای آب و خراس روشن کنند تا بروشنائی‌آن کاریکه درآسیابانی باید کرد ، خاطرخواه بعمل آید .(آنندراج). چراغ مخصوصیکه آسیابان در آسیا روشن کند ، برای رفع تاریکی :

نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم
اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود .
سلیم (بنقل آنندراج) .
زبان شکوه فرسودی زچرخ بیوفا دارم
ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم .
صائب (بنقل آنندراج) .

چراغ آه . [ـِ چ ـِ غ] (ترکیب اضافی). ظاهراً خاقانی دربیت ذیل بمعنی شعله وسوز آه، شعلهٔ دم ، روشنی دم ونفس وآه‌مشتعل وفروزان آورده :

باچراغ آسان نشاید برسر گنج آمدن
من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم.
خاقانی .

چراغ ابدال . [ـِ چ اَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش شاهین درشهرستان مراغه که‌در ۱۴ هزار گزی‌جنوب شاهین‌دژ و۱۵هزار گزی باختر راه ارابه‌روشاهین‌دژ به‌تکاب واقع شده . کوهستانی و هوایش سالم است و ۱۷۶ تن سکنهٔ کرد دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، کرچك بادام وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

چراغ افروختن. [چ ـِ چ اَ ـَ ت] (مص‌مرکب) چراغ روشن کردن . (آنندراج) (غیاث) . چراغ بر کردن . (آنندراج) . (غیاث) . چراغ گرفتن . (آنندراج) . (غیاث) . چراغ سوختن . (آنندراج) . (غیاث) . چراغ را روغن کردن . (مجموعهٔ مترادفات‌ص ۱۱۶). روغن درچراغ کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۶) .
بعربی ، «ایقاد» و «اسراج» و «اذکاء» گویند . (مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۶) . اصطباح . (منتهی‌الارب) . استصباح . (منتهی‌الارب) :

کار می نیست فروغ رخ عالم سوزش
این چراغیست که ازخون‌من‌افروخته‌اند.
(نقل ازمجموعهٔ مترادفات) .

صائب ازین غزل که چراغ دلم‌است
افروختم بخاك فغانی چراغها .
صائب (بنقل ارمغان آصفی) .

شبها پی سراغ دل خود زداغها
در تنگنای سینه فروزم چراغها .
شاپورطهرانی (بنقل ارمغان آصفی) .

رجوع به چراغ‌روشن کردن شود .

چراغ‌افروز. [چ َ یا چ اَ] (ن ف مرخم) چراغ‌افروزنده . افروزندهٔ چراغ . روشن کنندهٔ چراغ .
|| مجازاً ، بمعنی روشنی‌بخش:

چراغ افروز چشم مانسیم زلف جانانست
مباد این جمعرا یارب غم از بادپریشانی .
حافظ .

چراغ افسرده . [چ َ یا چ ـِ غ اَ ـُ س دَ] . (ترکیب‌توصیفی) چراغ‌ مرده .(آنندراج). چراغ کشته .(آنندراج)چراغ خاموش . (آنندراج) . چراغ بسمل (آنندراج) . رجوع به‌چراغ مرده‌وچراغ خاموش‌شود.

چراغ‌الله . [چ َ ا ل لا ه] (امر کب از فارسی‌وعربی).پول یاندری که‌بدرویشان و نقالان‌دهند.(ناظم‌الاطباء).وجهی که‌درویش در معرکه از تماشاچیان ستاند . نقدی که بدرویش معرکه‌گیر یا نقال دهند . پولی که بربساط معرکه‌گیر یانقال اندازند .
رجوع به چراغ و چراغ خواستن شود .

چراغ الکلی. [چ َ یا چ ـِ غ ـِ اَ ل َ ک ی] (ترکیب‌توصیفی)(۱)چراغیکه‌بوسیلهٔ الکل روشن شود . چراغیکه بجای روغن یانفت درآن‌الکل ریزند . یکنوع چراغ‌مخصوص که مایهٔ روشنائی آن ، الکل است وبیشتر درامور پزشکی وداروسازی مورد استفاده است .



چراغ الکلی

چراغان . [چ َ یا چ ـِ] (اِ) روشنائی که از چراغان درشبهای جشن وعروسی کنند . (آنندراج) . جشنی که درآن ، در کوی و برزن و بازار چراغ بسیار روشن کنند . (ناظم‌الاطباء) . چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن . (فرهنگ نظام) .
چراغانی - چراغوانی - چراغبانی - چراغباران- چراغبارون، (درلهجهٔ تهرانی) چراغون (در لهجهٔ تهرانی) :

زمین‌مرده احیا کردن‌آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ‌خود دل ویرانهٔ مارا .
صائب (بنقل فرهنگ ضیاء) .

رجوع به چراغانی شود .
|| بالفظ شدن و کردن ، نوعی‌ازتعذیب که سر گنهکارانی چندجا زخم زده درغور هر زخم یك فتیلهٔ افروخته میگذارند ، و این رسم ایرانست ، در هندوستان نیست . (آنندراج). نوعی‌ازتعذیب که‌سر گنهکاران را چندجازخم‌زده بهرزخم یك‌فتیلهٔ‌افروخته میگذارند . (غیاث) . (ناظم‌الاطباء) . قسمی از مجازات مقصر بوده که سرش را چندجا زخم زده در هر زخمی چراغی نشانده روشن‌میکردند . (فرهنگ نظام) .
رجوع به چراغان کردن شود .
|| چراغان‌شب باران وچراغان شب‌مهتاب، هر کدام معروف و کنایه ازآنست که‌لطفی ندارد . (آنندراج) :

رفتی وازاشك بلبل درچمن طوفان گذشت
روز بر گل‌چون‌چراغان‌شب باران گذشت .
دانش (بنقل آنندراج) .

سوختیم و جوهرما بر کسی ظاهر نشد
چون‌چراغان شب‌مهتاب بیجاسوختیم.
دانش (بنقل‌آنندراج) .

چراغان‌روزاسفند. [چ َ یا چ ـِ ن ِ ز ـِ اِ ـِ ف] (ترکیب اضافی) روز سوم از فردجان ، که بتازی ، « خمسهٔ مسترقه» گویند و فارسیان درآنروز جشن کنند و آتش افروزند . و درسروری است که در آن روز جشن چراغان کنند ، نه شب . (آنندراج) . چراغان سوم اسفند .
چراغانی روز سوم اسفند ماه :

سیاهروزشدم بهرعشرت دگران
درین زمانه چراغان روزاسفندم .
اشرف (بنقل آنندراج) .

چراغان شدن . [چ َ یا چ ـُ ش َ د] (مص‌مرکب) چراغانی‌شدن . رجوع به‌چراغان وچراغان کردن وچراغانی شدن شود .

چراغان‌کردن. [چ َ یا چ ـَ ک َ د َ](مص‌مرکب) چراغانی کردن . چراغ بسیار روشن کردن . (ناظم‌الاطباء) . جشن گرفتن و کوی و برزن را آئین بستن . چراغباران کردن . در اصطلاح عامه ، چراغبانی وچراغبارانی کردن ، چراغون‌کردن :

جشنی عظیم کرد وچراغانی‌آنچنانك
برروز همچو صبح بخندید شام تار.
قاآنی (بنقل فرهنگ ضیاء) .

رجوع به چراغان شود .
|| سر مقصر را زخم زدن و درهر زخمی فتیله‌ای روشن کردن . گناهکار را شکنجهٔ چراغان دادن :

زمستان عجب نیست گرشام وصل
سر محتسب را چراغان کنند .
ظفرخان احسن (بنقل‌آنندراج).

رفته‌تقصیری که‌دوران‌همچو دزدان کرده‌است
بر سر بازار امکانت چراغان حواس .
سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

چراغ هر که اثر درزمانه روشن شد
کنند خلق بچشم حسد چراغانش .
اثرشیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

رجوع به چراغان شود .

چراغانی . [چ َ یا چ ـِ] (اِ) چراغان - چراغوانی - چراغبانی - جشن - آئین بستن کوی و برزن شهر وچراغ بسیار روشن کردن در جشن ها و عروسی‌ها - جشن وشادی - چراغونی - چراغبارانی - چراغبارونی .

چراغانی‌شدن . [چ َ یا چ ـُ ش ُ د َ](مص‌مرکب) چراغان شدن . روشن شدن‌چراغ بسیار درمحلی . چراغ بسیار و رنگارنگ درشهر یا درمجلس جشنی روشن شدن .
رجوع به چراغان وچراغانی و چراغان کردن شود .

(۱) Lampe à alcool. Spirit lamp.

چراغانی کردن. [چ َ یا چ ِ کَ دَ] (مص مرکب) چراغان کردن. چراغ بسیار بمناسبت جشنی یا شادمانیی روشن کردن. چراغباران کردن - جشن گرفتن - مجلس جشن وشادی در محلی که چراغهای بسیار روشن است برپاداشتن - چراغونی کردن - چراغبارونی کردن. رجوع به چراغانی کردن شود.

چراغ بادی. [چ َ یا چ ِ غ] (ترکیب توصیفی) (۱) چراغیکه درجای بدون سقف روشن کنند و برای اینکه از باد خاموش نشود محفظهٔ برای آن تعبیه کنند. چراغیکه ازبادخاموش نشود. فانوس. چراغ توری. چراغ زنبوری. نوعی چراغ نفتی دارای فتیله ولامپ که ساختمان مخصوص دارد و از باد خاموش نمیشود.

چراغ باران. [چ َ یا چ ِ] (امرکب) در تداول عوام، چراغان، چراغانی. چراغونی. چراغبارون. چراغبارونی. رجوع به چراغان وچراغانی شود.

چراغبارانی. [چ َ یا چ ِ] (امرکب) در تداول عوام، چراغانی، چراغونی، چراغبارونی. رجوع به چراغان وچراغانی شود.

چراغ باز گرفتن. [چ َ یا چ ِ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) چراغ برداشتن. چراغرا از محلی بیرون بردن. روشن بودن چراغرا مانع شدن. ازروشن کردن یاروشن بودن چراغ مضایقت ورزیدن:

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس ازوفات من آوردو برمزارم سوخت.
کلیم (بنقل ارمغان آصفی).

چراغ بازی. [چ َ یا چ ِ] (حامص مرکب) نوعی بازی درنور چراغ. قسمی بازی در روشنی چراغ که سایه‌هایی بردیوارافکنند:

گردون که طلسم داغ سازیست
باما بهمان چراغ بازیست. نظامی.

چراغبان. [چ َ یا چ ِ] (امرکب) در تداول عوام، چراغان. رجوع به چراغان شود.

چراغبانه. [چ َ یا چ ِ نَ] (امرکب) چراغپایه (ناظم الاطباء). پایهٔ چراغ شمعدان. (ناظم الاطباء).

چراغبانی. [چ ِ یا چ ِ] (امرکب) در تداول عوام، چراغانی، چراغبارانی، چراغوانی. رجوع به چراغانی شود.

چراغ برافروختن. [چ َ یا چ ِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) چراغ افروختن. چراغ بر کردن وچراغ بر گرفتن وچراغ روشن کردن. (آنندراج):

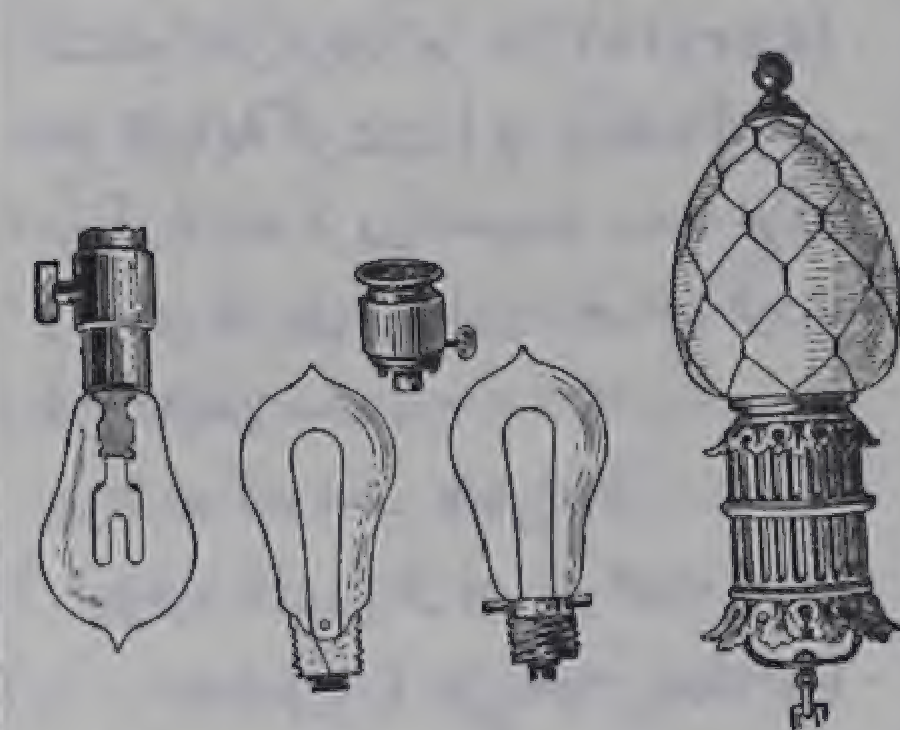
شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم. سعدی.

|| کنایه ازرسیدن بدولت. (آنندراج). رجوع به چراغ بر کردن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ براه نهادن. [چ َ یا چ ِ بِ نَ دَ] (مص مرکب) روشنی پیش پای کسی گذاشتن. رفع تاریکی و ظلمت کردن. چراغ برسر راه برای روشن بودن معبر نهادن. معبر و گذر گاهرا بوسیلهٔ چراغ روشن ساختن:

رخ برفروز و غاشیه بردوش ماه نه
خورشیدرا زحسن چراغی براه نه.
طالب آملی (بنقل آنندراج).
زچشم دل بکام آرزویم
چراغی نه براه گفتگویم.
منیر (بنقل آنندراج).

چراغ برق. [چ َ یا چ ِ غ ِ بَ] (امرکب) (۲) چراغ الکتریکی - چراغیکه بنور برق روشن شود. چراغیکه نیروی الکتریسیته منبع و مولد روشنائی آنست. رجوع به الکتریسیته والکتریك شود.



انواع چراغ برق

چراغ برق. [چ َ یا چ ِ بَ] (اخ) نام خیابانی ازخیابانهای قدیم ومرکزی تهران که ازمیدان سپه(توپخانه)بطرف سرچشمه وسه‌راه امین‌حضورامتداد یابد. این‌خیابان نخست به «خیابان چراغ گاز» معروف بوده واینك «خیابان‌امیر کبیر» نام گذاری شده است.

چراغ برقی. [چ َ یا چ ِ بَ] (اخ) شهرت «حیدر عمو اوغلی» که نام‌وی‌درتاریخ مشروطیت ایران آمده است. رجوع به حیدر عمو اوغلی شود.

چراغ بر کردن. [چ ِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ بر گرفتن وچراغ‌روشن کردن. (آنندراج). چراغ افروختن و چراغ سوختن. (آنندراج):

دل گم‌شدازمن بی‌سبب بر کن چراغ‌ودل‌طلب
چون یافتی بگشای‌لب کاینك‌دل‌صدچاك‌تو.
خاقانی.
زنورش چومشعل فروزد ایاغ
چراغی دگر بر کند هر چراغ.
ظهوری (بنقل آنندراج).
بروشنائی دل، رازنه فلك خوانی
اگر تو دردل شبها چراغ برنکنی.
صائب (بنقل آنندراج).
زشرم روی توخورشید بر نمی‌آید
درآفتاب نشاید چراغ بر کردن.
عصمت (بنقل فرهنگ ضیاء).

|| کنایه ازرسیدن بدولت. (آنندراج). رجوع به چراغ برافروختن‌وچراغ‌روشن کردن شود.

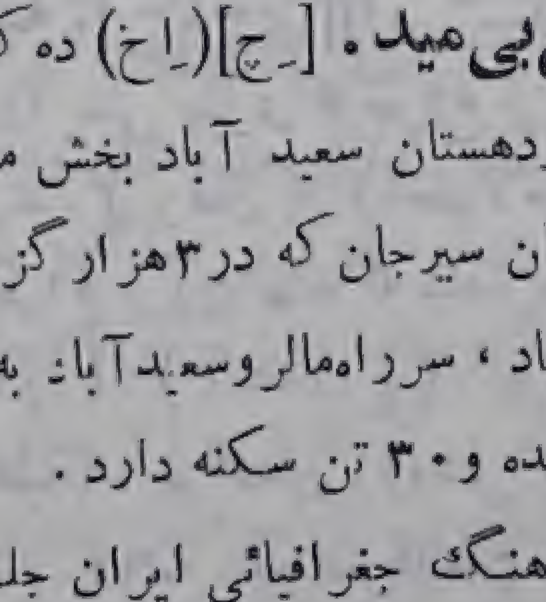
چراغ برگرفتن. [چ َ یا چ ِ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ بر کردن‌وچراغ‌روشن کردن. (آنندراج). چراغ‌افروختن. چراغ‌روشن کردن. رجوع به چراغ بر کردن وچراغ‌روشن کردن شود.

چراغ بره. [چ َ یا چ ِ بَ رَ] (امرکب) چراغدان‌را گویند. (برهان). (آنندراج). از چراغ + بر (بردن) + ـه (پسوند آلت) = چراغواره = چراخواره. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح د کترمعین). چراغدان. (ناظم‌الاطباء). بعربی، مشکوة خوانند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). چراغواره. چراخواره. جاچراغی. چراغدان. رجوع به‌چراخواره وچراغواره شود. || اسبی که دودست‌رابلند کرده‌برروی دوپا ایستد. (ناظم‌الاطباء). چراغ. چراغپا.

چراغ بسمل. [چ ِ غ ِ بِ مِ] (ترکیب اضافی) از صفات چراغ؛ چون مرده و کشته وخاموش وافسرده. (آنندراج). رجوع به چراغ خاموش شود.

چراغ بی‌مید. [چ ِ] (اخ) ده کوچکی است ازدهستان سعید آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در۳هزار گزی‌شمال سعیدآباد، سرراه‌مالروسعیدآباد به‌ناصریه واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

چراغپا. [چ َ یا چ ِ] (امرکب) چیزیکه چراغ بربالای آن گذارند. (برهان). هرچیزی که چراغ بالای آن گذارند. (ناظم الاطباء). چراغپایه. (ناظم الاطباء). پایهٔ چراغ. روشنی‌جای.
|| وهردودست برداشتن وراست‌شدن اسب را نیز گویند (۳). آن بود که اسب و استروامثال آنها دو دست برداشته برسردو پای خود بایستند وشیهه کشند، و گاه‌باشد که با دوپای راه روند و آغاز شرارت بسا



چراغپا.

(۱) Lampe de mineur.
(۲) Lampe electrique.
(۳) Acculé.

جنس خود نمایند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . اسبیکه هر دو دست را بلند نموده وبروی دوپا ایستد . (ناظم الاطباء). چراغپایه . (فرهنگ نظام) . چراغ . چراغ‌بره . چراغپایه . ایستادن اسب بر روی دوپای . رجوع به چراغ وچراغپایه شود .|| متحیر . متزلزل . یا درهوا .

چراغ پا شدن. [چَ یا چِ شُ دَ] (مص مرکب) بلند کردن دستها وبردوپاایستادن حیوان چهارپا . (فرهنگ نظام) . برروی دوپای ایستادن اسب . بلند شدن دو دست اسب بهوا . چراغپایه شدن اسب . رجوع به‌چراغ پا وچراغپایه شدن شود .

چراغپا کردن . [چَ یا چِ کَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن اسب دودست خودرا و ایستادن برروی‌دوپا . چراغپایه کردن‌اسب. میل کشیدن‌اسب یا استر وامثال آنها . تعبیرمثلی : بزرا چراغپا میکند . رجوع به‌چراغپا وچراغپایه کردن شود .

چراغپای. [چَ یا چ] (امر کب) چیزیکه چراغ را بربالای آن گذارند . چراغپا . پایهٔ چراغ . چراغپایه . مناره . [مَ رَ] (ملخص اللغات حسن خطیب) . (محمودبن عمر ربنجنی) . (تفلیسی) . رجوع به چراغپا وچراغپایه شود .
|| راست‌شدن‌اسب برروی‌دوپای. برداشتن اسب دودست خودرا وایستادن بردوپای . رجوع به چراغپا و چراغپایه شود .

چراغپایه . [چَ یا چِ یَ] (امر کب) بمعنی چراغپاست، یعنی چیزی که چراغ بربالای آن گذارند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . چیزیکه‌چراغ برآن نهند که بلندترباشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چراغپا . (ناظم الاطباء) . چراغدان . روشنی جای . پایهٔ چراغ . قائمه . (ملخص اللغات حسن خطیب) مسرجة . [مِ رَ] (ملخص اللغات) . مائلة . (منتهی الارب) . مناره . [مَ رَ] .



چراغپایه .

(منتهی الارب) . هله . [هِ لَ لَ] (منتهی الارب) . چیزیکه برای بلندترشدن جای چراغ زیرآن گذارند :

همچون چراغپایه نگردند سرفراز
زیرا که زخم یافته چون کون هاونند .
سوزنی .

|| برداشتن اسب هر دو دست خود را . (برهان) . اسبی‌راگویند که دستها برداشته بدو پا بایستد ، وآنرا چراغپا نیز گویند . (جهانگیری) . اسبیکه هر دودست را بلند نموده وبروی دوپا ایستد . (ناظم الاطباء). چراغپا . (فرهنگ نظام) . چراغپاوچراغچی شدن اسب . (مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۶) . سیخ پا شدن اسب . (مجموعهٔ مترادفات) . الف شدن اسب ، کنایه از برداشتن اسب هردوپائی . (مجموعهٔ مترادفات) . بعربی ، استنان ، وقمص [قَ مَ] ، وقماص . (مجموعهٔ مترادفات) . رجوع به‌چراغ وچراغپا شود .

چراغپایه بازی . [چَ یا چ یا چِ یَ] (حامص مرکب) ایستادن بز[بضم اول وزاء] روی‌دوپای‌خوددرنتیجهٔ تعلیم وبازی کردن. ایستادن بعضی حیوانات روی دوپا و بازی درآوردن :آن‌خداوندهٔ بزمردخسیسی‌است ازبهر شکم آن بزك را چگونه چراغپایه بازی‌آموخته‌است . (کتاب معارف بهاءولد مصحح‌آقای فروزانفر ص ۱۸۲و۴۷۲) .

چراغپایه‌کردن. [چَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن اسب دو دست خود را و بروی دو پای ایستادن . چراغپا کردن ؛ فیل کشیدن اسب :

چراغپایه کند اسب کاتشی دارد
چومرد آتشش از وی چراغپایه مجوی .
امیرخسرو . (بنقل مجموعهٔ مترادفات) .
براق همت والای تو بگرم روی
چراغپایه کنان برسپهر جست بتاز .
امیرخسرودهلوی (بنقل انجمن‌آرا) .

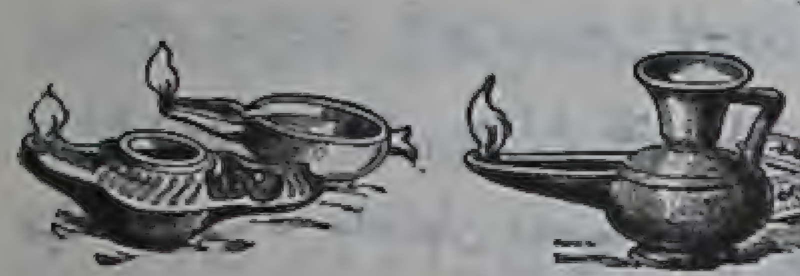
رجوع به چراغ و چراغپا و چراغپایه و چراغپا کردن شود .

چراغ پره. [چَ یا چِ پَ رَ] (امر کب). قسمی پروانهٔ‌سیاه باپرهای‌درازدودی‌رنگ. نوعی حشره . پروانهٔ چراغ . (ناظم الاطباء) .

چراغ پرهیز. [چَ یا چِ پَ] (امر کب) فانوس . (برهان) . (ناظم الاطباء). چیزی که محافظت چراغ ازباد کند . (برهان). چیزی باشد که برروی چراغ بکشند تا چراغ از صدمهٔ باد محفوظ ماند وخاموش نشود . (آنندراج) . چیزی‌باشد که‌دربیش چراغ بسازند تاچراغ ازباد خاموش‌نشود. (جهانگیری). مردنگی،وهر چیز که‌چراغ را ازباد محافظت نماید . (ناظم الاطباء) .

چراغ پریموس. [چَ یا چِ پِ] (امر کب) نوعی چراغ نفتی بدون فتیله وتلمبه‌دار که ذرات نفت را بصورت گاز از سوراخی کوچك‌بیرون دهد وچون آنرا برافروزند شعله‌ای سوزان‌وپرحرارت بوجود آید که ازآن درجوش آوردن آب وپختن غذا و کارهائی ازین قبیل استفاده کنند . نوعی چراغ خوراك پزی . قسمی اجاق نفتی . چراغ تلمبه‌ای .

چراغ‌پیه‌سوز. [چَ یا چِ غِ] (امر کب) نوعی چراغ روغن چراغی . چراغیکه سوخت آن ازروغن پیه بود . قسمی‌چراغ دارای فتیلهٔ پنبه ای که فتیلهٔ آن درون روغن پیه باشد وبا شعله‌ای کم‌نور سوزد و دود از آن خیزد . ابتدائی ترین نوع چراغ که از گل یاسنگ بشکل ظرفی ساخته روغن در آن ریزند و فتیلهٔ پنبه‌ای درون روغن گذاشته یك سرفتیله را بیرون گذارند وآنرا روشن کنند . قسمی چراغ روغنی که بیشتردرحمامها یاقنات هاومعادن روشن کنند. رجوع به چراغ روغن‌چراغی شود .



چراغ پیه سوز

چراغ تپه . [چِ تَ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه که در ۳۲ هزار گزی شمال خاوری تکاب و ۶ هزار گزی راه ارابه رو نصرت آباد به تکاب واقع شده ، کوهستانی ومالاریائی است و ۶۱۱ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سارها ، محصولش‌غلات، بادام ، حبوبات‌و کرچك ، شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی وراهش مالرواست در دومحل بفاصله دوهزار متر بنام «چراغ ـ تپه‌بالا وپائین مشهور وسکنهٔ « چراغ تپهٔ پائین» ۱۰۴ نفراست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

چراغ تربت. [چَ یا چِ غِ تُ بَ](ترکیب اضافی) . چراغ مزار . (آنندراج) . چراغی باشد که بربالین تربت افروزند . (آنندراج). چراغیکه برگور کسی روشن کنند :

پس‌از بهار کندگل بهار حسرت‌من
بس است لاله زروی چراغ تربت‌من .
دانش (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به‌چراغ مزار شود .

چراغ توری. [چَ یا چ] (امر کب) نوعی چراغ نفتی تلمبه‌ای که شعلهٔ آن بوسیلهٔ توری‌مخصوص پخش‌میشود . قسمی چراغ نفتی ساخت فرنگ که با تلمبه وبی تلمبه و با لامپ و بدون لامپ آن مورد استعمال است و برروی شعلهٔ آن یکنوع توری مخصوص و نسوز تعبیه شده که نور چراغ را قویتروسفید رنگ‌ترمنتشرمیکند. چراغ زنبوری . چراغ بادی . رجوع به چراغ زنبوری شود .

چراغ ته‌دامن . [چَ یا چِ غِ تَ هِ مَ] (ترکیب اضافی) چراغ ته دامان . بمعنی چراغ زیر دامان است . چراغ روشنی که برای محفوظ ماندن ازباد زیر دامن گیرند :

دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است
چون چراغی ته دامن شود ازخاموشی .
صائب (بنقل آنندراج) .

رجوع به چراغ زیر دامن شود .

چراغ جادو. [چَ یا چِ . غِ .](ترکیب توصیفی) چراغ علاءالدین . چراغیکه علاءالدین ، پهلوان یکی از داستان های هزار و یکشب با آن چراغ جادوگری میکرد و کارهای سحرآمیز و خارق العاده انجام میداد . رجوع به چراغ علاءالدین شود .

چراغ جهان. [چَ یا چِ . غِ . جَ](ترکیب اضافی) چراغ آسمان ویاچراغ جهانتاب. (ناظم الاطباء) آفتاب ومهتاب .(ناظم الاطباء) ||روشنی جهان. خورشید جهان :

بکشت او خداوند را در نهان
چنان پادشاهی چراغ جهان . فردوسی.

چراغ جهانتاب . [چِ یا چَ غِ . جَ] (ترکیب توصیفی) چراغ آسمانی ، چراغ سپهر، چراغ عالم افروز. (مجموعهٔ مترادفات) آفتاب عالمتاب .(مجموعهٔ مترادفات ص۱۳). رجوع به چراغ آسمان وچراغ سپهر شود .

چراغ چرخ چارم . [چَ یا چِ . غِ . چَ خِ رُ] (ترکیب اضافی) یعنی عیسی . (شرفنامهٔ منیری) کنایه ازعیسی علیه السلام. کنایه از عیسی ابن مریم . || خورشید . (شرفنامهٔ منیری). کنایه ازخورشید جهان افروز .

چراغ چشم. [چَ یا چِ . غِ . چَ](ترکیب اضافی) کنایه از فرزند است . (برهان) . کنایه ازفرزندمحبوب وعزیز. (انجمن آرا). (آنندراج) . نظیر «قرةالعین» درعربی . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). فرزند. (ناظم الاطباء) . (مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۸) مرادف جگرگوشه ، جگربند ، میوهٔ دل، نورچشم، پور. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۸):

بدو گفت ای چراغ چشم مادر
سزد گر نالی از بهر برادر .
(ویس ورامین) .

رجوع بفرزند شود .

چراغچه . [چَ یا چِ . چَ](اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «ازمزارع سعیدآباد سیرجانست ، از ولایت کرمان » . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۷) .

چراغچی. [چَ یا چِ] (ص مرکب) بمعنی خادمیکه برای روشن کردن چراغ معین است . (انجمن آرا). (آنندراج) . کسیکه چراغ روشن میکند و چراغها سپرده به اوست. (ناظم الاطباء) . کسیکه برای روشن کردن و نگاهداری چراغ معین است . (فرهنگ نظام) . چاکری که چراغان شاه یابزرگی یااداره‌ای را مواظب است . آنکه درکار مراقبت چراغهای اداره‌ای یا خانهٔ بزرگی باشد. چراغدار. جراغجی ، معرب آنست، چنانکه ابن بطوطة نویسد : واحدهم (الفتیان) موکل بها (ای بالبیاسیس) ویسمی عندهم الجراغجی» (رحلهٔ ابن بطوطة چاپ مصر ص۱۸۱) . رجوع به چراغدار شود . || چراغساز . آنکه درکار ساختن یا تعمیر کردن چراغها مهارت دارد . رجوع به چراغساز شود .
|| چراغپایه ، بمعنی برروی دو پا ایستادن اسب . (مجموعهٔ مترادفات) چراغچی شدن اسب .(مجموعهٔ مترادفات). چراغپا . رجوع به چراغپایه شود .

چراغچی. [چَ] (اِخ) مؤلف انجمن آرا نویسد : « شهرکی است حاکم نشین از اجزای بخارا که هر سال ده هزار تومان بحکمران بخارا دهد» (از انجمن آرا ذیل لغت چراغچی). شهری است ازبخارا .

چراغچی . [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکندشهرستان تبریز که در۲۲هزار گزی باخترسراسکند و ۲۰ هزار گزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع شده . کوهستانی و معتدل است و ٦٧٦تن سکنه دارد . آبش از رودخانه ، محصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤).

چراغچی باشی . [چِ] (ص مرکب) منصبی ازمناصب درباری . رئیس چراغچی ها . بزرگتر چراغداران دربار پادشاه یا خانهٔ اعیان . آنکه رسیدگی بکار چراغچی ها را برعهده دارد .

چراغ حصاری . [چِ . حِ](اِخ) دهی است جزء دهستان سجاسرود ، بخش قیدار شهرستان زنجان که در۱۷هزار گزی شمال باختری قیداد و یك هزار گزی راه مالرو عمومی واقع‌شده . کوهستانی وسردسیراست و ۱۹۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، بن‌شن ، انگوروقلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه ، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۲) . مؤلف مرآت البلدان نویسد : «قریه‌ایست از قرای قدیم النسق سهرورد ، از محال زنجان که محصولش غلهٔ دیمی و جزئی یونجه کاری است . این آبادی کم زمین است و چشمهٔ آب ضعیفی دارد و بواسطهٔ کمی مرتع اغنام و احشام در اینجا نگه نمیدارند» (ازمرآت البلدان ج٤ص۲۱۸).

چراغ حلبی . [چِ . غِ . حَ لَ](ترکیب توصیفی) چراغیکه پایه وجای نفت آن از حلب ساخته شده باشد . کم بهاترین و بیدوام‌ترین انواع چراغ نفتی. نوعی چراغ نفتی ساخته شدهٔ از حلب .

چراغ خاموش. [چَ یا چِ . غِ .](ترکیب توصیفی) از صفات چراغ . (آنندراج) . چراغ مضطرب و بسمل و مرده و کشته و افسرده . (آنندراج) . رجوع به چراغ مرده شود .

چراغ خاموش کردن. [چَ یا چِ . كَ دَ] (مص مرکب) . اطفای چراغ . (آنندراج). چراغ نشاندن وچراغ کشتن و گل کردن. (آنندراج). مقابل روشن کردن چراغ . رجوع به چراغ کشتن شود .

چراغ خواب . [چِ . غِ . خا] (ترکیب اضافی) چراغیکه در اطاق خواب روشن نگاه دارند . نوعی چراغ مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خواب پس ازخوابیدن . قسمی چراغ نفتی کوچك و کم نور که هنگام خفتن ، دراطاق خواب روشن کنند . یکنوع چراغ برقی کوچك و کم نور که غالباً لامپ رنگین دارد و مخصوص روشن گذاشتن دراطاق خوابست . نوعی چراغ برقی یا نفتی مخصوص اطاق خواب . چراغ اطاق خواب . چراغهایی دارای حباب و آباژور الوان که مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خوابست .

چراغ خواستن. [چَ یا چِ . خا تَ](مص مرکب)چراغ طلبیدن.(آنندراج).خواستن وسیلهٔ روشنائی. استصباح .(منتهی الارب) . || بعشق کسی چراغ خواستن . (آنندراج). (ارمغان آصفی)، خواستن چیزی از مردم چنانکه گدایان هندوستان وهنگامه گیران ولایت درعین گرمی هنگامه چون مردمرا تشنهٔ کاربینند، ورق بر گردانده برسر گدائی آیند و گویند ، چراغ بعشق حضرات . (آنندراج) . خواستن چیزی از مردم ، چنانکه گدایان هندوستان چراغی گفته میخواهند ، و معرکه گیران ولایت درآخر معرکه نیزاین کارمیکنند . (ارمغان آصفی) نیاز خواستن درویشان و معرکه گیران و نقالان از تماشاچیان :

درین محفل فلك از مهر خورشید
گرفته کاسه در دست از مه عید
بدریوزه زهر زرین ایاغی
بعشق شاه میخواهد چراغی .
سلیم (بنقل آنندراج) .

چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ
فیض ازمی درشب آدینه میخواهیم ما .
میرزا طاهروحید (بنقل آنندراج) .

رجوع به چراغ شود .

چراغ خوراك پزی . [چِ . غِ . پَ] (ترکیب اضافی) چراغی مخصوص پختن غذا وخوراك که اقسام واشکال مختلف دارد ودارای فتیله و جای نفت است ، فتیلهٔ آن را روشن وازشعله و حرارتش برای پختن غذا استفاده کنند . اقسام مختلف اجاقهای

نفتی که برای خوراك پختن بکاررود . در تداول عامه ، اجاقهای نفتی و فتیله‌ای را گویند که انواع مختلف : پایه‌دار و بدون پایه ، یك‌شعله و چند شعله دارند ، اجاق مبلی ، اجاق فرنگی .

چراغدار. [چَ یا چ ِ] (ن ف مرکب) . چراغچی . خادمی که نگهداری وروغن کردن ویاکیزه داشتن چراغها با اوست . دارنده و مواظبت کنندهٔ چراغ . کسیکه مسئولیت پاکیزگی وروغنگیری چراغهای خانهٔ شاهی یا امیری یا اداره‌ایرا عهده‌دار است. مأمورچراغداری. رجوع به‌چراغچی شود.

چراغداری. [چَ یا چ] (حامص مرکب) پاکیزه‌داشتن وروغن کردن وروشن‌ساختن چراغها . مواظبت کردن ازچراغهای خانهٔ شاه یا امیر یا اداره . رسیدگی کردن بکارپاکیزگی وروغنگیری چراغهای خانه یا ادارهٔ . رجوع به چراغدار شود .

چراغ‌داشتن. [چ یا چ ِ تَ](مص‌مرکب) چراغ‌بکف‌داشتن . چراغ دردست‌داشتن. || چراغ گرفتن . چراغ پیش پای کسی داشتن . چراغ به‌راه کسی یا برای روشن داشتن پیش‌پای کسی بدست گرفتن :

ره نمودن بخیرناکس‌را
پیش اعمی چراغ داشتن است .
سعدی .

شب ظلمت وبیابان بکجا توان رسیدن
مگرآنکه شمع رویت برهم چراغ دارد .
حافظ .

چراغدان. [چَ یا چ ِ] (اِمرکب)معروف است . (آنندراج) . مشکوة ، و هرجائی که درآن چراغ گذارند تا ازباد و باران محفوظ ماند . (ناظم‌الاطباء) . چراغ بره . (ناظم‌الاطباء) . مسرجة . (منتهی‌الارب) . (تفلیسی) . مشکاة . (منتهی‌الارب) . جای چراغ :

پروانهٔ توخلاص بخشد
ازدودهٔ شب چراغدان را .
سیف اسفرنگ .

وهرساعت چراغدان اززیر طشت بیرون گرفتندی . (سندبادنامه ص ۹۶) . چراغی میدیدم افروخته ودرآن چراغدان روغن تمام وفتیله میبود . (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۸) .

|| چراغ . مطلق چراغ :

گل را چه گرد خیزد از ده گلابزن
مه را چه ورغ بندد ازصد چراغدان .
(ازکلیله ودمنه) .

برخی جانت شوم که شمع فلك را(۱)
پیش بمیرد چراغدان ثریا . سعدی .

چراغدان . [چ ِ] (اِخ) نام محلی بر سرراه‌غرجستان ومیانهٔ‌غرجستان وچقچران . مؤلف حبیب‌السیرنویسد : «... ومحمدزمان میرزا نوبت دیگر یراق و استعداد بهم رسانیده ازغرجستان بچقچران نقل کرد و در منزل « چراغدان » چراغ اقامت بر افروخته مترددبود که‌ازآنجا بجانب‌قندهار نهضت نماید یا باردیگر بحدود بلخ‌شتابد» (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص ٤٠٣).

چراغ درگرفتن. [چَ چ ِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب ل) روشن‌شدن چراغ . درگیرشدن چراغ . فروزان شدن چراغ . لازم چراغ بر گرفتن . (ارمغان آصفی) :

برآن رخ اعتمادم هست چندانك
چراغ ازهیچ گویی در نگیرد .
خاقانی .

زدیدارتو یوسف را زلیخا مهر برگیرد
چراغ دیدهٔ یعقوب ازروی تو درگیرد .
صائب (بنقل ارمغان آصفی) .

|| و بمعنی روشن کردن و افروختن و در گیراندن چراغ وچراغ بر کردن. چراغ بر گرفتن :

آفتاب منی ومن بچراغت جویم
خاصه کزسینه چراغی بسحردر گیرم .
خاقانی .

چراغ‌دستی . [چ ِ دَ](ترکیب‌توصیفی) چراغ کوچك نفتی یا برقی که مخصوص بدست گرفتن وبا خود داشتن و از جایی بجایی بردن‌است . فانوس کوچك . چراغ



نوعی چراغ دستی

برقی کوچك و استوانه‌ای شکل دارای لامپ وقوهٔ برق که با فشار دادن دگمه‌ای روشن وخاموش شود. چراغ قوه . رجوع به چراغ قوه شود .

چراغ دیوارکوب . [چَ یا چ ِ غ ِ] (ترکیب توصیفی) . نوعی چراغ نفتی یا برقی که مخصوص کوبیدن ونصب کردن بدیواراست . نوعی چراغ نفتی یا برقی که بدیوارخانه یا دیواراطاق نصب کنند . یك قسم چراغ نفتی که مخصوص کوبیدن بدیوارساخته شده وصفحهٔ مدوربراقی برای منعکس ساختن نوربه‌آن متصل است . نوعی چراغ برقی دارای پایه و حباب مخصوص‌نصب کردن‌بدیوار. چراغ‌دیواری. چراغیکه قابل نصب بدیوار خانه یا دیوار اطاق است .

چراغ‌دیواری. [چَ یا چ ِ غ ِ](ترکیب‌توصیفی) . رجوع به چراغ دیوار کوب شود .

چراغ‌رفتن. [چَ یا چ ِ رَ تَ](مص‌مرکب‌ل) . لازم چراغ‌خاموش کردن . (ارمغان‌آصفی). چراغ‌خاموش‌شدن . چراغ‌مردن. چراغ نشستن :

بی وصیت دلم ازخود نرود شام فراق
این چراغیست که ازرفتن خودآگاه‌است.
طغرای مشهدی (بنقل ارمغان‌آصفی) .

چراغ‌روز. [چَ یا چ ِ غ ِ](ترکیب‌اضافی) چراغ‌کم‌نور . (آنندراج) . عبارت از چراغ بی‌فروغ . (غیاث) . کنایه ازچراغ کم‌سو و کم‌نور :

خدایا سینه‌ای بی‌سوز دارم
ولی همچون چراغ روز دارم .
وحید (بنقل آنندراج) .

|| آفتاب . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازآفتاب . (غیاث) :

صرصرآهم چراغ روزرا خاموش کرد
موج اشکم‌آسمان‌راحلقه‌ها درگوش کرد.
(نقل ازآنندراج) .

چراغ روشن . [چَ یا چ ِ غ ِ رَ شَ] (ترکیب‌توصیفی) . چراغ‌فروزان . چراغ افروخته. چراغ نورانی و مشتعل . مقابل چراغ خاموش .

||چراغ روشن‌بودن ، کنایه است ازگرم بودن بازار کسی یاچیزی . کنایه ازآنکه دوست وهواخواه کسی بسیار بود یامشتری چیزی فراوان باشد . مراد حاصل بودن وبا ثروت بودن . (فرهنگ‌نظام) :

آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او
روشن بود همیشه الهی چراغ او .
قاضی استرآبادی (بنقل‌آنندراج) .

|| چراغ روشن گفتن کسی را ؛ کلامی است که درمحل دعای‌خیر گویند یعنی‌مراد حاصل شود . (آنندراج) . گرمای بازار خواستن کسی‌را. پیروزمند وموفق‌خواستن وآرزو کردن کسی را :

ازحرف نیك گردد بدخواه با تودشمن
نتوان چراغکش راگفتن چراغ‌روشن .
وحید (بنقل آنندراج) .

امشب کزآتش گل گردید باغ روشن
پروانه بلبلان راگوید ؛ چراغ روشن .
میرفقفورلاهیجانی . (بنقل‌آنندراج) .

چراغ روشن کردن . [چَ یا چ ِ رَ شَ كَ دَ] (مص‌مرکب م) چراغ افروختن وبر کردن وگرفتن وسوختن . (آنندراج) . چراغ بر افروختن . گیراندن چراغ . فروزان‌ساختن‌چراغ . کبریت‌زدن‌چراغ . ||آنست که چون صراف زرها بیاد دهد و چیزی درته‌بساطش نماند چراغ برافروزد،

(۱) ن ل : برخی‌جانت شوم که شمع‌افقرا.

ودرین اشاره است بآنکه زرهای گم کردهٔ خود را بچراغ میجوید ، واین‌چنین کسی را در «هند» «دیوالیه» گویند ، و درین صورت معنی ترکیبی آن منسوب به «دوالی» بود که شب‌جشنی است هندوان را وددرآن چراغان میکنند . (آنندراج) :

پریشانند صرافان گلشن بی‌رخت چندان
که بی برگی چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم . شهرت (بنقل آنندراج) .

ازباده چراغ کرده روشن
چشم توچوهندوی دوالی .
تأثیر . (بنقل آنندراج) .

|| روشن کردن چراغ بوقت‌روزجلودکان، اشاره است به ارزان شدن جنسی که در آندکان فروخته شود . نشانه وعلامتی‌است ارزان کردن متاعیرا. کنایه ازارزانکردن فروشندهٔ متاع منحصرخود را . عملی که غالباً صنف قصاب یا نانوا بهنگام ارزان شدن گوشت یا نان برای آگاهی مردم اقدام بدان کنند .

مثال : فلانکس چراغ روشن کرده ، یعنی جنس خودرا ارزان کرده است .

چراغ روغن چراغی . [چَ یا چِ . ـغِ رَ ـغَ چَ یا چِ .] (ترکیب توصیفی) چراغیکه سوخت آن از روغنی معروف‌به «روغن چراغ» باشد . چراغیکه روغن سوخت آن روغن کنجد یا روغن بزرک یا روغن پنبه‌دانه و امثال اینها باشد . نوعی چراغ پیه سوز . رجوع به چراغ پیه‌سوز شود .

چراغ روغن کردن . [چَ یا چِ . رَ ـغَ کَ دَ] (مص مرکب م) چراغرا روغن کردن : (آنندراج) روغن در چراغ کردن‌وریختن. (مجموعهٔ‌مترادفات‌ص۱۱٦) چراغ افروختن وچراغ سوختن و چراغ روشن کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۱٦) مایهٔ سوخت بچراغ دادن :

ای اشك چراغ دیده را روغن کن
ای گریه توهم سیر درین گلشن کن
خاموش شده است آتش داغ دلم
ای ناله تو این چراغرا روشن کن .
سید حسین خالص (بنقل آنندراج) .

چراغ زمان . [ـ چِ ـ غِ زَ](ترکیب‌اضافی) چراغ زمانه . کنایه ازخورشید و آفتاب. رجوع به‌چراغ زمانه شود. ||مجازاً بمعنی چراغ عمر وچراغ زندگی ، و تیره گشتن چراغ زمان ، کنایه از مردن وفرو نشستن چراغ عمر است :

سرانجام مرگ آیدت بی گمان
دگر تیره گردد چراغ زمان .
فردوسی .

چراغ زمانه . [چَ یا چِ . غِ زَ نَ] (ترکیب اضافی) خورشید و آفتاب ، چراغ روز . چراغ جهان :

همه شب همبراند خود باگروه
چو خورشید تابان درآمد زکوه
چراغ زمانه ، زمین تازه کرد
درو دشت بردیگر اندازه کرد .
فردوسی .

رجوع به چراغ زمان شود .

چراغ زنبوری . [چَ یا چِ . غِ زَ] (ترکیب توصیفی) چراغ توری . چراغ تلمبه‌ای . چراغ نفتی تلمبه‌داری که بوسیلهٔ تلمبه زدن وفشرده ساختن هوا نفت بطرف لوله بالا آید و برروی شعلهٔ آن سرپوش توری از الیاف نسوز باشد که شعله را سفیدتر ونورانی‌ترپخش کند . نوعی‌چراغ نفتی‌دارای تلمبه وتوری مخصوص که باپایه وبدون پایه وبالامپ وبدون لامپ‌آن مورد استعمال است .

یك‌قسم چراغ تلمبه‌داروتوری‌دار که‌روشن و پرنور است و بیشتر در جای وسیع و بدون سقف روشن کنند و از باد خاموش نشود. قسمی چراغ بادی. رجوع به‌چراغ بادی وچراغ توری شود .

چراغ زیردامن . [چَ یا چِ . غِ مَ] (ترکیب اضافی) چراغافروخته که بسبب مصادمت باد ، در ته دامان کرده برند . (آنندراج) چراغ ته‌دامان . (آنندراج) . چراغی روشن که برای محفوظ بودن از باد درزیر دامان گیرند . چراغ روشنی که در زیر دامان نور آن پیداست :

چون چراغ زیردامن ازحدیث آتشین
میدرخشد از ته بال کبوتر نامه‌ام .
صائب (بنقل آنندراج) .

گوهر ازگرد یتیمی در حصار آبرواست
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج)

رجوع به چراغ ته دامن شود .

چراغ ساختن . [چَ یا چِ تَ](مص‌مرکب) چراغسازی کردن ، چراغ کردن ، چراغ درست کردن . چراغ فراهم کردن .

غمش درکوچهٔ تاریك دل دشوار میآید
چراغ ازآه سازم تا براه او نهم آنجا .
شفای اصفهانی (بنقل ارمغان‌آصفی) .

رجوع به چراغ کردن شود .

چراغساز . [چَ یا چِ](ن ف مرخم) (۱) سازندهٔ چراغ . آنکه چراغ ساختن تواند وداند . لامپاساز : چراغچی.آنکس که درتعمیرواصلاح انواع چراغها مهارت واستادی‌دارد . رجوع به‌چراغچی وچراغ سازی شود .

چراغسازی . [چَ یا چِ] (حامص) (۲) چراغچیگری . لامپاسازی . تعمیر واصلاح چراغ . ساختن چراغ . رجوع به چراغ ساز وچراغ ساختن شود .

چراغ سپهر . [چَ یا چِ ـغِ سِ پِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب وماه و ستارگان باشد (برهان) .(انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . مجازاً آفتاب . (فرهنگ نظام). چراغ‌آسمان و چراغ فلك . (فرهنگ نظام) . آفتاب عالمتاب . (مجموعهٔ مترادفات) مرادف‌چراغ آسمانی وچراغ جهانتاب و چراغ عالم افروز . (مجموعهٔ مترادفات) :

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر
نظامی (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به چراغ آسمان و چراغ آسمانی وچراغ جهانتاب شود .

چراغ سحر . [چَ یا چِ ـغِ سَ حَ](ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب است . (برهان) . (آنندراج) . آفتاب . (ناظم الاطباء) . مجازاً آفتاب . (فرهنگ نظام) . چراغ سحری . (فرهنگ نظام) . چترروزوچتر سحر وچترزرین . (آنندراج) . چراغ سحرگاه وچراغ سحرگهان . چراغ صبح || ستارهٔ صبح را نیز گویند . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . مجازاً ستارهٔ صبح . (فرهنگ نظام) . ستارهٔ‌سحری :

چشم شب ازخواب چوبردوختند
چشم چراغ سحر افروختند . نظامی.

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازاو چون چراغ سحر .
(بوستان سعدی) .

رجوع به‌چراغ سحرگهان وچراغ‌سحری وچراغ صبح شود .

|| چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است وزود خاموشش میکنند ،ازین جهت مجازاً در هرچیز ناپایدار استعمال میکنند . (فرهنگ نظام) .

چراغ سحرگهان . [چَ یا چِ غِ سَ حَ گَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب است . (حاشیهٔ حافظ قزوینی) . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). چراغ سحر. چراغ سحری . چراغ‌صبح .

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشك
دراو شرار چراغ سحرگهان گیرد .
(قصاید حافظ قزوینی ص قکز) .

رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود .

(۱) Lampiste. (۲) Lampisterie.

چراغ سحری. [چَ یا چِ غِ سَ حَ] (ترکیب توصیفی) چراغ صبح و چراغ صبحدم. (آنندراج). (فرهنگ نظام). چراغ سحر. (فرهنگ نظام). چراغ سحرگاه. چراغ سحرگهی. چراغ سحرگهان. || مجازاً ستارهٔ صبح. (فرهنگ نظام). || مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام). || چراغیکه پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموشش میکنند، از این جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ و چراغ سحر گهان و چراغ صبح شود.

چراغسنگ. [چَ یا چِ سَ] (اِ مرکب). مومیائی سیاه. موم سیاه. موم اسود. (الجماهر بیرونی):

... وذلك انه بفرغانة عمود الجبل الذی یرتفع منه بها الزفت والقیر والنفط والموم الاسود، المسمی چراغسنگ والنوشادر. (الجماهر بیرونی ص۱۹۹).

ویخرج من جبالها (جبال فرغانه) الچراغ سنگ والفیروزج والحدید... (صور الاقالیم. اصطخری) و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است، بسیار و معدن مس و سرب و نوشادر و سیماب و چراغسنگ و سنگ‌های زهر و سنگ مغناطیس...
(حدود العالم چاپ تهران ص۶۸).

چراغ سوختن. [چَ یا چِ تَ] (مص مرکب) بمعنی روشن کردن و روشن شدن چراغ هر دو آمده. (آنندراج). چراغ افروختن و بر کردن و گرفتن. (آنندراج). (غیاث). روشن شدن و روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی):

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).
نیست بی می باغرا نوری می روشن بیار
تیره میسوزد چراغ لاله ها روغن بیار.
صائب (بنقل آنندراج).
روزن فانوس را ماند حسود تنگ چشم
هر کرا سوزد چراغ اورا کدورت میرسد.
واعظ قزوینی (بنقل ارمغان آصفی).
ز گرمی جگرم دوش چشم‌تر میسوخت
چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت.
حزنی صفاهانی (بنقل ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ افروختن و چراغ روشن کردن شود.
|| چراغ کسی سوختن؛ کنایه از مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن. (آنندراج). (ارمغان آصفی):

چراغ شمع روشن شد که در بزم تو میسوزد
نبود این دولت بیدار هرگز دودمانشرا.
میرنجات (بنقل آنندراج).

چراغ شام. [چَ یا چِ غِ] (ترکیب اضافی) چراغ که هنگام شام روشن کنند. (آنندراج).

چراغ شب. [چَ یا چِ غِ شَ] (ترکیب اضافی) ماهتاب. (ناظم الاطباء).
|| چراغ شب باران و چراغ شب مهتاب؛ هر کدام معروف و کنایه از آنست که لطفی ندارد. (آنندراج):

چراغ شدن. [چَ یا چِ شُ دَ] (مص مرکب) درخشیدن و روشن گشتن. (ناظم الاطباء). روشن شدن. شعله دادن. فروزان شدن چراغ. نور دادن چراغ:
.. و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تاسوخته نیاید، نگیرد و چراغ نشود که از او روشنائی یابند. (نوروزنامه).
|| موکل شدن. (ناظم الاطباء).

چراغ شرع. [چَ یا چِ غِ شَ] (ترکیب اضافی) کنایه از مخبر صادق. (آنندراج). حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۳) مترادف چراغ هدایت. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از نبی اکرم و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله. || کنایه از کلام الله مجید. (آنندراج). قرآن مجید. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۲). مترادف چراغ هدایت. (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به چراغ هدایت شود.

چراغ شمس. [چَ یا چِ غِ شَ] (ترکیب اضافی). کنایه از خورشید. چراغ روز. آفتاب:

این چراغ شمس کو روشن بود
نز فتیلهٔ پنبه و روغن بود. مولوی.

چراغ صبح. [چَ یا چِ غِ صُ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب است. (حاشیهٔ ص قکح حافظ قزوینی). هم‌معنی شمع آسمان. (حاشیهٔ ص قکح حافظ قزوینی). چراغ سحری و چراغ صبحدم. (آنندراج). (فرهنگ نظام). مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام). چراغ سحر و چراغ سحرگهان:

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد.
حافظ (بنقل حافظ قزوینی ص قکح).

|| چراغ بسیار سریع الزوال و ناپایدار. (آنندراج). چراغیکه هنگام صبح پس از روشن شدن هوا خاموش کنند:

چراغ صبح بیك جلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری زاعتبار چه حظ.
صائب (بنقل آنندراج).

رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری شود.

چراغ صبحدم. [چَ یا چِ غِ صُ دَ] (ترکیب اضافی). چراغ صبح و چراغ سحری. (آنندراج). (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود.

چراغ طور. [چِ غِ] (ترکیب اضافی) کنایه از تجلی که بر موسی علیه السلام بر کوه طور شده بود. (آنندراج). آتش طور. روشنی که در کوه طور بر موسی نمایان شد. چراغ کلیم. رجوع به چراغ کلیم شود.

چراغ عالم‌افروز. [چَ یا چِ غِ لَ اَ] (ترکیب توصیفی). آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳). مترادف چراغ آسمانی و چراغ جهانتاب و چراغ سپهر. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳). || چیزیکه معروف همه کس باشد. (ناظم الاطباء).

چراغ علاءالدین. [چَ یا چِ غِ عِ ءُدْ دی] (ترکیب اضافی) چراغیکه علاءالدین پهلوان یکی از داستانهای هزار و یکشب با آن چراغ سحرآمیز جادوگری میکرد و بوسیلهٔ آن چراغ ثروت فراوان بدست آورد تا آنجا که توانست با دختر پادشاه ازدواج کند. چراغ جادویی که علاءالدین پسر خیاطی بنام مصطفی بوسیلهٔ آن چراغ بهر چه میخواست میرسید و با آن چراغ کارهای خارق العاده و سحرآمیز میکرد. چراغ جادوی معروف منسوب بعلاءالدین، پهلوان داستانی از هزار و یکشب که بعضی از کشورهای اروپائی نیز بهمین مناسبت نوعی چراغ یا بخاری را باسم او نام گذاری کرده، «چراغ آلادین» و «بخاری آلادین» نامیده‌اند. چراغ جادو، چراغ سحرآمیز. رجوع بعلاءالدین شود.

چراغ عمر. [چَ یا چِ غِ عُ] (ترکیب اضافی) کنایه از حیات و زندگی.
|| چراغ عمر کسی خاموش شدن؛ کنایه از دم در کشیدن و مردن باشد.
|| شتاب داشتن چراغ عمر؛ کنایه از زودگذر بودن عمر، زودسپری شدن عمر و دیر نپاییدن زندگی است:

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو بر آمد
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد.
شیخ العارفین (بنقل آنندراج).

مؤلف آنندراج ذیل «چراغ شتاب ندارد» شعر بالا را مثال آورده و مینویسد: «دراین بیت حضرت شیخ العارفین، بعضی از محققین میفرمایند که چراغ شتاب ندارد. طرفه عبارتی است، چراغ عمر کسی اینقدر زود سوز نیست، می باید و میتواند «چراغ عمر کسی» منادی بود بحذف حرف ندا، دراین صورت شتاب ندارد و بمعنی شتاب بیجا و بیحساب خواهد بود، لیکن معشوق را عمر کسی گویند نه «چراغ عمر کسی»، چنانکه برمحاوره دان ظاهر است معهذا هم اعتراض سابق دفع نمیشود.»

ولی ظاهراً بر مضمون و مفهوم این شعر اعتراضی وارد نیست، زیرا مقصود شاعر و معنای شعر کاملاً واضح و روشن است و شاعر میگوید: از برق جلوهٔ تو کار دل بر نیامد و چراغ عمر هیچکس چنین شتابنده و زودگذر نیست. بدیهی است هم چنانکه معشوق را «عمر» میتوان گفت «چراغ عمر» گفتن

نیز ایرادی ندارد و شاعر معشوقرا مخاطب ساخته میگوید : راست است که تو چراغ عمرمنی، اماچراغ عمرهیچکس چنین‌شتاب ندارد و بشتاب نمیگذرد و از جلوهٔ تو که چون برق شتابان و گریزان است هیچیك ازکارها و مراد های دل برنمیآید و حاصل نمیگردد .

چراغ قوه . [چَ یاچِ . و وَ] (اِمرکب) چراغیکه بوسیلهٔ قوهٔ برق (باطری) روشن شود . چراغ دستی کوچکی که بوسیلهٔ باطریهای کوچك برق‌روشن شود . چراغ جیبی . چراغ دستی . رجوع به چراغ دستی شود .

چراغك . [چَ یا چِ . غَ] (اِ) مصغر چراغ باشد . (برهان) . (آنندراج) . مصغرچراغ ، یعنی‌چراغ کوچك . (ناظم‌الاطباء) . چراغ خرد . || کرم شب‌تاب را نیز گویند ، و عرب آنرا « ولدالزنا » خوانند ، گویند چون ستارهٔ سهیل طالع شوداوبمیرد . (برهان) . (آنندراج) . کرم شب‌تاب . (ناظم‌الاطباء). چراغله . کرمکی که بشب‌مانند چراغ تابان‌باشد . شب‌تاب . شب‌چراغ . شب چراغك . کرم شب‌چراغ . رجوع به چراغله و کرم شب تاب شود .

چراغ کاروان . [چَ یاچِ . غِ وَ] (ترکیب اضافی) چراغی باشد که کاروانان برچوبی بلند برافروزند تا واماندگان و مترددان بروشنائی‌آن بمأوای خودبرسند ، بآسانی. (آنندراج) :

باشد از پروانهٔ امرش درین خلوتسرای
سالکان را خضر پیغمبر چراغ کاروان .
اثر (بنقل آنندراج) .

چراغ کردن . [چَ یا چِ . کَ دَ] (مص مرکب) مرادف چراغ برافروختن . (آنندراج). روشن کردن چراغ . (ارمغان آصفی) :

پیش توآفتاب نتوان جست
روز روشن ، چراغ نتوان کرد .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

|| بدولت‌رسیدن. (ارمغان آصفی).|| خاموش کردن چراغ . (ارمغان آصفی) .|| چراغ ساختن . چراغ درست کردن . رجوع به چراغ ساختن شود .

چراغکش . [چَ یا چِ کُ] (ن ف مرکب). کشندهٔ چراغ . آنکه چراغرا بکشد و خاموش کند :

دلهای روشن ازدم سردش فسرده‌است
آری چراغکش بودایتش سرشت وخو.
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .
از حرف نیك گردد بدخواه‌باتو دشمن
نتوان چراغکش‌را گفتن‌چراغ روشن.
وحید (بنقل آنندراج) .

|| قومی‌معروف که بعمل‌شنیع شهرت دارند وعمل مذکوررا چراغ کشانی گویند . (آنندراج) .
هرعمل شنیع وزشتی که در هنگام اشتغال آن از روشنائی اجتناب میکنند . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چراغ کشانی‌شود .

چراغکشانی . [چَ یا چِ کُ] (حامص مرکب) عمل‌قبیح و کردار زشت . (ناظم‌الاطباء) . کار قوم معروفی که بعمل شنیع شهرت دارند :

تادست فالقی بغلط پای گیردش
هرشب کند چراغ کشانی برادرت .
شفائی (بنقل آنندراج) .

|| چراغ کشی . چراغ خاموش کنی .
رجوع به چراغ کش‌شود .

چراغ کشتن . [چَ یا چِ کُ تَ] (مص مرکب)چراغ خاموش کردن. اطفای‌چراغ کردن . چراغ نشاندن. چراغ گل کردن. چراغ پف کردن . خاموش کردن چراغ. (ناظم‌الاطباء) :

کشتم بباد سرد چراغ فلك چنانك
بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه .
خاقانی .
چراغ کیان کشته شدکاش من
بمرگش چراغ فلک کشتمی .
خاقانی .
باد دریغ دردلم کشت چراغ زندگی
بوی چراغ کشته شد سوی‌هوای آسمان.
خاقانی .

رجوع به چراغ خاموش کردن شود .

چراغ کشته . [چَ یاچِ . غِ کُ تَ] (ترکیب توصیفی) چراغ افسرده . (آنندراج) . چراغ بسمل وچراغ مرده . (آنندراج) :

کدامین‌شاخ گل‌دامن‌فشان‌زین‌بزم‌بیرون‌شد
که بوی گل بمغزم از چراغ کشته میاید .
خاقانی .

رجوع به‌چراغ کشتن و چراغ خاموش و چراغ مرده شود .

چراغ کلیم . [چَ یاچِ . غِ کَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آتش طور . کنایه از روشنائی ونوری که شب‌هنگام موسی کلیم در کوه طور دید و آنرا آتش افروخته پنداشت :

مشعل یونس وچراغ کلیم
بزم عیسی وباغ ابراهیم . نظامی .

ورجوع به‌چراغ طورشود .
|| کنایه ازیدبیضاء موسی کلیم .

چراغ کورشدن . [چَ یاچِ . شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از مردن شخصی که ازاو هیچکس نماند . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . کور اجاق شدن . اجاق کور شدن .

چراغ گاز . [چَ یاچِ . غِ] (ترکیب اضافی)(۱) چراغیکه به نیروی گاز روشن شود . چراغی که مادهٔ مشتعل کنندهٔ آن گازهای‌مختلف ، ازقبیل گازنفت، گاززغال سنگ یاگازبوتان باشد .

چراغ گرفتن . [چَ یا چِ . گِ رِ تَ] (مص‌مرکب). مرادف چراغ برافروختن . (آنندراج) . چراغ روشن کردن ، چراغ سوختن و چراغ بر کردن . (آنندراج) . (غیاث) . روشن کردن چراغ . (ارمغان‌آصفی) :

بداغ ساده‌رخان چند سوزم این پسران
مرا چراغ نخواهند برمزار گرفت .
شانی مشهدی (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به‌چراغ‌روشن کردن‌وچراغ‌افروختن وچراغ سوختن شود .

چراغ گل‌شدن . [چَ یاچِ . گُ شُ دَ] (مص مرکب) لازم چراغ گل کردن . (آنندراج) . خاموش‌شدن چراغ. نشستن چراغ . چراغ مردن .

چراغ گل کردن . [چَ یاچِ . گُ کَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازچراغ روشن کردن. (آنندراج).ترقی کردن وزیادشدن‌روشنی چراغ ، چه ترقی هرچیزرا ، گل کردن آن گویند . (فرهنگ نظام) :

شبی کزمی چراغ حسن او گل کرددانستم
که هم‌بلبل من‌سر گشته‌هم‌پروانه‌خواهم‌شد
خواجه آصفی (بنقل آنندراج) .

|| کنایه ازچراغ خاموش کردن‌هم آمده . (آنندراج) . برای اطفای چراغ ، چون چراغ نشاندن وچراغ کشتن مستعمل‌است. (آنندراج) . خاموش کردن چراغ ، چه فتیلهٔ نیم‌سوخته که بعد ازخاموش‌شدن‌شعله چند لحظه سرخ میماند تشبیه به گل شده است . (فرهنگ نظام) :

درآن محفل که شمع‌روی اونیست
چراغ دیده را گل میتوان کرد .
طاهرغنی . (بنقل آنندراج) .

رجوع به‌چراغ خاموش کردن و چراغ کشتن شود .

چراغلو . [چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در۸ هزار گزی جنوب ورزقان و ۷ هزار گزی راه ارابه‌روتبریز به‌اهرواقع شده . کوهستانی ومعتدل است و۳۵۸ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه ، محصولش‌غلات وحبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی گلیم‌بافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

(۱) Eclairage au gaz. Gas lamp.

چراغله. [چَ یا چِ لَ] (اِ) کرم شب‌تاب‌را گویند. (برهان). (آنندراج. جهانگیری). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام) (۱).
چراغینه، در لهجهٔ قدیم آذربایجان.
(فرهنگ اسدی ذیل لغت شب‌تاب).
چراغك. شب‌تاب. کرم کوچك سبزرنگی که بشب چون چراغ نماید. شب چراغ. شب‌چراغك. کرمك شب‌تاب:
شب چراغك، چراغله، شب‌تاب
کرمکی کو بود شب افروزان.
نیازی بخاری. (بنقل جهانگیری).
رجوع به‌چراغك وچراغینه وشب‌تاب و کرم شب‌تاب شود.

چراغ‌مردن. [چَ یا چِ مُ دَ] (مص مرکب) لازم، ازچراغ کشتن. (آنندراج). خاموش‌شدن چراغ. (ارمغان آصفی). مردن چراغ. فرومردن چراغ. فرو کش کردن چراغ. گل‌شدن چراغ. چراغ‌نشستن:
آه وردرا که چراغ من تاریك بمرد
باورم کن که ازین درد بتر کس‌رانی.
خاقانی.
امروزفلك شعلهٔ داغش مرده است
نورمه و مهردردماغش مرده است
دستی بدرآروهرچه خواهی برپای
کاین خانهٔ تاریك چراغش مرده است.
ذوقی اردستانی (بنقل آنندراج).
رجوع به چراغ گل‌شدن و چراغ نشستن شود.
|| چراغ کسی فرو مردن یا چراغ کسی مردن؛ کنایه است ازمردن وچراغ کور‌شدن آنکس و یا منقرض شدن نژاد و خانواده‌اش بسبب مرگ وی:
نوبت راحت و کرم بگذشت
تا چراغ کیان فرو مرده است.
خاقانی.

چراغ‌مرده. [چَ یا چِ غِ مُ دَ] (ترکیب توصیفی). مرادف چراغ خاموش وچراغ کشته و چراغ افسرده. (آنندراج).
چراغ بسمل:
زروی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟
حافظ.
به گرد دیروحرم دل بدست میگردیم
چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن؟
صائب (بنقل آنندراج).
رجوع به‌چراغ خاموش وچراغ افسرده و چراغ کشته شود.

چراغ مرده. [چَ یا چِ مُ دَ] (ص مرکب) تاریك. ظلمانی. بی‌نورو بی‌فروغ:
مجنون چوشب‌چراغ مرده
افتاده ودیده زاغ برده. نظامی.

چراغ مزار. [چَ یا چِ غِ مَ] (ترکیب اضافی) چراغ تربت. (آنندراج). چراغی باشد که بربالین تربت افروزند. (آنندراج). چراغیکه درزیارتگاه روشن کنند:
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل‌است
پروای باد نیست چراغ مزاررا.
صائب (بنقل آنندراج).
رجوع به‌چراغ تربت شود.

چراغ‌مزرعه. [چَ یا چِ مَ رَ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «ازقرای قدیم‌النسق محال سهرورد زنجان است که هوایش ییلاقی است وبیست و پنج خانوار سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلهٔ دیم وصیفی‌کاری است وجزئی باغ هم دارد».
(ازمرآت‌البلدان ج ۳ ص ۲۱۸).

چراغ مزرعه. [چِ مَ رَ عَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان سجاسرود، بخش قیدارشهرستان زنجان، که در ۲۳ هزار گزی شمال باختری قیدار و ۵هزار گزی راه مالروعمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، بنشن، انگور،میوه وقلمستان. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم وجاجیم وراهش‌مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲).

چراغ مست شدن. [چِ مَ شُ دَ] (مص مرکب) رسم است بلبل‌بازان را که شامگاه بلبل را در برابرچراغان بر روی دست دارند تا ازروشنی چراغ برسرمستی آید و گویا شود. (آنندراج):
مست گشتن ازخیره شدن برچراغ، گویا بلبل اینطوراست. (فرهنگ نظام):
بشورآمد مرغ دل از خیال کسی
چراغ‌مست‌شد این‌بلبل ازجمال کسی.
سالك یزدی. (بنقل آنندراج).

چراغ مضطرب. [چَ یا چِ غِ مُ طَ رِ] (ترکیب توصیفی) چراغ نیمه خاموش. چراغ لرزان. چراغیکه شعله‌اش پائین و بالا میرود و مستعد خاموش شدن است:
پنبه ازداغ دل بیطاقت ما برمدار
این‌چراغ‌مضطرب درزیردامن‌خوشتراست.
صائب (بنقل آنندراج).

چراغ مغان. [چَ یا چِ غِ مُ] (ترکیب اضافی). کنایه ازشراب انگوری باشد. (برهان). (۲) کنایه ازشراب صاف بود. (انجمن‌آرا). (آنندراج). شراب.
(مجموعهٔ مترادفات ص۲۲٤). (ناظم‌الاطباء).

چراغ‌مکان. [چِ مَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان‌حومه بخش مرکزی‌شهرستان رشت که‌در۳ هزار گزی جنوب رشت‌واقع شده. جلگه، مرطوب ومعتدل است و۹۸ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ سیاوش، محصولش‌برنج وصیفی، شغل اهالی‌زراعت وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۲).

چراغ‌موشی. [چِ] (اِ مرکب) (۳).
چراغ حلبی کوچکی دارای فتیله و جای نفت یا روغن. ظرفهای کوچکی چون استکان که در آن پیه یا روغن کرده فتیله مینهادند و به بند ها میآویختند بخصوص درشب های چراغان. چراغ خرد چون استکانی که درآن پیه کنند وفتیله‌ای دروی نهند وبعدهٔ کثیر، شبهای چراغانی‌درمعابر آویزند. ظرف کوچك شیشه‌ای یا فلزی که درآن پیه وفتیله کرده در چراغانیها بعدهٔ‌بسیار افروخته‌درمعابر بیاویزند. نوعی چراغ کوچك مسی یاحلبی که ساختمانی ساده داشته دارای فتیله وجای روغن‌یانفت است وبیشتر درجاهای دور افتاده ودهکده ها ازآن‌استفاده میشود. چراغ کوچك‌حلبی بدون شیشه. (فرهنگ نظام).

چراغنده. [چِ یا چِ غَ دِ] (اِمرکب). چراغپایه. (ناظم‌الاطباء).

چراغ‌نذر. [چَ یا چِ غِ نَ] (ترکیب‌اضافی). چراغیکه بامید حصول مقصود برآستان اولیاء سوزند. (آنندراج). چراغ نذری. چراغیکه برای روا شدن حاجتی یاپس ازبرآورده شدن مرادی‌برمزاری روشن کنند. چراغیکه صاحب‌نذر درحرم ائمه یا برمزار اولیا روشن کند:
فتح ازخدا بخواه و گرنه تمام عمر
همچون چراغ نذر بهرآستانه باش.
شانی تکلو (بنقل آنندراج)
تا مهربان شود دل بی‌رحم کافرش
هردم چراغ نذر به بتخانه سوختم.
عالی (بنقل‌آنندراج).

چراغ نشاندن. [چَ یا چِ نَ دَ] (مص‌مرکب م). چراغ کشتن وچراغ خاموش کردن. (آنندراج). (غیاث). خاموش کردن چراغ. (ارمغان آصفی). چراغ پف کردن وچراغ گل کردن:
چراغوار بکشتن نشسته برسرنطع
بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم.
خاقانی.
یار بنشست به‌مجلس بنشانید چراغ
روی او نورتجلی‌است مخوانید چراغ.
کمال‌خجندی (بنقل آنندراج).
رجوع به چراغ کشتن و چراغ خاموش کردن شود.

(۱) مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این لفظ ترکی است ونصف اول آن ازفارسی بترکی رفته».
(۲) بدانسبب که ظریفان نزد مغان می‌مغانه میزدند. رك: مزدیسنا ص۲٦٦ ببعد (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).
(۳) Lampion.

چراغ نشستن. [چَ یا چِ نِ شَ تَ] (مص مرکب ل). کشته شدن و خاموش شدن چراغ. (آنندراج). خاموش شدن چراغ (ارمغان آصفی):

ازدم سرد دلم سوز جگر ننشیند
این چراغیست که ازباد سحر ننشیند.

شانی مشهدی (بنقل ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ گل شدن وچراغ مردن شود.

چراغ نفتی. [چَ یا چِ نَ] (امرکب). چراغ نفت. چراغیکه روغن سوخت آن، نفت باشد. چراغیکه با نفت سوزد. مقابل چراغ برق. لامپانفتی. چراغیکه دارای لامپ وفتیله وجای نفت است.

چراغ نهادن. [چَ یا چِ نِ دَ] (مص مرکب). چراغ روشن کردن. چراغ برافروختن. سوختن وافروختن‌چراغ. || کنایه از برافروختن. تحویل ازبرجی ببرجی:

چواندر بره‌خور نهادی چراغ
بیش دشت بودی و در پیش باغ.

فردوسی.

چراغوار. [چَ یا چِ] (قیدمرکب). مثل چراغ. مانند چراغ. همچون چراغ:

چراغوار بکشتن نشسته برسرنطع
بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم.

خاقانی.

چراغواره. [چَ یا چِ] (امرکب). قندیلی وظرفی باشد که درآن چراغ روشن کنند تاباد نکشد، ومشکوة همانست. (برهان). قندیل که میانش چراغ روشن کنند. (انجمن آرا). (آنندراج). چراغپایه و مشکوة وقندیلی که در آن چراغ روشن کنند تاباد آنرا نکشد. (ناظم الاطباء). قندیل که‌چراغ درمیان‌آنست. (فرهنگ نظام). قندیل وچراغدان. (غیاث). چراخواره. چراغ بره. چراغپا. چراغپایه. چراغدان. مردنگی:

این آبگینه خانهٔ گردون کروزوشب
ازشعله های آتش الوان مزین‌است.
باداچراغوارهٔ (۱) فراش جای تو
تاهیچ درفتیلهٔ خورشید روغن‌است.

انوری (بنقل انجمن آرا).

رجوع به‌چراخواره وچراغ بره‌وچراغپایه شود. || پروانه. مگس‌چراغ.

چراغوانی. [چَ یا چِ] (حامص) چراغانی. چراغبانی. چراغان. چراغبارانی. چراغونی. آئین‌بستن کوی وبرزن شهر در جشنها و چراغ بسیارروشن کردن. رجوع به‌چراغان و چراغانی شود.

چراغواسه. [چَ یا چِ سِ] (امرکب) پروانهٔ چراغ. (ناظم الاطباء).

چراغوره. [چَ وَ رَ] (امرکب) چراغواره. ظرفی که چراغ درآن‌نهند و برند. ظرفی که چراغ درآن گذارند تا از باد خاموش نشود:

تو چراغیرا تا چراغوره‌ای نمیباشد و زیر دامنهاش نمیداری سلامت ازدرخانه تا بدر مسجد نمیتوانی بردن و ازدست باد خلاص نمیتوانی دادن.

(کتاب معارف بهاء ولد ص ۴۱).

رجوع به چراغواره شود. || شمعدان. (ناظم الاطباء). || اسبی که دو دست‌را بلند کرده برروی دوپا ایستد. (ناظم الاطباء). چراغپا. || پروانه‌ایکه گرداگرد چراغ گردد. (ناظم الاطباء).

چراغ ویس. [چِ] (اخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۲۱هزار گزی جنوب باخترسقز و ۲ هزار گزی جنوب‌شوسهٔ سقزبیانه واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، لبنیات، توتون و تنباکو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵).

چراغ‌هدایت. [چَ چِ غِ هِ یَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازحضرت رسول‌اکرم ص. حضرت رسول خدا صلی‌الله علیه و آله. (مجموعهٔ مترادفات‌ص۱۲۳). چراغ شرع. || قرآن‌مجید. (مجموعهٔ مترادفات‌ص۲۷۲). کنایه ازقرآن‌مجید. چراغ شرع. رجوع به چراغ شرع شود.

چراغی. [چَ یا چِ] (ص، ا) خادم امرد صوفیان درخانقاه. مثال: چراغی‌مرشدآمد؛ یعنی‌شاگردوخادم‌مرشدآمد.رجوع‌به‌چراغ شود. || زمینی که وقف‌شده‌باشدازبرای‌مسجد واماکن متبرکه (ناظم‌الاطباء). || نذری که جهت‌روشنائی‌واماکن‌متبرکه به‌خدام دهند. (ناظم‌الاطباء). || صدقه‌ایکه بدرویشانی‌دهند که درشب قدم میزنند. (ناظم الاطباء). || پولی که بفالگو دهند. (ناظم الاطباء).

چراغیل. [چِ] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز که در ۲۱هزار گزی‌جنوب‌اسکوو۱۴هزار گزی شوسهٔ تبریز،دهخوارقان‌واقع شده. جلگه و معتدل است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بادام، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

چراغینه. [چَ یا چِ نَ] (ا) شب تاب، درلهجهٔ مردم آذرآبادگان. (ازفرهنگ اسدی) کرمی خرد و سبزرنگ که درشب تاریک چون چراغ میدرخشد. چراغله، چراغك. کرم شب تاب؛ بزبان آذری. رجوع به شب‌تاب و کرم شب تاب وچراغله شود.

چراکردن. [چَ یا چِ کَ دَ] (مص مرکب) چریدن. سبزه و گیاه از زمین با دندان بریدن وخوردن ستور درحال رفتن. علف خوردن چارپایان گیاه‌خوار در چراگاه. راه رفتن و گیاه کندن و خوردن ستوران در مراتع. ارتعاء. رتاع. سرح [سَ]:

چرا همی نچمم تا کند چرا تن من
که نیز تا نچمم کار من نگیرد چم.

رودکی.

گل عارضی ولاله رخی ای نگارمن
در مرغزارآن گل و لاله چراکنم.

مسعودسعد.

چون‌مشك چین‌توداری زآهوی چین‌مپرس
آهو بچین بهست که سنبل چراکند.

خاقانی.

ذوق سخنهای من اصل شفای دل است
زانکه کنم نخل‌وار ازگل معنی چرا.

سیف‌اسفرنگی.

نك بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا.

(مثنوی مولوی).

پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی
صیدی که در ریاض ریاضت چراکند.

سعدی.

چراکسه. [چَ کِ سَ] (معرب چ، چرکسی) چرکس‌ها. (ناظم الاطباء). || دولتی است که ازسال ۷۸۴ تا سال ۹۲۳ بمدت۱۳۹ سال در مصرحکومت کرده است. پس از دولت ایوبی غلامان ترك بحکومت رسیده وچراکسه‌خلف سلالهٔ قلاوون وسلف دولت عثمانی بوده‌اند.ملوك چراکسه۲۳تن‌بودند وعلاوه برمصر بسوریه وحجاز نیزحکومت میکردند. تیمورلنگ‌درزمان حکومت‌آنان ظهور کرد وشام را بتصرف آورده ویران کرد ولی بمصر نرفت وبهمین‌جهت بسلطنت آنان‌خللی وارد نشد ولی‌بسال۹۲۳ «ملك اشرف‌قانصوه غوری» بیست ودومین پادشاه چراکسه باتفاق‌شاه‌اسماعیل‌صفوی بمخالفت با سلطان سلیم خان عثمانی برخاست وپس ازمغلوب شدن شاه اسماعیل وی نیزمغلوب سلطان سلیم ومقتول شد وبعد از وی ملك

(۱) ن ل: بادا چراخوارهٔ.

اشرف طومانبای بجای اونشست و فقط ٤ ماه‌حکومت کرد و بدین ترتیب سلسلهٔ چراکسه منقرض گردید ومصر و شام وحجاز بتصرف دولت‌عثمانی درآمد. ملوک چراکه و تاریخ جلوس آنان بقرار زیر است :

١ ـ الملك الظاهر سیف‌الدین برقوق سال ٧٨٤ هجری .

٢ ـ الملك الناصر ابوالسعادات فرخ بن برقوق سال ٨٠١ هجری .

٣ ـ الملك المنصور عبدالعزیز بن برقوق سال ٨٠٨ هجری .

٤ ـ الملك المؤید شیخ محمودی الظاهری سال ٨١٥ هجری .

٥ ـ الملك المظفر ابوالسعادات احمد بن مؤید سال ٨٢٤ هجری .

٦ ـ الملك الظاهر ابوالفتح ططر سال ٨٢٤ هجری .

٧ ـ الملك الصالح محمد بن ططر سال ٨٢٤ هجری .

٨ ـ الملك الاشرف ابوالنصر برسبای سال ٨٢٥ هجری .

٩ ـ الملك العزیز ابوالمحاسن بن برسبای سال ٨٤١ هجری .

١٠ ـ الملك الظاهر چقمق سال ٨٤١ هجری .

١١ ـ الملك المنصور ابوالسعادات عثمان بن چقمق سال ٨٥٧ هجری .

١٢ ـ الملك الاشرف ابوالنصر اینال سال ٨٥٧ هجری .

١٣ ـ الملك المؤید احمد بن اینال سال ٨٦٦ هجری .

١٤ ـ الملك الناصر خوشقدم الناصری سال ٨٦٦ هجری .

١٥ ـ الملك الظاهر ایلبای سال ٨٧٢ هجری .

١٦ ـ الملك الظاهر تمربغا سال ٨٧٢ هجری .

١٧ ـ الملك الاشرف قایتبای سال ٨٧٢ هجری .

١٨ ـ الملك الناصر ابوالسعادات محمد بن قایتبای سال ٩٠١ هجری .

١٩ ـ الملك الظاهر قانصو سال ٩٠٤ هجری .

٢٠ ـ الملك الاشرف جانبولاط سال ٩٠٥ هجری .

٢١ ـ الملك العادل طغانبای سال ٩٠٦ هجری .

٢٢ ـ الملك الاشرف قانصوه الغوری سال ٩٠٦ هجری .

٢٣ ـ الملك الاشرف طومانبای سال ٩٢٣ هجری .

(قاموس الاعلام ترکی ج٣ ص١٨٦٨-١٩٠٩).

مرحوم اقبال نویسد : «... سلاطین ممالیك مصر ازغلامان ترك یا چرکسی بودند که ابتداء درجزء قراولان مزدور «الملك الصالح ایوب» قرارداشتند. اولین ایشان «شجرة‌الدر» زوجهٔ «الملك الصالح» است ، اگر چه چند سالی اسماً سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود ولی پس از او ممالیك رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند وایشان دوطبقه‌اند : ممالیك بحری وممالیك برجی ، و این دو طبقه تا نیمهٔ اول قرن دهم هجری مصر وشام را تحت اداره وحکومت خود داشتند وافراد آن‌سلسله‌ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالك خویشرا بخوبی اداره میکردند وشهرقاهره هنوزاز دورهٔ سلطنت ایشان آثاری دارد که‌نمایندهٔ عشق وعلاقهٔ‌سلاطین‌مملوك بصنایع‌مستظرفه وبناست . ممالیك‌علاوه براین‌مردمانی‌جنگ آوروددلیر بودند ودرمقابل صلیبیون عیسوی واردوهای تاتارمقاومتهای نیکو کردند ، مخصوصاً تاتارهارا که درقرن هفتم‌هجری بر آسیا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چندبار مغلوب نمودند» (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ٧٠) . ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی وفهرست طبقات سلاطین‌اسلام تألیف عباس‌اقبال‌شود.

چراکه. [چ ِ ك ِ] (حرف ربط مرکب) کلمهٔ تعلیل ؛ یعنی زیرا که.(ناظم‌الاطباء) : زیرا . ازیرا . ازیراك . ازیراکه . بعلت آنکه . بدلیل‌آنکه . بسبب آنکه . بدان دلیل که . بدانسبب که . بخاطر آنکه . بدانجهت که . چونکه :

بترك خدمت پیرمغان نخواهم گفت
چراکه مصلحت خود درآن نمی‌بینم .
حافظ .

رخ تودردلم‌آمد مراد خواهم یافت
چراکه حال نکودرقفای فال نکوست .
حافظ .

رجوع به‌زیرا شود .

چراگان. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان پیشین بخش راسك شهرستان ایرانشهر که‌دریك هزارگزی باخترراسك کنار راه سرباز به پیشین واقع شده‌و٣٠ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ٨) .

چراگاه. [چ َ یا چ ِ] (اِمرکب) مرتع . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . جای چریدن ستور . (ناظم‌الاطباء) . دیولاخ . (حبیش تفلیسی) . علفزار . (ناظم‌الاطباء). چراستان . (محمود بن عمر ربنجنی) . مرعی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . جائیکه چارپایان علف خوار چراکنند . جای‌چریدن‌علفخواران.چراخوار.چراخور. چراگه . چرامین . مرغزار . مرعاة . (منتهی‌الارب). لیاق.(منتهی‌الارب). مرج . (منتهی‌الارب) . اب [اَ ب ب] (منتهی ـ الارب) . مسرح . [م َ ر َ]. (منتهی‌الارب) . مسربة[م َ ر َ ب َ] (منتهی‌الارب). مذاد [م َ] (منتهی‌الارب).اجایل‌جائیست اندروچراگاه ومرغزارها وخرگاه بعضی ازتبتیان است . (حدود العالم) .
و [غوریان] گردنده‌اند برچراگاه وگیاه خوار ، تابستان وزمستان . (حدودالعالم) .
وگردنده‌اند[قبائل‌تخس]بزمستان‌وتابستان برچراگاه وگیاخوار ومرغزارها . (حدودالعالم) .

زیکسوی دریای گیلان رهست
چراگاه اسبان‌و جای نشست . فردوسی.

چراگاه بگذاشت‌رخش آنزمان
نیارست رفتن بر پهلوان . فردوسی .

چراگاه اسبان شود کوه‌ودشت
بآکنده زانیس نباید گذشت . فردوسی.

بیاوردگاو از چراگاه خویش
فراوان گیا بردوبنهاد پیش . فردوسی.

بچرکت عنبرین باداچراگاه
بچم کت آهنین بادامفاصل . منوچهری.

ملکت چوچراگاهو رعیت رمه‌باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبانست .
منوچهری.

خیزو بصحرای عشق‌ساز چراگاه‌ازآنك
بابت رخش تونیست آخورآخر زمان.
خاقانی.

ابلقی‌راکاسمان کمتر چراگاه‌ویست
چندخواهی بست برخشك‌آخورآخرزمان.
خاقانی.

درجنت مجلست‌چراگاه
آهو حرکات احوران‌را. خاقانی.

زچوب زهر چون چوپان خبر داشت
چراگاه‌گله جای دگرداشت . نظامی.

چو مینا چراگاهی آمدپدید
که ازخرمی سر بمینو کشید . نظامی .

مرا بارها درحضر دیده‌ای
زخیل‌و چراگاه پرسیده ای .
(بوستان سعدی) .

که دانستم ازهول باران‌و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل .
بوستان سعدی .

رجوع به چراگه و چرامین و چراخوار و مرتع شود .

|| جای کشت وزرع غلات ومحلیکه‌آدمیان از آنجا محصول خوراکی خود را بدست آورند . جای بدست‌آمدن روزی مردمان و روزی خوارگان . محل تغذیهٔ آدمیان . جای‌خوراك خوردن وخوراکی‌تهیه کردن انسانها . آبشخورآدمیان :

چراگاه مردم برین برفزود
پراکندن تخم وکشت ودرود . فردوسی .

چراگاهشان بارگاه منست
هرآنکس که اندر پناه منست . فردوسی .

این چراگاه دل وجان سخنگوی تواست
جهدکن تا بجز ازدانش و طاعت نچرند
اندرین جای‌گیاهان زیانکار بسی است
زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند .
ناصرخسرو .

پنداشتم که دهر چراگاه من شده است
تا خود ستور وار مراورا چرا شدم .
ناصرخسرو .

بر سریر نیاز میغلطم
بر چراگاه ناز میغلطم . خاقانی .
صید گه‌شاه‌جهان‌اخوش‌چراگاهست‌ازآنك
لخلخهٔ روحانیان بینی در او بوالظباء .
خاقانی .

تابش رخسار تو از راه چشم
کرد چراگاه دل از ارغوان . خاقانی .
زك بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا . مولوی .

رجوع به چراگه شود .

چراگاه جستن . [چَ یا چِ . جُ تَ] (مص مرکب‌م) جستجوی چراگاه کردن . مرتع جستن . پیدا کردن مرتع . دنبال چراگاه گشتن . تمرع . [تَ مَ رْ رُ] (منتهی الارب) .

چراگر . [چَ یا چِ . گَ] (ن‌ف‌مرکب) (۱) حیوانات چرنده را گویند . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (ناظم‌الاطباء) . حیوان رها کرده شده در چراگاه . (ناظم‌الاطباء) . چرنده . چرا کننده . جانور چرنده :

گهی با چراگر چراگر شدی
گهی با پرنده پر آور شدی .
خواجو . (بنقل جهانگیری) .

چراگه . [چَ یا چِ . گَ] (امر کب) چراگاه . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . زمین و محل چریدن . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . جای چریدن ستوران . چراگاه حیوانات علفخوار . گیاهزاری کـه چارپایان گیاهخوار در آن چرند . رجوع به چراگاه و چرام وچرامین شود . || گیاه وسبزه . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . || چریدن گاه ، بمعنی نگاه وتماشا استعمال میشود و آنرا چشم چرانی میگویند ، که آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) :

ندیمی مرا زیبد از بهر آنرا
که من رسم آن نیك دانم تودانی
درآیم برافروزم اطراف مجلس
به نیکو حدیثی و شیرین زبانی
نه چشمم چراگه کند روی ساقی
نه گوشم بدزدد حدیث نهانی .
علی‌بن‌حسن باخرزی . (بنقل انجمن‌آرا) .

رجوع به چراگاه شود .
|| جای غذاخوردن آدمیان . محلیکه آدمیان ازآنجا غذای خود تهیه کنند یا درآن جا غذا خورند :

ای خیل خیال دوست هر ساعت
از سبزهٔ جان مرا چراگه کن . خاقانی .

رجوع به چراگاه شود .

چرام . [چَ] (اِ) چراگاه حیوانات . (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . (۲) بمعنی‌چراگاه است . (جهانگیری) . چراگاه . (ناظم‌الاطباء) . چراگه . چرامین :

آن شنبدی که در ولایت شام
برده بودند اشتران بچرام .
سنائی . (بنقل جهانگیری) .

|| علف‌زار باشد . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || علوفه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌چراگاه وچراگه وچرامین شود .

چرام . [چَ] (اِخ) یك قسمت از چهار قسمت « چهاربنیچه » (یکی از دو شعبهٔ بزرگ ایل « جاکی ») است که‌ازطوایف کوه گیلویه‌میباشد . این‌قسمت ازایل‌جاکی ییلاقشان « رِون » و قشلاقشان ناحیهٔ بلاد شاهپور است وازهزارخانوار تشکیل شده تیره های آن عبارتست از : بگلر - تباری - پردخوری - تارمونی - حسام بهاءالدینی - ویلگون - شیخ گلبار - کشتاسب - کمان کشی و مسیح شاهی . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸ و ۸۹) . رجوع بمادهٔ بعد شود .

چرام . [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «ازتوابع کوه کیلویهٔ فارس است شاید همان « جرام » معجم‌البلدان باشد» . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۱۸) . رجوع بمادهٔ قبل شود .

چرام . [چَ] (اِخ) این ناحیه باه بازرنگ ، دو ناحیت است میان زیز وسمیرم لرستان ، و هوایش بغایت سردسیر است و آبش از آن کوهها ، اکثراوقات ازبرف خالی نبود وراههای سخت ودشخوار بود وآب‌روانش بسیار است و نخجیرش نیکو باشد و مردم آنجا بیشتر شکاری باشد .

(ازنزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۱۲۸) .

چرام . [چَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است . این دهستان بین دهستان های پشت کوه باشت بـابوئی ، بویراحمد گـرمسیر ، بویراحمد سردسیر و بویراحمد سرحـدی واقع و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده است . جمعیت آن درحدود ۷ هزارنفروقراء مهم آن ، ده شیخ و بردیـان است . آب آشامیدنی ازرودخانه وچشمه تأمین‌میگردد . محصول‌عمدهٔ دهستان‌غلات ، برنج ، حبوبات ، پشم و لبنیات است - شغل اهالی زراعت و حشم‌داری ، صنایع دستی‌زنان بافتن قالیچه ، گلیم ، جوال وجاجیم‌است . ساکنین عموماً از طایفهٔ چرام هستند و عـده‌ای از سکنه تابستان به ییلاق میروند .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

چرام . [چَ] (اِخ) این‌آبادی قصبهٔ مرکزدهستان‌چرام‌بخش کهکیلویهٔ‌شهرستان بهبهان و مرکز سکونت خوانین ایل دره قشلاق است‌ودر ۳٤ هزار گزی شمال‌جادهٔ شوسهٔ آرو به بهبهان واقع شده . دشت و گرمسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانه کورکی ورودخانهٔ موکر . محصولش غـلات ، برنج ، حبوبات پشم‌و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وحشم داری ، صنایع دستی قالیچه ، جوال و جاجیم بافی وراهش مالرواست . ساکنین این قصبه از طایفهٔ چرام هستند و این آبـادی پاسگـاه نظامی ویك دبستان هم دارد . این قصبه را تلگرونیزمینـامند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٦) .

چراماندن . [چَ یا چِ دَ] (مص‌مرکب) اجازهٔ چریدن دادن . (ناظم الاطباء) . || بچرا واگذاشتن چارپایان را . (نـاظم - الاطباء) .

چرام طسوح . [چَ مِ طَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «قریه‌ایست ازقرای‌بلوك کوهکیلویهٔ‌فارس که بمساحت ٤٦ فرسخ درسمت‌مغرب شیرازواقع شده . آبش هم از رودخانه وهم ازچشمه است و محصولش گرمسیری وسردسیری است» .

(ازمرآت البلدان ج٤ ص۲۱۸) .

چرامین . [چَ] (اِ) بمعنی چرام است که چراگاه وعلفزار باشد . (برهان) . (شمس فخری) . چراگاه . (جهانگیری) . چرام‌وچراگاه وعلفزار . (ناظم الاطباء) . چرام . (فرهنگ‌نظام) . چراگه . مرتع :

حسود شاه را درباغ امید
نمانده‌است ازثمر غیراز سبدچین .
چوحیوانیست مانده دربیابان
ز بخت بد نه‌آب‌و نه چرامین .
شمس فخری (بنقل جهانگیری) (۳) .

|| علف . (صحاح‌الفرس) . || بمعنی کاه و علف که بحیوان‌دهنداصح‌است . (بهارعجم) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . علوفه . (ناظم الاطباء) . رجوع به چراگاه و چراگه و چرام شود .

چران . [چَ یا چِ] (ن‌ف) کسیکه حیوانات را میچراند ودرچراگاه وعلف‌زار گردش میدهد ، مانند گوسپند چران و گاوچران . (ناظم‌الاطباء) . مخفف‌چراننده . چراننده در کلماتی ازقبیل : سورچران ، چشم‌چران ، گاوچران ، خرچران ، خوك‌چران وغیره . مثال : زینب غازچران .

(۱) از : چرا+ گر(= کار ، پسوند اتصاف) . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . (۲) بیانکی میگوید : چمن . مرتع .
(۳) مؤلف‌انجمن‌آرا «چرامین» رابمعنی کاه‌وعلف صحیح‌تر دانسته‌معتقداست که ازین‌شعر نیزهمین برمیاید واین‌شعر رابهمین‌معنی شاهدآورده .

چران. [چَ یا چِ] (ن ف قید) درحال چریدن. درحال چرا کردن. چراکنان:
همی گفت زندان و بند گران
کشیدم بسی ناچمان و چران. فردوسی.
چران داشتی ازدورویه دهن
نبد برتنش راه بیرون شدن. فردوسی.
همی خوردو اسبش چمان و چران
پلاشان فکنده به بازو کمان. فردوسی.
بزی همچنان سالهای دراز
دنان و دمان و چمان و چران. منوچهری.

چران. [چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان پره‌سرطالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ١١ هزارگزی شمال باختر رضوانده و ٢ هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ پهلوی به‌آستاراواقع شده است. جلگه‌ومرطوب است و ١٧٩ تن‌سکنه‌دارد. آبش از دنیاچال، محصول برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢).

چران. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان مرزج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ٣٠ هزار گزی شمال خاوری قوچان واقع شده‌است. کوهستانی‌ومعتدل‌است و ١٤٣ تن سکنه‌دارد. آبش ازرود اترك، محصولش غلات وبنشن، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

چراندرچار. [چَ اَ دَ] (ص مرکب) در تداول عوام؛ گفتار بی معنی و بیهوده ونامتناسب. هذیان. سخن لغو. گفتار یاوه و عبث. مهملات و لاطائلات. پرت وپلا. شود.

چراندرچار گفتن. [چَ اَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه سرایی کردن. سخن مهمل وحرف بیهوده گفتن. یاوه‌سرودن. پرت و پلا گفتن. رجوع به چراندرچار

چراندن. [چَ یا چِ دَ] (مص‌م) چرانیدن. (ناظم‌الاطباء). شبانی کردن و چوپانی نمودن. (ناظم‌الاطباء). واداشتن حیوان بعلف بیابان خوردن. (فرهنگ نظام). بچراواداشتن. بچرا بردن اغنام واحشام. رعی:
جهاندار گیتی چنان آفرید
چنانچون چراند بباید چرید. فردوسی.
چه داند آنکه اشتر میچراند. سعدی.
|| سورچراندن؛ بمهمانی‌شدن. باصرار از اشخاص سور گرفتن. غالباً بر سر سفرهٔ دیگران غذا خوردن. بهر مهمانی رفتن.
|| چشم‌چراندن؛ خوبرویان‌را بولع تماشا کردن. در مجالس و محافل چشم ازصورت و قامت خوبان برنداشتن. در معابر برای تماشای‌زیبارخان‌ایستادن. رجوع به‌چرانیدن شود.

چراندنی. [چَ یا چِ دَ] (ص‌لیاقت) منسوب به‌چراندن، یعنی‌جائی که لایق‌وقابل‌چراندن باشد. (ناظم‌الاطباء). چرانیدنی. آنچه بکارچراندن‌آید. سبزه‌و گیاهی که‌چراندن را شاید.

چرانده. [چَ یا چِ دَ] (ن ف) شبان و چوپان‌وچراننده. (ناظم‌الاطباء). || (ن‌مف) چرانیده شده. چراشده. خورده شده. گیاه و علفی که چرانده شده باشد. رجوع به چرانیده شود.

چرانغار. [چَ] (اِ) فوج دست چپ پادشاه یا سردار. (فرهنگ نظام).

چراننده. [چَ یا چِ نَ دَ] (نف) شبان. چوپان. راعی. (منتهی‌الارب). آنکه ستوران یا گوسپندان و غیره را چراند. آنکس که حیوانات یا طیور اهلی را بچرا برد:
چماننده و تیز هنگام گرد
چرانندهٔ کرکس اندر نبرد. فردوسی.
سپه دشمن او را رمه‌ای دان که دراو
نه چراننده شبانست نه ره‌جوی نهاز.
فرخی.

چرانندگی. [چَ یا چِ نَ دَ] (حامص) شبانی.چوپانی. گله چرانی. عمل‌چراندن.

چرانی. [چَ یا چِ] (مص مرخم) مصدر مرخم «چرانیدن» است که بصورت ترکیب بدینسان آید: چشم چرانی، سورچرانی، شکم چرانی، گله‌چرانی، علف چرانی، خرچرانی، غازچرانی و غیره.

چرانیدن. [چَ یا چِ دَ] (مص‌م) شبانی و چوپانی کردن. (ناظم الاطباء). علف در علفزاربحیوانات‌خورانیدن. (ناظم‌الاطباء). چراندن. (فرهنگ نظام). چراندن حیوانات علف خوار در مرتع یابیابان. ستوران وچارپایان چرائی را در چراگاه چرا دادن. چارپایان علف‌خوار را به چرا بردن‌وآنهارادرمرتع به‌چراواداشتن. ارعاء [اِ]. (منتهی الارب). ارتاع [اِ]. (منتهی‌الارب). اسامة [اِ]. (منتهی - الارب). رعی [رَ]. (منتهی‌الارب):
وگفتند مارا اجازه ده تااینجا باشیم وآب خوریم وچهارپایان را بچرانیم.
(قصص‌الانبیاء ص٥٠).
|| علف مرتع را چراندن. سبزه و گیاه چراگاهی را بمصرف خوراك چارپایان رساندن، چرانیدن علفزاری و گذاشتن که ستوران چرنده علف آنرا بچرند.
رجوع به چراندن شود.

چرانیده. [چَ دَ] (ن مف) چرانده. چرانده شده. بچرا برده شده. || علف و گیاهی که ستوران آنرا چریده‌اند. || (ن ف) چراننده و شبان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرانده شود.

چراو چون. [چِ وَ] (اِ مرکب از ادوات استفهام). چون و چرا. استدلال خواستن. تعلیل طلبیدن. مناظره. بحث و تعلیل:
توگرد چون وچرا گرهمی نیاری گشت
چرا و چون ترا ما بجان خریداریم.
ناصرخسرو.
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید.
سعدی.

چراوند. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع بلوك‌قمصر کاشان» (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص٢١٨).

چراییدن. [چَ دَ] (مص) چرا کردن. (ناظم‌الاطباء). چریدن.

چرایین. [چَ] (اِ) چرامین. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرامین شود. شاید تحریفی در چرامین است.

چرب. [چَ] (ص) (١) زیادتی نمودن. (برهان). (آنندراج). چربیدن. مقابل خشك؛ که بمعنی کم و کسراست. بیش از مقدار معین. بیش از وزن معهود. فزون از مقیاس معین و معلوم. کمی سنگین‌تر از قرار میان بایع و مشتری:
دو ستاره است روشن و نه بزرگ ودوری میان‌ایشان‌مقدار بدستی چرب‌تر. (التفهیم).
وام خواهی ونخواهی مگر افزودن وچرب
باز اگر باز دهی جز که بنقصان ندهی.
ناصرخسرو.
بره زانسو ترازوئی زاینسو
چرب و خشکی درین میان برخاست.
خاقانی.
رجوع به چربیدن شود.
|| چرب شدن چیزی از روغن وامثال آن باشد. (برهان). (آنندراج). دسم‌وروغنی ولزج وبا چسب و صاف. (ناظم‌الاطباء). روغنین. روغن‌دار. مقابل‌خشك؛ که بمعنی کم روغن وروغن ندیده باشد. با روغن. پر روغن. طعام چرب. خورش چرب. غذای چرب.
چوبنهاد آن تل‌سوسن زپیش من‌چنان‌بودم
که پیش گرسنه بنهی‌ترید چرب و بهنانه.
حکاك. (بنقل فرهنگ اسدی) (٢).
درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مرو را

---

(١) پهلوی carp (نرم، ملایم، ممنون)، ارمنی ع carp «نیبرگ ٢٨٢» رك: اسشق وهوبشمان ٤٣٦ واسفا ١: ١ ص ٢٥٧؛ ٢ ص ٧٥؛ استی carv (کره) «ك، است ١١٥» (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).
(٢) این شعر در حاشیهٔ یکی از نسخ فرهنگ اسدی به «بوشکور» منسوب است.

همان میوهٔ تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید .
بوشکور .

به پیش همه خوان زرین نهید
خورشها همه چرب و شیرین نهید .
فردوسی .

کنون نامهٔ من سراسر بخوان
گرانگشت ها چرب‌داری به خوان .
فردوسی .

وزبهر خز و بز و خورشهای چرب ونرم
گاهی بیحر رومی و گاهی بکوه غور .
ناصرخسرو .

مرسخن را گندمین و چرب کن
گر نداری نان چرب گندمین .
ناصرخسرو .

چرب و شیرین خوانچهٔ دنیا
بمگس راندنش نیارزد . خاقانی .

مثال : دست چربت را بسرماهم بمال، یعنی ازآنچه داری مارا هم نصیبی ده . ما کـه نمی‌پزیم ، چرب‌تر .

|| آلوده بروغن . چرب و چیلی . روغنی و کثیف : جامهٔ چرب . دست‌چرب :

چون که نشوئی سلب چرب خویش
گر تو چنین سخت سره گازری .
ناصر خسرو .

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ایکه‌دستی‌چرب داری پیشتر دیوارخویش.
سعدی .

|| نرم . لطیف . ملایم . مطبوع . ملایم طبع . دلچسب : گفتارچرب . سخن چرب . زبان چرب :

گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بسی چرب گفتار بااو براند . فردوسی .

که بیدار دل بودو پاکیزه مغز
زبان چرب‌و شایستهٔ کار نغز . فردوسی.

خردمندو هشیار و باری‌و شرم
سخن گفتن چرب و آواز نرم . فردوسی.

ترا چند خواهی سخن چرب هست
بدل نیستی پاک و یزدان پرست .
فردوسی .

هنرمندی‌و رای‌و پرهیز و دین
زبان چرب‌و جویندهٔ آفرین . فردوسی.

من ازفریب تو آگه نهو توسنگیندل
همی فریفته بودی مرا به چرب سخن .
فرخی .

ازمار کینه ورتر ، ناسازتر چه باشد
گفتار چربش آرد بیرون زآشیانه .
لبیبی .

کسی که خانهو خوانش ندیدهام‌هرگز
بمدح او سخن چرب‌و خوش چرا رانم .
مسعود سعد .

بزبان چرب جانا بنواز جان مارا
بسلام خشک‌خوش کن دل ناتوان مارا .
خاقانی .

گرزبان با من ندارد چرب ، هم نبودعجب
کانچه اورا درزبان‌بایست درپیراهن است .
سنائی .

زبان چرب توانیك به نکتهٔ شیرین
برون کشید زبانش بسان موی ازماست .
سلمان ساوجی .

|| سمین وفربه . (ناظم‌الاطباء). || هنگفت و ستبر . (ناظم‌الاطباء) . || غالب شدن . (برهان) . غالب و مظفر و فاتح . (ناظم‌الاطباء) . زورمندتر بودن . زورش به کسی چربیدن . رجوع به چربیدن شود .

|| قسمی ازآب . (ناظم‌الاطباء) .

چرب آخور . [چَ] (ترکیب توصیفی، اِ مرکب) کنایه ازفراخی‌عیش باشد.(برهان). کنایه ازعیش ونعمت باشد .(انجمن آرا) . همان‌آخرچرب که کنایه‌ازمکان‌فراخی‌عیش و نعمت بود . (آنندراج) . بمعنی فراخی وجه معاش . (غیاث) . آخور چرب . چرب آخوری .

|| کسیکه روزگار اوبناز و نعمت بگذرد . (آنندراج) . کسیکه روزگار بناز و نعمت گذارد . (غیاث) . مجازاً کسیکه در عیش و نعمت است . (فرهنگ نظام) :

لگد افکن مباش و دندان گیر
گرشدی یکدو روز چرب‌آخور .
شفائی (بنقل آنندراج) .

|| کثرت‌وبسیاری‌علف‌دواب‌باشد.(برهان). پرازآب و علف ودارای آب وعلف بسیار و فراوان . (ناظم‌الاطباء) . مجازاً طویلهٔ پرنعمت برای چهارپا . (فرهنگ نظام) :

برون تازاسب‌همت راکجا بیرون‌ازین گنبد
وگرچرب‌آخورش‌خواهی هم‌آب وهم گیاه اینك . خاقانی .

لاجرم زابلق چرب‌آخور چرخ
دلدلی داشت خم ران اسد . خاقانی .

|| مجازاً چهارپائی که خوراك خوب‌برایش مهیاست . (فرهنگ نظام) . رجوع بـه چرب‌آخوری شود .

چرب آخوری . [چَ] (حامص‌مرکب) آخورچربی ، فراخ عیشی . پرنعمتی :

همت خاقانی است طالب چرب‌آخوری
چون سر کوی‌توهست‌نیست مزیدی‌برآن .
خاقانی .

|| فراوانی علف و علیق چهارپایان :

رخش به هرا بتاخت برسرصبح آفتاب
رفت بچرب‌آخوری گنج روان دررکاب .
خاقانی .

رجوع به آخورچرب و چرب‌آخورشود .

چرب آمدن . [چَ مَ دَ] (مص‌مرکب) فزون آمدن . زیاد آمدن . برتر آمدن ، حریف یا رقیب خود را در زور و نیرو یا صفت دیگر ، سرآمدن وبرتر وبیشتر بودن ازحریف در زور و قدرت . غالب شدن . فاتح شدن :

اگرش شیرنر بحرب‌آید
بدلیری زشیر چرب آید . خسروی .

چرباس . [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در۱۸ هزار گزی جنوب‌باختر الیگودرز و یك هزار گزی شمال راه مالرو انوج‌به‌خونسرخ واقع‌شده . جلگه ومعتدل است و۴۲۴ تن سکنه دارد . آبش ازقنات محصولش‌غلات ولبنیات ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

چرباغون . [چَ] (اِخ)چرباغون نوئین، یا « جرماغون نوئین » از سرداران سپاه مغول ، که سلطان جلال‌الدین مینگبرنی ، در سال ۶۲۸ هجری از وی منهزم گردید و تنها بکردستان رفت و از آن پس کسی خبری از سلطان نشنید .

رجوع شود به حبیب‌السیرچاپ‌اول‌تهران‌ص ۴۳۰ و ۴۳۲ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۵۶ و۶۶۳(جرماغون نوئین) .

چرباندن . [چَ دَ] (مص) چربانیدن . افزودن مبلغ یا مقدار چیزی . زیاد کردن مقدارجنس‌راهنگام وزن کردن بقدری که وزن‌جنس بیشترازمیزان‌مقررشود . افزودن جنسی را هنگام توزین بحدیکه جنس بر وزن بچربد . اندکی از میزان قراردادی بر وزن جنس افزودن . سهم کسی را بیش از حق او دادن . || قیمت جنسی را زیاد کردن . متاعی را بیش از ارزش واقعی قیمت گذاشتن . بربهاء جنسی افزودن .

رجوع به چربانیدن شود .

چربانیدن . [چَ دَ] (مص) چرباندن . زیادت کردن . افزودن‌وزن‌چیزی‌را هنگام وزن کردن. سنگین‌ترازوزن مقرر کشیدن. زیاد کردن بهره وسهم کسی هنگام قسمت کردن . زیاددادن بهر کسی را . چرباندن سهم کسی بقدریکه بیش ازحق خود نصیب برد .

|| زیاد کردن قیمت جنس . بهاء کالائی را افزودن . رجوع به چرباندن شود .

چرب بالا . [چَ] (ترکیب‌توصیفی) کنایه از خوش قامت . (آنندراج) . خوش قد و قامت . (ناظم‌الاطباء) . آنکه بالایش خوب بود . (شرفنامهٔ منیری) . موزون و مطبوع قامت . (شعوری) . چرب قامت . خوش اندام . رجوع به چرب قامت شود .

چرب پهلو . [چَ پَ] (ترکیب‌توصیفی) کنایه از کسی است که مردم از پهلوی او فائده و نفع یابند . (برهان).(انجمن آرا).

(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . آنکس که مردم از او بهره‌مند شوند :

پهلو از من تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی تست . خاقانی .

|| فربه‌را نیز گویند، که نقیض لاغر باشد . (برهـان) . بمعنی فربه . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (مجموعه مترادفات ص ۲۶۸) . نقیض لاغر . (ناظم‌الاطباء) . چاق و چله :

بس کن از جان خشك خاقانی
که نه بس صید چرب پهلوئی . خاقانی .

مکش چندین کمان برصید گیتی
که چندان چرب پهلوئی ندارد . خاقانی .

از سفر میآیم و درراه صید افکنده‌ام
اینت صیدی چرب پهلو کارمغان آورده‌ام .
خاقانی .

چربتر . [چَ تَ] (ص تفضیلی) زیادتر . (ناظم‌الاطباء) . بیشتر . افزون‌تر : گرم و خشك و گرمیش چربتر از خشکی . (التفهیم، درصفت آفتاب) . خشکیش چربتر از سردی . (التفهیم در صفت عطارد) . || روغندارتر . پرروغن تر . || وزین تر . (ناظم‌الاطباء) . سنگین‌وزنتر . سنگین‌تر . || بهتر و راجح‌تر . (ناظم‌الاطباء) .

چرب ترازو . [چَ تَ] (ترکیب توصیفی) فروشنده‌ایکه در وزن کردن کالا مشتری را مراعات کند . ترازو داری که جنس خود را هنگام توزین اندکی بیش ازوزن مقرر بخریدار دهد . || آنکس که عمل خیر او بر عمل شر بچربد . نیکوکاری که در ترازوی سنجش اعمال ، کار های نیك او سنگین وزن‌تر از کار بد باشد :

تا چوعمل سنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی . نظامی .

چرب چرب . [چَ چَ] (ص مرکب) کنایه از لطف گفتار و نازکی رفتار . کنایه از رفتارو گفتاری نرم وفریبنده ، بطورمهربانی و چاپلوسی در اظهار محبت .

اندرآمد مرد با زن چرب چرب
گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب .
رودکی .

چرب دادن . [چَ دَ] (مص مرکب) غالب شدن و فتح کردن . (ناظم‌الاطباء) . || زیادتر از وزن مقرر دادن . سهم کسیرا بیش از حق وی دادن .

چرب داشتن . [چَ تَ] (مص مرکب) نرم و مهربان داشتن کسیرا :

همان به که با او به آواز نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم .
فردوسی .

چربدست . [چَ دَ] (ص مرکب) بمعنی جلد و چابك . (برهان) . چابکدست . || شیرینکار . (برهان) . کنایه از تردست و شیرینکار باشد. (انجمن آرا) . (آنندراج) . خوشکار و شیرینکار . (ناظم‌الاطباء) . آدم چست و تردست . (فرهنگ نظام) . زبرو زرنگ . حقه‌باز :

یکی دیو باید کنون چربدست
که داند همه رسم و راه نشست .
فردوسی .

بدانگه که شد کودك از خواب مست
خموشان بشد دایهٔ چربدست (۱) .
فردوسی .

چابکی چربدست و شیرینکار
سام دستی و نام او سمنار . نظامی .

|| هنرمند . (برهان) . با هنر وبا وقوف . (ناظم‌الاطباء) . ماهر . استاد . صنعتگر متخصص :

بیامد یکی موبد چربدست
مر آن ماهرخرا به می کرد مست .
فردوسی .

سبزه ها با بانگ رود مطربان چربدست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان میگسار .
فرخی .

از پیل کم نه ای که چومرگش فرا رسد
در حال استخوانش بیرزد بدان بها
ازاستخوان پیل ندیدی که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا .
خاقانی . (بنقل انجمن آرا) .

سخن را نگارندهٔ چربدست
بنام سکندر چنین نقش بست . نظامی .

استادان چربدست درتحسین وتزیین اساس و وضع قواعد آن صنعتهاء بدیع و تأنفهاء غریب نموده . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۴۶) . || خردمند . (برهان) . خردمند و عاقل . (ناظم‌الاطباء) . دانا . با دانش و خرد :

نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چربدست زیر کسار .
(نقل از بیهقی) .

|| غالب آمده شده (برهان) . || صاحب همت . (برهان) . || مکار. (ناظم‌الاطباء) . || بخشنده . با سخاوت :

زهی روغن هرچراغی که هست
بدریوزهٔ شمع تو چربدست . نظامی .

رجوع به چربدستی شود .

چربدستی . [چَ دَ] (حامص مرکب) . ظرافت وتیزدستی وچابکی . (ناظم‌الاطباء) :

کمربندد و چربدستی کند
بصد مهرمهمان پرستی کند . نظامی .

|| هنرمندی . مهمات . چیره دستی :

بفرمود تازخم اورا به تیر
مصور نگاری کند برحریر .
کمان مهره‌و شیرو آهوو گور
گشاده براو چربدستی‌و زور . فردوسی .

بدان چربدستی رسیده بکام
یکی پرمنش مرد «مانی» بنام .
فردوسی .

|| تردستی وشیرینکاری . || عاقلی‌وخردمندی || غلبه وتفوق . رجوع به‌چربدست شود .

چربربا . [چَ رُ] (نف مرکب‌مرخم) زیاده ربا . افزون ربا . بسیار ربا . || ربایندهٔ غذا وطعام چرب ، ربایندهٔ خوراك‌روغندار وچربی دار . || لطیف ربا . نرم ربا . ربایندهٔ چیزی مطبوع و ملایم طبع . || ظاهراً کنایه ازشخص غارتگر .
(مخزن‌الاسرارچاپ وحید حاشیهٔ ص ۱۵۳) :

بخشش توچر بربائی که‌هست
نیست خدائی بخدائی که هست (۲) .
(مخزن‌الاسرار نظامی) .

چرب رود . [چَ] (اِ مرکب) . چرب روده . روده‌ای که درون آنرا به چربو وپیه گوشت آکنده و پخته باشند . چیزی شبیه به «سوسیس» که حالا در مغازه‌های «کالباس» فروشی میفروشند :

عربی‌راکه بود ساکن‌بر
جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ
چرب روده ، نفیر زد گستاخ
متعجب که : « یاعجم ماذا
خذفلوساً و اعطنی هذا »
عجم ازوی گرفت فلس‌ونهاد
یك بدستی ازآن بدستش داد
عرب از بیم دستبرد دغل
استوارش نهفت زیر بغل
ناگهان درمیان شورو غلو
چرب رود از کفش فتاد فرو(۳)
چون زنامش نداشت مسکین‌بهر
تاسراغش کند زمردم شهر
بغل ازخور تهی‌و کیسه زدانگ(۴)
خرزه بر کف نهادو میزد بانگ :
«ایهاالمسلمون ببلدة ری
هل وجدتم بمثل هذاشیی » . (جامی) .

|| چربی روی روده‌ها . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌چرب روده شود .

چرب روده . [چَ دَ] (اِ مرکب) چرب رود . جهودانه . چرغند . روده‌ای که‌درون آنرا ازچربی‌وپیه و گوشت پر کرده‌بپزند. || قسمتی‌از اسباب وجوارح شکم . حویة. [حَ یْ یَ] ؛ جمع ، حوایا . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . حویةالبطن . (بحرالجواهر) . || قولون . معاء قولون . (۵) .

---

(۱) ن ل : خروشان بشد دایهٔ چربدست.

(۲) یعنی بخشش امثال تو بسیار ربای غارتگر برای خدانیست .ن‌ل: بخشش‌تر جز بربائی که هست . (حاشیهٔ ص ۱۵۳ مخزن الاسرار نظامی چاپ وحید) .

(۳) ن ل. چرب رود ازبغل فتادفرو.

(۴) بغل ازوی تهی‌و کیسه زدانگ.

(۵) Côlon.

چرب‌زبان . [چَ زَ] (ص مرکب) . کسیرا گویند که به سخنان خوش دل‌مردم را بجانب خود راغب گرداند ومردم را از خود کند .(برهان) . (ناظم‌الاطباء) . کنایه از کسی باشد که بسخنان خوش‌دل مردم‌را بجانب خود راغب سازد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . شیرین گفتار . (فرهنگ - نظام) . چرب سخن . چرب گو . خوش - سخن . خوش‌زبان . چرب گوی . براع . [بُ](منتهی‌الارب). حداد . [حَ] (منتهی الارب). حدید[حَ].(منتهی‌الارب).خلیف. [خَ] (منتهی‌الارب) . عذق . [عَ ذِ] (منتهی‌الارب) . لوذع . [لَ ذَ] . (منتهی الارب). مدره . [مِ رَ] (منتهی‌الارب) :

ای ترسخن چرب‌زبان زآتش‌عشقت
من آب شدم ، آب ز روغن چه نویسد .
خاقانی .

چرب‌زبان گشتم ازآن فربهی
طبع زشادی پروا زغم تهی . نظامی .

خردمند چرب‌زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد .
(کلیله ودمنه) .

|| کنایه‌ازچاپلوس وفریب دهنده‌هم هست (برهان) . کنایه ازچاپلوس وفریبنده بود (انجمن‌آرا) (آنندراج) . چاپلوس‌وفریب دهنده . (ناظم‌الاطباء) . کسیکه بازبان‌نرم وشیرین مردم را فریب دهد . (فرهنگ - نظام) . متملق . پشت‌هم انداز :

|| بلیغ وفصیح وزبان‌آور . (ناظم‌الاطباء) رجوع به چرب سخن وچرب گفتار وچرب گو شود .

چرب‌زبانی . [چَ زَ] (حامص‌مرکب) نصیحت‌وخوشامدی .(ناظم‌الاطباء) . چرب گفتاری . چرب گوئی . خوش سخنی . چرب سخنی . گفتن سخنان دل انگیز و مطبوع طبع مستمع . خوش‌آمد گوئی . شیرین سخنی . ثطعمة . [ثَ عَ] (منتهی-الارب). بله [بِ ل لَ] (منتهی‌الارب) :

ازبادهو ازچرب زبانی چنان‌ماه
اندر سرما هر دوز مستی اثر آمد .
سوزنی .

شیرین سخنم دیدو بدان چرب‌زبانی
زآن‌سنگدلی پارگکی نرمتر آمد .
سوزنی .

|| تملق (ناظم‌الاطباء) . چاپلوسی . تملق گوئی. گفتن‌سخنان‌خوش‌ظاهروفریبنده :

دشمن چونکو حال شوی گرد تو گرد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش .
ناصر خسرو .

فصاحت‌راباوقاحت‌برآمیخته‌است‌وچرب‌زبانی را سرمایهٔ لقمه هـای‌چرب گردانیده .
(سند بادنامه ص۱۶۹) .

رجوع به‌چرب زبان وچرب‌سخنی شود .

چرب زبانی کردن . [چَ زَ کَ دَ] (مص مرکب) خوش سخنی کردن .سخنان شیرین ودلپسند گفتن. شیرین‌سخنی کردن:

خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن‌و شیرین سخنی .
سعدی .

|| تملق گفتن . چاپلوسی کردن . سخنان فریبنده گفتن :

ششم بردرگاه پادشاه چاپلوسی‌وچربزبانی کردن . (کلیله‌ودمنه) .

چرب ساختن . [چَ تَ] (مص‌مرکب) چرب کردن . پرروغن ساختن . چرب و روغندار کردن‌غذاوخوراك . شعشع‌الثرید [شَ شَ عَ ثَ ثَ] ؛ یعنی چرب ساخت وبسیار کردروغن‌اشکنه‌را . (منتهی‌الارب). || روغن‌آلوده کردن جائی یاچیزی. رجوع به‌چرب کردن شود .

چرب سای . [چَ] (اِ مرکب) نام‌یك قسم سوهان نرم‌است . (فرهنگ‌نظام) .

چرب‌سخن. [چَ سُ خَ] (ص‌مرکب) چرب گفتار . چرب گو . خوش سخن . آنکس که بسخنان نرم ودلاویز شنونده‌را مجذوب خود کند . چرب‌زبان . لبق [لَ - بِ]. (منتهی‌الارب) . لبیق[لَ] . (منتهی-الارب) :

گر من‌لابه ساز چر بسخن
چه بسی‌لابه‌ها بدل ندهم . فرخی .

||متملق . چاپلوس. زبان‌باز. مردم فریب:

من ازفریب توآگه نه‌و توسنگین‌دل
همی فریفته بودی مرا بچرب سخن .
فرخی .

رجوع به‌چرب زبان وچرب گفتار شود .

چرب‌سخنی . [چَ سُ خَ] (حامص مرکب) چرب زبانی . خوش سخنی . نرم گفتاری .|| چاپلوسی وخوشامدی وتملق . (ناظم‌الاطباء) . زبان بازی . مردم فریبی :

چرب سخنی دوم جادوئیست . (قابوسنامه). رکیك اندیشه را . . . چرب سخنی دست نگیرد .(کلیله‌ودمنه).

رجوع به چرب‌سخن وچرب زبانی شود.

چربش . [چَ بِ] (اِ مص) (۱) بمعنی چربی‌باشد ، که پیه سوختن است.(برهان) چربی . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (ناظم‌الاطباء) . چیز چرب مثل دنبه وپیه و امثال آنهـا . (فرهنگ نظام). چربو. روغن. وچربی روی گوشت پیه . شحم. وضر[وَ ضَ] .(منتهی‌الارب). دسم [دَ سَ] . (منتهی الارب) . عرم . [عَ] . (منتهی‌الارب) . عبقة .[عَ بَ قَ] (منتهی الارب) . عبکة [عَ بَ کَ] . (منتهی‌الارب). عمقة [عَ مَ قَ] . (منتهی الارب) . غمر [غَ مَ] . (منتهی الارب) ؛ (شمس دلالت کند بر) هردرختی بلند کـه برش چربش بسیار دارد . . . و خرمابن و توت ورز . (التفهیم) . (مشتری دلالت دارد بر) هردرختی کـه میوهٔاو شیرین است و کـم چربش یاتنك پوست چـون زردالو وانجیر وشفتالو . (التفهیم) . اما مغز استخوان لذت بیشتر دارد و چربش وتری .(الابنیه عن حقایق‌الادویه) .

چربش آنجا دان که جان فربه‌شود
کار نامید آنجا به شود . مولوی .

اگر هزار گون چرك وچربش بروی‌چکد ظاهر وپیدا نگردد . (فیه مافیه).

شد زغصه دلم چو گوشت کباب
میگدازم زقهر چون چربش .
پوربهاء (بنقل جهانگیری) .

بیوی سر که‌و چربش بتلخی رفتم ازدنیا
ولیکن شعر شیرینم بماند تاجهان باشد.
بسحق اطعمه (بنقل‌انجمن‌آرا).

|| بمعنی افزونی ورجحان . (انجمن‌آرا) . (۲) . (آنندراج) . چربیدن و زیادتی و رجحان . (ناظم‌الاطباء) . چربیدن وافزون شدن .(فرهنگ نظام) . فزونی . بیشتری. برتری . چرب بودن ازحیث وزن :

ترازوی چربش فروشان به رنگ
بود چرب و چربش ندارد بسنگ .
نظامی.

|| چربی ودسومت . (ناظم‌الاطباء) .چرب بودن چیزی .(فرهنگ نظام) . رجوع به چربو وچربی شود .

چرب‌شدن . [چَ شُ دَ] (مص‌مرکب) پرروغن شدن . با روغن شدن . روغندار شدن . || زیاد شدن . اضافه شدن . فزون شدن . بیشتر شدن وزن چیزی . || روغن آلود شدن جائی یاچیزی . ناپاك‌و کثیف شدن . بچربی‌آلوده شدن . || چاق وفربه شدن . پیه دارو چربی دار شدن .

چربش‌دار . [چَ بِ] (نف مرکب مرخم) .فربه وچربی‌دار. (ناظم‌الاطباء) .

چربش‌فروش . [چَ بِ فُ] (نف - مرکب مرخم). چربی‌فروش. چربوفروش. روغن فروش . فروشندهٔ انواع چربی ها:

ترازوی چربش فروشان برنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ .
نظامی .

چربش گرفتگی . [چَ بِ گِ رِ تَ](حامص‌مرکب) دسومت وچرب‌شدگی (ناظم‌الاطباء) . || پیه گرفتگی . (ناظم - الاطباء) .

---

(۱) = چربیش «یوستی ، بندهش ۱۱۸» = چربش (بضم باء) « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۸ » پهلوی Carbishn « تا وادیا ۱۵۹ » .
(حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . (۲) براین قیاس چربیَن وچربید وچربیدن مصدر آنست . (انجمن‌آرا) .

چربش گرفته . [چَ بِ ـِ گِ رِ تَ] (ن مف مرکب) . دارای دسومت . (ناظم الاطباء) . || فربه . (ناظم الاطباء) . || پیه گرفته . (ناظم الاطباء) .

چربشناک . [چَ ـِ ب] (ص مرکب) . چرب . آلوده بچربی . روغن آلوده . چربناک .

چرب شیر . [چَ] (ص مرکب) آنکه شیرش دارای چربی است . انسان یاحیوانی که شیرش چربی داراست .

چرب شیرین . [چَ] (ص مرکب) طعام لذیذ وخوش مزه . (ناظم الاطباء) . غذای چرب و شیرین . خوراک چربی دار و شیرینی دار .

چرب غذا . [چَ ـِ غ] (ترکیب توصیفی) گوشتهای لطیف ونازک .(ناظم الاطباء) .

چرب قامت . [چَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از بلند قامت و خوش قد باشد . (برهان) . چرب بالا . (آنندراج) . خوش قدو قامت . (ناظم الاطباء) . رجوع به چرب بالا شود .

چربك . [چَ بَ] (اِ) مصغر «چربه» است که چربهٔ نقاشان باشد ، و آن کاغذی است بسیار تنك وچرب که نقاشان بر روی صفحهٔ تصویر یا نقشی با خط خوب گذارند وبا قلم موی صورت وطرح آنرا بردارند (برهان) . (ناظم الاطباء) . بهآن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازك بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند پس منقش سازند . (انجمن-آرا) . (آنندراج) . چربه باشد وآن چنان است که کاغذ حریر تنك را چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم مو نقش آن بردارند . (جهانگیری) . چربهٔ نقاشان . (غیاث) . کاغذ یا حریر نازك که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند وبا قلم طرح آنرا بردارند . (فرهنگ نظام) :

تا نشان ازخامهٔ مانی دهد فصل بهار
وززرافشان چربك قارون شود بادخزان(۱).
ذوالفقارشیروانی (بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به‌چربه شود .
|| نان تنکی را گویند که در میان روغن بریان کرده باشند ، و بیشتر آنرا بروح اموات تصدق نمایند . (برهان) . نان تنکی که درروغن بریان کنند و با حلوا خورند وبارواح مؤمنان بخش کنند تاثواب اخروی یابند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . نان تنك که بروغن بریان کنند و بهندی «پوری» گویند . (غیاث) . نان تنکی که در روغن بریان کرده بروح مرده ها فرستند . (ناظم الاطباء) . نان تنکی که درروغن بریان میشده و با حلوا خورده میشد و بیشتر نان و حلوای نذری بوده . (فرهنگ نظام) :

نسیم چربك وحلوا بمردگان چورسد
ببوی هردوبرآرند دست وسرزقبور .
بسحاق اطعمه (بنقل جهانگیری) .

|| سرشیر را هم گفته‌اند که قیماق باشد . (برهان). سرشیر که‌بترکی ، قیماق گویند (انجمن آرا) . (آنندراج) . سرشیر بود و آنرا چربه نیز گویند و بترکی قیماق ، و بهندی «ملاهی» خوانند . (جهانگیری) . سرشیر که بهندی « ملاهی » گویند . (غیاث) . سرشیروقیماق . (ناظم الاطباء) . سرشیر که چربی جمع شدهٔ روی شیراست . (فرهنگ نظام) . چربی . خامه . سرتی [سَ تِ] . (چربی‌روی‌شیرسرد ونجوشیده ، دراصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . ورجوع به‌چربه شود .

چربك . [چُ بَ] (اِ) دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ‌نظام) :

هفتاد ساله گشتی توحید وزهد گوی
مفروش‌دین به‌چربك‌وسالوس‌وریوورنگ .
سوزنی .

تبارك‌الله چندین سوابق خدمت
شود به‌چربك وتضریب مفسدی برباد .
کمال‌الدین اسمعیل (بنقل انجمن آرا) .

|| سخنی را گفته‌اند که از زبان دشمن بعنوان ظرافت ومسخرگی وخوش‌طبعی و طنزوسعایت نقل کنند تا فساد زیاده گردد. (برهان) . (ناظم الاطباء) . طنزوسخریه . (انجمن آرا) . (آنندراج) .(جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . شوخی . متلك :

اوهمی گفت این بفرمان خداست
این به چربك‌ها نخواهد گشت کاست .
(مثنوی مولوی) .

هرچه اودرخواست ازنان وسبوس
چربکی میگفت ومیکردش فسوس .
(مثنوی مولوی) .

بی گمان موش‌دژم‌را چربك آید بر پلنگ
بی‌سخن کبك دریراخنده آید بر عقاب .
علی فرقدی (بنقل انجمن آرا) .

|| افترا وتهمت .(برهان). (ناظم الاطباء):

ورحدیث غار گوئی نیست‌این فضل‌ونه‌فخر
حجت اوپیش من چربك میاری ناصبی .
ناصرخسرو .

عیش من زین افترا تلخی گرفت وتوهنوز
چربك اوهمچنان چون جان‌شیرین‌میخری .
انوری .

مرا بچربك صاحب غرض زبیخ مکن
که من بباغ فصاحت درخت باروروم .
ظهیر فاریابی .

|| طنازی . (برهان) . (ناظم الاطباء) .
|| مسخرگی . (برهان) . (ناظم الاطباء) .
|| خجلت وانفعال. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری). (ناظم الاطباء):

هردم بدولت شرف خاکپای تو
دورسپهرچربك تاج کیان دهد .
ذوالفقارشیروانی (بنقل انجمن آرا) .

||لغزوچیستان. (برهان) . (ناظم الاطباء) . چیستان که بتازی لغز گویند.(انجمن آرا). (آنندراج) . چیستان باشد و آنرا بتازی لغز نامند . (جهانگیری) . بمعنی چیستان که بعربی لغز گویند و بهندی « پهیلی » نامند . (غیاث) :

نروماده چنان چون دوست با دوست(۲) .
بسی‌مرموز چربك گفته درپوست .
خسرودهلوی (بنقل انجمن آرا) .

چرب کار . [چَ] (ص مرکب) آنکه غذای چرب پزد چون دیزی‌پز وکله‌پز و مانند اینها :
جملهٔ خلایقرا بشمشیر ببرد از اسفاهی و حواشی وهرحلواگروچربکارونانواوقصاب وخوردنین پز که در شهرها و قصبه‌ها بود آنجا فرود آورد . (تاریخ طبرستان) .

چربکاری . [چَ] (حامص) دیزی پزی وکله‌پزی و مانند اینها . یا محل اینگونه اغذیه .

چربك خوردن . [چُ بَ دَ] (مص مرکب) سخن‌دروغ راست مانند را باور کردن . دروغی‌راست مانند را باورداشتن وپذیرفتن :
پس از آن چربك امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده بخارا آمد .
(تاریخ بیهقی مصحح ادیب ص ۲۰۴) .
اریارق این‌چربك‌بخورد، وافسون این‌مرد بزرگوار بروی کار کرد .
(تاریخ بیهقی) .

چرب کردن. [چَ كَ دَ] (مص‌مرکب م) روغن در طعام ریختن . غذا را بروغن آلودن . روغندار کردن طعام وغذا را . || روغن مالیدن و اندودن و فرسودن . (ناظم الاطباء) . چیزی یا جائی‌را به‌روغن و چربی آلودن . چرب کردن جائی یا چیزی . روغن مالیدن : وسینهٔ بیماربه‌روغن گل چرب کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| چرب کردن تن یا چرب کردن پشت ، کنایه است ازآماده ومهیای آزار شدن . برای تعبی ورنجی حاضرشدن .
|| چرب کردن سبیل ؛ کنایه‌است ازرشوه دادن یا رشوه گرفتن ، چنانکه گویند : سبیل فلانی‌را چرب کرد ، یعنی به‌اورشوه وحق‌السکوت داد . یا «سبیلت را چرب کردند» یعنی رشوه بتودادند . || سبیل

(۱) ن ل : وززرافشان چربك‌قارون اثر باد خزان . (۲) ن ل : نروماده بهم چون دوست با دوست .

بدنبه چرب کردن ، کنایه است ازتظاهر به رفاه و خوشبختی کردن . خود را بی نیاز جلوه دادن . || کمی بر وزن افزودن . اندکی بروزن مقرر افزودن . || مهره دار کردن . (ناظم‌الاطباء) . || الغزان نمودن. (ناظم‌الاطباء). || جلادادن .(ناظم‌الاطباء) .

چرب کشیدن . [چ َ ك َ یا ك ِ د َ] (مص مرکب) مقابل خشك کشیدن. متاعی را بیش از وزن معهود سنجیدن . اندکی بیش ازحق به‌مشتری دادن . کمی سنگین‌تر از وزن مقرر کشیدن . زیاد کشیدن . بر وزن کالا اندکی افزودن .

چرب گفتار . [چ َ گ ُ] (ص مرکب) . چرب‌زبان . چرب‌سخن . چربگو . خوش سخن وشیرین زبان :

از آن چرب گفتارشیرین زبان
گره بر گشاد ازدل مرزبان . نظامی .

همه نیم‌هشیاروشه نیم مست
همه چرب گفتار و شه چربدست .
نظامی .

رجوع به‌چرب‌زبان وچرب‌سخن و چربگو شود .

چرب گفتاری . [چ َ گ ُ] (حامص مرکب) چرب‌زبانی . چرب‌سخنی . چرب‌گوئی . خوش‌زبانی . خوش‌سخنی . نرم‌گفتاری . رجوع به‌چرب گفتار و چرب‌زبانی وچربگوئی شود .

چربگو . [چ َ] (نف مرکب‌مرخم) بمعنی چرب زبان است ، که کنایه ازشیرین‌سخن باشد. (برهان). چرب زبان .(ناظم الاطباء). چربگوی . چرب سخن . چرب گفتار . فصیح :

همان چربگو مرد شیرین گذار
چنین چربی انگیخت از مغز کار .
نظامی .

|| چاپلوس . (برهان) . || فریب دهنده . (برهان) . رجوع به‌چرب زبان وچرب‌سخن وچربگوی شود .

چرب گوئی . [چ َ] (حامص مرکب) . چرب زبانی. چرب سخنی . چرب گفتاری. شیرین سخنی وخوش زبانی . فصاحت :

همه چیزیت هست ازخوبروئی
ز شیرین شکری و چرب گوئی .
نظامی .

فسانه بود خسرو درنکوئی
فسونگر بود وقت چربگوئی . نظامی .

||چاپلوسی. تملق. زبان‌بازی. ||فریبندگی. رجوع به چرب‌زبانی وچرب‌سخنی وچربگو وچربگوی شود .

چربگوی . [چ َ] (نف مرکب مرخم) کسی باشد که بسخنان خوش دل‌مردم بجانب خود راغب سازد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چربگو. چرب‌زبان . چرب‌سخن. زبان‌آور و فصیح . آنکه سخن شیرین و دلنشین گوید . چرب گفتار .

زبان و روان بایدت چربگوی
خرد رهنمای و دل آزرمجوی .
فردوسی .

یکی مرد بینادل چربگوی
ز لشکر گزین کرد با آبروی . فردوسی .

زبان‌آوری چربگوی از مهان
فرستاد نزدیك شاه جهان . فردوسی .

همی رای زد با یکی چربگوی
کسی کو سخنرا دهد رنگ و بوی .
فردوسی .

کسی که ژاژ درآید بدرگهش نشود
که چربگویان آنجا شوند کند زبان .
فرخی .

باآهستگی چربگوی باش که چرب‌سخنی دوم جادوئیست . (قابوسنامه) . || کنایه از چاپلوسی . (انجمن آرا) . (آنندراج) . || فریبنده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . رجوع به‌چرب زبان وچرب‌سخن وچربگو شود .

چربناك . [چ َ] (ص مرکب) شیرچربی‌دار. (ناظم‌الاطباء) . || آلوده بچربی . روغن آلوده. چربی آلوده .

چربندگی . [چ َ ب َ] (حامص مرکب) برتری داشتن در وزن . فزونی داشتن در وزن .

چربنده . [چ َ ب َ د َ] (ن ف) برتری دارنده در وزن . سنگین در وزن نسبت بچیز دیگری :

بیك جو که چربنده شد سنگ خام
بدان خشکیش چرب کردند نام .
نظامی .

چرب‌نرمی . [چ َ ن َ] (حامص مرکب) نرمی ملایمت وحلم ونرمدلی. (ناظم‌الاطباء). || نزاکت و لطافت . (ناظم‌الاطباء) .

چرب‌نزار . [چ َ ن ِ] (امر کب) . گوشت لاغر و بی چربی . (ناظم‌الاطباء) .

چربو . [چ َ] (اِ) بمعنی چربه باشد که پیه‌چراغ است . (برهان) . || چربش. (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری). چربی . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . چربی و روغن . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . دسومت :

تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از توبه اشنان و کنستو .
شهید بلخی .

چوخوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت
چوطبع خویش بخامی چویشمه بی‌چربو.
منجیك .

نان سیاه و خوردی بی چربو
وآنگاه مه بمه بود این هردو .
کسائی مروزی .

مغز آن زمان دهد که ورا بشکنند گوز
وزجوش دیك چربو کف برسر آورد .
لامعی .

سختیان‌را گرچه یکمن پی دهی شوره دهد
واندکی چربو پدید آید بساعت درقصب .
ناصرخسرو .

روزکی چند بنده را بفرست
اندکی آرد پاره‌ای چربو . سوزنی .

ازغذاها هرچه‌درشت وناخوش مزه وخشك وسخت و بسیار چربو نبود ... زود گواراتر باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پیه زودتر بفسرد که چربوی گوشت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و سکباء گوشت گاو که از چربو بپالایند مردم محرورمرا سود دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بدو گفتم نگارینا چه باشد گرمرا باشی
که‌هستم‌درغمت سوزان‌چو بر آتش نهی چربو.
شاعری (بنقل فرهنگ خطی) .

مثال : چربو از پولاد نیاید . تمثل :

زبد خواهان اوناید سعادت
چوازنی‌خون وازپولاد چربو . قطران .

نظیر : چربی از سنگ برنمیآید . روغن از ترب برنیاید . (امثال و حکم دهخدا). || سمن‌وچربی . (ناظم‌الاطباء). || سریشم ونشاسته . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌چربی و چربش شود .

چرب وچپول . [چ َ ب ُ چ َ] (اتباع) در تداول عامه چرب وچیل . چرب وچیلی . بیشتر باطفالی گویند که غذای‌چرب خورده، لبهاواطراف‌دهانرا بچربی‌بسیار آلوده‌اند. بکودکی طعام خورده و اطراف دهان و نوك بینی بچربو و طعام آلوده گویند . رجوع به چرب وچیل شود .

چرب وچیل . [چ َ ب ُ] (اتباع) آلوده بچربی . روغن آلوده . چربناك . چرب و چپول .

چرب و چیلی . [چ َ ب ُ] (اتباع) چیزی که آلوده بچربی یا روغن باشد . رجوع به چرب و چیل شود .

چرب وخشك . [چ َ ب ُ خ ُ] (امر کب) کنایه‌ازبدونیك باشد. (برهان).(آنندراج). خوب و بد . (ناظم‌الاطباء) . || کنایه از زیاده و کم باشد . (برهان) . (آنندراج). || کنایه از سخا و بخل باشد . (برهان) . (آنندراج) . سخاوت وبخل. (ناظم‌الاطباء). || کنایه از سخی وبخیل باشد . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

چربوز. [چَ] (اِ) ژربوز. این کلمه در عربی بصورت «یربوع» آمده، از آنجا بصورت ژرباسیا (۱) در اسپانیولی وارد شده و از اسپانیولی بصورت ژربواز (۲) وارد زبان فرانسه گردیده است. نوعی حیوان پستاندار کوچك خاکی رنگ، که پاهایش ازدستها بلندتر و کف پایش بسیار پهن است و دمی دراز دارد. این حیوان در کویر ها و صحرا هـای وسیع زندگی میکند و بیشتر درآسیای مرکزی ومشرق اروپا دیده میشود. حیوانی با هوش وجلد و چابك است و هنگام حرکت جهشهای بلنـد میکند. کلاکموش. موش دشتی. موش صحرائی. رجوع بـه کلاکموش و یربوع شود.



چربوز

چرب و نرم. [چَ بُ نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) غذای چرب ونرم، طعام وخوراك پرروغن و پخته. || کنایه ازغذای مطبوع ولذیذ. خوراك خوردنی ودوست داشتنی. غذائی باب طبع. طعام لذیذ و گوارا:

وزبهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم
گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور.
ناصرخسرو.

|| سخن چرب ونرم، گفتاری نرم ودلنشین ورام کننده. || زبان چرب ونرم. زبانیکه سخن مطبوع و دلپذیر گوید. متملق و چاپلوس. رجوع به چرب و نرمی شود.

چرب و نرمی. [چَ بُ نَ] (حامص مرکب) چربی ونرمی. ملاطفت ومهربانی. تواضع و فروتنی. || تملق و چاپلوسی. زبان بازی. اظهار عجز وفروتنی از روی ریا و فریب:

زچرب و نرمی دشمن فریب عجز نخور
دلیر برسراین آب زیرکاه مرو.
صائب.

رجوع به چرب و نرم شود.

چربه. [چَ رَ بَ] (اِ) کاغذی باشد چرب و تنك که نقاشان و مصوران برروی صفحهٔ تصویر وطرح ونقش گذارند و با قلم‌موی صورت و نقش آنرا بردارند. (برهان). بآن معنی باشد کـه نقاشان چون خواهند نقشی ازصفحه برگیرند کاغذی بسیار نازك برآن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند، پس منقش سازند. (انجمن‌آرا). کاغذ تنك یاپوست آهو که نقاشان بر نقشی یا تصویری دیگر گذاشته نقش آن بردارند، و گاهی خوشنویسان نیز چنین کنند. (آنندراج) (غیاث). کاغذی‌چرب وتنك که نقاشان برروی صفحهٔ تصویر گذارند و با قلم موی نقش و طرح آنرا بردارند. (ناظم‌الاطباء). چربك. (فرهنگ نظام). کاغـذ چرب کـه بر روی نقشی یا خطی افکنند و ازآن نقش بردارند:

ورق به‌خامهٔ نقاش داده‌چربه‌سور
زبس‌که‌کردهٔ‌اوکرده‌برق‌جولانی.
ملاطغرا در تعریف دلدل. (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به چربك شود.
|| پرده ای که بر روی شیر بندد و آنـرا قیماق گویند. (برهان). سرشیر که بترکی قیماق گویند. (انجمن‌آرا). چربی که بر روی شیربندد و بهندیش ملائی گویند. (شرفنامهٔ منیری). قیماق و پرده‌ای که بر روی شیربندد. (ناظم‌الاطباء). چربك. پردهٔ چربی روی شیر که سرشیر گویند:

بازبرخمرهٔ دوشاب زن وروغن خوش
آنزمان دست بسوی عسل وچربه‌درآر.
بسحق.

ورجوع به‌چربك شود.
|| چربی. (ناظم‌الاطباء). || چرخه ودور. (ناظم‌الاطباء).

چربی. [چَ] (اِ) (۳) کنایه ازملایمت ونرمی باشد. (برهان). کنایه از لینت و نرمی و ملایمت و رفق و مـدارا باشد. (انجمن‌آرا). (آنندراج). ملایمت و نرمی. (ناظم‌الاطباء). آهستگی و لطف وصفا. ملاطفت. چرب‌زبانی. مقابل‌درشتی وخشونت:

چرا آمدستی بنزدیك من
بچربی و نرمی و چندین سخن.
فردوسی.

زبانها به‌چربی بیاراستند
وزان پیرزن آب و نان خواستند.
فردوسی.

بهرکارچربی بباید نخست
نباید ازآغاز پیکار جست. فردوسی.

بدو گفت نزدیك پیروزرو
به‌چربی سخن‌گوی وپاسخ شنو.
فردوسی.

نخستین گره کزسخن باز کرد
سخنرا به‌چربی سرآغاز کرد. نظامی.

بچربی گفت با او کای جوانمرد
ره اسلام گیراز کفربرگرد. نظامی.

بچربی توان پای روباه بست
بحلوا دهد طفل چیزی ز دست.
نظامی.

زکیسه بچربی برد بند را(۴)
دهد فربهی لاغری چند را.
(اقبالنامهٔ نظامی).

مردنه ازچربی طینت نکوست
نور تن از مغزبودنی زپوست.
امیرخسرو.

|| پیه گوسفند وبزوامثال آن. (برهان). پیه گوسفند وبزو گاوومانند آن. (ناظم‌الاطباء). دسومت وشحم. (ناظم‌الاطباء). چیزچرب. مثل دنبه وپیه و امثال آنهـا. (فرهنگ نظام). چربش. چربو. انواع روغن. دهن [دُ]. دنبه وپیه و هر چه از آن قبیل است:

ترا چربی مرا شیرینیی هست
کزآن چربی بشیرینیی توان رست.
نظامی.

کنایات: چربی از پهلوی شیر نخاستن؛ کنایه ازعدم اقتداربرصید کردن و کشتن شیر بود. (آنندراج):

زبون‌تر زمن صیدی آوربزیر
که چربی‌نخیزد زپهلوی‌شیر. نظامی.

چربی ازمغز کارانگیختن؛ کنایه ازتمتع. (آنندراج):

همان چربگومرد شیرین گذار
چنین چربی انگیخت از مغز کار.
نظامی.

مثال: چربی از سنگ بر نمیاید؛ نظیر چربوازپولاد نباید، روغن ازترب‌برنیاید. (امثال وحکم دهخدا).
|| سخنان چرب و دلفریب. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین):

بشیرین چند چربیها فرستاد
بروغن نرم کرد آهن ز پولاد.
نظامی.

---

(۱) Gerbasia. (۲) Gerboise.
(۳) ازچرب + ی (نسبت)، پهلوی Carpish (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).
(۴) مرحوم وحید درمعنی لغت «چربی» دربن بیت نظامی، چنین نوشته است: «دراینجا بمعنی بزرگی وچربیدن بر اقرانست، یعنی جهاندار کسی است که برای تحصیل چربی براقران وبزرگان از کیسهٔ زر بند را ببرد و محتاجان را غنی سازد...» (اقبالنامهٔ نظامی چاپ وحید حاشیهٔ ص ۱۵۵). ولی ظاهراً همان معنی ملایمت و نرمی در اینجا مناسبتر وصحیح‌تر است، و مقصود شاعر (با توجه به شعرقبل) اینست که: جهان بکام کسی است که به لطف و ملایمت و بدون درشتی و خشونت بند از کیسه بگشاید و فقیر و محتاجی چند را دستگیری نماید.

|| زیادتی . فزونی . برتری ازحیث وزن . سنگین تری وزنهٔ ترازو از وزن مقرر و معلوم ؛ مقابل خشکی و کمی :

ترازوی چربش فروشان برنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ .
نظامی .

|| نوعی‌طعم که بذائقه احساس توان کرد . طعمی از طعم های نه گانه . || صداقت و راستی . (ناظم‌الاطباء) . || سهولت وراحت و آرامی . (ناظم‌الاطباء) . || کامیابی و بهره‌مندی‌وفیروزمندی. (ناظم‌الاطباء).(۱) || دلاوری . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چربش وچربو وچربه شود .

چربی . [َچ] (اِ) لغتی‌است مغولی که دسته‌ای ازافراد را بدین‌صفت مینامیده‌اند. مؤلف تاریخ غازانی نویسد :«... وچربیان را صنعت آن بود که بهر وقت که ایلچی رسیدی پیش‌رو او را در پیش گرفته بدر خانها میرفتند که اینجا فرو میآیند وچیزی می‌ستدند و درآنروز کمابیش دویست خانه می‌فروختند . . . و زیلو و جامهٔ خواب و غزغان و دیگر آلات از خانهٔ مردم جهت ایلچیان برگرفتندی واکثر ایلچیان و کسان ایشان ببردندی یا چربیان ببهانهٔ آنکه ببردند، باز ندادندی» . (تاریخ غازانی ص ۳۵۶ و ۳۵۷) . و جای دیگر نویسد : « . . . و خلق‌آسایش یافتند وآن عذابها فراموش کردندوهیچ چربی‌زهره ندارد که تائی‌نان‌یامنی کاه‌از کسی‌بخواهدونام‌چربیان اصلاً نمانده ومردم ازسرفراغت و رفاهیت خاطر سرایهای خوب میسازند. . . . » . (تاریخ غازانی ص ۳۶۰) .

چربی دار . [َچ] (نف مرکب) دسم و بادسومت . (ناظم‌الاطباء) . || مهره‌دار. (ناظم‌الاطباء) .

چربیدن . [َچ دَ] (مص) (۲) غالب شدن.(برهان).(انجمن‌آرا). (جهانگیری). غالب آمدن برچیزی . (آنندراج) . غالب شدن و مظفر شدن . (ناظم‌الاطباء) . غلبه کردن . چربیدن زور کسی‌بر کسی ، برتر آمدن . فائق شدن :

گربپرم برفلک شاید که میمون طایرم
ور بچربم برجهان ، زیبد که والاگوهرم .
خاقانی .

من اربرتو چربم بهنگام کین
بوم قایم انداز روی زمین . نظامی .

وگر شیر ژیان آید بحربم
چو شیرین سوی من باشد بچربم .
نظامی .

همچو مجنون در تنازع با شتر
که شتر چربید وگه مجنون حر .
مولوی .

سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرت بما چربید دیو .
مولوی .

||افزون‌آمدن . (برهان) . (جهانگیری) . افزون گشتن وبرسرآمدن . (انجمن‌آرا). افزون آمدن بر چیزی . (آنندراج) . افزون آمدن و سنگین‌تر بودن در وزن و زیادتر بودن . (ناظم‌الاطباء) . افزون بودن چیزی بردیگری (فرهنگ‌نظام) . افزونی داشتن چیزی در وزن :

شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بچربد برشکر حلوای شیرین . نظامی.

برمه آنروز ترنج زنخش میچربید
که زنارنج به بازیچه ترازومیساخت .
بابانصیبی .

کواکب‌رافروغی‌نیست کزشمع‌چراغ‌امشب
زمین دربلهٔ انصاف برافلاک میچربد.
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

این بارگرانرا بکشند اربه‌ترازو
شك نیست که دروزن بچربد بدوخروار.
قاآنی .

|| فائق آمدن . رجحان داشتن . برتری داشتن . راجح آمدن . زیادتی داشتن در مرتبه ومقام :

که آنگاه مفسدت برمصلحت بچربد .
(راحة الصدور راوندی) .

رای آن کودك بچربید ازهمه
عقل او درپیش میرفت ازرمه . مولوی.

سعدی ازین پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچربید برفنون وفضایل . سعدی .

|| غرق کردن . (ناظم‌الاطباء) .

چربی کردن . [َچ كَ دَ] (مص - مرکب) بملایمت وآهستگی پیش آمدن . (ناظم‌الاطباء). ملایمت کردن.نرمی کردن. || رفق ومدارا کردن .|| تواضع وفروتنی کردن . رجوع به چربی و چربی نمودن شود.

چربین . [َچ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌طارم‌پائین‌بخش سیروان‌شهرستان زنجان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاور سیروان واقع شده و۴۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چربی نمودن . [َچ نَ یا نُ دَ] (مص مرکب) نرمی وملایمت نشان دادن . چربی کردن . || تواضع وفروتنی نمودن . کرنش‌نمودن:

زمین را ببوسیدو چربی‌نمود
برآن مهتران‌آفرین برفزود .
فردوسی .

|| رفق ومدارا نمودن .|| چاپلوسی‌وزبان بازی نمودن. رجوع به‌چربی‌وچربی کردن شود.

چرت . [ُچ] (اِ) غنودگی وپینکی وحالت نیم خواب . (ناظم‌الاطباء) . خواب کمی نشسته یادراز کشیده . (ازفرهنگ نظام) . حالت آنکه اورا خواب آمده ، لکن میخواهد بیدار ماند وپیاپی پلك های اوبهم آید وباز گشاده‌شود . پی‌درپی چشم برهم‌نهادن وباز کردن ازغلبهٔ‌خواب گرانی درچشم آنگاه که خواب غلبه کند . سنة . [سِ نَ]. وسن.[وَ سَ]. نعاس.[نُ]فرناس. کنایات : چرت پاره‌شدن . معتادان بافیون در حال نشوه ازین سم شوم چون آوازی بلند و ناگهانی شنوند بهراسند وآنان‌را افاقه‌گونه‌ای دست دهد که آنرا ناگوار دارند ، واز آن بچرت پاره شدن عبارت کنند ، واین تعبیررا در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند ، نظیر : دو مثقال تریاك ضرر خورد . (امثال‌وحکم دهخدا). مثال : چرت میزند بهتر از مرشد . البته شیوخ طریقت صوفیه را درمراقبه وگاهی خلسه ، ظاهری چون مردمان چرت زن و صاحب پینکی وسبات باشد، عبارت مزبور ظاهراً مزاحی بوده وبا مریدی که تنها از مراتب سلوك همان چرت زدن‌را میدانسته است گفته‌اند . (امثال و حکم دهخدا) . || خواب کوتاه . خواب اندك . || این لفظ درترکی بمعنی کسی است که از کسالت یا اثراستعمال‌مخدری‌پینکی میرود . (فرهنگ نظام) . رجوع به‌پینکی شود .

چرتاب . [ِچ] (ص مرکب) مخفف چرـ کتاب. اغفر . رنگی که‌شوخ وچرك برآن کمتر مشهود شود . رنگی که غالباً جامهٔ اطفال وافرادی راکه باخاك وگل سرو کار دارند ، بدان رنگ انتخاب کنند . رجوع به چرکتاب شود .

چرت‌بردن . [ُچ بُ دَ] (مص‌مرکب) خوابی سبك‌بردن کسی را . آثارخستگی و خواب نمودار شدن کسی را . || مجازاً بمعنی غافل ماندن وغفلت کردن.

چرت‌چرت . [ِچ ِچ] (اِ صوتی)آواز شکستن تخمهٔ هندوانه و خربوزه و غیره . صدائی که چون تخمهٔ هندوانه و خربوزه بادندان شکنند ، بگوش رسد .

چرت زدن . [ُچ زَ دَ] (مص مرکب) میل بخواب داشتن . چشمها را پیاپی برهم نهادن و باز کردن از اثر میل بخواب . حالتی چون حالت افراد بنگ‌زده وتریاك کشیده داشتن ، بدین ترتیب که شخص در حالیکه روی زمین یا روی صندلی نشسته است ، چشمها برهم نهاده دارد وگاه بگاه سرش بطرف سینه یا شانه خم شود ، باز سر راست کند و چشمها بگشاید و دوباره

(۱) ظاهراً دربن شعر نظامی : « زکیسه بچربی برد بند را ... الخ » ، که در معنی اول شاهد آورده شد ، این معانی هم مناسبت دارد .
(۲) از : چرب + یدن (پسوند مصدری) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

بحال نخست بر گردد . || ناهشیار و ناآگاه بودن . غافل و بی خبر بودن ؛ چنانکه فی المثل گویند : اگر چرت بزنی کلاه سرت خواهد رفت . رجوع به چرت شود .

چرتقلو . [چ ِ تَ] (اِخ) دهی ازدهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۲۷ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ۳ هزار گزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه واقع است . کوهستانی، معتدل ومالاریائی است و ٤٤٤ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سار ، محصولش غلات، نخود وبرزك، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چرتکه . [چ ُ کَ یا ك] (روس اِ) (۱) چرتگه . آلتی برای جمع و تفریق اعداد و ارقام . از روسی (۲) ؛ آلتی چوبین که بدان اعداد را محاسبه کنند . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . آلتی ازسیم و چوب که مغازه داران وصندوق دار های بنگاهها وادارات ، بدانوسیله وجوهی کهمیگیرند یامیدهندمحاسبه وجمع وتفریق کنند . چتکه ؛ در تداول عامه . رجوع به چرتگه شود .

چرتگك . [چ َ رَ گ َ](اِ) پرنده ایست بغایت کوچك . (آنندراج) .

چرتگه . [چ ُ گ َ یا ِ گ] (اِ) چرتکه . چتکه ؛ درتداول عامه . آلتی چوبین برای جمع وتفریق حساب . رجوع بهچرتکه شود.

چرتلاغ . [چ ِ] (اِ) (۳) آلاقارغه . غراب البین . غراب بین . ابوزریق .

چرت وپرت . [چ ِ ت ُ پ ِ] (ازاتباع) خرت وپرت . چیزی کوچك وبی مصرف . رجوع بهخرت وپرت شود.

چرت وپرت . [چ َ ت ُ پ َ] (ازاتباع) پرت وپلا . سخنان یاوه و بیهوده . حرف مفت . دری وری .

چرت وپرت کردن .[چ ِ یا چ َ ت ُ پ ِ یا پ َ ك َ دَ] (مص مرکب) بمصارف غیر ضروری تلف کردن مالی را . مبلغ بسیاری را درمصارف اندك وبیهوده صرف کردن. پولی را بهمصرف بیهوده رساندن . مالی را درمصارف غیرضروری خرج کردن .

چرته . [چ َ ت َ] (اِ) (٤) بمعنی رنگ ولون باشد . (برهان) . (٥) چرده . (انجمن آرا) . پوست سیه رنگ . (انجمن آرا) . بمعنی رنگ و پوست آدمی . (آنندراج) . (غیاث) . بمعنی لون و رنگ باشد وآنراچرده نیزنامند . (جهانگیری). رنگ و لون وگون . (ناظم الاطباء) . رنگ . (فرهنگ نظام) . چرده . چرزه . پام . فام . گون . گونه . رجوع به چرده وچرزه شود .

چرتی .[چ ُ](ص نسبی). منسوب بهچرت. (ناظم الاطباء) . کسیکه چرت میزند . (ناظم الاطباء) . چرت زننده . آنکه همواره درحال چرت زدن است .

چرتیدن . [چ ُ دَ] (مص) کمی خفتن . چرت زدن . پینکی رفتن . مقابل واچرتیدن؛ که ازحال چرت بیرون آمدن باشد .

چرچی . [ ] (ص) ظاهراً بنا بنوشتهٔ مؤلف تاریخ غازانی فروشندهٔ دوره گردی بوده است که چوال ریزه و کشنیزوخرده ریزها به گردن میانداخته و میفروخته است . مؤلف مزبورنویسد : «... وچند هزارآدمی از مسلمان و جهود ازپاره دوزان و چرچیان یعنی کسانی که جوال ریزه و کشنیز و خردها در گردن انداخته میفروختندی ...» .
(تاریخ غازانی ص ۳۱٤) .

چرچر . [چ َ چ َ] (اِ) ظاهراً ترکیبی از چریا چرا است و در تداول عامه ؛ چرچرش راه بودن یا چرچر کسی براه بودن ، کنایه است ازاسباب عیش و خوراك وپوشاك اوبخوبی فراهم بودن. چرچر کسی را براه انداختن ؛ اسباب عیش و نوش و خورد و خوراك اورا فراهم کردن .
رجوع بهچرچر کردن شود .

چرچر . [چ ِ چ ِ] (اِخ) دهی از حومهٔ بخش زنوزشهرستان مرندکه در۱۰ هزار گزی شمال مرند ، درمسیرشوسه و خط ـ آهن مرند به جلفا واقع است . جلگه و سردسیراست و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانه وچشمه ، محصولش غلات وارزن ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش شوسه است . در این ده ایستگاه ترن برای آبگیری وجود دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چرچرا . [ِچ ِچ] (اِخ) دهی ازدهستان چهار اویماق ، بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۳٦ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۰ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مراغه بمیانه واقع است. کوهستانی معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی جاجیم بافی وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤)

چرچر کردن . [َچ چ ك َ دَ] (مص مرکب) مالی یافتن وبا آن معاش گذرانیدن. از ثروت بادآورده ای امرار معاش کردن. || خوردنی بمرور یافتن وخوردن .رجوع به چرچر شود .

چرچرو . [ِچ ِچ] (اِخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری هوراند و ۳۲ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبرواقع است . کوهستانی ومعتدل است و ۳۰ تن سکنه وارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . اینده مسکن ایل جینگلو میباشد وآنرا «چرچر» نیز مینامند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

چرچلو . [ِچ ِچ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندواب میناب شهرستان مراغه کـه در ۱۹ هزار گزی شمال باختری میاندواب و ۱۵ هزار گزی باختر ارابه رو میاندواب به میناب واقع است جلگه و معتدل است و ۳٦۹ تن سکنه دارد . آبش از رزینه رود و آب چاه ، محصولش غلات ، چغندر ، کشمش وبادام شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی جاجیم بافی وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چرچلو .[ِچ چ َ] (اِخ) دهی ازدهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۱٦ هزار گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۸ هزار وپانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی، گرمسیرومالاریائی است و ۲۱۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ورود قره سو ، محصولش غلات ،پنبه برنج وسر درختی ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی بافتن فرش وگلیم و راهش مالرو است . اینده مسکن ایل حسینکلو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

چرچن . [ِچ چ] (اِخ) شهری بجنوب کاشغر درمغرب ختن: درایقرستان شهریست [بنام] چرچن آنجا عظیم نیکوبود (یعنی عناب) (فلاحتنامه) .

---

(۱) Abaque. Boulier. (۲) Scetka (۳) Geai.

(٤) مؤلف برهان قاطع در دیباچهٔ فرهنگ خود نویسد : «... وکلماتی که ازآن رنك ولون توان فهمید یکی« پام » است با بای فارسی همچو « مشك پام » . . . و دیگری « چرته » و « چرده » همچوسیه چرته و سیاه چرده و ایندوکلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده است » . (دیباچهٔ برهان قاطع ص لو) .

(٥) مؤلف برهان نویسد : « و بجای فوقانی دال ابجد هم آمده است ، چه در فارسی دال ابجد و تای قرشت بهم تبدیل می یابند » و مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « این لفظ مبدل چرده است یا بالعکس » .

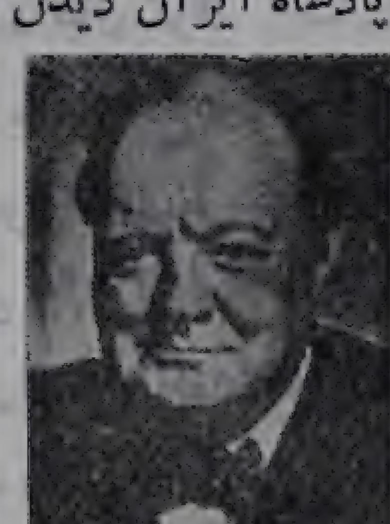
چرچه . [چَ چَ] (اِخ) نوعی گیاه دوائی. شکاعی. (بحرالجواهر). گیاهی است باریك از داروها و آنرا «باب سنجاب» و «آفتاب پرست» نیز گویند. (منتهی الارب). رجوع به شکاعی شود.

چرچی . [چَ] (ص) (۱) پیله‌ور. رجوع به پیله‌ور شود.

چرچیل . [چِ] (اِخ) (۲) یکی از دانشمندان انگلیسی که بایران آمده ودر سال ۱۸۵۰ میلادی در خرابه‌های شوش تحقیقات و امتحاناتی کرده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵٦ شود.

چرچیل . [چِ] (اِخ) سیدنی چرچیل (۳) که منشی سفارت انگلیس در ایران بوده و مرحوم پرفسور ادواردبرون (٤) انگلیسی نام اورادر کتاب‌تاریخ ادبیات‌خود چندجا ذکر کرده است. رجوع به تاریخ ادبیات‌ادواردبرون ج۳ص۱۱۷و۳۲۵شود.

چرچیل . [چِ] (اِخ) سروینستون لئوناردسپنسر (۵) متولد بسال ۱۸۷٤، یکی از مردان سیاسی و نویسندهٔ انگلیسی است. وی‌ارشداولاد «لردراندلف‌چرچیل» (٦) میباشد. دوران تحصیلی خود را در «هارو» (۷) و «ساندهورست» (۸) و گذرانید و درسال ۱۸۹۵ باقشون اسپانیا همکاری کرد وبسال ۱۸۹۷ درهندوستان وبسال ۱۸۹۸ در سودان وخرطوم اقامت داشت. وی هنگامیکه بعنوان خبرنگار جنگی در جنك با «بوئر» ها شرکت کرده بود اسیرشد و در سال ۱۸۹۹ از اسارت‌رهائی یافت. سپس‌درجنگهاشرکت کرد و بالاخره در سال ۱۹۰۱ باسارت «پرتریا» (۹) درآمد. چرچیل درمقابل تعرفه های تجارتی که از طرف چمبرلن پیشنهاد شده بود بطرفداران تجارت آزاد پیوست. وی در سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ زیر نظر «کامبیل بنرمن» (۱۰) سمت معاونت وزارت مستعمرات را داشت و در این سمت عقیدهٔ سیاسی خود را در بارهٔ خودمختاری «ترانسوال» (۱۱) و «اورانژ» (۱۲) باقدرت ومهارت پیش برد. در سال (۱۹۰۸-۱۰) بعنوان‌رئیس هیئت مدیرهٔ تجارت‌داخل‌کابینه‌شد، سپس‌درسمت‌وزارت کشور (۱۹۱۰-۱۱) ادارهٔ تجارت کشور راکه فاقد تشکیلات صحیح بودسروسامان داد. در سالهای ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ در مقام لرد اول دریاداری ازتسریع اجرای‌برنامهٔ دریاداری حمایت کرد و ستاد نیروی دریائی را بمنظور همکاری این نیرو در قسمتهای استراتژی با دفتر جنگ، ایجاد کرد. سپس بعنوان لیدر اقلیت اردو کشی داردانل را اداره کرد ولی دراین جنگ شکست خورد ودر نتیجه گرفتار مغلوبیت سیاسی گردید (۱۹۱۵) و «بالفور» (۱۳) (نخست وزیر انگلستان و لیدر اکثریت) در سیاست بروی غالب آمد. پس از آن در سال ۱۹۱٦ با درجهٔ کلنل در فرانسه خدمت کرد و از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۹ درمقامهای گوناگونی‌ازقبیل‌وزیر تدارکات وزیر جنگ، وزیر نیروی هوائی ووزیر دارائی مشغول خدمت بود ودرسمت وزارت دارائی قرضهٔ جنگی را متعادل ساخت و وظائف صنایع ومالیهٔ ملی را روشن کرد ودرین پست خدمات مهمی انجام داد. آنگاه بعنوان لرد اول دریاداری درکابینهٔ نویل - چمبرلن (۱٤) داخل‌شد ودرجنگ باآلمانهاشرکت کردواز ۱۰ ماه‌مه ۱۹٤۰ پس ازشکست درنروژ بمقام نخست‌وزیری انگلستان رسید. چرچیل درمقام نخست - وزیری‌درسال ۱۹٤۱ باروزولت (۱۵) رئیس جمهورآمریکا برروی‌اقیانوس ملاقات کرد ودرین ملاقات بود که نقشهٔ سیاست جهانی بنام «منشور آتلانتیك» طرح و پایه - گذاری شد. وی درسال ۱۹٤۱ بامریکا رفت و در کنگرهٔ امریکا سخنرانی کرد و درسالهای ۱۹٤۲ و ۱۹٤۳ باروزولت در واشنگتن ملاقاتهائی بعمل آورد ودر بارهٔ مسائل جنگی مذاکراتی بین‌آندو صورت گرفت. همچنین‌در «کازابلانکا» باروزولت دیدار ومذاکره کرد. با چیانکایچك در قاهره بسال ۱۹٤۳ ملاقات کرد ودر دسامبر ۱۹٤۳ میان چرچیل وروزولت و استالین درتهران‌پایتخت کشورایران‌ملاقات‌تاریخی مهمی رویداد وهم در این سفر چرچیل از اعلیحضرت پادشاه ایران دیدن کرد.



سروینستون چرچیل

بار دیگر در «یالتا» و کریمه (فوریهٔ ۱۹٤۵) باروزولت‌واستالین بمنظورتشکیل کنفرانس سیاسی وجنگی دیدار کرد ودر ژوئیهٔ ۱۹٤۵ باترومن (رئیس‌جمهورامریکا) واستالین در «پوتسدام» ملاقات دیگری بعمل آورد. چرچیل پس از این دیدارها وشرکت در کنفرانسهای تاریخی دراواخر ژوئیهٔ ۱۹٤۵ بعلت موفقیت حزب کارگر در انگلستان ازنخست وزیری مستعفی‌شده لیکن‌باردیگر درسالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ بعلت پیروزی حزب محافظه‌کار مقام نخست وزیری انگلستان بوی محول گردید ودر آن مقام تازمان کناره گیری وتفویض سمت خود به «ایدن» انجام وظیفه میکرد. اینك‌چرچیل ازکارهای مثبت سیاسی کناره گیری کرده به‌استراحت‌ومسافرت‌میپردازد، و ملت انگلیس شخص وی را بعنوان سیاستمداربزرگ،محترم و گرامی میشمارد. از آثار نویسندگی چرچیل که از آغاز جوانی ودر دوره های‌مختلف زندگی‌نوشته کتابهای متعددی چاپ ومنتشر شده است که معروفترین آنها را بنام «کتاب راندولف»، «سفر افریقای من»، «آزادی و مسئلهٔ اجتماعی»، «بحران جهانی» درچهار جلد، «مجموعهٔ‌سخنرانی ها» «قدم بقدم»، «داخل جنگ» میتوان یاد کرد، گذشته از اینها یادداشتهای تاریخی‌اواست‌راجع‌بجنگ‌اخیر که بصورت کتاب چاپ‌ومنتشر شده وبزبان فارسی نیز ترجمه گردیده است.

چرخ . [چَ] (اِ) (۱٦) فلك سیارگان بود. (فرهنگ اسدی). آسمان و فلك. (برهان). فلك. (جهانگیری). کره، سپهروآسمان‌وکرهٔ فلکی. (ناظم‌الاطباء). آسمان؛ به‌اعتقادقدیم که کره‌ایست گردنده. (فرهنگ نظام). گردون. فلك‌الافلاك. چرخ برین، چرخ گردان:

جهاندیده‌ای دیدم‌ازشهر بلخ
زهر گونه گشته بسر برش چرخ.
ابوشکور.

چرخ چنین‌است‌و براین ره رود
انگ زهر نیك و زهر بدنوند. رودکی.

برگشت چرخ برمن بیچاره (۱۷)
وآهنگ جنگ داردو پتیاره.
کسائی مروزی.

سرانجامش آمد یکی تیرچرخ
چنین آمده بودش‌ازچرخ برخ. دقیقی.

چنین داد پیغام هندی زرای
که‌تاچرخ باشد توباشی بجای. فردوسی.

ز خورشید برچرخ تابنده‌تر
ز جان سخنگوی پاینده‌تر. فردوسی.

چگونه‌است ماهو شب‌و روز چیست؟
برین گردش چرخ سالار کیست؟
فردوسی.

---

(۱) Colporteur. (۲) Churchill. (۳) Sidney Churchill. (٤) Edward Browne.
(۵) Sir Winston Leonard Spencer. Churchill. (٦) Lord Randolph. (۷) Harrow. (۸) Sandhust.
(۹) Pretoria. (۱۰) Campbell-Bannerman. (۱۱) Transvaal. (۱۲) Orange. (۱۳) Balfour.
(۱٤) Neville Chamberlain. (۱۵) Roosevelt.

(۱٦) پهلوی Cark، اوستا Caxra، هندی باستان Cakrá «اسفا ۱ : ۲ ص - ۵۳ ، ۵۹ ، ۳۵۵ ، ۳۵۵» ، ارمنی ع Caxr (دوران)، Caxarak (دستگاه خراطی) «هوبشمان ۴۳۷». (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).
(۱۷) ن ل : بدگشت چرخ بامن بیچاره.

که چرخ و زمین و زمان آفرید
بلند آسمان و جهان آفرید. فردوسی.
اگر چرخ راهست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی. فردوسی.
الا تا بتابد برچرخ کو کبی
الا تا همی نپاید برخاك پیکری.
عنصری.
تیره برچرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان به نشان.
عنصری.
توای دانشی چند نالی زچرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ.
چو ازتو بود کژی و بی‌رهی
گناه از چه برچرخ گردان نهی.
اسدی.
حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان
بخیل باشد بادو کف تو بحرو سحاب.
مسعودسعد.
منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا.
ناصر خسرو.
چرخ حیلتگر است و حیلهٔ او
نخرد مرد هوشیار بصیر. ناصرخسرو.
آب دریارا خورشید بجوشاند
تابر آردش سوی چرخ و شودشیرین.
ناصرخسرو.
چرخرا انجم بسان دستهای چا بکند
کز لطافت خاك بی‌جانرا همی‌باجان کنند.
ناصرخسرو.
نه‌عجب گر نبودشان خبر ازچرخ وز کارش
کزحریصی وجهالت همه درخواب و خمارند.
ناصرخسرو.
با چرخ کنم حواله کاندرره عقل
چرخ ازتوهزار باربیچاره تراست.
خیام.
چرخ وانجم پلاس شام هنوز
برپرند سحر ندوخته‌اند. خاقانی.
این پرده گرنه چرخ رفیع است پس چرا
سعدالسعود را شرف اندرقران اوست.
خاقانی.
زچرخ اقبال بی ادبارخواهی اونداردهم
که اقبال مه نوهست با ادبارسرطانش.
خاقانی.
چشم بد دور بردر سخنم
چرخ حلقه بگوش همچو در است.
خاقانی.
مؤلف آنندراج نویسد: «وبمعنی آسمان، بیمروت، بیوفا، بیمدار، سست‌عهد، دو رنگ، دولاب رنگ، آئینه‌فام، آئینه‌گون، گندنا گون، مینارنگ، مقوس، نیلی‌رواق، کبود جامه، سیه‌کاسه، سیه‌دل، آهن‌دل، سنگین‌دل، نیلی‌سلب، کینه توز، آتشین‌جولان، ظالم دولت، غم اندود، لجوج طبع، جفاپیشه، جفاکار، کجرو، بدگهر، دنی، خسیس، سفله، پرفن، حقه‌باز، شیشه باز، آبله‌باز. روباه باز، تو بتو، کم‌فرصت، چوگان‌پرست، بی‌بنیاد، ازصفات، وچنبر، سبزه، سبوی، اطلس، ازتشبیهات اوست». و ایندو بیت را در تشبیه به‌سبزه واطلس شاهد آورده:
جوش صحرای قیامت همه درجان من‌است
سبزهٔ چرخ ازاینخاك دمیدن گیرد.
ملاقاسم مشهدی.
صد باغ بهشت درنعیمش
صد اطلس چرخ در گلیمش.
فیض فیاضی.
ورجوع به‌چرخ آبگون و چرخ آبنوس وچرخ آسیائی وچرخ ترسا جامه و چرخ چنبری وچرخ دولابی و چرخ گردان و چرخ گردنده وچرخ کبود و چرخ نیلی و چرخ واژگون شود.
|| روزگار. (ناظم‌الاطباء). عصر وزمانه.
|| دایرهٔ جامه بود، یعنی گریبان. (فرهنگ اسدی). گریبان جامه وپیراهن (برهان). (ناظم‌الاطباء). دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچهٔ مدور از پیش جامه برگیرند، بااین اسم موسوم شده. (انجمن آرا). (آنندراج). گریبان. (جهانگیری). هرچیزمدور؛ که «چرخی» نیزهمانست و گریبان جامه را هم بمناسبت مدوربودن، «چرخ» میگفته‌اند.
(ازفرهنگ نظام).
برآب ترا غیبه‌های جوشن (۱)
برخاك ترا چرخهای گریبان.
منجیك ترمذی (بنقل فرهنگ اسدی).
کسی کش چشم‌زخم ازچرخ دوزیست
رسد گرچش جهان درچرخ دوزیست.
خسرودهلوی (بنقل انجمن آرا).
کرتهٔ دولت واقبال ترا
باد ازفتح وظفردامن وچرخ.
شمس فخری (بنقل جهانگیری).
|| دور دامن قبا. (ناظم‌الاطباء).
|| پیراهن را نیز گفته‌اند. (برهان). پیراهن‌باشد وآنرا «گریبانی» و «کرته» نیزخوانند. (جهانگیری). خود پیراهن. (ناظم‌الاطباء). || قسمی از پیراهن که نامهای دیگرش «گریبانی» و «کرته» بوده. (فرهنگ نظام). و رجوع به گریبانی و کرته شود:
قبا وچرخ زربفت مرصع
ستام وزین زرین ملمع.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری).
بسکه هرسو شد قبا وچرخ درعالم‌فراخ
همچوچرخ اطلس اطراف‌همه کیهان گرفت.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری).
|| کمان سخت. (برهان). بمعنی کمان. (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). کمانرا گویند. (جهانگیری):
کمان را بزه کرد جنگی فرود
سرخانهٔ چرخ بر کتف سود. فردوسی.
کجات آن بروبازوی تیروچرخ
که اکنون نداری ازآن هیچ برخ.
فردوسی.
خدنگی دگرباره هم چارپر
بچرخ اندرون راند وبگشاد بر.
فردوسی.
آن مبارز که برآماج‌دوگان چرخ کشید
نتواند که دهد نرم کمانشرا خم.
فرخی.
زبیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود
بدست اوچه درخت وچه آهن وچه کمان.
فرخی.
بزابل نبد هیچ زورآزمای
که آن چرخ کردی به زه سرگرای.
اسدی.
به‌من دادی این تیروچرخ اندکی
کزین دو کبوتربیفکن یکی. اسدی.
چو بنهادی از کینه برچرخ تیر
به پیکان‌درآوردی ازچرخ تیر. اسدی.
نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر
نه تیرچرخ ونه سامان برشدن بوهق.
انوری.
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده‌بین
ناوك چرخ گلستان غنچهٔ بی‌دهن نگر.
عطار.
چو زخم از تیر بی‌تدبیر چرخ است
نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخست.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری).
ای زچرخت پرنده بر گردون
طایران چهار پر سهام.
شمس طبسی. (بنقل جهانگیری).
رجوع به چرخ چاچی شود.
|| نوعی‌از کمان که آنرا «تخش» گویند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). قسمی تیروکمان بزرگ. || کمان حکمت را نیز گویند؛ و آن نوعی‌ازمنجنیق‌است که بدان‌تیراندازند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). قسمی منجنیق که درقلعه‌هادارند. (صحاح الفرس):
دو صد چرخ بر هرسوئی بدکمان
زدیوار دژ چون سر بدگمان. فردوسی.
|| طاق ایوان وطاق درگاه‌سلاطین وغیره. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری). (ناظم‌الاطباء). طاق ایوان وطاق‌درگاه سلاطین وبزرگان. (فرهنگ نظام):
بیاراست جائی بلند و فراخ
سرش برتر از چرخ درگاه وکاخ.
فردوسی.

(۱) پر (بضم پ فارسی) آب ترا... (بتصحیح مرحوم دهخدا).

|| جائی که انگور در آن ریزند ولگد کنند تاشیرهٔ آن برآید؛ وبعربی «معصر» خوانند. (برهان). جائیکه انگور درآن ریخته لگد کنند تاشیرهٔ وی برآید (ناظم الاطباء). چرخشت. چروخ [چ ُ] (در لهجهٔ مردم فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به‌چرخشت شود.

|| گردیدن چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخی که بدان پنبه ریسند (۱)، وهر چیز که د رزند. (برهان). هرچیز که حرکت دوری کند مانند چرخ فلك وچرخ ابریشم تابی‌وچرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخی که بدان پنبه ریسند. (انجمن آرا)(آنندراج) ونیز چرخ ندافی و چرخ صیقل گری وچرخ آهنگری. (ازآنندراج). حرکت دوریرا گویند مانند گشتن چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه ریسند وامثال آن. (جهانگیری). هرچیز که حرکت دوری کند وبر دور محور خود بگردد؛ مانند چرخ فلك، چرخ ابریشم تابی و چرخ پنبه یاپشم ریسی‌وچرخ آسیا وچرخ دولاب وچرخ عصاری وجزآن. (ناظم الاطباء). هرچیزی که حرکت‌دوری کند مانندچرخ چاه وچرخ پنبه ریسی وچرخ ابریشم تابی (فرهنگ نظام) (۲).

چرخ فلك و هرچیز گردگرد. هرچیز که بچرخد یعنی بر گرد محورخویش بگردد. رجوع به‌چرخ آبکشی و چرخ آسیا و چرخ‌چاه وچرخ ابریشم‌تابی‌وچرخ رسن‌تابی وچرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخ فلك شود:

بدان تا نهند از برچاه چرخ
که لشکر ازآن آب یابند برخ.
فردوسی.

پرستنده بشنید وآمد دوان
رسن بود با دلو و چرخ روان.
فردوسی.

یکی دختری دید برسان ماه
فروهشته از چرخ دلوی بچاه.
فردوسی.

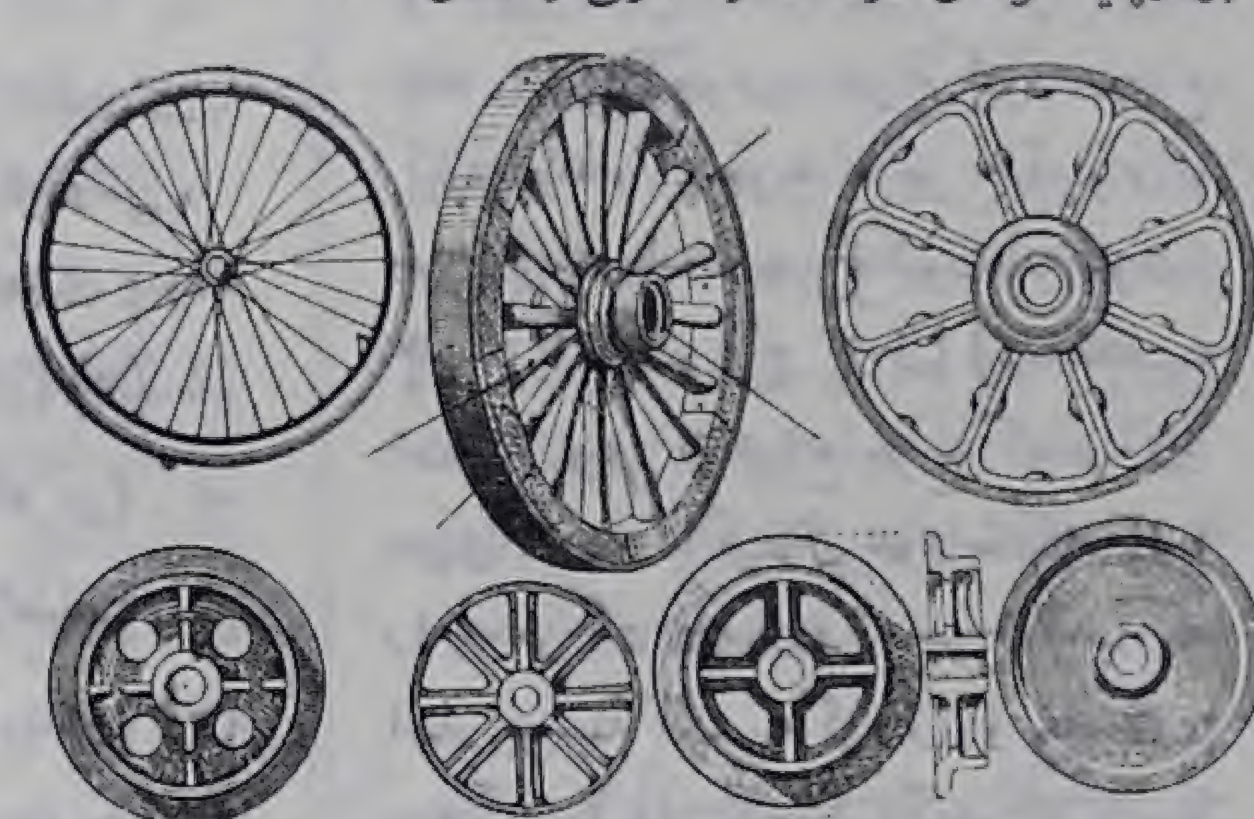
شهب همچوافکنده ازنورنیزه
ویا چون زچرخی رها گشته حبلی.
منوچهری.

دلوچی وحبل‌چی و چرخ‌چی
این مثالی بس رکیك است ای‌غوی.
مولوی.

چرخ، زنرا خدای کرد بحل
قلم ولوح گوبمرد بهل. اوحدی.

|| حرکت دوری؛ وگرد کسی گردیدن. (برهان). حرکت دوری و گردش‌دولابی و گردش بر دور کسی یا بر دور خود. (ناظم الاطباء). حرکت دوری چیزی؛ مثل‌حرکت دوری چرخ چاه. (فرهنگ نظام). مطلق حرکت دورانی و دائرهٔ شکل. دوران و گردش دائرهٔ هرچیز اعم از موجودات ذیروح یا غیر ذیروح. گرد گردی. دور. دوران. عمل چرخیدن بدورخود یا بدوردیگری.

|| ارابه و گردون. (ناظم‌الاطباء). گردونه. غلطك. قرقره. غلطك که معمولا دویا چهار تا از آن زیر ارابه‌ها و کالسکه ها و اتومبیل ها وامثال آن راست کنند تا بچرخیدن آن، رفتارحاصل‌شود. چهارپایهٔ گردان درشکه و گاری و امثال



انواع چرخها

آن. پایه‌های مدور ومتحرك وسائل نقلیه ازدرشکه وکالسکه واتومبیل و غیره. (۳) (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین). هریك از چهار حلقهٔ چوبی یا آهنی یا لاستیکی که زیرارابه، درشکه، اتومبیل وامثال آن جای دارد و بگردیدن آن، ارابه گردیدن گیرد:

شکسته شود چرخ و گردونها
درفشان بپالاید ازخونها. دقیقی.

همی تا بگردد فلك چرخوار
بود اندر او مشتری را گذار.
فردوسی.

چرخ ترا دولت‌سمائی‌رهبر
تیغ ترا نصرت خدائی افسان.
مسعودسعد.

|| در تداول عامه دوچرخه (٤)، دوچرخهٔ



چرخ (دوچرخه)

آهنین که براوسوارشوند وبا حرکت پاها یا بوسیلهٔ بنزین به گردش آید و دو چرخه سوار بوسیلهٔ آن طی طریق کند. رجوع به چرخ سوار و دوچرخه شود.

|| چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (برهان). حرکت دوریرا نامند، مانند چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (جهانگیری). گردش دوری درویشان در هنگام سماع. (ناظم‌الاطباء). حرکت‌تند وپیوسته درحال‌ایستادگی بریك‌جای‌بگرد خویش، چنانکه صوفیان گاه سماع و ورزشکارانی که ورزش باستانی کنند، در گود زورخانه و کودکان هنگام بازی. رقصی دوری که صوفیان گاه سماع کنند. عمل چرخیدن درویشان:

بچرخ اندرآیند دولاب وار
چودولاب برخود بگریند زار.
سعدی (بنقل انجمن آرا).

|| بمعنی دور هم هست که برادرتسلسل باشد. (برهان). دوروتسلسل. (ناظم‌الاطباء).

|| در تداول عامه ماشین. دستگاه. ماشینی که با آن خیاطی کنند. ماشین‌جوراب بافی. ماشین گره گیری.

|| دف؛ زیرا که «چرخ» مدور راگفته‌اند و آن نیز مدور است و باین جهت بعربی او را «دایره» گفته اند. (انجمن آرا). (آنندرج). دف ودائره. (ناظم‌الاطباء). دائره راکه از انواع ساز است«چرخ» میگفته‌اند. (فرهنگ نظام):

چرخ درآمد به‌ترنگاترنگ
زهره بیکبار فرو ریخت چنگ.
مولوی (بنقل انجمن‌آرا).

توبه سفر گیرد با پای لنگ
صبرفروافتد درچاه تنگ
جزمن وساقی بنماند کسی
چون کند آن چرخ ترنگاترنگ.
مولوی (بنقل انجمن‌آرا).

|| بمناسبت کمان وتیر «تفنك» را نیز «چرخ» گویند و گلولهٔ آنرا «تیر» گویند، زیرا که چنانکه کمان تیررا بقوت جسمانی بازوی کماندار بدشمن رساند، تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین که «باروت» باشدگلوله را که بمنزلهٔ پیکان تیر است بخصم رساند. (انجمن آرا). (آنندراج). تفنگ. (ناظم ـ الاطباء). نوعی سلاح آتشین:

زشه برجی قضارا چرخداری
ملك را دید در میدان برابر

(۱) = فارسی چرخه، افغانی carxa (چرخ ریسندگی) «هوبشمان ٤۳۷». (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).
(۲) بدین معنی در اوستا «چخره» و در سنسکریت «چکره» بوده. (ازفرهنگ نظام).
(۳) Roue. (٤) Bicyclette.

چوآتش چرخرا پر کرد وبشتافت
کزآتش بیندایاداش و کیفر .
حکیم ازرقی (بنقل انجمن آرا) (۱).

رجوع به چرخدار شود .
|| گوی .(ناظم الاطباء) . کروی شکل.
|| دایره . (ناظم الاطباء). شکلی ازاشکال هندسی.

چرخ . [چَ] (اِ) (۲) نام پرنده ایست شکاری و به این معنی باغین نقطه دارهم آمده است .(برهان). نام پرندهٔ شکاری است؛وصحیح بهغین‌معجمه‌باشد.(آنندراج). بازسپید . (ناظم‌الاطباء) . مرغ شکاری . چرغ ؛ که معرب آن«صقر» است. رجوع بهچرغ وصقرشود :

سوی دشت نخجیر با یوز وباز
همان چرخ و شاهین گردنفراز .
فردوسی .

پس‌اندر دوان هفتصد بازدار
چه باباشه وچرخ و شاهین‌کار .
فردوسی .

چرخ . [چَ] (اِخ) نام شهری بوده قدیم ، در خراسان . (برهان) (۳). نام شهریست بخراسان .(صحاح الفرس). نام شهری در خراسان . (ناظم‌الاطباء) ؛ نام دهی است ازولایت غزنین . (برهان) (۳) بمعنی دهی‌است ازمضافات غزنین که شیخ یعقوب‌چرخی‌ازآنجا بوده .(انجمن‌آرا) . (آنندراج) . نام دهی‌است‌ازمضافات‌غزنین. (جهانگیری) . دهی درغزنین . (ناظم‌الاطباء) . رجوع بچرخی شود :

باخلق بداوری بود قاضی چرخ
وزعلم وعمل بری‌بودقاضی‌چرخ .
برمسته اگرمی برید نیست عجب
زآنروی که مشتری بودقاضی‌چرخ .
مهستی(بنقل صحاح‌الفرس)(٤).

چرخ‌آب‌کشی . [چَ خِ کَ یا کِ] (ترکیب اضافی) چرخ . چرخاب . چرخ دولاب . چرخ چاه . دولاب . چرخ‌آب که بوسیلهٔ‌گاوياشترياسب‌وغيره كشند. چرخی که بدان‌آب ازچاه کشند .(ناظم‌الاطباء). رجوع بچرخ وچرخاب و چرخ دولاب و دولاب شود .

چرخ آبگون . [چَ خِ] (ترکیب توصیفی) چرخ . فلك . کنایه ازآسمان‌و سپهر :

راصد چرخ آبگون بوده
قطره تا قطره قطر پیموده .
نظامی (۵) .

رجوع بچرخ و چرخ‌آبنوس شود .

چرخ آبنوس.[چَ خِ](ترکیب‌اضافی). چرخ . مجازاً بمعنی‌آسمان وفلك وسپهر . چرخ‌آبگون.چرخ‌آبنوس.چرخ‌گردان:

یکی‌گوی درخم چوگان فکند
بدانسانش زی چرخ‌گردان فکند .
که‌گوی ازشدن روی چرخ آبنوس
برفتن لب ماهرا داد بوس . اسدی .

رجوع به چرخ و چرخ آبگون و چرخ آبنوسی و چرخ گردان شود.

چرخ آبنوسی . [چَ خِ] (ترکیب توصیفی) چرخ . فلك اول . چرخ ترسا جامه . چرخ‌آبنوس . چرخ کبود . چرخ کبود جامه . رجوع به چرخ آبنوس و چرخ ترسا جامه و چرخ‌کبودجامه شود .

چرخ آسیا . [چَ خِ سِ] (ترکیب اضافی) نوعی ازانواع چرخ که حرکت دوری دارد و باگردش خود سنگ آسیا را به حرکت درمیاورد . چرخ آسیا که اصلا بوسیلهٔ آب به‌گردش و حرکت درمیآید . (ولی توسعاً به‌آسی که بوسیلهٔ باد و غیره حرکت کند ، نیزاطلاق شده) چرخ آسیای بادی (٦) . چرخ مخصوص آسیا :

نرگس بسان چرخ یکی پره‌آسیاست
آن چرخ آسیاکه ستون زمردین کنی
چرخش ززر زرد کنی‌و آنگهی دراو
دندانهٔ بلورین گردش تودر کنی .
منوچهری . (دیوان مصحح دبیرسیاقی) .

چون تاب جمال تو نیاوردیم
سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم .
عطار .

رجوع به چرخ شود .

چرخ آسیائی. [چَ خِ سِ](ترکیب‌توصیفی) . چرخ . فلك . کنایه ازآسمان وسپهر . مجازاً بمعنی کرهٔ فلکی که قدما آنراچون چرخ آسیا درگردش‌وحرکت میپنداشته اند . چرخ گردان و چرخ گردنده :

آسایشت نبینم ای چرخ‌آسیائی
خود سوده مینگردی ماراهمی‌بسائی .
ناصر خسرو .

گرمی به خرد درست مانده‌است
این برشده چرخ‌آسیائی ...
ناصر خسرو .

رجوع به چرخ و چرخ گردان و چرخ گردنده شود .

چرخاب .[چَ] (اِ مرکب) چرخیی که آب آنرا میگرداند . (ناظم الاطباء) . چرخ‌آب‌کشی . چرخ‌چاه . دولاب. چرخ دولاب . || گرداب . (آنندراج) . خریله وگرداب . (ناظم‌الاطباء) :

زتاب مهر سر کرده لب‌آب
هزاران چرخیات ازبهر چرخاب .
منیر درتعریف گرما (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به چرخ وچرخ آب کشی وچرخ چاه وچرخ دولاب‌شود .

چرخاب . [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «اسم یکی‌ازمحلات‌قدیم اصفهانست که در استیلای افاغنه خراب شده» .
(ازمرآت البلدان ج٤ ص ٢١٨) .

چرخاب . [چَ] (اِخ) دهی ازدهستان برا آن ، بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در خاور شهر واقع و جزء اصفهان است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ١٠) .

چرخاب . [چَ] (اِخ) دهی ازدهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ١٢ هزار گزی جنوب صحنه و١٢ هزار گزی شوسهٔ کرمانشاه به‌همدان واقع است . دشت ، سرد ومعتدل‌است و ٦٦ تن سکنه دارد. آبش از گاماسیاب ، محصولش غلات ، حبوبات‌وتوتون . شغل‌اهالی‌زراعت وراهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥)

چرخ ابریشم . [چَ خِ اَ شَ] (ترکیب اضافی) رجوع بچرخ ابریشم تابی‌وچرخ ابریشم کشی شود .

چرخ ابریشم تابی . [چَ خِ اَ شَ] (ترکیب اضافی) (٧) دستگاهی مخصوص تابیدن‌نخهای‌ابریشم که‌ازچرخهای‌بزرگ و کوچك متعدد تشکیل‌یافته‌است.چرخیکه بوسیلهٔ آن ابریشم تابیده میشود . پروان .

---

(۱) مؤلف انجمن آرا نویسد : «حکیم ازرقی درمدح طغانشاه درجنگ سیستان و تیر انداختن تفنگداری ؛ از فراز برج گفته» سپس این شعر حکیم ازرقی را در فوق شاهد آورده است ، لیکن بطور یقین در آنزمان «تفنگ» معمول نبوده و بعد هابنوع مخصوصی از سلاح‌آتشین اطلاق شده است . ممکن‌است در آنزمان نوعی سلاح‌آتشین معمول بوده و بکار میرفته است که‌آنرا نیز بقیاس « کمان » ، « چرخ » مینامیده‌اند ولی تعبیر ازآن به « تفنگ » چنانکه مؤلف نقل کرده است ، درست نیست .

(۲) = چرغ ؛ پهلوی caxrvâk « تاوادیا ۱۵۹ »، معرب‌آن صقر، accipiter « فاب ۱ ص ۲۹۹ » . (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) ، (۳) در حدود العالم ومعجم البلدان نیامده (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(٤) مؤلف جهانگیری نیز این شعر « مهستی » را شاهد آورده لیکن « چرخ » رادهی از مضافات « غزنین » نوشته است .

(٥) یعنی قطرهفت چرخ آبگون را قطره بقطره وذره بذره بپای فکرت پیموده بود . (حاشیهٔ ص ٦٦ هفت پیکر نظامی چاپ‌وحید) .

(٦) Moulinet. (٧) Rouet.

چرخ ابریشم کشی . [چ َ خ ِ ا َ ش َ ک َ یا ِ ک] (ترکیب اضافی) (۱) دستگاهی مخصوص جدا کردن ابریشم ازپیله .

چرخ اثیر . [چ َ خ ِ ا َ] (ترکیب اضافی) کرهٔ آتش . (ناظم الاطباء) . کرهٔ ناری . (شرفنامهٔ منیری) . || فلک ماه . (ناظم الاطباء) . کرهٔ ماه . چرخ اخضر :

بچاه اندرون بودم آنروزمن
برآوردم ایزد بچرخ اثیر .
ناصرخسرو .

رجوع به چرخ اخضر شود .

چرخ اخضر . [چ َ خ ِ ا َ ض َ] (ترکیب توصیفی) فلک ماه . (ناظم الاطباء) . کرهٔ ماه . چرخ اثیر . || چرخ . کنایه از آسمان وسپهر وفلک وفلک اول :

همی تاجهانست و این چرخ اخضر
بگردد همی گرد این گوی اغبر .
ناصرخسرو .

ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت
جان و خرد رونده براین چرخ اخضرند .
ناصرخسرو .

بدانش گرای ای برادر که دانش
ترا برگذارد ازاین چرخ اخضر .
ناصرخسرو .

ای قادری که هست بتقدیر حکم تو
گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه .
سوزنی .

خوی شاهان دررعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند .
مولوی .

چرخ اطلس . [چ َ خ ِ ا َ ل َ] (ترکیب اضافی) . فلک الافلاک . (ناظم الاطباء) . فلک نهم . (ناظم الاطباء) . چرخ اکبر . عرش اعظم . کنایه ازعرش مجید که فلک نهم باشد . رجوع به چرخ و چرخ اکبر شود .

چرخ اکبر . [چ َ خ ِ ا َ ب َ] (ترکیب توصیفی) فلک الافلاک . (ناظم الاطباء) . فلک نهم . (ناظم الاطباء) . چرخ اطلس . کنایه ازعرش اعظم وفلک الافلاک . رجوع به چرخ و چرخ اطلس شود .

چرخان . [چ َ] (نف) گردان . گردگردان . چرخنده . || درحال چرخیدن . || درحال چرخانیدن .

چرخان . [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « بعقیدهٔ صاحب معجم البلدان شهریست درخوزستان درنزدیکی شوش » (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۸) . درمعجم البلدان « جرخان » (باجیم) بضم اول شهری بخوزستان نزدیک شوش یادشده است.

چرخ انداز . [چ َ ا َ] (نف مرکب مرخم) . کماندار را گویند . (برهان) . (جهانگیری) . (ناظم الاطباء) . || تیرانداز استاد شخ کمان . (انجمن آرا) . آنکه کمان سخت تیراندازد . (آنندراج) . تیرانداز . (ناظم الاطباء) . کسیکه با کمان سخت تیراندازد . (فرهنگ نظام) . تیرانداز ماهر و قوی دست :

جوانی بیدرقه همراه من بود ، سپرباز چرخ انداز ، سلحشور وبیش زور .
(گلستان سعدی) .

شهاب وار چوتیر از کمان خودرانی
ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز .
نجیب الدین جرفادقانی (بنقل انجمن آرا) .

رجوع به چرخ و چرخ اندازی شود.

چرخ اندازی . [چ َ ا َ] (حامص مرکب) کمانداری . || تیراندازی با کمان سخت . تیراندازی . رجوع به چرخ انداز شود .

چرخاندن . [چ َ د َ] (مص) چرخانیدن . حرکت دوری دادن بچیزی) . (فرهنگ نظام) . گرداندن چیزی ازقبیل آتش چرخان و غیره . گرد گرداندن . گردانیدن . || اداره کردن . چرخاندن دستگاهی یاملکی یااداره‌ای . رجوع به چرخانیدن شود .

چرخاننده . [چ َ ن َ د َ / دِ] (نف) گرداننده . آنکه چیزی را بچرخاند . || چرخانندهٔ اداره یاکارخانه یادستگاهی . مدیر . اداره کننده . رجوع به چرخاندن و چرخانیدن شود .

چرخانیدن . [چ َ د َ](مص) چرخاندن . گرداندن . گرد گردانیدن . بدور درآوردن . || دستگاهی را اداره کردن . اداره یا ملک یاکارخانه‌ای را دایرداشتن . اداره کردن . رجوع به چرخاندن شود .

چرخباد . [چ َ] (اِمرکب) چرخ سبکی که بوسیلهٔ باد بحرکت آید . دموک . [د َ] (مهذب الاسماء) . || گرد باد . بادهای بسیارشدید که دورخود میچرخد(۲) .

چرخ بخار . [چ َ خ ِ ب ُ] . (ترکیب اضافی) (۳) ماشین بخار . دستگاه بخار.

چرخ برین . [چ َ خ ِ ب َ] (ترکیب توصیفی) کنایه ازفلک نهم . (آنندراج) . عرش مجید . (منیری) . فلک الافلاک وفلک نهم . (ناظم الاطباء) . فلک اطلس . چرخ اکبر . فلک الافلاک . عرش . چرخ :

زهامون بچرخ برین شد سوار
سخن گفت بر عرش با کردگار .
اسدی .

بری‌دان ز افعال چرخ برین را
نشاید نکوهش زدانش بری را .
ناصرخسرو .

چرخ بستنی . [چ َ خ ِ ب َ ت َ] (ترکیب اضافی) . رجوع به چرخ بستنی سازی شود .

چرخ بستنی سازی . [چ َ خ ِ ب َ ت َ] (ترکیب اضافی) (٤) دستگاهی که بوسیلهٔ آن بستنی میسازند . چرخ بستنی . چرخی که ظرف بستنی را درون یخ میچرخاند .



چرخ بستنی سازی

چرخ بلند . [چ َ خ ِ ب ُ ل َ] (ترکیب توصیفی) . چرخ . آسمان . سپهر بلند . بلند آسمان . کنایه ازآسمان و سپهر . چرخ گردان . چرخ گردنده :

که گفتت برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند . فردوسی.

من آگاهی ازفر یزدان دهم
هم از راز چرخ بلند آگهم . فردوسی.

این چرخ بلندرا همی بین
برخاک وهوا وآب وآذر . ناصرخسرو .

رجوع به چرخ وچرخ گردنده شود .

چرخ بند . [چ َ ب َ](اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « بعقیدهٔ صاحب معجم البلدان شهر کوچکی است در آذربایجان یا ارمنستان » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۸) . در معجم البلدان « جرخنبد » بضم جیم شهر کی بارمنیه یا باذربیجان یاد شده است .

چرخ پائی . [چ َ خ ِ] (ترکیب توصیفی) درتداول عامه نوعی چرخ خیاطی راگویند که باپای بحرکت افتد . چرخ خیاطی که



چرخ پایی

بوسیلهٔ پا چرخانده شود. نوعی چرخ خیاطی.

چرخ پر . [چ َ پ َ] (اِمرکب) . در اصطلاح ورزشکاران پریدن بهوا در وقت چرخیدن . (فرهنگ نظام) .

چرخ پراختر . [چ َ خ ِ پ ُ ا َ ت َ] (ترکیب توصیفی) بمعنی آسمان و کواکب. (انجمن آرا) . (آنندراج) . آسمان پر ستاره . آسمان . سپهر . || کنایه ازدف که دایره گویند ودر گردا گردآن حلقه‌ها وصورتهاست .(انجمن آرا) . (آنندراج). کنایه ازدایرهٔ زنگی :

آن چرخ پراختر نگر، وآن اختربی‌مر نگر
آن حلقه و چنبر نگر، صدحلقه دورچنبرش .
(بنقل ازانجمن آرا) .

(۱) Machine à tirage. (۲) Cyclon. (۳) Machin à vapeur. (٤) Sorbétière.

چرخ پروین. [چ َ خ ِ پ َ] (ترکیب اضافی) فلک پروین. مدار پروین.

نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری
پروانه چون برآید هرگز بچرخ پروین.
ناصر خسرو.

چرخ پنبه ریسی. [چ َ خ ِ پ َ ب َ] (ترکیب اضافی) چرخ. چرخه. چرخیکه بدان وسیله پنبه‌ریسی کنند. چرخ نخریسی چرخیکه غالباً زنان پشت آن نشینند و با آن چرخ پنبه ریسی کنند. چرخ پیرزن. رجوع به چرخ پیرزن و چرخ نخریسی و چرخه شود.

چرخ پیچ. [چ َ] (نف مرکب) چرخ. حرکت دورانی. گردش بدور خود. پیچش و گردشی بسان حرکت چرخ. حرکتی چرخ‌مانند:

برآمد برآنسان که ناسود هیچ
بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ.
نظامی. (بنقل آنندراج).

عالم هیچکس بهیچش کشت
چرخ پیچان بچرخ پیچش کشت.
هفت‌پیکر نظامی.

که چون دارم ایندا وری را بسیچ
چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ.
نظامی.

رجوع به‌چرخ شود.

چرخ پیرزن. [چ َ خ ِ ز َ] (ترکیب اضافی). چرخ پنبه‌ریسی. چرخ نخریسی. چرخ. چرخیکه زنان بدانوسیله پنبه را تبدیل به نخ کنند. چرخ نخریسی است، وچون غالباً پیره‌زنان پشت آن چرخ نشینند و پنبه‌ریسی کنند در تداول عامه بدین‌صفت موصوف‌شده‌است. کنایه از چرخ نخ‌ریسی و پنبه‌ریسی. رجوع به چرخ پنبه‌ریسی و چرخ نخریسی و چرخ زن و چرخه شود.

چرخ پیمای. [چ َ پ] (نف مرکب) عرش‌پیمای. فلک‌پیمای. آنکه برمدار فلک سیر کند، هم‌چون‌ستارگان و کرات:

همین تارو روشن شتابندگان
همین چرخ پیمای تابندگان. اسدی.

|| آنکه بسوی آسمانها وافلاک اوج گیرد وپرواز کند. رجوع به‌چرخ‌پیمایی شود.

چرخ پیمایی. [چ َ پ َ] (حامص مرکب) عرش‌پیمایی. فلک پیمایی. آسمان پیمائی. پرواز بسوی آسمانها وافلاک:

وزپی احمد براقی کن ز روح
پس برای چرخ پیمایی فرست. خاقانی.

|| گردش وحرکت برمدار افلاک.
رجوع به‌چرخ‌پیمای شود.

چرخت. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «ازمزارع طبس مسنا و از محال قاینات است که قدیم‌النسق میباشد و ازآب قنات مشروب میشود».
(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱۹).

چرخ تاب. [چ َ] (نف مرکب مرخم) مرادف آسمان تاب. (آنندراج). تابندهٔ بر چرخ. کنایه از ماه و اختران تابناک. مجازاً بمعنی زیبارخان وماهرویان:

بروز مردی او کیست شه سوار فلک
غزاله نام زنی چرختاب و چرخ‌نشین.
سلمان ساوجی.

گرماه چرخ تاب گشاید نقابرا
خواهد نشاند درپس چرخ آفتابرا.
سیفی (بنقل آنندراج).

|| آنکه ابریشم‌را برچرخ تاب دهد برای باریک و دراز شدن. (آنندراج). کسیکه ابریشم را برچرخ تاب دهد.

چرخ ترسا جامه. [چ َ خ ِ ت َ م َ] (ترکیب توصیفی) کنایه ازفلک اول باشد که فلک قمراست. (برهان). کنایه ازفلک اول باشد. (انجمن‌آرا). (آنندراج). فلک قمر. (ناظم‌الاطباء). چرخ کبود و چرخ گندنا گون. (آنندراج). چرخ کبود جامه. چرخ‌دولابی. چرخ آبنوسی. فلک. رجوع به چرخ آبگون و چرخ آبنوسی و چرخ کبود جامه و چرخ گندنا گون شود.

چرخ تیز. [چ َ خ ِ] (ص مرکب) در اصطلاح ورزشکاران چرخ زدن با یکپای تمام ونوک پای دیگر اما زیاد چرخ‌زدن. (فرهنگ‌نظام).

چرخ تیز رو. [چ َ خ ِ ر َ] (ترکیب وصیفی) کنایه ازاسب تندرفتار چست و چابک باشد. (انجمن‌آرا). (آنندراج):

آباد برآن چرخ تیزرو
کز نور سراپای او عجین
هم زور چوشیرانش برکتف
هم داغ چو گورانش برسرین.
ابوالفرج رونی. (بنقل انجمن‌آرا).

چرخ تیز گری. [چ َ خ گ َ](ترکیب اضافی) چرخ چاقو تیز کنی. چرخیکه با آن کارد ومقراض وچاقووامثال اینها تیز کنند. رجوع به‌چرخ چاقوتیز کنی‌شود.

چرخ جر. [چ َ خ ِ ج َ ر] (ترکیب اضافی) چرخ دولاب. دولابی که دلوهای متعدد دارد:

بود راست چون کوزهٔ چرخ جر
تهی شد یکی پرشود ده دگر.
نزاری قهستانی.

رجوع به‌چرخ دولاب شود.

چرخ جنگلی. [چ َ خ ِ] (ص‌مرکب) دراصطلاح ورزشکاران چرخیدن آهسته با فاصلهٔ زیاد دادن میان دوپا.
(فرهنگ نظام).

چرخ جوراب بافی. [چ َ خ ِ](ترکیب اضافی) دستگاه جوراب بافی. دستگاهی که بوسیلهٔ آن جوراب بافته شود. ماشین جوراب‌بافی.

چرخ چاچی. [چ َ خ ِ] (ترکیب توصیفی) چاچی. کمان چاچی. کمان منسوب به شهرچاچ. نوعی کمان معروف که در شهرچاچ، یکی از شهرهای قدیم ترکستان میساخته‌اند. چاچی کمان:

ستون کرد چپ را وخم کرد راست
خروش‌ازخم چرخ چاچی‌بخاست. فردوسی.

رجوع به‌چاچی و کمان چاچی شود.

چرخ چاقو تیز کنی. [چ َ خ ِ ک ُ] (ترکیب اضافی) نوعی چرخ مخصوص تیز کردن چاقووقیچی و کارد و امثال اینها. چرخ تیز گری. چرخ چاقو تیز کن. چرخیکه آنرا باپای بحرکت آورند و چاقو یاکارد و امثال‌آنرا بر روی چرخ تیز کنند. رجوع به‌چرخ تیز گری‌شود.

چرخ چاه. [چ َ خ ِ] (ترکیب‌اضافی) چرخاب. دولاب. چرخیکه بدان خاک کنده از ته چاه بر کشند. چرخیکه در کاریزها برای کشیدن خاک و گل چاه‌های قنات از آن استفاده کنند. عجلة. [ع َ ج َ ل َ]. (منتهی الارب). عصمور. [ع ُ]. (منتهی‌الارب). عکم. [ع ِ ک َ]. (منتهی الارب). علق. [ع َ ل َ]. (منتهی‌الارب). علاق. [ع َ]. (منتهی‌الارب). رجوع به‌چرخاب ودولاب شود.

چرخ چنبری. [چ َ خ ِ چ َ ب َ] (ترکیب توصیفی). آسمان. (ناظم‌الاطباء). چرخ. کنایه ازآسمان است:

چنبر از هم برگشاید چرخ از اقبال تو
گر نگردد بره رأی تو چرخ چنبری.
سوزنی.

رجوع به چرخ شود.

چرخچی. [چ َ] (ص مرکب) در عالم‌آرای سکندربیک، فوج هراولرا گویند. (آنندراج). فوج هراول. (غیاث). در عصر سلطنت صفویه‌لشکر پیشرورا میگفتند، شاید بهمان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده. (فرهنگ‌نظام). مقدمة‌الجیش. پیشقراول لشکر. طلایه:

اگر آوازه‌ات در روز اول چرخچی گردد
مخالف میشود مغلوب اهل دین به آسانی.
اثیر (بنقل آنندراج).

رجوع به چرخچی باشی شود.
|| چرخ‌انداز. (فرهنگ نظام). کماندار.
|| توپچی، که معرب آن شرخجی است: لشکر خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار گرفت، چرخچیان از دو طرف بمیداندار مشغول و صدای توپ وتفنگ عرصهٔ میدانرا فرو گرفته. (مجمل‌التواریخ‌گلستانه ص ۲۵). || آنکه چرخ راند باستور. رانندهٔ چرخ.

چرخچی باشی. [چ َ] (ص مرکب) رئیس چرخچیان. فرمانده وبزرگ‌چرخچی ها. آنکه مقدمة الجیش لشکر زیر فرمان او بوده است. عنوانی که در قدیم رئیس پیشقراولان لشکر داشته است: عالیجاهان علی مردانخان بختیاری واسماعیل‌خان فیلی را چرخچی باشی ومقدمة‌الجیش لشکرظفر

اثر مقرر . . . (تاریخ زندیه) . ||فرمانده توپچیان . رئیس توپچی ها .
رجوع به چرخچی شود .

چرخ حکاکی . [چ َ خ ِ ح َ] (ترکیب اضافی) چرخیکه حکاکان بدان کار کنند . (آنندراج) . چرخی مخصوص مهر کندن و خط نوشتن روی سنگ یا فلز .

چرخ خضرا . [چ َ خ ِ خ َ] (ترکیب توصیفی) . چرخ . فلک . آسمان . سپهر :
میرتو خدایست طاعتش دار
تا سرت برآید بچرخ خضرا .
ناصرخسرو .
رجوع به چرخ شود .

چرخ‌خوردن . [چ َ خ ُ دَ] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوری است . (آنندراج) . گرد گردیدن . بدور خود یا بدور کسی گشتن . || چرخ خوردن سر؛ دوارداشتن و گیج‌رفتن‌سر . ||برگشتن سر. رجوع به چرخ رفتن شود .

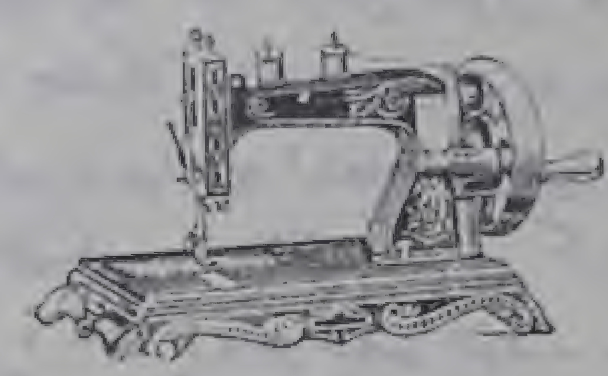
چرخ‌خورده . [چ َ خ ُ دَ / دِ] (ن مف) . آنچه‌یاآنکه بدورخود چرخ‌خورده باشد . ||گردنده . (ناظم‌الاطباء) .

چرخ خیاطی . [چ َ خ ِ خ َ ی ْ ی ا] (ترکیب اضافی) . ماشین‌خیاطی . دستگاه خیاطی . ماشین دستی یاپائی که بوسیلهٔ آن خیاطی کنند و جامه یا چیز دیگر دوزند . ماشین خیاطی که چرخ آن را با دست یا بوسیلهٔ پای بحرکت آورند .
رجوع به چرخ دستی و چرخ پائی شود .

چرخ دادن . [چ َ دَ] (مص مرکب) . بمعنی حرکت دوری است . (آنندراج) . چرخانیدن . گرد گردانیدن . چرخاندن :
در دم اندیشه چون به خنصر اقبال
چرخ‌دهی خاتم سهیل نگین را .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .
|| درتداول عامه ، راه بردن و گردش‌دادن انسان یا حیوانی را در محلی ؛ چنانکه فی‌المثل گویند : این طفل‌را فلانجا چرخی بده وزود برگرد، یا : این اسب را چرخی بده تا عرقش خشک شود . || در تداول عوام ، گوشت را در تابه سرخ کردن . مدتی‌کوتاه درروغن جوشان پختن چیزی را . کمی درروغن‌داغ سرخ کردن گوشت و جز آنرا . سرخ و برشته کردن گوشت و مانند آن . مرغ را در تابه تاب دادن . در تاوه چرخاندن گوشت و مانند آن . بو دادن چیزی در دیگ یا تابه .

چرخ‌دار . [چ َ] (نف مرکب‌مرخم) . بمعنی کمانداراست . (آنندراج) . دارندهٔ کمان . آنکس که با کمان تیراندازی کند :
زشه برجی قضا را چرخداری
ملک را دید در میدان برابر .
حکیم ازرقی . (بنقل آنندراج) .

چرخ دستی . [چ َ خ ِ دَ] (ترکیب توصیفی) . چرخ خیاطی . ماشین خیاطی که با دست بحرکت افتد . دستگاه خیاطی بدون پایه که چرخ آنرا با دست حرکت دهند .


چرخ دستی

رجوع به چرخ خیاطی شود .

چرخ‌دلو . [چ َ خ ِ دَ] (ترکیب اضافی) چرخ‌دولاب . دولاب . چرخاب . چرخ‌چاه . چرخیکه دلو را ازچاه بر کشد . چرخیکه بوسیلهٔ آن دلوخالی را بدرون چاه فرستند و دلو پر ازآب یا پرازخاکرا از چاه بالا کشند . علاق [ع َ] (منتهی الارب) . علاقة . [ع َ ق َ] (منتهی‌الارب) . معلق . [م ُ ع َ ل ْ ل َ] (منتهی‌الارب) .
رجوع به چرخ چاه و چرخ دولاب شود .

چرخ دوار . [چ َ خ ِ دَ و ْ وا] (ترکیب توصیفی) . آسمان . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازآسمان و فلک . چرخ . چرخ گردنده . چرخ گردان :
بدل از مکر و از حسد دوراند
حاصل دهر و چرخ دواراند .
ناصرخسرو .
رجوع به چرخ دولابی شود .
|| بخت ناپایدار . (ناظم‌الاطباء) . کنایه از بخت و اقبال ، که بی‌ثبات و ناپایداراست .

چرخ دولاب . [چ َ خ ِ] (ترکیب اضافی) . چرخاب . چرخ‌چاه . چرخ دلو . چرخ جر . چرخیکه یک یا چند دلوپر آب را از چاه بر کشد . نوعی چرخ چاه که بر سر چاه آب نصب کنند و آنرا بوسیلهٔ چند مرد زورمند یا بوسیلهٔ اسب و شتر و گاو بحرکت آورند و یک یا چند دلو بزرگ پر آب را از چاه بالا کشند . نوعی چرخ مخصوص آب کشیدن ازچاه‌که چند دلوآب را بدان بندند وآنرا بوسیلهٔ آدمی یا اسب وشتر وگاو بحرکت آورند تا دلوهای پر آب را از چاه بالا آورد و دلوهای خالی را بدرون چاه فرستد .
رجوع به‌چرخ چاه‌وچرخ دلو وچرخ جر شود .

چرخ دولابی . [چ َ خ ِ] (ترکیب توصیفی) کنایه ازآسمان است. (برهان). (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . آسمان . (ناظم‌الاطباء) . چرخ. چرخ دوار . چرخ گردنده :
فغان زین چرخ دولابی که هرروز
بچاهی افکند ماه دل‌افروز .
جامی (بنقل انجمن‌آرا) .
|| بخت نا پایدار . (ناظم‌الاطباء) .
رجوع به‌چرخ دوارشود .

چرخ رسن تابی . [چ َ خ ِ رَ س َ] (ترکیب اضافی) چرخ نخ تابی . چرخ ریسمان‌تابی . رجوع به چرخ ریسمان‌تابی شود .

چرخ رشت . [چ َ ر ِ] (ص مرکب) چرخ رشته . آنچه با چرخ رشته شود . مقابل دست رشت .

چرخ‌رفتن . [چ َ رَ ت َ] (مص مرکب) گیج رفتن سر . چرخ خوردن سر . دوار داشتن‌سر . سرگیجه‌رفتن . دوران داشتن سر . رجوع به‌چرخ‌خوردن شود .

چرخ روان . [چ َ خ ِ ر َ] (ترکیب توصیفی) چرخ . آسمان . فلک . چرخ گردان . چرخ گردنده . چرخ دوار . چرخ متحرک :
ببینم که رأی جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست .
فردوسی .
چنین است آئین چرخ‌روان
توانا بهرکاروما ناتوان . فردوسی .

چرخ ریسک . [چ َ س َ] (اِ) جانوری است شبیه بملخ و کوچکتر ازاووبالهای او درزیرکاسهٔ پشت اومیباشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر . (برهان) . (آنندراج) . جانوری کوچک مانند ملخ ازجنس ذوالجناحین که پیوسته بخصوص درشبها فریاد میکند . (ناظم‌الاطباء) .
پرنده‌ای خرد که آوازی دراز دارد . جراسک . جرواسک .
|| پرنده‌ای نیزهست ببزرگی گنجشک(۱) ودرخراسان‌اورا «چرخریسو»(۲) گویند. (برهان) . (آنندراج) . پرنده‌ای ببزرگی گنجشک که مردم خراسان «چرخ‌ریسو» گویند . (ناظم‌الاطباء) . پرنده‌ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش شبیه به آواز چرخ پنبه‌ریسی شده . (فرهنگ نظام) . قسمی مرغ شبیه به‌چلچله که آوازی‌طویل وبا زیروبم دارد . چله ریسک . پوستین بکن حریرپوش . رجوع به چرخ ریسو وچرخ ریسوک شود .

(۱) چرخ ریسک آبی .Parus coerulues raddei Sar چرخ ریسک ابلق .Parus major karelini sar چرخ ریسک سیاه .Parus ater gaddi Sar « جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۰ بنقل از هاینریش » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . (۲) رجوع به‌ص ۱۰۷ مقدمهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین شود .

چرخ ریسمان تابی. [چَ خ ِ] (ترکیب اضافی) چرخ رسن‌تابی. چرخ نخ‌تابی. دستگاه مخصوص تابیدن ریسمان. رجوع به‌چرخ رسن‌تابی شود.

چرخ ریسو. [چَ] (اِ) چرخ ریسک؛ درلهجهٔ خراسانی. رجوع به چرخ ریسک و چرخ ریسوک شود.

چرخ ریسوک. [چَ] (اِ) در تداول اهالی شهرستان گناباد، که از شهرهای خراسانست، پرنده‌ایست باندازهٔ گنجشک یا بلبل که درماه اسفند و فروردین هنگام جوانه‌زدن شاخه‌های توت وبید پدید آید وبه‌آهنگی شبیه بصدای چرخ نخ ریسی زنان آوازخواند. چرخ ریسک [سِ]. (دراصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چرخ ریسک و چرخ ریسو شود.

چرخ‌ریسی. [چَ] (حامص مرکب) چرخ ریسیدن. پنبه رشتن بوسیلهٔ چرخ. پنبه‌ریسی کردن. رجوع به‌چرخ ریسیدن شود.

چرخ ریسیدن. [چَ دَ] (مص‌مرکب) چرخ‌ریسی کردن. پنبه رشتن با چرخ. بوسیلهٔ چرخ پنبه‌ریسی کردن. رجوع به‌چرخ‌ریسی شود.

چرخ زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوریست. (آنندراج). گرد گردیدن. بدورخویش گشتن چون سنگ آسیا. مانند گردباد بگرد خویش گردیدن. دورزدن. به دورخود یا بدور چیزی گشتن. به گرد خود گشتن:

هست به‌پیرامنش طوف کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زندآسیا.
خاقانی.

این گفت ونهاد برزمین دست
چرخی زد و دست صبر بشکست.
نظامی.

گرد سردولتیان چرخ‌ساز
تا شوی ازچرخ‌زدن بی‌نیاز. نظامی.

سرفرو کن یکدمی ازبان چرخ
تا زنم من چرخها بر سان چرخ.
مولوی.

بعد ازین چون مهرمستقبل نگردم جزبامر
پیش ازین گرچون فلک چرخی برعنائی زدم. سعدی.

|| رقص صوفیانه کردن. سماع درویشانه کردن. از سر جذبه و شوق چرخیدن، چون صوفیان:

دروجد وحال بین چو کبوترزنند چرخ
بازان کز آشیان طریقت پریده‌اند.
خاقانی.

|| رقصیدن. بدور خود چرخیدن بنشانهٔ رقص وپای کوبی وشادمانی:

شیررا چون دید درچه کشته‌زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار. مولوی.

مه‌گرد شبی طواف آن کوی
صد چرخ دگربذوق آن زد.
طالب‌آملی (بنقل آنندراج).

|| در تداول عامه، راه رفتن. گردش کردن. حرکت کردن بعنوان تفرج و تماشا چنانکه گویند: دیشب در خیابانها چرخی زدیم؛ تو اینجاها چرخی بزن تا من فلانکس را ملاقات کنم وبرگردم. رجوع به‌چرخ وچرخیدن شود.

چرخ‌زرین کاسه. [چَ خ ِ زَ رْ رین ْ یا س] (ترکیب توصیفی) کنایه ازفلک‌چهارم‌است که فلک‌آفتاب باشد. (برهان). (انجمن‌آرا). کنایه ازفلک چهارم که‌مقام آفتاب است. (آنندراج). فلک‌چهارم. (شرفنامهٔ منیری). (ناظم‌الاطباء). || کرهٔ آفتاب. (ناظم‌الاطباء).

چرخ زن. [چَ زَ] (نف مرکب) کنایه ازرقاص باشد. (برهان). (آنندراج). رقاص. (ناظم‌الاطباء). بازیگر:

دروجد وحال همچوحمام است چرخ‌زن
بردیده نام عشق رقم کرده چون حمام.
خاقانی.

|| کنایه از مردم سیاحت کننده باشد. (برهان). کنایه ازسیاح. (آنندراج). سیاح وسیاحت کننده و مسافر. (ناظم‌الاطباء).

چرخ زن. [چَ خ ِ زَ] (ترکیب‌اضافی) چرخ پیر زن. آلت پنبه ریسی. آلت ریسندگی:

چرخ چون چرخ زنان نالانست
دل ز چرخ اینهمه نالان چه کنم.
خاقانی.

رجوع به‌چرخ پیرزن شود.

چرخ‌زنان. [چَ زَ] (نف‌مرکب). گرد گردان. درحال‌چرخیدن. دورزنان. گردان وچرخان:

کف چرخ‌زنان برمی می‌رقص کنان دردل
دل خارکنان از رخ گلزار نمود اینک.
خاقانی.

کمترازذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان(۱).
حافظ.

چرخ ساز. [چَ] (نف مرکب مرخم) سازندهٔ چرخ. (ناظم الاطباء). || شبیه به چرخ. (ناظم الاطباء). چرخ مانند. (ناظم‌الاطباء).

چرخ‌سای. [چَ] (نف مرکب مرخم) چرخ ساینده. سایندهٔ چرخ. فلک سای. آسمان‌سای:

بس دل که چرخ‌سای وستاره‌فسای بود
چرخش کمین گشاد وستاره کمان کشید.
خاقانی.

چرخ سپر. [چَ سِ یا سَ پَ] (ن ف مرکب‌مرخم) چرخ سپرنده. چرخ‌گذار. چرخ نورد. چرخ رو:

ماه من چرخ سپر بود رواکی دارید
که بدست زمی ماه سپر باز دهید.
خاقانی.

چرخشت. [چَ خُ یا خَ] (اِ) (۲) چرخی باشد که بدان شیرهٔ انگور ونیشکر گیرند. (برهان). منگنه و چرخی که بدان شیرهٔ انگور ونیشکر گیرند. (ناظم‌الاطباء). || حوضی که در آن انگور بریزند و لگدکنند تا شیرهٔ آن برآید. (برهان). (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرخ و چرخشت شود.

چرخستان. [چَ خ ِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در۴۸هزار گزی‌شمال باختری الیگودرز و ۹ هزارگزی باختر راه‌آهن درود باراك واقع است. جلگه، معتدل است و۳۱۶ تن سکنه دارد. آبش ازچاه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش اتومبیل‌رو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۶).

چرخستانه. [چَ خ ِ رِ یِ نَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان سیلاخوربخش‌الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۹ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰ هزارگزی باختر‌راه‌آهن‌درود باراك واقعست. جلگه و معتدل است و ۵۰۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات، شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی زنان‌جاجیم‌بافی‌وقالی‌بافی وراهش‌اتومبیل‌رو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

چرخستانه. [چَ خ ِ رِ یا نَ] (اِخ) دهی از دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۵ هزار گزی خاور چقلوندی و۴ هزار گزی جنوب‌خاوری راه‌چقلوندی به‌بروجردواقعست. تپه‌ماهور، سردسیر ومالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ها، محصولش غلات، صیفی ولبنیات،شغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری، صنایع دستی‌زنان فرش‌بافی وسیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین محل از طایفه‌مال اسدبوده‌درساختمان‌وچادرساکن‌اند وبرای‌تعلیف‌احشام، زمستان بقشلاق‌میروند.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۶).

(۱) رقص کنان (ن ل).
(۲) معرف چرخشت. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).

چرخ ستمکار. [چَ خِ سِ تَ] (ترکیب توصیفی). کنایه‌از آسمان وفلك بیدادگر. || بخت. (ناظم‌الاطباء). || بخت بد. (ناظم‌الاطباء). سرنوشت بد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرغ غدار شود.

چرخ سدابرنگ. [چَ خِ سُ دَ] (ترکیب‌توصیفی). آسمان. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازآسمان است.

چرخ سنگدل. [چَ خِ سَ دِ] (ترکیب توصیفی). فلك‌ماه. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازفلك‌اول. || فلك‌آفتاب. (ناظم‌الاطباء). کنایه از فلك چهارم.

چرخ سواری. [چَ خِ سَ] (اِمرکب). چرخ. چرخیکه بـر آن سوار شوند. دوچرخه. مرکوب آهنین. دوچرخه‌ای که‌آنرا سوارشوند وبه‌نیروی پاچرخهایش رابحرکت درآورند. قسمی‌چرخ مخصوص سواری که نوع پائی‌آن به‌نیروی پا ونوع موتوری آن بنیروی موتور بحرکت‌آید و وسیلهٔ راهنوردی چرخ سواران باشد. رجوع به چرخ و دوچرخه شود.

|| [چَ سَ] (حامص) سوارشدن‌دوچرخه.

چرخ سه پا. [چَ خِ سِ] (ترکیب‌توصیفی). در اصطلاح زورخانه چرخیدن بطورمخلوط ازچرخ پر وچرخ تیز وچرخ جنگلی.(فرهنگ نظام). رجوع به چرخ وچرخ تیزوچرخ جنگلی شود.

چرخشت. [چَ خُ یا خَ] (اِ) (۱) آنجای کـه انگور برای شراب بیالاید. (فرهنگ‌اسدی). بروزن ومعنی چرخست باشد وآن چرخی وحوضی باشد که انگور درآن ریزند وبمالند تا شیرهٔ آن برآید. (برهان). چرس [چَ دَ] باشد. (نسخه‌ای ازفرهنگ‌اسدی). معصره‌باشد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حوضی که انگوردر آن ریزند و بپای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود وآنرا «چرس» گویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). (جهانگیری). چرخ. چروخ. (دراصطلاح اهالی‌فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). جائی‌حوض مانند که‌انگور درآن ریزند وباپای بکوبند تاآب انگور گرفته شود:

این کارد نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهرنبید است بچرخشت.
رودکی. (بنقل فرهنگ اسدی).

من سرد نیایم که مرا زآتش هجران
آتش کده گشته‌استدل ودیده‌چوچرخشت.
عسجدی. (بنقل انجمن‌آرا).

دوچشم من‌چودوچرخست کرد فرقت‌دوست
دودیده همچو بچرخشت‌زیرپای انگور (۲).
فرخی. (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی چاپ اقبال).

بچرخشت اندر اندازی نگونم
زپشت وگردن مزدور و ناطور.
منوچهری.

روز دگرآنگهی بناوه و پشته
در بن چرخشتشان بمالد حمال.
منوچهری.

آنگه یکی چرخشت اندرفکندشان
برپشت لگد بیست هزاران بزندشان.
منوچهری.

کشیده سرشاخ میوه بخاك
رسیده بچرخشت میوه زتاك. اسدی.

شده خوشه پالوده سر تا بدم
ز چرخشت شیرش شده سوی خم.
نظامی.

|| چرخی کـه بدان شیرهٔ انگور بگیرند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). (جهانگیری). منگنه و چرخست کـه بدان روغن و شیرهٔ انگور و جزآن گیرند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چرخ وچرخست‌وچروخ وچرخچه شود.

چرخشتك. [چَ خُ یا خَ تَ] (۳) چرخشت کوچك. دستگاهی فلزی‌یاچوبی که بوسیلهٔ‌آن‌آب انگور یامیوه‌های‌دیگر گرفته‌شود. چروخچه. (دراصطلاح‌اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه).



چرخشتك

چرخشته. رجوع به چرخشت وچرخشته و وچروخچه شود.

چرخشته. [چَ خُ یا خَ تَ] (اِ) دستگاهی‌شبیه‌منگنه ازچوب، که میوه‌هایی از قبیل انگـور و غیره را میفشرد و آب آنها را میگیرد. (شعوری ج۱ص۳٤۹).

چرخ‌شکنجه. [چَ خِ شِ كَ خَ یا جِ] (ترکیب‌اضافی) (٤) دستگاهی‌مخصوص شکنجه دادن وعذاب کردن.

چرخ صوفی جامه. [چَ خِ مَ] (ترکیب توصیفی) کنایه ازفلك‌قمراست که فلك‌اول‌باشد. (برهان) (٥). (آنندراج). آسمان. رجوع به چرخ صوفی‌لباس شود.

چرخ صوفی لباس. [چَ خِ لِ] (ترکیب‌توصیفی) فلك‌قمر. (ناظم‌الاطباء). آسمان. سپهر. رجوع بـه چرخ صوفی جامه شود.

چرخ عصاری. [چَ خِ عَ ص ص] (ترکیب اضافی) چـرخ روغنگیری. چرخیکه‌عصاران بدانوسیله روغن‌بذوراتی ازقبیل کرچك و کنجد وجزآنرا گیرند. رجوع به چرخ شود.

چرخ‌غدار. [چَ خِ غَ د د] (ترکیب توصیفی) آسمان، گردون، فلك. || بخت. (ناظم‌الاطباء). || بخت بد و سرشت بد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چرخ‌ستمکار شود.

چرخ فلك. [چَ خِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) عبارت ازعرش است. (آنندراج) (غیاث). چرخ گردنده‌وعرش(ناظم‌الاطباء) آسمان سپهر:

چرخ فلك هرگز پیدا نکرد
چون‌تویکی سفله ونتگ وژکور.(٦).
رودکی.

زچرخ فلك برسرت باد سرد
نیارد گذشتن بروزنبرد. فردوسی.

اصل بزرگ ازبنه هرگزخطا نکرد
کسرا گزافه چرخ فلك پادشا نکرد.
منوچهری.

با محنت و رنج همنشینند
با چرخ زمانه درنبردند.
مسعود سعد.

ای به گه انتقام همچو حسودت مدام
خواسته از خشم تو چرخ فلك زینهار.
خاقانی.

چرخ برهمزنم ار جز بمرادم گردد
من‌نه‌آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك.
حافظ.

|| گردش فلك. گردش‌آسمان. حرکت دوری فلك.

|| دستگاهی که در اعیاد وجشنها سازنداز چوب، ودرآن عده‌ای پالکی گونه است که مردم درآن نشینند وچرخ گردش دورانی کند. ساختمانی از چوب چون دایره ای فراخ کـه برپایه‌ای استوار است وبرآن نشیمن‌های چوبی جا بجای آویخته است و برای تفریح اطفال و غیر اطفال هریك در نشیمنی قرار گیرنـد وچرخ در مدار خود گردد وسوار شدگانرا گرداند. چرخ و

---

(۱) = سغدی crxwsht و شاید چرخشت باکلمهٔ پهلوی که بقول نیبرگ میتوان‌آنرا (carhôsh)karxôsh خواند بمعنی چرخشت (مذکور درمتن) مرتبط باشد، و چرخست شکل غلط کلمه است. (Henning, Sogdian loan-words, BSOS. X. 1. 69-7). (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین). (۲) ن ل: دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ انگور.

(٥) بدانسبب که صوفیان خرقهٔ ازرق پوشند وآسمان نیز ازرق فام است:
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول بخت جوانت ازفلك پیر ژنده پوش. حافظ. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).

(۳) Pressoir. (٤) Supplice de la roue.

(٦) ن ل: چون تو یکی سفله و دون وژکور.

فلك . نوعی اسباب سرگرمی وتفریح که بیشتر کودکان بسوار شدن آن رغبت ورزند:

از بسکه بسر گشتم چون چرخ فلك هرسو
چون چرخ فلك دایم زیرو زبرم بینی .
عطار .

|| یك قسم آتش بازی که چرخ میزند . (فرهنگ نظام) . قسمی آتش بازی (۱). نوعی آتشبازی که گاه سوختن دائره وار چرخد . قسمی آتشبازی که هنگام سوختن گرد گردد . رجوع به‌چرخ وفلك شود .
|| قسمی گل وگیاه . گل ساعت .

چرخ فلك . [چَ فَ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ه هزار گزی شمال خاوری مشهد متصل به کشف‌رود واقعست جلگه ومعتدل است و ۱۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

چرخ قبا . [چَ رِ خ قَ] (ترکیب اضافی) مراد ازدوردامن قبا .(آنندراج) . (غیاث). چرخ :

هرفلکی و اختری چرخ قبای او همان
باتو چه بستن کمراین دوسه یك قبای را .
میر خسرو (بنقل آنندراج) .

رجوع به چرخ شود .

چرخ قبا . [چَ قَ] (اِمرکب) چرخ - جنسی از اطلس است و چرخ قبا باضافت مقلوبی بمعنی قبای اطلس باشد .(آنندراج). (غیاث). چرخی قبا . چرخین قبا . اطلسین- قبا . قبای اطلسین :

چرخ قبائی زگهر یافته
کرده بسی صنعت زر بافته .
میرخسرو (بنقل آنندراج) (۲) .

چرخ کار . [چَ] (ص مرکب) تراشکار. متخصص تراش دادن فلزات . چرخ گر . استاد صنعت تراشکاری .
رجوع به چرخ کاری وچرخ گر وچرخ - گری شود .

چرخ کاری . [چَ] (حامص مرکب) . تراشکاری. تراش دادن فلزات . چرخ گری. سوهان کاری . نوعی صنعت که صنعتگر آنرا «چرخ کار» مینامیده‌اند .
رجوع به چرخکار و چرخگر و چرخگری شود .

چرخ کبود . [چَ رِ خ كَ] (ترکیب - توصیفی) کنایه ازفلك اول باشد(انجمن - آرا) ، (آنندراج) . مرادف چرخ ترسا جامه وچرخ گندناگون .(ازانجمن آرا) . (آنندراج) . آسمان لاجوردی . (ناظم- الاطباء) . چرخ کبودجامه . چرخ آبنوسی. کنایه ازآسمان وفلك . سپهر نیلگون :

بشادیش برشادمانی فزود
برافراخت گردن بچرخ کبود . فردوسی .
از ایوان گشتاسب باید که دود
زبانه برآرد بچرخ کبود . فردوسی.
زاهل جنس درین قبهٔ کبود که بود
که ملك ازاوزبود این بلندچرخ کبود.
ناصرخسرو .
بود چو گوگرد سرخ کز برچرخ کبود
دادمس خاکرا گونهٔ زر عیار .
خاقانی .
روزکی چند زیر چرخ کبود
دل نهادند برسماع و سرود . نظامی .
زرد رخ ازچرخ کبود آمدی
چونکه بدین چاه فرود آمدی . نظامی.
بدان را بدآید زچرخ کبود
به نیکان همه نیکی آید فرود . نظامی .
بباد پیش ازمدار چرخ کبود
برگزیننده وگزیده درود . نظامی .

رجوع به چرخ ترسا جامه و چرخ کبود جامه وچرخ گندناگون وچرخ صوفی جامه شود .

چرخ کبود جامه . [چَ رِ خ كَ مَ] . (ترکیب توصیفی) کنایه از آسمان . کنایه ازسپهر نیلگون . چرخ صوفی جامه. چرخ ترسا جامه . چرخ کبود .
رجوع به چرخ کبود وچرخ ترسا جامه و چرخ صوفی جامه وچرخ گندناگون شود.

چرخ کحلی پوش . [چَ رِ خ كُ] (ترکیب توصیفی) کنایه از آسمان وفلك اول . چرخ سیاه‌پوش . کحلی چرخ (۳) چرخ کحلی . کنایه ازآسمان که بهنگام شب ، تیره وسیاه نماید :

حلقه داران چرخ کحلی پوش
درره بندگیش حلقه بگوش . نظامی .

چرخ کردن . [چَ كَ دَ] (مص مرکب) چیزفلزی را باچرخ صیقل دادن یاتیز کردن. (فرهنگ نظام) . چاقو یاکارد وامثال آن را باچرخ تیز کردن . || دوختن با چرخ. جامه را با چرخ خیاطی دوختن . پارچه یا لباس را بوسیلهٔ چرخ بخیه زدن . || گوشت یاچیزی ازاین قبیل را باچرخ خرد کردن. گوشترا بوسیلهٔ چرخ کوبیدن ونرم کردن. || چیزی را مدور ساختن . (فرهنگ - نظام) .
رجوع به‌چرخ چاقوتیز کن وچرخ خیاطی وچرخ گوشت کوبی شود .

چرخ کره گیری . [چَ رِ خ كَ رَ] . (ترکیب اضافی)ماشین کره گیری.دستگاهی که از شیر کرهٔ آنرا جدا میکند . ماشین کره گرفتن از شیر .

چرخك زدن . [چَ خَ زَ دَ] (مص- مرکب) . چرخ زدن و دور گشتن . (فرهنگ نظام) .

چرخ کمان . [چَ كَ] (اِ مرکب) نوعی ازکمان سخت . (آنندراج) . کمان زوردار . (ناظم الاطباء) .

چرخ کمان . [چَ رِ خ كَ] (ترکیب - اضافی) . حلقهٔ کمان . (غیاث) . دور کمان:

کباده زچرخ کمان ساختی
بهرگشتنی تیری انداختی . نظامی .

چرخ کوزه گری . [چَ رِ خ زَ گَ] (ترکیب اضافی) دستگاه کوزه گری . دستگاهی که کوزه گران بوسیلهٔ آن دستگاه ازگل کوزه سازند .

چرخکی . [چَ خَ] (اِ)یاچرخگی. چرخ زدن ورقص کردن کشتی گیران بوقت غالب آمدن برحریف .(آنندراج). (غیاث). || بعضی گویند که نام ورزشی است که چرخزنان بعمل آرند(آنندراج). (غیاث). رجوع به چرخکی زدن شود .

چرخکی زدن . [چَ خَ زَ دَ] (مص- مرکب) یا چرخگی زدن . چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران درمقام غالب آمدن برحریف . (غیاث) .|| رقصیدن ازروی شعف و خوشحالی . (ناظم‌الاطباء) :

باز در معرکه آن تازه نهال گلپوش
چرخکی زد که‌سرم چرخ زدورفت زهوش.
میر نجات (بنقل آنندراج) .

ورجوع به چرخکی شود .

چرخ کینه‌ساز . [چَ رِ خ نَ] (ترکیب- توصیفی) آسمان و فلك غدار . || بخت . (ناظم‌الاطباء) . بخت بد و سرنوشت بد (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چرخ ستمکار و چرخ غدار شود .

چرخگاه . [چَ] (اِ مرکب) کنایه از حلقهٔ سماع . (آنندراج) . دایره ایکه درویشان درحین رقص بردور آن‌میگردند (ناظم‌الاطباء) :

به پهلو درافتاده ازچرخگاه
زند چرخ خوابیده چون چرخ چاه .
ملاطغرا درهجوشیخ ریائی (بنقل آنندراج).

|| جای رقصیدن (ناظم‌الاطباء) .

چرخ گر . [چَ گَ] (ص مرکب) . چرخ کار . فلز تراش . تراشگر . آنکه تیغ وخنجر وظروف نقره ومس ومانند آن را برچرخ کشد .
رجوع به چرخ کاروچرخ کاری وچرخگری شود .

---

(۱) Soleil. (۲) مؤلف آنندراج این بیت و بیت بالا (هرفلکی واختری . . .) را که هردو منسوب به میرخسرو است ذیل هردو معنی شاهد آورده ومعلوم نکرده که ازنقل هرشعرچه معنائی منظور داشته‌است وازجمله‌دربن‌شعرمیرخسرو معلوم نیست که از «چرخ قبا» دامن قبا یا قبای اطلس مراد شاعر بوده یاآنکه اصلا « چرخ » فاعل فعل است ومراد آنستکه آسمان یا فلك قبائی ازگهر بافته . . .
(۳) ناظم الاطباء درلغت « کحلی چرخ » نویسد : « آسمان اول و تاریکی آسمان و سیاهی شب» .

چرخ گرد . [چَ گَ] (نف مرکب) . گردندهٔ بسر چرخ فلك . آسمان گرد . فلك گرد . آسمان نورد . فلك نورد :

یکی دشت پیمای برنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ .
که اندام و مه تازش و چرخ گرد
زمین کوب و دریا بر و رهنورد .
اسدی .

چرخ گردان . [چَ خِ گَ] (ترکیب توصیفی) چرخ گردون . فلك . آسمان . سپهر . چرخ گردنده . آسمان و فلك گردنده . چرخ روان . چرخ متحرك :

همه پند پیرانش آید بیاد
از آنیس دهد چرخ گردانش داد .
فردوسی .
همین چرخ گردان براو بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد .
فردوسی .
این نشانیها ترا بروعدهٔ ایزد گواست
چرخ گردان این نشانیها برای ما کند .
ناصرخسرو .
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چونیست
قرار هیچ بیك حال چرخ گردانرا .
ناصر خسرو .
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان
چو بیحدو مر بشمرد سالیانرا .
ناصرخسرو .
ازین چرخ گردان و اجرام تابان
وزین بادو آتش بهم چون دوخواهر .
ناصر خسرو .
بی نوا چون کافر درویش نه دنیا نه دین
مدبرا آخر زمادر برچه طالع زاده ای .
یا چومردان چرخ گردان زیر پای همت آر
یازن آسا چرخ گردان، چندازین نرماده ای .
(نقل از صحاح الفرس) .

رجوع به چرخ و چرخ گردنده و چرخ روان شود .

چرخ گردان . [چَ گَ] (نف مرکب) گردانندهٔ چرخ . بحرکت آورندهٔ هر نوع چرخ و دستگاه . || کنایه از باریتعالی که گردانندهٔ چرخ و فلك و کرات و سیارات است . خدا . ایزد .

چرخ گرداندن . [چَ گَ دَ] (مص مرکب) . چرخ گردانیدن . گرداندن چرخ . چرخاندن هرنوع چرخ و دستگاهی که حرکت دوری کند . به گردش آوردن چرخ هایی ازقبیل چرخ پنبه‌ریسی و چرخ چاه و غیره :

یاچومردان چرخ گردان زیر پای همت آر
یازن آساچرخ گردان، چندازین نرماده ای .
(نقل ازصحاح الفرس) .

چرخ گردانیدن . [چَ گَ دَ] (مص مرکب) . چرخ گرداندن . هرنوع چرخ رابحرکت آوردن . رجوع به چرخ گرداندن شود .

چرخ گردنده . [چَ خِ گَ دَ دَ] (ترکیب توصیفی) . چرخ . چرخ گردان . آسمان . فلك . چرخ گردان . گردون . سپهر :

نگارندهٔ چرخ گردنده اوست
فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست . فردوسی .
چواز چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر .
فردوسی .

رجوع به چرخ و چرخ گردان شود .

چرخ گردون . [چَ خِ گَ] (ترکیب اضافی) . چرخ . گردون . چرخ گردان . چرخ گردنده . چرخ دوار . کنایه ازآسمان و فلك :

اگر دستم رسد برچرخ گردون
از اوپرسم که این چونست وآن چون .
باباطاهر .

رجوع به چرخ شود .

چرخ گری . [چَ گَ] (حامص مرکب) برچرخ کشیدن تیغ وخنجر وظروف نقره ومس ومانند آن . (آنندراج) . مراشکاری . چرخکاری . تراش دادن فلزات و غیره :

میکند گردش ایام بدان راهبری
میشود تیغ ستم را زفلك چرخگری .
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

رجوع به چرخ گرو چرخکار و چرخکاری شود .

چرخ گندناگون . [چَ خِ گَ] (ترکیب توصیفی) (۱) . کنایه ازفلك اول باشد که فلك قمراست . (برهان) . کنایه از فلك اول باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مرادف چرخ ترسا جامه و چرخ کبود . (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . فلك قمر . (ناظم الاطباء) .

چرخ گوشت . [چَ خِ] (ترکیب اضافی) رجوع به چرخ گوشت خرد کنی و چرخ گوشت کوبی شود .

چرخ گوشت خرد کنی . [چَ خِ خُ] (ترکیب اضافی) . چرخ گوشت . ماشین گوشت خرد کنی . دستگاه مخصوص گوشت کوبی . ماشین فلزی که بوسیلهٔ آن گوشت را کوبیده خرد کنند . رجوع به چرخ گوشت کوبی شود .

چرخ گوشت کوبی . [چَ خِ] (ترکیب اضافی) . چرخ گوشت خرد کنی . دستگاهی فلزی مخصوص کوبیدن وخرد کردن گوشت که دراغلب دکانهای قصابی وخانه‌ها مورد استفاده است . چرخ گوشت . ماشین گوشت کوبی . رجوع به چرخ گوشت و چرخ گوشت خرد کنی شود .

چرخگی . [چَ خَ] (اِ) رجوع به چرخکی شود .

چرخگی زدن . [چَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) . رجوع به چرخکی زدن شود .

چرخ لاجوردی . [چَ خِ وَ] (ترکیب توصیفی) . چرخ . فلك . آسمان . چرخ نیلگون :

عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد
یك جزوجانش آید نه چرخ لاجوردی .
عطار .

رجوع به چرخ شود .

چرخلان . [چَ خ] (اِخ) . دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی باختر سقز و ۲ هزارگزی جنوب مرزاله واقع است . دامنه وسردسیراست و ۲۵۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات و توتون ، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه ، جاجیم وپلاس وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چرخله . [چَ خَ لَ] (اِ) نباتی باشد سست و ساق باریك و عرب آنرا شکاعی خوانند . (برهان) . (آنندراج) . گیاهی ازجنس کنگر و بادآورد که بتازی «شکاعی» و بترکی «بوقناق» گویند . (ناظم الاطباء) . چرخه . ماسنی . رجوع به چرخه شود .

چرخ ماه . [چَ خِ] (ترکیب اضافی) فلك ماه . فلك اول . کرهٔ ماه :

زدانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاك چند است تا چرخ ماه ؟ .
فردوسی .
زماهی براندیش تا چرخ ماه
چو تو شاه ننهاد برسر کلاه . فردوسی .
که آیا بهشت است یا بزمگاه
سپهر برین است یا چرخ ماه .
فردوسی .
زبس نالهٔ بوق و هندی درای
سرچرخ ماه اندرآمد زجای . فردوسی .
ابر کوههٔ پیل در قلبگاه
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه .
اسدی .
چه دشتی که گروی بدی چرخ ماه
در او ماه هرشب شدی گم ز راه .
اسدی .
بکوه رهو بر گرفتند راه
چه کوهی بلندیش تا چرخ ماه .
اسدی .

(۱) گندناگون (برنگ گندنا) یعنی سبز رنگ . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

چرخ مدور. [چَ خ ِ مُ دَ وْ وَ] (ترکیب توصیفی). چرخ. آسمان. (ناظم الاطباء):
ای خوانده بسی علم وجهان گشته سراسر
تو برزمی و ازبرت این چرخ مدور.
ناصرخسرو.
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر.
ناصرخسرو.
|| بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء).

چرخ مقوس. [چَ خ ِ مُ قَ وْ وَ] (ترکیب توصیفی). کنایه از فلک است عموماً. (برهان). (آنندراج). چرخ فلک. (ناظم الاطباء):
چرخ مقوس هدف آه تست
چنبر دلوش رسن چاه تست. نظامی.
||فلک البروج را گویند خصوصاً. (برهان). (آنندراج). منطقة البروج. (ناظم الاطباء).

چرخ مینا. [چَ خ ِ] (ترکیب اضافی) چرخ مینا رنگ. چرخ مینائی. آسمان لاجوردی. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک و آسمان. رجوع به چرخ و چرخ مینائی شود.

چرخ مینائی. [چَ خ ِ] (ترکیب توصیفی). چرخ مینا. چرخ مینا رنگ. آسمان لاجوردی. آسمان و فلک. فلک مینائی:
هر که یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی.
منوچهری.
رجوع به چرخ و چرخ مینا شود.

چرخ نخ ریسی. [چَ خ ِ نَ] (ترکیب اضافی) چرخ. چرخه. چرخ پنبه ریسی. چرخ مخصوص رشتن نخ. چرخ پیرزن. چرخ زن. رجوع به چرخ پنبه ریسی و چرخ پیرزن وچرخه شود.

چرخندگی. [چَ خَ دَ] (حامص) حرکت دورانی. دوران. گردش دوری. عمل چرخیدن و حرکت دورانی کردن. گردندگی. رجوع به چرخ وچرخنده شود.

چرخنده. [چَ خَ دَ] (نف) چرخ زننده. دوار. گردان. گردنده. گردگردان. آنکه بدور خود یابدور دیگری چرخد.
رجوع به چرخ وچرخندگی شود.

چرخ نشین. [چَ نِ] (ص مرکب) عرابه نشین. گردونه نشین. آنکه بر گردونه یاهرچیز که بوسیلهٔ چرخ حرکت کند بنشینند. ||آسمان نشین. فلک نشین. سپهر نشین. رجوع به چرخ شود:
بروز مردی او کیست شهسوار فلک
غزاله نام زنی چرخ تاب و چرخ نشین.
سلمان ساوجی.

چرخ نمودن. [چَ نَ / نُ مو / دَ] (مص مرکب). رقص نمودن:
مجنون زنشاط یار برجست
چرخی بنمود و باز بنشست.
منسوب به نظامی.
رجوع به چرخ شود.

چرخ نهم. [چَ خ ِ نُ هُ] (ترکیب توصیفی) عرش مجید. (شرفنامهٔ منیری). فلک الافلاک که عرش مجید است. عرش اعلی. رجوع بهچرخ شود.

چرخ نیلوفری. [چَ خ ِ فَ] (ترکیب توصیفی) چرخ. آسمان وفلک. سپهر نیلگون. چرخ نیلگون:
درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را.
ناصرخسرو.
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سرباد خیره سری را.
ناصرخسرو.
رجوع به چرخ شود.

چرخ وار. [چَ] (ص مرکب). مانند چرخ. چرخ مانند. چرخ وش. آنچه همچون چرخ حرکت دوری کند. شبیه بچرخ درحرکت و گردش. دو اره مثل چرخ:
درنگ آرای سپهر چرخ وارا
کیاخن ترت باید کردکارا.
رودکی. (بنقل فرهنگ اسدی).
|| آسمان وار. فلک وار. سپهر مانند. رجوع به چرخ وچرخ وش شود.

چرخ وش. [چَ وَ] (ص مرکب) چرخ مانند. چرخوار:
تیر چون درزه نشاندی بر کمان چرخ وش
گفتی او محور همی راند ز خط استوا.
خاقانی.
رجوع به چرخ شود.

چرخ و فلک. [چَ وَ فَ لَ / یا چَ خ ُ فَ لَ] (اسم مرکب عطفی). چرخ فلک. قسمی از اسباب سرگرمی که دائرهٔ بزرگی است وبرآن جایگاههائی آویخته شده که هرتن بریکی ازآن جایگاهها نشیند وآن دائره بر گردخویش عمودی یاافقی گردد. دائرهٔ بزرگی ازچوب وجزآن که بگرد خویش گردد وبرآن خانهها آویخته است که درهرخانه یك یادوتن نشینند وآن دائره چون گردان شود همهٔ آن خانهها رابگردش آرد. رجوع بهچرخ فلك شود. || قسمی آتش بازی که برحلقههائی ازچوب ومانند آن کنند که گاه سوختن آن حلقهها چرخیدن گیرند وآنرا درقدیم چرخ میگفته اند. قسمی آتش بازی که چون چنبری باشد وهنگام سوختن بگردد. رجوع به چرخ فلك شود. || آسمان وفلك. رجوع به چرخ فلك شود.

چرخوك. [چَ] (اِ) چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان برآن بندند و نوعی برزمین اندازند که تامدتی درچرخ باشد. (برهان). (آنندراج). چوبی مخروطی که کودکان ریسمانی برآن بسته و برزمین گذاشته ریسمان را بکشند وتامدتی درچرخ باشد. (ناظم الاطباء). آنرا، گردنا، نیز گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین). || چرخی است که باآن پنبه رااز دانه جدا کنند. (در اصطلاح اهالی گناباد خراسان). جرجیق [جَ]. (کتاب لغت محلی شوشتر). جقرق [جِ رِ]. (دراصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) ابزارچوبی که پنبه تخم را ازپنبه جدا کند.

چرخه. [چَ خَ / خِ] (اِ) بمعنی «چرخله» است وآن رستنی ونباتی باشد که بعربی «شکاعی» گویند، بسبب آنکه بسیارسست وساق باریك است، چه هرگاه کسیرا بسیار ضعیف ولاغر بینند، گویند: «کانه عود شکاعی». (برهان). (آنندراج). چرخله (ناظم الاطباء). شکاعی [شُ]. (بحر الجواهر). رجوع به چرخله شود. || بمعنی دورهم آمده است که دربرابر تسلسل است. (برهان)(۱). (آنندراج). دور. تسلسل. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ شود. ||آنچه زنان بدان ریسمان ریسند. (برهان)(۲). آنچه زنان بدان پنبه ریسند. (آنندراج). چرخی که زنان بدان ریسمان سازند. (ناظم الاطباء). چرخ. (فرهنگ نظام). چرخ پنبه ریسی. چرخ پیرزن. چرخ زن. چرخ نخریسی. چرخیکه زنان بدانوسیله پنبه را تبدیل به نخ کنند:
ازحسد فتح توخصم توبی کرد اسب
همچوججی کزخدوك چرخهٔ مادرشکست.
انوری.
ازآن چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردان را همی گیر.
نظامی.
گروهی بمانند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش.
(بوستان سعدی).

---

(۱) ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۴۲» (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).
(۲) درگیلکی Carxa قرقره (نخ)، و در تبریز Carha (چرخ دوك ریسی) را گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).

چسود آفرین برسر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن .
(بوستان سعدی) .

رجوع به چرخ و چرخ پنبه‌ریسی وچرخ پیرزن وچرخ‌زن وچرخ نخ‌ریسی شود . || گردهٔ گریبان . دور یقه . دوریخهٔ جامهٔ . جیب پیراهن . چرخ :

پر آب ترا عیبه‌های جوشن
پر خاك ترا چرخهٔ گریبان (۱) .
منجیك ترمذی .

رجوع به چرخ شود .

|| قرقرهٔ نخ . قرقره . چرخی . ماسوره . ماشوره . (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . رجوع به چرخی شود .

|| چرخی کوچکتر از چرخ پنبه‌ریسی که بوسیلهٔ آن نخ را از کلافه به ماشوره می‌پیچند . (دراصطلاح اهالی گنابادخراسان) چرخی . لك‌الکی [ل ِ ل] . (دراصطلاح اهالی‌فیض‌آبادمحولات‌بخش تربت‌حیدریه) رجوع به چرخی شود. گشت . راه رفتنی بیهوده وبدون قصد . پرسه .

رجوع به چرخه زدن شود .

چرخهٔ آبنوس . [چ خ ِ ی] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمان باشد عموماً . (برهان) . آسمان . (ناظم‌الاطباء) . ||فلك اول خصوصاً . (برهان) . فلك قمر . (ناظم‌الاطباء) .

چرخه بیان . [چ خ َ ب َ] (اِخ) . دهی ازدهستان ییلاق‌بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۲۵ هزارگزی شمال‌خاوری سنندج و ۱۰هزارگزی‌شمال‌شوسهٔ سنندج بهمدان واقع است . جلگه وسردسیراست و ۲۳۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولاش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن‌قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چرخه تیر . [چ خ َ] (امر کب) محور چرخ . (ناظم‌الاطباء).

چرخه زدن . [چ َ خ َ ز َ د َ] (مص‌مر کب) . رشتن و تافتن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چرخه‌زن شود . ||گشت زدن . پرسه زدن . بیهوده وبدون قصد راه رفتن. از سوئی به سوئی رفتن :

چون روباه چرخه مزنید ، هر زمان بجایی دیگرسر برزنید.(اسرارالتوحیدچاپ‌مصحح بهمنیارص۲۳۷) . رجوع به چرخه‌زن‌شود.

چرخه‌زن. [چ َ خ َ ز َ] (نف‌مرکب‌مرخم) ریسندهٔ ریسمان و غزال . (ناظم‌الاطباء) . || گشت زن . پرسه زن . آنکه بیهوده و بدون قصد از سوئی بسوئی رود . رجوع به چرخه‌زدن شود .

چرخ هفتم . [چ َ خ ِ هَ ت ُ] (ترکیب توصیفی) . آسمان هفتم . فلك هفتم :

شرح اقبال توهرگز کی توان کردن بلفظ
چرخ‌هفتم‌را مساحت کی‌توان کردن بگام .
معزی .

ناوك فریادرس هرساعت از مجرای دل
بگذرداز چرخ هفتم همچوسوزن ازحریر .
سعدی .

چرخی . [چ َ] (ص) (۲) هر چیز که چرخ زننده باشد ، مانند کبوتر چرخی و امثال آن . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . کبوترچرخی که در هوا معلق زند . || (اِ) جنسی از جامهٔ نازك ابریشمی. (برهان). (غیاث). (ناظم‌الاطباء). ||نوعی ازاطلس‌نفیس هم‌هست . (برهان). نوعی از اطلس سپید . (ناظم‌الاطباء) . جنسی از اطلس . (فرهنگ نظام) :

زسوز جگر آتشی برفروخت
نهم اطلس سبزچرخی بسوخت .
خواجو (بنقل فرهنگ نظام) .

رسد بر اطلس چرخی زمرتبت سرما
گهی که شاهد والا درآید از درما .
نظام قاری .

|| (ص)هرچیزیکه آنرا استادان ریخت‌گر و مسگر چرخ کرده باشند . (برهان) . (آنندراج) . هرچیزی که آنرا چرخ کرده و همواروصاف و صیقلی کرده باشند مانند ظرف مسین وبرنجین ونقره گین . (ناظم‌الاطباء). چرخ‌شده، صیقلی‌شده. چرخکاری شده. || مدور. گرد . نیمدایره‌ای . هلالی. هرچیزمدور . (فرهنگ نظام) . چادری که اززیرسوی بصورت‌نیمدایره بریده‌اند. چادر چرخی . چادر نمازچرخی . چادر که یك‌سوی آن مستدیرباشد . چادر که طرف زیرین‌آن قوسی است . یقهٔ چرخی . پول چرخی . مسکوك چرخی . قران چرخی . دوقرانی چرخی . || آنچه با چرخ ساخته شود . ماست یا شیری که کرهٔ آنرا باچرخ گرفته باشند . ماست چرخی . کرهٔ‌چرخی. شیر چرخی . هرچه با چرخ حاصل آید . دوغ‌چرخی . || صوفی که رقص‌چرخ کند. درویش چرخی که درحال وجد وحال بدور خویش میچرخد ، درویشی که در رقص و سماع بگرد خویش میچرخد :

اگر مرد خدا آن عام چرخی است
بلاشك آسیا معروف کرخی است(۳) .

|| درتداول عوام ، آنکه متاعی را برروی چرخ بگرداند و برای فروش عرضه کند یاکسبکه آب بوسیلهٔ چرخ و ارابه بخانه ها برد . صاحب چرخ . || (ص) آسمانی . فلکی . هرچیز منسوب بچرخ . (فرهنگ نظام). رجوع به‌چرخ شود .|| نفط انداز، چنانکه ابن‌بطوطه نویسد : « و یخدم فی المرکب منها (بالصین) الف رجل منهم البحریة ستمائة و منهم اربعمائة من المقاتلة تکون‌فیهم‌الرماة واصحاب‌الدرق والجرخیة، وهم‌الذین یرمون بالنفط» .(ابن‌بطوطة) :

پرانبوه صندوق پیل نبرد
زچرخی و ازآتش انداز مرد . اسدی .

رجوع به چرخ شود .

|| ادبخانه‌ومستراح‌را نیز گویند. (برهان). (آنندراج) . مستراح وفرناك و ادبخانه . (ناظم‌الاطباء) . مبال . متوضأ . آبریز . خلا . || (اِ) نوعی از آتشبازی . (ناظم‌الاطباء) . چرخ و فلك . چرخ فلك .

|| (اِ) غرغره . (ناظم‌الاطباء) . ماسوره . ماشوره . || ابزاری که بدان پنبه دانه‌را از پنبه جدا سازند . (ناظم‌الاطباء) . || طبقی کـه برویآن طعام حمل کنند . (ناظم‌الاطباء) . || پنجرهٔ خانه که دارای‌شیشه‌های الوان باشد . (ناظم‌الاطباء) .

چرخی . [چ َ] (اِخ) نام‌یکی ازشعرای قرن‌پنجم است که ازشعرای دربارسامانیان بوده .آقای سعید نفیسی در کتاب «احوال و اشعار رود کی » نویسد : « . . . و نیز عدهٔ کثیرشعرای‌دیگر بوده‌اند که‌درفرهنگ ها و مخصوصاً کتبی که از قرن پنجم مانده است نامی از ایشان برده‌اند و ازهر کدام یك یا چند بیت پراکنده مانده است و از قراین پیداست که ازشعرای دربارسامانیان بوده‌اند ، مانند ابوالعلاء ششتری و . . . و چرخی و کیا حسینی قزوینی و. . . » (از کتاب احوال واشعاررود کی ج۱ص۴۵۷). ونیز آقای نفیسی درمجلد سوم کتاب احوال واشعاررود کی نویسد : « . . . ولی چنین شاعری در کتابهای دیگر نـام نبرده‌اند و ممکن است فرخی باشد » از کتاب احوال و اشعاررود کی ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۰۰۰).

چرخی. [چ َ](اِخ). شهرت شیخ یعقوب چرخی، که‌ازدهی‌ازمضافات‌غزنین‌بنام «چرخ» بوده است .رجوع به چرخ شود .

چرخیدگی . [چ َ د َ] (حامص) . گردگردی . دوران . گـردش . حرکت دورانی. دور. ورجوع به چرخیدن شود .

چرخیدن . [چ َ د َ] (مص ل) . چرخ زدن . گرد گردیدن. چون سنگ آسیا بدور خویش گشتن . مانند گردباد به‌گرد خویش‌درآمدن . گردیدن . بریك جای‌گردیدن‌به‌گردخویش. چرخ خوردن بدورخود یابدورچیزی‌یا کسی. || رقصیدن. چرخ زدن از روی شوق و شعف . || راه رفتن‌بیهوده وبدون‌قصد . بی‌قصدی و کاری از سوئی بسوئی رفتن . ول گشتن . پرسه زدن . || دایربودن مؤسسه‌ای یا اداره‌ای.

(۱) ن ل : برآب ترا چرخهای گریبان . رجوع به چرخ شود . (۲) ازچرخ+ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).
(۳) ن ل : اگرمردخدا آن دنگ چرخی است . یقیناً آسیا معروف کرخی است .

چرخیده . [چَ دَ] (ن مف) . چرخ خورده . چرخ زده . رجوع به چرخیدن شود .

چرد . [چَ] (اِ) آستان درخانه را گویند . (برهان) . (جهانگیری) . آستان در خانه . (ناظم‌الاطباء) :

ابابیل ور چند مردان مرد
که جویند مر گنج را زیر چرد (۱) .
حکیم زجاجی (بنقل جهانگیری) .

|| جائیکه آستان در را بر آنجا نهند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

چرد . [چَ رَ] (ص) رنگی باشد مایل بسرخی مخصوص باسب واستر وخروالاغ . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . رنگی باشد بسرخ مایل که مخصوص اسب واستر بود . (جهانگیری) . رجوع به چرده و چرته و چرزه شود .

چرد . [چَ رَ دَ] (اِ) عربده و جنگ را گویند . (برهان) . تشدد وعربده باشد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . هنگامه وغوغا و عربده و جنگ . (ناظم‌الاطباء) :

مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه بنالد بزار و گاه بچرد (۲) .
تاش همی خوارداری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که چیزي بدست کرد وقوی گشت
گر تو بوی بنگری چو شیر بغرد .
ناصرخسرو . (بنقل انجمن‌آرا) (۳) .

چردان . [چَ] (اِ) طاس یا کشکولی که گدایان موقع گدایی‌دردست گیرند وآنچه را که ستانند درآن‌جای دهند . (فرهنگ‌شعوری) . || حلقهٔ در . (فرهنگ‌شعوری) .

چرد اول . [چَ دِ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که حدود آن بشرح زیر است از طرف شمال و شمال باختر بکوه وردلان ، از طرف خاور و جنوب باختر بدهستان شیروان و زنگوان و از طرف باختر بدهستان خزل . موقعیت طبیعی کوهستانی است ، هوای آبادیهائیکه در دامنهٔ ارتفاعات کوه وردلان واقع‌اند معتدل وآبادیهائیکه درطول جاده مالرو چرداول به بیجنوند واقع شده‌اند گرمسیراست . آب مشروبی دهستان از چشمه و رودخانه تأمین میشودومحصول‌عمدهٔ آن گندم، جو،حبوبات، برنج و لبنیات میباشد ـ شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان بافتن سیاه‌چادر و یکنوع شال سفید جهت لباس مردان است . قسمتی از سکنهٔ دهستان در زمستان‌بگرمسیرنی‌خزل مرزعراق میروند . مرکزبخش درده شباب ازدهستان چرداول میباشد . این‌دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن درحدود ۶۵۰۰ تن‌است. قراءمهم‌دهستان عبارتنداز زنجیر، شاسرابله ، کلگه بلندنسارو‌بدرآباد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥) .

چرده . [چَ دَ یا دِ] (ص) بمعنی رنگ ولون باشد عموماً . (برهان) . رنگ ولون را گویند . (جهانگیری) . رنگ وگون ولون. (ناظم‌الاطباء) . رنگ . (فرهنگ‌نظام) . چرته . فام . || رنگ‌بسیاهی مایل را گویند خصوصاً . (برهان) . || پوست بدن و روی‌آدمی را نیز گفته‌اند ، چنانکه سیه چرده گویند ، مراد سیه‌پوست باشد و مراد سیاه رنگ هم هست . (برهان) . بمعنی‌پوست ، وسیاه چرده را به‌سیاه‌پوست تعبیر کرده‌اند . (جهانگیری) . بمعنی‌رنگ، مگر این لفظ بالفظ سیاه مستعمل میشود . (آنندراج) . پوست و جلد و روی آدمی وسیه چرده : سیاه پوست و یا سیاه‌رنگ . (ناظم‌الاطباء) . یا پوست و فقط با لفظ سیاه «سیاه‌چرده» استعمال‌میشود.(فرهنگ‌نظام) (٤) :

بهرام چوبین . . . اصلش ازری بود و از ملك‌زادگان وسپهبدان ری‌بود ... وبگونه سیاه چرده و ببالا دراز و بتن خشك بود ، بدین‌جهت اورا چوبین‌خواندندی. (ترجمهٔ‌طبری بلعمی) .

ببالا دراز و به بینی بزرگ
سیه چرده گردی دلیروسترك . فردوسی .
کی تواند سپید چرده شدن
آنکه کرد ایزدش سیه چرده . سنائی .
زآفتاب و زمهتاب کرده جامهٔ تو
بروزسرخ و سپید وبشب سیه‌چرده .
سوزنی .
سواد طرهٔ توقیع تو برآتش رنگ
سیاه چرده کند مشك را زمحروری .
اثیرالدین اخسیکتی (بنقل جهانگیری) .
سیه چرده‌ایرا کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند . سعدی .
آن سیه چرده که شیرینی عالم بااوست
چشم میگون لب خندان دل‌خرم بااوست .
حافظ .

|| اسبی را نیز گویند که بور باشد ، یعنی سرخ‌رنگ باشد . (برهان) . کمیت واسب سرخ تیره رنگ . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌چرزه شود . || ملخ‌سیاه . (ناظم‌الاطباء). و رجوع به سیه چرده و سیاه چرده شود .

چرا . [چَ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «اسم محالی است بسیار معتبر از محالات سلطان‌آباد عراق و وصل است بخاك ملایر دارای قری وآبادیها و املاك معتبر و حاصل وزراعت وافر از هرقبیل» . (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۱۵) .

چرز . [چَ] (اِ) (٥) پرنده‌ایست که او را به چرغ و باز و امثال آن شکار کنند ، وچون چرغ یا بازخواهند که اورا بگیرند پیخالی برسرو‌روی آنها اندازد و خود را خلاص کند ، و بعربی «حباری» گویندش وترکان «توغدری» . (برهان). جانوریست پرنده که‌آنرا بچرغ وباز وامثال آن شکار کنند و گوشت‌آن درغایت نزاکت ولذت باشد ، گویند همینکه چرغ یا باز با آن نزدیك‌شود که چرز را بگیرد چنان پیخالی بررویش اندازد که مانع گرفتن شود وبدر رود . (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . پرنده‌ایکه با چرغ وبازمانند آن ویرا شکار کنند و گویند در وقتی که مرغ‌شکاری میخواهدآنراشکار کند پیخالی برروی وی جهت استخلاص خود اندازد . (ناظم‌الاطباء) . پرنده‌ایست که نام عربیش حباری ونام ترکیش دوغدری‌است ، گردن دراز دارد و منقارش هم قدری دراز است و رنگش خاکستری است ، دربصره بسیار میباشد ، چون‌چرغ خواهد اورا شکار کند برآن‌سرگین‌اندازد وآن‌سرگین برهرجا افتد پرآنجا کنده میشود ، لهذا چرغ از شکار او عاجز میشود و او فرار میکند . (فرهنگ‌نظام) . هوبره . تغدری . شوات:

بچنگال قهر تو در خصم بددل
بود همچو چرزی بچنگال شاهین .
رودکی .
درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار
چو چرز برزد ناگه بریش من پیخال .
سوزنی .
تا چرخ هوات را دلم چرز افتاد
زوچون تب لرزه برتنم لرز افتاد .
ابوالفرج رونی .
یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز . نظامی .

ومکروهست گوشت چرزخوردن ومحظور

(۱) ابابیل و وزچند مردان مرد که کوبند مر گنج را زیر چرد . (ن. ل) . (۲) گاه بنالد بزار وگاه بخرد . رجوع به خریدن شود .
(۳) مؤلف انجمن‌آرا این قطعه را از ناصرخسرو نقل کرده سپس نویسد: « صاحب جهانگیری درین بیت اول سهو کرده « بخرد » را یعنی خرخر کردن گربه وقت گرسنگی و طمع « بچرد » خوانده و عربده معنی کرده ، دیوان حکیم حاضراست و « بخرد » درآن نوشته‌اند و معنی آن با گربه مناسبتر است . . . » و هرچند که در دیوان ناصرخسرو چاپ تقوی طبع تهران ص ۵۰۲ هم « بچرد » آمده لیکن آنچه مؤلف انجمن‌آرا نوشته صحیح مینماید و « بخرد » [از « خریدن »] در این قطعه درست تر و مناسب‌تر میباشد . رجوع به خریدن شود . (٤) چنانکه از شواهد ذیل برمیآید « سپید چرده » نیز مستعمل بوده است .
(٥) پهلوی Carz « اونوالا ٦٠٨ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

نیست. (ترجمهٔ النهایه طوسی ج۲ ص۳۹۳).
|| بعضی گویند خاک خسپه است که ترکان «چخارق» گویند. (برهان). || بعضی دیگر چکاوکش میدانند کعرب «ابوالملیح» خوانند. (برهان). چکاوک. (ناظم الاطباء).
|| درمؤیدالفضلامیگوید: پرنده‌ایست آبی سرخ وام؛ والله اعلم، گویند درسنگدان او سنگی هست که اورا بر کسی که رعاف داشته‌باشد دردم ببندند، همان‌ساعت بایستد و تا با او باشد عود نکند، وا گر دل اورا بر کسی که بسیار خواب کند ببندند از وی زایل شود؛ و خواص چرز بسیار است. (برهان). || مردم کودن. (ناظم الاطباء).

چرزدن. [چ َ زَ دَ] (مص مرکب) و با گرفتن گوسفندان. وبایی‌شدن گوسفندان مبتلا شدن گوسفندان به نوعی بیماری که آنرا وبا نامند. رجوع به چرشود.

چرزه. [چ َ زَ] (اِ) بمعنی چرده است که پوست رو وبدن آدمی و حیوان. (آنندراج). (غیاث). پوست رووتن آدمی. (ناظم الاطباء). چرده. چرته. || تیره‌رنگ مایل بسیاهی. (ناظم الاطباء). چرده. || اسب سرخ تیره رنگ. (ناظم الاطباء). چرده. ورجوع به چرته وچرده شود.

چرزه. [چ َ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ایست قدیم النسق از قرای طارم واقع درمیان کوه وبیست و پنج خانوارسکنه داردکه بزبان فرس‌قدیم تکلم‌میکنند. هوایش‌معتدل‌است. زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود و گردنهٔ ناهموار وراهی صعب‌العبور دارد». (ازمرآت البلدان ج۴ ص ۲۲۰).
درفرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: «دهی جزء دهستان طارم بالابخش‌سیردان شهرستان زنجان که در ۴۲ هزارگزی شمال باختر سیردان و ۱۰ هزار گزی راه مالروعمومی واقعست. کوهستانی وسردسیر است و۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه محصولش غلات، فندق، گردو و عسل، شغل اهالی زراعت، مکاری و بافتن گلیم، جاجیم و شال و راهش مالرو وصعب‌العبور است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرزه خون. [چ َ زَ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۴هزارگزی جنوب بستان‌آباد در مسیر راه شوسهٔ میانه به تبریز واقعست آبش از دهات اوجان چای، محصولش غلات، سیب زمینی و یونجه، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

چرس. [چ َ رَ] (اِ) بند و زندان را گویند. (برهان). بند و زندان بود. (جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام):
چون نباشد شاعر منحول کار شعردرد
کی گذارد بی گناهی قافیت‌را درچرس.
سنائی (بنقل جهانگیری).
آید بچشمم هر نفس عالم ز عشقش چون چرس. عبدالواسع جبلی(بنقل انجمن‌آرا).
|| بمعنی‌شکنجه‌وآزارهم هست. (برهان). در بعضی فرهنگها بمعنی شکنجه است. (جهانگیری). شکنجه. (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ نظام). شکنجه و آزار. (ناظم الاطباء):
هر که بقید تو گرفتار شد
تا ندهد جان نرهد زین چرس.
نزاری قهستانی(بنقل‌جهانگیری). (۱).
|| حوضی باشدکه انگور درآن ریخته‌بر-پای‌بمالندتاشیرهٔ‌آن گرفته شود. (برهان). حوضی‌باشد که انگور درآن انداخته بپای بمالندتاشیرهٔ‌آن‌فشرده‌شود. (جهانگیری). حوض که درچرخشت شرح دادم. (انجمن-آرا). (آنندراج). حوضیکه انگور در آن ریخته لگد کنند تاشیرهٔ وی گرفته‌شود (ناظم الاطباء). مجازاً چرخشت‌را گویند. (فرهنگ نظام). چرخ. چرخست. چرخشت. چروخ:
اندر چرس جان آی گرپای همی کوبی
تا غوطه خوری یکدم درشیرهٔ بسیارم.
باشیره فشارانت اندر چرس عشقم
پای ازپی آن کوبم کانگور توبفشارم.
مولوی (بنقل انجمن‌آرا).
رجوع به چرخ وچرخشت وچروخ شود.
|| بمعنی چراگاه دواب نیز آمده است. (برهان). چراگاه‌را نامند. (جهانگیری). بمعنی‌چراگاه. (انجمن‌آرا). (آنندراج). چراگاه دواب. (ناظم الاطباء). چراگاه چارپایان. مرتع:
همره جان‌و خرد باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسی‌است چرس.
حکیم سنائی(بنقل انجمن‌آرا).
رجوع به چراگاه شود.
|| چیزهایی که‌درویشان و گدایان‌ازگدایی و کدیه جمع کرده باشند. (برهان). چیز-هایی که گدایان‌از گدایی ودوره گردی‌جمع کرده باشند. (ناظم الاطباء). چراغ. چراغ الله. رجوع به چرسدان شود.
|| خیرات وصدقه. (ناظم الاطباء).

چرس. [چ َ] (اِ) گرد بنگ است که گلوله و جمع کرده پس در غلیان نهاده بکشند و کیفیتی دهدکه جبن وبیم وواهمه و اشتها را بیفزاید. (انجمن‌آرا). ساقهٔ سقزی ومخدری که از برگ کنب گیرند و درویشان‌وقلندران آنرا باتوتون‌ویاتنباکو مخلوط کرده در چپق ویاسرغلیان گذاشته جهت کیف کردن کشند. (ناظم الاطباء). برگ شاهدانه است که از مسکراتست. (فرهنگ‌نظام). گردبنگ که ازشاهدانه گیرند. حشیش. اسرار. زمردسوده. قسمی‌بنگ. مادهٔ‌انگمی‌است که ازشاهدانه های مادهٔ گرد نیامده گیرند. قسمی‌بنگ که قلندران ودرویشان وارباب کیف‌وحال بوسیلهٔ‌تدخین‌آن درعالم بی‌خبری فرورفته واعصاب خود را تخدیر کنند. رجوع به چرسی شود.

چرس. [چ ُ] (اِخ) مؤلف انجمن‌آرا نویسد:
«نام ناحیه‌ایست که برطرف شمالی بحیرهٔ تبریز واقع شده وطرف مغربی‌آن بحیرهٔ ارومیه و سلماس است و جانب جنوب آن مراغه وسمت شرقی آن شهرتبریز است» (ازانجمن‌آرا ذیل لغت چرس [چ َ رَ]).

چرسانه. [چ َ نِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بیلسواربخش‌کامیاران شهرستان سنندج که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر کامیاران و یکهزارگزی باخترلون‌سادات واقع‌است. دامنه‌وسردسیراست و۱۹۷تن سکنه دارد. آبش از چشمه - محصولش غلات‌ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۵).

چرست. [چ ِ یا چ ِ رِ یا رَ] (اِ) بهم فشردگی دندانها. (ناظم الاطباء). دندان قروچه. رجوع به چرست کردن شود.
|| ضعف وناتوانی. (ناظم الاطباء).

چرست کردن. [چ ِ یا چ ِ رِ یا رَ کَ دَ] (مص مرکب). بهم‌فشردن‌دندانها. (ناظم-الاطباء). چرستیدن. دندان قروچه کردن. رجوع به چرست وچرستیدن شود.

چرستیدن. [چ ِ یا چ َ رِ یا رَ دَ] (مص) بهم زدن وفشردن. (ناظم الاطباء). چرست کردن. دندان قروچه کردن. رجوع به چرست وچرست کردن شود.

چرسدان. [چ َ رَ] (اِ) رومال وروپاکی باشد که‌قلندران چهار گوشهٔ‌آنرا بهم‌بندند وبردوش یا ساق اندازند وآنچه ازگدائی بهم‌رسددرآن‌نهند. (برهان).(آنندراج). روپاک چهارگوشه‌ای باشد که هر چهار گوشهٔ‌اورا جمع کرده باهم‌بندند ودرویشان و قلندران بر کتف اندازند و بعضی اشیاء ازمأکول وملبوس وغیره درمیان آن نهند. (جهانگیری). پارچهٔ چهار گوشه‌ای که

(۱) مؤلف جهانگیری این شعر نزاری‌را درمعنی‌شکنجه شاهدآورده ومؤلف انجمن‌آرا درمعنی بند وزندان، این شعر نزاری را بامصراعی ازشعر عبدالواسع جبلی‌نقل کرده سپس نوشته است: «اصح اینست که بمعنی بندو زندان و شکنجه وفشار و زجر استعمال شود تا جامع هردو معنی مذکور گردد».

درویشان گوشه‌های آن را بهم بندند و بردوش انداخته آنچه از گدائی دریابند در آن نهند. (ناظم‌الاطباء). دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشهٔ آن را بهم‌بندند و بردوش‌اندازند تا آنچه از گدائی بهم رسد در آن ریزند . (فرهنگ نظام) . توبرهٔ گدائی . توبرهٔ درویشی :

برون رفتم چو درویشان نمد پوش
چرسدان را حمایل کرده بردوش .
جنید خلخالی (بنقل جهانگیری) .

رجوع به چرس شود .

چرس‌زدن . [چ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به چرس کشیدن شود .

چرس کشیدن . [چ کَ یا کِ دَ] (مص مرکب). نوعی بنگ کشیدن. تدخین کردن چرس . دودچرس را بوسیلهٔ چپق یاسبگار یاغلیان کشیدن. حشیش کشیدن. چرس‌زدن. استعمال چرس کردن . رجوع به چرس و چرسی‌شود . || کنایه از گیج ومنگ‌بودن. کنایه از بیهوش و بی‌حواس بودن .

چرسی . [چ] (ص نسبی) منسوب به چرس . آنکه چرس کشد . معتاد به‌چرس. آنکس که عادت به کشیدن چرس دارد . رفیق بنگی :آنکه معتاد به کشیدن چرس است :

هرچرسیی چه داند بررشته بندبازی
این رمز دنبه داند دروقت جان‌گدازی .
بسحق اطعمه (بنقل انجمن‌آرا) (۱) .

رجوع به چرس و چرس کشیدن شود . || کنایه از شخص گیج و منگ . کنایه از شخص بی‌هوش وبی‌حواس . کنایه ازشخص خواب‌آلوده و چرت زننده .

چرش . [چ رَ] (اِ) جو وگندم بلغور کرده . (ناظم‌الاطباء) . چراگاه . (ناظم الاطباء) . چراگاه و مرعی . (فرهنگ شعوری) . || ضیافت و مهمانی . (ناظم‌الاطباء) . در بعضی نسخه ها ، روز عید و بزم و جشن . (فرهنگ شعوری) . || فراهم آورندهٔ ضیافت . (ناظم‌الاطباء) .

چرش . [چ رِ] (حامص) اسم مصدراز چریدن . چرا . چریدن . (ناظم‌الاطباء) . || علف دادن . (فرهنگ شعوری) . || چاشنی و مزه . (ناظم‌الاطباء) .

چرش . [چ رِ] (اِ) (دربعضی‌لهجه‌ها). چریش . سریش ، سرش . نوعی مادهٔ چسبناک . رجوع به چریش شود .

چرش دره . [چ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۲۸ هزار گزی باختر معلم کلایه واقعست . کوهستانی وسردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ شاهرود و قنات ، محصولش غلات ، برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱) .

چرغ . [چ](اِ) (۲) جانوریست‌شکاری مشهور و معروف ، ازجنس سیاه چشم ، و عربی آن «صقر» است . (برهان) . نام جانوریست پرنده که شکاریی‌است مشهور. (جهانگیری) . مرغی است شکاری . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . پرندهٔ شکاری ازجنس سیاه چشم و«صقر» معرب آنست . (ناظم‌الاطباء) . اسم قسمی از پرندگان شکاریست که‌نام عربیش‌صقراست(فرهنگ نظام) . چرخ . پرنده‌ای شکاری از نوع شاهین وشاهباز. شاهین . باز. باشه . نوعی مرغ شکاری . زمج . اجدل [اَ دَ] . (منتهی‌الارب) . اخطب [اَ طَ] . (منتهی‌الارب) . صقر[صَ یا صُ] . (منتهی‌الارب). علام [عُ لل] . (منتهی‌الارب) . قطامی [قَ] . (منتهی‌الارب) . نهشل [نَ شَ] . (منتهی‌الارب) :

از باد روی خوید چوآبست موج موج
وزنوس‌پشت ابر چوچرغ‌است‌رنگ‌رنگ.
خسروانی .

زمانه شد از گرد چون پرچرغ
جهانجوی بگذشت برمای و مرغ .
فردوسی (ج ۷ بروخیم ص ۲۲۰۱) .

سپاه انجمن کرد برمای و مرغ
سیه گشت خورشید چون پرچرغ .
فردوسی (ج ۸ بروخیم ص ۲۴۱۴) .

بیاورد باید همی یوز و باز
همان چرغ و شاهین گردنفراز .
فردوسی (ج ۷ بروخیم ص ۳۱۵۳) .

زشاهین و چرغ آسمان بسته ابر
رمان از غوطبل بازان هژبر . اسدی .

زمیغ روان چرخ چون پر چرغ
پرآواز رامشگر از مرغ مرغ (۳) .
اسدی .

طعمهٔ شیر کی شود راسو
مستهٔ چرغ کی شود عصفور .
مسعودسعد .

چون باز وچرغ چرخ همی‌داردم به بند
گر در حذر غرابم و در رهبری صبا .
مسعودسعد .

ازآن خجسته و شاه اسپرغم هردوشدند
یکی‌چودیدهٔ چرغ ویکی‌چوچنگ عقاب .
مسعودسعد .

چرغان بسر چنگ درآورده تذروان
تسبیح شده از دهن مرغ مرآنرا .
سنائی .

در مرغ همچو چرغ به چنگالان
میکاود و جغاره نمی‌یابد . سوزنی .

قاز اربار و زند بر یاد عدل پهلوان
چرغ عنقاوار متواری شود ازبیم قاز .
سوزنی .

گلهٔ آهو دیدیم سگان و چرغ و باز برگماشتیم، این‌آهوان برفتند وبرپشته‌ای شدند ، پس بزیرآمدند ، دگرباره سگان آهنگ کردند وسر بدنبال‌ایشان درنهادند، دگرباره بآن‌پشته گریختند، سگان بجانبی گریختند وچرغان‌بجانبی.(تفسیرابوالفتوح. ج ٤ ص ۳۱۶) . رجوع به چرخ شود .

چرغ . [چ] (اِخ) قریهٔ بزرگی‌نزدیک بخارا که‌عده‌ای‌ازدانشمندان‌بدانجامنسوبند. صاحب معجم البلدان ذیل لغت « شرغ » نویسد : «وهو تعریب «چرغ» وهی‌قریة کبیرة قرب بخارا ینسب الیها قوم من‌اهل العلم قدیماً وجدیداً » . (معجم‌البلدان) . دیگر شخصی بود از چرغ بخارا که اورا علوی‌چرغی گفتندی... اورادربارگاه‌حاضر کردند .
(ازتاریخ جهانگشای ج۱ ص۱۷۹) .

چرغان . [چ] (اِ) مهری‌وطغرایی‌باشد که برفرمانها کنند و نویسند . (برهان) . بمعنی مهری که برطغرا نهند ، هماناترکی است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .مهری باشد که‌برطغرا‌نهند . (جهانگیری) . صحه وطغراومهر پادشاهی که برفرمانها گذارند. (ناظم‌الاطباء) .

چرغد . [چ غَ] (اِ) قسمی از سوسك که درحمام وجاهای نمناك تولیدمیگردد . (ناظم‌الاطباء) . || شبگیر . (ناظم‌الاطباء). || مخفف چرغند . (فرهنگ شعوری) . رجوع به چرغند شود .

چرغدار . [چ رَ] (نف مرکب) صقار [صَ قْ قا]. (مهذب‌الاسماء ، ربنجنی).آنکه چرغ وباز را هنگام شکار بدست گیرد . دارندهٔ چرغ . رجوع به چرغ شود .

چرغند . [چ غَ] (اِ) چراغ . (برهان). (انجمن‌آرا) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرغنده شود . || چراغدان و چراغپایه‌باشد . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . (جهانگیری) . ||رودهٔ گوسفندرا نیز گویند که باگوشت و مصالح پرکرده باشند . (برهان).رودهٔ گوسفندبود که آنرابگوشت پرکرده باشند.(جهانگیری). رودهٔ گوسفند که‌بگوشت‌پخته‌پرکرده‌باشند.(انجمن‌آرا). (آنندراج) . مخفف جگر آغند است .

(۱) این شعر که لله باشی‌صاحب انجمن‌آرا از بسحق اطعمه‌آورده است غلط نقل شده و در دیوان «چربی» است نه چرسی .
(۲) فارسی چرخ ، کردی نیز Carx ، در کردستان هم سقر(صقر) نامند «پرندگان در کردی ۶۱» . (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . (۳) ن ل : پرآواز رامشگران مرغ مرغ .

(انجمن آرا) . (آنندراج) . رودهٔ گوسفند که ازمصالح پر کرده باشند . (ناظم الاطباء). جرغند . جگرآگند . عصیب . چرب‌رود . چرب روده . رجوع به چرغنده و جرغند شود .

چرغنده . [چ َ غ َ دَ] (اِ) بمعنی چرغند است ، که چراغ باشد . (برهان) . چراغ. (انجمن آرا) . (آنندراج) . || چرغند . که چراغدان و چراغپایه باشد . (برهان). چراغپایه . (جهانگیری) . || رودهٔ گوسفند بگوشت و مصالح آکنده را نیز گویند . (برهان) . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . رجوع به چرغند شود .

چرغنو . [چ َ غ َ] (اِ) ظرف شراب خوری . (ناظم الاطباء) . || یکنوع ساز (ناظم الاطباء) .

چرغوتای. [چ َ] (اِخ) یکی ازمردان مغول که رشیدی مؤلف جامع التواریخ ، نام اورا «جرغوتای» و «جیرغوتای» نیز ضبط کرده است و بنابنوشتهٔ مؤلف امیر قتلغشاه دختر این شخص را به زنی گرفته است . (تاریخ غازانی ص ۳۷ و ۳۸) .

چرغول . [چ] (اِ) (۱) دارویی است که آنرا زبان بره گویند و بعربی «لسان الحمل» خوانند . (برهان) . (جهانگیری). رستنیی است که آنرا زبان بره و بعربی «لسان الحمل» خوانند و چرغون نیزهمان است . (از انجمن آرا) . (از آنندراج). گیاهی دوایی که بتازی « لسان الحمل » گویند و تخم آنرا بارتنگ نامند . (ناظم الاطباء) . چرغون . خرگوشك . خرغول زبان‌بره. رجوع به چرغون وخرگوشك و خرغول شود .

چرغون . [چ] (اِ) (۲) بمعنی چرغول است که لسان الحمل باشد . (برهان) . بمعنی چرغول است . (آنندراج) . گیاهی دوائی که بتازی «لسان الحمل» گویند و تخم آنرا بارهنگ نامند . (ناظم الاطباء) رجوع به چرغول و خرغول و خرگوشك شود.

چرقان . [چ َ] (اِخ) شهرکی است [بماوراءالنهر] ازسروشنه ، جایی آبادان. (حدود العالم باهتمام سید جلال تهرانی ص ۶۷) .

چرك . [چ] (اِ) ریمی که اززخم آید (برهان) . ریم که از زخم برآید ،بهندی آنرا پیب گویند . (آنندراج) (غیاث) . ماده‌ای‌غلیظ وسفیدرنگ‌ویاخون آلودی که دردملها تولید میگردد واززخمهامی پالاید. (ناظم الاطباء). مادهٔفاسدی که‌اززخم بیرون میاید که نام عربیش « ریم » (۳) است (فرهنگ‌نظام). چرك‌جراحت. مادهٔسپیدی که از قرحه و جراحت آید و گاهی آلوده بخون باشد. چرکی که بربدن وجامه نشیند وبعربی «وسخ» گویند . (برهان) . بمعنی چیزتیره که بربدن‌وجامه پیداشود ، بهندی «میل» گویند . (آنندراج) . (غیاث) . وسخ و مادهٔ دنسی که بربدن ویاجامه‌نشیند (ناظم الاطباء) . کثافتی که بربدن‌وجامه و غیرآنها پیدا شود . (فرهنگ‌نظام) . ریم، آنچه برظاهر بشره پیدا آید که در حمام وجزآن باکیسه یا مالیدن دست فتیله شود و بریزد . شوخ . اطلس [اَ لَ] . (منتهی‌الارب) . تغب [ت َ غ َ] . (منتهی‌الارب) . تفن [ت َ ف َ] .(منتهی‌الارب) . دثر [دَ ث َ] (منتهی‌الارب). درن[دَ ر َ] .(منتهی‌الارب) دسم [دَ س َ] . (منتهی‌الارب). صخاءة[ص َ ءَ ت] . (منتهی‌الارب). صنخة [ص ُ ن ُ خ َ] . (منتهی‌الارب) . صناء[ص ِ] .(منتهی‌الارب) طفس [طَ ف َ] . (منتهی‌الارب) . وسب [وَ س َ] . (منتهی‌الارب) . وصخ[وَ ص َ] . (منتهی‌الارب) . وضر [وَ ض َ] . (منتهی‌الارب) . وکب [وَ ک َ] . (منتهی‌الارب). هبریه [هِ ی َ] . (منتهی‌الارب) :

چرك نشاید زادیم توشست
تا نکنی توبهٔ آدم درست .
نظامی .

غبار از روی وچرك ازتن بشویم
بتن پاکیزه سوی شاه پویم .
جامی .

|| آب دهن راهم گفته‌اند . (برهان) . آب دهن . (ناظم الاطباء) :

دریای محیط راکه پاك است
ازچرك دهان سگ‌چه باك‌است .
(شرفنامهٔ منیری) .

|| سرگین . فضلهٔ حیوانانی مانند گاووخر وسگ وغیره . کود . کوت :

اندکی سرگین سگ درآستین
خلق را بشکافت وآمد با حنین
سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چرك بر بینی او .
مولوی .

مرده پیش اوکشی، زنده شود
چرك درپالیز روینده شود . مولوی .

پس بگوید تونیی صاحب ذهب
بیست سله چرك بردم تا بشب .
مولوی .

چرك . [چ َ ر َ] (اِ) مطلق زخمرا گویند اعم از زخم کارد وشمشیر وغیره. (برهان). زخم . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . زخم خواه ازکارد و شمشیر باشد ویا جزآن . (ناظم الاطباء) . ریش . (ناظم الاطباء) . جراحت . بریدگی :

چرك زد چشم زخمی را ز یك خس
زبهر چشم اورا زخم شد بس .
خسرو دهلوی (بنقل جهانگیری) .

چرك . [چ ُ رَ] (راتر کی) بمعنی نان . (فرهنگ نظام) . ترکی آذری،بمعنی‌نان (حاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح دکترمعین). چروك . مطلق‌نان . رجوع بچروك شود.

چرك . [چ] (اِ) مرغی است که خود را سرنگون از درخت آویزد ، و آنرا مرغ حقگوی خوانند . (برهان) . نام مرغی است که خود را از درخت آویزد . (جهانگیری) . مؤلف انجمن آرا نویسد : « دربرهان گفته مرغی است که خودرا از درخت درآویزد ، و او از جهانگیری نقل کرده ، آن مرغ که خود را از درخت سرنگون درآویزد ، بپارسی « چوك » خوانند چنانکه منوچهری گفته . . . » . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مرغ حقگوی که‌خودرا ازدرخت سرنگون‌آویزد.(ناظم‌الاطباء) . رجوع به چرك شود .

چرك . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «ازمزارع بلوك کوهپایهٔ کرمانست که آبش از قنات و محصولش فقط جو و گندم است و چیز دیگر بعمل نمیآید» .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۱) .

چرك . [چ َ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «قلعه‌ایست‌درخاك بجنورد که ده خانوارسکنهٔ آنست . هوایی معتدل دارد . و زراعت آن ازآب چشمه مشروب میشود» .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۰) .

چرك . [چ َ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « جزء بلوك خفر است واین بلوك ازبلوکات قریب باعتدال فارس میباشد که در طرف مشرق مایل بجنوب شیراز،بمسافت شانزده‌فرسخ واقعست . طول جلگهٔ این‌بلوك‌تخمیناًشانزده فرسخ وعرض آن بتفاوت نیمفرسخ تا یك فرسخ و نیم است . آبش از رودخانه ، محصولش غله و برنج وشکاراین جلگه کبك ودراج است» .
(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۰) .

چرك . [چ ُ] (اِخ) دهی‌ازبخش پشت‌آب شهرستان زابل که در۱۲هزار گزی باختر بنجاز و ۸ هزار گزی راه فرعی بند زهك به زابل واقعست . جلگه و گرمسیر است و ٤٨٤ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه هیرمند ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت ، گله داری و بافتن قالیچه ، گلیم و کرباس و راهش فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

(۱) چرغول وچرغون غلط و«خرغول» که درتحفه آمده و یوسفی طبیب هم در شعرآورده صحیح است وآندو مصحف است .
(۲) مصحف خرغول و غلط است . (۳) مؤلف فرهنگ نظام بغلط «ریم» را عربی پنداشته وحال آنکه این کلمه فارسی است .

چرک‌آباد . [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکور بخش سلوانا شهرستان رضائیه که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ٤ هزارگزی جنوب ارابه‌رو دیزج بزبوه واقعست . دره و سردسیراست و ۱۶۰ تن سکنه دارد . آبش از کوهستان و چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات و توتون ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چرک‌آلود . [چ ِ] (ن مف مرکب) . چرکین . (آنندراج) . چرکین و ناپاک و پلید و ملوث و کثیف . (ناظم‌الاطباء) . چرک‌آلوده . چرکن . || زخم‌آلوده بچرک وریم . ریمناک . رجوع به‌چرک‌وچرک‌آلوده وچرکین شود .

چرک‌آلوده . [چ ِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) چرک‌آلود . آلوده بچرک . درن [دَ رِ] . (منتهی‌الارب) . مدرن [مِ رَ] . (منتهی‌الارب) . رجوع به چرک و چرک‌آلود و چرکین شود .

چرک آهن . [چ ِ رِ کِ هَ] (ترکیب اضافی) . زنگ آهن . (ناظم‌الاطباء) . || کثافت آهن که درآتش جدا میشود .

چرکاب . [چ ِ] (اِ مرکب) آب گنده و کثیف . (آنندراج) . آب ناپاک و پلید و کثیف و آب آلودهٔ بچرک و بچربی . (ناظم‌الاطباء) . آب چرکین . رجوع به چرک شود .

چرکتاب . [چ ِ] (نف مرکب‌مرخم) (۱) رنگی که چرک بر آن کم ظاهرشود ، مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی . (آنندراج) . رنگی که نگذارد چرک ظاهر شود ، مثل رنگ‌سیاه و کبود ومانند اینها . (فرهنگ نظام) . رنگی که شوخ و چرک آن دیر مشهودشود . چرتاب . رنگی که غالباً جامهٔ اطفال یاکسانیرا که با خاک و گل سروکار دارند بدان رنگ انتخاب میکنند . رنگی ازجامه که چرکنی‌جامه باآن رنگ دیرتر پیدا و مشهود گردد :

روی سیاه پردهٔ آلوده دامن است
ممنون‌بخت‌خویشم ازین رنگ چرکتاب .
اثیر (بنقل آنندراج) .

رجوع به چرتاب و چرک شود .

چرکچی . [چ ُ رَ] (ص ترکی) نانوا ، بترکی .آنکه شغل نانوایی دارد . رجوع به چرک و چرکچی‌باشی و چرکچی خانه شود .

چرکچی باشی . [چ ُ رَ] (ص مرکب ترکی) رئیس نانوایان ؛ بترکی. بزرگتر نانوا ها . رجوع به چرک و چرکچی و چرکچی‌خانه شود .

چرکچی‌خانه . [چ ُ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب ترکی) بترکی ، دکان نانوایی . نانوایی . محلیکه در آنجا نان پزند . رجوع به چرک و چرکچی شود .

چرک خانه . [چ ُ رَ نَ / نِ] (اِخ) دهی ازدهستان چری بخش‌حومهٔ شهرستان قوچان که در ٤۸ هزارگزی شمال‌باختری قوچان واقعست . کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش‌غلات ، شغل‌اهالی‌زراعت وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چرک دندان . [چ ِ رِ کِ دَ] (ترکیب اضافی) . کثافت دندان . باردندان . جرم دندان . طلم [طَ لَ] . (منتهی‌الارب) . طلی [طَ یی] . (منتهی‌الارب) . رجوع به چرک شود .

چرک‌دنیا . [چ ِ رِ کِ دُ] (ترکیب اضافی) کنایه از مال و متاع دنیا . (آنندراج) . مال ومتاع‌دنیا . (مجموعهٔ‌مترادفات‌ص۳۱۷) . اسباب دنیا . (مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۷) . چرکن :

پاک اگرشویند دست ازچرک‌دنیا خاکیان
دست‌دریک‌کاسه‌باخورشید چون‌عیسی کنند.
صائب (بنقل آنندراج) .

عاقبت بهرداغ حسرت تو
چرک دنیا فتیله خواهد شد .
اشرف (بنقل آنندراج) .

عاقلانرا چرک دنیایی است زینت در لباس
جامهٔ تصویر از روغن مصفا میشود .
اشرف (بنقل آنندراج) .

رجوع به چرک و چرکن شود .

چرکر . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «ازقرای بلوک ابهررود زنجان است که در دو فرسخی سلطانیه در دامنهٔ کوهی واقع‌شده‌مرتع اسبهای‌خوانین چرکرمیباشد . نوزده نفر از خوانین بنی‌اعمام حاجی‌مصطفی قلیخان میرشکار دراین قریه سکونت دارند که همه شکارچی‌اند و ایلخی زیاد دارند و کره های بسیار خوب ازآن ایلخی بعمل میآید و اسب چرکری معروفست . این قریه‌آبش ازچشمه سارجبل و محصولش غلهٔ‌آبی ودیمی است . هوایش ییلاقی است و دویست وبیست خانواررعیت دارد» .
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۱) .

چرکز . [چ َ کَ] (اِخ) ولایتی درشمال ایران ، که حمدالله مستوفی درکتاب خود آنرا «چرکس» هم نامیده ونوشته است : «مملکتی‌است‌باقلیم‌ششم وصحاری‌وعلف‌زار هـای بسیار و مکانش صحرا نشین و معاش آن گروه از دواب و مواشی بود» .
(از نزهةالقلوب ص ۱۱ و ۲۱ و ۲۶۵ و ۲۶۷) .

چرکس . [چ َ کَ] (اِ) (۱) درترک ، قومی است از کفار . (آنندراج) . (غیاث) . مردم‌چرکسی . (ناظم‌الاطباء) . مردمی از ازاهل چرکس . مردمی‌ازسرزمینی بهمین نام که ممالیک مصر نیز به آنان منسوبند . صاحب قاموس‌الاعلام آرد :
یکی از اقوام بلاد قفقاز است که در دامنهٔ شمالی قسمت غربی سلسلهٔ جبال قفقاز و در وادیهای بایری که منتهی به رودخانه های «ترک» و «قوبان» است سکونت دارند . اصل ونسب این قوم مانند سایراقوام قفقاز مجهول است ومشابهت وقرابت زبان ایشان با هیچیک از زبانهای معروف تحقیق نشده وبنابادعای خودایشان تلفظ زبانشان بعربی نزدیک است ولی‌این ادعا سست وبی‌اساس میباشد . مشابهتی که از نطر اخلاق وآداب با مردم آلبانی دارند تصادفی است ودلیل برقرابت جنسی‌نیست.آنچه بتحقیق پیوسته اینست‌که چرکسها از زمانهای بسیار قدیم منفرداً در دامنهٔ سلسلهٔ جبال قفقاز ساکن بوده‌اند و با اقوام موجود امروزی هیچ قرابت‌جنسی ندارند، معهذا ایشان ازبقایای اقوام وحشی که دراروپا زندگی‌میکرده‌اند ویا ازاقوام مغول نبوده‌اند و از نژاد بسیار مکمل قفقازوقومی‌نجیب باقیافهٔ‌زیبا میباشند. چرکسها هرگزبتشکیل دولتی نائل نشده وازدولتهای بزرگ نیزکاملاً تبعیت‌نکرده و همواره کمابیش استقلالی داشته‌اند. قبل از آنکه مغلوب روسیه شوند درحدود یک ملیون‌تن بوده‌اند وپس‌ازآن عده‌ای‌بممالک عثمانی‌هجرت کرده‌اندوساکنان‌چرکستان بسیارتقلیل‌یافته‌است . اگرچه قوانین‌نوشته شده ومدون نداشته‌اند ولی یک رشته‌عادات مخصوص‌داشته‌اند واصول‌اداره وحکومتهای ایشان بطرز قدیمی بوده است .
چرکسها به پنج طبقه تقسیم میشوند : طبقهٔ اول « پشه » یا« پشی» که اشراف بودند ، طبقهٔ دوم « وورق» که اکثر در خدمت دستهٔ اول بودند و خود نیز اعیان محسوب میشدند ودربارهٔ سایرمردم صاحب حکم ونفوذبودند . طبقهٔ سوم« آزادلی‌ها» کـه خود یا اجدادشان سابقاً برده بودند و بعد آزاد گـردیدند و بعضی از ایشان ثروت بسیاری نیز بدست آوردند . طبقهٔ چهارم بـرزگران . طبقهٔ پنجم بردگان و کنیزانی بودند که آنانرا درأثنای جنگ از دشمنان باسارت میبردند .
دختران چرکسها قبل ازتأهل آزادند ، و ازجملهٔ وظایف ایشان پذیرایی ازمسافران

(۱) ازچرک + تاب (از تابیدن و برتابیدن ، بمعنی بردن و تحمل کردن) .

(۲) Circassien.

است شوهران خودرا خود انتخاب میکنند و پس از تأهل حجاب میگیرند. چرکسها بسیار مهمان‌نواز وشجاعند و بحفظ ناموس وحیثیت بسیاراهمیت میدهندازقوم چرکس کسانی از طرف خلفای عباسی وپادشاهان سلجوقی ودیگران بمقامات عالی نائل شده خدمات بزرگی هم بعالم اسلام کرده‌اند. بعضی‌ازممالیك چراکسه پس‌ازملوك ایوبی وبنی‌قلاوون مدت بسیاری در مصرحکومت کرده‌اند واز ایشان رجالی نیز درحکومت عثمانی بابراز خدمات بزرگ نایل‌آمده‌اند اروپائیان و مخصوصاً انگلیسی ها دربارهٔ زبان چراکسه تحقیقات عمیقی کرده و یك رشته کتابها در این باب نوشته و صرف و لغات این زبان بخطلاتینی‌انتشار داده‌اند.

(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲)

رجوع به چراکسه و چرکسی شود.

چرکس. [چ َ ك َ] (اِ) طایفه‌ای از طوایف فارس. مؤلف فارسنامه نویسد: «اصل آنها از اهل چرکس روم است، در زمان سلاطین صفویه بفارس آمده در دهات بلوك دزکرد منزل نموده معیشت آنها از زراعت است».

(فارسنامهٔ ناصری ص۳۳۱).

چرکس. [چ َ ك َ] (اِخ) مملکتی که واقعست درجزء غربی قفقاز و درشمال ودر جنوب سلسلهٔ کوه قفقاز و اکنون متعلق بدولت‌روس‌میباشد. (ناظم‌الاطباء). ولایتی درشمال ایران که حمدالله‌مستوفی در کتاب خود آنرا «چرکز» هم نام برده است. مسکن چرکسی‌ها. چرکستان:

... اولاد جغتای را باسپاهی کشورگشای باستخلاص بلاد اروس و چرکس و بلغار و کاشغر فرستاد.

(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۰).

کیوك‌خان ... بحدود بلاداروس وچرکس و بلغار توجه نموده بود.

(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۴).

رجوع به چرکستان شود.

چرکس. [چ َ ك َ](اِخ) دهی‌ازدهستان کلیایی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۳ هزارگزی شمال سنقرو یکهزارگزی بغداد شاه واقع است دامنه وسردسیراست و۴۵ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه، محصولش‌غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت وبافتن قالیچه جاجیم و پلاس و راهش مالرواست و در تابستان اتومبیل‌هم میتوان برد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

چرکس. [چ َ ك َ] (اِخ) نام یکی از امرای روم؛ که بنا بنوشتهٔ مؤلف تاریخ غازانی دربیست وچهارم رمضان سال۶۹۸ هجری بامرغازان خان بقتل رسیده است. رجوع بتاریخ غازانی ص ۱۲۳ شود.

چرکس‌خان. [چ َ ك َ] (اِخ) نام‌یکی ازاعقاب جوجی‌خان پسر چنگیز خان که بنا بنوشتهٔ مؤلف حبیب‌السیر، امراء او را بنابرمصلحت وقت بفرزندی جانی بیك‌خان منصوب میداشته‌اند، ودرهرحال از خانان وفرمانروایان‌دشت قبچاق بشمار آمده‌است. رجوع به‌تاریخ حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

چرکستان. [چ َ ك َ س] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی از بلاد قفقازاست ودرقسمت غربی سلسلهٔ جبال قفقاز و دامنه های شمالی آن قراردارد و مجرای رودخانه‌های قوبان و ترك در شمال آن واقع شده است. از مغرب به‌دریای سیاه ودریای آزاق، و از جنوب به‌منکرلی و گرجستان، و ازجنوب شرقی به‌داغستان وازمشرق و شمال شرقی بمسکن اقوام نوغای و تاتار محدود است. درعرض شمالی بین۴۱ درجه و۵۴دقیقه و ۴۵ درجه ویك دقیقه ودرطول شرقی بین ۳۴ درجه و۲ دقیقه و۴۴ درجه قراردارد و مساحت سطح آن در حدود ۷۰۰۰۰ کیلو متر مربع است. قسمت جنوبی آن کوهستانی ومرتفع میباشد و کوه البرز بارتفاع۵۴۲۳متردرداخل این ناحیه‌است. رودهای آن برودخانهٔ قوبان میپیوندد و آن نیز بدریای سیاه میریزد و بعضی نیز بوسیلهٔ رودخانهٔ ترك بدریای‌سیاه میریزند. قسمتهای کوهستانی آن ازبیشه‌هایی‌تشکیل یافته و ازدرختان پوشیده شده‌اند. نواحی نزدیك رودخانه‌های قوبان وترك حاصلخیز وبرای‌زراعت مستعدمیباشد ومحصولات آنجا گندم، جو، چاودار، ارزن، برنج و سایر حبوبات، کتان، توتون و غیرآنهاست، و چراگاههای زیبایی نیز دارد، واغنام و احشام آن نیزمشهوراست، ودارای معادن بسیاری‌است که مهمترین آنها آهن است. مردم آن غالباًشکارچی‌هستند وچرکستان بجز قصبه های کوچك «یکترینودار» و «پیاتیفورسك» که روسها ساخته‌اند شهرو قصبه‌ای ندارد.

چرکستان ازقدیم محل‌سکونت‌چرکسها بوده است و جغرافی دانان قدیم از قبیل استرابون وپلین ساکنان این‌ناحیه‌راقومی ذکرکرده‌اند که قریب بنام چرکس‌است. پادشاهان سلجوقی این ناحیه را بتصرف درآوردندوپس‌از آنان‌تیمورلنگ‌مردم آنجا راکاملامطیع خود کردولی‌پس‌ازمرگ وی استقلال‌خودرا مجدداً بدست گرفتند. زمانی هم دولت عثمانی براین ناحیه تسلط پیدا کرد وبعددولت‌روسیه‌مدت‌پنجاه‌سال کوشید وباآنان جنگها کرد وسرانجام۲۰۰۰۰۰ تن ازمیان ایشان بممالك عثمانی مهاجرت کردند، وعدهٔ کمی در خود چرکستان باقی‌ماندند.

چرکسها بقبایل متعددی منقسم شده‌اند و ازجملهٔ آنها «آبازه‌ها» و «چچن‌ها» میباشند. روسها پس‌ازتسلط برچرکستان نام این ناحیه را تغییر داده‌اند و قسمتی از آنرا ایالت «برر» شامل قوبان وترك و ناحیهٔ آبازه را ایالت بحرسیاه نامیدند.

(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲).

ساکنان چرکستان را ترکان و عربان «چرکس»، وروسیان چرکسی، واهالی اُست کزك نامیده‌اند. درقرن ششم ق.م. نخستین بار ذکر این مملکت بمیان میآید و یونانیان سکنهٔ آنجارا انت (۱) وادیغ (۲) نامیده‌اندو قابل‌توجه‌است که‌چرکستان امروزه هم خودرابنام اخیر میخوانندراجع بتاریخ قدیم آنان اطلاع چندان دردست نیست. مخصوصاً در بارهٔ بخش شرقی آن که جزیی‌از کشورایبری(۳) بشمارمیرفت. این کشور را مهرداد تسخیر کرد و پس از مرك وی، لااقل‌اسماً در زمرهٔ امپراتوری دوم‌شرقی‌درآمد. هونهادرقرن پنجم‌میلادی آنرا تخریب کردندوسپس خزران آنرا بتصرف درآوردند وپس‌از سقوط خزران جزو حکومت سلجوقیان ایران درآمد و پس‌ازآن جزو گرجستان محسوب گردید درقرن دهم، روسها شروع به پیشروی در قفقاز کردند و کمی بعد خاندانهای روسی و چرکسی با یکدیگر وصلت کردند. باتوخان، نوادهٔ چنگیزخان آن ناحیه را در قرن سیزدهم تصرف نمود وآن یکی از کشورهای‌غربی‌امپراتوری مغول‌محسوب شد چرکستان درآخر قرن چهاردهم‌جزو ممالك تیمور لنك و جانشینان وی‌درآمد. در همین دوره سکنهٔ این ناحیه بدین اسلام گرویدند. در پایان قرن هفدهم، تزار روسیه ایوان واسیلویچ (۴) داماد یکی‌از امرای چرکس، از استقلال چرکستان علیه خان قریم (کریمه) مدافعه کرد، ولی پس‌از وی جانشینانش اعتنائی بدین امر نکردند وناحیهٔ مزبور جزو متصرفات‌خانان قریم شد. بسبب بدرفتاری حکمرانان، مردم این ناحیه در ۱۷۰۸ عصیان کردند و تحت حمایت دولت عثمانی درآمدند. صلح بلگراد(۱۷۳۹) و کوچك کنیرجی (۱۷۷۴) استقلال آن‌ناحیه را تامین کرد امااین امر چندان‌نپائید. درزمان پطر کبیر روسها در بند دباکورا تصرف کردند ودر ۱۷۸۳ چرکستان در زمرهٔ متصرفات روسیه درآمد واز این زمان باوجودعصیان هایی که در سرزمین مذکور پدید آمد، همواره جزو روسیه بشمار میرفت. در ۱۸۶۴، ۲۰۰۰۰۰ تن ازسکنهٔ آن‌ناحیه بعثمانیه پناه بردند وسلطان عثمانی بدیشان زمین و اقطاعات‌داد(ازلاروس کبیر)رجوع به چرکس وچراکسه شود.

(۱) Ant. (۲) Adighes. (۳) Ibérie. (۴) Ivan Vassilievitch.

چرکسی . [چ َ ک َ] (اِ) منسوب به ولایت چرکس . مردم چرکس . (ناظم الاطباء) . اهالی چرکس . رجوع به چرکس شود . || قسمی لباس . نوعی لباس .

چرکش . [چ َ ک َ] (اِخ ترکی) سامی بیك گوید : قصبه‌ای است درسنجاغ کنغری از ولایت قسطمونی که در ۱۰۰ کیلومتری جنوب غربی قسطمونی و ۶۵ کیلومتری شمال غربی کنغری قرار دارد و مرکز قضاست . سکنهٔ آن ۵۰۰۰ تن هستند. این قصبه را سلطان مرادخان چهارم ساخته است و دارای ۸ جامع شریف، یك مسجد ومدارس ومکاتب متعدد میباشد. تجارت رائجی دارد و رودهای بسیاری نیز در آن جاری است .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

چرکش . [چ َ ک َ] (اِخ ترکی) سامی بیك گوید : یکی ازسه قضایی است که سنجاغ کنغری را تشکیل میدهند. ازمشرق به خود کنغری، ازشمال به « آراج » ، ازمغرب به « کرده » وازجنوب به « بیان آباد » محدود است. دارای ۳۸۸ قریه است که به ۷۴ دیوان منقسم شده‌اند . سکنهٔ آن از ۲۳۰۰۰ تن تجاوز میکند که همه مسلمانند . زمین آن حاصلخیز است ومحصولات بسیار ومعادنی از جمله معدن گوگرد دارد .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

چرك شدن . [چ ِ ش ُ دَ] (مص مرکب) آلوده شدن . آلوده شدن تن یا جامه و امثال آن بچیزی ناپسند . چرکین شدن . کثیف شدن . شوخگن شدن :

جامهٔ پرصورت دهرا یجوان
چرك شد و شد بکف گازران . رودکی .

رجوع به چرك و چرکین و چرك شده و چرکین شدن وچرك گرفتن شود .

چرك شده . [چ ِ ش ُ دَ] (ن مف) آلوده شده . (ناظم الاطباء) . چرکین . (ناظم الاطباء). شوخگن . کثیف . ناپاك . رجوع به چرك و چرك شدن و چرکین شدن شود .

چرك کردن . [چ ِ ك َ دَ] (مص مرکب) (۱) آلوده کردن، کثیف کردن، ملوث کردن . چرکین کردن . رجوع به چرك وچرکین شود .
|| با کیسه به بدن مالیدن تاچرك بیرون آید که عموماً درحمام میشود . (فرهنگ نظام). گرفتن چرك تن درحمام با کیسه یاصابون وجز آن . شوخ کردن . رجوع به چرك و چرك گرفتن شود .
|| فساد کردن زخم یا دمل . پیدا شدن مادهٔ چرکین درزخم . ریمناك شدن زخم .

چرك گرفتن . [چ ِ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) چرك شدن . چرکین شدن . پیدا شدن چرك در تن یا جامه و امثال آن . کثافت گرفتن . شوخگن شدن . رجوع به چرك وچرك شدن شود .
|| ستردن چرك ازتن. چرك کردن . شوخ گرفتن . پاك کردن تن ازشوخ وچرك . رجوع به چرك وچرك کردن شود .

چرك گوش . [چ ِ كِ] (ترکیب اضافی) (۲) مادهٔ زردرنگی که درسوراخ گوش تولید گردد . (ناظم الاطباء) . زهر گوش . تلخی گوش . مادهٔ زرد رنگ و تلخ وچرب که در گوش پدید آید . ریم گوش . مادهٔ زردی که عادةً اردرون گوش تراود . صملاخ [ص َ] . (منتهی الارب) . صملوخ [ص ُ] .(منتهی الارب). وسخ الاذن [وَ سَ خ ُ ل ْ اُ ذُ] . رجوع به چرك شود .

چرك مردشدن . [چ ِ م ُ ش ُ دَ] (مص مرکب) چرك وشوخگن شدن جامه درنوی چنانکه دیگر بارپاك نشود . به شستن جامهٔ شوخگن چنانکه شوخ دروی بماند . شستن جامهٔ شوخگن نه بطوریکه چرك آن کاملا پاك شود . شسته شدن جامهٔ چرکین بآب سرد .

چرکمك . [چ َ ك َ م َ] (اِ) مرغی است بسیار کوچك . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رجوع به چرنگك شود .

چرکن . [چ ِ ك ِ] (ص) چیزی کثیف (برهان) . (آنندراج) . هرچیز کثیف و پلید وناپاك . (ناظم الاطباء) . چیز چرك دار. (فرهنگ نظام) . چرکین . چرگن. آلودهٔ بچرك . چرك آلود ، چرکناك . شوخگن . شوخگین . رجوع به چرك و چرگن شود .
|| زخمی که پیوسته ازآن چرك وریم رود. (برهان) . (آنندراج). زخمی که پیوسته ازآن چرك میپالاید . (ناظم الاطباء) . زخم چرکی . زخم چرك دار . چرکین . ریمگین . ریمناك . آلوده بچرك و ریم . ریم آلود . رجوع به چرك وچرکین شود.
|| کنایه ازمال دنیا هم هست . (برهان) . (آنندراج) . مال دنیا . (ناظم الاطباء) . رجوع به چرك وچرك دنیا شود .

چرکن . [چ َ ك َ] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۷ هزارگزی جنوب لردگان و ۶ هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

چرك ناخن . [چ ِ كِ خ ُ] (ترکیب اضافی) کثافت ناخن . آلودگی زیر ناخن. مادهٔ چرکین کثیفی که در زیر ناخن گرد آید . تف [ت ُ]. (منتهی الارب) . رجوع به چرك شود .

چرکناك . [چ ِ] (ص) چرکین وناپاك. (ناظم الاطباء) . چرکن . چرك آلوده . شوخگین . پلید . طفس [طَ فِ] . (منتهی الارب). ||ریم آلود. (ناظم الاطباء). زخم چرکین . جراحت آلوده به چرك و ریم . رجوع به چرك وچرکناکی وچرکن و چرکین شود .

چرکناکی . [چ ِ] (حامص مرکب) کثافت و ناپاکی و پلیدی و آلایش . (ناظم الاطباء) . کثیفی . چرکناك بودن . آلوده بچرك وکثافت بودن . آلایشناکی. آلودگی . دأث [دَ] . (منتهی الارب) . رجوع به چرك و چرکناك شود .

چرکنلو . [چ ِ كِ] (اِخ) دهی از دهستان گرم بخش ترك شهرستان میانه که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری بخش و۹ هزارگزی شوسهٔ میانه بخلخال واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۱۴ تن سکنه دارد . آبش ازچشمهٔ رود گرم، محصولش غلات ، عدس و نخود ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

چرکنی . [چ ِ كِ] (حامص) چرکینی شوخگنی . شوخگینی . دنسی. چرگنی . ریمناکی .آلودگی. ناپاکی.آلایشناکی . رجوع به چرکن و چرگنی و چرکینی و چرگینی شود .

چرکنی . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « قلعه‌ای از قلاع قدیمهٔ سرحدی است که آنرا « سفنان » مینامیده‌اند ، و درسال یکصد و سی وشش هجری ، در خلافت ابوجعفرمنصوردوانیقی، یزید بن اسد که بحکومت شیروان ودربند مأموربوده ازتعدی‌طایفهٔ خزربیغداد شکایت کرده‌است وتدبیریکه برای‌دفع این طایفه کردنداین‌بود که قلاع قدیمه که درسرحد بوده تعمیر نمایند و از طرف خلافت حکم بمرمت آنها صادر شده از جملهٔ قلعهٔ سفنان بود که حالا آنرا چرکنی میگویند وپس از مرمت چند خانوار شامی آنجا ساکن نمودند» .
(از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱) .

چرك و پرك . [چ ِ كُ پ ِ] (ازاتباع) چرك وچپول . شوخ وکثافت . چرك و شوخ . رجوع به چرك و« چرك وچپول» شود .

چرك وچپول . [چ ِ كُ چ َ] (اِمرکب) چرك وپرك. چرك وشوخ . شوخ وکثافت. رجوع به چرك و « چرك وپرك» شود .

(۱) Salir.
(۲) Cérumen.

چرك و خون . [چ ِ ک ُ] (اِمرکب) چرك آلوده بخون . چرك خون‌آلود که ازخم یا دمل آید . خون مخلوط باچرك .

چرکی.[چ ِ](حامص) چرکین. چرکدار. کثیف . آلوده . ناپاك . || ریمناك . زخم چرکین .

چرکیات. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومه بخش لنگهٔ شهرستان لار. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

چرکین . [چ ِ] (ص)(۱) چیزی کثیف. (آنندراج) . هرچیز کثیف وپلید و ناپاك وملوث . (ناظم‌الاطباء) . چیز چرکدار . (فرهنگ نظام) . چرك‌آلود . چرك آلوده . چرکن . چرکین . شوخگین . مدمس [مُ دَ مَ] . (منتهی‌الارب) . رجوع به چرك و چرکن شود . ||ریم‌آلود. (ناظم‌الاطباء) . چرگین. زخم وجراحت چرکدار . زخم چرکی . وضر [وَ ضَ] . (منتهی‌الارب) . رجوع به چرك وچرك‌آلوده وچرکن شود . ||زنگ زده وزنگ‌خورده وزنگ گرفته. (ناظم‌الاطباء) . || تیره شده . (ناظم ـ الاطباء) || زشت وکریه‌المنظر . (ناظم‌ـ الاطباء) . رجوع به‌چرگین وچرکین شدن شود .

چرکین جامه . [چ ِ مَ یا مِ] (ص ـ مرکب) آنکه جامهٔ کثیف و چرك آلود بتن دارد . کنایه ازشخص فقیر وبی‌چیز :
سلطان محمود چون بدروازهٔ شهر رسید چشمش درمیان نظارگیان بر پسری افتاد چرکین جامه ... اما سخت نیکوروی .
(نوروزنامه) .
رجوع به‌چرکین شود .
||جامهٔ چرکین ، جامه‌ورخت کثیف‌وناپاك. رجوع به‌چرکین شود .

چرکین‌شدن. [چ ِ شُ دَ] (مص‌مرکب) کثیف و ناپاك شدن . (ناظم‌الاطباء) . تغب [تَ غ] . (منتهی‌الارب) . اتساخ [اِ تِ] . (منتهی‌الارب) . استیساخ[اِ] . (منتهی‌الارب) . چرکن شدن . شوخگین شدن . آلوده شدن . رجوع به چرك و چرکین شود . ||ریم‌آلود شدن . (ناظم‌الاطباء) . چرك‌آلودشدن زخم . ریمناك‌شدن جراحت . رجوع به‌چرك وچرکن وچرکین شود . || زشت‌شدن . (ناظم‌الاطباء) . قبیح و بد صورت گشتن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چرکین شود . || حقیر وفرومایه شدن . (ناظم‌الاطباء) . || چرکین‌شدن دل؛ مکدر گشتن وبد دل شدن . (ناظم‌الاطباء) . دل چرکین‌شدن . افسرده‌خاطرشدن .

چرکینك . [چ ِ نَ] (اِ) قسمی انگور. نوعی انگور .

چرکین کردن . [چ ِ ك َ دَ] (مص ـ مرکب) کثیف کردن . آلوده کردن . شوخگین کردن . تدنیس [تَ] . (منتهی‌ـ الارب). رجوع به‌چرك وچرکن‌وچرکین شود .

چرکینی.[چ ِ](حامص) کثافت‌وناپاکی. (ناظم‌الاطباء) . || بد دلی و تکدر . (ناظم‌الاطباء). دل‌چرکینی. دل‌افسردگی. صاف نبودن دل نسبت به‌کسی یا امری .

چرگ . [چ َ] (اِخ) دهی ازدهستان و بخش خضرشهرستان جهرم که در۱۴هزار گزی جنوب خاورباب‌انار و ۲هزاروپانصد گزی شمال شوسهٔ شیراز به جهرم واقع است . جلگه و معتدل است و ۳۹۵ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش مرکبات ، انار ، انجیروبادام . شغل اهالی باغداری وقالیبافی وراهش فرعی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

چرگت . [چ َ گ ِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای ازدهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهار ـ دانگهٔ شهرستان ساری که در ۱۵ هزار گزی خاور کیاسرواقع‌است وسابقاً ده‌آباد وبزرگی بوده وفعلا مخروبه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

چرگر.[چ َ گ َ] (ص) سرود گوی بود. (فرهنگ اسدی) . مغنی وخنیاگر باشد . (برهان) (۲) . مغنی وخنیاگررا نامند . (جهانگیری) . مؤلف انجمن‌آرا نویسد : «سروری کاشانی بمعنی مغنی، یعنی مطرب نوشته است ... ودرباب مفتی‌ومغنی تصحیف خوانی شده است و معنی درستی بدست نیامده است » (از انجمن‌آرا) . مغنی و خنیاگر وآوازه خوان . (ناظم‌الاطباء) :

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
بزم ساخته رود آخته دوصد چرگر .
(نقل از فرهنگ اسدی) .

زآوای مطرب زدستان چرگر
دل من تپان همچو ماهی است دربر.
شهاب‌الدین مدارانی (بنقل جهانگیری) .

چرگو . [چ َ گ َ] (ص) مفتی بود . (فرهنگ اسدی) . مفتی را هم گفته‌اند . (برهان) (۳) بمعنی فتوی دهنده که مفتی خوانند.(انجمن‌آرا). دربعضی‌ازکتب‌بمعنی مفتی مرقوم است . (جهانگیری) . مفتی. (ناظم‌الاطباء) :

بوسه ونظرت حلال باشد باری
حجت دارم براین سخن زدو چرگر(۴)
زینبی (بنقل فرهنگ اسدی) .

بوس ونظرم حلال باشد بایار
این معنی من گرفتم ازچرگر(۵).
ابوحفص‌سغدی سمرقندی(بنقل‌انجمن‌آرا).

|| رسول و پیغمبر را گویند . (برهان) . پیغمبر را نامند . (جهانگیری) . رسول وپیغمبر . (ناظم الاطباء) :

بر پی شیردین یزدان‌شو
کز پس چرگرامت است بتاز (۶) .
ناصرخسرو . (بنقل جهانگیری).

|| پیشنماز را هم گفته‌اند . (برهان). پیش نماز. (ناظم‌الاطباء) (۷) .

چرگر . [چ َ ك َ] (اِ خ) دهی جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان که‌در ۳۴ هزار گزی شمال‌باختری ابهر و۵ هزار گزی شمال شوسهٔ قزوین‌به زنجان واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد . آبش‌از زه آب درهٔ کوهستانی ، محصولش‌غلات ، یونجه ، بادام وقیسی، شغل اهالی زراعت‌و بافتن قالیچه وگلیم وراهش مالرو است . ازطریق پیرسقا ، سرراه شوسهٔ قزوین به زنجان اتومبیل هم میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۲) .

---

(۱) از چرك + ین (پسوند نسبت) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .
(۲) از چر+گر (پسوند اتصاف و پیشه) . (از حاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح دکترمعین) .
(۳) مصحف«وچرگر» واین اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید «چرگر» مفتی بود . (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .
(۴) دراین مصراع «زدوچرگر» غلط و«زوچرگر» صحیح است چه «وچرگر» بمعنی گزارش‌گر است وکلمهٔ « وزیر » معرب همین « و چرگر» میباشد . (۵) این بیت و نسبت آن مشکوك است .
(۶) مولف انجمن‌آرا دربارهٔ این‌شعر ناصرخسرو که صاحب جهانگیری در معنی پیغمبر شاهد آورده است نویسد : « ... درجهانگیری گوید پیغمبر راگویند و این بیت ناصرخسرو را شاهد آورده ، اولا بیت حکیم ناصرخسرو را « چرگر » خوانده و پیمبر فهمیده و « امت است بتاز» را هم غلط خوانده ، چنان تصور کرده که امت باید در پی پیغمبر بتازند ، خبط در خبط شده، بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت است : « یزك شیردین یزدان شو ـ ازپس خرگزافه اسب متاز» . بدیهی است که دراینمورد حق باالله باشی است واین شعر در دیوان مصحح آقای‌مینوی نیز بصورتی است که مؤلف انجمن‌آرا نوشته ومسلماً «در پی چرگرامت است بتاز» غلط وبی معنی‌است .
(۷) بهمهٔ معانی فوق مصحف و محرف «وچرگو» است .

چرگن. [چ گ ِ] (ص) چرکن. چرکین. چرگین. شوخگن. شوخگین :
ترسم این چرگن نمونه خصال
آرد آلودگی به آب زلال.
نظامی.
رجوع به چرکن وچرکین وچرگین شود.

چرگنی. [چ ِ گ ِ] (حامص) چرکنی. چرکینی. چرگینی. کثافت و ناپاکی. آلودگی و آلایشناکی :
بسیاهی بصرجهان بیند
چرگنی برسیاه ننشیند. نظامی.
رجوع به چرگن وچرگین وچرگنی شود.

چرگه. [چ َ گ َ] (اِ) حلقهٔ بزرگی مایل بطرف داخل که شکارچیان سازند. (ناظم الاطباء). حلقه‌ای از شکارچیان در شکارگاه بدورشکار. شیوه‌ای از شکارحیوانات که جمعی دور شکار را حلقه بسته آنرا در میان گیرند. || جرگه. (ناظم الاطباء). جمعی ازمردم. جمعی ازحیوانات. رجوع به جرگه شود.

چرگین. [ِ چ] (ص) چرگن. چرکن. چرکین. شوخگن. شوخگین. رجوع به چرگن وچرکن وچرکین شود.

چرلانقوش. [چ َ] (اِخ) دهی جزء دهستان چای پاره بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۱۰۲ هزار گزی باختر زنجان و۱۲ هزارگزی راه مهرآباد به مشیما واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وانگور، شغل اهالی زراعت وبافتن گلیم وجاجیم وراهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲).

چرلو. [ِ چ] (اِخ) دهی از دهستان ایرغان بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۷ هزار وپانصد گزی باختر سراب و پانصد گزی راه‌شوسهٔ تبریزواقع است.جلگه و معتدل است و ۱۷٤ تن سکنه دارد. آبش ازچاه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش شوسه است. این‌ده را «چرمی» نیزمیگویند
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

چرلو. [ِ چ] (اِخ) دهی ازحومه بخش سراسکند شهرستان تبریز که در۱۲هزار گزی شمال سراسکند و ۱۲ هزار گزی راه شوسه سراسکند به سیاه چمن‌واقعست. کوهستانی ومعتدل است و ۲۷۰تن سکنه دارد آبش ازچشمه، محصولش غلات، حبوبات‌وپنبه، شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری وراهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

چرم. [چ َ] (اِ) (۱) پوست بود. (فرهنگ‌اسدی). پوست انسان‌وحیوانات (آنندراج) (۲). مطلق پوست‌بدن‌انسان یا حیوان. جلد. جلدتن حیوان یا انسان. پوست‌ناپیراسته :
چنین تا براوبر بدرید چرم
همیرفت خون از تنش گرم گرم.
فردوسی.
خورش گور و پوشش هم‌از چرم گور
گیاخورد گاهی و گه آب شور.
فردوسی.
گراین هرچه گفتم نیاری بجای
بدرند چرمت ز سرتا بپای.
فردوسی.
بیفکند گوری چوشیرژیان
جدا کرد از او چرم ویال و میان.
فردوسی.
ازآن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم‌درای. فردوسی.
بجوشیدش ازدیدگان خون گرم
بدندان‌همی کند ازتنش‌چرم.
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی).
چو دیلمان زره پوش شاه و ترکانش
به تیروزوبین بر پیل‌ساخته‌خنگال
درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.
عسجدی.
به‌تن‌برپوست‌چون‌بینی‌یکی‌برگستوان‌دارد
که‌دیدآن‌جانورکش‌چرم‌تن‌برگستوان‌باشد.
فرخی.
توچو نخجیر دل بسوی چرا
دهر پوشیده برتو چرم پلنگ.
ناصرخسرو.
همانگه برآید یکی تیره‌ابر
کندروی گیتی چوچرم هزبر. اسدی.
سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
که از زور برچرمه بنوشت‌چرم. اسدی.
پیامت بزرگست ونامت بزرگ
نهفته مکن شیر درچرم گرگ. نظامی.
چون بچرم کمان درآرد زور
چرم رابرگوزن سازد گور. نظامی.
|| بچرم اندر بودن گاو، مثل‌است درمورد مجهول بودن پایان کاری ونا معلوم بودن امری که هنوز میتوان در بارهٔ آن چاره اندیشی کرد:
زجنگ آشتی بی‌گمان بهتراست
نگه‌کن که گاوت بچرم اندر است.
فردوسی.
کنون گاو مارا بچرم اندر است
که پاداش و بادافره دیگر است.
فردوسی.
سپهدار توران ازآن بدتر است
کنون گاو پیسه بچرم اندر است.
فردوسی.
(ورجوع به پیسه وگاوپیسه شود).
هنوز از بدی تاچه‌آیدت پیش
بچرم اندر است این زمان گاو میش.
فردوسی.
رجوع به گاو میش شود.
|| پوست گاو و یا پوست شتردباغی شده. (ناظم‌الاطباء). پوست دباغی شده. (فرهنگ‌نظام).صرم[َص]. (منتهی‌الارب). پوست دباغی‌شدهٔ حیوانات که ازآن کفش و کیف وزین اسب و دیگرچیزها سازند :
قطب فلک رکابش هست ازکمال رتبت
جرم سهیل آمد چرم ازپی دوالش.
خاقانی.
|| پوست‌کلفت. (ناظم‌الاطباء) :
دست دهقان چوچرم گشته زکار
دهخدا دست نرم برده که آر.
اوحدی.

چرم. [چ َ رَ] (اِخ) نام مقامی است از ایران زمین. (آنندراج). نام‌جایی‌است. (ناظم‌الاطباء).

چرم. (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان‌نویسد: «یکی ازقلاع بلوک سرجام است و چمنی دارد که معروف میباشد».
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۱).

چرم. (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان‌نویسد: «مزرعه‌ایست ازمزارع تربت حیدریه که زراعت آن ازآب قنات مشروب‌میشود».
(ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۱).

چرم. [چ َ رَ] (اِخ) نام دهی در کلات. (ناظم‌الاطباء). دهی ازدهستان قاین بخش کلات شهرستان دره‌گز که در ۱۰ هزار گزی جنوب باختری کلات واقع شده است. دره‌وگرمسیراست و۷٦٥ تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و عدس، شغل اهالی زراعت و مالداری، راهش مالرواست ودبستانی‌هم دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

چرمال. [چ ُ] (اِخ) دهی جزءدهستان قره‌پشلو، بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۷٦ هزارگزی. شمال باختر زنجان و ۱۸ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان به تبریز واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش‌غلات، شغل‌اهالی زراعت وبافتن گلیم و جاجیم‌وراهش مالرواست
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران جلد۲).

---

(۱) اوستا caraman، هندی باستان carman، استی carm، افغانی carman (بمعنی پوست) «اسفا ۱: ۲ص ۱۰۳» «ك. است ۱۱۵»، ترکی ع، چرم (بمعنی چرم فارسی و پوست) «جغتائی ۲۸٤» پوست گاو یا شتر دباغی شده ـ پوست کلفت. (ازحاشیهٔ برهان قاطع به تصحیح دکترمعین). (۲) مؤلف آنندراج «چرم» را بکسر اول وسکون ثانی وثالث. باینمعنی‌آورده است لیکن دراشعار اساتید و دیگر جاها این لغت را بدین معنی بفتح اول ضبط کرده‌اند.

چرمانه‌رود . [ ] (اِخ) نام محلی است . مؤلف مرآت‌البلدان بنقل ازتاریخ رشیدی مینویسد : « در سنهٔ ۶۹۳ غازان خان بعد از آنکه قتلغشاه را بدفع امیر نوروزمأمور کرد و اخبار خوش از طرف قتلغشاه رسید ، غازان خان قتلغشاه را به بسطام طلبید وازآنجا ازراه «چرمانه‌رود» بجرجان آمد» . (ازمرآت‌البلدان ج ۴ - ص ۲۲۱) .

چرم بر شدن .[چَ بُ شُ دَ] (مص مرکب) مجروح وزخمی‌شدن خر و استر و اسب ازرانکی وجز آن .

چرم پاره .[چَ پا رَ / رِ](اِمرکب)پاره‌ای‌از پوست‌حیوانات که کفش‌دوزان وآهنگران روی پا اندازند تاجامه شان‌چرکین نشود . پوست پاره‌ایکه حدادان و کفشگران یا بعضی دیگرازپیشه‌وران روی زانوان خود اندازند و یا همچون پیش بندی بر کمر بندند . || تکه‌ها و خردهای چرم که در دکان یا محل کفشگران فراهم میآید .

پاره‌های چرم : روباهی هر شب بخانهٔ کفشگری در آمدی و چرم پاره ها بدزدیدی وبخوردی.(سندبادنامه ص۲۲۶). رجوع به‌چرم شود .

چرم چرم . [چِ رِ چِ رِ] (اِ مرکب) نوعی بازی الك دولك . قسمی بازی .

چرم خام . [چَ مِ] (ترکیب توصیفی) کنایه از رودهٔ خام که چلهٔ کمان از آن سازند . (آنندراج) . روده‌ای که از آن زه کمان سازند . (ناظم‌الاطباء) .

چرم‌خوران . [چَ خُ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳هزار و پانصدگزی شوسهٔ میانه به‌تبریزواقع است . جلگه و سردسیر است و۷۸۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، درخت تبریزی ویونجه ، شغل اهالی زراعت وراهش‌مالرو است . دردومحل بفاصلهٔ ۳ هزارگز بنام چرخوران بالا وپائین مشهوراست وسکنهٔ چرخوران بالا ۳۹۳ تن میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۵) .

چرمدان . [چَ دَ] (اِ) (۱) دولمیان چرمی را گویند ، یعنی کیسه‌ای که از پوست دوزند . (برهان) . کیسه‌ای باشد که ازپوست سازند وآنرا دولمیان نیز گویند. (جهانگیری) . کیسهٔ چرمیرا گویند ، یعنی کیسه‌ای که از پوست دوزند و در آن زرو سیم کنند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . بمعنی کیسه . (غیاث) . دولمیان و کیسه‌ای که از پوست سازند . (ناظم‌الاطباء) . کیسهٔ چرمین که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیاء درآن ریزند .(تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر ص۲۴۸) . همیان . چنتهٔ چرمی که از پهلو آویزند . همیان که بر کمر بندند . کیسه و کیف چرمی . کیف چرمی که پول وکاغذ درآن نهند . پرت فوی (۲) :

ایمنیم ازفکردزد وراهزن
زانکه چون زر درچرمدان توایم .
مولوی . (بنقل‌جهانگیری) .

کاسهٔ ارزاق لیالب پراست
کیسهٔ اقبال چرمدان ماست .
مولوی . (بنقل‌آنندراج) .

که درین کشتی چرمدان گم‌شده است
جمله را جستیم نتوانی تورست .
مولوی .

چونکه حق وباطلی آمیختند
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند .
مولوی .

حکایتی آورده‌اند ، که پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص و مقرب عظیم چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصها و نامه ها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار ، او آنرا در چرمدان کردی ، چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال اوبرنتافتی ، پیش‌پادشاه‌مدهوش افتادی ، پادشاه در کیسه وجیب وچرمدان او کردی بطریق عشقبازی که این بندهٔ مدهوش من چه دارد ، آن نامه‌هارا بیافتی وحاجات جمله را برظهرآن ثبت کردی وبازدرچرمدان اونهادی ، کارهای جمله‌را بی‌آنك او عرض دارد برآوردی . . .
(فیه مافیه مصحح فروزانفر ص۱۳) .

چرم‌ساز . [چَ] (نف مرکب) دباغ و کسیکه چرم میسازد . (ناظم‌الاطباء) . چرم سازنده . سازندهٔ چرم . آنکه‌ساختن چرم داند وتواند . آنکس که از پوست چرم سازد . چرمگر . آنکس که پوست حیوانات‌را دباغی کند. رجوع به‌چرمسازی و چرمگرشود .

چرمسازی . [چَ] (حامص مرکب) . عمل ساختن‌چرم . ساختن چرم از پوست. چرمگر . دباغی کردن پوست با دست یا بوسیلهٔ ماشین . رجوع به‌چرمسازوچرمگر شود .

چرم‌سرجام . [چَ رِ سَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌احمدآباد بخش‌فریمان‌شهرستان مشهد که در۳۶ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است . دامنه و معتدل است و ۳۴۳ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و باغداری وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

چرم سوخته.[چَ مِ تَ / تِ](ترکیب - توصیفی) قسمی چرم که برنگ قهوه‌ای تیره است . چرمی برنگ قهوه‌ای تیره .

چرم شیره.[چَ مِ رَ / رِ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازتازیانه‌باشد.(برهان).(آنندراج).تازیانه. (ناظم‌الاطباء) .||دوال .(ناظم‌الاطباء) .

چرم فروش .[چَ فُ] (نف‌مرکب) فروشندهٔ چرم . چرم فروشنده . صرام [صَرْ را] . آنکس که فروختن چرم پیشه دارد . کسی که چرم فروشی پیشهٔ اوست . رجوع به چرم فروشی‌شود .

چرم‌فروشی. [چَ فُ](حامص‌مرکب) عمل‌فروختن چرم . فروختن چرم . کار و پیشهٔ چرم فروش . رجوع به چرم فروش شود .

چرمق . [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : قریه‌ای از بلوك میان ولایت مشهد است» .
(ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۲۲) .

چرمك . [چَ مَ] (اِ) لغز و چیستان را گویند . (برهان) . (آنندراج) . لغز و چیستان . (ناظم‌الاطباء) .

چرمك . [چَ مَ] (اِ) گلوله‌ای ازنخ که روی دوك باشد . (ناظم‌الاطباء).

چرمك . [چَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش حومهٔ شهرستان‌ساوه که در ۳۰ هزارگزی باختر ساوه و ۲۰ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد . آبش‌ازقنات ، محصولش غلات ، بنشن ، انار و انجیر ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری وبافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرواست .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد۱) .

چرمکان . [چَ مَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیرازکه در ۵۳ هزارگزی باخترشیراز و ۶ هزارگزی‌راه شوسهٔ شیراز بکازرون واقعست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

(۱) ضبط این‌کلمه در (فرهنگ جهانگیری) و برهان وغیاث‌اللغات وانجمن‌آرای ناصری مطابق نسخ فیه مافیه ومثنوی چاپ علاءالدوله با« چ »فارسی‌است ولی درنسخهٔ مثنوی چاپ نیکلسن که ازروی اصح واقدم نسخ بطابع رسانیده ونسخهٔ سلیم‌آقا ودرفتوحات مکیه با« ح » حطی‌آمده است ودرین صورت بضم اول وفتح ثانی و بضمتین نیز خوانده میشود ؛ اینك شاهد از فتوحات مکیه : « فنادی بمملوك و قال جئنی بالحرمدان فقلت له ماشأن‌الحرمدان قال انت تفکرعلی‌مایجری فی‌بلدی ومملکتی من‌المنکرات والظلم وانا والله اعتقد مثل ما تعتقد انت فیه من ان ذلك‌کله منکر ولکن و الله یاسیدی ما منه منکرالابفتیا فقیه و خط یده عندی بجواز ذلك » . (ازتعلیقات فیه مافیه مصحح فروزان فر ص ۲۴۸) . خرمدان با خاء نقطه دار و بضم اول وفتح دوم نیز بهمین معنی آمده ومعرب است «دزی : خرمدان وحرمدان» [خرم ، اکنون بنوعی‌چرم اطلاق میشود] . (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . و رجوع به حرمدان و خرمدان شود .

(۲) Portefeuille.

چرم کمان. [چَ مِ کَ] (ترکیب اضافی). مرادف چرم گور و چرم گوزن. (از آنندراج). کنایه اززه کمان. (آنندراج) :
پولاد شمشیر و چرم کمان
بسی زور بازو نمود آسمان.
نظامی (بنقل آنندراج).
رجوع به چرم گور وچرم گوزن شود.
|| اگر از «چرم کمان» ذات کمان مراد باشد باعتبار آنکه عمده درآن پی است و آن درحال لزوجت وانعطاف و عدم شکست قریب بچرم بود، هم وجهی است، گو که بسیار بعید باشد. (آنندراج).

چرم کمر. [چَ مِ کَ مَ](ترکیب اضافی). میان بندچرمین. کمربند چرمی. تسمهٔ چرمین که بر کمر بندند :
سنان اندرآمد بچرم کمر
به ببر بیان برنبد کارگر. فردوسی.
رجوع به چرم شود.

چرم گاو. [چَ مِ] (ترکیب اضافی) کنایه از تازیانه باشد. (آنندراج). تازیانه‌ای که‌دم گاونیز گویند.(ناظم‌الاطباء). دم گاو. دنب گاو. نوعی تازیانه. || پوست گاو. انبانی از پوست گاو. جلد گاو :
چنان بد که هرسال یك چرم گاو
زکابل همی‌خواستی باژوساو. فردوسی.
ز دینار پر کرده ده چرم گاو
سه ساله فرستاده شد باژوساو.
فردوسی.
رجوع به چرم شود.

چرمگر. [چَ گَ] (ص مرکب) دباغ و کسیکه پوست را دباغی میکند. (ناظم‌الاطباء). صرام [صَ رّ ر]. چرمساز. پوست پیرا. آنکس که پوست ناپیراسته را تبدیل به چرم پیراسته کند. رجوع به چرمساز و چرمگر شود.
|| بچرمگر نگرستن گاو، یا نگاه کردن گاو به چرمگر؛ مثل است درمورد کسیکه به خشم و نفرت در کسی یا چیزی نگرد :
ازبهرسه بوسه ای بت بوسه شمر
چون گاو بچرمگر، بمن در منگر.
فرخی.
درمن نگری مثل گاوپیر که بچرمگر نگرد. (از قرةالعیون).

چرم گرگ. [چَ مِ گُ] (ترکیب اضافی). طبل بزرگ و نقاره. (ناظم‌الاطباء).

چرمگری. [چَ گَ] (حامص مرکب) چرمسازی. کار و پیشهٔ چرمگر. صرامی. پیراستن پوست ناپیراسته. ساختن چرم از پوست ناپیراستهٔ حیوانات. دباغی کردن پوست. عمل دباغ. رجوع به چرمگر و چرمساز و چرمسازی شود.

چرم گور. [چَ مِ] (ترکیب اضافی) کنایه از چله و زه کمان باشد. (برهان). بمعنی زه کمان است. (انجمن آرا). (آنندراج). مرادف چرم کمان و چرم گوزن. (از آنندراج). چله و زه کمان. (ناظم‌الاطباء) :
چو برشاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سرمور برپای مور.
نظامی (بنقل آنندراج).
رجوع به چرم کمان و چرم گوزن شود.

چرم گوزن. [چَ مِ گَ وَ] (ترکیب اضافی). کنایه از زه کمان. (آنندراج). مرادف چرم کمان و چرم گور. (از آنندراج). چله و زه کمان. چرم کمان :
بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست.
فردوسی.
در دست شیرمردان هرساعتی بپای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندرآورد
ازبیم چون گوزن شود شیرمرغزار.
امیرمعزی درتعریف شیر. (بنقل آنندراج).
رجوع به چرم کمان و چرم گورشود.

چرم گیله. [چِ لَ] (اِ مرکب) قسمی درخت جنگلی از تیرهٔ درختان گیلاس، گوجه وآلبالو، ازنوع «پرونوس» (۱) واز گونهٔ «لوروسراسوس» (۲) که در آستارا بدین نام خوانده میشود. (ازجنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج۱ص ۲۴۰). جل، درلهجهٔ نور و مازندران؛ جلی، در لاهیجان. چرم لیوه؛ درطوالش. رجوع به کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ و کتاب درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی شود.

چرمله. [چَ مَ لَ](اِخ) دهی‌ازدهستان فعله‌گری بخش سنقر وکلیائی شهرستان کرمانشاه، که در ۳۵ هزار گزی شمال خاوری سنقرو۳ هزار گزی شمال راه‌فرعی سنقربخسروآباد واقع است. کوهستانی وسردسیراست و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار، محصولش : غلات، انگور، حبوبات و توتون. شغل اهالی : زراعت و بافتن قالیچه. پلاس و جاجیم و راهش‌مالرواست. قالیچهٔ این‌محل دربخش سنقربخوبی مشهوراست و این‌آبادی دردو محل بفاصلهٔ ۵ هزار گز به علیا و سفلی مشهورمیباشد که سکنهٔ علیا ۶۱۰ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلده).

چرم لیوه. [چِ وَ] (اِ مرکب) در طالش؛ چرم گیله را نامند. نامی که در طوالش به جل که نوعی درخت جنگلی است دهند. رجوع به‌چرم گیله وجل‌شود.

چرم‌نشین. [چَ نَ] (نف مرکب مرخم) چرم نشیننده. آنکه در پوست حیوانات رود :
آن‌چرم نشین چرم شیران
بدل کن جلهٔ دلیران. نظامی.
رجوع به‌چرم شود.

چرمه. [چَ مَ] (اِ) مطلق‌اسب‌را گویند عموماً. (برهان). اسب. (ناظم‌الاطباء). مطلق اسب بهررنگ وزیور که باشد :
یکی چرمه‌ای برنشسته سمند
نکو گام‌زن باره‌ای بی گزند. دقیقی.
شوم چرمهٔ گام‌زن زین کنم
سپیده دمان‌جستن کین کنم. فردوسی.
بر آن چرمهٔ تیزرو زین نهاد
چو زین از برش خشك بالین نهاد.
فردوسی.
سپه راند وبربست برچرمه تنگ
برآمد چوشیری به پشت پلنگ.
فردوسی.
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست
خم چرخ گردان نهفت من است.
فردوسی.
سرانجام ترك آن چنان تاخت گرم
که از زور بر چرمه بنوشت چرم.
اسدی.
سلطان یکسوارهٔ گردن بجنگ وی
برچرمه تنگ بندد و هرا برافکند.
خاقانی.
|| اسب سفید موی خصوصاً. (برهان).(۳) اسب خنگ را گویند. (جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج). (فرهنك نظام). اسب سفید موی. (ناظم‌الاطباء). اشهب. اسب سپید :
برانگیخت پس چرمهٔ گرم خیز
درافکند درهندوان رستخیز.
اسدی (بنقل جهانگیری).
چوابرش شده چرمه ازخون مرد
شده بازچون چرمه ابرش زگرد.
اسدی (بنقل انجمن‌آرا).
زشبدیزچون شب بیفتاد پست
برون شدش چوگان سیمین زدست
بزد روزبرچرمهٔ تیزپوی
بمیدان پیروزه زرینه گوی. اسدی.
دواسبه درآی ورکابی درآور
کزو چرمهٔ صبح یکران نماید.
خاقانی (بنقل جهانگیری).
رجوع به‌اشهب شود.

---

(۱) Prunus. (۲) Laurocerasus.

(۳) اسب چرمه، خنگ ضعیف بود، اگرخایه ومیانی ورانهاء وی وسم ودست و پای وبوش وناحیه ودم سیاه بود، نیك باشد. «قابوسنامهٔ مینوی، تعلیقات نوروز نامه ۱۱۷». (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).

|| آنچه پسران امرد از صاحب مذاقان گیرند، ازنقد و جنس . (برهان) . (آنندراج) . نقد وجنسی که امردان بی آبروومعیوب از فاسق خود گیرند . (ناظم الاطباء) .
|| چرمینه را نیز گویند ، که کیر کاشی باشد . (برهان) . (آنندراج) . چرمینه و کیرکاشی . (ناظم الاطباء) . مچاچنگ . رجوع به‌چرمینه ومچاچنگ شود .
|| مصغرچرم . (ناظم الاطباء) . رجوع به چرم شود .
|| قاطروالاغ سفید . خرواسترسپیدموی :

از استر صد آرایش بارگاه
یکی نیمه زآن چرمه دیگر سیاه .
اسدی .

هر کرا احمقی تمام بود
خلق گویند مغز خر خورده است .
ور چنین است ، مجد قزوینی
مغز تنها نه ، مغز وسر خورده است .
مغز و سر چیست کوخری چرمه
با همه آلت سفرخورده است .
کمال‌الدین اسمعیل .

|| موی سپید . مطلق موی سپید . مقابل موی سیاه :

خمیدهٔ شدم پشت و قد دراز
سیه موی شد چرمه آمد فراز . اسدی .

چرمه . [چ َ م ِ] (اِخ) دهی از دهستان نیم بلوك بخش قاین شهرستان بیرجند که در۳۷ هزار گزی شمال‌باختری قاین واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۱۸۳۹ تن سکنه دارد . آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران ، شغل اهالی زراعت ، مالداری وقالیچه‌بافی و راهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چرمه پولاد . [چ َ م َ یا م ِ] (اِمر کب) اسب خاکستری رنگ . (ناظم الاطباء) .

چرمه‌داش . [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان‌دوانگه بخش‌هوراند شهرستان اهر که در دوهزار وپانصد گزی شمال هوراند و ۲۵ هزار گزی شوسهٔ اهر به‌کلیبرواقع است . کوهستانی و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

چرمه‌رنگ . [چ َ م َ ر َ] (ص مرکب) خشینه .
(فرهنگ‌اسدی‌مصحح‌عباس‌اقبال‌ص٤٢٦) .

چرمهین . [چ َ م َ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان‌آیدغمش بخش‌فلاورجان شهرستان اصفهان که در۲۹ هزار گزی جنوب‌باختر فلاورجان و ۲ هزار گزی جنوب راه باغ بهادران به گردنه سرخ واقع است . جلگه و معتدل است و ۳۷۰۲ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و پنبه ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی وراهش فرعی‌است. این قصبه درحدود بیست باب دکان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

چرمهینه . [چ َ م َ ن َ] (اِخ) دهی کوچك از دهستان گندنان بخش بروجن شهرستان شهر کرد که در ۱۹ هزار گزی جنوب باختر بروجن و ۲ هزار گزی راه شلمزار به بروجن واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

چرمی . [چ َ] (ص) منسوب به چرم . (ناظم الاطباء) . آنچه از چرم سازند . چرمین . چرمینه . از چرم . جنس ساخته شده از چرم . رجوع به چرم و چرمین و چرمینه شود .

چرمی . [چ ِ](اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد : «از قلعه‌جات چناران زعفرانلوی خراسان است که ده خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب قنات مشروب میشود » .
(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۲) . دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۵۹ هزار گزی شمال مشهد واقع است . جلگه ومعتدل است و۳۰ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات بنشن، شغل‌اهالی‌زراعت ومالداری وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

چرمی . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان و ردیمه‌سورتیجی، بخش‌چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۲۳ هزار گزی شمال کیاسر واقع است . کوهستانی ، معتدل و مرطوب است و۵۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه و رودخانهٔ ارم ، محصولش برنج ، غلات و ارزن ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چرمیزه . [چ َ] (اِخ)مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد:« ازمزارع کوهستان کرمانست‌وآبش از چشمه میباشد» (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۲) . ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۷۶ هزار گزی شمال باختری راور و ۱۷ هزار گزی شمال راه فرعی راورواقع است و ۲۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

چرمیس . [چ ِ] (اِخ) (۱) مردمی از قوم روس که درساحل وسطای رود ولگا سکونت دارند، و ولایت‌آنها جزء اتحاد جماهیر شوروی است وبنام « ماری » نیز خوانده میشوند .

چرمیله . [چ َ ل َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حسین آبادبخش دیواندره‌شهرستان‌سنندج که در ۱۱ هزار گزی شمال‌خاوری حسین آباد و ۸ هزار گزی خاور شوسهٔ سنندج به سقز واقع است .
کوهستانی وسردسیر است و۱۶۰ تن‌سکنه دارد . آبش از رودخانه‌وچشمه ،محصولش غلات ، حبوبات ، لبنیات ، قلمستان ،توتون وعسل ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چرمین . [چ َ] (ص) منسوب به چرم . (ناظم الاطباء) . چرمی . ازچرم . چرمینه . جنس چرمی . چیزی از چرم . آنچه از چرم سازند . چون کیف چرمین ، کفش چرمین ، جامهٔ‌چرمین وغیره :

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان
زیرا که گران باشد وتن نرم ندارد .
عماد (بنقل فرهنگ ضیاء) .

رجوع به‌چرم وچرمی وچرمینه شود .

چرمینه . [چ َ ن َ یا ن ِ] (اِ) کیرکاشی . (برهان ذیل چرمه) . آلتی که از چرم سازندوزنان حکه برفرو کنند.(آنندراج) کیرکاشی ومچاچنك . (ناظم الاطباء). ذکر مصنوعی که ازچرم ساخته میشد .(فرهنگ نظام) . چرمه :

ای پنجه حلال دختر چرمینه
فرزند رشید مادر چرمینه
هرجا که کشی باده زمینای کله
باشد گزکت نیشکر چرمینه .
شفایی (بنقل آنندراج) .

رجوع به چرمه شود . || (ص) منسوب به چرم . (ناظم الاطباء) . چیزی که‌ازچرم ساخته شده . (فرهنك نظام) . آنچه‌ازچرم کنند . چرمی . چرمین . ازچرم . رجوع به چرم وچرمی وچرمین شود .

چرمینه‌دوز . [چ َ ن َ] (نف‌مر کب‌مرخم) کفشگر و کفشدوز . (ناظم الاطباء) . رجوع به چرم وچرمینه‌فروش شود.

چرمینه فروش . [چ َ ن َ ف ُ] (نف مر کب‌مرخم) کفش‌فروش.(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چرم و چرمینه دوز شود .

چرن . [چ ُ ر ُ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش تر کمان شهرستان میانه که در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری بخش و ۱۷ هزار گزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۵۰۲ تن سکنه دارد . آبش از رودایشلق محصولش غلات ، نخود ، عدس و بزرك ، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج ٤) .

---

(۱) Tchérémisses ou Mari.

چرناییا . [چ ِ ءِ] (اِخ) (۱) رودی در کریمه (قریم) که درخلیج «سباستوپول» (۲) به دریای سیاه میریزد و بستر آن از پل «تراکتیر» (۳) ۴۳ هزار گز است، در این‌محل‌قشون‌متحدین (فرانسویهاوانگلیسها وپیه مونیها) برروس ها درتاریخ ۱۵ اوت ۱۸۵۵ پیروز شدند .

چرند . [چ َ رَ] (اِ) (۴) حرف پوچ و بی‌معنی ، و گاهی بالفظ « پرند » بهمین معنی استعمال میشود . (فرهنگ نظام) . سخن پوچ و بیهوده . هذیان . سخن‌مهمل‌و بی معنی . پرت وپلا . سخن یاوه . حرف مفت . چرت وپرت . چرند وپرند. رجوع به چرند وپرند وچرند گفتن‌شود. ||حیوان چرنده وچارپا . (ناظم‌الاطباء) .

چرنداب. [چ َ رَ] (اِخ) نام‌محله‌ایست از محلات‌تبریز . (برهان) . (جهانگیری) (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . محله‌ای در شهر تبریز . (ناظم الاطباء) . نام محله‌ای به تبریز :

تبریز مراراحت جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان‌خواهد بود
تا در نکشم آب چرنداب و گجیل
سرخاب زچشم من روان خواهدبود.
کمال خجندی (بنقل‌انجمن‌آرا) .

|| مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «صاحب معجم البلدان گوید ، اسم رودخانه وقصبه ایست نزدیك تبریز . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۳۲۲) (۵) .

چرند پرند . [چ َ رَ پ َ رَ] (ازاتباع) چرند . چرند وپرند . پرت وپلا . چرت و پرت. هذیان. سخن مهمل وبیهوده. حرف مفت . رجوع به چرند و چرند گفتن و چرند وپرند شود .

چرندگان.[چ َ رَ دَ / دِ] (اِ)جمع‌چرنده. مقابل پرندگان ، بی‌آنکه شامل حیوانات بحری شود . رجوع به چرنده شود .

چرندگفتن . [چ َ رَ گ ُ ت َ] (مص مرکب) . یاوه گفتن . چرند وپرندگفتن . پرت وپلا گفتن . حرف مفت زدن . هذیان گفتن . سخن بیهوده گفتن . چرت و پرت گفتن . رجوع به چرند و چرند گوی و چرند وپرند گفتن شود .

چرندگوی . [چ َ رَ] (ن ف مرکب) یاوه‌گو. مهمل گوی . گوینده‌ٔ سخن‌بیهوده و بی معنی . چرت و پرت گوی . گوینده‌ٔ پرت و پلا . حرف مفت‌زن . مهمل باف . رجوع به‌چرند وچرند گفتن وچرند گویی شود .

چرندگویی . [چ َ رَ] (حامص مرکب) یاوه گویی . حرف مفت زنی . مهمل‌بافی . پرت و پلاگویی . رجوع به چرند و پرند گفتن و چرند گوی شود .

چرندو . [چ َ رَ] (اِ) استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خورد ، همچون استخوان‌سرشانه‌ٔگوسپند و گوش وپرهای دماغ و مانند آن که بعربی « غضروف » خوانند. (برهان) . (آنندراج) . غضروف (ناظم‌الاطباء) . || بمعنی چرنده هم‌آمده است.(برهان).(آنندراج). حیوان‌چرنده . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چرنده شود .

چرندو. [چ َ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج ، که در ۲۳ هزارگزی شمال سنندج و ۹ هزار گزی باختر شوسه‌ٔ سنندج به‌سقزواقعست کوهستانی وسردسیراست و ۲۰۰ تن‌سکنه دارد .آبش ازرودخانه وچشمه ، محصولش غلات ، حبوبات ، لبنیات ، توتون و صیفی، شغل اهـالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . این‌آبادی را باصطلاح محل «چرنو» هم میگویند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چرندوپرند.[چ َ رَ دُ پ َ رَ] (ازاتباع) (۶) چرند . پرت و پلا . چرت و پرت . حرف مفت . هذیان . گفتار بیهده . سخن بیهوده ومهمل . رجوع به چرند شود .

چرند و پرندگفتن . [چ َ رَ دُ پ َ رَ گ ُ ت َ] (مص مرکب) چرند گفتن . پرت وپلاگفتن . حرف مفت زدن . چرت وپرت گفتن . مهمل بافتن . رجوع به‌چرند و چرند و پرند و چرند گفتن شود .

چرنده .[چ َ رَ دَ / دِ] (ن ف) معروف است . (برهان) . (۷) . (آنندراج) . حیوانیکه‌چرا میکند وحیوان چرنده مقابل حیوان پرنده . (ناظم‌الاطباء) . حیوان گیاه‌خور . (فرهنگ نظام) . مقابل پرنده از حیوان و شامل حیوانات بحری نشود . دام . سائم [ءِ] . (منتهی‌الارب) . سوام [س َ] . (منتهی‌الارب). جمع ، چرندگان :

چرنده‌ٔ (۸) دیولاخ آکنده پهلو
تنی فربه ، میان چون موی لاغر .
عنصری .

... یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان یـا ازین‌اقسام ملك که‌عادت بداشتن‌آن جاری باشد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸) .
وی [اسب] شاه همه‌چهارپایان‌چرنده‌است. (نوروزنامه) .
... وازدرختان میوه‌ها پدید می‌آید و همه بزیرمیریزد وخشك میشوند وهیچ خریدار نباشد نه چرنده ونه‌پرنده .
(قصص‌الانبیاء ص ۱۶) .
|| چرندورا نیز گـویند که « غضروف» باشد . (برهان) . چرندورا نیز گویند . (آنندراج) . غضروف . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌چرندوشود .
|| هرجانورخزنده . (ناظم‌الاطباء) .
|| چرنده وپرنده . آنکه چردوآنکه‌پرد. آنکه برزمین‌چرا کند وآنکه برهواپرواز نماید . در اصطلاح عوام ؛ کنایه است از موجود زنده ، وهمه نوع جانداربطوراعم.

چرندی . [چ َ رَ] (ص نسبی) منسوب به‌چرند است وعوام آنرا به «چرندیات» جمع بسته‌اند وامروزه درتداول عامه‌استعمال جمع آن ازمفردش‌متداول‌تراست. رجوع به چرند شود .

چرنگ . [چ ِ رِ] (اسم صوت) (۹) آوازی که بسبب‌پی‌درپی‌زدن شمشیروگرز وامثال آن برآید . (برهان). (آنندراج). آوازی که از برخورد پی در پی شمشیر و گرزبرآید . (ناظم‌الاطباء) . جرنگ . چاك چاك . چاکاچاك . رجوع به جرنگ شود . || صدا و آواز درای و زنگ را هم گویند . (برهان) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . آواز درای . صدای زنگ و جرس . جرنگ :

زغریدن کوس وشیپوروناى
زبانگ جرس وزچرنگ درای .
فردوسی .
خروش آمد ونالهٔ کرنای
هم ازپشت پیلان چرنگ‌درای .
فردوسی .
ازآن های وهوی وچرنگ درای
بکردارطهمورثی کرنای . فردوسی .

(رجوع به‌چرنگ‌شود).||صدا وآوازی‌را نیز گفته‌اند که درمیان کوه و گنبد بسبب خوردن چیزی برچیزی پیچد . (برهان) . (آنندراج) . صدا و صوت انعکاس که از کوه و گنبد وجزآن برآید.(ناظم‌الاطباء) انعکاس صوت وصدا درکوه وحمام و امثال آن .||آوازشکستن بلوروجزآن . (ناظم‌الاطباء) . جرنگ . (ناظم‌الاطباء) . جرینگ . درینگ .||صدای زه کمان . آوازی که ازکمان برخیزد :

زچاك تبرزین چرنگ کمان
زمین گشت جنبان تر از آسمان .
فردوسی .

(۱) Tchernaïa. (۲) Sepastopol. (۳) Traktir. (۴) Délire. Extravagance.
(۵) در معجم البلدان ذیل هیچ لغتی که احتمال میرفت دیده نشد . (۶) شاید اصل آن چرنده و پرنده بوده است .
(۷) اسم فاعل از چریدن ، علف خوار . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . (۸) نل : چریده .
(۹) اسم صوت ؛ امروز Jirîng (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

چرنگك . [چَ رَ گَ] (اِ) پرنده‌ایست بغایت کوچك. (برهان) . مرغکی کوچك. (ناظم‌الاطباء) . چرکمك . رجوع به چرکمك شود .

چرنگیدن . [چِ رِ دَ] (مص) (۱) آوازوصدا کردن گرزومانندآن باشد بسبب زدن‌آن برجایی. (برهان) . (آنندراج) . آوازوصدای‌چرنگ کردن .(ناظم‌الاطباء) صدا برآمدن از گرز و امثال آن ، هنگام بکاربردنش درنبرد . جرنگیدن :

چرنگیدن گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر .
فردوسی .

زآوازاسبان وبانگ سران
چرنگیدن گرزهای گران .
فردوسی .

رجوع به‌چرنگ شود .
|| صدا کردن زنگ و درای . آواز بر خاستن‌ازجرس ودرای ونظایرآنها :

زبس نالهٔ کوس باکره نای
چرنگیدن زنگ و هندی درای .
فردوسی .

بابراندرآمد دم کره‌نای
چرنگیدن گرز و هندی درای .
فردوسی .

رجوع به‌چرنگ شود .

چرنه . [چَ نَ] (اِ) لولهٔ ابریق وآفتابه وسماوروجزاینها ؛ درتداول مردم خراسان چند [چُ نَ نَ] (در اصطلاح اهالی فیض‌-آباد محولات بخش تربت حیدریه) .

چرو . [چِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست‌ازقرای ولایت‌سبزوار که هوایش ییلاق وآبش‌ازقنات است» . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۲) .
درفرهنگ جغرافیایی آمده است : دهی ازدهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که‌در۳۷هزار گزی جنوب‌باختری صفی‌آباد و ۷هزار گزی جنوب راه آهن واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۵٦۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، زیره ، پنبه ، باغات میوه وابریشم ، شغل اهالی زراعت وباغداری و راهش مالرواست ، درتابستان ازحکم‌آباد ماشین‌هم میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چروت . [چُ] (اِ) (۲) . سیگاریکه بدون کاغذ ازبرگ نبریدهٔ توتون پیچیده میشود . (فرهنگ نظام) .

چروخ . [چُ] (اِ در لهجهٔ محلی) چرخشت . (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . جائیکه درآن انگوررا لگد کنند تا ازآب‌انگور شیره سازند . چرخست . چرس . گودالی ازسنگ یا سفال که درآن انگور رالگد کنند تا شیره اش را بگیرند . رجوع به چرخشت وچرس شود .

چروخچه . [چُ چَ] (اِ) درلهجهٔ‌محلی چروخ کوچك . (دراصطلاح اهالی فیض‌-آباد محولات بخش تربت حیدریه) . چرخشتك . ظرفی نسبةً بزرگ و بیضی شکل که ازسفال ساخته در یکطرف آن سوراخی تعبیه کنند وغالباًدراینظرف‌غورهٔ انگورمیریزند و آب آنرا برای آبغوره یا سرکه میگیرند . رجوع به چروخ و چرخشتك شود .

چرور . [چَ] (اِخ) دهی از دهستان کندوان بخش ترك شهرستان میانه که در ٤ هزار گزی شمال‌باختری ترك‌و۱۵هزار گزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع‌است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۸٤۸ تن سکنه‌دارد . آبش از چشمه ورودترك و محصولش غلات ، عدس و نخود ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

چروریش . [ـِچ] (اِخ) دهی از دهستان‌ماهیدشت‌بالا بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان که در ۲٦ هزار گزی‌جنوب خاوری کرمانشاه ، کنار رودخانهٔ مرگ ، واقع است . دشت وسردسیر است و۲٤۵ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ مرك محصولش غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش مالرو است . گله دارانش در زمستان به گرمسیر میروند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چروش . [چَ وِ] (اِ) چربش و چربی که در زیر پوست حیوانات باشد (ناظم‌-الاطباء) .

چروش . [چَ] (اِخ) دهی از دهستان ثیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۲٤ هزار گزی شمال خاوری‌نورآبادو ۱۰ هزار گزی باختر راه خرم آباد به کرمانشاه واقعست.جلگه‌و هوایش‌سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از سراب چروش ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری،صنایع‌دستی زنان سیاه چادر بافی وراهش مالرو است . ساکنین این آبادی از طایفهٔ تیوندمیباشند وبرای تهیهٔ علوفهٔ احشام در همین حوالی ییلاق قشلاق میکنند و در چادر سکونت دارند .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج٦) .

چروك . [چَ] (اِ) مطلق نانرا گویند، خواه نان گندم باشد وخواه نان جووارزن و برنج وبلوط ومانندآن . (برهان) (۳). نانرا گویند ازهرچه پخته باشند چه گندم چه‌جو چه ارزن چه بلوط . (انجمن‌آرا) (آنندراج) . در بعضی از فرهنگ ها نوشته‌اند که نان باشد . (جهانگیری) . مطلق نان (سروری) . نان خواه از گندم باشد ویاجو وارزن وبرنج وبلوطوجزآن. (ناظم‌الاطباء) . نان(فرهنگ نظام).|| نانی را نیز گفته اند که در ته انبان گذارند به جهت توشهٔ راه . (ناظم‌الاطباء) .
|| بعضی گویند ، نانی است که‌آنرابجهت اشکنه تریت کنند وریزه ریزه سازند . (برهان) (٤). در بعضی فرهنگها چنان مرقوم است که نانی است که طباخان اورا ترتیب [کذا] کنند که مانند اشکنه و فرود [کذا] کله پاچه بگذارند (۵) و در تنور نهند تا نیك پخته شود . (جهانگیری) . نانی که‌تریت کنند وزیر کله‌وپاچه‌بگذارند (سروری) . نان ریزه ریزه کرده‌ای که اشکنه ازآن ترتیب‌دهند . (ناظم‌الاطباء).

چروك . [چُ] (اِ) چین و شکنج و در هم نشسته را گویند . (برهان) . (٦) . مرادف چین است که چین‌وچروك وشکنج گویند . (انجمن‌آرا). (آنندراج) . چین وشکنج وتا . (ناظم‌الاطباء). شکن وچین. (فرهنگ نظام) . چین و شکنی که در پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال آن پدید آید . کلمهٔ عامیانه ای بمعنی چین و شکنج . شکن ونورد . در اصطلاح مردم

---

(۱) از چرنگ + یدن (پسوند مصدری) . (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .
(۲) این لفظ از چرت اردو است و اردو از انگلیسی (Cheroot) گرفته و انگلیسی از فرانسوی وآن از زبان تامیل هندی گرفته که درتامیل « شروتو » بمعنی پیچیده است ، چون فرانسویها اول در جنوب هند وارد شدندآن لفظ را گرفتند و بعد انگلیسها رفتند از فرانسویها گرفتند . (فرهنگ نظام ذیل لغت چروت) .
(۳) ترکی آذری Côrak (در ترکی عثمانی : انمك) بمعنی نان است ، از چورگاماك Cörgémék جغتایی بمعنی در مقابل آتش قراردادن . درترکی غربی «چورك» هرچیز که برآتش نهند . « تورك لغتی حسین‌کاظم قدری : درمادهٔ: چورك ، چورگاماك» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . (٤) باینمعنی بسکون ثانی هم آمده است که بروزن نغزك باشد . (برهان) .
(۵) . . . مانند اشکنه و آنرا مرور [کذا] کله‌پاچه بگذارند . . . (ن ل) .
(٦) امروز نیز Corûk (Cîn-o) گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

خراسان ؛ شکن‌ناك شدن اندام بر اثر لاغری . ناصافی جامه . چین و شکنی که درپوست دست یا صورت بر اثر پیری یا لاغری پدید آید . || بترکی ، بمعنی پوسیده و از هم رفته باشد . (برهان) . پوسیده وفرسوده . (ناظم‌الاطباء) .

چروك . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست‌جدیدالنسق‌از مزارع زنجان‌رودخمسه که زراعتش غله‌است وساکنین آن‌شصت خانواروازطایفهٔ دوبرن میباشند » . (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۲۳) .

چروك‌افتادن . [چ ُ اُ دَ] (مص‌مرکب) چروك شدن . درتداول عامه ، چین افتادن پوست بدن یا جامه وغیره ، درتداول‌عوام، چین وچروك شدن دست وصورت یا لباس وجز آن . رجوع به‌چروك وچروك شدن شود .

چروك برداشتن . [چ ُ بَ تَ] (مص‌مرکب) . چروك شدن جامه بسبب نشستن یابعلت دیگر. چروك‌خوردن . ناصاف‌شدن جامه یاپارچه بسببی . ناصاف شدن جامه یا پارچه . رجوع به چروك شدن و چروك خوردن شود .

چروك‌خوردگی . [چ ُ خ ُ دَ] (حامص). تاخوردگی . ترنجیدگی . چین خوردگی پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال‌آن . رجوع به چروك خوردن شود.

چروك خوردن . [چ ُ خ ُ دَ] (مص‌مرکب) چروك افتادن . ترنجیدن . چروك شدن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها . چروك برداشتن چیزی . چین و چروك خوردن . رجوع به چروك افتادن و چروك برداشتن و چروك شدن شود .

چروك‌خورده . [چ ُ خ ُ دَ یا دِ] (ن‌مف مرکب) . چین خورده . تاه خورده . ناصاف‌شده . چین وچروکدارشده. رجوع به چروك خوردن شود .

چروکدار . [چ ُ] (ن ف مرکب) چین‌و چروکدار. پوست بدن یاجامه یاپارچه ای دارای‌چین وچروك . دارای چین‌وشکنج . رجوع به چروك داشتن شود .

چروك‌داشتن . [چ ُ تَ] (مص‌مرکب) باچین وچروك‌بودن . چین وشکنج داشتن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها . ناصاف بودن پارچه یاجامه .

چروك‌شدن . [چ ُ ش ُ دَ] (مص‌مرکب) چروکیدن . پرچین و شکنج شدن پوست بدن در اثر پیری یا بسبب دیگر. تاه شدن وناصاف شدن جامه یاپارچه بعلتی. ناصاف شدن، چین وشکن‌افتادن درپوست بدن یا درجامه وامثال‌آن. چین وچروك برداشتن. چین خوردن . رجوع به چروك افتادن و چروك برداشتن وچروك‌خوردن‌وچروکیدن شود .

چروك شده . [چ ُ ش ُ دَ] (ن مف - مرکب) . چین و چروك خورده . ناصاف شده . چروکیده . رجوع به چروك شدن شود .

چروکیدن . [چ ُ دَ] (مص) چین‌دار- شدن وتاخوردن . (ناظم‌الاطباء) . چین - خوردن . چروك خوردن . پرچین وشکن شدن . چین وچروك شدن .

چروکیده . [چ ُ دَ] (ن مف) چروك شده. چروك‌خورده. چین‌خورده. ترنجیده. تاخورده وناصاف‌شده . رجوع‌به‌چروکیدن وچروك‌خورده وچروك‌شده شود .

چروم . [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان‌کازرون که در۸هزار گزی شمال کنارتخته ، کنار راه شوسهٔ‌کازرون به‌بوشهر واقع است . جلگه وگرمسیراست و۸۸ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ‌شاپور ، محصولش‌غلات و شغل اهالی زراعت وشال‌بافی است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

چرون . [چ َ وَ] (اِخ) نام شهر هرمز . (آنندراج) . نام قدیم شهر هرمز . (ناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌جرون‌وگمبرون‌شود.

چروند . [چ َ وَ] (اِ) قسمی از فانوس که چراغ را ازباد وجزآن حفظ میکند. (ناظم‌الاطباء) . چیزیکه چراغ در آن مینهادند و از جائی بجائی میبردند تا باد آنرا خاموش نکند . (فرهنگ نظام) . چیزی که چراغ در آن نهند و از جایی بجایی برند تـا باد چراغـرا فرونشاند . مردنگی . چرغنـد . چرونده . چرغنده . رجوع به چرونده شود . || چراغپایه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چرونده شود :
درخانهٔ ما بیش نه دوداست ونه‌چروند.(۱)
(سوزنی بنقل فرهنگ نظام) .

چرونده . [چ َ وَ دَ] (اِ) فانوس ومانند آن باشد که محافظت چراغ از باد کند . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چیزی که چراغرا درآن نهند تا باد او را فرونتشاند . (از جهانگیری) . قسمی از فانوس که چراغرا از بـاد و جز آن حفظ میکند . (ناظم‌الاطباء) . مردنگی . چرغند . چرغنده . چروند . رجـوع به چروند و چرغند و چرغنده شود . || چراغپایه را نیز گفته‌اند . (برهان) . چراغپایه . (انجمن آرا) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . جای چراغ . چراغدان . چروند . چرغنده . رجوع به چرغند و چرغنده وچروند شود . || چاره جوینده . (برهان) (۲) . (انجمن‌آرا).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ||بمعنی دونده و روندههم آمده است . (برهان) . بمعنی رونده در برهان آورده است ، وچرویدن مصدر آن است . (انجمن‌آرا) .(آنندراج). دونده و رونده . (ناظم‌الاطباء) .

چرونس . [چ ِ وُ] (اِ روسی) (۳) لغتی روسی ؛ بمعنی پـول کاغذی . اسکناس ، در زبان روسی .

چروه ده . [چ َ وِ د] (اِخ) دهی جزء دهستان پره‌سرطالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ۹ هزارگزی شمال باختر رضوانده و یك هزار گزی باختر راه شوسهٔ پهلوی به آستارا واقـع است . جلگه و مرطوبست و ۱۴۲۴ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ دنیا چال ، محصولش غلات ، برنج و لبنیات ، شغـل اهالی زراعت وشالبافـی و راهش مالرو- است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

چرویدن . [چ َ دَ] (مص) بمعنی چاره جستن باشد . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) . چاره جستن .(ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام) . چاره جویی کردن . چاره اندیشیدن :

یکی دانش پژوهی داشت گربز
بچرویدن نگشته هیچ عاجز .
شاکر بخاری .

دولت ونصرت وسعادترا
نیست کاری ورای چرویدن(٤) .
شمس فخری (بنقل جهانگیری) .

|| بمعنی‌دویدن باشد.(برهان).(آنندراج). دویدن وروان شدن. (ناظم‌الاطباء) .

(۱) در خانهٔ ما بیش نه دود است و نه چرغند . (ن ل) .
(۲) اسم فاعل از : چرویدن . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .
(۳) Cervans.
(٤) مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « این شعر را شمس فخری در معیار جمالی خودش ساخته برای شاهد لفظی که ضبط کـرده ، لیکن لغت نویس حـق ندارد از خودش شاهد بسازد ، بلکه باید از کلام اساتذه شاهد بیاورد ، پس این لفظ مشکوك است » (فرهنگ نظام ذیل : چرویدن) . توضیح آنکه مشکوك بودن لفظ« چرویدن » درست نیست چون این لغت در فرهنگهای معتبر ضبط شده ولی ایراد بشعرسازی لغت نویس وارد است .

چرویده. [چ دَ] (نمف) (۱) چاره جستن‌را گشته ودیده[کذا](۲).(فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ٤٥٦) . چاره جستن را گشتن (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . یعنی چاره جویی کرده . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . چاره جسته . (فرهنگ‌نظام) :

او سنگدل ومن بمانده نالان
چرویده ورفته زدست چاره(۳) .
منجیك . (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).

دویده (حاشیهٔ فرهنك اسدی نخجوانی) (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چرویدن شود .

چره. [چ رَ] (اِ) پسرساده وپسر امرد را گویند . (برهان) (٤) . (آنندراج) . پسر ساده روی وامرد . (ناظم‌الاطباء) .

چره. [چ رَ] (اِمص)عمل‌چریدن. چرا. چرا کردن . رجوع بچره کردن شود . || (اِ) قسمی علف خوراك حیوان است . (فرهنگ نظام) . || خوراك مخصوصی که شبها بعد از شام میخورند ، با لفظ شب . (شب‌چره) استعمال میشود . (فرهنگ نظام) (٥) . باکلمهٔ «شب» و«لب» بصورت «شبچره» و«لبچره» ترکیب شود و معنی خوردنی‌های شور یا شیرینی را دهد که شب هنگام بعضی اشخاص چون گرد هم آیند بدانها تنقل کنند . شبچره یا لبچره ؛ خوردنی‌هایی ازنوع نقل وآجیل‌را گویند که چون عده‌ای شب‌هنگام گردهم آیند بخوردن آنها سرگرم شوند . رجوع به لب‌چره شود .

چره. [چ رِ] (ص) جره و چست وچالاك وجلد . (ناظم‌الاطباء) .

چره کردن. [چ رَ كَ دَ] (مص‌مرکب) چرا کردن . چریدن حیوانات : وگرگ باگوسفند بیك جای چره کنند . (تفسیرابوالفتوح) . تا شیر با شترچره کند وپلنگ باگاو. (تفسیرابوالفتوح) . وآنجا که او [بچهٔ‌ناقهٔ صالح] بودی چره‌نیارستی کردن . (تفسیرابوالفتوح) . چون آفتاب ازایشان بگشتی ، بیامدندی وبر گیاه‌زمین چره کردندی‌چون‌بهائم.(تفسیرابوالفتوح). رجوع به‌چره شود .

چرهواز. [چ هَ](اِ)خفاش وشب‌پره. (ناظم‌الاطباء) .

چری. [چَ] (اِخ) نام یکی ازدهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در شمال باختری قوچان ، در طول و طرفین راه قدیمی قوچان بشیروان واقع است . هوای آن سردسیراست و از بیست آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده که مجموع سکنهٔ آنها ٥٩٦٤ تن میباشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

چری. [چَ] (اِخ) مرکز دهستان « چری » بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در۳٦هزار گزی‌شمال باختری قوچان و ۹ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی قوچان بشیروان واقع است . کوهستانی ومعتدل است و۱٦۲۸ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانه وقنات ، محصولش غلات ، انگوروانواع‌میوه‌جات ، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

چری. [چِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چم‌خلف‌عیسی ، بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که‌در۱۹هزار گزی‌شمال هندیجان کنار باختری رودخانهٔ زهره واقع است و راه اتومبیل‌روهندیجان به خلف‌آباد ازآن میگذرد . دشت و گرمسیراست و۲۷۰ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ زهره . محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری ، راهش مالرو و در تابستان اتومبیل‌رواست . این آبادی ازدومحل‌بنام چری او۲ تشکیل‌شده وساکنینش ازطایفهٔ قنواتی میباشند .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد٦) .

چریان. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ١٤ هزار گزی جنوب خاوری‌اصفهان، کنارجادهٔ کرارج به براگون واقع است . جلگه ومعتدل است و٦٤۲تن سکنه‌دارد . آبش ازرودخانه وچاه ، محصولش غلات ، صیفی ، ذرت و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رواست . این آبادی دارای مسجدی قدیمی است .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌جلد ۱۰) .

چریدن. [چَ دَ](مص)(٦) گیاه خوردن ستوران و چارپا ، نسبت آن بسوی طیور نیزآمده . (آنندراج) . گیاه خوردن و علف خوردن چارپا ، در باغ و صحرا و و مرغزار و چمن وجز آن درصورتیکه وی را رها کرده‌باشند . (ناظم‌الاطباء) . بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقارخود و خوردن‌آن . (فرهنگ نظام) . خوردن چارپایان گیاه و علف مراتع را . گیاه و علف‌خوردن‌چارپایان‌دربیابان یاچراگاهها. خوردن ستورعلف زمینی‌را درحال رفتن . خوراك خوردن حیوانات اعم از چارپایان و طیور در حال حرکت . جستن حیوانات و طیور خوراك خود را دربیابان و مراتع وخوردن‌آن . مرعی [مَ] . (منتهی‌الارب). رتع [رَ] . (منتهی‌الارب) . رتوع [رُ] . (منتهی‌الارب). رعی [رَ]. (منتهی‌الارب). عرم [عَ] . (منتهی‌الارب) :

آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد
چون کسی کورا باشد نظر میرپناه .
فرخی .

بچر کت عنبرین بادا چراگاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل .
منوچهری .

تا بچرد رنگ در میانهٔ کهسار
تا بچمد گور در میانهٔ فدفد .
منوچهری .

نبودی کاش در نعمات لذات
چو خر بایست در صحرا چریدن .
ناصرخسرو .

عاقل کجا رود که جهان‌دار ظالم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد .
خاقانی .

مثل : اینقدر چریدی کو دنبه ات . || مجازاًدرخوردن‌انسان‌هم استعمال‌میشود . (فرهنگ‌نظام) . خوراك خوردن‌آدمیان . تمتع بردن آدمی از خوردنی ها . غذا ـ خوردن :

چوایدر نخواهی همی آرمید
بباید چرید و بباید چمید . فردوسی .

گرفتار در دست آز و نیاز
تن از ناچریدن به رنج و گداز .
فردوسی .

---

(۱) اسم مفعول از «چرویدن» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .
(۲) ظاهراً « چاره جستن راگشته و دویده » صحیح است بدلیل اینکه درحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی وبرهان قاطع نیز « ودویده» آمده است وممکن است این تصحیف ازاشتباه نسخه نویسان باشد .
(۳) در فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ٤٥٦ فقط مصراع اول این شعر منجیك نقل شده است .
(٤) از : چر +ه (نسبت) ظ ، و « چره » (بتشدید دوم) در ترکی ، آلت تناسل نرینه از جانوران است . « جغتایی ۲۸٤ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) ،
(٥) ظاهراً این معنی که مؤلف فرهنگ نظام‌آورده صحیح نیست ودرتداول عوام همچنانکه دربالا اشاره شده نوعی تنقل است که هنگام شب صرف کنند و اختصاص بخوراك مخصوص بعد از شام ندارد .
(٦) از : چر + یدن (پسوند مصدری) از مصدر اوستایی ـ car ، لاتینی coler « فرهنگ‌اوستا ـ انگلیسی . کانگا ۱۷۸ » ، خوانساری cernan « سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ٤۷ » ، گیلکی Ba-cara (بچرد) ، رك : اسفا ۱ ، ۲ ص ۳۹٥ ؛ علف خوردن چارپا ، گیاه خوردن . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

شما دست شادی بخوردن برید
بیك هفته ایدر چمید و چرید .
فردوسی .
بیاسود و لختی چرید آنچه دید
شب تیره خفتان بسر بر کشید . فردوسی .
خاصه‌سرای آنکه چومن درجواراوست
و ایمن چومن همی چرد ازمرغزاراو .
فرخی .
آنچه میران مبارزنگرفتند بگیر
آنچه شاهان مظفر نچریدند بچر .
فرخی .
گرمکافات بدی اندرطبیعت واجب است
چون توازدنیا چریدی اوترا خواهدچرید.
ناصرخسرو .
نباید با توزین طارم برون‌جزطاعت وحکمت
بچروزبهرطاعت‌چر، بچم وزبهرحکمت‌چم.
ناصرخسرو .
گررحمت ونعمت چرید خواهی
از علم چر امروز و بر عمل چم .
ناصرخسرو .
زخشك آخورخذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد چرید کشت رضا .
خاقانی .
رستم زچارآخورسنگین روزگار
در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه .
خاقانی .

مثل : هر که چرد خورد و هر که خسبد خواب بیند . رجوع به‌چروچرا وچرانیدن شود .
|| چریدن دارد ؛ یعنی دیدن‌دارد ، مأخذش چشم‌چرانی است . (از آنندراج) . دیدن دارد . (غیاث) :
هنوزسیب ذقن رنگ را نباخته است
هنوزسبزهٔ خطش چریدنی دارد .
صائب (بنقل آنندراج) .
رجوع به‌چرانی وچشم‌چرانی شود .

چریدن . [چ َ دَ] (مص، درلهجهٔ قزوینی) (۱) پوسیدن .

چریدنگاه . [چ َ دَ] (۱) چراگاه . مرتع . جای چریدن ستوران . رجوع به چراگاه شود .

چریدنی . [چ َ دَ] (ص لیاقت) از : چریدن + ی لیاقت یعنی گیاه و علفی که لایق وقابل چریدن باشد . (ناظم‌الاطباء). سبزه و گیاهی که چریدنرا شاید . رجوع به چریدن و چراندنی شود .

چریده . [چ َ دَ] (ن مف) چرا شده . خورده‌شده . چرانیده شده . چرانده‌شده . گیاه و علفی که چرانده شده باشد .
||چرا کرده. چرانده . گیاه وعلف‌خورده :
دهان ناچریده دو دیده پر آب
همی بود تا سر کشید آفتاب . فردوسی .
چریده دیولاخ ، آ آکنده پهلو
به تن فربه ، میان چون موی لاغر .
عنصری .
رجوع به چرانده و چرانیده شود .

چریش . [چ ِ](ا) (۲)چرش . سریش. برواق. بروق. بوتهٔ سریش. سیراس خنثی. خنثی . تیقلیش . رجوع به سریش وچرش شود .

چریش . [چ ِ] (ا) قسمی درخت ازتیرهٔ زیتون‌تلخ‌وگونهٔ‌دیگری‌ازجنس «ملیا» (۳) که در بندرعباس و چاه‌بهار موجود است و گویا از خارج بایران آورده شده است . (از کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص ۹ : ۲) . درختی بیگانه که از خارج به بندرعباس وچاه بهارآورده و کشته‌اند .

چریشك . [ ] (اِخ) دهی‌جزءدهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۳۳هزار گزی باختر کرج و ۳ هزار گزی جنوب هشجرد واقع است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش ازقنات و رود کردان ، محصولش غلات ، صیفی ، بنشن، چغندرقند ، باغات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش ماشین‌رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

چریق . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان ملیشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۴ هزار گزی باختر کلیبر و ۱۴ هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است . کوهستانی ومعتدل است و ۶۳ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ ترەسو و چشمه ، محصولش غلات و میوهٔ جنگلی ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی گلیم بافی وراهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

چریك . [چ َ](ص ترکی) (۴)لشکری را گویند که از ولایتهای دیگر بمدد لشکری بفرستند . (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . لشکری که‌آداب مشق جنگ را نیاموخته باشد . (ناظم‌الاطباء). لشکر کمکی. (فرهنگ نظام) . قشون داوطلب . سپاهی غیر منظم . سپاه داوطلب نامنظم . باشی بوزوق . چته. مقابل نظام‌و قشون منظم . سر آزاد . سپاهیانی که از همه‌جا گرد آورند و به کمك سپاه دیگر فرستند . قشون مشق ندیده وغیر نظامی . سپاه که از ایلات وعشایر یا شهرها وروستا ها گیرند برای‌جنگی و پس‌ازجنگ بخانهٔ خود باز شوند . حشر :
گوشت دهقان بهردوماه خورد
مرغ بریان چریك شاه خورد .
اوحدی .
دزد باشحنه چون شریك بود
کوچه‌هاراعسس چریك بود. اوحدی .
پیش‌خلیفه‌ایلچی‌فرستادبتهدیدووعیدکه ... ازتوچریك‌مددخواستیم.(ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی ازحافظ ابرو). دیگرمردم چریك بادیهها که در حدود و جواردیههای ایشان باشدتعلق نسازند. (تاریخ غازانی‌ص۳۰۷). و ارقام و احکام سیور غـالات و معافیات و اجارات ووظایف وطوامیریساقیان وچریك به مهراومیرسید . (تذکرةالملوك ص۴۱). || مطلق لشکر. (فرهنگ نظام) . ||اصل و آغاز و ابتداء (ناظم‌الاطباء) .

چریك.[ ](اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «مزرعه‌ایست‌ازمزارع قدیم‌النسق براکوه قاینات که آبش از قنات است و سکنه ندارد» .
(ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۵) .

چریك . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌ـ البلدان نویسد : « اسم یکی از محلات دماوند است که در سمت جنوب شهر واقع شده ودارای‌یك‌حمام‌ومساجد کوچك‌است»
(ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۵) .

چریك . [چ َ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان کسبایربخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در۲۵ هزار گزی شمال باختری بجنوردو ۵ هزار گزی شمال‌راه‌شوسهٔ عمومی‌بجنورد به‌اینچه واقع است ـ کوهستانی وسردسیر است و۱۹۳ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌ازچشمه، محصولش‌غلات ، بنشن وباغات انگور،شغل اهالی زراعت‌ومالداری وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۹) .

چریکلو . [چ َ] (اِخ) دهی‌جزءدهستان قشلاقات افشاربخش قیدار شهرستان‌زنجان که در۱۵هزار گزی‌باخترقیدارو۳۶هزار گزی‌راه‌مالروعمومی‌واقع‌است . کوهستانی وسردسیراست و۲۵۸ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وبافتن‌گلیم وجاجیم وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۲) .

چریکی . [چ َ] (ص ترکی) منسوب به چریك . مردم چریـك . ج ، چریکیان : دیگربایدکه جاعت چریکیان با املاك و زمین ملاك وارباب واوقاف تعلق نسازند. (تاریخ غازانی ص۳۰۶) . واین‌چریکیان زراعت آنجا باسیران و غلامان خود کرده باشند . (تاریخ غازانی ص ۳۰۶) . رجوع به‌چریك شود .

---

(۱) شاید مشتق از «چورمق» [رِم َ] ترکی است .
(۲) Asphodèle. (۳) Melia.
(۴) از ترکی چریك و « چری » بمعنی دسته ها وگروه هاست . « جغتایی ۲۸۴ » (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

چریکی. [چَ] [اِخ] دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۴۵ هزار گزی شمال باختری مسجد سلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به لالی واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وکارگری شرکت نفت وراهش شوسه است. ساکنین این آبادی ازطایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری میباشند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

چرینه. [چَ نَ یا نِ] (اِ) شکنبهٔ حیوانات نشخواری. (ناظم‌الاطباء). || روده. (ناظم‌الاطباء).

چز. [چَ] (اِ) میمون را گویند که حمدونه است. (برهان). (انجمن‌را). (آنندراج). میمون وحمدونه و بوزینه. (ناظم‌الاطباء). حیوانی که نامهای دیگرش بوزینه ومیمون است. (فرهنگ نظام):
یا مادرتوزنسل چزبود مگر.
طارمی (بنقل فرهنگ نظام).

چزه. [چُ] (اِ) چرغد و شبگیر و سوسک حمام. (ناظم‌الاطباء).

چزان. [چَ یا چِ] (ن ف) مخفف چزاننده، ودرتداول عامه بیشتر باکلمهٔ «ضعیف» بکار رود، چون «ضعیف چزان». رجوع به چزاندن وچزاننده شود.

چزان. [چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراك که در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری کمیجان و ۹ هزار گزی راه مالروعمومی واقع است. کوهستانی وسردسیراست و۹۶۷ تن‌سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ شراء، محصولش غلات وانگور، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وقالیچه بافی، راهش مالرو واز دیز-آباد اتومبیل‌رواست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲).

چزاندن. [چَ یا چِ دَ] (مص) آزارسخت دادن؛ درزبان‌تکلمی اصفهان. (فرهنگ‌نظام) درتداول عامه (ازجمله درتهران)؛ ضعیف و زبونی را بگفتاریا بکردارآزار کردن. ضعیفی رابدست یابزبان یا بعملی آزردن. المی به جسم یا روح ضعیف‌تراز خود رسانیدن. || حق ضعیفی، چون طفل صغیر ومانند اوراکم دادن. پامال کردن‌حق ضعفاء. رجوع به چزانیدن شود.

چزاننده. [چَ یا چِ نَ دَ یا دِ] (ن ف) آزار رساننده. آزار کننده. اذیت کنندهٔ ضعیفان، بسخن یا بعمل. رجوع به‌چزاندن شود.

چزانیدن. [چَ یا چِ دَ] (مص) چزاندن. ضعیفی وحقیری را آزار کردن. ضعیف چزانی کردن. کسی را به زبان یا بعمل چزاندن وآزار کردن. || حق ضعیفان را پامال کردن. رجوع به‌چزاندن شود.

چزد. [چَ] (اِ) پرنده‌ایست به گرمای صعب بانگ بردارد بانگی تیز و او چند ناخنی باشد. (فرهنگ اسدی‌مصحح اقبال ص۴۹۴ ذیل:زله). جانورکیست‌شبیه بملخ که پیوسته در غله‌زار ها میباشد ودرهوای گرم فریاد طولانی کشد و در بعضی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند و بخورند. (برهان). (آنندراج). جانورکی باشد مانند ملخ [illegible] در تابستان بسیار باشد و هوا هرچند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند. ودربعضی از ولایات مردم فقیر بی بضاعت آنرا بریان کرده بخورند. (جهانگیری). جانوری کوچکتر ازملخ که درهوای گرم درغله‌زارفریاد طولانی کند. (انجمن‌آرا). جانورکی‌شبیه‌بملخ وپیوسته درگندم‌زار هاست و در هوای گرم فریاد طولانی کند ومردمان درویش آنرا بریان کرده خورند. (ناظم‌الاطباء). جانور کوچکی است شبیه بملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود و فریاد کند. (فرهنگ نظام). زله [زَ لَ لَ]. (فرهنگ اسدی). زنجره:
آن بانگ چزد بشنو از باغ نیمروز(۱)
همچون سفال نو که بآبش فروزنند.
کسائی مروزی.
اندرین شدت گرما که زتأثیر تموز
بانگ‌چزدازتف‌خورشید‌چونفخ صوراست.
انوری (بنقل فرهنگ نظام).
خروش چزد میان سراب وقت زوال
چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر.
شمالی‌دهستانی(بنقل‌جهانگیری). || صفیر. (ناظم‌الاطباء).

چزدره. [چَ دَ رَ] (اِ) چزده. پاره‌های دنبه وپیه‌بریان کردهٔ روغن گرفته‌راگویند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). دنبه وپیه ریزه کردهٔ بریان شده، که جزغاله نیز گویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). رجوع به چزده شود.

چزده. [چَ دَ] (اِ) بمعنی چزدره است که جزغاله باشد، یعنی دنبه وپیه‌ریزه کردهٔ بریان شده. (برهان). دنبه و پیه ریزه کردهٔ‌بریان‌شده، که‌جزغاله‌نیز گویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). پاره‌های دنبه وپیه‌بریان کردهٔ‌روغن گرفته. (ناظم‌الاطباء). چزدره. جزغال. جزدر. جزغاله. جز دنبهٔ برشته شده بروغن خودش که بر روی آش ریزند. پیه و دنبهٔ گداخته. رجوع به چزدره و جز وجزدر و جزغال وجزغاله شود.

چزغ. [چَ] (اِ) خارپشت را گویند. (برهان). (جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌نظام). چزك، رجوع به چزك و چژك شود.

چزك. [چَ] (اِ) بمعنی چزغ است که خارپشت باشد. (برهان). (آنندراج). خارپشت‌باشد. (جهانگیری). (انجمن‌آرا). چزغ و خارپشت. (ناظم‌الاطباء). چزغ. (فرهنگ نظام):
سینه را همچو چزك ساز حصار(۲)
زان سپس باش گو جهان پرمار.
سنایی.
چزك را چون نه تیغ و نه سپراست
سینه مرچزك را حصار سراست.
سنائی.
رجوع به چزغ وچزك وچژشود.

چزك. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست ازتوابع‌بلوك‌دربقاضی نیشابور که درهشت‌فرسنگی شهرواقعست. هوایش معتدل است و ۳۶ خانوار سکنه دارد. زراعتش آبی و دیمی است وزراعت آبی از آب قنات مشروب میشود». (از- مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۶). دهی از دهستان طاغنکوه، بخش فدیشه نیشابور که در۳۳هزار گزی باختر فدیشه واقع است. دامنه ومعتدل‌است و۶۱۳ تن سکنه دارد. آبش‌ازقنات، محصولش‌غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی وراهش مالرو است. دو طایفهٔ قاضی وغضنفری درین آبادی سکونت دارند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۹).

چزمه. [چَ مَ] (اِ ترکی) یك نوع موزه‌ای مرترکان را. (ناظم‌الاطباء).

چزور. [چَ وَ] (اِ) چیزی که از دنبه وپیه پس از گداختن ماند. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً مصحف چزدر و چزدره و چزده. رجوع بدوکلمهٔ اخیر شود.

چزوفز. [چِ زُ فِ زْ] (ازاتباع) تضرع. زاری. آه وناله.

چزه. [چِ زَ] (اِ) ظاهراً بمعنی درهم شده و پیچیده ومجعد و مرغول وامثال آنست، و دردو نام گیاه چون‌صفتی‌مشخص آمده است: جار و چزه. شنگ چزه. رجوع به جار و چزه و شنگ چزه شود. || در «سیرا» که دهی در نواحی کرج است: به گیاه جارو(۳) گویند.

چزه. [چَ یا زَ] (اِ) درون هرچیزی. (ناظم الاطباء). ||چادر وخیمه. (ناظم‌الاطباء). || نقاب. (ناظم‌الاطباء).

چژ. [چَ] (اِ) قنفذ. (مهذب الاسماء) خارپشت. رجوع به چزك وچژك وچزغ شود.

چژ. [چُ] (اِ) چزه. (ناظم‌الاطباء). تیغه‌ایکه درآن بند شلوار وزیر جامه را داخل کرده بکمرمیبندند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چزه شود.

(۱) از مرغ (ن ل). (۲) چزك [جیم و ژ فارسی] (ن ل). (۳) Lactuca oriantalis.

چزك . [چ َ زَ] (اِ) خارپشت .(نسخه‌ای ازفرهنگ سروری) . چزغ و خارپشت و چزك .(ناظم الاطباء). خارپشت را گویند. (لغات‌متفرقه درجلدچهارم برهان‌ص۲۴۶۲ بتصحیح دکتر معین) :

سینه را همچو چزك ساز حصار
زان سپس گوهمه جهان پرمار(۱).
سنائی (بنقل نسخهٔ ازفرهنگ سروری) .

رجوع به چزغ و چزك وچژ شود .

چس . [چ ُ] (اِ) گوز بی صدا باشد . (آنندراج) . (غیاث). بادی که از مقعد انسان یا حیوان بی‌صدا برآید.(فرهنگ نظام) . بادبد بویی که بیصدا از سوراخ مقعد خارج شود . فسوه . تس [ت ُ] . رجوع بفسوه شود. || بادی که بیصدا از فضائی رها شود . (ناظم الاطباء) .

چسان . [چ ِ] (ازادات استفهام) (از : چه+سان) برای طلب کیفیت .(آنندراج). مرادف «چگونه» درمعنی. (ازآنندراج) . برای طلب وضع . (آنندراج) . چه طورو چه وضع و چه نحو و چه باعث وچگونه . (ناظم الاطباء) . چون . چه‌جور :

مرازین پیش‌دیدستی، نگه کن‌تاچسان‌گشتم
نیم زانسان که من‌بودم ، دگر گشتم، جوان گشتم .
فرخی .

وگر گویی که درمعنی‌نبنداضداد یکدیگر
تفاوت ازچسان باشد میان صورت واسما.
ناصرخسرو .

صدای ریختن خون من‌بلند نشد
چسان جواب‌دهم‌چشم سرمه رنگ‌ترا ؟ .
(نقل‌ازآنندراج) .

نهالی‌را که من چون تاك‌پروردم بخون دل
چسان بینم بجام‌دیگران‌صائب‌شرابشرا .
صائب .

چسان فسان . [چ ِ ف ِ] (از اتباع) چاسان فاسان . در تداول عامه ؛ آرایش . بزك . توالت . آراستگی سروبر . آرای گیرای . (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . رجوع به چاسان فاسان وچاسن فسان کردن‌شود .

چسان فسان کردن . [چ ِ ف ِ ك َ دَ] (مص مرکب) چاسان فاسان کردن . در تداول عوام ؛آرایش کردن . بزك کردن. آراستن سروبر ، رجوع به چسان فسان و چاسان فاسان کردن شود .

چسب . [چ ِ] (اِ) (۲) چسبندگی‌ولزوجت. (ناظم‌الاطباء) . ||چسب. هرمادهٔ چسبنده مادهٔ چسبناك . هرمادهٔ دوسنده که بدان دوچیزرابهم دوسانند. هرچیز که‌چسبندگی داشته باشد . لعابی که بدان کاغذ یا چیز دیگر چسبانند. رجوع به چسپ شود .

چسب . [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۷۳ هزارگزی جنوب باختر زنجان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است . کوهستانی وسردسیر است و۸۰۵ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ نکتو، محصولش غلات ، انگور و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت وبافتن قالی وگلیم وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

چسبان . [چ َ] (نف) رجوع به چسپان شود .

چسباندن . [چ َ دَ] (مص) رجوع به‌چسب وچسپ و چسپاندن شود .

چسباندنی . [چ َ دَ] (ص) رجوع به‌چسب وچسپ وچسپاندنی شود .

چسبانده . [چ َ دَ] (ن‌مف)رجوع به‌چسب وچسپ وچسپانده شود .

چسبانیدن . [چ َ دَ] (مص) رجوع به چسب وچسپ وچسپانیدن شود .

چسبناك . [چ َ] (ص) رجوع به چسب و چسپ وچسپناك شود .

چسبناکی . [چ َ] (حامص) رجوع بچسب وچسپ وچسپناکی شود .

چسبندگی . [چ َ ب َ دَ] (حامص)رجوع به چسب و چسپ و چسپندگی‌شود .

چسبنده . [چ َ دَ] (نف) رجوع به‌چسب وچسپ وچسپنده شود .

چسبی . [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان‌فردوس که در ۳۹ هزارگزی شمال بشرویه‌و ٤هزار گزی شمال نیگنان واقع است . دامنه و گرمسیراست و۲۷۵تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، ارزن ، ابریشم وباغات ، شغل اهالی زراعت وکرباس بافی وراهش‌مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

چسبیدگی . [چ َ دَ] (حامص) رجوع به چسب و چسپ وچسپیدگی‌شود .

چسبیدن . [چ َ دَ] (مص) رجوع به‌چسب وچسپ وچسپیدن شود .

چسبیده . [چ َ دَ] (ن مف از چسبیدن) رجوع به چسب و چسپ و چسپیده شود .

چسپ . [چ َ] (اِ) هرمادهٔ چسبنده‌ای که بوسیلهٔ آن دوچیز را بیکدیگر چسبانند . لعاب لزجی که چسباندن‌چیزهارا بکارآید. ماده‌ای ازنوع سریش وامثال آن که‌بدان کاغذ و چیزهای دیگر را بچسبانند . رجوع به چسب شود . || چسپیده . متصل، چنانکه درتداول عامه گویند ؛ لباسش‌چسپ تن است ، پاچسپ‌هم نشسته‌اند.|| چالاك. فرز. جلد ، اچست ، تر وچسپ . رجوع به چسپان شود .

چسپان . [چ َ] (نف) پیوسته ومتصل و ملصق . (آنندراج) . متصل و ملصق و چسپیده وپیوسته. (ناظم‌الاطباء) . چسپ ؛

تن مده اختلاط چسپان‌را
جامهٔ تنگ زود پاره شود .
(بنقل آنندراج) .

|| شایسته و سزاوار . (ناظم‌الاطباء) . || تنگ . (ناظم الاطباء) .||تند. چالاك . چسپ . جلد . فرز. تروچسپان . تروچسپ. رجوع به چسب شود .

چسپان . [چ َ] (اِ) قسمی از جامه‌ای که بالای جامه ها پوشند . (ناظم‌الاطباء) .

چسپاندن . [چ َ دَ] . (مص م) چسپانیدن و ملصق کردن . (ناظم‌الاطباء). با سریش دوچیزرا بهم وصل دادن ومحکم کردن. (ناظم‌الاطباء). وصل کردن چیزی را به چیزی . (فرهنگ نظام) . الصاق کردن، متصل کردن. چسباندن. دوساندن. چسپانیدن . دوسانیدن . چفساندن . رجوع به‌چسب وچسپ وچسپانیدن شود . || نصب کردن . (ناظم‌الاطباء). || بستن ومضبوط کردن. (ناظم‌الاطباء). || به‌گزافه ودروغ سخنی یا عملی را به‌کسی نسبت دادن .

چسپاندنی . [چ َ دَ] (ص‌لیاقت) هرچیز که‌چسپاندن را شاید . هرآنچه در خور چسپانیدنست .

چسپانده . [چ َ دَ یا دِ] (ن مف) دو ویاچندچیز‌بهم ملصق کرده. (ناظم‌الاطباء). دوسانده . دو چیز بهم چسپیده . دویا چند چیز بوسیلهٔ چسپ یـا غیر آن بهم ملصق شده .
||(اِ)دوکاغذ باهم ملتصق که بکارمشق‌آید ودرهندوستان‌آنرا«وصلی» خوانند، وآن من حیث الترکیب ترجمهٔ وصلی است . (آنندراج) . کاغذ دولائی بهم چسپیده‌که درروی‌آن مشق‌خط کنند . (ناظم‌الاطباء). درقدیم قسمی ازکاغذ بوده‌که دوکاغذ بهم چسپیده بود . (فرهنگ نظام) :

با رقیب‌آنمه سریشم اختلاط افتاده است
شست وشوی‌نیك‌خواهم دادآن‌چسپانده‌را.
اشرف (بنقل آنندراج) .

چو برکار گشتم بدوکان او
باندازهٔ خط فرمان او .
ندیدم بجز اشك افشانده‌ای
ندیدم بجز غیرچسپانده‌ای .
میرزا طاهر وحید درتعریف‌صحاف (بنقل‌آنندراج) .

رساند[کذا] مشق‌یکتایی‌مرا‌ازجلوهٔ‌غیرش
به‌مکتب‌خانهٔ وحدت دوئی چسپانده‌من‌شد .
رایج (بنقل آنندراج) .

بهارآمد که جوشدزآتش گل بازخون من
گل رعنا بود چسپاندهٔ مشق جنون من .
واعظ (بنقل‌آنندراج) .

(۱) ن ل : سینه را همچو چزك سازحصار زان سپس باش‌گو جهان پرمار . رجوع به‌چزك شود.
(۲) Colle.

چسپاننده. [چَ نَ دَ یا ـدِ] (نف) چسباننده . ملصق کننده . الصاق دهنده . دوساننده . کسی که دو یا چند چیز را بهم بچسپاند .

چسپانی. [چَ] (اِ) لزوجت و التصاق و پیوستگی . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چسپان شود .

|| جلدی و چالاکی . تروفرزی . ترو چسپانی . تندی وتیزی . رجوع به چسپان شود .

چسپانیدن. [چَ دَ](مص) چسپاندن . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) . دوسانیدن . دو چیزرا بهم ملصق کردن . چفسانیدن . چسباندن. بشلانیدن . دویاچند چیزرا بوسیلهٔ سریش یا انواع‌دیگرچسپ ها بهم‌چسپاندن.الزاز [اِ]. (منتهی‌الارب). الزاق [اِ] . (منتهی‌الارب) . الساق [اِ] (منتهی‌الارب) . الصاق [اِ] . (منتهی - الارب) . لط [لَ ط ط] . (منتهی‌الارب) . رجوع به چسپاندن شود . || میل‌دادن . اماله . استمالة . (محمد دهار) . اضلاع . (تاج المصادر بیهقی) . صور [صَ] .(تاج- المصادر بیهقی) . اجناح [اِ] . (زوزنی). اکفاء [اِ] . (محمد دهار) . مایل کردن . منحرف کردن .

چسپانیده. [چَ دَ یا ـدِ] (ن‌مف)چسپانده چسپانیده. دوسانیده . ملصق . رجوع به چسپانده وچسپانیدن شود .

چس پس. [چُ پُ] (ازاتباع) چانهٔ بیجازدن . (آنندراج) . رجوع به چس و پس شود .

چسپ پیوند. [چَ ـپِ پَ وَ](ترکیب- اضافی) چسپی که اطراف جای پیوندشده را بدان استوار کنند تا هوا پیوند را نخشکاند .

چسپناك. [چَ] (ص‌مرکب)(۱)چسپنده. لزج . دوسگن . نوچ . وزك ناك . آلودهٔ بچسپ . چسپ‌آلود .رجوع به‌چسب‌وچسپ وچسپنده وچسپناکی شود .

چسپناکی. [چَ] (حامص) (۲) چسپندگی . لزوجت . دوسگنی . نوچی . چسپ‌آلودگی . وزکناکی . رجوع به چسب وچسپ وچسپندگی وچسپناك شود .

چسپندگی. [چَ پَ دَ] (حامص) الصاق ولزوجت وآنچه موجب اتصال دو یا چند چیز بهم گردد . (ناظم‌الاطباء) . چسپناکی . لزوجت . نوچی . وزکناکی . چسب‌آلودگی . دوسندگی . رجوع به چسپناکی وچسپنده شود .

چسپنده. [چَ پَ دَ یا ـدِ](نف)(۳)چیزی که دارای چسب باشد . (ناظم‌الاطباء) . چسپناك . نوچ. لزج . دوسنده، دوسگین. چفسنده . لاتب [تِ] . (ناظم‌الاطباء) . لازب . لازق. لازم. [زِ].(منتهی‌الارب) . هلیم [هَ] . (منتهی الارب) . چسپدار . چسپان . چسپوك . رجوع به‌چسب وچسپ وچسپناك وچسپندگی‌شود .||(اِ) حلزون. (ناظم‌الاطباء) .

چسپیدگی. [چَ دَ] (حامص مرکب) التصاق وچسپیدن دو چیز بهم و اتصال و پیوستگی و چسپانی . (ناظم الاطباء) . دوسیدگی . رجوع به چسپ و چسپیده وچسپیدن شود .

چسپیدن. [چَ دَ] (مص) (٤) اتصال یافتن جسمی باشد بجسمی دیگر که‌انفصال آن مشکل بود . (برهان) . (آنندراج) . اتصال یافتن ومتصل‌شدن . (ناظم‌الاطباء) . وصل شدن‌چیزی به‌چیزی.(فرهنگ‌نظام). چفسیدن . چپسیدن . بشلیدن . دوسیدن . ملصق شدن . التصاق . التساق . التزاق . لطب [لَ طَ].(منتهی‌الارب). لسم[لَ سَ]. (منتهی‌الارب) . لزوب[لُ].(منتهی‌الارب). عسك [عَ سَ] . (منتهی الارب) . عشق . [عَ شَ] .(منتهی‌الارب) . عکد . [عَ كَ] (منتهی‌الارب) . عمد [عَ مَ] . (منتهی - الارب) . رجوع به‌چپسیدن وچفسیدن‌شود . || بمعنی میل کردن هم آمده است . (برهان)(۵) . (آنندراج) . میل بالتصاق داشتن ومیل به‌اتحادداشتن. (ناظم‌الاطباء). انحراف . تمایل . گرایش . یازش.تمایل. الضلع [ضَ لَ] ، کژشدن وچسبیدن . (محمد دهار) . الترنح [تَ رَ نْ نُ] : چسبیدن‌ازمستی‌وجز آن ، یعنی میل کردن. (مجمل‌اللغه) التطفیل [تَ]: چسبیدن آفتاب بفروشدن ، یعنی میل کردن . (مجمل‌اللغه). || چیزیرا محکم بدست گرفتن. (برهان). (آنندراج) . بچنگ گرفتن چیزی . (ناظم‌الاطباء) . چیزی را بسختی در دست گرفتن ونگه‌داشتن ؛ همچون یخهٔ کسی را چسپیدن یادامن کسی‌را چسپیدن وغیره . || بزمین پیوسته و محکم شدن . (ناظم - الاطباء) . || کوتاه و قصیرشدن . (ناظم - الاطباء) . || بدل چسپیدن ؛ بمذاق خوش آمدن و مطبوع و گوارا بودن ، چنانکه درتداول‌عامه گویند : این‌چای بمن نچسپید یا این ناهاربمن نچسپید یا این غذا بمن چسپید :

کباب تر باخگر آنچنان هر گز نمی‌چسپد
که میچسپدزخون گرمی بدلهالعل‌خو نبارت.

صائب (بنقل آنندراج) .

صبا ازمن بگویارعبوساً قمطریرا را
نمیچسپی بدل ضایع مکن صمغ و کتیرارا.

|| چسپیدن سخن ؛ بدل نشستن و مطبوع طبع شنونده بودن . باور کردن سخن ؛ چنانکه درتداول عامه گویند : این حرف بمن نچسپید ، یعنی‌مقبول‌خاطر نیفتاد وآنرا باورنتوانستم کرد .

||انتساب یافتن، قابل‌انتساب بودن، چنانکه گویند : اینکاربمن یا به اونمی‌چسپد ، یعنی شایسته وبرازندهٔ من یا اونیست .

|| چسپیدن بکار: مداومت مجدانه درکاری ؛ پشت‌کار راگرفتن .

چسپیدنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) قابل چسپیدن . در خور چسپیدن . متصل شدنی وچسپ‌شدنی. رجوع به چسپیدن وچسپیده شود .

چسپیده.[چَ دَ یا ـدِ] (ن مف) متصل‌شده وسریشمی شده . (ناظم‌الاطباء) . دوسیده . ملتصق . || پیوسته شده وملحق گشته . (ناظم‌الاطباء) . || مایل و راغب شده . (ناظم‌الاطباء). مشغول‌شده. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چسپیدن شود .

چست. [چُ] (ص) (٦) چابك باشد . (فرهنگ اسدی) . جلد وچالاك و چابك باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . جلد و چابك .(جهانگیری) . جلد و چالاك . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . جلد و چالاك وچابك وسریع وزود وتیزوزیرك . (ناظم‌الاطباء) . تندوفرز. قبراق . چابوك. قپچاق . زبروزرنگ (مقابل کاهل‌وسست) . سبك . عزهول [عُ] (منتهی الارب) . عکب [عَ] . (منتهی‌الارب) . عسلق [عَ- لَ] . (منتهی‌الارب) . عسلق . [عِ لِ] . (منتهی‌الارب) . عسالق [عُ لِ] . (منتهی- الارب) . قرافص [قُ فِ].(منتهی‌الارب).

---

(۱) Visqueux. (۲) Viscosité. (۳) Collant.

(٤) = چپسیدن = چفسیدن ، از ریشهٔ ایرانی Cipsati ، افغانی ع Casp (چسپندگی) ، Câspân (چسبنده) «اسشق ، هوبشمان ٤٤١» « اسفا ۱ : ۲ ص۷٤ ، ۱۲۹» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(٥) بمعنی میل کردن رك JRAS,1894 .454 « هوبشمان ٤٤١» : «لطا (عربی) چسفیدن» «صراح» «الضیف (عربی) ، چسبیدن تیرازنشانه» « مجمل‌اللغة» «المیل ، چسپیدن » « مصادر زوزنی » « المیل والمیلان. . . چسپیدن» « تاج‌المصادر بیهقی » متعدی آن ، چسپانیدن : الاستمالة (عربی) سوی خویش چسبانیدن» «مجمل‌اللغة» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(٦) هندی باستان Cadati,cud « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۲۲» ، سانسکریت Cadati (راندن ، تحریك ، عجله کردن) «اسشق ۲ ٤٤٢» ، پهلوی Vicôdishn (دویدن) «نیبرگ ۲٤۳» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

قطروب [قُ] . (منتهی‌الارب). هنشنش . [هَ نَ نَ] . (منتهی الارب) . هیبان [هَ یَ] . (منتهی‌الارب) :

برگزیدم بخانه تنهایی
از همه کس درم ببستم چست(۱) .
شهید (بنقل فرهنگ اسدی) .

فرستاده را خواند وپرسید چست
ازو کرد یکسر سخنها درست .
فردوسی .

فرستاده‌ای چست و گرد وسوار
خردمند و بینا دل وهوشیار .
فردوسی .

بهرحمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست .
خاقانی .

چوشیر آتشین چنگ وچست آمدم
پی هر پلنگی که من داشتم .
خاقانی .

عملهایی که عاشق را کند سست
عجب سست آید از معشوقهٔ چست .
نظامی .

قلمزن چابکی صورتگری چست
که بی کلك ازخیالش نقش میرست .
نظامی .

وزآنجا برون شد بعزم درست
بفرمان ایزد میان بست چست . نظامی .

در عشق تو چست‌تر زعطار
مرغی نپرد زآشیانی . عطار .

آن بلا در های تعلیم ودود
زیرك و دانا و چستش کرده بود .
مولوی .

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند وچست .
سعدی .

جوانی چست و لطیف ، خنـدان و شیرین زبان مدتها در حلقهٔ عشرت ما بود .
(گلستان سعدی) .

نه‌هر که درمجادله چست ، درمعامله درست .
(گلستان سعدی) .

شود از جهل ، مرد کاهل و سست
دانش او را دلیر سازد و چست .
اوحدی .

رجوع به چابك و چالاك شود .

|| محکم‌باشد . (نسخه‌ای‌ازفرهنگ‌اسدی). محکم‌باشد ، چون بندی یاچیزی که محکم کنند . (نسخه‌ای از فـرهنگ اسدی) . محکم . (برهان). استوار. (ناظم‌الاطباء) . سفت و سخت :

بار بسته شد فرمان ده نون(۲)
تا میان خدمت را بندم چست .
بوشکور . (بنقل حـاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌-مصحح اقبال) .

شکسته قدح گر ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست .
سعدی (بنقل فرهنگ ضیاء) .

|| هر چه تنگ(۳) وباندام درجایی نشیند، گویند چست است . (نسخه‌ای‌ازفرهنگ‌-اسدی) . هرچیزی که نیك وباندام درجایی نشیند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء). موزون. برازنده . به اندام . بقواره . برازا :

روح از سما بحرب علی گفت : لافتی
الاعلی ؛ چو شد زعلی کشته ذوالخمار .
اکنون همان منادی روح است برتوچست
کزتست زنده نام حسین بن ذوالفقار .
سوزنی .

ای بر تو قبای مملکت آمده چست
هان تاچه کنی که نوبت دولت تست .
رشید وطواط .

اولین نقطه گرچه چست بود
آخرین بهتر از نخست بود .
امیرخسرو دهلوی .

ز زرکش جامه های خز و دیبا
بقدش همچو قدش چست و زیبا .
جامی (بنقل فرهنگ ضیاء) .

چشم ما شکل قد چست توبیند هموار
دل ما دام سرزلف تو خواهد مادام .
جمال‌الدین سلیمان (بنقل آنندراج) .

|| بمعنی تنگ وچسبان هم هست ، که ضد فراخ و گشاد باشد . (برهان) . تنگ . (جهانگیری) . (فرهنگ‌نظام) . تنگ و چسبان را نیز گویند . (انجمن‌آرا) . بمعنی تنگ که‌مقابل‌فراخ‌است.(آنندراج). تنگ و چسبان . (ناظم‌الاطباء) :

زنهار که آن بند قبا چست مبندید
کز نازکیش بخیه بر اندام برآید .
امیرخسرو (بنقل‌انجمن‌آرا) .

رجوع به چست بستن و چستی شود .
|| نازك . (برهـان) . (ناظم‌الاطباء) .
|| زیبا را هم گفته‌اند . (برهان) . زیبا و جمیل . (ناظم‌الاطباء) . || زیرك . (ناظم‌-الاطباء) . || لایق وسزاوار.(ناظم‌الاطباء). موافق‌و مطابق . (فرهنگ نظام) :

به کیخسروی نامش افتاده چست
نسب کرده بر کیقبادی درست .
نظامی (بنقل فرهنگ نظام) .

|| خالص . فقط . بالتمام :

چنان نمودی از اول که چست آن منی
کنون که مینگرم آن دیگرانی چست .
سوزنی .

|| چست کردن‌دامن درکاری ؛ کنایه است از اقدام بعملی کردن . دست بکاری زدن :

بنده در خون کند چو دامن چست
دیت از پادشاه باید جست .
امیرخسرو دهلوی .

|| چست داوری ؛ چـالاکی در امر قضا . دعوایی‌را زود قطع کردن و فیصله دادن . چست وچابك در حکومت وداوری . قضی [قَ یِ ی] . (منتهی‌الارب) .

چست . [چُ] (اِ) گیوه و نوعی از پای افزار که روی آنرا از ریسمان چینند . (ناظم‌الاطباء) . نوعی پای افزار . قسمی پاپوش . رجوع به چستك شود .

چستا . [چَ] (اِ) روده . (ناظم‌الاطباء) . رودهٔ مستقیم کـه آخـرین روده است . (ناظم‌الاطباء) .

چستا . [چُ] (اِ) تنگ .(ناظم‌الاطباء) . || چست واستوار.(ناظم‌الاطباء) . محکم . ||لباس‌خوشنماوخوش‌نشست.(ناظم‌الاطباء). جامهٔ‌باندام . جامهٔ‌خوشدوخت وخوشقواره .

چستان . [چِ] (ص) چیستان و لغز و معما . (ناظم‌الاطباء) . مخفف چیستان .

چست بستن . [چُ بَ تَ] (مص مرکب) تنگ بستن . (آننـدراج) . تنگ بستن میان و بند و کمر . (از آنندراج) . تنگ و چسبان بستن کمربند و امثال آن :

چو در شیر مردی میان چست بست
میان پلنگ تکبر شکست .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

چست‌چالاك . [چُ] (ص‌مرکب، امرکب) هوشیار و بیدار . (ناظم‌الاطباء) . چست و چالاك، زبروزرنگ. رجوع به «چست» و « چست و چالاك » شود . || کارگزار . (ناظم‌الاطباء) .

چست‌خیز . [چُ](ن ف مرکب‌مرخم) . زودخیز . تندخیز . جلدخیز . آنکه تند و سریع حرکت کند . تندرو :

ای فلك پیمای چست چست‌خیز
زانچه خوردی جرعه‌ای برما بریز .
مولوی .

رجوع به چست شود .

چست رفتار . [چُ رَ] (ترکیب‌توصیفی) تندرو. سریع‌المشی . خطیف . جلدشتابان. رجوع به چست شود .

چست سوار . [چُ سَ] (ص مرکب) چابك سوار. رجوع به‌چست‌سواری شود .

چست‌سواری . [چُ سَ](حامص‌مرکب) چـابك سواری . جلد و چـالاك بودن در سواری اسب . سوارکاری :

بشکسته دلیرانرا از چست سواری صف
مرکب شده‌ناپیدا ، دردست عنان مانده .
عطار .

چست شدن . [چُ شُ دَ] (مص‌-مرکب) جلدشدن . چابك وچالاك شدن . رجوع به چست‌شود . || چست شدن جامه کسی را ؛ موزون و متناسب آمدن جـامه بقامت وی :

---

(۱) ظاهراًدرین بیت کلمهٔ «چست» رامعنی‌محکم از «چابك» مناسبتر مینماید، ولی‌مؤلف فرهنگ‌اسدی بمعنی اخیرشاهد آورده‌است. (۲) نون‌در اینجابمعنی اکنون‌است.(حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌مصحح اقبال). (۳) ظاهراً «نیك» درست‌است‌ونسخه نویس بغلط «تنگ» خوانده ونوشته‌است.

امروز بتو چست شد این کسوت مهرم
چون مدح و ثنایم بخداوند بشر بر .
سوزنی .

|| چست شدن دل ؛ ظاهراً بمعنی سخت شدن وقسی شدن :
بجفا دل منه که چست شود
آنچه بشکست کم درست‌شود
اوحدی .

|| چست شدن تن ؛ ظاهراً بمعنی چاق و فربه شدن . توانا شدن . قوی و نیرومند شدن :
تن بجاه وبمال چست شود
دین بعلم و عمل درست‌شود.
اوحدی .

چستك . [چ ُ ت َ] (اِ) مطلق کفش . (فرهنگ‌اسدی مصحح‌اقبال ص ۲۱۸ ذیل لغت کفش) . || کفش سبك وزن با کف يك‌لا که در خانه پوشند . کفش راحتی . چسك . کفش سرپایی . رجوع به چسك شود.

چستك . [ِچ ت َ] (اِخ) دهی ازدهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند که در ۳۷ هزار گزی جنوب خاوری در میان ، برسر راه مالرو عمومی اسفید به خلبران واقع است . جلگه و گرمسیراست و ۲۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، لبنیات ، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

چست کمان . [چ ُ ك َ] (ترکیب توصیفی) سخت کمان .(آنندراج). پهلوان. تیرانداز. آنکه در کمانداری و تیر اندازی مهارت دارد . || کمان محکم وسخت . (ناظم ـ الاطباء) .

چست گویی . [چ ُ] (حامص مرکب) بدیهه گویی . سخن گفتن زود و بالبداهه اعم از نظم یا نثر . بالبداهه گفتن شعر:
به چست گویی ، سحر حلال دره شعر
چنان نمایم کز مای یا دماوندم.
سوزنی .

چستن . [چ ُ ت َ] (مص) فراهم آمدن ومجتمع شدن . (ناظم‌الاطباء) .

چست وچالاك . [چ ُ ت ُ] (ص مرکب، اِ مرکب) جلد وچابك . فرز وتند . زبر و زرنگ . تر وچسب . تندوتیز . رجوع به «چست» و « چست چالاك » شود .

چسته . [َچ ت َ] (اِ) بمعنی نغمه و آهنگ باشد . (برهان) . نغمه را گویند . (جهانگیری) . بمعنی نغمه است . (انجمن‌ـ آرا). (آنندراج). نغمه وآهنگ.(ناظم‌ـ الاطباء) . نغمه . (فرهنگ‌نظام) . آواز و آهنگ خوانندگی:
زقول مطرب دلکش نیوشی چسته‌های خوش
زدست ساقی مهوش شراب لعل بستانی.
عبدالواسع جبلی (بنقل فرهنگ‌ضیاء) .
چسته میزد بلبل ازشاخ وهمی نالیدزار
خاست برپاسروزان کان چسته‌اورادر گرفت.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری) .

|| ساغری را نیز گویند ، وآنرا ازپوست کفل گورخرو اسب واستر وخر والاغ سازند ، وازآن کفش و چیز های دیگر دوزند . (برهان) . چیزی باشد از پوست اسب وخر وشتر . (غیاث) . (آنندراج). ساغری و کیمخت که از پوست استرواسب وغیره سازند . (فرهنگ ضیاء). ساغری که از پوست کفل گورخر واسب واستروخر و الاغ سازندوازآن کفش وجزآن‌دوزند. (ناظم‌الاطباء) . || ساغری را خوانند . (جهانگیری) . کفل وسرین وران حیوانات. (غیاث) . (آنندراج) . کفل جانوران . (فرهنگ نظام) :
زان نی‌تیر میزدش هرسو
کلهٔ گور وچستهٔ آهو .
امیرخسرو (بنقل جهانگیری)

|| چیز خوردنی . رجوع به چسته خوار و چشته شود .

چسته . [چ ُ ت َ] (اِ) شیردان گوسفند وبز وامثال‌آنرا گویند . (برهان).شیردان بزو گوسفند وغیره باشد . (جهانگیری) . شیردان گوسپندان وغیره ، وآن معدهٔ اولین است ازهر دو معدهٔ حیوانات سبزه خوار . (آنندراج) . شیردان گوسپند وبز وجزآن (ناظم‌الاطباء). شیردان گوسفند.(فرهنگ‌ـ نظام) .

چسته‌خوار .[چ َت َ یا ِت](نف مرکب) کسیکه اطعمهٔ مرغوب بی‌تلاش روزی او شود ، چراکه «چسته» چیزی خوردنی است . (غیاث) . (آنندراج). چشته خوار. چشته خور . رجوع به چشته و چشته خور شود .

چسته نفسی. [چ ُ ت َ ن َف َ] (حامص) پر گویی .وراجی . چس‌نفسی . گفتن سخن دراز و بیهوده . رجوع به چس‌نفسی‌شود .

چستی . [چ ُ] (حامص) مقابل‌سستی . (آنندراج) . چالاکی وزبردستی و جلدی وتیزدستی‌وبیداری وسرعت.(ناظم‌الاطباء). چابکی‌وفرزی . زبری‌وزرنگی‌وهوشیاری. سبکی و سبکبالی . عارضة] ِر َض] . (منتهی‌الارب) . طرثخة [ط َ ث َ خ] . (منتهی الارب) . طرخثه [ط َخ َث َ] . (منتهی‌الارب) . قفص[ق َف َ] .(منتهی‌ـ الارب) . خفت وسرعت :
چون گرانباران بسختی میروند
هم سبکباری و چستی خوشتراست .
سعدی .
دع التکاسل تغنم فقدجری مثل
که زادراهروان چستی‌است وچالاکی .
حافظ .
در مذهب طریقت خامی نشان کفراست
آری طریق دولت چالاکی‌است‌وچستی.
حافظ .
(رجوع به چست شود) .

|| مقابل فراخی . (آنندراج) . تنگی و کم پهنایی . (ناظم‌الاطباء) :
اگر خانه فراخ وگر بچستی‌است
بچارارکانش بنیاد درستی است .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
رجوع به چست شود .

چستی کردن.[چ ُك َد َ] (مص) چابکی وشتاب کردن در کار . جلدی و چابکی کردن . کتع [ك َ] . (منتهی‌الارب):
يك امروز درکار چستی کنید
بمردانگی بس درستی کنید .
فردوسی .
رجوع به چست وچستی شود .

چس خور . [چ ُخ ُ] (ص‌مرکب) آدم خیلی بخیل . (فرهنگ‌نظام) . کنایه از شخص ممسك وبخیل . لئیم . سخت ممسك . خسیس . آنکس که نه‌خود از آنچه دارد بهره بر گیرد ونه‌دیگران رابهره‌مندسازد. کسیکه باداشتن ثروت‌درامر معیشت امساك وبخیلی کند . رجوع به چس خوری‌شود.

چس خوری . [چ ُخ ُ] (حامص‌مرکب) ممسکی وبخیلی . خست و لآمت . بخیلی کردن در خرج وخست ورزیدن . رجوع به چس‌خور شود .

چس دادن . [چ ُد َ] (مص) چسیدن . باد بد بوی و بیصدا از مقعد برون دادن . فسوه دادن . رجوع به‌چس وچسیدن‌شود.

چس فیل . [چ ُ ِس](اِ مرکب) دانه‌های ذرت بوداده که پف کرده وسفید است . (فرهنگ نظام) . در تـداول عامه ؛ ذرت خشك بوداده‌را گویند . ذرت بوداده .

چسك . [چ ُ َس] (اِ) چستك . قسمی کفش . کفش راحتی . کفش سبك برای خانه . کفش دم پایی . قسمی کفش سبك که کفی‌يك‌لایی دارد و مخصوص پوشیدن درخانه یا اطاق است . رجوع به چستك شود .

چسك . [ ] (ص) ظاهراً بمعنی نوازنده و مغنی . نگاهدارندهٔ اصول در موسیقی :
عقل خندد بزیردامن در
به کرچسك وکورسوزنگر(۱) .
سنائی .

---

(۱) این لغت [چسك] بهمهٔ صور محتمله در نسخ آمده است و معلوم نشد اصل کدام است ، و معنیی هم که بدو داده ایم من عندیست و ازسیاق کلام حدس زده‌ایم . (مؤلف).

چسکی . [چ َ سَ] (ص) درتداول عامه ؛ هرچیز سست وبیدوام. الکی. پفکی. پوشالی. هرچیز بیدوام از قبیل : کفش ، جوراب ، پارچه ، ظرف شکستنی وامثال اینها . || دراصطلاح عامه ، کنایه از مزاج علیل وضعیف . مردنی . مافنگی .

چسلی . [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال ، بخش شاندرمن شهرستان طوالش که در ۶ هزار گزی جنوب بازار ماسال واقعست . کوهستانی ، معتدل ومرطوبست و۷۱۹ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش پشم ، لبنیات وعسل ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری وشالبافی وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

چسم . [چ َ] (اِ) اراده وقصد . (ناظم الاطباء) . || معنی . (ناظم الاطباء) . مقابل لفظ . مفهوم سخن یا کلام .

چس ناله . [چ ُ لَ / لِ] (ص مرکب) دراصطلاح عامه ؛ نالهٔ دروغین . بمزاح و شوخی ؛ آه و نالهٔ ساختگی ، برای جلب توجه یا جلب ترحم . ناله ازروی ناز .

چس نفس . [چ ُ نَ فَ] (ص مرکب) پرحرف . شخص هرزه درا ویاوه گو . پرچانه ومهمل گو. رجوع به چس نفسی وچس نفسی کردن شود . ||آدم ضعیف وعلیل .

چس نفسی . [چ ُ نَ فَ] (حامص مرکب) پرحرفی . یاوه گویی . وراجی . هرزه - درایی . مهمل بافی . پرچانگی . رجوع به چس نفس وچس نفسی کردن شود . ||ضعف وناتوانی .

چس نفسی کردن . [چ ُ نَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) . هرزه گپ زدن . مؤلف آنندراج نویسد : « چس نفسی مکن ؛ یعنی هرزه گپ مزن» . (ازآنندراج) . سخن درازبیجا گفتن . (فرهنگ نظام) .
رجوع به چس نفس وچس نفسی شود .

چسنگ . [چ َ سَ] (ص) مردم کل وکچل راگویند . (برهان) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء). آدمی کل راخوانند وآنرا کچل نیزخوانند . (جهانگیری) . مردم کچل . (فرهنگ نظام) :

سرمست کون فراخ چودرآب غرقه شد
خاشاکوار برسرآب آمد آن چسنگ .
سوزنی (بنقل جهانگیری) .

|| داغ پیشانی را نیز گفته‌اند که ازکثرت سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد (برهان) . (آنندراج) . در بعضی از فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده است . (جهانگیری). (فرهنگ نظام). داغ پیشانی که ازکثرت سجده کردن ویابسبب دیگر عارض شده باشد . (ناظم الاطباء) .

چسنه زهره . [چ ُ نَ زَ رَ] (ص مرکب). ترسو . سخت جبان . بیدل وجرأت . بزدل. بد دل . کم جرأت . جبان .

چسو . [چ ُ] (ص) چسونه در تداول عامه ؛ آنکه فسوه بسیاردهد . آنکه بسیار تس دهد . آنکه فسوه بسیار کند . رجوع به چس وچسونه شود .

چس وپس . [چ ُ سُ پُ] (از اتباع) چانهٔ بیجا زدن . (آنندراج) .

چس وپس . [چ ُ سُ پِ] (از اتباع) اسباب خرده ریزناقابل . (فرهنگ نظام) . چس وفس . خرت وپرت . رجوع به چس وفس شود .

چسور . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «ازقرای طبس وجدیدالنسق است که هوایش گرم ، آبش از قنات ومحصولش گندم وجومیباشد» .
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص۲۲۸) .

چس وفس . [چ ُ سُ فِ] (از اتباع) خرت وپرت . خرده ریزناقابل . در تداول عامه ؛ چیزهای بیهوده و بیمصرف . مثل : با این چس وفسها قبرآقا ساخته نمی‌شود، قبرآقاگچ میخواهدوآجر . رجوع به چس وپس شود .

چسونه . [چ ُ نَ / نِ] (ص) در تداول عامه ؛ آنکه بسیارفسوه کند . چسو.آنکه بسیارتس دهد . آنکس که بسیارچسد .
رجوع به چس و چسو شود . || جانور کی چون خنفساء ودرازترازآن که درخانه‌های مرطوب در زیرفرشها پیدا شود ، و چون دست بدوزنند بوی عفن ازخود پراکند . چسینه . خرچسونه . رجوع به چسینه شود .
|| در اصطلاح عامه ، نوعی دشنام برای تحقیر کسی . آدمی پست ونالایق . شخص بی ارزش وبی اهمیت . مثل : این چسونه هم خودشرا داخل آدم میداند ، یا : آن چسونه چه داخل آدم است ؟ .

چسی. [چ ُ] (اِ) درتداول عامه اصطلاحی است که بیشتربا فعل آمدن بیان شود .
رجوع به چسی آمدن شود .

چسی آمدن . [چ ُ مَ دَ] (مص مرکب) درتداول عامه ؛ لاف وگزاف زدن. پزدادن. قمپز آمدن . خودنمایی وخودستایی کردن . فیس وتکبر کردن . افاده ، درتداول عامه .

چسیدن . [چ َ دَ] (مص) چس دادن . فسوه دادن . تس دادن . باد بیصدا وبدبوی ازمقعد برون دادن . رجوع به چس وچس دادن شود .

چسینه . [چ ُ نَ / نِ] (اِ) قسمی حشره . چسونه . خرچسونه . چسینه گوگال .
رجوع به چسونه شود .

چش . [چ َ] (اِ) مخفف چشم است که بعربی «عین» خوانند . (۱) (برهان) . (آنندراج) . بمعنی مخفف چشم است . (انجمن آرا) . چشم وعین. (ناظم الاطباء) . رجوع به چشم شود .

چش . [چ َ] (ن ف مرخم ازچشیدن) . چشنده ، و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد ، مانند: نمك چش. (ناظم الاطباء). چشان :

بسا تنگ عیشان تلخی چشان
که آیند درحله دامن کشان . سعدی .

رجوع به چشیدن شود .

چش . [چ َ] (اصوت) لفظی است که به خر الاغ ازشنیدن آن ازرفتارباز ماند وبایستد . (برهان). (آنندراج) .کلمه‌ایست که بدان، خر الاغ را از رفتار بازمیدارند . (ناظم الاطباء) . لفظی است که برای بازداشتن حیوان سواری وبارکش ازحرکت، استعمال میشود . (فرهنگ نظام) . چشه . هش . هشه . صوتی برای متوقف ساختن خر و استر . آوازیکه بدان خر یا استر را از رفتن باز دارند . لفظی که بدان ایستادن خرراخواهند . مثل: خرلنگ معطل چشه . خر خسته را چشی بسی است . (فرهنگ نظام) . رجوع به چشه وهش شود .

چش . [چ ِ] (موصول+ضمیر) مخفف چه‌اش . چه آنرا . (ادات استفهام+ضمیر) || چش است ؛ بمعنی چیست او را ، و به گمان فقیر مؤلف مخفف « چه شی » ای «چه چیز» است . (آنندراج) (۲) . چش است ؛ کلمهٔ فعل بطوراستفهام ، یعنی چیست او را . (ناظم الاطباء) :

زاهد بخدا بگو می ناب چش است
می خوردن شام وگشت مهتاب چش است .
از گندم وقف زشت تر چیزی نیست
چون نان حرام میخوری آب چش است .
اشرف (بنقل آنندراج) .

||هرچش؛ هرچه آنرا ، هرچه ورا ؛ هرچه او را :

چو هرچش ببایست شد ساخته
وزآن ساخته گشت پرداخته . فردوسی.
زپیغام هرچش بدل بود نیز
بگفتار برنامه بفزود نیز . فردوسی .
از اینهمه بستاند بجمله هرچش داد
چنانکه بازستد هرچه داده بود آنرا .
ناصرخسرو .

|| هرآنچش ؛ هرآنچه او را . هر آنچیز که او را :

بفرمود تا پهلوان سپاه
بخواهد هرآنچش بباید زشاه .
فردوسی .
نه آن تواست ای برادر دراو
هرآنچش گمان میبری کان تست .
ناصرخسرو .

(۱) درتهرانی Cesh . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . (۲) ظاهراً براساسی نیست .

چشام . [چَ] (اِ) دانه‌ای باشد سیاه و لغزنده که آنرا درداروهای چشم بکاربرند. (برهان) . دانه‌ای باشد سیاه بمقدار عدسی که آنرا چون بپزند ونیك صلایه کرده در چشم کشند که دردمیکند ، بغایت‌مفیدآید ، و چون بر جراحت مادرزاد بپاشند نیك شود ؛ وآنرا چاکسووچشمك نیزخوانند . (جهانگیری) . دانه‌ای باشد مانند عدس که در دوای چشم بکار میبرند و آنرا چشخام و چشم نیـز گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چاکسو . (ناظم‌الاطباء) . چشم . [چِ شُ] . (در اصطلاح اهـالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه) ، تشمیزج . جاکسو. جاکشو. داروی‌چشم . دوای درد چشم . چشم دانـه . رجوع بـه جاکشو و چاکسو وچشخام وچشم وچشمك شود .

چشان . [چَ] (اِ) گرز را گویند وآنرا پشان و افشان نیـز خوانند . (جهانگیری دردونسخهٔ خطی‌متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). بمعنی گرز است که ازآلات حرب میباشد؛ و صاحب جهانگیری (۱) و برهان درین لغت سهو واشتباه بسیار نموده‌اند چنانکه در « پشان» مرقوم شده ، گرز و گزرمایهٔ تصحیف خوانی ایشان گردیده ؛ چنانکه خود نیز اظهـار تردد کـرده، و مصحح برهان نوشته کـه این خطای فاحش است از هردو . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . پشان و گرز آهن و یـا نقره و یـا طلا . (ناظم‌الاطباء) . || این لغت را در یك فرهنگ بصورت گذر ، با ذال نقطه‌دار و در دو فرهنگ دیگر به لفظ گزر با زای نقطه‌دارنوشته وشاهد نیاورده بودند ، والله اعلم . (از برهان)(۲) .
|| گز . ذراع . رجوع به پشان‌شود(۲) .
||معبروگذرگاه.(ناظم‌الاطباء)(۲).|| گرز که‌نامهای دیگرش‌پشان وفشان هم هست . (فرهنگ نظام)(۲) .

چشان . [چَ] (ن ف) درحال چشیدن . در حال امتحان کردن طعم غذایی یا مزهٔ چیزی . رجوع به چش و چشیدن شود .

چشان . [چَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌اشکوربالابخش رودسرشهرستان لاهیجان که‌ْدره ٤هزار گزی‌جنوب رودسر و۹هزار گزی جنوب‌خاوری‌سی‌پل واقعست و ۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چشاندن .[چَ یاچِ دَ]'(مص) چشانیدن. اذاقه . ذائقهٔ کسی‌رابه‌طعم نوعی‌ازخوردنی یـا آشامیـدنی آشنا ساختن ؛ کسی را به چشیدن مزهٔ چیزی واداشتن ؛

جزحنظل وزهرت نچشاند چوبخواندت
هرچند که تو روز وشبان نوش چشانیش .
ناصرخسرو .

مچشانش بتموزآب سقر
مفشان برسرآتش چوسپند . خاقانی .

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدایی بچشاند .

دور مرا ساغر محنت چشاند
چرخ مرابرسرآتش نشاند .
عماد (بنقل فرهنگ ضیاء) .

(رجوع به چشانیدن شود) .
||خوراندن‌چیز کمی‌به کسی.(فرهنگ‌نظام).
|| خوراندن یانوشاندن . قسمی ازخوردنی یا نوشیدنی به‌کسی را دادن که بخورد یـا بنوشد :

نصیحت زحجت شنو کو همی
ترا زآن چشاند که‌خود میچشد .
ناصرخسرو .

گرهمه خلق را چومن بیدل ومست میکنی
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان .
سعدی .

منکران را هم ازین می دوسه ساغربچشان
وگرایشان نستانند روانی بمن‌آر .
حافظ .

(رجوع به چشانیدن شود) .

چشانیدن .[چَ یاچِ دَ](مص) . چشیدن کنانیدن. (ناظم‌الاطباء). چشاندن . اذاقه. خوردنی یا نوشیدنی کسی را دادن تا طعم آنرا بچشد . چشاندن چیزی . السام [اِ]. (منتهی‌الارب) . تلمیظ [تَ] . (منتهی ـ الارب) . رجوع به‌چشاندن شود .
|| خوراندن یا نوشاندن . خورانیدن یـا نوشانیدن چیزی را به کسی . رجوع به چشاندن شود .

چشایی . [چَ] (حامص) حس‌ذائقه . ذائقه . ذوق . چشش . مذاق . حس‌ذوق . حس آزمودن طعم ومزهٔ چیزی . رجوع به‌چشش شود .

چشپر . [چِ یا چَ پَ] (اِ) بمعنی نشان پا باشد عموماً . (برهان) . (آنندراج) . بمعنی چشفراست . (جهانگیری) . جای نشای پای آدمی . (از انجمن‌آرا) . نشان پا . (نـاظم الاطباء) . جای پا عموماً . (فرهنگ نظام) . چشفر. ردپا. جای‌نهادن پا . رجوع به چشفر شود . || نشان پای سباعرا گویند خصوصاً . (برهـان) . (آنندراج). جای نشان پای سباع . (از انجمن‌آرا) . نشان پای سباع . (ناظم ـ الاطباء) . جای پای سباع خصوصاً . (فرهنگ نظام) . چشفر. ردپای‌درندگان. رجوع به‌چشفرشود .

چش‌پش.[چِ پِ](اِخ) نام پسرهخامنش که هخامنش سر سلسلهٔ دودمان هخامنشی بوده است :
داریوش‌شاه گوید : پدرمن ویشتاسپ‌است، پدر ویشتاسپ ارشام ، پدرارشام آریارمن [رَ نَ] ، پدرآریارمن چش‌پش ، پدرچش پش هخامنش.(بند۲ کتیبهٔ کوچك‌داریوش دربیستون ، بنقل ازتاریخ باستان ج ۲ ص ۱۵۷٦). رجوع بتاریخ ایران‌باستان‌شود.

چشت . [چِ] (اِخ)(۳) نام‌موضعی‌است. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . نام قریه‌ایست قریب بهرات‌رود واوبه و شاقلان در کمال صفوت هوا وعذوبت ماء و ازآنجا بوده‌اند بزرگان سلسلهٔ چشتیه که سر سلسلهٔ آنها سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بوده‌اند و ازآنجمله‌اند خواجه‌ابواحمدابدال وخواجه مودود وخواجه‌معین‌الدین ونجیب‌الدین‌شیخ المشایخ چشتی کـه سلسلهٔ درویشان چشتی باومنتهی میشود.(انجمن‌آرا).(آنندراج) . موضعی است در جبال هرات و قبرسلطان مودودبن مسعود درآنجاست.(حاشیهٔ تاریخ بیهقی‌مصحح ادیب پیشاوری ص ۱۱۰) .

---

(۱) چنانکه در بالا نوشته شده است ؛ دردو نسخهٔ خطی جهانگیری که در کتابخانهٔ مؤلف موجود است ؛ چشان را بمعنی گرز نوشته‌اند و مسلم نیست که صاحب جهانگیری اشتباه کرده بلکه ممکن است اشتباه از نسخه نویسان باشد .

(۲) در حاشیهٔ چك‌آمده است : «صاحب فرهنگ شعوری لفظ چشان را بمعنی گرز نوشته وصاحب برهان را درتحقیق معنی لفظ مذکور و لفظ «پشان» که گذشت تسامح دست داده است» و تفصیل این اجمالرا به لفظ «پشان» ارجاع داده و در ذیل کلمهٔ مذکورآنرا بمعنی گرز (بضم اول ، ازآلات حرب) دانسته است و گوید : «چون لفظ گرز و گزر در کتابت متجانس یکدیگراند درین مقام صاحب برهان‌را اشتباه کلی دست داده است» علامه دهخدا اصل را گزدانسته‌اند (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . ونیز آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان قاطع ذیل لغت «فشان» نوشته‌اند : «رضاقلی‌خان هدایت درمقدمهٔ انجمن‌آرا دراشتباهات جهانگیری‌آرد : «پشان» درجهانگیری آورده که «چشان» وآنرا « بشان » یا «افشان» هم گویند و بمعنی گذردانسته ، وصاحب برهان قاطع نوشته که بروزن و معنی چشان است و معنی‌آنرا دریك فرهنگ «گذر» ودردیگری «گزر» با زای نقطه‌دارنوشته‌اند وحال اینکه هردوخطا کرده‌اند وآنچه درمصحح برهان معلوم شده و منسکی ازفرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی «گرز» است که ازآلات مشهور جنگ است نه «گذر» بذال معجمه و«گزر» بزای معجمه و صحیح «گرز» است بروزن «برز» . مصححان «چك» همین قول‌را آورده‌اند اما آقای دهخدا «گز» را صحیح دانسته‌اند . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین ذیل لغت پشان) .

(۳) = زوشت (؟) ، «بلاذری چاپ قاهره۱ ٤۰ » = ژوشت (؟) «تاریخ سیستان۲۸ متن وحاشیه» . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

قریه‌ایست ازقراء هرات واز آنجاست خواجه معین‌الدین چشتی که ازاولیای بزرگ است و مقبره‌اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است. (فرهنگ نظام)؛

... ومیسور بعد از جمع ساختن لشکر پر تهوراردوی خودرا بچوکی که پسرش بود سپرده فی اواسط جمادی الاخر سنهٔ ثمان عشر وسبعمائه متوجه خراسان گشت وچون بقصبهٔ چشت رسید بکتوب و سایر امراکه در بادغیس اقامت داشتند بوی پیوستند. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۰۳). رجوع به چشتی شود.

چشت. [چ ُ] (اِ) درختچه‌ایست که در کلیهٔ نقاط مرطوب جنگل های شمال فراوانست، وآنرا درمازندان «جز»، در رشت «کول» و «کوله‌خاص» و در برخی نقاط طالش «پل» نامند. (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۰). رجوع به کوله‌خاس شود.

چشته. [چ َ یا چ ِ ت َ یا ت ِ] (اِ) (۱) مخفف چاشته است که طعمه و طعام اندك باشد. (برهان). مخفف چاشته است. (انجمن آرا). بمعنی طعام چاشت باشد و بعد از آن تخفیف نموده بمعنی مأخوذ استعمال کرده باشند. (آنندراج). طعام اندك و طعمه و چاشت. (ناظم الاطباء). غذایی که به حیوانات خصوص درندگان میدهند، که درتکلم طعمه‌است. (فرهنگ نظام). طعمه. نواله :

... وچون سلیمان به‌اسد رسید مصاف داده همی آمدند تابساری دیالم و سادات چون شیر که به چشته رود پیشباز شدند وبسیاری را کشته‌وهزیمت کرده... (تاریخ طبرستان). رجوع به چشته‌خوار و چشته‌خور شود.

|| چاشنی ومزه. (ناظم الاطباء). مسته(۲). کریز. کمی از گوشت که بمرغان شکاری دهند تاآنانرا حریص بشکار کنند. گوشتی ازصید باز که خود بازرا دهند. گوشت یا چربی یاخوردنی دیگری که بقلاب‌ماهیگیری بندندتاماهی را بدانوسیله صید کنند. فریه. || تخم مرغیکه درلانهٔ مرغ یا جای دیگر میگذارند که مرغ همواره بدانجارفته تخم بگذارد. رومه [م َ]. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). || آنکه معاش خودرا بدون زحمت تحصیل میکند. (ناظم الاطباء). چشته خور. چشته‌خوار.

چشته خوار. [چ َ یا چ ِ ت َ یا ت ِ] (نف مرکب) طعمه خوار. چشته خور. چاشنی خوار. مسته خوار. || کسیکه چون یکبار مزهٔ چیزی راچشد همواره آرزوی آنرا کند. در تداول عامه؛ کسیرا گویند که چون یکبار ازجانب شخصی بوی کمکی شود یادرخانهٔ آنشخص ازوی پذیرائی بعمل آید، همواره توقع تکرار آنرا کند ومنتظر تجدید آن کمك یاآن پذیرائی باشد. رجوع بچشته‌خورشود.

|| هرحیوان اعم ازدرنده وپرنده که اورا طعام اندك‌دهندتارام شود. درنده‌یاپرنده‌ای که بوسیلهٔ چشته خوردن رام واهلی شود :

منع دلم زدیدن آنخال گومکن
هرچندمرغ خیره شود چشته‌خوار به.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج).

چشته‌خور. [چ َ یا چ ِ ت َ یا ت ِ خ ُ] (ن ف مرکب). طعمه‌خور. (آنندراج). چاشنی خور. چشته خوار. مسته خور. || آنکه مرغوب بی‌تلاش روزی او شود. (آنندراج). کسیکه یکبار مزهٔ چیزی را چشیده و همیشه در آرزوی آن باشد، و چاشت خور نیز گویند. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، کسیرا گویند که چون از شخصی محبت یا منفعتی بدورسد یا درخانهٔ کسی غذای‌مطبوعی‌خورد، پیوسته انتظار تجدید و تکرارآنرا داشته باشد :

دلم که چشته‌خور التفات دمبدم تست
روامدار که آخر بداغ چشته بسوزد.
ملاتشبیهی (بنقل آنندراج).

مثل : چشته‌خور از میراث‌خور بدتراست. رجوع به چشته‌خوار شود.

چشته‌خوردن. [چ َ یا چ ِ ت َ یا ت ِ خ ُ د َ] (مص مرکب) چاشت خوردن. طعمه خوردن. طعام اندك خوردن. رجوع به چشته شود. || طعمه‌خوردن حیوان‌درنده، چون خواهند که درنده‌ای مانند شیر وببر و امثال آنهارا شکار کنند جایی طعمه‌میگذارند، اومیاید ومیخورد وباردیگر که برای‌خوردن آن طعمه میاید شکارمیشود. (فرهنگ نظام). چاشنی خوردن. مسته خوردن. مزه چشیدن. رجوع به‌چشته شود. || از چیزی لذت بردن و باز درپی آن یا مانند آن بر آمدن. (فرهنگ نظام). انتظار معاش بی‌تلاش ورزق بی زحمت داشتن. رجوع به‌چشته شود.

چشتی. [چ ِ] (اِ) شهرت‌خواجه ابواحمد ابدال است که سرآمد مشایخ چشت وپسر سلطان فرسنافه بوده‌است. رجوع به‌نفحات‌الانس مصحح توحیدی پور ص ۳۲۳ و حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۳۰۵ شود.

چشتی. [چ ِ] (اِ) شهرت خواجه‌قطب‌الدین مودود است که پسر مهین خواجه یوسف بن محمدبن‌سمعان وازشیوخ متصوفه بوده ودرسن ۲۶ سالگی پس‌ازوفات‌پدر بجانشینی وی منصوب شده است. رجوع به‌تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۷۲ و نفحات‌الانس مصحح توحیدی پور ص ۳۲۶ و حبیب‌السیرچاپ خیام ج۲ ص ۳۲۰و۳۲۹ شود، ورجوع به چشت شود.

چشخام. [چ َ] (اِ) دانهٔ سیاهی باشد لغزنده که‌آنرا دردارو‌های چشم بکاربرند. (برهان). (آنندراج). بمعنی‌چشام است (جهانگیری). چاکسو و چشام. (ناظم‌الاطباء). داروی چشم. چشم [چ ِ ش ْ]؛

چون ازرمد توبگذرد روزی چند
تا آهوی صحتت درآید بکمند
چشخام ونبات مصری ومامیران
باید چوغبار کرد و در چشم افکند.
یوسفی طبیب (بنقل‌جهانگیری).

(رجوع به‌چاکسووچشام وچشم شود).

چشزخ. [چ َ ز َ] (امرکب) مخفف‌چشم زخم است، وآن آفتی و آزاری باشد، خصوصاً اطفالرا که بسبب دیدن و تعریف کردن بعضی ازمردم بهم‌میرسد. (برهان). مرخم چشم زخم است. (انجمن آرا). (آنندراج). چشم زخم. (ناظم‌الاطباء). مخفف چشم‌زخم است. (فرهنگ نظام). چشمزخ. چشم بد. نظرخوردگی؛


انواع چشته

(۱) امروز ceshta، وچشته‌خور کسی‌را گویند که معتادبه‌استفاده ازدیگری باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین). (۲) Appâts.

بیدارشد رسید بشارت که یافته است
ازچشرخ حوادث قطب جهان شفا .
پوربهای جامی (بنقل انجمن آرا) .

رجوع به‌چشمزخ وچشمزخم شود .

چشش . [چ ِ ش] (ا مص) چشیدن ؛ (ناظم‌الاطباء) . عمل چشیدن . مزه کردن. آزمودن طعم چیزی .||(ا) ذائقه وطعم . (ناظم‌الاطباء) . ذوق. (ربنجنی) . چشائی. چشایی :

پارسی گوییم ، یعنی این کشش
زان طرف آمد که آمد آن چشش .
مولوی .

رجوع به چشایی شود .

چشفر . [چ َ یا چ ِ ف] (ا) بمعنی چشپر است که نشان پا باشد عموماً . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) . چشپر ونشان پای . (ناظم‌الاطباء) . چشپر . (فرهنگ نظام) . جای پای آدمی . ردپای انسانی . رجوع به‌چشپرشود .

|| نشان پای سباع خصوصاً . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) . نشان پای سباع . (ناظم الاطباء) . رد پای جانوران درنده . جای پای درندگان :

تا قیامت بدیده گل‌چینم
سگت آنجا که چشفر اندازد .
شاعری (بنقل جهانگیری) .

چشك . [چ ِ ش ْ یا چ ِ ش َ] (ا) بمعنی افزون و غالب . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج). افزون . (انجمن آرا) . افزون وغالب . (فرهنگ نظام) . بیش . زیاد . فراوان . بسیار :

خرد چون شود کمتروکام چشك
چنان‌دان که دیوانه گردد بچشك(۱).
فردوسی (بنقل انجمن آرا) .

|| (حامص) زیادتی و افزونی . (برهان) . (آنندراج) . افزونی وفراوانی وبسیاری . (ناظم‌الاطباء) . برتری وبیشتری . ||غالب شدن وغلبه . (برهان) . (آنندراج) . غلبه کردن . (انجمن آرا) . غالب‌شدگی وغلبه. (ناظم‌الاطباء) .|| (ص) فاتح ومظفرودارای زبردستی . (ناظم‌الاطباء) .

چشکمه . [چ َ ک ِ م] (اِخ) دهی است ازبخش میان کنگی شهرستان زابل که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد و ۲۰ هزارگزی شمال راه مالرو ده‌دوست محمد به زابل واقع است . جلگه و گرمسیراست و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ هیرمند ، محصولش غلات ولبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

چشگر . [چ َ گ َ] (ص) کسی که امتحان مزهٔ چیزی‌را میکند وچاشنی‌رامعین‌میکند. (ناظم‌الاطباء) . چاشنی گیر .

چشم . [چ َ] (ا)(۲) معروفست که عرب «عین» گویند . (برهان) . (۳) . ترجمهٔ عین .(آنندراج) .آن جزء ازبدن انسان و حیوان که بربالای آن ابروجا گرفته وآلت دیدنست . (فرهنگ نظام) . عضو آلی مدرك رنگها . عین وآلت ابصار و دیده ؛ و چشم که آلت ابصار باشد عبارت است از کرهٔ مجوفی‌مرکب‌ازچندین‌غشاء ، وممتلی ازرطوبتی موسوم برطوبت بیضیه ، و غشاء خارجی که‌صلبیه نامیده میشود، وعبارتست‌از سفیدی چشم و احاطه میکند غشاء دیگری را موسوم به‌مشیمه و در جانب قدام چشم ، صلبیه دارای ثقبه‌ایست که درآن ثقبه‌مشاهده میگردد جزء شفاف و غیر حاجب ماورائی موسوم به‌قرنیه که ازسطح‌چشم برآمدگی دارد ونورعبورمیکند ازقرنیه وپس از آن ازاطاق کوچکی میگذرد ممتلی از مایعی موسوم برطوبت زجاجیه وبرخورد مینماید یکنوع حجابیرا که موسوم است به عنبیه و این عنبیه دارای ثقبه‌ایست موسوم به حدقه وآنرا مرتبط میکند با فضای داخلی‌چشم، و درخلف حدقه نور میگذرد از یك جسم جامد غیرحاجب ماورائی موسوم به جلیدیه وازآن گذشته برخورد مینماید شبکیه را و این شبکیه عبارتست ازغشاء داخلی چشم و در آن ادراك میگردد مبصراتیکه شخص بر آنها احاطه دارد و شبکیه نیست مگر انبساط عصب باصره و بواسطهٔ این عصب است که میرسد بدماغ هرچه که از اثرنور درچشم منطبع گشته‌است . (ناظم‌الاطباء). میرزا علی طبیب مؤلف جواهرالتشریح نویسد : « . . . کرهٔ چشم‌درجوف مداری واقعست و بوسیلهٔ عضلات خود و عصب بصری و ملتحمه و جفنین و لفافهٔ مقله‌ای مداری در مکان خود استوار شده و این وسایط ارتباطیه در حرکات مختلفه وممتدهٔ آن نیز مساعدت میکنند . . . و طبقات مختلف چشم عبارتند از : ۱ ـ صلبیه که طبقه ایست که قسمت غیر شفاف (قرنیهٔ غیرشفاف) جزء قشری‌چشم راتشکیل‌میدهد و ازخلف برای عبورعصب بصری سوراخ شده و ازقدام دارای ثقبه‌ای بشکل بیضی ناقص‌است که‌قرنیهٔ‌شفاف‌درآن‌قرار گرفته است و رنگ آن سفید کدر و در بعضی اشخاص ودراطفال کبوداست .

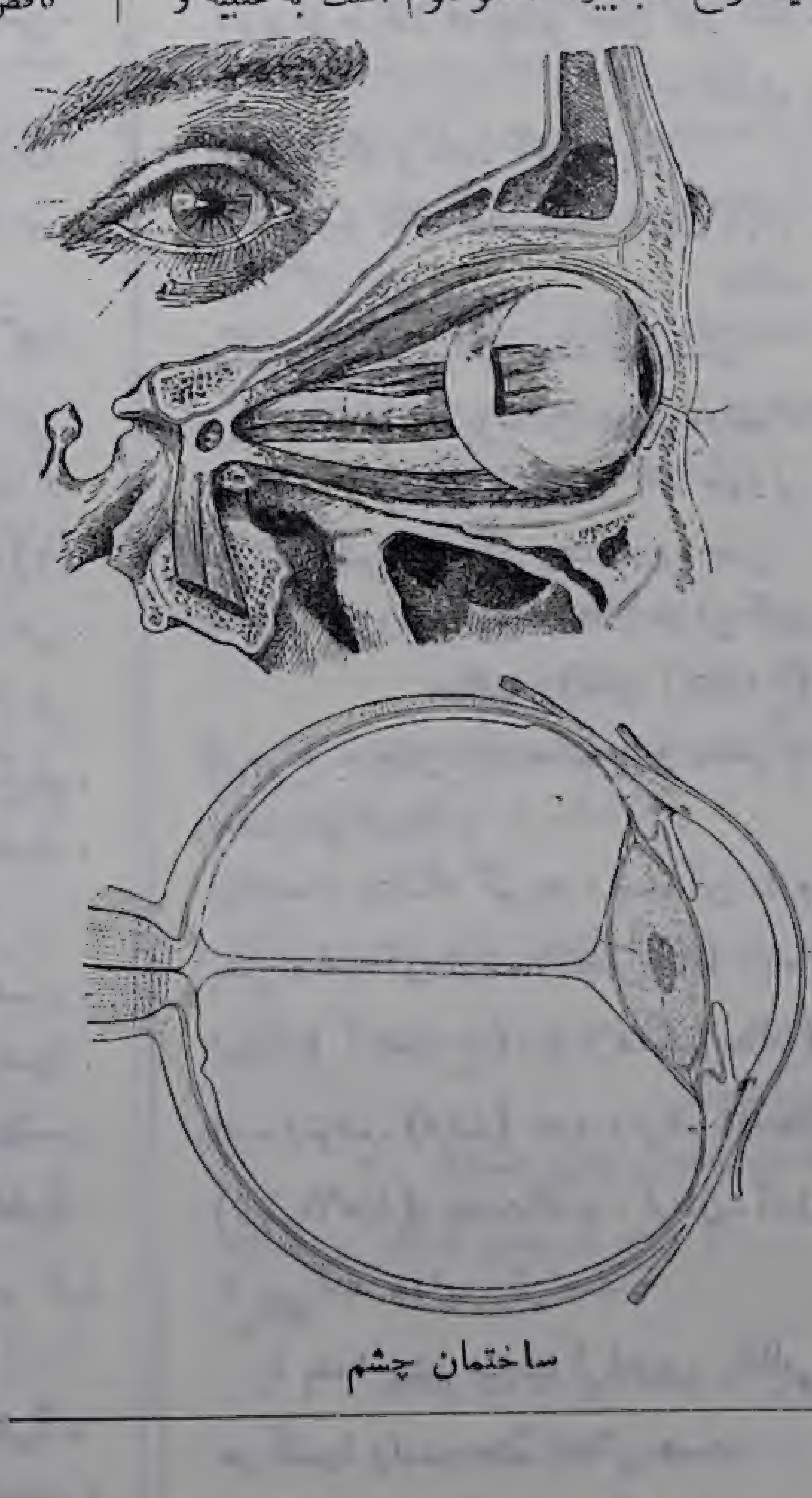
۲ ـ قرنیه ، که غشاء شفافی است بشکل بیضی ناقص و درجزء قدامی کرهٔ چشم واقع شده است .

۳ ـ مشیمه ، که برحسب وقوع طبقـات بروی یکدیگر ، پردهٔ دوم چشم است .

۴ ـ عنبیه ، که حجاب عضلی عروقی است وبطورعمودی واقع شده ، در طرف مرکز آن سوراخی است موسوم به حدقه .

۵ ـ شبکیه ، که پردهٔ سوم چشم است وتأثیرات ضیائیه را اخذ کرده آنهارا بعصب بصری منتقل میکند و بدماغ میرساند .

۶ ـ بیضیه یا رطوبت هائی ، که مایـع شفاف براقی است واقع در خـانهٔ قدامی‌چشم ، یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه واقع است .



ساختمان چشم

(۱) ن ل : چنان دان که دیوانه خواهد بچشك .

(۲) Oeil.

(۳) Cishm - (درشاهنامه با خشم قافیه‌آمده) = Cashm ، اوستا Cashman « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۴ » رك : اشتق و هوبشمان ۴۴۰ ، پهلوی Cashm « تاوادیا ۲۷۰ : ۲ » «اونوالا ۵۷۶ » ، گیلکی Cum ، فریزندی، یرنی ونطنزی Căm «ك . ۱ ص۲۸۸»، سمنانی ، لاسگردی و شهمیرزادی Cash ، سنگسری Căsh ، سرخه یی Cash « ك . ۲ ص۱۸۵» ، اورامانی Cum «ك . اورامان ۱۲۱» . دربیتی از رودکی‌چمش « تاریخ سیستان ص۳۱۹ س ۷» ورك : چمشی . درمرو شاهجان نیز Cum « لغت فرس اسدی ص ۳۰۲» ، سریکلی Cem ، شغنی Cêm ، بلوچی Cam ، یودغا Cum ، وخی Cözhm «اسفا۱ : ۲ ص ۲۹۹» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

۷ - جسم زجاجی ، که مادهٔ سریشمی بسیار شفافی است ودرجزء خلفی کرهٔ چشم ، در خلف جلیدیه واقع‌شده وازرطوبتی موسوم برطوبت‌زجاجی که‌محتوی درغشائی‌موسوم بغشاء زجاجی است حاصل آمده است .

۸ - منطقهٔ زین ، که غشائی لیفی است و آنرا «زین» کشف نموده ، دارای منظر مخطط مخصوصی است و باید آنرا مانند نقطهٔ ارتباط شبکیه و رباط معلق جلیدیه دانست . (نقل باختصار از کتاب جواهر-التشریح میرزاعلی فصل‌دوم ازباب‌چهارم) .

عین ، دیده . جهان بین . بیننده . جهاز بینایی. باصرة . [ص ر] . (منتهی‌الارب) . بصر . [ب َ ص َ] . (منتهی‌الارب) . حجمة . [ج َ م َ] . (منتهی‌الارب) . طرف . [ط َ] . (منتهی‌الارب).عین[ع َ] .(منتهی‌الارب) . ناظر [ظ ِ] . (منتهی‌الارب) . ناظرة [ظ ِ ر َ] . (منتهی‌الارب) :

بچشمت اندربالارنگری توبروز
بشب بچشم کسان اندرون بینی کاه .
رودکی .

دل زنده از کشته بریان شود
ز دیدار او چشم گریان شود .
فردوسی .

سه پاس توچشم است وگوش وزبان
کزین سه رسد نیک و بد بی گمان .
فردوسی .

خرد چشم جانست چون بنگری
توبی چشم شادان جهان نسپری .
فردوسی .

دوچشمش کژوسبزودندان بزرگ
براه اندرون کژرود همچو گرگ .
فردوسی .

دوچشم من چودوچرخشت کرد فرقت او
دودیده همچوبچرخشت دانهٔ انگور(۱) .
فرخی .

تاکجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم توچنان آید چون درنگری .
منوچهری .

چنان‌گوشم بدرچشمم براهست
توگویی خانه‌ام زندان وچاهست .
ویس‌ورامین .

امیر یوسفرا شراب دریافته بود چشمش بروی طغرل بماند . (تاریخ بیهقی) .
وهرچند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم ازوی بازنتوانست داشت . (تاریخ بیهقی) .
خواست که یوسف یکچند از چشم وی و حشم ولشکر دورماند . (تاریخ بیهقی) .

بچشمی چشم این غمگین گشاییم
بابرویش از ابرو چین گشاییم .
نظامی .

ای بخلق ازجهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب توباز. سعدی .

دوست دارم اگرم لطف کنی ورنکنی
بدوچشم تو که چشم ازتوبه انعامم نیست .
سعدی .

نبینی که چون گربه عاجزشود
برآرد بچنگال چشم پلنگ . سعدی .

چشم خفاش اگر برتوخورشید ندید
جرم بردیدهٔ خفاش نه برخورشید است .
ابن‌یمین .

رجوع به‌بصروعین ودیده شود .

|| بمعنی چشم زخم . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (غیاث) . بمعنی‌نظر بد که نام دیگرش چشم‌زخم‌است . (فرهنگ‌نظام). چشزخ . چشمزخ . نظرة[ن ر َ].(منتهی-الارب) . طرفة[ط ُ ف َ] . (منتهی‌الارب) . نظر . چشم بد . عین‌الکمال :

یارم سپند اگرچه برآتش همی فکند
از بهرچشم تا نرسد مرورا گزند
اورا سپند وآتش ناید همی بکار
با روی همچوآتش وبا خال چون سپند .
حنظلهٔ بادغیسی .

خوش سپند افکن درآتش ورویش بنگر
که بترسم که مراورا رسد از چشم زیان .
فرخی .

تا جهان باشد خسرو بسلامت ماناد
ایزد از ملکت او چشم کسان دورکناد .
منوچهری .

گل کبودکه برتافت آفتاب براو
زبیم چشم نهان گشت دربن پایاب .
خفاف .

شکسته دیگ سیاهی نهند در بستان
زبهرچشم چوشد بوستان خوش ودلخواه .
سوزنی .

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
برروی نوبهار نقاب خزان کشم .
صائب . (بنقل آنندراج) .

(رجوع به چشزخ و چشم بد و چشمزخ و چشمزخم شود) .

|| امید ، چنانکه گویند : چشم‌آن دارم ؛ یعنی : امیدآن‌دارم . (انجمن‌آرا) . بمعنی امید . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . امید وتوقع. (غیاث). امید وتوقع وانتظار. (ناظم‌الاطباء). چشمداشت . ارمان . آرزو؛

تا بمن امید هدایت کراست
یا بخدا چشم عنایت کراست . نظامی .

هرکسیرا زلبت چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد .
سعدی .

هرآنکه تخم‌بدی کشت وچشم نیکی‌داشت
دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست .
سعدی .

ای که دردلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سرّی عجب از بیخبران میداری .
حافظ .

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی .
حافظ .

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم .
حافظ .

زهیچ یار مرا چشم آشنایی نیست
شکسته جانم و امید مومیایی نیست .
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

روا مدار که گردد مزید خواهش غیر
نوازش ستمی کز توچشم بود مرا .
قدسی (بنقل آنندراج) .

(رجوع به‌چشمداشت وچشم داشتن شود).

|| بمعنی نگاه . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . نگاه ونظر. (ناظم‌الاطباء) :

چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینت نان دارد و آن خزوآن حریر.
ناصرخسرو .

چشم که برتومیکنم چشم حسود میکنم
شکرخداکه بازشد دیدهٔ بخت روشنم .
سعدی .

گرازدوست چشمت باحسان اوست
تو دربند خویشی نه در بند دوست .
سعدی .

|| «چشم» قید اجابت و تصدیق است (از آنندراج) . بچشم . بالای‌چشم . سرچشم . روی‌چشم . سمعاً وطاعةً . اطاعت میکنم :

دیدمش سرگرم استغنا زراهی میگذشت
گفتمش دارم نگاهی آرزو ، فرمودچشم .
قاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

|| گشادگی در نوشتن بعضی حروف . نیز سفیدی میان سرفا وقاف وواورا گویند . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) :
وچشمهای واو وقاف وفا درخوریکدیگرو بریك اندازه بود ، نه‌تنگ ونه‌فراخ . (نوروزنامه ۴۷ ، ۱۱۷) .

|| هریك ازخالهای کعبتین نرد :

لعبتان چشمها حیران که ما برتخت‌نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته .
خاقانی .

|| مجازاً بمعنی عزیز، نیازی وگرامی :

که فغفورچشم ودل ساوه شاه
ورادید خواهد همی بی‌سپاه .
فردوسی .

|| مجازاً بمعنی نزد . پیش . پیشگاه . در نظر :

ای قامت توبصورت کاونجك
هستی تو بچشم مردمان بلکنجك .
شهید .

---

(۱) ن ل . دودیده همچوبچرخشت زیرپای‌انگور .

بقرطاس بر پیل بنگاشتند
بچشم جهاندار بگذاشتند. فردوسی.
آری چووقت خویش ندانی وروزخویش
درچشم شاه‌خواری ودرچشم خواجه‌خوار.
فرخی.
هر که خرد وی اندکتر، او بچشم مردمان سبکتر. (تاریخ بیهقی).

صفات وتشبیهات؛ مؤلف آنندراج نویسد: «آنچه در صفات و تشبیهات چشم خوبان مستعمل است:
آشناروی. آهو. آهوانداز. آهوبچه. آهوفریب. آهوگیر. اختر. بادام. بادام تلخ. بادام سیه. باده پیما. بازیگوش. بخواب‌رفته. بدخوی. بلاجوی. به‌مهرحیا. بی‌باك. بی‌پروا. بی‌پروانگاه. بی رحم. بیگانه‌خوی. بی گناه کش. بی می‌مست. بی‌نماز. پرخمار. پرخواب. پرفن. پرکار. پریشان‌نگاه. پیمانه. ترك. ترك‌خطای. ترکش‌بند. ترك مردم شکار. تغافل‌شعار. تنگ. تنگظرف. تیر. تیر انداز. تیر هوای. تیز چنگك. تیغ. تیغ کشیده. جادو. جادوانه. جادو فریب. جادووش. جفاکیش. جگر دار. جنون فزای. چاه بابل. حجاب‌آلود. خانه‌پرداز. خانهٔسیاه. خدنگ‌افکن. خراب. خمار. خواب‌آلوده. خوابناك. خوش دنباله. خوش سخن. خوش مژگان. خوش مژه. خوش نگاه. خونخوار. خونریز. دردناك. دلاشوب. دلاویز. دلبر. دل سیاه. دل‌سیه. دلفریب. دنباله‌دار. روشن. روشندل. روشندماغ. زنبورسرخ. ساغر. ساقی مشرب. ستاره. ستم دستگاه. ستمگر. سخندان. سخن‌ساز. سخنگوی. سرمه بیز. سرمه پالا. سرمه‌دار. سرمه‌رنگ. سرمه‌سای. سرمه‌فریب. سیه‌خانه. سیه‌دل. سیه‌مست. شرم‌آلود. شرمگین. شرمناك. شعبده باز. شفق‌نگاه. شورانگیز. شهباز. شیرشکار. شیر گیر. شیشه. ضحاك. طومار حیا. طومار سر. ظالم. ظالم خونخوار. ظالم مظلوم نما. عاشق کش. عربده جوی. عشوه‌فروش. عیار. غارتگر. غضب مست. غمزه زن. فتان. فتنه. فتنه انگیز. فتنه جوی. فتنه خیز. فتنه دکان. فتنه‌زای. فتنه ساز. فتنه گر. فرشته شکار. فرعون. فسونساز. قاتل. قتال. قیامت‌زای. کافر. کرشمه پرداز. کرشمه ساز. کمان. کمان کشیده. کم حرف. کینه‌جوی. گرانخواب. گشاده. گلگون. گوشه‌نشین. گویا. گیرا. مخمور. مردم‌آزار. مردم‌در. مردم کش. مست. مستانه. مست‌خواب. مهربادامی. می‌پرست. می‌خانه. میگون. ناتوان. ناوك افکن. نرگس. نرگس‌بسیارخواب. نرگس‌بیمار. نرگس پر خواب. نرگس خواب آلود. نرگس سیرآب. نرگس شهلا. نرگس طناز. نرگس فتنه‌زای. نرگس کافرمژه. نرگس گویا. نرگس لاله‌رنگ. نرگس مستانه. نکته دار. نمرود. نیم باز. نیم‌خواب. نیم‌مست. وحشت‌دستگاه. هاروت. هرزه جنگ. هرزه گرد».

سپس مؤلف آنندراج نویسد: «و در صفات چشم عشاق این الفاظ بکاربرند:
آئینه. آلایش نصیب. ابر. اشك‌آلود. اشکبار. اشك فشان. باز. بلابین. بی‌تاب. بی‌خواب. بیدار. بیضه. پر آب. تر. تنگظرف. جویبار. چرخ. حسرت‌بین. حسرت فشان. حیران. حیرت‌آلود. حیرت‌زده. خواب آلود. خواب جسته. خونبار. خون‌پالا. خونفشان. داغدیده. دجله‌ران. درفشان. دولابی. رمد کشیده. روشن‌بین. ژاله‌پاش. ستاره‌بار. ستم رسیده. شب‌پیمای. شگون گیر. صدف. طوفان. طوفان‌جوش. طوفانزای. طوفانی. عنبر. قطره‌زای. قطره‌زن. کاسه. کره. گران‌خواب. گریان. گریه آلود. گریخته‌خواب. گوهرزای. گهربار. گهرفروش. لوح. مرغ. ناغنوده. نگران. نم زده. ورق».

ترکیبات: آهوچشم، آنکه دارای چشمی چون غزال‌است:
بعد یکساعت آندوآهوچشم
کاتش برق بودشان درپشم. نظامی.
توآهوچشم نگذاری مرا ازدست تا آنکه
که همچون آهوازدست نهم‌سردربیابانی.
سعدی.
ازرق‌چشم - بادام چشم:
درهیچ بوستان چوتوسروی نیامدست
بادام‌چشم وپسته دهان وشکر سخن.
سعدی.
بدچشم. بدچشمی. بی‌چشم. بی‌چشم‌ورو. پاك چشم. پوشیده چشم:
درآندم یکی مرد پوشیده‌چشم
بپرسیدش از موجب کین وخشم.
سعدی.
پیروزه چشم، دارای چشم پیروزه رنگ:
همه سرخ روبند و پیروزه چشم. نظامی.
تنگ‌چشم:
تنگ چشمان معنیم هستند
که رخ از چشم تنگ بر بستند.
نظامی.
نبینی که چشمانش از کهرباست
وفاجستن ازتنگ چشمان خطاست.
سعدی.
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین‌را.
سعدی.
تنگ‌چشمان نظر بمیوه کنند
ما تماشا کنان بستانیم. سعدی.
تنگ‌چشمی:
همه تنگ‌چشمی پسندیده‌اند. نظامی.
تیره‌چشم. تیزچشم:
روزصیادم بدوشب پاسبان
تیزچشم وصید گیرودزدران. مولوی.
طرفه کوردوربین تیزچشم
لیك ازاشتر نبیند غیرپشم. مولوی.
چارچشم (درصفت سگ).
چار چشمی.
چشم و هم چشم.
چشم و هم چشمی.
حیزچشم.
خوابیده چشم:
هم‌آن کژبینی وخوابیده چشم
دل‌آگنده دارد تو گویی بخشم.
فردوسی.
خوش چشم. خوش چشم و ابرو.
دجال چشم.
زاغ چشم:
دمان همچوشیرژیان پرزخشم
بلند وسیه خایه وزاغ چشم. فردوسی.
سرخ چشم.
سیاه چشم.
سیخ چشم. (دراصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش‌تربت حیدریه بمعنی بی‌حیا، پر رو و خیره چشم).
سیخ چشمی.
سیه چشم:
سیه‌چشم‌را بند برپای کرد
بزندان درون مرد را جای کرد.
فردوسی.
همی بود واورازآرام بهر
سیه چشم بامی بیامیخت زهر. فردوسی.
کنیزی سیه‌چشم وپاکیزه‌روی. نظامی.
تومشکبوی سیه چشمرا که دریابد
که همچوآهوی مشکین زآدمی برمی.
سعدی.
شوخ چشم:
بسکه بودم چون گل نرگس دو روی و شوخ چشم
بازیکچندی‌زبان‌درکام چون‌سوسن کشم.
سعدی.
که ایشوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم زدامن مدار. سعدی.
کودشمن شوخ‌چشم بی‌باك
تا عیب مرا بمن نماید. سعدی.
شوخ چشمی:
وگرشوخ چشمی وسالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد. سعدی.
شورچشم. کج‌چشم. کره چشم.
گاوچشم. گداچشم. گربه‌چشم:
ابا سرخ ترکی بدی گربه‌چشم
که گفتی دل‌آزرده دارد بخشم.
فردوسی.

دگره یکی روسی گربه‌چشم
چوشیران بابرو درآورده خشم . نظامی.

گرسنه چشم :
این گرسنه‌چشم بی‌ترحم
خود سیرنمی‌شود زمردم .

گرسنه‌چشمی :
فغان که‌کاسهٔ زرین بی‌نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد .
صائب .

گستاخ چشم :
غضبناك وخونریزو گستاخ چشم . نظامی.

گورچشم :
گورچشم نوعی حریر .
(شرفنامهٔ چاپ وحید ص۳۶۹) :
حریرزمین زیرسم ستور
شده گور چشم از بسی چشم گور .
نظامی .

میش چشم . نرم چشم . نکوچشم . هفت‌ـ چشم . هم‌چشم . هم‌چشمی . یك‌چشم . ورجوع به‌یکایك ترکیبات مزبور در همین لغتنامه شود .

کنایات : چشم از کسی یا از کاری آب نخوردن ؛ چنانکه گویند : چشمم از فلان شخص آب نمیخورد ، یعنی گمان نمیکنم فلانی بتواند چنین کاری کند ، یا چشمم از این کار آب نمیخورد ، یعنی گمان نمیکنم اینکار صورت گیرد .

|| چشم ازجهان‌بستن ؛ کنایه است‌ازمردن ودم در کشیدن .
چو سالار جهان چشم ازجهان‌بست
بسالاری ترا باید میان بست .
نظامی .
(رجوع بچشم بستن شود) .

|| چشم برپشت پا دوختن ؛ کنایه‌ازباشرم وحیا بودن یاخجالت کشیدن :
چو رویم شمع خوبی برفروزد
دوچشم خود به‌پشت‌پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم
که پشت پاش به باشد زرویم .
جامی .

|| چشم برپشت‌پاداشتن؛ شرم راسرافکنده بودن . (امثال و حکم) :
زلیخا رخ بدان فرخ‌لقا داشت
ولی یوسف‌نظر برپشت‌پاداشت .
جامی (بنقل امثال وحکم) .

|| چشم براه داشتن ؛ در انتظار چیزی یا کسی بودن . (امثال و حکم) :
چنان گوشم بدر چشمم براه است
توگویی خانه‌ام زندان وچاه‌است .
ویس‌ورامین (بنقل امثال وحکم) .
مدتی شد که تابدان امید
چشم دارد براه وگوش بدر .
انوری (بنقل امثال وحکم) .

|| چشم برنداشتن‌از چیزی یا کسی؛پیوسته نگریستن و مدام نظر کردن . چشم بلارا خاریدن ؛ چیز یا کسی موذی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد ، بعمد باینداو آزار واضرار خویش برانگیختن. (امثال‌و حکم) :
گراو بد کند پیچد از روزگار
تو چشم بلارا بتندی مخار .
(نقل از امثال وحکم) .

|| چشم پنگان کردن ؛ بخشم یا شگفتی چشمانرا بیش‌از اندازه گشادن . (امثال و حکم) :
ورتو گویی جای‌خورد وبردچون باشدبهشت
بر توازخشم وسفاهت‌چشم چون پنگان کنند.
ناصرخسرو (بنقل امثال وحکم) .
نظیر : چشمها را چهار کردن . (امثال و حکم) .

|| چشم دراندن . رجوع به چشم دراندن شود .

||چشم چهارشدن وگشتن ؛ افتادن دوچشم بدوچشم دیگر ، یعنی ملاقات دست دادن و دیدن یکدیگر :
یکبارگی جفامکن ازماتوشرم دار
کافردوچشم گردد روزی چهارچشم.
شهاب الدین محمد بن‌رشید .

|| چشم چهار کردن ؛ رجوع بچشم هارا چهار کردن شود .

|| چشم چشم را ندیدن ؛ بسیار تاریك بودن .

|| چشم چپ به کسی افتادن ، با آنکس عداوت پیدا کردن ، چپ‌افتادن .

|| چشم را در کاری روی هم گذاشتن ؛ کنایه از بی‌ملاحظه انجام دادن‌آن‌کار .

|| چشم سوی کسی کشیدن ؛ کنایه‌ازمیل و علاقه داشتن بدان کس و هوا خواه وی بودن :
یوسف را بدان بهانه فرستادند که‌گفتند : باد سالاری در سروی شده است ولشکر چشم سوی او کشیده . (تاریخ بیهقی).

|| چشمش بروشنایی افتاده است ؛ بمزاح، نفعی یا مالی در جایی گمان برده و طمع کرده است . (امثال و حکم) .

|| چشمش چشمها دیده است ؛ آمیزش و معاشرتهای سوء بسیار کرده وازاین رو بی شرم و آزرم شده است . (امثال وحکم) .

|| چشمش کرایه میخواهد ؛ بیشتر بمزاح بکودکانیکه هر آنچه را بینند خـواهند ، گفته میشود. (امثال وحکم) .

||چشمش محك است ؛ بادیدن صورت‌ظاهر کسی سریرهٔ اورا شناسد یا وزن چیزی نا سخته و ناسنجیده را باچشم تمیزدهد . (از امثال وحکم) .

|| چشم فرو خوابانیدن ؛ کنایه از چشم‌ـ پوشی واغماض کردن ، غمض عین کردن .

|| چشم‌کار کردن ؛ چنانکه گویند ، تاچشم کار کرد ... یعنی تا آنجا که چشم میدید ، و تا آن حد که بینایی چشم نیروی دیدن داشت :
وآن صحرا چندانکه چشم‌کار کرد رسنها وچوبها فکنده بود که از افسون ایشان در حرکت آمد . (مجمل‌التواریخ) .
چون بگذشتی بزمینی رسی همچنان کوه ودرختان وهامون نحاس‌باشدچون برگذری بازبزمینی سیم رسی هرچند چشم‌کار کند و ازآن پس به‌زمینی زررسی .
(مجمل‌التواریخ) .

|| چشم کسی‌را دزدیدن ؛ هنگام غفلت او ازدیدن ، کاری را انجام دادن .

|| چشم گودشدن ؛ کنایه ازلاغرشدن .

|| چشم و دل پاك بودن ، کنایه از امانت وعفت داشتن ، چشم ودل پاك‌است ؛ نظیر: انه لغضیض‌الطرف ونقی‌الظرف .
(امثال وحکم) .

|| چشم ودل سیر بودن ؛ اعتنا بمال و منال نداشتن . چشم ودل سیراست ؛ بی‌اعتنابمال وبلند نظراست . (امثال وحکم) .

|| آب چشم ؛ کنایه ازاشك چشم :
نریزد خدا آب روی کسی
که ریزدگنه آب چشمش بسی .
(بوستان سعدی) .

|| آب چشم ریختن ؛ کنایه ازگریستن :
نخست ای گنه‌کردهٔ خفته خیز
بقدر گنه آب چشمی بریز .
(بوستان سعدی) .

|| چشمهارا چهار کردن ؛ چشمهایش‌چهار شدن ، انتظارشدید بردن ، نهایت متعجب شدن ، فراوان دقت‌کردن . (امثال‌وحکم).

|| چشمهایش آلبالو گیلاس می‌چیند ؛ از بیخوابی یا خیرگی‌درتأثیرنوریا بعلت‌دردی در دیدگان ، اشیاء را درهم و غیر متمایـز می‌بیند ، وازاین جمله همان معنی اراده‌شود که حضرت جلال‌الدین محمد بلخی ازکلمهٔ « کلاپیسه‌شدن چشم» اراده فرموده است. (امثال وحکم) . || چشمهایش بسرش رفته است ؛ نهایت متکبرومعجب شده است .
(امثال وحکم) .

|| آب درچشم‌آمدن ؛ اشك شوق درچشم آمدن وچشم پرازاشك شوق یا پر ازاشك حسرت شدن :
اگرصد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم ، آب درچشم من آید .
سعدی .
زوجد آب درچشمش آمد چومیغ
ببارید برچهره سیل دریغ . سعدی .

|| از چشم افتادن کسی یا چیزی ، در نظر شخص بیقدرو منزلت شدن :
ازآن نوبت که دیدم ابروانش
زچشمانم بیفتادست پروین . سعدی .

||ازچشم کسی‌افتادن ؛ منفورآنکس‌شدن ، منفورشدن نزد اوپس ازمحبوب بودن .

|| از چشم انداختن کسی یا چیزی را ، کنایه است ازمورد بغض ونفرت قراردادن آنکس یاآن چیزرا. ازچشم کسی‌انداختن

شخصی را ؛ آنشخص را مبغوض آنکس کردن :
گفتند چه تدبیر کنیم تا این‌مرد را ازچشم شاه بیندازیم .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) .
|| از چشم کسی دانستن یا دیدن کاری یا حادثه‌ای را ؛ آنکس را مسؤول و مسبب وقوع آن کار یا آن حادثه شمردن . بدو نسبت کردن آن کاریا حادثه :
من مخمور اگر مستم زچشم یارمیدانم
مرا ازمن جدا کرده اشارتهای پنهانش .
خاقانی .
اگر یك موازسراو کم شود از چشم شما می‌بینم . || ازچشم گذاشتن ؛ بی‌محلی وبی اعتنائی کردن :
تویاد هر که کنی درجهان بزرگ شود
مگر که دیگرش ازچشم خویش بگذاری .
سعدی .
|| بچشم آمدن ؛ نظر خورده شدن ، آفت عین‌الکمال یافتن ، از نظر آسیب یافتن .
|| بچشم درآمدن ، در نظر جلوه کردن ، منظور نظر واقع شدن :
میرود وزخویشتن بینی که هست
درنماید بچشمش دیگری . سعدی .
بچشم کسان درنیاید کسی
که ازخود بزرگی نماید بسی . سعدی .
|| بچشم کسی کشیدن چیزی را ؛ جلوه فروختن بدانکس بسبب آن چیز . || بچشم کشیدن کاری را ؛ منت گذاشتن بدانکس بسبب انجام دادن آن کار. || برچشم نشاندن؛ گرامی ومعززداشتن :
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که برچشمهاش بنشاند .
سعدی .
|| بچشم کردن کسی یا چیزی ؛ در نظر گرفتن و زیر نظرداشتن آن کس یا آن چیز :
بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی .
حافظ .
|| ونیزدراصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه ؛ بمعنی چشم زخم زدن
|| بچشم یا بر چشم نهادن چیزی ؛ کنایه ازسپاسگزاری کردن وشکر نعمت گفتن :
همچونوباوه برنهد برچشم
نامهٔ اوخلیفهٔ بغداد . فرخی .
|| پشت چشم نازك کردن ؛ کنایه از کبر و غرور فروختن وناز و افاده کردن . || پیش چشم کردن ؛ کنایه از یادداشتن و بخاطر داشتن چیزی یامطلبی چنانکه گوئی همیشه پیش نظر است ؛ و شاعر بدین درجه نرسد الا که درعنفوان شباب ودر روزگارجوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد و ده هزارکلمه ازآثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد . (چهار مقالهٔ عروضی) .
|| پیش چشم داشتن ؛ در نظر داشتن واز نظر گذراندن :
عاقل باید که درفاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد . (کلیله و دمنه) .
|| در چشم کسی آراستن ، چیزی یا عملی را ؛ کنایه از خوب و زیبا جلوه دادن آن چیز یا آن عمل را در نظر آنکس :
چون نیکوئی فرماید آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید .
(تاریخ بیهقی) .
|| درچشم آمدن کسی یا چیزی ؛ کنایه است از خوب و زیبا و با ارزش جلوه کردن آن کس یا آن چیز در نظر :
بعد از توکه در چشم من آید که بچشمم
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری .
سعدی .
چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاك یکسان نماید برت . سعدی .
بکش تا عیبجویانم نگویند
نماید ملخ در چشم شاهین . سعدی .
|| در چشم مردم گذاشتن ؛ تظاهر کردن ، برخ مردم کشیدن :
کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز .
سعدی .
|| درچشم کسی گفتن ؛ کنایه‌است ازصریح و بیواسطه سخنی را بخود آنکس گفتن .
|| همه را بیك چشم دیدن ؛ کنایه است از دوگانگی وتبعیض قائل نشدن وفرق میان اشخاص نگذاشتن .
امثال : چشم آخربین تواند دیدراست .
مولوی . (بنقل امثال و حکم) .
|| چشم اول‌بین غرور است و خطاست .
مولوی . (بنقل امثال و حکم) .
|| چشم بازار را درآورده است ؛ چیزی بسیاربد خریده است ، نظیر : لربازار نرود بازار میگندد . (امثال و حکم) .
|| چشم باز غیب میگوید ؛ بطور مزاح بکسیکه از چیزی روشن و بدیهی آگاهی دهد . (امثال و حکم) .
|| چشم بزرگان تنگ میشود ؛ بطنز و استهزاء ، کبر غنای شما سبب است که مرا ندیدید و مرا نشناختید . (امثال و حکم) .
|| چشم ترا زیان است درخوربخیره دیدن.
(نقل از امثال و حکم) .
||. . . چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاك گور .
سعدی . (بنقل امثال و حکم) .
رجوع به چشم تنگ شود.
||چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دوگاو مشتی خربین .
خیام . (بنقل امثال و حکم) .
|| چشم دانا بی‌غرض بین است و بس .
ادیب پیشاوری (بنقل امثال وحکم) .
|| چشم دریده ادب نگاه ندارد .
حافظ (بنقل امثال و حکم) .
|| چشم دشمن همه برعیب افتد .
(نقل از امثال وحکم) .
||چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی .
هاتف (بنقل امثال و حکم) .
||چشم رضا بپوشد هرعیب را که دید
چشم حسد پدید کند عیب نادید .
(نقل از امثال وحکم) .
|| چشم زخم میرزا مهدیخانی ؛ شکستی فاحش ، گویند : در جنگ نخستین نادر با ترکان‌عثمانی که شکست بلشکرایران‌رسید، نادربمیرزا مهدیخان گفت بولایات وایالات ورؤسای قبایل وعشایرایران ماجرا بنویسد عده وعده بخواهد ، میرزامهدیخان باسلوب دره شرحی بنگاشت‌وپس‌ازتمجید وتبجیل فراوان‌ازپیروزیهای لشکرظفرنمون نوشت اندك چشم زخمی بقسمتی از سپاه سپهر دستگاه . . . رسید ، و چون نوشته بسمع نادررسانید ، سردارایران برآشفت و گفت این دروغ و یافه چراست بنویس دمار از ما برآوردند و . . . (امثال و حکم) .
|| چشم سرنقش این وآن بیند
وآنچه سراست چشم‌جان بیند .
سنائی (بنقل امثال وحکم) .
|| چشمش را ببین دلشرا بخوان ؛ نظیر : القلب مصحف البصر. ان‌الجوادعینه فراره .
(امثال وحکم) .
|| چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند ؛ بنهفته کاری و کردار پوشی خوگر و معتاد است .(امثال‌وحکم).
|| . . . چشم عیان بین نبیند نهان‌را .
ناصرخسرو (بنقل امثال وحکم) .
|| چشم که بچشم افتد شرم کند . (امثال و حکم) .
|| چشم گریان چشمهٔ فیض خداست.
مولوی (بنقل امثال وحکم) .
|| چشم موروپای مارونان ملا کس ندید .
(نقل از امثال وحکم) .
|| چشم می‌بیند دل میخواهد . (نقل از امثال وحکم) .
|| چشم ها داردنخودچی، ابرو نداردهیچی (امثال وحکم).
|| اگر چشم نبیند دل نخواهد .
|| این چشم را مبادبه آن چشم احتیاج .
(فرهنگ‌نظام) .
|| بلی چشم کلاژه یك دو بیند .
سیف‌اسفرنك(بنقل‌امثال وحکم).
|| خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد. (ازفرهنگ نظام) .
|| گردست‌ماتهی‌است ولی‌چشم‌ماپراست .
|| گرنبیند بروز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؟
سعدی .

|| لیلی را بچشم مجنون باید دید.
(ازمجموعهٔ امثال طبع هند) .
|| کاری که چشم میکند ابرو نمیکند .
(فرهنگ نظام) .
|| کسیرا محرم‌رازخود آن بدخو نمیداند
که‌چشمش‌صدسخن‌میگوید وابرونمیداند.
وحید قزوینی (بنقل‌امثال‌وحکم) .

چشم . [چَ یا چَ شْ] (اِ) دانهٔ سیاهی باشد لغزنده که آنرا درداروهای چشم بکار برند و چون بپزند و خشك سازند بعد از آن صلایه کرده،برهرجراحت که پاشندنیك شود ، خصوصاً بر جراحت آلت تناسل و جراحتی که مادرزاد باشد(۱) و باین معنی بضم ثانی هم بنظرآمده است . (برهان) . (۲) . بمعنی دارویی که بکار چشم آید و آنرا «چاکسو» نیزخوانند. (آنندراج) . دانهٔ سیاه که آنرا « چاکسو » گویند . (غیاث) . دارویی که چاکسوگویند . (ناظم‌الاطباء) . داروی چشم . جاکشو . چاکشو. چشام . تشمیزج . چشم[چِ شْ]. (دراصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات‌بخش تربت حیدریه) :
مرا داد از توتیا نفع بیش
بچشم من انداخت چون چشم خویش .
وحید درتعریف کحال (بنقل‌آنندراج) .
(رجوع به چاکسو و چشام شود) .

چشم . [چِ شْ] (اِخ) دهی ازدهستان کامبخش داورزن شهرستان سبزوار که ۴۰ هزار گزی جنوب‌خاوری داورزن و۲۲هزار گزی جنوب راه‌شوسهٔ عمومی سبزواراواقع است . جلگه ومعتدل‌است و۷۹۲ تن‌سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، زیره و پنبه ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است ولی در تابستان از داورزن با اتومبیل‌هم میتوان رفت .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چشم‌آب دادن . [چَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازتماشاکردن . (برهان) . مرادف نظرودیده را آب دادن . (از آنندراج) . دیدن چیزمرغوب و تماشا کردن آن را . (آنندراج). تماشاکردن .(غیاث) . (ناظم‌الاطباء) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۹۷) .
چشم را آب دادن :
آب خواهد داد چشمی از تماشایش حباب
این چنین باران‌اگرازچشم احباب آورم .
ظهوری (بنقل‌آنندراج).
|| کنایه ازاکتساب فیض دیدار کردن . (آنندراج) :
ازحجاب عشق صائب روی چون‌خورشیداو
رفت درابرخط وچشمی ندادم آب ازو .
صائب (بنقل آنندراج) .
|| روشن کردن چشم . (فرهنگ نظام) . چشم را بجمال معشوق یا محبوب روشن کردن :
چشم خوددراداده‌بودازآب حیوان خضرآب
تا غرورآئینه را ازدست اسکندر گرفت .
صائب (بنقل آنندراج) .

چشم آخربین . [چَ مِ خِ] (ترکیب توصیفی) دیدهٔ آخربین . چشم‌عاقبت نگر. چشم دورنگر . چشمی که پایان وعاقبت‌هر کاروعمل را بیند . مقابل چشم اول بین :
چشم‌آخربین تواند دید راست
چشم اول بین غرورست و خطاست .
مولوی .

چشم‌آرو . [چَ] چشمارو.(اِمرکب)چیزی که‌بجهت دفع چشم زخم وچشم بد بسازند ، اعم ازآنکه برای‌آدمی یا حیوانات دیگر یا کشتزار و باغ و خانه و سرای و امثال آن باشد . (برهان) . (جهانگیری) . (انجمن‌آرا). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). چیزیکه بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان‌یاکشت مهیا کنند . (فرهنگ‌نظام). چشم پنام . حرز. تعویذ . چشماروی :
ای‌سرتا پا بتازگی سروسهی
ازجملهٔ نیکوان بخوبی توبهی
برحسن وجمال بیش میافزاید
چشماروراچوخال برروی‌نهی.
سیدحسن غزنوی(بنقل جهانگیری) .
بحردست تو بهرچشمارو
شاید اربر کشد هزارچونیل .
کمال اسمعیل .
اولیارا که هست روی نکو
از ملامت کنند چشمارو .
شیخ آذری .
(رجوع به چشماروی شود) .

چشماروی . [چَ] (اِمرکب)چشمارو. حرز . تعویذ . دعای دفع چشم‌بد . چیزی که جهت دفع چشم زخم ازانسان یاحیوان یا خانه وباغ وجزاینها سازند :
چواز تو کس نیابد خوشی وکام
چه روی تو چه چشماروی بربام .
ویس ورامین .
باش چشماروی او امروز تو
بعدازین فردا سپندش سوزتو .
عطار .
هست خورشید رخت زیر نقاب
جلهٔ ذرات چشماروی تو .
عطار.
توهم ای‌خواجه چشمارویی امروز
چو چشماروی زیبا رویی امروز .
عطار .

چشم آشنا . [چَ] (ترکیب توصیفی) . ظاهراً کسی که بدیدار با دیگری آشنا باشد :
که بامن یکزمان چشم آشناباش
مکن بیگانگی یکدم مراباش .
نظامی .

چشم آغل . [چَ غِ یا غُ] (اِ مرکب) چشمالوس ونگریستن بیك گوشهٔ چشم‌بود (از حاشیهٔ فرهنك اسدی مصحح اقبال ص ۱۹۹) . از گوشهٔ چشم نگاه کردن‌باشد اعم از قهر وغضب یاغمزه وناز . (برهان). بگوشهٔ چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . بمعنی چشم آغیل است . (جهانگیری). نگاه از گوشهٔ چشم خواه از قهر وغضب باشد ویا غمزه وناز . (ناظم الاطباء) . چشم آغیل . چشم آغول . چشمالوس ، چشم زهره ، چشم غره :
نرمك اورا سلام کردم دی
کردسویم نگه‌بچشم آغل(۳) .
حکاك (بنقل حافظاوبهی) .
رجوع به‌چشم آغول‌وچشم‌آغیل‌وچشمالوس شود .
|| نگاه کننده را نیز گویند . (برهان) (۴) . آنکه بخشم یا بناز از گوشهٔ چشم نگرد . رجوع به چشم‌آغلیدن شود .

چشم آغلیدن . [چَ غِ یاغُ دَ] (مص مرکب) (۵) از روی قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد . (برهان) . تیر انداختن در نگاه از گوشهٔ چشم. (ناظم‌الاطباء) . چشم آغل کردن . چشم آغیل کردن . بگوشهٔ چشم نگریستن . چشم زهره رفتن . چشم غره رفتن .

چشم آغول . [چَ] (مص‌مرکب) بمعنی چشم اغل وچشماغیل‌است که ازگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد بقهروغضب یابغمزه وناز . (ازناظم‌الاطباء). چشم غره . چشم زهره . رجوع به چشم‌آغل وچشماغیل‌شود .

---

(۱) ظاهراً مراد مؤلف از : « جراحتیکه مادرزاد باشد » همان جراحت‌آلت تناسل است چه « مادرزاد » در اصطلاح عامه همان مفهوم آلت تناسل‌را دارد وهم‌اکنون در تداول روستائیان خراسان و دیگر جاهای ایران بدین معنی مصطلح است .

(۲) حکیم مؤمن در تحفه ذیل « تشمیزج » آرد : «معرب از چشمیزك فارسی است و اورا چشمك وچشم نامند ، دانه‌ایست بقدر بهدانه مثلث و سیاه و براق . . . » و ذیل « چشمیزج » و « چشمك » و «چشوم» گوید : «تشمیزج است» . رك : چشام و تشمیز و معرب آن « ششم » بکسر اول است . « تفس » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

(۳) ن ل : نرمك اورا یکی سلام زدم کردزی من‌نگه بچشماغیل . حکاك (بنقل فرهنك اسدی) .

(۴) باین معنی اسم فاعل است با حذف «نده» از آخر . (حاشیهٔ برهان قاطع به تصحیح دکترمعین) .

(۵) از چشم آغل+ یدن (مصدری) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

چشم آغیل. [چَ] (ص مر کب) بخشم نگریستن بود. (فرهنگ اسدی). بقهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بگوشهٔ چشم نگریستن بود. (جهانگیری). بگوشهٔ چشم نگریستن ازروی قهر بر دشمن (انجمن آرا). (آنندراج). بمعنی چشم آغل وچشم آغول. (از ناظم الاطباء). نظر بگوشهٔ چشم. (فرهنگ نظام). چشم آلوس نگاه بگوشهٔ چشم بنشانهٔ خشم. چشم زهره. نگاه چپ چپ:

گر کند شهریار خصم شکار
سوی گردون نظر بچشماغیل
اختران برزمین نهند ز بیم
ازپی بندگی شاه تویل.
شمس فخری (بنقل انجمن آرا).

|| نگاه کننده را نیز گویند. (برهان).(۱) رجوع به چشم آغل وچشماغول وچشم آلوس شود.

چشم آلوس. [چَ] (ا مرکب) نگرستن بود بگوشهٔ چشم. (فرهنگ اسدی). بمعنی چشماغیل است که بغضب و قهر بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بمعنی چشم آغیل است. (جهانگیری). بگوشهٔ چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن. (انجمن آرا).(آنندراج). نظر بگوشهٔ چشم. (فرهنگ نظام). چشماغل. چشماغول. چشماغیل. چشم زهره:

کیوس وار بگیرد(۲) همی بچشمالوس
بسال فرخ شبها امیر روزغدیر.
دقیقی (بنقل فرهنگ اسدی).

|| کژبین. (ناظم الاطباء). || بغضب نگاه کننده را نیز گویند. (برهان) (۱). رجوع به چشماغل و چشماغول و چشماغیل شود.

چشم آور. [چَ وَ] (ن ف مر کب مرخم امر کب)(۳) تعویذی که جهت محافظت از چشم بد بر کسی ویا برجائی آورند. (ناظم الاطباء). || اسب چشم سبز. (ناظم الاطباء).

چشم آویز. [چَ] (ن مف مر کب مرخم) چیزی باشد سیاه وشبکه‌دار که از موی دم اسب بافند وزنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند. چیزی باشد که از موی مشبك بافند و زنان آنرا پیش چشم خود آویزند تا مردم ایشان را نبینند و ایشان همه چیز را ببینند و آنرا «ایازی» و «ایاسی» نیز گویند. (جهانگیری). چیزیکه از موی مشبك بافند و زنان پیش چشم آویزند وبیشتر آنست که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردانرا ببینند و مردان ایشانرا نبینند وآنرا «ایازی» و «ایاسی» گویند. (انجمن آرا). (از آنندراج). نقابی سیاه وشبکه‌دار که ازموی دم اسب سازند وزنان درجلوچشم آویخته روی خود رابدان بپوشانند. (ناظم الاطباء). نقاب ساخته ازموی که زنان وقت بیرون رفتن بر رواندازند تا آنها بیرونرا ببینند و کسی روی آنها را نبیند که اکنون «پیچه» نامیده میشود. (فرهنگ نظام). نقاب. پیچه. روبند:

همچو چادرسفیدرو باشید
نه سیه جامه همچو چشم آویز.
نظام قاری.

سپیدروی شدند آنهمه زچشم آویز
که بود اوبمیانشان سیاهی لشکر.
نظام قاری.

|| چیزی هم هست ازپوست که آنرا تریشه تریشه کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند. (برهان). چیزیست ازتسمه تریشه تریشه که جهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند و «پشه پران» نیز گویند. (ناظم الاطباء). مگس پران. (در اصطلاح روستائیان خراسان). || آنرا چشم پنام نیز گویند. (انجمن آرا). آنندراج). چشم آرو. چیزیکه جهت دفع چشم زخم نویسند. تعویذ. باطل السحر:

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بکوشند نباشد مستور.
سعدی(٤).

رجوع به چشم پنام شود.

چشم افتادن. [چَ اُ دَ] (مص مر کب) ناگاه کسی یا چیزی را دیدن. لازم از چشم افکندن برچیزی. (آنندراج).

|| چشم افتادن برچیزی؛ نگاه واقع شدن بچیزی. (فرهنگ نظام). خیره شدن نگاه بر کسی یاچیزی. دیدن ورؤیت کردن کسی یا چیزی:

چشم مسافر که برجمال تو افتاد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت.
سعدی.

هر آدمی که دوچشمش بر آن جمال افتد
دلش ببخشد وبرجانت آفرین گوید.
سعدی.

صد بارتا زپوست نیایی برون چومار
چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج.
صائب.

||ازچشم افتادن؛ بی اعتبارشدن درنظر کسی. (غیاث). (ناظم الاطباء):

ازآنکه چشم من ازظلمت تومحجوبست
چواشك مردم چشم خودم زچشم افتاد.
جلال الدین (بنقل فرهنگ ضیاء).

چشم افروز. [چَ اَ] (ن ف مر کب مرخم) افروزندهٔ چشم. روشنی بخش چشم. هر چیزیا هر کس که مشاهدهٔ آن چشم را نور وروشنائی بخشد:

مرا چشمی وچشمم را چراغی
چراغ چشم وچشم افروز باغی. نظامی.

چشم افسا، چشم افسای. [چَ اَ] (ص مر کب) باچشم فریب دهنده. افسونگر با چشم:

چوداد اندیشهٔ جادودماغم
زچشم افسای آن لعبت فراغم. نظامی.

فسونسازان که ازمه مهره سازند
بچشم افسای همت حقه بازند. نظامی.

وزهرات دنیا اگرچه سخت فریبنده وچشم‌افسای خرد است ... (مرزبان نامه).

چشم افکن. [چَ اَ کَ] (ن ف مر کب مرخم) چشم انداز. منظره. دورنما. رجوع بچشم انداز شود.

چشم افکندن. [چَ اَ کَ دَ] (مص مر کب) تماشا کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۹۷). چشم انداختن. نظر کردن. نگاه کردن:

سرانجام بگذاشت جیحون بخشم
به آب و بخشکی نیفکند چشم.
فردوسی.

(رجوع بچشم انداختن شود).

|| چشم افکندن بر چیزی؛ کنایه از نگاه کردن ونگریستن بچیزی. (آنندراج). چشم انداختن و نگاه کردن بچیزی. (از فرهنگ نظام):

و آنگه که چشم بررخ ما افکند طبیب
در حال ما چوفکر کند بد گمان شود.
سعدی.

برمن بفکند چشم و دانم
برهیچکس اینقدر نینداخت.
درویش هروی (بنقل آنندراج).

|| چشم افکندن از چیزی؛ چشم پوشیدن وصرف نظر کردن ازآن چیز:

ما امید ازطاعت وچشم ازثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت برخراب افکنده‌ایم.
سعدی.

|| از چشم افکندن کسی یا چیزی را؛ بی اعتبار و بی ارزش جلوه دادن آنکس یا آن چیزرا درنظر بینندگان. ازچشم انداختن.

||چشم برزمین افکندن؛ فرونگریستن بزمین خواه از شرم و خجالت و یا اندوه و خواه

---

(۱) اسم فاعل با حذف «نده» ازآخر. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).
(۲) ن ل: کیوس وارنگرد (بتشدیدرا) . . . (۳) ظاهراً مصحف «چشم آرو» یا مصحف «چشم آویز» است.
(٤) صاحب انجمن آرا و مؤلف آنندراج این شعر را منسوب به شیخ آذری دانسته و آنرا بمعنی چیزیکه پیش چشم آویزند شاهد آورده‌اند، ولی درکلیات سعدی چاپ فروغی این شعرعیناً درغزلی بمطلع: بفلك میرسد ازروی چوخورشید تونور . . . بنام سعدی نقل شده است. (کلیات سعدی چاپ فروغی قسمت غزلیات ص ۱٦۳). و ضمناً دربن شعر همچنانکه از مضمون آن برمیاید معنی تعویذ و باطل السحر مناسب تر مینماید.

ازتواضع وفروتنی .(برهان).(ناظم‌الاطباء). || چشم برزمین افکندن ، کنایه از سجده کردن . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

چشم امید . [چَ مِ اُ] (ترکیب اضافی) امید و انتظار وآرزوی بسیار .

چشم انتظار .[َچ اِ تِ] (ترکیب‌اضافی) درتداول عامه ، منتظر بودن وانتظارفراوان داشتن . || انتظار . امید . توقع .

چشم‌انداختن . [چَ اَ تَ] (مص‌مرکب) تماشا کردن . (مجموعهٔ مترادفات) . چشم افکندن. نظر کردن . نگاه کردن . رجوع به‌چشم افکندن شود . || چشم انداختن به چیزی ؛ کنایه ازنگاه کردن و نگریستن به چیزی . (آنندراج) :

ندارد توتیای چشم من جز سرمهٔ چشمت
شودروشن اگر چشمی به‌چشم من بیندازی.
وحید (بنقل آنندراج) .

|| چشم انداختن بر چیزی یا در چیزی ؛ نگریستن ونگاه کردن برچیزی یادرچیزی. (از آنندراج) . || از چشم انداختن کسی یاچیزی‌را ؛ کنایه ازبی‌اعتبار کردن آنکس یا آن چیز را در نظر بینندگان . ازچشم افکندن .

چشم انداز . [چَ اَ] (اِ مرکب) منظر و مدبصر . (ناظم‌الاطباء) . منظرهٔ وسیع باصفا . (فرهنگ نظام) . چشم افکن . منظره . دورنما . رجوع به چشم‌افکن‌شود. || نگاه . (ناظم‌الاطباء) .

چشم‌اندازشدن . [َچ اَ شُ دَ] (مص مرکب) تغافل کردن وغافل بودن ازچیزی. (ناظم‌الاطباء) . || از بالا نظر کردن . (ناظم‌الاطباء) .

چشمان‌شاه . [َچ رِن] (ترکیب اضافی) کنایه ازجاسوسان وکارآگاهان‌شاه . کنایه از افرادی که در زمان پادشاهی هخامنشیان واشکانیان‌دراطراف‌مملکت‌پراکنده میشدند وهر گونه خبری‌رانهانی‌بشخص‌شاه گزارش میدادند: اشخاصی در تمام مملکت بودند که آنها را چشمان یا گوشهای شاه میخواندند واخباری راکه راجع بمنافع شاه یاسلامت او بود باو میرسانیدند .
(تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۹) .

چشم باختن . [چَ تَ] (مص مرکب) مرادف چشم سفید شدن وچشم شکستن . (آنندراج) . کنایه از کورشدن . از دست دادن نورچشم :

نیست‌کاری بر کسی دلرا مصفا ساختن
باخت‌چشم آنکس که‌این آیینه‌راپرداز کرد
صائب (بنقل آنندراج) .

رجوع بچشم سفید شدن و چشم شکستن شود .

چشم باز . [چَ مِ](ترکیب وصفی)مقابل چشم بسته ، چشم گشوده .

چشم باز . [چَ] (ص مرکب) بمجاز بیدار . مواظب . مراقب .

چشم باز کردن . [چَ کَ دَ] (مص مرکب) چشم گشودن . مقابل‌چشم بستن . || در تداول عامه ؛ کنایه از کسی یا چیزی را بدقت و کنجکاوی نگریستن .
|| بمجاز ، بیدارشدن . ازخواب برخاستن.
|| چشم رضا ومرحمت بکسی یابر کسی‌باز کردن ؛ کنایه ازنظر مهرومحبت بدانکس داشتن . بنظر لطف ونوازش نگریستن:

چشم رضا ومرحمت برهمه باز میکنی
چون که‌بیخت‌من‌رسد اینهمه‌نازمیکنی.
سعدی .

|| در تداول‌عامه بگربه یاسگ‌نوزاد گویند که تازه چشم وا کرده‌است یعنی هنوزچند روز از تولد او نگذشته است وچیزی‌درک نمیکند ودر مورد انسان گویند: تازه چشم باز کرده ، یعنی بی‌تجربه ونادان‌است.

چشم‌باطل ساختن . [چَ طِ تَ] (مص مرکب). کنایه از کور و نابینا کردن . (آنندراج) . مؤلف آنندراج نویسد : «محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا علاءالدین نوشته : که چشم ایشان را با برادران درایام شاه صفی باطل ساختند.»

چشم بخواب کردن . [چَ بِ کَ دَ] (مص مرکب) خوابانیدن . || چشم ... را بیستن واداشتن :

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست‌را
وزرشك چشم نرگس رعنا بخواب کن .
حافظ .

|| خوابانیدن چشم بیدار . دیدهٔ بیدار را درخواب کردن :

با فلك چون فسانه‌گوی شوم
چشم خورشید را بخواب کنم .
حسین ثنایی (بنقل آنندراج) .

چشم‌بد . [چَ مِ بَ] (ترکیب وصفی) نظر بد ونگاه‌بد . (ناظم الاطباء) . چشمی که اثر بد داردوچشم زخم میزند.(فرهنگ نظام) . چشم زخم . عین‌الکمال:

ندانم چه چشم بدآمد براوی
چراپژمرید آن چو گلبرك‌روی.
فردوسی .

چون کار باخر رسید چشم‌بد بدو خورد که محمودیان از حیلت نمیاسودند .
(تاریخ بیهقی) .

چوچشم بد همیشه دورم ازتو
چو بدخواه لبت رنجورم از تو .
نظامی .

ای ملك العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دارگوش .
حافظ .

|| بلا وآفت . (ناظم الاطباء) . || چشم بدور ؛ یعنی‌ماشاءالله . تبارك الله. بنامیزد. احسن . زه . آفرین :

چشم بددور که نوشیروان دیگر است .
(تاریخ بیهقی) .

|| چشم بداز روی تودور ؛ یعنی خدا ترا محافظت کند وازآسیب چشم بدایمن‌دارد: قل‌هوالله احد چشم بدازروی تودور.
|| چشم بددور بودن ؛ بلاو آفت و نظر بد دور بودن .(ناظم‌الاطباء) .

چشم بدست بودن .[چَ بِ دَ دَ] (مص مرکب) منتظر کمك واحسان‌بودن. گرفتن بخشش یا کمکی رامنتظربودن||چشم‌بدست کسی بودن ؛ از کسی طمع داشتن . (آنندراج) . از کسی توقع احسان داشتن (فرهنگ‌نظام) :

خواهم ازعالم بالا چوصدف روزی‌خویش
چون نگین‌چشم بدست‌همه کس‌نیست مرا .
صائب (بنقل آنندراج) .

چشم‌برافکندن . [چَ بَ اَ کَ دَ](مص مرکب) چشم افکندن . نگاه کردن . نگریستن .
|| چشم برافکندن‌بر کسی یابرچیزی ؛نظر دوختن بر آنکس یابر آن چیز . خیره نگریستن :

صد چشمه زچشم من‌برآید
چون چشم برافکنم‌بر آن‌رو.
(خواتیم سعدی) .

چشم براه . [چَ بِ](ص مرکب)نگران ومنتظر. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . آنکس که انتظار ورود سفر کرده ای یارسیدن خبری‌را دارد .
|| چشم براه بودن . چشم براه داشتن . منتظر بودن . نگران و دلواپس بودن . رجوع بچشم براه داشتن شود .

چشم براه داشتن . [چَ بِ تَ] (مص مرکب) کنایه‌ازانتظار کشیدن‌باشد(برهان). (آنندراج) . مرادف چشم براه دوختن و چشم ودیده براه نهادن . (از آنندراج) . انتظار کشیدن . (ناظم‌الاطباء) :

مدتی شد که تابدان امید
چشم دارد براه و گوش بدر .
انوری .

دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
هر که صراحی کشید گوش ندارد بپند .
سعدی .

چشم براه نهادن . [چَ بِ نِ دَ] (مص مرکب) مرادف چشم براه داشتن و چشم براه دوختن . (ازآنندراج) . چشم براه افکندن . چشم براه دوختن . بادقت براه نگریستن برای رسیدن کسی یا گروهی :

همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتی براه .
فردوسی .

چشم براهی .[چَ بِ](اِمرکب)انتظار. چشم براهی . نگرانی . دلواپسی.رجوع بچشم براهی شود .

چشم برداشتن . [چَ بَ تَ] (مص مرکب) دل برداشتن و ترك کردن . (ناظم‌الاطباء) . از کسی یا چیزی صرف نظر کردن .
|| چشم برداشتن ازچیزی ؛ کنایه از ترك نظاره کردن . (آنندراج) ؛
چشم‌برداشتن ازروی عزیزان صعب‌است
ورنه‌بیرون شدن ازملك جهان‌اینهمه‌نیست .
خواجه یوسف . (بنقل آنندراج) .
چشم برراه داشتن. [چَ بَ تَ] (مص مرکب) منتظر شدن و ناشکیبا و بی‌صبر بودن . (ناظم‌الاطباء) .
چشم برراهی . [چَ] (حامص مرکب) چشم‌براهی . انتظارداشتن . منتظر بودن ؛
همیشه چشم برره دل دونیم است
بلای چشم برراهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بیدردسر نیست
غمی از چشم برراهی بتر نیست .
نظامی .
چشم برره نهادن. [چَ بَ رَ نِ دَ] (مص مرکب) . چشم برراه نهادن ، چشم براه نهادن ؛
من نهاده چشم برره تا کی آرندم نشان
من نهاده گوش بردر تا کی آرندم خبر .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .
چشم برهم زدن . [چَ بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) لمح [لَ] . (ترجمان القرآن جرجانی) . طرف [طَ] . (ترجمان‌القرآن جرجانی) . کنایه از لحظهٔ کوتاه ؛
نمانم که برهم زند تیز چشم
نگویم سخن پیش اوجز بخشم .
فردوسی .
|| غمزه کردن . (ناظم‌الاطباء) .
چشم برهم نهادن . [چَ بَ هَ نِ دَ] (مص مرکب) نگاه نکردن . بچیزی یا کسی ننگریستن . چشم از دیدار کسی یا چیزی فروبستن . چشم بستن ؛
رقیب‌انگشت میخاید که‌سعدی چشم برهم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمیچینم .
سعدی .
دلم صد بارمیگوید که چشم ازفتنه برهم نه
دگرره دیده میافتد بر آن بالای فتانش .
سعدی .
رجوع به چشم بستن شود ؛
|| بمجاز، چیزی‌را ندیده گرفتن، صرفنظر کردن .
چشم بستن . [چَ بَ تَ] (مص مرکب) چشم برهم نهادن . چشم فروبستن . مقابل چشم باز کردن و چشم گشودن . رجوع به‌چشم برهم‌نهادن وچشم فروبستن شود .
|| چشم از جهان بستن ؛ کنایه از مردن . چشم از جهان فرو بستن . دم درکشیدن . برحمت ایزدی پیوستن ؛
چو سالار جهان چشم از جهان بست
بسالاری ترا باید میان بست . نظامی .
رجوع به چشم از جهان فروبستن شود .
|| افسون کردن . (ناظم‌الاطباء) . چشم‌بندی کردن .
چشم بصیرت . [چَ مِ بَ رَ] (ترکیب اضافی) چشم بینائی . دیدهٔ بینش . چشم خرد . دیدهٔ بصیرت . نظر بصیرت . چشم عقل . چشم دل ؛
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا .
ناصرخسرو .
رجوع به‌بصیرت ودیدهٔ بصیرت و نظر بصیرت شود .
چشم بلبل . [چَ بُ بُ] (اِمرکب) نوعی از پارچه که بصورت چشم بلبلان میبافند و « بلبل چشم » نیز میگویند . (آنندراج) . نوعی ازقماش . (ناظم‌الاطباء) . پارچهٔ چشم بلبلی ؛
چشم بلبل پوشم ار گردد تنت گلبندپوش
عشقبازی میکنم با لاله‌رویان در لباس .
اشرف (بنقل آنندراج) .
چشم بلبلی. [چَ یا چِ بُ بُ] (اِمرکب) درتداول عامه ؛ قسمی لوبیا که در خوراك و خورش ریزند .
چشم بند . [چَ بَ] (اِمرکب) افسونی که بدان چشم مردمان را ببندند ، از عالم خواب‌بند وزبان‌بند . (آنندراج) . افسون چشم . (ناظم‌الاطباء) . باعتقاد عوام قسمی از جادوست که اثر در دید مردم کند که چیز ها را طور دیگر بینند . (فرهنگ نظام) ؛
ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی .
سعدی (بنقل آنندراج) .
چشم‌بند است این جواب نامه وراهی دراز
برکش ازرخ پرده، ای‌درجیب قاصد کوی‌تو .
میرمحمدعلی رایج (بنقل آنندراج) .
|| چیزی که برچشم های گاو خراس وغیره بندند . (آنندراج) . پارچه یا پارهٔ چرمی که بر چشم گاو خراس یا غیرآن بندند . (فرهنگ نظام) ؛
گاو خراس است سپهر بلند
برسر او ازمه وخور چشم بند .
شفائی (بنقل آنندراج) .
|| چشم‌آویز و روبنده که از پارچهٔ سیاه نازك‌سازند . (ناظم‌الاطباء) . پیچه . روبند .
|| کفش زنانه . (ناظم‌الاطباء) . || (ن ف مرکب) . آنکه چشم بندی کند . ساحر . (ازآنندراج) . رجوع به‌چشم‌بندی شود .
چشم بندك . [چَ بَ دَ] (اِ مرکب) بازیی باشد ، وآن چنانست که چشم یکی ازطفلان را ببندند و دیگران پنهان شوند وبعد از آن چشم اورا بگشایند تادیگران را پیدا کند ، هر کدامرا که پیدا کند براو سوار شود تا محل معین و بعد ازآن چشم طفل‌پیدا شده‌را ببندند وباقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را « سرمامك » نیزخوانند وآنهم بازیی است . (برهان) . (آنندراج) . یکنوع بازی مر کودکانرا . (ناظم‌الاطباء) . نام یك بازی اطفالست که چشم طفلی را بسته و بعد آن طفل چشم خود را گشوده درپیدا کردن آنها برآید و هر کدامرا که پیدا کرد بر اوسوار شود تا محل معین و بعد چشم همان طفل پیدا شده‌بسته میشود واطفال بازپنهان میشوند . (فرهنگ نظام) . چشم بندانك (فرهنگ نظام) . نوعی بازی قایم موشك .
چشم بندی . [چَ بَ] (حامص مرکب) جادوگری . فسونگری . ساحری . حقه بازی . رجوع بچشم بند شود .
چشم بوس . [چَ] (اِمرکب) تهنیت ازروی محبت و دوستی ، مانند دست‌بوس . (ناظم‌الاطباء) .
چشم بی آب . [چَ مِ] (ترکیب وصفی) کنایه‌ازبی‌حیاوبی‌شرم باشد. (برهان). کنایه از چشم شوخ وگستاخ . (آنندراج) . بی‌حیایی و بی‌شرمی . (ناظم‌الاطباء) ؛
بیودی چندگه خرم به گوراب
کنون بازآمدی باچشم بی‌آب .
ویس‌ورامین .
چشم بیمار. [چَ مِ] (ترکیب‌وصفی) چشم نیم بسته‌ای که برجمال و نیکویی معشوق بیفزاید . (ناظم‌الاطباء) .
چشم بینا . [چَ مِ] (ترکیب وصفی) چشم روشن و بیننده . (آنندراج) ؛
فکر کن شکر بگو بین که کف خاکیرا
چشم بینادل دانا و زبان گویا داد .
(نقل ازآنندراج) .
چشم‌بینا. [چَ] (ص‌مرکب) کسیکه چشم اودوررا خوب‌بیند وتیزچشم‌باشد . دوربین.
|| بیناچشم. روشن‌بین. عاقبت‌بین. دورنگر.
چشم پرویزن . [چَ مِ پَ زَ] (ترکیب اضافی). کنایه از سوراخ پرویزن است . (ازآنندراج) ؛
گرد غم را با دل پررخنهٔ ما الفتی است
باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار .
کلیم (بنقل آنندراج) .
چشم‌پریدن . [چَ پَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جستن چشم و این اکثر از رنج باشد . (آنندراج) ؛
چنین که میپرد از حرص خاکیانرا چشم
عجب اگر پرکاهی بکهکشان ماند .
صائب (بنقل آنندراج) .

چشم پشت . [چَ مِ پُ] (ترکیب اضافی) باصطلاح مغلمان «مقعد» . «آنندراج» . مقعد . (ناظم الاطباء) .

چشم پنام . [چَ پَ] (اِ مرکب) (۱) دعا و تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نویسند ، چه پنام اعمالی باشد که بجهت دفع چشم زخم کنند(۲) .(برهان) . هیکلی باشد که بجهت دفع چشم زخم سازند . یا نویسند . (آنندراج) . دعا و تعویذی که جهت دفع چشم زخم نویسند . (ناظم الاطباء) . دعای باطل السحر . دعای چشم زخم :

بیا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام(۳) .
شهید بلخی (بنقل فرهنگ اسدی) .

هر که با حرز مدحتت باشد
نبود حاجتش بچشم پنام .
شمس فخری (بنقل آنندراج) .

رجوع به پنام شود .

چشم پوش . [چَ] (نف مرخم) کسیکه اغماض میکند . (ناظم الاطباء) .
رجوع به چشم پوشیدن وچشم پوشی شود .

چشم پوشی . [چَ] (حامص مرکب) ترجمهٔ اغماض. (آنندراج) . اغماض . (ناظم الاطباء) . عفو . گذشت . بخشش . رجوع بچشم پوشی وچشم پوشیدن شود .

چشم پوشیدن . [چَ دَ] (مص مرکب) مرادف چشم بستن . (آنندراج) . اغماض کردن وبی اعتنایی نمودن . (ناظم الاطباء). نادیده انگاشتن و اغماض و عفو کردن . (فرهنگ نظام) . صرف نظر کردن .
|| کنایه ازنابینا کردن وشدن . (آنندراج).
|| کنایه ازمردن وچشم ازجهان فروبستن .

چشم پوشیده . [چَ دَ] (نمف مرکب) چشم بسته . پوشیده چشم :

توگر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه توهم چشم پوشیده‌ای . سعدی .

چشم پیش . [چَ] (ص مرکب) کنایه از شرمنده و خجل باشد . (برهان) . شرمنده وخجل وشرمسار .(ناظم الاطباء) .

چشم پیش گرفتن . [چَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چشم پوشیدن وخجل شدن . (ناظم الاطباء) .

چشم تر . [چَ تَ] (ص مرکب) گریان . (ناظم الاطباء) .

چشم ترك . [چَ مِ تُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازچشم تنگ که مقابل چشم فراخ است ومردم نژاد زرد و بعضی مردم دیگر بداشتن چنین چشمی معروفند . چشم تنگ:

چوچشم ترك شود حال تنگ برمردم
گهی که ابروی توداد عرض لشکرچین .
کمال اسمعیل .

رجوع به چشم تنگ شود.

چشم تعظیم . [چَ مِ تَ] (ترکیب اضافی) چشم تکریم . نظر احترام .
|| بچشم تعظیم نگریستن ؛ کنایه ازاحترام گذاشتن وبزرگ داشتن وتعظیم وتکریم کردن است :

لاجرم سوی توآزاده جوان ، بارخدای
ننگرد جز بیزرگی وبه چشم تعظیم .
فرخی .

چشم تنگ . [چَ تَ] (ص مرکب) تنگ چشم . نظرتنگ . بخیل وحسود . رجوع به چشم تنگی شود .
|| کنایه ازترکان ومغولان که چشمان تنگ دارند :

گفت کای چشم تنگ تاتاری
صید ما را بچشم میناری ؟ نظامی .

چشم تنگ . [چَ مِ تَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازچشم تنگ بین وحریص وآزمند؛ کنایه ازچشمی که همه چیزرا کم واندك بیند.

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاك گور .
سعدی .

|| چشم ترك . چشم غیرفراخ . چشمی نظیر چشم مغولان وترکان .

چشم تنگی . [چَ تَ] (حامص) آزمندی . حرص ورزی . بخل وحسد . تنگ نظری. تنگ چشمی . رجوع به چشم تنگ شود .

چشم جان . [چَ مِ] (ترکیب اضافی) چشم دل . چشم خرد . مقابل چشم تن وچشم سر:

چشم سرنقش این وآن بیند
وآنچه سر است چشم جان بیند .
سنائی .

چشم چراغ . [چَ مِ چَ] (اِ مرکب) بمعنی خوبی و روشنایی . (آنندراج) . چراغ . چشم و چراغ . رجوع به چراغ وچشم وچراغ شود . || هر چیز گزیده و نخبهٔ ازسایرچیزها . (آنندراج) . || کنایه ازمحبوب ومعشوق . (آنندراج) :

تا ظن نبری چشم چراغا که شب آید
چشم ودل من سیرشود زآن لب شیرین .
فرخی (بنقل آنندراج) .

رجوع به «چشم وچراغ» شود.

چشم چران . [چَ چَ] (ن ف) نظر باز کسیکه چشم چرانی ونظربازی کند. آنکس که به تماشای خوبرویان وزیبارخان درمجالس ومعابرسر گرم شود . رجوع بچشم چراندن وچشم چرانی وچشم چرانی کردن شود .

چشم چراندن. [چَ چَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازاکتساب فیض دیدار کردن ودیدن چیزمرغوب وتماشا کردن آنرا . (آنندراج):

چون چشم ازچراندن چشم است رزق ما
نی همچودیگران بشکم زنده‌ایم ما .
صائب (بنقل آنندراج) .

چشم چرانی . [چَ چَ] (حامص مرکب) خیره چشمی و هرزه نگاهی . (آنندراج) . نگاه التذاذ بروی خوب کردن . (فرهنگ نظام) . نظربازی .

چشم چرانی کردن . [چَ چَ كَ دَ] (مص مرکب) نظر بازی کردن . بتماشای خوبرویان درمجالس و معابر مشغول شدن . چشم چراندن .

چشم چیدن . [چَ دَ] (مص مرکب) آنچه جهت دفع چشم زخم ازمردم گیرند. (ناظم الاطباء) .

چشم حسود . [چَ مِ حَ] (اِمرکب) چشم زخم . چشم بد . عین الکمال .|| چشم حسود کور ؛ درتداول عامه یعنی کور بادا کسیکه بچشم بد می‌بیند وبه نظربخل وحسد مینگرد .

چشم حقارت . [چَ مِ حَ رَ] (ترکیب اضافی) . نظرتحقیر. دیدهٔ حقارت .
|| بچشم حقارت در کسی یا چیزی نظر کردن ، یا سوی کسی بچشم حقارت دیدن؛ کنایه است ازخرد وحقیرانگاشتن آنکس یا آن چیز وبی ارزش و بی اعتبار پنداشتن آن :

هیچ مبین سوی اوبچشم حقارت
زآنك یکی جلد گربزاست ونونده .
یوسف عروضی .

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نظردرکسان . سعدی .

چشمخانه. [چَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) خانهٔ چشم وچشمدان . (آنندراج) . چشمدان وحفره‌ای دراستخوان پیشانی که چشم درآن قرار گرفته . (ناظم الاطباء) . کاسهٔ چشم . حدقهٔ چشم . رجوع به چشمدان شود :

ازبسکه ناکسیم وخجل شرم میکند
کز چشمخانه سربدرآرد نگاه ما .
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

روزی که نبود آینهٔ حسن درنظر
درچشمخانه رنگ برآرد نگاه ما .
قدس (بنقل آنندراج) .

چشم خرد . [چَ مِ خِ رَ] (ترکیب اضافی) چشم عقل . دیدهٔ خرد . چشم دانش:
هر کس این مقاله بخواندبچشم خرد وعبرت باید اندرین نگریست نه بدانچشم که افسانه است . (تاریخ بیهقی) .
آنکس که ... سوی آرزو گراید و چشم خردش نابینا ماند او بمنزلت خوک است . (تاریخ بیهقی) .

چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خربین .
منسوب بخیام .

---

(۱) در لغت فرس (ص ۳۴۰) «چشم بنام» ضبط شده ، متن برهان صحیح است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
(۲) براساسی نیست . رجوع به پنام در برهان قاطع مصحح دکترمعین و لغت‌نامه شود .
(۳) ن ل : بتانگارا ازچشم بد بترس چرا نداری با خویشتن تو چشم پنام .

نه گرچون توئی با تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد . سعدی .
|| بچشم خرد نگریستن کسی را ؛ کنایه است از خردمند دانستن آنکس و اقرار بخردمندی وی کردن :
خردمندانرا بچشم خرد میباید نگریست وغلط را سوی خود راه نمیباید داد .
(تاریخ بیهقی) .

چشم خروس . [چَ مِ خُ] (اِ مرکب) دانه‌ای باشد سرخ‌رنگ شبیه بچشم‌خروس وخال سیاهی در میان دارد ، گویند ثمر درخت «بقم» است ، یکدرم از آن‌بخورند قوت باه دهد وبعربی «عین الدیك» خوانند (برهان) . (انجمن آرا) . دانه‌ای سرخ که سرش‌سیاه باشد . (آنندراج). دانه‌ای‌سرخ رنگ مانند چشم خروس که خال سیاهی درمیان دارد وگویند خوردن آن قوت باه دهد . (ناظم‌الاطباء).
|| کنایه از شراب انگوری هم هست . (برهان) . شراب سرخ . (انجمن آرا) . (آنندراج). شراب انگوری.(ناظم‌الاطباء) کنایه از شراب که در سرخی رنگ چشم خروس ماند .
|| لب معشوق . (انجمن‌آرا) . لب سرخ (آنندراج) . کنایه از لب معشوق است که در سرخی رنك بچشم خروس‌ماند.
رجوع به‌مادهٔ ذیل شود .

چشم خروسان . [چَ مِ خُ] (ترکیب اضافی) . کنایه از شراب انگوری باشد . (برهان) کنایه از شراب سرخ.(آنندراج) شراب انگوری . (ناظم‌الاطباء). کنایه از شرابست که‌در سرخی رنگ بچشم‌خروسان ماند :
دراو حوضی چوناف نو عروسان
پیاله خونی چشم خروسان .
زلالی (بنقل آنندراج) .
نگارانوش کن چشم خروسان
که درمستی چو کبك‌خوشخرامی.
شرف شفروه (بنقل آنندراج) .
رجوع به‌چشم‌خروس شود .

چشم خواباندن. [چَ دَ] (مص‌مرکب) تغافل کردن ؛ گویند : فلانی چشم خود را خوابانیده است ، یعنی دیده ودانسته تغافل کرده است . (از آنندراج) . نادیده انگاشتن. خودرا به نادیدگی زدن ؛
دشمنان را دارم ازتیغ تغافل سینه‌چاك
چشم خواباندن بود شمشیرخواباندن‌مرا .
صائب (بنقل‌آنندراج) .
رجوع بچشم خوابانیدن شود .

چشم خوابانیدن . [چَ دَ](مص‌مرکب) چشم خوابانـدن . تغافل کـردن . نادیدهٔ انگاشتن کسی یاچیزی را :
به بیداری چه‌خواهدکرد یادب‌بانظرباران
که‌خوابانیدن‌تیغست‌خوابانیدن‌چشمت .
صائب (بنقل آنندراج) .

چشم خوابیدن . [چَ دَ](مص‌مرکب) چشم خواباندن و چشم خوابانیدن . (از آنندراج) . تغافل کردن .(از آنندراج).
|| چشم خوابیدن ازکسی ؛ چشم‌خواباندن وچشم پوشیدن ازآنکس . بخشودن وعفو کردن :
دگر آنکه مغزش بخوشد زخشم
بخواید بخشم ازگنه‌کار چشم .
فردوسی .

چشم خوردن. [چَ خُ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از چشم‌زخم خوردن . (آنندراج). چشم زخم رسیدن .(ازناظم‌الاطباء). هدف چشم بدشدن :
کاشکی اهل جهان اهل بصیرت‌بودند
چشم تا کی کسی‌ازدیدهٔ‌نادیده‌خورد .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

چشم‌خورده .[چَ خُ دَ] (ن‌مف‌مرخم) چیزی که آنرا چشم زخم رسیده باشد . (آنندراج) . کسی یاچیزی که چشم‌بدبدو رسیده باشد :
گرداز‌یك نگاه گنبد قاب
چون عمارات چشم خورده خراب .
میریحیی شیرازی در تعریف طباخ (بنقل آنندراج) .

چشم‌خون‌آلود.[چَ مِ](ترکیب‌وصفی) چشم سرخ . (ناظم‌الاطباء).|| نگاه ازروی سفاکی (ناظم الاطباء) .

چشمداشت.[چَ](مص‌مرخم)توقع‌وامید، (آنندراج) . امید وانتظار وتوقع‌وآرزوو خواهش . (ناظم‌الاطباء) . ترصد .ترقب . طمع . رجـوع بـه چشم داشتن شود . || چشمداشت‌ازخدا ، استدعا . (ناظم‌الاطباء).

چشم داشتن . [چَ تَ] (مص مرکب) توقع وامید داشتن . (آنندراج) .امیدوار بودن وانتظار کشیدن . (ناظم‌الاطباء) :
بامید تاج ازپدر چشم داشت
پدرزین‌سخن‌برپسرخشم داشت.
فردوسی .
همی چشم داریم ازآن تاجور
که بخشایش‌آرد بمابرمگر. فردوسی.
چنین است رسم سرای جفا
نباید کزو چشم داری وفا . فردوسی .
صلاح بنده آنست که به پیشهٔ دبیری‌خویش مشغول باشد وچشم دارد که ویرا از دیگر سخنان عفو کرده آید . (تاریخ بیهقی) .
و « ستی » پسردیگر خوارزمشاه مردتر از هرون بود وبیداری تروچشم داشته‌بود که‌ویرا فرستدچون آن دید غمناك‌ونومید شد . (تاریخ بیهقی) .
صدفش چشم ندارم لیکن
ازنهنگش حذری خواهم داشت.
خاقانی .
رطب ناورد چوب خرزهره‌بار
چو تخم افکنی بر،همان‌چشم‌دار .
سعدی .

|| چشم براه بودن ، انتظار ورودچیزی یا کسیرا داشتن :
معتصم گفت . . . چرا دیرآمدی دیربست که ترا چشم میداشتم . (تاریخ بیهقی) .
|| چشم داشتن برکسی یاچیزی ؛ امیدوار بدان کس یا بدانچیز بودن :
سپاهست چندین پراز درد وخشم
سراسر همه برتودارند چشم .
فردوسی .

چشم دام . [چَ مِ] (ترکیب اضافی) دیدهٔ دام . (آنندراج) . شبکه های دام . (آنندراج) . خانه‌ها وسوراخهای‌دام .

چشمدان . [چَ] (اِمرکب)چشم خانه . (ناظم‌الاطباء) . کاسهٔ چشم . حدقهٔ چشم . رجوع به چشمخانه شود .

چشمدانه . [چَ نَ یا نِ] (اِمرکب) یك نوع داروئی که در مرهمهای چشم داخـل میکنند . (ناظم‌الاطباء) .ترکیبی‌ازداروی چشم .

چشم دراندن . [چَ دَ دَ] (مص‌مرکب) چشم چهار کردن . چشم بنگان کردن . رجوع بچشم و چشم درنده و چشم دریده شود .

چشم درد.[چَ دَ] (اِمرکب) دردچشم . (ازآنندراج) وجع چشم . بیماری‌چشم . نوعی درد که چشم رارسد :
گرازمن بچشمی رسد چشم درد
توانم دراوتوتیا نیز کرد .
نظامی (نقل‌ازآنندراج) .
خیالت پیشوای خواب وخوردم
غبارت توتیای‌چشم دردم .
نظامی (بنقل‌آنندراج) .
فقیهی به‌زافلاطون که‌آنکش‌چشم‌درد آیـد
یکی کحال‌کامل به زصدعطار کودانش.
خاقانی (بنقل‌آنندراج) .

چشم درراهی. [چَ دَ](اِمرکب) چشم براهی وچشم برراهی . انتظار . تربص . رجوع بچشم برراهی شود .

چشم درع . [چَ مِ دِ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازحلقهٔ درع .(آنندراج) .حلقهٔ‌زره. سوراخ زره :
زحلق رمح بجای نفس بجست‌آتش
زچشم درع‌بجای‌مژه برآمدخار .
مسعودسعد (بنقل آنندراج) .

چشم درنده . [چَ دَ رَ دَ] (ن ف) چشم دریده . (ناظم‌الاطباء) . آنکـه چشم را بدراند . رجوع بچشم دریده شود .

چشم دریده . [چَ دَ دَ] (ن‌مف) کنایه ازبی‌شرم وبی‌حیا باشد . (برهان). چشم شوخ و شوخ چشم وبی‌حیا . (آنندراج). بی‌حیا وگستاخ وبی‌شرم وبی‌ادب. (ناظم‌الاطباء) :
شوخی نرگس نگر که‌پیش توبشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد .
حافظ (بنقل‌آنندراج) .

چشم دل. [چَ مِ دِ] (ترکیب اضافی) دیدهٔ دل . چشم باطن . چشم عقل . چشم خرد . مقابل چشم سر :
بچشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان.
منسوب برودکی .
این نگارستان وین مجلس آراسته را
صورت ازچشم دل و چشم سرمانشود.
منوچهری .
زنـدهٔ حقرا بچشم دل نگر
زانکه چشم سر نبیند جزموات.
ناصر خسرو .
گفتم که در پدر نگر ای پرهنر پسر
گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر ؟
ناصر خسرو .
چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی .
هاتف اصفهانی.

چشم دیدی . [چَ] (حامص مرکب) ریاء . ظاهر سازی . تدلیس و تظاهر .

چشم رسان . [چَ رَ] (نف مرکب) رجوع به چشم رساننده شود .

چشم رساننده . [چَ رَ یا رَ نَ دَ] (نف مرکب) کسیکه چشم زخم میرساند . (ناظم الاطباء) . چشم رسان . چشم زخم رسان .

چشم رسیدگی. [چَ رَ یا رِ دَ] (حامص) چشم زخم دیدن . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . چشم زخم‌دیدگی. چشم خوردگی :
در چشم رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده‌ای ز دستم .
نظامی .
رجوع بچشم رسیدن شود .

چشم رسیدن . [چَ رَ یا رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از چشم زخم رسیدن . (برهان) .اثر نظر بد رسیدن ، (آنندراج) ، کنایه ازچشم‌زخم خوردن .(ازآنندراج). چشم زخم رسیدن . (ناظم الاطباء) .نظر خوردن . (فرهنگ نظام) . چشم زخم خوردن و چشم زخم دیدن :
ترسم چشمت رسد که سخت حقیری
چونکه نبندند خر مکت بگلو بر .
منجیك .
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیراین طارم فیروزه کسی خوش ننشست.
حافظ .
درون خانهٔ معشوق هم گزندی هست
ببحر رفتم و چشم گهر رسید مرا .
قاسم مشهدی (بنقل آنندراج).

بودآئینه‌اش از دست ومن چون بیدمیلرزم
مبادازخودرسددرایچ بآن گل پیرهن چشمی.
رایج (بنقل آنندراج).
رجوع بچشم رسیدگی و چشم رسیده شود.

چشم رسیده . [چَ رَ یا رَ دَ] (نمف مرکب) کسیکه چشم زخم باو رسیده باشد (ناظم الاطباء) . چشم زخم خورده . چشم زخم دیده . چشم بـد رسیده . رجوع به چشم رسیدگی و چشم رسیدن شود .

چشم روز . [چَ مِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب . (آنندراج) . کنایه از خورشید و نور آن :
ناوك عصمت بدوزد چشم روز
گر کند در سایهٔ چترت نگاه .
انوری (نقل آنندراج) .

چشم روشن . [چَ مِ رَ شَ] (ترکیب وصفی)دیدهٔ روشن. چشم بینا . مقابل چشم تاریك ودیدهٔ تاریك .|| چشم روشن گفتن ؛ کنایه از چیزی عجیب و غریب دیـدن یـا حـادثهٔ غیر مترقبه‌ای اتفاق افتادن . (از آنندراج) :
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد
ستاره‌ها همه گفتند چشم ما روشن .
کمال اسمعیل (نقل ازآنندراج).
نیز بمعنی چشم روشنی گفتن و مبارکباد گفتن است کسیرا که خبر خوشی‌دریافت داشته یا امر خیری برای او اتفاق‌افتاده . (از آنندراج) :
هان بیعقوب بگوئید که : از گمشده‌ات
میرسد پیرهنی ، چشم تو روشن باشد .
حاتم کاشی (بنقل آنندراج)
رجوع به چشم روشنی شود .

چشم روشن‌شدن. [چَ رَ شَ شُ دَ] (مص مرکب)شاد شدن‌وخرسند وخشنود شدن و مسرور گشتن . (ناظم الاطباء) . || کنایه ازکسب دیدار مسافر تازه واردی یا مولود نو رسیده‌ای . رجـوع به چشم روشنی شود .

چشم‌روشنی . [چَ رَ شَ] (حامص، اِ) درمعنی‌تهنیت ومبارکباداست.(ازآنندراج) || مبارکبادی که برای ازسفررسیده‌فرستند (ناظم الاطباء). هدیه‌ای که برای کسی فرستند برای اینکه فرزندی برای او تولد یافته یا منصبی یا چیزخوبی یافته .
(فرهنگ نظام) .
|| چشم‌روشنی گفتن ؛ چون چیزی عجیب و غریب بنظر آید یا نعمتی غیر مترصد بهم رسد ، چنین گویند . (ازآنندراج). مبارك بادگفتن :
گویندچشم‌روشنی‌هم ، غزالها
هرجا که آن نگاربعزم شکارشد .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| بچشم روشنی کسی رفتن ، کنایه است از رفتن نزد کسی برای مبارکبادگفتن باو درموردی که حادثهٔ عجیبی‌اتفاق‌افتاده یا خبرخوش بدورسیده :
بچشم روشنی داغهای کهنه روم
تبسمش‌نمك تازه درنمکدان کرد .
کلیم (بنقل آنندراج) .
حرف ازفروغ روی توهرگاه میرود
خجلت بچشم روشنی ماه میرود .
تأثیر (بنقل آنندراج) .
برق نگاه‌گرم توآئینه‌راگداخت
آتش بچشم روشنی خارمیرود .
اسیر (بنقل آنندراج) .

چشم‌زاغ . [چَ] (ص‌مرکب)شخص بی‌حیا. (آنندراج). بی‌شرم وبی‌حیا .(ناظم الاطباء):
دگرزآفت گربهٔ چشم زاغ
نگه‌دار یارب بشاه چراغ .
میرحسن عطار (بنقل‌آنندراج) .
رجوع به‌چشم زاغ داشتن شود .
|| بمعنی کبودچشم‌نیزآمده .(ازآنندراج).
آنکس که چشمان کبودرنگ دارد .

چشم‌زاغ داشتن . [چَ مِ تَ] (مص مرکب) بیحیا و دلیربودن . (آنندراج) . گستاخ و بی شرم بودن . چشمان دریده داشتن :
باغبان بررغم بلبل ازصف نامحرمان
هرکه‌چشم زاغ دارد ره‌بگلشن میدهد .
سلیم (بنقل آنندراج) .
رجوع به‌چشم‌زاغ شود .

چشم زال. [چَ](رامرکب)کنایه‌ازچشم بی‌آزرم .(آنندراج) .||(ص مرکب) عادل و دادگر (ناظم الاطباء).

چشم زخ. [چَ زَ](رامرکب)مرخم چشم زخم است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چشزخ . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). چشم بد . نظر بد . عین‌الکمال :
گردون، وان یکادهمی‌خواندوقل‌اعوذ
ازبهرچشمزخ که نه‌اش نام ونه نشان.
کمال اسماعیل (بنقل انجمن‌آرا) .
عطارد را بدوزم دیدهٔ بد
که جادوخامه امراچشم زخ زد
عمید (بنقل انجمن‌آرا).
رجوع به‌چشزخ وچشم زخم شود .

چشم زخم . [چَ زَ] (را مرکب) (۱) آزار ونقصانیست که بسبب دیدن بعضی از مردم وتعریف کردن ایشان کسیرا وچیزی را بهـم رسد ، و عرب « العین اللامه » خوانند . (برهان) . چشم زخ و چشزخ و چشم‌شورودیده شورونظرشور (آنندراج) عبارت‌ازآنست که شخصی چیزحسبن [حَ]

---

(۱) زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم یعنی چشم زدن ، ومخفف آن « چشزخ » است . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۶۳

شمارهٔ حرف « چ » : ۳

چشم زخم - چمرم

تهران . مرداد ماه ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **یزدان بخش قهرمان** تنظیم گردیده است .

راهنمای مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	۱	۴۲۷
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰
پ	پی‌پوری (کامل)	۵	۸۱۰
ت	تجند . . .	۴	۴۰۰
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷
ج	جبل . . .	۲	۲۰۰
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰
ح	حریف . . .	۵	۵۰۰
خ	خالدبن سلیمان	۱	۱۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶
ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴
غ	غلی . . .	۳	۳۰۰
ق	قاطیقوریاس	۱	۱۰۰
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
گ	گزیر . . .	۳	۳۰۰
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳
جمع	تا پایان مردادماه ۱۳۴۰	۶۳	۸۷۰۸

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم

(اخ) = اسم خاص علم

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج' = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضی الله عنه

ره = رحمة الله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص صم = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)

ص‌مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدی

مص‌مرکب = مصدر مرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل) وفروع آن

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول) وفروع آن

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری در جرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، در صورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطابع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیه در صفحه ۳ پشت جلد

و مرغوبرا نگاه کند و بطریق حسد در وی نظر اندازد وبعضی گویند درچشم زخم حسد ضرور نیست ، گاهی نظر دوست‌هم کار میکند . (آنندراج) . آزار و نقصانی که از اثر نظر بد بکسی و یا چیزی رسد . (ناظم‌الاطباء) . اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد . (فرهنگ نظام) . نظره [نَ رَ] . (منتهی‌الارب) . نفس [نَ] . (منتهی‌الارب) . چشم‌بد. عین‌الکمال . آسیب و زیانی که از نگاه پر محبت و تحسین یا از نظر آمیخته به‌حسد و حیرت شورچشمان بافراد یا اشیاء رسد . اثر چشم شور . آسیب نگاه شور و چشمان :

مرا چه نقصان گرجفت من بزاد کنون
بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر .
خاقانی .

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم‌ازدولت دور .
نظامی .

شد از گوشهٔ چشم زخمی نژند
تب آمدشد آن نازنین‌دردمند .
نظامی .

ایدوست‌دست‌حافظ‌تعویذچشم‌زخم‌است
یارب که بینم آنرادر گردنت حمایل .
حافظ .

خوش دولتی‌است‌خرم‌وخوش‌خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار .
حافظ .

طایری بودم من‌وغوغای‌بال افشانیی
چشم‌زخمی آمدوبشکست‌درهم‌بال‌من .
ملاوحشی (بنقل‌آنندراج) .

|| تعوید و حرزچشم زخم . دافع چشم‌بد:

آدمی با گنه شکسته تر است
پای طاوس چشم زخم‌سراست .
سنائی .

تیزخاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود.
نظامی .

رجوع به چشزخ و چشمزخ شود . || کنایه از آسیبی اندک و شکستی کوچک ، چنانکه در تداول عامه گویند ، فلانکس راچشم زخمی رسیده یا چشم زخمی به نیروی ما رسید . و مراد آنست که فلانی مختصر بیماریی دارد یا نیروی‌ما شکست کوچکی خورده است .

چشم‌زخم‌دیدن . [چَ زَ دَ] (مص مرکب) آسیب دیدن ازچشم بد. زیان و آسیب از چشم شور دیدن :

چشم‌زخمی را که‌دیداقبال‌هاپندچنانک
قد او برچشم‌خورشید اسب‌تازدهرزمان .
خاقانی .

چشم زخم رسانیدن . [چَ زَ رَ دَ] (مص مرکب) کسی یا چیزی را از اثر چشم‌بدآسیب‌رسانیدن ، نظر زدن . باچشم صدمه زدن : وسپهر شوخ چشم‌غدار چشم زخمی رسانید . (سند باد نامه ص ۲۷۵)

رجوع به چشم زخم شود .

چشم‌زخم‌زدن . [چَ زَ زَ دَ](مص مرکب) چشم زدن کسی یا چیزی را . آسیب چشم بد رسانیدن به کسی‌یا چیزی . بچشم کردن . (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات) . رجوع به چشزخ و چشمزخ و چشم زخم وچشم زدن شود .

چشم زد . [چَ زَ] (امر کب)خرمك که مهره‌ای بود از آبگینه . (فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۲۷۵) . مهره‌ای باشد ازشیشهٔ سیاه و سفید و کبود که‌بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . || بمعنی طرفة العین که بهندی پل گویند . (آنندراج) . لحظه‌ولمحه. (ناظم‌الاطباء). مدتی اندك بقدر یك چشم‌بهم‌زدن ، لمح‌البصر :

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار .
یك چشم زدجدامشو ازرطل‌وازقفاع .
کسائی .

بیك چشم‌زد ازدل‌سنگ‌سخت
بمعجز بر آوردنوبر درخت .
اسدی .

بیك چشم زد آزمونرا ز زنگ
بجست از شدن تابشهر زرنگ .
اسدی .

ای‌صیدیك‌عشقت‌خردجان‌صیدت‌ازیك‌تابصد
چسم تودریك‌چشم زد صدخون تنهاریخته .
خاقانی .

یك چشم زدنباشد کزبهر چشم زخم
قرب هزارجان که‌توقربان نمیکنی .
خاقانی .

گر دور شدی زچشم رنجور
یك چشم‌زد ازدلم نیی دور .
نظامی .

منکه بیك چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز بر آرم زجیب .
نظامی .

لاجرم گر چه از تو بیکامم
بیتو یك چشم زد نیا رامم .
نظامی .

|| (نف مرکب)مخفف چشم زده که‌بمعنی چشم زخم دیده و چشم زخم خورده است. چشم زده شده . کسی یا چیزی که هدف چشم بد شده و از چشم شور آسیب دیده است :

گرآیم چنان کن که از چشم بد
نه تو خیره باشی نه من چشم‌زد .
نظامی .

چه نیروست‌در جنبش چشم بد
که‌نیکوی‌خودرا کندچشم‌زد.
نظامی .

رجوع به چشم زدن وچشم زده‌شود.
|| بمعنی‌اشاره کردن . (آنندراج) . چشمك زدن . || بمعنی هراسیدن . (آنندراج) .

چشم زدگی . [چَ زَ دَ] (حامص مرکب) چشم زخم . عین‌الکمال. اثرچشم‌شور : و خاصیتش [خاصیت فیروزه]آنکه چشم زدگی باز دارد . (نوروز نامهٔ خیام) .

چشم‌زدن . [چَ زَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از بیدار بودن . (برهان) . (ناظم الاطباء . || ترسیدن و واهمه نمودن. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . هراسیدن . (آنندراج) . بیم داشتن و بیمناك بودن از کسی یا چیزی :

نخشی چند خواب خواهی کرد
چشم زن از هجوم عیاران .
(نقل از آنندراج).

بباید چشم زد زان شیر نخجیر
که او چشمی نزد از ناوك‌تیر .
(نقل از آنندراج) .

بلبل مست‌که صبح بنرگس میگفت
که بخور باده و ازباد صبا چشم‌مزن.
(نقل از آنندراج).

دوخته بر دیده ازین ناکسان
کاهل نظر چشم زنندازخسان.
میرخسرو(بنقل‌آنندزاج).

|| ایما و اشاره کردن . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . بمعنی اشاره کردن‌بچشم. (آنندراج) . چشمك زدن :

نرگس شوخ نگاه توبهر چشم زدن
میکند چشم نمایی بغزالان ختن .
سید اشرف (بنقل آنندراج) .

برقرا نیست جز ایمای تو درمد نظر
میزند چشم که‌عمر گذران رادریاب.
خان عالی (بنقل آنندراج) .

رجوع بچشمك زدن شود . || زمان اندك باشد که بعربی « طرفة العین » خوانند . (برهان) . کنایه از زمان‌بغایت اندك که آنرا طرفه العین گویند . (آنندراج) . زمان اندك‌یعنی طرفةالعین . (ناظم‌الاطباء). زمانی‌بقدر بیکچشم‌بهم‌زدن:

یك چشم زدن غافل از آن ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم .
ملا جامی‌متخلص ببهرام (بنقل‌آنندراج) .

چونورباصره در عرض نیم چشم‌زدن
ز ابتدای مسافت بانتها برود .
شانی تکلو (بنقل آنندراج) .

|| بمعنی چشم زخم زدن . (آنندراج) . چشم زخم رسانیدن . (ناظم الاطباء) . کسی یا چیزیرا چشم بد زدن :

زخود بینی زدی آن چشم‌بر خویش
که گرید بر سرش خونابهٔ ریش .
حکیم‌زلالی(بنقل آنندراج).

خاکستر مرا ز حسد چشم میزنند
پروانهٔ مرا زنظرها نهان بسوز .
صائب (بنقل آنندراج).

رجوع به چشم زخم زدن و چشم زد و چشم زده شود . || شرم و حیا داشتن‌را نیز گویند . (برهان) .شرم وحیا داشتن. (ناظم الاطباء) . || گردش چشم . (آنندراج) . چشم برهم زدن . بستن و گشودن چشم :

از بسکه سست گشت تن‌مبتلا مرا
سازد هوای چشم زدن توتیامرا.
(نقل از آنندراج) .

|| بشوق و رغبت دیدن . (آنندراج) .
|| چشم انتظار براه کسی زدن ؛ کنایه است از چشم براه زدن و چشم‌براه‌داشتن. (از آنندراج) . بانتظار کسی چشم براه دوختن :

باغیرمیلی ازره دیگر گذشت یار
تو چشم انتظار براه که میزنی ؟
محمد قلی میلی (بنقل آنندراج) .

چشم‌زده . [چ َ زَ دَ یا دِ] (ن مف) چشم رسیده و چشم زخم خورده . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چشم زد و چشم زدن شود . || مأیوس و ناامید . (ناظم‌الاطباء).

چشم زره . [چ َ م ِ زِ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از حلقه های زره است . (از آنندراج) . چشم در ع . سوراخ زره :

تاکمان وقف هم‌آغوشی‌زه ساخته‌ای
پر ناوک مژهٔ چشم زره ساخته ای .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

چشم زن. [چ َ زَ] (نف مرخم مرکب) چاکسو . (ناظم الاطباء) . داروی چشم . || چشم زننده : چشم بد رساننده . آنکس که کسی‌یاچیزی‌را چشم زخم‌زند . رجوع به چشم زدن شود .

چشم زنی کردن . [چ َ زَ ن َ ک َ دَ] (مص‌مرکب) منع کردن و تعرض نمودن و ممانعت کردن . (ناظم‌الاطباء) . || در حبس کردن . (ناظم الاطباء) .

چشم‌زهره. [چ َ زَ رَ] (ا مرکب) نگاه خیره و غضب آلود . (از فرهنگ نظام) . چشم آغیل و چشم آغل . چشم غره . رجوع بچشم زهره رفتن شود .

چشم زهره رفتن . [چ َ زَ رَ رَ تَ] (مص مرکب) نگاه خیره و غضب آلود بکسی کردن . (از فرهنگ نظام) .خیره نگریستن. چشم‌آغیل‌رفتن. چشم غره‌رفتن. با خشم و غضب و تهدید کسرا نگریستن. رجوع بچشم‌زهره شود .

چشمسار. [چ َ] (ا مرکب)چشمه‌سار. جائیکه‌چشمهٔ آب‌بسیار دارد . || سرچشمه. (ناظم‌الاطباء) .

چشم سپید . [چ َ س َ] (ترکیب‌وصفی) رجوع به چشم سفید شود .

چشم سپید شدن . [چ َ س َ ش ُ دَ] (مص مرکب) مرادف چشم باختن . (آنندراج) . || بی حیا وگستاخ شدن. پر رو و بی شرم شدن . || کور شدن و چشم سفید شدن . (از فرهنگ نظام) .

چشم سپید کردن. [چ َ س َ ک َ دَ] (مص مرکب) روشن کردن. (آنندراج)؛ ظاهراً روشن کردن چشم :

ازبخت‌تیره سرمهٔ بینش طلب‌چوشمع
چشم طمع سپید بهر توتیا مکن .
اسیر(بنقل آنندراج).

|| کور کردن چشم. رجوع بچشم سپید وچشم‌سپیدشدن شود.

چشم سحاب . [چ َ م ِ س َ] (ترکیب اضافی) مجازاً بمعنی دیدهٔ ابرهاست ؛ چه همانگونه که ازدیدهٔ آدمی‌اشک میریزد از سحاب نیز باران میبارد، پس بمجاز برای سحاب هم‌چشمی ودیده‌ای فرض کرده‌اند:

از کف زرفشان او خجلند
چشمهٔ آفتاب وچشم سحاب.
سوزنی.

چسم‌سخت کردن . [چ َ س َ ک َ دَ] (مص‌مرکب) بی‌حیایی کردن. (آنندراج).
|| دیده برچیزی گماشتن. (آنندراج):

مرا کرد از صبر و آرام فرد
چو مقراض تا چشم‌را سخت کرد.
وحید درتعریف‌مقراضگر (بنقل آنندراج).

چسم‌سر. [چ َ م ِ س َ] (ترکیب‌اضافی) چشم ظاهر. دیدهٔ ظاهربین. نظر. باصره . مقابل چشم‌باطن وچشم دل وچشم سر [ِ س] وچشم جان :

کجا اورا به‌چشم سرتوان‌دید
که‌چشم‌جان‌تواندجان‌جان‌دید
ناصرخسرو.

بچشم سر نتواندش دید مردخرد
بچشم‌سر[ِ س] نگر ددرجهان اگر دارد.
ناصر خسرو.

شاید اگرچشم سرزبهرشرف
مرد درین ره‌یکی‌چهار کند .
ناصرخسرو.

چشم سرملك وچشم سر[ِ س] دین‌است
آن جهان بین و این نهان بین است .
سنائی.

چشم‌سر. [چ َ م ِ س ِ رر] یا (ترکیب اضافی) چشم باطن. چشم‌دل. چشم جان . مقابل چشم سر [س َ] رجوع بمادهٔ فوق شود .

چشم سرخ کردن . [چ َ س ُ ک َ دَ] (مص مرکب) غضبناك شدن . (فرهنگ نظام). || چشم سرخ کردن بچیزی یا بر چیزی؛ کنایه است ازنگریستن بتمام شوق ورغبت،وشیفته ومجنون‌او بودن.(آنندراج). باشوق مفرط دیدن (فرهنگ نظام):

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون ازهرمژه خونم چکیده .
جامی (بنقل آنندراج).

برخسار نو چشم کردیم سرخ
ازآن‌اشک‌مالاله‌گون میرود.
کمال خجندی (بنقل آنندراج) .

|| طمع کردن. (آنندراج).

چشم‌سفید . [چ َ س َ یا س ِ] (ص‌مرکب) گستاخ وبی‌شرم وبی‌حیا وبی‌ادب. (ناظم‌الاطباء) . لجوج و پررو و حرف نشنو. چشم سپید ووقیح.
|| کنایه ازچشم‌کور ونابینا. (آنندراج). مرادف چشم شکسته ودیدهٔ سفید . (از آنندراج):

ورق دیدهٔ‌یعقوب همین مضمون‌داشت
که شودصبح‌طرب‌چشم‌سفید آخرکار.
خواجه آصفی (بنقل آنندراج).

رجوع به‌چشم سپید شدن شود.

چشم سفیدی . [چ َ س َ] (حامص مرکب) گستاخی و بی‌شرمی و بی‌حیایی . وقاحت وپررویی. || لجاجت‌وحرف‌نشنوی. رجوع به‌چشم سفید و چشم سفیدی کردن شود .

چشم سفیدی کردن. [چ َ س َ ک َ دَ](مص مرکب)بی‌حیایی وبی‌شرمی کردن لجبازی وپررونی کردن. گستاخی و بی ادبی کردن. || در اصطلاح عامه ؛ کنایه از نصیحت یاملامت‌نشنیدن وعقیده یاعمل‌خود را دنبال کردن‌است. گوش بحرف ندادن. رجوع بچشم‌سفید وچشم سفیدی شود.

چشم سماعیل. [چ َ م ِ س َ] (ترکیب اضافی) (۱) چشم غلطان . (آنندراج) . (بهارعجم). (ناظم‌الاطباء) .

چشم سوزن . [چ َ م ِ زَ] (ترکیب اضافی) . کنایه‌ازسوراخ سوزنست. (بهارعجم) سوراخ سوزن. چشمهٔ‌سوزن. بعربی: سم الخیاط . کون سوزن ، در اصطلاح عامه :

دراین پیدا نهانی‌را چودیدی
برون‌رفت‌اشترت‌ازچشم سوزن.
ناصرخسرو.

دید چون زخم کاری جگرم
چشم‌سوزن به‌های‌های گریست.
طالب آملی (بنقل بهارعجم).

رجوع بچشمهٔ‌سوزن شود.

(۱) درآنندراج«سماغیل» باغین نقطه‌دار ضبط شده وظاهراً این غلط ناشی ازاشتباه نسخه‌نویس است.

|| کنایه از غایت تنگی . (برهان) . جای تنگ و غایت تنگی.(ناظم الاطباء). || کنایه از تنگ چشمی. (برهان) . (ناظم الاطباء). رجوع بچشمهٔ سوزن شود.

چشم سیاه. [ـَچ](ص مر کب)سیاه چشم. آنکس که چشمان سیاه دارد.

چشم سیاه . [ـَچ ـِ م ـِ س] (ترکیب وصفی) چشم سیاهرنگ ، چشمی برنگ سیاه . چشم دل سیاه :

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه.
فرخی.

ای سیه چشم چه دیدی تو ازاین دیده گناه
که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه
ایرج میرزا .

|| مراد چشم بی نور باشد. (بهارعجم) . چشم کور . چشم نابینا :

هست ازبنفشه دیدهٔ بادام سرمه دار
روشن شود زخط تو چشم سیاه ما.
میرزا طاهر وحید (بنقل بهارعجم) .

چشم سیاه کردن . [ـَچ ـَ ک ـَ د] (مص مر کب) کنایه ازطمع کردن بچیزی باشد.(برهان). طمع کردن بچیزی ورغبت کردن در آن . (ناظم الاطباء). || چشم سیاه کردن بچیزی و برچیزی ؛ کنایه از نگریستن در چیزی بتمام شوق و رغبت و شیفته ومفتون او بودن. (بهارعجم) . در چیزی باشوق نگریستن . (فرهنگ نظام):

مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینمایندت.
صائب (بنقل بهار عجم) .

|| حسد کردن.(ناظم الاطباء) . || روشن کردن چشم . (ناظم الاطباء) . باز کردن و بینا کردن چشم .

|| سیاهرنگ کردن چشم . سیاه کردن چشم باسرمه یابوسیلهٔ دیگر:

هزار چشم زنرگس درانتظار تو باغ
سیاه کرد و تو درخواب چاشتگاه هنوز.
تأثیر (بنقل آنندراج) .

چشم سیل روان. [ـَچ ـِ م ـَ س ـِ ل ـَ ر] (اِ مر کب) دریا. (ناظم الاطباء).

چشم سیل زن . [ـَچ ـِ م ـَ س ـَ ز] (ترکیب وصفی) کنایه ازچشم بسیار گریان. (آنندراج).چشم گریان.(ناظم الاطباء) .

چشم شادی. [ـَچ ـِ م] (ترکیب اضافی) چشمی که ازشوق وآرزوی خبری درپریدن باشد. (آنندراج) :

مگر میآید امشب گلعذارم
که همچون چشم شادی بیقرارم.
مفید بلخی (بنقل آنندراج) .

چه نکودمی که آبی بدر وچوچشم شادی
زهجوم شوق روی تو زجا پریده باشم .
مفید بلخی (بنقل آنندراج) .

چشم شب . [ـَچ ـِ م ـَ ش] (ترکیب اضافی) کنایه ازماه وستاره باشد ، (برهان). (آنندراج).ماه وستاره.(ناظم الاطباء).

چشم شدن. [ـَچ ـُ ش ـَ د] (مص مر کب) کنایه ازظاهر شدن وروشن گشتن ومنکشف گردیدن باشد. (برهان). کنایه از ظاهر و منکشف شدن. (آنندراج) . ظاهرشدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن (ناظم الاطباء) . کشف شدن . آشکار شدن:

گفت برمن چشم شداسرار عشق
مینمایم هر زمان تکرار عشق .
شیخ عطار (بنقل آنندراج).

چشم شکستن. [ـَچ ـِ ش ـَ ک ـَ ت] (مص مر کب) . مرادف چشم سپیدشدن . (از آنندراج) . رجوع به چشم سپید شدن شود .

چشم شکسته. [ـَچ ـِ م ـِ ش ـَ کَ] (ترکیب وصفی)چشم سفیدودیدهٔ سفید. (آنندراج). رجوع بچشم سفید شود .

چشم شوخ . [ـَچ ـِ م] (ترکیب وصفی) چشم گستاخ. دیدهٔ شوخ . چشم بی حیا . چشم سفید:

زچشم خلق فتادم هنوز وممکن نیست
که چشم شوخ من ازعاشقی حذر گیرد.
سعدی.

چشم شور . [ـَچ] (اِ مر کب) در تداول عامه آلتی برای شست و شوی چشم. لهجهٔ عامیانهٔ چشم شوی . ظرفی از بلوریا غیرآن که دهانه اش بفراخی چشمی عادیست، ودرآن داروی مایع ریزند وچشم را بدان شویند. ظرف چشم شویی . رجوع به چشم شوی وچشم شوری وچشم شویی شود.

چشم شور . [ـَچ ـِ م] (ترکیب وصفی) چشم بدکه زوداثر کند.(آنندراج).چشمی که بچیزها چشم زخم زند. (فرهنگ نظام) . چشمی که بشوری وچشم زخم زنی مشهور است و اشخاص یا اشیاء را به نگاه خود آسیب رساند . دیدهٔ شور، نظر شور ؛ نکه شور، :

آبی جز آب تیغ که ازچشم شورخلق
لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست.
صائب(بنقل آنندراج).

|| چشم حسود. (فرهنگ نظام) .

چشم شورداشتن . [ـَچ ـِ م ـَ ت](مص مر کب) شورچشم بودن. دیدهٔ شورداشتن. دارای چشم بد بودن . رجوع به چشم شورشود.

چشم شوری. [ـَچ] (حامص مر کب) شور چشمی. شور چشم بودن . چشم شور داشتن. چشم زخم زنی. رجوع به چشم شور شود. || درلهجهٔ عامیانه، بمعنی چشم شویی وشست و شوی دادن چشم . رجوع بچشم شویی شود. || درتداول عامه، ظرف چشم شوری را هم گویند.

چشم شوی. [ـَچ] (اِ مر کب) ظرفی مخصوص شست و شوی دادن چشم. ظرف کوچکی که دهانهٔ آن باندازهٔ حلقه چشم است وداروی مایع چشم درون آن ریخته چشم را بدان شویند . در اصطلاح عوام ؛ چشم شور.رجوع بچشم شوروچشم شوری وچشم شویی شود . || (ن ف مر کب) آنکس که چشم خودرا شست وشو دهد . || داروی چشم شویی.داروی مایع مخصوص شست و شوی دادن چشم .

چشم شویی. [ـَچ](حامص مر کب) شست و شوی دادن چشم با آب یا داروی مایع. شستن چشم. رجوع بچشم شوی شود. || درتداول عوام، ظرف چشم شویی را هم گویند. رجوع بچشم شوی شود.

چشم عریان. [ـَچ ـِ م ـُ ع](ترکیب وصفی) ظاهراً کنایه از چشم نابیناست :

سوادهند خاطر خواه باشد بیکمالانرا
نماید خانهٔ تاریك روشن چشم عریانرا.
حضرت شیخ (بنقل آنندراج) .

چشم عقل . [ـَچ ـِ م ـَ ع] (ترکیب اضافی) دیدهٔ عقل. چشم خرد. دیدهٔ باطن چشم دل :

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان وکارجهان بی ثبات و بی محل است.
حافظ.

چشم عنایت . [ـَچ ـِ م ـِ ع ـِ یَ](ترکیب اضافی)دیدهٔ عنایت . نظرلطف ومهربانی:

ازچشم عنایتم مینداز
کاول بتوچشم بر گشودم .
سعدی .

چشم غربال. [ـَچ ـِ م ـِ غَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازسوراخ غربال است . (از آنندراج) . چشمهٔ غربال . سوراخ غربال .

چشم غزال . [ـَچ ـِ م ـِ غَ] (اِ مر کب پیالهٔ لبالب از شراب . (ناظم الاطباء) . کنایه از جام پر شراب .

چشم فتراك . [ـَچ ـِ م ـِ ف] (ترکیب اضافی) کنایه از حلقهٔ فتراك . (آنندراج) حلقهٔ دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند ؛

چنان آسوده بنشینم‌دمی ازتیغ بی باکش
که‌دارد گرمی‌شادی‌زخونم چشم‌تراکش .
فطرت (بنقل آنندراج).

چشم‌فرنگی. [چَ مِ ـ فَ رَ] (ترکیب وصفی)مراد ازعینك باشد . (آنندراج). عینك.(ناظم‌الاطباء). چشمك.آلتی که برای تقویت نیروی باصره برچشم گذارند . رجوع بچشمك شود .

چشم فروبستن . [چَ فُ بَ تَ] (مص مرکب) چشم برهم نهادن . چشم بستن . چشم فرودوختن. || چشم ازچیزی فروبستن ؛ اعتراض کردن از اعتنا نمودن بشان آن چیز . (آنندراج) . صرف‌نظر کردن از آن چیز :
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند .
سعدی .
|| چشم ازجهان فروبستن ؛ کنایه است‌از مردن و قطع حیات کردن . رجوع به‌چشم از جهان فرو دوختن شود .

چشم‌فرودوختن.[چَ فُ تَ](مص‌- مرکب) چشم فروبستن . چشم‌برهم‌نهادن. || چشم ازجهان فرو دوختن ؛ کنایه است از تن بمرگ دادن و دست از زندگی کشیدن . چشم ازجهان فرو بستن :
تنم زهجرتوچشم‌ازجهان‌فرومیدوخت
نوید وصل جمال تو داد جانم باز .
حافظ (بنقل آنندراج).
رجوع به چشم فروبستن شود .

چشم‌فسا . [چَ ـِ فَ] (ن‌ف مرکب) چشم فسای . رجوع به چشم فسای شود .

چشم‌فسای. [چَ ـِ فَ] (ن ف‌مرکب) بمعنی افسونگر چشم‌زخم باشد . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . کسیکه افسون چشم‌زخم کند . (فرهنگ نظام) . چشم‌افسانیده. چشم افسای. افسون کنندهٔ چشم بد .

چشمقان . [چِ مَ] (اِ خ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر که در۳۳ هزارگزی شمال باختری و ۲۷ هزارگزی راه ارابه رو تبریز به اهر واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۹۷ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٤) .

چشمك . [چَ مَ] (اِ مصغر)تصغیر چشم و چشم کوچك . (برهان) . مصغر چشم‌است : (انجمن آرا) . (آنندراج). مصغر چشم‌یعنی چشم کوچك . (ناظم‌- الاطباء) . (فرهنگ‌نظام). چشم کوچك چشم خرد . چشم ریز . || بمعنی چشم‌هم بنظر آمده است که بعربی‌عین خوانند . (برهان) . چشم‌وعین . (ناظم‌الاطباء).

چشمك . [چَ مَ] (اِ مرکب) (۱) عینك راگویند و آن چیزیست معروف . (برهان) . فارسی عینك است. (انجمن‌- آرا) . (آنندراج). عینك . (ناظم‌- الاطباء). چشم فرنگی . آلتی برای تقویت قوهٔ باصره مرکب از دو شیشهٔ مدورکه بوسیلهٔ میلهٔ فلزی بیکدیگر متصل است که برابر چشم ها قرار گیرند و دارای دودسته فلزی‌است که انتهای آن‌منحنی است و بر بالای گوش نهند ، وگاه چشمك فاقددسته است . (حاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح‌دکتر- معین) . رجوع به عینك و چشم فرنگی شود . || پای افزا روکفش رانیز گویند (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

چشمك . [چَ مَ] (اِ) دانه‌ای باشد سیاه و لغزنده‌که در داروهای چشم بکار برند . (برهان) . بمعنی چشام . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چاکسو . (ناظم‌الاطباء) . چشم . رجوع به چشم و چشام شود . || گیاهی که آنرا بتازی « اضراس الکلب » خوانند . (برهان). (ناظم‌الاطباء) .

چشمك . [چَ مَ] (اِ) کنایه از ایماء و اشارهٔ بچشم . (برهان) . بمعنی چشمك زدن است که‌معشوق بگوشهٔ چشم بعاشق اشارتی کند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . غمزه و ایماء و اشارهٔ چشم . (ناظم الاطباء) . باچشم اشاره بچیزی کردن . (فرهنگ‌نظام). رجوع به چشمك زدن و چشمك کردن شود .

چشم کردگی . [چَ کَ رْ دَ] (مص‌- مرکب) سحروافسون . (ناظم‌الاطباء). چشم‌زدگی . رجوع به چشم کردن وچشم کرده شود .

چشم کردن . [چَ کَ دَ] (مص‌- مرکب)کنایه از چشم زخم رسانیدن‌باشد (برهان) . (آنندراج) . چشم زخم رسانیدن . (ناظم الاطباء) . چشم زخم زدن . (فرهنگ نظام) . کسی یاچیزی را با چشم آسیب رسانیدن :
اومایل شکار و من‌آشفته کزحسد
آهو مباد چشم کندآن‌نگاهرا .
میرنجات (بنقل آنندراج) .
که‌چشم کرد دل داغدار راصائب
که‌دودتلخی‌ازین لاله‌زارمیخیزد.
صائب (بنقل آنندراج) .
رجوع به چشم و چشم کردگی و چشم کرده شود . || بچشم کردن کسی یا چیزی ؛ اشاره است به آسیب رسانیدن آنکس یا آن چیز را بوسیلهٔ چشم زخم و چشم بد :
تا ترا کبرتیزخشم نکرد
تا تراچشم‌تو بچشم‌نکرد .
سنائی .
|| بچشم کردن ؛ کنایه است از در نظر گرفتن و منظور نظر قرار دادن .
بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال‌سبزخطش نقش‌بسته‌ام‌جائی.
حافظ .

چشم کرده . [چَ کَ دَ] (ن مف‌- مرکب) افسون شده وچشم زخم رسیده . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌چشم کردگی و چشم کردن شود .

چشمك زدن . [چَ مَ زَ دَ] (مص مرکب) قسمی برهم زدن چشم بقصدایماء و اشاره . اشاره کردن باگوشهٔ چشم . نوعی‌غنج‌ودلال کردن معشوق‌برای‌عاشق:
چشمکی مزنه و دلی مبره
چشمك‌دیگرش کمك‌مکنه .
شاعری خراسانی (بنقل انجمن‌آرا) . رجوع به چشمك و چشمك زن وچشمك کردن شود .

چشمك زن . [چَ مَ زَ] (ن ف‌- مرکب) چشمك زننده و بگوشهٔ چشم‌اشاره کننده .(ناظم‌الاطباء) . آنکس که‌چشمك میزند . رجوع به چشمك و چشمك‌زدن شود . || چشم بدرساننده .(ناظم‌الاطباء). چشم‌زن . چشم بدزن . چشم‌زخم زن . || جادوگر . (ناظم الاطباء) .

چشمك کردن. [چَ مَ کَ دَ] (مص‌- مرکب) چشمك‌زدن ـ باگوشهٔ چشم‌اشاره کردن . نوعی بهم زدن چشم بقصد ایماء و اشاره :
بچشمك کردنش از در مشو دور .
نظامی .
رجوع به چشمك وچشمك زدن شود .

چشم گاو . [چَ مِ] (اِ مرکب) نام گل گاو چشم است که بعربی « عین البقر » خوانند . (برهان) . نام گلی است که آنرا گاو چشم نیز گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج). نوعی گل . (ناظم‌الاطباء) . چشم گاو میش . رجوع به چشم گاو میش شود .

چشم گاوانه . [چَ مِ نَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازچشم فراخ . (آنندراج) .

چشم گاومیش . [چَ مِ] (اِمرکب) نام گل گاوچشم است، گویند هفت رنگ میباشد . (برهان) . گل گاومیش که‌دارای هفت رنگ است . (ناظم‌الاطباء) :

(۱) از چشم + ك(پسوند نسبت وآلت) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

غنچه با چشم گاو میش بشناز
مرغ باگوش پیلگوش براز.
نظامی (بنقل انجمن آرا).

چشم‌گرداب. [چَ مِ گِ] (ترکیب اضافی) کنایه از حلقهٔ گرداب. (آنندراج):
زبان گرد باد و چشم گرداب
برطب و یابس شوق تو بی‌تاب.
ارادتخان (بنقل آنندراج).

چشم‌گرداندن. [چَ گَ دَ] (مص مرکب) خیره نگریستن. بقهر و غضب کسی یا چیزی را نگاه کردن. بخشم در کسی نگریستن. چشم غره رفتن.

چشم گرفتن. [چَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چشم بستن. دیده بر هم نهادن. || چشم پوشی کردن. صرف نظر کردن:
درجهان ارباب همت نیز بی‌حاجت نیند
از متاع آفرینش چشم میگیریم ما.
وحید (بنقل آنندراج).
|| چشم را چیزی گرفتن: کنایه است از حاجب شدن آن چیز جلو چشم و مانع شدن چیزی از دیدن چشم:
دود آهم چشم او خواهد گرفت آخر اگر
دیده گستاخانه بر روی تو روزن باز کرد.
نصیر همدانی (بنقل آنندراج).

چشم‌گرم‌ساختن. [چَ گَ تَ] (مص مرکب) چشم گرم کردن و دیده گرم کردن و مژگان گرم کردن. (از آنندراج). خواب اندک کردن. اندکی خفتن. رجوع به چشم گرم کردن شود. || نیز بمعنی عاشق شدن. (از آنندراج).

چشم‌گرم‌شدن. [چَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) لازم چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن. (از آنندراج). دیده گرم شدن. (آنندراج). خواب رفتن اندک واندکی خوابیدن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب. (فرهنگ نظام):
|| گرم شدن چشم راحت: کنایه ازاندکی استراحت کردن ودمی آسودن:
دمید صبح و نشد گرم چشم راحت ما
سپیده دم نمکی بود برجراحت ما.
اهلی شیرازی (بنقل آنندراج).
رجوع به‌چشم گرم ساختن وچشم گرم کردن شود.

چشم‌گرم‌کردن. [چَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازخواب کردن اندک باشد. (برهان). چشم گرم ساختن و دیده گرم کردن ومژگان گرم کردن. (از آنندراج) اندکی خوابیدن. (آنندراج). اندک خواب کردن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب (فرهنگ نظام):
فرود آمد ازبارگی شاه نرم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم.
فردوسی (بنقل آنندراج).
درنظر هنگامهٔ شور قیامت جلوه داد
لحظه‌ای کزخواب راحت چشم ما را گرم کرد.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).
غم بی‌دلبری بسیار بی‌آسایشم دارد
گر آتش طلعتی میبود چشمی گرم میکردم.
تأثیر (بنقل آنندراج).
عمر راحت دشمن ما رفت چون برق ونداد
آنقدر فرصت که کس چشمی تواند گرم کرد
تأثیر (بنقل آنندراج).
رجوع به چشم گرم ساختن و چشم گرم شدن شود.

چشم‌گشته. [چَ گَ تَ] (ن مف مرکب) احول بود. (فرهنگ اسدی). احول را گویند. (برهان). احول که عبارت از کج نظر باشد. (آنندراج). احول و لوچ. (ناظم الاطباء). احول و کج بین. (فرهنگ نظام):
هجا کرده است پنهان شاعران را
قریع، آن کور ملعون چشم گشته
عسجدی (بنقل فرهنگ اسدی).

چشم‌گندم. [چَ مِ گَ دُ] (ترکیب اضافی) دانهٔ گندم که چاک آن بچشم میماند. (آنندراج). (۱). چاک دانهٔ گندم. شکافی که بر دانهٔ گندم است:
چشم تنگش بوقت بیداری
گل بابونه است پنداری
چون بیکدیگرش ز خواب نهاد
میدهد آن زچشم گندم یاد.
سلیم (بنقل آنندراج).

چشملان. [چَ مَ] (اِ) مردمک چشم. (ناظم الاطباء). || حدقه. (ناظم الاطباء). || چاکسو. (ناظم الاطباء). داروی چشم.

چشم مالیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) هوشیار شدن وازغفلت بر آمدن. (آنندراج) ازخواب غفلت بیدار شدن. || چشمت را بمال؛ یعنی درست حواست را جمع کن و خوب دیدهٔ بینش خودرا بگشای:
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال
بی حیا من نیستم، چشمت بمال.
شیخ بهائی.
|| مالیدن چشم. مالش دادن پلک چشم.

چشم مخمل. [چَ مِ مَ مَ] (ترکیب اضافی) مؤلف آنندراج نویسد: چون خواب مخمل اصطلاح مقرری است از اینجهت چشم مخمل نیز صحیح شده». خواب مخمل:
بی رخت در چشمهٔ آئینهٔ دل آب نیست.
چشم مخمل را زشوق پای توشب خواب نیست.
میرزا بیدل (بنقل آنندراج).

چشم‌منقط. [چَ مِ مُ نَ قَ] (ترکیب وصفی). چشم منقوط. (آنندراج). رجوع به‌چشم منقوط شود.

چشم منقوط. [چَ مِ مَ] (ترکیب وصفی) چشمیکه نقطه‌های سپید داشته باشد. (آنندراج). چشم منقط.

چشم مور. [چَ مِ] (ترکیب اضافی) چشم موری و سرموی. (آنندراج). اشیاء خرد و ریزه. (آنندراج). || کاغذ وجز آن که بر آن افشان بسیار خرد وریزه کرده باشند. (آنندراج). رجوع به چشم موری شود.

چشم موری. [چَ مِ] (ترکیب وصفی) چشم مور وسر موری. (آنندراج). اشیاء خرد وریزه. (آنندراج). چیز قیمه قیمه شده. (آنندراج). رجوع به‌چشم مور شود.

چشم میم. [چَ مِ] (ترکیب اضافی) کنایه از حلقهٔ میم است. (آنندراج):
وگر زدقت طبع توعالمی سازند
زروی جثه نیاید بچشم میم عظیم.
حسین ثنائی (بنقل آنندراج).

چشم نرگس. [چَ مِ نَ گِ] (ترکیب اضافی) دیدهٔ نرگس که به بی حیایی مثال آورند. چشم گل نرگس. ترکیبی از قبیل چشم سوسن وچشم لاله.

چشم‌نرم. [چَ مِ نَ] (ترکیب وصفی) کنایه از چشم بی آزرم. (آنندراج). مرادف دیدهٔ نرم. (آنندراج). چشم بی‌حیا وبی‌شرم:
اگرچه موی سپیداست تازیانهٔ مرگ
بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
صائب (بنقل آنندراج).
سنگین فتاده خواب توورنه فغان من
درچشم نرم مخمل بی‌دردخواب سوخت
صائب (بنقل آنندراج).

چشم‌نرم. [چَ نَ] (ص مرکب) کودک امرد بی مضایقه و مطیع وفرمان بردار. (ناظم الاطباء).

چشم‌نشین. [چَ نَ] (ترکیب وصفی) کنایه از محبوب، زیرا که چشم عشاق جلوه گاه اوست. (آنندراج). معشوق و محبوب. (ناظم الاطباء).

چشم‌نمائی. [چَ نُ] (حامص) کنایه از تهدید وتخویف. (آنندراج). چشم غره. نگاه خشم‌آلود:
طور برخورد تو تکلیف جدائیست بمن
برقیبان نظرت چشم‌نمائی است بمن.
اشرف (بنقل آنندراج).
رجوع به‌چشم نمائی کردن شود.
|| سرزنش وطعنه وملامت. (ناظم الاطباء). نگاه از روی ملامت وسرزنش - رجوع به چشم نمائی کردن شود.

(۱) ظاهراً مراد از «چشم گندم» همان شکافی است که بر دانهٔ گندم است وتعبیر مؤلف آنندراج از آن به‌دانهٔ گندم صحیح بنظر نمیرسد.

چشم‌نمائی کردن. [چَ نُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه، از تهدید و تخویف کردن. (آنندراج). رجوع به‌چشم‌نمائی شود. || ملامت کردن وطعنه‌زدن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌چشم‌نمائی شود.

چشم‌نمودن [چَ نُ دَ](مص‌مرکب) ترسیدن. (آنندراج).

ازبیخودی امروزخود چشم‌نمودیم
از هر همین روی بدیوار نشستیم.
خان خالص (بنقل آنندراج) .

|| ملامت کردن و سرزنش نمودن . (ناظم‌الاطباء) .

چشم‌نهادن. [چَ نَ دَ] (مص‌مرکب) مواظب ومراقب بودن . در اصطلاح‌عوام؛ پاییدن. وقوع امری یا حادثه‌ای را منتظر بودن :

همیشه چشم‌نهاده بودی تاپادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی . (تاریخ‌بیهقی) . || دیده بکسی‌یاچیزی دوختن. رجوع به‌چشم نهاده شود.

چشم نهاده. [چَ نَ دَ] (ن مف) کسی که چشم بر چیزی نهاده باشد :

وبرادر زاده داشت درویش بود اما توانا و چشم برمال عم نهاده . (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۸) . رجوع به‌چشم نهادن شود .

چشم‌نهان. [چَ مِ نِ](ترکیب‌اضافی) چشم باطن . دیدهٔ دل. مقابل چشم عیان که چشم ظاهر باشد:

بچشم نهان، بین‌نهان جهان را
که‌چشم‌عیان‌بین‌نبیند نهان‌را.
ناصرخسرو .

چشم‌نی. [چَ مِ نَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازسوراخ‌نی‌است. (آنندراج).

اشارت کرد چشم نی‌سوی چنگ
که‌آن پیر جوان‌آوازرا باش .
میرحسن دهلوی (بنقل‌آنندراج) .

چشم‌نیلوفری. [چَ مِ نَ ف](ترکیب‌وصفی) چشم کبودوفیروزه‌رنگ.(آنندراج). چشمی برنگ‌نیلوفر.

چشم واکردن. [چَ کَ دَ] (مص‌مرکب)چشم‌باز کردن‌وگشادن. (آنندراج) نظرواکردن وگشادن و دیده بر کردن و گشادن . (آنندراج) . باز کردن و گشادن چشم:

پوشیده چشم میگذرد از عزیز مصر
آئینه‌ای که‌چشم بروی تو واکند .
صائب (بنقل آنندراج).

چشموان. [چِ شْ] (اِخ) نام‌دبیر گشتاسب .

برادرش نیز آن سوار دلیر
سپهدار ایران که نامش وزیر
پدردان که‌بود ازدلیران اوی
چشموان که بودازدبیران‌اوی.
فردوسی.

چشم‌وچار. [چَ مُ](ازاتباع) درتداول عامه گویند: چشم‌وچاردرستی ندارد، یا گریه با این چشم وچارتو متناسب نیست، یاچشم وچارش بهم ریخته‌است.

چشم‌وچراغ. [چَ مُ چِ] (ازاتباع) کنایه از سبب بینائی و سرمایهٔ بصارت . (آنندراج) :

قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
آنکه پیمـاید بدیده قامت شبهای تار .
سنائی .

نیست جز سرعقل وجان دماغ
خلق‌را در دوخطه‌چشم‌وچراغ.
سنائی.

کاشکی خورشید را زین‌غم نبودی‌چشم‌درد
تا براین چشم و چراغ انجمن بگریستی .
خاقانی .

چشم وچراغ اهل وجودی و دروجود
ذات شریفت‌آمده بر سرنشان چشم .
سلمان ساوجی .

گر سها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب
بعد ازین چشم وچراغ آسمان‌باشد سها.
سلمان ساوجی.

رجوع به «چشم» وچراغ شود.

|| محبوب عزیزالوجود. (ناظم‌الاطباء). معشوق. کنایه از کسی یا چیزی که مورد علاقه ومحبت‌است.

تا ظن‌نبری چشم و چراغاکه شب‌آمد
چشم ودل من سیرشود زان‌رخ‌سیمین.
فرخی .

عالم علم بود و بحر هنر
بود چشم و چراغ پیغمبر .
سنائی .

رجوع به‌چشم وچراغ‌شود.

|| کسیکه باعث عزت متعلقان خود باشد (فرهنگ نظام). بزرگ خاندان یا کسی که مایهٔ فخر دودمانی‌است.

چشم وچراغی که ازمیان کیان رفت
نور کیـان ظل کردگار بماناد .
خاقانی .

ظل حق چشم وچراغ دودهٔ چنگیز خان
شیخ حسن نویان امیردین فزای کفرکاه.
سلمان ساوجی .

چشم وچراغ ظفر تیغ‌جهانگیراو
پشت وپناه جهان عدل جهانداراوست.
سلمان ساوجی.

رجوع به«چشم» وچراغ شود.

چشم‌ودل‌پاک. [چَ مُ دِ] (مص‌مرکب) عفیف‌ویا کدامن. آنکس که‌بدیدهٔ‌بد درناموس دیگران ننگرد واندیشهٔ‌بد بدل راه ندهد. || امین ودرستکار. با امانت وباصداقت .

چشم ودل‌سیر . [چَ مُ دِ] (ص‌مرکب) بی‌نیاز . بی طمع . آنکس که بخوردنی‌و پوشیدنی یابه زر و زیور ومال و منال بی اعتناست . مقابل گرسنه چشم . رجوع به چشم ودل سیری شود .

چشم‌ودل‌سیری. [چَ مُ دِ] (حامص مرکب) بی‌نیازی؛بی‌طمعی.بی‌اعتنائی‌بمال و خواسته‌یابخوردنی‌وپوشیدنی‌وجز آن.مقابل گرسنه چشمی . رجوع به چشم و دل سیر شود .

چشم‌وگوش‌باز.[چَ مُ] (ص‌مرکب) کسیکه همه چیزرا میفهمد. (فرهنگ‌نظام) . مقابل چشم وگوش بسته . شخص مجرب وآگاه . آگاه از حقایق امور .

چشم‌وگوش‌بسته . [چَ مُ بَ تَ] (ص مرکب) شخص بی‌تجربه وبی اطلاع . آنکس که سرد وگرم روزگارنچشیده واز حقایق‌امور سر درنیاورده است، نظیرکور وکر درتداول عامه . مقابل‌چشم‌وگوش‌باز.

چشم‌وگوش‌شدن . [چَ مُ شُ دَ] (مص‌مرکب)دقت‌کاملانه در کاری کردن. (ناظم‌الاطباء) .

چشم‌وگوش‌واکردن . [چَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) تمیز در نیک و بد پیدا کردن . (آنندراج) . با آگاهی و بصیرت در امری اقدام کردن :

تاکی‌ای‌مرغ‌سحراین‌ناله‌های بی‌اثر
صبرکن‌تاغنچهٔ‌گل‌چشم‌وگوشی واکند.
تأثیر (بنقل آنندراج) .

چندروزی‌تربیت‌ای‌باغبان‌موقوف دار
تاچمن‌ازنرگس وگل‌چشم‌وگوشی‌واکند.
مخلص‌کاشی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به چشم وگوش باز شود .

چشم‌وهام . [چَ وَ] (اِ مرکب) بروزن و معنی « چشم پنام » است که‌دعا و تعویذی باشد که جهت‌چشم‌زخم نویسند. (برهان) . (آنندراج) . چشم پنام و دعا و تعویذی که برای چشم زخم نویسند . (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف « چشم‌پنام» است . (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌بتصحیح‌دکتر معین) . چشم وهم ٬ دعای چشم‌زخم. رجوع به چشم پنام و « چشم و هم » شود .

چشم وهم . [چَ وَ] (اِ مرکب) دعا و تعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسند . (برهان) . بمعنی «چشم وهام» است. (ازآنندراج) . چشم وهام و چشم پنام. (ناظم الاطباء) . رجوع به چشم پنام و « چشم وهام » شود .

چشم وهمچشم . [چَ ...] (ازاتباع)سروهمسر. قوم‌وخویش. خویش‌وبیگانه . دوست و دشمن .

چشم وهمچشمی . [چَ ...] (حامص مرکب) رقابت . همسری کردن باکسی .

چشمه . [چَ یا چِ مَ یا مِ] (اِ)(۱) جائیکه آنجا آب جوشد و روان شود . (برهان) . بمعنی چشمهٔ آب معروفست ، (انجمن آرا) . چشمهٔ آب که منبع آبست. (آنندراج) . آنجایی از زمین که از آنجا آب جوشد و روان شود . (ناظم الاطباء). جائیکه از آن آب میزاید . (فرهنگ نظام) . منبع آب طبیعی. جایی در زمین اعم از دشت یا جنگل یا کوه که از آنجا بطبیعت آبی کم یا زیاد بیرون آید . عین [عَ] . (منتهی الارب). ینبوع [یَ] : (منتهی الارب) :

هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بی گمان راضی بباشد گر بیابد آبکند .
شهید بلخی .

چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد .
دقیقی .

یکی کوهش آمد بره بر گیا
بدو اندرون چشمه و آسیا .
فردوسی .

زشادی جوان شد دل مرد پیر
بچشمه درون آبها گشت شیر .
فردوسی .

و زخاک سکندر و پی خضر
صد چشمه بامتحان گشاید .
خاقانی .

شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند
غوره یابند برز پس می حمرا بینند.
خاقانی .

نه آب از بر ریگ باشد بچشمه
نه عنبر بر از آب باشد بدریا .
خاقانی .

در خسروی و شاهی مانند او که باشد
هر خایه نیست گوهر هر چشمه نیست کوثر .
امیرمعزی.

آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور.
مولوی .

هر کجا چشمه ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند.
سعدی .

برهیچ چشمه دل ننهد آن کو
چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را.
خاقانی .

ورجوع به چشمهٔ آب شود. || سفت وسوراخ سوزن وجوالدوز را نیز گویند . (برهان). چشمهٔ سوزن وجوالدوز، یعنی سوراخ اینها. (از آنندراج) . سفت وسوراخ سوزن ، و جوالدوز و جز آن . (ناظم الاطباء) . ته سوزن . کون سوزن . سم الخیاط . رجوع به چشمهٔ سوزن شود .
|| حلقه دام وزره. (از آنندراج) || .حلقهٔ کمر بند :

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان .
نظامی .

رجوع به هفت چشمه شود . || مطلق سوراخ سوراخ و روزن .سوراخ خرد چون سوراخ آبکش و سوراخ روبند و غیره . چشمه چشمه . چشمه های روبند . سوراخهای خرد چون خلل و فرج پوست تن و جز آن :

از هیبت تو خصم ترا بر سرو بر تن
هر چشم یکی چشمه وهر مویی ماریست.
فرخی .

چون ریم آهن بزخم آهن
صد چشمه کنند جسم دشمن.
خاقانی .

|| سوراخهای کوچکی که در میان تارو پود هر بافته ای میباشد . (ناظم الاطباء) .
|| هریك از سوراخها که با کشیدن تارها و پودها برای زینت در جامه کنند . هر یك از سوراخهای مربع خرد که در جامه است واز کشیدن تارها در پودها حاصل شود. هر یک از فاصله ها وفرجه های سخت خرد در جامه که از دویدن تارو پود بر یکدیگر پیدا آید .سوراخها که بعمد بر جامه کنند.
|| منبع و ینبوع و اصل و مبدء و مصدر . (ناظم الاطباء) . منبع و معدن . سر - چشمه و مبدأ هر چیز :

سوی چشمه شور بختی شتابد
کرا آز باشد دلیل و نهازش .
ناصر خسرو .

رجوع بسر چشمه شود .
|| آب اندك :

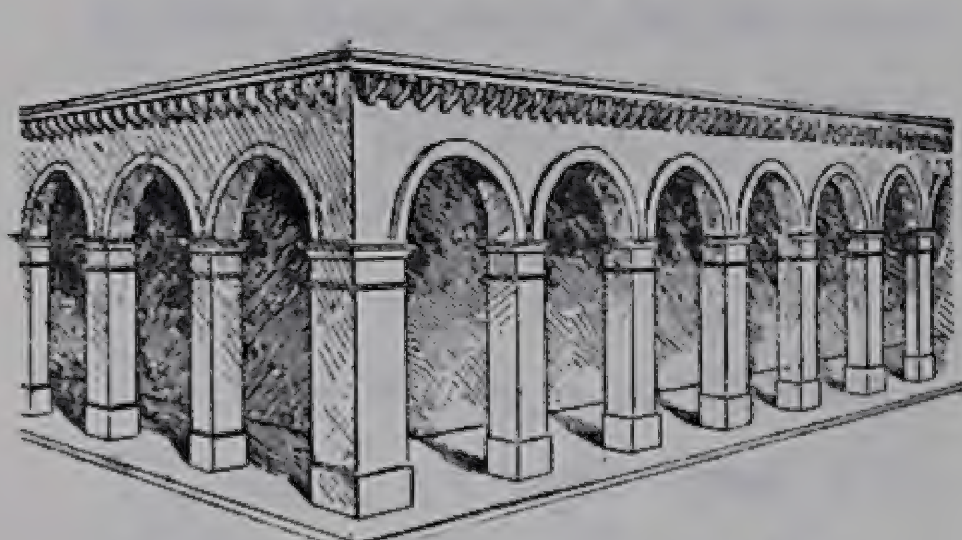
چو چشمه برژرف دریا بری
بدیوانگی ماند این داوری .
فردوسی .

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
ز آن مبارك چشمه زاد این گوهر دریای من .
خاقانی .

|| ممر معاش ، محل روزی:

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دوچشمه هم از پرورشگاه اوست .
(بوستان سعدی).

|| دهانهٔ قرحه یا جراحت .
|| قسم، نوع ،رشته، چنانکه گویند فلانکس چندین چشمه کار دارد یا فلان حقه باز چند چشمه حقه بازی و چشم بندی میداند.
|| چیز اندك . مقدار کم ، به لهجهٔ محلی در ناحیه ای از ایران : و اول موضعی که به «جمکران» بنا نهادند «چشمه» بود ، یعنی چیزی اندك و گویند که صاحب «جمکران» چون برعاملان و بنا آن گذر کرد گفت : چه کار کرده اید . گفتند : چشمه ، بزبان ایشان ، یعنی اندك چیزی .پس این موضع بدین نام نهادند . (تاریخ قم ص ۶۰) .
|| گرد نا ، در زانو . (ز مخشری) .
|| چشمهٔ پل . (فرهنگ نظام) (۲) .طاق پل . هریک از دهانه های پل . هریك از طاقهای پلی بزرگ . هریك از سوراخهای



چشمهٔ پل

معبر آب در پلی بزرگ ، چون طاقهای پل خواجو یا سی وسه پل در اصفهان . هر یك از دهانه های پل . رجوع به چشمهٔ پل شود .
|| طاق گنبد . (ناظم الاطباء) . چشمهٔ طاق . (فرهنگ نظام) . || خورشید ، (ناظم الاطباء). کنایه از خوروخورشید و آفتاب . چشمهٔ خورشید .

دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون
همی آتش آمد ز کامش برون .
فردوسی .

شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگینی بدخشان شود .
فردوسی .

بدانگه که شد چشمه سوی نشیب
دل شاه ترکان بجست از نهیب .
فردوسی .

شده چشم چشمه ز گردش به بند
دل غول و دیو از نهیبش نژند .
اسدی .

جویباری کند ز دامن چرخ
چشمه در جویبار بندد صبح .
خاقانی .

---

(۱) از چشم + ه (نسبت و مانندگی). پهلوی Cashmak (یوستی . بندهش ۱۱۸) بهمین معنی بتر کی نقل شده (دائرة المعارف اسلام) و معرب آن (ششمه) بکسر اول (تفس) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .
(۲) Arcade .

چشم مومن جمال او بیند
کور کی چشمهٔ نکو بیند .
سنائی .

رجوع به چشمه‌خور و چشمه خورشید شود.

چشمه. [چ ِ م ِ یا َ م] (اِ خ) دهی جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی باختر آستانه و ۷ هزارگزی جنوب راه بروجرد به اراک واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات . محصولش غلات ، بنشن ، پنبه و انگور . شغل اهالی گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

چشمه. [چ َ م ِ یا َ م] (اِ خ) دهی جزء مشک آباد بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۵۰ ۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۲ هزار گزی راه‌شوسهٔ اراک به قم واقع است. دامنه وسردسیر است و ۷۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات ، محصولش غلات ، انگور ، صیفی و قلمستان ، شغل اهالی زراعت ، گله داری و قالی بافی است و مزرعهٔ حسین‌آباد و الوس جزء این ده میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

چشمه. [چ ِ یا چ َ م ِ یا َ م] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در ۲۳ هزار گزی جنوب باختری راور و ۱۹ هزار گزی راه فرعی کرمان به راور واقع است و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چشمه. [چ ِ م] (اِ خ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری خوی و ۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مرند به خوی واقع است دامنه ایست معتدل و ۱۹۸ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

چشمه. [چ َ یا ِ چ َ م یا م ِ] (اِ خ) محلی است که مرکز پادگان تیپ خاش شهرستان زاهدان میباشد و در ۶ هزار گزی باختر خاش ، کنار راه فرعی خاش به نرماشیر و بم واقع شده. دامنهٔ کوه و گرمسیر است و علاوه بر افراد پادگان ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازقنات ، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وراهش فرعی است ، (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

چشمها. [چ َ یا چ ِ] . ج چشم. (ناظم‌الاطباء) . دیده‌ها. آلتهای باصره .رجوع به چشم شود.

چشمهٔ آب. [چ َ یا ِ چ َ م ِ یِ] (ترکیب اضافی) چشمه ـ جاییکه آب بطورطبیعی از زمین یا کوه جوشد و جاری شود. آبی که از چشمه خیزد . فواره [َف و و َر] . (منتهی‌الارب) :

زیر بیشه تا پی ژنده پیل
همه چشمهٔ آب و دریای نیل.
فردوسی .

اگرچشمهٔ آب یابی چو زهر
ازآن آب مرغ وددان راست بهر.
فردوسی .

شود درجهان چشمهٔ آب ، خشك
ندارد بنافه درون ، بوی مشك .
فردوسی .

آتش تیز تاب خشم بود
چشمهٔ آب نورچشم بود.
سنائی.

یك چشمهٔ آب از درون خانه
به زآبجویی که از برون میآید.
سنائی .

چشمه آب خور. [َچ َم] (اِ خ) دهی ازبخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری قلعه زراس، کنار راه شوسهٔ مسجد سلیمان واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

چشمهٔ آب گرم. [َچ یا چ َم ی ب ِ گ] (ترکیب اضافی) چشمه‌ایکه از آن آب گرم بیرون آید. چشمهٔ آب معدنی .

چشمهٔ آب گرم. [ِچ َم ی ِب گ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در شش فرسخی زنجان سمت غرب در بلوك ارمغانه کنار تپه چشمهٔ آب گرمی واقعست ، باینمعنی که از یك حوض مربع چندین چشمه جاریست که آب همه بقدر خمس سنگ است و بواسطهٔ دو چشمه آب سرد که داخل چشمه‌هامیجوشد آب حوض در کمال اعتدالست ولی حدتی دارد که نمیتوان زیاد میان آب توقف کرد» . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۲۹).

چشمه آب گرم. [َچ ِم یا َم َگ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا که در ۱۶ هزار وپانصد گزی شمال خاوری فسا، کنار راه مالرو رونیز به شمش ده واقع است. دامنه‌ایست معتدل که ۵٤ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه و قنات، محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

چشمه آب گرم لاریجان. [ِچ یا چ َم یِ ب َگ ِم] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ایست واقع درآبادی گرماب سر که فاصلهٔ این چشمه تا آبادی « تادینه » که از قرای معظم لاریجانست کمتر از یك فرسخ میباشد و آب چشمه هفتاد درجه حرارت دارد » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۲۹).

چشمه آب ملخ. [ِچ یا َچ ُم یِ ب َ ل] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «چشمه‌ایست که بزعم بعضی نویسندگان آب آن چشمه دافع مضرت ملخ است واز کوه دنا که ازمشاهیر جبال ودرمیان اراضی فارس وعراق واقعست میجوشد و آب چشمه برروی پل‌سنگی میریزد وازدوطرف داخل رودخانه میشود. معروفست که چون ملخ به ناحیه‌ای آید شخصی برسراین چشمه آمده ظرفی از آب چشمه به نیت آن ناحیه برمیدارد و گوید میخواهم سار ملخ خوار بفلانجا آید وشرط است که درهیچ منزلی ظرف آب آن چشمه را بزمین نگذارد و هرجا که منزل کند ظرف آب را برسه‌پایه یا درختی بیاویزد و چون بناحیهٔ ملخ زده وارد شود آبرا بر مزارع واراضی بپاشد تابزودی مرغ سیاهی بنام سار بعدهٔ زیاد در آن محل پدیدارآید وملخها راصید کرده بخورد تاتمام شوند، ولی این قول معروف دلیل عقلی ندارد. شاه عباس درسنهٔ ۱۰۶۶ هجری بتماشای چشمهٔ آب ملخ رفت و بقرار معلوم در قزوین هم چشمهٔ آب ملخ وجود دارد » . (ازمرآت‌البلدان ج٤ص۲۲۹ــ ۲۳۰).

چشمه آتش. [َچ یا چ َم یِ] (ترکیب اضافی) کورهٔ آهنگری و جز آن . (ناظم الاطباء) .
|| آفتاب.(ناظم‌الاطباء) . کنایه ازخورشید وچشمهٔ خورشید.چشمهٔ آتش فشان. رجوع به چشمهٔ آتشفشان شود .

چشمه آتشفشان. [َچ یا چ َم یِ َت َف] (ترکیب توصیفی) کنایه ازآفتاب عالمتاب است. (برهان) . کنایه از آفتاب باشد . (انجمن‌آرا) . مرادف چشمه‌خاوری وچشمه گرم. (ازانجمن‌آرا) . کنایه از آفتاب ، (آنندراج).مرادف‌چشمهٔ گرم وچشمهٔ روشن وچشمهٔ‌خاوری‌وچشمهٔ سیماب‌وچشمهٔ سیماب‌ریز. (آنندراج). کنایه‌ازچشمهٔ‌خوروچشمهٔ خورشید :چشمهٔ آتش:

وقت سرداست آتش‌افزون کن کزابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند .
خاقانی.

ورجوع به‌چشمه آتش‌شود.

چشمه آدینه. [َچ ِم َن یا ِن] (اِخ) دهی ازدهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۸ کیلومتری جنوب خاوری بیجار ویك هزارگزی باختر شوسه بیجار همدان واقع است . تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه،محصولش غلات ولبنیات، شغل‌اهالی زراعت، گله‌داری وبافتن قالیچه ، جاجیم وگلیم وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چشمه آدینه. [چَ مِ نَ یا نِ] (اِخ) دهی ازدهستان مهربان بخش کبود راهنگ شهرستان همدان که در ۱۰۵ هزار گزی شمال باختری قصبهٔ کبود راهنگ و ۱۸ هزار گزی شمال خاوری راه همدان به‌بیجار واقع‌است. کوهستانی وسردسیر است و ۳۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات دیم، لبنیات، جزئی انگور وقلمستان، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرواست. مردم این آبادی برای نمك مصرفی از شوره‌زار استفاده مینمایند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چشمه آزاد. [چِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام، بخش جنت‌آبادشهرستان مشهد که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری صالح‌آباد واقع است. کوهستانی‌است با هوای معتدل و۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، زرت و پنبه‌شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران جلد۹).

چشمه آفتاب. [چَ یا چِ مِ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از خورشید وخور و شمس. عین‌الشمس. قرص آفتاب. چشمهٔ روشن. عین [عَ]. (منتهی‌الارب). غزالة [غَ لَ]. (منتهی‌الارب):
بیوشیده شد چشمهٔ آفتاب
زپیکانهای درخشان چوآب.
دقیقی.

یکی لشکر آراست افراسیاب
که‌تاریك شد چشمهٔ آفتاب.
فردوسی.

درفشی بزد چشمهٔ آفتاب
سرشاه گیتی‌برآمد زخواب.
فردوسی.

همی جنگ را ساخت افراسیاب
همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید رخ کوه رخشان کند
زمین چون نگین بدخشان کند.
فردوسی.

چشمهٔ آفتاب وزهره و ماه
تیرو برجیس و کوکب بهرام.
خسروی.

از کف زرفشان او خجلند
چشمهٔ آفتاب وچشم‌سحاب.
سوزنی.

درخشیدن تیغ آیینه تاب
درخشانتر ازچشمهٔ آفتاب.
نظامی.

ربع ارتفاع سوی چشمه آفتاب کن تاپشت اسطرلاب سوی تو بود. (التفهیم).
گر بیند بروز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه.
سعدی.

ورجوع به‌چشمهٔ‌خور وچشمهٔ‌خورشیدوچشمهٔ روشن شود.

چشمه آلو. [چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بیگنان، بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که‌در ۳۷ هزار گزی شمال‌باختری بشرویه و ٤ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی بشرویه به‌بیگنان واقع است. جلگه و گرمسیری است و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، پنبه، ارزن باغهای میوه وابریشم، شغل اهالی‌زراعت و کرباس‌بافی‌وراهش‌مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۹)

چشمه آلوچه. [چَ مَ چَ یا چِ] (اِخ) دهی ازدهستان کندوله بخش‌صحنه شهرستان کرمانشاهان که دره ٤هزار گزی شمال باختری صحنه و ۲هزار گزی جنوب راه کندوله واقع‌است.
دشت وسردسیراست و ۵۵ تن سکنه‌دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، تریاك وتوتون، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۵).

چشمهٔ ابدال. [چَ مَ اِ] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان خانمیرزا بخش‌اردل شهرستان شهرکرد که در ۶۰ هزار گزی شمال خاور لردگان و ۱۰ هزار گزی راه لردگان به‌پل کره واقع‌است و ۵۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازآب چشمه وقنات، محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت‌وراهش‌مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۱۰)

چشمهٔ اخضر. [چَ یا چِ مَ یِ اَ ضَ] (ترکیب اضافی)آب حیات.(ناظم‌الاطباء). چشمه حیات. آب زندگی. سرچشمهٔ آب زندگانی. ‖ دهان‌معشوق. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازلب و دهان معشوق. ‖ شراب. (ناظم‌الاطباء).

چشمهٔ‌اختوخ. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «ازمزارع خنامان کرمانست» (ازمرآت البلدان ج ٤- ص ۲۳۰).

چشمهٔ‌ارج. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف‌مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان - کرمان است»(از مرآت‌البلدان ج٤ص ۲۳۰).

چشمه ارس. [چَ یا چِ مَ یِ اَ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه از رود ارس که در سرحد شمالی ایران جاری است:
چودختر آمدم ازبعد اینچنین‌پسری
سرشك چشم‌من ازچشمهٔ‌ارس‌بگذشت.
خاقانی.

چشمه‌ارضی. [چَ مِ اَ] (اِخ) دهی ازبخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۲۲هزار گزی جنوب باختری قلعه زراس واقع شده و ۵۰ تن‌سکنه‌دار. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦)

چشمهٔ‌اسپی‌خاك. [چَ مَ] (اِخ)مؤلف مرآت‌البلدان نویسد:چشمه‌ای ازچشمه‌های نواست که از جنوب بشمال جاریست و نیم سنگ آب دارد. و در معنی چشمهٔ سفید خاك میباشد» (از مرآت البلدان ج ٤- ص ۲۳۰).

چشمه اعلا. [چِ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند که در ۳ هزار گزی شمال باختر دماوند واقعست و راه فرعی ماشین رو به دماوند دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ساری معروف به چشمه اعلا، محصولش غلات، سیب زمینی، بنشن، قیسی، میوه وعسل، شغل‌اهالی زراعت وراهش ماشین‌رو است. مزرعهٔ آب کهریز جزء این ده‌میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱). ورجوع به چشمه علا شود.

چشمه‌الیاس. [چَ یا چِ مَ یِ اِ] (اِخ) کنایه ازچشمهٔ خضر وچشمهٔ حیوان. کنایه ازچشمهٔ آب زندگانی. کنایه از چشمهٔ آب حیوة:
لبت چون چشمهٔ الیاس و من اسکندر تشنه
نصیب من‌مکن زآن چشمهٔ الیاس‌یاس‌ایجان.
سوزنی.

رجوع به‌الیاس شود.

چشمه‌انجیر بالا. [چَ مَ اَ] (اِخ) دهی ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲هزار گزی‌خاور فریمان واقع است. کوهستانی‌است باهوای معتدل و٦ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

چشمه انجیره. [چِ مَ اَ رَ یا رِ]. (اِخ)دهی ازدهستان نهبندان بخش‌شوسف شهرستان بیرجند که در ٦٤ هزار گزی جنوب خاوری‌شوسف واقع‌است. محلی‌است گرمسیر که سکنه ندارد ودر بهارمالدارها باین محل آمده از آب چشمه استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران- جلد ۹).

چشمهٔ انگمار. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «چشمه‌ایست درتنگه ودرهٔ انگمار که درسه‌ربع فرسخی لاسم از خاك طبرستان واقعست. آب این‌چشمه‌بخوبی معروفست ومیرزا رضاقلی نواپی‌در توصیف آب آن چشمه گوید:
سلسبیل است انگمار و جنة الماوی لزور
آه آنجانیست غلمان‌حیف‌اینجانیست‌حور.
درفصل تابستان آب چشمه دو سنگ است ودرفصل‌بهارچهاربرابرمیشود». (ازمرآت- البلدان‌جلد ٤ص ۲۳۰).

چشمهٔ اوش. [چ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم قریه ایست در سبزوار که سی خانوار سکنه دارد و ساکنان قریه شتر و گوسفند بسیار دارند». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٠).

چشمه ایاز. [چ مِ اَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار که در ١٥ هزار گزی شمال خاوری نجف آباد و ٢ هزار گزی جنوب شوسهٔ بیجار به سنندج واقع شده و ٣٦ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چشمهای پرده. [چَ یا چِ یِ پَ دَ] (ترکیب اضافی) سوراخهای درز پرده. (ناظم الاطباء). سوراخها و شکافهای پرده.

چشمهٔ ایروانی. [چ مَ یِ دا] (اِخ) تخلص شعری رضاقلیخان فرزند محمدخان قاجار ایروانی که ازامرای در بار شاهزاده محمود میرزا خلف خاقان بوده و سالها در نهاوند ریاست پیشخدمتان اورا داشته است وشعرهم میسروده. (از مجمع الفصحاء ج ٢ ص ٩٢).

چشمه ایلخی. [چ مَ] (اِخ) دهی از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ٢٠ هزار گزی جنوب باختری فریمان و ٤ هزار گزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ٢٧١ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

چشمه اینجدان. [چ یام ی] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه‌های نو است که ازجنوب بشمال جاری است ویک چارك آب دارد». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٠).

چشمه ایوب. [چ مِ اَ ی ی] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ١٨ هزار گزی شمال باختری فریمان واقع است. کوهستانی است باهوای معتدل و ٢٩٣ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات وپنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

چشمه بابامیر. [چ مِ] (اِخ) دهی ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که فعلا بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چشمه باد. [چ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه‌ایست در جبال بارز کرمان که ازاو بخار متعفن خارج شود وچون حیواناتی از قبیل طیور وماروهوام ازآنجا عبور کنند بمیرند». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٠).

چشمه باد. [چَ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ١٨ هزار گزی شمال خاوری دیزگران و ٤ هزار گزی خبگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ١٧٠ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون، شغل اهالی زراعت وبافتن قالیچه وگلیم وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چشمه بادخانی. [چ م] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ایست در کوههای حوالی دامغان در سمت جنوب دره‌ایکه بطرف چشمه‌علی میآید ودرجانب راست جاده واقع است. این چشمه‌دردامن کوهی است که پشت آن محال هزارجریب‌مازندران است. حصار کوچکی دور چشمه‌ساخته‌اند وچشمه دروسط محوطه‌قرار دارد. آب‌چشمه غلیظ و بدرنگ و بدبواست و دوذرع پائین تر ازسطح زمین جریان دارد و این آب مرکب است از گوگردوآهن ومعروفست که اگرچیزی ازقاذورات و کثافات درآب چشمه اندازند بادوطوفانی‌عظیم بر خیزد و مخصوصاً مورخین قدیم دربن باره مطالبی اغراق آمیز نوشته‌اند وبعضی گفته‌اند که‌تا آب‌چشمه را از کثافات پاك‌نکنند طوفان‌بر طرف‌نشودوهواآرام نگیرد. صاحب نزهة القلوب گوید که‌درپنجفرسخی‌دامغان چشمه‌ایست که‌آنرا «ایرادخوانی» نامند و اگر ازنجاسات چیزی درآن اندازند بادوسرما وبارندگی‌شودوچون برداردندطوفان‌فرونشیند وچنین‌چشمه‌ای درمملکت غزنین نیز باشد صاحب‌عجایب المخلوقات گوید که زکریا ابن‌محمودالغزنوی‌ازقول‌صاحب‌تحفةالغرایب نقل کند که‌درجبل دامغان چشمه‌ایست که اگر درآن نجاست اندازند هوا بشدتی مختلف شود که‌بیم انهدام اینبه‌باشد. لیکن محققین‌بدقت‌نظرمعلوم کرده‌اند که‌درچشمه بادخانی عملی‌خارق‌عادت وبرخلاف‌طبیعت روی‌ندهد زیرا مواضعی که‌در محوطهٔ‌بحر خزرواقع شده‌اند اغلب دچاربادهای سخت پی‌درپی‌میباشند وچون دره‌ایکه‌آب چشمه علی ازآن جریان داردبسمت شهردامغان و جلگه‌ای که‌این‌شهردرآن‌واقع‌است امتداد مییابد وچشمه بادخان نیز درمحازات ایندره است گاهی افتادن کثافات دربن چشمه اتفاقاً مقارن شده‌است با زمانی که بادهای سخت از بحرخزر بر میخیزد وعوام‌الناس چنین پنداشته اند که‌وزش باد شدید با تغییر هوا معلول انداختن کثافات درآب چشمه بوده است‌وچون تازمان پاك کردن آب‌چشمه‌مدتی فاصله میبودودربن‌فاصله هواآرام‌میگرفت، گمان کرده‌اند که برداشتن کثافات‌ازآب چشمه موجب‌آرامش هوا گردیده است و بدیهی‌است که اگرجز این که گفتیم باشد موضوع از قاعدهٔ طبیعی خارج است‌و عقل آنرا نمیپذیرد وهرچه‌را مأخذ ودلیل عقلی نباشد تعبداً نمیتوان قبول کرد». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٠و٢٣١).

چشمه‌بار. [چ مِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام مزرعه ایست از مزارع بزینه رود زنجان که هوایش ییلاق ومحصولش دیمی وآبی است، پنجاه خانوار سکنه دارد و زراعتش ازآب رود خانه مشروب‌میشود». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ٢٣١).

چشمه‌بار. [چَ یا چِ مَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان ابهر رودبخش ابهر شهرستان زنجان که‌در ٣٦ هزار گزی‌جنوب باختری ابهر و١٢ هزار گزی راه قید اربه آب گرم واقعست. کوهستانی و سردسیر است و٧٥٧ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، جاجیم وپلاس وراهش‌مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٢).

چشمه‌باران. [چ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ازمزارع‌چولائی از بلوکات‌مشهدمقدس است». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣١).

چشمه‌بارانی. [چ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت‌بخش‌طرهان‌شهرستان خرم آباد که در ١٣ هزار گزی جنوب کوهدشت و ١٣ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقعست. کوهستانی است و١٢٠ تن سکنه دارد. آبش از چشمه بارانی، محصولش غلات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی زنان‌سیاه‌چادربافی وراهش‌اتومبیل‌رومیباشد. ساکنین‌این‌آبادی از طایفهٔ ایتیوند سادات رزون بوده در ساختمان و سیاه چادرسکونت دارند. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٦).

چشمه‌باریك. [چ مَ] (اِخ) دهی است از بخش‌ارکواز شهرستان ایلام که در ١٢ هزار گزی باختر قلعه دره، کنارراه مالرو مهران واقع است. کوهستانی‌ومعتدل است و١١٠ تن‌سکنه‌داردآبش‌ازچشمه، محصولش غلات و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٥).

چشمه‌باسی‌چمن. [چ مِ یِ چَ م] (ترکیب‌اضافی) چشمه‌ایست‌نزدیك باخلاط روم و گویند هر ذیحیات که نزدیك بآن چشمه برسد بیفتد بمیرد. (ازبرهان‌قاطع).

چشمه‌باغ. [چ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «ازمزارع طبیعی مسنا و قدیم النسق است. آبش از قنات و

سکنهٔ آن سه خانوار است . (از مرآت البلدان ج۳ص ۲۳۱) .

چشمه‌باغ. [چ َ م] (اِخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی شمال کرمانشاه و ۳ هزارگزی خاور نزانچی که سر راه شوسه است واقع میباشد. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وحبوبات دیمی، وشغل اهالی زراعت است. از نزانچی باین آبادی اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

چشمه‌برقی . [چ َ م َ ب َ] (اِ خ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد که درسه هزار گزی شمال خاوری الشتر و سه هزار گزی شمال خاوری راه شوسه خرم آباد به الشتر واقع است . جلگه وسردسیر است و ۱۹ تن سکنه دارد . آب از چشمه برقی ورز ، محصولش غلات، حبوبات لبنیات و پشم ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است . ساکنین این آبادی ازطایفهٔ حسنوند میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چشمه‌بریجرد . [چ َ م َ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « بعضی این چشمه را چشمه بزنجرد هم گفته اند و بهر حال در حوالی گنجه واقع است . و از وقایع این محل قتل سلطان حمزه میرزا ولیعهد شاه محمدصفوی است که بعضی مورخین تاریخ آن را شب بیست ودوم ماه ذیحجهٔ سنهٔ ۹۹٤ و برخی طوردیگر نوشته‌اند . ازجمله صاحب تاریخ عالم آرا سال ۹۹٦ و صاحب زبدة التاریخ بیست وهفتم ذیحجهٔ ۹۹٤ نوشته و درهرصورت تفصیل قضیه ازینقرار است که سلطان حمزه میرزا از گنجه عزیمت عراق میکند و درچشمه « بریجرد » فرود میآید ودر شب بیست ودوم یا بیست وهفتم درهمین محل بمنزل علیقلیخان که از مقربان بوده میرود و تا نیمه شب میگساری میکند، آنگاه مست از منزل علیقلیخان بیرون میاید و با چند ملازم وغلام بجایگاه خود رفته قصد حرمخانه میکند از قضا اورا به آلاچیقی که قوشخانه بوده میبرند و همانجا رختخواب خواسته استراحت میکند . درین وقت خداوردی دلاك که شخص گمنامی بوده ودر قزوین دلاکی میکرده ودر خدمت سلطان حمزه میرزا بمال ومقام رسیده است نگهبانان را بیهانهٔ اینکه شاهزاده میخواهد باشاهدی خلوت کند از آن محل دور میسازد و خود خنجر شاهزاده را از کمر او بازمیکند و او را درحال مستی وبی‌خبری چند زخم مهلك میزند. درین هنگام فتاح نام پسریکه بامر شاهزاده بخدمت آمده بود داخل آلاچیق میشود و آنوضع را میبیند و بیرون دویده فریاد برمیاورد تا مستحفظین میرسند ولی هیچیك جرئت داخل شدن نمیکنند عاقبت زینل بیك شربتدار داخل آلاچیق میشود وجراحان وطبیبان رابربالین شاهزاده میاورد لیکن کار از کار گذشته وشاهزاده زندگی را بدرود گفته بود » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۲) .

چشمه‌بزی. [چ َ م َ ب ُ](اِخ) ده کوچکی است جزء بخش حومهٔ شهرستان دماوند که در ۳ هزار گزی جنوب خاور دماوند و ۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ تهران بمازندران واقع است ودارای ۱۳ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱) .

چشمه بماهی شدن . [چ َ ب ُ ش ُ دَ] (مص مرکب) کنایه از رفتن آفتابست ببرج حوت . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

چشمهٔ‌بهاءالدین. [چ َ م َ ی ب ُ ا ُ د د] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزار گزی شمال باختر سنقر و ۵ هزار گزی شمال باختر سطر واقعست .دامنه وسردسیراست و ۲۲٦ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ورودخانهٔ گاوردور ، محصولش غلات، حبوبات وتوتون وشغل بیشتر اهالی زراعت و بافتن قالیچه ، جاجیم وپلاس میباشد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه‌بهادر. [چ َ م َ ب َ د ُ] (اِخ) این چشمه در قدیم به این اسم نامیده میشده و فعلا به چشمه باریك معروفست .رجوع به چشمه باریك شود (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

چشمه‌بیجلی . [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « ازقرای کوهستان کرمان است ». (ازمرآت البلدان ج٤ ص ۲۳۱) .

چشمه‌بید . [چ َ م َ](اِخ)دهی است از دهستان بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۱۲ هزار گزی جنوب ایلام و٤ هزاروپانصد گزی خاور راه شوسهٔ ایلام به مهران واقع است . کوهستانی وسردسیراست و ۹۵ تن سکنه دارد .آبش ازچشمه‌سار ، محصولش غلات ولبنیات شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست . ساکنین این آبادی از طایفهٔ سوری میباشندوزمستان رابحدود گرمسیر همین بخش میروند و چادرنشین اند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه بید . [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری قاین و ۳۵ هزار گزی جنوب شاهرخت واقع است . جلگه وگرمسیراست و۱۹٦ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چشمه‌بید . [چ َ م َ] (اِخ)دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در۲٤ هزار گزی جنوب باختر قصبهٔ اسدآباد به کنگاور واقعست کوهستانی وسردسیر است و۸۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چشمه بیگی . [چ َ م َ ب َ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزار گزی باختر هرسین و ۵ هزار گزی جنوب شهرهرسین به کرمانشاهان واقع است . دشت و سردسیر است و۷۹ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه، محصولش غلات ، پنبه و حبوبات وراهش مالرو است ودر تابستان بااتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه پاکم . [چ َ م َ ك َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم که در۷هزار گزی باختر بم و ٦هزار گزی راه شوسهٔ بم به کرمان واقع است جلگه و گرمسیراست و۸۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و خرما ، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

چشمه‌پر. [چ َ م َ پ َ] (اِخ)دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در٤۲ هزار گزی شمال الیگودرز و ۱۰ هزار گزی خاور راه شوسهٔ اراك به دورود واقع است .جلگه ومعتدل است و۵۷ تن سکنه دارد . آبش ازقنات، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی زنان قالی وجاجیم بافی وراهش مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

چشمه‌پودنوئیه. [چ َ م د َ اِ ی ی َ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان طغرلجرد بخش زرند شهرستان کرمان که در ٤۰هزار گزی شمال زرند و ۹ هزار گزی خاورراه زرند به راورواقع است و ۱۰ تن سکنه دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

چشمه‌پونه. [چ َ م َ ن َ](اِخ)دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ٤۹ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۷ هزار گزی جنوب خاوری سراب و فیروزآباد واقع است . کوهستانی وسردسیراست و ۸۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، لبنیات ، ذغال وهیزم ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری وتهیهٔ ذغال هیزم وراهش مالرو است . سکنهٔ این آبادی از طایفهٔ بالاوند

هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چشمه پهن. [چ َ م َ پ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعهٔ طاسبندی است که درسمت شمال ملایر واقع است و ملکی است اربابی که مالکین آن ازخوانین چاردولی میباشند. رعایای این مزرعه پانزده خانوارند که ازالوارودردامنهٔ کوه‌ساکنند. زراعت این‌مزرعه از نوع شتوی وصیفی و همه‌اش دیمی‌است. هوای‌سردومرتع‌خوب داردومسافتش تاشهردولت‌آبادپنج‌فرسنگ است.» (ازمرآت البلدان ج٤ ص۲۳۲). رجوع به‌چشمه‌پهن طاسبندی شود.

چشمه پهن. [چ َ م َ پ َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست‌ازمزارع ننج‌ودرشمال‌ملایرواقع‌است‌ومسافت‌آن‌تاشهر دولت‌آباد سه‌فرسنگ میباشد. دهی است اربابی که دردامنهٔ کوه‌واقع‌وزراعتش دیمی است. هوایش ییلاق، آبش از چشمه و سکنه‌اش پانزده خانوار ازطایفهٔ‌الواراست ومرتع خوب دارد.» (ازمرآت البلدان ج٤ص۲۳۲) رجوع به‌چشمه پهن‌ننج‌شود.

چشمه پهن. [چ َ م ِ پ َ] (اِخ) دهی‌است جزءدهستان‌قره‌کهریزبخش‌سربندشهرستان اراک که در۳۳ هزار گزی شمال خاوری آستانه و۱۸هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است، کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۳ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازقنات‌وچشمه، محصولش غلات، انگور، بنشن‌وپنبه، شغل اهالی‌زراعت، گله‌داری‌وقالیچه‌بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲).

چشمه‌پهن‌طاسبندی. [چ َ م َ پ َ ب َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌ترک شهرستان ملایر. که در۳۳ هزار گزی شمال باختری شهرملایر و۳هزار گزی باختر راه شوسهٔ ملایربهمدان واقع است. کوهستانی‌ومعتدل است و۲۳۳ تن‌سکنه دارد آبش ازچشمه، محصولش‌غلات وشغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان‌قالیبافی وراهش‌مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥]. رجوع به چشمه پهن‌شود.

چشمه‌پهن ننج. [چ َ م َ پ َ ن َ ن َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌ترک‌شهرستان‌ملایر که در۱۸ هزار گزی شمال شهر ملایر، کنار راه‌اتومبیل‌روقوزان‌بقشلاق‌واقع است جلگه و معتدل است و ۵۱ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه، محصولش غلات، شغل‌اهالی زراعت، صنایع دستی‌زنان قالیبافی وراهش اتومبیل‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥). رجوع به‌چشمه‌پهن شود.

چشمه پیران. [چ َ م َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که‌فعلا مخروبه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چشمه پیلان. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زرند کرمان است». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۳۲).

چشمه‌تاس. [چ َ م َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در۴۹ هزار گزی جنوب‌قاین‌واقع شده. جلگه ومعتدل است‌و۹ تن‌سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمهٔ‌تدبیر. [چ َ م ِ ی ِ ت َ] (ترکیب اضافی) کنایه ازمغزسر آدمی. (برهان). منبع‌عقل وقوهٔ متفکره. (برهان). کنایه از مغز سر و قوهٔ متفکره. (آنندراج). مغزسر آدمی، چه‌منبع‌عقل وقوهٔ متفکره است. (ناظم‌الاطباء). || کنایه از مردم حکیم و صاحب‌تدبیرهم‌هست. (برهان). (ناظم‌الا-طباء) شخص باتدبیر. (آنندراج).

چشمهٔ‌ترازو. [چ َ یا ِ چ ِ م َ ی ِ ت َ] (ترکیب اضافی) سوراخ دوسر شاهین‌ترازو که‌بند-های‌ترازورابدان بیاویزند. (ناظم‌الاطباء). عین‌المیزان. عین. [ع َ] (منتهی‌الارب).

چشمه‌تلخو. [چ َ م َ ت َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌دشمن‌زیادی بخش‌فهلیان‌وممسنی شهرستان کازرون که در ۷۷ هزار گزی جنوب‌خاوری فهلیان و۱٤ هزار گزی راه فرعی اردکان به هرایجان واقع است. کوهستانی است و۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات وحبوبات، شغل اهالی‌زراعت و گلیم‌بافی وراهش‌مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمهٔ‌تیره‌گون. [چ َ یا ِ چ ِ م َ ی ِ ر َ یا ِ] (ترکیب وصفی) کنایه ازشب. (آنندراج). کنایه از شب‌ظلمانی.

چشمهٔ‌تیغ. [چ َ یا ِ چ ِ م َ ی ِ] (ترکیب‌اضافی) آب تیغ. (ناظم‌الاطباء). کنایه از آب دم‌شمشیر.

چشمه‌تیموری. [چ َ م َ ت َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌صالح‌آبادبخش‌جنت‌آباد شهرستان مشهد که‌در۱۸ هزار گزی شمال باختری صالح‌آباد واقع‌است. جلگه‌ومعتدل است و۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمهٔ‌جانان. [چ َ م َ ی ِ] (اِخ) بقراری که مؤلف کتاب «محاسن اصفهان» نوشته است نام سرچشمه‌ایست که‌جوی «زرین رود» از آن جاریست: «... و برین عرصه (اصفهان) قریب هشتصد پاره دیه ومزرعه که‌بحقیقت هردیهی‌شهری معتبر وهرمزرعه از دیهی بزرگتر، باکثرت‌اصناف اهالی و سکان‌معمورو‌قائم، مشرب‌بعضی ازآن‌نواحی ورساتیق‌ازجوی «زرینرود» است که‌جاری میشود ازمنبع که آنرا «چشمهٔ جانان» میگویند تامفیض که روبدشت سفلی است برطول‌پنجاه‌فرسنگ زمینی اندک مسافت کم فرسنگ مغرس اشجار گوناگون و منبت‌ریاحین رنگارنگ.» (ازکتاب‌ترجمهٔ محاسن اصفهان ص٤۷).

چشمه‌جانقلی. [چ َ م َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نجف‌آباد شهربیجار که در۲۲ هزار گزی خاور نجف‌آباد و۵هزار گزی جنوب راه‌شوسهٔ بیجار به‌سنندج واقع‌است. ناحیه‌ای تپه‌ماهوری‌وسردسیراست‌و۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات ومیوه، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی زنان‌بافتن قالیچه، گلیم‌وجاجیم‌وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چشمه‌جلال. [چ َ م َ ج َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان‌مشهد که در۳۰هزار گزی‌جنوب باختری فریمان و٤ هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به‌پاقلعه واقع است. دامنه وهوایش معتدل است و۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. این‌آبادی معدن تلق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه‌جوهر. [چ َ م َ ج َ ه َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان میان‌جام بخش‌تربت جام شهرستان مشهد که در۲۷ هزار گزی‌شمال تربت‌جام و۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی‌تربت‌جام‌به‌معدن چشمه گل‌واقع‌است. جلگه وهوایش معتدل ست و۸۵تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل‌اهالی زراعت ومالداری‌وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه‌جیر. [چ َ م َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان میان جام بخش‌تربت جام‌شهرستان مشهد که در ۳۶هزار گزی‌شمال تربت‌جام واقع است. جلگه وهوایش معتدل است و۶۰ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازقنات، محصولش غلات و پنبه، شغل‌اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی‌وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

چشمه چراغ. [چ َ م َ چ َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌فعله‌گری‌بخش‌سنقروکلیائی شهرستان کرمانشاهان که در۱۰هزار گزی شمال سنقر و۳هزار گزی راه فرعی سنقر به ده‌عباس واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیر است و٤۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات دیم، شغل‌اهالی زراعت و بافتن قالیچه، پلاس و جاجیم است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٥).

چشمهٔ‌چشم. [چ َ یا ِ چ َ م َ ی ِ چ َ یا ِ] (ترکیب اضافی) منبع چشم، مجرای آب چشم، سرچشمهٔ اشک‌چشم:

ریختم ازچشمهٔ‌چشم‌آب سرد
کاتش دل دیک‌مرا گرم کرد.
نظامی.

رجوع به چشم شود.

چشمه چشمه. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ چ َ م َ / م ِ] (ص مرکب) سوراخ و متخلخل. (ناظم الاطباء). مشبک وخانه خانه چون لانهٔ زنبور :

یکی گرته هریک بپوشیده تنگ
همه چشمه چشمه بنقش و برنگ.
اسدی.

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشکسال
از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان.
خاقانی.

صحن مجلس درمدور جام نوشین چشمه یافت
کانچنان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند.
خاقانی.

رجوع به چشمه شود.

چشمه چلچلک. [چ َ م َ چ َ چ َ ل َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ایست متعلق بنوا که ازجنوب بشمال جاریست ونیم سنگ آب دارد» .(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٢).

چشمه چمن شاهی. [چ َ م َ چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « چشمه‌ایست معروف که یکی از قلاع بلوک سرجام و بیوه زن بنام «جلال آباد» که از بناهای حسام السلطنه است. ازآب این چشمه آبیاری میشود» . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٣).

چشمه چنار. [چ َ م َ چ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ١٦ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه و ٤هزار گزی شمال راه مالرو بافت واقع است. محلی است کوهستانی وسردسیر و ٥٨ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات وحبوبات شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٨) .

چشمه چنار. [چ َ م َ چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز که‌در١٨ ۱هزار گزی جنوب خاوری کلات واقع است. دره‌ای سردسیر است و٨٩ تن سکنه دارد . آبش ز چشمه ، محصولش غلات وذرت ، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٩) .

چشمهٔ حاجی رومنجانی. [چ َ م َ ی ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ٤٢ هزار گزی خـاورخوسف و ٧ هزار گزی خاور گل واقع است . محلی است جلگه و گرمسیر و ٤ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

چشمهٔ حاجی غلامعلی. [چ َ م َ ی ِ غ ُ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد ، « چشمه ایست در نیم فرسخی شاندیز از توابع شهرمشهد که منسوب به‌حاجی غلامعلی قندهاری است کـه نخست مردی جواهر فروش بوده سپس ترک تعلق کرده بکنار این چشمه آمده و بعبادت خدا مشغول شده است. این شخص درحوالی چشمه درختهایی برای سایه بانی غرس کرده که هم اکنون چنارها و کاجهای قوی و کهن دراطراف چشمه بچشم میخورد و آنجارا باصفا ساخته است . این چشمه در زیر کوهی واقع است وممری وسیع دارد که یکتن بسهولت میتواند ازآن عبور کند واین معبرازمحلی وسیع میگذرد کـه در وسط آن میله‌ای سنگی است و آب از اطراف آن میله جریان دارد » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٣) .

چشمه حبیب. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « یکی‌از چشمه‌های رود سلطانیه‌است که درآن جلگه آب این چشمه ازهمهٔ آبها بهتر و گواراتر است » (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٣) .

چشمه‌حساب. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « مزرعه ایست در دامنه کوهی که متعلق بقریهٔ « زاغه » یکی از دهات اربابیست که درسمت جنوب ملایر واقع است و پشت کوه مزبور شهرنهاوند قرار دارد . این مزرعه را رعایای زاغه زراعت میکنند و خود مزرعه مرتع بسیار خوبی دارد. زراعت این مزرعه دیمی است وتادولت آباد پنج فرسنگ فاصله دارد» . (ازمرآت البلدان ج٤ص ٢٣٣).

چشمه‌حسن آباد. [چ َ م َ ح َ س َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « مزرعه‌ایست بایر، ازمزارع قدیم النسق ناحیهٔ سربیشهٔ قاینات » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٣٣) .

چشمه‌حسن عبدالله. [چ َ م َ ح َ س َ ع َ ب ْ دُل ْ لا] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : مزرعه‌ایست بایر درناحیهٔ طبس مسنا » .(ازمرآت البلدان ج ٤ ص٢٣٣).

چشمهٔ حکمت. [چ َ م َ ی ِ ح ِ م َ] (ترکیب اضافی) منبع حکمت . سرچشمهٔ حکمت :

شریعت کان دانش گشت وفرقان چشمهٔ حکمت
یکی مرزردین را که،یکی مرآب دین دایم.
ناصرخسرو.

چشمهٔ حیات. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ی ِ ح َ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآب زندگی . چشمهٔ آب حیات . چشمهٔ آب زندگی . چشمهٔ حیوان. چشمهٔ خضر. چشمهٔ زندگی :

ای خاک برسر فلک آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک.
خاقانی.

مصطفی چشمهٔ حیات ومرا
خضرچشمهٔ بآب دیدستند.
خاقانی.

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیاتست .
سعدی .

نقلست که ذوالقرنین دراوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمهٔ حیات استماع کرد و بجانب چشمهٔ حیات وظلمات نهضت فرمود . (حبیب‌السیر چاپ قدیم تهران جزء اول از ج١ ص١٦).
رجوع بچشمهٔ حیوان وچشمهٔزندگی شود.

چشمهٔ حیوان. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ی ِ ح َ] (ترکیب اضافی) آب حیوان. (ناظم الاطباء). چشمه‌ایست که هر کس از آب آن بخورد زندهٔ جاویدی شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است . (فرهنگ نظام) . مرادف چشمهٔ خضر. (ازفرهنگ نظام). کنایه ازآب حیات و آب زندگی . چشمهٔ حیات . چشمهٔ زندگی :

سخای او بچه ماند؟ بهمعجزعیسی
لقای او بچه ماند؟ بچشمهٔ حیوان .
فرخی.

از دورخ تو نور برد چشمهٔ خورشید
وزدولب تو طعم برد چشمهٔ حیوان .
قطران.

گرتو خودگوسفند او باشی
بخوری آب چشمهٔ حیوان .
ناصرخسرو.

چگونه چشمهٔ حیوان بدست آرم بدین‌وادی
که اندر قعر تاریکی چه‌اسکندرفروماندم.
عطار.

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید نمکدان اوست .
نظامی.

چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گوئی
شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند .
خاقانی.

زکار بسته میندیش و دل‌شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌است.
سعدی.

تشنهٔ سوخته برچشمهٔ حیوان چورسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد .
سعدی .

رجوع به‌چشمهٔ حیات و چشمهٔ خضر وچشمهٔ زندگی شود . || کنایه از لب و دهـان معشوق :

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده‌است
این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت .
سعدی .

چگویم آن خط سبزودهان شیرینت
بجز خضر نتوان گفت‌وچشمهٔ حیوان.
سعدی .

چشمه خاتون. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « ازمزارع دربقاضی از بلوکات نیشابور است که در سمت غربی قریهٔ چناران ودر دامنهٔ کوه واقع شده .

مزرعه ایست قدیم‌النسق و خالی از سکنه که هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل میباشد و از آب چشمه آبیاری میشود » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۳) .

چشمه‌خان‌محمد. [چَ مَ / مُ حَ م مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حسام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ٤ هزار گزی شمال باختری صالح آباد واقع شده . کوهستانی وهوایش معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، ذرت و پنبه ، شغل اهالی زراعت ومالداری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خانوردی. [چَ مَ رِ] (اِخ) دهیست جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک که در ۳۰ هزار گزی جنوب طرخوران و ۱۲ هزار گزی راه عمومی آشتیان به تفرش واقع است. محلی است کوهستانی وسردسیر و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات ، محصولش غلات ، بنشن وانگور، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وقالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه‌خانی. [چَ مَ] (اِخ) دهیست از دهستان خاده بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزار گزی جنوب‌خاوری نورآباد و ۱۵ هزار گزی جنوبی راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است . جلگه‌ایست سردسیر و ۹۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات ، توتون ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است ساکنین از طایفهٔ خاده هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

چشمهٔ خاوری. [چَ مَ یِ وَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب عالمتابست.(برهان). کنایه ازآفتاب باشد.(انجمن آرا). آفتاب. (ناظم الاطباء) . مرادف چشمهٔ خورشید و چشمهٔ خور وچشمهٔ سیماب ریز:

سنان سکندر در آن داوری
سبق برد بر چشمهٔ خاوری .
نظامی .

رجوع به‌چشمهٔ‌خورشید شود.

چشمه خداداد. [چَ مَ خُ] (اِخ) دهیست ازدهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۸٤ هزار گزی‌شمال خاوری فریمان واقع است . محلی است کوهستانی باهوای معتدل و ۲۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و بنشن ، شغل اهالی زراعت ، مالداری و قالیچه بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه خردولت . [چَ مَ خَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از قرای هراتست که در طرف راه مشهد به هرات واقع شده » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۳) .

چشمه‌خرسک. [چَ مَ خَ سَ] (اِخ) دهیست ازدهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاهان و یک‌هزار گزی جنوب رودخانهٔ مرک واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از دو رشته قنات ، محصولش غلات ، حبوبات ، چغندر قند و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری راهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه خسرو. [چَ مَ خُ رَ] (اِخ) دهیست از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزار گزی شمال خاوری دیز گران و یک‌هزار وپانصد گزی‌شمال باقله‌پائین واقع‌است. کوهستانی وسردسیراست و ۱۲۵ تن سکنه‌دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

چشمه‌خسرو. [چَ مَ خَ] (اِخ) دهیست ازدهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ٥ هزار گزی‌شمال قدمگاه واقع است. کوهستانی است باهوای معتدل و ۱۲۷ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازقنات، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. ده زمان‌نیز جزءاین ده شده‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ خضر. [چَ / چِ مَ یِ خِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آب حیات . (برهان) . چشمهٔ آب حیات . (غیاث) . مرادف چشمهٔ نوش وچشمهٔ حیوان. (آنندراج) . آب حیات . (ناظم الاطباء) . مرادف چشمهٔ حیوان وچشمه‌ایست که هر کس ازآب آن بخورد زندهٔ جاوید میشود، و خضر پیغمبر ازآن آب خورده است . (از فرهنگ نظام) . چشمهٔ آب زندگی که گفته‌اند خضرپیغمبرازآب آن‌چشمه‌خورده‌وزندهٔ‌جاوید مانده‌است و بدین مناسبت آنرا چشمهٔ خضر نامند . چشمهٔ حیوان. چشمهٔ آب حیات . چشمهٔ زندگی :

آن پیر ما که صبح لقائیست خضر نام
هرصبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام.
خاقانی .

زهرهٔ میغ ازدل دریا گشاد
چشمهٔ‌خضرازلب خضرا گشاد.
نظامی .

رجوع به‌چشمهٔ حیات‌وچشمهٔ‌حیوان شود . || دهان معشوق باشد. (برهان). کنایه از دهان محبوب. (آنندراج) . دهان معشوق. (ناظم‌الاطباء).

چشمهٔ خلیل. [چَ مَ خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار که در ۱۰ هزار گزی‌شمال خسروآباد کناره‌راه مالروخسروآباد به‌بیجار واقع‌است تپه‌ماهوری‌است باهوای سردسیر و ٤۳۰ تن سکنه‌دارد . آبش ازچشمه، محصولش غلات ولبنیات، شغل‌اهالی‌زراعت، گله‌داری‌وبافتن قالیچه ، جاجیم‌وگلیم‌وراهش‌مالرواست.خط تلگراف‌وتلفن‌بیجار‌به‌خسروآباد نیزاز کنار این‌آبادی میگذرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چشمه‌خواجه. [چَ مَ خا جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۱٤ هزار گزی شمال دلیجان و یک هزار گزی باختر راه شوسهٔ اصفهان بقم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۱) .

چشمه‌خواجه. [چَ مَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۲۰ هزار گزی جنوب باختر اردل واقع شده و ٤٥ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

چشمهٔ‌خور. [چَ / چِ مَ یِ خُ] (ترکیب اضافی) آفتاب. (ناظم‌الاطباء) . کنایه از نورخورشید. ||قرص خورشید. خورشید:

بفسرد چون نمک زچشمهٔ‌خور
چشمهٔ خور ز آذر تیغش .
خاقانی .

نور گیتی فروز چشمهٔ خور
زشت‌باشدبچشم‌موشک کور.
سعدی.

بگفت آنچه دانست وشایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت .
سعدی .

رجوع بچشمهٔ خورشید شود.

چشمهٔ‌خورشید. [چَ / چِ مَ یِ خُ] (ترکیب اضافی) قرص‌خورشید. قرص‌خور عین‌الشمس . قرص آفتاب:

آنکه گرنیم شب درش بگشائی
چشمهٔ خورشیدرا بینی تابان .
رودکی.

ازدو رخ‌تونور بردچشمهٔ‌خورشید
وزدولب تو طعم‌برد چشمهٔ‌حیوان.
قطران .

کاب جگرچشمهٔ‌حیوان اوست
چشمهٔ خورشیدنمکدان‌اوست.
نظامی .

چشمه درخشنده ترازچشم‌حور
تابرد از چشمهٔ خورشید نور.
نظامی.

دل که بشادی غم دل‌میگرفت
چشمهٔ خورشید بگل‌میگرفت.
نظامی.

این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود.
سعدی.
ذره را تا نبود همت عالی، حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود.
حافظ.
گرچه گردآلود فقرم دور باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم.
حافظ.

رجوع به چشمهٔ خورشود.

چشمهٔ خون. [چَ / چِ مَ یِ] (امر کب) ظاهراً دل و آن شکل صنوبری است. (آنندراج). دل وقلب. (ناظم الاطباء). کنایه از دل است. || (ترکیب اضافی) چشمه‌ایکه دارای خون است. چشمه‌ای که خون بجای آب از آن جاریست:
وزمیغ سیه چشمهٔ خون ریزانست
تا باد دگر ز میغ بردارد چنگ.
خاقانی.

چشمه خیز. [چَ مَ] (اِ مرکب) جائیکه استعداد جاری ساختن چشمه آب را دارد. زمین یا کوهیکه بتوان از آنجا آب بیرون آورد. چشمه زای:
هوا از لطافت دراو مشکریز
زمین از نداوت دراو چشمه‌خیز.
نظامی.

رجوع به چشمه‌شود.

چشمه‌دار. [چَ مَ] (نف مرکب مرخم) حلقه‌دار. (آنندراج). هرچیز که سوراخ سوراخ باشد مانند زره. (ناظم الاطباء):
یکی درع رخشندهٔ چشمه‌دار
که درچشم نامد یکی چشمه‌وار.
نظامی.

رجوع به چشمه‌شود.

چشمهٔ دام. [چَ مَ یِ] (ترکیب اضافی) شبکه‌های دام (آنندراج):
خال توهمچو حلقهٔ زلف تو دلرباست
ایندانه را ز چشمهٔ دام آب داده‌اند.
سلیم (بنقل آنندراج).

چشمهٔ دراز. [چَ مَ یِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار که که ۲۱ هزارگزی شمال باختری خسرو-آباد و ۴۰ هزارگزی جنوب کوه چهل تن واقع است محلی است کوهستانی وسردسیر که ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه دراز سرکشتی. [چَ مَ دِ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۶۰ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۱۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه واقع است. دامنه‌ایست سردسیر که ۷۲ تن سکنه دارد، آبش از چشمه‌دراز، محصولش غلات، لبنیات وپشم، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است. ساکنین از طایفهٔ مظفروند بوده در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه‌درگاه. [چَ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری الیگودرز کنار راه قلعهٔ هومه بآرپناه واقع است. جلگه‌ایست معتدل که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی وراهش اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه‌درماهی بودن. [چَ مَ دَ دَ] (ص مرکب) کنایه‌است از بودن آفتاب در برج حوت. (ناظم الاطباء). مرادف چشمه بماهی شدن. رجوع به چشمه بماهی شدن و چشمه درماهی روان، شود.

چشمه‌درماهی روان. [چَ مَ دَ رَ] (ترکیب توصیفی) یعنی آفتاب در برج حوت. (آنندراج). یعنی آفتاب درحوت. (شرفنامهٔ منیری). مرادف چشمه بماهی شدن وچشمه در ماهی بودن. رجوع به چشمه بماهی شدن و چشمه در ماهی بودن‌شود.

چشمه‌دره دزد. [چَ مَ دَ رِ دُ] (اِخ) دهی است ازدهستان بربرود بخش الیگودرز که در کنار راه مالرو برج‌فهره بقلعه‌دختر واقع است. محلی است کوهستانی ومعتدل که ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه دزدان. [چَ مَ دُ] (اِخ) دهی است ازدهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در ۵۰ هزار گزی جنوب خاور فهلیان و ۴۴ هزار گزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باهوای معتدل که ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وعدس، شغل اهالی زراعت وگلیم بافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمهٔ ذیروح. [چَ مَ یِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ازمزارع قدیم‌النسق است که درناحیهٔ طبس مسینا واقع شده، فعلا بدون سکنه است و ازآب قنات مشروب میشود». (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه‌راج محل. [چَ مَ یِ مَ حَ] (اِخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه‌ایست درحوالی راج محل ازتوابع بنگاله که آبی بسیار گرم دارد و غالباً هر مریضی که چند روز پیاپی درآنجا غسل کند بخصوص اگر صاحب برص وجذام باشد، صحت یابد وجامع این اوراق آنچشمه رابچشم خود دیده‌است». (ازمرآت الخیال چاپ بمبئی ص ۲۸۳).

چشمه ربط. [چَ مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد که درده هزار وپانصد گزی شمال خاوری سردشت ویك هزار گزی خاور راه‌شوسهٔ سردشت به مهاباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باهوای معتدل که ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وتوتون. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه‌رج. [چَ مَ رَ] (اِخ) دهیست ازدهستان مومن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزار گزی باختر درمیان و ۱۰ هزار گزی راه شوسهٔ عمومی بیرجند بزاهدان واقع شده. جلگه‌ایست با هوای گرمسیری که ۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه رعنا کردشول. [چَ مَ رَ کُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان خنگشت بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۹۲ هزار گزی جنوب خاور اقلید ودرجنوب باختری دریاچهٔ کافتر واقع است. دامنه‌ایست سردسیر که ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت وقالیبافی وراهش فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه‌رموك. [چَ مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات، بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۱۸ هزار گزی شمال باختری بیرجند واقع است. جلگه و معتدل است و ۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه‌روباه. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۴ هزار گزی شمال خاوری خسروآباد و ۲ هزار گزی حاجی آباد واقع است. محلی است تپه ماهوری و سردسیر که ۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ روز. [چَ مَ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از خورشید. کنایه ازهور

وخور :
ایا سپهر ادبرا دل تو چشمهٔ روز
ایا بهشت سخارا کف توماء معین.
فرخی.
ماه از آن گفتم کاندرلغت ولفظ عرب
چشمهٔ روز بود ماده ومه باشد نر .
فرخی .

چشمهٔ روزن. [چِ یا چَ مَ یِ زَ] (ترکیب اضافی) سوراخ روزن:
اندرین بقعه همی ماه ز مسند تابد
گر بجای دگر ازچشمهٔ روزن بیند.
رضی‌الدین نیشابوری.

چشمهٔ روشن. [چَ مَ یِ رَ شَ] (ترکیب وصفی) کنایه از خورشید عالم آراست. (برهان). کنایه از آفتاب عالمتاب (انجمن آرا) . (آنندراج) . خورشید . (ناظم الاطباء) . کنایه ازمهروهور و کنایه از نور و روشنائی آن . چشمهٔ خوروچشمهٔ خاوری:
اندر آن صحرا که شیران دولشکر صف کشند
و آسمان از برهمی خواند بریشان اقترب
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش ازغو کوس وجلب.
فرخی.
روزی که زنعل مرکبان افتد
در زلزله جرم مرکب غبرا
از تیره غبار، چشمهٔ روشن
تاریک شود چوچشم نابینا.
مسعود سعد.
چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن
دراز گشت شب دیر یاز راد امن .
(نقل ازانجمن آرا) .
ورجوع بچشمهٔ خاوری وچشمهٔ خور شود.

چشمه‌روغنی. [چَ مَ رَ غَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رود زرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۴ هزار گزی باختر باغ ملك و ۴ هزار گزی شمال راه اتومبیل روباغ ملك بهفتگل واقع است. کوهستانی وگرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش اتومبیل رواست . ساکنین این آبادی از طایفهٔ مکاوند بالا هستند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه‌روغنی. [چَ مَ رَ غَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۵ هزار گزی شمال خاوری فریمان واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات وبنشن، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه‌ریزه‌خوانی. [چَ مَ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « چشمه‌ایست متعلق به نوا که از مشرق بمغرب جاریست ونیم سنگ آب‌دارد» . (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۳۳) .

چشمه زار. [چِ یا چَ مَ] (اِ مرکب) محلی که‌در آن‌چشمه‌های بسیار باشد. مؤلف آنندراج نویسد : « از عالم نمکزار و نمکسار است » . (از آنندراج) دشت یا کوه یاجنگلی که‌در آنجاچشمهٔ آب‌بفراوانی یافت‌شود. چشمه سار:
دیرزی ایصدر کز مدیح تو خواندن
آب حیاتست چشمه زار لسانم .
سوزنی.
فروغ شعلهٔ قهرت فتدچودرارحام
بچشمه‌زاربرآیدسمندرازخرچنگ.
عوفی (بنقل‌آنندراج).
و رجوع بچشمه سار شود.

چشمهٔ زانو. [چَ مَ یِ] (ترکیب اضافی) فلت [قَ]. (مهذب‌الاسماء).

چشمه زر. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان هندمینی بخش بدرهٔ‌شهرستان‌ایلام که در ۱۰ هزار گزی خاورایلام و۳هزار گزی شمال راه مالرو صیمره واقع است . کوهستانی وگرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد، آبش از چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و وگله‌داری وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه‌زرچوبه. [چَ مَ زَ بَ] (اِخ) رجوع به « بحیره» شود .

چشمه‌زرد. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان عشق آباد بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور که‌در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری قدیشه واقعست. جلگه و گرمسیر است و۶۲ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چشمه‌زرد. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان قلعه حمام‌بخش جنت‌آبادشهرستان مشهد که در ۳۶ هزار گزی شمال باختری صالح آباد واقعست. کوهستانی‌است باهوای معتدل و۷۸ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش‌غلات ،شغل‌اهالی‌زراعت‌ومالداری و راهش مالرو است ، ساکنین این آبادی از طایفهٔ تیموری میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چشمه‌زرد. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که‌در ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری خوسف واقع‌است. کوهستانی‌است باهوای معتدل و۱۶ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چشمهٔ زرد. [چِ یا چَ مَ یِ زَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازجام شراب زرد . کنایه از جامیکه‌درآن شراب زردباشد :
یکی‌جام پر بادهٔ خسروان
بکف برنهادآن‌زن‌پهلوان
بیاد سپهبد بیکدم بخورد
برآورداز آن‌چشمهٔ‌زرد گرد .
فردوسی .

چشمه‌زرین. [چَ مَ زَرْ رِ] (اِخ)مؤلف مرآت البلدان نویسد : « آبادیی است از مزارع ناحیهٔ طبس مسینا که قدیم‌النسق‌و بی‌سکنه است» . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳) .

چشمه‌زرینی. [چَ مَ زَ رِ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان‌میربچه(میرباچه) بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۹ هزار گزی‌جنوب‌باختری رامهرمز و۵هزار گزی باختر راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل واقع‌است و ۲۰ تن سکنه‌داد . (زفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چشمهٔ زمزم. [چَ یا چِ مَ یِ زَ زَ] (ترکیب‌اضافی) رجوع‌به‌زمزم شود.|| کنایه ازدهان محبوب .

چشمه‌زن. [چَ مَ زَ] (ترکیب‌اضافی) چشم زن. (ناظم‌الاطباء).

چشمه‌زنان. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری قلعه زراس ، کنار راه مالرو بابا زاهد بقلعه دلی واقع است. جلگه وگرمسیر است و۵۵ تن‌سکنه دارد. آبش ازچاه وقنات ، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

چشمهٔ‌زندگانی. [چَ یا چِ مَ یِ زِ دَ] (ترکیب توصیفی) عین‌الحیوة . (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۲۹۲). چشمهٔ زندگی. چشمهٔ آب‌حیات: آنگاه‌از ماهیانی که‌درچشمهٔ‌زندگانی گردآمده وازسایهٔ‌آن پشتهٔ‌بزرگ متنعم‌وبهره‌مندبودند. (مجموعهٔ دوم‌مصنفات شیخ‌اشراق بتصحیح‌هـ. کربین‌ص ۲۹۲).رجوع به‌چشمهٔ زندگی شود .

چشمهٔ زندگی. [چَ یا چِ مَ یِ زِ دَ] (ترکیب‌توصیفی) چشمهٔ‌زندگانی. آب زندگی. آب‌حیات. آب‌خضر. چشمهٔ‌خضر. چشمهٔ حیوان . چشمهٔ آب حیات. ورجوع بچشمهٔ حیوان وچشمهٔ زندگانی شود. || کنایه از دهان محبوب.

چشمهٔ‌زندگی. [چَ مَ یِ زِ دَ] (اِخ) نام کتابی مجعول منسوب به‌زردشتیان.

چشمهٔ‌زنگاری. [چَ یا چِ مَ یِ زَ] (ترکیب توصیفی) آسمان. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰). کنایه از آسمان نیلگون.

چشمه‌زنگی. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزار گزی شمال چنگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، حبوبات ولبنیات. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم وجاجیم و راهش مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه زنگی. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مومن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۴ هزار گزی جنوب درمیان و ۳ هزار گزی راه شوسهٔ بیرجند به درخ واقع است. دامنه ومعتدل است و ۱۰۶ تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات. محصولش غلات و شلغم: شغل اهالی زراعت: مالداری و قالیچه‌بافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه‌زورق. [چَ مَ زَ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه ایست اربابی مشهور به کنداب که متعلق بخوانین شاملو است. این آبادی درسمت شرقی ملایرودر دامنهٔ کوه واقع شده، قنات مختصری دارد واغلب زراعتش دیمی است. دربهار هوایی خوش و باصفا دارد و دارای مرتعی بسیار خوبست. تازه باغهایی درآن احداث کرده واشجاری نشانده‌اند، در زمستان از کثرت برف وشدت سرما عبور ازین محل مشکل است وفاصلهٔ این آبادی تاشهر دولت شش فرسنگ میباشد». (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۳۳). ودرفرهنگ جغرافیائی آمده‌است: دهیست از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری شهرملایر ویک‌هزار گزی شمال‌راه شوسهٔ ملایر باراک واقع‌است، کوهستانی و معتدل‌است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه‌سادات. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « قریه ایست در سمت چپ راه عماریهٔ کرمانشاهان به ماهیدشت ». (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۳۳).

چشمه‌سار. [چَ مَ] (اِ مرکب) (۱) زمینی را گویند که همه جای آن چشمه داشته باشد. (برهان). بمعنی جائیست که چشمهٔ بسیار باشد. (انجمن آرا). مرادف چشمه‌زار. (ازآنندراج). جائیکه درآن چشمه‌های بسیار بود. (ناظم‌الاطباء). هرجا که چشمهٔ آب بسیار دارد. چشمه‌زار:

بنزدیکی چشمه‌ساری رسید
هم آب روان دیدوهم‌سایه دید.
فردوسی.

بشد برپی اسب تا چشمه سار
مراورابدید اندرآن مرغزار.
فردوسی.

دوم‌روز نزدیکی چشمه سار
رسیدند زی پهلوان سوار.
اسدی.

گفت‌شادم کزدرخت وچشمه‌سار
دیده را جای تماشا دیده‌ام.
خاقانی.

دوزیرک‌خوانده‌ام کاندر دیاری
رسیدند از قضابرچشمه ساری.
نظامی.

گشادندسفره برآن‌چشمه سار
که‌چشمه کندخوردراخوشگوار.
نظامی.

گردلبت‌بنفشه‌ازآن‌تازه وتراست
کاب‌حیات‌میخورداز چشمه‌سارحسن.
حافظ.

و رجوع به چشمه زار شود.
|| چشمهٔ آب. چشمه. سرچشمه.

پدیدآمد چو مینو مرغزاری
دراوچون آب‌حیوان چشمه‌ساری.
نظامی.

درآب‌چشمه‌سارآن شکرناب
زبهرمیهمان میساخت جلاب.
نظامی.

چشمه‌سار. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « ازمزارع کوهستان بلوك زرند کرمانست وسیزده‌خانواده‌رعیت دارد». (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۳۴).

چشمهٔ‌سار. [چَ یا چِ مِ یِ] (ترکیب اضافی) چشمه‌ایست در قهستان که آب آنرابجهت دفع ملخ باطراف وجوانب برند. برهان). چشمه‌ایست که آب ازبرای دفع‌ملخ میبرند و سار بسیار بدنبال آن آب بهر کجا که قصدریختن آن آب کرده‌اندمیروند وملخانرا بمنقار میکشند وتمام شوند ونوشته‌اند که بتجربه رسیده است. (انجمن آرا).

چشمه‌سبز. (چِ یا چَ مَ یا مِ سَ] (اِخ) نام‌چشمه‌ایست درخراسان ازولایت طوس. (برهان). (آنندراج). مؤلف نزهة‌القلوب نویسد: « بحیره‌ایست بولایت خراسان بحدود طوس، دورش یك فرسنگ بود، از او دو جوی بزرگست که به نیشابور وطوس میرود، هریك زیادت از بیست آسیا گردان بود. وهیچ‌ملاحی آن‌بحیره‌را نمیتواند بریدو بقعرش نمیتواندرسیدوحکایت‌اسب که ازآنجابرآمد ویزدگرد بزه کاررا بکشت مشهوراست». (ازنزهة القلوب ج۱ ص۲۴۱). ونیزدرباب هفدهم درضمن یادآوری ارباع خرساسان نوشته‌است: «برجانب‌شمال برقلهٔ کوه بمسافت‌پنج‌فرسنگ‌بر گریوه برآید که‌چشمه ایست که‌چشمهٔ‌سبزمیگویندوآبی‌شیرین‌وسبز بیرون میآید وامیر چوپان برلب آن چشمه کوشکی‌ساخته‌است بربام کوشک برآیند میانهٔ چشمه مینماید و درشب جمعه آواز هایل ازمیانهٔ‌چشمه ظاهر میشود، ازآبادانی تااین چشمه پنج فرسنگست و پارسایان در شب بر کنار چشمه‌احیاء داشته‌اند، شترآبی وگاوآبی ومردم آبی‌بیرون آمدن‌وچریدن دیده‌اند(!) وآب‌این‌چشمه‌درمیان‌صحرامیاید وبرآن‌عمارت وزراعت بسیار است. (نزهة‌ـ القلوب ص۱۴۹). مؤلف مرآت البلدان نویسد: دریاچه ایست در بلوك کلمکان خراسان در سمت شمال شرقی نیشابور که هزار قدم دورهٔ آنست و آب چند چشمهٔ کوچك از اطراف در اوجمع شده و در خود دریاچه هم چشمه ها هست و زیاده از چهار سنگ آب از این دریاچه بسمت کلمکان جاریست. فضائیکه چشمه سبز در آن واقع شده محوطه ایست که تقریباً پنجهزار قدم دورآن میباشد. آب چشمه سبز از کوه پر برفی که مشرف به نیشابور است جاری میباشد. در دریاچهٔ چشمه سبز ماهیهای بزرگ‌سیاه ومرغابیهای زیاددیده میشود و اطرافش چمن ونی زار است. مسافت‌دریاچه تا نیشابورهفت فرسنگ‌است و از وقایع غریبه‌ای که مورخین نسبت بچشمه سبز میدهند اینست که گویند اهل نجوم درزایجهٔ طالع یزدجرد اثیم که عجم آنرا یزدجرد بزه‌کار یعنی گنهکار گویند چنین‌دیده ونوشته‌بودند که‌وفات‌اودرخراسان ودر کنار چشمه‌سبزاست. یزدجردچون‌این گفته را شنیده بودبرخود مخمر کرده‌وقرار داده که هرگز بخراسان نرود. از قضا وقتی او را رعافی عارض شدو اطباء معالجه رامنحصر برفتن در آب‌چشمه سبز دانستند، بالضروره بدانجا شتافت ودرآب چشمه سبز رفته صحت‌یافت. انکاری از منجمان دردل او پدیدارشده وبا خود اندیشید که‌جائیکه اسباب‌استقامت‌وصحت‌وعافیت‌من بوده‌منجمین محل مضرت من فرض کرده بوده‌اند. در آنحال اسبی‌ازآن‌چشمه‌بیرون آمدوملازمان یزدجرد خواستند آن اسبرا زین کنند

(۱) Ruisseau.

هیچکس ازعهده بر نیامد تا یزدجرد خود باینکار برداخت ودرحین انداختن قشقون اسب لگدی بیزدجرد زد واوراهلاک کرد وبچشمه فرورفت. نگارنده گوید: کشته شدن یزدجرد بلگد اسب مورخین اتفاق دارند ولی محل مقتول شدن او را بعضی درجرجان نوشته و برخی دم سرا پرده ولی صاحب تاریخ نگارستان و گزیده و نزهةالقلوب در کنار چشمه سبز مینگارند ». (ازمرآت البلدان ج٤ ص ۲۳٤).

منجمان گفتندش ترازمان بچشمه سبز آید بطوس خورآسان . (مجمل التواریخ والقصص ص۶۸) . طبیبان گفتند بخراسان باید رفت و بآب چشمه سبز غسل کردن تا صحت یابد. (تاریخ گزیده ج۱ص۱۱۱).

چشمه‌سبزه. [چَ مَ سَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان که‌در۸۹ هزار گزی شمال خاوری سعید آباد و ۳ هزار گزی شمال راه‌شوسهٔ کرمان بسیرجان‌واقع است و ٤۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

چشمه‌سبزه. [چَ مَ سَ] (اِ خ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که‌در۳۵هزار گزی شمال باختری بافت وسرراه مالرو گوغر به گلنا آبادواقع است . کوهستانی وسردسیر است و ٤۲۷ تن‌سکنه‌دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات و حبوبات ،شغل‌اهالی‌زراعت وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

چشمه‌سبزه.[چَ مَ سَ](اِ خ) دهی‌است از دهستان مرکزی بخش فریمان‌شهرستان مشهد که در ۲٤ هزار گزی جنوب‌خاوری فریمان و یک هزار گزی خاور راه مالرو عمومی تربت جام بفریمان واقع است ، کوهستانی‌است باهوای‌معتدل‌و۶۶ تن‌سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و بنشن ، شغل‌اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۹).

چشمهٔ سخن. [چَ مَ یِ سُ خَ] (ترکیب اضافی) کنایه از منبع و سرچشمهٔ سخن . کنایه ازآب روان سخن :

شود از آب چشم بیداری
بزبان چشمهٔ سخن جاری .
اوحدی .

ورجوع به‌چشمهٔ حرف‌شود .

چشمه‌سر . [چَ مَ سَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از مزارع کوه غرکرمانست» .(ازمرآت‌البلدان ج ٤ص ۲۳۵).

چشمه‌سر . [چَ مَ سَ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « ازقراء ومزارع طبس است » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص۲۳۵) .

چشمه‌سراب. [چَ مَ سَ] (اِ خ)مؤلف مرآت‌البلدان‌نویسد : « از قرای‌دره‌دینور ودرسمت چپ‌دره واقع است» . (ازمرآت البلدان ج٤ ص ۲۳٤۵).

چشمه‌سرخ . [چَ مَ سُ](اِ خ)مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « از مزارع بافت بزنجان(۱) کرمانست» . (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۳۵) .

ده‌مرکزی دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان است که در ٤۰ هزار گزی جنوب خاوری مشیز برسر راه مالرو مشیز بقلعهٔ عسکر واقع شده . کوستانی وسردسیر است و۵۳۰ تن‌سکنه دارد، آبش از قنات ، محصولش غلات و حبوبات ،شغل اهالی‌زراعت‌وراهش‌مالرواست .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

چشمه‌سرخ . [چَ مَ سُ] (اِ خ) دهی است‌از بخش جوار شهرستان ایلام . که‌در ۱٤هزار گزی شمال باختری چوار و۱٤ هزار گزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه آباد واقع‌است . کوهستانی و سردسیر است و۷۰ تن سکنه‌دارد . آبش ازچشمه، محصولش‌غلات‌وحبوبات ، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری ، صنایع‌دستی قالی بافی‌وراهش مالرواست، اهالی این‌آبادی چادرنشینند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

چشمه‌سرخ . [چَ مَ سُ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان‌پایین‌ولایت‌بخش‌فریمان شهرستان مشهد که‌در۶۲ هزار گزی‌جنوب خاوری‌فریمان و۱۰هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به بغبغو واقع است . دامنه ومعتدل است و۱۳۱ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازچشمه، محصولش غلات و بنشن ، شغل‌اهالی زراعت وراهش مالرو است.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

چشمه‌سرخی . [چَ مَ سُ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که‌در ۷۰ هزار گزی شمال کرمان و۲هزار گزی باختر‌راه فرعی راوربه چترود واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

چشمه سرد . [چَ مَ سَ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که‌در۱۳ هزارگزی جنوب باختری اشتر ،کنار راه شوسهٔ‌خرم آباد به اشتر واقع است . تپه ماهوری وسردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌ها، محصولش غلات،حبوبات، لبنیات و پشم . شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است . ساکنین از طایفه‌حسنوندمیباشند.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۶) .

چشمه‌سرد . [چَ مَ سَ] (اِ خ)ده مخروبه‌ایست‌از بخش‌سمیرم‌شهرستان‌شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

چشمه‌سردو . [چَ مَ سَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون .که در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری‌فهلیان و۱۱ هزار گزی راه فرعی اردکان بهربجان واقع‌است‌دامنه و معتدل‌است و۸٤ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازچشمه ،محصولش‌غلات، شغل اهالی زراعت وگلیم بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

چشمه‌سفلی .[چَ مَ سُ لا](اِ خ)مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از مزارع‌بلوک کوهپایهٔ کرمانست » . (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص ۲۳۵) .

چشمه‌سفید . [چَ مَ سِ](اِ خ)مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « از مزارع میان ولایت مشهد مقدس است » . (ازمرآت البلدان ج٤ ص۲۳۵) .

چشمه‌سفید . [چَ مَ سِ] (اِ خ) مولف مرآت‌البلدان نویسد : «از قراء ومزارع طبس است» . (از مرآت البدان ج ٤ ص۲۵۳) .

چشمه‌سفید . [چَ مَ سِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « قریه ایست که درسمت چپ راه عماریهٔ کرمانشاه به‌ماهی- دشت واقع است » . (از مرآت البلدان ج٤ ص۲۳۵) .

چشمه سفید .[چَ مَ سِ] (اِ خ)مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از مزارع چار محال اصفهان‌است » . (از مرآت البلدان ج٤ ص ۲۵۳) .

چشمه سفید . [چَ مَ سِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان رستاق ، بخش خمین شهرستان محلات که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری خمین‌برسر راه شوسهٔ‌خمین‌به گلپایگان‌واقع است و ۱۰۰ تن‌سکنه‌دارد. آبش از چشمه سار ، محصولش غلات ، چغندر قندو پنبه ، شغل اهالی زراعت وراهش‌شوسه است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱) .

چشمه‌سفید . [چَ مَ سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه آباد که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری کرند و۳ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شاه آباد واقع است . دشت و سردسیر است و۵۰۰ تن‌سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش‌غلات ، حبوبات‌ولبنیات،

---

(۱) احتمال دارد « سیر جان » باشد .

شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش شوسه است . این آبادی دبستان همدارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

چشمه‌سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ٥ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه کنار راه شوسهٔ کرمانشاه بشاه آباد واقع است . دامنه‌وسردسیراست و ۳۰۰ تن سکنه‌دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات و حبوبات ودر آن آبادی گوسفندداری‌هم بمقدار کم معمول است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

چشمه‌سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ١٤ هزار گزی جنوب باختر کوزران و۲هزار گزی سبز علی‌خان واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیر است‌و۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش‌از چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات ، جزئی میوه‌جات ،لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است، امادر تابستان‌اتومبیل‌هم‌میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چشمه‌سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳٦ هزارگزی شمال‌باختر سنقر و٦هزار گزی شمال هفت‌آشیان‌واقع‌است. دامنه‌وسردسیر است و ۱۰۰ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌ازچشمه، محصولش غلات ، حبوبات و توتون ، شغل اهالی زراعت ،وصنایع‌دستی قالیچه ،جاجیم و پلاس بافی است . در تابستان از هفت آشیان به‌اینجااتومبیل‌میتوان‌برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

چشمه سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش گوران‌شهرستان شاه آباد که‌در۳۲هزارگزی‌شمال گهواره واقع است‌و۵۰ تن‌سکنه‌دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥) .

چشمه سفید. [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان‌خرم آباد که در ۳٦ هزارگزی شمال باختری‌نورآباد و ٤ هزار گزی‌باختر راه شوسهٔ‌خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، لبنیات و پشم ، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفهٔ علیها بوده درساختمان وسیاه‌چادر سکونت دارند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

چشمه سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در٥٦ هزارگزی خاور فهلیان ،دامنهٔ جنوبی کوه سرن آبادواقع‌است و۳۲ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

چشمه سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) دهیست‌ازدهستان کوشك، بخش‌بافت‌شهرستان سیرجان که‌در٦۸هزارگزی جنوب خاوری بافت برسرراه مالروزنجان به اسفندقه‌واقع است . کوهستانی وسردسیر است و٦۹تن سکنه دارد . آبش از چشمه، محصولش غلات وحبوبات ، شغل‌اهالی‌زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

چشمه‌سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاك ، بخش زرند شهرستان جیرفت که در ٤۰ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۵ هزار گزی خاور راه فرعی زرند به راور واقع است ویك‌خانوارسکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

چشمه سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان که‌در۳۹هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۵ هزارگزی خاورراه مالرو رفسنجان به‌بافق‌واقع شده و۲خانوارسکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

چشمه سفید . [چ َ م َ س] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان‌پائین‌ولایت‌بخش فریمان شهرستان مشهد که در٦۲ هزارگزی‌خاور فریمان واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۱۵تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چشمه سفید . [چ َ م َ س ِ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان‌ بخاب‌ بخش‌طبس‌شهرستان فردوس که در١٦٦هزارگزی شمال‌خاوری طبس واقع‌است. کوهستانی است باهوای گرم و خشك و۳۵ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش‌غلات‌وذرت ، شغل‌اهالی زراعت و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چشمه‌سگك.[چ َ م َ س گ َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مرکزی بخش‌فریمان شهرستان مشهد که‌درهزار۱۸ گزی باختر فریمان واقع‌است . دامنه‌ایست معتدل‌و۸۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات ،محصولش غلات و بنشن، شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

چشمهٔ‌سلسبیل.[چ َ م َ یِ س َ س َ](ترکیب اضافی) نام جویی دربهشت .(آنندراج). آب سلسبیل . || در اصطلاح لوطیان‌مقعد راگویند . (از آنندراج) .

چشمه‌سلطان . [چ َ م َ س ُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌سیلاخور بخش‌الیگودرز شهرستان‌بروجرد که‌در۸ ٥هزارگزی‌جنوب خاور الیگودرز ، کنار راه مالرو آرپناه به چشمه ریزان‌واقع‌است.جلگه‌و معتدل‌است. و۵۳۳ تن‌سکنه‌دارد . آبش از قنات‌وچاه، محصولش غلات ،چغندر و پنبه ، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری‌و راهش‌اتومبیل‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

چشمه‌سلیمان.[چ َ م َ س ُ ل َ](اِخ)مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « چشمهٔ آبیست‌در حوالی دو ساری جیرفت که در زیر سنگ سفید صلبی واقع است ، ٦ سنگ‌آب‌ازآن چشمه‌جاری‌میباشدوجریان‌آب‌چشمه‌ازمشرق بمغربست . گویند قدمگاه حضرت سلیمان است و بعقیدهٔ اهالی چهل قدمگاه درآنجا میباشد که سکنه بزیارت آن محل میایند و نذر وقربانی‌میکنند و خون قربانی رادر آب میریزند ، اگر مارها وماهیهای‌آب‌از آن خون بخورند ، بزعم اهالی نذرشان قبول شده است وحاجتشان برآورده‌میشود والافلا . بالای یکی ازین زیارتگاه ها که مشهور وموسوم به سید محمد است در قلهٔ کوهی‌در مسافت‌بیست‌قدم برسنگ‌صورت انسان وحیوان رسم وحجاری شده وظاهراً یکی از پرستشگاههای قدیم بوده است». (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص۳۳٥) .

چشمه‌سلیمان . [چ َ م َ س ُ ل َ](اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان دیناران بخش اردل‌شهرستان‌شهر کرد که‌در۲۰ هزارگزی جنوب باختر اردل واقع شده و ۳٥ تن سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) .

چشمه‌سنگ نو . [چ َ م َ س َ ن َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان‌نویسد : «ازمتعلقات لاسم ونوا میباشد » . (از مرآت البلدان ج٤ ص ۲۳٥) .

چشمه‌سنگی .[چ َ م َ س َ](اِ خ)مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « از مزارع مؤمن آباد قاینات است که قدیم‌النسق وبلاسکنه میباشد» . (ازمرآت‌البلدان ج٤ص۲۳٥).

چشمه‌سنگی . [چ َ م َ س َ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان‌سیاه‌منصور بخش‌مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری شاه آباد و ٥ هزار گزی جنوب چقاجنگه واقع است . دشت وسردسیر است و ۳۸۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل‌اهالی زراعت‌وگله داری وراه فرعی بشاه آبادازطریق کارخانهٔ قنددارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج٥) .

چشمه‌سنگین . [چ َ م َ س َ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان‌سیلتان شهرستان‌بیجار که‌در ۲۳ هزارگزی جنوب‌باختری‌حسن-

آباد بسو گندو۶هزار گزی راه فرعی حسن-آباد به بیجار واقع است ، کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، لبنیات و انگور ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم بافی و راهش مالرو است این آبادی دبستان هم دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سورانی . [چ َ م َ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « یکی ازمحل های سرابی تویسرکان ومتصل باراضی شهر است که اهالی شهر قطعه‌قطعه آنرا خریده مالك شده و محل زراعت خود قرارداده‌اند این آبادی از جهت آب وزمین بسیار مرغوبست وهریك هزار ذرع آن از ده تا پانزده تومان خریدو فروش میشود ».(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۵) .

چشمه‌سوری . [چ َ م َ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « چشمه‌ایست واقع در کنار قصبهٔ تویسرکان وچند درخت کهن سال که‌در آنجا درخت « شال » میگویند بر سر چشمه روئیده است و آنجا محل تفرج اهالی قصبه میباشد .از اول بهار تا آخر میزان دراویشی که از خارج باین ناحیه میآیند بر سر این چشمه‌مسکن میگزینند و روزچهار شنبهٔ آخرصفر که چهارشنبه سوریست تمام اهل شهر بسر این چشمه میروند ودر آنجا بعضی ناهار خورده برخی گردش کرده مراجعت میکنند . الحق جای بسیار باصفاوممتازیست و درختهای حوالی چون محل اعتقاد اهالی میباشد هر کس به‌نیت حاجتی برشاخهٔ آنها کهنه گره میزند وتا جائیکه دسترس بوده آنقدر کهنه برآنها گره زده‌اند که دیگر شاخه‌ها برگ سبز نمیرویانند .آب چشمه کم وگوارا است و چندقطعه باغ از آن آب مشروب میشود واین چشمه متعلق است باسم یل خان زند که‌ازاجل دانشمندان عصر میباشد» . (از مرآت البلدان ج٤ ص۲۳۵) .

چشمهٔ سوزن . [چ َ یا چ ِ م َ ی ِ زَ] (ترکیب اضافی) چشم سوزن را گویند . (انجمن آرا). کنایه از سوراخ سوزن است. (آنندراج) ؛ سم الخیاط :

تا پیل چو یك فریشم پیله
اندر نشود بچشمهٔ سوزن
شاها تو بزیر فر یزدان مان
بد خواه تو زیر دست آهرمن.
عسجدی .

اینجهان بادل تو تنگ تراست
از دل مور و چشمهٔ سوزن .
فرخی .

چشمهٔ سوزن محیط بحر نتوانند شدن
دردل تنگم محیط بحر چون گنجیده است.
صائب (بنقل آنندراج) .

ووجوع به‌چشم سوزن شود . || (ترکیب وصفی) کنایه ازنهایت تنگی. (برهان) . بمعنی تنگی نیز آمده . (انجمن-آرا) سوراخی به تنگی چشمهٔ سوزن . || تنگ چشمی باشد . (برهان) . کنایه ازتنگ چشمی و تنگ نظری . و رجوع به‌چشم سوزن شود.|| باصطلاح لوطیان کنایه ازفرج است . (از آنندراج) :

مسطور گلی که‌پرده‌اش دامن تست
لب تشنه میان چشمهٔ سوزن تست .
هرلحظ شکفتن ودگر غنچه شدن
رسمی است که مخصوص گل گلشن تست.
شفائی (بنقل آنندراج) .

چشمه‌سهراب . [چ َ م َ س ُ] (اِ خ) دهیست ازدهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزار گزی باختر صحنه ، کنار شوسهٔ کرمانشاه به‌سنقرواقع است . کوهستانی ومعتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رود خانهٔ دینوروچشمه، محصولش غلات ، برنج وتوتون وشغل اهالی زراعت است . در کوه ایز آباد محلی بنام آوزا اطاقهای سنگی از آثار قدیم وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چشمه‌سهل. [چ َ م َ س َ] (اِ خ)مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از مزارع بافت زنجان کرمانست » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۶) .

چشمهٔ سه‌لك . [چ َ م َ ی ِ س ِ ل َ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «چشمه‌ایست متعلق به نوا واز جنوب بشمال جاریست ». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۶).

چشمه سیدیعقوب . [چ َ م َ س َ ی ْ ی ِ یَ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد که در ٦ هزار گزی شمال باختر گهواره واقع است و ٤٠ تن سکنه دارد . اهالی آبادی از سادات حیدری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥) .

چشمهٔ سیماب . [چ َ م َ ی ِ] (ترکیب وصفی) کنایه ازماه وآفتابست . (برهان). (آنندراج). ماه وآفتاب .(ناظم الاطباء). آفتاب عالمتاب . (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳). ||کنایه از روزهم هست که عرب « یوم » گویند .(برهان) .کنایه از روزهم‌هست. (آنندراج) . روز . (ناظم الاطباء) . و رجوع به چشمهٔ سیماب ریز شود.|| کنایه ازکان سیماب . (آنندراج) .

چشمهٔ سیماب ریز . [چ َ م َ ی ِ] (ترکیب وصفی) (۱) کنایه از آفتابست. (برهان) . (آنندراج) . آفتاب .(ناظم-الاطباء) :

باکفش این چشمهٔ سیماب ریز
خوانده چوسیماب گریزا گریز .
نظامی .

|| ماه را نیز گویند . (آنندراج) . ماه . (ناظم الاطباء) . و رجوع به‌چشمهٔ سیماب شود .

چشمهٔ شاپور. [چ َ م َ ی ِ] (ترکیب اضافی) چشمه‌ایست که مشهوراست وشاپور بدستکاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده وآن چنان صفا دارد که نظر بر آن نمایستد. (آنندراج) . بدانکه شاپور نام شهریست از مضافات ارمن که درآن چشمه‌ای ازالماس ودیگرجواهرات مرصع ساخته‌اند که‌درخشندگی اوبالفز نظراست. (غیاث) :

قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت است
سایهٔ شمشاد رأیت چشمهٔ شاپور باد .
عرفی (بنقل آنندراج) .

چشمه شاه. [چ َ م َ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « مزرعه ایست از ناحیهٔ فشارودقاینات و بدون سکنه است» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص۲۳۶).

چشمه شاه. [چ َ م َ] (اِ خ)ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ٥٤ هزار گزی جنوب سبزواران و٤ هزار گزی خاورراه فرعی بسزواران به کهنوج واقع است و٤٢ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٨).

چشمه شاه جوب . [چ َ م َ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ایست که درزیر گردنهٔ گل زرد که در راه لار است واقع میباشد ودراواخر بهار این چشمه دیده شد و تقریباً پنج سنگ آب داشت». (ازمرآت البلدان ج ٤ص ۲۳۶) .

چشمه شاه قلی. [چ َ م َ ق ُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۳ هزار گزی شمال باختری قصبهٔ اسد آباد و یك هزار گزی نادرآباد واقع است.
کوهستانی وسردسیراست و۲۸۱ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری ، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چشمه‌شاهی. [چ َ م َ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد :« اسم یکی ازدهات بلوك غار و فشاپویهٔ تهرانست » . (از مرآت البلدان ج٤ ص ۲۳٦).
|| دهی است جزء دهستان غاربخش ری

---

(۱) نوررا بسیماب تشبیه کرده‌اند (گنجینه ٤٥) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

شهرستان تهران که در ۹ هزار گزی جنوب باختر ری و ۴ هزار گزی باختری راه شوسهٔ قم واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و درفصل بهار از سیل آب رود کن، محصولش غلات، صیفی و چغندر قند، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است اما از کهریزک ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چشمه شبانکاره. [چَ مَ شَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌الخیال نویسد: «چشمه‌ایست در شهر شبانکاره که سی سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلقاً در بند بود و آب ندهد ولایزال چنین بود و در آنجا چاهیست بغایت عمیق که چون مردم اطراف محتاج آب شوند برسر آن چاه رفته آب بطلبند، پس آب بجوشد و مردم از آن کوزه و سبو پر سازند و چون مقصود حاصل کنند خشک گردد». (از مرآت‌الخیال ص۲۸۳).

چشمه شفیع. [چَ مَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاهان واقع است. تپه ماهور و سردسیر است، و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ علیهامیباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه شور. [چَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم که در ۶۰ هزار گزی شمال قم و ۸ هزار گزی خاوری راه شوسهٔ قم بتهران واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ لب شور، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، شترداری و هیزم کشی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی از طایفهٔ شاهسون میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چشمه شور. [چَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر، بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۸۴ هزار گزی جنوب‌خاوری مشیز ۲ هزار گزی باختر راه فرعی بافت به کرمان واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شور. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۵۴ هزار گزی جنوب‌خاوری مشیز و ۲ هزار گزی باختر راه فرعی بافت بمشیز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شوق. [چَ مَ] (اِخ) ده مخروبه ایست از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه‌شیخ. [چَ مَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۴۴ هزار گزی جنوب باختری بهبهان و ۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ آغا جاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه شیخ، محصولش غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ شیر. [چَ یا چِ مَ یِ] (ترکیب اضافی) جوی شیر که در بهشت است. نهری از لبن در بهشت:

خداوند جوی می و انگبین
همان چشمهٔ شیر و ماء معین.
(منسوب بفردوسی).

|| کنایه از برجی از بروج دوازده گانه. کنایه از برج اسد:

چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید
جهان گشت چون روی رومی سپید
فردوسی.

|| کنایه از پستان معشوق. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۷).

چشمه‌شیر. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۷۵ هزار گزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه شیرخان. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف فارسنامه نویسد: «از بلوك ارسنجان نزدیك قریهٔ خیریز برخاسته است». (از فارسنامه ص ۳۲۰).

چشمه‌شیرین. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنود معینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۶ هزار گزی خاور ایلام، کنار راه مالرو صمیره واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه شیرین. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعهٔ تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۶ هزار گزی باختر باغ ملك و ۶ هزار گزی باختر راه اتومبیل رو هفتکل به اینره واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ساکنین این آبادی از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چشمه صالح. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزار گزی شمال باختری خرم‌آباد و ۱۵ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی زنان فرش وسیاه چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ حسنوند بود برای تعلیف احشام به ییلاق وقشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چشمه صوفی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع ناحیهٔ فشار رود قاینات و خالی از سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه طاهری. [چَ مَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۱۴ هزار گزی شمال خاوری فریمان واقع است. این آبادی در دامنه واقع شده وهوایی معتدل با ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه طبری. [چَ مَ طَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹ هزار گزی شمال باختر اسفراین و ۱۷ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجنورد بشقان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه‌طلا. [چَ مَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولوند. بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۳۴ هزار گزی باختر اشترو ۹ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه وسردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفهٔ کولیوند و ومی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چشمه طوران. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزار گزی باختر سنقر و ۳ هزار گزی جنوب سیر کوه واقع است. دشت و سردسیراست و ۳۴۰ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، توتون. انگور و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است اما در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ ظلمات. [چَ / چِ مَ / مِ یِ ظُ لُ] (ترکیب وصفی) جاییکه در آن همیشه شب باشد. (ناظم الاطباء).

چشمه عاشق. [چَ مَ شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۰ هزار گزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزار گزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه‌عاشق. [چَ مَ شِ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان کوشك بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۵۸ هزار گزی جنوب خاوری بافت بر سرراه مالرو زنجان به اسفندقه واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه‌عراق‌عجم. [چَ مَ عِ رِ قِ عَ جَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌الخیال نویسد: «چشمه ایست درعراق عجم که چون درولایتی ملخ آید دومرد که مرتکب خمروزنا نشده باشند از آن آب بردارند وراه آنولایت گیرند، پس مرغان سیاه در پی آن آب بروند وملخ را از آنجا دفع کنند، گویند سلیمان (ع) وقتی باملخ شرط کرد که در زراعتها خرابی نکنند پس آن چشمه را گواه گرفت و آن مرغانرا مقرر کرد که برملخ موکل باشند، اینقاعده ازآنروز است». (ازمرآت‌الخیال ص ۲۸۲).

چشمه عقاب. [چَ مَ عُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۱۰ هزار گزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزار گزی خاور راه مالرو رابر به کرمان واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه علا. [چَ مَ عَ] (اِخ) آبادیی است درشمال باختری دماوند که درفرهنگ جغرافیایی بنام «چشمه اعلا» ثبت شده، لیکن درتداول عامه «چشمه علا» معروف است وچشمه‌ای نیز بدین نام دارد. ورجوع به‌چشمه اعلا شود.

چشمه‌علی. [چَ مَ یِ عَ] (اِخ) دهی‌است جزء‌دهستان‌اراضی نیزار بخش‌حومهٔ‌شهرستان قم که در ۴۳ هزار گزی جنوب باختر مم ویك‌هزار گزی راه شوسهٔ قم به‌اصفهان واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد آبش از رود قم، محصولش غلات، پنبه، انار، انجیر و قیسی، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی وراهش ماشین‌رواست. بنای امامزاده‌ای بنام شاهزاده عبدآذر از آثار قدیمهٔ این محل است و مزرعهٔ تقی آباد، حسن آباد، سنجدك، پهلوان آباد، محمدآباد، بیدك ودرخت بید جزء این آبادی بشمار میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه‌علی. [چَ مَ یِ عَ] (اِخ) نام چشمه‌ایست معروف درجنوب تهران نزدیك شاهزاده عبدالعظیم که فرش فروشها و مردم‌تهران قالیها و قالیچه های خود را در آب چشمه میشویند ودرآن آب خاصیتی است که فرش را خوب تمیز و رنگ آنرا روشنتر و پر جلاتر میسازد، درمخرج آب چشمه‌مجلسی ازفتحعلیشاه‌قاجار برسنگ‌منقوش است وتپه‌ای نیز نزدیك این چشمه است که به‌تپهٔ چشمه‌علی‌معروف است ودرآن محل قلعه‌ای قدیمی از آثار تاریخی بوده‌است که بدست مغولان خراب‌شده ودکتر اشمیت باستانشناس معروف بسالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۱۶ در آنجا حفاریهای علمی کرده است. ورجوع به چشمه علی ری و «ری» شود.

چشمه‌علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۴ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۴ هزار گزی باختر راه مالرو عمومی فریمان به‌پاقلعه‌واقعست. دامنه‌است باهوای معتدل و۲۷تن‌سکنه‌دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پایین ولایت‌بخش فریمان شهرستان مشهد که‌در۳۷هزار گزی شمال خاوری فریمان‌واقع‌است‌ویك‌تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

چشمه‌علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۳ هزار گزی شمال‌باختری قاین واقع‌است. کوهستانی است با هوای معتدل و۲۴تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات وشلغم، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه‌علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۵۸ هزار گزی‌شمال باختر سمیرم، کنار راه سویگان به‌سمیرم واقعست. کوهستانی وسردسیراست و ۳۰۰ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌خانمیرزا بخش‌لردگان شهرستان شهرکرد که در ۴۲ هزار گزی شمال‌خاور لردگان و ۵ هزار گزی راه لردگان به پل گره واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه وقنات، محصولش غلات، ارزن و تنباکو، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی اکبر. [چَ مَ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌شهاباد‌بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقعست. کوهستانی ومعتدل است و ۵ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

چشمه علی اکبر. [چَ مَ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌هنام‌وبسطام‌بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳هزار گزی خاورالشتر ۱۳هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه وسردسیراست و۱۲۰تن سکنه دارد. آبش ازچشمهٔ علی‌اکبر، محصولش غلات حبوبات، لبنیات و پشم، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری راهش مالرواست. ساکنین‌این آبادی‌ازطایفهٔ‌حسنوند میباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۶).

چشمه‌علی باورصاد. [چَ مَ عَ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌حومهٔ‌بخش‌مسجد سلیمان شهرستان‌اهواز که در۳هزار گزی باختر مسجدسلیمان، کنار راه شوسهٔ مسجد سلیمان باهواز واقع است کوهستانی و گرمسیراست و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازآب لولهٔ شرکت نفت و از چشمه ورود کارون، محصولش‌غلات، شغل اهالی‌زراعت‌و گله‌داری وکارگری شرکت‌نفت وراهش اتومبیل‌رو است. دراین‌آبادی مسجدقدیمی بوده معروف به‌سلیمان که خراب شده‌است اینآبادی‌چاه‌نفت و کارخانهٔ‌تصفیه و پاسگاه ژاندارمری دارد و ساکنینش ازطایفهٔ‌هفت لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

چشمه علی حاجی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان نهارسانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیراست‌و۱۰تن‌سکنه‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه علی‌دامغان. [چَ مَ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «چشمه‌ایست درچهار فرسخی‌شهر دامغان که آبش‌ازسمت شمال شهر بسمت جنوب جاری است و با

آبهای دیگر که ضمیمهٔ آن میشود بطرف شهر دامغان میاید و دهات وقریه‌های متعدد را دربین راه وحوالی دامغان مشروب میکند. این چشمه مابین مغرب و جنوب وازپای تپهٔ خاکی جاریست ودرمخرج آب تخت کوچکی ساخته وسنگی بر آن نصب کرده‌اند که گودی وعمقی دارد ومردم را عقیده اینست که آن گودی جای سم اسب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام میباشد و آب در آن گودی ریخته جهت کسب میامن ودرك حوایج و استشفا میاشامامند. خاقان مغفور فتحعلی شاه درسنهٔ یکهزار ودویست و هفده که از تهران عزیمت ماوراءالنهر نمود، برسر این چشمه منزل کرده امر فرمود در سمت غربی چشمه عمارتی عالی بنا کنند. این عمارت عبارتست از تالار و در جنبین آن اطاقهای متعدد بطرح وطرز خوش ساخته شده وآب چشمه ازدوسمت عمارت جاری است وعمارترا ازحیاط جدا میکند و راه عمارت فقط دو پل چوبی میباشد. درسمت جنوبی حیاط مسجدی بنا کرده‌اند ودر جنبین محراب مسجد تاریخ بنا وتعمیر برروی دوسنگ رسم شده‌است. عرض وطول مسجد دوطاق میباشد. درحیاط دیگر که درسمت مشرق ومحاذی ومقابل عمارت بالاسمت تالاری بلند وسردری عالی ساخته شده که ازیکطرف منظر آن باغ ودریاچه است وازجهت دیگر بصحرا ومجرای خروج آب چشمه نظر دارد دوتاریخ بنای عمارت بنظم ونثر دردوسنگ منقور ومرتسم شده ودردو سمت تالار نصب است، چنانکه عین عبارت آن درذیل بیاید. درمحاذی فوران آب حوضی بزرگست پراز آب چشمه که باصفا ولطافت جاری است وقسمی ماهی باخالهای سیاه دراین آبست که اهالی صید آنهارا خوب نمیدانند وازاینجهت دوام کرده خیلی بزرگ شده‌اند. اطراف حوض درختهای بیدوصنوبر وچنار وغیره است که همه قوی وبهر جانب سایه افکن است. عمارت چشمه علی را مرحوم میرزا محمدخان سپهسالار اعظم بامرهمایونی تعمیر کرده ودرسفر خسروانی بزیارت مشهدمقدس وسر کشی بهمملکت خراسان که در ذیحجهٔ سال هزارودویست وهشتاد وسه هجری شروع شد، نگارنده نیز بشرف التزام رکاب مستسعد میبود و اینجمله را برای العین دید و چون چشمه علی مضرب خیام پادشاهی شد جهت مکانت ونیکویی آب وهوای آن، امرهمایون شرف نفاذیافت که در کنار چشمه تخت وعمارتی بنا کنند وتااوان معاودت آنرا بانجام رسانند. آب چشمه علی درسفر مزبور که مقارن اواخر بهار بود زیاده از بیست سنگ بنظر میامد. شرح چشمه علی و ورود موکب اعلی بدین ساحت دلگشا در سفر نامهٔ خراسان مسطور است و صورت وقفنامهٔ عمارت چشمه علی و تاریخ بنااز قرارذیل است سپس مؤلف مزبور شرح وقفنامه رانگاشته آنگاه مادهٔ تاریخی را که مرحوم میرزاصادق وقایع نگار متخلص به هما سروده‌است مینویسد که بیت آخر آن چنین است:

جست اتمام ورقم زد بهر تاریخش هما
این بنا قصر جنان واین چشمه آب سلسبیل.

و بعد مادهٔ تاریخ بنای مسجدرا نیز آورده است که بدین شعر ختم میشود:

غرض چون شدتمام از بهر تاریخش هما گفتا
ز امر قبلهٔ عالم بنا شد کعبهٔ دیگر.

سپس مؤلف مرآت البلدان چنین مینویسد: «اما تواریخ قدیمه که متعلق به چشمه علی دامغانست ازقرارذیل میباشد: دیودر مورخ مشهور گوید اسکندر بزرگ وقتی که به قومس رسید این ناحیه را چنان آباد ومعمور و پر نعمت وباعلوفه وآذوقهٔ فراوان دید که قصد کرد چندی عساکرخودرا که بی نهایت خسته و کسل بودند درآنجا آسایش وراحت دهد. پس از چند روز اقامت در قومس و رفع خستگی قشون بسمت هیرکانی (جرجان) حرکت کرد واولین منزل او بعدازطی چهار فرسخ راه دامنهٔ کوهی بود دردهنهٔ دره که رودخانهٔ معتبری موسوم به «استی بوئت» از آن جریان داشت ووضع جریانش باینطریق بود که چون ازچشمه بیرون میامد تقریباً تا ششصد ذرع بخط مستقیم روان بود وبعد بکوه کوچك سنگی که به تپه شبیه تر بود برمیخورد و از آنجا تغییری درجریان آن حاصل میشد وچون ازمیان دره سنگی عبور میکرد واز دره خارج میشد بجلگه میرسید وصحرای هیکاتم پیل را مشروب میکرد (هیکاتم پیل اسمی است که یونانیها شهرقومس را بدین اسم مینامیده‌اند ومعنی آن شهر صد دروازه است). پولیب مورخ که در دویست وشش سال قبل ازمیلادمسیح متولد شده وهشتادودوسال عمر کرده چنین مینویسد که آنتیو کوس سیم که یکی از سلاطین سلوسی بودوقتیکه از عقب ارتبان (اردوان) اول پادشاه اشکانی بطرف مازندران میرفت چندی در هیکاتم پیل (قومس) توقف کرد وبعددردامنهٔ کوه لبوتا که اول منزل او بجانب مازندران بود رسید و کنار چشمهٔ «استی بوئت» که از کوه لبوتا بیرون میامد دومین منزل اوشد و ازآنجا به سیرنکس (ساری) رفت وشکست فاحشی بقشون اردوان وارد آورد». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸ و ۲۳۹).

چشمه علی ری. [چَ مِ عَ یِ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ایست درشمال شهر قدیم ری که آبش اززیرسنگ صلب خارایی خارج شده بجانب جنوب جاری میشود وبنا بر تحقیقات واطلاعات نگارنده قلعهٔ «ری بندی» که خلیفه مهدی عباسی بنا نمود بالای همین چشمه وروی تخته سنگ بوده چنانکه حالا آثار آن باقی ونمودار است ونیز احتمال میرود که قلعهٔ طبرك همین قلعهٔ «ری بندی» باشد وسایرین آنرا باین اسم موسوم ساخته باشند وچون در لغت فرس «طبر» بمعنی کوه‌است چنانکه طبرستان بمعنی کوهستان میباشد و طبرك باکاف که در فارسی علامت تصغیر است بمعنی کوه کوچك است واینقلعه برروی کوه کوچك واقع شده ممکن است بعضی از مورخین از اینجهت اینقلعه را طبرك نامیده باشند. بعضی گویند منوچهر این قلعه را بنا کرده و برخی قلعهٔ طبرك را «زبیدیه» نوشته‌اند. بهرحال چشمه علی ری در سوابق وسوالف ایام آب زیادی داشته چنانکه داغی که درسنگ باقی ونمودار است گواهی میدهد، لکن قنواتیکه در بالای آن حفر کرده‌اند آب آنرا بقدری کم کرده که در فصل پائیز یك سنگ ونیم آب دارد و این آب از موقوفات حضرت عبدالعظیم علیه السلام است. ازشهر تهران بدوراه بزاویهٔ مقدسه وقصبهٔ شاهزاده عبدالعظیم میروند، یکی راهی است بخط مستقیم وبیشتر معمول و راه دیگر ازراه چشمه علی است که قدری از جادهٔ مستقیم منحرف و بالنسبه دور تر است. چشمه علی بین قصبهٔ شاهزاده عبدالعظیم وآبادی وباغ دولت آباد که از باغات دولتی میباشد واقع است. خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه که اغلب به چشمه علی بتفرج میرفتند در سال هزارودویست وچهل وهشت حکم فرمودند که در بالای چشمه علی صفحه ای را هموار کرده برروی سنگ تمثال آن پادشاه را بابعضی از شاهزادگان منقور سازند وبعضی اشعار دردور آن صفحه کتیبه شده که ازتاریخ این عمل خبر میدهد وچون تمام صور واشعار را دریك صفحه مشهود ومعلوم کردن خالی از اشکال نبود ناچار دردوصفحهٔ بعد صورتهارا آشکار ساخته اسامی صاحبان صور و کتیبهٔ اشعار را آنچه باقی مانده مینگاریم تابرمطالعه کنندگان ظاهر باشد. ابن حوقل اسم چشمه علی را «سوربنی» نوشته. بقعهٔ ابن بابویه نزدیك چشمه است وهمچنین مقبرهٔ صفائیه مضجع مرحوم حاجی میرزا صفا که از اجلهٔ مشایخ عرفا و ارباب دانش بوده در تهران برحمت ایزدی پیوست و جناب اشرف مشیرالدوله حاجی میرزا حسینخان سپهسالاراعظم ووزیر امورخارجه آنرا بنا کرده اند در حوالی چشمه علی است». سپس مؤلف مزبور درصفحه‌ای نقش صورتها را و درصفحهٔ دیگر اسامی صاحبان صورتها و اشعار کتیبهٔ دور سنگ‌را نقل کرده است که شعرهای کتیبه درسه قطعهٔ مختلف است و قطعهٔ آخرین به

ماده تاریخ ذیل که بحساب حروف ابجد ۱۲٤۸ هجریست ختم میشود :

چو موسی خامهٔ ثعبان صفت بگرفتم و گفتم
تجلی کرد نور جاودان ازسینهٔ سینا .

(از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۳۹ - ۲٤۰ ۲٤۱و۲٤۲) .

چشمه‌علی‌قم . [چَ مَ عَ یِ قُ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «چشمه‌ایست برسر کوهی زردرنگ در کنار رودخانهٔ‌قم، که قریه‌ای باقلعه وزراعت نیز کنار آن کوه است . دورهٔ مخرج آب تقریباً ده گزاست وآب آن پائین ازسطح مثل دیگی که درحال غلیان باشد میجوشد و گاه از شدت جوش کف میکند وبقدر یکوجب ازسرچشمه بالا میآید وبعد فروکش مینماید . آب این چشمه دائماً درین حال است اما گرم نیست وباوجود جوشش سرد وشور مزه‌است» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲٤۰) .

چشمه‌علی‌محمد. [چَ مَ یِ عَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست اربابی درسمت شرق ملایر که‌متعلق بخوانین شاملواست و زراعت آن اغلب دیمی است و بعضی از آب‌قنات مشروب میشود. محمد ولیخان‌سردستهٔ فوج که‌ازخوانین‌شاملوست قلعهٔ‌خوبی در اینجا ساخته است‌وسی‌خانوار رعیت اینقریه میباشد که برسر تپه‌ای سکنا دارند. این آبادی‌چمن‌واشجاردارد وبسیار جای باصفا و ییلاق‌خوش‌آب وهوایی‌است ودرزمستان برف اینجا بقدری‌زیاداست که‌راه عبور ومرور بسته‌میشود . این‌قریه‌درسرحد کزاز واقع است و مسجد و حمام و مرتع خوبی‌دارد ودر بهار برای شکار کبك جای مناسبی است، تادولت آباد شش‌فر سنگ فاصله‌دارد ودارای دوسه مزرعه و کوههای سخت است» . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲٤۳). ودرفرهنگ‌جغرافیایی آمده‌است: دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ٤۲ هزار گزی جنوب خاوری شهرملایر کنار راه شوسهٔ ملایر به اراك واقع‌است .جلگه ومعتدل‌است و۲۰۸ تن سکنه دارد . آبش‌از قنات ، محصولش غلات ، شغل‌اهالی زراعت ، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

چشمه‌علیمردان . [چَ مَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شها باد بخش حومهٔ شهرستان بیرجندواقع‌در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند که محلی کوهستانی است با هوای‌معتدل و٥ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چشمه‌علی‌موچکان . [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان تر که‌دربخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۲۱ هزار گزی‌شمال باختری‌مسجد سلیمان و٦ هزار گزی خاورراه‌شوسهٔ‌مسجدسلیمان بدلالی واقع است . کوهستانی گرمسیر است و ۱٦۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه ، محصولش‌غلات ،شغل‌اهالی کارگری‌شرکت نفت ، زراعت و گله‌داری وراهش اتومبیل رواست - ساکنین این آبادی از طایفهٔ ۷ لنگ بختیاری میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چشمه‌علیوان . [چَ مَ عَ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در۳۲ هزار گزی شمال‌باختری‌مشهد و۲هزار گزی راه‌شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان واقع است . جلگه وسرد سیر است و٦۲ تن‌سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و مالداری وراهش اتومبیل‌رواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

چشمه‌عیسی . [چَ مَ] (اِ خ) دهی است از دهستان کویت بخش‌پاپی‌شهرستان خرم آباد واقع در ۳۰ هزار گزی باختر سپید دشت ، که‌جلگه و معتدل است و ۸۰ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌ازچشمه‌عیسی ،محصولش غلات و لبنیات و شغل‌اهالی زراعت و گله داری است .این آبادی کنار راه‌آهن‌واقع شده وساکنینش از طایفهٔ پاپی میباشند که در ساختمان وسیاه چادر سکونت دارند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چشمهٔ‌غربال . [چَ یا چِ مَ یِ غَ] (ترکیب اضافی) هریك از سوراخهای غربال . ورجوع به چشمه شود .

چشمه‌غریب . [چَ مَ غَ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ، واقع در ۳٤ هزار گزی‌جنوب که دامنه و معتدل است و٥ تن سکنه‌دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه غلام . [چَ مَ غُ](اِ خ) مؤلف مرآت‌البدان نویسد : « از مزارع ناحیهٔ فشا رود قایناتست که قدیم النسق وخالی‌از سکنه میباشد » . (از مرآت البلدان ج٤ ص ۲٤۳) .

چشمه‌غلامعلی . [چَ مَ غُ عَ] دهی است‌جزء دهستان‌قاقازان بخش‌ضیاء آباد - شهرستان قزوین که در ٥۷ هزار گزی ضیاء‌آبادویك‌هزار گزی‌راه شوسه‌واقع‌است‌و ۱٤۹ تن سکنه دارد، آبش از چشمه‌سار ، محصولش غلات، عدس ولبنیات، شغل‌اهالی زراعت، گله داری و بافتن گلیم، جاجیم و جوال‌وراهش‌مالرواست‌اماازکوفنان‌باماشین هم میتوان رفت . ساکنین این آبادی از طایفهٔ چگنی بابایی میباشند و تغییر مکان نمیدهند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

چشمه غلام ویس . [چَ مَ غُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که‌در ٥ ٤هزار گزی شمال باختری صحنه و١٤ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سقز واقع است. دامنه وسردسیر است و٥ ۲۸ تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه ورودخانهٔ کرم بست ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چشمه‌فرخاره [چَ مَ فَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « یکی‌ازچشمه‌های شاهکوه است که بین سمنان و دامغان و گرگان واقع‌شده وبطرف دامغان جریان دارد و بیشتر قرای خالصه و اربابی را مشروب میکند » . (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص ۲٤۳) .

چشمه فین . [چَ مَ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « چشمه‌ایست واقع درفین، و «فین» اسم دوقریه‌است ازقرای کاشان که در دامنهٔ کوهی دریك فرسخی شهر که‌بکوه‌دندانه‌هفت کتل مشهورمیباشد واقع شده‌است. واین دوقریه‌را فین علیا و فین سفلی مینامند. بعضی این چشمه‌راقنات پنداشته‌اند واگرچه‌چندپشته درآنجا کنده شده ولی ظاهراً چشمه است نه قنات . بهر حال فین ازجاهای باصفا وبانزهت‌کاشان و درهمه‌جا معروفست . آب این چشمه تقریباً ده سنگ مساحی‌است ودرجلو آن سلاطین صفویه عمارتهای عالی بنا کرده و باغهای بسیار ممتاز طرح نموده اند و نیز بحکم فتحعلیشاه در کنار باغی در فین عمارتی سلطنتی ساخته اند که محل نظراست واز مالیات‌کاشان برای خرج مرمت این عمارت مبلغی منظور داشته اند.

بعضی گویند گشتاسب اول کسی است که درین محل‌بنای‌آبادی وعمارت گذاشته‌است ولی سندی درین باب بدست‌نیست. بهرحال علاوه‌بردوقریهٔ‌فین یعنی‌فین علیا وفین سفلی آب چشمه‌فین به‌لتحر وحسن‌آباد وناجی‌آباد ودرب فین نیز که از مزارع حومهٔ شهر میباشند میرود وهریك‌سهمی مخصوص‌دارند وقسمتی هم بشهر میآید ودرحقیقت ده‌هزار تن از املاکیکه ازین آب مشروب میشود گذران میکنند.

چشمهٔ فین مشهور به‌چشمه سلیمان است و شرح فین درمحل خود مفصلا بیاید » (از مرآت‌البلدان ج ٤ص۲٤۳).

چشمه قادره [چَ مَ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌چمچال بخش‌صحنهٔ‌شهرستان کرمانشاهان که در ۱٤ هزار گزی باختر صحنه . و ٥ هزار گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاهاه به همدان واقع است. دشت و معتدل است و٦۰ تن سکنه‌دارد. آبش از

چشمه، محصولش غلات، حبوبات وتوتون و شغل اهالی زراعت است در تابستان باین آبادی اتومبیل میتوان برد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه قادرآباد. [چ َ م َ دِ] (اِخ) . مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « ز چشمه‌های طغرلجرد بلوك زرند کرمان است» . (از مرآت‌البلدان ج۴ص۲۴۳).

چشمه‌فاضی. [چ َ م َ] مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « درسمت شمال جوزان در دو فرسنگی دولت آباد مزرعه ایست بنام جوزان ملایر که دردامنهٔ کوه واقع شده و پانزده خانوار رعیت ازالوار دارد. دارای مرتع خوب وچشمهٔ آبی است وزراعتش دیم است و در بهارایلات جهت تعلیف احشام بدانجا میآیند». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۴۳) .

چشمه‌قاضی. [چ َ م َ][اِخ) مؤلف. مرآت‌البلدان نویسد: «ازمزارع قریهٔ مرق کاشان است » . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه‌قاضی. [چ َ م َ] (اِخ) دهیست ازدهستان حومهٔ شهرستان ملایر که در ۱۴ هزار گزی‌جنوب خاوری شهرملایر و ۱۴ هزار گزی شمال راه شوسهٔ ملایر به‌اراك واقع‌است. جلگه‌ومعتدل‌است و۹۵ تن‌سکنه دارد. آبش‌ازچشمه،محصولش غلات وصیفی شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی زنان قالیبافی وراهش مالرواست.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

چشمه قبرستان. [چ َ م َ ق َ رِ] (اِخ) دهیست ازدهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد که در۹۵هزار گزی‌جنوب باختری سرخس واقع است . کوهستانی و معتدل است و۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت وراهش مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

چشمه‌قره. [چ َ م َ ق َ رِیاد َ] (اِ خ) دهیست از دهستان قلعه گری بخش سنقر کلیائی‌شهرستان کرمانشاهان که‌در۳۲هزار گزی شمال خاوری سنقر واقع و متصل به هزارخانی بالاست . کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ هزارخانی وچشمه، محصولش‌غلات حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و وبافتن قالیچه، جاجیم وپلاس‌است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه‌قصابان.[چ َ م َ ق َ ص ص] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان‌نویسد: «دهی‌است‌ازدهات همدان و ملك مرحوم ملاولی الله است‌که ازمعاریف‌عرفای‌عصرخودبود» .(ازمرآت‌. البلدان ج ۴ ص ۲۴۳) . و درفرهنگ جغرافیایی آمده است :

دهیست از دهستان چهاربلوك بخش سمینه رود شهرستان همدان که در۸ هزار گزی جنوب قصبهٔ بهار، کنارشوسهٔ همدان - و۱۲ هزار گزی همدان واقع‌است. سردسیراست و۲۲۴ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه،محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهـالی زراعت و گله‌داری است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه‌قط. [چ َ م َ ق ُ] (اِخ) دهیست ازدهستان کلیائی‌بخش‌سنقر کلیائی‌شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزار گزی باختر سنقر و ۲ هزار گزی جنوب چشمه طوران واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیراست و۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات، حبوبات وتوتون، شغل اهالی‌زراعت و بافتن قالیچه،جـاجیم و پلاس و راهش - مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵) .

چشمه‌قلعه. [چ َ م َ ق ع َ یاع ِ][اِخ) کوچکی‌است ازدهستان کلیائی بخش‌سنقر وکلیائی شهرستان کرمانشاه که‌در۱۵هزار گزی باخترسنقر و ۲ هزار گزی جنوب سطر واقع‌است. دامنه وسردسیراست و۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ، محصولش حبوبات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است وازسطر اتومبیل هم میتوان‌برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵) .

چشمه‌قلعه کوه. [چ َ م َ ق َ ـ ع] (اِخ) دهیست از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری بیرجند واقع است . دامنه و معتدل‌است و۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش‌از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

چشمه‌قلی.[چ َ م َ ق ُ] (اِخ) دهیست ازدهستان خسرو آباد شهرستان بیجار که در۱۹ هزار و پانصد گزی شمال باختری خسروآباد ، کنار رودخانهٔ سراب شهرك واقع است . تپه ماهوری وسردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات . شغل اهـالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی بافتن قالیچه ، جاجیم و گلیم وراهش مالرو است. تپه‌ای درباختر آبادی وجود دارد که آثار ابنیهٔ قدیم و عتیقجات درآن کشف شده ومعلوم میشود که در ازمنهٔ قدیم آبادی معتبری بوده است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵).

چشمه‌قنبر. [چ َ م َ ق َ ب] (اِخ) دهی است ازدهستان دینور بخش صحنهٔ‌شهرستان کرمانشاهان که در۳۸ هزار گزی شمال باختری صحنه و۱۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به‌سنقر واقع‌است. دامنه و سردسیراست و۶۵ تن سکنه دارد. آبش‌از رودخانهٔ کرم بست ، محصولش غلات ، حبوبات، توتون و چغندر قند ، شغل اهالی زراعت‌است. درتابستان اتومبیل تا نزدیکی آبادی میرود.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمهٔ‌قیر. [چ َ یا چ ِ م ِ ی] (ترکیب وصفی) کنایه‌ازشب.(آنندراج). شب‌تاریك. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۲) . ورجوع به چشمهٔ‌قیر گون شود.

چشمهٔ قیرگون . [چ َ یا چ ِ م ِ ی] . (ترکیب وصفی) کنایه‌ازشب‌است که‌بعربی لیل خوانند. (برهان) . کنایه ازشب. (از آنندراج). شب. (ناظم‌الاطباء) .ورجوع بچشمه‌قیرشود.

چشمه‌کار. [چ َ یا چ ِ م] (ص‌مرکب) کارخوب وپسندیده. (آنندراج):

چاك دربیرهن یوسف‌عقل افکندند

چشمه‌کاریست که‌درده‌ن زلیخای‌دلست

صائب (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌چشمه‌شود.

چشمه کاریز. [چ َ م] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « قناتی‌است قدیمی که درجلگهٔ کوچکی زیر گردنهٔ‌لارك که ازاعمال دماوند است واقع میباشد. این‌قنات از طرف مغرب جریان داشته و حالا غالباً خشك‌است و گاهی نم‌آبی‌میدهد. گویندفرو رفتن‌درآب آن برای بعضی‌ازامراض‌جلدی نافع‌است وبعقیدهٔ اهالی آن‌نواحی اگراین قنات‌لاروبی شود خیلی آب‌خواهد داشت» (از مرآت البلدان ج۴ص ۲۴۴).

چشمه کاظم.[چ َ م ِ ظا] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان‌بیجار که‌در۱۷هزار گزی شمال‌خاوری نجف‌آباد و۳ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ بیجـار به سنندج واقع‌است. تپه ماهوری و سردسیر است و۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه. محصولش غلات‌ولبنیات، شغل اهالی‌زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه ، گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه کالك‌بالا.[چ َ م َ ل] (اِخ) دهیست از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه که در ۶۰ هزار گزی‌شمال خاوری گدکن واقع‌است.دامنه ومعتدل‌است و۱۲۵ تن سکنه‌دارد آبش از قنات، محصولش غلات ، بن‌شن وخشکبار ، شغل اهالی زراعت، گله‌داری‌و کرباس‌بافی وراهش مالرواست.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

چشمه کالك پایین. [چ َ م َ ل] (اِخ)

دهیست از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه . که در ۶۰ هزار گزی شمال خاوری کدکن واقع است.دامنه ومعتدل است و۱۱۷ تن سکنه‌دارد. آبش از قنات، محصولش غلات وخشکبار، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری،و کرباس بافی و راهش مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گاه. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « قریه‌ایست در کنار رود سیم‌بار متعلق به بجنورد که زراعتش آبی و هوایش گرم است وپانزده خانوار سکنه دارد » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲٤٤) .

چشمه کبود. [چ َ م َ ک] (اِخ) . رجوع شود به‌نظرویس جوب. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

چشمه کبود. [ ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزار گزی‌جنوب‌باختری هرسین و۲هزار گزی گنجوان واقع است.
کوهستانی وسردسیر است و۳٦٤ تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات ، محصولش غلات دیمی‌ومختصر آبی، شغل اهالی‌زراعت وراهش‌مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵) .

چشمه کبود . [ ] (اِخ) دهیست از بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۱۱ هزار گزی جنوب ایلام درشمال خاوری صالح‌آبادو۳هزار گزی خاورشوسهٔ ایلام‌بمهران‌واقع‌است. کوهستانی وسردسیر است‌و۲۸۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه‌ها، محصولش غلات، توتون ولبنیات، شغل‌اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است . ساکنین این آبادی ازطایفهٔ عالی بیگی میباشند و درزمستان عده‌ای ازاهالی برای تعلیف احشام خود بحدود شمالی صالح‌ آباد میروند .

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

چشمه کبود . [ ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بیلوار بخش مرکزی - شهرستان کرمانشاهان که درده‌هزار وپانصد گزی باختر مرزبانی ویک‌هزار گزی‌جنوب راه فرعی مرزبانی بکرمانشاه واقع است . دشت‌وسردسیر ۲۰۰تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ، محصولش غلات حبوبات وتوتون وشغل‌اهالی‌زراعت‌است‌ودرفصل‌خشکی‌باین آبادی اتومبیل هم میتوان برد .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵)

چشمه‌کبود. [ ] (اِخ) دهی است ازدهستان منصوری‌بخش‌مرکزی‌شهرستان شاه آباد که در ٤۲ هزار گزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع‌است. دامنه وسردسیر است و۱۸۳ تن سکنه‌دارد .آبش‌ازچشمه، محصولش غلات دیم ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست.

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵).

چشمه‌کبود. [ ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که‌در ۱۸ هزار گزی باختر قصبهٔ بهار بین شوسهٔ کرمانشاه و کردستان واقع‌است . کوهستانی و سر دسیر است و۱۰۵٦ تن سکنه‌دارد .آبش ازچشمه‌وقنات ، محصولش غلات، حبوبات. صیفی ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری ،صنایع دستی زنان قالیبافی وراهش اتومبیل رو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵).

چشمه کبود . [ ] (اِخ) . دهیست از دهستان خالصه . بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در۲۳هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و یك هزار گزی شمال شوسهٔ روانسر واقع است . دشت و سردسیراست۱۰۷ تن سکنه‌دارد. آبش از سیوان و چشمه - محصولش غلات ، حبوبات دیمی و لبنیات وشغل اهالی زراعت است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [ ] (اِخ) . دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد ، که در ۲۱هزار گزی شمال باختری نورآباد و۳هزار گزی‌باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع‌است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد .آبش‌ازچشمه کبود، محصولش‌غلات، لبنیات وپشم، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست . ساکنین این‌آبادی‌از طایفهٔ علی‌ها بوده درساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به گرمسیر میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران جلد ٦).

چشمه کبود . [ ] (اِ خ) دهی است از دهستان هویان بخش وبسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۹ هزار گزی باختر ماسور و ۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد باندیمشك واقع است . کوهستانی و معتدل است و۱۳۰ تن‌سکنه دارد.آبش ازچشمه کبود، محصولش غلات ولبنیات؛ شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و راهش اتومبیل رواست وساکنین بومی‌این آبادی ازطایفهٔ ویس گرم میباشند . (از- فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد٦) .

چشمه کته کش . [ ] (اِخ) . مؤلف مرآت‌البلدان‌نویسد : «چشمه‌ایست متعلق به‌نوا که ازجنوب بشمال جاری‌است ویك‌چارك‌آب دارد». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲٤٤) .

چشمه کره. [چ َ م َ ک ِ ر ِ] . (اِخ). دهی‌است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳٦ هزارگزی شمال سنقرو٤هزار گزی باختر گردکانه بالا واقع است .
کوهستانی وسردسیراست و۱۷۰ تن‌سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ـ حبوبات و توتون؛ شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه ، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۵) .

چشمه کش. [چ َ م َ ک َ] (اِخ) دهی است ازدهستان گرم بخش ترك‌شهرستان میانه که در۱۵هزار گزی خاوربخش و۲۲ هزار گزی شوسهٔ خلخال به‌میانه واقع‌است کوهستانی ومعتدل است و٤٦٤ تن سکنه دارد .آبش ازچشمه ورود گرم ،محصولش غلات عدس‌ونخود سیاه، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وراهش‌مالرواست.(ازفرهنگ‌ج جغرافیایی ایران جلد٤)

چشمه کمرمشك. [چ َ م َ ک َ م َ م ُ] (اِخ). مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « از مزارع بلوك زرند کرمان‌است ».(ازمرآت‌البلدان ج٤ ص۲٤٤).

چشمه کمره. [چ َ م َ ک َ م َ ر َ] (اِخ) دهی است از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در٢٤ هزار گزی شمال خاوری نورآباد و ۱۲ هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ خرم آبا دبکرمانشاه واقع است. جلگه وسردسیر است و۶۰ تن سکنه دارد .آبش از چشمه ها ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی وراهش مالرواست .
ساکنین این‌آبادی از طایفهٔ رایتوند بوده برای‌تعلیف احشام بقشلاق میروند ودرسیاه چادرسکونت‌دارند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران جلد ٦) .

چشمه کنان. [چ َ م َ ک َ] (اِخ)دهی‌است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز که در ٤۵ هزار گزی شمال باختری شبستر و۲هزار گزی شوسهٔ‌صوفیان‌بشاهپور واقع است. جلگه ومعتدل است و۵۹٦تن سکنه دارد.آبش ازچشمه ، محصولش‌غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری، وراهش‌ارابه‌رواست.(ازفرهنگ‌جغرافیائی- ایران جلد٤)

چشمه کنکله . [ ] (اِخ) . چشمه ایست درآذربایجان . (برهان) .

چشمهٔ کوثر . [چ ِ ی َ چ َ م ِ ی ِ ک َ ث َ] (ترکیب اضافی) چشمه‌ایست دربهشت. نام چشمه‌ای از چشمه های بهشت :

هر گز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست .
سعدی.

و رجوع به‌چشمه شود.

چشمه کوره. [چ َ م َ / ر ِ] . (اِخ) . دهی است ازدهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۲۴ هزارگزی خاور بیجار و ۱۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ بیجار بزنجان واقع است .

تپه ماهوری و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه، محصولش غلات - لبنیات وانگور ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی وراهش مالرواست ولی درتابستان ازطریق تخت اتومبیل هم میتوان برد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چشمه گان. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررودبخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در۲۴هزار گزی جنوب آخوره واقع است - جلگه و سردسیر است و۵۰۴ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و قنات ، محصولش غلات ، پشم وروغن ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱).

چشمه گاو. [چ َ م َ] (اِخ) . مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « چشمه ایست در بلوک مانه که میان مغرب و شمال بجنورد واقع است » . (از مرآت البلدان ج ۴ - ص ۲۴۴) .

چشمه گاو. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۷۷هزارگزی شمال باختری خوسف برسرراه مالروعمومی گیوبه‌شوسف واقع است - جلگه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد، آبش ازقنات ، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۹) .

چشمه گاوخانه . [چ َ م َ ن َ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع است . جلگه و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه‌دارد . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

چشمه گاه . [چ َ یا چ َ م َ یا م ِ] (اِ مرکب) منبع . سرچشمه - جایی که چشمهٔ آب ازآنجا بیرون آید . جای برآمدن آب چشمه اززمین یا کوه.

وآبی گرم ازدیواروسقف آن میزاید واین دلیل است برآنک چشمه گاه گوگرد بوده‌ست.

(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۷) .

ذکر قسمت آب این کاریز ها و منبع و چشمه گاه آن . (تاریخ قم ص ۴۳) .

ورجوع بچشمه شود.

چشمه گاه. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است ازدهستان مانه بخش مانهٔ شهرستان بجنورد که در ۱۸ هزار گزی شمال باختری مانه و ۲ هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی محمد آباد به شک واقع است - جلگه و گرمسیر است و۱۲۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، برنج و پنبه ، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران جلد ۹).

چشمه گچ. [چ َ م َ گ َ] (اِخ) دهی ازدهستان جلالوندبخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶۱ هزار گزی جنوب کرمانشاه و ۱۰ هزار گزی چنار مرکز دهستان واقع است .

کوهستانی وسردسیراست و۵۰۴ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ، محصولش - غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد۵) .

چشمه گردنه. [چ َ م َ گ َ د َ ن َ / ن ِ] (اِخ)مؤلف مرآت البلدان نویسد: « ازچشمه های طغرلجرد بلوک زرند کرمان است ». (ازمرآت البلدان ج۴ص ۲۴۴).

چشمه گرگی. [چ َ م َ گ ُ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در۱۷ هزارگزی شمال باختری باغ ملک کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به‌ایزه واقع است و ۴۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران جلد۶).

چشمهٔ گرم . [چ َ یا چ َ م َ ی ِ گ َ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآفتاب عالمتاب است . (برهان). آفتاب . (ناظم‌الاطباء) مرادف چشمه‌خاوری . (مجموعهٔ مترادفات- ص۱۳) .

چشمه گز. [چ َ م َ گ َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « از مزارع خنامان کرمانست » . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴) . ودر فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: « دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان که در۲۷ هزار گزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزار گزی شمال رفسنجان به کرمان واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ۱۴۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات و چشمه ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست ». (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

چشمه گز . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان که در ۶۳ هزار گزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزار گزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۱۹۵ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۸).

چشمه گشا. [چ َ یا چ َ م َ یا م ِ گ ُ] (ن ف مرکب) چشمه گشاینده. باز کنندهٔ چشمه . آنکس یا آنچیز که چشمهٔ آب را اززمین یا از کوه وجز آن باز کند وجاری سازد . و رجوع به چشمه گشادن شود .

|| ظاهراً بمعنی سحر و جادو و شعبده‌نیز آمده است :

هریک ازچشمه گشای قلمش
نقش‌بندی زمانرا ماند . (۱)
سیدحسن غزنوی.

چشمه گشادن. [چ َ یا چ َ م َ یا م ِ گ ُ د َ] (مص مرکب) بیرون آوردن آب‌چشمه اززمین یا کوه وجز آن. باز کردن و جاری ساختن چشمه:

اگر ده چشمه بگشاد ابن‌عمران ازدل سنگی
مرا بحری زدل بگشاد عزالدین بوعمران .
خاقانی.

چشمه گل. [چ َ م َ گ ُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان حومه بخش اشنویه شهرستان رضائیه که دریازده هزاروپانصد گزی خاور راه اشنویه به‌نقده واقع است.

جلگه و سردسیر است و ۱۶۹ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ اشنویه، محصولش غلات، حبوبات وتوتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶).

چشمه گل. [چ َ م َ گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در۱۷هزار گزی شمال خاوری تربت جام بر سرراه شوسهٔ عمومی معدن ذغال سنگ درچشمه گل واقع است. کوهستانی است باهوای معتدل و۴۳۹تن سکنه دارد. آبش ازقنات ، محصولش غلات وپنبه ، شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و ۴۳۹ تن سکنه‌دارد.

آبش ازقنات، محصولش غلات وپنبه ، شغل اهالی زراعت وقالیچه‌بافی وراهش اتومبیل رو است. معدن ذغال سنگ چشمه گل در ۴هزار گزی شمال این آبادی واقع است و این آبادی دبستان و ورزشگاه و ده باب دکان مختلف دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران جلد ۹).

چشمه گل آقا . [چ َ م َ گ ُ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «چشمه‌ایست متعلق به‌نوا که ازجنوب بشمال جاری است ونیم سنگ آب‌دارد» . (از مرآت‌البلدان ج۴ ص ۲۴۴).

(۱) این شعر دریادداشت های مؤلف بود ولی دردیوان سیدحسن غزنوی، مصحح مدرس رضوی دیده نشد .

چشمه‌گلپر. [چَ مَ گُ پَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز که در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری قلعه زراس درکنار راه شوشهٔ مسجد سلیمان به هفت شهیدان واقع است ، کوهستانی ومعتدل و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات ، محصولش غلات . شغل اهالی زراعت وگله داری . صنایع دستی زنان کرباس‌بافی وراهش مالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۶).

چشمه‌گل‌خو . [چَ مَ گُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزار گزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی وگرمسیر است و ۱۷ تن سکنه‌دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

چشمه گلسب . [چَ مَ گُ لَ] (اِخ) چشمه ایست درخراسان از توابع طوس: (برهان). (آنندراج) . چشمه‌ای در خراسان در حوالی طوس .

(ناظم‌الاطباء) .

وآنرا چشمه گیلاس نیز خوانند . رجوع به چشمه گیلاس‌شود .

چشمه‌گلستان. [چَ مَ گُ لِ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان‌نویسد: « ازمزارع‌خنامان کرمان است » . (از مرآت‌البلدان ج۴- ص۲۴۴).

چشمه‌گنداب. [چَ مَ گَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان‌نویسد: « ملکی‌است میان‌حدخاك اسدآباد وتویسرکان که به‌خوانین‌اسدآباد تعلق دارد وچند سال‌است جزء تویسرکان مالیات میدهد. این ملك دیم کاری و بسیار مرغوبست‌لیکن‌حالا رعیت‌ندارد وچشمه‌ای دربالای آبادی است‌که آب آن بیش از یکصد جریب اراضی را مشروب نمیکند و اهالی برای آشامیدنی از آب چاه استفاده میکنند. این آبادی از رودخانه هم دور افتاده وجزآب چشمه‌وآب چاه‌آب‌دیگری ندارد و چشمه گنداب بین مشرق و جنوب تویسرکان وسمت‌جنوبی خان گرمزاست ». (ازمرآت‌البلدان ج۴ص ۲۴۴).

و درفرهنگ جغرافیایی آمده است :

دهی است از دهستان خرم رود شهرستان تویسرکان که‌در۹ ۳هزار گزی‌شمال‌باختری تویسرکان‌و۳هزار گزی راه‌شوسهٔ کنگاور بهمدان واقع است.

کوهستانی وسردسیر است و ۴۰۰ تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات . محصول غلات دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است . مزرعه قنبرآباد نیز جزء این آبادی منظور شده است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلده) .

چشمه‌گنداب. [ ] (اِخ)مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از مزارع شهر دولت آباد ملایر است که در سمت شمال شهر واقع شده است . ملکی است دیم‌کاری و مرتع خوبی دارد و تقریباً دو سال است که جناب حاجی میرزا احمد قلعه‌ای درآن بنا کرده وموسوم به‌محمود آباد شده است » . (از مرآت‌البلدان ج- ۴ ص ۲۴۴) .

چشمه‌گیلاس . [چَ مَ] (اِخ)مؤلف مرآت البلدان نویسد : « چشمه ایست در نه فرسنگی شهر مشهد مقدس وپنجفرسخی چمن قهقهه که در فضای دامنهٔ کوه واقع شده و تقریباً ده سنگ آب غلیظ ناگوار ازآن جاری است و موقوفهٔ حضرت رضا علیه‌السلام میباشد . آب چشمه گیلاس در حوالی شهر به‌آب سد گلستان ملحق شده از خیابان و داخل صحن مقدس میگذرد و شاه‌عباس آنرا بصحن مقدس‌آورده است زراعت چشمه گیلاس باچنارانی‌هاست ومنبع این چشمه‌ییلاق بسیار سختی‌است. اطراف چشمه نباتات‌آبی ونی‌وچگن روئیده وچشمه زیاد عمیق‌است و اشخاص نابلد را بیم‌غرق شدن میباشد. ازچشمه گیلاس بچمن کوباغ به رادکان میرود » (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۴۴) . ودر فرهنگ جغرافیایی‌ایران آمده است : « دهی‌است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۴۴ هزار گزی شمال باختری مشهد ، کنار راه قدیمی مشهد به‌قوچان واقع‌است. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و قنات ، محصولش غلات، شغل‌اهالی زراعت ومالداری وراهش شوسه است. این آبادی دارای چشمه‌های معروف به‌چشمه گیلاس میباشد که آب آن به‌صحن حضرت‌رضامی‌آید». (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

ورجوع به چشمه گلسب شود .

چشمه گیلان . [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که دامنه وسردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات. حبوبات و توتون شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه ، جاجیم وپلاس در تابستان از کل سفید باین‌آبادی اتومبیل هم میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چشمه لالاجی . [چَ مَ] (اِخ) . مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «چشمه‌ایست متعلق به‌نوا که ازمشرق بمغرب جاری‌است ویك‌سنگ آب دارد». ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۴۵).

چشمه لای. [چَ مَ] (اِخ) . مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « یکی از دهات دماوند است که مسافت‌آن تا شهر دماوند قریب نیم فرسخ‌است وملك حاجی‌حسینخان پسر مرحوم احمد خان نوایی (ملقب به عمیدالملك) میباشد .

رعیت این دهکده بیست خانوار است و چشمه آبی از طرف شمال غربی از میان سنگ بیرون میآید که اغلب اوقات یك سنگ و نیم آب دارد و معروف است که این چشمه چون ازمیان سنگ بیرون‌میآید به « چشمه‌لا» مشهورشده اما احتمال دارد که چون بالاتر ازآن، چشمه ای که‌بجلگهٔ دماوندجاری باشد دراینطرف نیست آنرا « چشمه اعلی » گفته اند و بعد از کثرت استعمال« چشمه لا » شده باشد . بهرحال این‌چشمه هشت خروار بذر افشان واشجار کبوده و بید و تبریزی و بعضی درختهای میوه هم دارد. والحق جایی‌بسیارباصفاست. هوایش درتابستان‌خوب وملایم ودرزمستان سخت‌است. درچشمه‌لا یك‌حمام و یك‌مسجد و یك‌آسیاست و محمد خان پسر احمدخان یك عمارت مختصر خشت و گلی نیز در اینجا بنا کرده است . در مجرای چشمه تا پایین سنگی مشابه سنگ‌پا یعنی سبک و متخلخل و سفیدرنگ میباشد و چون ازین جنس سنگ در اینجا زیاد است اطراف مزارع راباآن سنگها سنگ‌چین کرده‌اند ومعلوم میشود که سابقاً آب زیادی ازینجا میگذشته و بعداً گل ولای بستر و مجرای آب متحجرشده . زراعت چشمه لا تخمی‌از چهار تا شش تخم حاصل دارد و ارتفاع چشمه‌لا از شمیران ۸۰۰ پاست . (از- مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۴۵).

چشمه لوج . [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « ازمزارع خنامان کرمانست » . (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۴۵) .

چشمه‌مادی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « از قرای ورامین تهرانست » . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماری. [چَ مَ] (اِخ) . نام کوهی وناحیتی به‌هرسین.

چشمه‌مازندران. [چَ مَ زَ دَ] (اِخ). مؤلف مرآت‌الخیال نویسد: « چشمه‌ایست درموضعی ازتوابع مازندران که بنابرآنچه درعجایب المخلوقات مسطور است در قعر آن چشمه کرم بسیار است و جمعی که آب ازآنجا بردارند اگریکی ازآن کرمها در زیرپای‌آرندفی‌الحال‌آب سبو گنده‌شود». (ازمرآت‌الخیال ص ۲۸۲).

چشمه ماست بستن.[چَ مَ بَ تَ](اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «چشمه‌ایست ازچشمه‌های‌طفرلجرد بلوك رزند کرمان». (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه‌ماست‌بندی. [چَ مَ بَ] (اِخ) .

مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای از چشمه‌های طغرلجرد بلوك زرند کرمانست» (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٤٥).

چشمه ماست زر. [چَ مَ زَ] (اِخ). مؤلف مرت البلدان نویسد: «این چشمه نیز از چشمه های طغرلجرد بلوك زرند کرمانست». (از مرآت البلدان ج ٤- ص ٢٤٥).

چشمه‌ماست‌گاوان. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «این چشمه نیز ازچشمه‌های طغرلجرد زرند کرمانست». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٤٥).

چشمه‌ماکان. [چَ مَ] (اِخ) نام‌محلی است ازدهستان ماهیدشت بالا بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان که در ٤٠ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ٦ هزار گزی سراب‌فیروز آباد واقع‌است. دامنه وسردسیر است و ١٠٠ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه وچاه محصولش غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است اهالی این آبادی چادر نشین هستند وزمستان بگرمسیر میروند و این آبادی یکی از نقاط خوش آب و هوای ماهیدشت علیامحسوب میشود. (از-فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌جلد٥).

چشمه‌مالان. [چَ مَ] (اِ خ). نام محلی است که بنا بنوشتهٔ مؤلف مجالس-النفائس، بابا عبدالله که مردی قلندر و جماعت کش بوده و مردم باو ارادتی تمام داشته‌اند، منسوب بدان محل‌است». (از-مجالس‌النفائس ص١٤٤).

چشمه‌ماهی. [چَ مَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خزل است که دردامنه کوه کرد سه فرسخ ونیمی نهاوند واقع شده وخرابه ودیم کاری‌است. زمین‌آن پست وبلنداست و چشمه کوچکی دارد که ماهی درآن پیدا میشود و در کوه آن قوچ و تیهو وکبك وجود دارد. اهالی آب‌خوردن ازرودخانهٔ کاماسب برمیدارند». (از مرآت‌البلدان ج٤ ص٢٤٥). و در فرهنگ‌جغرافیایی آمده‌است: «دهی است‌از دهستان‌خزل‌شهرستان‌نهاوند که‌در ١٤هزار گزی‌شمال‌باختری شهرنهاوندو٨هزار گزی جنوب راه شوسهٔ‌نهاوند بکرمانشاه کنار گاو ماسیاب واقع است. کوهستان و سردسیر است و١٣٨تن سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه، ومحصولش غلات، توتون، چغندر ولبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ایل ترکا شوند برای تعلیف احشام باین آبادی میآیند. (از فرهنگ-جغرافیایی ایران‌جلد ٥).

چشمه‌ماهی. [ ] (اِخ) دهی‌است از دهستان هلیان، بخش مرکزی‌شهرستان شاه‌آباد که‌در ٣٠ هزار گزی جنوب‌خاوری هرسم و١٢هزار گزی شاه‌بداغ‌واقع‌است. دشت ومعتدل است و ٣٣٠ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، لوبیا و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. در ٢ هزار گزی این آبادی قلعهٔ خرابه ایست بنام حیاتی که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥).

چشمه‌ماهی. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان دوستان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ٨١ هزار گزی خاور ایلام و ٦ هزار گزی شمال راه مالرو بدره باایلام واقع‌است. کوهستانی وگرمسیراست و١١٠ تن سکنه دارد. آبش ازچشمهٔ بهرام‌خانی، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. درسه‌محل که بفاصله یك الی٤ هزار گزی واقع‌است آبادیهایی بنام بالا، پایین و میان مشهور است. کـه سکنهٔ پائین و میان هریك ٥٠ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥).

چشمه‌ماهی. [ ] (اِخ) دهیست از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ٦٥ هزار گزی شمال باختری مشهد و٥هزار گزی‌شمال راه شوسهٔ‌عمومی مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل است و٢٠١ تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات محصولش غلات وبنشن، شغل اهالی‌زراعت ومالداری‌است وراه‌فرعی‌بشوسه‌دارد. (از-فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٩).

چشمهٔ متناوب. [چَ یا چِ مَ یِ مُ تَ وِ] (١) (ترکیب‌وصفی) نوعی‌چشمه‌است که به فواصل معلوم بنوبت آب از آنان جاری شود وهم در ازمنهٔ معلوم خشک و بی‌آب ماند. و رجوع به چشمه وقت و ساعت شود.

چشمه محمدابول. [چَ مَ یِ مُ حَ مْ مَ اُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌شهاباد‌بخش حومهٔ‌شهرستان بیرجند که در٢٤هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع‌است. کوهستانی ومعتدل‌است و٥تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ-جغرافیایی‌ایران‌جلد٩).

چشمهٔ‌محمدبك. [چَ مَ یِ مُ حَ مْ مَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ‌شهرستان‌بیرجند که در٣٠هزار گزی شمال باختری بیرجند واقع است. کوهستانی ومعتدل است و٤تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد٩).

چشمهٔ‌محمدعلی. [چَ مَ یِ مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) رجوع شود به اشرف آباد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٥).

چشمه مددار. [چَ مَ مَ] (اِخ). نام چشمه‌ایست دریزد. (آنندراج).

خوشا حدیقهٔ مهر یرونعمت آبادش
کنار چشمهٔ مددار وسرو آزادش.
تأثیر (بنقل آنندراج).

چشمه‌مراد. [چَ مَ مُ] (اِخ). مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع طبس مسیناازمحال قایناتست». (ازمرآت‌البلدان ج٤ص٢٤٥).

چشمه‌مراد. [ ] (اِخ) دهیست از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که‌در ٤٠هزار گزی‌جنوب راه‌شوسهٔ آغاجاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و٦٦تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی-ایران‌جلد٦).

چشمه‌مراد. [ ] (اِخ) نام کوهی وناحیتی‌است به‌هرسین.

چشمه‌مرتضی. [چَ مَ مُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند کـه در١١ هزار گزی جنوب باختری‌بیرجند واقع‌است. کوهستانی ومعتدل است و ٩تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات ومیوه‌جات، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی-ایران جلد ٩).

چشمه مرغزقان دره. [ ](اِخ). مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «چشمه‌ایست متعلق به‌نوا که ازجنوب بشمال جاری است ویك‌چارك آب دارد». (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص٢٤٥).

چشمه مروارید. [چَ مَ مُ]. (اِخ). دهی است از دهستان بربرود بخش شهرستان بروجرد که دره ٤ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و ٩ هزار گزی الیگودرزخاور راه‌آهن دورود به اراك واقع است. جلگه و معتدل است و٧٥ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات ولبنیات شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری صنایع دستی زنـان قالی و جاجیم بافی و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد٦).

چشمه‌مزار. [چَ مَ] (اِخ) دهی‌است. ازدهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در١٤هزار گزی جنوب خاوری خوسف واقع‌است. کوهستانی ومعتدل‌است و٧٠تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات و خشکبار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٩).

چشمهٔ‌مس روان. [چَ یا چِ مَ یِ

---

(١) Fontaine intermittente.

م ـس ـَر] (ترکیب وصفی) عین‌القطر . (حکمت اشراق‌ـسهروردی) . حکمت : ودر حکم من بود چشمهٔ مس روان ، یعنی حکمت . (حکمت اشراق سهروردی ـ ص ۲۸۶).

چشمهٔ‌معدنی اسک. [چ َ م ِ ی ـ َم َ د ِ ی ِ ا] (اِخ)مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد: «ازجلگه دینه تقریباسه‌هزارقدم که پایین‌میآیندبدربند تنگ سنگی میرسند که ابتدای آبادی «اسک» ازاینجاشروع میشود. سمت‌جنوب محدود است بکوه چالک و زردلا و چشمه آب معدنی بزرگ اسک از دامنهٔ سمت جنوب جریان دارد و آب این چشمه‌تقریباً مرکب است از ملح طعام وآهك زیادترو قدری زاج وکمی گوگرد وفورانی دارد از اسید کربنیک یعنی هوای زغالی است این‌آب معدنی که ازچندین موضع‌میجوشد دو سنگ بنظرمیآید ولی آنچه جریان‌دارد وداخل رودخانهٔ لار که سرچشمهٔ هزار پی است، میشود بیش از یك سنگ و نیم نمیباشد. ظاهراً اجزای معدنی و اجرام ارضی‌است که متحجر میشود چنانکه حالا از بستر رودخانه تامنبع‌چشمه تلی که‌تقریباً سی‌ذرع‌ارتفاع دارد وقوس محیط اوپانصد ذرع است ازاجرام و مواد این‌آب تشکیل یافته است و آنچه ازین اجرام هم اکنون موجود است بواسطهٔ لطافت اجرام دیگر که جزء هوا شده است همان‌آهك تنهاست وشاید قدری گوگرد و نمك هم باقیمانده باشدواین آب، گرمی‌معتدلی‌دارد ودورمنبع این آب دیواری کشیده‌شده وبخار وعفونت آب بواسطه‌اسید کربنیك بحدیست که‌اگر سرآن چشمه باز نباشد وشخصی غیر معتاد علی‌الغفله‌وارد شود مبتلابصداع میشودبلکه بعقیده اطباء ممکن است دچار سکته گردد. نگارنده وقتی که چادرپوش روی آن زده شده و هوای آنجا حبس بود غفلة وارد شدم و بیش از دو دقیقه طول نکشید که دچار صداع سختی گردیدم و حالم تغییر کرد و این از اثر اسید کربنیک است که درآب میباشد» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲٤٦) .

چشمهٔ معدنی ساوجبلاغ مکری . [چ َ م ِ ی ـ َم َ د َ ی ِ ب ُ ـ غ ِ م ُ] (اِخ) مؤلف‌مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ایست‌در کوه‌قصرفرهاد درسیصد قدمی پل ساوجبلاغ که‌ازبالای‌تپه میجوشدوآب‌آن طعم‌زاج‌سفیدداردکه‌پس ازقدری‌جریان منجمد وسفید رنگ میشود و گویند این آب منجمد شده برای درد دندان نافع‌است» . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۰٦) .

چشمه‌مقیم . [چ َ م َ ُم] (اِخ) دهی است‌ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ‌شهرستان بیرجند که در ۹هزار گزی جنوب باختری بیرجند واقع است . دامنه و معتدل است و ٤ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران‌ج۹) .

چشمه‌ملارحمت. [چ َ م ِ ی ـ م ُ ل ل ـ َر َ م] (اِخ) . دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۹ هزار گزی باختر قلعه زراس ویك‌هزار گزی شمال‌راه مالرو هفت چشمه بچشمه‌نرگس واقع‌است جلگه و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه‌دارد آبش از چاه و قنات ، محصولش غلات و حبوبات؛ شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران‌جلد٦).

چشمه‌ملك. [چ َ م َ م َ ل] [اِخ) دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند که در ۱۸ هزار گزی خاور گرمسار وپانصد گزی شمال راه‌آهن و۳هزارگزی جنوب راه شوسه واقع‌است و۵۰۰تن سکنه دارد. محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت ، گله داری و شترداری و بافتن قالیچه و گلیم وراهش مالرواست. این‌آبادی از آثار قدیم تپه‌ای دارد بنام کهن‌دژکه سابقاً آباد بوده است ومزرعهٔ احمدآباد نیزجزء این‌آبادی‌است. ساکنین این‌آبادی ازطایفه الیگائی‌هستند ودرتابستان برای تعلیف گوسفندان‌بحدود ییلاق فیروز کوه میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۱).

چشمه‌منتش. [چ َ م َ م َ ت] (اِخ). دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ٦٦ هزار گزی شمال باختر قروه و ۱۹ هزار گزی شمال شابلاغی واقع است. تپه ماهوری وسردسیر است و۵۰۰تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان، بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران‌جلد۵).

چشمهٔ منفجر . [چ َ ی ا چ َ م ِ ی َ م ف َ ـ ج] . (امرکب) یکی از منازل قمر است . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

چشمه مورت . [چ َ م] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در۷۵هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه برسر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و۱۱ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران‌جلد۸).

چشمه‌مورنیه. [چ َ م َ ن] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌میربیك‌بخش دلفان‌شهرستان خرم‌آباد که‌در۲۳هزار گزی باختر نورآباد و۳۰هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است . دامنه و سردسیر است و۲٤۰ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمهٔ مورنیه ، محصولش غلات ، لبنیات و پشم ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری.صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادروطناب وراهش مالرو است . ساکنین این‌آبادی ازطایفهٔ کاوباری وعلی عبدالی میباشند که درساختمان وسیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران جلد ٦).

چشمهٔ موسی. [چ َ ی ا چ َ م ِ ی ـ سا] (اِخ) چشمه ای که از زدن عصای موسی جاری شد. (آنندراج) :

رود مصر وچشمهٔ موسی براه‌قدس‌نیست
وقت رفتن‌ترس‌ازآلایش دامن مکن .
نظیری(بنقل آنندراج) .

چشمه‌موسی . [چ َ م ـسا] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش‌خوسف شهرستان بیرجند که در ۵٤ هزار گزی شمال باختری خوسف واقع است . جلگه وگرمسیراست و۲۰۷تن‌سکنه دارد. آبش از قنات ، محصولش‌غلات‌وپنبه ، شغل‌اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد ۹) .

چشمه مولید . [چ َ م] (اِ) دهی است از دهستان المقورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲٤ هزار گزی شمال‌بیرجند واقع است . کوهستانی‌ومعتدل است و٤٤۹تن سکنه دارد . آبش‌ازقنات محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت . گله داری و بافتن قالیچه وراهش مالرو است . چشمهٔ ابوالقاسم وچشمهٔ محمدبیک جزءاین آبادیست . (از فرهنگ جغرافیای ایران‌ـ جلد ج ۹) .

چشمه مونس . [چ َ م ـ ن] (اِ خ) دهی است از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۸هزار گزی شمال باختری فریمان واقع است . دامنه و معتدل است و٦۷ تن سکنه دارد آبش از قنات ، محصولش غلات وچغندر ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۹) .

چشمه‌مهدی . [چ َ م ـم] (اِ خ) دهی است از بخش هرسین کرمانشاهان که در۱۰هزار گزی‌جنوب‌باختری‌هرسین و ۳ هزار گزی کل کشوند واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ٤٤ تن سکنه دارد . آبش از قنات و چشمه ، محصولش غلات دیمی و جزئی آبی و زرت ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۵) .

چشمه میرحسین.[چ َ م َ ح ُ س َ] (اِخ)

مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « اسم یکی زمزارع قاینات است » . (از مرآت‌البلدان جلد ٤ ص ٢٤٦) .

چشمه میرزا . [چ َ م ِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری کوهدشت و ۳۰ هزار گزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم آباد بکوهدشت واقع است . تپه ماهوری و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد . آب از چشمه ها ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و راهش اتومبیل رو است . ساکنین آبادی از طایفهٔ رشنور بوده در سیاه‌چادر سکونت دارند .(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۶)

چشمه میرزا . [چ َ م ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ١٤ هزاز گزی جنوب خاوری قصبه رود و ۳ هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به نیاز آباد واقع‌است . دامنه ومعتدل‌است و ٥٦ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت ، گله داری و بافتن‌قالیچه و کرباس وراهش‌مالرو است .این آبادیرادر اصطلاح محلی‌چشمه میرزا نیز گویند . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۹) .

چشمه‌میرعلی .[چ َ م ِ ع َ] دهی‌است ازدهستان احمدآباد بخش فریمان‌شهرستان مشهد که‌در ۳٦ هزار گزی شمال باختری فریمان واقع است . دامنه و معتدل است‌و ۷۵ تن‌سکنه دارد.آبش ازقنات ،محصولش غلات و چغندر ، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش مالرو است . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌جلد۹)

چشمه میم . [چ َ یا چ ِ م َ ی ِ](ترکیب‌اضافی) کنایه ازحلقهٔ‌میم‌است. (آنندراج) . سوراخ سر میم مکتوب . کنایه از سوراخ کوچك :

صنمی بازنخی تازه ترا زیر گک سمن
صنمی بادهنی تنگ تر ازچشمهٔ‌میم .
فرخی .

محبت توجگر تشنگان بادیه را
کندزلال‌خضردر گلوزچشمهٔ میم.
سنائی (بنقل آنندراج) .

ماه دو هفته ندارد چویکی چشمهٔ میم
دهن‌تنگ‌ودراوچشمهٔ‌خضروالیاس.
سوزنی .

کنون زهستی‌من‌جزدوحرف بیش نمانْد
دلی چوچشمهٔ میم وتنی چوحلقهٔ نومش

چشمه‌ناوی . [چ َ م ِ] (اِ خ) دهی است جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند (بنقل ازیادداشت مؤلف).

که‌در٦ هزار گزی جنوب‌باختری ایوانکی واقع است و۲۸۰ تن سکنه دارد .محصول این آبادی غلات ، خربزه ولبنیات است و شغل اهالی زراعت ، گله‌داری وبافتن‌جوال وجاجیم‌،این آبادی از راه شوسه درحدود قلعه ماری راهی فرعی‌دارد که‌میتوان‌ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۱).

چشمه‌نسار .[چ َ م ِ ن ِ] (اِ خ)دهی است ازدهستان‌قبادی‌بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که‌در۱۲هزار گزی‌شمال‌بیله‌تاب واقع است کوهستانی وسردسیراست و۱۰۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازچشمه ها ،محصولش غلات ، حبوبات‌ولبنیات ، شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است . ساکنین آبادی از طایفهٔ قبادی‌هستند ، (ازفرهنگ جغرافیای ایران جلد۵).

چشمه‌نصریان . [چ َ م ِ ن َ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان‌شاه‌آباد که‌در۳ هزار گزی‌جنوب خاوری جوی زر کنار راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام واقع است . دشت و سردسیر است و ۵۰ تن‌سکنه دارد . آبش از سراب‌ایوان محصولش غلات ، حبوبات ، لبنیات ، ذرت وتوتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است .ساکنین آبادی چادرنشین هستند و در زمستان به گرمسیر میروند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۵).

چشمه‌نعل . [چ َ م َ ن َ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد:«ازمزارع کوهستان سیرجان کرمانست» . (از مرآت‌البلدان‌ج ٤ص٢٤٦) .

چشمه‌نعمت. [چ َ م َ ن ِ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « از مزارع کوغر کرمانست » . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ص‌٢٤٦) .

|| ده کوچکی‌است ازدهستان‌بلورد بخش مرکزی شهرستان‌سیرجان که در ٦۰هزار گزی جنوب خاوری سعید آباد و ۳ هزار گزی خاورراه بلورد به گلناباد واقع است و۱۵تن‌سکنه دارد . مزارع کم اسفید و بیدبوك‌نیزجزء این‌آبادیست.(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۸) .

چشمه‌نفط . [چ َ یا چ ِ م َ ی ِ ن َ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به چاه نفطشود .

چشمه‌نقل . [چ َ م ِ ن ُ] (اِ خ) ده مخروبه ایست از بخش سمیرم شهرستان شهرضا . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱۰) .

چشمه‌نمك .[چ َ م َ ن َ م َ] (اِ خ)مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « از مزارع طبس مسینااز‌محال قاینات است ». (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص٢٤٦) .

چشمهٔ‌نور. [چ َیا چ ِ م َ ی ِ](ترکیب‌وصفی) کنایه ازخورشید و آفتاب. چشمهٔ‌نوربخش . کنایه از روشنایی ؛ خورشید . کنایه ازخور ومهر وآفتاب :

چشمهٔ نورمناخاك چه‌ما واگه‌تست
که‌فدای‌سرخاك تو پدرباد پدر .
خاقانی .

ورجوع به‌چشمهٔ نور بخش شود .

چشمهٔ‌نوربخش.[چ َ یا چ ِ م َ ی ِ ب َ] (ترکیب وصفی) کنایه از خورشید انور باشد.(برهان) . کنایه‌ازآفتابست .(انجمن‌آرا). (آنندراج) . خورشید . (ناظم‌الاطباء) . || کنایه ازآب حیوان باشد. (برهان) . کنایه از آب حیات بود . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . آب‌حیوان. (ناظم الاطباء) . و رجوع به چشمهٔ نوش شود.|| کنایه‌ازدهان‌معشوق باشد.(برهان). (آنندراج)دهان معشوق . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع‌به چشمهٔ نوش‌شود.

چشمهٔ‌نوش.[چ َ یا چ ِ م َ ی ِ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازآب‌حیات‌است. (انجمن - آرا) . (آنندراج) . آب حیات .(ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چشمهٔ حیوان‌وچشمهٔ خضر وچشمهٔ نوربخش شود . || کنایه از دهان معشوق است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . دهان‌معشوق .(ناظم‌الاطباء). و رجوع به چشمهٔ حیوان و چشمهٔ خضر و چشمهٔ‌نور بخش‌شود .

چشمه‌نوش . [چ َ م ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که‌در ۱۷هزارگزی شمال خاوری کنگاور و٦هزار گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه بهمدان واقع‌است . دشت و معتدل است و۱۸۵ تن‌سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات دیمی و آبی . تریاك و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و راهش‌مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۵) .

چشمه‌نهور . [چ َ م ِ ن َ] (اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در۵۲ هزار گزی شمال خاوری قاین‌واقع است جلگه و گرمسیر است و۷۲ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازچشمه و قنات ،محصولش غلات وچغندر ، شغل‌اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرو است. (از-فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۹).

چشمه‌وار.[چ َیا چ ِ م َ یا م ِ](ص‌مرکب) چشمه مانند . سوراخ مانند .

یکی‌درع رخشندهٔ چشمه دار
که‌دچشم نامد یکی‌چشمه‌وار .
نظامی .

رجوع به چشمه شود .

چشمه وزان . [چ َ م ِ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۹ هزار گزی جنوب خاوری‌اهرو۲هزارو‌پانصد گزی‌راه شوسهٔ

تبریز به اهر واقع است . کوهستانی و معتدل است و۵۰۷ تن‌سکنه دارد . آبش از چشمه . محصولش غلات ، حبوبات وسر درختی ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و بافتن فرش و گلیم و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۴).

چشمهٔوقت‌وساعت . [چَ یا چِ مَ یِ وَ تُ] (ترکیب وصفی) (۱) چشمهٔ متناوب . هرچشمه که آب‌آن در ساعات و روزهای معین جاری‌شود ودرساعات و روز های معلوم بازایستد ، ویکی از این چشمه‌ها در شمس‌آباد چهار محال نزدیک خراجی



چشمهٔ وقت وساعت

در زیر کوه سمن بر است . نوعی‌چشمه که نظیر آن در شمس‌آباد چهار محال‌اصفهان در زیر کوه سمن بر میباشد و در هفته چند روز معلوم آبی بسیار از آن جاری و دیگر روزهـا خشک است . و رجوع‌به چشمهٔ متناوب شود .

چشمه‌ولد. [چَ مِ وَ لَ] (اِخ)دهی است ازدهستان چهار دولی‌بخش اسد آباد شهرستان‌همدان که در۱۸هزار گزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد و۳هزار گزی کمك واقع‌است. کوهستانی وسردسیراست و۱۱۹ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازقنات، محصولش‌غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان قالی بافی وراهش مالرو است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۵) .

چشمه هزاره. [چَ مِ هَ رَ](اِخ) دهی است‌ازدهستان‌مرکزی‌بخش فریمان‌شهرستان مشهد که‌در۱۰هزار گزی‌خاورفریمان‌واقع است . دامنه ومعتدل‌است و ۱۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۹).

چشمهٔ هفت‌اختر. [چَ یا چِ مَ یِ هَ اَ تَ] (اِخ) منزلی است از منازل قمر . (شرفنامهٔ منیری) . کنایه از‌پروین است‌که ثریا باشد و آن یکی از منازل قمراست . (رشیدی) . ثریا . (ناظم الاطباء) .

چشمه‌هلنگ . [چَ مِ هَ لَ] (اِخ) دهی است‌ازبخش‌سنجابی‌شهرستان کرمانشاه که در۴۸هزار گزی جنوب کندران و ۶ هزارگزی راه فرعی شاه آباد به گهواره واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیراست و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبـات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وتهیهٔ ذغال وهیزم‌وراهش مالرو است ولی‌در‌تابستان اتومبیل‌هم‌میتوان برد. درزمستان‌نصف سکنهٔ‌این‌آبادی برای تعلیف احشام به‌گرمسیر درحدود نفت شاه میروند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۵).

چشمه‌هور. [چَ یا چِ مَ یِ](ترکیب وصفی). آفتاب. (ناظم‌الاطباء) . کنایه از خورشید ونور آن . چشمهٔ‌نور :

نور گیتی فروز وچشمهٔ‌هور
زشت باشدبچشم موشک‌کور.
(گلستان سعدی).

ورجوع به‌چشمهٔ‌نورشود.

چشمه‌یام . [چَ مِ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان دو دانگه بخش ضیاء آباد شهرستان‌قزوین که‌در۶هزار گزی‌ضیاء‌آباد و۶هزار گزی راه‌شوسه واقع‌است و ۲۷۰ تن سکنه دارد . محصول این آبادی غله ، کشمش، بادام و گردو است ، شغل اهالی زراعت وبافتن‌قالی‌وگلیم‌وراهش‌مالرو‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد ۱).

چشم‌یاری‌داشتن. [چَ مِ تَ](مص‌مرکب) انتظار کمك ویاری داشتن. امید دوستی ویاری و مساعدت داشتن:

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خودغلط‌بود‌آنچه ماپنداشتیم. حافظ.

ورجوع به چشم داشتن شود.

چشمیدره . [چَ دَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان ژاوه رود بخش زراب شهرستان سنندج که در۲۴هزار گزی جنوب خاوری زراب و۸هزار گزی شمال‌باختری بایگلان واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیراست و۷۰۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ بایگلان و چشمه، محصولش غلات، توتون، پنبه،لبنیات ومیوه‌جات ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع‌دستی‌زنان گلیم‌بافی و راهش مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیای ایران‌جلد۵).

چشمیده. [چَ دِ] (نمف‌مرکب)(۲) دیده شده ونگریسته شده . (ناظم‌الاطباء).

چشمیزك. [چَ زَ] (اِمرکب) (۳) دانه‌ایست سیاه ولغزنده که بانبات در چشم کشندومعرب‌آن تشمیزج است .(برهان). (آنندراج).تشمیزج‌وچاکسو.(ناظم‌الاطباء). دانه‌ایست بقدر بهدانه ومثلث وسیاه وبراق که در داروهای‌چشم بکار برند ومعرب‌آن چشمیزج‌است . (ازمنتهی‌الارب).چشمیزك. تشمیزك. داروی چشم . چشوم . و رجوع به‌تشمیزج وچاکسو وچشام وچشوم‌وچشم شود .|| چشم‌خانه است .(بحرالجواهر) . وبعضی گویند لاغیه است . (بحرالجواهر).

چشن. [چَ](اِ) جشن‌وضیافت‌ومیهمانی. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌جشن شود .

چشنده. [چَ یا چِ شَ دَ یا دِ] (نف) کسیکه چیزی‌را میچشد و چاشنی میکند . (ناظم‌الاطباء). آنکس که‌طعام‌یاشراب‌راچشد ومزهٔ‌آن راامتحان کند .چاشنی گیر . طاعم [عِ].(منتهی‌الارب).رجوع به‌چشیدن‌شود .

چشنگاه. [چَ](اِ) جای جشن. محل‌سورو میهمانی. جشنگه. جای‌جشن‌وضیافت. ورجوع به‌چشن وجشن‌شود .

چشنگه . [چَ گَ] (اِ) جشنگاه. چشنگاه . جای جشن ومحل سورووضیافت . ورجوع به‌چشن وجشن و چشنگاه شود .

چشنی. [چَ] (اِ) چاشنی ومزه وطعم . (ناظم‌الاطباء). آزمایش وامتحان. (ناظم‌الاطباء) آزمایش طعم ومزهٔ طعام یاشراب وغیره. ورجوع به‌چاشنی‌شود .

چشو. [چَ](اِ) چش وچشه ـ کلمه‌ای که خران‌را گویند ، چون ایستادن‌ودرنگ آن‌را خواهند . آوازی که برای ایستادن خرازدهان برآرند .هش وهشه :

بخر گدائی‌چون‌چشم شوخش آب گرفت
نه‌هر بگوش‌درآیدش زان سپس‌نه‌چشو .
سوزنی.

ورجوع‌به چش‌وچشه شود .

چشوم. [چَ یا چُ](اِ)چشمیزك‌وچاکسو وتشمیزك. داروی چشم . چشم[چَ شُ] . (دراصطلاح‌روستائیان‌خراسان)ورجوع‌شود به‌چشم وچشام‌وتشمیزج وچشمیزك‌وچاکسو.

چشه . [چَ شَ یا شِ شَ] (اِ) چش وچشو . هش وهشه ـ صوتی برای متوقف ساختن خر و استر . لفظی که بدان ایستادن خرواستر راخواهند . آوازی که بدان خررااز‌رفتن‌بازدارند.مثال:خرواماند ممطل یك چشه است ، یا خرلنگ ممطل چشه‌است . ورجوع به‌چش وچشووهش‌وهشه شود .|| خر درزبان کودکان شیر خوار . خر وحمار والاغ به‌لهجهٔ اطفال شیرخوار . خر وحمار والاغ به‌لهجه اطفال‌شیرخوار . خر درتد اول کودکان .|| کلمه‌ایکه عوام بصورت تحقیر یادشنام بر زبان آرند چون خواهند کسیرا از تندرفتن یا پیشروی در رفتار یاکردار باز دارند ؛ چنانکه گویند:

(۱) Fontaine intermittente .

(۲) منظور داشته و بچشم در آورده . (ازمجعولات دساتیر) .

(۳) ازچشم + ایزك (= ایچه علامت تصغیر). (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌بتصحیح دکترمعین) .

(۴) پهلوی Câshtan از ریشهٔ اوستایی câsh (kâsh) بارتولمه ۴۶۱ « یاددادن ؛ آشکار کردن) = شاشت « نیبرگ۴۳ » «مینا۱۳۲» = چاشنی ؛ مزه کردن ، احساس مزه وطعم کردن ـــ آزمایش کردن « (حکیم) گفت ازاول (غلام) محنت غرق شدن ناچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست» « گلستان ۲۷ » (حاشیهٔ برهان قاطع ـ بتصحیح دکترمعین) .

هشه ، یعنی یواشتر ، آهسته‌تر وجزاینها.

چشیدن. [چِ یا چ دَ](مص) (٤) اندك چیزی خوردن برای استعلام لذت ومزهٔ آن . (آنندراج) . مزه کردن و احساس مزه وطعم نمودن .(ناظم‌الاطباء) . ازچیزی اندك خوردن . (فرهنگ‌نظام) . امتحان کردن طعم ومزهٔ ماکولات و مشروبات . چاشنی کردن و چاشنی گرفتن . آگاهی‌از طعم چیزی یافتن بوسیلهٔ زبان . اندك‌مایه ازطعام یا شرابی خوردن برای‌پی‌بردن به مزهٔ آن . تطعم .[تَ طَ عُ عْ] . (منتهی‌الارب) . تذوق[تَ ذَ ووُ].(منتهی‌الارب). تلمظ [تَ لَ مْ مُ] . (منتهی الارب) . تغذم [تَ غَ ذْ ذُ] . (منتهی‌الارب) . عسل[عَ سَ] (منتهی‌الارب) . تلمك [تَ لَ مْ مُ] . (منتهی‌الارب) .لوس [لَ]. (منتهی‌الارب) . ذوق . ذواق . مذاق . مذاقه . مذاقت :

ازین پس غم او بباید کشید
بسی‌شور وتلخی بباید‌چشید.
فردوسی .

ای آنکه نخوردستی‌می گر بچشی زآن
سوگندخوری گویی‌شهدورطب‌این‌است.
منوچهری .

خارمدروتانگردد دست‌وانگشتان‌فکار
کز نهال‌وتخم‌تتری کی‌شکر خواهی‌چشید.
ناصرخسرو .

چشیدی بسی‌چرب وشیرین وشور
چه حیله کنون‌پرنشدچون جوال.
ناصرخسرو .

صد تنگ شکر چشیده هردم
پس کرده‌سئوال از چشیدن .
عطار .

ای‌ساقی الغیاث که بس ناشتالبیم
ز آنمی‌بده که‌دی بصبوحی‌چشیده‌ایم.
خاقانی .

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن‌میوه‌چون چشیدن نیست
گفت سعدی خیال خام مپز
سیب‌سیمین برای‌چیدن‌نیست .
سعدی(بنقل‌ضیاء) .

مست‌می‌عشقرا عیب مکن سعدیا
مست‌بیفتی‌تونیز گرهم‌ازمی‌چشی.
سعدی .

بهار میگذرد دادگسترا درياب
که‌رفت‌موسم‌وحافظ‌هنوزمی نچشید.
حافظ .

مثال:اول‌بچش‌بعدبگوبی نمك‌است.(مجموعهٔ امثال طبع هندوستان) . || بمعنی مطلق خوردن . (آنندراج) . خوردن طعام یا نوشیدن شراب .نوش‌جان کردن :

زگیتی یکی دخمه‌شان بود بهر
چشیدند برجای تریاك زهر .
فردوسی .

که‌چندین بلاها بباید کشید
زگیتی‌همه زهر باید چشید .
فردوسی .

چوشاهین بازماند از پریدن
زکنجشکش‌لگدبایدچشیدن .
(؟) .

|| احساس کردن. (ناظم‌الاطباء . دریافتن ودرك‌نمودن چیزی یاامری ،

که این‌درد هرکس ببایدچشید
شکیبائی ونام باید گزید .
فردوسی .

چشیدم بسی تلخی روزگار
نبد رنج مهرك مرادرشمار .
فردوسی.

زگیتی گر آباد گردی به گنج
بباید چشیدن بفرجام رنج .
فردوسی .

زهراست نعمتش چو نیابد همی رها
ازمرگ‌هرکسی که‌چشیده‌است‌نعمتش.
ناصرخسرو .

روری بچشی جزای فعلت
رنجی که همی مرا چشانی .
ناصرخسرو .

خوش است جهان از ره چشیدن
چون‌شکر وچون شیر ومغز بادام ،
ناصرخسرو .

اگر چنان کارها کرد کیفر کرده چشیده . (تاریخ بیهقی) :

دمی‌توشربت وصلم نداده‌ای جانا
همیشه‌زهرفراقت‌همی چشم‌بی‌تو .
سعدی .

غلام دراول محنت غرق‌شدن نچشیده بود . (گلستان‌سعدی).

|| لذت گرفتن .(ناظم‌الاطباء) :

هوی را با هوس الفت تودادی
برای لذت شهوت چشیدن .
ناصرخسرو .

|| امتحان‌وآزمایش کردن .(ناظم‌الاطباء). تجربه‌کردن آزمودن.درخدمت‌وی گرم‌وسرد بسیارچشید .(تاریخ بیهقی). این‌خواجه از چهارده‌سالگی‌باز... گرم وسردبسیارچشید. (تاریخ بیهقی) . مثال : فلانکس‌خیلی گرم وسرد روزگار چشیده .

چشیدنی.[چَ دَ] (ص لیاقت)چیزی که لایق‌وقابل‌چشیدن‌باشد.(ناظم‌الاطباء).لواس [لَ] .(منتهی الارب) .چاشنی کردنی. طعام‌یاشرابی که برای‌مزه کردن‌وآزمودن بزبان زنند . خوردنی یا آشامیدنی قابل چشیدن .ورجوع به چشیدن شود .

چشیده. [چَ دَ یا دِ] (ن مف) چیزیکه مزه شده‌وچاشنی‌شده باشد. (ناظم‌الاطباء) ماکول یامشروب‌مزه شده‌وچاشنی شده:

هر نعمتی که‌هست بعالم چشیده‌ای
هرلذتی که‌هست‌سراسرچشیده گیر.
سعدی .

هرکجاسختی کشیدهٔتلخی‌چشیده‌ایرابینی
خودرا بشره درکارهای مخوف اندازد .
(گلستان‌سعدی) .

|| کسیکه مزه نموده‌باشد . (ناظم الاطباء). آنکس که طعم‌چیزی را بامقداری قلیل از آن آزماید وامتحان کند :

نابسوده‌دو دست رنگین کرد
ناچشیده به‌تارك اندر تاخت .
رودکی .

|| تجربه کرده وآزموده . آنکس که نیك وبدروزگار آزموده و درکارها با تجربه و کاردیده شده‌است :

برآسود لشکرزننگ ونبرد
چشیده‌زگیتی‌همان گرم وسرد.
فردوسی .

به‌برزین بگفت ای سرافرازمرد
چشیده زگیتی همه گرم وسرد .
فردوسی .

مرد ، باخردی‌تمام بود، گرم‌وسرد روزگار چشیده ... وعواقب را بدانسته . (تاریخ‌بیهقی). پیران‌جهان‌دیده‌و گرم‌وسردروزگار چشیده‌ازسرشفقت‌وسود گویند.(تاریخ بیهقی). پختهٔ، پرورده، جهاندیده‌وسردو گرم‌چشیده. (گلستان سعدی). هرکجا سختی کشیدهٔ تلخی چشیده‌ایرابینی خودرا به‌شره درکار های مخوف اندازد. (گلستان سعدی). و رجوع به‌چشیدن‌شود.

چشیره . [چَ رِ] (رِا) نوعی از آش آرد که درون خمیررا از قیمهٔ گوشت پر کرده باشند. (ناظم‌الاطباء) .

چشیشه. [چَ شَ] (ص) (۱) رنگی باشد مخصوص اسب واستر که آنراخنگ خوانند. (برهان) . (منتهی‌الارب) . رنگی باشد مراسب و استررا . (جهانگیری) . رنگی‌مخصوص اسب و استر که خنگ نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). چشینه. خنگ. و رجوع به‌چشینه وخنگ شود .

چشین . [چ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « قریه‌ای قدیم النسق‌از قرای ابهر رود زنجان و از دهکده های مشهور سره‌بند میباشد که در میان کوه واقع‌شده و ٦٨ خانواررعیت‌دارد.زراعت آن غلهٔ دیمی وآبی است که ازرود دولت آباد ورود عباس‌آبادمشروب میشود واین‌آبادی ملك نواب والا رکن الدولـه محمد تقی میرزا است » . (ازمرآت البلدان ج٤-ص ۲٤٧).

چشین.[چِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان

(۱) ظاهراً مصحف «چشینه» است. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

همدان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری همدان و ۳هزارگزی تفریجان واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ورودخانهٔ خاکو ، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرواست. باین آبادی کشین نیز میگویند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چشینه. [چ َ نَ یا ـ ن] (ا) بمعنی چشیشه است که رنگ اسب واستر باشد و آنرا خنگ گویند یعنی سفیدموی . (برهان) . رنگ اسب واستر سفید مو یعنی خنگ . (انجمن آرا) . (آنندراج) . بمعنی چشیشه است . (جهانگیری) . نامی از نامهای اسپان بزبان پارسی (از نوروزنامه خیام چاپ زوار ص ۹۶) . چشیشه وخنگ . (ناظم الاطباء). ورجوع به چشیشه وخنگ شود. || آنچه چرمه رنگ بود .

چطور. [ـ چ َ ط] (ادات استفهام) چگونه و چه وضع. (ناظم الاطباء). درتداول عامه: بمعنی چگونه وچسان وچه جور ؛ چنانکه از کسی پرسند: احوالت چطور است ؟ یا فلانکس کارش چطوراست ؟ || در تداول عامه؛ بمعنی چه ؛ چنانکه در برابر وقوع حادثه‌ای یاشنیدن خبری گویند:چطورشد؟ یاچطورشده ؟ ورجوع به‌چه شود . || در تداول عامه، بمعنی چه قسم وچه‌نوع.

چطه. [ـ چ ت ت] (ا) حساب یومیهٔ درهم و شوریده ؛ مأخوذ از هندی . (از ناظم الاطباء) .

چعب. [چ َ] (ـ اخ) نام طایفهٔ بنی کعب بزبان الوار کوه کیلویه.(ازفارسنامهٔ ناصری- گفتار دوم ص ۳۳۱).

چغ. [چ َ] (ـ ا) چوبی باشد که بدان ماست را بشورانند تامسکه و کره از آن جدا گردد. (برهان) . چوبیکه بدان ماست از مسکه جدا کنند.(انجمن آرا). (آنندراج). چوبی باشدکه بدان جغرات را بشورانند تاکره از دوغ جدا شود . (جهانگیری) . چوبیکه بدان ماست را بشورانند تا مسکه برآرد. (ناظم الاطباء). چوبیکه بدان ماست را میزنند تاکره بیرون بیاید . (فرهنگ- نظام). آنچوب که بدان جغرات زنند تا مسکه برآید . (شرفنامهٔ منیری) . جغ . شیرزنه. ورجوع به‌جغ شود.
|| چرخی که زنان رشته بدان ریسند . (برهان). چرخه‌باشدکه زنان بدان رشته‌را بریسند . (جهانگیری) . چرخ دستی کوچکی که‌زنان بدان رشته ریسند.(ناظم- الاطباء). || عنکبوت. (ناظم الاطباء).

چغ. [چ َ] (ـ ا) چوبی است که همچون آبنوس بود برنگ. (فرهنگ اسدی) . چوب آبنوس. وبعضی گویند چوبیست مانند آبنوس. (برهان). چوب آبنوس رانامند. (جهانگیری). چوب آبنوس و چوبی شبیه آبنوس. (ناظم الاطباء) ؛ جغ:

یکی تخت عاج و یکی تخت چغ
یکی جای شاه ویکی جای فغ .
اسدی.

ورجوع به‌جغ شود. || چوبیرانیز گویند که برگردن گاو گردون کش نهند. (برهان). (۱) چوبیکه بر گردن گاو گردون کش بنهند.(ناظم الاطباء). جغ.جوغ.چوغ.یوغ. چوبیکه‌هنگام شیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن بر گردن گاونهند. ورجوع به‌جغ و جوغ ویوغ شود.
|| گاهی بر گاو گردون کش هم اطلاق کنند. (برهان) . گاو گردون کش. (ناظم- الاطباء).

چغ. [چ] (ـ ا) پرده مانندیست که از چوبهای باریک سازند وباین معنی باقاف هم آمده است. گویندباین معنی ترکی است. (برهان).(۲). نوعی از پرده که‌ازسیخهای نی راست کنند وبر درها آویزند والوان و ساده هم باشد. (آنندراج). پرده‌ایست که‌از چوبهای باریک سازند . (جهانگیری) . پردهٔ حصیری وپرده مانندی که ازچوبهای باریک سازند . (ناظم الاطباء) . چق و وچیغ. (از آنندراج) :

پس چغ ازحیا هندوبتی فریادرس دارم
سخنگو طوطی شیرین‌زبانی درقفس دارم.
اشرف . (بنقل آنندراج).

|| بمعنی چق وآلاچیق ترکی است که نام خانه‌ایست‌ازچوب مرترکمانان‌را (انجمن- آرا) . (آنندراج) .

چغا. [چ ُ] (ـ اخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به پل فسا واقع است . جلگه و معتدل است و۳۳۶تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات صیفی شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی را احمدآباد هم‌میگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۷).

چغایدار [چ ُ] (ـ اخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد که در۴۲ هزار گزی شمال دورود و یک هزارگزی خاور کناره راه آهن دورود به‌اراک واقع است. جلگه ومعتدل است و۴۵۹ تن سکنه‌دارد. آبش ازرودخانه‌وچشمه، محصولش غلات، پنبه وچغندر ، شغل اهالی زراعت و وگله‌داری وراهش مالرواست.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران جلد ۶) .

چغابل. [چ ُ بَ] (ـ اخ) دهی است ازدهستان‌برده سر بخش‌اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۵ هزار گزی باختر اشترینان ، کنار راه مالرو بنواد به بابا قاسم واقع‌است. کوهستانی و معتدل‌است و ۳۳۳تن سکنه دارد . آبش از رودخانه ، محصولش‌غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران‌جلد۶).

چغابلک. [ ] (ـ اخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « دهی‌است ازدهات کرمانشاهان و مشهور به‌دلگشاست » (از مرآت‌البلدان ج۴ص ۲۴۹).

چغابهرام. [چ ُ بَ] (ـ اخ) دهی‌است ازدهستان ژان‌بخش‌دورودشهرستان‌بروجرد که در۶هزارگزی شمال دورود، کنار راه مالرو پشت قلعه به‌بهرام‌آباد واقع است . جلگه‌ومعتدل‌است و۴۰۳تن‌سکنه‌دارد. آبش از قنات ،محصولش غلات ، پنبه و چغندر ، شغل اهالی زراعت وقالیبافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۶)

چغاپور. [چ] (ـ اخ) نام یکی از دهستانهای نه‌گانه بخش خورموج‌شهرستان بوشهر که حدود مشخصاتش ، از شمال دهستان حومهٔ خورموج و کوه خاک ، از جنوب دهستان لاوا کیکان ، از باختر ارتفاعات مند و ازخاور رودخانه متدمیباشد. این دهستان که جلگه‌است و دردامنه واقع شده تقریباً در مرکز بخش قرار دارد . هوای‌آن‌گرم است ، زراعتش بطور کلی دیمی‌است وآب مشروب اهالی ازچاه‌تأمین میشود. محصول این‌آبادی عبارت‌ازخرما و کمی غله‌است و شغل اهالی زراعت میباشد این دهستان از ۱۲ آبادی تشکیل شده که درحدود ۳۸۰۰ تن سکنه دارند. قریه‌های مهم این‌دهستان عبارتند از: گزدراز،طویل دراز، نقیه احمدان ، دهداوی و ناصری و چغاپور مرکزاین همه‌است. (ازفرهنگ- جغرافیایی‌ایران‌جلد۷).

چغاپور. [چ َ] (ـ اخ) ده مرکزی دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر است که در ۲۴ هزار گزی جنوب خورموج ، کنار راه فرعی خورموج به‌دیر واقع‌شده . جلگه و گرمسیر است و ۲۱۵ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازچاه. محصولش‌غلات وخرما وشغل‌اهالی زراعت‌است ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۷).

---

(۱) درترکی‌نیزچوغ باین‌معنی «جغتایی ۲۹۴» . (حاشیهٔ برهان قاطع به تصحیح دکتر معین) .

(۲) در ترکی چیغ آمده «جغتایی ۳۰۶» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).

چغاخور. [چَ یا چ ُ خ] (اِ خ) نام محل معروفی است در چهار محال بختیاری که ایل بختیاری درفصل تابستان وهنگام ییلاق کردن در آن محل و اطراف آنجا اقامت گزینند. این محل که دشت پروسعتی است، مرکز آنرا باطلاق ونیزاری وسیع اشغال کرده واطراف آنرا کوهها وتپه‌های مرتفع احاطه نموده‌است وبرای شکارخوک وگراز یا کبک و آهو . وغیره شکارگاه مناسبی است :

بدانذر حدود چغاخور لری
لری غولدنگی چغاله‌خوری.
(دیوان اشعار بهار ج۲ص ۳۰۰).

ورجوع به چقاخورشود.

چغاد. [چَ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « یکی ازقرای بلوک کام فیروزفارس است. طول جلگهٔ این بلوک ازمشرق بمغرب شش فرسخ وعرض آن سه فرسخ میباشد. زراعتش از رودخانهٔ کر مشروب میشودو شلتوک کاری زیادی دارد. واین بلوک دارای چهار پنج حمام و چهار پنج مسجداست . (ازمرآت البلدان ج٤ ص ٢٥٠).

چغادک. [چُ دَ] (اِ خ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ٢٤ هزار گزی شمال باختر اهرم، کنار راه شوسهٔ بوشهر بکازرون واقع است . جلگه وگرمسیراست و٢٣٤ تن سکنه‌دارد ـ آبش ازچاه ،محصولش غلات وشغل اهالی زراعت است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٧).

چغاده. [ ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌ـ
رجوع به چغاده شود .
البلدان نویسد : « قریه ایست از توابع کوهکیلویهٔ فارس»(ازمرآت البلدان ج٤ـ ص٢٥٠) .

چغاده. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌ـ البلدان نویسد : «قریه‌ای از قرای بوشهر است» (ازمرآت البلدان ج ٤ ص٢٥٠). رجوع به چغادی شود .

چغار. [چَ](اِ) آوازساز.(ناظم‌الاطباء). صدای چنگ وساز وامثال آن(ازشعوری). || شوروغوغای درجنگ . (ناظم‌الاطباء) . || انبارزیرزمینی .(ناظم‌الاطباء). ورجوع به چغاره شود .

چغاره. [چَ یاچِ رَ یارِ] (اِ) (١) گوی نگاهداشتن گندم را گودالی درزمین برای نگاهداری گندم . ورجوع به چغار شود .

چغاز. [چَ](ص) زنی راگویند که دشنام ده وسلیطه وبی حیا باشد.(برهان).زن بدزبان و سلیطه.(انجمن آرا).(آنندراج) .زن دشنام ده بی حیای سلیطه‌را گویند . (جهانگیری) . زن فحاش ودشنام‌ده وسلیطه وبی حیا. (ناظم ـ الاطباء).زن بیحیای دشنام‌ده وسلیطه.(فرهنگ نظام) .درتداول‌عامه؛زن کولی وآپاردی :

چون چغز گشت بنا گوشت چوسیسنبرتو
چندتازی پس این پیرزن زشت چغاز .
ناصرخسرو.

چغاسائی. [چَ](اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون که در ٨ هزار گزی شمال باختر کنار تخته، در شمال رودخانهٔ شاپور واقع است . جلگه وگرمسیر است و٧٤ تن سکنه‌دارد ـ آبش ازرودخانه وچشمه،محصولش غلات،برنج،خرما وتنباکو شغل اهالی زراعت وراهش راهی فرعی تا کنار رودخانه است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ جلد ٦) .

چغاسبز. [چَ سَ] (اِ خ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ١٥ هزار گزی جنوب خاوری دزفول و٦ هزار گزی جنوب باختر راه شوسهٔ شوشتر به دزفول واقع است . دشت وگرمسیر است و٤٠٠ تن سکنه‌دارد ،آبش ازرودخانهٔ دز،محصولش غلات ،برنج و کنجد،شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است ساکنین این آبادی از عشایر بختیاری میباشند ، (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٧).

چغاسرخ. [چَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ١٢ هزار گزی جنوب خاوری دزفول و٤ هزار گزی جنوب باختر راه شوشتر بدزفول واقع است ـ دشت وگرمسیر است و١٠٠ تن سکنه‌دارد ،آبش ازرودخانهٔ دز، محصولش غلات ،برنج و کنجد ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . ساکنین این آبادی ازطایفهٔ بختیاری میباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٧) .

چغاسرخه. [چَ سَ خَ](اِخ) دهی است از دهستان میداود(سر گچ) بخش جانکی شهرستان اهواز که در ١٨ هزار گزی جنوب خاوری باغ‌ملک و١٨ هزار گزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو باغ ملک به ایذه واقع است ـ کوهستانی ومعتدل است و٨٠ تن سکنه‌دارد آبش ازچشمه،محصول غلات وبرنج،شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است ، این آبادی معدن گچ دارد وساکنین آن ازطایفهٔ یمینی میباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ جلد٧).

چغاکبود. [چَ کَ](اِخ)مؤلف مرآت‌ـ البلدان نویسد: «قریه‌ای ازقرای بلوک بسطام کرمانشاهان است ».(ازمرآت البلدان ج٤ ـ ص ٢٥٠) .

چغال. [چَ](اِ) شغال. ابن آوی .

چغال. [چَ غَ](ازاتباع)درتداول عامه مهمل بقال است؛چنانکه فی المثل گویند:این کارهربقال چغالی نیست .

چغاله. [چَ لَ یا لِ] (اِ) (٢) میوهٔ نارس راگویند.(برهان). بمعنی میوهٔ نارس میباشد.(انجمن آرا).(آنندراج).میوهٔ نارس. (ناظم‌الاطباء).(فرهنگ نظام).درتداول عامهٔ خراسانیان بربادام وزردآلو و گوجه واین قبیل میوه‌ها که نارس باشند اطلاق میشود . ورجوع به آله شود . || جوقی ازمرغان بود. (فرهنگ اوبهی) .جمعیت طیور .(شعوری). جغاله،جغاله :

زمرغو آهو دانم به جویبارو بدشت
ازین چغاله چغاله وزآن قطارقطار(٣).
عنصری(بنقل فرهنگ اوبهی).

پراکنده‌هامون و گردان همه
ز مرغان چغاله زغرمان رمه
اسدی

ورجوع به جغاله وجغاله شود .

چغاله‌بادام. [چَ لَ] (اِ مرکب) بادام نارس ـ بادام مغزنبسته ـ بادام نورسی که هنوز پوست ومغز آن سفت وسخت نشده و کودکان یابزرگسالان بخوردن آن راغبند .اخکوک . (درتداول روستائیان خراسان) و رجوع به چغاله شود .

چغاله بادامی . [چَ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکس که چغالهٔ بادام فروشد . فروشندهٔ چغاله بادام .

چغامه. [چَ مَ] (اِ) سروادوشعروچکامه. (فرهنگ اسدی ذیل لغت سرواد حاشیهٔ ص١٠٧)قصیده‌را گویندو آن بیتی چند باشد متوازیهٔ متشار که دررديف وقافیه مبتنی برمطلعی و گریز وشرطیه (٤) زیاده برهفده بیت ، (برهان). بمعنی قصیده وشعر .(انجمن آرا) . (آنندراج) .باصطلاح عروض ،قصیده یعنی بیتی چند متوازی ومشترک دررديف وقافیه . ودارای مطلع و گریز وشرطیه وزیاده برهفده بیت.(ناظم الاطباء)ـ مبدل چگامه.(فرهنگ ـ نظام) .قصیده‌وچکامه وچگامه ـ نوعی ازاقسام شعر که دراصطلاح عروضی قصیده و چکامه نیز گویند، ورجوع به چکامه وچگامه وقصیده شود .

چغان. [چَ] (اِ) چوبی را گویند که‌میان آنرا شکافته چندجلاجل برآن نصب کنندوسرآوازه خوانان بدان اصول نگاه دارند.(برهان)

(1) Silo .

(٢) مؤلف فرهنگ نظام نویسد: در ترکی به کسر اول بمعنی بادام است وشاید چغالهٔ فارسی ازترکی گرفته شده یابالعکس.

(٣) ن ل : زمرغ وآهودانم بجویبار و بدشت   ازین جغاله جغاله وزآن قطار قطار. (فرهنگ اسدی) .

(٤) مشهور «شربطه» است . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آنرا شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگه دارند. (فرهنگ نظام). || نام نغمه و پرده‌ایست از موسیقی. (برهان). نغمه و نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام دستگاهی از موسیقی. || نام سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی چغانه است. (جهانگیری). نام سازی از سازها و آلات موسیقی که چغانه نیز گویند :

از شعر او کنند اگر شعر دلبران
هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد.
حمید قلندر (بنقل جهانگیری).

ورجوع به چغانه شود.
|| آلتی که بدان پنبه درست کنند. (ناظم الاطباء).

چغان. [چ َ] (ن ف) (۱) شخصی را گویند که در کارها سعی و کوشش تمام داشته باشد. (برهان). کسیکه بقدر مقدور کوشش کند و جاهد و ساعی و محنت کش باشد. (ناظم الاطباء). شخص کوشش کننده. (فرهنگ نظام). چغانه. مردم کوشا و ساعی. ورجوع به چغانه شود. || مطلق سعی کننده و کوشنده را گویند اعم از انسان و حیوانات دیگر. (برهان). || شخص ستیزه کننده. (فرهنگ نظام).

چغان. [چ َ] (اِخ) اسم موضعی است. (فرهنگ اسدی). نام موضعی است و بعضی گویند نام شهریست. (برهان). نام شهریست از ماوراء النهر که امراء بزرگ از آنجا برخاسته‌اند چون امیر طاهر ابوالمظفر بن محمد المحتاج که حکومت بلخ و تخارستان را داشته و دقیقی مداح وی بوده و فرخی نیز قصیدهٔ داغگاه را در مدح او گفته است، و گویند هزار قریهٔ آبادان در آنست. (از انجمن آرا). (از آنندراج). نام موضعی. (ناظم الاطباء)، نام شهریست از ماوراء النهر که امیر طاهر مظفر المحتاج ممدوح دقیقی و فرخی از آنجاست. (فرهنگ نظام) مدینه‌ای بزرگ در ماوراء النهر که معرب آن صغان است. (از منتهی الارب). ناحیتی بزرگ از ماوراء النهر که چغانی و چغانیان بدانجا منسوب است :

همی فوت کردند گاوان مر او را
چو گاو چغانی به ریش چغانی.
خطیری (بنقل فرهنگ اسدی).

ورجوع به چغانیان شود.

چغان. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای از قرای بلوک جویم و بید شهر فارس است که بلوکی است گرمسیر، مشتمل بر ۲۲ قریه و میانهٔ جهرم و لارستان واقع شده است طول این بلوک از شمال بجنوب ده فرسخ و عرضش پنج فرسخ است و بعضی از قرای آن دارای مسجد است و محصولش غله و دیگر حبوب و پنبه و تنباکو و خرما است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰) و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان هرم و کاربان بخش جویم شهرستان لار که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر جویم در جنوب کوه الهر واقع است - دامنه و گرمسیر است و ۲۵۳ تن سکنه دارد - آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و چادرشب بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

چغان‌خداة. [خ ُ] (اِخ) نام یکی از امرای قدیم چغانیان که «محتاج» نیای خاندان چغانیان نوادهٔ او بوده است. (از کتاب احوال رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۳). و رجوع بچغان‌خداة و چغانیان شود.

چغان‌خداة. [چ َ خ ُ] (ص مرکب) عنوان پادشاهانی است که بر ناحیهٔ چغانیان حکومت میکرده‌اند. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل لغت چغانیان)، ورجوع به چغانیان و چغان‌خداة شود.

چغان‌رود. [چ َ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست که امروز سرخن [س ُ خ َ] گویند و چغانیان را مشروب سازد. (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین ذیل لغت چغانیان) نام رودخانه‌ایست که در ناحیه‌ای واقع در مسیر علیای آمودریا جریان داشته و آن ناحیه را در قدیم چغان و چغانیان مینامیده‌اند ؛ چغانی رود : کاروانی یافتم که بطرف ترمذ میرفتند با ایشان به ترمذ رفتم بر دراز گوش مراسوار کرده بودند، چون بآب چغانرود رسیده شد خلقی از اهل کاروان در آب افتادند. (انیس الطالبین بخاری). بر دراز گوش نشستی و در چغانرود در آمدی و دراز گوشان اهل کاروان را آب برد. (انیس الطالبین بخاری) ورجوع به چغانی رود شود.

چغان‌ناوور [چ َ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ مؤلف نزهة القلوب، نام بحیره‌ایست در ولایت فراهان که در حوالی آن شکارگاه خوبی است (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۹). چغان ناوور. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱) و در آن بحیره‌ایست که آنرا مغول چغان ناوور خوانند و در آن حوالی شکارگاه خوب است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۶). از آنجا بچغان ناوور فراهان رفت و چندروزی مقام فرموده براه نهاوند و در راه جمجمال آمد. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱) ورجوع بچغان ناوور شود.

چغانه. [چ َ ن َ] (اِ) نوعی ساز از ذوی الاوتار که بامضراب و زخمه نواخته میشده است. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی مصحح اقبال ذیل لغت شکافه). نام سازی است که مطربان نوازند، و بعضی گویند ساز قانون است. (برهان). سازیست که مغنیان زنند. (صحاح الفرس). سازی باشد منسوب باهل چغان. (انجمن آرا). (آنندراج). نام سازیست که بهندیش «سرمندل» گویند. (شرفنامهٔ منیری). نام سازی است و آن چوبی باشد مانند مشتهٔ ندافان که سر آنرا شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند. (غیاث). سازی است. (ناظم الاطباء). سازی از ذوات الاوتار دارای سه تار یا بیشتر. آلتی از آلات نوازندگی. نوعی ساز از قبیل کمانچه، قسمی آلت موسیقی. صغانه [ص َ ن َ]. (منتهی الارب). و نخ [وَ ن َ]. (منتهی الارب) معزف [م ِ زَ] و معزفة [م ِ زَ ف َ]. (منتهی الارب) :

زاده‌می ساز و شغل خویش همی پز
چند بزی شغل نای و شغل چغانه.
کسائی.

وقتی که چون سرود سرایی بباغ
بادر چمن چغانه نهی بر کنار.
فرخی.

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند
مرغ آشیانه بفکند و اندر شود در زاویه.
منوچهری.

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس
دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم.
منوچهری.

بهنگام آموختن فتنه بودی
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه.
ناصرخسرو.

دست پیاله بگیر قدقنینه ببیچ
گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار.
خاقانی.

این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است.
مولوی.

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه.
حافظ.

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید.
حافظ.

دامن مرد کاهلی چو گرفت
گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فروماند
چشم بر گوشهٔ چغانه کند.
ابن یمین.

چغانه‌ام که نسازی مرا جز از پی زخم
بهانه‌ام که نجوئی مرا جز از پی جنگ.
سپاهانی (بنقل شرفنامه).

|| چوبی شبیه به مشتهٔ حلاجی که یک سر آنرا بشکافند و چند جلاجل در آن تعبیه کنند و بدان اصول نگاه دارند. (برهان). (جهانگیری). (غیاث). (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). چغان، چکاو :

مرا بچوب چغانه بزن چغانه مزن
مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی.
وفائی.

ورجوع به چغان و چکاو شود.
|| نام پرده و نغمه‌ایست از موسیقی. (برهان).

(۱) مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «صفت مشبه از چغیدن مبدل چخیدن است».

نام‌پرده‌ایست از موسیقی .(جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (غیاث) . (فرهنگ‌نظام) .نغمه ونوائی از موسیقی . (ناظم‌الاطباء) . آهنگ و دستگاهی از موسیقی :

مطرب عشق میزند هردم
چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل .
مجیربیلقانی (بنقل‌انجمن‌آرا) .

|| قصیدهٔ شعر رانیز گویند. (برهان) . قصیده باشد و آنرا چکامه نیز گویند . (جهانگیری) .باصطلاح عروض‌قصیده‌وچغامه (ناظم‌الاطباء).چغامه‌وچکامه‌وچگامه.قصیده . نوعی ازانواع شعر دراصطلاح عروض . و رجوع به‌چغامه‌وچکامه‌وچگامه‌شود . || نام گیاه‌آبی .(ناظم‌الاطباء) .

چغانه. [چ َ ن َ] (ن‌ف) مردم کوشنده و سعی کننده راگفته‌اند (ازبرهان). کوشش کننده وجاهدوساعی ومحنت کش .(ناظم‌الاطباء) ورجوع به‌چغان شود .

چغانه‌زدن. [چ َ ن َ زَ دَ] (مص‌مرکب) زدن‌سازی بنام‌چغانه ، ساززدن :

گهی‌رباب زنی گاه بربط وگه چنگ
گهی چغانه و طنبور و بربط وعنقا .
فرخی .

مرابچوب چغانه بزن چغانه مزن
مرامماینه دشنام ده سرودمگوی .
وفائی .

ورجوع به‌چغانه‌شود .

||پرده‌ونغمه‌وآهنگی از موسیقی‌راسرودن. ورجوع به‌چغانه‌شود .

چغانه‌زن. [چ َ ن َ زَ] (ن‌ف مرکب) چغانه زننده .خنیاگرو مطرب .آنکس که درزدن‌ونواختن چغانه‌مهارت‌واستادی‌دارد. عازف[ز ِ] .(منتهی‌الارب) ورجوع بچغانه شود. || سرودخوان‌وسرود گوی . کسیکه دردستگاه‌چغانه نغمه سرایی و آوازخوانی کند.ورجوع به‌چغانه‌شود .

چغانی. [چ َ] (ص) منسوب بچغان واهل چغان(ولف). منسوب به«چغان» که بعضی آنرا ناحیتی‌وبرخی شهری در ماوراءالنهر دانسته‌اند .صغانی وصاغانی، آنکس که در ناحیت‌یاشهرچغان میزیسته یابدانجامنسوب بوده است .اهل‌چغان .تنی ازمردم چغان . ازمردم‌چغانیان .

چغانی وختلی و بلخی ردان
بخاری‌وازغرچگان موبدان .
فردوسی .

چغانی‌وبامی‌وختلان وبلخ
شده‌روز برهر کسی تاروتلخ .
فردوسی .

رازیت جز آن گفت کان‌چغانی
بلخیت نه‌آن گفت کان بخاری.
ناصرخسرو .

ورجوع بچغانیان‌وصغانی‌شود .

|| منسوب بخاندان امرای چغانیان.یکتن‌از افرادخاندان چغانیان که امرای‌این‌خاندان سالها درخراسان وری جبال ودیگرجاهای ایران امارت‌وحکمروائی‌داشته‌اند واحمدبن ابکرواحمدبن‌محمد لقب‌فخرالدوله ومظفر- بن محتاج مکنی به ابوبعد از آن جمله معروفند . ورجوع به‌چغانیان شود .

چغانیان. [چ َ] (اِخ) (۱) ناحیتیست ویران و ناحیتی بزرگست و بسیارکشت وبرز و برزیگران کاهل و جای درویشان ولکن با نعمت بسیارست و مردمانی جنگی ودلاور. و این ناحیت هوای خوش دارد و زمینی درست وآب گوارنده وازوی اسب خیزد اندك وجامهٔ پشمین و پلاس وزعفران بسیار خیزد و پادشاه این ناحیت از ملوك اطرافست‌واورا‌امیر چغانیان گویند .(حدود- العالم چاپ تهران ص۶۶و۶۷). ناحیتی‌در مغرب ماوراءالنهر. (از حدود العالم چاپ تهران‌ص۷۲). ناحیتی به‌ماوراءالنهر.(از- نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۳) . یکی از کوره های خراسان بروزگار عبدالله ابن طاهر . (ازتاریخ سیستان ص ۲۷) . مملکتی است درماوراءالنهر و مشتمل بر شانزده هزار قریه که حدودآن‌متصل است به ترمذ که ساحل جیحون است در جانب شمال در محاذات بلخ ، صغانیان :

بسان عمر وعطای خدایگان بزرگ
ابولمظفرشاه چغانیان احمد .
منجیك.

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به‌تیز دشنهٔ آزادگی گلوی‌سؤال .
منجیك.

وازایشان [ختلان وبتمان] شاخهای بسیار بردارد و اندر ناحیت چغانیان افتد وآنجا بپراکند .(حدودالعالم‌چاپ تهران‌ص۱۹). ودیگر رود جیحونست ازحدود وخان‌برود وبرحد میان ناحیت بلورومیان‌حدودشکنان وخان برود تا بحدود ختلان و تخارستان و بلخ وچغانیان وخراسان وماوراءالنهر همی رودتابحدودخوارزم آنگه‌اندردریای‌خوارزم افتد . (حدودالعالم چاپ تهران‌ص ۲۷) . ترمذ شهریست خرم و برلب رود جیحون نهاده و او را قهندزیست برلب رود و این شهربارگه ختلان وچغانیان‌است .(حدود- العالم چاپ تهران ص۶۶) . و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و . . . بمردم آگنده باید کرد . (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص۹۲) .اگرقصد بلخ وتخارستان‌نکند‌باشد که‌سوی‌ختلان‌وچغانیان و ترمذآید و فسادی انگیزوآب ریختگی باشد .(تاریخ بیهقی‌مصحح‌فیاض‌ص۲۸۳) . وهدیه‌ها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گرانمایه وغلامان ترك و چیزهایی که از آن‌نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد، وروز چهارشنبه نیمهٔ محرم والی چغانیان خلعتی سخت فاخر پوشیده چنانکه ولات رادهند . (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص۴۹۵) . چنانکه‌درتواریخ پیداست که‌همیشه‌خوارزم را پادشاهی‌بوده است مفرد وآنولایت‌از جملهٔ خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان.(تاریخ‌بیهقی‌مصحح‌فیاض‌ص۶۶۵) . امیرطاهر ... هم بر ممالك چغانیان ملك و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود . (لباب الالباب مصحح نفیسی ص ۲۸) . واورا [دقیقی را] بسبب دقت معانی ورقت الفاظ دقیقی گفتندی و در خدمت امرای چغانیان بودی .(لباب‌الالباب مصحح‌نفیسی- ص ۲۵۰) .

و آل مظفر همه مردمان کریم و فاضل بودند و امارت چغانیان با ایشان بود . (لباب الالباب مصحح نفیسی ص ۵۶۶) . و بعدازمدتی اورا معلوم شد که لشکروی باوی دل‌بدکرده‌اند و با امیراحمد راست شده‌اند وقصد دارند که اورا [ابواسحاق] بکشند ، از بخارا بازگشت وبچغانیان‌رفت. (تاریخ بخارای نرشخی مصحح مدرس رضوی ص ۱۱۴) . وآن‌حضرت[میرزا- سلطان محمود] درولایات ترمذ وچغانیان وحصارو ختلان و قندز و بقلان و بدخشان تاکوتل‌هندوکش علم‌سلطنت برافراشت . (تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج۴ص۹۷) . دربین این‌سالها نیز درمروقهستان‌وطوس وچغانیان و گوزکانان وخوارزم مردانی ایرانی صاحب داعیه چون ... برخاستند . (سبك شناسی‌ج ۱ ص۱۶۵) . و ابونصربن ابوعلی در چغانیان میزیسته است .(کتاب شرح حال رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۵) . وازاین سخنان مسلم میشود که فرخی بلا فاصله‌پس ازدقیقی به‌چغانیان رفته .(کتاب- شرح حال رودکی ج۳ ص ۱۲۶۸) . ورجوع به چغان وصغانیان شود.

---

(۱) معرب آن صغانیان ناحیه‌ایست واقع درمسیر علیای آمودریا (جیحون) مرکز این ناحیه نیز بهمین نام خوانده میشده و نسبت بدان چغانیانی یا چغانی است . نام رودخانه ای موسوم به «چغان‌رود» (که امروز سرخن بضم اول وفتح سوم گویند) که چغانیانرا مشروب سازد از همین ریشه است و نیز «چغان‌خداه» عنوان پادشاهانی که برین ناحیه حکومت میکرده اند ازین کلمه‌مأخوذ است. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

|| شهریست نزدیك حصار شادمان و «صغانیان» معرب آنست.(رشیدی). مدینه ایست بزرگ به ماوراءالنهر که امام حسن ابن محمد بن حسن که حافظ لغت و صاحب تصانیف است بدانجا منسوب میباشد. (منتهی الارب ذیل لغت صغانیان). از بلاد مهم ماوراء النهر قدیم بر کنار یکی از شعب رودجیحون. || نام محله‌ای درسمرقند. (برهان). (شعوری). (ناظم الاطباء) : || خاندان آل‌مظفر که امارت چغانیان را داشته اند ـ امرا وحکمرانان ناحیهٔ چغانیان. ورجوع به‌چغانی شود.

چغانی رود. [چَ] (اِخ) چغان‌رود. منسوب به شهر چغان است. (انجمن آرا ـ ذیل لغت چغانه) :

درچغانی رود اگرروزی فروشوید دودست
ماهیانرا چون صدف درتن پدید آید درر.
فرخی.

چغبت. [چَ بُ] (اِ) پنبه و پشم و امثال آنرا گویند که درمیان نهالی ولحاف وبالش وابره وآستر قبا وامثال آن گذارند وبعربی «حشو» گویند وباین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است. (برهان). پنبه وپشم که‌در میان ابره وآستر و نهالی وتشك نهند و بتازی آنرا «حشو» گویند. (آنندراج). پنبه‌وامثال آن که میانهٔ ابره‌وآستر جامه‌وبالشت ونهالی نهند وبتازی حشو خوانند. (رشیدی). حشویعنی پنبه وپشم ومانند آن که درمیان نهالی ولحاف وبالش‌وابره‌وآستر قبا و جز آن گذارند. (ناظم‌الاطباء)، جبغوت وجغبت وجغبوت‌و چغبوت :

آن ریش‌نیست چغبت دلال خانه‌هاست
وقت جماع زیرحریفان فکندنیست.
طیان‌مرغزی(بنقل آنندراج).

ورجوع به‌جبغوت‌وجغبت و چغبوت وچغبوت وحشو شود.
|| (ن مف) آکنده شدهٔ ازپشم وپنبه. (ناظم‌الاطباء).

چغبلغ. [چَ بُ لُ] (اِ) نعره و وفریادی باشد که ازروی اضطراب وبی آرامی کنند. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). (ناظم‌الاطباء).

چغبوت. [چَ یا چُ] (اِ) بمعنی‌چغبت است که پشم و پنبهٔ میان لحاف و نهالی و قبا وامثال‌آن باشد. (برهان). پنبه وپشم که درمیان‌ابره‌وآستروبالش ونهالی وتشك نهند وبتازی‌آنرا «حشو» گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) چغبت وحشو (ناظم الاطباء).
پنبه باشد که در جبه‌وقبا زده‌باشد و ازآنجا بازگرفته. (فرهنگ نظام). جبغوت و جغبت وجغبوت :

موی سر چغبوت‌وجامه ریمناك
ازبرون سو باد سردو بیمناك.
رودکی (بنقل‌فرهنگ نظام)

درخرابات ریش خضانش
گشته درزیر چغبتان چغبوت.
شمس فخری(بنقل انجمن‌آرا).

ورجوع به‌جبغوت‌وجغبت‌جغبوت‌وچبغت‌وحشو شود. || پشم‌آکنده و پنبهٔ آکنده را گویند وباین معنی‌بجای حرف ثالث نون هم گفته اند.(برهان). آکنده شدهٔ ازپشم و پنبه. (از ناظم‌الاطباء). ورجوع به چغبت شود

چغبه. [چَ بَ] (اِ) قسمی از ساز نوازندگی. (فرهنگ نظام) :

چون فرو راند زخمه بر چغبه
هر که بشنید گرددش سغبه.
مسعود سعد(بنقل فرهنگ نظام)

چغتای. [چَ یا چَ غَ] (اِخ) نام پادشاهی‌وگروهی‌ازترکان. (ناظم الاطباء) رجوع به جغتای شود.

چغتای خان. [چَ غَ] (راخ) رجوع به جغتای خان شود.

چغته. [چَ غَ تَ] (اِ) چوکده [کَ دَ]. کفشی که طالشی‌هابرای‌رفتن‌در برف برپای کنند، ورجوع به‌چوکده‌شود.

چغد. [چُ] (اِ)(ا) کوچ باشد و گروهی عام کنگر [کُ گُ] خوانند، (فرهنگ اسدی). کوچ وبوف و چغو و کنگر. (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی مصحح‌ـ اقبال) بمعنی‌جغد است وآن پرنده ایست به نحوست مشهور. (برهان) طایریست منحوس کوچکتراز بوم و آن قسمی است از بوم. (آنندراج). پرنده‌ایست معروف که به نحوست اشتهار دارد و آنرا کنگره‌نیز نامند.(جهانگیری). جانورپرندهٔ شوم که بشب بیرون آید و در روز نبیند وبودنش‌خرابه‌بودوآنرا کوچ‌وو کوف‌و کول هم‌گویند و بتازیش «بوم» خوانند، (شرفنامهٔ منیری.) جغد، (ناظم‌الاطباء). بوم که نامهای‌دیگرش شب پره‌وجغداست (فرهنگ نظام). چغو. پرنده ایکه شب هنگام در ویرانه‌ها یا در جاهای دور از آبادی بانگ زند ونزد عامهٔ خلق بشومی و نامیمونی شهرت دارد :

چنین گفت داننده‌دهقان سغد (۲)
که برناید از خابهٔ باز چغد
فردوسی (بنقل‌آنندراج)
زچاچ وترك تاسمرقندوسغد
بسی بودویران‌وآرام‌چغد.
فردوسی.
بفروعدل نوشد جای عندلیب وتذرو
همان‌زمین که‌بدی جای چغدوجای‌غراب.
امیرمعزی(بنقل حاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی).
گرزمین‌را همه درسایهٔ انصاف کشد
چغدجاوید ببردطمع ازویرانی.
انوری(بنقل جهانگیری)
همای چترهمایون چوپر وبال گشاد
ازآن سپس نکند چغدعوی بازی
ظهیر(شرفنامهٔ‌منیری).

ورجوع به‌چغوو جغد وبوم وبوف وکوچ وکوف و کول و کنگر شود.
|| کنگره و حصار قلعه را هم گویند. (برهان). کنگرهٔ‌قصر. (آنندراج). کنگرهٔ حصارباشد. (جهانگیری). (فرهنگ‌نظام). کنگره و حصار وقلعه. (ناظم‌الاطباء). جغد. ورجوع به جغد شود. || موی سررا نیز گفته‌اند که آنرا بر پس سر گره کرده باشند.(۳). (برهان). (جهانگیری). (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). جعد و جغد چغند. و رجوع به جعد و جغد و چغند شود.

چغد. [چَ غَ] (اِ) چیزیکه در کریز خانه بازرابرآن نشانند. (ناظم‌الاطباء).

چغداول. [چَ وُ] (اِ) گروهی و جماعتی را گویند که از پس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشند. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). چنداول. (برهان). (ناظم‌الاطباء). چغدل وچغدول. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چغدل و چغدول وچنداول شود.

چغداولی. [چَ وُ](حامص) سرکردگی وریاست گروه چغداول. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول شود.

چغدل. [چَ دُ] (اِ) بمعنی چغداول است و آن جمعی باشند که ازعقب لشکر براه روندولشکررا برانند. مرادف‌چغداول وچغدول بمعنی گروهی‌است که ازپس‌لشکر راه روند و رانندهٔ لشکر باشند و چغداول نیز گویند. (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به چغداول وچغدول‌وچنداول شود.

چغدول. [چَ] (اِ) رانندهٔ لشکر یعنی جمعی که از پس لشکر براه روند. (برهان). مرادف چغداول و چغدل بمعنی گروهی است که از پس لشکر براه‌روند ورانندهٔ لشکرباشد وچند اول نیز گویند. (از ناظم الاطباء). ورجوع به چغد اول و چغدل ووچنداول شود.

---

(۱) Cughd (امروز جغد) = سغدی ـ Cghwt . BSOAS, XI . 96 ... Henning, Sogdian loan-words (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین)
(۲) نل : بموبد چنین گفت دهقان سغد.
(۳) ظاهراً بدین معنی مصحف «جعد» است. رك حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین : چغد، جغد.

چغر. [چُ] (اِ) وزق وغوك‌را گویند. (برهان) .(۱) وزغ وغوك. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌چغزشود.

چغر. [چَ] (اِ) التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی . (برهان) . التفات نمودن . (آنندراج) . (شرفنامهٔ‌منیری) . التفات و پرسش احوال . (ناظم‌الاطباء) . || بمعنی ترس و بیم.و ترسیدن . (برهان). ترسیدن. (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . ترس.(رشیدی). ترس وبیم. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌چغریدن‌وچغریده‌شود . || پس سر نگریستن هم گفته‌اند . (برهان).نگریستن پس‌سرو بر گشت. (ناظم‌الاطباء) .

چغر. [چَ غَ] (اِ) (۲) شغروسختی وستبری که‌درپوست‌دست‌وپاهااز کارفرمودن وراه‌رفتن‌پدیدآید. (ناظم‌الاطباء). سفتی و سختی‌پوست تن. ورجوع به‌چغرشدن شود. || گوشت‌سخت رگ‌دار. (فرهنگ‌نظام). چغر [چِ غِ] . (درتداول‌تهرانیان) . چغل [چِ غَ] . (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه) . چیزی سخت ودیرجویده شونده که ازشأن اونرمی باشد . هرچیز که‌سخت جاویده‌شود چون گوشت بعضی حیوانات یا کاهوی کم آب وامثال اینها . گوشت سفت و سخت و ناپخته یاپاره‌ای از گوشت که قابل‌جویدن نباشد. ورجوع به چغرشدن شود. || اسبی که یك‌چشم او سیاه‌باشد ویك‌سفید (آنندراج) . || گیاهی است خوردنی . (فرهنگ‌نظام):

حقا که مثل او نتواند عقود بست
آن ترکمان که خورده بودناشتاچغر.
بسحق اطعمه (بنقل‌فرهنگ نظام) .

چغر. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : « قریه ایست اربابی از قرای استرآباد که از رود آب مشروب میشود و یکصد وسی تن جمعیت دارد . (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص۲۵۰) .

چغرات. [چُ] (اِ) یوغرت و ماست . (شعوری) . بلغت سمرقندی ماست است که جغرات نیز گویند. نوعی ماست که آب‌آن گرفته باشند . قسمی ماست که در تداول عامه به‌ماست کیسه‌ای‌یاماست چکیده‌معروف است. ماست وجغرات وصقرات وصغراط . (مقدمةالادب زمخشری).

هم پنیر ونانهای روغنین
خمره‌ها جغراتهای نازنین.
مولوی .

ورجوع به‌جغرات وماست شود.

چغربیك . [چَ غَ بَ] (اِخ) داودبن میکائیل‌بن سلجوق پدرالب‌ارسلان . ابو - سلیمان چغری بك‌داودبن میکائیل. جغربك. جغری بك. جقربك . جقری‌بك. چغری‌بك. و میکائیل در ایام جوانی در حین محاصرهٔ قلعه‌ای ازقلاع ترکستان بزخم تیری کشته شد وازاو دو پسر ماند: طغرل بیك محمد و چغربیك‌داود. (حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج۲ص ۴۸۰). وچون‌طغرل‌بیك وچغربیك‌این خبر شنیدنداز توجه‌سپاه‌غزنین اندیشیده‌عیال‌واطفال خودرا درمواضع حصین مضبوط‌ساختند و دست به نهب و تاراج اموال رعایا دراز کرده صداء مخالفت درخراسان انداختند. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ ص٤۸۲) . خواجه نظام الملك از صحبتش[صحبت ابن شاذان عمید بلخی] متنفر گشته‌بمرو گریخت و عزبساط بوسی چغربیك سلجوقی حاصل کرده شمه‌ای ازاحوال خود معروض‌داشت و چغربیك را حسن تقریر نظام‌الملك‌دلپذیر افتاده ... خواجه را به الب‌ارسلان سپرد . (حبیب‌السیرج۲ص٤۹۵) . ورجوع به‌جغربیك وجغری و چغری‌بك وچغری سلجوقی شود .

چغرتکین. [چ غ تَ] (اِخ) یکتن ازسپاهیان‌ایلک‌خان :

ایلک‌خان‌طریق‌طغیان سلوك داشته‌صاحب جیش خویش سیاسی تکین را بحکومت خراسان فرستاد و چغرتکین را بشحنگی بلخ موسوم گردانید . (تاریخ حبیب‌السیر-چاپ خیام ج۲ ص۳۷۷). و سیاسی‌تکین وچغرتکین مانند پشهٔ‌ضعیف نهاد ازپیش تند بادگریزان گشته جان به تك‌پا بیرون بردند . (تاریخ حبیب‌السیرچاپ خیام‌ج۲ ص۳۷۷).

چغرزه . [چَ رِ زِ] (اِ) زبانهٔ آتش (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چغرسته شود .

چغرسته. [چَ رِ تَ یا تِ] (اِ) چفرسته.(شرفنامهٔ‌منیری). گروههٔ‌ریسمانی که هنگام رشتن بردوك پیچیده میشود - چقرشته. ورجوع به‌چفرسته وچغرشته‌شود. || آلتی‌است که جولاهان رابوداز گل‌ونی در او باشد. (صحاح الفرس) . || زبانهٔ آتش. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌چغرزه شود.

چغرشته . [چَ رِ تَ‌یا تِ] (اِ) (۱) (۳) گروههٔ ریسمانی باشد که در وقت رشتن پنبه بردوك پیچیده شود ، بشکل مخلوطی یا اهلیلجی . (برهان) . ریسمان خام که بردوك پیچیده شود و آنرا پنام و فرموك نیز گویند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . ریسمان خام که‌بردوك پیچیده شود وآنرا رغونه و پناغ و فرموك نیز گویند . (جهانگیری). ریسمان بردوك پیچیده که‌به هندی پندیا گویند. (غیاث) گروههٔ‌ریسمانی که هنگام رشتن بردوك پیچیده میشود . (ناظم‌الاطباء) . چغرسته و چفرسته. گلولهٔ نخی که هنگام پنبه رشتن از پیچیدن نخ بدوك فراهم‌آید. ورجوع به‌پناوچغرسته وچفرسته وفرموك شود.

چغرشدن. [چَ غَ شُ دَ] (مص‌مرکب) سخت وصلب وستبر گشتن. (ناظم‌الاطباء) . سخت شدن میوه و امثال آن بعلت سرمای هوای هوا یامجاورت بایخ یا علتی دیگر. چغر [چِ غِ] شدن. (درتداول تهرانیان). چغل رفتن. (دراصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه) . سخت وسفت‌شدن گوشت‌وهرنوع جویدنی دیگر بعلت وسببی. سخت وزفت شدن چیزی که درآن تردی ونازکی مطلوبست . ورجوع به‌چغر شود.

چغرلاوه. [چَ وَ یا وِ](اِ مرکب)چغزابه وچغزلاوه وچغزپاره وچغرواره (مصحف) . طحلب [طُ لُ یا لَ] . (صراح). جامهٔ غوك. جل وزغ . و رجوع به چغرواره و چغزاوه وچغزپاره‌وچغزلاوه شود.

چغرنده . [چَ رَ دَ یا دِ] (ن ف) ترسنده وترسان و هراسان وجبان. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به چغر و چغریدن شود .

چغرواره . [چَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) چغرلاده (مصحف چغزلاوه) و چغزابه وچغزلاوه و چغزپاره . جامهٔ غوك . طحلب. ورجوع به چغزواره شود .

چغری . [چَ] (اِخ) ملك الملوك داودبن میکائیل بن سلجوقی . چغربیك. چغری بك .

---

(۱) بدینمعنی باراءمهمله غلط وبازاء معجمه (چغز) صحیح است وظاهراً این لغت مصحف چغز میباشد . (ازبرهان مصحح دکترمعین)

(۲) Coriace .

(۳) گویا این لفظ مبدل « چغرشته» مخفف «چرخ رشته» است و باید لفظ اهل توران باشد چه اغلب الفاظ فرهنگها مال توران است چونکه فرهنگهای فارسی اغلب در هند نوشته شده وفرهنگ نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اهل توران الفاظ میگرفتند وفرهنگهائیکه در ایران نوشته شده باستثناء فرهنگ اسدی ازفرهنگهای هندی نقل میکردند چنانچه از دیدن معیار جمالی و فرهنگ وفائی وسروری و انجمن‌آرای ناصری وبرهان جامع مفهوم‌میشود. (فرهنگ نظام) .

و خواجه امیرک پانزده سال قلعهٔ ترمذ از سلجوقیان نگاهداشت،چون امید خراسانیان از محمودیان منقطع شد او قلعهٔ ترمذ به ملک الملوک چغری تسلیم کرد . چغری وزارت خویش بروی عرض داد ، گفت خدمت کسی نکنم که در عهد گذشته اورا مطیع ومأمور خویش دیده باشم . (تاریخ بیهق مصحح بهمنیار ص ۱۲۰) . رجوع به‌چغر بیک وچغری‌بک شود .

چغری‌بک . [چ ِ ـ ی َ ب َ] (اِ خ) جقربک ـ چقربک . **چقری** بک . جغری . جغری‌بک.چغری‌سلجوقی. چغر بیک .چغری بک سجوقی.داود سلجوقی . ملک داود . ابوسلیمان‌داودسلجوقی. داودترکمان.داودبن میکائیل .میرجغری . امیر جغری ابوسلیمان داودبن میکائیل‌بن سلجوق‌بن دقاق. برادر رکن‌الدوله‌ابوطالب‌طغرل‌بک محمدسلجوقی که‌بیاری و همفکری وهمکاری‌این‌دوبرادر بنیان سلطنت سلجوقیان استوار گردید . چغری بک‌درجنگ‌ها ولشکر کشی‌ها همه‌جا بابرادر خود طغرل بک همراه و همدست بوده‌واز جمله‌درجنگ‌دندانقان که‌به شکست سلطان مسعود غزنوی و استقرار دولت سلجوقی‌منتهی‌شدهوشمندی‌ودلیری‌و کیاست وشجاعت‌چغری‌بک تأثیری بسزا داشته است. وی چند پسرداشت که معروفترین آنها عضدالدوله ابوشجاع الب‌ارسلان محمداست که پادشاهی سلجوقیان در خاندان او تا اواخر قرن ششم هجری ادامه یافت و پسر دیگر چغری بک «قاورد» مؤسس دولت سلاجقهٔ کرمان است که ایندولت نیز در خانوادهٔ او تاسال ۵۸۳ برقرار ماند و نیز چغری‌بک رادختری بوده است بنام خدیجه ملقب به ارسلان خاتون که خلیفه القائم ـ بامرالله‌درسال۴۴۸ هجری دربغداداینددختر را بحبالهٔ نکاح خویش در آورده است . چغری‌بک برمرو و بلخ حکمرانی میکرده است و در سال ۴۲۹ درمرو خطبه بنام او خوانده ویرا سلطان السلاطین نامیده‌اند . ورجوع به جغربك و جقری‌بك ومیرجغری وامیرجغری‌وچغربیك‌وچغری‌سلجوقی‌وداودبن میکائیل‌وداودترکمان وملک داود سلجوقی و سلجوقیان شود ونیز برای مزید اطلاع برشرح‌حال وزندگی این شخص به کتب : تاریخ‌بیهقی ، تاریخ سیستان ، راحةالصدور راوندی ، نزهةالقلوب ،کامل ابن‌اثیرواخبار الدولة السلجوقیه شود .

چغریدن . [چ َ د َ] (مص) (۱) بمعنی التفات کردن‌باشد. (برهان). التفات کردن. (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بمعنی ترسیدن و واهمه نمودن هم آمده است . (برهان). ترسیدن. (آنندراج). (فرهنگ نظام) . (شرفنامهٔ منیری) . ترسیدن‌وواهمه نمودن . (ناظم‌الاطباء) . چغزیدن . بیمناک شدن . و رجوع به چغر وچغرنده وچغریده وچغزیدن شود. || برگشتن.(ناظم‌الاطباء).

چغریده . [چ َ د َ] (نمف) بمعنی ترسیده‌وواهمه کرده‌وابیم‌برده باشد(برهان). ترسیده .(آنندراج). ترسیده وبیم کرده و واهمه نموده. (ناظم‌الاطباء) جغزیده. ورجوع‌به چغریدن‌وچغزیده شود. || بمعنی التفات‌کرده هم آمده است. (برهان) . التفات کرده. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌چغز وچغزیدن شود .

چغری سلجوقی . [چ َ ی ِ س َ] (اِ خ) چغری‌بك سلجوقی . ابوسلیمان داودبن میکائیل بن سلجوق ، برادر طغرل سلجوقی وپدرالب‌ارسلان. امیرجغری. میر جغری . و رجوع به چغربیك وچغری بك شود .

چغز . [چ َ] (اِ) غوك بودآن که در آب بانگ زند و ناض(؟) (۲) و بتازی غنجموس [کذا] (۳) گویندش . (فرهنگ اسدی مصحح‌اقبال) . غوك باشد یعنی‌وزغ . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی مصحح اقبال) . بمعنی غوك است كه بزغ باشد (از حاشیه فرهنگ‌اسدی‌مصحح‌اقبال) . نام‌جانوریست که‌آنرا وزق وغوك خوانند وبعربی ضفدع گویند . (برهان قاطع) (۴) . غوك . (انجمن آرا).(آنندراج).(غیاث).جانوریست آبی که‌آنرا غوك ومكل‌وبك‌نیز گویند. (جهانگیری) . وزغ و غوك و ضفدع . (ناظم الاطباء) . جانوری آبی که‌نامهای‌دیگرش وزغ وغوك وبك است . (فرهنگ نظام) . چغزابه . قورباغه . قرباغه . مزغ [م ِ ـ ز َ] . (در لهجهٔ اهالی فیض آباد محولات بخش‌تربت حیدریه) . قاس.غنجموش. بزغ . جانوری ازنوع جانوران‌ذوحیاتین که‌هم درآب وهم درخشکی زندگی کند. نوعی جانور که در آب روان یاآبهای راکد شنا کند وبانگی مخصوص دهد :

هرچند که ودرویش‌بسرفغ زاید
درچشم توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی (بنقل‌فرهنگ‌اسدی).

ای دهن باز کرده ابله رواز
سخنان گفته همچوغوغ چغز.
نجیبی بنقل فرهنگ اسدی .

بداندیش ورا خواهم که‌لکلاك میزبان باشد
که‌ماروچغز باشد خورجو باشد میزبان‌لکلك.
دهقانعلی شطرنجی.

اندر پلید زادگی و پاك زادگی
توچغزحوض کوثرومن‌شیم کوثرم.
سوزنی .

می‌خورد شه برلب جو تا سحر
درسماع ازبانگ چغزان بی‌خبر.
مولوی .

از قضا موشی و چغزی با وفا
برلب جو گشته بودند آشنا.
مولوی .

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که‌ای فخر وحوش.
مولوی .

و رجوع به غوك و قورباغه و چغزپاره وچغزواره شود .
|| صدا وآوازوزق . (برهان).آواز غوك. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چغزیدن شود.
|| بمعنی ناله و زاری هم آمده است . (برهان). بمعنی ناله آمده . (جهانگیری) . ناله وزاری . (ناظم‌الاطباء) .
|| ترس و بیم را نیز گویند . (برهان) . ترس وبیم. (ناظم‌الاطباء) . چغر . ورجوع به چغر شود . || جراحتی که دهانش بسته شود لیکن در روی آن چرك جمع شده باشد . (برهان). جراحتی که دهنش بهم‌آمده‌باشدوچرك‌درمیان آن جمع‌شده‌باشد. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (غیاث). جراحتی که دهانش بسته شود ودر

---

(۱) مصحف جغزیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . (۲) قاس. (تصحیح مؤلف). (۳) غنجموش. (تصحیح مؤلف) .

(۴) سغدی Cghz . رك : (Benveniste, BSOS, ix,p . 515,n.1) . بنونیست در اینجا کلمهٔ یغنوبی Caghz را بهمین معنی نقل کند ـ در فارسی ژغز (بفتح اول وسکون دوم) . ژغز (بفتح اول ودوم) ، چغز(بضم اول) وغیره تلفظهای‌غلط است .
(Henning, Sogdian loan-Words BSOS, x. l p. 96 . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

درون آن چرك باشد . (ناظم الاطباء) . زخمی که دهنش بسته است و دردرون آن چرك جمع‌شده . (فرهنگ نظام) . ریشی سرباز نکرده وریم دروی جمع آمده . زخم سربسته وچرکین :

تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
کی‌شد اونیکووکی گردید نغز؟
مولوی (بنقل جهانگیری).

چغز . [چَ غَ] (اِ) بوتهٔ گیاهی‌است شبیه بـه درمنه لیکن مانند جاروب سفید میباشد . (برهان) . بوتهٔ گیاه سپید مانند درمنه شبیه بجاروب . (انجمن آرا) . (آنندراج) . بوتهٔ گیاهی باشد کـه بغایت سفید شود ، مانند درمنه بود وشباهت تمام بجاروب‌داشته‌باشد. (جهانگیری).(رشیدی). بوتهٔ گیاهی سفید و شبیه به درمنه . (ناظم الاطباء). چوز . (جهانگیری). (رشیدی) . ژاژ . (جهانگیری) . (رشیدی) :

چون چغز گشت بنا گوش چو سیسنبر تو
چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز ؟
ناصرخسرو.

چغزابه. [چَ بَ یا بِ] (اِ مرکب) مرادف چغزواره و «چغزپاره» و «جامهٔ‌خواب‌بك»و«جل وزغ» و «جامهٔ غوك» و «بزغمه» که جملگی بمعنی‌سبزی بالای آبست وغوك درآن باشد . (ازانجمن آرا. ذیل لغت چغز) . (ازآنندراج) . جل وزغ وطحلب. (ناظم‌الاطباء). چغزاوه. چغزباره. چغزلاوه. بزغسمه [بَ زَ سَ مَ] . گیاهی سبزرنگ‌که در آب نمو میکند ومنزل ومأوای وزغ درآنست . گیاه سبزی که‌برروی آبهای‌راکد می‌نشیند ودرتداول عامه جل وزغ نام‌دارد . ورجوع به چغزاوه و چغزباره و چغزپاره و چغزلاوه وچغزواره وبزغمه وبزغسمه وطحلب وجل وزغ شود . || غوك ووزغ . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به چغز شود .

چغزانیدن . [چَ دَ] (ص) چغزیدن (ناظم‌الاطبا). و رجوع به چغزیدن شود . || کشانیدن غوك‌را. (ناظم‌الاطباء).

چغزاوه . [چَ وَ یا وِ] (اِ مرکب) طحلب وجل‌وزغ . (ناظم‌الاطبا) . چغزابه ورجوع به چغزابه و چغزباره و چغزپاره و چغزلاوه وچغزواره شود. || کف‌سبزی که بەروی آبهای‌راکدمی‌نشیند.(ناظم‌الاطباء) ، ورجوع به چغز پاره وچغزلاوه و چغزواره شود .

چغزباره . [چَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) سبزیی بالای آب ایستاده‌که جامهٔ غوك وبزغسمه نیز گویند . (رشیدی). سبزه‌بستهٔ روی‌آب که نام مشهورش جل وزغ است. (فرهنگ‌نظام). چغزابه‌وچغزپاره وچغزوراه. طحلب . جامهٔ غوك . و رجوع بـه چغزابه وچغزاوه وچغزپاره وچغزواره شود .

چغزپاره . [چَ یا چَ غَ یا رِ] (اِ مرکب) جل وزق را گویند ، و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که‌درآبهای ایستاده بهم‌رسد وبعربی «طحلب» خوانند. (برهان). (آنندراج). طحلب وجل وزغ . (ناظم الاطباء) . چغزاوه و چغزباره وچغزواره وچغزلاوه . جل مزغ . (در اصطلاح اهالی‌فیض‌آبادمحولات‌بخش تربت‌حیدریه). ورجوع به چغز وچغزاوه وچغز باره وچغزواره وچغزلاوه شود . || کف سبزی کـه بروی‌آبهای راکدمی نشیند. (ناظم‌الاطباء). مرادف‌چغزاوه‌وچغزپاره وچغزواره(از ناظم‌الاطباء) . خزهٔ روی‌آب.ورجوع به‌چغزاوه وچغز پاره وچغزلاوه وچغزواره شود .

چغزلاوه . [چَ وَ یا وِ] (اِ مرکب) طحلب و جل وزغ . (ناظم الاطباء) . سبزه‌ای که برسر آبهای راکد پدیدآید . غوك‌جامه، بزغمه. بزغسمه، جل‌بزغ.عذبة[عَ بَ] (منتهی‌الارب). عذبة [عَ ذَ بَ]. (منتهی‌الارب).عذبة [عَ ذِ بَ]. (منتهی‌الارب) . عرمض [عِ مِ]. (منتهی الارب) . عرماض [ـِع]. (منتهی‌الارب) . غلفق [ـَغ ـَف] (منتهی الارب) .ناضر[ـِض].(منتهی‌الارب). جامهٔ غوك.چیزی‌مانندابریشم سبزرنگ که برروی‌آبهای‌ایستاده‌بهم رسد.چغزابه وچغز باره چغزپاره و چغزواره . ورجوع به چغز وچغزابه وچغزباره‌وچغزپاره‌وچغزاوه‌شود.|| کف سبزی که‌بروی آبهای‌راکدمی‌نشیند . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع‌به‌چغزاوه وچغزپاره و چغزواره شود . پوشش سبزی که برروی خشت وسنگ مرطوب پیدا آید. قشر سبز رنگ نازکی کـه بر روی بعضی سنگ‌ها وخشت‌های نمناك پدید آید وآنهارا سبز ولغزان کند . (ازمنتهی‌الارب ذیل لغت ورس). ورجوع به‌ورس [وَ رَ] شود .

چغزواره. [چَ رَ یا رِ] . (اِ مرکب) بمعنی چغزپاره‌است که‌جل وزغ وجامهٔ‌غوك وطحلب و بزغسمه (۱) باشد. (برهان) . جل وزقرا گویند ، وآن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهمرسد و بعربی طحلب خوانند . (آنندراج) . مرادف‌چغزباره‌وچغزابه‌و«جامهٔ خواب‌بك» و«جل‌وزغ» و « جامهٔ‌غوك » و«بزغمه» وجملگی بمعنی سبزیی‌است که‌بالای آبست وغوك در آن باشد . (از انجمن آرا ذیل لغت چغز) . سبزی بالای آب ایستاده که جامهٔ غوك وبزغسمه نیز گویند. (رشیدی). طحلب وجل وزغ. (ناظم‌الاطباء). سبزهٔ‌بستهٔ روی‌آب که نام مشهوریش جل وزغ است. (فرهنگ نظام) . همان جامهٔ غوك‌است . (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به‌چغز وچغزاوه وچغزباره وچغزلاوه شود. || کف سبزی که بروی‌آبهای راکد می‌نشیند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چغزازه و چغزباره و چغزلاوه شود .

چغزیدن. [چَ دَ] (مص) بمعنی ناله و زاری کردن باشد . (برهان) . بمعنی‌ناله و زاری. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). زاری و ناله کردن. (ناظم‌الاطباء). آه وناله کردن. گریه وندبه کردن . در چغزیدن هم‌آمده:

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید زبلا گریه ودرچغزیدن.
مولوی (بنقل‌انجمن‌آرا).

|| بمعنی ترسیدن و واهمه نمودن هم آمده است. (برهان) . ترسیدن وواهمه نمودن. (ناظم‌الاطباء).چغریدن.بیم کردن. و رجوع به چغریدن (۲) وچغزیده شود. || شکایت نمودن . (ناظم الاطباء) . || التفات کردن. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چغریدن شود.|| فریاد کردن غوك . (ناظم‌الاطباء). بانگ کردن غوك . و رجوع به چغز شود .

چغزیده . [چَ دَ یا دِ] (ن مف) بمعنی ترسیده و واهمه کرده و بیم برده باشد . (برهان).ورجوع به چغزیدن وچغریدن(۲) شود. ناله وزاری کرده :

چند گردیده چو دولاب در این بحرعذاب
سرفرو برده و چغزیده چو بو تیماریذ.
مولوی (بنقل‌انجمن‌آرا).

ورجوع به چغزیدن شود.
ترکیبات: درچغزیده.
... ازحضرت‌تومطلبیم که‌مارا ازین‌اوصاف نگاهداری و اوصاف حیات اهل بهشت دهی کـه ایشان شمه‌ای دارند از اوصاف تو که ما آواز های ذراین سوختهٔ پرتوزهٔ درچغزیدهٔ برجوشیدهٔ‌آن صفات حیوانیم . (معارف بهاء ولد مصحح فروزان فر . ص ۷۳).

چغ‌غری . [چُ غُ] (اِ) گودال ؛ در لهجهٔ قزوینیان . (یادداشت بخط مؤلف).

(۱) دربرهان بغلط «برغشمه» آمده‌است .
(۲)یکی‌محرف دیگریست .

چغك . [چ ُ غ َ] (اِ) (۱) گنجشک را گویند وبعربی عصفورخوانند. (برهان) . گنجشک را گویند . (انجمن آرا) (۲) . (آنندراج) . (جهانگیری) . چغوك و گنجشك وعصفور . (ناظم‌الاطباء) . بزبان اهل خراسان، گنجشك که پرنده‌ای کوچك است . (فرهنگ نظام). بنجشك . ورجوع بگانجشك وبنجشك وعصفورشود.

چغل . [چ َ غ َ] (اِ) چین و شکنج را گویند . (برهان).چین وشکنج . (انجمن‌آرا) ، (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). چین و شکنج باشد وآنرا «ژنگ» نیزخوانند . (جهانگیری).چین‌وشکن. (فرهنگ نظام). ||(اِ) ظرفی باشد لوله‌دار که آنرا ازچرم دباغت کرد بلغاردوزند و بعربی «مطهره» خوانند. (برهان). ظرفی چرمین که از آن آب خورند و اکثر مسافران هم دارند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . ظرفی بود که چرم گاو دباغت کرده وبلغار بدوزند وبدان لوله‌هم نصب کنند واز آن آب بخورند و اکثرمسافران دارند . (جهانگیری). ظرفی لوله‌دار جهت آب برداشتن که از چرم دباغت کردهٔ بلغار دوزند . (ناظم‌الاطباء) . ظرف آب چرمی لوله‌دار که بیشترمسافران استعمال میکردند. (فرهنک نظام).ظرفی چوبین برای نگاهداشتن آب یا خوردن آب از آن که درگذشته بکار مسافران یا شکارچیان وغیره میآمده است .

چغل . [چ ُ غ َ] (اِ) سلاحی است که آنرا جوشن گویند و در روزهای جنگ میپوشند . (برهان) . نوعی ازسلاح جنگ که بعربی جوشن خوانند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). نوعی‌ازسلاح که درروزجنگ میپوشندوآنراجوشن‌هم‌نامند.(جهانگیری). جوشن یعنی سلاحی که در روزهای جنگ پوشند. (ناظم‌الاطباء). نوعی‌ازسلاح که‌در روزجنگ میپوشیدند ونام دیگرش جوشن بوده ،(فرهنگ‌نظام) . زره . جامه‌ای که ازحلقه‌های آهنین‌ترتیب داده‌شده ومخصوص پوشیدن درجنگ بوده است :

نه‌همچون دیگران زآهن چغل پوش
سلاح عصمت یزدانش بر دوش .
خسرو دهلوی (بنقل انجمن‌آرا).

چغل به‌پیش خدنگش‌چوشیطنست‌وشهاب
زره به‌پیش سنانش چوسوزنست وحریر.
حکیم نزاری (بنقل انجمن‌آرا).

چغل [ُج ُغ] (ص ، اِ) شخصی باشد که آنچه ازمردم بیند یاشنود بحاکم وداروغه وعسس یاجای دیگر نقل کند، بسبب آنکه آزار ونقصان بمردم ورنجش میان مردمان بهم رسد،واین قسم شخص را «سخن‌چین» گویند وبعربی «نمام» خوانند . (برهان). سخن‌چین که پیش مردم بیدی سعایت کند وفعل اورا «چغلی» گویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). بمعنی غماز ؛ از لغات ترکی. (غیاث). بدبختی را گویند که‌چون سخنی‌از کسی بشنودیافعلی‌مشاهده‌نماید که ازافشای آن باو آزاری و آسیبی برسد اظهار کند واورا «سخن‌چین» نیز نامند وبتازی «نمام» خوانند. (جهانگیری). نمام وسخن‌چین و خفیه‌نویس که آنچه ازمردم بیند و یاشنود جهت آزار آنان برای حاکم و داروغه و جزآن نقل و یانویسد ، (ناظم‌الاطباء) . سخن چین که حرف کسیرا برای افساد بدیگری رساند ودرتکلم‌امروزایران‌بمعنی مطلق شکایت از کسی‌است نزد دیگری . (فرهنگ نظام).چغلی کننده وچغلی‌دهنده، خبرکش.خبرچین.جاسوس. عوان. ورجوع به چغل‌خور وچغل خوری وچغلی‌شود.

چغل. [چ ِ ـ غ ِ] (اِ) گل ولای که‌چکل هم گویند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (رشیدی). گل ولای باشد وآنرا چکل‌هم نامند . (جهانگیری) . مبدل چکل ، بمعنی گل ولای. (ازفرهنگ نظام) .

چغل‌خور. [ُج ُغ ـَ] (ن ف‌مرکب) سخن‌چین ونمام وافتراکار. (ناظم‌الاطباء).و رجوع به‌چغل وچغل‌خوری شود.

چغل خوری. [ُچ ُغ َخ] (حامص - مرکب) سخن چینی و نمامی وافتراکاری. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به چغل وچغل - خور شود .

چغلو بالا. [َچ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان‌قشلاقات افشاربخش قیدارشهرستان زنجان که در ٤٧ هزارگزی جنوب‌باختری قیدار و ۳٤ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۳۸۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قزل اوزن ؛ محصولش غلات ، انگور و میوه‌جات صیفی، شغل اهالی زراعت وبافتن گلیم‌وجاجیم‌وراهش مالروست.(ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران ج۲) .

چغلو پایین . [َچ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ٤۷ هزار گزی جنوب باختری قیدار و۳٦ هزار گزی راه مالروعمومی‌واقع‌است. کوهستانی وسردسیر است و۱۳۷ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازرودخانهٔ قزل‌اوزن،محصولش غلات، شغل‌اهالی‌زراعت و بافتن گلیم وجاجیم وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۲) .

چغلوندی . [َچ َغ َد] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم آباد به‌بروجرد ، میان «تجره» و«آب سرد»در چهل وپنج‌هزار گزی خرم‌آباد.

چغلی. [ُچ ُغ یا ُچ ُغ لل] (حامص) کارپنهان مردمانرا بکسی گفتن . (ناظم - الاطباء). عمل شخص چغل . (ازرشیدی) . سعایت، تضریب؛ خبردادن خطا وجرم کسی به‌بزرگتری. خبرچینی؛ نمامی. عمل بعضی از شاگردان دبستانها و دبیرستانها که خطا های یکدیگر را به آموزگار یا دبیر اطلاع میدهند. ورجوع به‌چغل‌وچغل‌خوری وچغلی کردن‌شود . ||غیبت.(ناظم‌الاطباء).

چغلیق. [ـِچ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در۸۹ هزارگزی شمال خاوری گنبد و ۳ هزار گزی قره‌ناوه واقع است. کوهستانی‌است باهوای معتدل که٥٤٦ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است .(ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی‌ایران جلد ۳) .

چغلی کردن . [ُچ ُغ یا ُچ ُغ لل ك َ دَ] (مص مرکب) گناه نهفتهٔ کسی را به‌ـ آنکس که‌جزاتواند داد بقصد ایذاء گفتن. غمز [َغ]. در تداول کودکان ونوآموزان، کار بد کسی را به‌معلم یابزرگی گفتن تابد کارراتنبیه کند.خطای‌همبازی‌یاهمشاگردی یاهمکار را نزد بزرگتران فاش ساختن . و رجوع به‌چغل وچغل خور و چغل‌خوری و چغلی‌شود .

چغمونستن . [َچ ـِن َت] (مص) (۳) بلغت زند و پازند بمعنی استادن باشد باشد که بعربی قیام خوانند . (برهان) . (آنندراج).بلغت زند استادن وقیام کردن. (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) در لهجهٔ کرمانجی کردستان ترکیه و سوریه Cevik,Cûk (گنجشك) «پرندگان در کردی ۳۳» درفارسی نیز چغو ، چکوك ، چکك ، چغوك ، چغنه ، جوكك آمده ، گاه معنی «جغد» و گاه «گنجشك» وگاه «پرنده‌ای» بدان داده‌اند . هنینگ پس از ذکر این اختلافات گوید ، معنی درست چکوك، چگوك، چکاو، چکاوك، چکاوه بمعنی «Iark» انگلیسی (ابوالملیح) است (Henning , Sogdian loan _words .BSOS « X.» 1,96.noteI). ولی در کردی و مشهد (Coghok) و در جنوب خراسان (Cughük) بمعنی گنجشك استعمال میشود . (حاشیهٔ برهان قاطع به‌تصحیح دکتر معین) .

(۲) مؤلف انجمن آرا نویسد: « باجیم عربی نیز صحیح بلکه اصح است زیرا که جهنده است نه‌رونده ، جهیدن و چغیدن بمعنی جستن مترادفند ، جغوك، جهنده چنانکه رموك ، رم کننده » .

(۳) هز ، j(a)knîmônistan, پهلوی estâtan ایستادن «یونکر ۸۷» این کلمه را محققان yeqêmûntan خوانند «نیبرگ ۲۹۷» همریشهٔ قیام عربی . (حاشیهٔ برهان قاطع به تصحیح دکتر معین) .

چغمین. [چَ] (اِخ) جغمین . بفارسی، نام بلده‌ایست.(تاج العروس). نام قریه‌ایست از قرای خوارزم .

چغنت. [چَ نَ] (اِ) بمعنی چغبت است که پشم وپنبه باشد که درمیان نهالی ولحاف وقبا و مانند آن کنند وبعربی « حشو » گویند. (برهان) . (آنندراج) . حشو و چغبت. (ناظم‌الاطباء). چغنست . چغنوت . و رجوع به چغبت و چغنست و چغنوت شود .

چغند.[چَ یا چُ غَ] (اِ) موی را گوید که درپس سر گره کرده باشند . (برهان) (آنندراج) . موی سررا گویند که برقفا کرده باشند . (آنندراج). موی که درپس سر گره کرده باشند . (ناظم‌الاطباء). موی سر که برقفا گره زده باشند.

چغندر . [چُ غُ دُ یا دَ] (۱) (۲) حویجی باشد که در آشها داخل کنند . (برهان) معروف است و در آشها کنند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . سبزه ایست خوردنی مثل ترب که آنرا شلغم نیز گویند (شرفنامهٔ منیری). کنگلو ؛ بهندی. (از- شرفنامهٔ منیری). گیاهی که ریشهٔ آن کلفت ولحمی‌است وبتازی « سلق » نامند وپختهٔ آن از اغذیهٔ لذیذ و شیرین است وبرگ چغندر و خود آنرا در آشها و بورانی ها داخل میکنند و نیز چغندر را در تغذیهٔ حیوانات بکار میبرند وازنوعی از آن قند والکل میسازند . (ناظم‌الاطباء) . سبزیی است خوردنی باریشهٔ بزرگ . (فرهنگ- نظام) . گیاهی‌دوساله که درسال‌اول برگهای گسترده دارد و ریشهٔ آن اندوختهٔ قندی میسازد ودرسال دوم ساقهٔ گلدارآن تشکیل یافته اندوخته را بمصرف میرساند . ساکارز دربرگهای‌بزرگ چغندر درهنگام روز دربرابر نورساخته میشود وشب بریشه رفته در آنجا ذخیره میشود وطبقات متوالی ریشه ضخیم‌میگردد. رنگ ریشه‌های‌چغندر ممکن است زرد یاسفید یاسرخ تیره باشد. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۴) . نام گیاهی که بیخ وریشهٔ آن که در زیرزمین رشد میکند انواع گوناگون ریز ودرشت و کم‌شیرینی وپرشیرینی‌دارد ونوع‌معروف آن چغندرقنداست که درکارخانه‌هابمصرف تهیهٔقند میرسد وتفاله‌یاملاس این نوع‌چغندر را درتغذیهٔ حیوانات مصرف میکنندیابجای کود در تقویت بعضی زراعتها کار میبرند ونوع دیگرش چغندرمعمولی‌است که از پختهٔ آن روستائیان و بعضی اهالی شهرستانها تغذیه میکنند وخام آنرا نیز بمصرف تغذیهٔ حیوانات علفخوار میرسانند. چقندر. چندر .لبلاب. سلق[سِ] .چکندر. شلغم. شوندر . صوطر؛

سراپای بعضی و بعضی کیاکن
چو اندر مغاک چغندر چغندر،
عمعق.

چارارکان مختلف دردیگ آش سر که‌هست
روپیازومس چغند دنیه سیم و گوشت زر .
بسحق اطعمه .

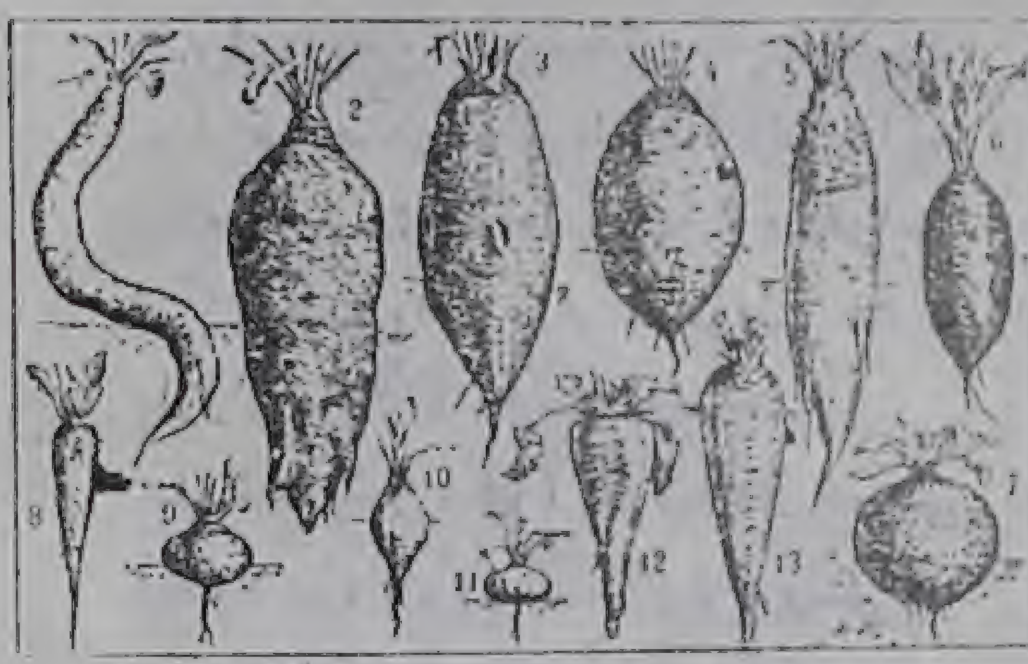
مثال :
جائیکه گوشت نیست چغندر پهلوانست.
جائیکه گوشت نیست چغندر سالاراست.
چغندر گوشت نشود دشمن دوست نشود.
زیره بکرمان میبرد چغندر بهرات.
فلان است نه برگ چغندر . و رجوع به چغندرپخته‌وچغندر قند وچقندر وچگندر و چندر ولبو شود.

چغندرپخته. [چُ غُ رِ پُ تَ یاتِ] (ترکیب وصفی) چغندریکه آنرا در آب یا بوسیلهٔ بخار پخته باشند یا باآتش کباب کرده باشند تا لایق خوردن آدمیان‌باشد. در تداول تهرانیان و بیشتر مردم ایران ؛ لبو [لَ] .

چغندرقند. [چُ غُ دَ رِ قَ](ترکیب- اضافی) نوعی ازچغندر که بکارساختن‌شکر وقندآید . قسمی چغندر که در کارخانه‌های بزرگ یا کارگاههای کوچک بوسایل صنعتی و شیمیائی قند و شکر ازآن بدست آورند .

آقای مسعود کیهان در کتاب جغرافیای اقتصادی خود در بارهٔ چغندر قند چنین نوشته‌اند :

« چغندر بر دونوع است: یک‌قسم آن که فعلا هم زراعتش در ایران معمول میباشد برای خوراک اهالی‌وبعضی‌اوقات بحیوانات هم میدهند ، زراعت این قسم چغندر را میتوان گفت تفننی‌ودر کنارجالیزهای صیفی کاشته میشود،موقع کشت‌آن بهارومحصول آن در اوائل زمستان بدست میآید . این چغندر معمولا قرمز و سفید و ریشهٔ آن مدور است .



اقسام چغندر

قسم دیگر که اهمیت زراعتی وصنعتی‌دارد « چغندر قند» است. درایران سابقاًزراعت کمی ازین قسم چغندر شده و نتیجهٔ خوبی داده وحتی قندوشکر هم بمقدارقلیلی‌ازآن بدست آمده ولی بعدکارخانهٔقندسازی که‌در « کهریزک » بنا شده بود تعطیل گردید. (این کارخانه پس ازمدتی تعطیل دوباره بکار افتاد).این اواخر دولت بخیال تأسیس کارخانهٔ قندسازی افتاد وبرای انتخاب‌محل زراعت چغندر قند متخصصینی از« چک- اسلواکی » جلب و متخصصین مزبور در کرج و سایر نقاط امتحاناتی نموده و وراپرتهائی بدولت تقدیم داشته‌اند، حاکی ازآنکه نتیجهٔ آزمایشها بسیار درخشان و امیدبخش بوده‌است ونشان میداده است که مقدار قند چغندر کرج ۲۳٫۵ درصداست درصورتیکه در کشور چک‌اسلواکی مقدار قند چغندر بطور متوسط ۱۶ و گاه ۲۰ درصد میباشد، و نیز مقدار محصول چغندر در کرج هر هکتار ۵۱ تن بوده و در کشور چک‌اسلواکی حداکثر محصول در زمین‌های مرغوب از ۴۰ تن در هرهکتار تجاوز نمیکند » . (از کتاب جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲). سپس آقای کیهان در کتاب خود به‌تصمیم گرفتن دولت در جلب و استخدام متخصین خارجی برای نظارت در کشت چغندر وانتخاب بذر خوب و اراضی مرغوب اشاره میکنند وچنانکه‌میدانیم دنبالهٔ این آزمایشها ونتیجهٔ تصمیم دولت بدانجا منتهی میگردد که کارخانهٔ قند کهریزک براه افتاد و کارخانه‌های دیگری نیز بتدریج درمرکز واستانهای کشورتأسیس شد و کشت‌چغندر قند درایران توسعه‌یافت.

ونیز آقای مهندس ریاحی در کتابی بنام « کلیات صنعت قندسازی» که ازانتشارات دانشگاه تهران است در فصل چهارم ذیل عنوان « چغندر قند و ترکیبات و زراعت آن» چنین نوشته‌اند :

---

(۱) Betterave.

(۲) = چگندر = چندرطبری، cáogol ، مازندرانی کنونی Cangel « واژه نامه ۲۹۸ »، گیلکی Coghandar ؛ در برخی‌ازلهجه‌های ایران Codar ، این گیاه از نباتات مرزوبوم های بحرالروم شناخته شده است . در میان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد. درمقدمة الادب زمخشری و کتاب‌الابنیهٔ ابومنصور هروی «سلق» چغندر وچگندر یاد شده است . « شکر . بقلم پور داود. یغما ۱۰۳ » در اصطلاح علمی Beta زتیرهٔ اسفناجیان chénopiacées دارای جنسهای متعدد است و در ریشه‌های ضخیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته‌میشود. (حاشیهٔ برهان قاطع به‌تصحیح دکتر معین) .

« برای روشن شدن مطالبی که بعدهامورد بحث قرارمیگیرند لازم است که قبلا بدانیم چغندر چیست؟ از کجا آمده؟ ازچه موادی ترکیب شده واین مواد چه خواصی دارند وارزش صنعتی آنها چه اندازه است.

بعقیدهٔ « کاندل » (۱) گیاه شناس سویسی (۱۷۷۸-۱۸۴۱) چغندرازنوع وحشی که درسواحل مدیترانه وسواحل دریای خزرو جزائر کاناری و عراق وهند شرقی بحالت خودرو میروید منشعب شده است.

بموجب مستندات تاریخی مللی که تمدن بسیارقدیمی داشته اندمانند چینیها وایرانیان وهندیها و یونانیها و رومیها از خیلی پیش ازمیلاد مسیح چغندر را میشناخته و مورد استفاده قرار میداده اند و برای اثبات این نظریه مبادرت به تشریح اسناد زیر - می نمائیم :

۱ - هرودوت مورخ شهیر و قابل اعتماد یونانی نوشته است « چغندر بمصرف تغذیهٔ » کارگران واستادکارانی که اهرام مصر را ساخته اند میرسیده است » چون تاریخ تقریبی ساختمان اهرام عمدهٔ مصررا مورخان چنین تعیین نموده اند :

شپ (۲) ۲۸۰۰ سال قبل ازمیلاد.

شفرن (۳) ۲۸۵۰ سال قبل از میلاد .

میسرینس (٤) ۱۸۰۰ سال قبل ازمیلاد .

پس چغندررا مصریان قدیم بین ۲ تا ۳ هزار سال پیش ازمیلاد مسیح اهلی کرده ومورد استفاده قرار میداده اند و مخصوصاً باهمیت غذائی آن پی برده ودرجیرهٔ غذائی کارگرانی که باید قدرت روزانهٔ زیادی بمصرف برسانند سهمی برای چغندر قائل شده بودند .

دراینجا این سؤال پیش میآید آیا ایرانیان قدیم که درحدود پانصدسال و بلکه بیشتر پیش از میلاد بامصریها در جنگ بودند و گاهی نیز آنجارا اشغال کرده اند چغندررا با خود بایران آورده و کشت آنرا متداول نموده اند یا از چین و هند زراعت چغندر بایران وارد شده است . جواب این سؤال بی نهایت مشکل و هنوز هیچ سند صحیح یادلیل قطعی دراین باره بدست نیامده است .

۲- پلین (۵) طبیعی دان مشهور رومی در کتاب خود نوشته است :

« یونانیان دونوع چغندر تشخیص داده اند : سیاه وسفید ، رومیها بسته بزمان کشت چغندر را بنوع پائیزه و بهاره تقسیم نموده اند ، معهذا میتوان چغندررا در ابتدای تابستان هم کشت نمود . چغندررا نشاء مینمایند ».

۳ - کولوملا (٦) رومی که در قرن اول میلادی میزیسته وکتابی راجع باموزفلاحتی نوشته است چنین میگوید :

« تخم چغندر را موقعی که « انار » گل میکند میکارند ووقتی که پنج برگه شد مانند « کلم » جابجا « نشاء » میکنند ، اگر کافی باشد در تابستان واگر کافی نباشد درپائیز موقعیکه فصل باران شروع میشود عمل نشاء را انجام میدهند. »

ودرجای دیگر مینویسد : « یونانیان بوسیلهٔ بیل چغندررا که برگ آن سبز وپایه سفید باشد درزمین قوی میکارند » .

٤ - یک نویسندهٔ رومی دیگر بنام « پالادیوس » (۷) در کتاب فلاحتی خود چنین نوشته است :

« چغندررا در اواخر بهمن میکارند وامکان دارد در تمام فصل تابستان نیز آنرا کاشت ، زمین مرطوب وسبک وپرقوت را دوست دارد وقتی که چهار یا پنج برگه شد آنرا جابجا میکنند و ریشه های آنرا در حین جا بجا کردن بکود آغشته مینمایندا حتیاج به بیلچه زدن بپای آن و کود زیاد دارد ».

از این اسناد چنین استنباط میشود که در قرون اولی میلادی چغندر هم در یونان وهم درروم کاشته میشده ومعمولا آنراخزانه نموده وسپس در فصل مناسب جا بجا میکرده اند .

لیپمان (۸) عقیده دارد اولین عالمی که چغندر را از لحاظ علمی مورد مطالعه قرار داده است ، سزالپیوس (۹) میباشد و نیز معتقد است که در قرن چهارم میلادی در سواحل شمالی اروپا چغندر بوسیلهٔ اقوامی که ازنژاد « سلت » بوده اندزراعت میشده است .

٦ - در قرن ۱٦ « اولیویه دسر » (۱۰) فرانسوی در کتاب فلاحت خود دراجع بچغندر چنین مینویسد : « یکنوع هویج بنام چغندر دراین اواخر ازایتالیا بکشور ما آمده است که ریشه های بزرگ وقرمزی دارد وبرای خوراک بسیار مطبوع است . باگوشت آنرا میپزند در اینصورت هم قرمزی رنگ آن مطبوع است وهم طعم شیرین آن که مانند قند است . . .

فصل کشت آن کمی زودتر از فصل کشت هویج است وچون ریشه مورد مصرف است لذا بایدزمین خوب آماده شود تاریشه بتواند مواد غذائی لازم جذب کند و بزرگتر گردد .»

۷- ازقرن ۱۷ ببعدعلاوه برچغندر خوراکی گفتگو از کشت چغندر علوفه ای هم بمیان آمده است واین نوع چغندر ازچغندرسفید خوراکی منشعب شده است . »

درهر حال سابق براین برای چغندرخواص داروئی ذکرنموده اند وبعدها هم ریشه وهم برگ آن یکی ازمواد غذائی بشر گردیده است وتا چندقرن پیش چغندر قبلا خزانه وسپس نشاء میگردید. از وقتیکه وجودقند درچغندروامکان استخراج آن کشف گردید این گیاه سال بسال اهمیت بیشتری کسب نمود تاامروز که در تمام دنیا مجموعاً بیش از « یکصدوپنجاه ملیون تن » درسال تولید میشود .

تااواسط قرن ۱٦ میلادی چغندر منحصراً ازلحاظ ارزش غذائی مورد نظر بوده است. « اولیودوسر » فرانسوی در کتابی که بنام « تآترفلاحت » در ۱۵۷۵ میلادی تألیف کرده نوشته است که : « هرگاه عصارهٔ چغندر را خوب بجوشانند و قوام آورند شربتی مانندشربت نیشکر بدست میآورند » .

بعدها در ۱۷۴۷ « بارون سیژیس موند مارگراف » (۱۱) عضوفرهنگستان علوم « برلن » نظریه بالا را تائید وحتی اظهار داشت که ازریشهٔ چغندر سفیدی که در آلمان کشت میشود توانسته است قندی شبیه بقند نیشکر استخراج نماید، بنابراین چغندرازاین تاریخ بصورت قطع ومسلم دارای ارزش صنعتی نیز شده است وما دراین باره بتفصیل در فصول گذشته بحث نموده ایم .

بنا بعقیدهٔ گیاهشناسان، سواحل اروپاموطن اصلی چغندر (۱۲) بوده است. این نبات در سال اول مواد غذائی مورد نیاز خودرا در ریشه ذخیره میکند و سال بعد این مواد را بمصرف تولیدشاخه و گل ودانه میرساندواز لحاظ شکل دارای سه قسمت متمایز زیر میباشد :

۱- سرچغندر (طوقه) که رستنگاه برگها میباشدواندکی از خاک بیرونست .

۲- بدنهٔ چغندر که قطورترین قسمت آنرا تشکیل میدهد .

۳- دم یا انتهای چغندر که ریشه های فرعی ازآن منشعب میگردند .

بموجب آزمایشهائی که « شوبرت » (۱۳) بعمل آورده ، نسوج بدنهٔ چغندر بیش ازدو قسمت ودم چغندر بیش از سر چغندرمواد قندی دارد و با مراجعه باشکال ... باطرز تقسیم قند درقسمتهای مختلف ریشهٔ چغندر آشنا ، میشویم. چون سه قسمت مختلف ریشهٔ چغندر هر کدام ارزش صنعتی بخصوصی از لحاظ موادقندی وغیر قندی دارند، لذاعلمای فن مطالعات عمیقی دراین باره نموده اند و نتیجهٔ این مطالعات را در سه جدول زیر منعکس میکنیم ... » .

سپس مولف کتاب، نتیجهٔ مطالعات دانشمندان رادر چند جدول منعکس کرده، آنگاه در بارهٔ « ترکیبات چغندرقند » چنین مینویسد :

« چغندر بوسیلهٔ قسمت های سبزخود کربن

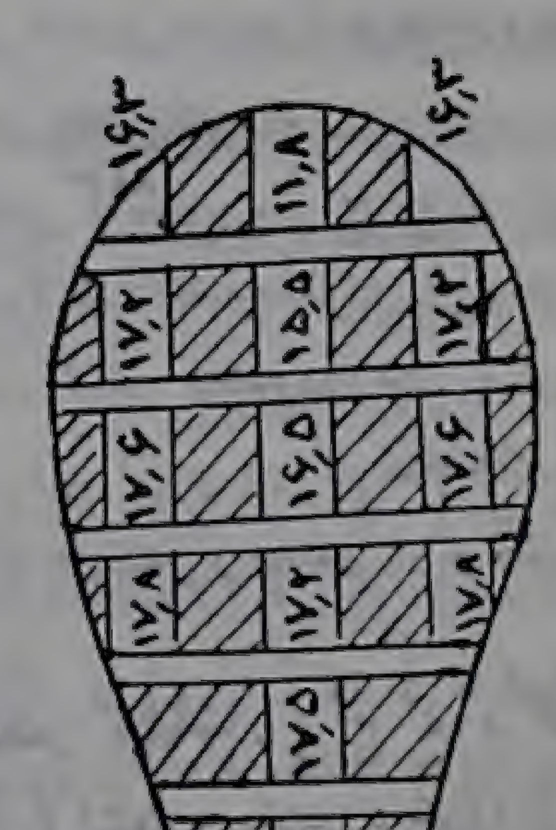
---

(۱) Candolle . (۲) Cheops. کئوپس-خئوپس (۳) Chephren. کفرن. (٤) Mycerinos.
(۵) Pline . (٦) Collumella . (۷) Palladius . (۸) Lippmann . (۹) Cesalpius .
(۱۰) Olivier de Serres . (۱۱) Baron Sigismond Marggraf . (۱۲) Beta aritima. (۱۳) Schubart.

هوا و با کمك ریشه‌ها ئیدرژن - اکسیژن - ازت - پتاس - سدیم و یك عدهٔ دیگر فلزات و شبه فلزات را که در خاك هستند جذب مینماید و آنها را بترکیبات آلی و معدنی معینی تبدیل میکند و نسج خود را (مخصوصاً ریشه) تشکیل میدهد. کمی از این ترکیبات غیر قابل حل و بیشتر آنها قابل حل در آب هستند، بنابر این اگر بوسیله‌ای آب چغندر را از مواد جامد آن جدا کنیم در اثر آزمایشها بعدی خواهیم توانست هم ترکیبات مواد جامد و هم ترکیبات مواد تشکیل دهندهٔ آب چغندر را تعیین کنیم و اندازه بگیریم . برای نیل باین هدف میتوانیم بترتیب زیر عمل کنیم. هـ گاه نمونه یا نمونه‌های چغندر را رنده و تبدیل به خلال نمائیم و سپس تمامی خلال حاصل شده را در دستگاهی که عیناً شبیه بماشین گوشت خرد کنی است به قطعات بسیار ریز تبدیل کنیم ، در اینصورت مخلوطی بدست میآوریم که در آن تکه‌های ریز چغندر در آب آن شناور است . اگر تمامی این مخلوط را در کیسه‌ای از کنف یا پنبه بگذاریم و آنقدر تحت فشار قرار دهیم تا تمامی مایع یا عصاره از پارچه خارج گردد در داخل کیسه قسمت جامد چغندر که آنرا «سلف» مینمایم باقی میماند . تناسب مقدار سلف و عصاره بشرح زیر میباشد :

سلف ٤ - ٦ در صد وزن چغندر.
عصاره ۹٤ - ۹٦ در صدوزن چغندر.

سلف چغندر از موادی ترکیب شده که در آب حل نمیشود ولی برعکس عصاره عبارت از آب چغندر و کلیهٔ مواد قابل حل در آن میباشد. از نظر کلی میتوان گفت که عصارهٔ چغندر از سه قسمت متمایز بتناسب زیر تشکیل شده است :

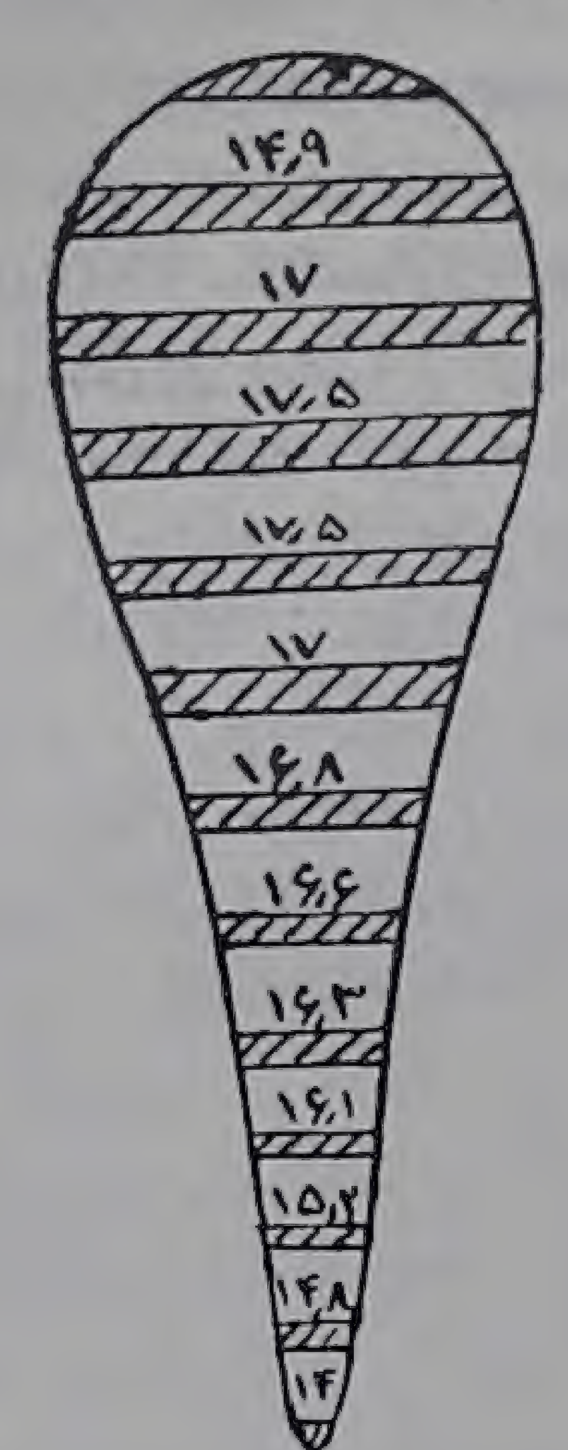


۱ - آب ۷٤ - ۷۸ در صد وزن چغندر.

۲ - مواد قندی ۱٤ - ۲۰ و گاهی هم بیشتر در صد وزن چغندر .

۳ - مواد غیر قندی یعنی کلیهٔ مواد قابل حل در آب غیر از موادقندی که در حدود ۲-۳ درصدوزن چغندر میباشد ».

آنگاه مؤلف در جدولی بتفصیل تجزیهٔ چغندر را برحسب تاریخ کشت نشان داده وبعد مینویسد :



« ... باید اذعان نمائیم که در ایران بمناسبت نداشتن آزمایشگاههای بسیار مجهز و دقیق تاکنون کسی موفق نشده است جدول ترکیبات چغندر ایران را تهیه نماید، ولی از آزمایشهای انجام شده میتوانیم نتایج زیر را بصورت مسلم اظهار نمائیم :

۱ - ساکارز در چغندر ایران بیش از چغندرهای اروپائی میباشد و مقدار آن از حداقل ۱۷ تاحداکثر ۲۰ و ۲۱ در صد وزن چغندر نیز میرسد چنانکه کارخانهٔ قند «شاهزند» در بهره برداری ۱۳۱۸ مقدار ۱۱۲۸۸ تن چغندر مصرف نموده که متوسط مواد قندی کلیهٔ این چغندرها ۲۰/۸ در صد بوده است .

۲ - بهمان اندازه که موادقندی بالا میرود آب چغندر کمتر میشود . بنابر این وزن یکمتر مکعب چغندر ایرانی و درشرایط مساوی بمراتب بیشتر از یك متر مکعب چغندری است که در اروپا بدست میآید .

۳ - تا آنجائیکه موفق شده‌ایم آزمایش نمائیم استنباط کرده‌ایم که مواد غیر قندی چغندر ایرانی اندکی کمتر از چغندرهای اروپائیست. بنا بدلایل بالا در شرایط کاملا مساوی درجهٔ تمیزی (۱) عصارهٔ چغندر ایرانی (که عبارت از نسبت موادقندی بمجموع موادقندی وغیر قندی میباشد) ازچغندر اروپائی بیشتر است . »



آنگاه مؤلف کتاب ، خواص مواد عمدهٔ تشکیل دهندهٔ چغندر ، بخصوص «ساکارز» را که مهمترین ماده مشکلهٔ چغندر است شرح داده وبعد به بحث در بارهٔ «زراعت چغندر قند» و «بذر چغندر» پرداخته و نوشته است :

«چغندر گیاهی است دو ساله بدین ترتیب که در سال اول ریشهٔ آن بزرگ شده ودر سال دوم ساقه وگلها میروید و دانه تولید میگردد .

برگهای چغندر عامل تهیهٔ قند برای ذخیره شدن در ریشه بوده و وزن آنها همیشه با مقدار قند ریشه نسبت مستقیم دارد . بطور کلی در بعضی نژادهای چغندر برگها صاف ودر برخی دیگر موج دارند. برگهای موجدار علامت پرقندی ریشهٔ چغندر است وبهمین دلیل در چغندرهای علوفه‌ای هم سطح برگ صاف بوده وهم تعداد آنها کمتر از تعداد برگهای چغندر قند میباشد . شکل ریشه در انواع چغندرهای مختلف فرق میکند مثلا در چغندرهای قند ریشه‌ها همیشه درزیر خاك مانده وشکل مخروطی دارند که دو شیار درطرفین آن وجود دارد . در داخل این دو شیار ریشه‌های ثانوی یا «ریشه‌چه» دیده میشوند . چغندرهای علوفه‌ای ، دارای ریشهٔ بزرگ باشکال مختلفه (از خمره مانند گرفته الی گرد) بوده و بعضی اوقات تا نصف ریشه ازخاك بیرون هستند. در چغندرهای الکل گیری یا نیم قندی (صنعتی) ریشه کمی بزرگتر از چغندر قند وخیلی کوچکتراز چغندر علوفه‌ای میباشد شکل ریشه از نژادی به نژاد دیگر فرق میکند .

بطور کلی چغندر قندی که طول ریشهٔ آن

(1) Quotient .

کم است بهتر و آسانتر ازجا کنده میشود. بنا براین برداشت حاصل آن آسان‌تر میشود در داخل یك نژاد چغندر هر چه شیارهای دو طرف ریشه گودتر وریشه‌های نازك آن زیادتر باشد نسبت درصد قند بیشتر میباشد. »
سپس مولف موضوع سبز شدن ونمو کردن چغندر قند را مورد بحث قرار داده مینویسد:
« ... در طول مدت زندگی چغندر ودر تاریخهای مختلف از مزارع چغندر نمونه برداری کرده ودراثر آزمایش نتایج زیر بدست آمده است:
از ۲۰ خرداد یك بوته چغندر بطورمتوسط ۱۵ گرم ریشه تا ۵۸ گرم برگ، یك ماه بعد ۲۰ تیر) ۲۰۰ گرم ریشه ـ ۳۴۸ گرم برگ ویك ماه بعد (۲۰ ۱مرداد) ۵۵۶ گرم ریشه ـ ۳۳۶ برگ ودر ۲۰ شهریور ۹۷۱ گرم ریشه ـ ۱۷۶ گرم برگ دارد.
بنا براین از اول خرداد تا اواخر تیر در نمو برگها و بعداً در نمو ریشه‌ها سرعت حاصل میشود. وزن برگها از امرداد ماه ببعد کم میشود. مقدار قند درصد از اول زندگی تا آخر بتدریج در ریشه‌ها زیاد میشود واز طرف دیگر مقدار قند وآب موجود در ریشه تقریباً مقداری است ثابت. . . هرقدر چغندر رادیرتر اززمین بکنند مقدار قندش بیشتر خواهد بود، ولی باید دانست که این عمل تا موقعی ادامه دارد که سرمای زمستانه شروع نشده،رشدونمو چغندرادامه دارد. همینکه سرمای زمستانه شروع شدممکن است در اثر سرما یاسایر عوامل دیگر مقداری « ساکارز » مبدل بقند های دیگر ازقبیل « گلوکز » و غیره شود و در نتیجه مقدار قند قابل استخراج درصد چغندرتنزل کند. علاوه براین وقتی دیر برداشت شود دراثر بارانهای پائیزه و گل شدن زمین عملیات برداشت مشکل خواهدشد».
سپس مؤلف دربارهٔ « بهترین شرایط نمو چغندر » و « امراض وآفات چغندر » وطریقهٔ مبارزه باآفتها و انتخاب بذر و چگونگی کشت، و برداشت محصول بتفصیل بحث کرده آنگاه درفصل پنجم وششم کتاب موضوع « شیمی قند » ، « خواص فیزیکی وشیمیایی ساکارز » ، « ترکیبات ساکارز.. » ، « خواص داروئی قندوشکر » وبالاخره « چگونگی تولید قند در گیاهان مخصوصاً « چغندر قند » را مفصلا مورد بحث قرارداده و بعد درمقدمهٔ فصل هفتم زیرعنوان « آزمایشهائیکه درایران نسبت بچغندرقندانجام شده است » چنین مینویسد:
« از موقعیکه کشت چغندر قند مجدداً در ایران آغاز گردید، وزارت کشاورزی کم و بیش سعی نموده است آزمایش‌های متعددی از تاریخ کشت ـ تاریخ تنك کردن ـ فواصل بوته‌ها ـ فواصل دفعات آبیاری ـ اثر کودهای مختلف تاریخ برداشت و غیره بعمل آورد. مزارع کرج برای انجام این قبیل آزمایشها انتخاب شده بود. برای اینکه خوانندگان محترم ازنحوهٔ این نوع آزمایشها ونتایجی که از آنها بدست آمده آگاه باشند لازم است اطلاعات مختصری درین کتاب گنجانیده شود ... »
سپس مؤلف تاپایان فصل هفتم بحث خودرا در بارهٔ نتایج آزمایشهائیکه در سالهای ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ بعمل آمده واز پرونده‌های وزارت کشاورزی استخراج کرده است. (و مؤلف معتقد است که به نتیجهٔ این آزمایشها نمیتوان اطمینان کامل داشت) ونیز آزمایشهائیکه در سالهای ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ در « کرج » انجام شده (ومؤلف این آزمایشها را فوق‌العاده دقیق و قابل اطمینان دانسته است) ادامه داده وجدولهائیرا که نمودار این آزمایشها میباشد درصفحات کتاب گنجانیده است. آنگاه درفصل هشتم از کشورهای تولید کنندهٔ قند (ازچغندر یانیشکر) درجهان نام برده وصنعت قندسازی ایرانرا نیز دراین فصل شرح داده است، و چون در کارخانه‌های قند سازی ایران برای تهیهٔ قند از چغندر استفاده میشود و چغندرقندی که درایران بعمل میآید دراین کارخانه‌ها بمصرف میرسد، اینك بااستفاده ازمندرجات فصل هشتم این کتاب نام کارخانه های قندی را که درایران مشغول کار و بهره‌برداری میباشند واسم کارخانه‌هایی را که درآینده نصب و آمادهٔ بهره برداری خواهند شد با نام محل و ظرفیت تقریبی هر یک در ذیل میآوریم.
الف: کارخانه‌هائیکه بسرمایهٔ دولت تأسیس شده ومشغول کارند:

اسم کارخانه	محل	ظرفیت اسمی
کهریزك	کهریزك. جنوب تهران	۱۵۰ تن
کرج	کرج. مغرب تهران	۳۵۰ «
شاه‌آباد	شاه‌آباد . غرب	۳۵۰ «
شاه زند	شاه‌زند. اراك	۳۵۰ «
مرودشت	شمال شیراز	۱۰۰۰ «
فسا	فسا	۳۵۰ «
بردسیر	کرمان	۳۵۰ «
تربت‌حیدریه	تربت‌حیدریه	۷۰۰ «
آبکوه	مشهد	۶۵۰ «
چناران	چناران، مشهد	۳۵۰ «
رضائیه	شمال رضائیه	۷۰۰ «
میاندوآب	میاندوآب	۶۵۰ «

ب: کارخانه‌هایی که سرمایه‌داران ایرانی با استفاده از کمك دولت (قانون پشتوانهٔ اسکناس) درصددتأسیس برآمده‌اند ومحل این کارخانه‌هادرجاهائیکه برای کشف چغندر قند مناسب است پیش‌بینی شده و درآیندهٔ نزدیك بهره برداری از آنها بمرحلهٔ عمل واهد رسید:

اسم	محل	ظرفیت اسمی
فریمان	فریمان	۱۰۰۰ تن
شیروان	شیروان . قوچان	۱۰۰۰ «
شاهرود	شاهرود	۵۰۰ «
اصفهان	اصفهان	۱۰۰۰ «
کوار	جنوب شیراز	۱۰۰۰ «
همدان	شمال همدان	۱۰۰۰ «
آذربایجان	هنوزمعین نشده	۱۰۰۰ «

مؤلف کتاب سپس نتیجه گرفته است که، هرگاه کلیهٔ برنامه هائیکه در دست اجرا میباشد بمرحلهٔ عمل درآید و کارخانه‌های دولتی که از چغندر قند میسازند، تکمیل شوند تولید قند کشور بدین صورت خواهد بود که سالانه یکصد و پنجاه هزار تن از کارخانه‌های دولتی و یکصدوبیست هزارتن ازکارخانه های ملی قند (ازمحصول چغندر) تولید خواهدشد. ورجوع به کتاب « کلیات صنعت قندسازی » تألیف مهندس ابراهیم ریاحی فصل ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ وکتاب « جغرافیای اقتصادی تألیف مسعود کیهان ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ وچغندر و « قند چغندر » شود.

چغندرکار. [چ ُ غ َ د] (ن ف مرکب) آنکس که چغندر کارد. آنکه چغندرکاری کند. کشت کنندهٔ چغندر. ورجوع به چغندر وچغندرکاری وچغندرکاشتن شود. || کنایه از مالك یا زارعی که در ملك یا زمین خود برای مصرف کارخانهٔ قند چغندرکاری دارد.

چغندرکاری. [چ ُ غ ُ د] (حامص مرکب) عمل کشت چغندر. کشتن چغندردر ملکی یازمینی. ورجوع به چغندروچغندرکار وچغندرکاشتن شود.

چغندرکاشتن. [چ ُ غ ُ د ت َ] (مص مرکب) کشت چغندر کردن، زراعت کردن چغندر. کشتن چغندردرزمین برای خوردن یامصرف کردن در کارخانه های قند. و رجوع به چغندر و چغندرکار و چغندرکاری شود.

چغندرکشك. [چ ُ غ ُ د ک َ] (ا مرکب) کشك و چغندر. خوراکی که از مخلوط شدن چغندروکشك حاصل آید. در تداول تهرانیان: کشك و لبو، مخلوطی از چغندر پخته و کشك. و رجوع به چغندر شود.

چغنده. [چ َ غ َ د یا دِ] (ن ف) آنکس که میچغد. آنکه میچخد. ورجوع به چغیدن شود.

چغنست. [چ َ ن َ] (اِ) چغبت وچغنت وحشو. (ناظم الاطباء). پشم و پنبه‌ایکه در میان لحاف ونهالی و قباومانند آن کنند.

کەدرون‌نهالی وبالش ولحاف وابره وآستر قبا وجز آن گذارند. و رجوع به چغت و چغنت وچغنوت(۱) شود.

چغنوت. [َچ] (اِ) چغبت و چغنت و چغنست وحشو. (ازناظم‌الاطباء). ورجوع به‌چغبت وچغنت وچغنوت شود.

چغنه. [َچ َن یا َچ َغ َن] (اِ) نام سازیست که نوازند. (برهان). نام‌سازیست (جهانگیری). || مخفف چغانه است و آن چوبی باشد میان‌شکافته که چند جلاجل بر آن تعبیه کرده‌اند. (برهان) . مخفف چغانه است. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . سازی که چغانه نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) :

بیا مطرب آن چغنه کز یك فغان
کشد زاهدان را بدیر مغان.
خسرو (بنقل انجمن‌آرا).

|| نوائی ازموسیقی. (ناظم‌الاطباء) .

چغنه. [ُچ َن] (اِ) گنجشك‌را گویند و بعربی عصفور خوانند. (برهان) گنجشك باشد. (جهانگیری) . گنجشك و عصفور. (ناظم‌الاطباء) . چغك وچغو و چغوك:

شوم چون بوم و گرسنه‌چون‌زاغ
خرد چون‌چغنه‌ست‌چون کبوتر.
پوربها (بنقل جهانگیری).

ورجوع به‌چغك وچغو وچغوك‌شود. ||ابابیل. (ناظم‌الاطباء) .

چغو. [َچ یا ُچ ُغ] (اِ) مرغی‌است ازجنس بوم. (فرهنگ اسدی). نوعی از چغد باشد وآن مرغی‌است نحس ونامبارك. (برهان). جنسی ازجغدبود. اوبهی). جغد. (ناظم‌الاطباء). جغد. بوف. کوف. کنگر. کوچ :

اگر بازی اندر چغو کم‌نگر
وگر باشه‌ای‌سوی بطان مپر.
ابوشکور -(بنقل فرهنگ اسدی) (۲).

|| مخفف چغوك هم هست که گنجشك‌باشد. (برهان). گنجشك که آنرا چغوك نیز گویند. (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج) . گنجشك. (ناظم‌الاطباء) .

چغواره. [َچ َر یا ِر] (اِ) جل‌وزغ. (ناظم‌الاطباء). ||وزغ. (ناظم‌الاطباء) .

چغواره. [َچ َر یا ِر] (اِ) مخفف چغزواره. وزغ. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چغزباره وچغزیاره و چغزواره شود. || جل وزغ (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چغزواره شود.

چغور سعد. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « قریه‌ایست از قرا ومراتع شیروان که آنرا «چغورسعد» هم گویندودرسال۹۰۶ الوند میرزای ترکمان در این محل با شاه اسمعیل جنگ کرده است » . (ازمرآت‌البلدان ج٤ص۲۰۹).

چغوك. [ُچ یا َچ ُغ] (اِ) بمعنی گنجشك باشد. (برهان). بمعنی چغك است و آنرا چغنه نیز خوانند. (جهانگیری). چغو. (آنندراج) . گنجشك و عصفور. (ناظم‌الاطباء) . چغوك وچغك و چکوك و عصفور:

چون‌ماهی‌شیم کی خوردغوطه‌چغوك؟
کی‌دارد جغد خیره‌سر لحن چکوك؟
لبیبی.

ززعفران وسقنقور و مغز جلغوزه
بمشك وعنبر ومغز چغوك آمیزد.
نظامی (بنقل جهانگیری).

مثال : صد چغوك با پروبالش نیم من‌است. ورجوع به‌چغك وچغو وچکوك شود. ||پرنده‌ای باشد مشهور بسرخاب. (برهان بنقل از مؤید الفضلاء) . سرخاب. (غیاث بنقل از سراج‌اللغات). یك نوع مرغ آبی (ناظم‌الاطباء) || مرغکی است مثل گنجشك که‌درصحرا میان درمنه آشیان نهد واورا بتازی «قبره» خوانند و «ابوالملیح» نیز گویندوافسر دارد چون هدهد وبصبح‌فروتر از همه مرغ بانگ کند و صفیرش بغایت نیکوست واصفهانیان اورا « موژه» گویند و در بعضی دیار «جل» و «بکله» نیز خوانندش. (اوبهی) . صورتی از چکاوك.

چغوکل. [ُچ ُك] (اِخ) دهی‌ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۶هزار گزی خاورمشهد ویك هزار گزی شمال کشف‌رود واقع‌است. جلگه وسردسیر است و۸۶ تن سکنه‌دارد آبش ازرودخانه محصولاتش غلات ، شغل اهالی زراعت مالداری و قالیچه‌بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۹) .

چغوکی. [ُچ] (اِخ)دهی ازدهستان دربقاضی‌بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ٢٤ هزار گزی جنوب خاوری نیشابور واقع است آبادیی است گرمسیر بااراضی کویر و شوره‌زار که مسیر بادهای موسمی بلوك عشق‌آباد میباشد و ده‌تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۹ .

چغولوند. [ُچ ُو َ](اِخ) تیره‌وشعبه‌ای ازطایفهٔ بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۷). ورجوع به بیرانوندشود.

چغیدن. [َچ َد َ](مص)بمعنی سعی کردن و کوشش‌نمودن‌باشد. (برهان).(آنندراج). کوشیدن وسعی کردن.(ناظم‌الاطباء). || دم‌زدن. (برهان). (آنندراج) . دم‌زدن ونفس کشیدن. (ناظم‌الاطباء). || چخیدن. ستیزه کردن وبرروی کسی‌جستن :

خدایا راست گویم فتنه ازتست
ولی‌ازترس نتوانم چغیدن(۳).
ناصرخسرو.

چغاله. [َچ َل َ یا ل ِ] (ا) فوج و خیل مرغان راگویند. (برهان) . (آنندراج) . جوق وخیل مرغان. (جهانگیری) . تبدیل جغاله است ، که صاحب برهان چنانکه‌رسم اوست مکرر کرده. (انجمن‌آرا) . فوج و گروه‌مرغان. (ناظم‌الاطباء). جغاله‌وجفاله.

آمد تازان زهند مرغ بهاری
روی نهاده بما چغاله چغاله(٤) .
ناصرخسرو.

ورجوع به جغاله وجفاله شود .

چفت. [َچ] (اِ) چوب بندی باشد که تاك انگور وبیارهٔ کدووامثال‌آنرا بربالای آن اندازند. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . || تاك و «مو» ودرخت انگوری که‌شاخه‌های آن را از روی خاك تا سردیوار باغ بالا برده به میخی که بر دیوار کوبیده‌اند می‌بندند یا سنگی بر سرشاخه‌ها بسته از آنسوی دیوارمیاویزند تا شاخه‌ها بر زمین نیفتد وبهمان‌بصورت رشدونمو کند. (دراصطلاح روستائیان‌فیض‌آباد محولات‌بخش تربت حیدریه). || تالاررا نیز گویند وآن عمارتی باشد که از چوب وتخته سازند. (برهان)(۵). تالاروسقفی‌خمیده مانند طاق وآنرا چفته نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) . (آنندراج) . تالارباشد. (جهانگیری) . تالاروعمارتی که از چوب و تخته سازند. (ناظم‌الاطباء) :

خامه زده عطارد درلاجورد گردون
بنوشته نام سلطان بالای چفت‌منبر.
خاقانی (بنقل انجمن‌آرا).

ورجوع به چفته شود .

چفت. [ُچ] (اِ) تنگ و چسبان باشد که نقیض فراخ و گشاد است. (برهان) . تنگ‌وچسبان که‌چست نیز گویند.(انجمن‌آرا). (آنندراج). جامهٔ تنگ وچسبان را گویند و آنرا چست نیز خوانند . (جهانگیری).ضد گشادوفراخ.(ناظم‌الاطباء) سفت وتنگ وچسبان (ناظم‌الاطباء) .چفت [چ ِ] (به لهجهٔ روستائیان خراسان) . || چوبیرا نیز گفته‌اند که در زیر عمارت شکسته نصب کنند (برهان) .چوبی که زیر عمارت شکسته نهندتا نیفتد.(انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . تیریکه مانند پشت بند جهت نگاهداری بناقرارمیدهند. (ناظم الاطباء) . تیریکه در زیر عمارت شکسته نصب کنندهٔ تانیفتد.(ناظم الاطباء).

---

(۱) صور مختلف محرف یك کلمه است.
(۲) مؤلف انجمن آرا این شعر ابوشکوررا درمعنی گنجشك شاهدآورده است.
(۳) ن ل : چخیدن. (٤) - ن ل : ... جفاله جفاله. (۵) طبری eaft (خوابگاه گوسفندان) « نصاب طبری ۲۸۷»
(ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

چفت . [چ ـ] (اِ) (۱) زنجیر درخانه را گویند . (برهان) (۲) . زنجیر در که بسته شود . (انجمن آرا). (آنندراج). زنجیردر را گویند.(جهانگیری).زنجیردرخانه.(ناظم الاطباء).مقابل زره. حلقه‌ای که برچارچوب در نصب کنند وزنجیر دربرابر آن حلقه استوار سازندوچون بخواهنددرراقفل سازندقفل را ازآن حلقه بگذرانند . (اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . حلقهٔ آهنینی که برچارچوب یابریک لت در نصب کنندورزه یازنجیر رابرآن حلقه اندازند تادر باز نشود . مادگی آهنین که به رزه افکنند وقفل را ازسوراخ آن گذرانند - زلفی [زُ]. (در اصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه) .

مثال : دستش به چفت میرسد ؛ که بمزاج آمادگی دختری را برای شوهر کردن معنی میدهد .ورجوع به چفت وبست شود. ||سفت و محکم و تنگ وچسبان.(درتداول روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه).

چفتان . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد ؛ « آبادیی است متعلق به طارم». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۵۱).

چفت پایه . [چَ یا چِ یَ یا یِ] (اِ مرکب) چفته پایه . پایهٔ چفت . پایهٔ مو . پایهٔ تاک . چوب یا شاخهٔ درختی که درخت انگور را بوسیلهٔ آن راست نگه دارند . پایه‌های مصنوعی که برآرند یا درختهای دیگر که پایه سازند موو امثال آنرا :

.. وبهردرخت بادام یک مو برآن گیرند، هم انگورنیکوبردهد وهم بادام ، وحاجت به چفت پایه نباشد . (فلاحتنامه). و رجوع به چفت وچفته شود .

چفت فلک . [چَ تِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) گنبد آسمانی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به چفت شود .

چفتک. [چُ ت یا چَ تَ] (اِ) نام مرغی است درازگردن که پیوسته درکنارآب نشیند واورا « کاروانک » نیز گویندو باچرغ وبازشکارش کنند . (برهان) . مرغی است درازگردن که در کنار آبها نشیند و بازشکارش کند . (انجمن آرا).(آنندراج).پرنده‌ایست که اورا چوبینه وکاروانک نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . جانوریست کـه گوشت آن خالی ازلذتی نباشد وآنرا کاروانک نیز گویند . (جهانگیری). مرغی درازگردن که پیوسته درکنارآب نشیند و کاروانک و کلنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء) . چفنک. چکرنه . ورجوع به کاروانک وچفنک وچکرنه شود.

چفت کردن . [چ کَ دَ] (مص مرکب) دررا بازنجیر بستن .(ناظم الاطباء) ورجوع بهچفت شود. || محکم کردن وسفت کردن (در تداول روستائیان خراسان). || کنایه ازخموش شدن وپرگوئی نکردن و حرف مفت نزدن. (درتداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).

چفت کلاه یز آباد. [چَ تِ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شاهی و ۳ هزار گزی باختر راه شوسهٔ شاهی بتهران واقع است دشت ومعتدل است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمهٔ تیلق دره واز چاه،محصولش برنج ،غلات، صیفی ،پنبه ، و کنجد،مختصر ابریشم وکتان،شغل اهالی زراعت؛ صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی وکتانی وراهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی- ایران جلد ۳).

چفتگی . [چ ـ یا چُ تَ] (حامص) خم زلف وچوب وغیره. (فرهنگ اسدی مصحح اقبال درلغت خم ص ۳٤٤) خمیدگی. انحناء.

همیشه تا که زنخدان وزلف دوست بود
زروی گردی گوی وزچفتگی چوگان .
فرخی.

ورجوع به چفت و چفتن شود .

چفت مقوس [چَ تِ مُ قَ وَ] (ترکیب وصفی) سقف طاق مانندوخمیده‌چون چوگان. (رشیدی) . ورجوع به چفت شود .

چفتن . [چ تَ] (مص) در یافتن وفهمیدن.(ناظم الاطباء).

چفت وبست. [چ تُ ب] (اِمرکب) چفت وبند. چفت ورزه. زلف وزنجیر .(دراصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه).

مثال :فلانی دهنش چفت وبست درستی ندارد یعنی یاوه‌گوی است وراز نگهدارنیست . و رجوع به چفت وچفت وبندوچفت و رزه شود .

چفت و بند. [چ تُ ب] (اِمرکب) چفت وبست.چفت ورزه، زلف وزنجیر (دراصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه).زنجیر و حلقه‌ایکه بدانوسیله درخانه یادر صندوق وجز آنرا بسته یا قفل کنند . و رجوع به چفت وچفت وبست و چفت و رزه شود .

چفت ورزه . [چ تُ رَ زَ] (اِمرکب) چفت وبست. چفت وبند . ورجوع به چفت وچفت وبست وچفت وبند شود .

چفته . [چَ تَ یا تِ] (اِ) سرگوسفند (۳) راگویند.(برهان).سرگوسفند. (جهانگیری) (٤) . سرگوسپند (رشیدی).(ناظم الاطباء). چفده . (ناظم الاطباء) .

---

(1) Maraillon .

(۲) ـ نیز ceft ترکی ماخوذ از فارسی جفت بضم اول (اوستایی yuxta) بمعنی زوج ، عموماً دو عدد و خصوصاً یک جفت گاویکه به گردون بندند ـ سپس بمزرعهٔ شخم زده ـ شخم زدن ومساحتی اززمین که یکجفت گاودر یکروز میتواند شخم بزند اطلاق شده « دائرة المعارف اسلام» در پاوه یی Caeft بمعنی خمیده «ک. اورامان ۱۲۱» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

(۳) ظ ، سرای گوسپند، چه درطبری Caft خوابگاه گوسفند است. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).

(٤) ـ مؤلف جهانگیری درتوضیح این معنی نویسد: « شیخ نظامی دراسکندرنامه آورده که : چون اسکندر ذوالقرنین برسرزنگیان رفت وتقارب فریقین روی نمود ، میانهٔ طلایهٔ سکندر و طلایهٔ زنگیان جنگ واقع شد وغلبه مبرزنگیانرا دست داد ؛ این امرباعث خوف لشکر سکندرشد وچون سکندر براین حال وقوف یافت،«طوطیانوش» حکیم راکه‌درعلم موسیقی مهارت کامل داشت نزد « پلنگ» پادشاهزادهٔ زنگیان بطلب صلح فرستاد و « پلنگ» فرمود که « طوطیانوش» راکشتند وخون اورا درطشتی ریخته نزد اوآوردند وآن طشت را بر لب نهاده درکشید . چون خبر درلشکر سکندر انتشار یافت بیم وهراس لشکر زیاده شد چنانچه بهیچوجه روبروی زنگیان نتوانستند شد. سکندر دفع این حادثه را بدینوجه اندیشید که جمعی را فرستاد که از اطراف لشکر « پلنگ» زنگی چندرا بدست آوردند و بحضور سکندر حاضرساختند، سکندر مطبخی خودرا طلب داشته در خفیه باو گفت که چون من یکی اززنگیانرا بفرمایم که بکشند و سراورا بتو دهند که پخته بجهت من بیاوری، باید که توسرزنگیرا «خاک خفت» کنی، یعنی درخاک پنهان سازی و « چفته » راکه عبارت ازسر گوسفند است «لفچه» کنی یعنی ازاستخوان جدانمایی چه «لفچه» گوشت بی‌استخوانرا گویند؛ وبیزی تامتمیز نشود که سرزنگی است یا «چفته» و ونزد من بیاوری چون نظر سکندربرزنگیان گرفتار آمد فرمود که یکی ازآنهارا بکشتند بنوعیکه مرقوم شد بعمل آوردند ومطبخی بموجب اشاره کاربست ولفچهای سرگوسفند را پخته نزد سکندرآورده سکندر آنرا درحضور بقیهٔ زنگیان خورده ودیگرانرا رها کرد تا رفته در میان لشکر خود گفتند که ؛ بیت:

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

||[ص] خمیده ودوتا و کژ بود.(فرهنگ‌ـ اسدی مصحح اقبال ص۴۸۶). خیده وخمیده (ازفرهنگ اسدی‌مصحح اقبال ص۵۱۲). بمعنی خم و خمیده باشد. (برهان)(۱). بمعنی خمیدگی آمده. (انجمن آرا). (آنندراج). خمیده بود. (جهانگیری). خمیده و کج. (غیاث). خمیده و کژ شده و دوتا گشته. (شرفنامهٔ منیری). خمیده و خم شده. (ناظم الاطباء). چفده. (ناظم‌ـ الاطباء). جفته. دوتا. کوز. کوژ. دولا. منحنی. بخم. چنبری. کمانی. چنبروار:

شدم پیر بدینسان وتوهم خود نه‌جوانی
مراسینه پرانجوخ وتوچون‌چفته کمانی.
رودکی.

که‌من چفته‌شدم جاناوچون‌چوگان‌فروخفتم
گرم بدرود خواهی کردبهتررو که‌من‌رفتم.
دقیقی.

زعشق خویش مگرزلف‌اوبرآن رخسار
شکسته‌شد که چنین چفته گشت چنبروار.
عنصری.

سیب وبهی‌را درخت وبارش‌بنگر
چفته‌وپرزرهمچوچترفریدون. ناصرخسرو.

قدم چون تیربود چفته کمان کرد
تیرمرا تیرودی به‌رنج وتحامل. ناصرخسرو

امروز همی ضعیف بینی
این قامت چفتهٔ نزارم. ناصرخسرو.

قد اعدا زعناچفته همی‌داد چولام
دل‌حساد همی‌رخنه‌بغم‌دارچوسین. انوری.

عاشق زار نی و پیکر او
زرد وچفته بسان عاشق‌زار. وطواط.

تا بود گردان به گرد خاک آسایش‌پذیر
چنبر گردون بی آسایش نیلوفری،
همچو عنبر بادچفته همچونیلوفر کبود
قدوخدحاسدت ازرنج و ازبداختری.
سوزنی.

ای بساشب که‌تودرخلوت ومن‌تابسحر
از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته‌ام.
اثیرالدین اخسیکتی.

زسوزندگی راه‌بختش گرفت
بدان‌آهن چفته‌سختش گرفت. نظامی.

تنم ازباد گنه چفته‌ترازقامت نون
دلم ازوسعت غم تنگترازحلقهٔ‌میم.
شوریده (بنقل ضیاء).

ورجوع به‌جفته‌وچفته‌بالاوچفته‌پشت‌وچفته‌پیکر. چفته‌شدن‌وچفته کردن‌وچفته کمان‌وچفده‌شود. ||بهتان‌وتهمت.(برهان).تهمت.(جهانگیری) (رشیدی). بهتان و تهمت و گمان بد. (ناظم الاطباء). تهمت. (فرهنگ‌نظام):

من برسخا و تربیت کیسه دوخته
حساد می نهند بتضریب چفته ام.
کمال‌الدین‌اسمعیل (بنقل‌جهانگیری).

|| برابر وقرین را نیز گویند. (برهان). برابر و قرینه. (جهانگیری)(۲). برابر وقرین. (ناظم‌الاطباء):

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور
که با نفاذ توهست از قضافراموشم...
وگربه‌چفته نهدباقبای کحلی خویش (۳)
همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم.
انوری (بنقل جهانگیری).

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

چنان میخورد زنگی خام را   که زنگی خورد مغز بادام را   چون این خبر درلشکر «پلنگ» منتشر گشت خوف عظیم در میان زنگیان افتاد وهمینکه سکندر متوجه زنگیان گشت، شکست برلشکر زنگ افتاد و «پلنگ» کشته گشت. این بیت ازین داستان است که به اشتهاد مرقوم میشود:

بفرمود تا مطبخی در نهفت   نهد چفته آنرا کند خاک خفت   بیاوردآن زیرک هوشمند   برو لفچهای سر گوسفند».

نوشتهٔ مؤلف جهانگیری بدینجا پایان می‌پذیرد، لیکن مؤلف انجمن‌آرا (لله‌باشی) معتقد است که صاحب جهانگیری دراستناد خودبخطا رفته وشعر نظامی را بغلط شاهدآورده است ودرین باره مینویسد: صاحب فرهنگ، «جفته» را «چفته» خوانده درجهانگیری افسانهٔدراز ذکر کرده وازنظامی اشعار شاهدآورده که به‌تدبیر اسکندر «چفته» یعنی سر گوسفند را بدل سر کلهٔ زنگی پخته‌آوردند واسکندرخورد وبعدازین تفصیل معلوم میشود که«جفته» بوده یعنی‌بدل دادن و چیزیرا بچیزی جفت کردن وبرکسی مشتبه نمودن و «جفته» بمعنی کلهٔ‌سر دیده‌نگردید والله‌اعلم، ازسیاق نظم شعر معلوم میشود که «جفته» است چنانکه گفته:

بفرمود تامطبخی درنهفت   نهد جفته‌وانرا کند خاک‌جفت.   یعنی بدل سرزنگی کلهٔ گوسفند پخته‌بیاورد وسر زنگی را جفت خاک کند، شعر: «بیاورد خوان زیرک هوشمند» اگر «چفته» بمعنی کله وسر گوسفند بود، دراینجا نیزمیگفت:

بیاورد خوان زیرک هوشمند   بخوان اندران چفتهٔ گوسفند».   مؤلف «آنندراج» نیز ظاهراً بانظر «لله باشی» موافق بوده ونوشته ویرا عیناً ذیل لغت «چفته» بی‌آنکه شخصاً عقیده ای ابراز کند، نقل کرده است. مرحوم وحید دستگردی نیز در «شرفنامه» شعرنظامی را بدینصورت:

بفرمای تامطبخی درنهفت   نهد جفته وآنرا کند خاک جفت.   آورده و در حاشیه نوشته است: «جفته نهادن ـ کنایه از مکر و حیله‌است، گرچه درفرهنگها این معنی ثبت‌نشده. نهد جفت‌وآنرا ـ نسخه. درخسرو شیرین فرماید:

همان جفته نهاد آن سیم ساقش   بجفتی دیگر از خود کرد طاقش.   دوبیت یعنی طباخرا بفرمای که حیله ومکری کند و سر زنگیرا جفت خاک کرده دفن سازد وسر گوسفندیرا جوشانیده پس ازپختن پیش شاه بیاورد». (شرفنامهٔ نظامی مصحح وحید ص ۱۰۶). اینک از مجموع این نوشته‌ها نتیجه میگیریم که ظاهراً «چفته» درشعر نظامی صحیح نمی‌نماید وطبق نسخ معتبر «جفته» صحیح‌است و محتمل است قول مؤلف انجمن آرا درین مورد درست باشد.

(۱) ـ از: jaftan،caftîdhan (?caftan) «اسفا ۱: ۲ ص ۱۲۹». (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکتر معین).   (۲) مؤلف انجمن آرانویسد: «... و اینکه صاحب جهانگیری نبشته که معنی چهارم چفته برابر وقرینه است و قطعهٔ «انوری»را آورده است، آن نیز خطاست، و قطعه اینست: خدایگان بزرگان وپادشاه‌صدور   که بانفاذ توهست‌ازقضافراموشم   یکی ز آتش جور سپهربازم خر   که از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم   عجب مدار که امروز مرمرا دیده است   در آن لباجه که تشریف داده‌ای دوشم   ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد   که عشوه‌ای بخرم وآن لباجه بفروشم   اگر به جفته‌نهد باقبای کحلی خویش   همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم. ازین قطعه نیز ثابت میشود که این راهم «چفته» به جیم فارسی مفتوح خوانده و برابر وقرین معنی کردن‌خطاست. حکیم گفته خلعتی که بمن داده، سپهر میخواهد بخرد برای آفتاب و من نخواهم فروخت اگر نیزباقبای کحلی خویش مبادله‌خواهد کرد، ازین‌غبن‌جانم خواهد برآمد وراضی نخواهم‌شد. معلوم شد که «جفته» بمعنی مبادله و معاوضه است، چنانکه سابقادرتابت تبدیل سر گوسفند وسرزنگی مذکورشد» (انجمن آرا ذیل لغت چفته).   (۳) ن ل: وگربه جفته نهد... ورجوع به حاشیهٔ (۲) نقل ازانجمن‌آرا شود.

|| چوب‌بندی تاك انگور وامثال آنرا هم گفته‌اند. (برهان). چفت انگور که بتازی «عریش» گویند.(انجمن آرا).(آنندراج). (جهانگیری). (رشیدی). داربست وواديج ووايج ووايبج و چوب بندی تاك انگور و جز آن. (ناظم الاطباء). چفت . جفت . جفته . داربست مو . چوب بست برای گسترانیدن درخت مو . داربست تاك.چفتهٔ رز. چفته بندی . و رجوع به چفت وجفته واديج وايج و وايبج و چفته‌بندی شود. || چوبی بمقدار سه‌وجب که طفلان بردست گرفته برسر چوب کوچکی سرتیز بقدریك وجب آنچنان زنند که چوب کوچك برهوا جهد و دروقت برگشتن بر کمر آن زنند تادور رود، و آنرا بعربی «مقلاة» خوانند (برهان). چوبی بقدرسه وجب که کودکان بردست گرفته وبر کمر چوب کوچکترین بقدریکوجب زنندو بازی کنند.(ناظم الاطباء). یکی ازدوچوب بازی مخصوص اطفال که چفته بزرگتر و«پل» کوچکتر است. ونام دیگراین بازی «الك دولك» است که در اصفهان «تك» نام دارد. (ازفرهنگ نظام).چوب بزرگ در بازی «چالیك» . چوبیکه کودکان تهرانی دربازی «الك‌دولك» آنرا «الك» نامند. || طاق ایوان وعمارت. (برهان). عمارتیکه سقفش خمیده باشد، مانند طاق. (انجمن آرا). (آنندراج). (رشیدی).طاق وایوان‌عمارت.(ناظم الاطباء). چفت . جفته . طاق وسقف وایوان خمیده شکل. ورجوع به جفته وچفت شود. || دریزه، چوگانی‌راست ومنقش‌راگویند که بطول نیم ذرع یا سه چارك است ودر «گوبازی» بکار میرود. (حاشیهٔ برهان- قاطع بتصحیح دکترمعین). || چیزی چون چتروسایبان: «.. پس شاه اسکندربادختر دراین مناظره بودند که چتر و چفته(۱) و فیلان خاص لشکر برسیدند. (اسکندر- نامهٔ خطی نسخهٔ‌متعلق‌به‌آقای سعیدنفیسی). || نوعی ازخیاراست که خیارچنبر و خیار چفته نیز گویند. (انجمن آرا).(آنندراج). || قسمی ازانگوراست . (فرهنگ‌نظام). || (ص) چفده وخمیده‌وخم‌شده . (ازناظم- الاطباء). ورجوع به چفده شود.

چفته. [چ َ تَ] (اِخ) دهی‌ازبخش‌سنجابی شهرستان کرمانشاهان که‌در ۴۰هزار گزی خاور راه فرعی شاه آباد به‌گهواره واقع است .کوهستانی‌وسردسیر است و۲۰۰تن سکنه دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات دیمی ولبنیات ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری‌وتهیهٔ ذغال وهیزم‌وراهش مالرواست که درتابستان اتومبیل‌هم میتوان برد . گله‌داران‌این‌آبادی درزمستان‌برای قشلاق به‌حدودنفت‌شاه‌میروند. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران‌جلد۵).

چفته. [چ َ تَ] (اِخ) دهی از دهستان سرقلعه (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۷ هزار گزی شمال باختری‌سرقلعه ، کنارراه‌فرعی باویسی به سرپل ذهاب واقع است. دشت‌وگرمسیر است و۳۵۰ تن سکنه دارد . آبش ازچاه وسرآب‌سرقلعه، محصولش غلات ، حبوبات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله- داری است . درزمستان‌قریب ۲۰۰خانوار ازایل ولدبیگی برای زراعت‌وتعلیف‌احشام خود دراطراف این‌آبادی ساکن میشوند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانجلد۵).

چفته‌بالا. [چ َ تَ / تِ بِ] (ترکیب‌وصفی) خمیده قد . کوژپشت . آنکه قامتی خمیده دارد . چفته پشت. چفته پیکر . چفته‌شکل:

چفته بالا و خسته رخسارند
کوفته مغزوسوخته جانند .
مسعودسعد .

ورجوع به چفته و چفته پشت و چفته پیکر وچفته شکل شود.

چفته‌بند. [چ َ تَ / تِ بَ] (اِ مرکب) چفته . جفته . چفته بندی . وادیج . وایبج. چوب‌بندی تاك انگور وامثال آن. داربست مو. شاخه‌هایی ازدرخت یا چوبهائیکه‌برپا داشته‌اندتادرخت‌انگوررابرآن‌بگسترانند. ورجوع به چفت وچفته وچفته‌بندی شود .

چفته‌بندی. [چ َ تَ / تِ بَ] (حامص، اِ مرکب)چفت‌وچفته . داربست‌مو. داربست. چفته‌بند . وادیج . وایبج. ورجوع به چفت وچفته وچفته‌بند شود .

چفته‌بینی. [چ َ تَ / تِ] (ترکیب‌وصفی) آنکس که بینی خمیده دارد . اقعم[اَ عَ]. ورجوع به چفته شود .

چفته‌پشت.[چ َ تَ / تِ پُ](ترکیب‌وصفی) خمیده پشت . کوژپشت . قوزی یا کسیکه پشتش از پیری یا بسبب دیگر خمیده شده است . پیر منحنی یا کسیکه پشتش انحناء دارد . منحنی پشت :

حکیم نوزده چون پیرچفته پشت شود
گهی که ازپس‌خود کندهٔ جوان بیند.
سوزنی .

چفته پشتی نعوذبالله قوز(۲)
چون کمانیکه‌بر کشند به‌توز.
نظامی .

ورجوع به چفته وچفته پشتی شود .

چفته پشتی. [چ َ تَ / تِ پُ] (حامص) کوژی . پشت خمی . قوز داشتن . خمیده پشت بودن. منحنی بودن پشت . ورجوع به چفته وچفته پشت شود.

چفته پیکر . [چ َ تَ / تِ پَ / پِ کَ] (ترکیب وصفی) چفته بالا . چفته قامت . خمیده بالا . آنکس که قامتی بشکل هلال دارد . چفته شکل :

دوش‌چون خورشیدرامصروع خاورساختند
ماه نورا چون حمایل چفته پیکر ساختند .
خاقانی .

و رجوع به چفته و چفته بالا و چفته شکل شود .

چفته‌دره . [چ َ تَ دَ رَ](اِخ) دهی از دهستان کاکاوند ، بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که‌در۳۶هزار گزی شمال‌باختری نورآباد و ۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع است . تپه ماهوری، وسردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، لبنیات وپشم ، شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری وراهش مالرواست . ساکنین این‌آبادی‌از طایفهٔ غیب‌غلام میباشند که درساختمان‌وسیاه چادرزندگی‌میکنند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۶) .

چفته‌دره . [چ َ تَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری صحنه و ۷ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات دیمی ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۵) .

چفتهٔ‌زانو . [چ َ تَ یِ] (ترکیب‌اضافی) (۳) خم زانو. خمیدگی زانو . مفصل‌زانو. ورجوع به چفته شود .

چفته‌شدن . [چ َ تَ / تِ شُ دَ] (مص- مرکب) چفتیدن . خمیده شدن . کوژشدن. منحنی شدن . خم‌شدن پشت یا قامت :

که‌من‌چفته‌شدم‌جانا وچون چوگان‌فروخفتم
گرم‌بدرودخواهی کرد بهتررو که‌من رفتم.
دقیقی (بنقل فرهنگ اسدی) .

چون موی‌شدم لاغروچون زرشده‌ام زرد
چون‌چنگ‌شدم چفته‌وچون زیرشده‌زار.
فرخی .

شد تیره همچو موی تو روی چوماه تو
شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو.
سنائی .

زردشده ناچشیده شربت‌عشق
چفته‌شده ناکشیده فرقت یار.
رشیدوطواط .

و رجوع به چفته و چفته کردن و چفتیدن شود.

چفته‌شکل .[چ َ تَ / تِ شِ] (ترکیب-

(۱) این کلمه را بدین معنی جای دیگر ندیده‌ام وظاهراً چیزی چون چتر وسایبان باشد ، یا اینکه چتر وچفته ازاتباع است . (مؤلف).
(۲) ن ل : .. نعوذ بالله کوز.
(3) Jarret .

وصفی) کج وچوله . کج و معوج . آنکس که اندام و هیکلی ناراست و بیقواره و ناموزون دارد . چفته بالا و چفته پیکر . منحنی شکل :

تنگ ولوک وچفته شکل و بی‌ادب
سوی او میغیژ و او را میطلب .
(مثنوی مولوی) .

ورجوع به چفته‌وچفته بالا وچفته‌پیکر شود.

چفته کردن . [چَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خماندن . خمیده کردن. منحنی کردن قامت یا پشت وجز آنها :

ورهمی چفته کند قد مرا گو چفته کن
چفته بایدچنگ تابر چنگ تر آن آوا کند.
منوچهری .

ورجوع به چفته وچفته‌شدن شود .

چفته ونیت . [چَ تَ وَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۹ هزار گزی باختر جوی زر و ۴ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شاه آباد به ایلام واقع است . دشت وسردسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کنگر ، محصولش غلات ، برنج ، حبوبات ، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . اهالی این آبادی چادرنشین‌اند ودرزمستان به گرمسیر غربی ایوان وحدود سومارمیروند . مزرعهٔ چشمه دانوك هم جزء این آبادی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چفتیدن . [چَ دَ] (مص) خمیدن . خم‌شدن قامت یاپشت . چفته شدن :

چوشد سال آن پادشا بر دوهفت
بنالید وآن سرو نازان بچفت .
فردوسی .

ورجوع به‌چفته‌وچفته‌شدن‌شود .

چف چف . [چَ چَ] (ص ، اِ) زنیکه آرام نگیرد و به یك شوهر اکتفا نکند واصل آن جاف جاف است .(ازلغت‌محلی‌شوشتری، خطی) .

چفچه . [چَ چَ] (اِ) دردیوان مسعود سعدچاپ‌مرحوم یاسمی ص ۱۷۷ درچیستان (ظاهر آچنگ) این بیت آمده :

پشتش‌چوچفچه چفچه وآن چفچها همه
دربسته همچوپهلوی‌مردم بیکدگر .
مسعود سعد .

ومعنی آن معلوم نشد .

چفدر . [چَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۹ هزار گزی شمال‌باختر سنقر و ۵ هزار گزی شمال‌سراب‌سورن آباد واقع است . دامنه وسردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه‌وقنات،محصولش غلات ،حبوبات وتوتون، شغل اهالی‌زراعت

وبافتن قالیچه ، احیام وپلاس و راهش‌مالرو است اما درتابستان از میدان اتومبیل هم میتوان برد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چفده . [چَ دَ / دِ] (ص) بمعنی خمیده‌وخم شده باشد . (برهان) . مرادف وتبدیل چفته است، بمعنی خمیده.(انجمن آرا).(آنندراج). چفته وخمیده وخم‌شده باشد .(ناظم‌الاطباء) چفته :

یکی چون درخت بهی چفده از بر
یکی گردنی چون سپیدار دارد .
ناصرخسرو .

ورجوع به‌چفته وچفته شود .
|| خوشهٔ انگور. (ناظم‌الاطباء) . || سرگوسپند . (ناظم‌الاطباء) .ورجوع به چفته شود . || گمان بد . (ناظم‌الاطباء) .

چفرسته . [چَ رُ تَ / تِ] (اِ)ماشوره‌جولاهگان باشد . (برهان). بمعنی «جفرشته» وصورتی‌ازتلفظ‌ونوشتهٔ آنست .(ازانجمن‌آرا).(آنندراج) . ریسمان که بر تاتره پیچند وجامه بیافند و «ماشوره» گویند (رشیدی). ماشورهٔ جولاهگان . (ناظم‌الاطباء) ؛ ماشوره ؛ (فرهنگ نظام) ؛ جفرسته‌وجفرشته‌وچفرسته.ورجوع‌به‌جفرسته وجفرسته و چفرشته شود .|| ریسمان خامی رانیز گویند که دروقت رشتن پنبه‌بردوك بپیچیده‌شود.(برهان).ریسمان‌خامی که‌دروقت رشتن بر دوك بپیچد.(ناظم‌الاطباء).ریسمانیکه بر چوبی‌بپیچندو با آن پارچه‌بافند.(فرهنگ نظام). جفرسته‌وجفرسته‌وجفرشته . ورجوع به جفرسته وجفرسته وچفرشته شود .

چفرسته . [چَ رَ تَ] (اِ) کابتین و انبرمانندی که جراحان بدان رگها را گیرند . (ناظم‌الاطباء) .

چفسا . [چَ] (ص) چسبنده . چفسنده . چپسنده . چفسان . چسبان . و رجوع به چفسان شود .

چفسان. [چَ] (ص)چسبان. چسپان. دوسان ،چفسنده. چسبنده .لازب . هرچیز که چسبناك ولزج باشد .

چفساندن . [چَ دَ] (مص) چسباندن . دوساندن. چسبانیدن. چفسانیدن . ورجوع به چفسانیدن شود .

چفساننده . [چَ نَ دَ / دِ] (نف) چسباننده ودوساننده . الصاق کننده .

چفسانی. [چَ](حامص)ازوجت‌والصاق‌و پیوستگی . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع بـه چفساندن وچفسانیدن شود .

چفسانیدن . [چَ دَ](مص) چسبانیدن. دوسانیدن . الصاق. لت [لَ تّ] .(منتهی الارب) . مضابقة [مُ بَ قَ].(منتهی‌الارب). ورجوع به چفساندن وچفسیدن شود.

چفسانیده.[چَ دَ / دِ] (نمف)چفسانده. شده . چسبانیده شده . مضبوء [مَ] (منتهی‌الارب) .ورجوع به‌چفسانیدن‌وچفسیدن‌شود.

چفسندگی.[چَ سَ دَ](حامص)چسبندگی. دوسندگی . چسبناکی . ورجوع به چفس شود .

چفسنده . [چَ سَ دَ / دِ] (ص)چسبنده . دوسنده . لاصق . لازب ؛

چفسیدگی.[چَ دَ](حامص) چسپیدگی والتصاق و پیوستگی . (ناظم‌الاطباء) ؛ دوسیدگی . خاصیت چسبندگی داشتن ، چسبناك بودن.ورجوع به‌چفسیدن شود .

چفسیدن. [چَ دَ] (مص) (۱) بمعنی چسپیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسبانند و خواه بدست محکم بگیرند . (برهان) . بمعنی چسپیدن . (انجمن آرا) ، (آنندراج) . (جهانگیری) . (رشیدی) ، چسپیدن و ملصق شدن و پیوستن. (ناظم‌الاطباء) . مبدل چسپیدن‌است . (فرهنگ نظام) . چسپیدن وچسبیدن. ملصق شدن. دوسیدن . بشلیدن . التصاق . التزاق . التساق . و رجوع به چسبیدن و چسپیدن شود :

درفناها این بقاها دیده‌ای
بربقای جسم خودچفسیده‌ای.
مولوی.

توزآبی‌دان وهم‌برآب چفس
چونکه‌داری آب‌از آتش‌متفس
مولوی (بنقل‌انجمن آرا).

سعی درتنقیص‌قدرخویش کرد
هر که کرداهمال‌درتکمیل نفس.
بارها ای نفس نافرمان شوم
گفتمت ازحرص‌بردنیامچفس.
ابن‌یمین (بنقل انجمن آرا).

و رجوع به‌چپسیدن و چسبیدن و چسپیدن شود .
|| میل کردن‌ومنحرف شدن ازراست؛پس چون ازآنش سخن بتفسید و ازجادهٔ آزرم بچفسید. (مقامات‌حمیدی).
|| ترکیبات :
برچفسیدن ؛ بمعنی پیوستن و متصل شدن بچیزی یا کسی : مرا الله میآرد و میبرد هرزمانی ،گوئی من به‌الله‌برچفسیده‌ام. (کتاب‌المعارف).

توزطفلی چون سببهادیده‌ای
درسبب ازجهل برچفسیده‌ای.
مولوی.

ازخیال دشمن و تصویر اوست
که توبرچفسیده‌ای‌بریارودوست.
مولوی .

||فروچفسیدن به‌چیزی؛بمعنی‌سخت ومحکم گرفتن آنچیز.زراباتاج‌سرخ وبهرودودست بر شمشیرفروچفسیده.(مجمل‌التواریخ‌والقصص).و بدست چپ بر قبضهٔ شمشیر فرو چفسیده ،

---

(۱) = چسپیدن = چپسیدن ورك: اسفا ۱: ۲ ص ۷۴ ، ۱۲۹ . (حاشیهٔ برهان قاطع ـ بتصحیح دکترمعین).

(مجمل التواریخ والقصص) .

چفسیدنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) دوسیدنی چسبیدنی . چسپیدنی . هر چیز که خاصیت چسبندگی دارد . و رجوع به چفسیدن شود .

چفسیده . [چَ دَ یا دِ] (ن مف) چسپیده . (ناظم الاطباء). دوسیده. ملصق.

چفل. [چَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لفسجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۶ هزار گزی باختر لاهیجان، کنارراه شوسهٔ سیاهکل واقع است. جلگه ای ومرطوب است با هوای معتدل که ۳۶۶ تن سکنه دارد. آبش ازسفیدرود ، محصولش برنج، ابریشم، چای، کنف و صیفی کاری و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

چفلان . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « نام قلعه ایست از قلاع دره جز ازمحال خراسان » .(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۵۱).

چفنك. [چُ یا چَ نَ] (اِ) مرغی است دراز گردن که آنرا کاروانك خوانند . (برهان). کاروانك و بوتیمار. (ناظم الاطباء). چفتگ . چکرنه ـ مرغ دراز گردنی که غالباً در کنار آب نشیند و اورا باچرغ و باز شکار کنند. ورجوع به چفتك وچکرنه شود .

چفود. [چِ] (اِ) جهود ویهودوتیداك. (ناظم الاطباء). پیروحضرت موسی و کسیکه متدین بدین وی باشد . ورجوع به جهود و تیداك شود.

چق. [چَ] (اِ) چوبی باشد که ماست را بدان زنند تامسکه و کره از آن جدا شود. (برهان) . چوبیکه بدان چغرات زنند. (آنندراج). چوبیکه بدان ماست رابشورانند تامسکه بر آرد. (ناظم الاطباء). جغ وچغ و شیرزنه. ورجوع به جغ وچغ شود.

چق. [چُ] (اِ) مخفف چوق است وآن چوبی باشد که بر گردن گاو گردونکش نهند . (برهان).(آنندراج) چوبیکه بر گردن گاو گردنکش بندند.(ناظم الاطباء). چغ وچوق و جغ و جوغ ویوغ . چوبیکه بر گردن یك یادو گاو نهندوابزارشیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن را بدان چوب بندند. ورجوع به چغ وجغ و جوغ ویوغ شود.|| گاه بر گاو گردون هم اطلاق کنند . (برهان). (آنندراج) . گاو گردون کش . (ناظم الاطباء).

چق. [چِ] (اِ) بمعنی چغ [چِ] میباشد (ازآنندراج).(ازفرهنگ نظام). پرده ایکه ازنی ویاحصیر درست کرده بر در اطاق آویزان کنند. (ناظم الاطباء) . و رجوع به چق شود .

چقا . [چُ یا چَ] (اِ) در لهجهٔ کردی بمعنی تپه است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵ ذیل چقا).

چقا. [چَ یا چُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشك آباد بخش فرمهین شهرستان اراك که در ۵ ٤ هزار گزی جنوب فرمهین، متصل به راه آهن اراك واقع است . دشت و سردسیر است و ۳۰۷ تن سکنه دارد ، آبش ازقنات، محصولش غلات ، ارزن ، بنشن ، چغندرقند و صیفی ، شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش اتومبیل رواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ .

چقا. [چَ یا چُ] (اِخ) دهی است از دهستان فارسینج اسدآباد شهرستان همدان که در ۳۳ هزار گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۷ هزار گزی فارسینج واقع است. کوهستانی وسردسیراست و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، توتون لبنیات، عسل وانگور، شغل اهالی زراعت، گله داری وتربیت بوقلمون ، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است . این آبادی در دو محل که بفاصله یك هزار گز واقع اند چقا بالاوچقا پائین نامیده میشوند وسکنهٔ چقا بالا ۳۵۰۰ تن میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چقاالهی. [چَ اِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزار گزی خاور کوزران، کناررودخانه مرك واقع است . دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازسراب میرعزیزی ، محصولش غلات ، حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ولی درتابستان اتومبیل هم میتوان برد. گله داران این آبادی در زمستان به گرمسیر حدود قصرشیرین میروند و بوسیلهٔ موتور از آب رودخانهٔ مرك استفاده میکنند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چقاامان . [چَ ا] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصر شیرین که در ۶ هزار گزی جنوب سومار و ٤ هزار گزی مرزایران وعراق واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کنگیر ، محصولش غلات ، لبنیات ، مختصر پنبه ، زرت وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

چقابراله. [چَ بَ لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۵ هزار گزی جنوب کامیاران، کنار راه شوسهٔ کرمانشاه و سنندج واقع است. جلگه وسردسیراست و ۱۲۱ تن سکنه دارد ، آبش از چاه ، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

چقابل. [چَ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ایست درسه فرسخی نهاوند که خاکش متصل بخاك بروجرد است. محلی است کوهستانی و در زمستان پربرف. که درسمت جنوب چشمهٔ آب ودره ای دارد که بدرهٔ باغ معروف است و آب چشمه بسمت شمال جاری است واراضی مزرعه را که متصل بکوه است آبیاری میکند. این آبادی قریب ۲۰۰ تن جمعیت دارد وقسمتی ازمحصولش دیمی است. (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۵۱).

چقابل. [چَ بَ] (اِخ) دهی ازدهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد که در ۹ هزار گزی خاور چقلوندی، کنار راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد واقع است . جلگه وسردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود بابالی ، محصولش غلات ، حبوبات، لبنیات وپشم ، شغل اهالی زراعت وگله داری ، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر وراهش اتومبیل رواست. ساکنین این آبادی از طایفهٔ بیرانوند میباشند که در ساختمان وسیاه چادرسکونت دارندوبرای تعلیف احشام ییلاق وقشلاق میکنند.(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

چقابل. [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ٤۲ هزار گزی باختر کوهدشت و ٤۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش ازرود خسروآباد، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی وراهش اتومبیل رواست. ساکنین این آبادی ازطایفهٔ کونانی بوده در سیاه چادر سکونت دارند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

چقابل . [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ٤۲ هزار گزی جنوب کوهدشت و ۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد بکوهدشت واقع است . جلگه و معتدل است و ۶۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات وپشم، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان بافتن جل وسیاه چادر وراهش اتومبیل رواست . ساکنین این آبادی از طایفه امرائی میباشند که درساختمان وسیاه چادر سکونت دارند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

چقابلك علی رضا. [چَ بَ لَ عَ رَ] (اِخ) دهی است. ازدهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۸ هزار گزی شمال رباط ماهیدشت و یك هزار گزی چقابلك محمدزمان خان واقع است . دشت وسردسیر

است و ۴۰۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه وقنات ، محصولش غلات ، حبوبات دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است که در تابستان بااتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلده ۵).

چقابلك قلعه. [چ َ ب َ ل َ ق َ ع َ] (اِخ) دهی است ازدهستان ماهیدشت‌بخش‌مرکزی کرمانشاهان که در۶ هزار گزی شمال رباط ماهیدشت و۲هزار گزی‌قمشه ارزنگنه‌واقع است. دشت وسردسیر است و۲۶۵ تن‌سکنه دارد. آبش از قنات و از رودخانهٔ مرك ، محصولش غلات ، حبوبات دیم وچغندرقند، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است اما در تابستان از طریق قمشه اتومبیل هم میتوان‌برد . این آبادی به‌قلعهٔ خواجه‌باشی‌نیز مشهوراست. (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران جلد ۵) .

چقابلك‌محمدزمان‌خان. [چ َ ب َ ل َ م ُ ح َ م ْ م َ زَ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در۷هزار گزی‌شمال‌رباط‌ماهیدشت‌ویکهزار گزی چقابلك‌قلعه‌واقع‌است دشت وسردسیر است و۱۰۰تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، ومحصولش غلات دیم ولبنیات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش جزازراه فرعی قلعه داراب خان اتومبیل رونیست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلده۵).

چقابور. [َ چ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان رومشکان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۱ هزار گزی جنوب باختری کوهدشت و۵۱ هزار گزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد بکوهدشت‌واقع‌است.جلگه‌ومعتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . آبش از چاه، محصولش‌غلات ، لبنیات - وبشم، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان سیه‌چادر بافی و راهش اتومبیل رو است .ساکنین این آبادی ازطایفه‌امرائی میباشند . ودرسیاه‌چادرسکونت دارند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌جلد۶).

چقابور. [چ] (اِخ) دهی است از. بخش‌گوران شهرستان شاه آباد که دره تا۸هزار گزی خاور گهواره، کنار راه‌مالرو عمومی گهواره بگردنه امیرخان واقع‌است کوهستانی وسردسیر است و۵۲۰ تن‌سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات،سبزی،توتون، حصیر و لبنیات،شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش‌مالرواست اما درتابستان از گهواره اتومبیل‌هم‌میتوان برد . سکنه این آبادی از تیرهٔ گهواره میباشندوچشمهٔ ارغوانی بدین‌آبادی متصل است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران- جلده ۵).

چقابهار. [چ َ ب َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان باندیور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزار گزی شمال‌خاوری شاه‌آباد و۳هزار گزی‌شمال شوسهٔ کرمانشاه بشاه‌آباد واقع است . دشت و سردسیراست و۲۱۲ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازنهرچهارزبر، محصولش غلات دیم و لبنیاب وشغل اهالی گله‌داری وزراعت است. در زمستان بیشتر ساکنین این آبادی به گرمسیر گچ قصر شیرین میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلده ۵).

چقاپهنه . [چ ُ پ َ ن َ] (اِ خ) دهی است‌ازدهستان‌جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۹ هزار گزی باختر الیگودرز ، کنار راه مالرو دولت آباد به بادکی واقع است . جلگه ومعتدل است و۳۹۶ تن سکنه دارد .آبش از چاه و قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه اتومبیل رواست . این آبادی را چقا آسیاب) هم مینامند .(از- فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

چقاجان علی . [چ َ ع َ] (اِ خ) دهی است ازدهستان چمچال ، بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزار گزی جنوب باختری صحنه و ۳۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه واقع است دشت ومعتدل‌است و۱۱۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ گاماسیاب ، محصولش غلات ، حبوبات ، توتون و پنبه ، شغل اهالی‌زراعت‌وراهش‌مالرواست‌اما درتابستان از طریق فراش اتومبیل‌هم میرود (از - فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۵) .

چقاجنگا . [چ َ ج َ] (اِ خ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه آبادکه در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری شاه آباد کنار راه فرعی شاه آباد به پانگ گرد واقع‌است . دشت و سردسیر است و ۸۴۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سراوند ، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . بیشتر سکنه این آبادی در زمستان بگرمسیر گیلان غرب میروند . این آبادی در دو محل نزدیک بهم که یکی در جنوب ودیگری درشمال رودخانه واقع است به علیا و سفلی مشهور میباشد و آثار قلعهٔ خراب قدیمی بر روی تپهٔ مجاور آبادی دیده میشود . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلده ۵)

چقاچاق . [چ َ] (اِ صوت) (۱) صدا و آواز پیاپی خوردن تیر باشد . بجایی (برهان) . آواز تیغ و تیر و جز آن که به‌بدن انسان در خورد و این لفظ مطابق لهجهٔ ترکان است . (آنندراج) . (غیاث) صدا و آواز بر خورد پیاپی تیر برجایی . (ناظم الاطباء). چخاچخ وچقاچق‌وچکاچك وچکاچاك. صدا وآواز تراق‌تراقی که از زدن تیر یاشمشیر و جز آن به چیزی یا جایی بر آید . و رجوع به چخاچخ و چقاچق وچکاچاك وچکاچك شود .

چقاچق . [چ َ چ َ] (اِ صوت) بمعنی چقاچاق است که صدا وآواز پیاپی‌خوردن تیر باشد برجایی . (برهان) . بمعنی چقاچاق است . (آنندراج) . صدا وآواز برخورد پیاپی‌تیربرجایی . (ناظم‌الاطباء) . چخاچخ و چکاچاك . و رجوع به چخاچخ وچقاچاق وچکاچاك شود .

چقا چوبین. [چ َ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزار گزی شمال باختر گهواره واقع است و۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۵) .

چقاحسین . [چ َ ح ُ س َ] (اِ خ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین ، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزار گزی شمال باختری رباط ماهیدشت ویك هزار گزی راه فرعی قلعه داراب‌خان واقع است . دشت وسردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد . آبش ازچاه ، محصولش غلات دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌وراهش‌مالرواست . (ازفرهنگ- جغرافیائی‌ایران جلده۵).

چقا حمام . [چ َ ح َ م ْ م] (اِ خ) نام تپه‌ایست در ۱۹ هزار گزی‌شمال نفت‌شاه، کنار راه شوسهٔ نفت شاه بقصر شیرین که پاسگاه مرزبانی دارد و در زمستان قشلاق عده‌ای از طوایف قلخانی گورانی است. این محل‌آبش ازرودخانه کنگاکش میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران - جلده ۵) .

چقا خندق . [چ َ خ َ دَ] (اِ خ) دهی است از دهستان گرگاه بخش ولیان شهرستان خرم آباد که در ٤ هزار گزی شمال خاوری ماسور و ۲ هزار گزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد باندیمشک واقع است جلگه ومعتدل است و۱۰۰ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازرودخانهٔ خرم آباد ، محصول غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش مالرو است ساکنین این آبادی از طایفهٔ میر هستند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران‌جلد۶) .

چقاخور . [چ َ خ ُ] (اِ خ) مؤلف

(۱) اسم صوت ، در ترکی «چقاچق» بفتح اول وچهارم بهمین معنی « جغتایی ۲۸۴ » . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

مرآت البلدان نویسد : « از محال اربعهٔ اصفهانست» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۵۱) . ورجوع به چقاخور شود .

چقاده . [چَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمهٔ شهرستان کاشان که در ۲۲ هزار گزی خاور میمه واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات، لبنیات ومختصر میوه‌جات شغل اهالی زراعت و بافتن کرباس و چادر شب وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۲)

چقا رسول . [چَ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری کوهدشت و ۷ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد بکوه دشت‌واقع است. تپه ماهوری ومعتدل‌است و ۱۲۰ تن‌سکنه،دارد. آبش‌ازچاه، محصولش غلات ، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر وطناب وراهش اتومبیل رو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۶).

چقارضا . [چَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در هزار وپانصد گزی جنوب خاوری کوزران کنار راه فرعی کرزران بکرمانشاه واقع است . دشت وسردسیر است و۶۰ تن‌سکنه دارد . آبش از سراب . محصولش غلات ، حبوبات دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست‌امادرتابستان اتومبیل‌هم میتوان‌برد. عده‌ای ازگله‌داران در تابستان‌برای تعلیف احشام به‌این‌آبادی میآیند و در زمستان بگرمسیر ذهاب قصر شیرین میروند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۵).

چقازال . [َچ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان سیلاخور بخش‌الیگودرز شهرستان‌بروجرد که در ۳۰ هزار گزی باختر الیگودرز و ۶ هرار گزی جنوب راه آهن دورود به اراك واقع است جلکه و معتدل است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش ازقنات وچاه محصولش غلات جغندر وپنبه ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌وراهش‌اتومبیل‌رواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

چقازرد . [َچ زَ] (اِخ) محلی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۱۲هزار گزی شمال شوسهٔ شاه‌آباد بقصرشیرین واقع‌است. کوهستانی وسردسیراست و۴۵۵ تن سکنه‌دارد. آبش از چاه ، محصولش غلات دیم و لبنیات ، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراهش‌مالرو است ولی درتابستان ازسراب حنان‌اتومبیل هم میتوان برد . اهالی این محل‌عموماً در زمستان برای تعلیف احشام بحدود باغچه وقطار قصر شیرین میروند . (از فرهنگ‌ جغرافیائی ایران جلد۵) .

چقازرد . [چَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزار گزی باختر کرمانشاه و ۳ هزار گزی سیمینه واقع است . دامنه‌وسردسیراست و ۴۴۲ تن‌سکنه دارد . آبش ازچاه وقنات ، محصولش‌غلات حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست ولی درتابستان از سیمینه اتومبیل هم میتوان برد . (از فرهنگ‌ جغرافیائی ایران‌جلد۵) .

چقازرد . [چَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که دردوهزاروپانصد گزی شمال‌رباط ماهیدشت‌ویکهزاروپانصد گزی کلیائی واقع است . دشت و سردسیر است‌و۲۳۰ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌ازرودخانهٔ مرك ، محصولش غلات ، حبوبات صیفی و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرواست ولی درتابستان‌اتومبیل‌هم میتوان‌برد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۵) .

چقازرد باغی . [چَ زَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌ماهیدشت پائین‌بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزار گزی شمال باختر رباط ماهیدشت و ۴ هزار گزی باخترچقاحسین‌واقع است.دشت وسردسیراست‌و۱۰۵ تن سکنه دارد.آبش از رودخانهٔ مرك ، محصولش غلات دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ ایران‌جلد ۵) .

چقاسبز . [چَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری چرداول ویك هزار گزی جنوب راه مالرو شیروان واقع است . کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ چرداول ، محصولش غلات، لبنیات و توتون شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۵) .

چقاسرائیل . [چَ سَ](اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند . که در ۳۱ هزار گزی شمال باختری شهرنهاوند و ۸ هزار گزی جنوب باختری راه شوسهٔ نهاوند بکرمانشاه و یك هزار گزی جنوب باختری راه شوسهٔ نهاوند بکرمانشاه و یك هزار گزی جنوب گاماسیاب واقع است . جلگه وسردسیر است‌و۲۵۵ تن‌سکنه‌دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات ، توتون حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌وراهش‌مالرواست . ایل‌ترکاشوند درزمستان‌باین‌آبادی‌میآیند . (ازفرهنگ‌ جغرافیائی‌ایران جلد۵) .

چقاسرخ . [چَ سُ](اِخ) مولف مرآت‌البلدان نویسد : « تپه‌ایست میان باغات و آبادی‌شهر کرمانشاهان که چشم‌اندازبسیار خوبی دارد وهمهٔ‌خانه‌ها ومساجد وبازارهای شهرازروی این تپه دیده میشود » . (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۵۱) .

چقاسرخه . [چَ سُ خِ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرم‌سیر شهرستان اهواز که در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری باغ ملك و ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری راه اتومبیل روباغ ملك بابزه واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد . آبش‌ازچشمه ، محصولش‌غلات وبرنج ، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است . ساکنین این آبادی از طایفهٔ یمینی میباشند و این محل‌دارای معدن گچ است . (ازفرهنگ‌ جغرافیائی ایران جلد۶).

چقاسعید . [َس) (اِخ) دهی است از دهستان ۵ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۳ هزار گزی جنوب خاوری‌هرسین ویکهزار گزی‌جنوب شوسهٔ هرسین به خرم‌آباد واقع است . دشت و سردسیراست و ۴۴۰تن سکنه دارد . آبش ازقنات ورودخانهٔ کهریز، محصولش غلات حبوبات ، چغندر،قند، قلمستان‌وصیفی ،شغل اهالی زراعت، صنایع‌دستی زنان بافتن گلیم جاجیم و جوال وراهش اتومبیل رواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۵).

چقاسفید . [َچ َس] (اِخ) دهی است ازدهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و ۲ هزار گزی جنوب رودخانهٔ قره‌سوواقع است. دشت وسردسیر است و۱۹۴ تن‌سکنه دارد. آبش ازسراب نیلوفر ، محصولش غلات ، حبوبات دیمی ، صیفی ولبنیات، شغل اهالی زراعت وراهش اتومبیل رواست . باین آبادی در اصطلاح اهل محل چقاچر نیزمیگویند. (ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران‌ج ۵) .

چقاسلمان . [چَ َس] (اِخ) دهی‌است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در۶هزار گزی باخترنورآباد و۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه واقع‌است.تپه ماهوری وسردسیر است و۹۰ تن سکنه دارد . آبش‌ازچشمه و رودبادآور، محصولش:غلات، توتون،لبنیات وپشم ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ نورعلی میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند . (ازفرهنگ‌ ایران‌ج۶).

چقا سیف‌الدین . [چ َس ُف د د]

(اِخ) دهی‌است ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزار گزی شمال الیگودرز، کنار راه‌مالرو کورچل به خومپ بالا واقع است . جلگه و معتدل است و ۶۳۱ تن سکنه دارد . آبش از چاه و قنات ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی قالیبافی وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۶).

چقاشکر. [چَ شَ کَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸هزار گزی شمال کوزران و ۲ هزار وپانصد گزی‌خاورراه فرعی کوزران‌به ثلاث واقع است. دشت وسردسیراست و۱۰۰تن سکنه دارد .آبش ازچاه ، محصولش‌غلات حبوبات دیم ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است و درتابستان اتومبیل هم میتوان برد . (ازفرهنگ‌ـ جغرافیائی‌ایران‌جلد۵).

چقاصفر. [چَ صَ فَ] (اِخ)دهیست ازدهستان‌باوندپور بخش مرکزی‌شهرستان شاه‌آباد که در۳۲ هزار گزی شمال‌خاوری شاه‌آباد و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ شاه‌آباد بکرمانشاه واقع است. دشت وسردسیراست و۲۸۵ تن سکنه دارد، آبش از قنات ، محصولش‌غلات، چغندرقند، حبوبات ،صیفی ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. بیشتر ساکنان این‌آبادی درزمستان به گرمسیر گچ قصر میروند . (ازفرهنگ‌ـ جغرافیائی‌ایران‌جلد۵).

چقاطرم . [چَ طُ رُ] (اِخ) دهیست ازدهستان‌سیلاخوربخش‌الیگودرزشهرستان بروجرد که در ۵۱ هزار گزی شمال خاور الیگودرز. کنار راه مالرو لیلان به دارشو واقع است . جلگه ومعتدل است و۴۴۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات وچاه، محصولش غلات وپنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش اتومبیل‌رواست . (از فرهنگ جغرافیائی‌ـ ایران ج‌جلد).

چقاقاسم . [چَ ـِ س] (اِخ) دهی‌است ازدهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه ویکهزار گزی شمال راه فرعی ویك هزار گزی نیلوفر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۴ تن سکنه دارد ، آبش از فاضل‌آب وسراب نیلوفر، محصولش غلات ، حبوبات دیمی، قلمستان، میوه جات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل رواست . (وازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۵) .

چقاقزان. [چ ـ ق](اِخ)دهیست‌ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزار گزی شمال کوز ران و۲ هزار گزی خاور راه فرعی سنجابی به ثلاث واقع‌است. دشت و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد . آبش از سراب . محصولش غلات ، حبوبات ، لبنیات، چغندر قند وصیفی، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وراهش‌درتابستان اتومبیل‌رواست . گله‌داران این آبادی در زمستان‌به گرمسیر حدود قصرشیرین میروند و در این محل تپه ای از آثار ابنیهٔ قدیم وجود دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ـ جلد۵) .

چقاکبود. [چَ کَ (اِخ) دهیست از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در۲۳هزار گزی جنوب‌خاوری شاه‌آباد و ۲هزار گزی سیاسیا واقع است دشت وسردسیراست و۶۷۰ تن سکنه‌دارد آبش از رودخانهٔ راوند ، محصولش‌غلات، لبنیات وشغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است. اهالی‌این‌آبادی که ازطایفهٔ سیاسیا هستند . در زمستان به گرمسیر کاسه گران میروند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۵) .

چقاکبود. [چَ کَ] (اِخ) دهیست از دهستان بخش حومهٔ مرکزی شهرستان کرمانشاه که‌در۶هزار گزی شمال کرمانشاه و باختر راه شوسهٔ کرمانشاه بطاق بستان واقع است. دشت وسردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه‌دارد، آبش ازسراب طاق بستان وچشمه، محصولش غلات ، حبوبات، صیفی ، لبنیات ومختصرمیوه‌جات، وشغل بیشتر اهالی زراعت است . عده ای از آنان نیزکارگر تصفیه خانهٔ نفت کرمانشاه میباشند . (از ـ فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد۵) .

چقاکبود . [چَ کَ] (اِخ) دهیست ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزار گزی خاور کوزران و۴هزار گزی شمال راه فرعی کوزران بکرمانشاه واقع است . دشت و سردسیر است و۱۵۰۰ تن سکنه دارد . آبش از سراب عزیزی ، محصولش غلات، حبوبات ، لبنیات ، صیفی، چغندر قند و برنج ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش در تابستان اتومبیل رو است. در زمستان گله داران این‌آبادی به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵).

چقاکبود. [چَ کَ] (اِخ)دهی‌است‌از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در۱۵هزار گزی شمال‌باختر کرمانشاه و یکهزار گزی شمال راه فرعی سراب بنیلوفر واقع‌است . دشت وسردسیر است و۱۰۰تن سکنه‌دارد . آبش ازفاضل آب نیلوفر. محصولش غلات ، حبوبات‌دیم ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل رواست . (از فرهنگ ـ جغرافیایی‌ایران جلد۵).

چقاکبود. [چَ کَ](اِخ) دهی‌است‌از بخش چوار شهرستان ایلام که در۲۱هزار گزی شمال‌باختری‌چوار و۲۱هزار گزی باختر راه شوسهٔ ایلام به‌شاه‌آباد واقع‌است کوهستانی و سردسیر است و۸۰تن سکنه دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی قالیبافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌جلد).

چقاکبودنقدعلی. [چَ کَ ـِ دَ نَ ـِ دَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش سنجابی‌شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری کوزران‌ویکهزار گزی‌خاورراه فرعی چهارزبر به کوزران‌واقع‌است‌دشت‌وسردسیر است و۱۰۰ تن سکنه دارد ،آبش‌از چاه ، محصولش غلات ، حبوبات دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش درتابستان اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۵).

چقاکلبعلی . [چَ کَ ـِ بَ عَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان باوند پوربخش‌مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری شاه‌آباد ویکهزار گزی‌شمال راه شوسهٔ شاه آباد بکرمانشاه واقع است. دشت وسردسیر است و۱۶۰تن سکنه‌دارد آبش ازقنات ، محصولش غلات، چغندرقند صیفی،لبنیات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. بیشتر ساکنان‌این‌آبادی درزمستان به گرمسیر سرپل ذهاب میروند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۵).

چقاکوچ گینه . [چَ نَ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان حومهٔ‌بخش کرند شهرستان شاه‌آباد که در ۹ هزار گزی جنوب خاوری کرند و۱۰۰۰ گزی خاور طلسم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۵).

چقاگرك. [چَ گُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زلقی بخش الیگودرزشهرستان بروجرد که در۶۰ هزار گزی‌جنوب‌باختری الیگودرز، کنار راه مالرو برچل به‌جیرگاه واقع است . جلگه ومعتدل است و۱۸۹تن سکنه دارد. آبش ازقنات ، محصولش‌غلات شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ـ جلد۶) .

چقاگل. [چَ گُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در۷ هزار گزی جنوب خاوری شاه‌آباد و۲ هزار گزی وفائی واقع‌است . دشت وسردسیر است و۲۵۰تن سکنه‌دارد آبش ازرودخانهٔ‌راوند ، محصولش‌غلات‌دیم ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش‌مالرواست امادرتابستان ازراه‌بدروئی اتومبیل هم میتوان برد . (از فرهنگ ـ

جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقاگلان. [چَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴ هزارگزی شمال خاوری شهر کرمانشاه و ۱۰۰۰ گزی خاور راه شوسه در کنار رودخانهٔ قره‌سو واقع است. دشت وسردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قره‌سو وقنات، محصولش غلات، حبوبات صیفی، ولبنیات، شغل اهالی زراعت وراهش اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقاگلان. [چَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶۵ هزارگزی باختر صحنه و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرمانشاه بهمدان واقع است، دشت و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد، آبش از رودخانهٔ گاماسیاب وچشمه، محصولش غلات، برنج، چغندر قند، حبوبات وتوتون، شغل اهالی زراعت وراهش اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقاگنوژ. [چَ گُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران بر سر راه فرعی کوزران بهچهارزبر واقع است دشت وسردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچاه وسراب هفت آشان، محصولش غلات، حبوبات دیم، لبنیات و چغندر قند، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش در تابستان اتومبیل رواست. درزمستان گله‌داران این محل به حدود نفت شاه میروند ودراین آبادی تپه‌ای از آثار قدیم باقی است. (از فرهنگ جلد جغرافیایی ایران ۵).

چقاگینو. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۳ هزارگزی ماهیدشت واقع است. دشت وسردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی، پنبه ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقال بقال. [چَ قَ بَ قَ] (از اتباع) بقال چقال. درتداول عوام، اشاره بصاحبان حرفه‌های کوچک ودکانداران کم بضاعت است، در مقام تحقیر و بی‌اعتنایی. و رجوع به بقال چقال شود.

چقالکان. [چَ لَ] (اِ خ) دهی از دهستان حسنوند بخش شهرستان خرم‌آباد که در ۸ هزارگزی جنوب باختری الشتر، کنار راه شوسهٔ خرم‌آباد بهالشتر واقع است. جلگه وسردسیر است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ قلقله، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات وپشم، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ حسنوند میباشند. (ازجغرافیایی ایران جلد ۶).

چقال مصطفی. [چَ مُ طَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نقده و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نقده بهمهاباد واقع است. جلگه‌ایست باطلاقی باهوای معتدل که ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش ازگدار، محصولش غلات، چغندر توتون، حبوبات وبرنج، شغل اهالی زراعت وگله داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

چقاماران. [چَ] (اِخ) دهی است ازدهستان میاندربند. بخش شهرستان کرمانشاهان که در ۲ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کردستان واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه لوچ وررودخانهٔ راز آور؛ محصولش غلات دیمی و لبنیات شغل اهالی زراعت وراهش از طریق چشمه خضر الیاس اتومبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

چقاماران بی ابر. [چَ نِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵۵ هزارگزی شمال باختر شوسهٔ سنندج واقع است. دامنه وسردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازسراب بی‌ابر، محصولش غلات، حبوبات برنج، چغندر قند، و میوه‌جات وراهش اتومبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقاموشان. [چَ] (اِخ) دهی ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه مالرو مقصودآباد بهوش واقع است. جلگه ومعتدل است و ۲۱۶ تن سکنه دارد آبش ازچاه وقنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی وراهش اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

چقامیرزا. [چَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴ هزارگزی شمال شهر کرمانشاهان نزدیک تصفیه‌خانهٔ نفت کنار قره‌سو واقع است. دشت وسردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ قره‌سو و قنات، و شغل اهالی زراعت وکارگری درتصفیه خانهٔ نفت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقامیرکه. [چَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیونیج بخش کرند شهرستان شاه‌آباد که در ۱۲ هزارگزی شمال کرند و ۲ هزارگزی ده جامی واقع است. دشت وسردسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش ازچاه، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وتهیه ذغال وهیزم وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقان. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای خبوشانست که مشتمل برچهارمزرعه است ورودخانه ای دارد که به رود اترک میریزد و زراعت دیمی آن در اطراف قلعه کشت میشود. این آبادی دویست خانوار سکنه دارد که بسیاری از افراد آنها تفنگچی هستند». (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقانرگس. [چَ نَ گِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهار زبر واقع است. دشت وسردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچاه ونهر کاشنبه؛ محصولش غلات؛ حبوبات دیم، و لبنیات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. این آبادی تپه‌ای از آثار ابنیه قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقانقدعلی. [چَ نَ دِ عَ] (اِخ) دهی است ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران بهچهارزبر واقع است. دشت وسردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش ازچاه، محصولش غلات، حبوبات دیم ولبنیات، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش درتابستان اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقایی. [چَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سامن شهرستان ملایر که در ۲۹ هزارگزی جنوب شهر ملایر و سه هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به بروجرد واقع است، جلگه ومعتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

چقتای. [چُ قَ] (اِخ) تلفظی از جغتای، نام پسر دوم چنگیز. و رجوع به جغتای شود.

چفتة. [چِ تَ] (اِ) لهجه و تلفظی از «چوکده» درتداول بعضی از مردم گیلان وآن آلتی است که چوپانان یاشکارچیان گیلانی وقتیکه برف زیاد بر زمین نشسته است بپای خود میبندند تا در برف

فرونروند. نوعی راکت (۱) که در بعضی ولایات ایران دهقانان و چوپانان برای فرو نرفتن در برف آنرا بکفش یا بپای خود می‌بسته‌اند. و رجوع بتاریخ ایران باستان ج۲ حاشیهٔ ص ۱۰۸۳ شود.

چق‌چق. [چ َ چ َ] (اِ) مخفف چقاچاق و چقاچق، که آواز پیاپی خوردن تیر و شمشیر وامثال آنست. چقه. (دراصطلاح مردم شوشتر). ورجوع به چقاچاق و چقه شود. || در اصطلاح اهالی مشهد و بعضی شهرستانها و روستاهای خراسان؛ کنایه از عیش و کیف وشادی است، ورجوع به چق چق کردن شود.

چق‌چق کردن. [چ َ چ َ ک َ دَ] (مص مرکب) بازدن چیزی به‌چیزدیگر، صدا و آواز برآوردن. || دراصطلاح مردم‌مشهد و اهالی بعضی از شهرستانها و روستاهای خراسان؛ عیش وعشرت و شادی و خوشی کردن؛ چنانکه گویند: دیشب رفتیم وچق چق کردیم. یاآنکه گویند: بیا برویم چق چق کنیم.

چقچقه. [چ ِ چ ِ ق َ] (اِ) تلفظی از «جقجقه» یا «جغجغه» که نوعی اسباب بازی کودکانه است. وغ وغ ساهاب. || مخفف «چقون چقونك». (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). و رجوع به چقون چقونك شود.

چقچقی. [چ َ چ َ] (اِ) مأخوذازترکی؛ قسمی از ساز که ازچوب سازند. (ناظم الاطباء).

چقر. [چ َ ق َ] (اِ ترکی) شرابخانه. (آنندراج). میخانه وشرابخانه ومیکده. (ناظم الاطباء).

زواقفان چونداند که یار درچقراست
بسوی مدرسه سیفی نمیرود زچقر.
سیفی (بنقل آنندراج).

چقر. [چ َ ق َ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش‌حومهٔ شهرستان دره گز که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری دره گز و ۲هزار گزی‌جنوب راه شوسهٔعمومی‌دره گز به‌لطف‌آباد واقع است. جلگه ومعتدل‌است و۲۳۱۶تن سکنه دارد. آبش‌از قنات، محصولش غلات وبنشن؛ شغل اهالی زراعت وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

چقر. [چ َ ق َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۶ هزار گزی جنوب خاوری کلاله واقع است. دامنه و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد - آبش از رودخانهٔ دوچای، محصولش برنج، غلات، حبوبات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن پارچه های ابریشمی ونمدمالی وراهش از کلاله اتومبیل‌رواست. نمد این محل بخوبی معروف است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۳).

چقر. [چ ِ ق ِ] (اِخ) دهی ازدهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که‌در۱۲هزارگزی خاور کردکوی و۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کردکوی به گرگان واقعست. دامنه ومعتدل است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه، محصولش‌برنج: غلات، حبوبات و توتون سیگار، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی‌بافتن شال و کرباس وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۳).

چقرچای. [چ َ ق] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی‌شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال باختر سنقر و۶هزارگزی گل سفید، کنار گاورود واقع است. دشت وسردسیر است و۲۷۵تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاورود، محصولش غلات، حبوبات وتوتون شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم وپلاس وراهش‌ازگل‌سفیداتومبیل‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۵).

چقرلی.[چ َ ق ِ](اِخ) دهی‌ازدهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری کلاله‌واقع‌است. کوهستانی ودارای جنگل است و۴۰۰تن‌سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ یکه قوزه، محصولش برنج، غلات، لبنیات عسل، حبوبات وصیفی، شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری‌وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۳).

چقرمه. [چ ِ ق ِ م َ] (اِ) غذائی از گوشت وتخم مرغ وپیاز. || هرچیرسخت چون چرم ومانندآن.

چقشور. [چ َ] (اِ) نوعی از کفش. (آنندراج). || قسمی از چاقشورسرخ رنگ. (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به چاقشور شود.

چقل. [چ َ ق َ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان‌بهبهان که در ۱۱هزارگزی‌خاور قلعه کلات و۴۱ هزار گزی شمال خاوری راه بهبهان به آرو واقع است. کوهستانی وسردسیر است و۱۲۵ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازچشمه،محصولش‌غلات، برنج، پشم و لبنیات شغل اهالی زراعت و حشم داری، صنایع دستی بافتن قالی، جاجیم وپارچه وراهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۶).

چقلوندرود. [چ َ ق َ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد که در یك هزارگزی شمال خاوری زاغه و۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم آباد به بروجرد واقع است. جلگه وسردسیراست و۳۴۰ تن سکنه‌دارد. آبش از سراب میرکه، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرواست. کاروانسرای شاه عباسی این‌محل یادگار دورهٔ صفویه است. وساکنین‌آبادی ازطایفهٔ دالوند میباشند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶).

چقلوندی. [چ َ ق َ وَ] (اِخ) نام‌یکی ازبخش‌های شهرستان خرم‌آباد که‌درشمال خاوری شهرستان واقع وحدود آن بشرح زیراست:

از باختر بکوه ریمله بخش حومه، ازخاور به بخش سیلا خور شهرستان بروجرد، از شمال بکوه گرین بخش سیلاخور وازجنوب بکوه بلومان وبخش زاغه. موقعیت طبیعی این‌بخش کوهستانی‌وسردسیراست. آبش‌از رودخانهٔ هروونهرهاوچشمه‌هامیباشد.محصولش غلات، حبوبات، صیفی‌ولبنیات‌وراههای‌بخش درمواقع خشکی‌اتومبیل‌رواند. مرکزبخش در۴ هزارگزی‌شمال‌خاوری شهرخرم‌آباد وکنار راه شوسه واقع‌است و این بخش از ۴ دهستان که‌شامل۹ آبادی است بشرح‌زیر تشکیل شده است:

دهستان بابالی با ۲۹ آبادی و ۴۹۲۶ تن سکنه.

دهستان مال اسد با ۳۰ آبادی و ۵۰۶۰ تن سکنه.

دهستان ورکو با ۱۲ آبادی و ۱۴۲۸ تن سکنه.

دهستان آب‌سرده با۳۸ آبادی و ۶۰۹۰ تن سکنه.

ساکنین‌این‌بخش ازتیره‌های‌مختلف‌بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

چقلوندی. [چ َ ق َ وَ] (اِخ) ده مرکزی بخش‌چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که‌در کنارراه‌شوسهٔ‌چقلوندی‌به‌بروجردواقع است. جلگه و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش‌ازرودخانهٔ هرو،محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه

(1) Raquette .

چادر، جاجیم وقالی وراهش اتومبیل رواست. مزارع کله‌جوب، قنات کیوار کوه- زغزار زیرده و تپه مهدی جزء این‌ده میباشند و این بخش دارای دبستان، پاسگاه ژاندارمری، صندوق پست‌میباشد ومرکز ادارهٔ بخشداری درخاور آبادی واقع است . ساکنین از طایفهٔ سیا امیر چقلوند بوده در ساختمان و چادر سکونت دارند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۶) .

چقلی . [چ ُ ق ُ] (اِ) رجوع به چغلی شود .

چقلی کردن . [چ ُ ق ُ ک َ دَ] (مص مرکب) رجوع به چغلی کردن شود .

چقماچی . [چ َ] (اِ) ملامت وطعن و سرزنش . (ناظم‌الاطباء).

چقماق . [چ َ] (اِ ترکی) بمعنی چخماق است که‌آتش زنه باشد . (برهان) .آهنی که‌برسنگ‌زده‌آتش برآورند.(آنندراج). (غیاث).آتش زنه وچخماق .(ناظم‌الاطباء). چخماق . سنگ چخماق . چقمق . ورجوع به چخماخ و چخماق و آتش زنه شود . ||طعنه وسرزنش . (آنندراج) . ورجوع‌به چقماچی وچقماقی شود .

چقماق . [ ] (اِخ) . مولف‌مرآت‌البلدان نویسد : «ازقرای تربت‌حیدریه است که درسرحد واقع‌شده ، چهل خانوار سکنه دارد وزراعتش ازآب قنات مشروب میشود . ساکنین‌این آبادی بعضی بلوچ‌اند ودرملك قریه شریك‌میباشند». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ٢٥١).

چقماقلو . [ ] (اِخ) . مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «اسم دره‌ایست که در سمت شرقی دره میانه که یکی از دهات ملایراست وسه دانگ آن‌خالصه‌وسه دانگ دیگرش اربابی میباشد واقع شده و چشمه آبی داردکه رعایای دره میانه در آنجا زراعت میکنند دره‌ایست باهوای سرد و ییلاقی وتا دولت آباد پنج فرسنگ فاصله دارد». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص٢٥١)

چقماقلو . [ ] (اخ) . مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد «قلعه‌ایست ازقلاع بجنورد که هوای‌ییلاقی وچشمهٔ آبی داردوزراعتش دیمی‌است». (از مرآت البلدان ج ٤ ص- ٢٥٢) .

چقماقی . [چ َ] (اِ‌منسوب) منسوب به‌چقماق. (ناظم‌الاطباء) . آنکس که چقماق میزند یا چقماق دارد . و رجوع به چقماق شود . ||(اِ)طعن‌وسرزنش.(ازآنندراج). دشنام‌و سرزنش . (ناظم‌الاطباء).|| نوعی‌ازتفنگ که‌دارای‌سنگ‌وچقماق‌است.(ناظم‌الاطباء). تفنگ چقماقی . چخماقی . ورجوع بـه چخماق شود .

چقمق . [چ َ م َ] (اِ ترکی) مخفف‌چقماق است که‌آتش زنه باشد . (برهان). چقماق وآتش‌زنه. (ناظم‌الاطباء). چخماخ وچخماق وچخمق . سنگ چخماق. ورجوع به‌چخماق شود .

چقندر . [چ ُ ق ُ دَ] (اِ) نام حویجی است معروف که در آشها کنند . (برهان) . (آنندراج).همان چغندراست. (ازشرفنامهٔ منیری) . ورجوع به چغندرو«چغندرقند» شود .

چقندر آب . [چ ُ ق ُ دَ] (اِ مرکب) معنی این لغت بدرستی دانسته نشد . لیکن در زمان ما چغندر پخته را ورق کرده درماست یاسر که یا کشك ریزند وآنرا تامدتی‌نگاه توانداشت : « . . . دیگر آنکه مردم - خوارزم] بیشتر خوردنیها می‌پوسانند پس میخورندچون ترینه وچقندرآب وشلغم‌آب وغیرآن » .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

چقو . [چ َ] (اِ) همان چاقو است . (از- آنندراج). تلفظی از « چاقو » در بعضی لهجه‌ها - آلتی تیزوبرنده ، دارای دسته و تیغه که اقسام کوچك‌وبزرگ دارد وبعضی اشخاص نیز نوعی از آنرا باخود دارند . (دراصطلاح اهالی فیض آبادمحولات بخش تربت‌حیدریه) ورجوع به چاقو شود .

چقورا . [ ] (اِخ). مؤلف مرآت - البلدان نویسد : « مزرعه‌ایست از مزارع میان ولایت اطراف مشهد که قدیم النسق است ودرمیان‌کال واقع شده با آب قنات مشروب میشود . (از مرآت البلدان ج ٤- ص ٢٥٢) .

چقورقشلاق . [چ ُ ق ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرکزی شهرستان بیجار که‌در٢٨ هزار گزی جنوب خاوری حسن- آباد و٣ هزار گزی باختر راه فرعی بیجار برنجان واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ٢٢٠ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازچشمه ، محصولش‌غلات ولبنیات ، شغل اهالی‌زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد٥).

چقوریورت . [چ َ] (اِخ) . مؤلف- مرآت البلدان نویسد : « از قرای قدیم النسق سهرورد زنجان‌است که خورده مالك وده خانواررعیت‌دارد.این‌قریه‌در کوهستان واقع است وهوای ییلاقی دارد ، محصولش غلهٔ دیمی و یونجه و صیفی‌کاری است ودو چشمه آب‌هم‌دارد» . (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٢٥٢) .

چقوك . [چ ُ وَ] (اِ) چغوک وچغوك کـه گنجشك باشد .چقك[چ ُ ق ُ] . (دراصطلاح- اهالی‌فیض آباد محولات بخش تربت‌حیدریه) ورجوع به چغو وچغوك شود .

چقوکدان . [چ ُ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان‌لاشاربخش بمپورشهرستان‌ایرانشهر که در ٧٣ هزار گزی جنوب بمپور و ٢ هزار گزی‌باختر راه شوسهٔ بمپور‌به‌چاه‌بهار واقع است . جلگه و گرمسیراست و ١٠٠ تن سکنه دارد-آبش ازقنات ، محصولش غلات ، برنج ، خرما ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش‌مالرواست. (از- فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨) .

چقو کل . [ ] (اِخ) . مولف- مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست ازقرای شادکان از محال ارض‌اقدس که قدیم‌النسق است‌ودوازده‌خانه واررعیت‌دارد وازرودخانهٔ کشف‌مشروب میشود» . (ازمرآت‌البلدان- ج ٤ ص ٢٥٢) .

چقون‌چقونك . [چ َ چ َ ن َ](اِ مرکب) چقچقه ،وآن چسپانیدن‌انگشتانست درزیر بغل‌یا پهلوی کسی تا بخنده‌افتدوخاراندان کف‌پارا نیز گفته‌اند . (لغت‌محلی‌شوشتر- خطی)، غلی‌بلی، وآن دست‌زدن به‌پهلوی کسی است که او را بدآید وبخندد- (لغت محلی شوشتر-خطی). قلقلك ؛ دراصطلاح مردم شوشتر ورجوع به چقچقه شود .

چقونگنش . [چ ُ گ ِ ن ِ](اِخ). دهی است‌ازدهستان اجارودبخش گرمی‌شهرستان اردبیل که در ٩ هزار گزی جنوب گرمی‌و ٧ هزار گزی راه‌شوسهٔ گرمی‌به بیله سوار واقع است . جلگه و گرمسیراست و٤٠٤ تن سکنه دارد . آبش از چشمه محصولش غلات و حبوبات ،شغل اهالی زراعت وگله- داری و راهش مالرواست . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران‌جلد٤) .

چقه . [چ َ ق َ](اِ)درتداول مردم‌شوشتر نام بازیی است کودکانه که پاره‌ای سفالرا برپشت یا کف دست نهند به هوااندازندو بگیرند . (لغت‌محلی شوشتر-خطی) .|| در اصطلاح اهالی شوشتر : صدا و اوایی که ازخوردن دوچیز بیکدیگر برآید . (لغت- محلی شوشتر-خطی) . تق تق وچق چق . چقاچاق وچقاچق . ورجوع به‌چق‌چق‌شود .

چقیدن . [چ َ دَ] (مص)نیزه نصب‌نمودن ومیخ فرو کردن . (ناظم‌الاطباء).|| حمله کردن‌وبیکدیگرزدن.(ناظم‌الاطباء). ||خصومت کردن . (ناظم‌الاطباء). چخیدن. || همهمه‌شدن . (ناظم‌الاطباء) .|| درمانده شدن . (ناظم‌الاطباء). || چخیدن‌وچفیدن. دم زدن . ورجوع به چخیدن شود .

چقینه . [چ َ ن َ] (اِخ) . دهی است از دهستان‌سبزواران بخش مرکزی‌شهرستان جیرفت‌که در ٤ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران بر سر راه فرعی سبزواران به کهنوج واقعست . جلگه وگرمسیر است و ٩٧ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازرودخانهٔ هلیل محصولش‌غلات ، شغل اهالی‌زراعت‌وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- جلد٨) .

چك. [َچ] (اِ) (۱) قباله‌باشد، بتازی صك گویند. (فرهنگ‌اسدی مصحح اقبال ص۲۷۶) . قباله وبرات باشد. (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۲۷۶) . برات وظیفه و مواجب، وبیعانه وحجت ومنشور وقبالهٔ خانه وباغ وامثال آن باشد ومعرب آن صك[َص] است.(برهان). قباله‌را گویند. (جهانگیری) برات وقبالهٔ خانه . (ازانجمن‌آرا) . (از (آنندراج).قباله وبرات. (رشیدی)(برات- و وظیفه و مواجب وحجت و منشور وبیعانه وقبالهٔ خانه وباغ وجزآن . (ناظم‌الاطباء) . قبض وسند و حواله وخط . هر نوشته ای که بدهکار به طلبکار یافروشنده‌به خریدار دهد . هرنوشته یا حواله یا خطی که بکسی دهند تا بموجب‌آن پول‌یاکالا وجزآنرا از دیگری بگیرد.مطلق‌سند . صك[َص‌ك‌ك]. (منتهی‌الارب) . قبالة . (منتهی‌الارب) . قط [ِق طط] . (منتهی‌الارب) . بنچك : بنجاق :

«چون‌سال صد ونود‌اندر آمدهارون‌الرشید حج کرد وامین‌ومأمونرا با خودبرد وچون حج سپری کرد مردم موسم راگرد کرد و چك بنوشت یکی مأمونرا و یکی امین را بدانچه ایشانرانامزد کرده بودوخودباایشان بخانهٔ کعبه اندرشد و هردوراسوگند داد و خلق هم بمزگت مکه اندر بودند بفرمود تاهردوچك بر در کعبه بیاویختند و چون همی‌خواستند آویخت از دست آنکه همی آویخت بیفتاد و مردمان آنرا بفال کردند وگفتند اینکار تمام نشود». (ترجمهٔطبری بلعمی). « ... وبفرمود [فضل‌بن ربیع] تا آن چك که‌هارون نوشته بود و بخانهٔ کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند، » ترجمهٔ طبری بلعمی) . « ... پس قریش همه گرد آمدند و باهم بنشستند بگواهی همه مردها که هیچکس بابنی‌هاشم سخن نگوید واین چك را از خانهٔ کعبه بیاویختند، وهب‌بن‌منبه بیامد وآن چك‌از آنجا بر گرفت وبدرید» (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

هم‌نگذرم سوی تو هم‌ننگرم سوی‌تو
دل ناورم سوی تواینك‌چك تبرا (۲)
کسائی (بنقل فرهنگ‌اسدی) .

ز هیتال تا پیش رود ترك
به‌بهرام بخشیدوبنوشت‌چك.
فردوسی،

بقیصر سپارم همه یك بیك
ازین‌پس نوشته‌فرستیم‌وچك.
فردوسی .

چو باشد مناره به‌پیش ترك
بزرگان به‌پیش‌من آرندچك.
فردوسی .

آن بزرگان گرشوندی‌زنده درایام‌او
چك دهندی‌پیش‌او بربندگی‌وچاکری
معزی.

تالوح آسمان‌چك ارزاق خلق شد
توخلق‌را بمردی مضمون آن‌چکی
سوزنی.

دیریست تاریاست اصحاب رابحق
اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چك.
سوزنی (بنقل‌جهانگیری) .

ملك‌الموت مال‌وعیسی‌حال
بذل‌بسیار وحرص‌اندك‌تست.
مشتری چك‌نویس قدرتوبس
که سعادت‌سجل آن‌چك‌تست.
خاقانی .

تاچك عافیت ازحا کم‌جان بستانید
خط‌بیزاری آسایش‌وخوربازدهید.
خاقانی.

|| آواز زخم تیغ و صدایی که ازچیزی برآید همچو شکستن چوب ونی وخوردن چیزی برچیزی و امثال اینها . (برهان) . آواز زخم تیغ وصدایی که ازشکستن‌چوب وجزآن وازبرخورد چیزی برچیزی برآید (ناظم‌الاطباء). مرادف «تق» و«دق» و ادات صوتی نظیر اینها . || سخن را نیز گویند چه چکدان بمعنی سخندان باشد . (برهان) . سخن باشد (جهانگیری).بمعنی سخن نیز آمده . (رشیدی) . سخن (ناظم‌الاطباء) . || بمعنی قطره و چکیدن هم هست، وباین (معنی چکیدن) به کسر اول هم آمده است . (ازبرهان) (۳) بمعنی چکه یعنی قطره نیز آمده . (انجمن‌آرا) . (آنندراج).بمعنی‌چکه یعنی قطره(رشیدی) ||مشتهٔ حلاجان (برهان) . (جهانگیری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (رشیدی) . (ناظم‌الاطباء). || چوبی بود پنج شاخه و دسته داربا‌ندام پنجهٔ‌دست که دهقانان بدان غلهٔ کوفته‌شده را بر باد دهند تااز کاه جدا گردد وبعربی مدری. (٤) خوانند.(برهان) چوبی را خوانند که آنرا سه‌شاخه وبیشتر نیزسازند وخوشه‌های کوفته‌را که درخرمن باشد بدان حرکت دهند تا بادخودر ودانه ازکاه پاك گردد و آنرا سکونیز خوانند . (جهانگیری). چوبیکه سه چهار شاخه کنند وخوشه‌های کوفتهٔ خرمن را بدان بیاددهند تاباد دانه از آن جدا کند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . چوبیکه سه شاخه وچهارشاخه و بیشتر نیز سازند و خوشه های کوفته خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و و دانه از کاه پاك گرد و « سکو » نیز گویند .(رشیدی) . افزاربنج شاخه ودسته دار که‌خرمن کوفته را بدان بر باد دهند .

(۱) ـ معرب آن «سك» و«شك» و«شاك»، ودرترکی نیز «چك» بمعنی گره (عقده)، بند، دفتر، ورقهٔ گواهی، قباله، امضاء وبخت آمده « جغتایی ۲۸٤ ». در انگلیسی check و درفرانسه chèqve و درفرهنگهای اروپایی‌وبه‌تبع ایشان مؤلف (تفسیرالالفاظ‌الدخیلة) کلمه را از To check انگلیسی بمعنی رسیدگی کردن ، ضبط کردن و مقابله گرفته‌اند وآن از انگلیسی وارد فرانسوی شده ولی استعمال این کلمه درفارسی قدیم است ، چنانکه فردوسی بمعنی معاهده وتصدیق نامه‌آورده .. اسدی درلغت‌فرس (ص۲۷۶) گوید، «چك، قباله باشد، بتازی صك گویند .» وبیتی‌از کسائی مروزی شاهدآورده است. آقای R.N.Frye درمعرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع ماساچوست ج xxiv شمارهٔ ٤ ص ۵۸۷ کلمهٔ انگلیسی cheek را از پارسی « چك » دانسته و احتمال داده است که اصل آن‌چینی باشد و ارجاع به کتاب B.Laufer, Sino Iranica ص ۵٦۰ کرده است . درصفحهٔ مزبور از کتاب اخیر بحث از«چاو« چینی‌است که درسال ٦۹۳ه به ایران رسیده ـ درصورتیکه فردوسی (متوفی بین ٤۱۱-۱٦) چك را استعمال کرده‌است. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(۲) شاید این بیت دراصل بدینصورت ،
هم نگذرم کوی تو، هم ننگرم روی تو ـ دل‌ناورم سوی تو . . .
بوده است لیکن حذف « با » در« بکوی» و « بروی» و « بسوی» از شاعران قدیم بعید مینماید وممکن است بیت چنین باشد :
هم نگذرم بکویت ، هم ننگرم برویت دل ناورم بسویت اینك چك تبرا . (یادداشت مؤلف) .

(۳) مؤلف برهان ودیگر فرهنگ‌نویسان به‌تلفظ «چك» به کسر حرف اول دراین معنی اشارتی کرده‌اند. لیکن در تداول عامه وبخصوص در اصطلاح روستائیان خراسان و شاید بیشتر ده نشینان ایران تلفظ این لغت والفاتی چون : چکه و«چکله« و « چیکه » جز به کسراول بصورت دیگری معمول ومتداول نیست.

(٤) ـ صحیح مذری ومذراة (هردو بکسر اول) است . « اقرب‌الموارد » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(ناظم الاطباء) . یکی از افزار کار دهقانان که آلتی است چوبین دارای چهار و پنج شاخه و بیشتر بشکل پنجه دست که دسته‌ای بلند دارد ودهقانان خرمن کوفته‌را که هنوز کاه ودانه آن مخلوط است بدانوسیله بباد دهند تاباد کاهرا دورتر برد ودانه‌ها برجای ماند وبدینطریق غله ازکاه وخاشاک که پاک شود . چارشاخ .(در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) :

تا بغربیله همچو برزیگر
دانه‌از که به‌چک بسازد صاف .
فرالاوی (بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به چارشاخ وچك زدن شود . || بریدن شاخ درخت انگور وغیره باشد . (برهان) . بریدن شاخ درخت انگور تابار بر آورد .(انجمن آرا). (آنندراج).بریدن شاخ انگور و غیره تابار آورد . (رشیدی) قطع شاخهٔ‌درخت‌انگوروجز آن تابار‌دهد . (ناظم الاطباء) . || معدوم و نابود را هم گفته‌اند (برهان) بمعنی معدوم و نابود در فرهنگ آورده. (انجمن آرا) (آنندراج). در فرهنگ بمعنی معدوم وناچیز آورده . (رشیدی) . معدوم و نابود(ناظم الاطباء) :

میادین اوهام در عرض او کم
بساتین فردوس برصحن اوچك .
اخسیکتی(۱) .

|| بمعنی فك اسفل هم‌هست که‌چانه وزنخدان مردم و حیوانات دیگر باشد . (برهان) . فك‌اسفل وزنخدان باشد .(جهانگیری) . بمعنی فك اسفل‌نیز آمده . (انجمن آرا). (آنندراج) . بمعنی فك‌اسفل‌و زنخدان‌نیز آمده (رشیدی) . فك اسفل و زنخدان (ناظم‌الاطباء) . مرادف چانه. کلفج [ك َ ل َ] (دراصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش‌تربت‌حیدریه).ورجوع به چانه و «چك وچانه» وچك وچانه زدن شود . || بترکی (۲) امر بکشیدن است ، یعنی بکش . (برهان) . بترکی ، بمعنی کشیدن و امراز کشیدن . (جهانگیری) . (رشیدی) . ||در تداول مردم‌تهران‌واهالی بعضی‌ازشهرستانها بمعنی تپانچه و سیلی وکشیده است . در اصطلاح تهرانیان ؛ لطمه شدید و پرصدای است که‌با کف دست وسرانگشتان بصورت وچهرهٔ کسی زنند ، تو دهنی . و رجوع به سیلی وچك زدن شود .

ترکیبات :

چك مسافر ؛ تذکره وپاسپورت . (ناظم‌ـ الاطباء) . پاسپورت . پروانهٔ عبور از مرز و مسافر بخارج از وطن . جواز [ج َ] . (منتهی الارب) . شب چك : شب برات . (ناظم الاطباء) ، شب نیمهٔ ماه شعبان . لیلة الصك ،

چراغان درشب‌چك آنچنان شد
که گیتی‌رشك هفتم آسمان شد .
منسوب‌به‌رودکی .

چك . [چ ُ](ا) مخفف چوك است که آلت تناسل باشد .(برهان). آلت تناسل را گویندو آنراچوك ولندونیمورنیزنامند. (جهانگیری). آلت تناسل و بدین معنی مخفف‌چوك است . (ازرشیدی) چول‌ونره‌و آلت تناسل. (ناظم‌الاطباء) . آلت تناسلی پسرهای نابالغ .(در- اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش‌ تربت‌حیدریه) . چل [چ ُ] . (در تداول‌ـ روستائیان فیض‌آباد بخش‌تربت حیدریه) :

ازعیب دردهان توافسرده‌خون چو کس
وزغصه‌آب گشته زچشمت‌روان چوچك .
بود بهای جامی (بنقل‌جهانگیری) .

ورجوع به‌چول‌وچوك شود . || بزبان ترکی امر به زانوزدن‌بود ، یعنی‌به برانوی‌درآی. (برهان) . (۳) زانووبدین‌معنی‌مخفف‌چوك است .(از رشیدی) .زانو. (ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات :

بچك نشستن ؛ بمعنی ؛ چندك‌زدن وچنباتمه زدن وبرسردوپای‌نشستن ونظایراینها :

رای سوی گریختن دارد
دزد کزدورتر نشست‌بچك .
حکاك (بنقل‌فرهنگ اسدی)(٤)

ورجوع به‌چوك وچك زدن شود .

چك . [چ ِ] (ص) قطره‌بود.(فرهنگ‌اسدی). چکه. چیکه[ك ِ] وچیکله[ل َ] (درتداول‌ـ روستائیان‌فیض‌آباد بخش تربت حیدریه). قطره‌ای از آب یاهر قسم مایع دیگر

چکی‌خون‌نبود ازبر تیره خاك
بکن‌سیم‌تن راسراز تیغ‌چاك .
(فرهنگ اسدی) .

|| یك‌جانب ازچهار جانب بجول باشد که آنرا‌ازدهم گویند.(برهان).(جهانگیری). (رشیدی).(ناظم‌الاطباء). یك‌طرف ازچهار طرف بجول که درنوعی‌بجول‌بازی آنرا‌دزد هم مینامند . جیك . و مقابل پك [پ ُ] . (درتداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه) :

ازبرای مقامران فساد
آن‌یکی‌یك‌نشیند آن‌یك‌چك
شانی (بنقل رشیدی) .

||گردکانی که مغز آن بآسانی بر نیاید (برهان).(جهانگیری). (رشیدی). گردویی که مغز آن بآسانی برنیاید.(ناظم الاطباء) . || بمعنی نصف ربع هم هست که‌ثمن‌باشد یعنی هشت‌یك . (برهان). نیم‌ربع رانامند. (جهانگیری) . نیم ربع یعنی ثمن چیزی . (رشیدی) . ثمن وهشت یك و نصف ربع . (ناظم‌الاطباء . یك هشتم چیزی.یك قسمت ازهشت قسمت هر چیز . || صدای افتادن قطرهٔ آب. صدایی که‌ازافتادن قطره‌ای‌آب. ناهر‌نوع مایع دیگر بر آید . چك‌چك و چیك چیك .

چك. [چ َ] (اِخ)نام‌تیره‌ای‌ازنژاد اسلاو. نامیکه اسلاوهای بوهم بخود دهند(۵) و || نام زبانی که‌مردم‌بوهم‌وموراوی‌وسیلزی بدان تکلم کنند . ورجوع به چکسلواکی شود.

چك . [چ َ] (اِخ) دهی ازدهستان‌طبس مسینا بخش درمیان‌شهرستان بیرجند که‌در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری در میان برسر راه مالرو عمومی درمیان به‌دستگرد واقع است . امنه ومعتدل‌است و۹ تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ـ ۹) .

چك . [چ َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان طبس مسینا‌بخش‌درمیان‌شهرستان‌بیرجند که‌درچهار هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌درمیان واقع‌است . دامنه ومعتدل‌است و۸۸ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازقنات،محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت ومالداری‌وراهش‌مالرو است .(ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چك . [چ َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌مومن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۹هزار گزی شمال باختری درمیان بر سر راه شوسهٔ بیرجند به ددمیان واقع است . جلگه‌ومعتدل است و ۱۲۰ تن سکنه‌دارد . آبش ازقنات محصولش غلات ، چغندر و شلغم است ، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رواست.درشمال خاوری این‌آبادی شورهٔ باروت نیز وجود دارد .(ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چکا . [چ َ] (اِ)چکاوك. (ناظم‌الاطباء) ورجوع به چکاوك شود .

چکاب . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان‌شهرستان مشهد که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ٤ هزارگزی شمال راه شوسهٔ قدیمی مشهدبفریمان‌واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیر است و۳۱۸ تن‌سکنه دارد . آبش ازقنات

---

(۱) ـ مؤلف فرهنگ رشیدی این بیت را درخور تأمل‌میداند ومینویسد که مصراع اخیر بصورت ؛ بساتین فردوس راصحن او چك . نیز دیده شده است که معنی قباله وحجت مناسب آنست (۲) ـ ترکی آذری Cak (بکش) [بـه کسر کاف] . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . (۳) در ترکی‌آذری CÖK_MAK (بزانونشستن). (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(٤) اسدی« چك» را بمعنی کسیکه برسر دوپای نشسته‌باشد نوشته واین شعرحکاکرا شاهد آورده و حال آنکه دراین شعر مراد شاعر حالت‌ووضع نشستن‌دزد است نه کسی که برسر دوپای‌نشسته‌است .

(۵) Tchèqe .

محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چکابه . [چ ِ ب َ] (اِ) چنبه . (ناظم الاطباء) چوب گنده‌ای که در پس در اندازند . ورجوع به چکاک و چنبه شود .

چکاته. [چ َ ت َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان نشتاشهرستان شهسوار که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار و سه هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چکاچاک . [چ َ] (اِ صوت). آواز وصدای ضربت تیغ وشمشیر و گرز باشد که ازپی هم زنند. (برهان). آواز گرز وشمشیر که در پی هم زنند . (انجمن آراء) . (آنندراج). آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند . (رشیدی) . چکا چک وصدای برخوردتیغ و شمشیر و گرزوجز آن برجایی که پی هم زنند. (ناظم الاطباء) همان چاک چاک است . (شرفنامهٔ منیری) . بانگ زخم شمشیر . چکاچاک وچک چک وچقاچق وچقاچاق وچخاچخ که جملگی نام صوتی است که از برخوردن یا فرود آمدن پیاپی تیغ و شمشیر و گرز و نظایر اینها بگوش رسد. چاک چاک وچک چاک وچکاچک شمشیروتیغ و گرزو تبرزین وماننداینها بهنگام زخم. جرنگ جرنگ وترنگ ترنگ. صلیل. قعقعه :

برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر.
فردوسی.

برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد بایتک آهنگران .
فردوسی .

چکاچاک برخاست ازهردوروی
زپرخاش خون اندرآمد بجوی.
فردوسی .

شل وتیرپیوسته چون تاروپود
چکاچاک برخاست ازگرزوخود.
اسدی.

چوبر کوه سودی تن سنگ‌رنگ
بفرسنگ رفتی چکاچاک سنگ.
اسدی.

و رجوع به چخاچخ و چقاچق وچقاچاق و چکاچک وچک چک شود.

چکاچک. [چ َ چ َ] (اِ صوت) مخفف چکاچاک است که صدای زدن شمشیر و گرز باشداز پی‌هم. (برهان)، بمعنی چکچاک است. (جهانگیری) . همان چکاچاک است که چخاچخ وچقاچق نیز گویند. (رشیدی). چکاچاک . (ناظم الاطباء):

زبیم چکاچک که آمد ز تیر
کفن گشت درزیر جوشن حریر.
نظامی.

و رجوع به چخاچخ وچقاچاق و چقاچق و چکاچاک شود . || صدای بر هم خوردن دندان را نیز گویند . (برهان) . آواز برهم خوردن دندان باشد . (جهانگیری) . (رشیدی) . صدای برهم خوردن دندانها . (ناظم الاطباء) . چکچک و صدای بر هم خوردن دندانها ازسرمای سخت یا از ترس و جز اینها. ورجوع به چکچک شود.
|| آواز زدن کاج و سیلی . آواز سیلی و لطمه و کاج پیاپی . صدای چك وتو دهنی پی درپی :

بسخا وبزرگواری خویش
ببر ازیال من چکاچک کاج .
سوزنی .

چکاچک . [چُ چ] (اِ) سختنی و خبری‌را گویند که در افواه افتد. (برهان). خبری را گویند که درافواه افتد.(جهانگیری). (رشیدی).سخن که درافواه افتد (انجمن آرا). آنندراج).چك چك و پچ پچ. سخنی وخبری که درافواه افتد. (ناظم الاطباء):

چکاچک شد این رازاندرمیان
که گردیده بد شاه باروميان .
زجاجی (بنقل جهانگیری) .

ورجوع به چك چك شود.

چکاد. [چَ] (اِ) (۱) بالای سر را گویند عموماً . چه بلغت پهلوی « دوخ- چکاد» بمعنی اصلع باشد. (برهان). بمعنی تارك سراست. (انجمن آرا) . (آنندراج) . تارك سررا گویند عموماً . (جهانگیری). (رشیدی) . مرادف هباك و کلال ، بمعنی میان‌سر باشد . (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی - مصحح اقبال ص ۱۰۶). میانهٔ سر که تارو تارك وهباك وکاج هم گویند . (شرفنامهٔ منیری) - فرق سر . (ناظم الاطباء) . چکاده :

گرخیورا برآسمان فکنم
بی گمانم که برچکاد آید.
طاهرفضل (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی)

شب وروز غرقه‌دراحسان اویم
که تاجیست احسان اوبرچکادم
سنائی.

خلاف نیست که تاج پرندگان بازاست
اگرچه تاج وطن برچکاد پوپوسود .
اثیر اخسیکتی .

ورجوع به چکاده ودوخ چکاد وروخ چکاد شود. ||سر کوه‌را گویند خصوصاً.(برهان). چنانکه پیشانی را چکاد گویند، سر کوه را نیز چکاد خوانند. (فرهنگ اسدی مصحح- اقبال ص ۱۰۶).قلهٔ کوه خصوصاً. (رشیدی). سر کوه. (شرفنامهٔ منیری). قلهٔ کوه.(ناظم- الاطباء) . کوه سر. تیغ کوه . چکاده :

بیامد دوان دیده‌بان ازچکاد
که آمد زایران سپاهی چو باد(۲).
فردوسی .

ورجوع به‌چکاده شود.
|| بمعنی سپرهم هست که بعربی جنه خوانند.(برهان). سپر(جهانگیری).(ناظم- الاطباء) چکاده. و رجوع به چکاده شود .
||بالای پیشانی راگویند عموماً.(برهان). جبهه. (نصاب صبیان) . برآمدگی پیشانی. ناظم الاطباء) . پیشانی . (شرفنامهٔ منیری) . چکاك و ناصیه . و رجوع به چکاك شود .

چکاده . [چَ دَ](اِ)بمعنی چکاداست که تارك سر باشد . (برهان) . تارك سر . (جهانگیری . انجمن آرا).(آنندراج) . (رشیدی) . فرق سر. (ناظم الاطباء) . چکاد وچکاه ومیان‌سر:

نخستین پیش میدان شد پیاده
قدم غرقه درآهن تا چکاده .
شیخ عطار (بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به‌چکاد وچکاه شود.
|| بالای پیشانی. (برهان) . برآمدگی پیشانی . (ناظم الاطباء) . ورجوع به چکاد شود. || سر کوه . (برهان) . قلهٔ کوه خصوصاً. (رشیدی). قلهٔ کوه.(ناظم الاطباء). ورجوع به چکاد شود . || سپر باشد که ترکان قلخان گویند . (برهان) . سپر (جهانگیری). (ناظم الاطباء) . و رجوع به چکاد شود .

چکار . [چ ِ] مرکب از چه کار و کدام کار. .(ناظم الاطباء) .چه رشد . چه افتاده . باملك چه‌کاراست فلانرا و فلانرا

خرس ازدر گلشن نه‌خوك ازدر گلزار.
منوچهری .

نه‌قاضیم نه‌مدرس نه محتسب نه‌فقیه
مراچکار که منع شرابخواره کنم.
منسوب به‌حافظ

چکارمان . [چ ِ ر] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری قلعه زراس واقع‌است و ۲۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

چکاره. [چ ِ رَ] مرکب ازچه + کاره؛ اهل چه کار وعامل کدام عمل وشاغل کدام شغل. ||نابکار. (ناظم الاطباء) . ورجوع به چکاری شود. || (اِ) باطل وبیفایده. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌چکاری شود. || در تداول عامه

(۱) پهلوی Cakât (راس، قله) « باروجا ۲۴۷ ». Cikât (سر) « یوستی. بندهش- ۱۱۹ » ، ارمنی Cakat (پیشانی، جبهه) « اسفا ۲۰۱ ص ۱۶۳ » . (حاشیهٔ برهان- قاطع بتصحیح دکترمعین) . (۲) ن ل : که آمد سپاهی زایران...

کنایه از کسیکه بی‌علت وسبب وبدون‌جهت درامری‌وکاری مداخله کند، چنانکه گویند، فلانکس چه کاره‌است؟

چکاری . [چ ِ] نابکار. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چکاره شود . || باطل . (ناظم الاطباء). ورجوع به چکاره شود . || بی‌قدر وحقیر. (ناظم‌الاطباء).

چکاسه . [چ َ س] (ِ ا) خارپشت را گویند.(برهان).(انجمن آرا).(آنندراج) . خارپشت را گویند وآنرا ریکاسه وسیخول نیز نامند وبزبان (؟) تشی وبهندی ساهی و بزبان گیلان‌خورده خوانندوآن جانوریست که بر پشتش خارهای ابلق باشد ماننددوك وچون کسی قصد گرفتن کند چنان بدن‌خود را درهم فشارد که‌خارها از‌بدنش جداشود وبه‌آنکس‌خورد.(جهانگیری). خارپشت . (ناظم‌الاطباء). چکاشه، سنقره [سُ ق َ ر َ] و « سنقره‌کل » [سُ َ ق َ ر َ ك َ] (در اصطلاح‌روستائیان فیض‌آباد محولات‌بخش تربت حیدریه). ورجوع به چکاشه وریکاسه وسیخول وخارپشت شود .

چکاشه . [چ َ ش] (ِ ا) خارپشت را گویند . (از برهان). (ازانجمن‌آرا) . خارپشت. (ناظم‌الاطباء) . چکاسه وریکاسه و سیخول. ورجوع به‌چکاسه شود.

چکاط . [چ َ] (ِ ا) تارك سر باشد، بزبان خراسان. (ازفرهنگ‌اسدی مصحح اقبال- ص ۲۲۸) .

چکاك . [چ َ] (ِ ا) بمعنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند . (برهان)(۱) پیشانی وناصیه.(ناظم‌الاطباء). چکاد و چکاده . ورجوع به چکاد و چکاده شود.||قباله‌نویس‌ومنشورنویس‌راهم گویند. (برهان)(۲) . قباله نویس ومنشورنویس . (ناظم‌الاطباء) . چك‌نویس . و رجوع به چك شود .
|| آنرا نیز گویند که دروگوهر سوراخ کند . (برهان)(۳) .آنکه درو گوهر را سوراخ میکند . (ناظم الاطباء) .|| قسمی انگورنامرغوب :

مکن توفرق زبیروجوان که نکند فرق
شکال گرسنه انگور طائفی زچکاك .
سوزنی .

چکاگه . [چ َ ک َ] (ِ ا) چوب گنده‌ای که پس دراندازند . (ناظم الاطباء) .

چکاله . [چ ِ ل ِ / ل َ] (ِ ا) قطرات وقطره‌ها. (ناظم‌الاطباء). چکه‌ها . چکیله‌ها . (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه) .

چکامه. [چ َ م َ] (ِ ا) (۴) قصیده را گویند وآن‌مطلعی‌است با ابیات متوازنهٔ متشار که در قافیه و ردیف زیاده برهفده بیت ، مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این صنعت مبین است . (برهان). شعرو قصیده است . (انجمن‌آرا). (آنندراج) . قصیده‌و چغامه . (ناظم‌الاطباء). چامه وسرواد وشعر وسرود وچکامه :

اگرقبول ملك افتد این چکامهٔ نغز
به‌آب سیم نگارمش برصحیفهٔ زر .
قاآنی .

و رجوع به سرواد و چامه وچکامه وقصیده شود .

چکامه‌سرا . [چ َ م َ س َ] (نف مرکب) چکامه سرای و چکامه سراینده . شاعر و قصیده‌سرا . ورجوع به‌چکامه وچکامه‌سرای وچکامه‌سرایی شود .

چکامه‌سرای. [چ َ م َ س َ] (نف مرکب) چکامه سرا . سرایندهٔ چکامه . آنکس که چامه و قصیده سراید . شاعرچامه سرا . و رجوع به چکامه‌سرایی شود .

چکامه‌سرایی . [چ َ م َ س َ] (حامص) شاعری و قصیده‌سرایی . سرودن چامه و چغامه . شعرسرایی . ورجوع بـه چکامه و چکامه‌سرای وچکامه سرودن شود .

چکامه‌سرودن . [چ َ م َ س ُ د َ] (مص مرکب) چامه وقصیده‌سرودن . شعر گفتن. شاعری وچغامه‌سرایی کردن . سخن‌نظم‌در شیوهٔ قصیده گفتن . و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای وچکامه سرایی شود .

چکامه‌گوی. [چ َ م] (نف مرکب) گوینده و سرایندهٔ چامه . قصیده سرای . شاعروچکامه‌سرا . آنکس که شعر از نوع قصیده‌سراید . و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای شود .

چکان . [چ َ یا چ ِ] (ن ف)(۵) بمعنی چکنده . (آنندراج). چکنده . (شرفنامهٔ منیری) .

فی‌افتد آنراکه سر وریش توبیند
زان‌خلم‌وزان‌بفچ‌چکان‌برسروروبت(۶) .

مایعی که درحالت چکیدن باشد . (ناظم‌الاطباء)(۷) . درحال چکیدن . حالت فروافتادن قطرات مایع ازهرقبیل :

سوی لشکرخویش بنهادروی
چکان‌خون زبازوش‌چون‌آب‌جوی.
فردوسی .

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان‌ازهوا برسمن برگ‌خون.
فردوسی .

گل ازبادهٔ ارغوانی برشك
چکان‌ازهوامهرگانی سرشك.
اسدی .

چکان خونش ازاستخوان میدوید
همیگفت واز هول جان میدوید .
(بوستان سعدی).

|| چکاننده .کسی یا چیزی که مایعاتی از قبیل‌آب یا خون هرنوع جسم سیال‌دیگر را بچکاند .

چو دیدند سیمرغرا بچکان
خروشان‌وخون‌ازدودیده‌چکان.
فردوسی .

ترکیبات :
قطره چکان ؛ و آن آلتی است مخصوص چکانیدن داروهای مایع درچشم و گوش و بینی یا برای استفاده در موارد دیگرخون چکان . خوی چکان .
|| امر از چکیدن . (شرفنامهٔ منیری) . مخفف بچکان . و رجوع بچکاندن و چکانیدن شود .

چکان . [چ ِ] کلمهٔ استفهام ، یعنی «چه که‌آن» وچه چیز . (ناظم‌الاطباء). مخفف کلمهٔ ترکیبی « چه که‌آن » بمعنی «زیرا که‌آن» و«چراکه‌آن» || کدام کان .(شرفنامهٔ‌منیری). چه نوع معدن وچه نوع‌کان . مخفف «چه» و« کان»

چه ماهی که‌ماهیت کس‌نداند
چه‌کانی که‌از گل‌گوهرچکانی.
خواجو (بنقل شرفنامهٔ منیری).

چکان . [چ َ] (اِخ) . دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرزشهرستان بروجرد کـه در ۳۶ هزار گزی شمال الیگودرز واقع است . کوهستانی است باهوای‌معتدل که ۵۰۴ تن‌سکنه‌دارد . آبش ازچاه‌وقنات محصولش غلات ، پنبه ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست .

---

(۱) ـ مؤلف انجمن آرا نویسد : « دربرهان گفته بمعنی پیشانی باشد کـه عرب ناصیه گوید و این خطاست ؛ چکاد و چکاده‌بمعنی ناصیه وپیشانی نیست وتارك سراست» صاحب آنندراج هم این جملات را عیناً نقل کرده است . (۲) لله باشی این معنی را نیزصحیح نمیداند ومینویسد : «... صکاك مشددبمعنی قباله‌نویس است و عربی است وصك معرب چك است». مؤلف‌آنندراج هم بی‌هیچ اظهارنظری نوشته‌لله‌باشی را تکرار کرده است . (۳) مصحف حکاك (عربی) با تصرف در معنی . (حاشیهٔ‌برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . مؤلف انجمن‌آرا این معنی راهم خطا دانسته ونوشته است : « . . . اوحکاك است که درو گوهر سوراخ کند و نگین‌اسامیرا حك کند». و صاحب آنندراج نیز نوشتهٔ لله باشی را عیناً نقل کرده است . (۴) پهلوی cikâmak «خسرو کواتان بند ۱۳» . هرن گوید چکامه(با کاف تازی) درست نیست . « اسفا ۱ : ۲ ص۶۹ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . (۵) مشتق ازچکیدن . (آنندراج) . (۶) ن ل : فی‌اوفتد آنراگه سروروی توبیند زان خلم ووزان‌بفچ چکان بربر وبرروی . (۷) این صفت همیشه مرکب‌باموصوف استعمال میگردد مانند خون چکان و قطره چکان . (ناظم‌الاطباء) .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چکانا . [چَ یا چِ] ( ) چکانیدن وچکیدن کنانیدن. (ناظم‌الاطباء) .

چکاندن. [چَ دَ](مص) چکانیدن. قطره‌قطره ریختن مایعی‌را. تقطیر یالودن؛

کنون هفت‌سالست تا مهرمن
همی خون‌چکاندابر چهرمن .
فردوسی .

دری همی چکاند زری همی‌فشاند
کاندرجهان بماند پاینده تابمحشر .
فرخی .

سخن‌دانی که بشکافد مثل موی
سخنگویی که بچکاند مثل زر .
فرخی .

ورجوع به چکانیدن شود .
|| دراصطلاح تیراندازی باانواع تفنگهای کوچك و بزرگ ساچمه‌ای یا گلوله‌ای : کشیدن ماشه وتیرانداختن و تفنگ خالی‌کردن را گویند .

چکاننده . [چَ نَ دَ / دِ](ن ف) کسی یا چیزی که مایعی را قطره‌قطره‌فروچکاند. عامل چکانیدن . وسیلهٔ چکاندن . و رجوع به چکاندن وچکانیدن شود .

چکانه . [چَ نَ]( ) بمعنی چغانه است . (اوبهی) || چکه [چِ کَ کَ] ولکه [ل َ کَ] .

پرمکن جام ایصنم امشب چو دوش
کت همه جامه چکانه بر چکید .
سنائی .

چکانیدن . [چَ دَ] (مص) چکیدن کنانیدن(؟) وقطره‌قطره ریختن . (ناظم‌الاطباء) . متعدی چکیدن . مایعاتی چون داروی چشم و نظایر آن را در چشم و گوش و غیره ، قطره قطره چکاندن . با قطره چکان یا بوسیلهٔ دیگر داروی مایعی را بر عضوی بیمار قطره قطره ریختن . تقطیر . (زوزنی). (منتهی‌الارب) . بقطره فروریختن .

همی خون چکانید برچرخ ماه
ستاره نظاره بر آن‌رزمگاه .
فردوسی .

بنگر بستاره که بتازد زپس دیو
چون‌زر گدازیده که‌برقیرچکانیش .
ناصرخسرو.

گرسر که چکاندت کسی برریش
میاش تو بر جراحتش پلپل .
ناصرخسرو .

تا کوه گرفتم زفراقت مژه‌ام آب
چندان‌بچکانید که بر کوه‌نشان کرد.
سعدی .

ورجوع به جکاندن شود . || افشاندن . باشاندن وپاشیدن . ریختن . ریخت و پاش کردن هرچیزیرا .

پدرآنجا که سخن خواهد بشکافدموی
پسرآنجا که سخن گویدبچکاند در .
فرخی .

بجای باران از ابرطبع در افشان
در خوشاب چکاند زناودان سخن .
سوزنی .

حدیث خاك‌درت‌را ازچشم سلمان پرس
که‌کاراوست درین باب درچکانیدن .
سلمان ساوجی .

صدف‌وار باید زبان‌در کشیدن
که وقتی که حاجت بوددرچکانی. سعدی .

ورجوع به چکاندن شود .
|| بفشار مایعی را بجایی در جهانیدن . مایعی را بفشار درون عضوی یا در محلی فروراندن . تزریق کردن . در چکانیدن واندرچکانیدن ؛ مثانه را از ریم پاك کنند بماءالعسل که در وی داروهای ادرار کننده پخته باشند ، هم بخوردن وهم به زراقه‌در مجرای بول‌چکانیدن.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و به زراقه درمجرای بول میباید چکانید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| چکاندن ماشهٔ تفنگ . فروخوابانیدن ماشهٔ تفنگ تا چاشنی بترکد وگلوله یا ساچمه ازتفنگ خارج شود . کشیدن‌ماشه . انگشت بر ماشه نهادن و فشار برآن وارد ساختن . دست به‌ماشه تفنگ بردن و ماشه رافشردن . ورجوع به چکاندن شود .

ترکیبات :
اندر چکانیدن ؛ بمعنی ریختن مایعی در عضوی یا درجایی . بقطره فروریختن . قطره‌قطره ریختن دارویی یا مایعی ؛ علاج چشمی که سرمازده باشدکاه گندم‌اندر آب پزند و آن آب نیم گرم بچشم اندر چکانند وعسل و عصارهٔ سبر اندرچکانیدن سود دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
درچکانیدن؛ بمعنی تزریق کردن وبزور و فشارمایعی‌را بدرون‌عضوی یاجایی‌راندن . آنچه علاج مثانه است خاصه آنست که روغنها و دارو های محلل بمجرای قضیب درچکانند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . . . . وآن‌آب‌درمیچکانند تا پاك شود وهرگاه که بسوزد شیرزنان وروغن گل‌درچکانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چکاو . [چَ](اِ)چکاوك بود،(فرهنگ اسدی). مرغیست چند گنجشکی و بر سر خوجی دارد و بانگی زند خوش و تازیش قبره است . (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۴۰۹). چکاوك بود وچکوك نیز گویندو بتازی‌قبره گویند . (فرهنگ اسدی‌حاشیه ص ۴۰۹) . همان چکاوك وچکوك است که بتازی قبره گویند آن مرغی باشد که آوازلطیف کند . (ازفرهنگ‌اسدی‌مصحح اقبال حاشیهٔ ص ۲۵۸ ذیل لغت چکوك). پرنده‌ایست اندکی از گنجشك بزرگتر و خوش‌آوازهم‌میشود واورا بعربی‌ابوالملیح خوانند (۱) . (برهان) . نام جانوریست پرنده که از گنجشك اندك بزرگتروخوش آوازتر بود و آنرا جل(۲) نیز گویند و بتازی قبره و ابوالملیح خوانند و درعراق آنرا هوره نامند ، (جهانگیری) .
نام مرغیست از گنجشك بزرگتروتاج‌برسر دارد وآنرابعربی‌ابوالملیح وقبره‌میگویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج) . مرغی است‌از گنجشك اندك بزرگترو خوش آواز بود وبهندی چندول گویند وتاج برسرداردودر عراق هوزه و بتازی قبره و ابو الملیح گویند. (رشیدی).مرادف چکاوك‌وچکاوه (ازجهانگیری). (از انجمن‌آرا) .(از آنندراج).(ازرشیدی). چکاوك وابوالملیح (ناظم‌الاطباء).کاکلی . صفرد [ص ِ فِ] . قنبره :

چوخورشید برزد سرازبرج گاو
زهامون برآمد خروش چکاو .
فردوسی(بنقل فرهنگ‌اسدی).

چنین گفت باگیو جنگی تژاو
که‌توچون‌عقابی‌ومن‌چون‌چکاو .
فردوسی (بنقل‌فرهنگ‌اسدی).

بدانسان که شاهین رباید چکاو
ربود آن گرانمایه تاج تژاو .
فردوسی (بنقل جهانگیری).

وقت سحر که چکاوخوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج‌باد .
منوچهری .

کی تواند که همچوماغ چکاو
بزند غوطه در میانهٔ آو .
حکیم سنایی (بنقل انجمن‌آرا).

ورجوع‌به چکاوك وچکاوه وچغوك‌وچکوك و قبره و ابوالملیح شود . || چغانه را نیز گویند و آن چوبی باشد که میان‌آنرا بشکافند و چند جلاجل بر آن نصب کنندو سرآوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند. (برهان). چغانه رانامند . (جهانگیری) . بمعنی چغانه نیزآورده‌اند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). (رشیدی). یك نوع سازی که چغانه نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به چغان وچغانه شود .
|| نام نغمه‌ایست از موسیقی که آنرانوای چکاوك‌نیزخوانند. (برهان).(جهانگیری). (رشیدی). (ناظم‌الاطباء) . نام نوایی از موسیقی . (انجمن‌آرا). (آنندراج). نغمه‌و پرده وآهنگی ازموسیقی. ورجوع به‌چغان وچغانه وچکاوك‌شود . || نوعی‌ازمرغابی‌هم

---

(۱) پهلوی Cakâk «خسرو کواتان بند ۲۵» kakâ « اونوالا ۶۱۷ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .
(۲) فرهنگ رشیدی بنوشتهٔ جهانگیری که این پرنده را جل نیز دانسته معترض است واین معنی را نادرست و خطا میداند مؤلف انجمن آراوآنندراج‌هم‌نظررشیدیرا تأیید کرده‌اند .

هست که آنرا سرخاب‌میگویند . (برهان). نوعی ازمرغابی وسرخاب . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چکاوك شود .

چکاوك . [چ َ وَ] (اِ) همان چکوك است و آن مرغکی است چون گنجشك که بتازی قبره گویند . (ازفرهنگ اسدی-مصحح اقبال حاشیهٔ ش ٢٠٨) . مرغکی باشد که آواز لطیف کند وگروهی چکاو و چکوك گویندش وبتازی قنبره باشد . (از-فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ٢٠٨) . مرغی باشد بزرگی گنجشك و عربان قبره و ابوالملیح‌خوانند . (برهان). نام‌جانوریست پرنده که‌از گنجشك‌اندکی بزرگتروخوش آوازتر بود و آنرا جل(١) نیز گویند و بتازی قبره وابوالملیح خوانند و در عراق آنراهوزه نامند : (جهانگیری). مرغیست ازگنجشك‌اندکی‌بزرگتر وخوش‌آوازبود وبهندی‌چندول گویند وتاج برسردارد ودر عراق هوزه‌وبتازی قبره وابوالملیح گویند. (رشیدی) . نام مرغی است از گنجشك بزرگتر و تاج بر سر دارد و آنرا بعربی ابوالملیح وقبره میگویند : (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . پرنده‌ای ازگنجشك کمی بزرگتر و خوش آواز که بتازی قبره و ابوالملیح گویند . (ناظم‌الاطباء). قنبره . کاکلی . دربعضی لهجه‌ها ؛ چاوك وخول و چنوك . قبر [ق ُ ب ب َ] و قنبرة و قبرة (منتهی‌الارب).صفرد [صرف ِ] (منتهی-الارب) . علعل [ع ُ ع ُ] و علعال [ع َ] و علعل [ع ُ ل َ ع ِ]. (منتهی‌الارب). مرادف چاوك وچکاووچکاوه وچکك و چکوك :

هرچکاوك را رسته زبرسر کلهی
زاغ درباغ گرفته بیکی کنج‌پناه.
منوچهری .

تا چکاوك بست موسیقار برمنقارخویش
ارغنون بسته است بلبل بردرخت‌ارغوان.
امیرمعزی (بنقل جهانگیری).

بنگر بهوا بربچکاوك که چه گوید
خیروحسنت باداخیرات وحسان‌را .
حکیم سنایی .

صفیرصلصل‌ولحن چکاوك وساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزارآوا .
خاقانی .

نوای چکاوك به ازبانگ رود
برآورده بادشتبانان سرود .
نظامی .

بگوش اندرش از هوای تموز
نوای چکاوك نیامد هنوز .
نظامی .

ورجوع به چاوك وچکاو وچکاوه و چکوك وقبره وابوالملیح شود . || نام نوایی است ازموسیقی . (برهان) . (جهانگیری) . (رشیدی) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . نام لحنی وآهنگی از دستگاههای موسیقی ایرانی . پرده‌ای از موسیقی . چغان وچغانه وچکاو :

زده بزم تورا مشگران بدولت تو
گهی‌چکاوك وگه‌راهوی گهی‌قالوس.
منوچهری .

نوا گرنوای چکاوك بود
چودشمن‌زند تیرناوك‌بود .
نظامی .

از نوای چکاوك اندر کوه
کبك دررقص کردن‌آمدباز.
سیف‌اسفرنگی(بنقل‌انجمن‌آرا) .

ورجوع به چغان وچغانه وچکاو شود . || چغانه رانامند . (جهانگیری).(رشیدی) . نام سازی که‌آنرا چغان و چغانه نیزنامند ؛ ورجوع‌به چغان وچغانه وچکاو شود .
|| بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سرخاب میگویند . (برهان). نوعی ازمرغ آبی است که آنرا سرخاب نام است و وبزبان‌هندی، نرآنرا «چکوا» وماده‌اش را«چکوی» گویند(٢) وعادت آن‌چنانست که نروماده بشب ازهم جدا شوند ویك‌جا خواب نکنند . (جهانگیری) . (رشیدی) . نوعی از مرغابی که سرخاب نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چکاوشود .

چکاوکش. [چ َ] (اِ)چکاوك وقبره (ناظم‌الاطباء) .

چکاوگاه . [چ َ] (اِمرکب) جایی‌است درگوشهٔ کمان که‌گره‌سه‌سر باچلهٔ کمان در آنجا واقع میشود . (برهای) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . موضعی است از گوشهٔ کمان که‌گره سر درآنجا واقع شود . (رشیدی . چکاوه وکاه وچکاه . و رجوع به چکاوه گاه وچکاه شود

چکاوه . [چ َ وَ (اِ) چکاوك است که بعربی قبره خوانند . (برهان) . مرادف چکاووچکاوك .(ازجهانگیری)(ازرشیدی) . (ازانجمن‌آرا) . (ازآنندراج) . چکاوك و و قبره . (ناظم‌الاطباء) . علعل [ع ُ ع ُ]و علعل [ع ُل َ ع ِ] وعلعال [ع َ] . (منتهی -الارب) :

بفرق‌سر نرگس‌بززرد کلاه
برفرق سرچکاوه (٣) یکمشت گیاه .
منوچهری .

ورجوع به‌چکاووچکاوك شود .

چکاوه‌گاه . [چ َ وَ] (اِمرکب) بمعنی چکاوگاه است ؛ وآن جایی باشد درگوشهٔ کمان که‌گره سه‌سر اچله در آنجاواقع میشود . (برهان) . بهمان معنی چکاوگاه است. (ازرشیدی).(ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چکاوگاه وچکاه‌شود.

چکاه . [چ َ](اِ)سر کوه‌را گویند.(برهان). (ناظم‌الاطباء) .چکادوچکاده و تیغ کوه‌وقلهٔ کوه . رجوع به‌چکادوچکاده شود . ||میان سروفرق سر آدمی‌رانیز گفته‌اند .(برهان). میان‌سروفرق آدمی.(ناظم‌الاطباء) . تارك وچکادوچکاده‌وفرق .ورجوع‌به‌چکادوچکاده و تارك شود . || موضعی از گوشهٔ کمان که‌گره‌درآنجا واقع شود . (ازانجمن‌آرا ذیل چکاو) . (ازآنندراج) .رجوع‌به‌چکاو گاه وچکاوه‌گاه شود .

چك‌بند . [چ َ ب َ](نف‌مرکب)درتداول اهالی طالقان شکسته بندراگویند. آروبند. کسیکه‌شکسته استخوانان را درمان کند . آنکس که استخوانهای شکستهٔ عضوی از اعضای بدن‌انسان‌یاحیوان را بهم‌پیوندددهد وبامهارت‌آنهاراشکسته بندی کند .

چکچاك . [چ َ](اِصوت) صداوآواز پی‌درپی‌زدن گرزوشمشیر وامثال‌آن باشد. (برهان). (آنندراج). آواز ضرب گرز و شمشیر که‌ازپی‌هم‌زنند. (جهانگیری) آواز گرزوشمشیر که در پی هم زنند . (انجمن آرا) . صدا وآواز برخورد پی‌درپی‌شمشیر وگرز وجزآن . (ناظم‌الاطباء). چکاچاك وچکاچك وچاك‌چاك وچك‌چك وچکچاك و چکاکاچاك . تپ تاپ وشب شاپ :

زچکچاك گرز وزشپشاپ تیر
برآورد ازجان دشمن نفیر .
اسدی(بنقل‌جهانگیری) .

ورجوع به‌چاکاچاك وچکاچاك وچك‌چاك شود .

چك‌چك .[چ َ چ َ] (اِ) صدای‌چکیدن آب و امثال آن باشد . (٤) . (برهان) . (آنندراج) . صدای‌چکیدن‌آب‌باشد قطره قطره . (جهانگیری) . صدای چکیدن آب و مانند آن (ناظم الاطباء) . صدای پیاپی چکیدن‌آب . آوایی که‌از چکیدن قطرات پی‌درپی آب بگوش‌رسد . چیك‌چیك .(در

---

(١) ـ فرهنگ رشیدی مینویسد : « ... در جهانگیری بمعنی « جل » گفته و سهو کرده». مؤلف‌انجمن‌آرا وآنندراج نیزدرخطا بودن این معنی با فرهنگ رشیدی همداستانند .

(٢) بعضی ازفرهنگ نویسان‌وپاره‌ای ازمردم هند، میان «چکوا» و« چکاوك» بسبب مشابهت لفظی‌بغلط‌افتاده و«چکاوك» بمعنی« قبره» و «ابوالملیح» را با « چکوا» یکی‌پنداشته‌اند وحال‌آنکه «قبره» مرغ شناگر نیست و «چکوا» نوعی مرغ آبی است که در فارسی‌آنرا «سرخاب» و«سرخابی» وندرتاً چکاوك گویند و « چکاوك» بمعنی قبره باچکاوك بمعنی« سرخابی » درجنس ونوع‌فرق‌بسیار دارد . صاحب فرهنگ رشیدی و مولف انجمن‌آرا نیزاین معنی رایادآورشده‌اند .

(٣) ن ل .چکاو

(٤) امروز CIK _ GIK گویند . حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) .ورجوع به چك شود || صدای برهم خوردن دندانها را نیز گویند بسبب سرمای سخت وغیر آن . (برهان) . (آنندراج) صوت برهم زدن دندان باشد از سرمای سخت یا وقت طعام خوردن.(جهانگیری).(رشیدی).صدای برخورد دندانها بهم.(ناظم الاطباء).تیك تیك. (دراصطلاح روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه) .

|| صدای پیاپی خوردن شمشیر و گرز باشد برجایی . (برهان) . (آنندراج) . آواز زدن گرز وشمشیر وچوب ومشت ومانند آن بود که زود زود بهم زنند و آنرا چکاچاك وچکچاك نیز خوانند. (جهانگیری). همان چکاچاك یعنی آواز ضربت شمشیرو گرزوچوب ومشت و مانند آن که پی هم زنند. (رشیدی) صدای برخورد گرزوشمشیر بجایی (ناظم الاطباء). آواز پیوسته خوردن چیزی بزرگ یاخرد بچیزی دیگر از همان نوع . صدای برخورد پیاپی دوپاره سنگ یاچوب یا دو قطعه فلز و هرچیز مانند اینها . چك چاك وچاکاچاك وطاق طاق و تق تق وچخاچخ و چقاچاق وچقاچق :

از آنکه تا برهمسایگان خجل نشود
همی زندزن من سنگ یافه برچخماخ
مرا زچکچك چخماخ یافه بازرهان
فرست هیزم تادیك برنهدطباخ .
سوزنی .

ورجوع به چاك چاك و چکاچاك وچکچاك شود .

چکچك . [چُ چُ](اِ)سخنی وچیزی را گویند که درافواه افتد.(برهان).(آنندراج). سخنی را گویند که در افواه افتد وآنرا چکاچك نیز خوانند . (جهانگیری) سخنی که درافواه افتد . (رشیدی).(انجمن آرا) . سخنی که درافواه والسنهٔ مردم افتد . (ناظم الاطباء) . هرخبر یاسخن یاواقعه ایکه شایع شود وبرسر زبانها افتد و حس کنجکاوی افرادرا برانگیزد ؛ پچ پچ [پِ پِ] :

چك چکی اوفتاد درمسجد
ازپی هزل وضحك نزپی جد(۱).
حکیم سنائی (بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به چکاچك شود.

چك چك . [چِ چِ] (اِ) صدا و آواز سوختن فتیلهٔ چراغ است وقتی که ترباشد . (برهان) . (آنندراج) . آواز سوختن فتیلهٔ ترباشد. (جهانگیری). آواز سوختن فتیلهٔ ترشده.(رشیدی).(انجمن آرا) آواز و صدای سوختن فتیلهٔ چراغ وقتیکه ترباشد. (ناظم الاطباء). صدائیکه ازسوختن فتیله ترشدهٔ چراغ برآید . جز جز [جِ جِ] و جیز جیز . (در تداول روستائیان خراسان) :

کخ کخ (۲) اندر فقیه (۳) چیست خری
چکچك اندر چراغ چیست تری .
حکیم سنایی (بنقل رشیدی) .

|| آواز روغن داغ شده ایکه درآن آب باشد. صدای داغ شدن روغن مخلوط به آب جیز جیز وجلیز جلیز. (در تداول روستائیان خراسان).

چك چکی . [چِ ـ چِ ـ] (اِ) چکاوك وقبره . (در تداول مردم شوشتر بنقل از نسخهٔ خطی لغات شوشتری).کارد یاچاقوی مخصوص آشپزخانه. (دراصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) .

چکر . [چِ کُ] (اِ) چوبی گرد که کودکان بدان بازی کنند . قسمی چوب برای نوعی بازی کودکانه که آن بازی را بعربی » طث» [طَ ثْ] خوانند. مطثه [مِ طَ ثَ] . (منتهی لارب) .

چکرچمنی . [چُ کُ چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه و۲ هزار گزی باختر راه مالرو جیرفت بهراین واقع است. کوهستانی وسردسیر است و٤٥ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ، محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . ساکنین این آبادی از طایفهٔ محمدی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چکرعطا. [چُ کُ عَ] (اِخ) دهی از ازدهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری گنبد واقع است . دشت و هوایش معتدل است و۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ گرگان ، محصولش غلات دیمی و لبنیات : شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان بافتن قالی و پلاس میباشد . اهالی این آبادی چادرنشین بوده ییلاق قشلاق میکنند . (از فرهنگ ـ جغرافیائی ایران ج۳) .

چکرنه. [چِ کَ نَ] (اِ) مرغی است گردن دراز که اوراکاروانك نیز گویند و بعربی مذکر اوراکروای [بروزن انسان] خوانند . (برهان) . کاروانك که مرغی گردن درازباشد. (ناظم الاطباء)ه چفتك و چفنك . مرغی دراز گردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را با مرغان شکاری صید کنند . و رجوع به چفتك و چفنك و کاروانك شود.

چکرود . [چُ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان اشکودبالا که دربخش رودسر شهرستان لاهیجان در ٥٦ هزار گزی جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی خاورسی پل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد ، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چکره . [چَ رَ یا رِ] (اِ) قطره و ریزه های آب که وقت ریختن آب ازجایی، آنها بر اطراف و جوانب بجهند و آنرا بعربی « رشحه » خوانند . (برهان) . قطره ریزه را گویند که از ریختن آب بجهدوآنرا بتازی رشحه خوانند(جهانگیری) قطره ریزه که از آب جهد و آنرا بعربی رشحه گویند . (انجمن آرا).(آنندراج) . (از رشیدی) . قطره ورشحه یعنی ترشح آب وجزآن براطراف و جوانب. (ناظم ـ الاطباء) . بمعنی رشحه یعنی آبیکه قطره قطره بچکد . (غیاث) . مرادف چکله . (ازانجمن آرا).(ازآنندراج). (ازرشیدی). دراین ایام بین العوام به چکه معروف است (انجمن آرا) .(آنندراج). پشینگ [پِ] (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) :

هفت دریا اندر اویك قطرای
جملهٔ هستی زموجش چکرای
مواوی (بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به چکاه و چکه شود. || مطلق آنچه ازچیزی بچکد . (برهان). و رجوع به چکله شود، || حباب و کف آب و جزآن (ناظم الاطباء).

چکری . [چُ] (اِ) ریواس بود . (فرهنگ اسدی) . ریباس . (حاشیهٔ ـ فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ٥۲۲) . نوعی ازریواس باشد.(برهان).(جهانگیری). (آنندراج) . نوعی ازریواس . (رشیدی). (ناظم الاطباء) . ریباس یا ریواس باشد که حالا ریواش میگویند . (اوبهی) . نوعی ریواس وحشی :

خواجه تتماج باید وسربریان
سود ندارد مرا سفرجل وچکری.
کسائی.

بهای یاسمن و چگریم فرست امروز.
سوزنی .

در کهستان بنام دولت تو (٤)
سزد ار شاخ زر شود چکری .
شمس فخری (بنقل جهانگیری).

|| بهندوستانی دختر را گویند(٥)(برهان). (آنندراج) .

چکری.[چَ](اِخ)ده کوچکی از دهستان

---

(۱) ن ل :چکچکی اوفتاده دمسجد ـ نزپی هزل وضحك ، از پی جد . (۲) ن ل : خك خك (۳)ن ل: سماع .
(٤) ن ل : درقهستان بنام دولت او . (٥) اردو «چهو کری» (دختر) «فرهنگ انگلیسی بارد و عبد الحق ؛ Giln » (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱ ٤ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران کنار رودخانهٔ هلیل و واقع است و ۲۰٦ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکزبه. [چ َ زَ ب ِ] (اِ) کف و زبد. (ناظم الاطباء).

چك‌زدن. [چ ُ زَ دَ] (مص) چنباتمه زدن. چندك‌زدن. بچك نشستن. بر سر دو پای نشستن:

چو آنجا رسی زن در آن آب چك
که گردد نمك از گذارش سبك.
جامی (بنقل رشیدی).

بدو زانو دمی که بنشیند
همچو اروانه‌ایست کوزده چك.
میلی (بنقل رشیدی).

ورجوع به چك وچوك شود.

چك زدن. [چ َ زَ دَ] (مص مرکب). کشیده زدن. سیلی زدن. تپانچه زدن. صفع [ص َ]. ذح [ذَ ح ح]. با کف دست ضربهٔ سخت بصورت کسی نواختن. ورجوع به چك شود. || پاك کردن خرمن گندم کوفته از کاه بوسیلهٔ چك. چارشاخ زدن. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش ترتیب جدید). ورجوع به چك شود.

چکس. [چ َ ک َ] (اِ) نشیمنه و نشیمن چرغ و باز و شاهین و امثال آنرا گویند. (برهان). نشیمنه بازوجره وامثال آن. (از جهانگیری). نشیمنه باز و باشه و امثال آن. (رشیدی). نشیمنه باز و باشه و آنرا «چکسه» [بروزن عکسه] نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). (آنندراج). چوبیکه باز و باشه را بر آن نشانند. (غیاث). چوبی مخصوص نشستن مرغان دست آموز شکاری:

برهوا پرنده باز و برزمین غرنده ببر
برچکس باشد زقهر و در قفس باشد زجبر.
عبدالواسع جبلی (بنقل رشیدی).

فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس
وز بانگ طاوس و مگس آواز گریه است وطنین.
عمیدی لوکری (بنقل رشیدی).

ورجوع به چکسه شود. || بمعنی خجالت و شرمندگی هم هست. (برهان). بمعنی خجلت و شرمندگی. (جهانگیری)، (آنندراج). بمعنی خجلت و انفعال و شرمندگی. (انجمن آرا)، خجالت و شرمندگی. (ناظم الاطباء). ورجوع به چکسیدن شود.

چکس. [چ َ] (اِ) پارچهٔ کاغذی که در آن دوا و چیزهای دیگری میپیچند. (ناظم الاطباء). ورجوع به چکسه شود. || نشیمن باز و چرغ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس [چ َ ك َ] و چکسه شود. || هرچیز خرد و کوچك. (ناظم الاطباء). ورجوع به چکسه شود. || وقت اندك. (ناظم الاطباء). ورجوع به چکسه شود.

چك‌سبزعلی. [چ َ ك ِ س َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳٤ هزار گزی جنوب باختری ماسور و ٤ هزار گزی خاورراه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ ویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

چکسلواکی. [چ ِ ك ُ ل ُ ك ِ] (اِخ) (۱) از کشورهای کوهستانی اروپای مرکزی واقع بین آلمان و لهستان و اتریش و مجارستان و شوروی که دارای ۱۲۸۰۰۰ هزار گز مربع مساحت و ۱۲ ملیون و ۵۰۰ هزار تن جمعیت است. این کشور حکومت جمهوری توده‌ای (کمونیستی) دارد. و پایتخت آن پراها (پراگ) است و شهرهای معتبر وصنعتی این کشور «برنو» (۲) و «پیلسن» (۳) و براتیسلاوا (٤) نام دارند. این مملکت کشوری است فعال که پایهٔ اقتصاد آن بر کشاورزی و صنعت استوار شده. محصول گندم، چغندر، قند و کتان و شاهدانه و دیگر فرآورده‌های کشاورزیش بسیار و بحد وفور است. منابع زغال سنگ و لینیت و آهن و مس و نقره و اورانیوم دارد و در صنعت ذوب فلزات و فلزکاری و اسلحه‌سازی و نیز در صنایع مکانیکی از قبیل ساخت اتومبیل و سایر وسایل نقلیهٔ موتوری و ماشینهای نساجی و چرمسازی قوی و نیرومند و پرمایه است و در ردیف ممالك صنعتی درجهٔ اول اروپا قرار دارد.

چکسه. [چ َ س َ] (اِ) پارچهٔ کاغذی را گویند که عطاران در آن مشك و عنبر وسفوف وسنون وزرور وامثال آ ن پیچیده باشند و آن درهم شکسته شده باشد. (برهان). کاغذی را گویند که درمیان آن مشك و عنبر وزر و دارو و سفوف وسنون وامثال آن نهاده بپیچند و آنرا بهندی «پری» خوانند. (جهانگیری). پارچهٔ کاغذی که مشك و عنبر وزر و دارو در آن پیچند. و بهندی «پری» گویند. (رشیدی). پارچه و کاغذ، برگ درخت که در آن دوا بسته و پیچیده باشند و بهندی آنرا «بوریه» گویند (آنندراج) کاغذیکه زر و عنبر و مشك در آن پیچند (انجمن آرا). (غیاث). پارچهٔ کاغذی که در آن دوا و چیزهای دیگر پیچند. (ناظم الاطباء):

بنشست و یکی کاغذك چکسه برون کرد
گرد آمده از کدیه به جوجونه بمثقال.
انوری (بنقل جهانگیری).

ورجوع به چکس شود. || نشیمن باز و باشه را نیز گفته‌اند. (برهان). نشینهٔ باز را نامند و آنرا چکس نیز گویند. (از جهانگیری) نشینهٔ باز، مرادف چکس. (رشیدی). نشیمنهٔ باز و باشه و آنرا چکس نیز گفته‌اند. (انجمن آرا ذیل لغت چکس). نشیمن باز و باشه را نیز گفته‌اند (آنندراج). نشیمن باز و چرغ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء):

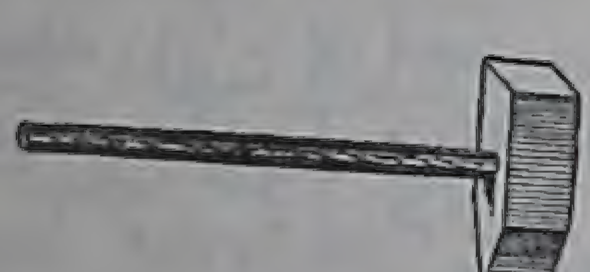
عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب
بچکسهٔ باز نیاید چو ادج گیرد باز.
نزاری (بنقل جهانگیری).

نزاری اگر دیده باشی کسی
که غماز را محرم راز کرد
چنان دان که از قوم نصرانیان
چلیپا کسی چکسهٔ باز کرد.
نزاری.

ورجوع به چکس شود. || هرچیز که آن خرد و کوچك باشد. (برهان). (آنندراج). هر چیز خرد و کوچك. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس شود. || وقت اندك. (ناظم الاطباء). ورجوع به چکس شود.

چکسیدن. [چ َ ك َ د َ] (مص) (۵) بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سرخ شدن و خجل شدن. شرمنده شدن. ورجوع به چکس شود.

چکش. [چ َ ك ُ یا چ َ ك ك ُ] (اِ) (۱) افزاری باشد زرگران و مسگران و آهنگران را و بعربی مطرقه خوانند. (برهان)، ابزاری بود زرگران و آهنگران را و آنرا بعربی مطرقه گویند (انجمن آرا). (آنندراج). دست افزاریست آهنگران را که بدان آهن



چکش

را میکوبند. (ازغیاث). مطرقه و افزاری آهنین مر زرگران و مسگران و آهنگران را که دستهٔ چوبین دارد. (ناظم الاطباء). چکش [چ َ ك ك ُ] در تداول امروزی. خایسک. چاکوچ. چکوچ. چکوش [چ ك ك]. (دراصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه):

تا سر بدوات خامه کرده
چون دسته بچکش استوار است.
وحید کلیم (بنقل آنندراج).

ووجوع به چاکوچ وچکوچ شود.

چکش. [چ َ ك ِ] (حامص) چکیدن. (ناظم الاطباء). || گداز و ذوبان. (ناظم الاطباء).

چکش. [چ َ ك َ] (اِ) نشستنگاه باز وجره و بلبل که بهندی «ادا» گویند. (غیاث. بنقل از مصطلحات). تلفظی از چکس. و رجوع به چکس شود.

---

(۱) Tehécoslovaqui . (۲) Berno . (۳) Pilzen . (٤) Bratislava .

(۵) از چکس + یدن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).

(٦) Merlin .

چکش‌پذیر . [چ َ ک َ ک ُ پ َ](نف ـ مرکب) پذیرای چکش . در خور چکش خوردن . چکش‌خواره . ورجوع به‌چکش خواره و چکش خور وچکش پذیری و چکش خوارگی شود .
چکش‌پذیری .[چ َ ک َ ک ُ پ َ] (حا ـ مص مرکب) .خاصیت‌چکش‌خوری‌فلزات . ورجوع به‌چکش خوارگی وچکش‌خوردن وچکش خوری شود .
چکش خواره . [چ َ ک َ ک ُ ر َ یا ر ِ] (نف مرکب) رجوع به‌چکش خورشود .
چکش خوارگی . [چ َ ک َ ک ُ ر َ] (حامص مرکب) رجوع بـه چکش خوری شود .
چکش خور. [چ َ ک َ ک ُ خ ُ] (نف ـ مرکب) (۱) قابلیت تخته شدن و کوفته شدن . (ناظم الاطباء) . فلزات چکش پذیر . مواد چکش خور . خایسك پذیر . ورجوع به چکش خوردن وچکش خوری شود .
چکش خوردن . [چ َ ک َ ک ُ خ ُ د َ] (مص‌مرکب) کوبیده‌شدن آهن یافلزدیگر . تطرق [ت َ ط َ ر ُ] .
چکش خوری . [چ َ ک َ ک ُ خ َ] (حامص‌مرکب)(۲) خایسك‌پذیری. قابلیت ورقه شدن‌فلز.ورجوع به‌چکش خوروچکش خوردن شود .
چکش‌زدن. [چ َ ک َ ک ُ ز َ د َ] (مص‌مرکب) زر یامس یاآهن را چکش کاری کردن . || چکش‌زدن برای کسی، کنایه است از سعایت وی کردن‌وبدگویی کردن ازاونزد دیگران .
چکش‌کاری.[چ َ ک َ ک ُ](حامص‌مرکب) چکش زدن فلزات را . کوبیدن و صاف کردن زر یامس یاآهن وجزاینها .چکش زنی فلزات :
... نقرهٔ صاف را تاب داده چندان چکش کاری کنند که بوی سرب نماند . (آیین اکبری بنقل ازآنندراج ذیل لغت ـ چکش) . ورجوع به‌چکش و چکش زدن شود .
چکشه . [چ َ ش ِ](اِ خ)دهی ازدهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۱۲ هزارگزی شمال‌باختری سقز و۷هزار گزی جنوب راه شوسهٔ سقز بـه میاندوآب واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ،
محصولش غلات، لبنیات‌وتوتون، شغل‌اهالی زراعت وگله داری و راهش مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
چکك . [چ ُ ک ُ یاک َ] (اِ) (۳) مرغی خرداست . (فرهنگ اسدی).بروزن ومعنی‌چغك‌است که گنجشك باشد ، وباین معنی باکاف فارسی‌هم‌آمده است .(برهان) گنجشك رانامند وآنرا چغوك نیز گویند. (جهانگیری) . بچه گنجشك بود وگویند مرغکی است سخت خرد .(حاشیهٔفرهنگ اسدی مصحح‌اقبال‌ص ۲۷۲) . (ازاوبهی). مرغکی است خرد . (شرفنامهٔ منیری) . چغك و چغو و چغوك و چگك و چگوك . عصفور :
اگر بازی‌اندر چکك کم نگر (٤)
وگر باشه‌ای‌سوی بطان مپر .
بوشکور(بنقل فرهنگ اسدی) .
ورجوع به چغك وچغو وچغوك و چگك و چگوك شود . || بند وطناب ابریشمی را نیز گویند ، وباین‌معنی بفتح‌ثانی‌هم گفته‌اند. (برهان) . (آنندراج) . ابریشم‌را گویند . (جهانگیری) . بندابریشمی (رشیدی).دوال ابریشم وآنرا چلك نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . طناب ابریشمین.(ناظم الاطباء). ورجوع به‌چگك وچلك شود .
چکك . [چ َ ک َ] (اِ)نام‌نوایی‌است که مطربان زنند . (فرهنگ اسدی) .نغمه وآهنگی‌از موسیقی :
بامدادان برچکك‌چون‌چاشتگاهان برشخج
نیمروزان برلبینا شامگاهان بردنه .
منوچهری(بنقل‌فرهنگ اسدی) .
چك‌کشی. [چ ِ یاچ َ ک َ](حامص)(۵) اصطلاحی درامور بانکی . گرفتن پول‌از حساب شخصی بوسیلهٔ چك یا حوالهٔ دادن پولی بکسی بدان وسیله . داد و ستدهای بانکی بوسیلهٔ چك . چك نویسی .
چك‌کشیدن. [چ ِ یاچ َ ک َ د َ] (مص ـ مرکب)حواله کردن ببانك بوسلهٔ‌چك. نوشتن یك یا چند برگ از دسته چك بانکی و دادن ببانك و گرفتن پول یادادن چك به افراد بجای پول نقد . صادر کردن حواله بانکی بوسیلهٔ چك .
چکك‌لو . [ ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ای ازتوابع بلوك بیضای فارس است » . (از مرآت ـ البلدان ج ٤ ص ۳۵۲) .
چگك . [چ ُ ک ُ] (اِ)طناب ابریشمین (ناظم الاطباء) . مرادف چکك وچلك. ورجوع به چکك وچلك‌شود .
چکگی . [چ َ ک َ] (حامص) عمل‌شخص چکه ولوده . لودگی . مزاحی .چگونگی چکه . مسخرگی. داقکی. لودگی سخت . ورجوع به‌چکه شود .
چکل . [چ َ ک َ] (اِ) چغل و مطهرهٔ چرمین .(ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چغل شود .
چکل . [چ ِ ک ِ] (اِ خ)تلفظی‌دیگراز چگل که‌نام‌شهریست درترکستان . رجوع به‌چگل‌شود .
چکله. [چ َ ل َ] (اِ) مطلق آنچه‌ازجایی بچکد . (برهان) . هر چه از جایی بیفتد . (ناظم‌الاطباء) . || قطره وچکیدن را نیز گویند . (برهان) .(ناظم‌الاطباء) . چك‌و چکره و چکه . چیکاه [ل َ] (درلهجهٔ ـ روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه) . ورجوع به چك‌وچکره و چکه شود .|| ناصیه . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چکاك شود .
چکله . [چ ُ ل َ](اِ)نام مرغی‌شکاری . (ناظم‌الاطباء) .
چکلیز .[چ َ] (اِ) دردزائیدن.(ناظم‌ـ الاطباء) .
چکمان . [چ َ] (اِ] قسمتی‌از لباس که‌روی لباسها پوشند . (ناظم الاطباء) . چکمن . ورجوع به‌چکمن شود .
چکمن . [چ َ م] (اِ)قسمتی ازلباس که روی‌لباسهاپوشند . (ناظم‌الاطباء).چکمان . ورجوع به چکمان شود .
چکمه. [چ َ م َ یا م ِ] (اِ)(۶) درترکی، موزه راگویند(۷) .(آنندراج) .(غیاث) . ماخوذ از ترکی ، موزهٔ ساقه بلند وکفش مسافر . (ناظم‌الاطباء) . قسمی پوتین ساقه بلند چرمین. پوتین ساقه‌بلند مخصوصی که معمولا افسران ارتش یا اشخاص دیگر در اسب سواری پوشند پای پوش‌چرمین بلند ساق که بیشتر دراسب‌سواری‌وچوکان‌بازی



انواع چکمه

---

(۱) Malléable . (۲) Malléabilité .

(۳) درفرهنگ آنندراج (چاپ قدیم وجدید) نوشته شده است : «بروزن و معنی‌چنچك است که گنجشك باشد ...»ولی گذشته ازاینکه هیچیك از این دو لغت (چنکك و کنچك) بدینصورت بمعنی گنجشك نیامده اساساً لغت چکك بروزن چنچك نمیتواند بود و گمان میرود که دراصل « بروزن و معنی چغك که گنجشك‌باشد . . . » بوده واشتباهاً‌بدینصورت چاپ شده‌است .

(٤) ن ل : اگر بازی اندر چغو کم‌نگر . (فرهنگ اسدی ص٤١٤ ذیل‌لغت چغو) .

(۵) Tirage . (۶) Botte .

(۷) در ترکی‌نیز(بهمین معنی)« جغتایی ۲۸۵ » . (حاشیهٔ‌برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .



انواع چکمه

از آن استفاده کنند .

مثال : چکمه به گردن ؛ کنایه ازعذرخواهی و زینهار جویی وپوزش طلبی . و چکمه به گردن انداختن یاچکمه بگردن پیش کسی رفتن نیز اشاره به تسلیم شدن و عذر گناه رفته خواستن است. چکمه مرحاج . کنایه ازچکمه بسیار بزرگ و پاره پاره :

مؤلف غیاث وصاحب آنندراج نویسند: «... مرحاج مخفف میرحاج است که قافله سالار حاجیان باشد واین لقب شخصی بوده است که پاهای گنده ودرازداشته وموزهٔ او اکثر پاره پاره میشده ودرمیان لوطیان این مثل مقرر شده که حریفرا میگفته‌اند : ازاینجا برو وگرنه کونت را چون چکمهٔ مرحاج کنم ؛ چنانکه میرنجات درشعر آورده است:

خصم تیرآورا گردم زند آماجش کن
بزنش کفتکی وچکمهٔ مرحاجش کن .

(از آنندراج وغیاث ذیل لغت چکمهٔ مرحاج) .

چکمه پوش. [چ َ م َ / م ِ] (نف مرکب) پوشندهٔ چکمه . کسیکه چکمه درپای کند آنکس که پوتین ساق بلندرا بپای افزار کند :

سفر میکند ازسرت عقل وهوش
شدازفکرچقشور چون چکمه پوش .

طاهروحید (بنقل آنندراج) .

چکمه دوز . [چ َ م َ / م ِ] (نف مرکب) دوزندهٔ چکمه . کفش دوزیکه در دوختن چکمه تخصص دارد. استاد کفاش که چکمه تواندوخت. آنکس که پوتین ساق بلنددوزد

چکمه دوزی . [چ َ م َ / م ِ] (حامص مرکب) دوختن چکمه . عمل چکمه دوز .

چکمه سیاه [چ َ م َ / م ِ س ِ] (اِخ) دهی ازدهستان دالوندبخش زاغهٔ شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزار گزی خاور زاغه و ۴ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به بروجرد واقع است . جلگه و سردسیراست و ۱۶۰ تن سکنه دارد . آبش از سراب چکمه سیاه ، محصولش غلات ولبنیات ،شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است . ساکنین این آبادی ازطایفهٔ دالوند میباشند که برای تعلیف احشام خودبقشلاق اطراف میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چکمیزك . [چ َ ز َ] (اِ) بیماریی است که بسبب آن بول آدمی یاحیوانات دیگر قطره قطره میچکدوآنرا بعربی تقطیر البول خوانند. (ازبرهان) . مرضی که بول قطره قطره بچکدوبتازی تقطیرالبول گویند.(جهانگیری). مرضی که میز یعنی بول قطره قطره چکد وبتازی تقطیر البول گویند . (رشیدی) . چکه چکه میزیدن وشاشیدن و آن مرضی است که بول آدمی قطره قطره چکدوآنرا بعربی تقطیرالبول گویند . (انجمن آرا). (آنندراج). سلس البول،شاشیدن قطره قطره. شاش بند . (دراصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) .

چکه چکه آمدن بول . ورجوع به چکمیزك زده وچکمیزك شدن شود .

چکمیزك زده . [چ َ ز َ ز َ د َ] (ن ف ص مرکب) مبتلا بچکمیزك.(ناظم الاطباء). آنکه بولش قطره قطره چکد . امثن [اَ ث َ] (منتهی الارب) . کسیکه بیماری تقطیر البول دارد . بیمار مبتلا به سلس البول .ورجوع به چکمیزك وچکمیزك شدن شود .

چکمیزك شدن . [چ َ ز َ ش ُ د َ] (مص مرکب) به بیماری چکمیزك مبتلا گشتن . سلس البول گرفتن . قطره قطره شاشیدن. مثن [م َ] . (منتهی الارب) . و رجوع به چکمیزك زده شود .

چکن . [چ َ / چ ِ ک َ / ک ِ] (اِ) نوعی از کشیده وزر کش دوزی وبخیه دوزی باشد . (برهان) . نوعی از کشیده بود . (جهانگیری)نوعی از کشیده وزر کش دوزی. (انجمن آرا) .(آنندراج) . نوعی ازکشیده که ازابریشم الوان برجامه وغیره نقش کنند . (غیاث) . و زر کش دوزی و بخیه دوزی . (ناظم الاطباء) . چکین :

خروس وار سحرخیزباش تاسروتن
بتاج لعل و قبای چکن بیارایی .

کمال الدین اسماعیل(بنقل جهانگیری).

دلم بسوزن غم خسته بادهمچو چکن
ز آستانهٔ تو پای اگر کشیده کنم .

رضی الدین نیشابوری .

ورجوع به چکن دوزی وچکین شود .

چکن. [چ ِ ک َ] (اِ) درلهجهٔ قزوینی ؛ بمعنی ذقن و زنخ وزنخدان است.چك وچانه، درتداول اهالی قزوین . ورجوع به چك شود.

چکن. [چ ِ ک َ] (اِخ) دهی ازدهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزار گزی باختر سراسکندو ۱۴ هزار گزی راه آهن میانه بمراغه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۲۴۳ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه و رودخانه، محصولش غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چکنامه . [چ ِ / چ َ م َ / م ِ] (اِ) قبالهٔ اراضی و فهرستی که دارای حدود و اراضی است و فرمان ملکیت املاك خالصهٔ دیوان که به کسی داده شود. (ناظم الاطباء). ورجوع به چك شود.

چکندر . [چ ُ ک ُ دَ] (اِ) چغندر . (ناظم الاطباء). همان چگندروچقندر است. تلفظی از نام حویج معروف که انواع گوناگون دارد و نوعی از آنرا در آش یاکشك یا دیگرغذاها ریخته بخورند:

علی را چشم درد کرد گفت [رسول ص] ازین مخور وازین خور، یعنی چکندر بکشك جو پخته. (کیمیای سعادت).

سیردندان وچکندرلب و باتنگان لب
شاعری نیست چوتوازحد کش تا کشمیر.

سوزنی.

من بمشتی چوچکندر سی ودودندانت
درنشانم بدولب چون بدوباتنگان سیر.

سوزنی.

واگر چکندر بپزند و با بکامه وروغن زیت چون آچاری سازند وپیش ازطعام بخورد طبع را نرم کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ورجوع به چغندر وچقندر وچگندر شود.

چکن دوز . [چ َ / چ ِ ک َ / ک ِ] (نف مرکب) چکن دوزنده و کسیکه چکن دوزی میکند. (ازناظم الاطباء). آنکس که زر کش دوزی و بخیه دوزی کند . کسیکه برپارچه وجامه وقبا باابریشم الوان چکن دوزی کند :

شما همه موزونیها و . . . داشتید وهمه را مشاهده کردید ودرطبع شما نقش آن گرفت همچو شکل چکن دوزان، چون درینجهان آمدید راه غلط کردید و آنرا فراموش کردید . (کتاب المعارف). ورجوع به چکن وچکن دوزی شود.

چکن دوزی. [چ َ / چ ِ ک َ / ک ِ] (حامص مرکب) جامه و قبایی را که چکن دوخته باشند. (از برهان ذیل چکن). آن پارچه را که چکن دارد خوانند . (از انجمن آرا-ذیل چکن) . (ازآنندراج ذیل چکن) . جامه ایکه درآن چکن دوخته باشند. (ناظم الاطباء) . ورجوع به چکن شود . || عمل چکن دوز. دوختن چکن برپارچه وجامه وقبا. ابریشم دوزی روی پارچه ولباس. ورجوع به چکن وچکن دوز شود .

چکنویس . [چ ِ / چ َ ن َ] (ن ف مرکب) برات نویس وقباله نویس ومستوفی. (ناظم الاطباء) . صکاك . شروطی. ثبات . ورجوع بچك شود.

چکنه. [چ ِ ن َ] در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ؛ بمعنی خرده مالك است، چنانکه گویند : آب چکنه یامالك چکنه یا گلهٔ چکنه بمعنی آب یامالك یارمه ایکه متعلق بچندین مالك وصاحب است .

چکنه. [چ َ ن ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دوقریه است درسرولایت نیشابور که یکی را چکنه علیا ودیگریرا

(۱) - از « چکه » و « میزیدن » .

چکنه سفلی نامند و این دو قریهٔ خالصهٔ دیوانی وقدیم‌النسق‌اند وهوایی سردسیری دارند وازآب چشمه مشروب میشوند » . (ازمرآت‌البلدان ج٤ص۳۰۲). ورجوع به‌چکنه بالا وچکنه پائین شود .

چکنه‌بالا. [چَ نِ] (اِخ) مرکزبخش سرولایت شهرستان‌نیشابور که در ۹۰هزار گزی شمال باختری نیشابور بر سر راه شوسهٔ عمومی‌سبزوار بمشهد وقوچان واقع است. این محل کوهستانی ومعتدل است و ۹۱۵ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، پنبه و میوه ، شغل اهالی زراعت‌وبافتن‌قالیچه‌و گلیم وراهش‌اتومبیل‌رو است . در این آبادی اداره هـای دولتی بخشداری، ژاندارمری ، پست و تلگراف، نمایندهٔ آمار ، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان دولتی وجود دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۹) .

چکنه‌پائین. [چَ‌ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش‌سرولایت شهرستان نیشابور که در٤ هزار گزی جنوب چکنه بالا واقع‌است. کوهستانی و معتدل است و ۱٤۱۷ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهـالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش اتومبیل‌رواست. این آبادی دبستان دولتی دارد . (ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی‌ایران‌ج۹).

چکو . [چَ] (اِخ) دهی از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در۵۵ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۳۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. کوهستانی وسردسیر است و۱۰۷ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ بـادین آباد ، محصولش غلات ، توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی‌جاجیم‌بافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج٤) .

چك واسلواکی. [چِ ـُ كُ ل][اِخ) رجوع به‌چکسلواکی شود .

چکوج. [چَ] (اِ) مرادف چکوچ(از- نـاظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چکوچ شود .

چکوچ. [چَ] (اِ) ۱. ۱) خایسك ومطرقه (از فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۲۸۷ ذیل لغت خایسك). چکش استادان مسگر وزرگر. (ازبرهان) . (آنندراج) . چکش باشدوآنراچا کوچ‌نیزخوانند.(جهانگیری). (ازرشیدی) . چکش مسگری و زرگری (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌چاکوچ وچکوج وچکش شود. || ابزاری باشد سرتیز و دسته‌دار مرآسیابانرا که بدان آسیا را تیز کنند. (برهان). (آنندراج) . دست‌افزاری باشد سرتیز که دسته داشته باشد و بدان روی آسیارا درشت سازند تاغله بزودی آرد شود . (جهانگیری). (از رشیدی) . سنبه ایکه بدان دندان آسیا تیز کنند . (شرفنامهٔ منیری) . ابزاریکه بدان سنگ آسیارا تیز میکنند . (ناظم‌الاطباء) . چلوچ[چُ یا چَ] . (از- برهان). ورجوع‌به چلوچ‌شود. || بمعنی تیز کردن‌آسیاهم‌هست .(رهان).(آنندراج). تیز کردگی سنگ‌آسیا . (ناظم‌الاطباء).

چك وچانه. [چَ كُ نَ یا نِ] (از اتباع) بمعنی فك اسفل دهان وچانهٔ زنخ . (ازآنندراج). فك اسفل زنخ وچانهٔ ذقن. (غیاث) . پك وپوز . دك وپوز. دك ودهن لب و لوچه . چك و چیل . مجموع چانه و فك پائین ، چنانکه در تداول عامه گویند : بامشت چك وچانه‌اش را خرد کرد، یاچك وچانهٔ فلانکس را شکست، یاآب ازچك و چانه‌اش سرازیرشد. و نیز چك وچانه میت را بستن ، در تداول عامه مصطلح است و مراد ازآن بستن چانه‌وفك اسفل میت‌است بطوریکه دهـان مرده بازنماند :

فوقی زیادکن طلب بوس ولاتخف
ایندم که‌ساغرش بچك‌وچانه آشناست.
فوقی یزدی (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به‌چك وچـانه زدن شود.

|| کنایه‌از قابلیت واستعداد . (آنندراج). (غیاث) . عرضه و قابلیت و استعداد و این کلمه را درمقام طعنه وسرزنش نیزمیگویند مانند : فلان چك و چانهٔ این کاررا ندارد ، یعنی استعداد وقابلیت آنراندارد . (ناظم- الاطباء) . دراین‌معنی مرادف « تن‌وتوش » و« دك وپوز» و « سر ووضع » است و بیشتردرمورد کسانی که توانایی انجام‌کاری راندارندبکارمیرود ، چنانکه در تداول عامه گویند : فلانکس‌چك وچانه اینکار را . یا با این‌چك وچانهٔ کاری ازاوساخته نیست :

منصور در اندیشهٔ حلاجی خود باش
پوچ است اناالحق زتوبااین‌چك‌وچانه
محسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج).

|| ونیز در تداول عامه مرادف با ریخت و وشکل وقیافه است . چنانکه گویند : چك وچانه‌اش راببین . مؤلف آنندراج‌نویسد ، چك‌وچانه‌اش ببینید ، یعنی قیافه‌اش‌دریابید واین در مقام تحقیر گویند . || بی چك و چانه ؛ یعنی «بی گفت وشنود»و«بی کم ـ وزیاد » «وبی‌بروبرگرد» ورجوع به‌چك وچانه زدن شود .

چك‌وچانه‌زدن . [چَ كُ نَ زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح مردم بازاری و سوداگران مرادف چانه زدن و اصرار هریك از دوطرف معامله در مراعات سود خویشتن است . سماجت فروشنده در پایین نیاوردن‌قیمت جنس‌وتقاضای‌مکررخریدار درکاستن بهای آن . گفت وگوی بایع و مشتری بر سر بهای جنس مورد معامله . مکاس کردن. مماکسة[مُ كَ سَ]. تخفیف خواستن مشتری از بایع یا افزون طلبیدن بایع از مشتری . ورجوع به چانه زدن شود. || پوچ گوئی کردن و یاوهٔ بسیار گفتن. (نـاظم‌الاطباء) . کنایه از سخن بیهوده گفتن ووراجی کردن.

چك و چیل . [چَ كُ] (از اتباع) مرادف چك و چانه و « چك و پوز » و « دك ودهن» و « لب و لوچه » چنانکه گویند: آب ازچك وچیلش‌میامد. ورجوع به‌چك وچانه‌شود.

چکودر . [چَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شوریچه بخش سرخس شهرستان مشهد که در٦٦هزار گزی جنوب باختری سرخس برسرراه مالرو عمومی سرخس به مزدوران واقع‌است. کوهستانی وگرمسیر است و۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازقنات محصولش غلات ، شغل اهـالی زراعت ، مالداری وقالیچه بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۹) .

چکوسر. [چ ـِ سَ] (اِ‌خ) دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی‌شهرستان فومن که در۸هزار گزی فومن و ۲ هزار گزی شمال‌شفت که راه فرعی دارد واقع است. جلگه‌ومرطوب‌وهوایش‌معتدل‌است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شفت و استخر ، محصولش برنج ، چای ، ابریشم وجالیز، شغل اهالی زراعت وذغال فروشی‌وراهش مالرو است . (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج۲).

چکوش. [چَ] (اِ) چکوش [چ ـِ كَ] . (در تداول روستائیان فیص آباد محولات بخش تربت حیدریه) . تلفظی از چکش و چکوچ کـه بمعنی افزاردست زرگران ومسگران و آهنگران است . ورجوع به‌چاکوچ وچکوش‌وچکوچ شود .

چکوك. [چَ](اِ) چکاوك‌باشد.(فرهنگ- اسدی).مرغکی‌چون گنجشك که‌آوازلطیف کند واورا بفارسی چکاو وچکاوك و بعربی قبره و«قنبره» نیز گویند . (از حاشیهٔ- فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۲۵۸) . چکاوك که ابوالملیح باشد . (از برهان) . (ازآنندراج). چکاوك. (ناظم‌الاطباء) :

ای غوك چنگلوك چوپژمرده برگ کوك
خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

(۱) درترکی ع «چکوچ» « چکوش» معنی ابزاری فلزی که‌کارگران بکاربرند چکش آهنگر «جغتایی ۲۸۵ ». (حاشیهٔ‌برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

چون ماهی شیم کی خورد غوطه غوك
کی دارد جغدخیره سرلحن چکوك (۱).
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).
آنکه شهبا زهمتش که صید
کر کس چرخ بشکر دچو چکوك.
شمس فخری .

ورجوع به چکاووچکاوك شود .
||بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سرخاب میگویند . (برهان) . (آنندراج) . || نام گیاهی است که آنرا خرفه گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند. (برهان).(آنندراج) . گیاه‌خرفه که «پربهن» نیز گویندوبزرگتر آنرا «خرچکوك» نامند. (از رشیدی) . نام گیاهی است که آنرا خرفه نیز گویند . (جهانگیری) . گیاهی است . (شرفنامهٔ منیری) : خرفه . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع بهخرفه شود. || نام نغمه ایست از موسیقی. (برهان) . (آنندراج) . نام نوائی از موسیقی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع بهچکاوك شود . || گنجشك باشد و آنرا چغوك و کلك نیز خوانند . (جهانگیری). ورجوع بهچکوك [چُ] وچگوك شود.

چکوك . [چُ] (اِ) بمعنی گنجشك باشد . (برهان) . (آنندراج) . گنجشك وچغوك . (ناظم‌الاطباء) . چغك و چغو و عصفور. ورجوع به‌چغك‌وچغوك و گنجشك وچگوك شود .

چکول . [چُ] (اِ) برنج نارس ؛ در تداول مردم گیلان . در اصطلاح گیلانیها برنج نارسیکه هنوز آماده درو کردن و بمصرف رسانیدن نیست .

چگونه. [چ ِ ن] (اِ) هوبره وکاروانك (ناظم‌الاطباء).

چکوور . [چ ِ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کنگران بخش صومعه سرای شهرستان فومن که در ۱۴ هزار گزی شمال صومعه سرا و ۹ هزار گزی شمال خاوری طاهر گوراب واقع است. جلگه و معتدل است و۴۴۴ تن سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ ناسال، محصولش برنج، جالیز، شغل اهالی زراعت وصیدماهی ومرغابی وراهش مالرو. است وبوسیلهٔ قایق بقریه‌های کرانهٔ مرداب وبندرپهلوی نیز میتوان رفت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چکه. [چَ یا چ ِ ك َ] (اِ) بمعنی قطره باشد . (برهان) . قطره و جزء سیار کوچك از هرمایعی که کروی شکل باشد. (ناظم‌الاطباء) . چکره و چکله . چکه [چ ِ ك َ ك] و چیکه [ك َ ك] . (در تداول اهالی مشهد و روستائیان خراسان) . ورجوع به چکره وچکله‌وچکه چکه شود .

چکه. [چ َ ك ِ یا ك] (ص) (۲) کوچك وخرد راگویند . (برهان) . (آنندراج) . کوچك، خرد وخرده. (ناظم‌الاطباء) .

چکه . [چ َ ك َ یا ك ِ] (اِ وص) در تداول‌عامه؛ شخص‌لوده ومزاح کن ومسخره راگویند . آنکه بسیار مسخرگی کند و بخندد و بخنداند . کسیکه همهٔ امور را به لاغ وخوش طبعی‌واستهزاء گذراند ونسبت به‌پیش آمدهای‌صعب ، لاابالی‌ولنگارباشد. آنکه از تمسخر شدن نرنجد وخودمایل بهزل ومسخرگی باشد . بی‌عار و بی بند وبار . سخت لوده وبسیارمزاح . آنکس که طبع لاابالی گونه‌دارد.

چکه. [چ َ ك] (اِ) درزبان آذری ؛ بمعنی آبکشی است که از ترکه وچوب تر سازند بالودن چلو و پلورا . صافی‌وسله‌ای که از چوب تر و باریک ساخته شود . (یادداشت بخط مؤلف).

چکه چکه . [چ ِ ك َ چ ِ ك َ] (اِ و قید) قطره قطره . چیکه چیکه . (دربسیاری لهجه‌ها) : قطره های آب یاهر مایع دیگر که پی درپی چکد - ورجوع‌به چکه‌شود.

چکه کردن. [چ ِ ك َ ك َ دَ] (مص مرکب) چکه کردن سقف و غیره و فرو ریختن قطرات‌آب‌ازآن،چنانکه درسقفهای تیرپوش و کاه گلی،گاه بارانهای بسیار . ریختن‌قطرات آب‌باران ازسقف‌های سست ونا استوار بدرون خانه . چکیدن‌آب‌باران وبرف‌بقطره‌های‌پیاپی ازسقف‌های‌کاه‌گلی کهنه وگل اندود نشده . اوچك [اَ چ] . (دراصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . آب چك کردن سقف و غیره. جد[چ َ دد]. (ازمنتهی‌الارب).ورجوع به چکه وچکیدن شود .

چکی . [چ َ یا چ ِ ك] (اِ) سوراخ‌میان سنگ آسیا که بدان سنگ بر دور محور گردش میکند. (ناظم‌الاطباء).

چکی . [چ َ] (قید) در تداول عامه ؛ اصطلاحی است در مبادله و فروش اجناس و اشیاء ، بدینمعنی که چیزی را ناسنجیده ونپیموده و وزن‌ناکرده دادوستد کنندچنانکه گویند: این گردوها، این کرباسها ، این گندمها چکی بچند ؟ تخمینی . چوب انداز . مقابل کش ومنی . ناکش . بدون شمارش . بدون وزن .

چکیانگ . [چ ِ ك ِ] (اِخ)(۳) نام ایالتی در کشورچین که بیش از ۲۰ میلیون تن سکنه دارد و مرکز این ایالت شهر «هانگ چیو» است .

چکیدگی . [چ َ دَ] (حامص) تقطیر . (ناظم الاطباء) . ورجوع به چکیدن و چکیده شود .

چکیدن. [چ ِ یا چ َ دَ](مص)(۴)اندك ریخته‌شدن . (آنندراج) . معروف است . (غیاث) . ریزان شدن مایع بشکل قطره . (ناظم الاطباء) . ریختن مایع بشکل‌قطره. (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح دکترمعین) . انعجاج [اِ م ِ] . (منتهی‌الارب) . تقطر [ت َ ق َطْ طُ] . (منتهی‌الارب) . تکور . [ت َ ك َ وْ وُ] .(منتهی‌الارب). رش [رَشْ ش]. (منتهی‌الارب).قطر[ق َ ط ْ](منتهی‌الارب). قطر[ق َ] (منتهی‌الارب). قطور . [ق ُ] . (منتهی‌الارب). ودق [و َ] (منتهی‌الارب) . استیداف . ترشح . وشلان . ریختن‌آب یا اشك یا هرمایع دیگر بصورت قطره‌های پیاپی . قطره قطره ریختن هرنوع مایع یاآنچه مذاب شده و بصورت مایع درآمده است .

همی می‌چکد گویی از روی او
همی بوی مشك آید از موی او .
فردوسی .

آن خون که میخوری همه ازدل همی‌چکد
دل غافل است و توبهلاك دل اندری .
فرخی .

وان قطرهٔ باران که‌برافتد بگل زرد
گویی که‌چکیده است‌گل‌زرد بدینا .
منوچهری .

زربان آمد حلقوم‌همه بازبرید
قطره‌ای‌خون بمثل‌ازگلوی کس نچکید.
منوچهری .

اگربقول توجاهل خدای کار کند
ازآسمان نچکد برزمین‌من‌مطری .
ناصرخسرو .

ابرآب‌زندگانی اوست من زنده‌شدم
چون یکی‌قطره‌زابرش‌دردهان‌من‌چکید.
ناصرخسرو .

قومی ازآب دست او که چکید
بر عذارم گلاب دید ستند.
خاقانی .

---

(۱) بقرار نوشتهٔ مصحح فرهنگ اسدی این شعر درنسخه چنین بوده‌است: چون‌ماهی شیم که‌خوردغوطه‌چوغوك تاداردجغدخیره‌سرلحن‌چکوك . وصورت متن تصحیح قیاسی است ؛ ولی در صورت متن‌هم مصراع اول با مصراع دوم در وزن اختلاف دارد و وزن مصراع اول نادرست است و ظاهراً باید این مصراع بصورت : چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوك » باشدزیرا«چغوك» درفرهنگ بمعنی نوعی مرغ آبی‌هم آمده است وبدین‌طریق وزن ومعنی مصراع هردو صحیح است . (یادداشت‌مولف) . (۲) درترکی با تشدید دوم بمعنی بسیار کوچك - شقیقه‌و دوجانب‌جمجمه است . « جغتایی ۲۸۶ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).
(۳) Tché_Kiang .
(۴) ازچك، بکسراول + یدن(مصدری) . (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

هر کجا از خجندیان صدریست
زآتش فکرت آب میچکدش .
خاقانی .

مردك سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید.
سعدی .

برون جست وخون از تنش میچکید
همیگفت و ازهول جان میدوید .
سعدی .

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند .
سعدی .

چه عارض است که در آفتاب زرد خزان
بهار میچکد از خط همچو ریحانش .
صائب (بنقل آنندراج).

زنوك آن مژه امروز میچکد آتش
مگر بآبلهٔ دل رسید نیشترش .
صائب (بنقل آنندراج).

چندین عبث بسوخت دل لخت لخت ما
چون شمع سرنگون چکد آتش زبخت ما .
طاهر وحید (بنقل آنندراج).

ورجوع به چك وچكه و چكاندن وچكیده شود . || تقطیر شدن و مقطر شدن . (ناظم‌الاطباء) . تقطیر شدن . (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح دکتر معین) . گرفتن عرق چیزی بوسیلهٔ تبدیل کردن مایع به بخار و بخار به آب . و رجوع به چکیده شود .
|| بمعنی چکاندن وچکانیدن
چو همزاد را آنچنان بسته دید
دل‌خسته ازدیده بیرون چکید.
فردوسی .

با اینهمه باران بلا برسر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده است.
سعدی .

|| پاره‌شدن وترکیدن .
درگه اوقبلهٔ بزرگان گردد
تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون .
فرخی .

برکه بچکید زهرهٔ تنین
در بیشه بکاست جان شیر نر .
مسعودسعد .

وزایشان یکی روبیل بود ، هروقت که در خشم شدی یك نعره زدی چنانکه هر که بشنیدی زهرهٔ اوبچکیدی وبازبیهوش شدی. (قصص‌الانبیاء ص ۸۱) .
ترکیبات :

برچکیدن ؛ بمعنی ریختن آب یاخون یاهر نوع مایع دیگر برجایی یابرچیزی .
تو گفتی مگر آسمان بر کفید
زخورشید خون برزمین برچکید.
فردوسی .

بلرزید خسرو چواورا بدید
سرشکش زمژگان برخ برچکید.
فردوسی .

فروچکیدن ؛ بمعنی فروریختن وفروافتادن انواع مایعات ازجایی یابرجایی :
زواله‌اش چوشدی از کمان گروهه برون
زحلق مرغ بساعت فروچکیدی خون(۱).
کسایی .

خط مشکبوی وخالت بمناسبت تو گویی
قلم غبار میرفت وفروچکیده خالی .
سعدی .

چکیدن . [چ دَ] (مص) مکیدن . (از-برهان ذیل چکیده) . (از رشیدی) . (ازانجمن آرا) . (از آنندراج) . چوشیدن وچشیدن :
بستان آب میچکد ایرا که دایه اوست
طفل نبات را طلبد دایه جابجا .
مولوی (بنقل رشیدی).

ورجوع به چکیده [چ ُ] شود .

چکیده . [چ دَ] (اِ) گرز را نیز گویند که بعربی عمود خوانند . (برهان). گرز را نیز گویند و آنرا بتازی عمود خوانند . (جهانگیری). (رشیدی) . گرز رانیز گویند که عمود باشد . (انجمن آرا). (آنندراج). گرز وعمود . (ناظم‌الاطباء) :
چکیدهٔ تو زمغز یلان کند اعلام
حسام توز سر دشمنان دهد پیغام .
شمس دهستانی (بنقل انجمن آرا).

چکیده . [چ ِ یاچ َ دَ] (ن مف) معروف است. (برهان).(جهانگیری). (انجمن آرا). (آنندراج) . (رشیدی) . هرنوع مایع چکیده‌شده. آب یاخون یا هرمایع دیگر که قطره‌قطره ازجایی یا برجایی ریخته‌وافتاده باشد . رجوع به چکیدن شود . || مقطر وتقطیرشده وبیرون تراویده.(ناظم‌الاطباء). هرچیز که شیره‌وعصارهٔ آن بوسیله جوشاندن یا بصورت دیگر ازطریق تقطیر گرفته‌شود، چون چکیدهٔ کاسنی وچکیدهٔ شاهتره و بید وجز آن . مطلق عصاره وشیرهٔ هرچیز .
ترکیبات :

چکیدهٔ جگر ؛ کنایه از خون جگر است . (ازآنندراج) :
غذای جان وتنم از چکیدهٔ جگر آمد
هر آنچه کاستم ازخویش‌هم بخویش فزودم.
حاتم مشهدی (بنقل آنندراج) .

چکیدهٔ خفقان ؛ کنایه از نالهٔ دردآمیز واین استعاره‌است نه‌لفظ‌مقرری . (ازآنندراج).
مده به نغمهٔ ما گوش خاطرای مطرب
چکیدهٔ خفقان قابل شنیدن نیست .
طالب آملی (بنقل آنندراج).

چکیدهٔ مژه؛ کنایه ازاشك. (ازآنندراج):
بروزگار غمت لحظه لحظه گردون را
چکیدهٔ مژه‌ام ثاقب نجوم شود .
طالب آملی (بنقل آنندراج).

|| ماست وپنیر ونظایر آن که آبش بوسایل مختلف گرفته شده باشد ، چنانکه ماست رادرمشك یادر کیسه کنندوچون آب ماست بتدریج کاسته‌شود آنرا ماست چکیده‌خوانند نشیئة [ن َ ثَ] . (منتهی الارب) . || در تداول عامه ؛ بمعنی زبده‌ونخبه و برگزیدهٔ چیزی یاکاری ، چنانکه گویند فلانکس . چکیدهٔ علم یاادب یاهنر است ، ونیز چکیدهٔ مطالب وچکیدهٔ اخبار درمورد خبر ومطلب ملخص ومنتخب بکار برند

چکیده . [چ ُ دَ] (ن مف) بمعنی مکیده باشد که از مکیدن است . (ازبرهان) . بمعنی مکیده که چشیده وچوشیده نیز گویند. (از رشیدی) . بمعنی مکیده که چشیده و چوسید و جوشید و چشیده نیز گویند . (ازانجمن آرا) . (از آنندراج) . مکیده . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به چکیدن شود .

چکیده خون . [چ یاچ َ دِ] (اِمرکب) کنایه ازشراب لعلی انگوری باشد .(برهان). کنایه ازمی انگوری باشد . (انجمن آرا). کنایه از می سرخ ' (آنندراج) . شراب لعلی (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازشراب سرخ رنگ که ازانگور سازند :
درده ازآن چکیده خون زآبلهٔ تن رزان
کابلهٔ رخ فلك برد عروس خاوری .
خاقانی .

چکیزك . [چ َ زَ] (اِ) سوزاك .نوعی بیماری که درمجرای بول آدمی بهم رسد. | بیماری تقطیر بول که درمثانه پدید آید. (ازفرهنگ شعوری ج۱ ص۳۳۷).چکمیزك. بیماری سلسلة البول.ورجوع به چکمیزك شود.

چکین . [چ ِ] (اِ) بمعنی چکن است که نوعی از کشیده وزرکش دوزی وبخیه دوزی باشد . (برهان) . (آنندراج) . بمعنی چکن است . (جهانگیری) . زرکش دوزی . (ناظم الاطباء) . در ترکی بمعنی نوعی از زر دوزی روی پشم . « جغتایی ۲۷۶ » . (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح‌دکتر معین) . ورجوع به چکن شود . || در ترکی بمعنی سبزه وعلف . « جغتایی ۲۸۶ ». (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین). || درترکی گوش است . « جغتایی ۲۸۶ ». (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).

چکین . [چ ِ] (اِخ) نام ولایتی هم هست. (برهان). (آنندراج) .نام ولایتی . (ناظم‌الاطباء) .مصحف «چکیل» که تلفظ جغتایی نام این ولایت است « جغتایی ۲۸۶ » . (ازحاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . چگل . ورجوع به چگل شود .

چکین . [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین که در ۲۴ هزار گزی بوئین و۳۶ هزار گزی راه‌عمومی واقع است و۶۷۲ تن سکنه‌دارد. آبش از قنات ، محصولش غلات ، چغندر قند ، باغات اشجار وسردرختی ، شغل اهالی زراعت وبافتن گلیم وجاجیم و راهش ماشین رواست.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱) .

(۱) نل : زحلق مرغ بساعت فروچکیدی گل .

چکین قورچی . [چ] (اِخ) نام یکی ازسر کردگان سپاه مغول :
... و چکین قورچی بالشکری بسیاراز مغولان دررسیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۹) .

چکبنی . [چ] (اِ منسوب) نام طایفه‌ای ازایلات کرد ایران است که‌قریب دوهزار خانوارند . ودر نواحی واطراف سفیدرود، تنگ گاو شمار ، رودخانه کشکان ، رود خرم آباد و کوه مله شبانان سکونت دارند وشغل عمومی آنان تربیت اغنام است . در محل اقامت این طایفه که از مناطق خوش آب وهواست محصولاتی از قبیل مازو ، بلوط گزانگبین و قلقاف بفراوانی عمل میآید . (از کتاب جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶) .

چکینی . [چ] (اِخ) دهی جزء دهستان اکرادسا و جیلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵۶ هزار گزی شمال باختری کرج و۶ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج بقزوین واقع است و۵۰۷ تن سکنه دارد. آبش ازقنات و رود کردان ، محصولش غلات ، بنشن ، چغندر قند ، صیفی ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش ازطریق آبیك ماشین‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

چگاء . [چ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۲ هزار و پانصد گزی باختر چوار و ۱۲هزار گزی باختر راه شوسهٔ ایلام بشاه‌آباد واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چگار . [چ] (اِ) چکادو چکاده (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چکاده شود .

چگال . [چ] (ص) هرچیز گران وسنگین و کثیف ودرهم نشسته باشد . (برهان) . (از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . چیز گران و کثیف . (جهانگیری) . (رشیدی) . گران وسنگین و کثیف و درهم نشسته . (ناظم‌الاطباء) . هرجسم جامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیك ودرهم فشرده است .

پیش طبعش گران هوای سبك
پیش حلمش سبك زمین چگال .
رضی‌الدین نیشابوری (بنقل آنندراج) .

|| سپر تیرانداز . (ناظم‌الاطباء) .

چگاله . [چ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهر کرد که‌در ۴۸ هزار گزی شمال باختری اردل ، نزدیك براه‌عمومی‌واقع‌است و ۱۳۰ تن‌سکنه دارد . آبش ازرودخانه، محصولش غلات، کتیرا ، پشم وروغن ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

چگامه . [چ مَ] (اِ) قصیدهٔ شعر باشد . (فرهنگ اسدی). سرواد وچغامه وچکامه . (ازفرهنگ اسدی مصحح اقبال حاشیهٔ ص ۱۰۷) قصیدهٔ شعررا گویند . (برهان) . قصیده راگویند وآنرا چغامه نیز خوانند. (جهانگیری) . قصیده که آنرا چغامه نیز گویند . (رشیدی) . همان چغامه و چامه است که قصیده باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . قصیده‌وچکامه وچغامه .(ناظم الاطباء) :

چو گردد آگه خواجه‌زحال نامهٔ من (۱)
بشهریار رساند سبك چگامهٔ من
ابوالمثل (بنقل فرهنگ‌اسدی) .

بدین حال‌افزون بود کردنامه
که‌معنیش‌در بود ولفظش‌چگامه (۲) .
ابوالمثل (بنقل‌فرهنگ اسدی) .

همه یوچ وهمه خام وهمه سست
معانی ازچگامه تاپساوند (۳) .
لبیبی (بنقل جهانگیری) .

ورجوع به چامه و چغامه وچکامه و سرواد وقصیده شود.

چگان . [چ] (اِخ) دهی ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری مراغه ویک‌هزار گزی شمال راه ارابه‌رو مراغه به‌قره آغاج واقع است . دره ومعتدل است و ۵۹۷ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ چکان ، محصولش غلات ، چغندر ، توتون ، کشمش بادام و کرچك، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی کرباس بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

چگان . [چ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان مارز بخش کهنوج‌شهرستان جیرفت که‌در ۱۸۰ هزار گزی جنوب کهنوج و ۶ هزار گزی جنوب راه‌مالرو مارز به رمشك واقع‌است و ۴۰ تن‌سکنه‌دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

چگانی . [چ گ گ] (اِ) نوعی ازخربزه شیرین باشد . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء). نوعی ازخربزه باشد . (جهانگیری). (از رشیدی) . نوعی ازخربزه است که شیرین است وازشدت‌شیرینی وحلاوت چسبنده است ودرشیراز چیز چسبنده را چگنی و چگنه گویند . (انجمن آرا) . (از آنندراج) .

چگاو . [چ] (اِ) تلفظی از چکاو و چکاوك وچکاوه که‌نام مرغی است بزرگتر از گنجشك خوش آواز که بعربی آنرا قبره وابوالملیح خوانند . رجوع به چکاو وچکاوك وچکاوه شود .

چگاوك . [چ وَ] (اِ) لهجه‌ای‌ازچکاوك وچکاد وچکاوه. رجوع به چکاوك وچکاو وچکاوه شود .

چگاه . [چ] (اِ) سر کوه را گویند . (آنندراج) . و رجوع به‌چکادوچکاه شود . ||میان سر وفرق سرآدمی را نیز گویند. (آنندراج) . رجوع به‌چکاد وچکاه‌شود .

چگاه . [چ] (قید زمان) بدینصورت مر کب از « چه » و « گاه » است که‌ظاهراً درلهجهٔ‌قدیم‌خراسان معنی « زمان » و « گاه » و« هنگام » و «وقت» میداده است .

ترکیبات :

هرچگاه ؛ بمعنی‌هر گاه وهرزمان وهروقت ؛ منقول است که : هر چگاه دوستی‌ومهمانی نزدیك اومیآمد چون‌ازخدمت آنعزیزفارغ میشد آب وعلف پیش‌مرکب اومیگذاشت. (انیس‌الطالبین‌نسخهٔ کتابخانهٔ‌دهخداص۴۷). فرمودند : بناودان کعبه‌نظر کن که‌هر چگاه بطرف چپ محراب‌این‌مسجدمتوجه میباشی قبله تو راست‌ناودان کعبه‌خواهدبود.(انیس الطالبین‌ص ۱۲۴) .

ومن هرچگاه‌قصد میکردم که‌یکی ازایشان را بگیرم دیگری میآمد . (انیس‌الطالبین ص۱۸۵) .

هرچگاه‌ترا درسفرمهمی‌پیش آیدتوجه‌بمانمای (انیس‌الطالبین‌ص۸۰) .

هر چگاه این کلاهرا بینی مارا یادکنی . (انیس‌الطالبین‌ص ۱۱۲) .

ورجوع شودبکتاب‌انیس الطالبین ص۶و۱۱ و۴۸ و۴۹ و۵۶و ۵۸ و ۱۶۲ و ۱۶۴ و ۱۹۴و ۲۲۵ و۲۲۶ .

چگاه . [چ] (اِخ) ده کوچکی است‌از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان‌بهبهان که در۲۹ هزار گزی‌جنوب خاوری قلعه اعلا مرکز دهستان واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چگر . [چ گ] (اِ) چگور . قسمی‌ساز روستایی . آلتی‌خشن‌ودرشت ازذوی‌الاوتار تر کانرا . نوعی آلت موسیقی و سازسیمی ساده که‌بیشتر درمیان افرادترکمان‌متداول است . ورجوع به‌چگورشود.

چگرچی . [چ گ] (ص مرکب) کسیکه چگر تواندنواخت.چگورچی.چگرزن. ساز زن . آنکس که چگرزدن وچگورنواختن تواند . ورجوع به چگروچگر زدن‌وچگر زن وچگورچی شود .

چگرد . [چ گ] (اِ) (۴) نام قسمی ازدرختان جنگلی که درجنوب‌ایران‌وبخصوص

---

(۱) - ن ل : . . . زکارنامهٔ من . (۲) - دراین‌بیت‌ودیگر ابیاتی که « چگامه » دارد نسخه بدل « چکامه » نیز آمده‌است وبرعکس .

(۳) - ن‌ل : همه یاوه همه خام وهمه سست - معانی باحکایت تاپساوند . ونیز مصراع دوم بصورت : «معانی‌ازچکامه تا پساوند» هم دربعضی جاهادیده شده است . ورجوع به چکامه شود .

(٤)Acacia seyal. Arbre à gomme. Acacia giraffae .

در بلوچستان وچاه بهار دیده شده است . نوعی درخت جنگلی که نامهای دیگر آن «طلح» و «سیال» وبیله است . رجوع به کتاب جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۳۴ و کتاب درختان جنگلی ایران ص ۱۷۷ شود .

چگرزدن . [چ ُ گ َ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن سازی که چگر وچگور نام دارد. ساززدن . چگر نواختن . عمل چگر زن و چگرچی وچگورنواز . بوسیلهٔ چگر مطربی کردن . ورجوع به چگر وچگور وچگرچی وچگر زن شود .

چگرزن . [چ ُ گ َ زَ] (نف مرکب) زننده و نوازندهٔ چگر . چگرچی . آنکس که هنر چگرزدن وچگور نواختن داند. کسیکه درچگر زدن مهارت دارد . ورجوع به چگر وچگور وچگرچی و چگرزدن وچگورزدن شود .

چگرنه . [چ َ گ َ ن َ] (ا) مرغی گردن دراز که آنرا کاروانك نیز گویند. (آنندراج) تلفظی از جکرنه و چکرنه . کاردانک . ورجوع به جگرنه وچکرنه شود .

چگك . [چ ُ گ ُ] (ا) بروزن و معنی چغك باشد که گنجشك است . (برهان) . گنجشك را گویند . وآنرا چغك و چغوك نیز گویند. (جهانگیری) گنجشک که چغوك وچغك نیز گویند . (رشیدی) . گنجشك و چغوك وچغك . (انجمن آرا) . (آنندراج) . چغوك و گنجشك . (ناظم الاطباء) . چغو و چكك وچكوك وچگوك ، عصفور :

اگر کند طیران درهوای همت تو (۱)
زچنگ شاهین باز آورد شکار چگك (۲).
شمس فخری (بنقل رشیدی) .

ورجوع به چغك وچغوك وچكك وچكوك و چگوك شود .

چگل . [چ ِ گ ِ] (اِخ) (۳) ناحیتی است واصل اوازخلخ است ولکن ناحیتی است بسیار مردم ومشرق اوو جنوب اوحدود خلخ است مغرب وی حدود تخس است وشمال وی ناحیت خرخیز است (حدود العالم ص ۵۲) .

نام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش رو میباشند ، ودرتیر اندازی عدیل و نظیر ندارند . (برهان) . (جهانگیری) . (ناظم الاطباء) . شهریست به ترکستان که منسوب بدانجارا چگلی گویند وبخوبرویی و تیراندازی معروفند. (انجمن آرا). (آنندراج) یکی از شهرهای معروف ترکستان قدیم. نام شهری است از ترکستان قدیم که ظاهراً مردم آن شهر بزیبایی معروف بوده اند ، وبدین مناسبت شاعران دراشعار خود خوبرویان را بدین شهر نسبت داده یابمردم این شهر تشبیه کرده اند .

« ... وهرچیزی که ازناحیت خلخ افتد واز ناحیت خرخیز افتد از چگل نیز خیزد » . (حدود العالم).

گفتم که کردوتیر گشاید سوی چگل
گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن .
فرخی .

گرهی را نهالها زچگل
گرهی را نهالها ز ختن .
منوچهری .

ملکی کو ملکان راسر ومایه شکند
لشکر چین وچگل را بطلایه شکند.
منوچهری .

بی دلکان جان وروان باختند
با ترکان چگل وقندهار .
منوچهری .

ز ترك چگل خواست چینی کمان
به جم گفت کای نامور میهمان .
اسدی .

پری روی ریدك هزاراز چگل
ستاره صدو کوس زرین چهل . اسدی .

آنچه ئی را گرد شیرین جان ودل
وآنچه خاکی یافت زان نقش چگل.
مولوی.

ندانم ازچه گل است آن نگار یغمایی
که خط کشید براوصاف نیکوان چگل .
سعدی .

طمع کرده یاران چین وچگل
چوسعدی وفا زان بت سنگدل
سعدی .

محقق همان بیند اندر ابل
که درخوبرویان چین وچگل .
سعدی .

به مشك چین وچگل نیست بوی گل محتاج
که نافه هاش زبندقبای خویشتن است .
حافظ .

چون اثردندان عاشق بر اندام بت چگل و گیسوی ضیمران سیاه ودراز چون شب عاشقان بیدل . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۶) .

ترکیبات :

شمع چگل: کنایه ازمعشوق باهر زیبارخی :

سوختم درچاه صبراز بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است ازحال ما کورستمی.
حافظ.

توبدین ناز کی وسر کشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی .
حافظ .

صفای خلوت خاطر ازآن شمع چگل جویم
فروغ چشم ونوردل از آن ماه ختن دارم.
حافظ .

ورجوع به چگلی شود .

چگل . [چ ِ گ ِ] (ا) گل ولای ولجن را گویند . (ازبرهان) . (ازناظم الاطباء) .

چگل. [چ ُ گ ُ] (اِخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل که در ۸ هزار گزی شمال باختری ده دوست محمد ، نزدیك راه افغانستان واقع است . جلگه ومعتدل است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ هیرمند .محصولش غلات ، پنبه ولبنیات ،شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چگلك . [چ ِ گ ِ ل َ] (اِخ) مأخوذ از ترکی ؛ توت فرنگی که بفرانسه «فرز» (۴) گویند .(ناظم الاطباء) .



چگلك

چگلمش. [چ ِ گ ِ م ِ] درزبان ترکی ؛ بمعنی کشیده شده. (ازغیاث). (ازآنندراج).

چگلی . [چ ِ گ ِ] (امنسوب) منسوب به شهرچگل . (ناظم الاطباء) . منسوب به «چگل» که شهری از ترکستان قدیم است. کسی یاچیزی که ازشهر چگل خیزد. ورجوع به چگل شود.|| کنایه ازمرد یازن زیباروی وخوش آب ورنگ. ورجوع به چگل شود .

چگلیز : [چ ِ] (ا) نام گیاهی . (ناظم الاطباء). ورجوع به چگلین شود .

چگلین : [چ ِ](ا) نام گیاهی . (ناظم الاطباء). ورجوع به چگلیز شود .

چگن . [چ ِ گ َ](اِ ص) بمعنی «چکن» و« چکین » است که نوعی از زرکش دوزی وبخیه دوزی است :

خروس وار سحرخیز باش تا سروتن
بتاج لعل و قبای چگن بیارایی .
(از دقایق الحقایق).

ورجوع به چکن وچکین شود .

چگندر. [چ ُ گ ُ دَ](ا) بمعنی چغندر باشد . (برهان). (از جهانگیری) . همان چغندراست. (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). مرادف چغندر . (رشیدی). چغندر.(ناظم الاطباء). چندر وچقندر :

حسن را گفت که بدکان آن مردشو چندانکه شلغم وچگندراست بخر وبیار . (اسرار التوحید چاپ مصحح بهمنیار ص ۶۵).ورجوع به چغندر وچقندر وچندر شود .

چگنی . [چ ِ گ ِ](اِخ) نام طایفه ایست ازطوایف قشقایی که تعداد ۳۰۰ خانواراست ومحل سکونت آنها درحوالی سمیرم میباشد. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲) .

---

(۱) ن ل : ... درهوای دولت او . (۲) ن ل : ... شکار چگوك .
(۳) بتلفظ جغتائی « چکیل » . « جغتایی ۲۸۶ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .
(4) Fraisier .

چگنی . [چ ِ گ ِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای خرم آباد که ازسمت خاور به شهرستان خرم آباد ، از باختر به بخش طرهان ، از شمال به بخش سلسله ودلفان وازسمت جنوب به بخش ویسیان محدود است . اراضی این بخش قسمتی جلگه و قسمتی در دامنهٔ کوه یا کوهستانی است و آب و هوای معتدل دارد . آبش ازرودخانه وچشمه‌ها،محصولش غلات ، حبوبات وصیفی ، وراهش درتابستان ازطریق خرم آباد و کوهدشت اتومبیل رو است . مرکزبخش چگنی در ٣٦ هزار گزی خرم آباد واقع است و از آثار قدیم ، بنای دوامامزادهٔ معروف به باباعباس وحیات الغیب با قلعهٔ مخروبه وپل مخروبهٔ مهم کنگان که پایه‌های آن باقی است در آن محل برجای مانده است . این بخش ازسه دهستان: د ره ناوه کش وسماق تشکیل یافته که جمعاً بیش از ۱۱ هزاروپانصدتن سکنه دارندوساکنین بخش از طایفه‌های بهرامی ، طولانی ، شاهیوند ، سادات ، حیات الغیب و چگنی میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

چگور . [چ ُ] (اِ) چگر ، قسمی ساز روستایی . نوعی سازسیمی ساده که بیشتردر میان ترکمانان متداول است . ورجوع به چگرشود .

چگورچی . [چ ُ] (ص مرکب) رجوع به چگرچی شود .

چگورزدن . [چ ُ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به چگرزدن شود .

چگوک . [چ ُ] (اِ) بمعنی چغوک است که گنجشک باشد . (برهان). (ازجهانگیری). (ازآنندراج). گنجشک که چغوک وچغک نیز گویند.(رشیدی). چغوک . (ناظم الاطباء). چکوک وچگک . عصفور :

آنکه شهباز همتش گه صید
کرکس چرخ بشکردچوچگوک(۱).

فخری (بنقل رشیدی).

ورجوع به چغک وچغوک و چکوک وچگک شود .

چگوک . [چ َ] (اِ) چکاوک را گویند که بعربی قبره خوانند . (برهان) . چکاوک . (ناظم الاطباء). چکاو وچکاوه . ورجوع به چکاو وچکاوک وچکاوه شود .

چگونگی . [ِ چ ُ ن َ] (حامص مرکب)(۲) طبیعت و طریقهٔ هرچیز و کیفیت . (ناظم-الاطباء). حال. وضع . طور. حالت. کیف. چونی . هویت . ماهیت :

آنکه نداندچگونگیت نداند
کهنه سرایا که توزبهرچرائی.

ناصرخسرو .

... چگونگی حال قاید منجوق ازوی پرسید. (تاریخ بیهقی).

... پیش ازحدوث خطرومعاینهٔ شرچگونگی آنرا شناخته باشد. (کلیله ودمنه). ورجوع به چگونه و کیفیت وچونی شود. || شرح وتفسیر. شرح و توضیح . سرگذشت . (ناظم-الاطباء) : ایارده ، چگونگی پازند است . (صحاح الفرس). چنانکه بیارم چگونگی آن برجای خویش. (تاریخ بیهقی) . || حقیقت. (ناظم الاطباء) . حاق مطلب . بیان واقع . ||درتداول فلسفه، ابن سینا آنرا بجای کیفیت بکاربرده، همچنانکه «چندی» را نیز بجای کمیت آورده‌است؛ واین راچگونگی خوانند و بتازی کیفیت . (دانشنامهٔ علایی مصحح خراسانی ج ۱ ص ۵ ۸).

الله را چگونگی نباشد . (کتاب المعارف) .

چگونه . [چ ِ ن َ] (ادات استفهام) (۳) کلمهٔ استفهام است. (ازآنندراج) . بطور استفهام استعمال میشود ؛ یعنی ازچه نوع و ودرچه وضع ودرچه حالت وچه طور. (ناظم-الاطباء). بچگونه. بچه طور. بچه طرز. چسان. بچه نحو. بکدام سان. چون. چه. چه جور. چه شکل. کیف [ک َ ف َ]. (منتهی الارب):

دریا دوچشم وبردل آتش همی فزاید
مردم میان دریا وآتش چگونه پاید .

رودکی .

روی وشی وارکن بوشی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشی واراست.

خسروی.

عمرچگونه جهد ازدست خلق
باد چگونه جهد ازبادخون . کسائی.

چرا باشتاب آمدی گفت شاه
چگونه سپردی چنین دورراه؟

فردوسی .

بگویم ترا من نشان قباد
که اوراچگونه است رسم ونهاد.

فردوسی .

به بهرام گفت ای سرافرازمرد
چگونه است کارت بدشت نبرد ؟

فردوسی .

آنکه خوبی ازاو نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود ؟ عنصری.

توچگونه رهی که دست اجل
برسرتو همی زند سرپاس ،

عنصری.

چگونه داند انگشتری که زرگر نیست
چگونه داند صراف خویشرا دینار
چونیست دانش برکارخویش دایره را
چگونه باشد دانا بخالق پرگار.

ناصرخسرو.

دل هدیهٔ تو کردم آنرا نخواستی
جان تحفه میفرستم آنراچگونه‌ای.

سیدحسن غزنوی .

چوشکرم به گداز اندرآب دیدهٔ خویش
چگونه آبی، آبی به گونهٔ مرجان .

سوزنی.

دمنه پرسیدچگونه بود آن حکایت؟ (کلیله ودمنه). .. وخردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج وتعب آن بسیارباشد . (کلیله و دمنه) .

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت آلود
گویی که دوش تاروزباریش گوه پالود.

عماره.

شب درست چه داند بخواب نوشین در
که شب چگونه بیابان همی بردرنجور.

سعدی.

دیدی که چگونه حاصل آمد
ازدعوی عشق روی زردی .

سعدی.

چگونه شکراین نعمت گزارم
که زورمردم آزاری ندارم.

سعدی.

چگونه می بینی این دیبای معلم را براین حیوان لایعلم. (گلستان سعدی) .

|| (قیدتعجب) مرکب از:چه تعجب + گونه مرادف چه.چه جور.چه نوع وجزاینها :

تهنیت خواهم گفتن که خداوندمرا
پسری دادخداوندوچگونه پسری !

فرخی.

چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمرداست
زنی چگونه زنی ، سیم ساعد و لنبه .

عماره.

ترکیبات :

بی چگونه؛ مرادف بیچون که صفت خداوند است :

زنده به آبند زندگان که چنین گفت
ایزد سبحان بی چگونه و بی چون .

ناصرخسرو.

هرچگونه؛ بمعنی هرچندوهرقدروهراندازه؛ حربا که باآفتاب همی گردد ، هرچگونه که گردد . (التفهیم) .

زیراکه همی هرچگونه باشد
هم بگذرد این مدت شماری .

ناصرخسرو .

چگونی . [چ ِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خمیربخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزار گزی شمال باختری بندرعباس برسرراه فرعی بندرعباس به‌لارواقع است و ۱۵ تن سکنه دارد .

---

(۱) ن ل : ... چوچکوک . (۲) ازچگونه (چگونک) + ی(مصدری) ، پهلوی Cêgônîh «مناش ۲۷۰: ۲» ؛ کیفیت «و کیفیت بود چون چگونگی چیزها» «کشف المحجوب سجستانی ۱۷». (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) ؛

(۳) - بکسراول وچهارم (درلهجهٔ مرکزی) از: چه + گونه . پهلوی Cêgön «مسینا ۱۳۲»؛ چه نوع . چسان ، چطور (استفهام) رک : اسفا ۱: ۲ ص ۳۲ و ٤۵ و ۱۹۲. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

چگیدن. [چ َ دَ] (مص) چکیدن. ورجوع به چکیدن شود .

چگینه کش. [چ ن ِ ک ُ] (اِخ) دهی از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری بروجرد و ۷ هزار گزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به دورود واقع است . جلگه و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه ، محصولش غلات وبرنج ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چگینی. [چ ِ] (اِخ) نام یکی ازمشهورترین ایلات اطراف قزوین که ییلاقشان درقاقزان وقشلاقشان درطارم سفلی است. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶۸ و ۳۶۹) .

چگینی. [چ َ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۵ هزار گزی خاور کوزران ودوهزار وپانصد گزی شمال راه فرعی سنجابی بکرمانشاه واقع است . دشت وسردسیراست و ۲۶۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و سراب تیران ، محصولش غلات ، حبوبات ، چغندر قند ، لبنیات و قلمستان ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش درتابستان اتومبیل رواست. گله داران این محل درزمستان به حدودقصر شیرین میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چل. [چ َ] (اِ) بندی باشد که از چوب و علف وسنگ وگل وخاک در پیش رودخانه وجوی ببندند . (برهان). (ازجهانگیری). بندیکه ازچوب وکاه وسنگ وعلف درپیش رودخانه وجوی ببندند و «ورغ» گویند . (انجمن آرا). (آنندراج) . (ازرشیدی) . بندروغ وبندی که ازچوب ونی وعلف وگل ولای وخاک درجلو رودخانه ونهر بندند . (ازناظم الاطباء). سد وبندی ازسنگ وخاک وچوب و مانند اینها که دهقانان و آبیاران جلورود یانهریا جوی برآرند . برق[ب َ] (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). ورجوع به بند و بند روغ (بندورغ)شود .

چل. [چ َ] (فعل) امر به رفتن ، یعنی برو وبهندی نیز همین معنی دارد. (برهان)(۱) امرازرفتن بود. (جهانگیری). امر ازچلیدن یعنی رفتن وبزبان هندی بهمان معنی استعمال شود(انجمن آرا) (آنندراج). امر ازچلیدن بمعنی رفتن واین مشترک است . درفارسی وهندی . (غیاث). کلمهٔ امر ازچلیدن . یعنی برو . (ناظم الاطباء) . امر از چلیدن یعنی رفتن وبزبان هندی نیز مستعمل است ، اما حق آنست که اصل هندیست وفارسیان استعمال کرده اند . (رشیدی) :

اگرچه غرقه‌ای از فضل اونمید مباش
بعلم کوش وازین غرق جهل بیرون چل.
ناصرخسرو (بنقل رشیدی).

ازچلچل تو پای من زار شد کچل
من خودنمیچلم تواگرمیچلی بچل.
امیرخسرو (بنقل رشیدی).

چل. [چ ُ] (اِ) آلت تناسل راگویند . (برهان). (ازجهانگیری) . آلت تناسل که چول نیز گویند . (رشیدی). آلت تناسل را گویندو آنراچرنیز گفته اند . (انجمن آرا). (آنندراج) . آلت تناسل و نره . (ناظم الاطباء). آلت تناسل پسران خردسال . (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . و رجوع به چر و چوک وچول شود .

چل. [چ ِ] (اِ) اسبی است که دست راست وپای چپ اوسفید باشد . (برهان) . اسبی بود که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و آنرا اشکل و اشکیل نیزنامند . (جهانگیری) . (رشیدی) . اسبیکه دست راست وپای چپ اوسفیدباشد وآنرااشکیل خوانند . (انجمن آرا). (آنندراج) . اسب دست راست وپای چپ سفید.(ناظم الاطباء):

کلوس کج دم وچپ شوره پشت آدم گیر
یسارعقرب وچل سم سفیدکام سیاه(۲)
شاعری (بنقل جهانگیری).

ورجوع به اشکل و اشکیل شود .
|| مخفف چهل هم هست که بعربی اربعین خوانند.(برهان).مخفف چهل.(ازجهانگیری) (ازرشیدی). (ازانجمن آرا).(ازآنندراج). مخفف چهل که عدد معروف است.(غیاث). تعیین عددی بمعنی چهل . (ناظم الاطباء) . مخفف چهل که درشمار از سلسلهٔ عشرات و ده برابر چهار میباشد ؛ چنانکه چل روز بجای چهل روز وچل سال بجای چهل سال وچل شب وچل هزار بجای چهل شب وچهل هزار ونظایراینها گفته یا نوشته آید ؛

دگرآنکه گفتی که چل ساله مرد
زبرنا فزونتر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود
بمردانگی درفزایش بود .
فردوسی .

ابرمیسره چل هزار دگر
همه ناوک اندازوپرخاشخر.
فردوسی .

همی برد بد خواهرا بسته دست
زخویشان اونیز چل بت پرست .
فردوسی .

نقدشش روز ازخزانهٔ هفت گردون برده ام
گرچه درنقب افکنی چل شب گران آورده ام.
خاقانی .

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه بچل نکته فروگفت .
نظامی .

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قراراندررحم ماند
وگرچل ساله را عقل وادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند .
سعدی .

علم وفضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد .
حافظ .

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیرمغان کمترین منم .
حافظ .

ورجوع به چهل شود .

چل. [چ ِ] (ص) مردم کم عقل ونادان و احمق وگول . (برهان) . (ازناظم الاطباء). بی عقل واحمق وگول . (جهانگیری). (از رشیدی). احمق وخفیف العقل.(انجمن آرا). (آنندراج). احمق . (غیاث). دیوانه . خل [خ ُ]. خلک . سبک مغز . سفیه. کودن.

چل. [چ ِ] (اِ) در لهجهٔ قزوین ، چوبها ونخی که درفاصلهٔ دوچرخ پنبه ریسی است . || درتداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ؛ بغربال بزرگی اطلاق شود که سوراخهای فراخ دارد وبیشتر درپاک کردن گندم یا جوازکاه وخاشاک بکار رود .

چل. [چ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد که در ۴۲ هزار گزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشک واقع است . کوهستانی و گرمسیراست و ۲۷۳ تن سکنه دارد . آبش ازچشمهٔ چل ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان فرشبافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی ازطایفهٔ میرزاوند میباشندوبرای تعلیف احشام بییلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل. [چ ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بلده بخش نورشهرستان آمل که در۸ هزار گزی جنوب خاوری بلده واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سار ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرواست . اغلب سکنهٔ این آبادی برای تأمین معاش وکارگری به حدودمیان رودسفلی ونائیج میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

(۱) - درسانسکریت Cal (برو) ازریشهٔ Cal (حرکت کردن) « دکتر راجا » (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین)

(۲) ن ل: کلوس وکژدم و چپ شوره پشت وآدم گیر. یساروعقرب وچل سم سفید وکه سیاه .

چل. [چ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۳۲ هزار گزی شمال باختری اردل واقع است. جلگه است وجنگل بلوط دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات دیمی و آبی، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن قالی و گلیم وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۱۰).

چلا. [چ ِ] (اِ) چهل روزی که مرتاضان چله نشینند. (ناظم الاطباء). || چهل روز ایام نفاسی، یعنی آن مدت پس از زائیدن که زن در آن ناپاک میباشد. (ناظم ـ الاطباء).

چلاجوره. [چ َ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۱۱ هزار گزی شمال خاور حسن کیف و ۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ مرزان آباد ـ کلاردشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلارس. [چ ِ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری رودسر و یک هزار گزی شمال خاور املش واقع است. جلگه ومعتدل ومرطوب است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش ازشلمان رود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلاس. [چ َ] (ص) کسیرا گویند که پیش از انداختن سفره از هر رنگ یا هر طبق لقمه‌ای چند طعام بخورد واورا بعربی لواس [لَ وّ] خوانند. (ازبرهان). کسیرا گویند که پیش از گشودن سفره و آوردن آن ازهر دیگ یا هر طبق لقمه بردارد و بخورد واورا بعربی لواس گویند. (از ـ انجمن آرا). (ازآنندراج). اکول ولواس وکسیکه پیش از گستردن سفره ازهر طبق یا هر دیگ چیزی بخورد. (ناظم الاطباء). ورجوع به لواس شود

چلاسی. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان بخش شهرستان شهسوار که در ۸ هزار گزی جنوب باختری شهسوار واقع است. جلگه ومعتدل ومرطوب است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ تبرم، محصولش برنج، مرکبات وچای، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۳).

چلاغ. [چ ُ] (ص) مأخوذ از ترکی؛ شل وشیشله. (ناظم الاطباء). آنکه یک پای ندارد یا یک پای او فالج دارد. و رجوع به چلاق شود. || آنکه دست ندارد یا یکدست وی خشکیده وفالج شده است. ورجوع به چلاق شود.

چلاق. [چ ُ] (ص) آدمی شل. (آنندراج). چلاغ در ترکی «چولاق» بمعنی دست شکسته است. «جغتایی ۲۹۷». (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین). ترکی است، بمعنی اشل واعوج وکسیکه دست یا پای شکسته یا بریده دارد لیکن بیشتر در پا مستعمل است. کسیکه یکدست یا هر دودست اوپیچان و کج باشد. (لغت ـ محلی شوشتر ـ خطی). مثال: وقت کار کردن چلاقم وقت خوردن قلچماقم!! ورجوع به چلاغ شود.

چلاقو. [چ ُ] (اِخ) دهی از دهستان کله ـ بور بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری میانه و ۵ هزار گزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چلاقی. [چ ُ] (حامص) چلاق بودن. چگونگی دست یا پای چلاق. و رجوع به چلاق شود. || (ص) کسیکه بمسخرگی دست خودرا کج گیرد وبچلاق بودن تظاهر کند. (لغت محلی شوشتر ـ خطی). || مطلق مردم بازاری ومسخرگان. (لغت ـ محلی شوشتر ـ خطی).

چلاک. [چ َ] (اِ) جانوریست که آنرا سرگین گردانک گویند و بعربی جعل خوانند. (برهان). (آنندراج). جعل و سرگین گردانک. (ناظم الاطباء). چلانک. کوز [ک َ وَ] (درتداول اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). ورجوع به جعل وچلانک شود. ||عینک. (ناظم الاطباء).

چلالی. [چ ِ یا چ َ] (اِ) سبدی باشد که زنان پنبهٔ گلوله کرده وریسمان ریسیده را در آن نهند. (برهان). (آنندراج). سبدی که زنان پنبهٔ گلوله کرده و ریسمان ریسیده وجز آن دروی نهند. (ناظم الاطباء).

چلالی. [چ َ] (اِخ) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری دهلران و ۳۱ هزار گزی شمال راه شوسهٔ دهلران به نصریان واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه‌ها، محصولش غلات، روغن وپشم وشغل اهالی زراعت و گله داری است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ دوستعلی ـ وند میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۵).

چلان. [چ َ] (اِ) مکتوب اطلاع از جانب زمین دار بحاکم که مال الاجارهٔ وی حاضر است برای پرداختن. (ناظم الاطباء). عنوان قسمی نامهٔ اداری دراصطلاح مأموران وصول مالیات ارضی و تحصیلداران سابق که فعلا مصطلح ومعمول نیست.

چلان. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۱۷ هزار گزی باختراهر و ۳ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۸۹ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ اهر، وچشمه، محصولش غلات و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چلاندن. [چ ِ دَ] (مص) چلانیدن. در تداول عامه؛ بمعنی فشردن وفشاردن وفشار دادن چیزی؛ یاچنانکه جامهٔ شسته رابرای کم شدن آب آن، یا هندوانه را برای تمیز دادن کالی یارسیدگی آن یاغورهٔ انگور را برای گرفتن وجدا کردن آب آن، وغیره. فشردن. (لغت محلی شوشتر). ورجوع به چلانیدن شود.

ترکیبات:

غوره چلاندن (چلانیدن)؛ در تداول عامهٔ تهرانیان؛ کنایه از گریه کردن واشک ریختن.

چلانک. [چ ُ یا چ ِ] (اِ) بازیی است که آنرا کوزه گردانک خوانند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). بازیی است که آنرا کوزه گردان نیز گویند. (جهانگیری). (رشیدی). یکنوع بازی مرکودکانرا که کوزه گردانک نیزمیگویند. (ناظم الاطباء). || جانوری باشد که عرب جعل گویند. (برهان). جانوریست که آنرا سرگین گردانک هم نامند وبتازی جعل گویند. (جهانگیری). (ازرشیدی). جعل رانیز گفته‌اند. (انجمن ـ آرا). (آنندراج). جعل وسرگین گردانک. (ناظم الاطباء). کرم سرگین که آنرا «خیزدوک» و «دیلمک» و «سرگین غلطانک» و «سرگین گردانک» و «سرگین غلطان» و «سرگین گردان» و «کشتک» و «گوی گردانک» و «گوی گردان» نیز گویند و بتازیش جعل نامندوهندیان کیروره خوانند. (ازشرفنامهٔ منیری). چلاک. کوز. [ک َ وَ] (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). ورجوع به جعل وچلاک شود.

چلان کوه. [چ َ] (اِخ) نام کوهی است درملک یمن. (برهان). (جهانگیری). (ناظم ـ الاطباء):

بکوهی برشد ازتشویش انبوه (۱)
که خوانندش در آن کشور چلان کوه.
نزاری (بنقل جهانگیری) (۲).

(۱) نل: به کوهی برشد از تشویش وانده. (۲) ـ صاحب رشیدی وانجمن آراوآنندراج نیز این بیت را شاهد آورده‌اند و چون درمعجم البلدان وحدود العالم کلمهٔ «چلان کوه» دیده نشد بالاخره مسلم نگردید که این کوه چنانکه صاحب برهان نوشته است درملک یمن بوده یابنابنوشتهٔ رشیدی ودیگران بکشور چین تعلق داشته است.

|| کوهی‌است‌درچین .(رشیدی). (انجمن - آرا) . (آنندراج) .

چلانه . [چ ِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در۴۳هزار گزی جنوب خاوری بیجار و ۷ هزار گزی شمال خاوری سلامت آباد وراه‌شوسه واقع‌است. تپه ماهوری ومعتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمه‌ورودخانهٔ تلوار، محصولش غلات ولبنیات ، شغل‌اهالی‌زراعت، گله‌داری وبافتن قالیچه وراهش مالرواست، لیکن‌در فصل تابستان ازسلامت آباد با اتومبیل هم میتوان بدانجارفت.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چلانی . [چ َ] (اِخ) دهی‌ازادهستان جوانرود بخش باوهٔ شهرستان‌سنندج که‌در ۲۰هزار گزی جنوب خاوری باوه و ٤هزار گزی باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به باوه واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۶ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه.محصولش غلات ، لبنیات، وتوتون ؛ شغل‌اهالی زراعت وگله داری وراهش‌مالرواست (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

چلانیدن . [چ َ دَ] (مص) فشار دادن و منضغط کردن . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع‌به چلاندن‌شود .

چلاو . [چ َ] (اِخ) بمعنی خشکهٔ برنج (آنندراج) . (غیاث) . طعامی که ازبرنج سازند ، وبا خورشها خورند و آنرا خشکه برنج نیز گویند . (ناظم الاطباء) . چلو . خوراکی که ازبرنج باروغن یاکره سازند وآنرا باکباب یا انواع خورشهای دیگر خورند . ورجوع به چلو وچلو کباب وچلو خورش شود .

چلاو . [ ] (اِخ)مؤلف‌مرآت البلدان نویسد : « یکی‌ازبلوکات‌طبرستان ومازندران میباشد که‌فعلاتیول‌منشی الممالك است‌وقلعه‌ای‌قدیمی‌وکهنه دارد .این‌آبادی را چلاون هم نامیده اند » .(ازمرآت - البلدان ج٤ ص ۲۰٤) . ورجوع‌به‌چلاون شود .

چلاو . [چ َ](اِخ) نام‌یکی‌ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است . این دهستان تقریباًدر ۵ ٤هزار گزی جنوب‌آمل دردامنه‌ومیان دره‌های کوهستان‌جنگلرواقع است‌وهوای‌این‌آبادی غالباًمه‌آلود ومعتدل میباشد .آب آن‌ازچشمه‌سارهای کوهستان ، محصول‌عمده‌اش‌غلات،لبنیات وعسل،شغل‌عمدهٔ ساکنان دهستان گله‌داری‌وزراعت وصنعت زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی برای لباس مردان است . ایندهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن میباشد و وقراء مهم آن ، گنگرج کلا ، تبارو وباشا کلاست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چلاون . [ ] (اِ) مؤلف مرآت البلدان‌نویسد: « یکی‌ازبلوکات‌طبرستان و مازندران میباشد که‌تیول‌منشی‌الممالك است و قلعه‌ای قدیمی و کهنه دارد و آنرا بنام « چلاو» هم‌مینامند . صاحب‌تاریخ‌طبرستان درشرح عزیمت‌امیرتیموربه تسخیرطبرستان گوید :

حضرت‌صاحبقران‌از برکهٔ تاش وراه‌سرخس بولایت نسا آمد ، امراشیخ علی بهادر و سونجك بهادر و مبشر بهادر برسم منقلای صف‌لشکر آراسته در موضع کاوکراح به قراول‌امیرولی‌رسیدندوجنگ‌سخت‌درپیوست. مبشر راتیری بر دهان رسیده و دودندان‌او ازبیخ برآمد وباوجوداین زخم‌خصم‌خودرا بدست آورد وسرش از تن جدا کرده پیش حضرت‌صاحبقران آورد. آنحضرت‌برجلادت اوآفرین کرده‌موضع‌کاو کراح‌برسم‌سیورغال به‌اوارزانی‌داشت‌وقلعه‌درون‌رابجنگ گرفته کوتوال‌آنرابه‌یاسارسانیدندوبه‌راه‌چلاون و دهستان ، ازآب‌کرکان گذشته در نواحی کبود جامه وشاسمان نزول فرمود» .(از- مرآت البلدان ج ٤ص ۲۰٤) .ورجوع‌به چلاوشود.

چلاه . [چ ُ] (اِ) سنج . (ناظم‌لاطباء). چلب وچلپ ورجوع به چلب وچلپ وسنج شود. || (ص)جولاه‌ونساج .(ناظم‌الاطباء) . || رقص لشکری‌وسپاهی . (ناظم‌الاطباء).

چلب . [چ َ لَ] (اِ) سنج راگویندوآن دوپارچه‌برنج‌تنك‌وپهن‌باشد که‌دربازیگاهها ونقاره خانها برهم‌زنندوبنوازند .(برهان). (از جهانگیری) . دو طبقهٔ پهن که از برنج سازند و مینوازند وسنج نیز گویند . (رشیدی) . دو طبقچه که ازبرنج سازند و برهم زنند ، درجنگ و عروسیها متداول است وآنرا سنج نیز گویند و صنج معرب آنست . (انجمن‌آرا) . قسمی آلت‌موسیقی بدون‌سیم که از دوصفحهٔ مدوربرنجین‌ساخته شده که هرصفحه را بیکدست گیرندوآندو رابهم زده نوایی‌ازآنهابرآورند ودرتداول عامه سنج نامیده میشود و اکنون نیز زدن سنج دردسته‌های‌عزاداری‌بخصوص در دستهٔ زنجیر زنها معمول است . چلاه . چلپ :

چویکپاس بگذشت از تیره شب
زپیش‌اندرآمدخروش چلب .

فردوسی .

اندرآن‌صحرا که‌شیران دولشکرصف کشند
وآسمان ازبرهمی خواندبرایشان افترب
چشمهٔ روشن نبینند دیده‌ازگرد سپاه
بانگ تندرنشنودگوش‌ازغو کوس‌وچلب.

فرخی .

ورجوع به‌چلاه وچلپ‌وسنج‌شود .

|| بمعنی شوروغوغاوفتنه هم آمده است . (برهان) . آشوب وفتنه . (جهانگیری) . غوغا وآشوب وفتنه . (رشیدی) . (انجمن آرا). چلب . هیاهو وجنجال . چلپ.شغب:

ای امتی که ملعون‌دجال کرد کر
گوش شمازبس چلب وگونه‌گون شغب .

ناصر خسرو .

بردین خلق مهتر گشتندی این گروه
بومسلم‌ارنبودی‌وآن‌شور وآن‌چلب .

ناصرخسرو .

زمهر و کینش غمگین عدووشاد ولی
زدست وتیغش بیدارامن‌وخفته چلب .

قطران .

ورجوع به‌چلب وچلپ شود .

چل‌بسم‌الله . [چ ِ بِ مِلْ لاه] (امر کب) مخفف چهل‌بسم‌الله . تعویذی ازمس‌یابرنج که برگردن طفل‌آویزند دفع چشم‌زخم و عین‌الکمال را . تعویذی برنجین یاازجنس دیگر که‌برآن‌بسم‌الله‌یاآیات‌قرآن‌وخطوط وعلاماتی‌نویسند وبر گردن طفل کنندبرای دفع‌مضرت چشم بد .

چلبك . [چ َ بَ] (اِ ترکی) چلپك و چربك . در ترکی جغتایی نانی است‌که خمیر آنرا تنك‌ساخته درروغن پزند. (از حاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح دکترمعین‌ذیل لغت چلپك) :

نسیم چلبك وحلوا بمردگان چورسد
ببوی هردو برآرند دست‌وسرزقبور.

بسحق .

ورجوع به چلپك وچربك شود .

چلبله . [چ ُ بُ لَ](اِ)شتاب واضطراب. (برهان) . اضطراب و شتاب و بیقراری . (ناظم‌الاطباء).شتاب‌واضطراب . (لغت‌محلی شوشتر - خطی) . || چیزیرا گفته‌اند که بطریق انعام یاصلهٔ‌شعرو جلدوبکسی‌دهند. (برهان) . (از رشیدی) . بمعنی چیزیکه بطریق انعام وصله بکسی دهند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . صله‌وانعام شعر وجز آن . (ناظم الاطباء) . || (ص) با شتاب و مضطرب‌را گویند . (جهانگیری) . شتابکار ومضطرب . (رشیدی). شتابزده‌ومضطرب. (انجمن آرا) . (آنندراج) . مضطرب . (ناظم‌الاطباء) :

ای‌زنوررای‌توخورشیدرخشان(۱)درحجاب
وی زجود دست توابربهاری چلبله .

ظهیرفاریابی(بنقل‌جهانگیری).

چل‌بند . [ـچ ِ بَ] (امرکب) جامه‌ای رقاصان را. چهل‌بندونوعی جامهٔ مخصوص رقاصان‌که از پارچه‌های مختلف بالوان گونه‌گون سازند . جامه‌ای رقاصان را که دامنهای آن‌برنگهای‌مختلف‌برزبریکدیگر است ودیده شود. پیراهن مخصوصیکه‌غالباً رقاصهای کولی پوشند و چین‌ها وپلانهای دامن‌گشاد و بلند آن ازپائین ببالا بالوان

(۱) ن ل :... خورشیدتابان.

مختلف و بشمارهای بسیار نمودار است، و بدین مناسبت درمثل هرچیز رنگارنگ وتکه تکه را به چهل بند رقاصها تشبیه کنند.

چلبی. [چ َ ل َ] (اِ) در ترکی؛ بمعنی آقا وخواجه وسرور. بلسان الروم؛ سیدی. (ابن بطوطه).

چلبی. [چ َ ل َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراك که در ۱۵ هزار گزی جنوب کمیجان بر سرراه نیمه شوسهٔ کمیجان به اراك واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۵۰۶ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، ارزن، ذرت، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان، شغل اهالی زراعت، گله داری وقالی بافی و راهش نیمه شوسه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلبی افندی. [چ َ ل َ آ ِ ف] (اِخ) مرشد طایفهٔ دراویش مولویه در قونیهٔ آسیای صغیر (از کتاب: از سعدی تا جامی تألیف ادوارد برون ترجمهٔ حکمت ص ۵۴۰). شیخ حسام الدین، حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترك، که مرید ملای روم بوده ومولوی، مثنوی مشهور خودرا بتشویق وی سروده است، حسام الدین چلبی. ورجوع به چلبی حسام الدین وحسام الدین چلبی شود.

چلبی. [چ َ] (اِخ) (حسام الدین . . .) حسام الدین چلبی. چلبی افندی. ابن اخی ترك. مرحوم عباس اقبال در کتاب «تاریخ مفصل ایران» ضمن شرح حال مولوی رومی وچگونگی نظم مثنوی در بارهٔ عزیزترین شاگردان جلال الدین محمد مولوی رومی چنین نگاشته است:

«حسن بن محمد بن اخی ترك ملقب ومعروف به حسام الدین چلبی (متوفی ۶۸۳) که جلال الدین محمد بلخی رومی فرزند بهاءالدین محمد بن حسن خطیبی بکری (۶۰۴-۶۷۲) مثنوی معروف خود را بتشویق وی نظم کرده، چه حسام الدین که میل وشوق مریدان مولانا را بقرائت منظومات عرفانی سنائی وشیخ عطار میدیده ازمولانا درخواست کرده است که منظومه‌ای مثنوی بهمان روش بگوید، ومولانا در مواقعیکه حال وشوری داشته شش دفتر مثنوی را بوزن منطق الطیر عطار و الهی نامهٔ سنایی گفته وحسام الدین آنهارا نوشته‌است. مولوی مدتی قبل ازسال ۶۶۲ بنظم دفتر اول مثنوی شروع کرده ولی همینکه آندفتررا به انجام رسانده بمناسبت فوت زوجهٔ حسام الدین درسال ۶۶۲، دو سال از ادامهٔ آنکار خود داری نموده و در ۶۶۴ دنبال آنرا گرفته‌است. (تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۵۳۵ و ۵۳۶). استاد فروزانفر در کتاب زندگانی مولانا شرح حال مفصل چلبی را چنین نوشته‌اند: «حسام الدین حسن بن محمد بن حسن که مولانا ویرا در مقدمهٔ مثنوی مفتاح خزائن عرش وامین کنوز فرش و بایزید وقت و جنید زمان میخواند اصلا ازاهل ارمیه‌است وبدین جهت مولانا ویرادر مقدمهٔ مثنوی «ارموی الاصل» گفته‌است وخاندان او بقونیه مهاجرت کرده بودند و حسام الدین در آن شهر بسال ۶۲۲ تولد یافت.

چلبی، که دراشعار مولانا ودر کتب تذکره بروی اطلاق شده عنوان دیگر حسام الدین وبمنزلهٔ لقبی است که ازاصل معنی عمومی چلبی «سیدی» بطریق تقیید وتخصیص عام بخاص منصرف ودراصطلاح متقدمان بحسام الدین اختصاص یافته است.

علاوه برلقب حسام الدین وعنوان چلبی اوبه ابن اخی ترك نیز معروف بوده و علت این شهرت آنست که پدران وی ازسران طریقهٔ فتوت و فتوت آموز فتیان و جوانمردان بوده‌اند و چون این طایفه بشیخ خود اخی میگفته‌اند بنام اخیه یااخیان مشهور گردیده‌اند وحسام الدین راهم بمناسبت آنکه پدروجدش شیخ فتیان بوده‌اند «ابن اخی ترك» گویند. حسام الدین هنوزمراهق نشده بود که پدرش درگذشت «تمامت اکابر و مشایخ زمان و ارباب فتوت اورا پیش خود دعوت کردند، چه تمامت اخیان معتبر ممالك تربیهٔ آبا واجداد او بودند و فقاع ازایشان میگشودند همچنان علیحده صحت صحبت هریکرا بامعان نظر دریافته باجمیع لالایان وجوانان خود راست بحضرت مولانا آمده سر نهاد وخدمت آنحضرترا اختیار کرده خدمتکاران وجوانان خودرادستور داد تاهریك با کساب خودمشغول شوند وازحاصل اسباب واملاك مالابد او را مهیا گردانند وهرچه داشت بدفعات نثار آن حضرت کردوچنان شد که هیچش نماند تاحدی که لالایان تشنیع زدند که هیچ اسباب و املاك نماند، فرمود که اسباب خانه را بفروشید، بعدازچند روز گفتند که بغیر ازماهیچ دیگر نماند فرمود الحمدلله رب العالمین که متابعت ظاهر (سنت) رسول‌الله میسر شد، شما را نیز حسبة‌لله وطلباً‌لمرضاته بعشق مولانا آزاد کردم. درآن ایام که شیخ صلاح الدین برگزیده وخلیفهٔ مولانا بودحسام الدین درخدمت وی بشرائط بندگی و ارادت قیام میکرد وسر تسلیم درپیش میداشت وچون صلاح الدین خرقه تهی کرد نظر بجانبازی و فداکاریی که از آغاز در بندگی مولانا کرده بود مقبول آنحضرت شد و هرچه از عالم غیب حاصل میشد همه‌رابحضرت چلبی حسام الدین فرستاده‌اورامقدم اصحاب وسرلشکر جنودالله گردانید. اخلاص و حسن ارادت نخستین بحدی درمولانا کارگر افتاده بود که حسام الدین را بر کسان وپیوستگان خود ترجیح میداد وهرچه ازعالم غیب ملوك و امراو مریدان متمول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به چلبی حسام الدین فرستادی وعنان تصرف وتصریف امور را بدست او بازداده بود. مگرروزی امیر تاج الدین معتز مبلغ هفتاد هزار درم سلطانی فرستاده بود فرمود که همه را برگیرند و به چلبی حسام الدین برند، سلطان ولد فرموده باشد درخانه هیچ نیست وهرفتوحی که میآید خداوندگار به چلبی میفرستد، پس ماچه کنیم؛ فرمود که بهاء الدین والله بالله تالله که اگر صدهزار کامل زاهد را حالت مخمصه واقع شود وبیم هلاکت باشد ومارایکتا نان باشد آنرا هم بحضرت چلبی فرستیم. دوستی و عنایت مولانا باچلبی بدانجا رسیده بود که خاطرش بیوجود او شکفته نمیگشت و در مجلسی که چلبی حضور نداشت مولانا گرم نمیشد و سخن نمیراند و معرفت نمیگفت. یاران این معنی رادریافته بودند ودراینگونه مجالس بیش ازهرچیز وجود حسام الدین را لازم میشمردند. ازمقدمهٔ مثنوی وسرآغازهای دفتر چهارم وپنجم و ششم این کتاب بخوبی میتوان دانست که حسام الدین درچشم مولانا چه مقام بلندی داشته وتاچه حد موردعنایت وعلاقه بوده‌است.

یاران ومریدان مولانا درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند واین بار برفرط عنایت مولانا حسد نمیبردند وبرخلاف چلبی انکار ننمودند و همه در پیشگاه او سر نهادند. گذشته ازآنکه چلبی خلافت مولانا وسمت مقدمی وپیشوایی مریدان داشت بپایمردی تاج الدین معتز شیخ خانقاه ضیاءالدین وزیر نیز گردیدواگرچه در روزاجلاس او بشیخی بعضی کمرمخالفت دربستند و فتنه برخاست ولی آخرالامر هواخواهان چلبی غالب آمدند واو صاحب دو مسند گردید». (کتاب زندگانی مولانا تألیف استاد فروزانفر ص ۱۰۲ تا ۱۰۷).

سپس استاد فروزانفر در موضوع «آغاز نظم مثنوی» چنین مینگارند: «بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باحسام الدین بی گمان نظم مثنوی است که یکی ازمهمترین آثار ادبی ایران وبی هیچ شبهتی بزرگترین وعالی ترین آثارمتصوفهٔ اسلام میباشد وسبب افاضه وعلت افادهٔ این فیض عظیم ازوجود مولانا همانا حسام الدین چلبی بوده است. باتفاق روایات چون چلبی دید که یاران مولانا بیشتر بقرائت آثار شیخ عطاروسنائی مشغولند وغزلیات مولانا اگرچه بسیاراست ولی هنوز اثری که مشتمل برحقایق تصوف ودقایق آداب سلوك باشد ازطبع مولاناسر نزده است بدین جهت منتظرفرصت بودتا شبی مولانا را درخلوت یافت و ازبسیاری غزلیات سخن راندودرخواست نمودتا کتابی بطرز الهی نامهٔ سنائی (یعنی حدیقه) یا منطق الطیر بنظم آرد. مولانا فی الحال ازسردستار خود کاغذی که مشتمل بودبر ۱۸ بیت ازاول مثنوی یعنی از «بشنوازنی چون حکایت میکند» تا «پس سخن کوتاه بایدوالسلام»

بیرون آورد وبدست حسام‌الدین چلبی داد. جذب و کشش حسام‌الدین که در قوت از جذب شمس کمتر نبود باردیگر دریای طبع مولانا راکه نسبة آرامشی داشت بجنبش درآورد وشور وبیقراری دیگرداد ومولانا روز و شب قرار و آرام نمیگرفت و بنظم مثنوی مشغول بود و شبها حسام‌الدین در محضر وی مینوشت و مجموع نوشته ها را بآواز خوب و بلند بر مولانا میخواند و چنانکه ابیات مثنوی حاکی است بعضی شبها نظم مثنوی تا سپیده‌دم ازهم نمیگسست و گفتن و نوشتن تابصبحگاه میکشید.

چون مجلد اول بانجام رسید، حرم حسام‌الدین در گذشت واوپراکنده دل و مشغول خاطر گردید و طبع مولانا هم که طالب و مشتری نمیدید از ملولان روی در کشید و دوسال تمام نظم مثنوی بتعویق افتاد تابار دیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت بدل شد و خواهان آغاز نظم وانجام مثنوی گردید.... صحبت مولانا باچلبی ۱۰ سال امتداد یافت، ویاران ازاثر صحبت آن شیخ کامل و این طالب مشتهی موائدفوائد میبردند وبارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند. واین ۱۵ سال مولانا از هجوم و آشوب ناقصان تاحدی آسوده خاطر بود و همین آسایش براحت ابد و اتصال مولانا بعالم قدس منتهی گردید. (کتاب زندگانی مولانا تألیف استاد فروزانفر ص ۱۰۷ تا ۱۱۰). ورجوع به‌چلبی افندی وحسام‌الدین چلبی‌شود.

چلبی. [چَ] (اِخ) (سلطان‌محمد) فرزند یلدیرم بایزیدخان‌بن مرادخان بن اورخان ابن‌عثمان‌خان‌غازی. وی ازپادشاهان بزرگ عثمانی بوده وپس ازاستیلای تیمور باپایان دادن به‌اختلاف برادران دولت عثمانی رادوباره تأسیس کرده‌است. نامبرده در سال ۷۸۱ متولد شده ودر ۸۲۴ در سن ۴۳ سالگی زندگی‌رابدرود گفته است ومدت سلطنتش بجزدوران فترت ۸ سال‌بوده است. ورجوع شود بقاموس‌الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی. [چَ لَ] (اِخ) (علی‌پاشا) فرزند احمد پاشا بیگلربیگی تونس. وی‌درزمان سلطنت سلطان‌عثمان ثانی بصدارت عظمی رسیده ودرزمان سلطان‌احمدخان (۱۰۲۶) بامقام وزارت سمت والی تونس راداشته‌ودر زمان سلطان مصطفی‌خان (۱۰۲۷) نیروی دریایی زیرفرمان اوبوده است.

نامبرده درین‌مقام‌بسال ۱۰۲۸ دردریای‌سیاه ۶ فروند از کشتی‌های دشمن را محاصره و توقیف کرد وبدین مناسبت مورد تشویق و محبت سلطان‌قرار گرفت، اودر ۱۰۲۹ از طرف سلطان عثمان خان شهید بصدارت عظمی منصوب شد و یکسال بعد (۱۰۳۰) در گذشت. ورجوع شودبه قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی. [چَ لَ] (مصطفی‌پاشا) (اِخ) وی ازمردم استانبول بوده ودر زمان سلطنت سلطان‌مصطفی‌خان‌چهارم مقامهاومنصب‌های مهمی داشته و سرانجام در سال ۱۲۲۳ بمقام صدارت رسیده و ۱۴ ماه درین سمت باقی‌بوده است. نامبرده بسبب‌مفسده‌جویی عاقبت‌ازصدارت‌معزول ومحبوس گردیدوپس ازجلوس سلطان محمودخان ثانی‌تبعید شد ویکسال پس‌از تبعید در گذشت. ورجوع شود به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی‌زاده. [چَ لَ دَ] (اِخ) اسماعیل، عاصم افندی فرزند رئیس‌الکتاب‌کوچك محمد افندی چلبی؛ وی در زمان سلطان مصطفی‌خان ثانی سمت شیخ‌الاسلامی‌داشته ودرسال ۱۱۵۳ سمت قضاوت یافته سپس‌در سال ۱۱۷۲ بمقام‌مفتی اعظم‌رسیده و ۸ ماه درین‌سمت باقی‌مانده‌ودرسال ۱۱۷۳ رحلت کرده است. نامبرده‌دربیشترعلوم زمان خود متبحر بوده وبنظم‌و نثر آثاری نغز ولطیف داشته‌است. ورجوع شود به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳.

چلپ. [چَ لَ] (اِ) دوطبقهٔ‌پهن که‌ازبرنج سازند و بر هم زنند در جنگ و عروسیها متداول است وآنرا سنج نیز گویندو صنج معرب آنست. (آنندراج). سنج که‌دوپارچهٔ برنج تنك‌وپهن و گرد باشد و درسازهابهم زنند وبنوازند. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چلاوچلب و سنج شود. || بمعنی غوغا وآشوب وفتنه. (آنندراج). شوروغوغا. (ناظم‌الاطباء). جلب،چلب. ورجوع به‌جلب وچلب شود.

چلپاسه. [چَ سَ] (اِ) نوعی ازضب‌است که سوسمار باشد و آنرا وزغه نیز گویند، وآن کوچکترین اجناس سوسمار است، و بعضی گویند حربا عبارت ازوست واوعقرب رادرست فرومیبرد، وگوشت‌اوسم‌قاتل‌است، اگردرشراب افتد و بمیرد آن‌شراب‌هلاك کننده باشد. (برهان). معروف است ونام او تبدیلات دارد. (ازانجمن‌آرا). جانوری شبیه به حربا که‌درسقف‌خانه‌ها باشد، بهندی چهپکلی گویند. (آنندراج). (غیاث). کرپاسو. کرپاسه. کرپاشه. کربایس. کربایش. کربس. کربش. کربسو. کربشو. کربسه. کربشه. کلپسه. [كَ پَ سَ]. (درلهجهٔ‌روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). مارپلاس. سوسمار کوچك زهردار. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به کرپاسه و کرپاسو و کربسو و کربشو و کربسه شود.

چلپایه. [چِ یَ] (اِخ) یکی از منازل مابین راه کرمان وطبس که در صحرای لوت واقع است. (ناظم‌الاطباء).

چلپ‌چلپ. [چِ یا چَ لِ یا لَ] (اصوت) آواز راه رفتن درزمینی که‌آب کمی‌درآن باشد. (لغت‌محلی شوشتر- خطی). صدایی که ازشلوارو جامهٔ‌ترهنگام‌راه‌رفتن یادویدن برخیزد، یاآوایی که‌ازراه رفتن‌یا دویدن برزمین آبناك‌برآید. (دراصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). شلپ شلپ. || آواز کشیدن پاشنهٔ کفش برزمین درراه رفتن. (لغت محلی‌شوشتر- خطی). چلپك چلپك. تلق‌تلق. تلپك‌تلپك.

چلپچی. [چُ لُ یا چِ لَ] (ص) بمعنی طشتی که‌درآن دست‌شویند، واین ترکی است، و مردم از ناواقفی چلمچی گویند. (آنندراج نقل از نصاب ترکی).

چلپك. [چَ پَ] (اِ) نانی که خمیر آنرا تنك‌ساخته‌در میان روغن‌بریان کرده‌باشند. (برهان). نانی‌را گویند که درمیان روغن بریان کنند و آنرا چواك نیز خوانند. (جهانگیری). نانیکه میان روغن بریان کنندوچواك‌وچربك نیز گویند. (رشیدی). نان‌تنك درمیان روغن بریان کرده که‌آنرا چربك‌نیز گویندواصل‌همین است. (انجمن آرا). کنایه ازنان‌تنك خمیری که درروغن بریان کنند ودر مغلیه رواج دارد که‌درشب قدریادرروزعیددرخانه‌های‌همدیگرمیفرستند وپزندهٔ آنراچلپك‌پزنیز گویند.(ازآنندراج) مرادف چربك. (ازآنندراج). قسمی از نان روغنی تنك. (ناظم الاطباء. مرادف چلپل. (ازناظم‌الاطباء).

انبارخانهٔ جووگندم ازآن‌من
دستارخوان چلپك‌وحلواازآن‌تو.
میرزاقلی میلی (بنقل‌جهانگیری).

منعمی‌را چو رسد موت، گدارا چه نشاط
که‌بماتمکده‌اش چلپك وحلوا قحطاست.
طغرا (بنقل آنندراج).

ورجوع به چربك وچلپك وچلپل‌وچواك و چلپك‌پز شود.

چلپك‌پز. [چَ پَ پَ] (ن ف مرکب) پزندهٔ چلپك. (ازآنندراج ذیل چلپك). آنکس که در پختن چلپك مهارت دارد. کسیکه چلپك پزد وچلپك پختن داند:

ماه چلپك پز نخواهد شد بعاشق مهربان
کزخمیر اونمیاید کسی رابوی نان.
سیفی (بنقل آنندراج).

ورجوع به چلپك شود.

چلپل. [چَ پَ] (اِ) قسمی‌ازنان روغنی تنك. (ناظم‌الاطباء).

چل‌پله. [چِ پِ لَ] (مرمرکب) چهل پله، آب انبار که چهل پله گودی آنست. آب‌انبار بسیار گود هرچند که‌دارای چهل پله نباشد. آب انبار چل پله‌ای. هرآب انبار پرگود اگرچه پله‌های آن از چهل تا بیشتر یا کمتر باشد.

چلت. [چَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرمسیری‌شهرستان خرم‌آباد که‌در ۳۲ هزار گزی شمال خاور حسینیه‌و ۲۶ هزار گزی‌خاورراه‌شوسهٔ‌خرم‌آباد به اندیمشك واقع است - نیه ماهوری و

گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ بلارود، محصولاتش غلات، و لبنیات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی فرشبافی وراهش مالرواست. ساکنین آبادی ازطایفهٔ شادانه بوده برای تعلیف احشام به‌ییلاق‌میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چلتاج. [چ] (ص مرکب) مرغ یاخروسیکه تاج بزرگ زیباوازهم ریخته‌دارد. قسمی خروس که تاج بزرگ وشعبه شعبه دارد. خروسیکه تاج بزرگ و شاخ شاخ دارد. خروسیکه تاج چند نورد دارد.

چل تکه. [چ تِ کِ یا کَ] (ص مرکب) پارچه‌ای که‌از کناره‌های ماهوت بریده‌دوزند. پارچه‌ای که از مجموع تکه پاره‌های مربع شکل ماهوت دوخته شود. پارچه‌ایکه از ده‌ها تکه ماهوت چار گوش که بیکدیگر دوخته‌اند، فراهم‌آمده است.

چلتوک. [چ] (اِ) شلتوک. برنج با پوست. برنج پوست‌نگرفته. برنج پوست نا کنده. برنجیکه‌هنوز ازپوست برنیاورده باشند. شالی. برنج از پوست بر نیامده. و رجوع به شالی و شلتوک و چلتوک زار شود.

چلتوک‌زار. [چ] (ص مرکب) شلتوک زار. زمینی که در آن برنج کارند. برنج زار. شالی پایه. شالی زار. و رجوع به شالی پایه وشالی زار شود.

چلتووشندیز. [ ] (اِخ) از قرای ورامین تهرانست. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

چلته. [چِ تَ] (اِ) جبهٔ سطبرودولائی سپاهیان. (ناظم‌الاطباء). || جوشن. (ناظم‌الاطباء).

چلچراغ. [چِ چ] (اِ مرکب) (۱) نخلی باشد ازچوب یانقره که چراغهای بسیاردر آن میافروزند. (آنندراج). نخلی‌چوبین ویابرنجین و یانقرگین که چراغ بسیار در آن‌افروزند. (ناظم‌الاطباء). نوعی جاریا قندیل بزرگ که انواع بلورین یا سیمین و زرین آنرا در ساختمانهای مجلل برای روشن کردن سالنها بکار برند. چراخواره، چراغ بره. چراغواره. چراغدان:

بهار آمدآن کیمیا ساز باغ
کزاو بوتهٔ گل‌شود چلچراغ.
طغرا (بنقل آنندراج).

نیست یکشب که‌زسوزدل صدپارهٔ ما
چلچراغی بسر تربت‌ماروشن نیست.
تأثیر (بنقل آنندراج).

|| دربعضی رسایل بمعنی نوعی از آتشبازی دیده‌شده. (آنندراج).

چلچل. [چِ چِ] (ص) خال خال. گل‌باقلی. قورباغه‌ای. باخالهای سپید وسیاه‌یا کبود وسیاه؛ چون هندوانهٔ چلچل یامرغ چلچل‌وغیره. ابلق، که گلهای‌درشت بغیررنگ زمینه دارد.

چلچلک. [ ] (اِخ) چشمهٔ‌چلچلک. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ایست متعلق به نوا که ازجنوب‌بشمال جاری‌است ونیم سنگ آب دارد». (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چلچله. [چِ چِ] (اِ) لاک‌پشت وسنگ‌پشت را گویند. (برهان). لاک‌پشت. (ازجهانگیری). (ازرشیدی). (ازانجمن آرا). (از آنندراج). لاک‌پشت و سنگ‌پشت. (ناظم‌الاطباء):

چلچله بنشست وصوفی ره نیافت (۲)
چلچله صدبار به زآن چل چله.
قاسم انوار(بنقل‌جهانگیری).

|| بمعنی غلیواج هم‌آمده‌است. (برهان). بعضی بمعنی غلیواج گفته‌اند. (رشیدی). دربعضی نسخه‌ها بمعنی غلیواج آمده‌است. (جهانگیری). غلیواز و چغنه. (ناظم‌الاطباء).

|| در تداول امروزی، بمعنی پرستو(۳). پرستوک. فرستوک. ابابیل. خطاف. بلویه [بُ وَ یَ]. (درتداول‌روستائیان فیض آبادمحولات بخش‌تربت‌حیدریه). ورجوع به پرستو شود.

چلچلی. [چِ چِ] (حامص) خلی. بوالهوسی. عمل دیوانگان. درتداول‌عامه گویند:مردکه به‌چهل‌سال‌رسیداول چل چلیش است،یامردچل‌ساله تازه‌اول‌چل‌چلیش‌است.

چل‌دختران. [چ دُ تَ] (اِخ) گنبدی است در ولایت. (آنندراج):

بسکه درسرهست‌زاهد را نهان‌ذوق‌جماع
مینماید گنبد چل دختران عمامه‌اش.
قبول (بنقل آنندراج).

|| نام‌زیارتگاهی‌درایران. (ناظم‌الاطباء). مزاری در تهران. امامزاده‌ای در تهران

چلر. [چِ لِ] (اِ) قسمی‌درخت. نامی‌است که درنوزمازندران به «الاش» و«راش» دهند. نامی که در«نور» به فاگوس سیلواتیکا دهند(۴). نبع. درختی‌است که چوب آن‌برای ساخت پاروب و دستهٔ بیل یا برای سوخت استعمال میشود ودرجنگلهای ایران ازآن موجود است و برای کاغذسازی نیز مفید میباشد. ورجوع به«الاش» و«راش» شود.

چلریز. [چُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لیربائی بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که‌در۲۵هزار گزی‌جنوب باختری سپیددشت و۱۳هزارگزی باختر ایستگاه چم‌سنگر واقع است و ۵۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل‌ساله. [چِ یا چِ] (ص مرکب) چهل ساله، مرد یا زنیکه چهل سال از تاریخ ولادتش گذشته است. هرکس چهل ساله عمر کرده باشد. مرد یازن چهل‌ساله:

دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد
زبرنا فزونتر نجوید نبرد.
فردوسی.

|| هرآنچه ازعمروی‌چهل‌سال گذشته‌باشد. (ناظم‌الاطباء). هرچیز که چهل‌سال برآن گذشته باشد.

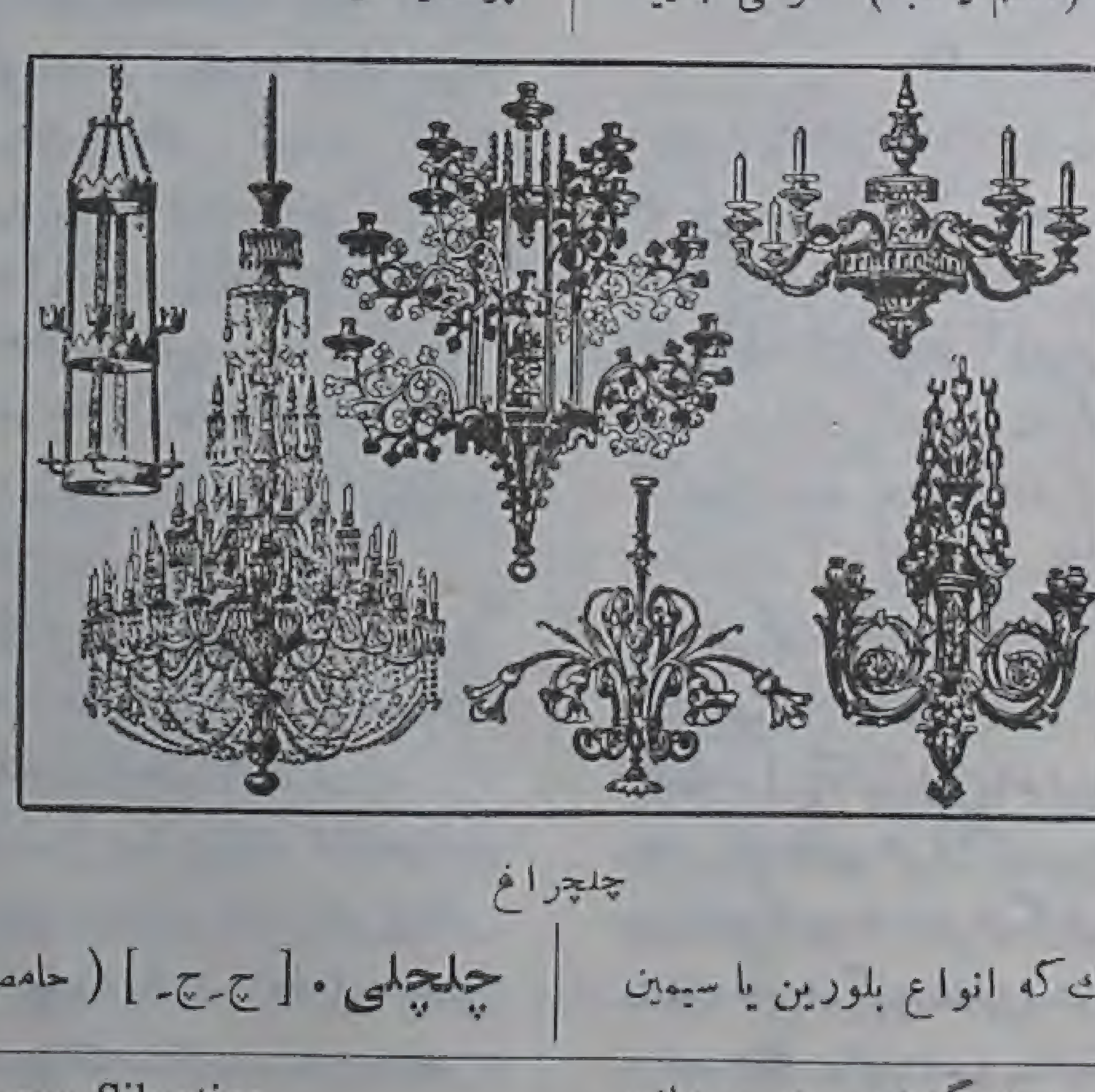
چلستان. [چُ لِ] (اِ) درترکی: دشت بی‌آب. (غیاث).

چل‌ستون. [چِ سُ] (ص مرکب) نام عمارتی که ستونهای بسیار داشته باشد. (آنندراج). هربنایی که‌دارای ستون زیاد باشد. (ناظم‌الاطباء). مسجدیاعمارت‌بزرگ:

چنان تیرهادر کمان بند بود
که هرخانه‌اش چل ستون‌مینمود.
کلیم (بنقل‌آنندراج).

|| قصر معروف چهل ستون دراصفهان که از بناهای مشهور عهد صفویه است و هم اکنون در شهر اصفهان جزء ابنیهٔ تاریخی مراقبت‌ونگهداری‌میشود. باغ چل ستون‌اصفهان. عمارت چل‌ستون، در اصفهان. ورجوع به« قصر چهل‌ستون» ذیل‌لغت‌اصفهان و«چهل ستون» شود.

چلسکاندن. [چِ لِ دَ] (مص) چلسکانیدن، پلاساندن، پژمراندن. فلسکاندن. ورجوع به چلسکانیدن شود.



چلچراغ

(۱) Lustre. (۲) ن ل: چلچله بگذشت صوفی ره‌نیافت. (۳) Hirondelle. (۴) Fagus Silvatica.

چلسکانیدن. [چ ـ لِ دَ] (مص) چلسکاندن پلاسانیدن. پژمرانیدن. فلسکانیدن. ورجوع به چلسکیدگی و چلسکیدن وچلسکاندن شود.

چلسکیدگی. [چ ـ لِ دَ] (حامص) پژمردگی پلاسیدگی. فلسکیدگی. ورجوع به چلسکیدن وچلسکیده شود.

چلسکیدن. [چ ـ لِ دَ] (مص) در تداول عامه، سخت پژمرده ولاغر و ترنجیده شدن. فلسکیدن. پژمردن. پلاسیدن. پلاسیده شدن. سخت پژمردن. ورجوع به فلسکیدن وچلسکیدگی وچلسکیده شود.

چلسکیده. [چ ـ لِ دَ] (ن مف) در تداول عامه، بمعنی پژمرده و پلاسیده و ترنجیده. فلسکیده. پژمرده شده.

چلسکیده فلسکیده. [چ ـ لِ دَ فِ ـ لِ دَ] (از اتباع) پژمرده شده. پژمریده. پلاسیده. ورجوع به چلسکیدن وچلسکیدگی وچلسکیده شود.

چلسه. [چ َ سَ] (ص) خرد. (صحاح الفرس). کوچك. مقابل بزرگ:

بنشست ویکی کاغذك چلسه برون کرد
حاصل شده از کدیه بجوجو نه بمثقال.
انوری (بنقل صحاح الفرس).

چلش. [چ ُ لُ] (اِ) گیاهی است ترش که در آشها اندازند. (آنندراج). گیاهی ترش که در آشها کنند وترشك نیز گویند (ناظم الاطباء):

بود آش دیگش زروی ترش
که هرگز نخورد است غیر از چلش.
طاهر وحید (بنقل آنندراج).

چلشته خور. [چ ِ لِ تَ خُ] (ن ف مرکب) شخصی که از کسی منتفع شده و بحین توقع همیشه پیرامون او میگردد. (ناظم الاطباء). چشته خور. آنکه چون یك یا دو بار از کسی محبت یا منفعتی بیند، پیوسته چشمداشت تکرار و توقع مهربانیها وسود رسانیهای بسیار دارد. و رجوع به چشته خور شود. || (ص مرکب) دل آزرده ودل آزار ورنجور. (ناظم الاطباء). || آویزان (ناظم الاطباء).

چل صبح. [چ ِ صُ] (اِ مرکب) یعنی آن چهل صباح که در آن تخمیر طینت آدم شده (آنندراج). آن چهل صبح که در تخمیر خمیر طینت آدم گذشت. (شرفنامهٔ منیری) چهل صبحی که گل آدم تخمیر شده بود. (ناظم الاطباء). مخفف چهل صبح. وبهمان معنی. (ازآنندراج):

چل صبح وهشت خلد بنام محمد است
زآن عقل حاومیم برین حال دال یافت.
سلمان (بنقل شرفنامه).

ورجوع به چهل صبح شود.

چل صد هزار. [چ ِ صَ هَ] (عدد) مخفف چهل صد هزا[ر] که در شمار برابر چهار ملیون است. مساوی چهل مر؛ چونکه هرمر در اصطلاح قدما برابر صدهزار بوده است. هشت کرور:

درم چند باید؟ بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار
چهل مردرم، هرمری صدهزار
از اندازهٔ لشکر شهریار
کم آمد زدینار چل صد هزار.
فردوسی.

چل طوطی. [چ ِ] (اِخ) مخفف چهل طوطی که نام کتابی افسانه‌ای است. نام افسانه‌ای معروف ازمکر زنان که روستایی‌زادگان با سواد را بخواندن آن رغبتی است. ورجوع به چهل طوطی شود.

چلغوز. [چ َ] (اِ) در تداول عامه، فضلهٔ مرغ خانگی و کبوتر و نظایر اینها. فضلهٔ مرغ وگنجشك وکبوتر ونظایر آن. فضلهٔ یکبارهٔ ماکیان یا کبوتر. فضلهٔ مرغان وپرندگان. || دراصطلاح عامه لغتی است که بمجاز وبرسبیل توهین و تحقیر بافراد کوچك جثه وکوتاه قد اطلاق شود. مجازاً دشنامی است تحقیرآمیز بافراد مورد اهانت. در مقام توهین بکسی گویند که بخواهند ویرا خرد و حقیر و غیر قابل اعتنا جلوه دهند.

چلغوزه. [چ ِ زَ] (اِ) چیزیست مانند فستق. (فرهنگ اسدی). باردرخت صنوبر باشد، باعتبار کنگره‌های آن که هریك بمنزلهٔ غوزه است. (برهان). باردرخت صنوبر باشد. (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (از ناظم الاطباء). مجازاً باردرخت صنوبر. (غیاث). بعربی، حب الصنوبر الکبار. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (بحرالجواهر). فندق [فُ دُ]. (منتهی الارب). جلوز [جِ لَ ل] (منتهی الارب). (السامی). بندق. چلغوزه، که چیزیست مانند فستق و باریکتر از آن. چیزی چون پسته که مقوی باه است:

یکسو کشمش چادر. یکسو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من وچلغوزه.
رودکی (بنقل فرهنگ اسدی).

و اگر درشانه دردی باشد، داروهای درد نشاننده باآن بیامیزند، چون تخم کتان و لعاب آن وجوز و چلغوزه و فندق و تخم خطمی وصمغ بسفایج و صمغ گوز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هر کرا نیست ذوق چلغوزه
هست در خورد ریش اوبوزه.
آذری (بنقل انجمن آرا).

ورجوع به جلغوزه شود. || درخت صنوبر باشد، چون غوزهٔ آن بسیاراست آنرا چلغوزه گویند ومعرب آن جلغوز [جَ غ] باشد. (جهانگیری). (رشیدی). درخت صنوبر باعتبار آنکه غوزهٔ آن بسیاراست، بنابراین آنرا چلغوزه نامند. (انجمن آرا). (آنندراج). (ازغیاث). سوسن. بعربی، صنوبر الکبار:

بود گندم گزی بالا سرافراز
سرچلغوزه گوید بافلك راز.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری).

ورجوع به سوسن وصنوبر شود.

چلفتی. [چ ُ لُ] (ص) در تداول عامه؛ چون با «دست وپا» ترکیب شود، معنی: بی‌عرضه ونالایق وبی‌دست وپا دهد، چنانکه گویند: فلانکس دست و پا چلفتی است، یعنی عرضه ولیاقت انجام کاری را ندارد.

چل قادی. [چ ُ] (اِخ) دهی ازدهستان بربرود، بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۱ هزار گزی خاور الیگودرز، کنار راه مالرو خاکوار به چالگه واقع است، کوهستانی و معتدل است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه وقنات، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چلقب. [چ ِ قَ] (اِ) بمعنی چلته است. (غیاث). (آنندراج). چلقد. ورجوع به چلته وچلقد شود.

چلقد. [چ ِ قَ] (اِ) بمعنی چلته است. (غیاث). (آنندراج). مرادف چلته وچلقب است که جبهٔ سطر ودولایی سپاهیان معنی دهد. ورجوع به چلته شود. || مرادف چلته وچلقب که بمعنی جوشن نیز باشد. ورجوع به چلته شود.

چلقوز. [چ َ] (ص) فضلهٔ هرنوع مرغ ورجوع به چلغوز شود. || دراصطلاح عامه کنایه ازتحقیر و توهین بافراد خرد جثه. و رجوع به چلغوز شود.

چلقوزه. [چ َ زَ یا زَ] (اِ) همان چلغوزه است. ورجوع به چلغوزه شود.

چلقی. [چ َ] (اِخ) دهیست ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۹۰ هزار گزی شمال فریمان و ۱۰ هزار گزی شمال راه شوسهٔ مشهد بسرخس واقع است. دامنه ومعتدل است و ۲۸۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات وبنشن. شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلك. [چ ُ لُ] (اِ) دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی میکنند، یکی بقدر سه وجب و دیگری بمقدار یك قبضه و هردو سرچوب کوچك نیزمیباشد. (برهان) چالیك است. (جهانگیری) چالیك و چلك [چ ِ لِ] و چلیك. (از رشیدی). (از انجمن آرا). (ازآنندراج)، دوپارچه‌چوب

یکی کوچکتر و دیگری بزرگتر که کودکان بدان بازی کنند. (ناظم الاطباء). دوباره چوب الك دولك که نوعی بازی کودکانه است . و رجوع به چالیك والك دولك وچلك بازی شود .

چلك. [چ ِ / چ] (اِ) کفچهٔ دیگ‌را گویند .(برهان). کفچهٔ‌دیگ.(جهانگیری) (رشیدی). کفچه و کفگیر. (ناظم الاطباء) . || خنصر . (ناظم الاطباء) . انگشت دست که میان انگشت وسطی و بنصر است. || انگشت کوچك (ناظم الاطباء) . انگشت بنصر و کوچکترین انگشت دست.

چلك . [چ َ ل] (اِ) طناب ابریشمی باشد. (برهان). (از انجمن آرا) . (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . || کلافه را نیز گویند ، خواه کلافهٔ ریسمان و خواه کلافهٔ ابریشم باشد. (برهان). کلافهٔ ابریشم (ازانجمن آرا) . (از آنندراج) . کلافهٔ ریسمان ویا ابریشمی. (ناظم الاطباء).

چلك. [چُ] (اِ) چمچه وملاغه وملعقه. (ناظم الاطباء) .

چلك. [چ َ ل َ] (اِ) درترکی ؛ بمعنی کاسهٔ چوبین. « جغتایی ۲۸۷ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین). || دلو برای آب کشیدن. « جغتایی ۲۸۷ ». (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

چلك . [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۹۹ هزار گزی ضیاء آباد و ۹ هزار گزی راه شوسه واقعست . کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۲ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌سار، محصولش غلات ، نخود عدس ولبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وبافتن جوال وریسمان وراهش مالرواست. ساکنین این آبادی ازطایفهٔ غیاثوندمیباشند و درزمستان به قشلاق طاوم میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

چلك. [چ َ ل َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۵ هزار گزی خاور کوچصفهان ویکهزارو وپانصد گزی شمال راه شوسهٔ کوچصفهان بلاهیجان واقعست . جلگه ومعتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد . آبش از توشاجوب سفیدرود ، محصولش برنج و صیفی ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

چلك. [چ ِ ل] (اِخ) دهی است ازدهستان چلندربخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۱۵ هزار گزی خاور نوشهر ویکهزار گزی راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر واقعست ، دشت ومعتدل ومرطوبست و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه و رودخانهٔ محلی، محصولش برنج وعسل وشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

چلکاسره. [چ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری رودبار و ۱۶ هزار گزی رستم آباد واقعست . کوهستانی ومعتدل است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، برنج ولبنیات ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری ، مکاری وشال‌بافی است وراهش برسر راه عمومی رستم آباد به صارلو ومالرو میباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چلك‌باز. [چ َ ل] (نف مرکب) طفلی که چلك بازی کند. بازی کنندهٔ الك دولك. کودکی که چلك‌بازی داند. ورجوع به چلك وچلك بازی شود.

چلك‌بازی. [چ َ ل] (حامص) بازی کردن باچوبهای چلك . الك دولك بازی کردن. عمل چلك باز . چالیك بازی . عمل کودك چالیکی ورجوع به چالیك و چلك والك دولك وچلك باز شود.

چلك‌چلك. [چ َ ل َ چ َ ل َ] (اصوت) آواز کفشهای پاشنه خوابیده هنگام راه رفتن کسیکه ازین نوع کفش درپای دارد. نقل صوت کفش آنگاه که به‌سبکی وکاهلی روند. صدای کفش‌هایی ازنوع نعلین به‌هنگام راه رفتن باآنها. چلیك‌چلیك ، چلپ‌چلپ. و رجوع به چلپ چلپ و چلیك چلیك شود .

چلکدان. [چ َ ل َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت که در ۸ هزار گزی جنوب لشت نشاء واقع‌است. جلگه و مرطوبست و ۴۳۲ تن سکنه‌دارد . آبش از توشاجوب سفید رود ، محصولش برنج ، ابریشم و چای ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

چل کلید . [چ ِ ك] (ص مرکب) صفت جامی که درویشان باخود دارند. جام چل کلید .

چلکیت . [چ َ ل َ ك] (اِ) در زبان هندی؛ نام یکی ازذوذنب‌های عالی، درائیر ورجوع به کتاب تحقیق ماللهند ص ۳۱۶ ذیل جدول : « المذنبات العالیة فی الاثیر » شود .

چلکیت . [چ َ ل َ ت] (اِ) در زبان هندی، نام یکی از ذوذنب‌های متوسط، در جو. و رجوع به کتاب تحقیق ماللهند ص ۳۱۷ ذیل جدول ، « المذنبات المتوسطة فی الجو » شود .

چلگان. [چ َ ل ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری زنجان و ۲۴ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۶۴۸ تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات وچشمه، محصولش غلات و میوه جات ، شغل اهالی زراعت، چوبداری و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

چلگرد . [چ ِ گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان شوراب، بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۹۰ هزار گزی شمال باختری اردل ، وصل براه کوه رنگ واقعست . کوهستانی و معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، عدس، کتیرا ، پشم ، روغن و گز انگبین ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی زنان جاجیم بافی وراهش مالرواست .تونل کوه‌رنگ درفاصلهٔ ۲ هزار گزی این آبادی ساخته شده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

چل‌گزی عجم . [چ ِ گ َ ع َ ج َ] (اِخ) نام یکی ازروستاهای ناحیهٔ شبانکارهٔ بلوك دشتستان فارس . (از فارسنامهٔ ناصری) .

چل‌گزی عرب . [چ ِ گ َ ع َ ر َ] (اِخ) نام یکی ازروستاهای ناحیهٔ شبانکارهٔ بلوک دشتستان فارس . (از فارسنامهٔ ناصری) .

چل‌گل . [چ ِ گ ُ] (اِ مرکب) نام روغنی است که خاصیت دارویی دارد و در خانه سازند یا عطاران فروشند. روغن چل‌گل .

چلگی. [چ ِ ل ِ] (حامص) چل‌روزگی نوزاد. چهل روزگی ولادت نوزاد . روزچهلم تولد طفل .

چلم . [چ َ ل یا چ ِ ل] (اِ) چیزیکه تنباکو در آن گذاشته آتش برآن نهند . (آنندراج) . مأخوذ از هندی ؛ بمعنی سر غلیان گلی. (ازناظم الاطباء) . مرادف چلیم وسرقلیان (مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۹). حقهٔ قلیان ؛

باقر، چلمی چونافهٔ آهو کو
چون فاخته تاچند زنم کوکو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم
فریاد برآورم که تنباکو ، کو .

باقر کاشی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌چلیم شود. || درافغانستان بمعنی مطلق قلیان متداول است . نوعی قلیان که کوزهٔ آن نارگیل است . || نوعی از مخدرات ازقبیل بنگ‌وچرس . قسمی‌بنگ که درویشان بکاربرند. نوعی بنگ وقسمی ازمخدرات .

چلم . [چ َ ل] (اِخ) درگرگان ؛ به « همیشك» که درختچه ایست کوچك و در همهٔ نقاط جنگلهای شمال موجود است ، گویند. درتلفظ گرگانیان درختی است که

نام علمی آن « دانا راسمزا » (۱) میباشد. ورجوع به همیشک شود.

چلم . [چ َ ل] (اِ) به لغت اهالی مازندران؛ چگلک وتوت فرنگی . (ناظم الاطباء) .

چلم . [چ ِ ل] (عدد) چهلم و چیزی که درمرتبهٔ چهل واقع شده باشد . (ناظم الاطباء) .

چلمان رود . [چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکور پایین بخش رود سر شهرستان لاهیجان که در ۳۲ هزار گزی جنوب رودسر و ۲۰ هزار گزی جنوب رحیم آباد واقعست . کوهستانی و سردسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه محصولش غلات، بنشن وارزن ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و شالبافی وراهش مالرو وصعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

چلمبر . [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که سردسیر و کوهستانیست و ۲۸۷ تن سکنه دارد، آبش ازچشمه‌سار، محصولش غلات وباغات ، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

چلمرد . [چ ِ م َ] (اِ مرکب) چوب گنده ومظبوطی که پس دربسته گذارند . (ناظم الاطباء) . ازبعضی ثقاة مسموع است که دو چوبی است سوراخ کرده بر پشت در بر دو تختهٔ درنصب کنند وچوبی دیگردر آن اندازند برای استحکام . (ازآنندراج) (۲) . کلون . کلید :

چلمرد درسرای ستبل خان اند (۳)
جمعی که بهندرانده ایرانند .
سلیم (بنقل آنندراج) .

|| دراصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ؛ پایه وستونی ازخشت وگل است که بپشت دیوارشکسته برآرند و بدان وسیله موقتاً دیواررا ازسقوط نگهدارند. ستونی از سنگ و خشت وگل که بشکل « کونیا » پشت دیوارشکسته یا کج شده طوری بنا کنند که دیوار بر ضلع عمودی « کونیا » تکیه‌دارد وقاعدهٔ کونیا مماس بر زمین است .

چلمردان . [چ ِ م َ] (اِمرکب) پارچهٔ چرمی زیر قلتاغ زین . (ناظم الاطباء) .

چل مردی . [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری نکا واقع است . کوهستانی ومعتدل و دارای جنگل است و ۴۱۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ورودخانهٔ محلی ، محصولش غلات، برنج، پنبه وصیفی ، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به نکادارد . دربن آبادی ایستگاه حمل چوب قراردارد وقراء کسمینان و کیان خیل جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چلمله . [چ َ م َ ل َ] (ص) بمعنی مفت و رایگان باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . رایگان . (از جهانگیری) . (رشیدی) . مفت ورایگان و بدون زحمت (ناظم الاطباء) :

علم حق آنست ز آنسو کش عنان
عامه راده جمله علم چلمله .
ناصرخسرو(بنقل جهانگیری) .

چلمن . [چ ُ م ُ] (ص) (۴) چل. درتداول عامه ؛ کسیکه زود فریب خورد. گول . دراصطلاح عوام ؛ مرادف پخمه وپپه وپفیوز است . فریبخوار . آنکه بفریب مال وی توان ستد . غبی [غ َ بی ی] . نادان . سفیه . ابله . هپلهپو. ضعیف عقل . دبنگ. هالو. خل . و رجوع به پخمه وپپه وچل و چلمنی شود .

چل منار . [چ ِ م َ] (اِخ) نامیکه به قسمتی از خرابه‌های استخر میدهند . ورجوع به چل مناره وچهل مناره شود .

چل مناره . [چ ِ م َ ر َ] (اِخ) عبارت از تخت سلیمان علیه السلام است .(برهان). (از انجمن آرا) . (از آنندراج) . تخت سلیمان ، در فارس . (از ناظم الاطباء) . || عمارت جمشید رانیز گویند (۵) و آن یکصدوچهل ستون بوده و بر بالای آن قصری ساخته بوده‌اند یکصد وشصت گز.(برهان). عمارت جمشیدرانیز گویند (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . تخت جمشید که درفارس واقع است . (ازناظم الاطباء) . چل منار :

ور بلندی درشت میخواهی
میلی ازچل مناره دربر گیر .
(صاحبهٔ سعدی) .

ورجوع به چل منار وچهل مناره شود .

چلمنی . [چ ُ م ُ] (حامص) درتداول عامه؛ بمعنی گولی وسادگی و پخمگی است . فریب خوارگی . ابلهی . سفاهت.پفیوزی . ورجوع به چلمن شود .

چلمه سرا . [چ ِ م َ س َ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که بازار ماسال دراراضی این قصبه واقع شده ومسافت آن تا رضوانده ۲۱ هزار گز و تا طاهر گوراب ۹ هزار گز است وبرسر راه مالرو عمومی رشت به خلخال قرار دارد . جلگه ومرطوب است و ۳۷۹ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ ماسال ، محصولش برنج وابریشم،شغل اهالی زراعت و دکانداری و راهش اتو مبیل رو است . دراین آبادی بتازگی بناهای خوبی ساخته شده ودارای بخشداری،ادارهٔ آمار،فرهنگ، دبستان ۶ کلاسه و پزشک بهداری است. روزهای شنبه بازارعمومی دربن محل تشکیل میشود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلمه سنگ . [چ ُ م ِ س َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « قلعه‌ایست در تربت سرجام» . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹) . ودرفرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: « دهی است ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۲۲ هزار گزی خاور راه شوسهٔ عمومی فریمان به مشهد واقع و دامنه و معتدل است و ۲۰۱ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات وچغندر،شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش مالرو است.این آبادی راباصطلاح محلی « چهل من سنگ » نیز گویند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چلمه سنگ بالا . [چ ُ م ِ س َ] (اِخ) دهی است ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۳ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۲۰ هزار گزی خاور راه شوسهٔ عمومی فریمان به مشهد واقع شده ودامنه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازقنات محصولش غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت، ومالداری وقالیچه بافی و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چلمیان . [چ ُ م ِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزار گزی جنوب باختری جوییار واقع شده و دشت ومعتدل و مرطوب است . و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه وآب بندان، محصولش برنج ،پنبه، غلات ، صیفی ، کنجد و کنف ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلنبر . [چ َ ل َ ب َ] (اِخ) دهی ازدهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد

---

(۱) Danae Racemosa.

(۲) صاحب آنندراج این لغت را « چلمرد در» ضبط کرده‌ولی صحیح همان « چلمرد» است و« در» یا « در سرای » و این قبیل اضافات جزء لغت نتواند بود . (۳) صاحب آنندراج نویسد : «... وسرای ستبل خان نام جایی در ایران که مکان احمقی بوده» . (ازآنندراج ذیل لغت چلمرددر) .

(۴) Bon homme .

(۵) « درمیان خرابیهای(ظ خرابه های) عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند . . . اکنون مردم ستونهایی که در آن عمارت مانده چهل منار میخوانند » . « نزهة القلوب مقالهٔ ۳ طبع لسترانج ۱۳۳۱ ص ۱۲۱ در ذکراصطخر» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

که‌در ۱۰ هزار گزی‌فادرمرکز بخش گیوی و ۱۰ هزار گزی‌راه شوسهٔ‌هروآباد به میانه واقع‌است. این‌دهستان کوهستانی‌وسردسیر است و در کوههای طالش‌دارای مزارع و مراتع بسیار میباشد و۲۷۸ تن سکنه ازایل شاطرانلودارد . آبش‌از چشمه ، محصولش غلات‌وحبوبات، شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری ور هش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران ج ٤) .

چلنچو [چ‌َ ل‌َ] (ص) کسیرا گویند که لباس و رخوت خودرا زود چرکن و ملوث گرداند . (برهان) . کسیکه‌چرکن‌وملوث باشد وجامهٔ خودرا کثیف‌نگاه‌دارد .(انجمن آرا) . (آنندراج) .چرکین‌وآنکه‌خودرا چرکین‌نگه دارد . (ناظم‌الاطباء) کسی یا چیزیکه چرکین‌وناپاك باشد . || کسیکه عقلش ناقص باشد . (ازانجمن‌آرا) . (از‌ـ آنندراج) . ورجوع به‌چل شود .
|| مردبی‌نزاکت.(ناظم‌الاطباء).

چلندر . [چ‌َ ل‌َ د‌َ] (اِخ) مؤلف انجمن آرا نویسد : «نام قریه‌ایست در رستمدار تبرستان ، نزدیك «کورشید» که‌منوچهر پس‌ازفرار از افراسیاب‌بدانجا آمده‌خندقی بر گردخود وسپاه‌خود زد وآب دریا رادر آن انداخت وآنجا متحصن شد وعیال وبنهٔ خودرا بقلعهٔ «مور» که مانهیر مینامیده‌اند فرستاد ، وصاحب تاریخ‌مازندران گفته‌است که در دامن آن کوه که «مور» بر فراز آن بوده غاری وجود داشته است که‌هنوز بـه دژ منوچهر موسوم است والله اعلم» . (ازانجمن‌آراذیل‌لغت‌چلندر).(ازآنندراج. ذیل لغت‌چلندر) .

چلندر .[چ‌َ ل‌َ د‌َ](اِخ)یکی‌ازروستاهای کجورشهرستان نوشهر که‌درطول‌راه‌شوسهٔ نوشهر به بابلسرواقع‌شده و هوای آن‌چون سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب میباشد ومحصول‌عمده‌اش برنج است ، این‌دهستان از ۹ آبادی‌تشکیل‌شده ودر حدود ۱۷۰۰ تن سکنه دارد . مرکزدهستان قریهٔ‌چلندر و قراء مهمش عبارت از دزدك ، همزه ده وملکاراست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

چلندر . [چ‌َ ل‌َ د‌َ] (اِخ) ده مرکزی دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در۱۹ هزار گزی خاور نوشهرو ۳ هزار گـزی جنوب راه شوسهٔ نوشهر ببابلسر واقع است . دشت ومعتدل است و ٤۳۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ محلی وچشمه ، محصولش برنج ، شغل‌اهالی زراعت وتهیهٔ‌چوب‌وزغال‌وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

چلنك . [ ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «ازقرای‌قدیم النسق‌ناحیهٔ براکوه قایناتست که تقریباً هزار و یکصد تن‌سکنه دارد» . (از مرآت البلدان ج ٤ ص۲۰۹) .

چلنگ . [چ‌ِ ل‌َ] (اِخ) دهی از بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۱۲هزار گزی شمال باختر سکوهه و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ زابل به‌زاهدان واقعست . جلگه وگرمسیر است و ۲۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش‌ازرودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات ، صیفی ، لبنیات و پنبه ، شغل اهالی زراعت ،گله داری و بافتن قالیچه ، گلیم و کرباس وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

چلنگدار . [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران که در ۲۹ هزار گزی شمال راه شوسهٔ کرج به‌قزوین واقعست . کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد . آبش از رود کردان ، محصولش غلات ، باغات میوه و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست واز طریق کردان ماشین‌هم میتوان برد. (از‌ـ فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱) .

چلنگر.[چ‌ِ ل‌ِ گ‌َ] (ص)(۱)چلینگر. چیلانگر . آنکه آهن آلات‌خرداز قبیل زنجیر وانبر ومیخ‌وامثال‌آن‌سازد .آهنگر که چیزهای‌آهنین خرد وریز چون میخ و زنجیر وجزآن سازد . کسیکه قفل و کلید وچفت ورزه‌وچیزهای‌آهنین خرد ازین‌قبیل سازد یا تعمیر کند . قفل‌ساز . سازندهٔ‌قفل و کلید ونظایرآنها. آنکه چلنگری داند وچلنگری کند . و رجوع به چلنگرخانه و وچلنگری شود .

چلنگرخانه . [چ‌ِ ل‌ِ گ‌َ ن‌َ](اِمرکب) چلینگرخانه. دکان‌چلنگری. کارگاه‌چلنگر. جایی که‌چلنگردرآنجا بساط چلنگری‌خود راگسترد .خانه ومغازهٔ‌چلنگر.محل‌چلنگر. جای کسب قفل ساز . ورجوع به چلنگرو چلنگری شود .

چلنگری . [چ ل‌ِ گ‌َ] (حامص) قفل و کلید سازی. ساختن چیزهای خردآهنین ازقبیل قفل‌وکلید وچفت ورزه ومیخ و انبر و نظایر اینها . عمل چلنگر . کار و پیشهٔ قفل‌ساز.ورجوع به‌چلنگروچلنگرخانه‌شود .

چلو . [چ‌ِ یا چ‌ُ ل‌َ] (اِ) چلاو . (ناظم‌ـ الاطباء) .خشکه برنج . غذایی که از برنج سازند وباخورشها خورند . درتداول عامه، خوراکی است که ازبرنج خالص با روغن یاکره پزند وآنرا باکباب یاخورش‌دیگر خورند .مطبوخ‌برنج‌بدون‌آنکه باچیزهایی از قبیل ماش وعدس و رشته و نظایر اینها مخلوط باشد. ورجوع به چلاو وچلو کباب وچلو کبابی وچلوی شود .

چلو. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌ـ البلدان نویسد : «یکی از قلاع بجنورد است که در کنار رودخانهٔ سیم بار واقع شده وزراعتش‌ازآب این رودخانه مشروب میشود. این آبادی هوایی گرمسیری و شصت خانوار سکنه دارد.» (از مرآت ـ البلدان ج ٤ ص ۲۰۹) .

چلو . [چ‌ِ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زراس‌شهرستان اهواز که در ٤۲ هزار گزی خاور قلعه زراس واقع است . جلگه و گرمسیر است و ۳۵۰ تن سکنه‌دارد . آبش‌ازچشمه،محصولش گندم، جووبرنج ، شغل‌اهالی زراعت وراهش‌مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

چلو. [چ‌ِ ل‌ُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌دهو بخش میناب شهرستان بندرعباس که‌در۱۲ هزار گزی باخترمیناب و٤هزار گزی باختر راه مالرو سیریك به‌میناب واقعست .جلگه وگرمسیر است و۳۰۰تن‌سکنه‌دارد .آبش ازرودخانه ، محصولش خرما ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۸) .

چلو . [چ ل‌ُ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان کوشك‌بخش‌بافت‌شهرستان‌سیرجان که‌در ۸۰هزار گزی جنوب‌خاور بافت بر سرراه فرعی بافت به اسفندقه واقع‌است و۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۸) .

چلو.[چ‌ِ ل‌ُ](اِخ)دهی‌ازدهستان‌پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد که در۳۰ هزارگزی شمال باختر اردل واقع است. کوهستانی ومعتدل و دارای جنگل‌است و ٤۵۵ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه‌ورودخانه، محصولش‌غلات‌آبی ودیمی ،انگور ، گردو و گوجه ، شغل‌اهالی زراعت وزغال‌سوزی ، صنایع دستی‌بافتن‌قالی و گلیم وراهش‌مالرو است، (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلوار. [چ‌ِ] (اِ)پارچهٔ‌پنبه‌ای‌سفیدآهار داری که ازآن پیراهن وزیرجامه ودیگر جامه‌ها سازند . (ناظم‌الاطباء). چلواری. (ناظم‌الاطباء) :

آنرا که‌بسر چندگزی‌چلواراست
بینی که‌چه‌پیچ‌وخمش‌اندرکاراست.
آصف‌ابراهیمی .

ورجوع به‌چلواربافی‌وچلواری‌شود .

چلوار . [چ‌ِ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه راس شهرستان اهواز که در٥٤هزار گزی‌خاور قلعه زراس‌واقع است . جلگ وگرمسیر است و۷۰تن‌سکنه دارد . آبش‌از چشمه ،محصولش گندم،جو وبرنج ، شغل اهالی‌زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

چلواربافی . [چ‌ِ] (حامص مرکب) (۲) دستگاه وکارگاهی که درآنجا چلوار میبافند ـ کارخانهٔ چلوار بافی . جای بافتن چلواری . ورجوع به چلواروچلواری‌شود

---

(۱) Serrurier .

(۲) کارخانهٔ چلواربافی صنیع‌الدوله ، اولین‌کارخانهٔ بافندگی بود که به ایران آمد .

چلواری. [ـِ چ](اِ) پارچهٔ پنبه‌ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیر جامه و دیگر جامه‌ها سازند. (از ناظم‌الاطباء). چلوار. (ناظم‌الاطباء). در تداول عامه ؛ چلوار را گویند که پارچه‌ای نخی و سفید رنگ و لطیف است واز آن برای دوختن پیراهن وجامه‌های زیرین وملافه وروبالش وبسیاری لوازم دیگر درخانواده‌ها زیادبکار برند. رجوع به چلواروچلوارباقی شود.

چلوان.[چَ](اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «آبادیی ازچارمحال اصفهانست». (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲٦۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است : «دهی از دهستان‌لاربخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۱۰ هزار گزی شمال شهر کرد و یك هزار گزی راه پل زمان خان به شهر کرد واقع است. دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۱۹۱ تن‌سکنه دارد. آبش از زاینده رود، محصولش برنج وغلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست». (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۱۰).

چلوپز. [چِ لَ پَ](ن فمرکب)آنکه چلوپزی داند. پزنده و طبخ کنندهٔ چلو. طباخی که در پختن چلو تخصص دارد. کسیکه چلوپزی‌را پیشه‌دارد. آنکس که درچلوپزخانه کار چلوپختن بااوست.چلوی. ورجوع به چلو وچلوپزخانه و چلوپزی و چلوی شود.

چلوپزخانه. [چِ لَ پَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) دکان چلوی. مغازهٔ چلوپزی. جاییکه در آنجا چلوپزند وفروشند. محل کارچلوپز. ورجوع به چلو وچلوپز وچلو پزی شود.||دراصطلاح بعضی از طبقات ؛ آشپزخانه ومطبخ منزلرا گویند. محلی از خانه که مخصوص پختن غذاست. مطبخ.

چلوپزی. [چِ لَ پَ] (حامص‌مرکب) عمل چلوپز. شغل چلوی. پختن چلو. و رجوع به چلو وچلوپز وچلوپزخانه‌وچلوی شود.

چلوچ. [چُ یاچَ] (اِ)(۱) افزاری باشد که آسیابانان آسیارابدان‌تیز کنند.(برهان). (آنندراج). دست افزاری که سنگ‌آسیا را بدان تیز کنند. (ناظم‌الاطباء).چاکوچ وچکوچ. افزاری سرتیز و دسته‌دار که آسیابانان برای تیز کردن سنگ آسیا بکاربرند.ورجوع به‌چاکوچ‌وچکوچ شود.

چل‌وچو. [چِ لُ چَ] (از اتباع) در تداول عامهٔ تهرانیان؛ بمعنی خبرهای‌دروغ وشایعات بی‌اساس است. مرادف هووچو. اراجیف. خبرهای شایع‌ودروغ. شایعات دروغین. خبرهای بی‌اصل. اخباردروغ که بپراکنند. ورجوع به چل و چوافتادن و چل وچوانداختن وچل وچوانداز شود.

چل وچو افتادن. [چِ لُ چ اُ دَ] (مص مرکب) شایع شدن خبرهای دروغین و بی‌اساس. هو افتادن. پراکنده شدن شایعات دروغین در افواه. منتشر شدن خبرهای بی‌اصل. ورجوع به چل وچووچل وچوانداختن وچل وچواندازشود.

چل وچوانداختن. [چِ لُ چَ اَ تَ] (مص‌مرکب)منتشر کردن خبرهای‌دروغین. شایعات بی اساس پراکندن. جعل و نشر خبر کردن. هوانداختن. بدروغ‌خبری‌در افواه پراکندن. و رجوع به چل و چو و چل وچوافتادن وچل و چواندازشود.

چل وچوانداز. [چِ لُ چَ اَ] (ن ف مرکب) ناشرخبرهای دروغین وبی‌اساس. آنکه اخبار وشایعات بی‌اصل وناصحیح در افواه پراکند. یاوه سرا. جاعل و ناشر خبرهای دروغ. کسیکه چل و چواندازی پیشه‌دارد.چواندازوخبرساز. ورجوع به چل وچووچل‌وچوافتادن وچل‌وچوانداختن‌شود.

چلوچوب. [چَ یا چُ لَ] (اِمرکب) سیخ کباب‌را گویند. (برهان).(آنندراج). همان جلوچوب است. (شرفنامهٔ منیری). سیخ کباب. (ناظم الاطباء). جلو. سیخ کباب‌چوبین.ورجوع به‌جلووجلوچوب‌شود.

چلوخورش. [چِ لَ خُ رِ](اِمرکب) غذایی مرکب ازچلو وقسمی خورش.نوعی خوراك ایرانی که ازبرنج‌آب کش‌ویك‌قسم خورش گوشت یاسبزی‌ترکیب شود. چلو باخورش، ورجوع به چلو وخورش شود.

چلوصاف کن. [چ لَ كُ] (اِمرکب) چلو صافی. ظرفی از مس یاچوب که سوراخهای ریزدارد وچلو جوشیدهٔ درآب را در آن ریخته آبش را بگیرند. سله. صافی. آبکش. ورجوع به چلوصافی‌شود.

چلوصافی. [چِ لَ] (اِمرکب) ظرف مخصوص صاف کردن آب چلو. آبکش. سماق پالا. سماق پالان. چلوصاف کن. صافی. سله. ورجوع به‌چلوصاف کن‌شود.

چلوك. [چَ](اِ) ریسمانی است که بر گردن‌اسبان‌بندند.(برهان).(ازجهانگیری) (ازرشیدی). (انجمن آرا).(آنندراج).(از-ناظم‌الاطباء). عنان اسب. فسار. افسار. اوسار[آ]. (درتداول روستاییان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). جلو. پالهنگ ورجوع به جلوشود. ||رسنی که به گردن آسیابندند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع‌به چلوك [چُ] شود.

چلوك. [چُ](اِ) ریسمانی که‌چون آنرابر چرخ آسیابندند چرخ از گردش بازمیماند. (ناظم‌الاطباء).

چلو کباب.[چِ لَ كَ یا كِ](اِمرکب) غذای معروف ومطبوع ایرانی که دربیشتر شهرهای ایران برای پختن و فروختن آن بمشتریان،محل‌های‌مخصوص‌وجوددارد.غذایی مرکب ازچلوساده و کباب، که غالباً باتخم مرغ و پیاز و ترشی‌و دوغ مصرف کنند. خوراکی ایرانی مخلوط از چلو و کباب برگ یا کوبیده که از گوشت گوسفند فراهم آرند و در چلو کبابی‌ها فروشند. و رجوع به چلو کبابی شود.

چلو کبابی. [چِ لَ كَ](اِمرکب) محل تهیه وفروش چلو کباب. آنجاکه بمشتریان چلو کباب فروشند. دکان چلو کباب پزی. شهرت مغازه‌هاییکه مخصوص‌پختن‌وفروختن چلو کباب است. درتداول عامه ؛ محلی را گویند که ازخواستاران چلو کباب‌درآنجا پذیرایی‌شود. ورجوع به چلو کباب شود.

چلوگ‌لوث. [ ] (اِخ) نام کوهی درصفحات ارمنستان. ورجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲٦۱٦شود.

چلوند. [چِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش‌آستارای شهرستان‌اردبیل که در۱۵هزار گزی‌جنوب‌آستارا، برسر راه شوسهٔ آستارا به پهلوی واقع است. محلی است جنگلی و مرطوب با هوای گرمسیری که ۱٤۸۱ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه وقنات، محصولش‌برنج صیفی‌کاری وغلات، شغل اهالی زراعت، و گله‌داری وتهیهٔ زغال ازچوبهای جنگل‌و راهش‌شوسه‌است. این‌آبادی‌محل‌سکونت ایل چلوند میباشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی-ایران ج ٤).

چلونك.[چَ نَ](اِ) درخت‌وبوتهٔ‌خربزه را گویند. (برهان). (آنندراج). همان جلونك است. (شرفنامهٔ منیری). جلنگ. بیاره وبتهٔ خربزه و هندوانه و کدو وخیار و نظایراینها. ورجوع به جلنگ‌وجلونك شود.||تخم‌خربزه‌یا گل آن.(ناظم‌الاطباء). ||(اِخ) نام شخصی بوده‌است. (برهان). (جهانگیری). (رشیدی).

چلونك. [چَ نَ] (اِخ) دهی[1] ازدهستان پسکوه بخش‌قاین شهرستان بیرجند که در ۷۲هزار گزی جنوب باختری قاین و ٤۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و۱٤۱ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازچشمه‌وقنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مالداری وقالیچه بافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلوی. [چِ لَ] (ص) در تداول عامه ؛ به کسی گویند که‌چلوپزی یاچلوفروشی پیشه دارد. چلو پز. مدیر چلوپزخانه. آنکه چلو پزی وچلوفروشی کند. ورجوع به چلو وچلو پز شود.

چلوی. [چَ لَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ٦ هزار گزی جنوب کوزران و ٤ هزار گزی‌باختر راه‌فرعی کوزران به چهارزبر واقع است.

(۱) مصحف چکوچ. (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).

دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و نهر دو کتان ، محصولش غلات حبوبات دیم ، مختصر چغندر ، قند و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش در تابستان اتومبیل رواست . در زمستان گله‌داران بگرمسیر حدود ذهاب میروند و زارعین نعوره‌آباد که خرابه است در این ده ساکن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلویه. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در ۴۳ هزار گزی شمال ایزه واقع است . کوهستانی و گرمسیر است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش گندم وجو ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چل و یك منبر . [چ ِ ل ُ ی َ م ِ ب َ] (اِ مرکب) در اصطلاح عامه ؛ نذری است که درشب عاشورا یاشب یازدهم محرم چهل و یك شمع در چهل و یك جا که منبر و روضه خوانی است ، به‌نیت بر آورده‌شدن حاجات یاسلامت وبقاءعزیزان افروزند . نذری بقصد رواشدن حاجتها و حصول مرادها ، بدین ترتیب که در شب دهم یا یازدهم عاشورا به چهل و یك خانه که محل روضه خوانی است رفته ، در هرخانه برپایهٔ هر منبر شمعی افروزند وجمعاً چهل و یك شمع روشن کنند.

چله. [چ ِ ل ْ ل َ] (اِ مرکب) ریسمانی باشد که از پهنای کارجولاهگان زیاد آید و آن را ببافند و بانگشت پیچیده در جایی گذارند. (برهان). (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . تارجولایان که درمقابل پود است. (ازلغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). چندرشته نخ از مجموعهٔ نخهاییکه تارهای پارچهٔ نخی یا ابریشمی راتشکیل دهد.(درتداول جولاهگان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . || زه کمان را نیز گویند (۱) . (برهان) . (انجمن آرا). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). چلهٔ کمان . وتر . جلاهق [ج ُ هَ]. (منتهی الارب). ورجوع به زه شود :

نرمی مکن که سختی ایام میکشی
از آهن است چله کمان کیاده را .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج .

چله. [چ ِ ل ْ ل َ] (اِمرکب)(۲) چهل روز باشد که زن بنشیند از بعدزادن تابدانگه که پاك شود، بدان چهل روز بگرمابه نشود و نماز نکند ، گویند به چله دراست.(فرهنگ اسدی) . چهل روز ایام نفاس زن پس از زائیدن . (ناظم الاطباء) :

برافشاندم خدو آلود چله درشکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچهٔ خرد در چله(۳).
عسجدی (بنقل فرهنگ اسدی).

||چهل روزیکه درویشان در گوشه‌ای نشینند وروزه دارند وعبادت کنند. (برهان). چهل روزیکه درویشان ومرتاضان برای ذکر وفکر وطاعت وعبادت خلوت گزینند.(انجمن آرا). ایام معهود که مرتاضان درآن خلوت گزینند وریاضت کشند . (آنندراج). چهل روزیکه مرتاضان ودرویشان در گوشه‌ای نشسته روزه دارند وعبادت میکنند.(ناظم الاطباء). صوم الاربعین . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین ، بنقل ازدائرة المعارف اسلام). مدت چهل روز که صوفیه درریاضت گذرانند. عبادت خاص با ریاضت وترك حیوانی درمدت چهل روز مرصوفیان و مرتاضان را . چهل روزی که درآن مرتاضان و درویشان چله نشینند . چهل روز ترك حیوانی گفتن ودیگر وریاضات ورزیدن . || چهلم مرگ عزیزی ، چون اربعین امام حسین(۴). چلهٔ امام . روز چهلم مرگ عزیزی که در آن روزعزاداری کنندومراسم خاص بجای آرند. چهلمین روز مرگ کسی که در آن روز مجلسی برای طلب آمرزش اوبپای دارند و اطعام مساکین کنند وبازماندگان ومنسوبان وی بسرخاك مرده روند . روزی که درآن چلهٔ مرگ عزیزی را گیرند . روزی که عزای چهلم مرده را منعقدسازند.||چهلمین روزعمر کودك ، که درآن روز مراسم چل روزگی طفل راگیرند . روز چهلم تولد نوزاد . چهلم کودك نوزاده . چهل‌روزاول عمر نوزاد ، که درچل روزگی طفل را شست وشوی داده، آب چله ریزند . روزچهلم ولادت طفل که درآن روزچلهٔ کودك راگیرند و آب چلهٔ طفل را ریزند. ورجوع به چهلم شود .
|| اربعین. (نصاب). مطلق اربعین، اعم از ازچهل روز یا چهل سال. مخفف چهله :

پس از پنجاه چله درچهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال.
نظامی .

چله‌ای درخم بر آر و چله‌ای اندر سبو
همچو می صافی شو آنگه دردل مینانشین.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).

ورجوع به اربعین شود .||در تداول عامه به قسمتی از فصل زمستان و تابستان اطلاق شود . مدتی معین ازفصل زمستان و تابستان ورجوع به ترکیبات شود .

ترکیبات :

چله بزرگ . چهل روز ازموسم زمستان که آغاز آن مطابق اول جدی وهفتم دیماه جلالی وبیست ودوم دسامبر فرانسویست و پایانش شانزدهم بهمن‌ماه جلالی وسی ام ژانویهٔ فرانسوی است . ||چلهٔ بزرگ تابستان ، که چهل روزاست و اول آن مطابق است با پنجم تیرماه جلالی و آخر آن پانزدهم مردادماه جلالی میباشد .

چله کوچك . (چلهٔ کوچك زمستان - چله کوچك تابستان) در تداول عامه، بیست روزازفصل زمستان وبیست روزازفصل تابستان راشامل است ، بدین ترتیب که بیست روزهٔ زمستان ، از هفدهم بهمن‌ماه جلالی شروع شود وپنجم اسفندماه به‌آخررسد، و بیست روزهٔ تابستان ، آغاز آن دوازدهم مردادماه وپایان آن روزاول شهریورماه باشد .

چلهٔ تابستان . چهل روزاول فصل تابستان که ازپنجم تیرماه تاپانزدهم مردادماه بطول میانجامد و در اصطلاح عامه ، چله بزرگ نیز نامیده میشود ، و گاه کنایه از گرمای سخت‌هم باشد . چلهٔ تابستون .

چلهٔ زمستان . همان چله بزرگ است وگاه درتداول عامه ، کنایه ازسرمای سخت باشد . چلهٔ زمستون .

چله. [چ ُ ل ْ ل َ](اِ) بمعنی آلت تناسل است که چروچل و چوك و چول نیز گویند :

برافشاندم خدو آلود چله درشکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچهٔ خرد درچله.
عسجدی (بنقل فرهنگ اسدی).

چله. [چ ِ ل َ](اِخ) یکی ازدهستانهای بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که درقسمت علیای دره گیلان ، که دره ایست در جهت شمال باختری بجنوب خاوری، واقع است و سلسله کوه سرکش ، مله‌نی ، کوه کچل و قلاجه درشمال وسلسله کوه سرابان باباگیر وبلاله درجنوب ایندهستان قرار دارند هوای قسمت علیای دهستان سردسیر وقسمت سفلی معتدل است وساکنین دهستان درداخل آن ییلاق قشلاق کرده درسیاه‌چادروآلاچیق زندگی میکنند . دامنهٔ کوههای شمال دهستان که بر آفتاب است محل قشلاق و دامنهٔ کوه جنوبی که برنسار است محل ییلاق ساکنین است . آبش ازچشمه‌سارهای متعدد وزه آب رودخانهٔ محلی ، محصولات عمده‌اش غلات ، پنبه ، ذرت ، لبنیات ، مختصر توتون وسایرمحصولات دیمی است و راهش راه شوسهٔ گیلان بشاه آباد و ایلام است که ازوسط این دهستان میگذرد دهستان چله دارای سیزده مزرعه و ۵۰۰۰ نفر سکنه است و اسامی مزارع و چشمه‌سار و تعداد خانوار تقریبی آن‌ها بشرح زیراست:

مزرعه چهارمله	۲۰ خانوار
چال وارگه	۱۵۰ «
چال آب کبود	۲۰ «
چشمه نظامی	۱۲۰ «
چشمه زینل‌خانی	۶۰ «
مزرعه سماوات	۲۵ «
مزرعه بندگیوه کش	۷۰ «
مزرعه زیارتگاه حضرت سلیمان	۵۰ «

(۱) - باین معنی در ترکی « چلی » بکسر اول و « چلبه » آمده. « جغتایی ۲۸۷ » . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).
(۲) ازچل (چهل) + ه (نسبت).(حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . (۳) این بیت را اسدی برای چل روز نفاس زن شاهد آورده ، لیکن بیشتر احتمال آن میرود که دربن شعر مراد از چله ، چهل روزگی کودك باشد .

مزرعه برآفتاب ۷۰ «
مزرعه نسار ۷۰ «
مزرعه نساروبرآفتاب ۵۰ «
« کلاه‌درازامیرخان ۸۰ «
مزرعه دارپید جولنمیر ۱۰۰ «

جمع ۸۸۵ خانوار
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چله. [چ ِ ل َ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی قیماس واقع است . دشت وسردسیراست و ۲۸۵ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ مرك ، محصولش غلات ، حبوبات ، لبنیات‌وصیفی، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراهش از طریق قیماس اتومبیل‌رواست . این آبادی دردومحل به چله‌علیا وچله‌سفلی‌مشهوراست که سکنهٔ چله‌علیا ۲۰۵ تن میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چله. [چ ِ ل ْ ل َ](اِخ) دهی‌از دهستان‌بر-برود بخش‌الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵٤ هزارگزی باخترالیگودرزوانتهای راه‌مالروسراوندواقعست . کوهستانی‌ومعتدل است و۱۱٦ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌ازچشمه و قنات، محصولش غلات ولبنیات ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

چله‌افشاندن. [چ ِ ل ْ ل َ اَ دَ] (مص‌مرکب) زه کمان را بحرکت درآوردن و تکان‌دادن. چلهٔ کمان‌را کشیدن‌ورها کردن:
بی‌عقاب تیرهرسوصد شکار افکنده‌ام
چله ازشصت‌هنرچون‌بر کمان‌افشانده‌ام.
ثنائی (بنقل‌آنندراج).
ورجوع به چله شود .

چله‌بری. [چ ِ ل ْ ل َ ب ُ] (حامص) رجوع به چله‌بری کردن شود .

چله بری کردن. [چ ِ ل ْ ل َ ب ُ ک َ دَ] (مص مرکب) درقدیم عملی از قبیل عزائم بوده است که فعلاچگونگی آن‌معلوم‌نیست ، واینك اصطلاحی است میان بانوان که‌چون کسی از روی چیزی چون جامه یا ظرفی مکرر وپیاپی آید‌ورود ، گویند ، چله بری مکن ، یا چرا چله‌بری میکنی . در تداول بانوان تهرانی ، چون‌کسی از روی جامهٔ گسترده ونظایرآن بیاپی و بسیار آید و رود ، عمل او را چله بری کردن نامند و بتعریض گویند ، چله بری میکنی ؟ در اصطلاح بانوان ، مجازاً بسیار آمدن و شدن‌را گویند . ازروی چیزی چون‌سفره‌یا جامهٔ گسترده ، مکرر رفت و آمد کردن .

چله‌بستن. [چ ِ ل ْ ل َ ب َ ت َ](مص‌مرکب) زه‌بستن . چله بر کمان بستن . کمان‌را چله وزه کردن . زه‌بستن کمان‌را :
کمانگر به‌نیروی فیض الست
تواند بقوس قزح چله‌بست .
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).
زآسمان نتوان طرفی از فغان بستن
بزور چله نشاید باین کمان بستن .
شریف الهام (بنقل‌آنندراج).
ورجوع به چله شود .

چله‌خانه. [چ ِ ل ْ ل َ ن َ] (اِ مرکب) خانه‌ای که‌مرتاضان ایام‌چله درآن‌بسر برند. (آنندراج). آنجائی که درمدت‌روزه‌داشتن توقف کرده ودر را بروی خود می‌بندند .
(ناظم‌الاطباء) . جای چله نشستن . محل ریاضت کشیدن وچله گرفتن‌چله‌نشینان.جای اعتکاف صوفیان وزهاد :
بچشم کم منگردردوات تیره دلم
که چله خانهٔ یوسف درون‌چاه‌من‌است.
صائب (بنقل‌آنندراج).
بااین قدخمیده نگشتیم گوشه گیر
درچله‌خانه‌ای ننشیند کمان‌ما(۱).
ذکی ندیم(بنقل‌آنندراج).
ورجوع به چله‌شود .

چله‌خانه. [چ ِ ل ْ ل َ ن َ](اِخ) دهی از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز که در۷هزارگزی خاور شبسترو ۲ هزارگزی راه شوسه و خط‌آهن تبریز به مرند واقعست . کوهستانی وسردسیراست و ۳۸۹ تن‌سکنه‌دارد . آبش ازچشمه وقنات، محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش ماشین‌رواست . این‌آبادی دردومحل بفاصله ۲هزارگزبنام چله‌خانه بالا وچله‌خانه پایین مشهوراست و سکنهٔ چله خانهٔ بالا۱۸ ۳تن میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

چله‌خانه. [چ ِ ل ْ ل َ ن َ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در۱۱ هزار گزی جنوب خاوری کلیبرو ۵ هزارگزی‌راه شوسهٔ اهربه‌کلیبرواقع‌است. کوهستانی‌ومعتدل‌است و۲۱ تن‌سکنه‌دارد. آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش‌مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

چله‌خانه. [چ ِ ل ْ ل َ ن َ] (اِخ) دهی‌از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری سراب و۸ هزارگزی راه شوسهٔ سراب به اردبیل‌واقع است . جلگه ومعتدل وجدید‌الاحداث است و۱۲ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌از کهریز ، محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری وراهش‌مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

چله‌خانه.[چ ِ ل ْ ل َ ن َ] (اِخ)ده کوچکی است ازدهستان بهاباد بخش بافق‌شهرستان یزد که در٦۰ هزارگزی شمال باختر بافق به شهرنو و خرانق واقع است . جلگه و-گرمسیر است و۸۱ تن سکنه‌دارد.محصولش غلات و پنبه ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی‌زنان کرباس بافی وراهش‌مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چله‌دادن. [چ ِ ل ِ د َ] (مص‌مرکب) مراسم چهلم مرگ کسی را بوسیلهٔ اطعام مساکین بجا آوردن . اطعام کردن چهل روزپس ازمرگ کسی . مشروبات و مأکولات‌دادن به فقرا و مساکین و دیگر اشخاص در روز چهلم مرگ عزیزی یا بزرگی ، چله گرفتن‌ومراسم چهلم مرده‌را برگزار کردن . و رجوع به چله و چله - گرفتن شود .

چله‌دار.[چ ِ ل ْ ل َ](نف‌مرکب) کمانگر. (آنندراج) . سازندهٔ کمان . کمان‌ساز . متخصص ساختن وچله‌بستن‌کمان :
کشیده کمانرا چو ازروی‌کار
طلبکار تیرش‌شده چله‌دار.
طغرا (بنقل‌آنندراج).
|| در تداول عامه ، کسی است که در روز چهلم مرگ‌عزیزی عزاداری کند ومراسم چله‌را برگزارسازد. آنکه چله‌داری کند . و رجوع به چله وچله‌داری و چله‌داری کردن شود .

چله‌داری.[چ ِ ل ْ ل َ] (حامص) عزاداری درچهلم مرگ کسی. عمل چله‌دار.ورجوع به چله‌داری‌کردن وچله‌داشتن شود.

چله‌داری کردن. [چ ِ ل ْ ل َ یا چ ِ ل َ ک َ دَ](مص مرکب) مراسم عزای‌چهلم‌مرگ کسی را بپاداشتن . در روز چهلم مرگ کسی‌مراسم خاص‌عزاداری‌رابجای‌آوردن. چله گرفتن . چله‌داشتن :
مال‌یتیمان خوری پس چله‌داری کنی
راه مزن بریتیم دست‌بدارازچله(۲).
سنائی .
ورجوع به چله وچله‌دار وچله‌داری وچله-داشتن وچله گرفتن شود .

چله‌داشتن.[چ ِ ل ْ ل َ ت َ] (مص‌مرکب) آداب چله‌نشینی‌را معمول‌داشتن. معتکف چله‌خانه‌بودن . بعبادت و ریاضت مخصوص چله مشغول بودن . چله‌نشینی کردن وچله-

---

(۱) صاحب آنندراج این بیت‌را نیز درمعنی چله خانهٔ زاهدان ومرتاضان شاهدآورده است ، لیکن واضح است که کمان بشیوهٔ زاهدان درچله‌خانه ننشیند ، بلکه‌دربن‌بیت چله‌وزه کمان را به ایهام‌آورده است‌وشاید چله‌خانهٔ کمان جایی باشد که درآن جاکمان را چله‌وزه کنند .

(۲) دربن شعرسنائی در هر دو مصراع «چله» بدون تشدید لام‌آمده که گذشته از مراعات وزن و ضرورت شعری تلفظ صحیح این کلمه نیزبهمین صورت است و «چله» بتشدید لام بعداً رایج شده است .

نشین بودن . شرایط و آداب چهل روزهٔ عبادت مخصوص‌را بجای آوردن :

گله درچول وغله اندرچال
نتوان‌داشت چله ازسرحال.
اوحدی .

بر سر پای چله داشته‌ام
وان نه ازبهرزله داشته‌ام.
اوحدی .

ورجوع به چله وچله‌نشین‌وچله‌نشینی‌شود . ||درروزچهلم مرگ کسی عزاداری کردن چله‌داری کردن . چلهٔ مرگ عزیزی را بپا داشتن . درچهلمین روزمرگ کسی‌مشغول عزاداری بودن . ورجوع به چله وچله‌دارو چله‌داری‌وچله‌داری کردن‌وچله گرفتن‌شود.

چله‌ریسک . [چ ِ ل ل َ س َ] (اِ) چرخ ریسک . چرخ ریس . پرنده‌ای‌خرد که آوازی درازدارد . قسمی‌پرنده که‌دراوائل بهار آید وآوازی بس‌طولانی ودرازدارد. نوعی پرنده که پیش ازنوروز و در اواخر زمستان چون پروانهٔ‌بهار آید وآوازی‌دراز وبازیر وبم بسیاردارد ، وآنرا چرخ‌ریسک و «پوستین‌بکن حریرپوش» نیز گویند. ورجوع به چرخ ریسک شود .

چله کردن.[چ ِ ل ل َ ک َ د َ](مص‌مرکب) زه کردن کمان‌را . کمان‌را چله‌بستن:

از زبردستان که‌خواهد این‌کمانرا چله کرد
بادهٔ پر زور چون نگشود زابرو چین‌ترا .
صائب (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به چله وچله‌بستن شود .

چله‌گاه. [چ ِ ل ل َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد که در۲۳هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌لردگان کنار راه لردگان واقع است . جلگه و معتدل است و۳۳۸ تن‌سکنه دارد . آبش از چشمه وقنات ، محصولش غلات وبرنج ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و قالی و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) .

چله گرفتن.[چ ِ ل ل َ گ ِ ر ِ ت َ](مص‌مرکب) چله‌داشتن وچله نشستن . به‌آداب وشرایط چله‌نشینان ومرتاضان‌عمل کردن . ||درتداول عامه ؛ کنایه ازنذرونیاز کردن. به امیدروا شدن حاجتی نذوراتی دادن یا دعا ونمازخواندن وروزه گرفتن. || مراسم چهلم مرگ کسیرا بپا داشتن و چله‌داری کردن. درروزچهلم‌مرگ عزیزی‌عزاداری کردن ومراسم خاص‌چله را بجای آوردن . بر سرخاک‌کسی چهل روز پس از مرگش جمع‌شدن‌وآمرزش روح‌مرده‌راطلب کردن وفقرا و مساکین را پول یا طعام دادن . و رجوع به‌چله وچله‌داری وچله داشتن‌شود.

چلگی . [چ ِ ل ِ] در تداول عامه ؛ بمعنی چل روزگی یا چهل‌سالگی است و بیشتر درمورد چهل روزگی کودک‌نوزاد مصطلح است .

چله‌گیر. [چ ِ ل َ](اِ) زه گیر ، و آن انگشتانه‌ایست از پوست که تیراندازان انگشت‌نر (ابهام) درآن کنند.(یادداشت ـ بخط مؤلف) . ختیمة . (یادداشت بخط ـ مؤلف).

چله‌ناب . [چ ِ ل ل َ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۱۴ هزار گزی راه ارابه رو تبریز به اهرواقع‌است . کوهستانی‌ومعتدل است و۲۷۶ تن سکنه‌دارد . آبش‌ازچشمه، محصولش‌غلات وحبوبات، شغل‌اهالی‌زراعت گله‌داری و بافتن جاجیم و گلیم و راهش ارابه رواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۴).

چله‌نشستن. [چ ِ ل ل َ ن ِ ش َ یا ش ِ ت َ] (مص‌مرکب) بقصدریاضت وعبادت، معتکف چله‌خانه‌شدن. برای‌انجام ریاضات وعبادات چهل روزه، گوشهٔ انزوا گرفتن.ترك لذایذ دنیوی گفتن و در گوشهٔ خلوتی بعبادت و ریاضت مشغول شدن . مراسم وآداب چلهٔ مخصوص‌مرتاضان‌ودرویشانرابجای‌آوردن. و رجوع به چله و چله نشین شود . || در تداول‌عامه؛ کنایه‌ازخانه‌نشستن‌و کم‌معاشرت بودن و از دوستان کناره گرفتن است ؛ چنانکه گویند : فلانکس چله نشسته، یعنی کمتر ازخانه‌بیرون میآید و با رفقاودوستان معاشرت نمیکند .

چله‌نشین . [چ ِ ل ل َ ن ِ] (نف‌مرکب) معروف است . (آنندراج) . کسیکه در چله‌خانه‌می نشیندوروزه‌داشته ریاضت‌میکشد (ناظم‌الاطباء).آنکس که چهل‌روز بریاضت وعبادت نشیند . مرتاضی که چهل روزترك حیوانی کند . معتکف‌چله . آنکه در گوشهٔ خلوت بشرایط و آداب چله نشستن عمل کند .آنکس که درکارچله داشتن و چله نشستن است . مرتاض یا زاهد یا درویش چله گیر. ||بمعنی‌مطلق گوشه گیرومنزوی‌و معتکف . هر کس که در محلی گوشه گیرد واعتکاف گزیند :

چون دل‌من بدوستی چله نشین دیرشد
طاعت وزاهدی خود زیرستانه یافتم .
عطار .

||باصطلاح‌لوطیان، آلت‌تناسل.(آنندراج). باصطلاح لوطیان، نره . (ناظم‌الاطباء).

چله ور. [چ ِ ل ل َ و َ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار که در ۲۴ هزار گزی‌شمال باختری رودبارو۱۰ هزار گزی رستم‌آبادواقع‌است. کوهستانی ومعتدل است و۱۳۶ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌از رودخانهٔ‌سیاه‌رود، محصولش‌برنج‌ولبنیات،شغل اهالی زراعت وگله‌داری ومکاری وراهش مالرواست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۲) .

چلی. [چ ِ](حامص) بمعنی‌حمق‌وبیعقلی. (غیاث بنقل ازجهانگیری) . (آنندراج) . خلی . چلمنی . احمقی و دیوانگی‌،ابلهی . سفاهت . و رجوع به چلی کردن شود . || بعضی‌بمعنی‌نامردی نوشته‌اند . (غیاث) . (آنندراج) .

چلی. [چ ِ](اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ‌شهرستان‌بهبهان که در۱۱ هزارگزی جنوب باختری لنده و ۷۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان واقع است . کوهستانی وگرمسیر است و ۱۵۰ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه،محصولش غلات ، پشم ولبنیات ، شغل اهالی زراعت‌و حشم‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن‌قالی، قالیچه ، گلیم وجوال‌وراهش مالرو است . ساکنین این‌آبادی ازطایفهٔ طیبی‌میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلیاسر. [چ ِ س َ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل که در۳۹ هزارگزی جنوب بابل واقعست . کوهستانی وسردسیر است و۱۷۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازچشمهٔ محلی ، محصولش لبنیات ، شغل اهالی گله‌داری وراهش‌مالرواست . دراین محل یك استخر عمیق طبیعی وجوددارد واهالی این‌آبادی درزمستان برای تعلیف‌احشام‌به حدود قشلاق بندپی میروند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چلی‌بالا. [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان کتول بخش‌علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۲۴ هزار گزی جنوب علی‌آباد واقع است . کوهستانی‌وسردسیر است و۱۴۵تن سکنه‌دارد . آبش از چشمه‌سار ، محصولش غلات ، ارزن ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن‌شال‌و کرباس وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلیپا . [چ ِ] (اِ) (۱) صلیب باشد . (فرهنگ اسدی).صلیب نصاری باشدوآن داریست که باعتقاد ایشان عیسی علیه‌السلام را برآن کشیده صلیب کرده‌اند ، و آنرا ترسایان ازطلا ونقره سازند و بجهت تیمن وتبرك برگردن آویزند . (ازبرهان).صلیب راگویند که نصاری‌دارند . (جهانگیری). چوب چهار گوشه و سه گوشه که بصورت داریست که‌بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی‌را علی نبینا وعلیه‌السلام برآن کشیده‌اند.(از- رشیدی). چوبی باشد بصورت‌داری چهار-

(۱) ماخوذ ازآرامی ، اسفا ۱ ۱ ۲ ص۶۰ ، صلب (عربی صلیب) . (حاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح دکترمعین) .

گوشه که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی(ع) را بر آن کشیده‌اند وصلیب معرب آنست. (انجمن آرا). (آنندراج). (غیاث). خاج وصلیب نصاری که چوبی باشد چهار گوشه وبشکل‌دار یعنی داری که باعتقاد عیسویان حضرت مسیح‌را بر آن کشیده‌اند. (ناظم‌الاطباء) :

وآن چوب‌را که گفتند عیسی‌را بر آن بردار کردیم‌ملك بر گرفت‌وقبله‌ساخت‌وآن‌چلیپاست که ترسایان دارندوچون نماز کنند اندر پیش خویش دارند وترسایان ایدون‌دعوی کنند که عیسی‌را بر آن‌چوب‌بردار کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

قیصر ... دستی خلعت فرستاد ازجامهٔ خاص خویش دیبای نسیج منقش بنقش چلیپا. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

آن زاغ‌را نگه کن‌چون می‌برد(۱)
مانند یکی قیرگون چلیپا.
عمارهٔ مروزی. (بنقل فرهنگ‌اسدی).

بهامون سیاه وچلیپا نماند
بدژها صلیب وسکوبا نماند.
فردوسی.

که اوریغ بدنام‌آن شازسان
بدو در چلیپا وبیمارسان.
فردوسی.

چو بر جامهٔ ما چلیپا بود
نشست‌اندرآیین‌ترسابود.
فردوسی.

چومهر ازبرنامه بنهاد گفت
که‌بامن مسیح وچلیپاست‌جفت.
فردوسی.

بود تا مایهٔ ایمان شهادت
بود تا قبلهٔ ترسا چلیپا.
فرخی.

عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت
ترسا زچلیپا وززنار برآمد.
عطار.

گر چلیپا داشتی آوازدرد
هفت‌زناراز‌نهان دربستمی.
خاقانی.

بدست آرم عصای‌دست موسی
بسازم زان عصا شکل‌چلیپا.
خاقانی.

ببندد کمروسجده کند زلف سیاهش
چون ازلب‌وانگشت کندشکل‌چلیپا.
معزی.

ورجوع به چلیپاوش وچلیپاخم وچلیپاکردن وصلیب شود.
|| سه گوشه‌ای باشد که براهمه و هنود ازطلا ونقره وامثال‌آن‌سازند وبرشتهٔ زنار کشند. (برهان). سه گوشه شکلی اززر ونقره‌ومس وچوب وامثال‌آن که‌براهمه درزنار اندازند (ازشرفنامهٔ منیری). سه گوشه‌ای که هنودو براهمه‌ازطلاونقره‌سازند و برشتهٔ‌زنار کشند. (ناظم‌الاطباء) :

بی چلیپای خم مویت وزنارخطت
راهب‌آسا همه‌تن‌سلسله‌ورباد‌یدر.
خاقانی.

سرزلفت که زاسلام کناری‌دارد
درمیان عادت زنار وچلیپاآورد.
سلمان. (بنقل‌شرفنامه).

|| هرخط منحنی رانیز گفته‌اند. (برهان). کج ومنحرف‌نوشته. (ازآنندراج). هرخط منحنی. (ناظم‌الاطباء). نوعی نوشتن. نوشتن مشق با خطهای اریب. نوشتن کلمه‌ای برکلمه‌ای مشق خطرا :

تاگل روی تو ازخط چلیپا سبزشد
ازهجوم زنگ‌چون آیینه دلهاسبزشد.
حسین‌خالص (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به چلیپا نوشتن شود.
|| کنایه اززلف‌معشوق‌هم‌هست. (برهان). (آنندراج). مجازاً بمعنی کجدار و پرخم. (غیاث). زلف معشوق. (ناظم‌الاطباء) :

همه‌دانند که مقصود دعا آمین است
اگرافتاد زخط‌زلف‌چلیپا درپیش.
حسین خالص (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به چلیپاخم شود.
|| آنچه بشکل دار از طلا ونقره‌سازند و ترسایان برگردن آویزند وبرسر او زنار نیزنصب کنند. (ناظم‌الاطباء).

چلیپائیان. [چ َ] (اِ) (۲) تیره‌ای از گیاهان گلداردولپه‌ای‌وجدا گلبرگ که گل شب بو نمونهٔ کامل این تیره است. (از - گیاه‌شناسی برای سال‌اول پزشکی تألیف - گل گلاب ص ۲۰۷).

چلیپاپرست. [چ َ پ َ رَ] (ن ف مرکب) صلیب پرست. خاج پرست. پرستندهٔ‌صلیب. کنایه از شخص مسیحی مذهب. عیسوی. نصرانی. ترسا. اهل تثلیث. یکتن‌ازارباب تثلیث. آنکس که مذهب‌مسیح‌دارد. مسیحی :

چوبندوی دیدآن بزدیشت دست
بخوان بر بروی چلیپا پرست.
فردوسی.

چلیپا پرستان رومی گروه
چنانند ازووزسپاهش‌ستوه.
اسدی.

بالا برآرنفس چلیپا پرست از آنك
عیسی‌تست‌نفس‌وصلیب‌است‌شکل لا.
خاقانی.

ورجوع به چلیپا وچلیپا پرستی شود.

چلیپا پرستی. [چ َ پ َ رَ] (حامص). پرستیدن خاج و صلیب. پرستش صلیب. پیروی مذهب مسیح. مسیحی بودن. عیسی مذهبی. مذهب‌مسیح‌داشتن. عیسوی‌مذهب بودن. نصرانیت. ترسایی. پیروی‌ازعقیدت اهل تثلیث. ورجوع به چلیپا و چلیپاپرست شود.

چلیپاخم. [چ َ خ َ] (ص مرکب) کنایه‌از زلف معشوق. زلف خم اندرخم. زلف چلیپایی :

زلفش چلیپاخم‌شده لعلش مسیحا دم شده
زلف ولبش‌باهم‌شده‌ظلمات وحیوان‌دیده‌ام.
خاقانی.

لعل مسیحا دمش دربن دیرم نشاند
زلف چلیپاخمش بر سردارم ببرد.
خاقانی.

ورجوع به چلیپا شود.

چلیپا داشتن. [چ َ تَ] (مص مرکب) صلیب‌داشتن. خاج‌داشتن :

گر بمسجد روم ابروی تومحراب منست
ور درآتشکده، زلف تو چلیپا دارم.
سعدی.

ورجوع به چلیپا شود.

چلیپاساختن. [چ َ تَ] (مص مرکب) ساختن صلیب. ساختن‌خاج اززر یا نقره‌یا مس وغیره. تصلیب. [تَ] (منتهی‌الارب).

چلیپاسوختن. [چ َ تَ] (مص مرکب) سوختن‌خاج وصلیب. آتش‌زدن صلیب‌وخاج. || ظاهراً کنایه از مخالفت کردن با دین مسیح واظهاردشمنی با ترسایان‌ومسیحیان :

درهری این ساحری دیدی بترك ورومشو
تا چلیپا سوختن بینی تو درچین وخزر.
سنائی.

ورجوع به چلیپا شود.

چلیپاکردن. [چ َ کَ دَ] (مص مرکب) منحنی کردن. خم کردن. خماندن:

پشت کمان و تیرچلیپا کند به رزم
تااسم‌روم ورسم چلیپابرافکند.
خاقانی.

ترکیبات :
چلیپا کردن خویشتن را ؛ ظاهراً کنایه از خم کردن و منحنی کردن خویشتن در مقام تعظیم‌وتکریم کسی‌واظهار کوچکی کردن:

کسیرا که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتنرا چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند.
فردوسی.

ورجوع به چلیپا شود.

چلیپا نوشتن. [چ َ نِ وِ تَ] (مص‌مرکب) قسمی در هم نوشتن برای آموختن خوش نویسی. کج و مکرر نوشتن کلمات بقصد خوب شدن‌خط. درهم‌وبرهم‌نوشتن. شیوه‌ای مخصوص نوآموزان خط در مشق خوش نویسی کردن. ورجوع به‌چلیپا شود.

چلیپاوار. [چ َ] (ص‌مرکب) صلیبی‌وخاج شکل. (ناظم‌الاطباء). بشکل‌چلیپا. چلیپاوش.

(۱) وزن این مصراع بصورتی که درفرهنگ اسدی آمده درست نیست.

(۲) Crucifères.

صلیب مانند . ورجوع به چلیپا وچلیپاواری وچلیپاوش شود .
چلیپاواری. [چ َ] (حامص) خاج شکلی ووضع صلیبی .(ناظم الاطباء) . بشکل چلیپا بودن چیزی . خاج شکلی و چلیپاوشی و صلیب مانندی . شبیه بودن به صلیب درشکل ووضع . ورجوع به چلیپا و چلیپاوارشود .
چلیپاوش. [چ َ وَ] (ص مرکب) چلیپاوار. صلیب مانند . بشکل خاج :
ترکیبات :
زلف چلیپاوش ؛ کنایه از زلف پر چین و شکن . زلف خم اندرخم وشکن درشکن :

حلقهٔ آن جعدا وسلسله جنبان کیست
زلف چلیپاوشش آفت ایمان کیست .
مولوی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به چلیپاوچلیپاوار شود .
چلیپای فلك. [چ ِ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) . شکلی که از تقاطع خط محور وخط معدل النهار حاصل میگردد .(ناظم الاطباء) .
چلی پایین. [چ َ] (اِخ) دهی ازدهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۱۸ هزار گزی جنوب علی آباد واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ۶۲۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سار، محصولش غلات، لبنیات وارزن، شغل اهالی زراعت وگله داری، صنایع دستی زنان بافتن شال وکرباس وراهش مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .
چلیچه . [چ ُ چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «قریه‌ای از قریه‌های چهار محال اصفهانست» . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۶۰) . و در فرهنگ جغرافیایی آمده است : دهی ازدهستان میزدج بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که در ۲۷ هزار گزی جنوب باختر شهر کرد، کنارراه بردنجان به جونقان واقع است . دامنهٔ کوه وهوایش معتدل است و ۱۷۰٤ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ میزدج وقنات ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی زنان قالی بافی وراهش ماشین رواست. این آبادی یك دژ قدیمی بنام قلعه اسعد دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .
چلیچی . [چ ِ یا چ َ ل َ] (اِ ترکی) (۱) در ترکی ؛ بمعنی طشتی که در آن دست شویند. (غیاث اللغات ازنصاب ترکی).
چلیدن. [چ َ د َ] (مص مرکب) روان شدن. (آنندراج) . رفتن . (غیاث). رفتن وروان شدن .(ناظم الاطباء) :

چون زستوری به مردمی نشوی
ای پسر وازخری برون نچلی .
ناصرخسرو .

ازچلچل تو پای من زارشد کچل
من خود نمیچلم تو اگر میچلی بچل.
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

ورجوع به چل شود .
|| لایق وسزاوار بودن. (آنندراج). سزاوار شدن ولایق بودن . (غیاث). لایق وسزاوار شدن وشایسته بودن .(ناظم الاطباء) :

عالمی را بکشی گرزجفا میچلدت
هرچه خواهی بکن ایشوخ بمامیچلدت .
میرنجات (بنقل آنندراج) .

|| رمیدن . (غیاث) . || جنبیدن. (ناظم الاطباء) . || خائیدن . (ناظم الاطباء) . || گزیدن . (ناظم الاطباء) .
چلیده. [چ َ دَ / دِ] (اِ) حلقهٔ استخوانی که تیراندازان به شست کنند .(ناظم الاطباء) .
چلیك . [چ ِ] (اِ) درترکی، بمعنی فولاد . «جغتایی ۲۸۷» .(حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین). || ظرفی چوبین که دوقاعدهٔ آن بشکل دودایرهٔ مسطح است که بوسیلهٔ تخته‌هایی بیکدیگر متصل شده ودر آن شراب، سرکه و غیره ریزند (۲) (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین). بشکه. خمرهٔ چوبین. ورجوع به



چلیك

بشکه شود. || ظرفی آهنی یاحلبی ، مخصوص نگاهداشتن نفت وروغن وامثال آن. درتداول عامه انواع ظرفهای کوچك یا بزرگی که حلبی سازان ازحلب یا آهن سفید برای نگاهداری نفت یا روغن و امثال آن سازند . پیت . بشکه حلبی . چلیك نفت . جانفتی . چلیك روغن . چلك [چ ل َ]. (درتداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . پیت حلبی . ورجوع به پیت وبشکه شود .
چلیك. [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان رحمت آباد، بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۵ هزار گزی شمال باختری راه میاندوآب بمهاباد واقع است. جلگه ومعتدل است و ٤٤۸ تن سکنه دارد . آبش از زرینه رود و سیمین رود، محصولش غلات ، چغندر ، کشمش وحبوبات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .
چلیك . [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری و ۱۲ هزار گزی راه شوسه گرمی به بیله سوار واقع است. جلگه گرمسیر است و۱۶۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .
چلیك چلیك . [ـِ چ ِ] (اِ مرکب) صدای کفشهای پاشنه خوابیده ونعلین به هنگام راه رفتن . چلك چلك . چلپ چلپ. صدای راه رفتن کسانیکه نعلین و اقسام دیگر کفشهای پاشنه خوابیده به پا دارند . صدای بزمین کشیدن پاشنه های کفش راحتی یانعلین هنگام راه رفتن . ورجوع به چلك چلك وچلپ چلپ شود . || صدای تخمه شکستن . صدایی که از پیاپی شکستن تخمهٔ هندوانه وخربوزه وجزآن برخیزد . تلیك تلیك. چلك چلك. ورجوع به چلك چلك شود .
چلی کردن . [ـِ چ َ کَ دَ] (مص مرکب) دیوانگی یا کودکی کردن. خل خلی کردن. خلبازی درآوردن. کارهای ابلهانه وسفیهانه کردن. ورجوع به چلی شود .
چلیکه. [چ ِ کَ] (اِ) درتداول عامه ؛ تکه‌های خرد وباریك که ازهیزم شکسته بر جای ماند. تکه ریزه‌های هیزم . چوب دراز سخت باریک. خرده‌های ریزهٔ هیمه که معمولاً ازآنها برای روشن کردن اجاق یابخاری یا سماوروامثال اینها استفاده کنند. ریزه‌های هیزم خرد ودراز. چوچلیك [چ َ چ َ] (درتداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). ترشه [ت ِ رِ ش] درلهجه اهالی فیض آباد محولات). || کنایه ازدستهاو پاهای سخت لاغر . کنایه از ساقهای باریك و لاغر واستخوانی .
چلیم . [چ َ یا چ ِ] (اِ) چیزیکه تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن نهند.(آنندراج). مرادف چلم . (از آنندراج) . مأخوذ از هندی ؛ چلم و سرغلیان . (ناظم الاطباء) . درلهجهٔ بلوچی ؛ قلیان :

ماچوطغرا بهوا داری مینامثلیم
دستیارنی بدبوی چلیم اینجا کیست ؟
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به چلم شود .
چلینگر. [چ َ گ َ] (ص) چلنگر وچیلانگر. قفل وکلیدساز . ورجوع به چلنگر شود .
چلیوسکین. [چ ِ ل ِ] [اِخ] (۳) دماغه‌ای درشمال شرقی روسیه (شمال سیبری) درمنتهی الیه شبه جزیرهٔ تایمیر (٤) .
چم. [چ َ] (اِ) بمعنی خرام و رفتاری بنازباشد. (برهان) . خرام. (جهانگیری). بمعنی خرام و رفتاری از روی ناز . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ازغیاث) . رفتار وخرام ازروی ناز . (ناظم الاطباء). رفتاری با ناز وادا و اطوار شیوهٔ رفتار

(۱) مؤلف غیاث اللغات مینویسد که : بعضی از ناواقفی این لغت راچلچی گویند ، واین تلفظ را نادرست میداند.

(۲) Tonneau . (۳) Tchéliouskine . (٤) Taymir .

نازنینان و نازداران . و رجوع به چمیدن شود . || رفتاری را نیز گویند که خم و پیچی وتمایلی‌داشته باشد. (برهان). رفتار بطور تمایل وباخم وپیچ. (ناظم‌الاطباء). قروغربیله. ورجوع به‌چمیدن شود .||ساخته وآراسته را نیز گویند . (برهان). ساخته و آماده راگویند. (جهانگیری) . ساخته و آراسته وبامعنی و منظم . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . ساخته و آراسته . (ناظم - الاطباء) . بسامان . روبراه. سرراست.

ترکیبات :

بچم بودن‌کار؛ بمعنی آراسته و منظم وسر راست بودن :

زگبراگر تونه‌ای به،بترزگبرمباش (۱)

اگر تو مؤمنی و کار دین تو بچم است.

عنصری (بنقل انجمن‌آرا) (۲).

بچم گشتن کار ؛ بسامان شدن و آراسته و منظم گشتن :

چرانه‌شکر کنم نعمت ترا شب و روز

که ازتواخترمن‌سعدگشت‌وکاربچم .

شاکر بخاری .

|| بمعنی اندوخته وفراهم‌آورده. (برهان). (جهانگیری). (ناظم الاطباء) . اندوخته و فراهم آمده . (انجمن‌آرا). (آنندراج). ذخیره .

|| معنی را نیز گویند (۳) که روح لفظ است، چه لفظ را بمنزلهٔ‌جسم ومعنی راروح آن گرفته‌اند ، چنانکه هرگاه گویند: این سخن چم ندارد ، مراد آن باشد که معنی ندارد . (برهان) . معنی و رونق باشد . (فرهنگ اسدی) . معنی را گویند . (جهانگیری). بمعنی معنی . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). جان سخن. جان کلام :

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست

در شعر تو نه حکمت ونه‌لذت ونه‌چم(٤).

شهید (بنقل فرهنگ‌اسدی).

ورجوع به‌چم داشتن و چم گرفتن شود.

|| بمعنی‌جرم و گناه‌نیز گفته‌اند . (برهان). جرم و گناه باشد.(جهانگیری). (رشیدی). (ازانجمن‌آرا). (ا آنندراج) . (ازناظم - الاطباء).بزه. اثم:

جم گفتمش کوجم‌چه‌جم، برمن‌بدین‌سهواست وچم

مثلش نباشد در عجم، شاهی زنسل‌بوالبشر.

حکیم‌نزاری (بنقل‌جهانگیری) .

|| خوردن و آشامیدن را هم گویند . (برهان). بمعنی‌خوردن‌آمده.(جهانگیری). خور و آشام . (ناظم الاطباء) . ورجوع به‌چمیدن شود .

|| خم وخمیده وراههای پرپیچ وخم‌باشد. (برهان) . (از ناظم الاطباء). بمعنی خم . (جهانگیری). بمعنی خم وخمیده وراههای کج. (انجمن‌آرا). (آنندراج). پیچ وخم. (غیاث). چم وخم . کجی وانحراف:

برراه‌بدین‌اندرون برو راست

زین چم چه‌جهی بیهده‌بدان‌چم

ناصرخسرو.

ورجوع به خم وچم وخم شود. || (اِ)بمعنی سینه که عرب صدر گوید. (برهان). سینه را گویند . (جهانگیری) . سینه و صدر . (ناظم‌الاطباء) :

سپهداران تورانرا شهی‌شایسته بدهمت

که پیش اوبشایستی نهادن دستهابرچم .

سوزنی(بنقل‌جهانگیری).

|| طبق پهنی را نیز گویند که‌آنرا ازنی بوریا بافند و غله را بدان افشانند و پاك سازند. (برهان) . (ازناظم‌الاطباء) . چیزی باشد که از نی بوریا ببافند وغله درمیانش انداخته بر افشانند تا پاك شود . (از - جهانگیری). || آب گردان بزرگ‌چوبین را نیز گفته‌اند و کوچك‌آنرا چمچه‌خوانند (برهان) . آب گردان بزرگ چوبی . (ناظم‌الاطباء) . || جامهٔ تابستانی را هم میگویند. (برهان) . (ناظم‌الاطباء).|| روح وقوت . (ناظم‌الاطباء) . || دوره. (ناظم - الاطباء) . || در تداول عامه و بخصوص در اصطلاح روستائیان خراسان ؛ بمعنی عادت مخصوص هر کس دربکارانداختن دستها یا پاها برای انجام دادن عملی یا اجرای حرکتی ؛ چنانکه مثلا در امر کتابت قلم را بدست راست یا چپ گرفتن یا بهنگام سوار شدن بر مرکب پای راست یاچپ را در رکاب نهادن و نظایر این قبیل عادات را « چم » نامند . ورجوع به چم داشتن شود.

|| درتداول‌عامه ؛ کنایه‌ازرگ خواب‌ونقطهٔ ضعف هر کس. آنچه که بادانستن و بدست آوردن آن در اشخاص ، میتوان در آنها نفوذکردوراه تسلط برآنها یا وسیلهٔ جلب همکاری‌وهم‌آهنگی‌آنهارادانست .

ترکیبات :

چم کسی را بدست آوردن ؛ کنایه است از رگ خواب او را دانستن یا نقطهٔ ضعف ویرا بدست آوردن . طریق فریب‌خوردن یاراه تسلیم شدن کسی را کشف کردن . دانستن خلق و خوی وجنبهٔ ضعف‌آنکس .

چم . [چَ یا چِ] (اِ) (٥) چشم بود ؛ بزبان مرو. (فرهنگ اسدی). مردم دار- المرز ومردم مروشاهجان چشم رامیگویند که بعربی عین خوانند . (برهان). (از- جهانگیری) بزبان مرو ودارالمرز، مخفف چشم. (رشیدی). بزبان دری فارسی مخفف چشم‌است. (انجمن‌آرا). (آنندراج) .چشم وعین . (ناظم الاطباء) :

از که‌آمختی نهادن شعرها ایشوخ‌چم

گربرستی(٦)شاعران‌هرگز نبودی‌آشنا.

عسجدی (بنقل فرهنگ‌اسدی) .

عالم دیگر است عالمشان

نیست فرقی‌زنورتاچمشان .

سنائی (بنقل انجمن‌آرا) .

ورجوع به‌چشم شود.

چم . [چُ] (اِ) بمعنی لاف و تفاخر. (از برهان) . (از جهانگیری) . (رشیدی) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چمیدن [چُ] شود. ||حیوانرانیز گویند که مطلق جاندار است.(برهان).حیوانرا نامند. (جهانگیری). بمعنی حیوان نیز آمده . (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . حیوان . (ناظم الاطباء) . حیوان بارکش . (ناظم- الاطباء) :

ایرفته وبازآمده وچم (۷) گشته

نامت زمیان مردمان گم گشته

خیام (بنقل رشیدی) .

|| ثفل انگوری باشد که شیرهٔ‌آنراگرفته باشند. (برهان).(ازانجمن‌آرا). ثفل‌انگور (رشیدی). (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سرمای سخت را نیز گفته اند . (برهان) . سرما را گویند . (جهانگیری) . بمعنی سرما. (رشیدی) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). سرمای سخت. (ناظم‌الاطباء) .

|| دانه‌ای‌باشد سیاه‌وشفاف که‌در داروهای چشم بکار برند. (برهان) . دانهٔ سیاهی بود براق که در داروهای چشم بکارآید وبغایت مفید باشد و آنرا چشم وچشمك و چاکسوی نیز خوانند . (جهانگیری) . چشم وچاکسو - (ناظم‌الاطباء) ورجوع به چاکسو وچشم [چِ شْ] شود .

---

(۱) این مصراع‌درجهانگیری « زگرگ اگرتونه‌ای‌به‌بترزگرگ مباش» آمده ، لیکن « رشیدی وانجمن‌آرا« زگبر... » نوشته شده و ظاهراً بدین صورت صحیح‌تراست.

(۲) صاحب رشیدی این بیت عنصری رادرمعنی رونق‌ونظام شاهدآورده است.

(۳) پهلوی Cim (سبب ، علت ، شرح ، توضیح). اوستا Cîm (چرا؟) « بارتولمه ٥٩٧ » « نیبرگ ٤٤-٤٥ »، معنی، دلیل « یوستی.بندهش ٥١ ». (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌بتصحیح دکتر معین).

(٤) صاحب رشیدی‌این شعرشهید رادرمعنی‌رونق‌ونظام شاهدآورده‌است .

(٥) Cum ، (حاشیه‌برهان قاطع‌بتصحیح دکتر معین) .

(٦) گر برسته . . . (تصحیح مؤلف) .

(۷) ن ل ، بلهم .

چم . [چ] (اِ) جل وزغرا گویند و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که درروی آبهای ایستاده بهم رسد.(برهان). سبزیی باشد شبیه بابریشم که درمیان آب بهم رسد وآنرا بزغمه‌نیز گویند ودرپارسی جل‌بك نامند (جهانگیری) . سبزی روی آب که جامهٔ‌غوك گویند. (رشیدی). (از-انجمن‌آرا). (ازآنندراج). طحلب و جل وزغ وچغزواره . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌جل بك و چغزواره وطحلب شود.|| بمعنی تمیز بود. (ازفرهنگ اسدی):

کس چه‌داند که‌روسپی‌زن کیست
در دل کیست شرم وحمیت و چم .
خطیری (بنقل‌فرهنگ اسدی).

چم . [چ] مخفف چه مرامر کب‌از« چه» موصول و « م » ضمیر مفعولی ، از قبیل « چت » و « چش» و« کم» و« کت» و « کش» (از که موصول وضمایر):

افزارخانه از زمی‌وبام و پوششش
هرچم‌بخانه اندرسرشاخ وتیربود.
کسائی .

زمین جز بفرمان تو نسپرم
وزآن‌چم‌توفرمان‌دهی‌نگذرم.
فردوسی.

فرستم بهر سال من باژوساو
به‌پیش‌توزان چم‌بودتوش‌وتاو
فردوسی .

نبینی کزخراسان من نشسته پست‌دریمگان
همی‌آید سوی من‌یك‌بیك هرچم‌همی‌باید .
ناصر خسرو .

چم . [چ] (اِخ)محله‌ای در شهریزد . (برهان). (ناظم‌الاطباء) .

چم . [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد ، « نام قریه‌ایست اربابی در ملایر که درسمت‌جنوب شرقی‌ودرچهارفرسنگی دولت‌آباد ، کناررودخانه‌ایکه‌از بروجرد به‌ملایر میآید واقع‌است . این قریه ییلاقی خوش‌آب وهواست که‌مراتع‌خوب‌وزراعت آبی‌ودیمی دارد وزراعت آبی قریه ازآب رودخانه‌مشروب‌میشود» .(ازمرآت‌البلدان-ج٤ ص ٢٦٠) .
ودر فرهنگ‌جغرافیایی آمده است :« دهی ازدهستان حومهٔ شهرملایر که در ٢٤هزار گزی جنوب‌راه شوسهٔ ملایر به اراك‌واقع است .جلگه ومعتدل است و١٢٤تن‌سکنه دارد. آبش ازرودخانه ، محصولش‌غلات‌و صیفی ، شغل اهالی‌زراعت‌وقالی‌بافی‌وراهش شوسه است» (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران-ج ٥) .

چم . [چ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان‌وممسنی شهرستان کازرون که در ٦٩هزار گزی‌راه جنوب خاور فهلیان و ٧ هزار گزی راه فرعی هرایجان به‌اردکان واقعست و٤٣تن سکنه دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران-ج ٧) .

چم . [چ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین که د ٣٠هزار گزی‌جنوب نائین و٨ هزار گزی خاور راه نائین به هاشم‌آباد واقع است . کوهستانی ومعتدل است و٢٦٦تن سکنه دارد . آبش‌ازقنات محصولش غلات، شغل‌اهالی‌زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران-ج ١٠) .

چم . [چ] (اِخ)دهی‌ازدهستان‌پیشکوه بخش‌تفت شهرستان‌یزد که‌در ٨هزار گزی شمال تفت و٤هزار گزی باختر راه تفت‌به یزدواقع است. جلگه ومعتدل است و٢١٨ تن‌سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج١٠).

چم.[چ](اِخ)ده مخروبه‌ایست‌ازدهستان برآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ١٠) .

چم . [چ] (اِخ)دهی ازدهستان‌حومهٔ شهرستان‌ملایر که‌در ٢٤هزار گزی‌جنوب شهرملایر و٩هزار گزی جنوب راه شوسهٔ ملایربه اراك واقع‌است جلگه ومعتدل‌است و ١٢٤تن سکنه دارد . آبش ازرودخانه محصولش‌غلات رصیفی، شغل‌اهالی‌زراعت، صنایع دستی‌زنان قالی‌بافی‌وراهش‌ماشین‌رو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج٥) .

چما . [چ] (اِخ)قصبهٔ‌مرکزی‌دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان که در ٥٧هزار گزی شمال‌باختری راور کنار راه فرعی راور به کرمان واقع است . کوهستانی‌وسردسیراست و٣٠٠٠تن‌سکنه دارد . آبش از دو رشته قنات محصولش غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل زراعت وگله‌داری ، صنایع‌دستی‌زنان بافتن پارچه وکرباس‌وراهش‌ماشین رواست. این‌آبادی شعبه‌هایی‌ازادارات دولتی دارد و بنای‌مقبره شیخ‌ابوسعید که ازابنیهٔ قدیمی است دراین محل واقع است لیکن تاریخ بنا نا معلوم است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج٨).

چم‌آب . [چ](اِخ) دهی‌ازبخش‌صالح-آباد شهرستان‌ایلام که در ٢٤هزار گزی شمال صالح‌آبادو٥هزار گزی شمال‌شوسهٔ ایلام‌به مهران واقع‌است . دره‌ومعتدل‌است و ٢٣٠ تن سکنه دارد . آبش‌از رودخانهٔ گراب . محصولش غلات ، برنج ، ذرت و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش‌مالرواست . اهالی آبادی در زمستان برای تعلیف‌احشام‌خود بحدودسرنی میروند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٥)

چم‌آباد . [چ](اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان پیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد که‌در ٥١هزار گزی شمال‌باختر اردل‌و٢٤هزار گزی‌راه فارسان به‌باباحیدر و٢٦ هزار گزی کوهرنگ واقع است . کوهستانی و معتدل‌است‌و٤٧تن‌سکنه دارد آبش ازچشمهٔ مروارید ، محصولش غلات، پشم ، روغن ، کتیرا ، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی-ایران ج ١٠) .

چم‌آسمان . [چ] (اِخ) دهی از دهستان ایدغمش بخش‌فلاورجان‌شهرستان اصفهان که در ٢٦هزار گزی‌جنوب‌باختری فلاورجان‌به گردنه‌سرخ‌واقع‌است . کوهستانی ومعتدل است و١٢٥تن سکنه دارد .آبش ازقنات‌وزاینده‌رود ، محصولش غلات، برنج وپنبه،شغل‌اهالی‌زراعت ، صنایع دستی‌زنان کرباس‌بافی‌وراهش‌فرعی‌است. (ازفرهنگ-جغرافیایی‌ایران ج ١٠) .

چم‌آسیا . [چ] (اِخ) مؤلف مرآت-البلدان نویسد :«از مزارع قریهٔ طایقان قم است » . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص-٢٦١) .

چم‌آسیاب.[چ س](اِخ)دهی‌ازدهستان بخش‌مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ٨هزار گزی باخترمسجد سلیمان کنار راه مسجدسلیمان‌به‌انجیرك‌واقع‌است. کوهستانی وگرمسیر است‌و١٥٥تن‌سکنه دارد.آبش ازچشمه،محصولش‌غلات ،شغل‌اهالی کارگری شرکت‌نفت،زراعت‌ومالداری‌وراهش‌اتومبیل رواست . ساکنین این محل از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری میباشند . این‌آبادی‌ازدومحل مرادآباد وحسن‌آباد تشکیل شده است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

چم‌آسیاب . [چ س] (اِخ) دهی است ازدهستان‌تر که‌دراهواز ، بخش‌مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ٨ هزار گزی باختر مسجدسلیمان، کنارراه‌مسجدسلیمان‌به‌انجیرك واقع است. کوهستانی‌وگرمسیراست‌و١٦٠ تن‌سکنه دارد .آبش از چشمه ولولهٔ‌شرکت نفت ، محصولش‌غلات ،شغل‌اهالی زراعت و گله داری وکارگری شرکت نفت وراهش اتومبیل‌رواست.این‌محل‌دارای‌چاه نفت است و ساکنینش از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری میباشند . این‌آبادی راسیف‌آبادهم‌مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

چم‌آسیاب . [چ س](اِخ) رجوع‌به‌بن آسیاب شود . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چم‌آسیاخرابه . [چ خ ب](اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان‌نویسد:« یکی‌ازمزارع قریهٔ طایقان قم‌است » . (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٢٦١) .

چماچار. [چ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ٢ هزار گزی شمال خاوری بازار شاندرمن و١٢هزار گزی شمال خاور ماسال واقع است . جلگه و مرطوبست و

۱۹۸ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ شاندرمن ، محصولش برنج ، ابریشم‌وذغال شغل اهالی‌زراعت وراهش‌مالرواست . جنگل موسوم‌به‌هفت‌دغنان که آثار بناهای قدیمی بسیار درآن مشاهده میگردد ، در شمال خاوری این آبادی واقع‌است . ونمودار آن‌می باشد که انجا روزگاری شهر بوده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چماچاه . [چ ُ] (اِخ) دهی جزءدهستان شفت بخش‌مرکزی شهرستان فومن که در ۱۹هزار گزی خاور فومن وده‌هزار گزی خاور بازار شفت واقع‌است . دامنه ومعتدل است و ۱۰۱۶ تن سکنه دارد . آبش از استخر ، محصولش برنج ، ابریشم ، عسل و لبنیات ، شغل اهالی زراعت ، گله داری و شالبافی وراهش‌مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

چماچم . [چ َ چ َ یا چ ُ چ ُ] (اِ) (۱) پیشانیرا گویند وبعربی‌ناصیه خوانند. (برهان) . پیشانی بود . (جهانگیری) . (رشیدی) . بمعنی‌ناصیه وپیشانی. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) :

بدرگاه قصر رفیعت نهاده
ملوک‌عجم از تفاخر چماچم .
حکیم‌نزاری (بنقل جهانگیری) .

|| موی پیشانی وناصیه .(ناظم‌الاطباء) .

چمار . [ ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد : « مزرعه ای از مزارع کوهستان سیرجان کرمان است . » . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۶۳) .

چمازده . [چ َ دِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان هزارجریب بخش‌چهاردانگهٔ‌شهرستان‌ساری که‌در ۳۶۰ هزار گزی شمال خاوری کیاسر واقع است . جنگل‌و کوهستانی‌است و ٤۰ تن‌سکنه دارد . آبش‌ازچشمه‌ورودخانهٔ زارمرود ، محصولش غلات ، عسل ، لبنیات وارزن، شغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری، صنایع دستی‌زنان‌بافتن‌شال، کرباس‌وگلیم وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

چمازک . [چ َ زَ] (اِخ) دهی ازدهستان گیلخواران بخش‌مرکزی‌شهرستان ساری که در ده هزار گزی شمال خاوری جویبار واقع است . دشت و معتدل است و ٤۰ تن سکنه داردآبش ازچاه ، محصولش غلات ، پنبه وصیفی . شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چماز کتی . [چ َ کُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۳ هزار گزی شمال شهرشاهی ، کنار راه شوسهٔ شاهی به‌جویبار واقع‌است دشت ومعتدل است و ۱۲۰۰ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ سیاهرود ، تالار رودو آب قنات ، محصولش برنج غلات ، صیفی ، ابریشم ، کنجد و پنبه وشغل اهالی زراعت وکارگری کارخانه‌هاست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

چماز کلا . [چ َ کَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۵هزار گزی جنوب‌خاوری بابل و یکهزار و پانصد گزی خاور راه شوسهٔ بابل‌به‌گنج افروز واقع است . دشت و معتدل است و ۲۵۵ تن سکنه دارد . وآبش از فاضلاب چشمه جنید ، محصولش‌برنج،صیفی، غلات، پنبه ، پیازو کنف، شغل‌اهالی‌زراعت‌وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

چماز کلا . [چ َ کَ] (اِخ)دهی‌ازدهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۲هزار گزی جنوب خاوری سولده و۷هزار گزی جنوب راه‌شوسهٔ کناره‌واقع است . دشت‌ومعتدل است و ۱۱۰ تن‌سکنه دارد . آبش از وازرود : محصولش برنج و مختصرغلات ، شغل‌اهالی‌زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

چماز کلا . [چ َ کَ] دهی از دهستان مشک‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که‌در ۶هزار گزی جنوب خاوری جویبار واقع است . دشت و معتدل‌است و ۷۰ تن سکنه دارد . آبش‌ازچاه ، محصولش‌برنج ، غلات ، پنبه و صیفی ، شغل اهالی زراعت وراهش‌مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

چمازین . [چ َ] (اِخ) دهی‌از دهستان لاله‌آباد‌بخش‌مرکزی شهرستان بابل که‌در ۱۰ هزار گزی جنوب باختری بابل و ۲ هزار گزی راه شوسهٔ بابل‌به‌آمل‌واقع‌است. دشت‌ومعتدل است و ۱۰۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ کاری ، محصولش برنج ، مختصرغلات،صیفی،پنبه، کنف‌ونیشکر ،شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . این آبادی زیارتگاهی بنام امامزاده عبدالله دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چم استادحسین . [چ َ م ِ اُ س ِ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان‌نویسد: « یکی‌ازمزارع قریهٔ‌طایقان‌قم‌است که‌در کنارعلیای رودخانهٔ این‌شهرواقع‌میباشد » . (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۶۰) .

چماستان . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۸هزار گزی جنوب خاوری سولده و ۱۲هزار گزی جنوب‌راه شوسهٔ کناره‌واقع است . دشت ومعتدل است و ٤۷۰ تن‌سکنه دارد . آبش از وازرود ، محصولش برنج لبنیات و کمی غله ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست . اهالی‌این آبادی درتابستان‌به‌ییلاق بلده‌میروندو بعضی مردم بلده‌درزمستان به‌آآبادی میآیند .(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

چماق . [چ ُ] (اِ) (۲) گرزآهنین شش پره‌را گویند . (برهان). (آنندراج). گرز آهنی‌شش‌پهلو. (غیاث) . گرزآهنین شش پره . (ناظم‌الاطباء) . شش‌پر، گرز. عمود. عمود آهنین :

بتیغ‌وتیر همیکرد میرطغرل فتح
چنانکه‌میرالب‌ارسلان بخشت‌وچماق .
لامعی .

چه گوشمال که‌ازدست‌او کشید کمان
چه سرزنش که زانصاف‌اونیافت‌چماق .
سلمان ساوجی .

آن چماق چندرو گرز گزر
ازبرای حرب گندمباخوش‌است .
بسحق‌اطعمه .

||دراین‌زمان‌چوبدست‌سر گره‌داررا گویند. (برهان) . چوب سر کج که دردرازی‌مانند عصابودواز‌چوب‌بادام‌تلخ‌باشد که‌نگهداشتن آن دردست درمذهب امامیه مسنون است . (آنندراج) . چوبدستی سطبر که سرآن گره دار باشد . (غیاث) . چوبدستی سرگره دار . (ناظم‌الاطباء) . در اصطلاح قلندران : من تشاء . چوب شفت : دراصطلاح عامه . شفت . چوبدستی خشن، چوب خشن و سر گننده که چوپانان و دهقانان مسافر دارند . چوبدستی‌نتراشیده ونخراشیده :

بنده گریزبایست ازوحشت‌خراسان
چون‌ازچماق ترکان‌اموال‌خورده‌عامل.
اثیراخسیکتی .

اعتمادتو برچماق امیر
بیش بینم که برخدای کبیر .
اوحدی .

ناگاه چماقی برسراو [برسرقتلغ حاجب عمادالدولهٔ دیلمی] آمدو کشته‌شد .(تجارب السلف هندوشاه مصحح اقبال ص۲۲٤) .
||بمعنی آلت تناسل . (آنندراج) . مجازاً بمعنی آلت تناسل . (غیاث) . نره (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازآلت رجلیت :

بدوشی که‌بروی بود جای‌ساق
بشوقی که‌در دل جهدباچماق.
طاهرنصیرآبادی(بنقل آنندراج).

(۱) مؤلف‌رشیدی نویسد : « ظاهراً جماجم که‌جمع جمجمه‌است بمعنی کاسهٔ‌سر ،درلغت عربی‌به تصحیف چماچم خوانده‌اند» و مؤلف انجمن آرا نیز نظر رشیدیرا تأیید کرده‌است .

(۲) ازترکی « چوماق » بمعنی گرز « جغتایی ۲۹۹ » ، «دزی ج ۱ ص۲۱۷ ، جمقدار » . (حاشیهٔ برهان‌قاطع بتصحیح دکترمعین) .

ذوقی تو که خیل لولیان را پشتی
پیوسته چماق بینی اندر مشتی .
گوش تو اگر درخور بینی میبود
از رشک دراز گوش را میکشتی .
حکیم شفائی (بنقل آنندراج) .

چماق تپه . [چ ُ تَ پ َ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۵ ۴ هزار گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۳ هزار گزی جنوب باختری فارسینج واقع است . کوهستانی و سردسیر است . و ۲۶۳ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه و قنات ، محصولش : غلات ، لبنیات ، انگور ، عسل ، حبوبات ، توتون و قلمستان ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان قالی بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چماقدار . [چ ُ] (نف مرکب) دارندهٔ چماق. آنکس که چماق بدست دارد .چماقلو. ورجوع به چماقلو شود .

چماقستان. [چ ُ ق] (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۷ هزار گزی باختر رودسر و ۵ هزار گزی شمال املش واقع است . جلگه و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد . آبش از شلمان رود وپلرود ، محصولش برنج وچای ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چماقستان. [چ ُ ق] (اِخ) دهی جزء دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در دوازده هزار گزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع است . جلگه و مرطوب است و ۱۹۱ تن سکنه دارد . آبش از نهر پلرود ، محصولش برنج وچای ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چماقلو . [چ ُ] (ص) در تداول عوام ، کنایه از شخص زورگوی ومزاحم و مردم آزار . قلدر. قلتشن . قلتشن دیوان .
ترکیبات :
مجتهد چماقلو ؛ که علم او کم ولی بدست طلاب زبردست خود بر امور مسلط است . (ازیادداشت مؤلف) .

چماقلو . [چ ُ] (اِخ) صاحب مجمع الفصحاء نویسد : « مردی از اهل بارفروش بوده ، چماقی بدوش مینهاده وراه می پیموده وطبع شعری هم داشته است که این شعر نمونهٔ ذوق اوست :
آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن .
ورجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲ شود .

چماقی . [چ ُ] (اِخ) دهی از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۶ هزار گزی شمال باختری اسفراین و ۲ هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی حصار به سنخواست واقع است. جلگه و معتدل است. و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چم العبید . [چ َ م ِ ع ُ ب َ] (اِخ) دهی از دهستان میان آب (بلوك غاقجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزار گزی خاور اهواز و ۶ هزار گزی خاور راه آهن تهران به اهواز واقع است . دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ دز ، محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت ، و گله داری وقالیچه بافی وراهش در تابستان اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چماله. [چ َ ل] (ص) درتداول عامه ؛ بمعنی پارچه یالباس یا کاغذ ناصاف و پرچین وچروك. پارچه یا کاغذ درهم مالیده و درهم فشرده . مچاله . مقابل صاف وصوف . و رجوع به مچاله وچماله کردن شود .

چماله کردن. [چ ُ ل َ ک َ د َ] (مص مرکب) درهم مالیدن چیزهایی از قبیل پارچه ، لباس ، کاغذ، دستمال وغیره . پرچین وچروك ساختن پارچه یا کاغذ و نظایر اینها . مچاله کردن . در هم فشردن و بهم مالیدن و ناصاف کردن کاغذ ولباس وپارچه و امثال اینها .

چم امیرخان . [م ِ اَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ایست ازقرای کهکیلویهٔ فارس». (ازمرآت البلدان ج ۴- ص ۲۶۱) .

چمان . [چ َ] (نف) خرامان . (جهانگیری) . بناز خرامان و برفتار در سبب ناز بهرسو میل کنند . (غیاث) . راه رفتن بناز و زیبایی . (انجمن آرا) . (آنندراج) خرامنده و خرامان و بناز و زیبایی روان . (ناظم الاطباء) . چمنده و خرامنده و بناز رونده ؛ نازان و بالان . راه رفتن بناز و خرامیدن بزیبایی راگویند ، یعنی در وقت راه رفتن بهر طرف میل کند . (برهان) . (۱)
فرستاد پیران هم اندرزمان
فرستاده ای بر هیونی چمان.
فردوسی .
چوفغفور چینی بدیدش بتاخت
سمندچمانش بخوی درنشاخت.
فردوسی .
همی خورد واسبش چمان و چران
پلاشان فکنده بیازو کمان .
فردوسی .
نهادند زین برسمند چمان
خروش آمد از دیده هم درزمان.
فردوسی.
تماشا کنان گرد خیمه بگشت
چوسروی چمان بر کنار چمن.
فرخی.
بزی همچنین سالیان دراز
دنان ودمان وچران وچمان.
منوچهری .
زبستان پراکنده گشت انجمن
همان باگل ومی چمان برچمن.
اسدی.
روان گوشه گیرانرا جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو.
حافظ.
سروچمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند .
حافظ .
ورجوع به چماندن وچمانی وچماننده وچمیدن شود. || پیالهٔ شراب را نیز گویند. (برهان). پیالهٔ شراب که آنرا چمانه نیز گویند . (جهانگیری). پیمانهٔ شراب. (انجمن آرا). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :
همچو بلبل لحن ودستانها زنند
چون لبالب شد چمان از بلبله .
ناصرخسرو . (بنقل جهانگیری) .
ورجوع به چمانه شود . || بمعنی چمن نیز آمده. (انجمن آرا). (آنندراج):
گویی ز باد سروچمان چون همی چمید
حوران جنتند شده در چمان چمان .
فریداحول (بنقل انجمن آرا).
ورجوع به چمن شود .|| انجمن دوستان . (ناظم الاطباء) .

چمان . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان میان دررود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲ هزار گزی شمال باختری نکا واقع است. دشت ومعتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ نکا ، محصولش برنج، غلات، پنبه وصیفی، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چم انار. [چ َ ا] (اِخ) دهی است از بخش ارکو ازشهرستان ایلام که در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری قلعه دره و ۶ هزار گزی شمال راه مالرو و مهران واقع است . کوهستانی ومعتدل است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ ارکواز، محصولش غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری است و در زمستان برای تعلیف احشام بگرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چم انجیر. [چ َ ا] (اِخ) دهی از دهستان کرکاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۱۰ هزار گزی باختر ماسور کنار جنوبی راه خرم آباد به اندیمشك واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۲۵ تن

(۱) معنی صفت فاعلی دارد نه مصدری.

سکنه دارد. آبش ازقنات ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رواست. اهالی این آبادی ازطایفهٔ‌میر میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦).

چمانچی. [ـَ چ] (اِ) کوزهٔ سرتنگ شکم فراخ پرشراب راگویند . (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که در آن شراب کنند . (رشیدی). (انجمن‌آرا ذیل چمانه) . تنگ شراب . ابریق شراب . صراحی. ورجوع به‌چمان شود .

چماندن. [چ َ دَ] (مص) درسیروخرام آوردن. (از برهان) . (ازآنندراج) . خراماندن وبناز وخرام راه بردن:

پی باره‌ای کوچماند بجنگ
بمالد بروروی جنگی پلنگ.
فردوسی.

چماند بکاخ من اندر سمند
سرم بر شود باسمان بلند .
فردوسی .

دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون
بزند گره بر آتش‌بچماند او شمارا (۱).
مولوی (بنقل انجمن‌آرا).

ورجوع‌به چم‌وچمان‌وچمانیدن‌وچمیدن‌شود .

چمانه . [ـَ چ َ نَ] (اِ) کدوی سیکی بود که در او شراب کنند از بهر خوردن . (فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ٤٤٧) . که وی به‌نگار کرده باشد که شراب درش کنند . (نسخه‌ای‌ازفرهنگ‌اسدی بنقل از حاشیهٔ‌فرهنگ مصحح‌اقبال‌ص٤٤٧). نصف کدوی نقاشی کرده که بدان شراب‌خورند. (از برهان). (ناظم‌الاطباء) . کدوی منقش که درآن شراب خورند . (رشیدی). نیم کدوی‌منقش بصورت‌پیاله که در آن شراب خورند. (غیاث).نیم کدوی منقش که درآن شراب خورند. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). کدوی منقش کـه شراب در آن کنند . (صحاح‌الفرس) . (اوبهی) . نیم کدوی تراشیدهٔ رنگ‌ونگار کرده که درآن‌شراب میخورده‌اند . ظرفی‌چون‌صراحی‌ومانندآن که درآن شراب فرومیریخته‌اند:

چو ازچمانه‌بجام‌اندرون فروریزد
هوای ساغروصهبا کند دل‌ابدال .
منجیك.

زاد همی‌سازوشغل خویش همی‌پز
چند پزی شغل‌نای وشغل چمانه .
کسائی (بنقل فرهنگ اسدی) .

چه لافی که‌من یك چمانه‌بخوردم
چه‌فضل است‌پس مرترا برچمانه.
ناصرخسرو.

دیو بخندد بتو چو تو بنشینی
روی به‌محراب‌ودل‌بسوی‌چمانه.
ناصرخسرو.

گهی خفت بر سنبل ویاسمن
گهی با چمانه چمان درچمن.
اسدی.

دریاکش ازآن چمانهٔ رز
کوماند کشتی گران را. خاقانی .

داد عمر از زمانه بستانیم
جان بوام ازچمانه‌بستانیم. خاقانی.

|| پیالهٔ شراب راگویند . (برهان). پیالهٔ شراب . (جهانگیری ذیل چمان) . ظرف شراب . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) پیاله. (شرفنامه منیری) . پیمانهٔ شراب . (ناظم‌ـ الاطباء). جام شراب . ساغرشراب:

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند
مرغ آشیانه بفکند واندر شود درزاویه .
منوچهری .

منتظری که از فلك خوانچه زریر آیدت
خوانچه کن‌وچمانه کش‌خوانچه‌زرچه میبری؟
خاقانی .

و رجوع به چمان شود . || کوزه بود که سرش تنگ‌باشد . (جهانگیری). چمانچی:

می بسفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب
لب بکلوخ خشك مال اینت شمامهٔ طری .
خاقانی .

ورجوع به چمانچی‌شود. || پیمانهٔ جمشید. (ناظم‌الاطباء). جام جم .

چمانه . [ـُ چ َ نَ] (اِ) بمعنی مطلق حیوان باشد . (برهان) . حیوانرا نامند . جهانگیری) . جاندار و حیوان . (ناظم ـ الاطباء). چم. ورجوع به‌چم شود. || میانه ووسط. (ناظم‌الاطباء) . || جرعهٔ شراب . (ناظم‌الاطباء) .

چمانی . [ـَ چ] (صفت‌نسبی)(۲)ساقیرا گویند.(برهان).ساقی‌باشد . (جهانگیری). بمعنی ساقی که پیاله دهد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . ساقی . (شرفنامهٔ منیری) . (ناظم‌الاطباء).باده‌پیما . میگسار. گسارنده ودهندهٔ می :

یکی سوی می ای‌چمانی بچم
بلب داروی کی،بکف‌جام‌جم.
ملك‌العشراء کاشانی (بنقل‌انجمن‌آرا) .

|| خرامان‌را گویند. (برهان) . با حشمت وشوکت خرامان . (ناظم‌الاطباء) .ورجوع به چمان شود .

چمانی . [چ َ] اِخ) دهی از دهستان کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان که‌در۲۲هزار گزی جنوب‌خاوری مینودشت واقع است . دامنه ومعتدل است و۵۱۵ تن‌سکنه دارد .آبش‌از چشمه سار، محصولش غلات ، لبنیات و ابریشم ، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی‌زنان، بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادر شب وراهش مالرواست. این آبادی ازسه‌محل‌بالا، وسط وپایین تشکیل‌شده.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران ج ۳) .

چمانیدن. [ـَ چ َ د] (مص) خرامانیدن. (شرفنامهٔ منیری). درسیر و خرام آوردن . خرامانیدن و بناز وکشی و آهستگی راه بردن. چماندن وخراماندن:

کجا من چمانیدمی باد پای
بپرداختی شیر درنده جای .
فردوسی .

ورجوع به چم و چماندن شود. || خوش خرامیدن و بناز وزیبائی رفتن . (ناظم ـ الاطبـاء) . و رجوع به چمیدن شود . ||خمانیدن کنانیدن. (ناظم‌الاطباء).خماندن وخم‌آوردن .

چمباتمه. [ـُ چ مَ یاـِ م](ترکی‌ص)درتداول تهرانیان؛ بمعنی نوعی و شکلی از نشستن است، و بیشتر با فعل‌زدن ونشستن ترکیب شود . چندك .چمبك . و رجوع به چمباتمه زدن وچمباتمه‌نشستن‌شود.

چمباتمه‌زدن . [ـُ چ َ م َ ز َ د] (مص ـ مرکب) چندك زدن . سر پا نشستن . پس زانو نشستن . به‌چك نشستن. زانو در بغل گرفتن .

چمباتمه نشستن. [ـُ چ ـَ م ـِ ن ش َ ت َ] (مص‌مرکب) سرپانشستن. چمبك زدن . چندك زدن. به‌چك‌نشستن. پس‌زانونشستن. چمباتمه‌زدن. ورجوع به‌چمباتمه‌شود.

چم‌باغ. [ـَ چ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان سرکاله بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزار گزی باختر ایستگاه‌سپیددشت واقع‌است و ٤۰ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

چمبران . [چ َ ب َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان ریوند بخش‌حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۳هزار گزی جنوب باختری نیشابور واقع است. جلگه ومعتدل‌است و۳۱۲ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل‌اهالی‌زراعت‌است ودرزمستان برای‌کار کردن به‌نیشابور میروند. آبادی‌رحمت‌آباد هم‌جزء این‌ده‌میباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

چمبرلن. [چ َ ب ِ ل َ] (اِخ) سر نویل(۳) سیاستمدارمعروف انگلیسی، فرزند«ژزف چمبرلن» که درتاریخ ۱۸٦۹ میلادی‌متولد شده وبسال ۱۹٤۰ زندگی‌را بدرود گفته است. وی‌دردوران‌زندگی‌سیاسی‌خودمقامها ومنصب‌های‌مختلف داشته، بدین ترتیب که

(۱) ن ل : بزند گره بر آتش‌وببندد اوهوارا. ودربعضی نسخ : « بزند گره برآتش بفریبد اوشمارا» . نیزضبط شده است وظاهرا « بچماند او شما را » بامفهومی که دراین بیت منظورنظرشاعر بوده است مناسبتی ندارد .

(۲) چمان + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).

(۳) Chamberlain (Neville) .

نخست در ۱۹۱۵ شهردار بیرمنگام شده ودر سال ۱۹۱۸ بنمایندگی مجلس انتخاب گردیده سپس از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ ریاست ادارهٔ پست راداشته و بعد در ۱۹۲۳ پس از وزارت بهداری به مقام وزارت دارایی رسیده وسرانجام پس از پیروزی بر «استانلی بالدوین» (نخست وزیر معروف انگلیس) درسال ۱۹۳۷ مقام نخست وزیری بدو تفویض گردیده است. چمبرلن در سال ۱۹۳۸ در کنفرانس معروف مونیخ شرکت جست ودر ۱۹۳۹ اعلام داشت که اگر هیتلر به لهستان حمله کندولهستان درمقابل تقاضاهای هیتلر مقاومت کندانگلستان از استقلال لهستان دفاع خواهد کرد. وی در ماه مه ۱۹۴۰ از نخست وزیری کناره گیری کرد و عضو کابینهٔ چرچیل شد و سپس درهمانسال باز- نشسته گردید. شهرت سیاسی این شخص بیشتر بخاطر ملایمتی است که دربرابر جنگ طلبیهای آلمان وایتالیا نشان داد و آتش جنگ جهانی دوم درزمان نخست وزیری او مشتعل گردید.

چمبریان. [چ َ ب َ ر ِ] (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی خاور نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن ومیوه، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم بطان. [چ َ ب َ] (اِخ) دهی ازدهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۲۲ هزار گزی باختر صحنه و ۲ هزار گزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است. دشت وسردسیراست و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه گاماسیاب، محصولش غلات، حبوبات وتوتون. شغل اهالی زراعت وراهش در تابستان اتومبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمبونك. [چ َ ن َ] (اِخ) دهی جزء دهستان وزاو بخش دستجرد شهرستان قم که در ۱۴ هزار گزی شمال دستجرد و ۱۴ هزار گزی راه عمومی واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش ازقنات محصولش غلات، توت، گردو، زردآلو وبادام، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. دومزرعهٔ چاله‌جوشی وخانك جزء این آبادی محسوب می‌شوند. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۱).

چم بیان. [چ َ ب َ] (اِخ) دهی ازدهستان قنقری پایین (اسفلا) بخش بوانات وسرجهان شهرستان آباده که در ۴۵ هزار گزی باختر سوریان و ۵ هزار گزی خاور راه شوسهٔ اصفهان بشیراز واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ مدی محصولش: غلات چغندر وعدس، شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چمپا. [چ َ] (اِ) قسمی برنج خوب مرغوب وخوردنی که در گیلان عمل آید. نوعی برنج مرغوب که محصول گیلان است.|| نوعی یاس. قسمی گل یاس. نوعی گل یاس سفید ومعطر.

چمپارو. [چ َ] (اِخ) ده‌ی از دهستان پشت آر بابا بخش بانهٔ شهرستان سقز که در ۲۸ هزار گزی جنوب باختری بانه، کنارمرز ایران وعراق واقع است. کوهستانی وسردسیراست و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، توتون، گز- انگبین، مازوج، قلقاف، انگور، ذغال وکتیرا، شغل اهالی زراعت و ذغال فروشی وراهش مالرواست. این محل پاسگاه مرزبانی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمپان. [چ َ] (اِخ) هی از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۳۴ هزار گزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۲ هزار گزی جنوب باختری راه شاهین‌دژ به تکاب واقع است. دره‌ایست باهوای معتدل که ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۴).

چم پریش. [چ َ پ َ] (ص مرکب) مبهم وشك‌دارومشکوك. (ناظم الاطباء).|| ممتاز وعلیحده. (ناظم الاطباء).

چم پل. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت- البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع قریهٔ طایقان قم». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم پوش. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه مالرو چرداول به شیروان واقع است. کوهستانی وگرمسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چرداول محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۵).

چمپه. [چ َ پ َ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش لنگهٔ شهرستان لار که در ۳۰ هزار گزی شمال باختر لنگه و دامنهٔ کوه چمپه واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش ازچاه وآب باران محصولش غلات، خرما، صیفی وسبزیجات، شغل اهالی زراعت وراهش ماشین‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم پیر. [چ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۸ هزار گزی جنوب باختر فلاورجان وکنارهٔ جنوبی زاینده رود، واقع است. محلی است کوهستانی با هوای معتدل که ۴۰۷ تن سکنه دارد. آبش ازقنات وزاینده رود، محصولش غلات، برنج و پنبه، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرواست. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمتاك. [چ َ] (اِ) کفش وپای‌افزار را گویند. (برهان). کفشرا گویند وآنرا چمتك و چمشاك وچمشك نیز گویند. (جهانگیری). کفش وپای افزاروآنرا چمتك نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). کفش وپای افزار. (ناظم الاطباء). ورجوع به چمتك وچمشاك وچمشك شود.

چم تپی. [چ َ ت ِ] (اِخ) دهی ازدهستان یعقوب‌وند پایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۴۵ هزار گزی شمال خاوری حسینیه و ۴۹ هزار گزی خاور راه خرم‌آباد به اندیمشك واقع است. محلی است کوهستانی وگرمسیری که ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه چم‌تپی، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن فرش وراهش مالرو است. ساکنین این محل از طایفهٔ خدمه میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۲).

چم ترخان. [چ َ ت َ] (اِخ) دهی از دهستان سردار آباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۴ هزار گزی جنوب باختری شوشتر و ۱۲ هزار گزی راه شوسهٔ دزفول به‌شوشتر واقع است. دشتی گرمسیری است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ شطیط، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رواست. این آبادی را خلف‌الله نیز نامند. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ترخان. [چ َ ت َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری شوشتر و ۱۱ هزار گزی جنوب باختر راه شوسهٔ دذفول به شوشتر کنار رودخانهٔ شطیط واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ترکان. [چ َ ت ُ] (اِخ) دهی جزء دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات که در ۱۰ هزار گزی خاور محلات و ۳ هزار گزی خاورراه شوسهٔ دلیجان به خمین در کنار رودخانه لعل بار، محصولش غلات، پنبه وصیفی، شغل اهالی زراعت و راهش درتابستان ماشین‌رو است. (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۱).

جم ترکمان. [چ َ ت ُ ک َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست ازمزارع قریهٔ طایقان قم». (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم تقی. [چ َ ت َ] (اِخ) ده مخروبه ایست ازدهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمتك. [چ َ ت َ] (اِ) بمعنی چمتاك است که کفش وپای وافزار باشد. (برهان). بمعنی چمتاك وچمشاك است. (جهانگیری).

کفش ویای افزار. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چمتاك و چمثاك وچمشك شود.

چم‌تنگ. [چ‌َ ت‌َ] (اِخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۱۵هزار گزی شمال هندیجان و ۲ هزار گزی باختر راه ماشین‌رو ده‌ملا به‌بندر دیلم واقع‌است . دشت و گرمسیر است و ۲۴۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ زهره محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت وحشم‌داری وراهش درتابستان‌اتومبیل‌رواست. ساکنین این آبادی ازطایفهٔ انشار میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چم‌تنگ . [چ‌َ ت‌َ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که‌در ۲۷هزار گزی باختر برازجان، درحاشیهٔ شمالی رودحله واقع است . جلگه وگرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ شاپور ، محصولش غلات شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

چم‌تنگو. [چ‌َ ت‌َ] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان صفائیه‌بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در۱۰هزار گزی شمال‌خاوری هندیجان و ۴ هزار گزی باختر راه شوسهٔ ده ملا به بندر دیلم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶) .

چمتو . [چ‌َ] (اِخ) ده‌کوچکی از دهستان اشکور پایین بخش رودسر - شهرستان لاهیجان که در ۵۷ هزار گزی جنوب رودسر و۶هزار گزی شوئیل واقع است و۷۹ تن سکنه داردآبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و مختصر فندق است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲) .

چم‌توکش. [چ‌َ ک‌َ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان اشکورپایین‌بخش رودسرشهرستان لاهیجان که در۴هزار گزی جنوب رودسر و۷ هزارگزی جنوب سی پل واقع است . کوهستانی وسردسیراست و۱۰۵ تن‌سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات،بنشن فندق وگردو، شغل‌اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی وراهش مالرو وصعب‌العبور است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چمثقال. [چ‌ُ م‌ِ] (اِ خ) دهی‌است‌جزء دهستان مرکزی صومعه سرای شهرستان فومن که در ۶هزار گزی خاور صومعه‌سرا واقع‌است وراه فرعی‌صومعه‌سرابه‌نرگستان ازوسط آن میگذرد. جلگه ومرطوب‌است و۷۸۶ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ ماسوله ، محصولش برنج ، توتون سیگار ، ابریشم وماهی ، شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راهش‌فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲) .

چم‌جنگل. [چ‌َ ج‌َ گ‌َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « یکی ازآبادیهای چهارمحال‌اصفهانست » . (ازمرآت‌البلدان- ج ۴ص ۲۶۱) . ودر فرهنگ جغرافیایی آمده‌است : « ده کوچکی است ازدهستان لاربخش حومهٔ شهرستان شهر کردکه‌در ۱۹هزار گزی‌شمال‌شهر کرد و۷هزار گزی راه سامان به‌شهر کرد واقع‌است و ۷۸ تن سکنه‌دارد. » . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۱۰) .

چم‌جنگل. [چ‌َ ج‌َ گ‌َ] (اِخ) دهی ازدهستان شیروان بخش‌چرداول شهرستان ایلام که در ۴۱ هزار گزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو و شیروان واقع است محلی کوهستانی و گرمسیر است و۱۵۰تن سکنه دارد. آبش‌ازرودخانهٔ کلان،محصولش غلات، ذرت، حبوبات ولبنیات و شغل‌اهالی زراعت و گله داری است . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچاچ. [چ‌َ] (ص) (۱) خمیده،منحنی. کوژپشت. خمیده پشت. قوزی:

گفت ای کدخدای خام‌طمع
پیر بوچ بغل زن چمچاچ .
کاج صمصام‌را سزد بربال
سوزنی را ترانه برره چاچ .
سوزنی (بنقل یادداشت مؤلف).

ورجوع به چمچاخ شود .

چمچاخ. [چ‌َ یا چ‌ِ] (ص) منحنی و خمیده راگویند. (برهان). (ازجهانگیری) (از رشیدی). (انجمن‌آرا) ، (آنندراج). کج ومنحنی . (ناظم‌الاطباء). خمیده پشت. قوزی. چمچاچ :

زرد وچمچاخ کردم از غم عشق
دورخ لعل فام وقامت راست .
فرخی (بنقل جهانگیری).
کشیده‌قامت وگلروی ومشکبوی‌وی‌است
خمیده بینی و چمچاخ وگنده قوز منم .
سوزنی (بنقل رشیدی).

رجوع به‌چمچاچ شود .

چمچاره . [چ‌ِ ر‌َ یـ‌َ ر‌َ] (اِ) در تداول عامهٔ تهرانیان؛ دشنام ونفرین گونه‌ایست در جواب گویندهٔ «آره» ؛ چنانکه درمثل‌چون از کسی پرسند، « این‌کاسه را توشکستی؟ » وگوید، «آره» بدینگونه پاسخ‌شنود. نفرینی درپاسخ‌آنکه به‌ستیزه گوید: «آره». (یادداشت مؤلف).

ترکیبات:

چمچاره کن ؛ که درتداول عامه پاسخ یکتن از زیردستان است که چون گوید « چکار کنم؟» گویند، « چمچاره کن» . (یادداشت- مؤلف).

چمچاق. [چ‌َ](اِ) آتش‌زنه. (ناظم- الاطباء) ، چمخاخ . چخماخ و چخماق . و رجوع به چمخاخ شود . || سوخته دان . (ناظم‌الاطباء). || کیسهٔ کوچکی که‌سپاهیان در آن شانه و سوزن و چیزهای دیگر را میگذارند. (ناظم‌الاطباء) . || تیر . (ناظم- الاطباء) .

چمچال. [چ‌َ] (اِخ) دهی جزء بلوک پیر کوه‌دهستان‌عمارلو بخش‌رودبارشهرستان رشت که‌در جنوب خاوری رودبار و۷هزار گزی جنوب امام ، سرراه‌کاروانی سام به- قزوین واقع‌است. کوهستانی وسردسیراست و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، بنشن ، لبنیات و گردو ، شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

چمچال . [چ‌َ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش صحنهٔ شهرستان - کرمانشاهان که درجنوب‌باختری‌بخش‌صحنه واقع شده وراه شوسهٔ کرمانشاه همدان از وسط آن میگذرد و نیز رودخانهٔ گاماسیاب پس‌از گذشتن از شهرستان نهاوند در محل آبادی چم سرخه وارد این بخش شده با مشروب نمودن قسمت عمدهٔ قراء بخش، از طریق جنوب آبادی فراش وارد دهستان دروفرامان میشود. رودخانهٔ دینور نیز پس از گذشتن از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان را مشروب ساخته و دراراضی نادر آباد برودخانهٔ‌گاماسیاب میریزد این آبادی محصول عمده‌اش غلات ، حبوبات چغندر قند، تنباکو ولبنیات است؛ ودرقراء کنار رودخانهٔ‌دینور برنج هم‌کشت‌میشود این دهستان از۹۷ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل‌شده ، وجمعیت آن‌درحدود ۱۳۷۰۰ تن‌است . قریه‌های مهم این دهستان‌عبارتند از بیستون ، بدربان، سفید چقا ، کاشانتو و سمنگان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۵) .

چم چرغه . [چ‌َ چ‌َ غ‌ُ] (اِ) رشته ای راگویند که تازیانه‌رااز آن‌بافند. (برهان). بمعنی‌رشتهٔ‌تازیانه . (ازرشیدی). (ازانجمن- آرا).(ازآنندراج). رشته‌ای که‌ازآن‌تازیانه بافند . (ناظم‌الاطباء) . || جنسی است از تازیانه . (رشیدی) .(انجمن آرا) . نوعی ازتازیانه وقمچی باشد.(آنندراج) . نوعی‌از تازیانه وقمچی . (ناظم‌الاطباء) .

چم چرود . [چ‌َ چ‌َ] (اِخ) دهی است از دهستان چرد اول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۶ هزار گزی جنوب خاوری چرداول ، کنار راه مالرو شیروان واقع است . کوهستانی وگرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ چرداول . محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری است.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌چره. [چ‌َ چ‌َ ر‌َ] (اِخ) دهی از دهستان سماق‌بخش چگنی شهرستان خرم- آباد که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری

(۱) ظاهراً «چم چاخ» که دربرهان‌مختوم به‌خاء معجمه آمده مصحف «چم‌چاچ» است . (یادداشت مؤلف) .

سراب دره و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقع است جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کشکان، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر وراهش مالرو است. ساکنین این آبادی ازطایفهٔ سادات حاث الغیب میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم چقل. [چَ چَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری خرم آباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقع است . تپه ماهوری و ومعتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن فرش وچادر - سیاه وراهش مالرو است. ساکنین این آبادی ازطایفهٔ حسنوندمیباشند . (از فرهنگ - جغرافیای ایران ج۶) .

چمچم. [چُ چُ یا چَ چَ] (اِ) بمعنی رفتار و خرام آمده است . (برهان). رفتار وخرام راگویند . (جهانگیری) ، خرام . (رشیدی) . رفتار و خرام . (انجمن آرا) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) :

سر برمزن از هستی تا راه نگرددگم
دربادیهٔ مردان محو است ترا چمچم.
مولوی (بنقل جهانگیری) .

زمستان منهزم شد تادرآمد
سپاه ماه پروردین به چمچم.
پوربها (بنقل انجمن آرا).

ورجوع بچم و «چم وخم» شود.

چمچم. [چُ چُ] (اِ) سم اسب واستر و خروگاو وامثال آنرا گویند. (برهان). سم اسب و استر و گاو وخرودیگر حیوانات را خوانند. (جهانگیری) . (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء) . سم اسب و استر وجزآن. (رشیدی) :

تاتو چمچم کنی شکسته بوم
بسرت سنگ همچوچمچم خر.
سوزنی (بنقل انجمن آرا) (۱).

|| نوعی از پای افزار هم هست که ته آنرا بجای چرم از کهنه و لته سازند و گیوه همانست. (برهان). نوعی پای افزار باشد که از جامهٔ کهنه بسازند و آنرا گیوه نیز گویند. (جهانگیری) . گیوه که ازقسم پاافزاراست.(رشیدی). نوعی ازپا افزارباشد که ازجامه کهنه بسازند وآنرا گیوه گویند وگویند « گیو» گاه پیاده روی بتوران آنرا اختراع کرده.(انجمن آرا).(آنندراج). گیوه یعنی پای افزاریکه ته آنرا بجای چرم از کهنه ولته سازند . (ناظم الاطباء). گیوه و آن پای افزاریست که زیرآن ازلته و بالای آن ریسمان باشد و معرب آن جمجم است . (از منتهی الارب ذیل لغت . جمجم) :

کلاهی صوفیانه بر سر نهاده و چمچمی در پای کرده . (اسرارالتوحید چاپ مصحح . بهمنیار ص ۲۵) .

خوش بود دلبستگی با دلبری
ماهرویی مهربانی مهتری
چمچمی درپای مردانه لطیف
برسرش خربندگانه میزری .
سعدی (بنقل انجمن آرا) .

اگر کیمخت بلغاری نباشد
که دربوشم من وگر کاوچمچم.
نزاری (بنقل انجمن آرا) .

|| کفش نازک کهنه . (ناظم الاطباء) .
|| چمچه وملاغه و کفگیر (ناظم الاطباء) .
ورجوع به چمچه شود .

چمچم. [چَ چَ] (اِخ) دهی ازدهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و۶ هزارگزی فارسینج واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ۳۶۶ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، توتون ، لبنیات وعسل، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان قالی بافی وراهش مالرواست ، (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵) .

چمچمال. [چَ چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « نام بلوکی است حاصلخیز ازتوابع کرمانشهان که درسمت شرقی این شهر واقع است. ابتدای حد شمالی این بلوك ازاول دربندیست که به تنگ دینورمعروفست واین تنگ طوریست که نزدیك یك فرسخ راه از طرفین جبال شامخهٔ متصل بیکدیگر امتداد یافته وتنگ ودرهٔ دینور را تشکیل دا ه است . وسعت وعرض تنگ بعضی جاها به پانصد ودر برخی مواضع به دویست ذرع میرسد و اشجار بسیار از بید و غیره بطور انبوه دراین تنگ روییده وجاهای باصفادارد. ازمیان تنگ نهری جاریست که منبع آن آبهای کندوله و دینورو بعضی ازمیاه اراضی کلیاییست که از ین آب همهٔ دهات بلوك چمچمال مشروب میشو ندومازادآن در نزدیکی بیستون به رودخانهٔ کاماسب میریزد . این آبادی را چشمه ها و سرابهای متعدد است که ازجمله « سراب چشمه سهراب » ، « کمیچه سراب» ، «سراب برناج » ، « سراب بخو- بران » ، « سراب بدربان» ، «سراب شیخی- آباد» «سراب زردآباد » ، « سراب - جوگلان » که از مزارع سمنگان است ، « سراب با باولی » که درسفیدچقا واقع است، «سراب نادرآباد» و «چشمه زر» که به چشمه شاه ماران» شهرت دارد ، معروف میباشند علاوه براین سرابها سراب بیستون هم جزء این آبادی محسوب میشود وچند سراب دیگر هم هست که درآنطرف رودخانهٔ کاماسب واقعند ، از قبیل سراب خلیفه آباد که ملك ظهیرالملك است، سراب کاکل که ملك ورثهٔ مرحوم علیقلی میرزا صارم الدوله میباشد،و هنگام طغیان آب بعضی ازین سرابها به رود دینور وبعضی به رودخانهٔ کاماسب میریزد . محصول این بلوك ، گندم ، جو ، شلتوك وبعضی حبوبات است ودربرخی جاها باغ و اشجار هم دیده میشودوبطور کلی این بلوك بزیادی محصول معروف است . متعلقات این بلوك بیش ازچهل قریه است که:«سمنگان» ملك نگارنده ، «جیحون آباد» ملك سادات دکه ای ، « دودانگه» ملك ویس علی خان و چند خرده مالك که دارای پنجاه خانوار جمعیت ومحل سکونت طایفهٔ نانکلی است ، « برآفتابان» ، « نادرآباد» ، « بیستون» ، و « تخت شیرین» از آن جمله اند . دربن بلوك بعضی آثار قدیمه مشهود است که از جمله در « نادر آباد » سنگری است که نادرشاه افشارآنراهنگام شکست ازقشون عثمانی بسته است و در «سمنگان» قلعه ایست قدیمی ومشهور است که جای رمهٔ «هجیر» (که درشاهنامه اسم وی آمده)بوده است ، ونیز درسمت کوه پرو (معروف بشیطان - بازار) دریاچهٔ معتبریست که خسروپرویز جهت ییلاق خود ساخته وازآنزمان باقیست ونیلوفر زیادی در دریاچه بعمل آمده است ، درمیان تنگ دینورهم طاقی از آثارقدیمه است بنام «فرهاد تراش» که ازمیان کوه بریده شده وچند پله میخوردوبمیان تنگ میرود ، وهم دراین تنگ مکانی است مشهور به« نظر گاه مولا» و مغاره ایست معروف به « طویله سوراخ» که درآنجا دریاچه ایست وکسی انتهای آنرا ندیده وممکن نیست تا آخرآن بروند،ونیز درپشت چشمه سهراب جایی است مشهور به « آبزا» وحوضی در آنجا ساخته اند که آب جاری دراوست ومعلوم نیست که آب از کجا میاید وبه کجا میرود ، ودر« برآفتابان» هم چاهی است که به زندان شمامه ودمامه مشهورمیباشد» . (از مرآت- البلدان ج ۴ص ۲۶۵ و۲۶۶).و درفرهنگ جغرافیایی آمده است:«نام یکی ازدهستانهای بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان است که درجنوب وباختربخش صحنه واقع شده وراه شوسهٔ کرمانشاه به همدان ، ازوسط و راه کرمانشاه به هرسین ازمنتهی الیه جنوبی آن میگذرد ، ورودخانهٔ کاماسیاب هم پس از گذشتن ازشهرستان نهاوندرمحل آبادی چم سرخه وارد این بخش میشود وپس از مشروب ساختن قسمت عمدهٔ قراء بخش ، در جنوب آبادی فراش ازین بخش خارج و به دهستان در فرامان داخل میگردد ،

(۱) نل : تاتوچمچم کنی شکسته بود - برسرت سنگ همچوچمچم خر.

ورودخانهٔ دینور نیز پس از عبور از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان رامشروب ساخته در اراضی قریهٔ نادرآباد به رودخانهٔ گاماسیاب ملحق میشود. این آبادی محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، تنباکو، چغندر قند، ولبنیات میباشد ودرقراء کناررودخانهٔ دینور کشت برنج هم معمول است. این دهستان از ۹۷ قریهٔ کوچك وبزرگ تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۳۷۰۰ تن است. قریه‌های «بیستون»، «بدریان»، «سفیدچقا»، «کاشانتو» و «سمنگان» از قراء مهم این دهستان بشمار میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچمه. [چ ُچ ُم َ/ م ِ] (اِ) صدا و آواز پای را گویند وقت راه رفتن. (برهان). آواز پای را گویند که هنگام راه‌رفتن بر آید و آنرا شلپوی و شکاشك وشکك نیز خوانند. (جهانگیری). آواز پا را گویند که وقت راه رفتن برآید و آنرا شلپوی نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). صدا و آواز پای در هنگام راه‌رفتن. (ناظم الاطباء). شکشك:

درصف اقران مجد چمچمهٔ مرکبش
توده کش چشم تنگ ازنمك ذوالمنن.
فاخری رازی (بنقل انجمن آرا).

گردنمال وچمچمهٔ باد پویگانش
خوش چون سماع وسرمه بسمع وبصر رسید.
فاخری رازی (بنقل انجمن آرا).

ورجوع به شکاشك وشکشك وشکك وشلپویه شود.

چم چنگ. [چ َ چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی ازآبادیهای چار - محال اصفهان است». (ازمرآت البلدان - ج ٤ ص ۲٦۱). وفرهنگ جغرافیایی - نوشته است: «دهی ازدهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که‌در هزار گزی شمال باختر شهر کردو ۲ هزار گزی راه پل زمان خان به شهر کرد واقع است. کوهستانی و معتدل است و۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود وقنات، محصولش برنج، بادام کشمش وسردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داوی وراهش فرعی است. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمچه. [چ ُ/ چ َ چ َ] (اِ) قاشق و کفگیر کوچك. (آنندراج). ملاغه وملعقه و کفگیر. (ناظم الاطباء). چمچم. خطیفه [خ َ ف َ]. (منتهی الارب):

غریبی گرت ماست پیش آورد
دوپیمانه آبست ویك چمچه دوغ.
سعدی.

آندیگ لب شکستهٔ صابون پزی زمن
آن چمچهٔ هریسه وحلوا از آن تو.
وحشی.

زطباخی او شدم غصه‌خور
دلی دارم ازغصه چون چمچه پر.
وحید (بنقل آنندراج).

ورجوع به چمچم و ملاغه و کفگیر شود. || در لهجهٔ قزوین، بمعنی خاك انداز. || در لهجهٔ قزوین، قاشق چوبی بزرگ. || جام وپیالهٔ چوبین. (ناظم الاطباء).

چمچه‌زدن. [چ َ چ َ زَ دَ] (مص مرکب) برهم زدن غذارا در دیگ بوسیلهٔ چمچه. تسویط حلوا دردیگ تاروغن افتد. مثل: دیشب همه‌شب چمچه‌زدی کوحلوا. ورجوع به چمچه شود.

چمچه‌ساز. [چ َ چ َ] (نف مرکب) آنکه چمچهارا بسازد. (آنندراج). سازندهٔ چمچه:

چوقاشق ز طنبورآری بدست
دل چمچه‌سازان بدیر دشکست.
طغرا (بنقل آنندراج).

ورجوع به چمچه شود.

چم حاجی مراد. [چ َ م ُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی ازمزارع طایقان قم است». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲٦۱).

چم حاجی میرزارضا. [چ ِ ر ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی ازمزارع طایقان قم است». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲٦۱).

چم حسین آباد. [چ َ ح ُ س َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع طایقان قم است». (ازمرآت البلدان ج ٤ - ص ۲٦۱).

چم حصار. [چ َ ح ِ] (اِخ) دهی ازدهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که‌در ٥٤ هزار گزی شمال باختر نورآباد و۱۳ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع است. کوهستانی وسرد - سیر است و۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست. ساکنین این آبادی از طایفهٔ مظفروند میباشند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

چم حیدر. [چ َ ح َ دَ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳٥ هزار گزی باختری ماسور، کنار باختری راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك واقع است. جلگه ومعتدل است و۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خرم آباد، محصولش غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ ویس کرم میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٦).

چم حیدر. [چ َ ح َ] (اِخ) دهی ازدهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که‌در ۳۸ هزار گزی جنوب باختر فلاورجان و٥ هزار گزی خاور پل زمانخان واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۳٦۲ تن سکنه دارد. آبش اززاینده‌رود، محصولش غلات وبرنج، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمخاخ. [چ َ] (اِ) چمچاق. (ناظم - الاطباء). تلفظی از: چخماخ که آتش زنه باشد. و رجوع به چمچاق و چخماخ شود. || (ص) کج ومنحنی، چمچاخ. ورجوع به چمچاخ شود.

چمخال. (اِ) نوعی تفنگ: شمخال. قسمی تفنگ گلوله‌ای یا ساچمه ای سرپر که در قدیم متداول بوده است. ورجوع به شمخال شود.

چم خاله. [چ َ ل ِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در ۱۰ هزار گزی خاورلنگرود کنار دریا واقع است. جلگه و مرطوبست و ٤۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش لبنیات. صیفی وماهی، شغل اهالی زراعت وصید ماهی وراهش اتومبیل رواست. این آبادی در گذشته اهمیت بیشتری داشته و فعلا دایرهٔ گمرك و شیلات و انبار های نفت دراینجاست. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۲).

چم خدیجه. [چ َ خ َ ج ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری رامهرمز و ۲۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ ماماتین به‌هفتگل واقع است و۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

چم خرم. [چ َ خ ُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ٤۰ هزار گزی جنوب باختر فلاورجان و ۲ هزار گزی خاورپل زمانخان واقع است. کوهستانی ومعتدل است و۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش ازقنات وزاینده رود، محصولش غلات، پنبه و برنج، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباسبافی و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۱۰).

چم خزام. [چ َ خ َ] (اِخ) دهی از دهستان میان آب (بلوك عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۱ هزار گزی شمال خاوری اهواز و۱۷ هزار گزی خاورراه‌آهن: کنار رود دز واقع است، دشت و گرمسیراست و۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دز، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن قالی و قالیچه و راهش اتومبیل رواست. دراین آبادی قبرامامزاده‌ای بنام علی بن حسین مورد اعتقاد اهالی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

چم خلف عیسی. [چ َ خ َ ل َ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است که‌درساحل باختری رود زهره‌واقع است وهوای آن گرمسیریست

آب قراء این دهستان از رودخانهٔ زهره . محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری میباشد. این دهستان از ده قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن درحدود ۲۲۰۰ تن است واز قریه‌های مهم‌آن ناصرآباد است که‌قریب ۲۸۰ تن جمعیت‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۶).

چم‌خلف عیسی. [چ َ خ َ ل] (اِخ) ده مرکزی دهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۳۳ هزارگزی شمال‌باختری شادکان، برسرراه اتومبیل رو هندیجان به خلف آباد ، کنار رودخانهٔ زهره واقع است. دشت وگرمسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ زهره ، محصولش : غلات . شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رواست . ساکنین این آبادی‌ازطایفهٔ‌قنواتی‌میباشند. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج۶) .

چم‌خلیفه. [چ َ خ َ ف َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : «یکی ازآبادیهای چهارمحال‌اصفهانست» . (ازمرآت‌البلدان- ج ٤ ص ۲٦۱) . در فرهنگ جغرافیایی آمده است :

« دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که در ۲۱ هزارگزی شمال شهرکرد و ۳ هزارگزی راه پل زمانخان به‌سامان واقع است . دامنهٔ کوه و معتدل‌است و ۲۵٤ تن سکنه‌دارد . آبش از رودخانه، محصولش غلات، برنج و کشمش، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراهش‌مالرو است. دراین‌آبادی زیارتگاهی مورداعتقاد مردم است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۱) .

چم‌خلیل. [چ َ خ َ] (اِخ) رجوع شود به «خلیل‌آباد» که نام فعلی این آبادیست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵) .

چم داشتن. [چ َ ت َ] (مص‌مرکب) رونق ومعنی‌ومفهوم داشتن . (ازفرهنگ- اسدی ذیل لغت چم) . بامعنی و با رونق بودن :

چه‌جویی آن ادبی‌کان ادب ندارد نام
چه گویی آن‌سخنی‌کان‌سخن‌ندارد‌چم.
رودکی (بنقل‌اسدی).

و رجوع به چم شود . || در تداول عامه ، مخصوص در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه؛ بمعنی داشتن عادت درانجام دادن‌کاری بایکی ازدودست و نظایر این قبیل عادتها ؛ چنانکه فی‌المثل کسیکه چاقو یا قلم یا بیل را بدست چپ میگیرد، گویند: من به این دست چم دارم . یاباآن دست چم ندارم ، و رجوع به چم شود .

چم‌دالان. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز که در ۳۹ هزار گزی جنوب باغ‌ملک و۱۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتکل به گنبد لران واقع است و ۵۰ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران‌ج٦).

چمدان. [چ َ م َ] (اِ) مصحف «جامه- دان» که جای مخصوص نهادن جامه‌ها در مسافرت است. در تداول عامه به صندوق چرمی بزرگ یا کوچکی اطلاق شود که هنگام سفر جامه‌هارا در آن نهند. جامه‌دان ورجوع به‌جامه‌دان‌شود.

چم‌داود. [چ َ] (اِخ) دهی ازدهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد، که در ۱٤ هزارگزی جنوب باختری سراب دره و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد‌به کوهدشت واقع‌است. تپه‌ماهوری ومعتدل است و ۹۰ تن سکنه‌دارد. آبش‌از رودخانهٔ کشکان ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری، صنایع‌دستی زنان بافتن سیاه چادر و راهش مالرواست.

ساکنین این آبادی از طایفهٔ شاه کرمی میباشند و در ساختمان وسیاه چادرسکونت دارند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چم‌دریژه. [چ َ دِ ژَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۵۰ هزارگزی شمال‌باختری‌شهرنهاوند ، کنار راه مالرو باخلج بآهنگران واقع است و ۳۰ تن سکنه‌دارد . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۵).

چم‌درواهی. [چ َ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر برازجان و یك هزارگزی باختر رودخانهٔ شاپور واقع است. جلگه وگرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه‌دارد. آبش‌ازرودخانهٔ‌شاپور، محصولش خرما وصیفی، شغل اهالی زراعت وراهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ - جغرافیائی ایران‌ج۷) .

چم دغم. [چ َ د َ غ َ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و۱۹ هزارگزی خاور راه‌آهن، در کنار کارون واقع‌است؛دشت وگرمسیراست و ۷۵ تن سکنه دارد؛آبش ازرودخانهٔ دز و کارون، محصولش غلات ولبنیات، شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری، صنایع دستی قالیچه‌بافی و راهش در تابستان اتومبیل رواست . در نزدیك این‌آبادی نیز آثاری از نهر بسیار قدیمی‌دیده میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۲).

چمدك. [چ ِ دَ] (اِ) مأخوذ ازترکی؛ شکنج. (ناظم‌الاطباء) .

چم‌دیوان. [چ َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳۳ هزارگزی باختر ماسور ، کنار باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشك واقع‌است. جلگه و معتدل‌است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ خرم‌آباد ، محصولش غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش‌اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ ویس کرم میباشند (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج٦) .

چمر. [چ َ م َ] (ص) آشکارا و ظاهر و هویدا وواضح.(ناظم‌الاطباء).

چمراس. [چ َ] (اِ) بمعنی آیة است که‌جمع آن آیات‌باشد.(برهان).(آنندراج). آیه ونشان . (ناظم‌الاطباء) . || کرامت و معجزه. (ناظم‌الاطباء).

چم‌رحمان. [چ َ دَ] (اِخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم‌آباد که در ۲ هزارگزی شمال خاوری هندیجان، برسرراه اتومبیل روهندیجان به ده‌ملا درحاشیهٔ‌خاوری رود زهره واقع‌است دشت و گرمسیراست و ۱۵۰ تن سکنه‌دارد، آبش از رودخانهٔ زهره ، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش درتابستان اتومبیل رواست .

ساکنان این‌آبادی ازطایفهٔ افشارمیباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چم رحیم. [چ َ رَ] (اِ خ) دهی از دهستان سربند پایین‌بخش سربندشهرستان اراك که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع‌است. کوهستانی وسردسیراست و ۳٤۰ تن سکنه دارد ، آبش از قنات وچشمه ، محصولش غلات ، بنشن ، پنبه ، انگور ، قلمستان ومیوه‌جات - شغل اهالی زراعت ، گله‌داری وقالیچه بافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۲).

چمرکوه. [چ َ م َ] (اِخ)دهی‌ازدهستان بلده کجوربخش مرکزی شهرستان نوشهر که‌در ۳۰هزارگزی‌شمال کجورواقع‌است. کوهستانی وسردسیر است و ۲۰۰تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش لبنیات ، غلات وارزن، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج۳).

چمرکه. [چ َ م ُ ک َ](اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان خزل شهرستان نهاوند که در۳٦ هزارگزی شمال باختری شهرنهاوند، کنار راه مالرو گورنصب به داریاب واقع است و ۲۵ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۵).

چمرم. [ ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست از محال کوهپایه و از مضافات ولایت ساوه که هوایی معتدل دارد ومحصولش غله ومیوه‌جاتی ازقبیل انگور ،

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۱۷

شمارهٔ حرف «چ» : ٤

چم رمضان - چون

اردیبهشت تهران . ۱۳٤٥ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **عباس حکیم** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن با آقایان
محمد پروین گنابادی و محمد دبیرسیاقی و دکتر سید جعفر شهیدی مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص . . . ۲۵۰۰)
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تفاغ . . .	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جسین . . .	۵	۴۶۴	۱
ج(۲)	جمرات . . .	۱	۱۰۰	—
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیو نوسیبوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رجم ...	۳	۳۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سراج...	۴	۴۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غبهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فکار کردن . . .	۳	۳۰۰	—
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نخوت فروش . . .	۴	۴۰۰	—
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	اردیبهشت ماه ۱۳۴۵	۱۱۷	۱۴۲۱۶	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ِ	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	نل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح - درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

بادام، زردالو، سیب و هلومیباشد که ازآب دورشته قنات مشروب میشود . این آبادی ملك رعیت وتیول جان محمدخان سیف - السلطنه است و برسر راه تهران بهمدان واقع شده، و دوباب حمام، یك مسجد و یك آب انبارو یكباب عمارت عالی ازابنیهٔ قدیمه دارد و ساکنین آن در حدود یکهزار نفر میباشند.(ازمرآت البلدان ج ٤ حاشیهٔ ص ۲٦۱) ودرفرهنگ جغرافیایی آمده‌است:« قصبه‌ای ازدهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲٤ هزارگزی شمال‌خاورنوبران و ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع است . سردسیر است و ۱۰٤٦ تن سکنه دارد . آبش ازقنات‌ورودخانهٔ کوشکنبر، محصولش غلات، بنشن، بادام ، انگور ودیگر میوه‌ها، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وبافتن قالیچه، جاجیم وجوراب وراهش ازطریق جمشید- آباداتومبیل‌رواست.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۱) .

چم‌رمضان . [چَ رَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از مزارع قریهٔ طایقان قم‌است » (ازمرآت‌البلدان ج ٤- ص ۲٦۱).

چم‌روده [چَ] (اِخ) دهی ازدهستان طارم بالابخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزار گزی باخترسیردان و ۱۳ هزار گزی راه عمومی سیردان به زنجان واقع است. کوهستانی وسردسیراست و ۳٤۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات وگردو ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری، و بافتن جاجیم وگلیم وراهش مالرو وصعب- العبوراست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۲) .

چم‌ریحان . [چَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش‌ایزهٔ شهرستان اهواز که در ٤۸ هزار گزی جنوب باختری‌ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه‌دارد . آبش ازچشمه ، محصولش گندم و جو ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٦) .

چم‌ریز . [چَ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد بخش‌اردکان شهرستان شیراز که‌در ٦۸ هزار گزی جنوب خاوری اردکان و یك هزار گزی راه فرعی کامفیروز به پل خان واقع‌است. جلگه‌ومعتدل‌است و ۷۱ تن‌سکنه دارد. آبش ازرود کر، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۷).

چم‌ریگ. [چَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان یك مهه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزار گزی جنوب مسجد سلیمان و ۲ هزار گزی خاورراه شوسهٔ‌مسجد سلیمان به‌هفتکل واقع است . کوهستانی و گرمسیراست و ٦۰ تن سکنه‌دارد. آبش از اوله کشی شرکت نفت ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل رو است . ساکنان این آبادی ازطایفهٔ هفت لنگ - بختیاری میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج٦).

چم زالو . [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان‌نویسد: « یکی‌ازقرای بلوك کام فیروزفارس میباشد» . (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص ۲٦۱).

چم‌زمان. [چَ زَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سیلاخور بخش‌الیگودرزشهرستان بروجرد که در ۳۱ هزار گزی باختر‌الیگودرز و یك هزار گزی‌خاورراه‌آهن‌اراك‌به دورود واقع است. هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش ازچاه وقنات، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه وجاجیم وراهش‌اتومبیل‌رواست.(ازفرهنگ ایران- ج ٦).

چم زنگی. [چَ زَ] (اِخ) دهی ازبخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ٦ هزار گزی خاور پهله ، کنار راه مالرو دهران واقع‌است. کوهستانی‌و گرمسیراست و ۲۵۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ میسنه ، محصولش غلات ولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داریست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۵).

چم‌زیدون. [چَ زِ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۳٦ هزار گزی جنوب باختری بهبهان و ۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ آغاجاری به بهبهان واقع است . دشت و گرمسیراست و ۲٤۵ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ خیرآباد: محصولش‌غلات ، برنج کنجد، صیفی ، پشم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چم زین. [چَ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت- البلدان نویسد: « یکی‌ازمزارع چهارمحال اصفهانست » . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲٦۱). ودرفرهنگ جغرافیایی آمده‌است: « دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که در ۱۵ هزار گزی شمال شهر کرد و ۳ هزار گزی راه پل زمانخان به سامان واقع است . دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۲۳۳ تن‌سکنه دارد آبش از رودخانه ، محصولش برنج وغلات وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۱۰).

چم‌ژاب . [چَ] (اِخ) دهی ازبخش‌دره شهرشهرستان ایلام که در ۱۲ هزار گزی خاور دره شهرو ۲۸ هزار گزی‌شمال‌خاوری راه دره شهر بماژین واقع است کوهستانی و گرمسیراست و ۲۲٦ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات ، حبوبات ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داریست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

چم‌ژیه. [چَ] (اِخ) دهی‌ازبخش‌چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزار گزی باختر چوار و ۲۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ‌ایلام به‌شاه‌آباد واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۱٤۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازرودخانه محصولش غلات وبرنج ، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرواست ، ساکنان این‌آبادی چادرنشین میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۵) .

چم‌ساره [چَ] (اِخ) دهی‌ازبخش چوار شهرستان ایلام که در ۱٦ هزار گزی‌باختر چوار و ۱٦ هزار گزی باختر راهٔ شوسهٔ‌ایلام به‌شاه‌آباد واقع‌است . کوهستانی وسردسیر است و ٤۰ تن سکنه دارد . آبش‌ازرودخانهٔ مورت، محصولش غلات وبرنج، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیبافی وراهش مالرو است . ساکنان این آبادی چادرنشین هستند . (ازفرهنگ‌جغرافیائی- ایران ج ۵) .

چم‌سخیل. [چَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوك عنافجه) بخش مرکزی‌شهرستان اهواز که‌در ۵ هزار گزی شمال اهواز، کنار راه‌آهن اهواز به‌تهران ودرساحل کارون واقع‌است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از رود کارون، محصولش غلات، شغل‌اهالی‌زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه وراهش درتابستان اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ٦) .

چم‌سرخ. [چَ سُ] (اِخ) مؤلف‌مرآت البلدان‌نویسد: « قشلاقی‌است درهفت‌فرسخ ونیمی مغرب نهاوند که جای زراعت ندارد لیکن بسبب بودن وحوش وطیور وقوچ و میش در آنجا، شکارگاه مناسبی است » . (ازمرآت‌البلدان ج٤ ص ۲٦۱).

چم‌سرخ. [چَ سُ] (اِخ) دهی‌ازبخش ابدانان شهرستان ایلام که‌در ۲٦ هزار گزی باختر ابدانان کنار راه مالرو دهلران به نصریان واقع است . کوهستانی و گرمسیر است و ۱۲۲ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ سیمینه ، محصولش غلات ، پشم و روغن وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است ضمناً سه‌مزرعهٔ چم‌سرخ، دره کچ وسه کلال نیزجزء این‌ده محسوب‌میشوند.(ازفرهنگ- ایران‌ج ۵).

چم‌سرخ . [چَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری صحنه‌و ۸ هزار گزی‌جنوب راه‌شوسهٔ کرمانشاهان بهمدان واقع است . دشت و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه‌دارد. آبش از رودخانهٔ کاماسیاب، محصولش‌غلات، حبوبات

و توتون ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵) .

چم‌سرخه . [چ َ س ُ خ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی ازمزارع قریهٔ طایقان قم است » . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱) .

چم سعدآباد . [چ َ س َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از مزارع قم است » . (از مرآت البلدان ج ۴ ص . ۲۶۱) .

چم سعدی . [چ َ س َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی ازمزارع نهاوند است که درجنوب شهر واقع‌شده و اراضی آن متصل بقصبهٔ نهاوند میباشد . این آبادی جای یك زوج عوامل است و سکنه ندارد » . (از مرآت‌البلدان ج - ۴ ص ۲۶۱) .

چم‌سیاه . [چ َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در۱۸ هزار گزی باختر بهبهان ، کنار راه شوسهٔ بهبهان باهواز واقع است . دشت و گرمسیراست و۱۱۰ تن‌سکنه دارد آبش‌از چشمه ، محصولش غلات ، کنجد ، برنج ، پشم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش‌مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۶) .

چم‌سیدعلی محمد . [چ َ س َ ی ِ ع َ ل ِ م ُ ح َ م ْ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزار گزی جنوب باختری باغملك و۸هزار گزی جنوب راه اتومبیل‌روباغملك بهایزه واقعست و ۲۰ تن‌سکنه‌دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

چم‌سید محمد . [چ َ س َ ی ِ م ُ ح َ م ْ م َ] (اِخ) دهی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در۴۳ هزار گزی جنوب باغملك و۱۰هزار گزی خاور راه اتومبیل رو هفتگل به گنبد لران واقعست . کوهستانی ومعتدل‌است و۲۰۰ تن سکنه‌دارد . آبش‌ازرودخانهٔ پرتو . محصولش غلات وبرنج ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست - ساکنین این آبادی از طایفهٔ خلیفه میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۶) .

چمش . [چ َ] (اِ) بمعنی چشم است که بعربی عین گویند . (برهان) . چشم‌را گویند (جهانگیری) . (ازرشیدی) . مقلوب چشم است ومخفف آن . (انجمن آرا) . مقلوب چشم‌است که‌بعربی‌عین گویند . (آنندراج) . چشم ودیده وعین . (ناظم‌الاطباء) :

یك‌تازیانه خوردی برجان ازآن‌دوچمش
کز درد او بمانندی مانند زرد سیب .
کی دل بجای داری پیش دوچمش او
گرچمش‌را بغمزه بگرداند ازوریب .
شهید .

چونش بگردد نبید چند بشادی
شاه جهان شادمان و خرم‌وخندان ،
ازکف ترکی سیاه‌چمش پری‌روی
قامت چون سروو زلفکانش چوگان .
رودکی (بنقل از تاریخ سیستان) .

خلخیان خواهی جماش چمش
گرد سرین‌خواهی‌وباریك‌میان .
رودکی .

به کردار چشم گوزنان دوچمش (۱)
همه سحر و شوخی‌همه رنگ و نمش .
فردوسی (بنقل رشیدی) .

گهی زچمش زندتیر بردل عشاق
گهی زدست زند تیغ برسراعدا .
امیرمعزی . (بنقل ضیاء) .

و رجوع به چشم و چم شود . || خرام و رفتاری باشد ازروی ناز (۲) . (برهان) . رفتار خوش را خوانند وآنرا خرام نیز - گویند . (جهانگیری) . خرام و رفتار بناز . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . رفتار بناز و باچم وخم ، چمیدن یا رفتاری باقروغربیله واداهای نازنینانه‌داشتن :

سرخوش وچمشان‌چوکبك مست‌رفت
عاشقانرا دل ز هجرانش بکفت .
سیف‌اسفرنگی (بنقل‌جهانگیری) .

ورجوع بچم و«چم وخم» وچمیدن‌شود . || دانهٔ سیاهی است که در داروهای چشم بکاربرند.(برهان) . دانه‌ای باشد سیاه رنگ شبیه بدانهٔ عدس وازعدس کوچکتر که در داروهای چشم بکار برند و آنرا چاکسو وچشام وچشخام وچشم [چ ُ ش] وچشمك نیز گویند . (جهانگیری) . چاکسو وچشم . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع بچشم و چشام و چشخام و چشمك و چشمیزك و چاکسو شود .

چم‌شاطر . [چ َ طِ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در۲۱هزار گزی شمال باختری چوار و ۴هزار گزی باختر راه شوسهٔ ایلام بشاه‌آباد واقع‌است کوهستانی و سردسیر است و۸۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است . ساکنان این آبادی چادر نشین میباشند . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۵) .

چمشاك . [چ َ] (اِ) (۳) پاافتزارو کفش را گویند . (برهان) . بمعنی چمتاك وچمتك است که کفش راگویند . (ازجهانگیری) . کفش‌وچیزی شبیه به‌چارق عجم که ازبیت‌المقدس آرند ولی اطراف آن دوخته‌نیست . (ازرشیدی) . مرادف چمشك درمعنی . (ازرشیدی) . بمعنی پاافزاراست . (انجمن آرا) . مرادف چمشك و چمناك وبمعنی پاافزار و کفش‌اشت . (ازآنندراج) . کفش و پای افزار . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌چاموش وچمتاك وچمتك وچمشك وچمناك و چمنك وچموش شود .

چم‌شته . [چ َ ش َ ت ِ] . (اِخ) دهی از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در۳۹ هزار گزی باختراشتر و۲ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه واقع است . دامنه وسردسیراست و ۱۲۰تن سکنه دارد آبش از چشمه ها ، محصولش غلات ، تریاك ، حبوبات ولبنیات ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراهش‌مالرو است . ساکنین‌این‌آبادی ازطایفه کولیوند میباشند . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران - ج ۶) .

چم‌شعبان . [چ َ ش َ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر میباشد . قراء این‌دهستان ازجنوب خاوری‌تاجنوب باختری هندیجان ادامه‌دارد و اغلب آبادیهای آن در ساحل رودخانهٔ زهره واقعست - شغل اهالی این دهستان زراعت وحشم‌داری است واز۷قریه کوچك و بزرگ تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن ومرکزدهستان چم‌شعبان است . ازقراء مهم این دهستان قریه شاه عبدالله‌است که۳۰۰تن سکنه‌دارد . ساکنین این آبادی از طایفهٔ شعبانی و سادات میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج۶) .

چم‌شعبان . [چ َ ش َ] (اِخ) دهی از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۴ هزار گزی جنوب هندیجان و ۵ هزار گزی‌جنوب‌باختری راه اتومبیل‌روهندیجان به‌بندردیلم واقع‌است ، دشت و گرمسیراست و ۷۰۰تن‌سکنه‌دارد . آبش ازرودخانهٔ‌زهره ، محصولش غلات ، شغل‌اهالی زراعت وحشم‌داری وراه در تابستان اتومبیل رو است . ساکنان این‌آبادی ازطایفهٔ شعبانی‌میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶) .

چمشك . [چ َ ش َ] (اِ) مخفف چمشاك است که کفش وپاافزار باشد . (برهان) . بمعنی چمتاك وچمتك وچمشاك‌است . (از- جهانگیری) . کفش . (صحاح‌الفرس) . کفش و چیزی شبیه به چارق ولی اطراف آن ندوخته که‌ازبیت‌المقدس آرند . (ازرشیدی) مرادف چمشاك . (از رشیدی) . پاافزار . (ازانجمن‌آرا) . مرادف چمشاك و چمتاك

---

(۱) ن ل : به کردار چمش گوزنان دوچمش . (۲) باین‌معنی‌ظاهراً بفتح اول‌وکسردوم‌اسم مصدرازچمیدن . (حاشیهٔ برهان‌قاطع- بتصحیح دکتر معین) . (۳) این کلمه بصور چمتاك و چمناك هم آمده وظاهراًچمشاك صحیح است چه‌چمشك (جمع : چمشکات) (بقول Payne Smith) ونیزشمشك (اسکاف ، پای افزار) معرب آنست «دوزی ج ۱ ص ۷۸۷ » (حاشیهٔ‌برهان.قاطع بتصحیح دکترمعین) .

که پای افزار و کفش باشد. (از آنندراج) کفش و پای افزار. (ناظم الاطباء).

چمشک. [چ ِ م] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۳۷ هزار گزی خاور ملاوی و ۳۷ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به - اندیمشک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر چمشک، محصولش غلات، ذرت و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی فرشبافی وراهش مالرواست دراین آبادی قلعه ایست معروف از آثار شاه عباس و ساکنان این محل از طایفهٔ کرد عیسوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٦).

چمشه. [چ ِ یا چ ِ ش َ یا ش] (اِ) (۱) چشمه باشد و آن جایی است که آب از آنجا جوشد وروان شود. (برهان). چشمه بود. (جهانگیری). مقلوب چشمه میباشد که معروفست. (ازانجمن آرا). مقلوب چشمه است وآن جایی است که آب از آنجا میجوشد و روان‌میشود. (آنندراج). چشمه. (ناظم الاطباء) :

عدو چون تیغ او بیند تنش را جان زبان دارد
اگرچه چمشهٔ حیوان عدورا دردهان آید.
فرخی (بنقل جهانگیری).

ورجوع به‌چشمه‌شود.

چم شهاب. [چ ِ ش َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « یکی ازقرای بلوکات مضافات بندر بوشهر است ». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ٢٦١). و درفرهنگ جغرافیایی آمده‌است :

« دهی ازدهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در۲هزار گزی شمال گناوه واقع است. جلگه و گرمسیراست و ۲۰۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازچاه،محصولش غلات وخرما، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۷).

چم‌شیر. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان کامفیروز بخش‌اردکان شهرستان شیراز که در۸۰هزار گزی خاور اردکان و یک هزار گزی راه فرعی خانیمان به پل خان واقع است. جلگه است باهوای معتدل و۷۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات وبرنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۷).

چم‌صالحی. [چ َ ل ِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: « یکی‌ازمزارع‌قریهٔ طایقان قم است ». (ازمرآت‌البلدان ج ٤- ص٢٦٢).

چم‌صبی. [چ َ ص ُ ب ب] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهر که در۷۳هزار گزی شمال‌خاوری شادکان ویک‌هزار گزی خاورراه اتومبیل‌رو رامهرمز به‌خلف‌آباد واقع است. دشت و گرمسیراست و ۱۰۰تن سکنه‌دارد - آبش ازرودخانهٔ جراحی، محصولش غلات، شغل اهالی‌زراعت وحشم‌داری وراهش درتابستان اتومبیل‌رواست. ساکنان‌این‌آبادی ازطایفه بنی‌خالد میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج٦).

چم‌صفرعلی. [چ َ ص َ ف َ ع َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از مزارع طایقان‌قم‌است ». (ازمرت‌البلدان - ج٤ص٢٦٢).

چم‌صیدی. [چ َ ص َ] (اِخ) دهی از دهستان آب سرده‌بخش چقلوندی‌شهرستان خرم‌آباد که در۱۹هزار گزی شمال‌خاوری چقلوندی و۳ هزار گزی باختر راه فرعی چقلوندی به‌بروجرد واقع‌است. تپه‌ماهوری وسردسیراست و۱۲۰تن سکنه‌دارد. آبش ازسراب سرده و رودخانهٔ سرو، محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت، گله‌داری وبافتن سیاه چادر وفرش وراهش مالرواست ساکنان این‌آبادی از طایفهٔ بیراوند میباشند که در چادرسکونت دارند و درفصل زمستان به قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦).

چم‌طاق. [چ َ] (اِخ) دهی از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام که در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری پهله ویک‌هزار گزی جنوب‌راه‌مالرودهلران‌واقع‌است. کوهستانی وگرمسیراست و۲۲۰تن سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ سیمینه، محصولش غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری است ودر زمستان بمرز عراق‌میروند. (از فرهنگ- جغرافیایی ایران‌ج٥).

چم‌طاق. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش‌بخش فلاورجان شهرستان‌اصفهان که در٤٠هزار گزی باختر فلاورجان ودر کنارهٔ‌جنوبی‌زاینده‌رودواقع‌است کوهستانی ومعتدل‌است و۳۹۵تن سکنه‌دارد آبش از قنات وزاینده رود، محصولش غلات ،برنج وپنبه، شغل‌اهالی زراعت، صنایع دستی‌زنان کرباسبافی‌وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج١٠).

چم‌عابدین. [چ ِ ب] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از مزارع طایقان قم است» (از مرآت‌البدان ج٤- ص ٢٦٢).

چم‌عالی. [چ َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که در ۱۸هزار گزی شمال شهر کرد و یک هزار گزی راه پل زمانخان بسامان واقع‌است - دامنهٔ‌کوه وهوایش معتدل‌است و۲۵۸ تن سکنه داردآبش‌از زاینده رود، محصولش غلات وبرنج، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ١٠).

چم‌عالی کمربر. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از مزارع‌چهارمحال‌اصفهان‌است». ازمرآت- البلدان ج ٤ص٢٦٢).

چم‌عزیز. [چ َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان مرغابخش‌ایزهٔ شهرستان اهواز که در ٤٨ هزار گزی جنوب باختری ایزه واقع‌است - کوهستانی ومعتدل‌است و۱۱۲ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش گندم و جو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ٦).

چم‌عسکرآباد. [چ َ ع َ ک َ] (اِخ) دهی ازدهستان‌قمرود بخش‌حومهٔ شهرستان قم که در۲۱هزار گزی شمال قم و۱۸هزار گزی خاورراه شوسهٔ قم به‌تهران واقعست. این آبادی هوایی معتدل و۱۰۰تن سکنه دارد که از طایفهٔ غریب لکی شاهسون میباشند. آبش ازقره‌چای، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت، گوسفندداری، شترداری وجل بافی و راهش مالرواست. مزرعهٔ خور آباد نیز جزء این آبادی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۱).

چم‌علیشاه. [چ َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان‌آیدغمش بخش فلاورجان‌شهرستان اصفهان که در ۳۷هزار گزی جنوب باختر فلاورجان و در کنارهٔ جنوبی زاینده رود واقع‌است. کوهستانی ومعتدل است و٤۳۲ تن سکنه دارد. آبش ازقنات وزاینده‌رود، محصولش غلات وبرنج، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی‌وراهش‌مالرواست.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج١٠).

چم عنایه. [چ ِ ع ِ ی َ] (اِخ)دهی‌از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهر که در ٥٥هزار گزی شمال‌خاوری شادکان، کناره‌راه اتومبیل‌رواهواز به‌شادکان ودرساحل شمالی‌رودخانهٔ‌جراحی واقع‌است دشت و گرمسیراست و۱۰۰۰تن سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ جراحی، محصولش غلات شغل اهالی زراعت وحشم‌داری وراهش در تابستان‌اتومبیل‌رواست. ساکنان این‌آبادی از طایفهٔ سادات میباشند. (از فرهنگ - جغرافیایی‌ایران‌ج٦).

چم‌فراخ. [چ َ ف َ] (اِخ) دهی از دهستان یک مهه بخش مسجد سلیمان - شهرستان اهواز که در٢٥هزار گزی‌جنوب خاوری مسجد سلیمان و۲هزار گزی خاور راه شوسهٔ مسجد سلیمان به هفت‌گل‌واقع است. کوهستانی‌است و٥٠٠تن سکنه‌دادر

(۱) از چمش (= چشم) + ه (پسوند نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).

آبش از تعبیان، محصولش غلات، شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گله‌داری وراهش اتومبیل‌رواست. ساکنین این آبادی ازطایفه هفت لنگ بختیاری میباشند واین آبادی از محل‌های حاجی‌آباد ودره گاو - میش تشکیل شده است . (از فرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چم فرج . [چَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ٦٥ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و٦ هزار گزی باختر راه شوسهٔ مسجد سلیمان به‌اهوازواقع‌است . دشت و گرمسیر است و ۲۵۰ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازرودخانهٔ کارون ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان آتومبیل‌رواست.ساکنین این آبادی ازطایفهٔ عرب‌باوی‌میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٦)

چم قرق. [چَ قَ رُ] دهی ازدهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در۷ هزار گزی باختر ماسور، کنار شمالی راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشك واقع است جلگه ومعتدل است و ۱۵۰ تن‌سکنه دارد . آبش ازچشمه سار ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش اتومبیل‌رواست . ساکنین آبادی ازطایفه میر هستند . (از - فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

چم قلعه. [چَ قَ عَ](اِخ)دهی ازدهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که‌در ٤۲ هزار گزی باختر کوهدشت و ٤۲ هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ فرعی خرم آباد به کوهدشت واقع است . کوهستانی ومعتدل است.و ۱۸۰ تن‌سکنه دارد . آبش ازچشمه‌سار، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری، صنایع دستی‌زنان سیاه چادربافی و راهش اتومبیل رواست . ساکنین ازطایفه کرمی‌وچادرنشین هستند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چم قلعه . [چَ قَ عَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که‌در ۹ هزار گزی جنوب ملاوی و۲ هزار گزی خاور راه‌شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك‌واقع‌است . تپه ماهوری‌و گرم‌سیر است و ۳۰۰ تن‌سکنه دارد آبش ازچشمه چم‌قلعه ، محصولش غلات شغل اهالی‌زراعت وراه مالرو است ساکنین ازطایفه حیدروند جودکی میباشند و قلعه چم‌قلعه که ازآثار قدیم است دراین آبادیست .(ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج ٦) .

چم قلعه. [چَ قَ عَ](اِخ)دهی‌ازدهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهر کرد که در دوهزار وپانصد گزی شمال باختر اردل کنار راه کوهستانی مال‌امیر واقع است . کوهستانی وهوایش‌معتدل است و۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ بازفت ، محصولش‌غلات، گردو ، زردآلو ومختصری برنج، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌وراهش مالرو است . دراین‌آبادی قلعه‌ای از آثار قدیم‌است وساکنان‌این‌دهستان‌برای قشلاق به اطراف دزفول میروند .(ازفرهنگ - جغرافیایی ایران‌ج ۱۰) .

چمقلو. [چَ قَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج که‌در ۲۱ هزار گزی شمال باختری قروه ویك‌هزار گزی شمال‌راه شوسهٔ قروه به‌سنندج واقعست . جلگه وسردسیر است ۲۵۰ تن‌سکنه داردآبش‌ازچشمه‌محصولش غلات ،لبنیات وقلمستان ، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی‌زنان، بافتن‌قالیچه جاجیم و گلیم و راهش اتومبیل رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چمقلوشید . [چَ قَ شَ] (اِخ) دهی ازدهستان ییلاق بخش‌قروهٔ‌شهرستان‌سنندج که‌در ٤۳ هزار گزی شمال باختر قروه‌و٦ هزار گزی باختری فرهادآباد واقع‌است . کوهستانی وسردسیراست و۲۸۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، میوه‌جات ، قلمستان ولبنیات ، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه ، جاجیم و گلیم وراهش مالرو است .(ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج٦) .

چم‌قوله . [چَ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری چرداول ، کنار راه مالرو شیروان واقع است . کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد . آبش‌از رودخانهٔ چرداول، محصولش غلات ولبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌وراهش‌مالرو است .(ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران‌ج٦) .

چم‌قهرمان . [چَ قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان سماق بخش‌چگنی شهرستان‌خرم آباد که در ۹ هزار گزی جنوب باختری سراب دوره و۷ هزار گزی‌جنوب راه‌شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است . کوهستانی ومعتدل است‌و۶۰ تن‌سکنه‌دارد آبش از رودخانهٔ کشکان، محصولش غلات ولبنیات ، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی وراهش مالرو است ودراین محل آثارپل مخروبه‌ای از زمان شاهپور ذوالاکتاف باقی است . ساکنین این‌آبادی ازطایفه کرمی میباشند و در ساختمان و چادر سکونت دارند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

چمك. [چَ مَ](اِ) قوت‌وقدرت (برهان). (جهانگیری) . (انجمن‌آرا).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) :

پایگه سخنوری یافتم ازقبول‌تو

خودزازل بمون‌تودست‌مراست‌این‌چمك .

خواجه‌عمیدلوبکی (بنقل‌جهانگیری).

|| بیشی‌وافزونی. (برهان). (جهانگیری). (رشیدی) . (انجمن آرا). (آنندراج) . افزونی . (شرفنامهٔ منیری) . ترقی وبیشی وافزونی . (ناظم‌الاطباء) . || پیشدستی . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری) . (ناظم - الاطباء) . || فرهی‌وشان‌وشوکت.(برهان). (ناظم‌الاطباء). فرهی . (شرفنامهٔ‌منیری) .

چمك . [چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه و یك هزار گزی خاور راه فرعی جیرفت به‌بافت واقع است . جلگه و معتدل است و ۳٤۰ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌ازقنات .محصولش غلات وحبوبات، شغل‌اهالی زراعت وراهش مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران - ج ۸) .

چمك . [چَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش‌ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که‌در ۱۰۰ هزار گزی‌جنوب‌خاوری ساردوئیه و۱۲ هزار گزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع‌است و٥ تن‌سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

چم کاکا . [چَ]) (اِخ) دهی از دهستان لاربخش‌حومهٔ شهرستان‌شهر کرد که‌در۲۳ هزار گزی‌شمال‌شهر کردو٦ هزار گزی راه موسی‌آباد‌به‌نجف‌آبادواقع‌است.دامنهٔ کوه‌و هوایش معتدل است و۳۸۲ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌از زاینده‌رود ،محصولش غلات، برنج وبادام، شغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری‌وراهش مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران - ج ۱۰) .

چم کبود. [چَ کَ] (اِخ) مؤلف‌مرآت البلدان‌نویسد: «مزرعه‌ایست که‌درسه‌فرسخی مغرب نهاوند ، در کنار رودخانه ایکه از تویسرکان به‌نهاوندآمده داخل‌نهر گاماسب میشود، واقع‌شده‌واراضی‌مسطح‌آن‌استعداد هفت‌زوج گاو زراعت‌دارداین‌آبادی‌دارای پنجاه تن‌سکنه‌است‌وزراعتش‌از آب‌رودخانه مشروب میگردد». (ازمرآت البلدان ج - ٤ ص ۲٦۲) .

ودرفرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی ازدهستان خزل شهرستان‌نهاوند که در ۳۰ هزار گزی شمال نهاوند و ۳ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه ، در کناررودخانهٔ تویسرکان واقع‌است . جلگه وهوایش‌سردسیراست‌و۳۲۱ تن‌سکنه دارد آبش‌ازرودخانه محصولش غلات ، حبوبات وچغندر ، شغل اهالی زراعت ، گله داری و جاجیم‌بافی‌وراهش مالرواست.(ازفرهنگ - جغرافیایی جغرافیایی‌ایران‌ج٥) .

چم کبود . [چَ کَ] (اِخ) دهی است ازبخش آبدانان‌شهرستان ایلام که در ۱۸ هزار گزی‌جنوب‌خاوری آبدانان ، کنارراه مالروایلام به‌آبدانان واقع‌است کوهستانی و گرمسیراست و٦٦٤ تن‌سکنه‌دارد . آبش از چشمه و رودخانهٔ چشمه کبود ، محصولش

غلات ، پشم و برنج وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دومزرعه چشمه کبود بالاو چولیان هم در جزء این ده محسوب میشوند و این آبادی دردومحل نزدیك بهم به علیاو سفلی مشهور است و سکنه فعلی آن ۱۶۷ تن میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود . [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزار گزی شمال سنقر، کنارراه فرعی بشیرآباد واقع است . دامنه و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ورودخانهٔ شیرآباد محصول آن غلات ، حبوبات ، توتون ، انگور و قلمستان وشغل اهالی زراعت وبافتن قالیچه ، جاجیم و پلاس میباشد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵) .

چم کبود . [چ َ ک َ](اِخ) دهی ازدهستان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در۸هزار گزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه فرعی مالروشیروان واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ چرداول،محصولش غلات ولبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چم کرته . [چ َ ک َ ت َ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که‌در ۵۴هزار گزی جنوب بهبهان و ۶ هزار گزی جنوب راه‌شوسهٔ آغاجاری به بهبهان واقع است .دشت و گرمسیر است و۳۸۸ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ خیرآباد ، محصولش غلات، برنج، کنجد ، صیفی، پشم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۶) .

چم کرد . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «قریه‌ایست ازقرای بلوك فارس» . (ازمرآت البلدان ج ۴ص۲۶۲).

چم کریم . [چ َ ک َ](اِخ) دهی است از دهستان تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۰هزار گزی شمال نورآباد و ۱۸ هزار گزی خاور راه خرم آباد به کرمانشاه واقع است تپه‌ماهوری وسردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد آبش ازچشمه،محصولش :غلات، لبنیات وپشم ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی سیاه چادر بافی و راهش مالرو است . ساکنین آبادی از طایفهٔ تیوند میباشند که در ساختمان و چادر سکونت دارند وبرای تهیهٔ علوفهٔ احشام درزمستان به قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۶).

چم کشکان . [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم- آباد که در۱۷هزار گزی جنوب باختری سراب دوره و۹هزار گزی جنوب راه فرعی خرم آباد بکوهدشت واقع است . جلگه و معتدل است و۶۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کشکان ،محصولش غلات ولبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری ،صنایع دستی چادر بافی و راهش مالرواست . ساکنان از طایفهٔ سادات حیات الغیب میباشند ودرساختمان و چادرسکونت د ارند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۷) .

چم کل . [چ َ ک ُ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در ۴۲هزار گزی جنوب باختری ایزه واقع است . کوهستانی وهوایش معتدل است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه،محصولش گندم وجو ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است.(فرهنگ جغرافیایی ایراج ۶) .

چم کلان . [چ َ ک َ](اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که‌در ۹هزار گزی، شمال باختری دره‌شهر و۹هزار گزی جنوب راه مالرو دره‌شهر به‌هندمینی واقع است . کوهستانی و گرمسیر است و۳۳۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سیکان محصولش غلات ،لبنیات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۵) .

چم کلگه . [چ َ ک َ گ َ] (اِخ) دهی از دهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که‌در ۱۳هزار گزی شمال هندیجان کنار راه اتومبیل روهندیجان به خلف آباد واقع است، دشت و گرمسیر است و۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ زهره،محصولش غلات شغل اهالی زراعت وحشم داری وراهش درتابستان اتومبیل رواست . ساکنان این آبادی ازطایفهٔ قنواتی میباشند .(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۵) .

چم کنار . [چ َ ك ِ] (اِ خ) دهی ازدهستان بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰هزار شمال باختری دهلران و۳هزار گزی شمال راه‌شوسهٔ دهلران به‌نصریان واقع است . کوهستانی و گرمسیر است و۵۸ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌سار ، محصولش غلات روغن وپشم وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است ، ساکنان آبادی از طایفهٔ جایزه و زر هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کنار . [چ َ ك ِ] (اِخ) دهی ازدهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که‌در۹هزار گزی شمال هندیجان ، کنارراه اتومبیل رو هندیجان به خلف آباد ودرباختر رودخانهٔ زهره واقع است . دشت و گرمسیر است و۲۸۴ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانه زهره ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وحشم داری وراهش درتابستان اتومبیل رو است .ساکنان آبادی از طایفهٔ قنواتی میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۶) ؛

چم کناره . [چ َ ك ِ] (اِخ) دهی ازدهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر که‌در ۷هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و۴هزار گزی باختر راه شوسهٔ مسجدسلیمان باهواز واقع است . دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد، آبش ازرودخانهٔ گرگر محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وراهش درتابستان اتومبیل رو است . ساکنان آبادی ازطایفهٔ گندزلو میباشند و دراین محل بنایی است قدیمی بنام امامزاده مرتضی علی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چم کور . [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « قریه ایست از قرای بلوك دشتی فارس» . (از مرآت البلدان- ج ۴ ص۲۶۲) .

چم کوکو . [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۵۶ هزار گزی شمال باختری لار واقع است و۱۴ تن سکنه دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

چم کهریز . [چ َ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۸ هزار گزی باختر فلاورجان ، کنار جنوبی زاینده رود واقع است . آبش اززاینده‌رود،محصولش غلات وبرنج ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی زنان کرباس بافی وراهش مالرو است .(از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

چمکی . [چ َ م َ] (اِخ) دهی ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۱۹هزار گزی شمال خاوری رضائیه و۷هزار گزی خاورراه شوسهٔ رضائیه به‌شاهپورواقع است جلگه ومعتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد .آبش ازنازلو چای، محصولش غلات، چغندر ، توتون ، کشمش وحبوبات ، شغل اهالی زراعت،صنایع دستی زنان جوراب بافی وراهش درتابستان اتومبیل رو است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

چم گاو . [چ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۴هزار گزی شمال خاوری کرمان و۲هزار گزی شمال خاور راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و۱۵تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

چم گاو . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان ایدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در۳۸هزار گزی باختر فلاورجان ودر کناره شمالی زاینده‌رودواقع است . کوهستانی ومعتدل است و ۳۸۳ تن سکنه دارد .آبش اززاینده رودمحصولش غلات، پنبه وبرنج ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری: صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

چم گاو . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهر کرد که‌در ۴۰هزار گزی باختر بروجن ،متصل براه مالرو عمومی واقع است . کوهستانی ومعتدل است و۱۲۲تن سکنه‌دارد ، آبش اززاینده‌رود ، محصولش غلات و حبوبات،

شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گره. [چ َ گ ِ] (اِخ) رجوع به «بکش دودانگه پائین» شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گرد. [چ َ گ ِ] (اِخ) دهی از دهستان رادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۰۰ هزار گزی شمال باختری رادکان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش، غلات، شغل اهالی زراعت، مالداری و بافتن قالیچه و گلیم وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم گرداب. [چ َ گ ِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۳۵ هزار گزی جنوب ملاوی ودر کنار خاوری راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ صیمره محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش اتومبیل رواست. ساکنان آبادی ازطایفهٔ میر بها روند میباشند (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم گردان. [چ َ گ ِ] (اِخ) دهی از دهستان آشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزار گزی جنوب باختر فلاورجان و ۲ هزار گزی راه شوسهٔ شهر کرد به اصفهان واقع است. جلگه ومعتدل است و ۲۰۹۵ سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ زاینده رود، محصولش غلات، برنج وپنبه، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان کرباسبافی وراهش ماشین رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گردش. [ِچ گ َ ِد] (اِمر کب) خرامش ببازیچه. (غیاث). (آنندراج). ورجوع به چم و «چم گردش زدن» شود.

چم گردش. [َچ گ ِ دِ] (اِمر کب) در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه؛ بمعنی پیچ وخم دیوار وپیچ وخم کوچه و نظایر اینهاست. خم کوچه وخم دیوار وامثال اینها.

چم گردش زدن. [چ َ گ َ دِ زَ دَ] (مص مر کب) بناز خرامیدن. (ازآنندراج). ورجوع به چم و «چم گردش» شود. || گریختن و رم کردن. (ازآنندراج).

مصر ازچمنش که ازحلب نیست
چم گردش اگر زند، عجب نیست.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

چم گرفتن. [چ َ گ َ رِ تَ] (مص مر کب) رونق گرفتن. سروسامان گرفتن. بسامان شدن؛

چراهمی نچمم تا کند چراتن من
که نیز تا نچمم کارمن نگیرد چم.
رودکی.

ورجوع به چم شود. || در تداول روستائیان خراسان؛ چم کسیرا گرفتن، کنایه است از بدست آوردن دل وی و بمراد دلش کار کردن یاسخن گفتن.

چم گل. [چ َ گ ُ] (اِخ) دهی ازدهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در ۲۲ هزار گزی جنوب باختر فهلیان، کنار رودخانهٔ کنی واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه، محصولش غلات، برنج، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. این محل دارای معدن گچ نیز میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گور. [َچ] (اِخ) دهی ازدهستان چغاپور شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزار گزی جنوب خورموج ودر باختر رودهرمند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش ازچاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گوساله. [َچ لِ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان و ۹ هزار گزی راه عمومی شهر کرد به اصفهان واقع است. جلگه معتدل است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آبش اززاینده رود، محصولش غلات وصیفی، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی وراهش ماشین رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمل. [چ ُ م ُ] (اِخ) دهی جزء بلوك خور گام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در ۲۰ هزار گزی خاوررودبارو ۸ هزار گزی رستم آباد برسر راه رستم آباد به خور گام واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله داری و شالبافی و راهش مالرواست. این آبادی زیارتگاهی بنام اشرف الدین دارد وساکنان محل برای کسب معاش به گیلان میروند. قریهٔ کوچك ویشان نیز جزء این ده بشمار آید. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۲).

چم لاس آباد. [َچ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قریهٔ طایقان قم است». (از مرآت البلدان - ج ۵ ص ۲۶۲).

چملان. [چ َ] (اِخ) نام دربندی در اصفهان. (ناظم الاطباء).

چم لبنان. [چ َ ل ُ] (اِخ) رجوع به «یکش دودانگه بالا» شود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم لتور. [چ َ ل َ] (اِخ) دهی ازدهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۶۶ هزار گزی باختر کوهدشت واقع است. جلگه ومعتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ صیمره، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش اتومبیل رواست. ساکنان آبادی ازطایفهٔ میربیك بوده در چادرساکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم لطفعلی خان. [چ َ ل ُ ع َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد، «یکی از قرای کوه کیلویهٔ فارس میباشد». (از- مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم لوان. [چ َ ل ُ] (اِخ) دهی ازبخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۲۷ هزار گزی جنوب قلقه دره کنارراه مالر وامامزاده نصرالدین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم لوچ. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام چشمه ومزرعه ایست متعلق به خزل وجزء خالصه که درشمال آران و درهفت فرسنگی مغرب شهرنهاوند واقع است. درآب این چشمه ماهی وجود دارد وآب چشمه داخل آب ماران شده در دوآب خزل واردرودخانهٔ گاماسب میشود. صحرای آران علف زار ومرتع خوبی دارد، ودر آنجا شلتوك عمل میآید». (ازمرآت - البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چملول. [َچ] (اِ) چنبلول وبادبیج. (ناظم الاطباء). رجوع به چنبلول شود.

چمله. [َچ َم ِل] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد به قوچان واقع است جلگه ومعتدل است. و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، چغندر و کنجد، شغل اهالی زراعت ومالداری وراهش اتومبیل رواست. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمله. [چ َ م َ ل] (اِخ) دهی ازدهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۱۳ هزار گزی شمال باختری سیروان و ۳ هزار گزی راه عمومی طارم واقع است کوهستانی ومعتدل است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ تشویر محصولش غلات، پنبه، ماش، انار و زیتون، شغل اهالی زراعت، مکاری وبافتن جاجیم وپلاس وراهش مالرو و صعب العبور است. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

چم لیشان. [َچ] (اِخ) دهی ازدهستان سرطا بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۱۰ هزار گزی خاور رامهرمز، کنار راه شوسهٔ سابق ماماتین به رامهرمز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ رامهرمز، محصولش غلات وبرنج شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ماهیلان. [َچ] (اِخ) دهی ازدهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد که

در ۱۷هزار گزی جنوب باختری سراب دوره و ۱۲هزار گزی جنوب راه خرم آباد به کوهدشت واقع است.جلگه ومعتدل است و۶۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه کشکان محصولش غلات ولبنیات ،شغل اهالی زراعت وگله داری ، صنایع دستی چادربافی وراهش مالرو است . ساکنان آبادی از طایفه شاه کرمی بوده درزمستان به قشلاق میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چم محسن خان. [چ َ م ُ س ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است ». (ازمرآت - البلدان ج ٤ ص۲۶۲) .

چم مختار. [چ َ م ُ] (اِخ) دهی ازدهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۰هزار گزی خاور نورآباد و۱۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع است . تپه ماهوری و سردسیر است و۹۲ تن سکنه دارد . آبش ازنهر دیزه روز، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری وبسیاه چادربافی و راهش مالرو است .ساکنان ازطایفه ایتیوند میباشند ودر زمستان به قشلاق میروند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۶) .

چم مراد. [چ َ م ُ] (اِخ) دهی ازدهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵هزار گزی شمال خاوری هندیجان در کنارهٔ خاوری رودخانهٔ زهره واقع است . دشت وگرمسیر است و۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره ، محصولش غلات شغل اهالی زراعت وحشم داری وراهش در تابستان اتومبیل رو است . ساکنان آبادی ازطایفهٔ افشار میباشند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۶) .

چم مزرعه. [چ َ م َ رَ ع َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خاویز بخش اهرم شهرستان بوشهر که در۱۲هزار گزی خاوراهرم واقع است و۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۷) .

چم منی. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۸هزار گزی شمال خاوری هندیجان بر سرراه فرعی اتومبیل روهندیجان بده ملاو درحاشیهٔ خاوری رودخانهٔ زهره واقع است. محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وحشم داری وراهش درتابستان اتومبیل رواست . ساکنان آبادی از طایفهٔ افشار میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چم و خم. [چ َ م ُ خ َ] (امرکب) رجوع به چم شود .

چم مورت. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳٤ هزار گزی باختر هور در کنار خاوری راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشک واقع است ، تپه ماهوری ومعتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازرودخانهٔ خرم آباد وچشمه ها ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش اتومبیل رواست . ساکنان آبادی ازطایفهٔ وس کرم میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۶) .

چم مولا. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش دهدزشهرستان اهواز که در۲۷ هزار گزی جنوب خاوری دهدز ، کنار راه مالرو بادلان به بیدله واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چم مهدی. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی ازمزارع قریهٔ طایقان قم است » .(از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۶۲).

چم مهر. [چ َ م ِ] (اِخ) دهی ازدهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۲٤ هزار گزی جنوب خاوری ملاوی ودر ۳۰هزار گزی خاورراه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشک واقع است . تپه ماهوری و گرم سیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کشکان ، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. این آبادی دارای دبستان است وساکنان آن طایفهٔ از میررضایی میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۶) .

چم می. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت - البلدان نویسد : « یکی ازقرای بلوك فارس میباشد » . (ازمرآت البلدان ج٤ ص۲۶۲).

چم میران. [چ َ] (اِخ) دهی ازدهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که در ٤۰ هزار گزی جنوب خاوری پاوه و ۲ هزار گزی باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به پاوه واقع است . کوهستانی وسردسیر است و۱۳۸ تن سکنه دارد . آبش از چشمه محصولش غلات ، توتون ، توت ، لبنیات و گردو،شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵) .

چم میرزایی. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است » .(ازمرآت البلدان ج ٤ ص- ۲۶۲).

چمن. [چ َ م َ] (اِ) (۱) راه باشد میان بوستان وباغ .(فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۳۶۱) . راه راست بود ساخته درمیان درختان (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۳۶۱) . راه ساخته بود در میان صف درختان . (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۳۶۱) . راهی باشد در باغ میان درختان وازهر دو پهلوی راه درخت نشانده وآن جای نشستنگاه بگذاشته وازریاحین بروی کاشته باشد .(فرهنگ - اسدی حاشیهٔ ص ۳۶۱) . صحن باغ و خیابان و بلندیهای اطراف زمینی که در آن چیزی کاشته باشند . (برهان) . نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و درمیانش سبزه و گلها کارند . (رشیدی) . نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانهٔ آنها گلها و ریاحین کارند . (آنندراج). نشستنگاه باغ (انجمن آرا) . نشستگاهی که گرد بگرد آن درختان سایه دار باشد نیز سوراخی را گویند که زیر درختان باز هشته و سر شاخهای ایشان بهم پیوسته بود .(ازشرفنامهٔ - منیری).راه بود در باغ وبوستان میان درختان دربازهشته چون زمین کشت و ازهرطرف آن درخت نشانده وجای نشستن تهی گذاشته اگر چیزی از براو از ریاحین کشته بود و اگر نبود . (اوبهی) . خیابان که هرطرف آن درخت نشانده باشد . کوچه باغ، مسیری درباغ یابوستان که زمین آن راجا بجای سبزه یا گل کاشته و دوطرف آنرا درختان سبز یا میوه دار نشانده باشند :

سروبنان کنده وگلشن خراب
لاله ستان خشك وشکسته چمن.
کسایی (بنقل فرهنگ اسدی) .

همی بوستان سازی ازدشت او
چمنهاش پرلاله وچاوله .
عنصری .

نگارمرا سرو آزاد خوان
کنارمن آن سروبن راچمن .
فرخی .

روی توچون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده درچمن.
منوچهری .

دهقان به تعجب سرانگشت گزانست
کاندرچمن باغ نه گل ماند ونه گلزار .
منوچهری.

آمدواسبه عیدوخزان شدعلم برش
زرین عذار شد چمن ازگردلشکرش .
خاقانی .

از چمن دولتی که باغ کیان راست
گر گل نورفت نوبهار بماناد .
خاقانی .

داد بهریك چمن خلعتی اززرد وسرخ
خلعه نوردش صبا، رنگرزش آفتاب .
خاقانی .

هست قدیارمن سروخرامان درچمن
برسرسروخرامان ماه تابان راوطن.
بلکه خدوقدآن زیبا صنم رابنده اند
ماه تابان برفلك،سروخرامان درچمن.
سوزنی .

(۱) گیلکی Cämän « ك ۱۰ ص ۲۸۶ » سمنانی نیز Cämän سنگری، لاسگردی و شهمیرزادی Cämàn، سرخه یی Cumand « ك ۱۰ ص ۱۸۲ » (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) .

میان انجمن سروران روی زمین
چو سرو باشد در بوستان میان چمن .
سوزنی .

گر سخن کش بینم اندر انجمن
صد هزاران گل بروید زین چمن .
مولوی .

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد .
سعدی .

چمن امروز بهشت است و تو در می بایی
تا خلایق همه گویند که حورالعین است .
سعدی .

عروس چمن گشت ، رشك بهشت
بمشاطگی آمد، اردی بهشت .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

مگذر زصفحهٔ چمن امروز سرسری
تاریخ خسروان جهانست روزگار .
اثر (بنقل آنندراج) .

|| بمعنی باغ و بستان و گلزار باشد . (برهان) . (از ناظم الاطباء). مطلق جاییکه در آن انواع درخت یا بوته یا گل کاشته باشند . || زمین سبز وخرم را نیز گویند . (برهان). زمین سبز ومرغزار. (انجمن آرا) زمین سبز وخرم ومرغزار. (ناظم الاطباء) . مرغ. مرج .
|| در تداول عامه؛ نام سبزه و گیاهی معروف است که در زمین وسط خیابانها و میدانهای شهر یادر باغها و منازل میکارند تا سبزی خوشرنگ وبادوام آن چشم اندازی خرم وطرب انگیز بوجود آرد. ورجوع به چمن زنی وچمن کاری شود. || اسب خوشراه و نرم رفتار را هم گفته اند . (برهان) . (از ناظم الاطباء) . اسب راهوار و سبك رفتار . و رجوع به چم شود .

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی ازدهستان ترکور بخش سلوانا شهرستان رضائیه که در ده هزار و پانصد گزی شمال باختری سلوانا و ۷هزار گزی شمال راه ارابه رو جرمی دانه به باطلاق واقع است . هوایش معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد . آبش ازدره دربند ، محصولش غلات وتوتون، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در ١٤ هزار گزی شمال ایزه ، کنار راه مالرو واقع است . جلگه وگرمسیر است. و ١٠٦ تن سکنه دارد . آبش ازقنات وآب چاه، محصولش غلات . شغل اهالی زراعت و گله اری، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است . (ز فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرای شهرستان فومن که در ۹ هزار گزی شمال باختری صومعه سرا و ٥ هزار گزی باختر راه شوسهٔ صومعه سرا بطاهر کوراب واقع است. جلگه ومرطوب است و ٢٨١ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ ماسال، محصولش برنج، توتون، سیگار و ابریشم ، شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢) .

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی جیرفت که در ٦ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران ، بر لب رودخانهٔ هلیل واقع است. جلگه وگرمسیر است و ٢٢٩ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ورودخانهٔ هلیل ، محصولش غلات و برنج ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

چمنا. [چ ِ] (اِ) استر را گویند و بعربی بغل خوانند. (برهان). (آنندراج). استر وقاطر وبغل. (ناظم الاطباء) . و رجوع به استر و بغل شود.

چمن آباد . [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از قراء خواف است» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ٢٦٧). ودرفرهنگ جغرافیایی آمده است: « دهی از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ٤٢ هزار گزی شمال باختری قصبه رود، برسر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه بسلامی، واقع است. جلگه و گرمسیر است و ٦٦١ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، پنبه وزیره، شغل اهالی زراعت ، گله داری و بافتن قالیچه و کرباس وراهش ماشین رو است » (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

چمن آرا. [چ َ م َ] (ن ف مرکب) . رجوع به چمن آرای و چمن آرایی شود.

چمن آرای. [چ َ م َ] (ن ف مرکب) باغبان . (آنندراج) . آرایش کننده و زینت دهندهٔ باغ . (ناظم الاطباء) . آنکس که گلها و درختهای باغ و گلستان را آرایش وپیرایش کند . چمن پیرای . چمن طراز . چمن ساز:

من اگر خوبم اگر بد چمن آرایی هست
که از آندست که میپروردم میرویم .
حافظ .

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست .
حافظ .

ورجوع به چمن پیرای وچمن طراز و چمن ساز شود. || کنایه از گل وسبزه وآنچه مایهٔ آرایش باغ وبستان است:

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ وبوی صحبت اوست .
حافظ.

چمن آرایی. [چ َ م َ] (حامص مرکب) کنایه از باغبانی وعمل باغبان . آراستن و پیراستن درختها و بوته ها و گلهای باغ و بستان. ورجوع به چمن آرای شود. || آرایش دادن وآراسته ساختن بستان و باغ و زینت دادن وزیبا ساختن آن ، چنانکه گلها مر گلشن را . ورجوع به چمن وچمن آرای شود .

چمن آسوده . [چ َ م َ د َ] (ص مرکب) کنایه از مرغانی که در چمن زمزمه پرداز باشند و این در مقابل مرغان گرفتار است. (از آنندراج) . سرود گوینده در باغ به آزادی وآسودگی ، مانند مرغان . (ناظم الاطباء) :

بال خون آلوده ای بیرون زدام آورده ام
باچمن آسوده مرغان ذوق پروازم کجاست
دانش (بنقل آنندراج)

چمناره. [چ َ] (اِخ) دهی ازدهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد که در ١٦ هزار گزی باختر دورود و ۹هزار گزی باختر راه شوسهٔ دورود به بروجرد واقع است. جلگه ومعتدل است و ١٧٨ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

چمنار . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ٤١ هزار گزی جنوب فلاورجان و ۳ هزار گزی خاور پازمانخان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ١٠٤ تن سکنه دارد. آبش اززاینده رود ، محصولش غلات، برنج و پنبه ، صنایع دستی زنان کرباسبافی وراهش فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠).

چمن اسماعیل . [چ َ م َ اِ] (اِخ) دهی از دهستان ۳ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ١٧ هزار گزی جنوب باختری هرسین و ۳هزار گزی ده نو واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ١٤٨ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ، محصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. درین آبادی بین ایزه و ده نو در سینهٔ کوه آثار حجاری قدیم مشهور به « فرهادتراش » وجود دارد و نکتهٔ قابل توجه درین حجاری این است که دستهای شخص حجاری شده روبافتابست و صبح و غروب آفتاب ، آفتاب باو میتابد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

چمن افروز . [چ َ م َ اَ] (ن ف مرکب) روشن کننده وافروزندهٔ باغ وبستان . (از ناظم الاطباء) . کنایه از گلهای سرخ رنگی که در باغ مایهٔ چمن افروزی شود || نام درخت تاج خروس . (از آنندراج). گل بستان افروز . (ناظم الاطباء) . گل تاج خروس . و رجوع به بستان افروز و تاج خروس شود .

چمن افشار. [چ َ م َ اَ] (اِخ) مولف مرآت البلدان نویسد: « یکی از مزارع کوهستانی سیرجان کرمان است » . ازمرآت البلدان

ج ٤ ص ۳٦۷) . و در فرهنگ جغرافیایی آمده است : «ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی سیرجان که در ٥۷ هزار گزی خاور سعیدآباد، بر سر راه مالرو گلنار آباد به بلورد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد . ضمناً مزارع سنگری ، گلفگی ، چشمه سیف‌الهی و ده‌موسی جزء این آبادی است » . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

چمناك . [چَ] (اِ) پای افزار و کفش را گویند . (برهان) . (آنندراج) . کفش و پاافزار . (ناظم‌الاطباء) . چمتاك .چمتك چمشاك .چمشك . چمنك . و رجوع به چمتاك وچمتك و چمشك و چمنك و کفش شود .

چمن آللّه‌یار . [چ َ م َ ال ل] (اِخ) دهی ازدهستان کفر آور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۱۸ هزار گزی شمال گیلان و ٦ هزار گزی باختر سر باغ واقع است. دشت ومعتدل است و ۲٤۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کفر آور ، محصولش غلات، میوه‌جات، توتون ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است .اهالی این آبادی از ایل کلهر میباشندودر تابستان برای تعلیف احشام خودبه ارتفاعات مجاورآبادی میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

چمن‌اندود . [چ َ م َ اَ] (ن مف مرکب) درمعنی ، مرادف چمن‌زار وچمن‌خیزوچمن پوش است که هر یک معروف میباشد . (ازآنندراج). انجاکه‌اندوده ازچمن‌است. چمن‌زار :

شوق موسی نگهم دام‌تسلی نشود
تا دوعالم چمن‌اندود تجلی نشود .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج) .

و رجوع به چمن زار و چمن‌خیز و چمن پوش شود .

چمن‌بر . [چ َ م َ ب ُ] (نف مرکب) چمن‌پیرا وچمن‌زن - ابزار بریدن چمن . ورجوع به چمن‌پیراوچمن‌زن وچمن‌زنی شود .

چمن‌بید . [چ َ م َ] (اِخ) دهی ازدهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد که در ٥۰ هزار گزی جنوب باختری مانه برسر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به نردین واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ۸٤ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه وقنات است ، محصولش غلات، بنشن ، میوه‌جات وپنبه ، شغل اهالی زراعت، مالداری وقالیچه بافی است وراهش مالرواست . در این آبادی تربیت زنبور عسل معمول است وعسل آنجامعروف میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

چمن‌پوش . [چ َ م َ] (ن مف مرکب) . مرادف چمن زار و چمن اندود و چمن خیز است . (از آنندراج) . جاییکه از چمن پوشیده باشد . ورجوع به چمن وچمن‌زار وچمن‌خیز و چمن اندود شود . || کنایه از ازسبز پوش . پوشیده‌شده از رنگ سبز یا جامهٔ سبز :

زباغ وصف اوطوطی چمن‌پوش
بهار بی خزان دارد درآغوش .
طغرا (بنقل آنندراج) .

چمن‌پیرا . [چ َ م َ] (ص مرکب) باغبان باشد ، چه پیرایش، بریدن شاخهای زیادتی درخت را گویند و آن کار باغبان است . (برهان) . باغبان را گویند واو را بستان‌پیرا نیزخوانند. (جهانگیری). بمعنی باغبان است که باغ را ازشاخ زیادهٔ بی‌فایده و از خار وخاشاك پیرایش دهد.(ازانجمن آرا) . باغبان و کسیکه‌شاخه‌های درخت راپیرایش میکند. (ناظم‌الاطباء) . چمن پیرای . آنکه چمن پیراید . پیرایشگرچمن . مرادف چمن بند و چمن ساز و چمن‌طراز و چمن آرا وچمن آرای :

زاصل درگذردشاخ وسایه دارشود
زیکدگر چو جدا کردشان چمن پیرا.
کمال اسمعیل (بنقل جهانگیری) .

ورجوع به چمن آرای وچمن‌بند وچمن‌ساز و چمن طرازشود. || ابزار بریدن زیادتی‌های چمن باغچه یاباغ.چمن بر. چمن‌زنی.ورجوع به‌چمن‌بروچمن زنی شود .

چمن‌پیرای . [چ َ م َ](نف مرکب) باغبان (آنندراج) . پیرایندهٔ چمن . آنکه چمن‌را پیراید . چمن پیرا . مرادف چمن آرای وچمن‌سازوچمن‌طراز . ورجوع به چمن پیرا شود . || آلت چمن‌بری‌وچمن‌زنی.ورجوع به چمن بروچمن زن شود .

چمن جعفربیك . [چ َ م َ ج َ ف] (اِخ) دهی‌ازدهستان کاکاوند بخش‌دلفان‌شهرستان خرم‌آباد که در ٦۳ هزار گزی شمال‌باختری نورآباد و ۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است.دامنه وسردسیر است و ٤۸۰ تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه ،محصولش غلات ، پشم و لبنیات ، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌وراهش مالرو-است .ساکنین‌این‌آبادی ازطایفهٔ غیب غلام میباشند که درساختمان وسیاه چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦)

چمن‌چهر . [چ َ م َ چ] (ص مرکب) ظاهراً کنایه از زیبارخی است که‌چهره‌ای چون چهرباغ و بستان رنگین و شکفته وباطراوت دارد :

دگر باره جهاندار ازسرمهر
بگلرخ گفت کای‌سر و چمن‌چهر .
(خسروشیرین نظامی‌چاپ وحید ص۳۱۱) .

ورجوع به‌چمن شود .

چمن‌خیز . [چ َ م َ] (ص‌مرکب) زمینی یا جاییکه استعدادرو‌ییدن چمن‌دارد.چمن‌زار:

تعالی‌الله ازین‌شهر چمن‌خیز
که‌باد اوست بردلهافرح‌بیز .
منیر(بنقل آنندراج) .

ورجوع به چمن زارشود .

چمند . [چ َ م َ] (ص) (۱) اسب کند رفتار وکاهل را گویند . (برهان) . اسب جمام کند رفتار . (ازانجمن آرا).(ازآنندراج). اسب کندرفتار. (ناظم‌الاطباء). اسب کاهل چابك - خوار که جنبان نبود . (شرفنامهٔ منیری) . جمند . ورجوع‌به جمند شود . ||مردم کاهل وتنبل وهیچ کاره را نیز گفته‌اند.(برهان). آدم جمام کند رفتار . (ازانجمن آرا) . (از آنندراج) . مردم تنبل و هیچکاره . (ناظم الاطباء) . و رجوع به جمند شود . || در لهجهٔ روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ، بمعنی درخت وبوتهٔ گل.

چمندان . [چ َ م َ](اِخ) مؤلف مرآت-البلدان نویسد : «ازمراتع مومج وقورق دیوانی ومحل شکاروچراگاه ایلخی دیوانست ومنبع حقیقی رودخانهٔ دلی چای نیز میباشد» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲٦۷)؛ ودرفرهنگ جغرافیایی آمده است : دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که در ٥ هزار گزی جنوب باختری لاهیجان و۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ لاهیجان به رشت واقع میباشد . جلگه و مرطوب است و۲٦۸ تن سکنه دارد . آبش از استخر و آب رودخانهٔ تخم شل ، محصولش برنج ، ابریشم وچای ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۲) .

چمندگی . [چ َ م َ د َ] (حامص) صفت و حالت شخص چمنده . خرامندگی . رفتار بناز و خرام . و رجوع به چم و چمنده و چمیدن شود .

چمنده . [چ َ م َ د َ] (نف) خرامنده . (شرفنامهٔ منیری) . خرامنده و ازروی ناز رونده . (ناظم‌الاطباء) . چمان وخرامان : هیچ‌چمنده ورمنده‌ازآن شربتی‌تناول‌نکرد (از ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص۳۹) . صفت اسب یاهرمرکب خوش‌رفتار :

فرودآمدنداز چمنده ستور
شکسته دل و چشمها گشته کور .
دقیقی .

زاسب چمنده فرودآمدند
گو و پیرهردوپیاده شدند .
دقیقی .

چونیمی زهفتم شب اندر گذشت
چمنده‌یکی اسب‌دیدم‌بدشت .
فردوسی .

ورجوع به چم وچمندگی وچمیدن‌شود .

چمن‌رمیده . [چ َ م َ ر َ د َ] (ص‌مرکب) بمعنی‌ازچمن‌رمیده‌است . (آنندراج). مرغ-فرارکردهٔ‌ازباغ وبوستان . (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) مصحف «چمندر» ترکی بمعنی شترکاهل‌وبدرو . «جغتایی۲۸۷» (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

مقابل چمن آسوده . رمیده ازباغ وچمن :
مرغ چمن رمیده‌ام زخمی خار آشیان
کی به بهشت میدهم حلقهٔ چشم دام را
خان آرزو (بنقل آنندراج) .

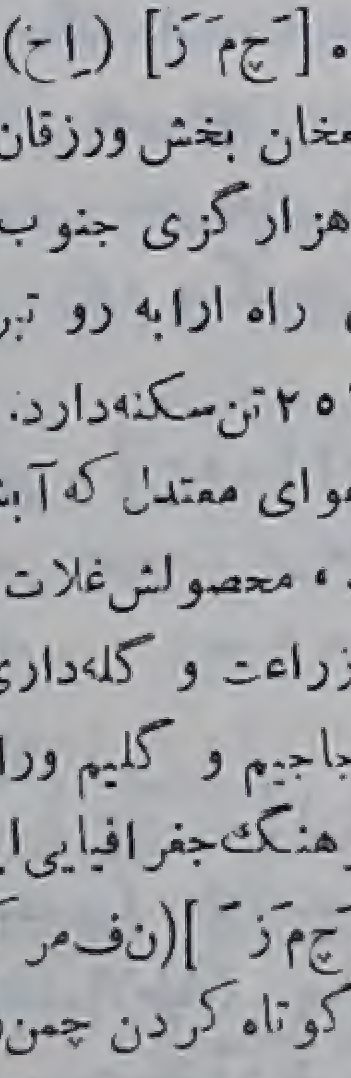
چمن رنگ . [چَ مَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که‌در ٤ هزارو پانصد گزی جنوب خاوری مشیز برسر راه قلعه‌عسکر به کرمان واقعست. کوهستانی وسردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو- است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

چمن زار . [چَ مَ] (ص مر کب) معروف است . (ازآنندراج) .مرغزار سبزوخرم . (ناظم‌الاطباء). جاییکه چمن و سبزه روید . چمنستان . چمن خیز :
بیاساقی ای نوبهار طرب
ز نخل قدت برگ و بارطرب .
بیاد گل آن چمن زار فیض
بده‌لاله گون جام سرشارفیض.
طغرا(بنقل آنندراج).
ورجوع به‌چمن خیز وچمنستان شود .
|| کنایه ازرخسار معشوق :
روان گوشه گیرانراجبینش طرفه گلزاریست
که‌برطرف چمن زارش همی گرددچمان ابرو .
حافظ .

چمن زمین . [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر که‌در ۲۵ هزار گزی جنوب ورزقان و ۱۳ هزار گزی راه ارابه رو تبریز به اهر واقع است و ۲۵۷ تن سکنه‌دارد. محلی است کوهستانی باهوای معتدل که آبش ازچشمه ورودخانهٔ نهند ، محصولش غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی، بافتن جاجیم و گلیم وراهش مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

چمن زن. [چَ مَ زَ] (نف مر کب) آلتی است پیراستن و کوتاه کردن چمن را .مقراض چمن‌زنی . چمن زنی . چمن پیرا . چمن بر . ابزارمخصوص بریدن زیادتی‌های چمن باغ وباغچه. رجوع به‌چمن پیرا و چمن پیرای و چمن‌زنی شود .

چمن زنی . [چَ مَ زَ] (حامص) پیراستن و کوتاه کردن چمن . زدن وبریدن زیادتی


چمن زنی

وبلندیهای چمن باغ یا باغچه باابزارمخصوص اینکار . عمل باغبان در پیراستن چمن .
|| (اِ مر کب) ماشین چمن زنی که با آن چمن را برند . || قیچی چمن زنی قیچی مخصوص بریدن چمن (۱) چمن زن . چمن پیرا . مقراض چمن زنی . ورجوع به چمن پیرا و چمن پیرای وچمن زن شود.

چمن ساز . [چَ مَ] (ص مر کب) باغبان. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). مرادف چمن- آرای و چمن پیرای و چمن طراز . (ازآنندراج) :
پیری شکوفه کرد واجل شدثمرفشان
صدرنگ آرزوست چمن سازما هنوز .
میان ناصرعلی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به چمن آرای وچمن پیرای وچمن طرازشود .

چمنستان . [چَ مَ] (اِمر کب) مرغزار سبزوخرم . (ناظم‌الاطباء). چمنزار.ورجوع به چمنزار شود .

چمن سلطان . [چَ مَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۷ هزار گزی جنوب خاوری الیگودرز ، کنار راه‌مالرو کن آباد به‌مغانك واقع است . جلگه ومعتدل است و ۲۰۳۷ تن سکنه دارد . آبش از قنات، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن قالی وجاجیم وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ٦) .

چمن سیدمحمد. [چَ مَ سَ یْ یِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از بخش چواز شهرستان ایلام که در ٤٦ هزار گزی باختر چوارو ۳۰ هزار گزی باختر راه شوسهٔ ایلام به‌شاه آباد واقع است . کوهستانی وسردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه،محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی بافی و راهش مالرو است . ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ٥).

چمن سیر . [چَ مَ سَ] (ص مر کب) آنکه درچمن‌ها بگردد . (ازآنندراج) . مرادف چمن گرد . (ازآنندراج) . گردش کنندهٔ درباغها . (ناظم الاطباء) . سیر کننده در باغها و بستان . آنکه در باغ و بستان سیرو سیاحت کند :
الفت هوسم نیست به‌دلهای چمن سیر
ترسم که مرا باغم خودوانگذارند.
حضرت شیخ (بنقل آنندراج) .
ورجوع به چمن گرد شود .

چمن صفا . [چَ مَ صَ] (اِ مر کب) محل نشستن در باغ . (ناظم‌الاطباء) .

چمن طبع . [چَ مَ طَ] (ص مر کب) . کنایه از کسی که طبعش بسیاررنگین بود . (آنندراج).متلون المزاج . (ناظم‌الاطباء). || بی‌قرار . (ناظم‌الاطباء).

چمن طراز. [چَ مَ طَ] (ص مر کب) باغبان . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . مرادف چمن آرای وچمن پیرای وچمن ساز.(ازآنندراج) . ورجوع به‌چمن آرای و چمن پیرای وچمن ساز شود . || هرآنچه باغ وچمن رابیاراید وزینت دهد . گل یا درخت یا هرچه مایهٔ زیبایی وآراستگی باغ وچمن شود :
خیز وبجلوه آب ده‌سرو چمن طرازرا
آب وهوازباده کن باغچهٔ نیاز را .
عرفی(بنقل آنندراج) .

چم نظامی . [چَ نِ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که‌در ۱۵ هزار گزی شمال باختری بهبهان و ۱۱ هزار گزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به‌اهواز واقع است . دشت و گرمسیر است و ۱۸۷ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و رودخانه ، محصولش غلات ، کنجد ، حبوبات ، برنج وپشم ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

چمن عزیز . [چَ مَ عَ] (اِخ) مؤلف- مرآت البلدان نویسد: «دره‌ایست از کوههای بابا پیر تویسرکان که مزرعه‌ای از مزارع سرکان وملك خوانین آن جاست این مزرعه چشمهٔ مختصری دارد ومحل یك زوج کشتکار است» (ازمرآت البلدان ج٤ ص۲٦۷) .

چمنك . [چَ نَ] (اِ) بمعنی چمناك است که کفش و پای افزار باشد. (برهان) . کفش. (ناظم‌الاطباء).چمتاك وچمتك وچمشك وچمشاك ورجوع به‌چمتاك وچمتك وچمشاك وچمشك و چمنك شود .

چمنگاه . [چَ مَ] (اِمر کب) مرادف چمنزار و چمنستان ، آنجا که‌چمن روید . مرغزار وسبزه زار :
که درپایان این کوه گرانسنگ
چمنگاهی است گردش بیشهٔ تنگ.
نظامی .
وان سروروندهٔ زان چمنگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه .
نظامی .
ورجوع به چمن‌زار وچمنستان شود .

چمن گرد . [چَ مَ گَ] (نف مر کب) آنکه‌درچمنها میگردد .(آنندراج). گردش کننده در اطراف باغها . (ناظم‌الاطباء) . مرادف چمن‌سیر . و رجوع به چمن سیر و چمن گردی شود .

چمن گردی. [چَ مَ گَ] (حامص مر کب) عمل چمن گرد . گردش کردن و سیر کردن در چمن :
بیاد همصفیران درچمن شورخوشی دارم
چمن گردی زهرفرسوده بال‌وپرنمیاید.
دانش(بنقل آنندراج).
ورجوع به‌چمن گرد شود .

(۱) Toudeuse de gayon.

چمن گل . [چ َ م َ گ ُ] (اِخ) رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

چمن گم کرده . [چ َ م َ گ ُ ک َ دَ] (ص مرکب) صفت مرغ دورمانده ازباغ وچمن. (ازآنندراج) :

نالهٔ مرغ چمن گم کرده سیرآهنگ نیست
واگذارید ای نواسنجان بخاموشی مرا .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

چمن لاله . [چ َ م َ ل َ] (اِخ) دهی از دهستان نفت سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز که در ۱۳ هزار گزی شمال باختری هفت گل ، کنار راه شوسهٔ هفتگل به نفت سفید واقع است. کوهستانی وگرم سیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و آب لولهٔ شرکت نفت ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش اتومبیل رو است. این آبادی دارای چاه نفت است وساکنان آن ازطایفهٔ قشقایی میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چمن لو . [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان به به جیك بخش سیه چشمهٔ شهرستان ماکو که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری سیه چشمه و ۸ هزار گزی راه ارابه رو محمد آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴) .

چمن نمشت . [چ َ م َ ن َ م َ] (اِخ) دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام که در ۳ هزار گزی شمال دره شهروه هزار گزی شمال خاوری راه مالرو دره شهر به مارین واقع است . جلگه وگرمسیر است و ۲۰۲ تن سکنه دارد . آبش ازنهر دره شهر، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش مالرو است . اهالی این آبادی چادر نشین میباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵) .

چمن ملك حسن . [چ َ م َ م َ ل ِ ح َ س َ] (اِخ) دهی ازدهستان کاکاوند بخش ولفان شهرستان خرم آباد که در ۳۹ هزار گزی شمال باختری نور آباد و ۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع است تپه ماهوری و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ها ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله - داری وراهش مالرو است . ساکنان آبادی از طایفهٔ باریك وند میباشند که در سیاه چادر سکونت دارند وبرای تعلیف احشام ییلاق وقشلاق میکنند.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۶) .

چمن وزیر . [چ َ م َ وَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان ناوکش بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری سراب دره و ۲ هزار گزی راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه ومعتدل است و ۴۸ تن سکنه دارد . آبش ازسراب دره ، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری، صنایع دستی چادر بافی و راهش مالرو است . ساکنان این آبادی از طایفهٔ فتح اللهی میباشند و در سیاه چادر خانه دارند. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۶) .

چمن هشتادان . [چ َ م َ هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « از توابع خبیص کرمانست » . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷) .

چمنی . [چ َ م َ] (ص نسبی) هرچیز سبز رنگ مانند چمن. (ناظم الاطباء). هر آنچه رنگی به سبزی چمن دارد .
|| نوعی از رنگ سبز . (از آنندراج) . رنگی به رنگ سبزهٔ چمن . سبز چمنی .
|| سایهٔ سبزه . (ناظم الاطباء) .

چمنی . [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « ازقرای بلوك را مجرد فارس است » . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چم نیله . [چ َ ل َ] (اِخ) دهی از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری بهله ، کنار راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ میمه ، محصولش غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چمن یوسفعلی . [چ َ م َ س ُ ع َ] (اِخ) رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

چم وخم . [چ َ م ُ خ َ] (از اتباع) ادب درمعاشرت بازیرکی واستادی. || اظهار ادب بازبان و اشارات لب وروی. || اداواطوار. قروغر بیله . ناز و کرشمه . و رجوع به چمیدن شود . || راه و روش وصول به مقصود ، زیرکان وموقع شناسان را . پیچ وخم هر کارباهر امری که هوشمندان در یابند.

چمورایگدر . [ ] (اِخ) نام طایفه ای از طوایف ترکمان ایران که در حدود ۴۰ خانوار میباشند ودرجنوب گنبد قابوس سکونت دارند . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳) .

چموردوچی . [ ] (اِخ) نام طایفه ای ازطوایف ترکمن ایران که درحدود ۵۰ خانوار میباشندودر شمال کتول سکونت دارند. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲)

چموش . [چ َ] (اِ) (۱) مخفف چاموش است که **نوعی از کفش وپای افزار** باشد (برهان) . (۲) نوعی ازپاافزار (جهانگیری). مخفف چمشك که پای افزار باشد. (انجمن آرا) . (آنندراج) . (۳) چاموش و قسمی از کفش . پاپوش . اورسی . صندل . نوعی کفش . پوزار. (درلهجهٔ روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) و رجوع به چاموش و چمشاك وچمشك شود .

چموش . [چ َ] (ص) اسب وآستر لگدزن وبدفعل راگویند ومعرب آن شموس است. (برهان). اسب واستروخربدفعل لگدزن را گویندومعرب آن شموس است.(جهانگیری). اسب لگدزن و توسن که بعربی شموس گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) اسب و استرلگدزن و شرور . (ناظم الاطباء) . اسب سرکش. (ازرشیدی). اسب یا قاطر یاخر بدادا وسرکش که چون خواهندزین یاپالان براونهند یا تیمارش کنندجفت ولگدانداز وشرارت کند :

آن استر چموش لگدزن از آن من
وآن کربهٔ مصاحب باباازآن تو .
کمال اسمعیل(بنقل جهانگیر) .

چموش گزك . [چ َ گ َ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان طارم پایین، بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۱۵ هزار گزی شمال باختری سیردان و ۱۵ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است . کوهستانی وهوایش معتدل است و ۴۶۹ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه ، گلیم و جاجیم و راهش مالرو وصعب العبوراست . مزرعهٔ شام دشت بوسیلهٔ اهالی چموش گزك زراعت شده محل ییلاقی آنهاست . این آبادی را شامورن هم میگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

چموم . [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرم شهر که در ۸۱ هزار گزی شمال خاوری شادگان ویك هزار گزی خاورراه اتومبیل رو رامهرمز به خلف آباد در کنارهٔ شمالی رودخانهٔ جراحی، واقع است.آبش ازرودخانهٔ جراحی، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وحشم داری وراهش در تابستان اتومبیل رو است ساکنان این آبادی ازطایفهٔ بنی خالدمیباشند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چم ویلاوند . [چ َ وَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری کوهدشت و ۴۸ هزار گزی شمال راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقع است . جلگه است باهوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ صیمره ، محصولش

---

(۱) Sabot .

(۲) بااین معنی در گیلکی Comûsh. (حاشیه برهان قاطع بتصحیح دکتر معین)

(۳) ظاهراً « چموش » مخفف « چمشك » نتواند بود ونوشتهٔ انجمن آرا اشتباه مؤلف یا ناسخ است که مصحف را « مخفف » نوشته است .

غلات ولبنیات ،شغل اهالی زراعت، گله داری وبافتن چادر سیاه وراهش اتومبیل رواست، ساکنان این آبادی از طایفهٔ کاکاوند بوده درسیاه چادر سکونت دارند.(ازفرهنگ - جغرافیائی ایران ج۶) .

چمه. [چ َ م ِ م] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد » : قریه‌ایست ازقرای طارم که ملك علینقی‌خان‌سرتیپ است و ۵۰ خانوارسکنه دارد . این آبادی هوایی معتدل وچند باغ دارد و زراعتش دیمی و آبی است » . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷) ، و در فرهنگ جغرافیایی آمده‌است: دهی‌است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که‌در ۲۹ هزار گزی باختر سیردان و۱۲ هزار گزی راه مالروسیردان به زنجان واقع‌است کوهستانی‌است باهوای سردسیرو۱۴۶ تن سکنه دارد .آبش ازچشمه ، محصولش غلات وگردو ، شغل اهالی زراعت وبافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو وصعب العبوراست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

چم هاشم . [چ َ ش ِ] (اِخ) دهی‌از دهستان رستم‌آباد بخش‌رامهرمز شهرستان اهواز که‌در ۲۱هزار گزی جنوب رامهرمز و۱۲هزار گزی خاور راه رامهرمز به خلف آباد واقع است . دشت وگرم‌سیری است و۱۵۰ تن سکنه دارد .آبش ازچشمهٔ چم هاشم ، محصولش غلات، برنج ، کنجد و بزرك ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .ساکنان این‌آبادی از طایفهٔ بن‌سعید میباشند . (ارفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۶).

چمه‌بن .[چ َ م ِ ب ُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۵۰هزار گزی‌جنوب خاوری‌آمل واقع‌است کوهستانی وجنگل‌داروهوایش‌معتدل‌است و ۱۰۰تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه ،محصولش غلات ، لبنیات و عسل ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع‌دستی‌زنان بافتن کرباس، شال وجوراب و راهش مالرو است . (از - فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۳) .

چمه‌دان . [چ َ م َ] (اِمر کب) ترکی‌شدهٔ جامه دان . همان « جامه‌دان » است که در لهجهٔ ترکی بدینصورت تلفظ شود . جای نهادن جامه‌ها ، بخصوص در سفر . صندوق لباس . ورجوع به جامه‌دان و چمدان‌شود .

چم‌هندی.[چ َ ه ِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان موسیان شهرستان دشت میشان که‌در ۳۵ هزار گزی جنوب‌خاوری موسیان برسرراه اتومبیل‌رو فله به موسیان واقع‌است . دشت وگرمسیری است و۴۰۰ تن سکنه دارد . آبش‌ازچشمه، محصولش‌غلات وروغن‌وشغل اهالی زراعت ، گله‌داری و بافتن قالیچه و سیاه‌چادر است . این آبادی را ربوط هم مینامند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۶).

چمی.[چ َ](اِمنسوب)(۱)بمعنی «معنوی» باشد که درمقابل«صوری» است‌چه «چم» بمعنی‌معنی‌است . (برهان) بمعنی معنوی زیراکه چم بمعنی«معنی» است که ضد صورت است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . معنوی . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به چم شود . || اصلی . (ناظم‌الاطباء) . معنی . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چم شود .

چمیان.[چ َ](ص نسبی)بمعنی‌معنویان.(از- برهان ذیل‌چمی)(۲)دردساتیر بمعنی‌خاصان وبامعنیان آمده . (ازانجمن‌آراذیل‌چمی) . (ازآنندراج ذیل چمی) . چمی خاصان و ومعنویان . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به چم وچمی شود .

چمیان . [چ َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در۵۰ هزار گزی جنوب باختری اهوازدر کنارهٔ کارون و ۱۴ هزار گزی باختر راه اهواز به آبادان واقع است . آبش از رودخانهٔ کارون بوسیلهٔ موتور ، محصولش غلات ، صیفی و سبزیجات ، شغل اهالی زراعت وگله داری وراهش در تابستان اتومبیل‌رو است . ساکنان این آبادی از طایفهٔ آل ابوفرهان میباشند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چمیدگی. [چ َ د َ](حامص) عمل‌چمیدن . ورجوع به چمیدن شود .

چمیدن. [چ َ د َ](مص) (۳)بمعنی‌خرامان براه رفتن‌باشد . (برهان). بنازوتکبررفتن. (صحاح‌الفرس) . بمعنی‌خرامیدن . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (رشیدی). (غیاث) . روان شدن‌ازروی‌تکبروخرامان براه‌رفتن . (ناظم‌الاطباء) . باناز وکرشمه وچم‌وخم راه رفتن و خرامیدن. راه رفتن سلانه سلانه . مغرورانه و نرم نرمك گام برداشتن . در گردشگاهها بآهستگی رفتن و سیروتماشا کردن :

نشاید کزین پس‌چمیم وچریم
وگرخویشتن‌تاجرابرویم .
فردوسی .

بباغی که دل گویدای تن دربن‌چم
بباغی که‌تن گوید ای دل دربن چر .
فرخی .

تا بچرددرنگ درمیانهٔ کهسار
تا بچمد گور در میانهٔ فدفد .
منوچهری .

ماه فروردین‌بگل چم ماه دی‌برباد رنگ
مهرگان بر نرگس‌وماه دگر برسوسنه .
منوچهری .

آمد نوروزماه باگل سوری بهم
بادهٔ‌سوری‌بگیربرگل‌سوری بچم.
منوچهری.

نایب گل چون‌تویی ساقی‌مل‌هم‌توباش
جام چمانه بده برچمن جان بچم .
خاقانی .

درآن مینوی میناگون چمیدند
فلك را رشته درمینا کشیدند .
نظامی .

یکی سربرآر ازگریبان غم
به آرام دل با جوانان بچم .
سعدی .

کبك‌اینچنین نرود سرو اینچنین‌نچمد
طاوس را نرسد پیش توجلوه‌گری .
سعدی .

همیگفت ودر روضه‌ها میچمید
کزآن خار بر من چه گلهادمید .
سعدی .

نزیبد ترا باجوانان چمید
که‌برعارضت گرد پیری‌دمید .
سعدی .

چمان چومن به چمن‌باچمانه چم، برجوی
اگر معاینه جویی‌بهشت وماء معین .
سلمان ساوجی .

و رجوع به چمن و چمان و چمیده شود . || بمعنی میل کردن وبرگشتن و پیچ و خم خوردن‌هم‌آمده است. (برهان). میل کردن وپیچ‌وخم خوردن‌درراه‌رفتن.(ناظم‌الاطباء). بدن راBچپ وراست خم کردن وپیچ وتاب دادن‌درراه رفتن. کج مج شدن درحرکت. راه رفتن به روش مستان وتلوتلوخوردن . مطلق راه رفتن و حرکت کردن . مقابل خسبیدن ونشستن . حرکت کردن وازپای ننشستن :

چراهمی‌نچمم تاکند چراتن من
که نیزتا نچمم کارمن‌نگیردچم .
رودکی .

چو ایدر نخواهی همی‌آرمید
بباید چرید وبباید‌چمید .
فردوسی .

ولیکن بدوزخ چمیدن بپای
بزرگان پیشین ندادندرای .
فردوسی .

برسمی که بودش فرودآورید
جهاندارپیش‌سپهبدچمید .
فردوسی .

(۱) ازچم + ی (نسبت) معنی‌دار ، مفهوم « یوستی ، بندهش۵۱ » پهلوی Chimîk (Cêmîk) بمعنی معقول و مستدل « باروجا۲۰۰» (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . (۲) باین معنی‌ازدساتیر «فرهنگ دساتیر۲۴۳» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح - دکترمعین) . (۳) از : چم + یدن(پسوند مصدری) جزء اول دراوراق مانوی بپارتی cm (آمدن) ، در زبان پارتی (پهلوی - اشکانی) c'm (دویدن) ، ارمنی cem (گردش کردن)«هوبشمان،دستور ارمنی ص۱۸۹» . (Henning, A list of Middle . Persian,.. BSOAS, ix, 1, P.81-82) (حاشیهٔ برحان قاطع مصحح دکتر معین) .

بچر کت‌عنبرین بادا چراگاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل .
منوچهری .

نباید با تو زین‌طارم برون جزطاعت‌وحکمت
بچروز بهرطاعت‌چر بچم وزبهرحکمت چم .
ناصرخسرو .

چمیدن‌به‌نیکیت باید، که‌مرد
زنیکی‌چرد چون به نیکی‌چمد .
ناصر خسرو .

درجهان دین براسب دل سفربایدت کرد
گرهمی‌خواهی‌چریدن مرترا بایدچمید .
ناصرخسرو .

گر ازدین ودانش چرا بایدت
سوی معدن دین ودانش بچم .
ناصرخسرو .

برفتن برآورده پرمرغ وار
همه ره چمیده بسینه چومار .
اسدی .

هر که چمد چرد وهر که خسبد خواب‌بیند . (قابوسنامه). ورجوع به چم وچمیده شود . || بالیدن وقد کشیدن و جلوه گری کردن :

جهاندار گیتی چنین‌آفرید
چنان کوچماند بباید چمید .
فردوسی.

چو باد صبابردرختان وزد
چمیدن درخت جوان راسزد.
سعدی .

خوش نازکانه میچمی ای‌شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت‌ازآشوب‌باددی.
حافظ .

اگر سرآنرا ببرند[درخت‌انجیر را]یاسرما آنرا خشک گرداندباز ازبیخ بچمدوارتفاع نیکو دهد . (فلاحتنامه) .
||جولان دادن درمیدان جنگ وهم نبرد . خواستن و حمله کردن . سواره یا پیاده در رزمگاه پیش صفوف دشمن ، خود نمایی کردن و مبارز طلبیدن وحمله آغازیدن :

ورایدون نتابید بایک سوار
چگونه چمد درصف‌کارزار.
فردوسی .

که‌من دانم اکنون جزاونیست این
که یاردچمیدن بدین دشت کین .
فردوسی .

چون خواجه تراکدخدای باشد
بافتح چمی باظفر گرازی .
مسعود .

ورجوع به چم‌وچمان شود .

|| تافتن . (ناظم الاطباء) . راغب شدن . (ناظم‌الاطباء) . پیچیدن . (ناظم‌الاطباء) . پیچ‌وتاب‌خوردن :

گهی زیر چنگال مرغ اندرون
چمیدن بخاک‌ومزیدن بخون .
فردوسی .

|| کج کردن . (ناظم الاطباء) . || شراب آشامیدن . (ناظم‌الاطباء) .
ترکیبات :
اندر چمیدن ؛ بمعنی گذشتن، سپری‌شدن .

چوبهری زتیره شب اندر چمید
کی نامور پیش یزدان خمید .
فردوسی .

|| یرش بردن وتاخت آوردن :

چوباد سپیده دمان بردمد
سپه جمله باید که‌اندرچمد .
فردوسی .

چمیده . [چَ دَ] (ن مف) (۱) از روی ناز وغمزه وخرام و تکبر براه رفته باشد . (برهان) . (آنندراج) . خرامیده بطور بزرگواری‌وحشمت‌وزیبایی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چم و چمیدن شود . || خم شده رانیز گویند. (برهان).خم‌شده و کج گشته . (ناظم الاطباء) . و رجوع به چمیدن شود . || (اِ) فستهٔ انگور . (ناظم الاطباء) .

چمیز . [چَ] (اِ) کمیز و بول و چامیز. (ناظم‌الاطباء) . چامین و چمین ورجوع به چامیز و چامین و چمین شود . || غایط . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چامیز وچامین‌و چمین شود .

چمیزی . [چَ](اِخ)نام تیره‌ای‌از طایفهٔ ملکشاهی در پشتکوه . (از جغرافیای ـ سیاسی کیهان ص۶۸) .

چمیم . [چَ] دهی‌از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در۳۰ هزارگزی شمال باختری اهواز و ۵ هزار گزی راه شوشهٔ حمیدیه به اهواز واقع است و۵۰۰تن سکنه دارد . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج۶) .

چمین . [چَ] (اِ) مخفف‌چامین است که شاش وبولرا گویند . (برهان) . بمعنی‌بول وآنرا چامین نیز گویند . (ازجهانگیری) . کمیز وبول وچامیز . (ناظم‌الاطباء) .مطلق بول وشاش آدمی یاجوان :

چاره نبود هم جهانرا از چمین
لیک نبودآن‌چمین ماء معین .
مولوی(بنقل‌جهانگری) .

بود بیحد آن چمین [بول خر] نسبت بدو [مگس]ـ آن‌نظر کوبیند اوراراست، کو. (مثنوی مولوی‌ج۱) .

ورجوع به چامیز و چامین و چمیز و کمیز شود . || غایط را نیز گویند . (برهان) . غایطوآنراچامین‌نیز گویند.(ازجهانگیری). غایط . (ناظم‌الاطباء) . غایط و سرگین و کثافاتی ازین‌قبیل :

بلبلانرا جای میزیبد چمن
مرجعل‌رادرچمن خوشتروطن.
مولوی(بنقل‌جهانگیری) .

ورجوع به‌چامین وچامیزوچمیزو کمیزشود . || محل کثافت وسرگین‌است.(انجمن‌آرا). (آنندراج) .

چن . [چِ] (نف) مخفف چین وچیننده، از فعل چیدن .
ترکیبات :
سخن چن ؛ مخفف سخن‌چین ، بمعنی نمام وخبرکش وجاسوس وغماز :

کیسهٔ راز را بعقل بدوز
تا نباشی سخن‌چن‌وغماز .
ناصرخسرو .

ورجوع به چیدن شود .
سلامت چن ؛ مخفف سلامت چین ، بمعنی سلامت گزین‌وسلامت‌یاب :

هر که گرفتست سر شاخ صبر
زین‌عجبی شاخ سلامت چن‌است .
ناصر خسرو .

ورجوع‌به چیدن شود.

چنا . [چِ] (   ) درخور چیدن . قابل چیدن‌ورجوع ‌به‌چیدن شود .

چناب. [چَ] (اِ) کلیچه خیمه‌راگویند وآن تخته ای باشد سوراخ دار که ستون خیمه را برآن گذارند . (برهان) . کلیچهٔ خیمه باشد و آنرا بادریسه نیز خوانند . (جهانگیری) . بادریسهٔ خیمه . (رشیدی) . کلیچهٔ خیمه و آن تختهٔ سوراخ‌داریست که ستون خیمه را بدان گذارند و گذرانند . (از انجمن‌آرا) . (ازآنندراج) . کلیچه و کماچهٔ خیمه . (ناظم‌الاطباء) :

جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا (۲)
گرچرخ‌دردهان کنندم‌چوب چون‌چناب.
رضی‌الدین نیشابوری (بنقل‌جهانگیری).

ورجوع به‌بادریسه شود.

چناب. [چِ] (اِخ) نام رودخانه ایست مشهور درولایت پنجاب. (برهان).رودیست بس بزرگ از ولایت پنجاب که آب‌آن بغایت لطیف وگواراست (جهانگیری) . یکی از پنج رود پنجاب (۳) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین بنقل از دایرةالمعارف اسلام).

چناب . [چِ] (اِ خ) ده مرکزی دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان

---

(۱) اسم مفعول آزچمیدن . (حاشیه برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . (۲) درنسخه « چناب » ضبط شده لیکن ظاهراً « جناب» دراین مورد اصح وانسب است .
(۳) Ginâb .

اهر که در ٥ هزاروپانصدگزی هوراند و ۲۰هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبرواقع است. کوهستانی است باهوای معتدل و۱ ٤ ٥ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، سردرختی و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناچن. [چَ چَ] (اِ) (۱) آواز وصدای تیر باشد که پی درپی بیندازند. (برهان). صدای تیر را گویند که ازپی هم بیندازند و آنرا شباشاپ نیز گویند. (جهانگیری). آواز و صدای پی در پی تیر انداختن. (انجمن آرا). (آنندراج). آواز وصدای تیر پی درپی انداخته شده. (ناظم الاطباء). چخاچخ وچقاچاق وچقاچق:

زبیم چناچن که آمد ز تیر
کفن گشت درزیر جوشن حریر.
نظامی (بنقل جهانگیری).

ورجوع به چقاچاق وچقاچق شود.

چناخ. [چَ] (اِ) جناغ. (ناظم الاطباء). استخوان سینهٔ مرغ که گاه دو دوست با هم بشکستن آن شرط بندی کنند و این عمل را جناغ شکستن گویند. ورجوع به جناغ شود.

چناخ. [چِ] (اِ) کیسهٔ مضاعفی ابریشمین که در نصف آن پول زرد و در نصف دیگر پول سفید گذارند. (ناظم الاطباء).

چنار. [چَ یا چِ] (اِ) (۲) درختی باشد مشهور. (برهان). درختی معروف که شعرا برگ آنرا بکف دست پنجه گشاده تشبیه کرده‌اند. (انجمن آرا).(آنندراج). درختی که بارندارد وبرگ اورابه پنجه تشبیه کنند (شرفنامهٔ منیری). درختی باشد بسیار کلان، که برگش بشکل پنجهٔ انسان، باشدو بشبها از او اخگر بارد و عمرش بهزار سال رسد وبار ندارد.(ازغیاث). درختی بسیار کلان و بی‌بار و طویل العمر که برگهای پهن دارد. (ناظم الاطباء). صنار [صِ]. (منتهی الارب). دلب [دُ]. (منتهی الارب). نلك [نُ] (منتهی الارب). نلك [نِ]. (منتهی الارب). نلکة [نُ - كَ]. (منتهی الارب). نلکة [نِ كَ]. (منتهی الارب). عیثام. نوعی درخت بی‌بار ولی گشن و پر شاخ و برگ و تنومند و بسیار عمر که در بعضی مناطق معتدل و سردسیر ایران کاشتن آن از قدیم معمول بوده و هم اکنون در بسیاری از شهرها و ییلاقات ایران اقسام کهن‌سال وچندصدسالهٔ این درخت موجود و معروفند:

بنفشه‌زار بپوشید روز گار ببرف
درونه گشت چناروزریر شد شنگرف.
کسائی.

برافراخت آن بازوی چون چنار
بدان تا زند بر سر نامدار.
فردوسی.

به گرد اندرش نی بسان درخت
تو گفتی که چوب چنارست سخت.
فردوسی.

درختی بد اندر بر او چنار
بدو بر گذشته بسی روز گار.
فردوسی.

بردست حنا کرده نهدپای بهر گام
هر کس که تماشا گه او زیر چناراست.
فرخی.

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران برسر مردسوار.
منوچهری.

چنگ بازانست گویی شاخك شاهسپرم
پای بطانست گویی برگ برشاخ چنار.
منوچهری.

قمری هزار نوحه کند برسرچنار
چون اهل شیعه برسر اصحاب اشعری.
منوچهری.

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی
بررست و بردوید براو بر بروز بیست.
ناصرخسرو.

بی برچنار بودم، خرما بنی شدم
خرماست باروبرگ کنون برچنارمن.
ناصرخسرو.

رهبری ازوی مدارچشم که دیواست
میوهٔ خوش زومکن طمع که چناراست.
ناصرخسرو.

چنار پنجه گشاده است ونی میان بسته
دعای دولت دستور صدر دنیی را.
انوری (بنقل انجمن آرا).

در ابرا گر زجود تویك خاصیت نهند
دست تهی برون ندمد هر گز ازچنار.
انوری (بنقل انجمن آرا).

زشاخ بادرم آید کف چنار برون
گرازمهب کف اووزد نسیم شمال.
انوری.

در عروسی گل عجب نبود
گر بحنا کنند دست چنار.
خاقانی.

زآتش روزارغوان درخوی خونین نشست
باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار.
خاقانی.

هردست وهرزبان که در آن نیست نفع خلق
غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست.
مولوی (بنقل انجمن آرا).

شکرها میکنم درین ایام
که تهی دست گشته‌ام چوچنار.
ابن یمین.

مثال:
چنار از خودش آتش گیرد؛ یا، آتش چنار ازخودچناراست. مؤلف انجمن آرا وصاحب آنندراج نویسند: «چناربه آتش گرفتن از خود مشهوراست:

آب از روی کار اگر ببرم
آتشی دان که ازچنار آید.
انوری (بنقل شرفنامهٔ منیری).

نامت بمیان مردمان در
چون آتشی ازچنارجسته.
انوری (بنقل شرفنامهٔ منیری).

هلاك نفس خوی زشت نفس است
نکوزد این مثل را هوشیاری:
کفن برتن کند هر کرم پیله
برآرد آتش ازخودهر چناری.
عطار (بنقل انجمن آرا).

|| بمعنی حلقه هم آمده است. (برهان). حلقه. (ناظم الاطباء). || آنچه زنان بر دست و پای ازحنا مینگارند. (برهان). (ناظم الاطباء).

|| آلتی از آلات آتش در سور و عید را نیز گویند، و آن را در زمین و زیر خاك پنهان کنند. و شب آتش زنند شعلهٔ بلند کشیده آتش افشانی کند. (انجمن آرا). (آنندراج).

چناره [چِ] (اِخ) ده کوچکی ازبخش نوبران شهرستان ساوه که در۳۳هزار گزی خاور نوبران و ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع شده و ٥۳ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حمزه‌لو بخش خمین شهرستان محلات که در ۲۷ هزار گزی شمال خمین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰۲ تن سکنه دارد، آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، انگور و گردو، شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار. [چِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای تابع طبس مسنا ازمحال قاینات است». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۷۲).

چناره [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیها که خالصهٔ دیوانی است و درمیان دره در دست راست جادهٔ اسد آباد به کنگاور واقع شده است. این آبادی اشجار زیاد دارد و امامزاده‌ای هم نزدیك آن میباشد». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص۲۷۲).

(۱) سانسکریت jhanjhana (جلنگ جلنگ کردن، چکاچاك کردن) «ویلیامز ۲۸ ٤، ۳» (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).

(۳) = چنال. پهلوی Cînâr «باروچا ۲۰۲»، اشکاشمی Cena، r «گریرسن ۲۰» platanus Orientalis «ثابتی ۱۷۷» platanus vulgaris, درختی از دو لپه‌های بی گلبرگ که درختان زیبای آن زینت خیابانها و باغهاست، نزدیك به تیرهٔ گزنه ها Urticées «گل گلاب ۲۷۰». (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین).

چنار. [چ ِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: یکی از مزارع حسن‌آباد کاشان است». (از مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٧٢).

چنار. [چ ِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش نوبران که در ١٢ هزارگزی راه عمومی واقع است و ٣٠ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ٢٠هزارگزی شمال باختری گرمی و ١٠ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به‌اردبیل واقع است. دشت وهوایش گرمسیری است و ١٠٣ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه. محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراهش مالرو است. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در٢٢هزارگزی خاور بخش و٢هزارگزی راه‌شوسهٔ میانه‌به‌تبریزواقع است. کوهستانی است وهوایش‌معتدل است و١٦٥ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش ارابه رو است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج٤).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در٢٤هزارگزی جنوب خاوری بخش و١٥هزارگزی راه شوسهٔ مراغه به تبریز واقع‌است، جلگه‌وهوایش‌معتدل‌است و٥٣٢ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، توتون، کشمش و بادام، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج٤).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خورش رستم بخش‌شاهرود شهرستان هرو- آباد که در ١٠ هزار وپانصد گزی شمال باختری هشجین‌و١٧هزاروپانصد گزی راه شوسهٔ‌هروآباد‌به‌میانه واقع است. کوهستانی وهوایش معتدل‌است و٢٥٢تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و سر- درختی، شغل اهالی زراعت وگله داری میباشد وراهش مالرواست. (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج ٤).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان زردلان‌بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان که‌در٣٥هزارگزی‌جنوب‌خاوری کرمانشاه و١١هزارگزی سرفیروزآباد واقع است. محلی کوهستانی‌وسردسیراست و٧٠تن‌سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ بالاوند، محصولش غلات ولبنیات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری میباشد وراهش مالرو است لیکن در تابستان از طریق ماهیدشت با اتومبیل هم میتوان رفت. ساکنان این‌آبادی از طایفهٔ بالاوندمیباشند واین‌آبادیرااهل محل گیجان هم مینامند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٥).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ٤٣ هزارگزی‌جنوب‌باختری کوزران و١٢هزار گزی خاور گهواره واقع است. کوهستانی وسردسیراست و١٤٠ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، لبنیات، توتون وحبوبات‌است، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری میباشد وراهش درتابستان اتومبیل‌رواست. گله‌داران این‌آبادی در زمستان به قشلاق نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان جلالوند که‌سردسیرو کوهستانی‌است و٥٧٥ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دره‌بادام ورودخانه بایونر، محصولش غلات، حبوبات ذرت ولبنیات، شغل‌اهالی زراعت، گله‌داری وتهیهٔ ذغال وهیزم وراهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در١٤هزارگزی‌جنوب‌خاوری‌صحنه‌و٨ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاهان بهمدان واقع است، دشت وسردسیر است و ١٦٥ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاماسیاب، محصولش‌غلات، حبوبات‌وتوتون، شغل اهالی زراعت میباشد و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در٢٥هزارگزی باخترماسورویکهزار گزی‌راه شوسهٔ خرم‌آباد به‌اندیمشك واقع است. تپه ماهوری و هوایش معتدل است و١٠٠٠ تن سکنه دارد، آبش از سراب چنار، محصولش‌غلات، حبوبات ولبنیات‌است، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌میباشد وراهش اتومبیل رو است. ساکنان‌آبادی ازطایفهٔ ویس کرم‌میباشند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ٦).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گازه، بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ٢٤ هزارگزی شمال باختری سپیددشت و ١٨ هزارگزی باختر ایستگاه بیشه واقع‌است. کوهستانی ومعتدل‌است و ١٢٠تن سکنه دارد. آبش ازچشمه چنار، محصولش‌غلات ولبنیات، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است وراهش مالرواست. ساکنان‌آبادی ازطایفهٔ پاپی‌میباشند وبرای‌تعلیف احشام دراطراف آبادی تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ٦).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان منگره بخش‌الوار گرمسیری‌شهرستان‌خرم- آباد که در ٤٠ هزارگزی شمال باختری حسینیه و ٢٢ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشك واقع است. محلی است در دامنهٔ کوه که هوایش معتدل است و ٢٠٠ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار، محصولش غلات، لبنیات، باغستان انار وانجیر، شغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی فرشبافی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه میرعلیخان میباشند وبرای تعلیف احشام ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج٦).

چنار. [چ ِ] (اِخ) مؤلف‌مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از قرای بلوك‌آبادهٔ فارس میباشد» (ازمرآت‌البلدان ج٥ص٢٧٢). ودرفرهنگ جغرافیایی‌آمده است: یکی‌از دهستانهای دوازده گانهٔ بخش مرکزی شهرستان‌آباده که از شمال به‌کوه بسمی و بنجلی، ازباختر بارتفاعات گرگ و جلگهٔ آباده، ازجنوب بکوه امامزاده ودشت‌طفور وازخاور بدهستان سورمق محدود میباشد. ایندهستان درشمال خاوری واقع‌شده‌هوای آن معتدل‌است وجمعیت١٣ آبادی‌متشکلهٔ آن‌درحدود٢٧٠٠ تن است. آب‌مشروبش ازقنوات‌متعددتامین‌میشود. محصولش‌غلات، پنبه، کشمش، بادام، صیفی‌جات و لبنیات میباشد، شغل‌اهالی‌زراعت، گله‌داری وباغبانی وصنایع دستی کرباس‌بافی وگیوه‌بافی‌است. قریه‌های‌مهم‌این‌دهستان‌عبارتنداز: علی‌آباد- امیرآباد- یعقوب آباد وبیدك و خود این آبادی مرکز دهستان میباشد. (ازفرهنگ- جغرافیایی‌ایران ج٧).

چنار. [چ ِ] (اِخ) ده مرکزی‌دهستان چنارکه بخش مرکزی شهرستان آباده میباشد و در١٨ هزارگزی جنوب خاوری آباده، کنار راه شوسهٔ آباده به‌اقلید واقع است. جلگه‌ای‌باهوای معتدل‌است و٤٦٠تن سکنه‌دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات پنبه، بادام ولبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن کرباس وگیوه‌است. این آبادی معدن گچ نیز دارد. (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج٧).

چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ٦٩هزارگزی خاور فهلیان و در دشت همایجان واقع‌است. هوای این آبادی گرمسیری‌است و٦٤ تن‌سکنه دارد. آبش‌ازرودخانهٔ‌محلی‌وآب چشمه، محصولش

غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت وقالیبافی وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

چنار . [چ ِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از توابع کربال فارس میباشد» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص۲۷۲).

چنار . [چ ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از قرای دره گز خراسان است و۱۷ خانوارسکنه دارد» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص۲۷۲) . و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی ازدهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز که در ۹هزار گزی شمال باختری نوخندان واقع است. کوهستانی وهوایش معتدل است و۹۶ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات و ذرت ، شغل اهالی زراعت وراهش ازطریق راه شوسه اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چنار . [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه نو بخش کلات شهرستان دره گز که در ۶۳ هزار گزی جنوب خاوری کلات واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و۹۶تن سکنه دارد. آبش ازقنات . محصولش غلات و کنجد . شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چنار . [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزار گزی جنوب فریمان و ٤هزار گزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پا قلعه واقع است. دامنه وهوایش معتدل است و ۳۸۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار . [چ ِ] (اِخ) مؤلف مرت البلدان نویسد: « یکی ازقرای تربت حیدریه است که درقدیم باغستان داشته و فعلا مخروبه است این آبادی در کوهستان واقع شده، زراعتش ازآب رودخانه مشروب میشود و۲۷خانوار سکنه دارد » . (از مرآت البلدان ج ٤ ص۲۷۲).ودرفرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان ازغند بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه که در۳۰ هزار گزی جنوب باختر فیض آباد برسر راه مالرو عمومی ازغند به فیض آباد واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و۷۲۹ تن سکنه دارد. آبش ازقنات،محصولش غلات بادام وخشکبار میباشد ، شغل اهالی زراعت و قالیبافی وراهش مالر واست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چنار . [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان کاریز نو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد است که در ۳۶ هزار گزی خاور راه مالرو عمومی تربت جام به فریمان واقع است دامنه وهوایش معتدل است و۱۶۶ تن سکنه دارد . شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار . [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد که در ٤۲ هزار گزی باختر گلمکان واقع است. دامنه وهوایش معتدل است و۲٤۲ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و بنشن ، شغل اهالی زراعت وراهش اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چنار . [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۶۰ هزار گزی جنوب خاوری ششتمد و ۱۳هزار گزی جنوب قلعه میدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات،محصولش غلات وپنبه است وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی وراهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چنار آرکون . [چ ِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از قرای دماوند است و ۲۰ خانوار سکنه دارد » . (ازمرآت البلدان ج٤ ص۲۷۲) .

چناران . [چ ِ] (اِخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: « نام شهریست درخراسان که اکراد درآن شهر حاکم وساکن میباشند» (از انجمن آرا) . مؤلف مرآت البلدان نویسد: « یکی ازقلاع بجنورد میباشد که درمیان دره واقع است واز آب چشمه مشروب میشود و ۵۰ خانوارسکنه دارد» . (ازمرآت البلدان ج٤ص ۲۷۲) . و در فرهنگ جغرافیایی آمده است : دهی از دهستان نوده چناران بخش حومهٔ شهرستان دره گز که در ۲٤ هزار گزی جنوب خاوری بجنورد برسرراه قدیمی بجنوردبقوچان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و۱٤۲۸ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه و قنات ، محصولش غلات ، بنشن و انواع میوه است و شغل اهالی زراعت ، مالداری و قالیچه بافی میباشد و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چناران. [چ ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی ازبلوک تابع مشهد مقدس است که از شمال بخاك قوچان ، از جنوب بمیانولایت ودرزاب ، ازسمت غربی وجنوب غربی به گلمکان وشاندیز وازجهت شرقی بهرادکان محدود میباشد . این بلوك دارای رودخانه ایست بهمین نام که دورشته دارد ویکی از آندورشته ازنیشابور میآید ومنبع آن فریزیاست ورشتهٔ دیگر ازسمت نیشابور میآید و منبع آن اخلمد میباشد . قصبهٔ چناران دربن بلوك مخروبه شده واز جمعیت آن سیصد خانوار باقیمانده است و از آثار قدیم خرابهٔ شهر منیجان دربن بلوك باقیاست که آنرا منسوب بمنیجه ، دختر افراسیاب وآباد کردهٔ وی میدانند» . (از مرآت البلدان ج ٤ ص۲۷۳) . و در فرهنگ جغرافیایی آمده است، نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان مشهد که از خاور و شمال خاوری به کوه هزار مسجد ، ازشمال خاوری بدهستان رادکان ، ازباختر بدهستان گلمکان، بخش طرقبه واز جنوب بدهستان بیزکی محدوداست جلگه‌ای باهوای معتدل است که آب مزروعی آن از رودخانه و قنوات میباشد . این دهستان از ۱۱۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و درحدود ۲۰۷۹۳ تن سکنه دارد و راه شوسهٔ مشهدبقوچان ازاین دهستان میگذرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چناران . [چ ِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : دره ایست از دره های آرتیمان تویسرکان که دراینده درختهای چنار خودرو بسیار است و قاشق تراشهای ولایتی هر چهارپنج سال یکبارازین درختها خریده آنها را مثل بید هرس میکنند و شاخه هارا بمصرف میرسانند، لطافت هوای اینده و چشمه سارهای آن که بکوهی بنام اشکنجنه منتهی میشوند مشهور است .اهل سرکان غالباًمیوه‌های باغستان خودراصبحها بدوش گرفته از گردنهٔ اشکنجنه بدانسمت کوه بهمدان میبرند ومیفروشند و عصر بسرکان برمیگردند. کوههای این ناحیه با چشمه سارها ولاله‌های الوان وعلفهای خوب منظری زیبادارند. درکنار چشمه‌ها توتیای زیاد میروید ونخودخودرونیزدر کوهستان بسیاراست و شبنم تندی دارد . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص۲۷۳).

چناران(چنار) . [چ ِ][اِخ)دهی است جزء دهستان سیاهرودبخش حومهٔ شهرستان دماوند که در ۱۳ هزار گزی باختردماوند و ۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ رودهن به فیروزکوه واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ۳۰۰تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، لوبیا، سیب زمینی وباغات، شغل اهالی زراعت ، گله داری وبافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش ماشین رو است . مزارع کولی بك،اسب چران، نوده وکندك نیز جزءاینده محسوبند وساکنان این آبادی از ایل هداوند میباشند که درفصل بهار برای تعلیف احشام خودبه‌ییلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

چناران . [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش مراوهٔ شهرستان گنبدقابوس است که در۲هزار گزی جنوب مراوه‌تپه ، کنار راه فرعی قرناوه واقع است . محلی کوهستانی باهوایی معتدل است و ۱۳۱۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، لبنیات ، ابریشم و صیفی میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی

قالیچه‌بافی ونمدمالی است وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چناران. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از قرای نیشابور است که درشش فرسخی آن شهر ودردامنهٔ کوه، در سمت علیای قریهٔ موشان واقع میباشد. قریه ای قدیم النسق باهوایی معتدل است. و زراعت آن از آب رودخانه وآب قنات مشروب میگردد وبیشترمحصولش صیفی وشتوی است، این آبادی ۲۵ خانوار سکنه دارد واهالی گوسفند زیاد دارند». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۷۴). و در فرهنگ جغرافیایی آمده‌است: دهی ازدهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور میباشد که در۱۳ هزار گزی شمال قدمگاه واقع‌است. محلی کوهستانی‌است و هوایش معتدل‌است و۹۱٦ تن سکنه دارد. آبش از قنات،محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری وراهش مالرواست. کلاتهٔ خجنك نیز جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چناران. [چ] (اِخ) دهی ازدهستان درِبقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در۱۸ هزار گزی خاور نیشابور واقع‌است. جلگه و معتدل است و۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وکارگری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چناران. [چ] (اِخ) مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان مشهد میباشد که در ٦۰ هزار گزی شمال باختری مشهد برسر راه شوسهٔ مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل‌است و۷۵۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه وقنات، محصولش غلات، بنشن، جالیزکاری ومیوه‌است وشغل اهالی زراعت، گله‌داری وقالیبافی میباشد وراهش ماشین رواست. این آبادی ادارات دولتی، پاسگاه ژاندارمری چندبستان وچندین مغازه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چناران. [چ] (اِخ) دهی ازدهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر که در۱۲ هزار گزی شمال‌خاوری بردسکن برسر راه مالرو عمومی بردسکن به ریوش واقع‌است. جلگه‌ایست با هوای گرمسیری و ۱۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹).

چناران. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی ازقرای بافت در زنجان کرمان‌است». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۷۳).

چناران. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ٦۵ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند و۵ هزار گزی جنوب رودخانهٔ گاوماسیاب واقع است. محلی کوهستانی وسردسیراست و۲۷۹ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات حبوبات، لبنیات وتوتون میباشدوشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چناران. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۱۹ هزار گزی جنوب‌خاوری سنندج و ۹ هزار گزی خاور راه شوسهٔ سنندج بکرمانشاه واقع‌است. کوهستانی و سردسیراست و ۱۲۵ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناران بیگلرخان. [چ نَ بَ لَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «ده کوچکی است در هشت فرسخ و نیمی مغرب نهاوند که بسبب نزدیکی به‌لرستان خالی از سکنه مانده‌ولی استعداددوسه جفت گاوزراعت‌دارد ودارای‌مقداری زمین‌جنگلی میباشدواز چشمهٔ کوچکی که دراینجاست کمی آب جاریست، این آبادی متعلق به‌خزل و در انتهای خاك خزل است که بخاك کرمانشهان و لرستان اتصال مییابد. در کوه نزدیك این محل خرس وخوك وقوچ‌ومیش زیاد است وبرای شکار جای مناسبی است». (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۷۴).

چناران بیگمیرزا خان. [چ نَ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادی کوچکی‌است که وضع طبیعی آن مانند «چناران بیگلرخان» است وتاآنجا نیم‌فرسنگ فاصله دارد. این آبادی محل دوسه‌زوج‌عوامل‌است‌ودارای جنگل میباشد. دراینجا زراعت نمیشود لیکن بسبب داشتن مراتع خوب گاهی ایلات به‌آنجا میروند». (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص۲۷۳).

چنارانی. [چ] (ص نسبی) (اِ منسوب) نام‌نژادی ازاسبهای ایرانی که بدستور نادر شاه از اختلاط نژاد اسب‌ترکمانی وعربی پدیدآمد. (یادداشت مؤلف).

چنار باشی. [چ] (اِخ) دهی از دهستان علی شیروان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که‌در٤٦ هزار گزی خاورایلام، کنار راه مالرو بدره به‌ایلام‌واقع‌است. کوهستانی وسردسیراست و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات، لبنیات و توتون شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۵).

چناربالا. [چ] (اِخ) دهی ازدهستان کوهدشت‌بخش طرهان شهرستان‌خرم‌آباد که‌در۷هزار گزی جنوب‌باختری کوهدشت و ۷ هزار گزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم آباد بکوهدشت واقع است. جلگه و ومعتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه‌ها، محصولش: غلات، لبنیات وپشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی زنان، بافتن سیاه چادر وراهش‌اتومبیل رو-است. ساکنان آبادی از طایفهٔ سادات ابوالوفائی میباشند که در ساختمان و سیاه چادرسکونت‌دارند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی - ایران ج٦).

چناربرم بالا. [چ بَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان بویراحمدسرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در۸ هزار گزی شمال باختری سی‌سخت و۷هزار گزی شمال‌باختری راه اتومبیل‌رو سی‌سخت بشیراز واقع‌است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن‌سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش، غلات، برنج، پشم ولبنیات. شغل اهالی حشم‌داری، صنایع دستی، بافتن قالی، جوال‌و جاجیم و راهش مالرواست. ساکنان آبادی ازطایفهٔ بویراحمدمیباشند. ضمنا آبادی «چناربرم پائین» نیز جزواین آبادی‌منظورشده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

چناربن. [چ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان میباشد که در۱۰ هزار گزی جنوب رودسر و۳هزار گزی شمال رحیم‌آباد واقع است. جلگه‌وهوایش مرطوب‌است و۲۳۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازنهر بلرود. محصولش‌برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

چناربن. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل‌است که‌در۱۳ هزار گزی‌جنوب‌باختری بابل ویك هزار گزی شمال راه شوسهٔ بابل به‌آمل واقع میباشد. دشت و هوایش‌معتدل است و۲٦۰ تن‌سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ کاری، محصولش‌برنج، کنف، صیفی،مختصر غلات، پنبه و نیشکر، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۳).

چناربن. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان گیجان‌شهرستان‌شهسواراست که‌در ۳هزار گزی باختر شهسوار و۲هزار گزی راه شوسهٔ شهسوار به رامسر واقع‌میباشد. جلگه‌است‌وهوایش‌معتدل‌ومرطوبست و۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چشمه - کیله، محصولش برنج و مرکبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از - فرهنگ جغرایی ایران ج ۳).

چناربن. [چ بُ] (اِخ) دهی ازدهستان هزار جریب بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری که در ۳۲ هزار گزی شمال خاوری کیاسرواقع‌است. کوهستانی ودارای جنگل وهوایش معتدل‌است و۲۰۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازرازمرود، محصولش برنج،غلات و ارزن، شغل اهالی، زراعت و بافتن شال‌و

کرباس و راهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چناربن. [چ‌ ـ بُ] (اِخ) دهی ازدهستان قره طقان، بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱هزار گزی باختر بهشهر واقع است. هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نکا ، محصولش برنج ، غلات ، پنبه ، صیفی ومرکبات وشغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

چناربن. [چ‌ ـ بُ] (اِخ) دهی ازدهستان مشك آباد ، بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۹هزار گزی جنوب خاوری جویبار واقع است . دشت و هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمهٔ یخچی خواجه، محصولش برنج، غلات، پنبه، کنجد وصیفی، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳) .

چناربن.[چ‌ ـ بُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری که در۹هزار گزی شمال ساری و دو هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ فرح آباد واقع است. دشت و هوایش معتدل و مرطوبست و۱۰تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه،محصولش برنج، غلات و پنبه ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

چناربو. [چ‌ ـ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری فریمان برسرراه مالرو عمومی فریمان به‌تربت جام واقع‌است . این آبادی در دامنهٔ کوه قرار گرفته و هوایش معتدل است و ۳۴۸ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات و بنشن ، شغل اهالی زراعت وگله داری و راهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چنارپائین.[چ‌ ـ] (اِخ) دهی ازدهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که‌در۷هزار گزی‌جنوب کوهدشت و۷هزار گزی‌جنوب راه‌شوسهٔ‌خرم آباد بکوهدشت واقع‌است.جلگه ومعتدل‌است و۹۰تن‌سکنه دارد . آبش‌ازچشمه چنار، محصولش غلات لبنیات وپشم، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری، صنایع دستی بافتن سیاه‌چادر ، جل وطناب وراهش درموقع تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی ازطایفهٔ آزادبخت میباشند ودر ساختمان وسیاه چادر سکونت دارند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چنارتو. [چ‌ ـ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندرهٔ شهرستان‌سنندج که‌در۳۹هزار گزی باختر دیواندره، کنار راه مالرودیواندره به‌خورخوره واقع‌است. کوهستانی وهوایش سردسیراست و۹۰تن سکنه‌دارد. آبش‌ازچشمه‌ورودخانه،محصولش غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری، بافتن قالیچه وجاجیم وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

چنارچقاسعید . [چ‌ ـ چ‌َ س] (اِخ) دهی است از دهستان پنجم بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزار گزی جنوب خاوری‌هرسین و۳هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد واقع است . دامنه و سردسیر است و۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه وقنات، محصولش: غلات وحبوبات شغل اهالی‌زراعت ، و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار حمام. [چ‌ ـ ح‌َ م‌ْ] (اِخ)دهی از دهستان پیربخش حومهٔ شهرستان خرم آباد که در۱۵هزار گزی شمال خرم آباد و۱۲ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به - کرمانشاه واقع‌است ،کوهستانی و هوایش معتدل‌است و ۲۸۰ تن سکنه‌دارد. آبش از قنات،محصولش:غلات، صیفی ولبنیات، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری، بافتن‌فرش، جل‌و سیاه چادر و راهش مالرو است . ساکنان آبادی‌ازطایفهٔ‌بیرالوندمیباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چنارخاتون . [چ‌ ـ] (اِخ) دهی از دهستان کاغه‌بخش دورود شهرستان بروجرد که در۴۰هزار گزی‌خاور دو رود کنار راه مالرو عباس آباد به‌کاغه واقع‌است. جلگه و سردسیراست و۷۶تن سکنه دارد. آبش‌از رودخانه‌وچشمه،محصولش: غلات شغل‌اهالی: زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چنارخشکه.[چ‌ ـ خ‌ُ ك‌] (اِخ) دهی از دهستان کریت بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که‌در۴۰هزار گزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع‌است . کوهستانی و معتدل است و۲۴۰تن سکنه دارد. آبش ازچشمه چنار، محصولش:غلات‌ولبنیات، شغل اهالی: زراعت و گله‌داری و راهش مالرواست - ساکنان آبادی از طایفهٔ پاپی میباشندودر ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چنارخیری. [چ‌ ـ خ‌َ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در۹هزار گزی جنوب خاوری ماسوررو۹هزار گزی‌جنوب خاوری راه‌شوسهٔ خرم آباد به‌اندیمشك واقع است . جلگه و هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آبش از رود طایف و آب چاه ، محصولش: غلات ، حبوبات، پشم و لبنیات ، شغل‌اهالی: زراعت وگله‌داری، صنایع‌دستی زنان: نخ‌ریسی وراهش‌مالرواست. ساکنان آبادی از طایفهٔ بهاروند میباشند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۶).

چناردزه. [چ‌ ـ دُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده که در ۷۴ هزار گزی جنوب خاوری سوریان واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و۲۰تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۷).

چنارراه‌دار. [چ‌ ـ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز که‌در۸هزار گزی باختر شیراز، کنار راه شوسهٔ شیرازبکازرون واقع است. و۵۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج۷) .

چنارروئیه. [چ‌ ـ](اِخ)دهی‌ازدهستان سرجهان بخش بوانات وسرجهان شهرستان آباده که در۸۳ هزار گزی جنوب خاوری سوریان واقع است . کوهستانی و هوایش سردسیر است و۱۵۰تن سکنه دارد .آبش ازقنات، محصولش غلات، حبوبات وانگور، شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران‌ج ۷) .

چناررود . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از قرای کاشان‌است» . (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۷۳) .

چنار رودخان . [چ‌ ـ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۲۰ هزار گزی خاور فومن و ۱۱ هزار گزی بازار شفت واقع است . کوهستانی و هوایش معتدل ومرطوبست و ۷۶۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ امامزاده ابراهیم، محصولش: لبنیات ودیگر محصولات دامی ، شغل اهالی:گله‌داری و شالبافی و راهش مالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چنارزار.[چ‌ ـ] (اِ مرکب) چنارستان. آنجا که‌درخت چنار بسیارباشد. جای‌کاشتن وروییدن چنار. ورجوع به‌چنار و چنارستان شود .

چنارستان . [چ‌ ـ رِ] (اِ)درختستان چنار. (ناظم‌الاطباء).باغستان‌چنار.چنارزار. جای‌کاشتن‌وروییدن چناربسیار. مدلبة [م‌ُ - ل‌ِ ب‌َ]. (منتهی‌الارب) :

... و باید که زمینی مفرد جهت چنارستان معین کنند و شاخ آن درهم نشانند. (ازفلاحتنامه).ورجوع به‌چناروچنارزارشود.

چنارستان . [چ‌ ـ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در۳۷هزار گزی ضیاء آباد و۱۲ هزار گزی راه شوسه واقع است - هوایی معتدل و ١٢٤ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه‌سار، محصولش:غلات، سیب زمینی یونجه، باغات وگردو، شغل‌اهالی: زراعت وبافتن قالی، جوراب وجاجیم وراهش‌مالرو- است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

چنارستان.[چ‌ ـ رِ] (اِخ) دهی جزء

دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراك که در ۴۲ هزار گزی جنوب باختری آستانه و ۴۲ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۵۹۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات وچشمه، محصولش: غلات، بنشن، پنبه، انگور وقلمستان، شغل اهالی، زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۲).

چنارستان . [چ ـ رِ] (اِخ) دهی از دهستان هلایجان بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش، غلات، شغل اهالی: زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چنارستان. [چ ـ رِ] (اِخ) دهی ازدهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد که در ۵ هزار گزی شمال خاوری بروجرد و ۴ هزار گزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به اشترینان واقع است. دامنه و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش : غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست.(ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۶) .

چنار سرخ . [چ ـ سُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «قریه‌ای ازقراء سر جام است وتقریباً یکصدتن سکنه دارد» . (ازمرآت البلدان ج۴ ص۲۷۳) .

چنارسفلی. [چ ـ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۴۸ هزار گزی شمال خاوری آوج و ۴۲ هزار گزی راه عمومی واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۱) .

چنارسقاوه. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : « یکی از قرای کوهکیلویهٔ فارس است» . (از مرآت - البلدان ج ۴ ص ۲۷۳) .

چنارسوخته. [چ ـ تَ] (اِخ) دهی ازبخش کوهك شهرستان جهرم است که در ۲۵ هزار گزی خاور جهرم و ۶ هزار گزی راه عمومی واقع میباشد. دامنه وهوایش گرمسیری است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش، غلات ، انار ، زغال و لبنیات، شغل اهالی ، زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

چنارسوخته. [چ ـ تَ وَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بوانات بخش بوانات و سر چهان شهرستان آباده که در ۳۲ هزار گزی جنوب خاور سوریان واقع است و ۳۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۷) .

چنارسوخته. [چ ـ تِ وِ تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۲ هزار گزی جنوب کلات واقع است . کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۶ تن سکنه دارد . آبش ازقنات وچشمه‌سار، محصولش، غلات ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۹) .

چنارسیدمحرم . [چ ـ سَ یِ دِ مُ حَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزار گزی شمال گرمی درمسیر راه شوسهٔ بیله سوار به اصلاندوز واقع است. جلگه است وهوایش گرمسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ورودخانهٔ درآورد، محصولش: غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۷) .

چنارشاهیجان . [چ ـ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در ۳۶ هزار گزی جنوب فهلیان، کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان واقع است. کوهستانی است وهوایش معتدل است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش: غلات وشغل اهالی زراعت و گلیم بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷).

چنارشوره بالا . [چ ـ رِ] (اِخ) دهی از دهستان سرکانه بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۱۷ هزار گزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است . جلگه ومعتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه چنار محصولش: غلات شغل اهالی: زراعت وراهش مالرواست. ساکنان آبادی از طایفهٔ پاپی بوده برای تعلیف احشام درحوالی این محل تغییر مکان میدهند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶) .

چنارشوره پایین. [چ رِ] (اِخ) دهی از دهستان سرکانه بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۱۷ هزار گزی باختر سپید دشت و ۱۶ هزار گزی باختر ایستگاه سپید دشت واقع است . کوهستانی ومعتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه چنار، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرواست .ساکنان ازطایفهٔ پاپی اندو در ساختمان وچادرسکونت دارندو برای تعلیف احشام ییلاق قشلاق میکنند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چنارشیخ . [چ ـ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاراول بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۴ هزار گزی باختر اسدآباد و ۴ هزار گزی شمال راه فرعی اسدآباد به آجین واقع است. دامنه، سردسیر و ۴۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش ازقنات وچشمه، محصولش غلات ، انگور، انواع میوه ها و صیفی ، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان، بافتن قالی و کرباس وراهش اتومبیل رو است. این آبادی دبستان و ۶ باب دکان دارد. دراین محل امامزاده‌ایست بنام امامزاده هادی که از آثار قدیم است. عدهٔ افراد باسواد این آبادی نیز بیش از سایر آبادیهای دهستان است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

چنارعباس خان . [چ ـ عَ بْ بَ] (اِخ) دهی درمرکز دهستان چهاردولی بخش اسد آباد شهرستان همدان که در ۵ هزار گزی شمال قصبه اسدآباد کنار راه مالرو عمومی اسدآباد بقروه واقع است . دامنه وسردسیر است. ۸۲۸ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه‌ها، محصولش غلات، لبنیات، حبوبات ، انگور وتوتون ، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و گلیم، راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارعلیا . [چ ـ ع] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین که در ۵۱ هزار گزی شمال خاوری آوج و ۵۱ هزار گزی راه عمومی واقع است . هوایی معتدل و ۴۰۷ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه سار، محصولش: غلات، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

چنار فاریاب . [چ] (اِخ) دهی از دهستان کوه‌سره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۴۷ هزار گزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزار گزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقعست . کوهستانی وهوایش معتدل است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش : غلات ، برنج و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۷) .

چنارقشلاق . [چ ق] (اِخ) دهی از دهستان ملك بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری گرگان واقع است . دشت وهوایش معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش : برنج، غلات ، لبنیات و توتون سیگار ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس وراهش مالرواست. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۳) .

چنارك. [چ ـ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان دماوند که در ۴ هزار گزی شمال راه شوسهٔ تهران به مازندران واقع است و ۱۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

چنارك. [چ َ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۳۵ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۷ هزار گزی شمال راه اتومبیل‌رو مشهد به مزدوران واقع است . دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۱۷۸ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و

چغندر ، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چنارگل . [چ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکانه بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزارگزی باختر سپیددشت و ۲۰ هزارگزی شمال باختر ایستگاه چم سنگر واقع است . جلگه و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد . آبش از سراب چنار گل ، محصولش غلات . شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . ساکنان آبادی از طایفهٔ پاپی میباشند و برای تعلیف احشام درحوالی ده تغییر مکان میدهند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چنارلق . [چ ل] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۶ هزار گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است . کوهستانی و معتدل است و ۳۵۴ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، حبوبات ، پنبه و سردرختی ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

چنارمیشون . [چ ش ُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۶۱ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزار گزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع است . جلگه و هوایش معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ قره آغاج . محصولش غلات ، برنج و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

چنارناره . [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «از قرای بلوک سرچاهان فارس است» . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳) . و رجوع به چنار نازشود .

چنارناز . [چ] (اِخ) دهی از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور سوریان واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد . آبش از چشمه و قنات . محصولش غلات ، حبوبات ، بادام ، گردو و میوه ها ، شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . و رجوع به چنار نار شود .

چنارو کدو . [چ رُ ک َ] (اِمرکب) کنایه از تباین و عدم تناسب دوچیز یا دو شخص . کنایه از اختلاف و مباینتی که میان دوچیز یا دو شخص نا متناسب در صورت یا معنی وجود دارد .

مثال :

بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند
لیکن مثل است این که چناری و کدویی .
انوری .

چنارومنار . [چ رُ م َ] (اِمرکب) کلمه ایست که در دشنام غلیظ و ستم شدید استعمال کنند . یعنی چنار و منار در بترجای فلان وفلان . و نیز میگویند که چنار دادم و منار دادم . (آنندراج) .

صبا بگو به محمدرضا که دیگر بار
نمد گرفتم و روغن زدم چنار و منار .
شفایی (بنقل آنندراج) .

حکهٔ او چو بشکند ناهار
پیش دندان کند چنار و منار .
شفایی (بنقل آنندراج) .

|| بمعنی آواره و سرگردان نیز در شعر آورده اند :

گهی بکابل و گاهی به هند بی تقصیر
سپهر سفله چنار و منار کرد مرا .
میرزا عبدالغنی قبول (بنقل آنندراج) .

ترکیبات :

چنار و منار گفتن ؛ دشنامهای سخت بی شرمانه دادن . چنار و منار حواله کردن ؛ کنایه از دشنام سخت و قبیحانه به کسی دادن .

چنارویه . [چ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «از مزارع بلوک کوهپایهٔ کرمانست» . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳) .

چنارویه . [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «یکی ازمزارع کوهستانی فارس است» . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳) .

چناره . [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «نام یکی از جویهای سرابی تویسرکان و محلی از اراضی مرغوب سرابی است که در کنار رود «کزندر» واقع شده است . ازین محل چون هزار قدم سر بالا روند در بالای تپه به مزار امامزاده ای رسند که به امامزاده اسماعیل معروف و از فرزندان بلافصل حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام است و چون دو هزار قدم از مزار امامزاده بسوی شهر سرازیر شوند آنجا کوهی است که «قلندر سیاه» نام دارد و هوایش بس لطیف است . از بالای تپه منظرهٔ تویسرکان پیداست و اگر در آنجا عمارتی سازند چشم اندازی بی نظیر خواهد داشت ؛ بین این تپه و مزار امامزاده تپهٔ دیگریست که آن را «سنقری» میگویند و اراضی آن مرغوبتر از سایر اراضی است و ملک خرده مالک میباشد» . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴) .

چناره . [چ رَ یا رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزار گزی شمال کرمانشاه و ۵ هزار گزی خاور راه شوسهٔ کردستان واقع است . دامنه و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه . محصولش غلات ، حبوبات ، دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چناره . [چ رَ یا رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۶۹ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دیواندره به سقز واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه و چشمه . محصولش : غلات ، توتون و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چناره . [چ رِ یا رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری دژشاهپور و ۶ هزارگزی شمال ویله واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه کویله ، محصولش : غلات ، لبنیات و حبوبات ، شغل اهالی : زراعت و گله داری و راهش مالرو و صعب العبور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چناره . [چ رِ یا رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه رود ، بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۱۸ هزار گزی جنوب شهرستان سنندج و دو هزار گزی باختر راه شوسهٔ سنندج بکرمانشاه واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه . محصولش غلات و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چناره بالا . [چ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۱۰ هزار گزی باختر الشتر و ۴ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع است . جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . آب آن از سراب چناره ، محصولش غلات و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است . ساکنان آن از طایفهٔ یوسف وند میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چناره پایین . [چ رِ یا رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۲۱ هزار گزی باختر الشتر و ۷ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه واقع است . جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . آبش از سراب چناره ، محصولش : غلات ، حبوبات و لبنیات ، شغل اهالی : زراعت و گله داری و راهش مالرو است . ساکنان از طایفه یوسف وند میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چناری . [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : «دهکده ایست از روستاهای نهاوند که در سه فرسخی مغرب شهر در پایین کوهی متصل به کوه کرد واقع است . این آبادی پنج شش چشمهٔ کوچک دارد که جملگی

آنها بقدرنیم سنگ آب میدهند. اراضی این محل که بیشترش دیم کاریست استعداد بیست جفت گاو زراعت دارد ودر کوهستان آن خرس و گرگ از انواع وحوش و کبك از نوع طیور یافت میشود. این آبادی زمینهایش ناهموار وپست وبلنداست و ۲۰۰ تن جمعیت دارد». (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۷٤). ودر فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است:

دهی است ازدهستان سلکی شهرستان نهاوند که در ۱۹ هزار گزی باختر شهر نهاوند و ٤ هزار گزی شهرك مرکز دهستان واقع است. جلگه وسردسیراست و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش: غلات توتون حبوبات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چناری. [چ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: « محلی است متعلق بقاینات که بایرمیباشد» (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۷٤).

چناری. [چَ] (اِ خ)دهی است ازدهستان پایین شهرستان نهاوند که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری شهر و ۳ هزار گزی کیان واقع است و ٤٥ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

چناس. [ ] (اِ خ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش آبیك شهرستان قزوین که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری آبیك واقع است. کوهستانی و سرد سیر است و ۱۰۵۱ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه سار، محصولش: غلات، بنشن، بادام، سیب زمینی، چغندر قند و شلغم، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و کرباس و راهش اتومبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناس. [چُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربندشهرستان اراك که در ۳۰ هزار گزی خاوری آستانه و ٦ هزار گزی راه فرعی خمین به شازند واقع است. کوهستانی وسردسیر است و ٤۷٤ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش: غلات، بنشن، پنبه، انگور وقلمستان، شغل اهالی زراعت، گله داری وقالیچه بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چناسك. [ ] (اِ خ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش آبیك شهرستان قزوین که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری آبیك واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) ورجوع به چناس شود.

چناسوند. [چِ وَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۲۱ هزار گزی ضیاءآباد و ۱۸ هزار گزی راه شوسه واقع است. هوایش معتدل است و ۸۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار، محصولش: غلات، سیب زمینی، یونجه، باغات و گردو، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه وجاجیم و جوراب و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناغ. [چَ یا چُ] (اِ) نوعی ازماهی باشد. (برهان). نوعی از ماهی دریایی است. (انجمن آرا). (آنندراج). نوعی ازماهی دریایی که اره ماهی نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چو برزد سراز کوه رخشان چراغ
زمین شد بکردار زرین چناغ.
فردوسی.

و رجوع به جناغ شود.

چناق. [چَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۳٦ هزار گزی کلیبر واقع است. کوهستانی وهوایش معتدل است و ۱۸ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ورودخانهٔ سلین چای، محصولش: غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناق بلاغ. [چَ بُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ٤٥ هزار گزی شمال خاوری گرمی کنار راه شوسهٔ بیله سوار به اصلاندوز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات وحبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش شوسه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناق بلاغ. [چَ بُ] (اِ خ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۹ هزار گزی خاور بخش و ۲ هزار گزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۲٥٤ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش: غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناق بلاغ. [چَ بُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری مشکین شهر و ۱۲ هزار گزی راه شوسهٔ اردبیل به مشگین شهر واقع است. جلگه ومعتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش ازییلاق سو، محصولش، غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناق بلاغ. [چَ بُ] (اِ خ) دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۳۵ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ۹ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ٤۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش: غلات، نخود و بزرك، شغل اهالی: زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی وراهش مالرو است. این آبادی بدو قسمت «چناق بلاغ بالا» و «چناق بلاغ پایین» «در نزد اهالی مشهور است که فاصلهٔ ایندو یك هزار گز است و سکنهٔ چناق بلاغ بالا ۲۰۰ تن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناقچی. [چَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۹ هزار گزی خاور خداآفرین و ۳۳ هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱٥ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه ومحصولش: غلات، شغل اهالی: زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناقچی سفلی. [چ سُ لا] (اِ خ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه که در ۳۰ هزار گزی رازقان، برسر راه عمومی خرقان به زرند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۲٤ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چناقچی علیا. محصولاتش: غلات، سیب زمینی، بنشن، یونجه و باغات، شغل اهالی زراعت و گله داری وبافتن قالیچه و جاجیم و گلیم وراهش ماشین رو است. دراین آبادی آثاری ازخرابهٔ قلعه ای قدیمی وجود دارد. ومزرعهٔ «نینه گل شانه» جزء این ده است. ایل بغدادی نیزدر بهار به کوههای این محل میایند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناقچی علیا. [چ عُ] (اِ خ) دهی است ازبخش خرقان شهرستان ساوه که در ۲۹ هزار گزی رازقان و ٥ هزار گزی راه عمومی واقع است. هوایش سردسیری است و ۹٤۹ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه ومحصولش: غلات، سیب زمینی، یونجه، انگور گردو و میوه ها، شغل اهالی زراعت، گله داری وبافتن قالیچه جاجیم و گلیم وراهش مالرو است و درتابستان اتومبیل رو است. این آبادی چندمزرعهٔ کوچك دارد. وایل بغدادی درفصل بهار به کوهسارهای اینجا میایند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناقلو. [چَ] (اِ خ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در یك هزار گزی باختر راه شوسهٔ رضائیه که بشاهپور واقع است. جلگه وهوایش معتدل است و ۲٤۰ تن سکنه دارد. آبش ازنازلو چای. محصولش: غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش، شغل اهالی: زراعت، صنایع دستی، جوراب بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

چناگ . [چَ] (اِ) قفس . (ناظم‌الاطباء). ||قفس ماکیان. (ناظم الاطباء). لانهٔ مرغ .

چنال . [چ ـ] (اِ) چنار بود . (فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص۳۴۲) . بمعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم وجوهردار. (برهان) . (آنندراج) . درخت چنار . (ناظم‌الاطباء) . چنار بود. (اوبهی)،

بنام و نعمت ایشان بزرگنام شدی
چنال گشتی از آنگه که بوده بودی نال(۱)
صانع‌فضولی (بنقل فرهنگ‌اسدی) .

ورجوع به چنار شود . || نوعی از ابریشم هندیست که ازخارج به ایران آورده‌اندودر باغهای جنوب ایران غرس کرده‌اند . (یادداشت مؤلف) .

چنان . [چَ] (ادات) مخفف «چون ـ آن» و «چونان» . (برهان) . مخفف «چونان» است، یعنی چون آن. (انجمن آرا). مرکب است از لفظ «چون» که از ادات تشبیه و«آن» که‌اسم‌اشارت است، و ناچار است‌بودن کاف بیانیه بعداز وی‌خواه‌مذکور بود ، خواه محذوف . (۲) (آنندراج) . کلمهٔ‌موصول(۳) یعنی «چون آن» «مانند» و «مثل آن» و«همچو» . (ناظم‌الاطباء) . یعنی«چون آن» و«چونان» (ازشرفنامهٔ منیری) . مرکب‌است‌از «چن» که مخفف «چون» است و «آن» که‌حرف‌اشاره‌است پس‌بقاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در هند همین طوراست ، لیکن در ایران به کسر اول است (٤) . (فرهنگ نظام) . آنگونه، آنسان، همچنان، آنطور، چونان :

به‌نشکرده ببرید زنرا گلو
تفو برچنان ناشکیباتفو .
ابوشکور .

چرات‌ریش‌دراز آمده‌است وبالاپشت
محال باشد بالا چنان و ریش چنین .
منجیك .

چو بر دجله بریکدگر بگذرند
چنان‌تنگ‌پل‌رابه پی‌بسپرند.
فردوسی .

چنان‌لشکر گشن و چندان سوار
سراسیمه گشتند ازکارزار .
فردوسی .

نگه کرد کاوس در چهر اوی
چنان‌اشك‌خونین وآن‌مهر اوی .
فردوسی .

مرا گفت‌جانا غلط کرده‌ای‌ره
بیکره فتادی‌ز ره‌بر کرانی .

همانجا شوامشب کجا دوش بودی
ره توله اینست ما ناندانی
درمن‌چه کوبی‌ده من‌چه گیری
چو آرام گیرد دلت باچنانی .
فرخی .

نه‌تو آورده‌ای آیین‌بناگوش سپید
مردمانراهمه‌بودست‌بناگوش‌چنان .
فرخی .

امیر چنان‌شد که همه‌شکاربرپشت‌پیل کردی (تاریخ بیهقی) .

مراتنها پیش خواندوسخت نزدیکم داشت چنانکه بهمه روزگار چنان نزدیك نداشته بود . (تاریخ بیهقی) . غلامان . . . چنان غلبه کردند که کسرا ازغوریان زهره‌نبودی که‌از برج‌سر بر کردندی . (تاریخ‌بیهقی) .

راست‌خواهی‌هزارچشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه .
سعدی .

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان‌باچنان حشمت‌نظرهابود‌بامورش .
حافظ .

رسیدمژده که ایام‌غم نخواهد ماند
چنان‌نماند چنین‌نیزهم نخواهدماند،
حافظ .

|| بمعنی مانند ومثل، بسان، نظیر :

زمانی برق‌پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادرابرسوك‌عروس‌سیزده‌ساله .
رودکی .

گر کونت‌ازنخست چنان بادریسه بود
آن‌بادریسه اکنون‌چون‌دیگ ریسه‌شد .
لبیبی .

یکی‌ازجای‌برجستم چنان‌شیر‌بیابانی
وغیوی‌برزدم‌چون شیر برروباه‌درغانی.
ابوالیاس.

بیامد اوفتان خیزان برمن
چنان مرغی که باشدنیم‌بسمل .
منوچهری .

|| (قید) بمعنی آنگونه وآنسان وآنطور :

بخل‌همیشه‌چنان‌ترابداز آنروی
کاب چنان ازسفال‌نو بترابد .
خسروانی .

زشادی‌چنان شددل اردشیر
که گرددجوان‌مردم گشته‌پیر.
فردوسی

یکی‌رازخواهم‌همی باتو گفت
چنان کن که‌ماندسخن‌در نهفت .
فردوسی .

چنان‌دان که‌آن کار کردمن‌است
نه ازچارهٔ هم نبردمن‌است .
فردوسی .

زمیغ‌ونزم که بدروزروشن ازمه تیر
چنان‌نمود که‌تاری‌شب‌ازمه آبان .
عنصری .

چنان زی که موراز‌تو نبودبدرد
نه‌بر کس‌نشیند زباد تو گرد .
اسدی .

چنانست‌دادش که‌ایمن بناز
بخسبدهمی کبك‌درچنگ‌باز .
اسدی .

به کشت‌اربرد رنج کشورزیان
چنان کن که ناید‌به‌کشور،زیان .
اسدی .

چنان‌زندگانی کن‌ای نیك‌رای
از آن‌پس که توفیق‌دادت خدای

که خایند ازاند وهت انگشت دست
چواندرزمینت آیدانگشت‌پای .
سنائی .

من‌چنان‌عاشق‌رویت که زخودبیخبرم
توچنان فتنهٔ خویشی که زمن‌بیخبری.
سعدی .

چنان‌قحط سالی‌شداندردمشق
که‌یاران‌فراموش کردندعشق .
سعدی .

فغان کاین‌لولیان‌شوخ‌شیرین کارشهرآشوب
چنان‌بردندصبر ازدل که‌ترکان‌خوان‌یغمارا .
حافظ .

چنان بزد ره‌اسلام غمزهٔ ساقی
که‌اجتناب‌زصهبامگر صهیب کند .
حافظ .

چنان‌زندگانی کن‌اندرجهان
که‌چون مرده باشی‌نگویند مرد .
حافظ .

||(قید) بمعنی پیوسته وپیاپی ولاینقطع :

گریزان‌همی‌رفت مهترچو گرد
دهان‌خشك‌ولبها شده‌لاجورد
چنان‌تاسپیده دمان بردمید
شب‌تیره گون‌دامن‌اندر کشید.
فردوسی .

چنان‌تا بنزدیك ایران رسید
خبرزو بشاه دلیران رسید .
فردوسی .

ورجوع به همچنان شود .

---

(۱)— چنال گشتی‌از آن‌پس که بوده‌بودی نال . (تصحیح مؤلف) . (۲) — درهمه‌جا آوردن کاف‌ضرورت‌ندارد چنانکه درشواهد خواهیم دیدوقتی‌چنان بصورت‌قیدی بکاررود که درآن‌معنی تشبیه تقلیل یافته باشد کاف نمیآورند . (۳) — (چون آن) کلمهٔ‌تشبیه است نه‌موصول و پس از (چنان) دربرخی از موارد (که) موصول آید . (٤) — برخلاف آنچه‌مؤلف‌پنداشته‌است، تلفظ «چنان» در ایران به‌کسر اول نیست بلکه در بعض لهجه‌ها این کلمه به‌کسر «چ» تلفظ میشود و غالب ساکنان مشرق و جنوب ایران بخصوص خراسانیان آنرا بضم اول تلفظ کنندوسخندانان نیزدر گفتن‌وخواندن ضمهٔ حرف اول را مراعات کنند .

ترکیبات :
- آنچنان ؛ بمعنی : آنگونه ، آنسان ، آنطور :
دل منه بروفای صحبت او
کانچنان را حریف چون تو بسی است .
(بدایع سعدی) .
- همچنان ، همانگونه ، همانطور :
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
زدوستی نکنم توبه همچنان ایدوست .
(بدایع سعدی) .

چنان . [چَ] (اِ) بمعنی کوشیدن است . (از برهان) . (از انجمن آرا) . کوشش وجد وجهد . (ناظم الاطباء) .

چنان . [چَ] (اِخ) نام موضعی است . (برهان) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

چنان . [چِ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری چوار و ۱۰ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ ایلام به شاه آباد واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه ، محصولش : غلات ، شغل اهالی : زراعت و گله داری ، صنایع دستی قالیبافی وراهش مالرو است . اهالی این آبادی چادرنشین میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چنانچون . [چُ] (ادات تشبیه) چنانکه ، همچنانکه ، بمانند . مثل . (آنندراج) :
رفیقا چند گویی کو نشاط
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنانچون دردمندانرا شنوشه .
رودکی .
وگشته زین پرند سرخ شاخ بیدبن ساله
چنانچون اشک مهجوران نشسته ژاله برژاله .
رودکی .
منم خو کرده بربوسش چنانچون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنانچون بشکنی پسته .
رودکی .
تو آن ابری که نساید شب و روز
ز باریدن چنانچون از کمان تیر
نباری بر کف دلخواه جز زر
چنانچون برسر بدخواه جز تیر .
دقیقی .
|| آنگونه . آنسان . بطوریکه :
برخویش برتخت بنشاختش
چنانچون سزا بود بنواختش .
فردوسی (بنقل آنندراج) .
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنانچون بود مردم جنگجوی .
فردوسی .
همی تاخت بهرام خشتی بدست

فردوسی .
بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت
جام تو از بادهٔ روشن چنانچون سلسبیل .
فرخی .
چنانچون سوزن از وشی و آب روشن از توزی
زدوش پیل (۱) بگذاری بآماج اندرون بیله .
فرخی .
فرو بارید بارانی ز گردون
چنانچون برگ گل بارد بگلشن .
منوچهری .
چنانچو ن کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد را و کلمن .
منوچهری .
چنانچون دو سرا زهم باز کرده
ز زر مغربی دست آورنجن .
منوچهری .
نشان طوق بر گردن چنانچون
غلام ارمنی جسته ز نخاس .
سوزنی .

چنانک . [چُ] (ادات) مخفف «چنانکه» و «چونانکه» (۲) که گاه در اشعار شاعران بضرورت رعایت وزن شعر بدینصورت آمده است . بمعنی : بدانسانکه ، بطریقی که ، بنحویکه ، بدانگونه که ، بصورتیکه وغیره :
من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک
فعل نفس رستنی پیداست اودر و یج وحب .
ناصرخسرو .
مگرت وقت رفتن است چنانک
پیش از این گفت آن بشیر و نذیر .
ناصرخسرو .
زدانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینایی
زنادان است پنهان جان چنانک از گوش کر الحان .
ناصرخسرو .
و رجوع به چنان و چنانکه و چونان و چونانکه شود .

چنانکه . [چُ کِ] (ادات) بطریقیکه . (ناظم الاطباء) . بطوریکه . بدانسانکه . بصورتیکه . بنحویکه . بدانگونه که . بقسمیکه :
چنانکه مرغ هوا پروبال برهنجد
تو برخلایق برپرمردمی برهنج .
بوشکور .
بسا که مست درین خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک .
رودکی .
محمول نبی چنانکه اعراض
موضوع نبی چنانکه جوهر .
ناصرخسرو .
مردیرا با اسپی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین ونزدیک من آی . (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .
رسول خلیفه دررسید باعهد ولوا و نعوت وکرامات چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن ندادستند . (تاریخ بیهقی) .
من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها ودرین تاریخ بیاورده ام ... (تاریخ بیهقی) .
سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه ای نبشت بدینچه رفت ، چنانکه رسم است . (تاریخ بیهقی) .
بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند . (تاریخ بیهقی) .
مرا پیش خواند وسخت نزدیکم داشت چنانکه بهمهٔ روزگار چنان نزدیک نداشته بود . (تاریخ بیهقی) .
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت .
سعدی .
سلطان صفت همیرود وصدهزار دل
بااو ، چنانکه دربی سلطان رود سپاه .
سعدی .
رویی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری .
سعدی .
|| بمعنی بحدیکه . (از ناظم الاطباء) . باندازه ایکه . چندانکه . تاآنجا که :
حسنک قریب بهفت سال برروی دار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد . (تاریخ بیهقی) .
... حصیریرا مالشی فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان و به تن وی رسد . (تاریخ بیهقی) . قلعه ای دیدم سخت بلند ... چنانکه بسیار رنج رسیدی تاکسی بر توانستی شد . (تاریخ بیهقی) .
|| بمعنی ؛ همینکه و بمحض اینکه . دیگر عادت ملوک عجم آن بوده است که هرکس ... سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی گفتندی زه ! یعنی احسنت ، چنانکه زه بر زبان ایشان رفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی . (نوروزنامه) .
|| بمعنی « که » در بعضی اشعار آمده است . و بدین صورت پس از کلمهٔ « اگر » بنحوی آورده شده است که کلمهٔ «چنان» زاید بنظر میرسد .

(۱) بطوسی پیل (ن.ل) ومرحوم بهار و دهخدا این ترکیب را بر صورت متن که درچاپ مصحح عبد الرسولی نوشته شده است ترجیح داده اند .
(۲) دررسم الخط قدیم از « که » و « چه » موصول حرف آخر (ه) حذف و بصورت «چنانک» و « چنانچ » نوشته میشده است .

من ا گر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم ازمناهی .
سعدی.

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری ازدر دوست.
حافظ .

چنان وچنین. [چُ نُ چ] (اداب) مؤلف آنندراج بنقل از جواهر الحروف نویسد که : « چنان و چنین » را جایی استعمال کنند که دوچیز یادوشخص مجهول الحقیقة مراد باشند. لیکن ظاهراً این تعریف درست نیست و «چنان وچنین» درنظم ونثر یا درمحاوره بیشتر بمعنی « آن واین » و «فلان و بهمان» و « این وآن» و نظایر اینها میدهد . همچنانکه در این بیت که مؤلف شاهد آورده است. نیز این معنی مناسب تر است:

آ گه ازخویشتن چونیست چنین(۱)
چه خبر دارد از چنان و چنین .
(بنقل از آنندراج).

|| پس ازحرف ندا (آی) افادهٔ معنی تحقیر وتذلیل مناداکند واین بمنزلهٔ « آیسا آنیسا » باشد که درزبان عوام هندنوعی دشنام است. (از آنندراج) :

بانگ برزد مرا خرد که خموش
تو کیی باری ای چنان و چنین .
انوری (بنقل آنندراج).

چنانه. [چَ نِ یا نَ] (اِ) جنابه وقماربا رهن وگرو . (ناظم الاطباء) . و رجوع بهجنابه شود .

چنانه . [چَ نَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از قبایل خوزستان. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۹۲) .

چنانه . [چَ نِ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول که در جنوب باختری دزفول و در باختر رودخانهٔ دزواقع است. هوایش گرمسیریست وسکنهٔ این دهستان و آبادیهای تابع آن ۶هزارتن میباشند . آبش از رودخانه وچاه، محصول عمده‌اش غلات و شغل بیشتراهالی دیم کاری است . این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وقصبهٔ چنانه که به « چنانه محمد » معروفست مرکز دهستان میباشد . قریه‌های مهم این دهستان عبارتند از:عشیره زامل فعبل زمده وصا کنان این قراءازطوایف مختلف عرب‌اند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چنانه‌محمد. [چَ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول که در ۲۴ هزار گزی باختر شوش و ۲۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ اهواز بدزفول واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۰۰تن سکنه دارد . آب آشامیدنی اهالی ازچاه، محصولش غلات و راهش اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چنانهن. [چَ هَ] ( ) کلمهٔ تحسین است بمعنی آفرین وبارك‌الله که همهٔ نیکیها درضمن آن هست ، یعنی وصف نتوانکرد ازغایت نیکویی. (برهان). (ازجهانگیری). (ازانجمن آرا). کلمهٔ تحسین یعنی آفرین و مرحبا و بارك‌الله.(ناظم الاطباء).چناهن. زه. احسن. ورجوع به‌چناهن شود.

چنانیدن. [چَ دَ] (مص) چیدن‌فرمودن وچنیدن. (ناظم الاطباء). چیدن. ورجوع به‌چنیدن و چیدن شود . || فراهم آوردن . (ناظم الاطباء) . || پند دادن و چنیدن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به‌چنیدن شود .

چناوره. [چَ وَ] (اِخ) نام جایی‌درختن. (ناظم الاطباء).

چناهن . [چَ هَ] کلمهٔ تحسین بمعنی چنانهن . (ناظم الاطباء) . (ازبرهان) . بمعنی زه و احسن وآفرین . ورجوع به - چنانهن شود .

چنب . [چَ نَ] (اِ) بمعنی سنت است که مقابل فرض یعنی واجب باشد. (انجمن آرا) . (آنندراج) . بمعنی سنت و کاربه و نافله که مقابل فرض وواجب است . (ازنصاب الصبیان ابونصرفراهی) . سنت و مستحب. (ناظم الاطباء). مقابل واجب‌وفرض. (ناظم الاطباء) . ورجوع به‌سنت و مستحب شود .

چنباتمه. [چُ مَ] ( ) نوعی نشستن. چك [چُ]. چندك چمباتمه. نشستن پس زانو . قرفصاء [قُ فُ].طرزی نشستن که زانودر بغل گرفته پس زانو نشینند . ورجوع به - چك‌وچمباتمه‌وچندك‌وچنباتمه‌زدن‌وچنباتمه‌نشستن شود .

چنباتمه زدن . [چُ مَ زَ دَ] (مص مرکب) چك‌چمباتمه‌زدن.زدن.چندك‌زدن.پس زانونشستن.جلوس قرفصاء . سرپا نشستن و زانو در بغل گرفتن . و رجوع به چمباتمه زدن و چنباتمه وچنباتمه نشستن شود.

چنباتمه‌نشستن. [چُ مَ نِ شَ تَ](مص مرکب) . چنباتمه زدن . چمباتمه‌نشستن.به چك نشستن. چندك زدن، پس زانو نشستن. سرپا نشستن وزانو دربغل گرفتن. ورجوع به چمباتمه نشستن و چنباتمه و چنباتمه زدن شود .

چنبر. [چَ بَ] (اِ) (۲)محیط دایره را گویند مطلقاًاعم از چنبردف‌وچنبر گردن وافلاك وغیره. (برهان). دائرهٔ دف وغربال وهرچه گرد ومیان تهی‌باشد . (ازرشیدی). محیط دایره راگویند مطلقاً ؛چه چنبردف باشد، چه چنبر افلاك و چه غیر از اینها .

(ازانجمن آرا).(ازآنندراج). دایره یامحیط دایره . (ازناظم الاطباء) . حلقهٔ دف و جز آن . (شرفنامهٔ منیری) . محیط دایره را گویند . (غیاث) . دایره‌ای از چوب یا از جنس دیگر. دایره‌مانندی چون کم غربال ودور چرخ گردونه ونظایر اینها .

خود فلك خواهد تا چنبراین کوس شود
تا صداش‌از جبل الرحمهٔ بطحا شنوند .
خاقانی .

و رجوع به چنبر چرخ وچنبر دف و چنبر دهل وچنبرغربال‌وچنبر فلك شود. || بمعنی حلقه هم‌آمده است . (برهان) .(از انجمن آرا) . (ازآنندراج) . (ازغیاث) .حلقه . (ناظم الاطباء) . مطلق حلقه و هرچیز حلقه مانند :

به کشتی همی‌بندوافسون کنی
که تاچنبر ازیال بیرون کنی.
فردوسی .

زبس پیچ وچین است وخم زلف دلبر
گهی همچو چوگان شود گاه چنبر .
فرخی .

چوچنبرهای یاقوتین بروزباد گلبنها
جهنده‌بلبل‌وصلصل‌چوبازیگر به‌چنبرها
منوچهری .

یکی خانه دیدم زسنگ سیاه
گذرگاه‌اوتنگ‌چون‌چنبری .
منوچهری .

زبیم چنبر این لاجوردی
همی‌بیرون جهم‌هزمان‌زچنبر .
ناصرخسرو .

گاه در گردنش دستم همچوچنبرحلقه‌شد
گاه بازآن‌حلقه‌های‌زلف‌چون‌چنبر گرفت
مسعودسعد .

آب نمانده درآن دو رنگین سوسن
تاب نمانده درآن دو مشکین چنبر .
مسعودسعد .

بروفای‌دل من ناله‌برآریدچنانك
چنبراین فلك‌شعبده گربگشایید
خاقانی

|| هلال. (صراح). (منتهی الارب). کمان، کمانی . نیم دایره :

این‌چنبره گردنده بدین گوی مدور
چون سروسهی قدمرا کرد چوچنبر .
ناصرخسرو .

شیرغران بودم اکنون‌روبهم
سروبستان‌بودم‌اکنون‌چنبرم .
ناصرخسرو .

اندر رکوع‌خم ندهد پای‌ویشتشان
لیکن به‌پیش‌میربه کردارچنبرند .
ناصرخسرو .

---

(۱) ظاهراً « آ گه از خویشتن چو نیست جنین » .
(۲) پهلوی Cambar (پوشش سر، زینت مو) «تاواویا ۱۵۹» . ونوعی آلت‌موسیقی. (در ترکیب cambar vâcik (چنبربازی)«خسروگواتان بند ۶۲ ») او نوالا آنرا Tambourine (دایره) ترجمه کرده «او نوالا ۶۱۸» و رك : اسشق وهو یشمان ۴۴۶ . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

رویم چو گل زرد شد ازدرد جهالت
وین سرو به ناوقت بخمید چو چنبر.
ناصرخسرو.

قلاده و گردن بند. (ناظم الاطباء). طوق یا حلقه مانندی که در گردن اندازند.

فرخ شاهی خجسته داری اختر
برهر گردن زشکر داری چنبر.
فرخی.

طوق غم دارم بر طاق از آن نهم سر
کز طوق تو بیرون سر در چنبری ندارم.
خاقانی.

چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر سر چون بری.
نظامی.

چرخ که در معرض فریاد نیست
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست.
نظامی.

سر دندان کنش را زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر در.
نظامی.

ماده خری تنگ بسته را بنهادم
چنبر بگسست و از نوار فروماند.
سوزنی.

ورجوع به طوق و قلاده شود.
|| استخوان گردن که بعربی «ترقوه» گویند. (رشیدی). چنبر گردن یعنی استخوان کرهٔ گردن که بعربی «ترقوه». خوانند. (انجمن آرا). (آنندراج). طوق گردن و ترقوه. (ناظم الاطباء). ورجوع به چنبر گردن شود. || قید. (برهان). (از غیاث). کنایه ازقیدو گرفتاری. وحبس. (ناظم الاطباء). || کمند. (غیاث):

چوسالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ.
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری.
سعدی.

|| حلقه‌ای از چوب یا از نخ که گاه حیواناتی چون اسب یا سگ یا میمون را از درون آن جهانند:

چون دف لولی دریداز بهر میمون چنبراست.
امیر علی شیر نوایی.

|| حلقه‌هایی ازچوب یا از انواع فلز بشکل دایره یا بیضی که بازیگران و تردستان آنها را در دست و پای و گردن اندازند و بازیها و چابک کاریهای گوناگون کنند یا آنکه آن حلقه‌ها را بهوا انداخته، بگیرند و چابکدستی خود را نمایش دهند. ورجوع به چنبر-بازی شود.
|| پردهٔ عنکبوت. (ناظم الاطباء). || کلاه وچیزی که سررا بپوشاند. (ناظم الاطباء).
ترکیبات:
— چنبر آز، کنایه از دام و بند حرص وحلقه و کمندآز:

سفرهای علوی کند جان پاک
گر از چنبر آز بازش رهانی.
سعدی.

— چنبر آسمان، کنایه ازحلقهٔ آسمان، که ظاهراً مراد همان افق است:

باقوت عزم اوعجب نیست
گر چنبر آسمان گشاید.
خاقانی.

— چنبر اجل، کنایه ازحلقه.

عشق تو چو چنبر اجل شد
کس نه که براو گذر ندارد.
خاقانی.

— چنبر چرخ، حلقه و دایرهٔ چرخ. دورچرخ. (ناظم الاطباء):

زدور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ
شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز.
مسعودسعد.

|| گردش چرخ. (ناظم الاطباء). || منطقهٔ افلاک. (ناظم الاطباء).

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو.
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو.
(منسوب بخیام).

— چنبر چنبر، حلقه حلقه:

زلف تو ازمشک ناب چنبر چنبر
روی تو از لاله برگ خرمن خرمن.
فرخی.

— چنبر خنجر، حلقهٔ که ازخنجرها وامثال آن ساخته، بازیگران و رسن بازان از آن بگذرند. (آنندراج):

پس مژگان عیان چشمش چو هندو
که جست از چنبر خنجر بدانسو.
وحید (بنقل آنندراج).

— چنبر دف، حلقهٔ چوبی یا فلزی دوردف. کم. حلقهٔ اطراف دف.

خم چنبر دف چو صحرای جست
در او مرتع امن حیوان نماید.
خاقانی.

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماه دوتا بیر کشد زهره سه تای نو زند.
خاقانی.

گردون چنبری زپی کوس روز عید
حلقه بگوش چنبر دف همچو چنبرش.
خاقانی.

— چنبر دوش، استخوان گرد گردن که بتازی ترقوه خوانند. (آنندراج). چنبر گردن:

سرش نوعی برید ازچنبر دوش
که پرداز خان او خمخانه سرجوش.
زلالی (بنقل آنندراج).

ورجوع به چنبر گردن شود.
— چنبر دهل، حلقهٔ اطراف دهل. کم.

آن دوره گوش خر سرسنگی فروش دزد
از هرخم عصیری دو دوره پوش کرد.
یک یک چو چنبر دهلش کرد خار خار
برباد بوق میرهٔ بالهل نوش کرد.
سوزنی.

— چنبر زلف، حلقهٔ زلف. خم زلف. چین وشکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی.
حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.
حافظ.

— چنبر عشق: کنایه از دام عشق که عاشق در آن گرفتار آید:

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق.
حافظ.

— چنبر عنکبوت، کنایه از دام عنکبوت:

سر آمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد.
(بوستان سعدی).

— چنبر فلک، کنایه ازدور فلک:

ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان.
ازرقی.

— چنبر کوس، حلقهٔ کوس. دور کوس. کم.

چنبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است.
خاقانی.

— چنبر گردن: بتازی آنرا «الترقوه» گویند وآن دوپاره استخوان است ناهموار وخمیده یکی ازسوی راست و دیگری از سوی چپ براستخوان سینه نهاده است وهر پاره را یک سر برسر استخوان سینه پیوسته است ودیگر برسر کتف وسر استخوان بازو پیوسته است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). استخوان گردن که بتازی ترقوه خوانند. (آنندراج). استخوان ترقوه. (ناظم الاطباء). ترقوه. (منتهی الارب). چنبر دوش، علامت خاصهٔ اوآنست که دردوغدد به چنبر گردن برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مرا که از رسن زلف چنبر گردن
برشته بود رسن سوی چنبر آمد باز.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

ورجوع به چنبر دوش شود.
— چنبر گردنده، کنایه ازآسمان وفلک. رجوع به چنبر شود.
— چنبر گردون، حلقهٔ گردون. چنبر فلک

تابود گردان بگرد خاک آسایش بذیر
چنبر گردون بی آسایش نیلوفری.
سوزنی.

— چنبر محور، دایرهٔ افق. محور افق.

گرداگرد افق :

بر نتابد نهیب بامش را
مرکز خاك و چنبر محور .
مسعودسعد .

چنبر انداختن . [چَ بَ اَ تَ] (مص - مرکب) کمندانداختن .

بتوو زلف کافرت ماند
ترك غازی که چنبر اندازد.
خاقانی .

چنبر بازی . [چَ بَ] (حامص مرکب) کنایه‌ازرقص کردن‌وچرخ‌زدن.(آنندراج). (غیاث) :

بمارافسایی آن طره‌و دوش
به‌چنبر بازی آن حلقه و گوش .
نظامی .

|| نوعی بازی که‌در سیرکها معمول‌است ، بدینطریق که اسب و سوار و دیگرحیوان را از چیزهای آویخته‌بچالاکی گذرانند . ورجوع به‌چنبر شود .

چنبر جهاندن . [چَ بَ جَ دَ] (مص - مرکب) نیزه گردانیدن . (آنندراج) . (غیاث). || بعضی‌نوشته‌اند که مراد ، گرداگرد حریف‌اسب‌دواندن است.(آنندراج). (غیاث) .

چنبر دولابی . [چَ بَ دِ](ترکیب - وصفی) کنایه ازآسمان وفلک .

نگریدآبی‌وآن رنگ رخ‌آبی
گشته از گردش این‌چنبر دولابی
رخ اوچون رخ آن‌زاهد محرابی .
(ازمسمطات‌منوچهری) .

چنبر زدن . [چَ بَ زَ دَ] (مص‌مرکب) حلقه‌زدن :

درون دریامد آمدی بروز دوبار
چنانکه‌چرخ‌زدی‌اندر آب‌اوچنبر.
فرخی .

زین دوسه‌چنبر که برافلاك زد
هفت گره‌بر کمرخاك‌زد .
نظامی .

ورجوع به‌چنبر شود .

چنبر ساختن.[چَ بَ تَ] (مص‌مرکب)

زین‌سخن صد هزار چنبرساخت
همه‌در گردن وزیر انداخت .
نظامی .

ورجوع به چنبر وچنبرساز شود .

چنبر ساز.[چَ بَ](نف مرکب)سازندهٔ چنبر .

بطلسمی که بود چنبرساز
بر کشیدن بچرخ چنبر باز .
نظامی .

ورجوع به چنبر وچنبرساختن‌شود .

چنبر غربال . [چَ بَ غ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان‌نویسد: «ازقراومزارع‌بلوك چناران مشهد مقدس میباشد که در سمت قوچان واقع است» . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۲۷٤) . ودرفرهنگ‌جغرافیایی آمده است : دهی ازدهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان‌مشهدمیباشد که در٤٤هزارگزی شمال باختری مشهد ودر ۳هزارگزی‌شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع‌است.جلگه ایست باهوای معتدل و۱۳۳ تن‌سکنه‌دارد. آبش ازقنات ، محصولش غلات و چغندر ، شغل اهالی زراعت ، مالداری وقالیچه بافی وراهش مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

چنبر غربال . [چَ بَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان دونمائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان میباشد که در ٤۸هزارگزی جنوب خاوری قوچان ، برسر راه شوسهٔ عمومی قوچان به‌مشهد واقع است . جلگه است با هوایی‌معتدل و۱۰۲تن سکنه دارد . آبش ازقنات، محصولش‌غلات، شغل اهالی زراعت وراهش‌ماشین‌رواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

چنبر غربال . [چَ بَ غَ](اِخ) دهی از دهستان‌میانولایت‌بخش حومهٔ‌شهرستان‌مشهد میباشد که در۱٦ هزارگزی شمال باختری مشهد بر کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع است.جلگه‌ایست باهوای‌معتدل و۱٦۸ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازقنات‌وچشمه،محصولش غلات، شغل‌اهالی زراعت ومالداری‌وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

چنبر فروش .[چَ بَ ف] (نف مرکب) غربال فروش . فروشندهٔ دایره وغربال :

کاین فلك‌زرکش‌زربفت پوش
هست‌یکی‌لولی‌چنبرفروش .
خواجو .

چنبر کبود.[چَ بَ رِ کَ](ترکیب وصفی) فلك اول . (ناظم الاطباء) . کنایه از فلك اول است .

چنبر کردن .[چَ بَ کَ دَ](مص‌مرکب) چنبر ساختن . حلقه مانندی چون کمان ساختن :

ز سرو دلارای چنبر کند
سمن برگ رارنگ عنبر کند.
فردوسی .

|| گرد کردن‌چون‌حلقه‌چنبری‌را. خم کردن چیزی‌را چیزی بشکل حلقه‌و کمان چنبری ساختن . حلقه کردن :

تراره نمایم که‌چنبر کرا کن
بسجده‌مرین‌قامت عرعری‌را .
ناصرخسرو .

درگردن جهان‌فریبنده
کرده دودست‌و بازوی‌خودچنبر .
ناصرخسرو .

ای‌عدوآل پیغمبرمکن کزجهل‌خویش
کوه‌آتشرا بگردن‌درهمی‌چنبر کنی.
ناصرخسرو .

بگویشان که جهان‌سرو من‌چوچنبر کرد
بمکر خویش، خود اینست کار کیهانرا .
ناصرخسرو .

ورجوع به چنبر شود .

کنایات :

چنبر کردن‌چرخ کسی‌را ، کنایه ازابرام‌بی حد کردن وسخت اصرارو رزیدن کسیرا در انجام کاری و حصول مقصودی .رواساختن حاجتی‌رااز کسی به‌اصرارو پررویی‌خواستن.

چنبرك‌زدن.[چَ بَ رَ زَ دَ] (مص‌مرکب) چنبرزدن. چنبره‌زدن. چنبرك کردن .حلقه زدن . خمیده‌شدن. ورجوع به‌چنبرك کردن وچنبرزدن وچنبره زدن‌شود .

چنبرك کردن . [چَ بَ رَ کَ دَ] (مص - مرکب) قدراخم دادن . خم‌شدن. قامت را بعلامت خضوع‌خماندن. دولاوخمیده‌ایستادن بعلامت خضوع .

چنبرك‌وقنبرك .[چَ بَ رَ كُ قَ بَ رَ] (از اتباع) کج و کوله . خم‌وچم .

چنبر گشتن . [چَ بَ گَ تَ] (مص - مرکب) چنبرشدن . خم‌شدن . کمانی‌شدن.

زبار منت‌او گشت گویی
بدین کردار پشت‌چرخ چنبر .
لبیبی .

ورجوع به‌چنبر شود.

چنبر مینا .[چَ بَ رِ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان است . (برهان) .(ازانجمن آرا) .(ازآنندراج).یعنی‌آسمان (رشیدی). آسمان . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به چنبر شود .

چنبروار . [چَ بَ] (ص‌مرکب)حلقه‌وار. خمیده ومنحنی . کمانی .

بوسه خواهم‌دادویحك‌بند پندآموزرا
لاجرم زین بندچنبروارشد بالای‌من .
خاقانی .

ورجوع به چنبر شود .

چنبره . [چَ بَ رَ یا رِ] (اِ) چنبر.حلقه. دایره ،هرچیز دایره مانند چون کم غربال وغیره . چنبرك .

چنبرهٔ‌دیدجهان ادراك تست
پردهٔ‌پاکان حس ناپاك تست .
مولوی .

|| حلقه‌مانندی ازپاره‌های جامه‌وتکه‌های پارچهٔ درهم‌پیچیده که طبق کشان روی سر گذاشته‌طبق را با سر برزیر آن نهندتاپوست واستخوان سرازفشارچوب‌طبق‌صدمه‌وآزار نبیند .

|| چنبری ازچوب‌تر و ریسمان که گاه کم‌آبی برسوراخ‌تنوره گذارندتافشارآب‌بیشتر شود . (یادداشت مؤلف) .

— چنبرهٔ گردن.رجوع به‌چنبر گردن‌شود.

چنبره . [چَ بَ رِ] (اِخ)دهی ازدهستان چولائی‌خانه بخش حومهٔ شهرستان‌مشهد که در چهل‌هزارگزی‌شمال باختری‌مشهدواقع است .دردامنهٔ کوه واقع‌وهوایش‌سردسیری است و٤٤تن سکنه دارد . آبش‌ازقنات ، محصولش ذرت‌و کنجد وشغل اهالی زراعت ومالداری میباشد وراهش مالرو است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

چنبره زدن . [چَ بَ رَ زَ دَ] (مص مرکب) چنبرزدن . حلقه‌های خرد یا بزرگ دایره‌ای‌شکل زدن؛ چنانکه مار آن‌هنگام که درجایی آرام و قرار گیرد ، بدانگونه گرد خود حلقه زند. ورجوع به چنبر و چنبرزدن شود.

چنبری . [چَ بَ] (ص نسبی) مدور و گرد دایره‌ای . (ناظم‌الاطباء). چنبرمانند .حلقه مانند . دایره مانند . هرچیز که چون کم غربال وچنبردف وامثال اینها باشد .

طلب کن بقا را که کون وفساد
همه زیراین گنبد چنبریست .
ناصر خسرو .

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل ومشتری
چون بر پرند ششتری تابنده دینار ودرم .
لامعی

چنبرازهم برگشاید چرخ ازاقبال تو
گر نگردد بر ره ورای تو چرخ چنبری.
سوزنی .

فلک چنبری اندرخط فرمان تو باد
ورنه بشکسته چواز عربدگان چنبردف .
سوزنی .

شب نباشد که آه خاقانی
فلک چنبری نمیشکند .
خاقانی .

گردون چنبری زبن گوش روزعید
حلقه بگوش چنبر دف شد چوچنبرش .
خاقانی .

|| هلالی. خمیده .قوسی . مقوس. کمانی. قوس مانند . هرچه بشکل کمان باشد . نیم‌دایره‌ای .

کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پیلوارت بکردار غرو .
فردوسی .

کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابد همی خنجر کابلی .
فردوسی .

زان زلف عنبرینت بقد چنبری شود
تا پشت من خمیده شود همچوچنبری .
خاقانی .

باچهرهٔ معصفروپشتی ازباد حوادث چنبری.
(سندباد نامه ص۱۳۳) .

ترکیبات :
چنبری‌شدن ، بمعنی خم شدن وکمانی‌شدن چنبری .

کنون پیر گشتست و بسیار سال
ورا چنبری شد همه برز و یال .
فردوسی .

— چنبری کردن، بمعنی خم کردن و کمانی کردن چیزی را . منحنی کردن :

چنبری کرد پیش یزدان پشت
کاژدها گشت و اژدهاش نکشت .
نظامی .

چنبری گشتن ، خم گشتن . منحنی گشتن . خمیده گشتن.

کنون چنبری گشت سرو سهی
نماند بکس روزگار بهی .
فردوسی .

ورجوع به چنبر شود .

چنبری . [چَ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «آبادیی است قدیم‌النسق از جملهٔ قرا و مزارع طبس میباشد که در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد و محصول آن گندم و جو است وازآب قنات مشروب میشود» . (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۴) .

چنبك . [چُ بُ] (اِ) خیز کردن وجستن را گویند . (برهان) خیز کردن وبرجستن باشد . (جهانگیری) . بمعنی جست وخیز . (رشیدی) . بمعنی جست و خیز کردن . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . جست‌وخیز . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چنبیدن شود . || بمعنی سنگ آهن‌ربا هم آمده است و بیونانی مغناطیس خوانند . (برهان) .سنگ آهن‌ربا بود وآنرا بتازی مغناطیس (۱) خوانند. (جهانگیری) .آهن‌ربا ومغناطیس. (ناظم‌الاطباء) .

چنبل . [چَ بَ] (اِ) (۲) گدا وگدایی‌کننده‌را گویند . (برهان) . (آنندراج). گدایی باشد . (جهانگیری). گدا وگدایی کننده . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به چنبلی شود. || بلغت مردم گیلان چکلك باشد. (ناظم‌الاطباء) . توت فرنگی . ورجوع به چکلك شود .

چنبلول . [چَ بَ] (اِخ) بادپیچ .(ناظم‌الاطباء) . چنچله و چنچولی . نفخ و پیچش باد درشکم . ورجوع به چنچله و چنچولی شود.

چنبلی . [چَ بَ] (حامص) (۳) حاجتمندی و گدایی‌را گویند . (برهان) . (آنندراج). گدارا گویند . (جهانگیری). احتیاج ودرویشی و گدایی .(ناظم‌الاطباء). ورجوع به چنبل شود .

چنبور . [چَ یا چُ] (اِ) پالهنگ را گویند ، وآن طنابی باشد که بر گوشهٔ لجام اسب وافسار شتر بندند وبعربی مقود خوانند. (برهان) . طنابی باشد که بر گوشهٔ لجام و افسار اسب وشتر بندند واسب وشتر رابکشند و آنرا بتازی مقود خوانند . (ازجهانگیری) . پالهنگ که اسب را بدان جنیبت کنند؛ و اصل درآن پالاهنگ است؛ واصطلاح این زمان یعنی یدك کش ودرعربی مقود گویند، وبه هندش باگدوو خوانند . (آنندراج) . پالهنگ وطنابی که بر گوشهٔ لگام اسب وافسار شتر بندند. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به چنبور وپالهنگ شود .

چنبه . [چَ یا چُ بَ] (اِ) چوبی بود که مسافران چون سلاح در دست دارند . (فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص۴۶۹) . چوبدستی که شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند . (برهان) . (ازجهانگیری). چوبدستی شتربانان. (رشیدی) .چوبدستی شتربانان که چماق گویندوامثال آن.(انجمن‌آرا) . (آنندراج) . کدین و چوبدستی شتربانان . وجزآنان . (ناظم‌الاطباء) .

دوچیزش بر کن ودوبشکن
مندیش زغلغل وغرنبه (۴) .
دندانش بگاز و دیده بانگشت
پهلو به دبوس وسر به چنبه .
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی) .

چونت زبنسان سخن به بی ادبی است
زخم چنبه سزدت بر پهلو .
شاعری(بنقل فرهنگ اسدی).

|| چوبی باشد که زنان بدان جامه شویند واز پس در نیز نهند استواری را.(فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص۴۶۹) . چوب کنده راگویند مثل چوبی که درپس دراندازند وچوبی که گازران برجامه زنند.(ازبرهان). هرچوب کنده را گویند، مانند چوبی که در پس در نهند تا زود گشوده نشود وگاهی گازران بر زبر آن جامه را بشویند . (جهانگیری).چوب کنده مانند چوب گازران که بر آن جامه شویند . (۵) (رشیدی) . چوب کنده که پس درآنداز ندوچوب گازران که بدان جامه کوبند . (انجمن آرا) .

(۱) لغت مغناطیس همچنانکه صاحب برهان نوشته است کلمه‌ای یونانی‌است وتازیان این‌واژه راازیونان گرفته و بصورت دخیل در لغات خود بکار برده‌اند . (۲) اشتنگاس این کلمه را ازلهجهٔ گیلانی نوشته . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .
(۳) از: چنبل + ی(مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . (۴) درانجمن آراوآنندراج وجهانگیری ورشیدی بجای کلمهٔ «غرنبه» لغت «غنبه» آمده است لیکن «غرنبه» که در فرهنگ اسدی نوشته شده اصح وانسب است .
(۵) چنانکه ازمفاد عبارت جهانگیری و رشیدی برمیاید مؤلفان ایندوفرهنگ درمعنی کردن «چنبه» بچوب گازر با دیگر لغت نویسان اختلاف نظر دارند زیرا مؤلف برهان و انجمن‌آرا وآنندراج و فرهنگ اسدی آنرا چوبی دانسته‌اند که گازران بدان‌جامه را کوبند وشویند ولی جهانگیری ورشیدی آنرا، «چوبی‌تخته مانند که زیرجامه‌نهاده شود» معنی کرده‌اند .

(آنندراج) . || چوب خوشهٔ انگور که (بر تاك چسبیده‌است.(برهان).چوب‌خوشهٔ انگور بر تاك چسبیده . (ناظم الاطباء). چوب گونه‌ای که دانه‌های انگور بدان پیوسته‌است .چوب باریك‌ومنشعب که‌حبه‌های انگور و خرما وامثال ایندو بدان دوسیده‌-است . تلزنه [تَ زِ نَ] . (در اصطلاح اهالی فیض آبادمحولات بخش تربت حیدریه) || کنایه از مردم ناهموار ودرشت باشد . (برهان)،مردم‌ناهموار ودرشت‌و گردنکش. (ناظم الاطباء) . || در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ؛ مطلق‌ضرب ولطم و کتك‌را گویند، چنانکه گویند . فلانکس را چنبه زد یا فلانی چنبه خورد وامثال اینها. چنبنه [چَ بُ نَ] (در اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه). || چوب «الك» در بازی « الك دولك» (یادداشت مؤلف) .

ترکیبات ؛

چنبه خوردن؛ درتداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ، بمعنی کتك خوردن ازکسی‌است اعم از اینکه زنندهٔ کتك با چوب یا بادست یا با وسیلهٔ دیگر زده باشد .

— چنبه زدن ؛ در اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش محولات تربت حیدریه ، بمعنی کتك‌زدن‌است ،خواه‌بادست یاباچوب یا بوسیلهٔ دیگر باشد .

چنبه . [چُ بِ یا بَ] (اِ خ) دهی از دهستان‌باوی(بلوك‌شاخدونیه) بخش‌مرکزی شهرستان‌اهواز که‌در ۵۰ هزار گزی‌جنوب خاور اهواز و۵هزار گزی‌جنوب راه‌اهواز به رامهرمز واقع میباشد . زمینش جلگه وهوایش‌معتدل است‌و ۲۸۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازچاه ، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری میباشد . راه این آبادی در تابستان اتومبیل رواست و ساکنان آن از طایفهٔ کعبی شادکانی‌اند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

چنبیدن.[چُ دَ] (مص) (۱) بمعنی جست و خیز کردن . (برهان) . (آنندراج) . (از انجمن‌آرا ذیل چنبك) . بمعنی جست و خیز کردن . (رشیدی) .جست‌وخیز کردن وجستن وجهیدن . (ناظم الاطباء) .

چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
زهیبت‌تو نچنبد مگر بشکل‌شکال(۲).
ازرقی(بنقل انجمن‌آرا) .

حلقه حلقه‌براو رقص کنان دست زنان
سوی او چنبدهریك که‌منم بندهٔ تو .
ملای‌رومی(بنقل انجمن‌آرا) .

ورجوع به چنبك شود. || گریختن‌باشد . (برهان) . (آنندراج) . گریختن و فرار کردن . (ناظم‌الاطباء) .

چنبیلی . [چَ] (اِ) یاسمین . (یادداشت مؤلف بنقل ازلغتنامهٔ مقالات حریری) . گل یاس‌سفید(۳) . || برگ یاسمن .(یادداشت مؤلف بنقل از مجمع‌الجوامع) .

چنپا . [چَ] (اِ) نام گلی‌است زرد شبیه‌به زنبق‌سفید ودر هندوستان‌بسیاراست‌وبعضی گویند هندی است . (٤) و آنرا «وای-چنپا » هم خوانند. (برهان). نام گلی‌است سفید شبیه بزنبق که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و آن گل‌را یاس چینی نیز گویند .(از انجمن‌آرا) . مأخوذ ازهندی، گلی زرد وخوشبو شبیه بزنبق سفید . (از ناظم‌الاطباء) نوعی یاس معروف به یاس چنپا که نوعی است از یاس سفید و بسیار معطر است . (ازناظم الاطباء) . چنپه . (انجمن آرا) . خوشبوترین نوع یاس سپید که در گلدان و گلخانه‌هاپرورند. ورجوع به‌چنپه شود . || نام برنجی است خوب که اصل آن از هندوستان به ایران آمده واکنون‌بسیار شده‌درغالب‌بلادموجود ومشهوراست . (از انجمن‌آرا) . نوعی از برنج معروف به برنج چنپا که نوع بسیار خوب برنج است ودر فارس زراعت کنند. (از ناظم الاطباء) . در گیلان بنوعی برنج پست اطلاق شود ومنشأ این‌لغت هم چمپای هندی است . (ازحاشیه برهان‌قاطع بتصحیح دکترمعین) . چنپه. (از انجمن‌آرا). گویا از اصل هندیست ، بمعنی نوعی برنج‌و غله آمده . (فرهنگ شاهنامه) . نوعی ازاقسام برنج که درنقاط‌مختلف ایران‌کاشته‌میشود. وانواع مرغوب و نامرغوب دارد .ورجوع به چنپه‌شود .

چنپور . [چُ] (اِ) پالهنگ که اسب بدان کشند .(رشیدی). پالهنگ که اسبرابدان جنیبه کنند واصل در آن پالاهنگ است واصطلاح این زمان یعنی یدك کش و در عربی مقود گویند . (انجمن‌آرا) . چنبور. افسار . رجوع به پالهنگ و چنبور شود.

چنپه . [چَ] (اِ) نوعی از برنج که در هند معروفست . (رشیدی).نام برنجی است خوب که اصل‌آن از هندوستان به ایران آمده واکنون‌بسیارشده درغالب‌بلادموجود و مشهور است . (از انجمن‌آرا) . برنج چنپا . نوعی از انواع برنج که در ایران کاشتن‌آن متد اولست. رجوع‌به چنپاشود. || نام گلی‌است‌خوشبوومعروف .(رشیدی). نام گلی است‌سفید شبیه بزنبق که اصل‌آن از هندوستان به ایران آمده و آنرا یاس چینی نیز گویند. (از انجمن‌آرا).یاس‌چنپا. خوشبوترین‌یاس‌سپید که‌در گلخانه‌هاو گلدان پرورند . ورجوع به چنپا شود .

چنپی .[چَ] (اِ) گل‌چنپا. (ناظم‌الاطبا). ورجوع‌به چنپا شود.

چنته . [چَ تَ یا تِ] (اِ) کیسهٔ چرمین درویشان که درآن حشیش و چرس وبنگ وآلات کشیدن‌آن‌حمل کنند.توبرهٔ کوچك درویشان که درآن چرس و چیزهای دیگر بردارند.توشه‌دان‌درویشان.خرجین گونه‌ای درویشان را که معمولا از جنس قالی‌وقالیچه بشکل کیسه‌ای‌دوخته‌اطراف آنراچرمدوزی کنند و از گردن آویزند و چیزهای خرد وریز درون‌آن گذارند .

کنایات ؛

— فلانکس چنته‌اش‌خالی است یاچیزی‌در چنته ندارد ، یعنی بی‌مایه و بی‌سواد است .

چنچله . [چَ چَ لَ] (اِ) بادپیچ‌وچنبلول. (ناظم‌الاطباء) ریسمانی‌دولا که‌ازشاخ‌درخت وجاهای بلند آویزان کنند ودر آن نشسته آیندوروندنمایند.(ازناظم‌الاطباء). چنچولی، باد . تاب . ورجوع به چنچولی شود .

---

(۱) از چنب (رك، چنبك) + یدن (مصدری) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) .

(۲) مؤلف انجمن آرا این شعر ازرقی را شاهد آورده و نوشته است ، « صاحب جهانگیری درین معنی همین بیت را شاهد آورده و این بیت شاهدی صادق نباشد چرا که نجنبد باجیم عربی هم درین جا صحیح باشد بلکه بهتر است زیرا که نجنبیدن در زمان خوف و بیم از چنبیدن که بمعنی جست و خیز کردن است اغراقش بیشتر است » هرچند که در سه نسخه از فرهنگ جهانگیری که در دسترس بود این شعر ازرقی دیده نشد ، ولی بفرض آنکه مؤلف جهانگیری این بیت را شاهد آورده باشد ایرادلله باشی وارد نیست زیرا مسلم است که شیر علم بظاهر جست و خیزی دارد که ناشی ازوزش باد است و شاعر میخواهد بگوید که جست و خیزشیررایت‌دشمن تو بهنگام گریز جز بشکل جست وخیز شکال نتواند بود و این معنی از جنبیدن (باجیم عربی) صحیح تر ومناسب تراست . اما دربارهٔ شعر مولوی که (رشیدی) آنرا شاهدآورده‌ولله باشی‌احتمال‌داده است که «چنبك‌زنان» غلط و« جنبك زنان» صحیح‌باشد ،نظریهٔ لله باشی‌کاملا صائب است ودردیوان کبیرمصحح استادفروزانفر نیز «جنبك زنان»ضبط شده ورشیدی بغلط آن بیت ازغزل دیوان شمس‌رابرای (چنبك) شاهد آورده است . (رجوع شود به انجمن‌آرا ذیل چنبك وفرهنگ رشیدی ذیل چنبیدن).

(۳) مؤلف نویسند ، «عیسی خان مهمند ازمردم افغان، گل یاس سفیدرا بمن نشان‌داد و گفت؛ پیش ماچنبیلی این گل است . (یادداشت بخط‌مؤلف).

(٤) سانسکریت campaka (Michelia campaka) دارای گل زرد خوشبو «ویلیامز ۳۰۳۸۸» در زبان اردو «چمپا کلی» فیروز اللغات اردو» . (حاشیهٔ‌برهان قاطع بتصحیح‌دکتر معین) .

چنچولی . [چَ] (اِ) (۱) بمعنی بادبیچ است و آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز ازشاخ درخت وجاهای بلند آویزند وزنان و کودکان بر آن نشسته در هوا آیند وروند و گویند این لغت ازلغات هندی است. (ازبرهان) . (از آنندراج) . ریسمانی که دو سر ش ببالا بسته ودرمیانش جای نشستن آدمی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش « تاب» و آورک است . (فرهنگ نظام ذیل چنجولی). چنچله. (ناظم الاطبا) . چنگلولی . (فرهنگ نظام) . باد پیچ . باد . (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) . ورجوع به بادبیچ وتاب و چنگلولی و چنچله شود .

چنچه . [چَ چِ / چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری رشت و ۶ هزار گزی شمال دوشنبه‌بازار واقع است .جلگه است باهوای معتدل ومرطوب و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از خمام رود ، محصولش برنج ، شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

چنخ . [چِ] کسیرا گویند که پیوسته آب ازچشمش رود و مژ گانش بسبب آن ریخته باشد ، وباین معنی بجای حرف ثانی تحتانی هم آمده است(۲)(برهان) . کسیرا راگویند که پیوسته از چشمش آب آید ومژگانش ریخته باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

چند . [چَ](عدد مبهم) (۳) مقدار غیر معین باشد. همچو «اند» که آنهم مقداریست کمتر ازده وغیرمعین . (برهان) . عددغیر معین. (رشیدی) .
مقدار غیر معین باشد . همچو «اند» که آنهم مقداریست کمترازده .(انجمن آرا) . (آنندراج) .
عدد مجهول از ۳ تا ۹ که گاه برای استفهام وگاه برای خبر دادن آید . (از غیاث) . شمار غیر معین . (شرفنامهٔ منیری) . مرادف «اند» که عددیست از۳ تا۹. (ازفرهنگ نظام) . عدد مجهول از ۳ تا ۹. (ناظم‌الاطبا) . بمعنی تعدادی نامعین و نامعلوم از کسی یاچیزی. مرادف « اند» درمبهم بودن معدودمیباشد،ولی این ابهام به شماره‌های بین ۳و۹ اختصاص ندارد وممکن است هر تعداد نامعلومیرا شامل شود . عده‌ای انگشت‌شمار یا بیشتر .معدودی اندك یا بسیار. عده‌ای نامعلوم،

روستایی زمین چو کردشیار
گشت عاجز که بود بس ناهار .
برد حالی زنش زخانه بدوش
گرده‌ای چند و کاسه‌ای دوسیار .
دقیقی .

که امروز من از پی کین اوی
بر انم زخون یلان چندجوی .
فردوسی .

بتیرو کمان وبگرز و کمند
بیفکند بر دشت نخجیر چند .
فردوسی .

سواران تنی چند گرد آمدند
بنزد سرافراز خسرو شدند .
فردوسی .

بشد تازیان باتنی چند شاه
همی بود لشکر بنخجیر گاه .
فردوسی .

تنی چند زان موج دریابرست
رسیدند نزدیکی آب خست .
فردوسی .

بر گرد رخش برنقطی چندزبد.
منوچهری .

غنچه‌ای چندازاوتازه و نو برچده‌ای .
منوچهری .

بزدخیمه گردلب هیرمند
بر آسود باخرمی روزچند(۴) .
اسدی .

از آن چند برد از پی آزمون
سپه‌راند یکهفته دیگرفزون .
اسدی .

وپس ازان بروزی چند ، مجمزی رسید . (تاریخ بیهقی) .
فرمود مرا تاازان طاوسان چند نر وماده با خویشتن کردم . (تاریخ بیهقی) .
... چند واقعه بود همه بیاورده‌ام درین تاریخ . (تاریخ بیهقی) .
... چنانکه چند جای اینحال بیاوردم . (تاریخ بیهقی) .
چندپایه که برفتی زمانی نیك بنشستی وبیاسودی. (تاریخ بیهقی) .
خدمتی چند سره بکردند . (تاریخ بیهقی).

مکر و ترفندت کنون ازحد گذشت
شرم دار اکنون ازین ترفندچند.
ناصرخسرو(بنقل انجمن آرا) .

از حقیقت بدست کوری چند
مصحفی ماند و کهنه گوری چند .
سنایی .

بروزی چند بادوران دویدن
چه‌شاید دیدن وچتوان‌شنیدن.
نظامی .

حیله میکردند کژدم نیش چند
که برند ازروزی درویش چند.
مولوی .

در خرقهٔ فقر آمدم روزی چند
چشم بدهان واعظو گوش بپند .
سعدی .

چندبار ایدات آخر بنصیحت گفتم
دیده بردوز مبادا که گرفتار آیی
سعدی .

چومارا بغفلت بشد روز گار
تو باری دمی چندفرصت‌شمار .
سعدی .

نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند .
سعدی .

حسب‌حالی ننوشتیم وشد ایامی چند
قاصدی کو که‌فرستم بتو پیغامی چند.
سعدی .

عیب‌می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن‌ازبهر دل عامی چند.
حافظ .

وگاه باحذف‌معدود بهمان‌معنی آید :

چنین‌تابر آمدبرینکار چند
بشد شاهزاده ببالا بلند.
فردوسی .

ز گفتاراوچند منذر گریست
بپرسیدو گفت‌اختر شاه‌چیست.
فردوسی .

|| کلمهٔ استفهام بمعنی« آیا چه قدر » و « آیاچه مقدار » و« چه‌اندازه» و « آیاچه عدد» و « آیاتاکی» و « آیا چه مدت» و« آیاچه زمان» . (ازناظم الاطبا) .گاهی بجای لفظ « تابکی » و« تاکی »هم‌استعمال میکنند . (برهان) . در اغلب مقامات افادهٔ معنی تاکی کند .(از انجمن آرا) . (ازآنندراج) .

رفیقاچند گویی کو نشاط
بنگریزد کس‌از گرم آفروشه.
رودکی .

چند بردارد این هریوه خروش؟
نشود باده برسرودش نوش .
شهید .

چند بوی چند ندیم الندم ؟
کوش و برون آردل‌ازچنگ‌غم
منجیك .

---

(۱) = چنچله «استینگاس» در لهجهٔ اصفهانی هنوز معمول است . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .
(۲) مصحف « بیخ » که « چیخ » و سپس « چنخ » شده . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .
(۳) پهلوی Cand (علامت سؤال، چقدر ؟) از اوستا ـ Cvant ، ـ Cavant « بارتولمه ۶۰۰ » : « نیبرگ ۱ ۴۱-۴۲ » ، و نیز بمعنی آنقدر، مقداری «متاس ۲۷۰» ؛ «مسینا ۱۳۲» ؛ (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . درتداول امروز پیش ازمعدود آید چون چند کتاب.ولی متقدمان گاه معدود را بایای نکره مقدم میآوردند. تنی چند .
(۴) درین شاهد معدود بی‌یای نکره مقدم آمده است .

زادهمی‌سازونقل خویش همی بر
چندبری نقل نای‌ونقل چغانه ؟
کسایی .

نبشته چنین بود و بود آنچه بود
سخن بر سخن چند خواهی فزود ؟
فردوسی .

مراورا گفت بورا چندگویی
در آتش آب روشن‌چندجویی .
ویس‌ورامین .

چندبسوزن‌بشکستی‌تبر ؟
چند بگنجشك گرفتی‌عقاب ؟
ناصرخسرو .

چندگردی گردم‌ای‌خیمهٔ بلند
چندتازی روزوشب اندرنوند؟
ناصرخسرو(بنقل‌انجمن‌آرا) .

چندگویی که چوهنگام بهارآید
گل بیارآید وبادام بیارآید .
ناصرخسرو(بنقل‌انجمن‌آرا) .

زن جانست ترا تنت بدان‌ای‌یار
چند خسبی‌بنگر نیك‌ونكوبنشین .
ناصرخسرو .

چندازین‌یوسفان گرگ صفت
چند ازین دوستان دشمن روی .
خاقانی .

زیك‌قابله چند زاید سخن
چه‌خرما گشاید زیك نخل‌بن .
نظامی .

چندغبارستم‌انگیختن؟
آب‌خودوخون‌کسان‌ریختن .
نظامی .

چون‌بخرگوش‌آمداین‌ساغربدور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور؟
مولوی .

چندگویی که بداندیش و حسود
عیبجویان من مسکینند؟ .
سعدی .

کو رمقی‌بیش نماندازضعیف
چند کند صورت بی‌جان‌بقاء .
سعدی .

فریاد سعدی درجهان افکندی‌ای‌آرام‌جان
چندش بفریادآوری باری بفریادش برس .
سعدی .

بعد ازین دست من وزلف چوزنجیرنگار
چندچند ازپی کام دل دیوانه روم .
حافظ .

چندچند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان راهم بدان .
(شیخ‌بهائی بنقل‌از حاشیه برهان‌قاطع‌مصحح دکتر معین) .

و گاه پیش از چند تا آید وآنگاه تنها به معنی کی‌وچه زمان باشد :

ای بلند اختر نام‌آور تاچندبکاخ
سوی‌باغ آی که‌آمد که نوروزفراز .
منوچهری .

ای حجت ازین‌چنین‌بی‌آزرمان
تا چندکشی‌محال وناکامی .
ناصرخسرو .

آخرایسنگدل‌سیم زنخدان تاچند
توزمافارغ‌وما ازتوپریشان‌تاچند .
سعدی .

بداندیشان ملامت میکنندم
که تاچند احتمال‌یاربدخوی ؟
سعدی .

گویند مرو در پی آنسرو بلند
انگشت‌نمای‌خلق‌بودن‌تاچند؟
سعدی

گفتم اسرار غمت هرچه بود گومیباش
صبرازین بیش ندارم چکنم تاکی‌وچند
حافظ .

|| صاحب انجمن آرا آرد : . . . و چند، وچون در نظم و نثر شایع و سایر است . (انجمن آرا) . (ازآنندراج) چند در کم و چون در کیف،چند ،کم . (منتهی‌الارب)؛ ورجوع به چندی و کم شود .

وزان‌پس‌یکی کوه بینی بلند
که بالای‌آن برترازچون‌وچند .
فردوسی .

مراباتوبدگوهردیوزاد
چراکردبایدچه‌وچندیاد .
فردوسی .

ازوشادمانی وزو دردمند
بباید گسست ازچه و چون و چند .
فردوسی .

چهارم شمار سپهربلند
همی‌برگرفتی‌چه‌وچون‌وچند .
فردوسی .

برنارسیده ازچه‌وچند و چون
عار است نورسیده برنارا .
ناصرخسرو .

||گاهی افادهٔ معنی قیمت و مقدار کند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مقدارنامعین ونا معلوم . (ناظم‌الاطبا) .

چند ازو سرخ‌چون عقیق یمانی
چند ازو لعل‌چون نگین‌بدخشان .
رودکی .

نداند مشعبد ورا بند چون
نداند مهندس‌مرا دردچند .
منجیك .

زدانندگان پس بپرسید شاه
کزین‌خاك چندست‌تاچرخ‌ماه .
فردوسی .

ستاره‌است رخشان زچرخ بلند
که بینا شمارش نگوید که چند .
فردوسی .

درم چند باید بدوگفت مرد
دلاور شماردرم یاد کرد .
فردوسی .

این‌بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت روی نیکو تا کجاست وحرمت‌او چنداست. (نوروزنامه) .

زو قیامت راهمی پرسیده‌اند
ای قیامت تاقیامت راه چند؟
سعدی .

تازه جوانی زره ریشخند
گفت بپیری که کمانت‌چند؟
سعدی .

شب فراق که داند که تاسحر چند است .
سعدی (بنقل‌انجمن‌آرا) .

سرت گردم‌بگوبوست‌بچنداست .
شیخ بهایی(بنقل‌انجمن‌آرا) .

|| بمعنی هرچند وهرچه نیز آمده است . (برهان). بمعنی‌هرچند آمده.(جهانگیری). (رشیدی). (از انجمن‌آرا) .(ازآنندراج).

بداندردلت چند پنهان بود
زپیشانی‌آن بدنمایان‌بود.
ابوشکور.

جهان‌آب شورست چون بنگری
فزون تشنه‌ای‌چند بیشش‌خوری .
ابوشکور.

بیك گمان در جناب وادی قدسش
چند دویدوندید هیچ کرانرا.
شرف شفروده(بنقل‌جهانگیری).

|| بمعنی‌اندازه‌وحجم.(مقدمهٔ‌تاریخ‌سیستان مصحح بهار) . مساوی . برابر . باندازهٔ . همچند .

هردوعددی که جمله جزءهای‌یکی‌ازایشان چند عدد دیگر باشد وجمله جزءهای‌دیگر چند عددنخستین‌بودایشانرا متحاب‌خوانند، یعنی که یك مر دیگررادوست دارند . . . (التفهیم مصحح همایی ص ۳۷) .
آنچه‌سردیش‌چند تریش هست . (التفهیم).
. . . وکس‌ها برگماشت تا مردان‌واستادان ومزدوران بیاورند ودرزیردست‌هراستادی هزارمردکار گرگشتندچنانکه درجهان‌چند ایشان نبود . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
پس چون ایشان بر سرتل ریگ‌برآمدند وآن تل بزرگ بود چند کوهی . (ترجمه طبری بلعمی) . . واندران‌خراج که‌پدرت فیلقوس هرسال‌بدارا فرستادی‌یکی‌خایه‌ای بودی‌چند خایهٔ اشتر مرغی اندرجمله‌هدیها که باخراج‌بودی ...(ترجمهٔ طبری‌بلعمی) .
ولیکن ملك عرب‌چند ملك اشکانیان‌نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). . .چون ازدرمدینه چند بانگی برفت ، ابوبکر بایستادومردمان را بدرود کرد. (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی).غلامی چند دیدم هریکی‌بامجمرهٔ زرین وسیمین وپارهٔ بخور چند بیضه‌ای . (تاریخ بخارا). چون یونس از میان ایشان غایب گشته‌بود ایزد تعالی ایشانرا عذاب فرستاد . آتشی برآمد از هوا چند کوهی برسرابری بر سرایشان بایستاد. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۶).

... بارگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی . (چهار مقالهٔ عروضی). لاجرم زاویهٔ « اك ج» چند زاویهٔ « ب اك ج» بود و هردورا قائمه خوانند. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۴) . وپس زنجیرها، قوی سخت بساخت ومیخها، آهنین هریکی چندستونی درآن کوه سخت کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷). شهریست «پسا» بزرگ چنانك بسط آن چند اصفهان باشد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰). وبسط شیراز چند اصفهان است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۲).
اغضف : شبی چند دو شب از درازی . (السامی فی الاسامی).
عمرو [لیث] معتضد را اندر هدیها اشتری دو کوهان فرستاده بود چند ماده پیلی بزرگ. (تاریخ سیستان).
یکی اژدها که چند کوهی بود. (تاریخ سیستان).
. . . شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد از دیگر شهرها . (تاریخ سیستان) . ... از پس گوش برآید چند نخودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
... همه را کوفته وبیخته بانگبین بسرشند ، شربتی چند گوز معتدل.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند، خیربوا، دارچینی، دارپلپل وزنجبیل وسعد وبرنگ کابلی ازهریکی چهار درم، تربد بیست وچهاردرم، فانید چند وزن همهٔ داروها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
شربتی چند گوز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
ومادرفضل و حسن جدهٔ پوران طبقی هزار دانه مروارید هریکی چند خایهٔ گنجشکی بیاورد که قیمت آن خدای تعالی دانست و درپیش مأمون بریخت. (مجمل التواریخ).
ودرجمله نثارها طبقها، زرین و سیمین پیش آوردند بسیاری همه پرعنبر ومشك معجون کرده چند ناری و آنجایگاه بریختند ودر میان آن کاغذی نهاده بود هر یکی را نام دیهی یا باغی یاسرای یامستغلی یا غلام یا کنیزك یااسب واستر وشتر نوشته.(مجمل التواریخ) .
... و نتوانستند غلبه کردن که مورچگان بودند هریکی چند شتری و اسب ومردرا می‌ربودند. (مجمل التواریخ).
بعدازآن پرسیدیم که شما کس را ازیشان [یاجوج وماجوج] دیده‌اید گفتند وقتی بسیار سرشرفه ها [شرفه‌های سَدّ] آمدند هر شخصی چند بدستی و نیم بیش نبودند . (مجمل التواریخ).
بهمهٔ قوت عصابر گرفت [موسی] و بر کعب عوج زد و بیفتاد چند جهانی کشته شد . (مجمل التواریخ).
گفتند شاها هریکی [ازفیل گوشان] چند گزینده برهنه . (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی).

برکوههای وی [ناحیتی از تبت] پارهٔ زرپابند چند سرگوسپند . (حدودالعالم) . بوشنگ، چندنیمه‌ای ازهری است واز گرد وی خندق است. (حدودالعالم) . و بصره را دوازده محلت است هریکی چندشهری. (حدودالعالم) .
|| بمعنی چندانکه یاهمینکه. (مقدمهٔ تاریخ سیستان مصحح بهار) . تاآنگاه که .. چند عهد بدورسید شهررا ضبط کرد . (مقدمهٔ تاریخ سیستان بنقل ازص ۱۸۴) .
دانا همیشه قوی بود چند هوا بر او غالب نگردد. (تاریخ سیستان).
پادشاه و پادشاهی مستقیم باشد چندوزیران بصلاح باشند. (تاریخ سیستان) .
که با دوستی میان دوتن بصلاح باشد چند بدگوی درمیانه نشود. (تاریخ سیستان).
—اگرچند ؛ بمعنی ، اگرچه و هرچند و باوجودیکه ؛

اگرچند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چو حور بهشت.
اسدی.

یکسو بکش ازراه ستوری سرا گرچند
کاین خلق برفتند براین ره همه هموار.
ناصرخسرو.

چون لولوی شهوار نباشد جو، اگرچند
جورا بگزیند خر برلولوی شهوار .
ناصرخسرو.

چومن پادشاه تن خویش گشتم
اگرچند لشکر ندارم امیرم.
ناصرخسرو .

مهیا کند روزی مار و مور
اگرچند بی‌دست و پایند و زور.
سعدی. (بنقل انجمن آرا).

ورجوع به اگروا گرچند شود.
هرچند ؛ بمعنی : اگرچه و با وجودیکه ؛ (ازناظم الاطباء) .

یوزرا هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری.
رودکی.

گفت، هرچند که چنین است ، دل ویرا دریابید یافت . (تاریخ بیهقی) . و بمعنی هرقدر. (ازناظم الاطبا) :
هرچند دفع بیشتر کنم تومبالغت بیشتر کن (کلیله). ورجوع به هروهرچند شود.
یکچند ؛ بمعنی : مدتی و چندی و مدت زمانی :

براینگونه یکچند بگذاشتم
سخن را نهفته همی‌داشتم .
فردوسی.

بیك چند بنشست بارای زن
همه نامداران شدند انجمن.
فردوسی.

سپردش بمادر درآن جایگاه
برآمد براین نیز یك چند گاه.
فردوسی.

سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت.
سعدی .

چنداه. [چَ] (اِ) باج وخراج. (ناظم الاطبا). || (قید) یعنی چه‌قدر وچه‌مقدار وچه‌اندازه . (ازناظم الاطبا) . ورجوع به چند وچندان شود.

چندار. (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران که در ۳۰ هزارگزی باختر کرج و۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به‌قزوین ودردامنهٔ کوه واقع است. هوایش سردسیری است و ۱۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانه برغان. محصولش غلات، بنشن، چغندرقند، میوه ولبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی وراهش از طریق کردان و بانوصحرا ماشین‌رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چندال. (اِ) (۱) شخصی است که نجاستها وپلیدیها را پاك کند، واورا بعربی « کناس » ودرهند « حلال خور » گویند. (برهان) . بزبان هندی معنی اصلی آن فرومایه ترین مردم است که اکثر بپاسداری ونگاهبانی قریه‌ها ومواضع مأمور باشند و دراصل شیوهٔ آنها خوکبانی بوده و اینکه ازمدتی بردر سلاطین وامرای هند قومی باشند که آنهارا « خدمتیه» گویند و دراصل « چندال » بوده‌اند، ازعهدا کبر پادشاه این خدمت براین قوم مقررشده وطرف مقابل ایشان گروهی دیگر است مسمی به « کلال» [کَ] واینها شراب فروشند، میگویند که درعهد پادشاه مزبور شراب و گوشت خوك فروش شده بود واینوفرقه مأموربودند که هردوجنس را فروخته نگهبانی دروازه میکرده باشند وازآن پس دربانی سلاطین بعهدهٔ آندوفرقهٔ مذکوردرفوق قرار گرفته‌بود ، اگرچه آن رسم ناپسندیده برطرف شد... (آنندراج). فرومایه. (غیاث) . کناس. (ناظم الاطبا) . جاروب کش . (ناظم الاطبا) . || درزبان کشمیر؛ بمعنی نگهبان. (آنندراج). بمعنی پاسبان نیز آمده. (غیاث). پاسبان . (ناظم ـ الاطبا):

برآن که زچندال وازبرهمن
فراوان بهر گوشه دیدانجمن.
اسدی.

به‌نگهبانی چندال که دزد چمن است
خضر را گم‌شده‌نعلین وعصادر کشمیر.
طغرا. (بنقل آنندراج).

چندال. [چَ] (اِخ) (چندال بهور) نام یکی از بزرگان و متهوران هند که قلعهٔ

(۱) بیرونی در«تحقیق ماللهند چاپ زاخائو ۱۹۲۵ ص ۴۹» درعنوان «فی ذکر طبقات التی یسمونها الوانا وما دونها» آرد: «واما هادی ودوم وچندال وبدهتو فلیسوا معدودین فی شیئی، وانما یشتغلون برذالات الاعمال من تنظیف القری وخدمتها وکانهم جنس واحد»، سانسکریت کلمهٔ Candâla «زاخائو همان کتاب ص ۲۳۹» . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

«آسیبی» در تصرف وی بوده است. (از تاریخ یمینی ص ۴۱۵ و ۴۱۶)

چنداله. (اِخ) نام قلعه‌ای در هندوستان؛ صاحب مجمل التواریخ درین باره آورده است:

«... درسال ۱۱۷۰ برای مرتبهٔ پنجم احمد شاه بجانب لاهور رفت... در آنجا خبر شورش طایفهٔ سیک را شنید که قلعهٔ چنداله را در محاصره افکنده و کار بر مسلمانان سخت گرفته اند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص۳۰۶).

چندان. [چَ] (اِ) چوب صندل را گویند. (برهان). صندل باشد. (جهانگیری). بمعنی چندن. (از رشیدی). چوب صندل. (ناظم الاطبا).

هست بر لک لک ز چندان و بقم منقار و پا(۱)
پس چرا شد آبنوسی هر دو پا لک لک بچه.
سوزنی (بنقل رشیدی).

ورجوع به چندل و چندن و صندل شود.

چندان. [چَ] (ق) مقداری باشد مجهول و غیرمعین. (برهان). مقدار نامعین و نامعلوم. (ناظم الاطبا).

|| گاهی بجای لفظ آنقدر استعمال میکنند (از برهان). آن مقدار. (رشیدی). بمعنی آن مقدار است، همانطوریکه «چندین» بمعنی این مقدار میباشد. (از انجمن آرا). بمعنی آن مقدار. (آنندراج). آنقدر و اینقدر و هرقدر و چه‌قدر و هرچه و قدری. (از ناظم الاطبا). بدانقدر. بدان‌حد. بآن اندازه. آنقدر. آنهمه. بدان مقدار.

شادبت باد چندان کاندر جهان فراخا
تو با نشاط و راحت با رنج و درد اعدا.
دقیقی.

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ.
فردوسی.

چنان لشکر گشن و چندان سوار
سراسیمه گشتند از کارزار.
فردوسی.

ابر سام یل باد چندان درود
که آردهمی ابر باران فرود.
فردوسی.

ورآنجای تاریک چندان سخن
شنیدم که هرگز نیاید به بن.
فردوسی.

که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بیوفایی.
فرخی.

چو غروانه ریشی بسرخی و چندان
که ده ماله از ده یکش بست شاید.
لبیبی.

گر با تو برد باری چندان نکردمی من
درخدمتم نکردی چندین تو خوارکاری.
منوچهری.

آنروز که او جوشن خرپشته بپوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد.
منوچهری.

قوتش چندان و آنکه خردش چندان
که دراو عاجز گردند خردمندان.
منوچهری.

ببخشیدشان هدیه چندان زگنج
گران ماند دریا و کشتی برنج.
اسدی.

بتیغ و سنان و بگرز گران
بکشتند چندان زیکدیگران.
اسدی.

چندان نقد و غلام و جامه و نثار آوردند که تا مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند. (تاریخ بیهقی).

میان دو نماز چندان رنج دید که جز سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد. (تاریخ بیهقی). چندان غلام وزر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی). چندان مردم بنظاره ایستاده که آنرا اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).

گفت چندان این یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی.
مولوی.

دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد بتواند. (گلستان سعدی).
نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند، نه چندان درشتی که از تو سیر گردند. (گلستان سعدی).

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید.
سعدی.

غرور نیکوان باشد نه چندان
جفا بر عاشقان باشد نه چندین.
سعدی.

|| تا آنزمان. (برهان). (رشیدی). افادهٔ معنی تا آنزمان نیز میکند. (انجمن آرا). بمعنی تا آنزمان. (آنندراج). تا وقتی. تاهنگامی. تا آنگاه.

برادرت چندان برادر بود
کجا مرترا بر سر افسر بود.
فردوسی.

سیه شیر چندان بود کینه ساز
که از دور دندان نماید گراز.
نظامی.

مرا بیم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیزدندان بود.
نظامی.

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما.
حافظ.

چندان چو صبا بر تو گمارم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی.
حافظ.

|| همینکه. بمحض اینکه. بمجرد اینکه.

بچندان که او پلک برهم زدش
شد وبستد و بازپس آمدش.
(فرهنگ اسدی ص ۳۰۹ ذیل پلک).

چندانک. (۲) بآن اندازه، آنقدر که، چندانکه. وچندانک بابتدای عهد طریق عدل میسپرد بعاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷). رجوع به چندانکه شود.

چندانکه. بقدریکه. باندازه‌ایکه. تاآنجد که. آنقدر که. هر قدر که. هر چند که.

سیه دید پرموده چندانکه دشت
بدیدارایشان همه خیره گشت.
فردوسی.

بفروز وبسوز بیش خویش امشب
چندانکه توان زعود وزچندن.
عسجدی.

گل بیند چندان وسمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیدست وسمن زار.
منوچهری.

چندانکه توانستی رحمت بنمودی
چندانکه توانستی ملکت بزدودی.
منوچهری.

بادا بهار اندر چندانکه بهاراست
بادا بخزان اندر چندانکه خزانست.
منوچهری.

واگر اندکی خون بیرون کنند چندانکه بیمار سبکتر شود روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
فی الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد. (کلیله ودمنه).
چندانکه تعلق آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی ازملائکه در گذشتی. (گلستان سعدی)

من جسم چنین ندیده‌ام هرگز
چندانکه قیاس میکنم جانی.
سعدی.

زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهرسخت کردی سست آمدی بیاری.
سعدی.

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل درتو نیست نادانی.
سعدی.

(۱) - ن.ل: هست بر لک لک ز چندن وز بقم منقار و پا.
(۲) صورتی است از چندانکه دررسم خط قدیم.

چندانکه گفتم غم باطبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان .
حافظ.

|| بمحض اینکه . همینکه . بمجرد اینکه . درهمان لحظه که .
چندانکه ما درحمام شدیم دلاک وقیم در آمدند و خدمت کردند . (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .
چندانکه زه بر زبان ایشان برفتی ازخزینه هزاردرم بدان کس دادندی.(نوروزنامه) .
چندانکه خلق بیارامید زن حجام درآمد . (کلیله) .
مزدور چندانکه درخانهٔ بازرگان بنشست چنگی دید . (کلیله).
|| تاآنگاه که . تا وقتیکه .تاآنزمان که

بنوشت ره شنگ وبرفت ازشکم سنگ
چندانکه درآورددرآن عیدگهم تنگ .
ازعون خداوندجهان ایزد دادار .
منوچهری .

. . . واصلاح او(کوشت گاو کوهی) آنست که بپزند چندانکه مهرا شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
چندانکه لطیف و نازک اندامند درشتی وسختی کنند . (گلستان سعدی) .
— دو چندان ؛ بمعنی دوبرابر . مضاعف :

بشبگیر چون ریسمان برشمرد
دوچندان که هرروز بردی ببرد.
فردوسی .

دوچندان که رشتی بروزی برشت
شمارش همین برزمین برنوشت .
فردوسی .

هزاران درود ودوچندان تحیت
ز ایزدبر آن صورت روح پرور .
ناصرخسرو .

روزشنیدم چو بپایان شود
سایهٔ هر چیز دوچندان شود .
نظامی .

— صد چندان ؛ صد برابرودرمبالغه گویند.

تازمین و آسمان خندان شود
عقل وروح ودیده صدچندان شود.
مولوی .

— هزارچندان ؛ هزار برابر،چندین برابر درمبالغه ؛

از موی تو بوی عنبر وبان آید
زان تنگ شکر هزار چندان آید .
فرخی .

آنچه گویم هزار چندانست
و آنچه گوید هزار چندانم .
خاقانی .

گر هزارم جفا وجور کنی
دوست دارم هزار چندانت .
سعدی .

— همچندان؛ برابر. مساوی . همان اندازه بهمان مقدار :
گروهی گفتندچهل وپنجمین بودند[کشتگان] وهمچندان اسیر بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
واین منذر را پسری بود نام او نعمان بن المنذر همچندان بهرام بودباوبزرگ همی شد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

چندان. [چ] (اِخ) شهرستی بزرگوار ازشهرستانهای چین . (فرهنگ اسدی ص ۳۹۶) .
نام شهرستی بزرگ از شهرهای چین . (برهان) . نام شهرستی (رشیدی) .شهری ازشهرهای ترکستان وچین (انجمن آرا) . (آنندراج) . نام شهری بزرگ در چین . (ناظم الاطباء) :

رسیدندزی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد درنشیب وفراز .
رودکی (بنقل فرهنگ اسدی).

سخن چندراندند زان رزمگاه
وزآنجا به چندان گرفتند راه .
(اسدی بنقل انجمن آرا) .

چندانی. [چ] (قید) بمعنی هراندازه (آنندراج).هراندازه . چندان :

زگاو و گوسفندومرغ وماهی
ندانم چند؟ چندانی که خواهی.
نظامی .

عمر چندانی که کم باشد پریشانی کم است
زلف کی بودی پریشان گر نمیبودی بلند
(نقل ازآنندراج) .

|| بقدری . آنقدر . آن اندازه . تاحدی. تاآنجا . چندان . تاآن مقدار .

زلال آب چندانی بودخوش
کزوبتوان نشاندآشوب آتش .
نظامی .

تحمل را بخود کن رهنمونی
نه چندانی که بارآردزبونی .
نظامی .

هوای باغ چندانی بود گرم
که سبزی را سپیدی دارد آزرم.
نظامی .

چون نگه کردم خودرا دیدم دربدایت درجهٔ انبیاء پس چندانی در آن بی نهایتی برفتم که گفتم : بالای این هرگز کسی نرسیده است وبرترازین مقام ممکن نیست .(تذکرة الاولیاء عطار) . و رجوع به چند و چندان شود .

چنداول. [چ وَ] (اِ) (۱) مأخوذ از ترکی ؛ گروه و جماعتی را گویند که از لشکر براه روند وفرود آیند (از برهان) .
فوجی را گویند که برای حفاظت لشکر ازپس لشکر میاید، بخلاف هراول . (ازآنندراج) (ازغیاث) . (از ناظم الاطباء) . پساهنگ . (ناظم الاطباء) .
|| ساقهٔ فوج . (ازآنندراج) .(ازغیاث) . بترکی بمعنی ساقهٔ لشکر است که بفارسی دمدار گویند .(از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) .

چندر. [چُ دَ] (اِ) مخفف چغندر باشد که هویجی است معروف.(برهان) . (از جهانگیری). (آنندراج) (انجمن آرا) . همان چغندراست. (شرفنامهٔ منیری) .

هر گز نشنیده ام که آشی
فخرش بوجود چندر آید.
بسحاق اطعمه.

کررو شلغم وچندر کلم وترب و کدو
ترها رسته تر وسبزبسان زنگار .
بسحاق اطعمه.

چندر بعدس دادند حلوا بپرنج زرد
دردایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد.
بسحاق اطعمه.

چندر. [چ دِ] (اِ) قسمتی از اعضاء گوسفند که نه گوشت خالص است بلکه بورگها وعصبها پیوسته وبپختن نرم نشود وازاینرو جویدن آن ممکن نباشد .
پارهٔ گوشت پررگ وپی که جویده نشود. فضول گوشت.الیاف گوشت که نپزد وسخت ماند. (یادداشت مؤلف) .

چندر. [چ دَ] (اِخ) رودی در جنوب قاری قلعه . بستر این رود قسمتی از خط سرحدی ایران وشوروی را درمشرق بحر خزرتشکیل میدهد .

چندراهه. [چ هَ] (اِخ) نام رودخانهٔ در هندوستان (ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی ص ۴۰۸).

چندرای . [چ] (اِخ) نام قلعهٔ در هندوستان که دارای حصنی حصین بود ومحمود آنرا بگشود وباموال وغنائم بسیار رسید . (ترجمهٔ یمینی صفحات ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸).

چندربهان. [چ دِ بَ] (اِخ) زناردار از سکنهٔ اکبرآبادبودو« برهمن» تخلص میکرد. ازوارستگی خالی نبود درسرکار داراشکوه عنوان منشی گری داشت و بدست آویز چرب زبانی بدولت همزبانی رسیده بود ، نظم و نثرش پسند خاطر شاهزاده می افتاد ازتصنیفاتش نسخهٔ «چارچمن» برمطلب نویسی و سادگی عبارت وی گواهی میدهد وقماش نظمش نیز پوشیده نیست عجب که شاهزاده با آن همه مستعدان، خاطر بسخن ساده اش پیوسته بود . نوبتی شاهزاده را یکی از ابیاتش بغایت مطبوع افتاد. روزی

(۱) درترکی ، بفتح وکسراول، بمعنی حمال آب. کسانیکه درعقبهٔ سپاه باشند « جغتایی ۲۸۸ »(حاشیه برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) .

در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض صاحبقران ثانی رساندند که چندربهان منشی را طرفه شعریست پادشاه اگر حکم شود بحضور آمده بخواند پادشاه باحضارش حکم نمود چون حاضر شد فرمود که دراین ایام شعری که بابا از تو پسند کرده است بخوان چندربهان این بیت بخواند:

مرادلیست بکفر آشنا که چندین بار
بکعبه بردم وبازش برهمن آوردم.

پادشاه دین‌دار ازاین سخن برآشفت آستینها برمالید و گفت: که میتواند جواب این کافر رساند. ازامرای عظام افضل‌خان که بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمد و گفت: اگر حکم شود شعراستاد را جواب گویم. پادشاه اشارت کرد افضل‌خان این شعر حضرت شیخ را بخواند:

خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد.

پادشاه بشگفت وافضل‌خان‌را انعامها فرمود و شاهزاده را منع کرد که بار دیگر چنین مزخرفات را بحضور نیاورد وچندربهان را ازغسلخانه بیرون کردند وی بعدازقتل دارا شکوه ترك خدمت کرد وبشهر بنارس رفت و درآنجا براه و رسم خویش مشغول بود تاآنکه فی شهور سنه الف و ثلث وسبعین درآتشکدهٔ فنا خاکستر گردید، این غزل ازاوست :

کنم زساده دلی بند دیده مژگان را
بمشت‌خس نتوان بست راه طوفان را
جگرفشان‌شده‌ام‌بازجای آن دارد
که‌لاله‌زار کنم دامن و گریبان را
همیشه زلف‌تورا اضطراب درکاراست
چگونه جمع کند خاطر پریشان را .
شبی خیال تو آمد بخواب وآسودیم
دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را
برهمن ازتوسخن بی‌دلیل‌میخواهم
که اعتبار نباشد دلیل وبرهانرا .

(مرآت‌الخیال ص۱۳۹)

چندر پندر . [چ ِ دِ پ ِ دَ] از اتباع. چندردر گوشت .

چندرچاووش. [چ َ دِ وُ] (ترکیب وصفی) (اصطلاح زنانه) ، آنکه خبرهای مهیج‌را بزودی ازجایی بجای دیگر برد و این کلمه را بیشتر بدخترهاییکه صاحب‌این عادتند گویند .
|| زن یا دختری که عادت دارد اخبارا غالباً بزرگتر از واقع ازجایی بجای دیگر برد. آدمی و بیشترزن که چیزهای خردرا بزرگ نماید، و دراطراف آن باآواز بلند وبشتاب هیاهو کند یا اخبار بد کوچك را بزرگ کرده بهمه گوید .
(یادداشت مؤلف) .

چندرغاز . [چ ِ دِ] (ترکیب وصفی) شندرغاز. پولی‌بسیار کم. پول اندك. نقدینه ناقابل. تنخواهی سخت اندك . پولی بسیار ناچیز (بصورت تحقیر و تخفیف) . وجه اندك: این چندرغازهم که‌مانده‌است صرف هوا وهوس خانم خواهد شد.
(یادداشت مؤلف).

چندر گوپتا . [چ َ ر] (اِخ) (۱) پادشاه نامی هندوستان که یونانیها نامش‌را ساندروکت توس (۲) نوشته‌اند. سلکوس باوی صلح کرد . وعهدی میان آندو بدین ترتیب بسته شد که سلکوس نتیجه فتوحات اسکندررا در هند باقسمت بیشتر باختر و رُخج وبلوچستان، بپادشاه مزبور واگذار کند واو در عوض ۵۰۰ فیل ومبلغ زیادی پول به سلکوس بدهد. و سلکوس بعنوان وثیقهٔ عهد وپیمان دخترخودرا بپادشاه هند داد. (تاریخ ایران‌باستان‌ص۲۰٤٦).
و رجوع به‌چان دراگوپتا شود .

چندرمحله . [چ َ دَ م َ ح َ ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان‌آمل . در۷۰۰۰ هزار گزی جنوب‌باختری آمل و۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ آمل به لاریجان واقع شده . هوایش‌معتدل،مرطوب است. ۱۸۰ تن سکنه دارد . از تجرود هراز مشروب میشود . محصولش برنج ومختصری غلات و توتون ولبنیات است . شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌زنان شال وچادرشب بافی است . راهش مالرو است .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ج۳).

چندره. [چ ِ د ِ ر َ](اِ) بمعنی جندره‌است (ازفرهنگ و صاف) . (آنندراج) رجوع به جندره شود.

چندسین .[چ َ د َ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود‌بخش‌ابهر ازشهرستان‌زنجان در نه هزار گزی جنوب ابهر واقع است کوهستانی وسردسیراست ۲۷۲ سکنه‌دارد آبش از چشمه ومحصولش غلات‌است‌شغل اهالی‌زراعت‌وراهش مالرواست .(فرهنگ جغرافیایی‌جلد۲) .

چندش.[چ َ دِ](حامص)لرزتند که‌باسرما نبود.لرزش‌نامطبوعی که‌دراعصاب آدمی‌پیدا شود‌آنگاه که‌کاردی یاشیشهٔ نوك تیزی را برشیشه وامثال‌آن کشند.حالتی‌نامطبوع که ازدیدن جراحتی‌صعب‌یاشنیدن‌آواز کشیده شدن نوك تیزی برفلزوچوب‌سخت یاچیزی دیگر مزاجهای عصبانی را دست‌دهد . — چندش‌شدن. چندش‌آمدن کسی‌را،چندشم‌شد. چندشش آمد،ازدیدن‌مارچندشم‌شد. ازشنیدن‌آواز کشیدن نوك کارد به چینی چندشم‌شد .
— چندش شدن کسیرا ، سردی پیایی که پیش از تب لرز محسوس شود . (یادداشت مؤلف) .

چندشکلی. [چ َ ش َ] (اِمرکب) (۳) ازاصطلاحات جانورشناسی. نام تغییراتی که کهتری‌پانوزمها(٤)(جانوری که‌بطورانگل درخون بعضی از حیوانات ذی‌فقار زندگی میکنند) برای‌جابجاشدن دردستگاه حرکت خود ظاهرمیسازند.
(جانورشناسی عمومی جلداول تألیف دکتر مصطفی‌فاطمی‌ص۸۷) .

چندفند . [چ َ ف َ] (اِ) ترس و بیم و نهیب را گویند . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بیم و نهیب که بر مردم افتد. (ازاوبهی).

چند قطبی . [چ َ ق ُ] (اِ مرکب) (۵) ازاصطلاحات جانورشناسی . نام‌یك‌نوع از سلولهای پی (نرونها) که یك اکزون و چندین داندریت دارند . (جانورشناسی عمومی تألیف دکتر مصطفی فاطمی ص ۱۷٤).

چندك. [چ ُ د] (اِ) چنباتمه - چندك زدن. چنباتمه‌نشستن. رجوع به‌چنباتمه شود.

چندك زدن . [چ ُ دَ زَ دَ] (مص - مرکب) سربانشستن. چنباتمه‌نشتن . به‌چك نشستن.جلوس، قرفصاء. (یاداشت‌مؤلف).

چندل . [چ َ دَ](اِ)(٦)بمعنی صندل است. (جهانگیری) . بمعنی صندل است که چوب خوشبوی معروف‌باشد وصندل‌معرب‌آنست (برهان) .(آنندراج) .

هرهلاك‌امت پیشین که‌بود
زآنکه چندل‌را گمان بردندعود.

مولوی .

آقای دکتر‌محمد معین درحواشی برهان مینویسند . چندل از قدیم از هندی وارد فارسی شده و معرب آن صندل است در سانسکریت کندنه(۷) چندل(صندل) بیشتر محتمل است که درآسیای‌غربی‌از هندوارد شده باشد. (فارسی، چندان، چندل ،ارمنی کندن (۸) ، عربی صندل از سانسکریت کندنه) (رجوع بحواشی برهان قاطع شود) .

(۱)Tchandragupta. (۲) Sandrocottus. (۳) Polymorphisme. (٤) Trypanosome.
(۵) Multipolaires . (٦) Rhizophora mangle . (۷) Candana . (۸) Candan .

درختی است بومی افریقای خاوری وزنگبار. چوب این درخت از واردات ایران است و چون موریانه آنرا نمیخورد در ساختمانها بسیار بکاربرده میشود. درخت چندل در آب شور و شیرین میروید و ازدیاد آن بآسانی صورت میگیرد بدین ترتیب که میوه درخت مانند نیزه‌ای بر درخت میروید وچون بزمین میافتد در خاك فرو می نشیند و بزودی سبز میشود . میگویند این درخت را درسالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ سلیمان نام ناخدای یکی از کشتیهای بادی زنگبار بایران آورده و یکی ازکارگزارهای بوشهر دویست نهال آنرا در کنار مرداب بوشهر میکارد وبیشه کوچکی ازآن بوجود میآید که رفته رفته بزرگ شده وجنگلی تشکیل میدهد ولی پس از چندی بدستور یکی از فرمانداران بوشهر آن رامیسوزانند. کارگزار دو باره یکصد نهال آنرا میآورد وبیشه تازهٔ میسازد ولی این یکی هم بسرنوشت اولی دچار میشود چوب چندل تیر ساختمانی خوبی میدهد که دربرابر رطوبت خوب ایستادگی میکند. در افریقا ازآن تراورس میسازند .

زغال آنهم خوبست . وزن مخصوص چوب خشك چندل ۱/۱۰۰ تا ۱/۲۰۰ میباشد پوست آن مازوج فراوان دارد. این درخت ببلندی ۱۰ تا ۲۰ متر وقطر ۰/۵۰ متر میرسد دارای ریشه‌های هوایی است که از شاخه‌ها بسمت زمین سرازیر میشود .(جنگل شناسی کریم ساعی جلد اول ص ۲۸۶ـ۲۸۷). رجوع به صندل شود .

چندلا . [چَ] (اِخ) ازقرای سواد کوه است وهشت خانوار سکنه دارد . (مرآت‌البلدان جلد ٤ ص ۲۷٤) . از دهات سواد کوه . (مازندران واستراباد . را بینو ص ۱۰٦) .

چندم. [چَ دُ] (عدد مبهم ترتیبی) چندمین. امروزچندم ماه است ؟

چندمایگی . [چَ یَ] (حامص) (۱) از اصطلاحات موسیقی. مرکب‌خوانی .

چندمرده . [چَ مَ دَ] (قید) چیزی که چند مرد را سزاوار وکافی باشد و موازنه چند کس را نیز گویند . برابر چند مرد. (آنندراج). قائم مقام چند مرد (غیاث اللغات). کاری که از قدرت چند مرد برآید .

— چندمرده حلاج [چَ مَ دَ حَ] (قید) موازنه چند منصور حلاج (۲) درجایی که کسی برسر لاف‌زنی وخودستایی آید گویند ببینم چند مرده حلاجی چه‌از عهده چند منصور حلاج(۲) توانی برآمد .

طاهر که بکون شیخ محتاجی تو
برچین شده میخ کرسی‌حاجی تو .
کی‌حکه‌اش از تو پنبه کاری بیند
پیداست که چند مرده‌حلاجی تو.
طغرای مشهدی .

وقیاس علیه آن ده‌مرده‌ودو مرده.(آنندراج).

— چندمرده حلاج بودن [چَ مَ دِ حَ لْ لادَ] (مص مرکب) کنایه ازانجام دادن کاری که‌درحد توانائی چند مرد باشد. شاید تشبیه بعمل چندمرد حلاج باشد که یك تن آنرا انجام دهد .

— چندمرده‌حلاجی (جملهٔ خطاب استفهامی) یعنی موازنه چند حلاج جاییکه کسی برسر لاف زنی وخود ستایی آید گویند به بینم چند مرده حلاجی چ ازعهده چند منصور حلاج توانی برآمد . (غیاث اللغات) . رجوع به چند مرده حلاج بودن شود .

چند مژه خواب کردن . [چَ مُ ژَ خاكَ دَ] (مف) بعد رنج، بیخوابی کشیدن قدری خوابیدن (آنندراج) .

چندمین. [چَ دُ] (عدد مبهم) چندم + ین. چندم :
امروز چندمین روز است که من درتهرانم.
این چندمین جلداست که منتشر کرده‌ام.

چندن. صندل باشد.(لغت فرس).(جهانگیری) (برهان) . (آنندراج) . (اوبهی) . (غیاث‌اللغات) . (منتهی‌الارب) . (انجمن آرا) . وبعضی گویند چوبی است خوشبوی بغیراز صندل وآن چوب در ولایتی میشود که آن ولایت را زره (۳) میگویند . (برهان) . چوبیست خوشبوی که بتازیش صندل خوانند. واز امیرزین‌الدین‌هروی ملك‌الشعراء بنگاله چنان تسامع است که چوبیست خوشبوی ورای صندل . زره نام ولایتی است (چندن) آنجا میشود . (شرفنامهٔ منیری) . آقای دکتر محمد معین درحواشی برهان مینویسند چندن ، صندل بود ، (حواشی برهان) گوید :
صندل.وآن درختی است خوشبوی.(یادداشت مؤلف) .
بمعنی چندل باشد که بصندل مشهوراست و چوبی است رنگین وخوشبوی وگویند مار بدان درخت مایل است وبدان بپیچد.
(آنندراج).(انجمن آرا) .
چوبی است خوشبوی و این مشترك باشد درهندی وفارسی وصندل معرب همین است. (غیاث اللغات).

درسنت پارسیان اورواسنا را چوب صندل دانسته‌اند وصندل در ادبیات فارسی چندن هم گفته شده است. اما کلمهٔ سوخر درجائی بنظر نگارنده نیامده که از لغات فارسی ضبط شده باشد لابد این لغت هندی سوخد(٤) میباشد که بمعنی چوب صندل ودرهند هنوز مصطلح است. (پورداود خرده اوستا صفحات ۱۳۹ - و۱٤۲۹) .

بهشت آئین سرائی را بپرداخت
زهرگونه دراو تمثالها ساخت
زعود وچندن اورا آستانه
درش سیمین وزرین بالکانه.
رودکی .

بسان چندن سوهان زده برلوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته برتختهٔ دیبا .
فرخی .

بسقفش اندر عود سپید وچندن سرخ
بخاکش اندر مشك‌سیاه وعنبر تر .
فرخی .

هم زره روم‌سوی چین رو وبر گیر
ازچمن چین بچین نهالهٔ چندن.
فرخی .

اگرچوب عود است وکافور وچندن
ازآنست کش چوب تخت است ومنبر .
عنصری .

بروز وبسوز پیش خویش امشب
چندان که توان زعود وازچندن .
عسجدی (مروزی) .

مرا در زیرران اندر کمیتی
کشنده‌نی وسر زن‌نی وتوسن .
عنان برگردن - رخش فکنده
چودومارسیه برشاخ چندن .
منوچهری .

پران خدنگ او بگه حرب وگاه صید
ازخون چنان‌شود که ندانی زچندنش.
سوزنی سمرقندی .

چه پرسی چند گوئی چیست حکمت
نه مشکست ونه کافور ونه چندن .
ناصرخسرو .

وامیخته‌شد بفر فروردین
باچندن سوده آب چون‌سوزن.
ناصرخسرو .

بسوخته‌برسر که‌ونمك مکن که‌ترا(٥)
گلاب شاید و کافور سازد وچندن .
ناصرخسرو .

گرت تب آید یکی زبیم حرارت
جستن گیری گلاب وشکر وچندن.
ناصرخسرو .

---

(۱) Polytonalité .

(۲) وجه‌اشتقاقی عامیانه.

(۳) سیستان است .

(٤) Sukhad.

(٥) در دیوان ناصر چاپ کتابخانهٔ تهران ، مکن بسوخته برسر که ونمک که‌ترا گلاب‌شاید وکافور سازد وچندن.

گویند مردمان که بدش هست ونیك هست
آری‌نه‌سنگ وچوب همه‌نقل وچندن‌است.
انوری.

در رنگ و بوی دهر نه پیچم که رهروم
ارقم نیم که بال بچندن بر آورم.
خاقانی.

چون رسیدی بآتش موعود
خودبگوید که چندنی یاعود.
سنایی.

چندوچون. [چَ دُ] (ترکیب عطفی) از اتباع، کم و کیف. ترکیب:
— بی‌چند وچون. بی گفتگو.
— گذشته از چند و چون. مافوق کم و کیف.

زهر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر کرده ازچندوچون.
فردوسی.

چندوك. (اِخ) دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چاه بهار. در ۱٦ هزار گزی جنوب‌باختری قصرقند کنار راه‌فرعی قصرقند به‌نیک شهر واقع است کوهستانی وگرمسیر و مالاریایی است ۷۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانه و محصولش غلات و برنج و خرماست شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی جلد ۸).

چنده. [چَ دَ] (مبهمات) چند، که‌مقدار غیر معین باشد. (برهان). (آنندراج). از: چند + ه (پسوند). (حواشی برهان).

چنده. [چِ دِ] (اِخ) دهی ازدهستان‌دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز است. در ۲۱ هزارگزی باختردهدز. واقع‌شده کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه‌کارون مشروب‌میشود محصولش گندم وجواست شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٦).

چنده‌نمودن. [دَ نُ دَ] (مص مرکب) این‌لفظ هندیست بفارسی دائره کشیدن و دائره‌ساختن. (مجموعه‌مترادفات ص۱۲۰).

چندی. [چَ] (قید مبهم). (۱) چند، که مقدار مجهول غیرمعین باشد. (برهان). چند است، یعنی یکچند. (آنندراج). (انجمن‌آرا). هرمقدار نا معین و نامعلوم. بعضی وقدری. (ناظم‌الاطباء).
عده، برخی، بعض.

همه لشکر چین بهم برشکست
بسی کشت وافکندوچندی بخست.
فردوسی.

|| (بایای نکره) یعنی چند روزی، مدتی. (دکترمحمد معین حواشی برهان).
دیری. مدتی. مدتی طویل. زمانی چند.

چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گرزانک نیست سیم‌باری(۲)شم‌فرست.
منجیك‌ترمذی.

چوچندی برآمد براین سالیان
ببد سرو بالاستبرش میان.
دقیقی.

بتازید چندی وچندی شتافت
فردوسی.

براندیشه دل گیو را پیش‌خواند
وزان خواب‌چندی سخن‌ها براند.
فردوسی.

بگشت‌اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت‌اندرنهان.
فردوسی.

ستودش بسی شاه وچندی نواخت
ببایست‌اوکارهارا بساخت.
(اسدی، گرشاسب‌نامه‌ص۲۰۵).

گفتم‌آهن دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی.
سعدی (طیبات).

«چندی برین آمد لطف طبعش را (لطف طبع دوست‌سعدی‌را) بدیدندوحسن‌تدبیرش را بپسندیدند». (گلستان‌ص۳۷).

که چندیست‌تامن بزندان‌درم
بدارید چندی کف‌ازدامنم.
سعدی.

شنیدم که‌درحبس چندی‌بماند.
(بوستان).

یکچندبخیره عمر بگذشت
من‌بعدبرآن‌سرم که‌چندی.
سعدی (ترجیعات).

|| مبلغ. یك مبلغ.

فریبرز کاوس را تاج زر
فرستادودینار وچندی گهر.
فردوسی.

چندی. [چَ] (حا مص) کمیت. مقدار. چندائی. «هندسه‌چیست: دانستن‌اندازه‌ها و (چندی) یك از دیگر» (التفهیم).
«ودیگر علم ریاضیست وانروی تشویش واختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش دور است وموضوع وی چون‌بجمله گیری «چندی» است وچون‌بتفصیل گیری «اندازه وشمار» است».
(دانشنامه علائی‌ص ۷۱ سطر ٤).
«یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه برافتد وقسمت‌بود و کمی‌وبیشی‌بود واین‌را «چندی» خوانند وبتازی «کمیت» (دانشنامهٔ علائی ص ۸۵ سطر۹).
«وحیوان که عام‌تر است از مردم وخاص‌تر است‌ازجسم، وهمچنین‌شمار که خاص‌تراست از چندی، وعام‌تر است‌از جفت...».
(دانشنامهٔ علایی ص ١٤ س۸).
«نخستین‌فصل‌اندر چندی علمهای‌حکمت» (دانشنامهٔ علائی ص٦۸ سطر٤).

چندی پیوسته. [چَ یِ پَ وَ تَ] کمیت متصله. ابن‌سینا گوید:
«کمیت دو گونه است: یکی «پیوسته» که بتازیش «متصل» خوانند. و یکی «گسسته» که بتازی «منفصل» خوانند. ومتصل‌چهار گونه‌است: یکی‌درازاوبس‌که جز یکی‌اندازه اندروی‌نیابی واندروی‌جسم بقوت بود و چون بفعل آید او را خط خوانند. ودوم آنکه‌دو اندازه دارد،درازا و پهنا برآن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آنرا سطح‌خوانند».
(دانشنامهٔ‌علائی ص۸۷).

چندی گسسته. [چَ یِ گُ سَ تَ] (اِ مرکب) کمیت منفصله. رجوع به چندی پیوسته‌و(دانشنامهٔ‌علائی‌ص۸۷ سطر٤)شود.

چندین. [چَ] (قید) (۳) این قدر. (ناظم‌الاطباء). اینهمه، بدین بسیاری، افاده‌تعدد و کثرت کند. (یادداشت مؤلف).
بسیار.

بدین خواسته نیست مارا نیاز
سخن‌چند گوئیم‌چندین‌دراز.
فردوسی.

سیاوش بدو گفت چون بود دوش
زلشکر که گشن‌وچندین‌خروش.
فردوسی.

نداداندیش‌چندین گرنبودی
بچندین‌وبصدچندین‌سزاوار.
فرخی.

بوستان باناحال وخبر بستان چیست؟
وندرین بستان چندین طرب مستان‌چیست؟
گل سربستان‌بنمود درآن پستان چیست؟
منوچهری.

اکنون یکی بکام دل‌خویش یافتی
چندین بخیره‌خیره‌چه گردی‌بکوی‌ما.
منوچهری.

---

(۱) در پهلوی Candîh (۲) جفتی. (۳) از: چند + این. گاه‌قید فعل‌باشد وگاه عدد مبهم و نامعین همچون چند و رجوع به چند شود.

گر مستمند بادل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم.
ناصر خسرو.

گر زهد همی جوئی چندین بدر میر
چون میدوی ای بیهده چون اسب دوانی.
ناصرخسرو.

گفت بنگر که چرا مینگرد گردون.
بدو صد چشم درین تیره زمین چندین.
ناصر خسرو.

چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی در.
ناصر خسرو.

از آن بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین.
نظامی.

چندین غم توخوردم و نازتو کشیدم
ازعشق من ونازخود آگاه نه ئی نوز.
سوزنی.

ناصحان گفتند ازحد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران.
مولوی.

«چه آفت است که موجب چندین مخافت است». سعدی (گلستان).

«چندین سخن که گفتی، در ترازوی عقل من وزن آن یك سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابله خویش».
سعدی (گلستان).

غرور نیکوان باشد نه چندان
جفابر عاشقان باشد نه چندین.
سعدی.

اگر تو بر دل مسکین من ببخشائی
چه لازمست که جور و جفا برم چندین.
سعدی.

چو دیدی کزین روی بسته است در
بیحاصلی سعی چندین مبر.
سعدی (بوستان).

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی.
حافظ.

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم.
حافظ.

|| درین شواهد عدد نامعین باشد و معدود آن برحسب معمول پس از آن آید.
و گاه نیز بر آن مقدم باشد.

چندین حریر حله که گسترد بر درخت
مانا که برزنند بقرقوب و شوشتر.
کسائی مروزی.

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه.
فردوسی.

برآورد رازی که بود ازنهفت
بدان نامداران ایران بگفت.
فردوسی.

که چندین سپه سر بایران نهاد
که کس در جهان آن ندارد بیاد.
فردوسی.

مرا خیره گشتی سر از فر شاه
وزان ژنده پیلان و چندین سپاه.
فردوسی.

«... وی (عبدالرحمان قوال) گفت با چندین اصوات نادره که من یاددارم امیرمحمد این صوت ازمن بسیار خواستی». (بیهقی).
مارا چندین ولایت در پیش است آنرا بفرمان امیرالمومنین می باید گرفت». (بیهقی)
«هرچند حال آلتونتاش بر این جمله بود امیر ازوی نیك خشنود گشت بچندین نصیحت که کرد». (بیهقی).

چو هندوی دانا چندین سؤال
زبون شد ز فرهنگ دانش سگال.
نظامی.

«انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار دراز برخیزد». (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۷).

قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد شما.
مولوی.

لازمست احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است.
سعدی (بدایع).

عجب نیست درخاك اگر گل شکفت
که چندین گل اندام درخاك خفت.
سعدی.

گفتمش مگذر زمانی، گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب.
حافظ.

ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی.
حافظ.

کاروان رفت و تو درخواب و بیابان درپیش
وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی.
حافظ

|| همه اینها. (ناظم الاطباء). || چون اینها. (ناظم الاطباء). || و چون بطور استفهام استعمال شود بمعنی آیا چنداست. (ناظم الاطباء).

— چندینا مرکب از چند و الف اطلاق. مرادف چندین:

اگرت بدره رساند همی بیدر منیر
مبادرت کن و خامش مباش چندینا.
رودکی (بنقل حدائق السحر).

رجوع به چندین شود.

چنذاب. [چ] (اِخ) دهی است جزء دهستان هلیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاور اردبیل و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به هلیر در دامنه کوه واقع است. هوایی معتدل و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنذانق قورغا. [چ نَ قُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان کلخوزان بخش مرکزی شهرستان اردبیل در شش هزارگزی خاور اردبیل و سه هزارگزی راه شوسه اردبیل آستارا واقع است جلگه و هوایش معتدل است ۳۰۵ تن سکنه دارد، آبش ازرودخانه بالخلو و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنز. [چ] (اِ) جلجل، جلاجل، الجلاجل، چنزهای دف. (مخلص اللغات حسن خطیب کرمانی).

چنزنق. [چ زَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۲۸/۵ هزار گزی جنوب ورزقان و ۸/۵ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع است کوهستانی و هوایش معتدل است. ۳۸۷ تن سکنه دارد آبش از چشمه محصولش غلات است شغل اهالی زراعت گله داری صنایع دستی و گلیم بافی است. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنس. [چ] (اِخ) دهی است، ازدهات مازندران و استراباد واقع در بیرون بشم کلارستاق (مازندران و استراباد تالیف رابینو ص ۱۴۵) دهی است ازدهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری حس کیف و ۳ هزار گزی باختر شوسهٔ تهران بچالوس واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است. وصدتن سکنه دارد. آبش ازچشمه است. محصولش غلات و لبنیات و گردو است شغل اهالی زراعت گله داری تهیه چوب و ذغال و صنایع دستی زنان و شال بافی است راهش مالرو است (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنغوت . [چ] (اِ) پشم وپنبه باشد که در نهالی ولحاف وبالش وامثال آن کنند . (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || حشو . (ناظم الاطباء) .

چنگ . [چ] (اِ) نام سازیست مشهور (۱)(جهانگیری).(برهان). (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء) .

سازیست مشهور که سر آن خمیده است و وتارها دارد . (آنندراج) . (انجمن آرا) . نوعی ازمزامیراست درغایت شهرت (شرفنامه منیری) . صنج ،وآن بردوقسم است یکی دو صفحهٔ برنجین باشد که بر یکدیگر زنند . ودیگررا که چنگ یا صنج ذوالاوتار گویند وترش از ابریشم بوده . و از قبیل عود وچغانه وجز آن باشد . (نقل بمعنی از زمخشری) . دو قسم بوده قسمی که از دف هاست وآوازی چون آواززنگ دهد وقسمی دیگر ذوالاوتار است . (مفاتیح العلوم) .

ابن خردادبه گوید آن ازاختراعات ایرانیان است و عقیدهٔ جوهری هم همین است . (یادداشت مؤلف) . و واضع آن را متین است.

حاسدم گوید که شعراو بودتنها وبس
بازنشناسد کسی بربطزچنگ رامتین .
منوچهری .

درنسخهٔ خطی لغت محلی شوشتر در ذیل کلمه رام آمده است :

واضع چنگ که سازی مشهور است بود.
حلقهٔ ابریشم استموی خوش چنگ
چون مه نو کز خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون زچنگ رام برآمد
بیست وچهارش زمام ناقه ولیکن
ناله نهاز ناقه اززمام برآمد .
خاقانی .

ون. که باانگشتان نوازند.(منتهی الارب) . ودر مجله موسیقی آمده است :

چنگ یکی از سازهای بسیار قدیم است که دوهزارسال پیش ازمیلاد دربابل وآشور رایج بوده است.انواع ابتدایی آن مثلثی شکل باتختهٔ بطول نزدیک یک گز و دارای میله چوبی بوده که بطور عمودی بر یک سر این تخته نصب میشده است - انتهای دیگر این میلهٔ چوبی بشکل دست انسان بوده است. سیمهای این ساز که معمولاً هشت یانه تابوده است بموازات وتراین مثلث قائم الزاویه بین تخته ومیله امتدادمییافته. یک سرسیمها بتختهٔ محکم وصل میشده وسر دیگر آن به دورمیخها یا گوشیهایی که روی میلهٔ چوبی قرار داشته پیچیده میشده وباقیماندهٔ آن از طرف دیگر آویزان بوده است .چنین بنظر میآید که باپیچانیدن گوشیها سیمهارا شل و سفت میکرده اند . از حجاریهای بابل و آشور چنین برمیآید که سیمهای این ساز از حیث کلفتی همه یکسان بوده اند بنابر این صوتهای متفاوت فقط در اثر اختلاف طول سیمها بوجود میآمده است . باحتمال قوی نوازنده ساز مزبور را هنگام نواختن بگردن خود میآویخته چنانکه ساز در سمت چپ قرار میگرفته و بازخمه یا قطعه چوبی که در دست راست داشته سیمها را مرتعش میکرده وازدست چپ برای ایجادتنوع در اصوات و ریتم و آهنگ استفاده میکرده است . نکته دیگری که ازاین نقشها درک میشود اینست که نوازندگان چنگ بلکه نوازندگان همه ساز ها در بابل و آشور ایستاده ساز مینواخته اند و این شاید برای رعایت احترام پادشاه یاولینعمت بوده است. اماچنگهایی که دردوره های اخیر تاریخ بابل وآشورنقش شده ازحیث شکل وطرز گرفتن ونواختن باچنگهای دوره های قدیم تفاوت بسیاردارد . البته شکل آن هنوز تقریباً سه گوشه است با این تفاوت قاعده آن را که درقدیم یک تخته بود بیک جعبه صوتی تبدیل کرده اند . و گوشیهایی که یک سر سیم بآن وصل میشد روی این جعبه قرارداشت و سردیگر سیم بمیلهٔ چوبی ، محکم بسته میشد و ثابت بود.تعدادسیمها نیز تاحدود هفده سیم افزایش یافت. جعبه صوتی گاهی مستقیم وبدون انحناودرموارد دیگرمنحنی بوده است . طرزنواختن این سازنیز کم کم تغییر کرد یعنی برخلاف دورهٔ قدیم بجای تخته چون میلهٔ چوبی بموازات زمین قرار میگرفت ، سیمها تقریباً عمود برزمین شد. نکته دیگر اینکه مانند دوره های پیش در نواختن آن دیگرزخمه وچوب بکارنمیبردند بلکه بادست آنرا مینواختند و هردودست درنواختن آن دخالت داشت.

درنقشهای طاق بستان دو صحنهٔ شکارهست که نوازندگانی را درحال نواختن سازهای مختلف ازجمله چنگ نشان میدهد . یکی ازاین دوصحنه شکارگراز را نشان میدهد درحالیکه دودسته چنگ نوازرا در دوجای صحنه نقش کرده است.

دستهٔ از آنها در کرجی سلطنتی نشسته و دستهٔ دیگر در کرجی مخصوص نوازندگان جای دارند. صحنه دوم شکار گوزن را با دودسته نوازنده نمایش میدهد. ازاین صحنه ها بوضع وشکل چنگ بخوبی میتوان پی برد در صحنه شکارگراز دو نوع چنگ دیده میشود. دریک نوع جعبه صوتی دربالا قرار دارد در حالیکه درنوع دیگر جعبه صوتی در پایین است . این نمونه بسیارجالب توجه است زیرا اولا قدیمتر از انواع دیگر چنگ و بسیار نادراست. جعبهٔ صوتی این نوع چنگ را که بشکل افقی روی زمین قرارمیگرفته ازچوب میساختند ومیلهٔ چوبی که گوشیهاروی آن بوده از جنس سختی ساخته میشده است . این نوع درست شبیه چنگهائیست که سه هزارسال پیش ازمیلاد دردست سومریها بوده است وگالپین (۲) دررسالهٔ بنام « موسیقی سومریها » نمونهٔ ازاین چنگ را بدست داده است . چنین بنظر میرسد که این نوع چنگ اختصاص بمواقع و محافل مخصوصی داشته است در نقشهای طاق بستان نوازندهٔ این چنگ در کرجی سلطنتی است و چنین استنباط میشود که این چنگ دارای ده سیم بوده است وچنگهای آشوری وبابلی نیزده سیم داشته است. درزبان فارسی این نوع چنگ را «ون» مینامیده اند ولی دراغلب فرهنگهای فارسی آنرا بمعنی سنج کوچکی که در انگشت میکنند ومینوازند تعبیر کرده اند این اشتباه از اینجا ناشی شده است که فرهنگ نویسان فارسی بتقلید و تبعیت فرهنگ نویسان عرب در سازها و تشریح انواع آن دقت کافی بکارنبرده اند . چنانکه کلمه سنج را که دراصل بچنگ اطلاق میشده درمورد سنج معمولی که از دو تکه برنج تشکیل شده و همراه سازهای ضربی آنرا مینوازند بکاربرده اند. واما چنگی که جعبهٔ صوتیش دربالاقرار دارد. باندازهٔ چنگی که شرحش گذشت قدیمی نیست با این وصف انواع مشابه آن را در بین سازهای معمول درمیان بابلیها وآشوریها وعیلامیها ومصریها میتوان یافت. درنقشهای برجسته طاق بستان دونوع ممتاز ازاین چنگ دیده میشود در یکی ازآنها میلهٔ چوبی عمود برجعبهٔ صوتی است ودردیگری میله چوبی باجعبه صوتی زاویه حاده میسازد . اولی در صحنه شکار گراز است و بی شباهت بچنگهای مصری نیست.

چنگ با زاویهٔ حاده که جعبهٔ صوتی آن منحنی است در صحنهٔ شکار گوزن است .

(۱) در پهلوی cang (حواشی برهان)

(۲) Galpin.

این چنگ شباهت زیادی بچنگهای عیلامی دارد. با این تفاوت که چنگهای عیلامی سوراخهایی هم برای خروج صدا داشته است. درعهد ساسانی چنگ معروفترین و محبوبترین سازها بوده است. در شاهنامه مکرر نام آن آمده ونکیسا موسیقیدان معروف دربار خسروپرویز در نواختن آن مهارت تام داشته است. تا آنجا که منابع موجود نشان میدهد این ساز در اصل در ایران وعراق رواج داشته وارتباط آن باملل خاور میانه مسلم است.

بعضی از نویسندگان عرب دراثر بی‌خبری آنرا بروم شرقی و برخی بیونان نسبت داده‌اند. دکتر هنری جرج فارمر (۱) موسیقی شناس انگلیسی در کتاب «آثار علمای اعراب‌مغرب‌راجع بآلات موسیقی» معتقد است که یونانیها همهٔ سازهای شبیه بچنگ و بسیاری ازسازهای دیگر خودرا ازهمسایه‌های‌شرقی‌خویش‌بعاریت گرفته‌اند. (دکتر مهدی فروغ مجله موسیقی دوره سوم شماره ۱۱ ص ۲۵-۳۲).
رجوع به‌هارپ‌شود.

خوش‌است خاصه کسی‌را که بشنودبصبوح
ز چنك زخمهٔ زیر وز عود نالهٔ زار.
(ازسندبادنامه‌ص ۱۳۷).

چوزهر ازچشیدن چوچنگ‌ازشنیدن
چو باد از بزیدن چو الماس گازی.
ابوطیب مصعبی.

دقیقی‌چارخصلت‌برگزیده‌است
بگیتی در زخوبیها و زشتی
لب بیجاده رنگ ونالهٔ چنگ
می‌چون‌زنگ‌ودین‌زردهشتی.
دقیقی.

یکی چامه‌گوی ویکی‌چنگ زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن.
فردوسی.

غریویدن چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب.
فردوسی.

فروزندهٔ مجلس ومیگسار
نوازندهٔ‌چنگ‌باگوشوار...

همه‌رخ چو دیبای رومی برنگ
خروشان زچنگ پریزاده‌چنگ.
فردوسی.

گهی سماع زنی گاه‌بربط وگه‌چنگ
گهی چغانه وطنبور وشوشك وعنقا.
زینبی.

برکش ای‌ترك‌وبیگسوفکن‌این‌جامهٔ‌جنگ
چنگ برگیروبنه درقه وشمشیر از چنگ.
فرخی.

رفت آنگه که کمان افکنی اندربازو
وقت آنست که‌بنشینی‌وبرداری‌چنگ.
فرخی.

باسماع و چنك باش ازچاشتگه تاآنزمان
برفلك‌پروین‌پدیدآیدچوسیمین‌شفترنگ.
عسجدی.

برسماع چنگ او باید نبید خام خورد
می‌خوش‌آمدخاصه‌اندرمهرگان‌بابانگ‌چنگ
منوچهری.

مجلسی سازم بابربط وباچنگ‌ورباب
باترنج وبهی ونرگس وبانقل‌و کباب.
منوچهری.

یاد نکنی چون همی آن رزرگار پیشتر
توتبوراکی بدست ومن‌یکی‌بربط‌بچنگ.
حکیم غمناك، (ازفرهنگ‌اسدی).

نوازان نوازنده در چنگ چنگ
زدل‌برده بگمازچون‌زنگ‌زنگ.
اسدی.

گربسخنهاش خلق فتنه‌شود پاك
پس سخن‌اوست‌بانگ‌چنگ‌وچغانه.
ناصرخسرو.

مزدور چندانکه در خانهٔ بازرگان بنشست چنگی‌دید. (کلیله).
پس آن مزدورچنگ برداشت.
(کلیله).

زاغ‌فروشد ادب، لك‌لك گوید اصول
چنگ سراید کلنگ سیم ربایدزغن.
سنائی.

نعرهٔ نوش وشاقان وسماع‌خوش‌چنگ
جان فزایند که صبح وجهان برگیرند
آن‌خمیده قد لاغرتن موریخته‌را
بزنند و بنوازند وببردر گیرند.
مجیرالدین بیلقانی.

بمجلس تو که ناهید را بحضرت اوست
قدی چوچنگ دوتاو تنی چوزیر نزار.
مجیر بیلقانی.

گیسوی چنگ ورگ بازوی‌بربط‌ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشایید.
خاقانی.

چنگ را با همه برهنه سری
پای گیسو کشان کنند همه.
خاقانی.

راستی چنگ را بیست وچهاراست رود
چون‌یکی‌ازوی گسست کژشوداوبیگمان.
خاقانی.

نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه‌درسنگ.
نظامی.

درآن مجلس که‌عیش‌آغاز کردند
بیکجا چنگ وبربط ساز کردند.
نظامی.

ملك سرمست وساقی‌باده دردست
نوای‌چنگ میشد شست درشست.
نظامی.

همچو چنگی میان تهی که‌ترا
بسرانگشت شد زبان گویا.
کمال‌اسمعیل.

چنگیی کو در نوازدبیست وچار
چون نیابد گوش گرددچنگ‌وار.
مولوی.

گوش تواند که همه عمر وی
نشنودآواز دف وچنگ‌ونی.
(گلستان سعدی).

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چوچنگش رگ واستخوان‌ماندوپوست.
(بوستان سعدی).

سرنتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا.
سعدی.

همچو چنگم سرتسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم.
سعدی.

بسکه درپرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز.
حافظ.

چنگ درپرده‌همی میدهدت‌پندولیك
وعظت آنگاه دهد سود که‌قابل‌باشی.
حافظ.

ازبس فغان وشیونم چنگی‌است‌خم گشته‌تنم
اشك‌آمده تادامنم ازهرمژه چون تارها.
(جامی بنقل‌آنندراج).

صیار: آواز چنگ که سازیست.
(منتهی الارب).
—چنگ سغدیانه؛ نوعی چنگ منسوب بسغد:

بنشان بتارم ایدرمرترك خویش را
با چنگ سغدیانه و بابالغ و کد و.
عماره.

باچنگ‌سغدیانه وبابالغ وکباب
آمدبخان چاکرخود خواجه‌بوصواب
عماره.

— ناله از چنگ برآمدن، آوا از چنگ برخاستن، ناله از چنك بلند شدن:

گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون زچنگ رام بر آمد
بیست وچهارش زمام ناقه ولیکن
ناله نه از ناقه از زمام بر آمد.
خاقانی.

—نوازندهٔ چنگ، آنکه چنگ نوازد:

فروزندهٔ مجلس ومیگسار
نوازندهٔ چنگ باگوشوار...
فردوسی.

|| پنجه و انگشتان مردم. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). انگشتان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل لغت «دول کرش») کف دست وانگشتان چون

(۱) Dr Henry George Farmer.

برای گرفتن چیزی فراهم آمده باشند . (یادداشت مؤلف).دست(یادداشت مؤلف).

بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بسان هیونی گسسته مهار .
فردوسی .

یکی تیغ‌هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که‌پیش‌آمدی‌بید رنگ
نگه کرد قیصر بران سرفراز
بر آن چنگ و یال ور کیب دراز.
فردوسی.

همه کینه جوی و همه رزمساز
همه‌جنگ‌راچنگ کرده‌دراز
فردوسی.

یلانند با چنگهای دراز
ندارندازایران‌چنین‌چنگ‌باز.
فردوسی .

دندان‌همه کند شدوچنگ همه سست
گردند چو کفتار کنون ازپس‌مردار.
فرخی.

چنگ او درچنگ اوهمچون‌خمیده عاشقی
بازفیر و بانفیرو باغریو وباغرنگ.
منوچهری .

زنگیی کویی بزددرچنگ‌اودرچنگ‌خویش
هردودست خویش ببریده براوماندچنگ.
منوچهری.

بینی‌آن‌ترکی که‌چون‌اوبرزندبرچنگ‌چنگ
ازدل ابدال بگریزد بصدفرسنگ سنگ.
منوچهری .

نشسته بصد خشم در کازهٔ
گرفته‌بچنگ اندرون‌بازهٔ.
خجسته (ازفرهنگ اسدی).

نوازان نوازنده در چنگ‌چنگ
زدل برده بگه‌ارچون‌زنگ‌زنگ
اسدی.

نه‌هر کش‌بود چنگ برچنگ‌تیز
بود با همه کس بجنگ و ستیز .
اسدی.

یکی چنگش آخته دشنست
بدگر چنگ مینوازد چنگ .
ناصرخسرو.

چنگ اجل گرفته گریبان عمرما
ماخوش گرفته‌دامن آزوامل‌بچنگ.
سوزنی.

ناخن چنگ گرفتم که دگر
زلف‌درچنگ‌نگیرم‌پس‌ازاین.
خاقانی.

لب اوست آب‌حیوان دلم ازطلب‌سکندر
خضر دگرشوم من اگر آرمی بچنگش .
خاقانی .

اگرعشق‌اوفتد درسینهٔ‌سنگ
بمعشوقی زند در گوهری‌چنگ.
نظامی.

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
که‌پرهیزو عشق آبگینه‌است‌وسنگ.
بوستان .

ازچنگ‌دزد درآمد بچنگ‌رمال افتاد .

— چنگ بر چنگ مالیدن . دست بردست زدن . دست بردست‌مالیدن . از علائم خشم وغضب :

بپوشید ازاجاسب خفتان جنگ
بمالید برچنگ بسیار چنگ.
فردوسی .

— چنگ بردامن زدن ، متوسل شدن به کسی. ورجوع به چنگ دردامن‌زدن شود.

جواهر جست ازآن دریای فرهنگ
بچنگ آورد وزد بردامنش‌چنگ .
نظامی .

— چنگ بر کندن ،یاچنگ وناب‌جانوری بر کندن آن‌را زبون کردن ، بر آن چیره شدن .

بانصاف او شاخ آهو بره
زشیرژیان بر کندچنگ‌وناب.
سوزنی .

— چنگ تیز بودن . نیرومند وتوانابودن:

نه هر کش بود چنگ بر چنگ تیز
بود باهمه کس بجنگ و ستیز
اسدی .

— چنگ تیز کردن بر کسی ، در صدد هلاك‌وی بر آمدن :

چون برتو همی تیز کند چنگ پس او را
جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال .
ناصرخسرو .

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چوتیز کرد براو مرگ‌چنگ ودندانرا .
ناصرخسرو .

— چنگ دراز کردن دست‌دراز کردن ، آماده شدن :

همه کینه جوی و همه رزمساز
همه‌جنگ راچنگ کرده‌دراز .
فردوسی .

— چنگ‌دردامن کسی‌زدن. یاری‌خواستن. طلب کمك کردن ،متوسل‌شدن . تشبث :

دشمن از تو همی گریزد و تو
سخت‌در دامنش زدستی‌چنگ .
ناصرخسرو .

می ننگرند عیب گریبان خویش‌را
دردامن‌حکایت ماچنگ‌می‌زنند.
(مجدهمگر بنقل آنندراج) .

— چنگ در گریبان کسی‌زدن. باوی در آویختن‌باوی‌به‌نبرد برخاستن : « کماة جنود وحماة جیوش او چون شیر شرزه که هنگام جنگ چنگ در گریبان اجل زند . . .در مبارزت آمدند .»(ترجمه یمینی‌ص۱۵۸).

— چنگ درنای نهادن . بمعنی دست در در گلونهادن آمده وآن کنایه از نخوردن چیزی‌و کمال ممسکی است . (آنندراج) دست بگلوی گذاشتن و فشردن گلو . (نـاظم الاطباء) .

— چنگ فروبردن. دست فروبردن،دست فرو کردن. (چنگ فربردن‌بخون = دست بخون رنگین کردن) :

بخون عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ .
(سعدی بنقل آنندراج) .

خیالش خرف کرد وکالیو رنگ
بمغزش فروبرد خرچنگ‌چنگ.
سعدی (بوستان) .

— آهنین چنگ ، آنکه پنجهٔ نیرومند دارد. آهنین پنجه :

مکن زاهنین چنگ شیران‌تراش .
نظامی .

ورجوع به‌چنگ وآهنین پنجه شود .

— از چنگ بدر آوردن از دست بیرون آوردن :

گاه بدین حقهٔ پیروزه رنگ
مهره‌یکی‌ده‌بدرآردزچنگ .
نظامی .

— از چنگ بدربردن ، ربودن چیزی یا شخصی از دست کسی ، گرفتن از کسی :

ازچنگ منش اختر بد مهر بدر برد
آری چکنم دولت دور قمری بود .
حافظ .

— از چنگ دادن ، از دست دادن .

— از چنگ درآویختن .

بره بسیار درآویختی ازچنگ وکنون
دشمن شاه درآویز چومسلوخ زچنگ
سنائی .

— از چنگ رفتن، ازدست رفتن، ازدیده ناپدیدشدن :

ازآن سروروان کزچنگ رفته
زسروش آب و ازگل رنگ رفته
نظامی .

— از چنگ رها کردن ، ازدست دادن ، صرف نظر کردن‌از چیزی، فروگذاشتن چیزی ، ترک گفتن :

رها کن زچنگ این سپنجی سرای
که پرمایه تر زین ترا هست جای .
فردوسی .

— از چنگ کسی جستن، ازوی گریختن فرار کردن‌از کسی .

سپهدار توران ز چنگش بجست
یکی باره تیز تك بر نشست .
فردوسی .

فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکارو نهان
زبد دست ضحاك تازی ببست
بمردی ز چنگ زمانه نجست .
فردوسی .

— ازچنگ کسی چاره یافتن ازدست‌وی خلاص شدن :

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
چوباد خزانست و ما همچوبرگ .

— از چنگ رها یافتن، ازدست کسی یا چیزی آزاد شدن ، خلاصی یافتن خلاص شدن،نجات یافتن .

همین تیز کامد نیابد رها
ز چنگ بداندیش نراژدها .
فردوسی .

— از چنگ رهائی یافتن، آزادشدن . خلاص شدن . خلاصی یافتن، ازدست کسی یاچیزی نجات یافتن :

بدامم نیامد بمثل تو گور
زچنگم رهایی نیابی مشور .
فردوسی .

بدو نیك ما بگذرد بیگمان
رهایی نیابد زچنگ زمان .
فردوسی .

از چنگ کسی رهایی دادن ، کسیرا خلاص کردن، وی رانجات دادن :

— ازچنگ گریختن، ازدست کسی یاچیزی فرار کردن ، خود را رهایی دادن :

چو خورشید بنمود از چرخ روی
شب تیره بگریخت از چنگ اوی .
فردوسی .

— باچنگ گرفتن . باپنجه گرفتن . (ناظم الاطباء) .

— باد درچنگ بودن .
دست خالی بودن ، چیزی در کف نداشتن :

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش برچنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم چه حاصل که باد درچنگست.
سعدی (طیبات) .

— بچنگ آمدن، حاصل شدن، بدست آمدن، بدست شدن ومیسر شدن.

چو از آشتی شادی آید بچنگ
خردمند هرگز نکوشد بجنگ .
ابوشکور بلخی .

بشاه جهاندار دادند گنج
بچنگ آمدش گنج چون برد رنج .
فردوسی .

درگنج و دینار و پر مایه تاج
همان جامهٔ دیبه و تخت عاج
یکایک زهرسو بچنگ آمدش
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش .
فردوسی .

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
بدانش ز آهن جدا کرد سنگ .
فردوسی .

زین آستین فشاندن برعاشقان چه خیزد
رو دامن دلی ده از چنگ غم رهایی
رفیع لنبانی.

گهر چون بآسانی آید بچنگ
بسختی چه باید تراشید سنگ .
نظامی .

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیابد بچنگ .
سعدی (بوستان) .

— بچنگ آوردن .
بدست آوردن ، بکف آوردن، پیدا کردن ومجازاً بمعنی ملك وتملك است :

فرنگیس را چون بچنگ آورم
بچشمش جهان تارو تنگ آورم .
فردوسی .

میانها ببندیم و جنگ آوریم
چوباید که کشور بچنگ آوریم .
فردوسی .

گر این هفت یل را بچنگ آوریم
جهان پیش کاووس تنگ آوریم .
فردوسی .

چوضحاک آورد(جمشیدرا) ناگه بچنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ .
فردوسی .

ای زلفک تو دزد دل ومن عسس او
آن دزد بچنگ آردیك شب عسس آخر .
سوزنی .

لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر
خضر دگرشوم من اگر آرمی بچنگش .
خاقانی .

جواهر جست ازآن دریای فرهنگ
بچنگ آورد وزد بردامنش چنگ .
نظامی .

کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند .
نظامی .

یا مکن اندیشه بچنگ آورش
یا بیك اندیشه بتنگ آورش .
نظامی .

آن خورو آن پوش چوشیر وپلنگ
کاوری آنرا همه ساله بچنگ .
نظامی .

بچنگ آرو با دیگران نوش کن.
(بوستان) .

زان همه کاورد زدزدی بچنگ
داشت همه چنگ وساطور وسنگ.
(یحیی کاشی بنقل آنندراج) .

— بچنگ آوریدن ، بچنگ آوردن . رجوع به، بچنگ آوردن شود .

— بچنگ آوریده . بدست آورده ، بکف آورده ورجوع به بچنگ آوردن وبچنگ آوریدن شود .

هر گنج وهرخزانه که شاهان نهاده اند
آن گنج وآن خزانه بچنگ آوریده گیر.

— بچنگ افتادن ، بدست آمدن .

قوی بچنگ من افتاده بوددامن وصل
ولی چه‌سود که دولت بتیزچنگی نیست .
سعدی (بدایع) .

— بچنگ باز آوردن ،
دوباره پیدا کردن ، دوباره بدست آورن ، باردیگر بکف آوردن .

اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم
تهی کنم دل رنجورخویش بربطوار.
رضی‌الدین نیشابوری .

و رجوع به، بچنگ آوردن شود .

— بچنگ برگرفتن . بدست گرفتن .

یکی جام می بر گرفته بچنگ
بسر برزده دستهٔ گل برنگ .
فردوسی .

— بچنگ داشتن . بدست داشتن :

چنان بر گرفتش ز زین خدنگ
که گفتی یکی پشه داردبچنگ .
فردوسی .

— بچنگ کردن .
حاصل کردن ، بدست آوردن :

کسیکه چنگ زد اندرخجسته خدمت او
خجسته بخت شد و کرد بخت نیک بچنگ.
فرخی .

— بچنگ گرفتن ، بدست گرفتن :

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش
بزیر گل وخاک کردی تنش .
فردوسی .

یکی مرد همچون که بیستون
درختی گرفته بچنگ اندرون .
فردوسی .

چنگ اجل گرفته گریبان عمرما
ماخوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
سوزنی .

نشسته بصد خشم در کازهٔ
گرفته بچنگ اندرون بازهٔ.
خجسته . (نقل ازصحاح الفرس).

— برچنگ کسی آوا کردن ، برآهنگ آن خواندن :

ورهمی چفته کند قد مرا گوچفته کن
چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند .
منوچهری .

— پولاد چنگ، قوی پنجه، دارای چنگ قوی، آهنین چنگ .

زبیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ .
نظامی .

ورجوع به پولادچنگ درهمین لغت نامه شود .

— تیزچنگ، آنکه چنگ تیز دارد، قوی پنجه

بدو گفت جایی که باشد پلنگ
بدرد دل مردم تیز چنگ .
فردوسی .

ورجوع به تیزچنگ و تیزچنگی درهمین لغت نامه شود .

— تیزچنگ شدن ،
توانا شدن . نیرومندشدن . قوی گشتن :

چنان سخت بازوشد وتیزچنگ
که باجنگجویان طلب کرد جنگ .
سعدی (بوستان) .

— خرچنگ .
رجوع بذیل همین کلمه شود .

— تیغ نصرت در چنگ کسی دادن، وی را پیروز کردن. اورا مظفر ساختن :

خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
کز آهن نقش داند بست بر سنگ .
نظامی .

— دو چنگ زدن ، تو سل جستن ،

گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی
دو چنگ را زدمی در کمر که جوزا .
ناصر خسرو ،

ورجوع به چنگ زدن شود .

— روبین چنگ ، قوی پنجه ، نیرومند ، آهنین چنگال :

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند (۱) پیش باز روبین چنگ .
سعدی (گلستان) .

— شیرچنگ ، قوی پنجه ، نیرومند .

اگر پیل زوری و گر شیرچنگ
بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ .
سعدی .

— فرا چنگ آمدن، یافتن، بدست کردن.

ستور پادشاهی تا بود لنگ
بدشواری مراد آید فرا چنگ.
نظامی .

— فراچنگ آوردن ، بدست آوردن .

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید
که بیکدم بیازارند .
(گلستان) .

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم.
(گلستان) .

— کبک در چنگ باز خسبیدن کنایه از عدالت و دادگستری .

چنانست دادش که ایمن بناز
بخسبد همی کبک در چنگ باز.

|| مشت . چنگه . یك چنك ، یك مشت مقداری که یك مشت را پر کند. محتوی یك دست باانگشتان نیمه باز. یك چنگ کشمش. یك چنگه پول . چنگ چنگ ، مشت. مشت.« بعد از آن ازهیچ حالت خبر نداشتم تابعد اززمانی بچنگی آبی که بر روی من زدند افاقت یافتم ». (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۸).

|| چنگال .

(جهانگیری).(آنندراج). (انجمن آرا) . چنگال مرغان و جانوران دیگر باشد . (برهان) . پنجه حیوانات شکاری چون باز وشاهین وشیر و پلنگ وامثال آن.(آنندراج). مخلب . (نصاب) . چنگل، برثن .

« ... وحلق تذروان ازچنگ بازان رسته...» (سندباد نامه ص۹) .

زهرّای درندگان چنگ دیو
شده سست بر چشم کیهان خدیو .
فردوسی .

چه افسر نهی برسرت برچه ترگ
بر او بگذرد چنگ و دندان مرگ.
فردوسی .

زمانه بزهر آب داده است چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ .
فردوسی .

پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
گرامی بدآن مرغ بر چشم شاه.
سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد
چو زرّ درخشنده بر لاجورد .
فردوسی .

نهیب هیبت اوصید زنده بستاند
ز پشك پیل دمان وز چنگ شیر عرین.
فرخی .

کف یوز بر مغز آهو بره
همه چنگ شاهین دل گودره .
عنصری .

هر باز بزیر چنگ ماغی دارد .
منوچهری

طوطی میان باغ دمان و کشی کنان
چنگش چو برگ سوسن وبالش چو برگ نی.
منوچهری .

چنگ باز انست گویی شاخك شاهسپرم
پای بطانست گویی برگ بر شاخ چنار
منوچهری .

چنان است دادش که ایمن بناز
بخسبد همی کبك در چنگ باز .
اسدی .

به پیش اندر آمد یکی تندببر
جهان چون درفش وخروشان چو ابر .
اسدی .

سر چنگ چون سفت الماس تیز
چو سوزن همه موی پشت ازستیز .
اسدی .

بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندانرا
فردوسی .

چنگ باز هوا ندارد کبك
دل شیر عرین ندارد رنك .
مسعود سعد .

« این قوم که میگویند عنبر چشمه ایست گفتند بسبب آنکه اندرو چنگ ومنقار مرغ یابند آنست که . . . » (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . « و سبب آنکه اندروی (اندرعنبر) چنگ پرستك یابند . . . آنست که . . . پرستك بروی نشیند وچنگ او بدو فروشود . » (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

تاهمی گربه ناب دارد و چنگ
موش را چیست به ز خانهٔ تنگ
تابود گربه مهتر بازار
نبود موش جلد دکاندار
ناب وچنگی که گربگان دارند
موش را خود برقص نگذارند
تابود گربه در کمان کمین
موش را گلشن است زیر زمین.
سنائی

بانصاف اوشاخ آهو بره
ز شیرژیان بر کند چنگ وناب.
سوزنی .

بناب موش کز وسر فکنده ام چون چنگ
بچنگ گربه کز ودست بر سرم چو ذباب
خاقانی .

در حمایل سر و چنگ چو سودیش نکرد
چنگ شیر وسروی آهوی نر بازدهید.
خاقانی .

گفتند مگر اجل رسیدش
یا چنگ درندهٔ دریدش .
نظامی .

اگر روزی ببینی چنگ شیران.
عطار .

خیالش خرف کرد وکالیو رنگ
بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ .
سعدی .

— کبگ درچنگ باز خسبیدن ، کنایه از عدالت وداد گستری .

چنانست دادش که ایمن بناز
بخسبد همی کبك درچنگ باز.

|| نگار خانهٔ مانی وارتنگ رانیز گفته اند (۲) وآن کتابیست مشتمل بر صنایع وبدایع نقاشی مانی .(برهان) . (ناظم الاطباء). نام نگارنامهٔ مانیست و آن کتابی بوده است مشتمل بر صنایع وبدایع و تصویر ونقاشی که مانی اختراع کرده و آنرا ارتنگ و انگلیون نیز خوانند .

ای سنایی نشود کار توامروز چو چنگ
تابخدمت نروی ونکنی پشت چو چنگ.
سنائی (جهانگیری).

جهانگیری بمعنی نگارنامهٔ مانی گفته وبیت سنائی را شاهد آورده ، چنگ باین معنی که او خواسته اصلش ارچنگ وارتنگ است وآنرا انگلیون نیز خوانند وارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ نام نقاشی بوده است، ای سنائی کارتو امسال مثل چنگ یعنی صحیفه مانی نمیشود تکلف است وبمعنی چنگ که نوازند انسب است. (آنندراج) . (انجمن آرا) .

در دوبیت زیر بهمین معنی آمده است .

شکر ایزد راکان اندهو آن غم بگذشت
کارچون چنگ شد وانده همچون آذر .
فرخی .

چومن هزار فزونست و صد هزار فزون
ز فرخدمت او کرده کار خویش چو چنگ.
فرخی .

---

(۱) ن ل. چه زند در اینصورت فعل چنگ زدن است. (۲) مخفف « تنگ » و « تنگ » مخفف « ارتنگ » (دکتر محمد معین. حواشی برهان).

|| خمیده ، منحنی چفته و چمچاخ هم گویند. (جهانگیری) . (ازبرهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

صنوبر پیش بالایم بود چنگ

چو گوهر پیش دندانم بود سنگ .

فخرالدین اسعد گرگانی .

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زن(۱)

در چنگ جام باده و در گوش و بانگ چنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما

ماخوش گرفته دامن آز و امل بچنگ .

سوزنی .

||قلاب باشد ، قلابی که فیل را بدان نگاه دارند. و آنرا چنگک هم خوانند. (جهانگیری). (آنندراج) . (انجمن آرا) .



چنگال

و همانا قلاب و چنگال و ساز را بواسطه خمیدگی چنگ گفته اند . (جهانگیری) . ومطلق قلاب باشد عموماً و قلابی که بدان فیل رانند خصوصاً و آنرا کجك نیز گویند. (برهان). صلابه . چنگله .

بره بسیار درآویختی از چنگ و کنون

دشمن شاه درآویز چو مسلوخ ز چنگ.

سنائی .

|| از انواع سکوت در موسیقی -توضیح آنکه همانطور که در صحبت کردن گوینده در وسط جمله ها توقف میکند در نوشتن این سکوتها بوسیلهٔ نشانه های خاصی از قبیل نقطه . و « ویرگول » و غیره معین میشود ، در موسیقی هم توقف و سکوت لازم است. ازاین رو سکوتهای مختلف در موسیقی بوجودآمده

که از آنجمله

سکوت چنگ یا نیمه دم،

سکوت دولاچنگ یا ربع دم،

سکوت سه لاچنگ یا هشتم دم ،

سکوت چهارلاچنگ یا شانزدهم دم ،

این سکوتها معمولاً در وسط حامل قرار میگیرد ، سکوتها هم مانند نوتها ممکن است یك یا چند نقطه داشته باشد بنابر این مکث نقطه دار درمقابل سفید و نقطه دار .دم نقطه دار مقابل سیاه نقطه دار و نیمه دم نقطه دار مقابل چنگ نقطه دار و ربع دم نقطه دار درازاء دولاچنگ نقطه دار و هشتم دم نقطه دار(سکوت سه لاچنگ) مقابل سه لاچنگ نقطه دار، و شانزدهم دم نقطه دار (سکوت چهارلا چنگ) مقابل چهارلاچنگ نقطه داراست. (نظری بموسیقی. نگارش روح الله خالقی ص ۲۰ - ۱۹) .

چنگ . [چُ] (اِ) سخن و گفتار بود . (جهانگیری).

(برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

|| امر بسخن کردن. (آنندراج) .

(انجمن آرا) . و رجوع به چنگیدن شود. ||برچیدن مرغ دانه را از زمین. (برهان). ودانهٔ که مرغ از زمین برچیند. (ناظم الاطباء) .

|| کشتی و جهاز بزرگ. (برهان) . (ناظم الاطباء) .

چنگ . [چِ] (اِ)(۲) منقار جانوران . (جهانگیری) . منقار مرغان . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (لغت محلی شوشتر خطی) . منقار مرغان . و آنرا شند نیز نامند . (شرفنامهٔ منیری) . نوك مرغان .

شبگیر کلنك را خروشان بینی

در دست عبیر و نافهٔ مشك بچنگ.

منوچهری .

چنگ مرغی چه لشکر انگیزد

صف موری چه کار زار کند .

خاقانی .

|| نوك سنان و پیکان تیر . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

چنگائی . [چَ](اِخ)دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی، شهرستان خرم آباد . در ۱۶ هزار گزی خاورسراب دوره، کنار شمالی راه فرعی خرم آباد بکوهدشت واقع شده . در جلگه قراردارد . هوایش معتدل و مالاریایی است . ۴۲۰ تن سکنه دارد ، که بفارسی و لری سخن میگویند. ازرودخانهٔ خرم آباد مشروب میشود محصولاتش غلات و حبوبات است. شغل اهالی گله داری - صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی جل و طناب بافی است. راهش اتومبیل رواست ، سکنه اش ازطایفهٔ چنگائی است .

چنگ آباد . [چُ .] (اِخ)دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در هجده هزار گزی شمال خاوری تربت جام و سه هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی معدن چشمه گل ناحیه ایست واقع در جلگه . معتدل . دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد . اهالی بکشاورزی و مالداری گذران میکنند. راهش مالرو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران . ج نهم) .

چنگ آب دادن . [چَ دَ](مص مرکب). چنگ تیز کردن ، چنگ قوی کردن .

زمانه بزهر آب داده است چنگ

بدرد دل شیر و چرم پلنگ .

فردوسی .

چنگار . [چَ] (اِ) خرچنگ را نامند و بتازی سرطان گویند . (جهانگیری) . (برهان). (آنندراج). پنج پایه، پنج پایك.

چنگ ارم .[چَ گِ اِ رَ]ارم نام شخصی است که ساز چنگ را وضع کرده است . (برهان). واورا آرام ورامی ورامتین نیز گویند . (جهانگیری).(آنندراج) .

در دل اوتاب مهر درلب او آب لطف

باغ ارم بررخان چنگ ارم بر کنار .

فخرالدین مبارکشاه.

ورجوع به ارم درهمین لغت نامه شود .

چنگاز . [چ] (اِخ)دهی است ازدهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل در دشت واقع است . مرطوب ، معتدل و مالاریایی است دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. مازندرانی و فارسی زبانند از شلیت هراز مشروب میشود. محصولاتش برنج و مختصری غلات است اهالی بکشاورزی و کتان بافی گذران میکنند . راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج سوم).

چنگال . [چَ] پنجهٔ مردم، پنجهٔ دست . (برهان) . (جهانگیری) . (غیاث اللغات). (آنندراج).(شرفنامهٔ منیری).(انجمن آرا). (ناظم الاطباء) . دست، مشت ، پنجهٔ آدمی چون کمی خم کنند :

چو دیوان بدیدند کوپال او

بدرید دلشان ز چنگال اوی

فردوسی .

از چنگ + آل (پسوند).

(۱) چنگ زلف . (۲) درجنوب خراسان ضبط کلمه بدین معنی بضم است .
(۳) سریکلی Cangâl، اشکاشمی Cangâl، وخی Cungâl، طبری Cengâl(کف)، گیلکی Cangâl (پنجه جانوران وانسان) : بترکی ع «چنگال» و «چنگل» معرب آن شنکل (حواشی برهان) .

(٤) Poshô- cingha . (٥) Canga .

|| هریك از انگشتان آدمی .

چو پنهان را نمی بینی درورغبت نمیداری
مراین را زین گرفتستی بده چنگال وسی دندان.
ناصرخسرو .

بکوهم درانداز تا ببر وشیر
به بینند چنگال مرد دلیر .
فردوسی .

آدمی گرچه زچنگال هزبر است ببیم
هم بزرگیرد وتعویذکند آن چنگال .
ازرقی .

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکار است .
ناصرخسرو .

بدین کتف واین قوت یال او
شود کشته رستم بچنگال او
(فردوسی بنقل اسدی) .

فرنگیس رادید چون بیهشان
گرفته ورا روز بانان کشان
بچنگاك هریك یکی تیغ تیز
ز درگاه بر خاسته رستخیز .
فردوسی .

چو دیوان بدیدند کو یال اوی
بدرید دلشان زچنگال اوی .
فردوسی .

مبارزیست رداکرده سیمگون زرهی
مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال .
فرخی .

چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش
به تیر وزوبین برپیل ساخته خنگال
درست گویی شیران آهنین چنگال .
همی جهانند ازپنجه آهنین چنگال
مسجدی .

— چنگال دراز کردن. پنجه دراز کردن . دست درازی کردن . درازدستی کردن :

هر آنکه گوید کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد براو شیر آسمان چنگال .
غضایری .

— چنگال کسی کندن ، وی را زبون ساختن، بروی چیره شدن :

بفردولت اوشیر فرش ایوانش
تواندار بکند شیر چرخ راچنگال .
انوری .

— چنگال کندشدن ازکار افتادن .درمانده وناتوان شدن. فروماندن .

بچنگال و دندان جهان را گرفتی
ولیکن شدت کند چنگال ودندان .
ناصرخسرو .

— آهنین چنگال ، قوی پنجه ،

درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند ازپنجه آهنین چنگال.
مسجدی (بنقل فرهنگ اسدی) .

سست بازو بجهل میفکند
پنجه بامرد آهنین چنگال.
سعدی (گلستان) .

رجوع به آهنین چنگ شود .

— ازچنگال رهاکردن آزاد کردن.خلاصی دادن :

سرت از دوش جدا کردم
چون بکشتم نه زچنگال رها کردم .
منوچهری .

— از چنگال کسی جستن. ازدست کسی خلاص یافتن ، آزاد شدن . فرار کردن :

ای کرهٔ جهنده ز چنگال مرگ
رو گر ز حیله جست توانی بجه .
ناصرخسرو .

— ازچنگال کسی خلاص‌طلبیدن ، ازآزار وتسلط وی رهایی‌خواستن: یك نفس راازچنگال مشقت خلاصی‌طلبیده آید آمرزش براطلاق مستحکم شود . (کلیله) .

از چنگال کسی رستن ، از بند وی خلاص شدن ، آزاد شدن :

بدین رست آخر زچنگال دنیا
بتقدیر خدای فرد قهار .
ناصرخسرو .

— بچنگال کسی اسیر بودن . در دست کسی گرفتار بودن .

که ننگ آیدش رفتن ازپیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر .
سعدی(بوستان) .

|| پنجهٔ جانوران . (جهانگیری) . (برهان) . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . (انجمن آرا) . (ناظم‌الاطباء) ، مخلب. (دهار) . چنگ ، چنگل. مخلب. برثن. مجموع ناخن‌های بعضی مرغان یادرندگان. چنگال ببر ، شیر، گرگ، ، عقاب ، باز وغیره . (یاداشت مؤلف) ،



چنگال

از آن‌مرغ کس روی هامون ندید
جز اندام و چنگال پرخون ندید .
فردوسی .

چو ایران زچنگال شیرو پلنگ
برون آوریدم برای و بجنگ .
فردوسی .

تذرو گویی سوسن گرفته در چنگل
پلنگ لالهٔ حمرا گرفته در چنگال .
معزی .

در مرغ همچو چرغ به چنگالان
می کاود و جغاره نمی یابد .
سوزنی .

بفر دولت اوشیر فرش ایوانش
تواند ار بکندشیر چرخ راچنگال .
انوری .

پیش زلفت چوکبك خسته جگر
زیر چنگال باز می‌غلطم .
خاقانی .

گز گله دور داشتی همه سال
دزدرا چنگ و گرگ راچنگال .
نظامی .

جان ایشان ازچنگال هلاك و مخلب احتناك بستدند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱) .

دوبدین چنگ و دوبدان چنگال
یك بدندان چو شیر غرانا .
عبیدزاکانی .

که ازچنگال گرگم در ربودی
چودیدم عاقبت گرگم تو بودی .
سعدی .

نبینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ .
سعدی .

— چنگال شیر . پنجهٔ شیر و کنایه ازقدرت وزورمندی است :

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه‌سنجد بچنگال شیر .
فردوسی .

ایا باد بگذر بایران زمین
پیامی زمن بر بشاه گزین(کیخسرو) . . .
بگویش که بیژن بسختی درست
تنش زیر چنگال شیرنراست .
فردوسی .

چنین گفت هومان بطوس دلیر
که آهو چه باشد بچنگال شیر .
فردوسی .

— چنگال شیرخاریدن، کارهراسناك کردن، بعمل خطرناك دست یازیدن مانند با دُم شیر بازی کردن :

بامن همی چخی تووآ گه نهٔ که خیره
دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری .
منوچهری .

— چنگال گرگ ، پنجه گرگ .

بدرد دل وگوش غرم سترگ
اگر بشنود نام چنگال گرگ .
فردوسی .

که درسینهٔ اژدهای بزرگ
بگنجد بماند بچنگال گرگ .
فردوسی .

که‌از چنگال گرگم دررُبودی
چودیدم‌عاقبت گرگم‌تو بودی .
سعدی .

ورجوع به چنگال‌شود .

—چنگال یوز . پنجه یوز .
زچنگال یوزان همه دشت‌غرم
فردوسی .

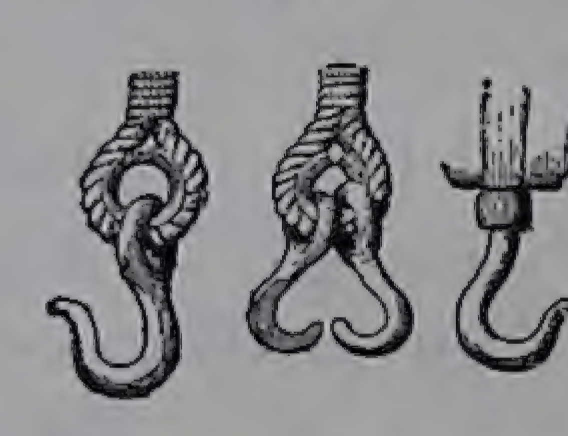
— بچنگال برآوردن . کندن، بر کندن ، بیرون آوردن :
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ .
سعدی .

—تیز چنگال ، جانور قوی پنجه ، پرنده تیز چنگ ، چنگال تیز .
چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیز چنگال از کراکا .
دقیقی .
نباید که گیرد بتن زود جنگ
شود تیز چنگال‌همچون پلنگ .
فردوسی .
عقابان تیزچنگالندوبازان آهنین‌پنجه
ترا باری‌چنین‌بهتر که‌باعصفوربنشینی
سعدی (طیبات) .

ورجوع به‌چنگال‌تیز وچنگال_ تیز و چنگال تیزکردن شود .

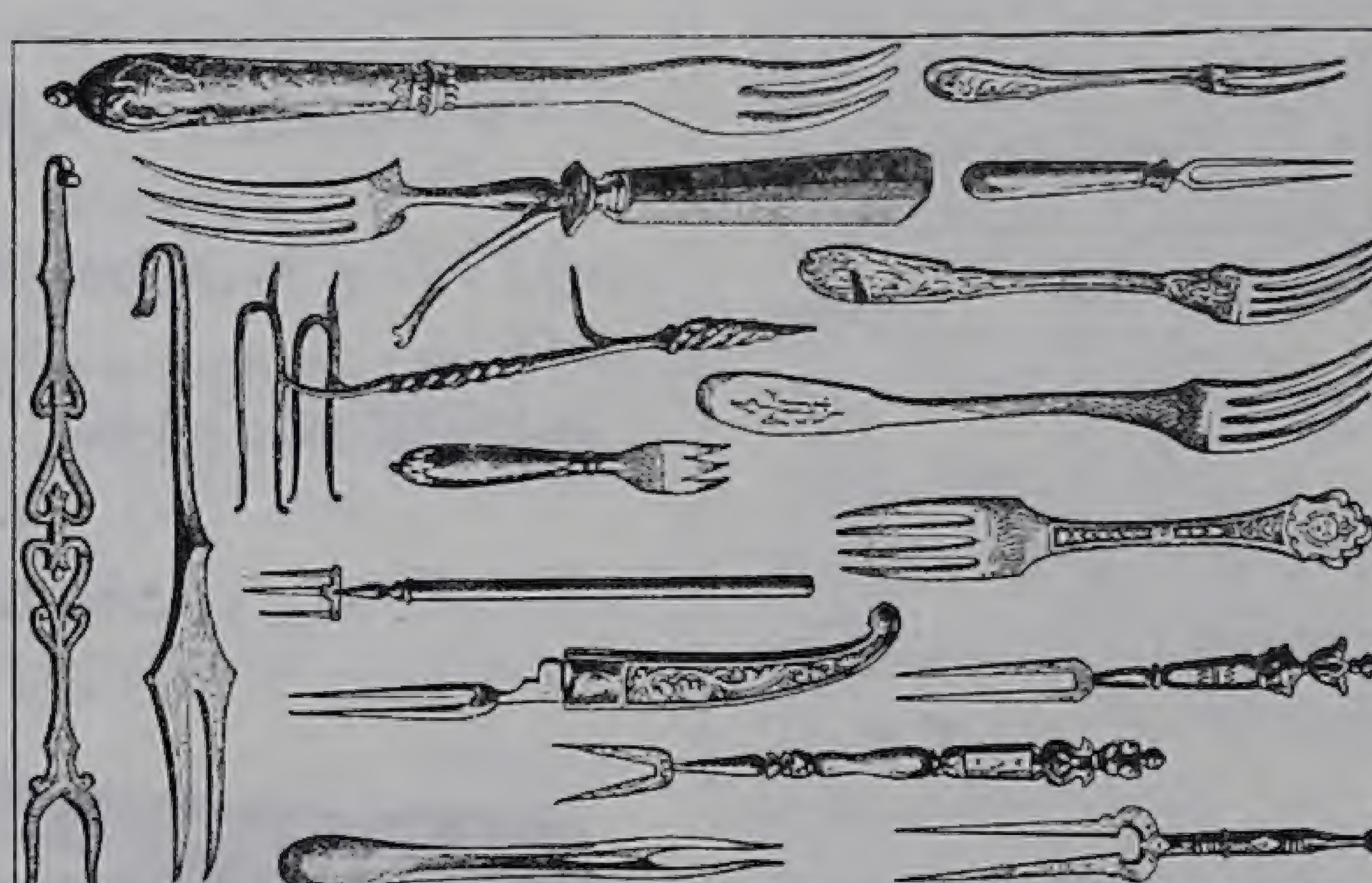
—درچنگال گرفتن ، به پنجه ـ گرفتن
تذروکوبی سوسن گرفته درچنگل
پلنگ لاله حمرا گرفته درچنگال .
معزی .

|| قلاب:
کلب . چنگال‌آهنین پالان‌که مسافر توشه دانرا درآن آویزد . (منتهی‌الارب) .
کلاب [َک ل ل] . چنگال آهنین که



چنگال

که مسافر توشه دان از وی درآویزد بر پالان . (منتهی‌الارب) . رجوع بقلاب‌شود.
||نشانه‌باشدچون‌سوراخی(فرهنگ‌اسدی).
بمعنی هدف و نشانه و تیرهم آمده است ؛ وباین‌معنی(خنگال) هم گفته‌اند .(برهان) . هدف ونشانهٔ تیر . (ناظم‌الاطباء) .
|| نان کرمی راگویند که‌با روغن‌وشیرینی در یکدیگر مالیده‌باشند وآنرا چنگالی نیز گویند . (از جهانگیری) . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء) . مالیدهٔ که ازنان وروغن وشیرینی‌سازندوبرین‌تقدیر کلمهٔ «ال» برای نسبت بود.چنگالی مالیده گر.(آنندراج). خورشی که در فارس متداولست که نان را ریزه کنند و در روغن ریزند و شیرینی ازقبیل شکر وقند یاعسل و دوشاب برنان‌ریزه ریزند وچندان باپنجه‌بمالند که بایکدیگر ممزوج و مخلوط شود وآن را مالیده نیز گویند . (انجمن‌آرا) . نوعی از خوراك است که از روغن وخرده نان تازه وشیره‌انگور یاعسل میسازند . (لغت محلی گناباد) طعامی از روغن و انگبین‌یا شکر که نان درآن‌ترید کنند . دلیك .دلیکه. غذایی از روغن نفته و شیره یا قند که نان در آن اشکنه کنند . (یادداشت مؤلف) . حلوای آرد گندم . (یادداشت مؤلف) :
آردی روغن برم لال آمده است
نام‌من از غیب چنگال آمده‌است.
بسحاق‌اطعمه .
افسوس که آن‌دنبه پروار توبگداخت
در روغن آن یك دوسه چنگال نمشتیم
مشتن درلهجه‌شیرازی بمعنی مالیدن است . بسحاق‌اطعمه (انجمن‌آرا) .



انواع چنگال

این زمان درچنگ چنگالم اسیر
میخورم مالش زهر برنا وپیر .
بسحاق اطعمه .

|| افزاری دسته دار و فلزی و یا چوبی و دارای چهار پنجه که بدان غذا خورند و چیزی را بر گیرند . (ناظم‌الاطباء) . رفیق‌قاشق . آلتی چوبین یا فلزین که‌شاخ شاخ است وبدان سبزی‌یاگوشت را گرفته و بدهان گذارند .گزلك هاییکه سرش سه چهار شاخه و تیز است و آنرا بغذافروبرده بدهان گذارند . (یادداشت مؤلف) . بالتی فلزی از لوازم میزغذا خوری اطلاق شود که دارای دسته وسه یا چهار دندانه است . دکتر معین (حواشی برهان) .

چنگال افکندن . [چَ اَ کَ دَ] (مص مر کب) کنایه از نیرو ازدست‌دادن، ناتوان وزبون شدن،
دژ آگهی که به بیشه درون سپیده دمی
زبیم دشنهٔ او شیر بفکند چنگال .
منجیك .

چنگال‌اوغلی . (طاهرپاشا) یکی از وزرای سلطان محمود خان ثانی و سلطان عبدالمجید خان (از سلاطین عثمانی) . وی بسال ۱۲۵۹ از وزارت معزول شد و پس از مدتی در گذشت . (قاموس الاعلام).

چنگال تیز. [چَ] (ص‌مر کب) تیزچنگال، قوی‌پنجه،مجهزبرای‌پیکار،آماده‌برای‌نبرد :
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
نشسته چوشیر ژیان بر ستیز .
فردوسی .
در آمد یکی خاد چنگال تیز.
خجسته .

چنگال‌تیزه . [چَ ـِ] (ترکیب توصیفی) . سر پنجه نیرومند ، پنجهٔ قوی :
چرا چون پلنگان بچنگال تیز
نینگیزد از خان او رستخیز .
فردوسی .

چنگال تیز کردن . [چَ کَ دَ](مص مر کب) . مجهزشدن برای کشتار،خویشتن را نیرومند کردن،
دگر ننگ دیوی بود پرستیز
همیشه بپدکرده چنگال تیز .
فردوسی .
همیگفت و مرگ از نهان در ستیز
همیکرد بر جانش چنگال تیز .
(گرشاسبنامه) .
چون محمود مردی براو خشم گرفته و بر عزل او دل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش آمده و چنگال تیز کرده‌اند . (آثار الوزراء عقیلی) .

چنگال خاییدن .[چَ دَ] (مص‌مر کب) کنایه ازدرخشم‌شدن، دچارحسرت‌وافسوس گشتن :
مرغزاری که فسیله که اسبان توگشت
شیرکانجا برسد فردبخاید چنگال .
رودکی .

چنگال خواست. [چَ] (اِ) رجوع به چنگـال خوست و چنگال خوش شود .

چنگالخوان . [چَ خا] (اِ) رجوع به چنگالخوست و چنگالخوش شود .

چنگال خوست . [چَ] بمعنی چنگال است . (جهانگیری). بمعنی‌چنگال‌است که نان گرم و روغن و شیرینی درهم مالیده شده باشد (برهان) . همان خوراك‌معروف به چنگال . (شرفنامه منیری) .

|| هرچیزی را گویند که درهم مالیده باشند (برهان) . چیزی مالیده . (شرفنامهٔ منیری) . هرچیزی که بچنگال مالیده باشند . و چنگالی وچنگال ساز را گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . وهرچیز درهم مالیدهٔ نیك آمیخته . (ناظم الاطباء) . دلیك . دلیکه . (یادداشت مؤلف) . از ، چنگال + خوست (کوفته ، مالیده) . مانند آبخوست ، پای خوست .
(دکتر محمد معین ، حواشی برهان) .

چنگال خوش . [چ َ خ ُ] (اِ مرکب) چنگال خوست باشد. چنگال وهرچیز که درهم مالند. (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . نوعی از طعام که چنگال نیز گویند . (ناظم الاطباء) . هر چیز در هم مالیدهٔ نیك آمیخته . (ناظم الاطباء) . رجوع به چنگال خوست شود .

چنگال دار . [چ َ] (ص مرکب) دارندهٔ چنگال. ذوات براثن .

چنگال درزدن . [چ َ دَ زَ دَ] (مص مرکب) دست بچیزی زدن ، پنجه افکندن بچیزی ، اعلاق [اِ] چنگال درزدن. (منتهی الارب) .

چنگال رخت . (چ َ لِ رَ) (ترکیب اضافی) . گیرهٔ رخت .



چنگال رخت

چنگال زدن . [چ َ زَ دَ] (مص مرکب) . دست زدن ، بمجاز دلبسته شدن بچیزی . متوسل شدن ؛

چنگال مزن در این شتابنده
کت زود کند زخویشتن زایل .
ناصرخسرو .

چنگال مرغ . [چ َ م ُ] (ترکیب اضافی) . پنجه مرغ . دست وپای مرغ . مخلب . (یادداشت مولف) .

چنگاله . [چ َ ل َ] بهمه معانی چنگال آمده است . (شعوری) رجوع به چنگال شود .

چنگاله دشت . [چ َ ل َ د َ] (اِخ) دهی است ازدهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع درشصت هزار گزی معلم کلایه دارای ۴۵ تن سکنه میباشد . ازشاهرود مشروب میشود محصولاتش غلات ، برنج ، بن شن . انار، انجیراست. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راهش مالرو است چند خانوار از طایفهٔ غیاثوند در آنجا سکونت دارند . مزرعه الندر جزء این ده است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

چنگالی . [چ َ] (اِ) طعامی که چنگال نیز گویند . (ناظم الاطباء) حلوایی است از کمك و شیره وجز آن . چنگال .
(یادداشت مؤلف) .

|| مالیده گر . (آنندراج) . چنگال مال . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع بچنگال شود .

چنگال یازیدن . [چ َ دَ] (مص مرکب) . دست درازی کردن. قصدو آهنگ کردن .

بیازید چنگال گردی بزور
بیفشرد یك دست بر پشت یوز .
فردوسی .

چنگان . [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور گرمی وپانزده هزار گزی شوسهٔ گرمی به بیله سوار واقع است. ناحیه ایست کوهستانی- گرمسیر ۷۲ تن سکنه دارد. بانند. ازچشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات و حبوبات است : اهالی بکشاورزی ، گله داری گذران میکنند - راهش مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج چهارم) .

چنگاوه . [چ َ وَ] (اِخ) نام قهرمانی است ولی در فهرست اعلام گرشاسب نامه چاپ یغمائی . نیامده است .

ز گشتی بکشتی همی شدچو گرد
همی کوفت گرزوهمی کشت مرد
چنین تا بچنگاوهٔ جنگ جوی
رسیدو کمین کرداز کین براوی .
گرشاسبنامه .

چنگ انداختن . [چ َ ا َ ت َ] (مص مرکب) چنگ زدن و خراشیدن . رجوع به چنگ زدن شود .

چنگ بازداشتن . [چ َ ت َ] (مص مرکب) . رها کردن و دست کشیدن ؛

یلانند باچنگهای دراز
ندارند از ایران چنین چنگ باز .
فردوسی .

چنگ برچنگ مالیدن . [چ َ ب َ چ َ د َ] (مص مرکب) . دست بر دست زدن . از علائم خشم وحسرت و تاسف :

بپوشید ارجاسب خفتان جنگ
بمالید بر چنگ بسیار چنگ .
فردوسی .

چنگ بردل زدن . [چ َ ب َ دِ زَ دَ] (مص مرکب) ، مثل ناخن بر دل زدن . (آنندراج) .

بلبل خوش خوان چو بر آهنگ زد
بر دل مستان چمن چنگ زد .
(یحیی کاشفی، دروصف باغ بنقل آنندراج) .

— چنگی بدل نمیزند. جالب توجه نیست ، دلپسند نیست .

چنگ برزدن . [چ َ ب َ زَ دَ] (مص مرکب) خراشیدن به ناخن یا فرو بردن پنج ناخن دست به . . .
مجازاً دراز دستی کردن . تعدی و تجاوز کردن . چیزی را ربودن :

بقندیل قدیمان در زدن سنگ
بکالای یتیمان بر زدن چنگ .
نظامی .

|| نواختن .

بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بیك فرسنگ سنگ .
منوچهری .

چنگ برگرفتن . [چ َ ب َ گ َ رِ ت َ] . (مص مرکب) . دست باز داشتن ، دست بر گرفتن ؛

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز وعشق آبگینه است وسنگ .
سعدی (بوستان) .

چنگ پشت . [چ َ پ ُ] (ص مرکب) خمیده پشت ، کوژ پشت . (آنندراج) . (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۰) . کوژ پشت و احدب . (ناظم الاطباء) .

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زن
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ .
سوزنی .

پیریش چنگ پشت کرد وضعیف
چون بریشم زگوشمال رباب .
سوزنی .

فلك چنگ پشت است و ساعات رگها
که رگ بیست وچهار است بر چنگ بسته .
خاقانی .

چنگ تو . [چ ُ ت ُ] (اِخ) (۱) شهری از چین ، پایتخت سوچوان (۲) . ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد ومرکز بزرگ صنعتی است .

چنگ تیز کردن . [چ َ ک َ د َ] (مص مرکب) . آماده نبرد و کشتار شدن :

چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را
جوینده چرایی تو بدندان و بچنگال .
ناصرخسرو .

چنگ جای . [چ َ] (اِ مرکب) جای چنگ . محل تشبث .

اکنون اگر تو موضع مستحب را بمانی تاخصم بگیرد، چنگ جای سنت را ازدست تو بستاند (کتاب المعارف) .

چنگ چنگ . [چ ُ چ ُ] کنایه ازسرزنش و ملامت (لغت محلی شوشتر خطی) .

چنگ چنگک . [چ َ چ َ ک َ] خروب . خرنوب . (بحر الجواهر) .

(۱) Tchen g- Tou . (۲) Seutchouan .

چنگ حزین. [چَ گِ حَ] (ترکیب وصفی). چنگی که آواز ملایم داشته باشد:
ای نور چشم مستان درعین انتظارم
چنگ حزین وجامی بنواز یا بگردان.
حافظ.

چنگ داشتن. [چَ تَ] (مص مرکب) چنگال داشتن، دارای چنگ بودن. نیرو داشتن:
چنگ بازهوا ندارد کبک
دل شیرعرین ندارد رنگ.
؟
|| چنگ داشتن از... دست بازداشتن ازچیزی:
بنادانی زگوهرداشتم چنگ
کنون میبایدم بردل(سر)زدن سنگ.
نظامی.

چنگ درزدن. [چَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) پنجه درافکندن به. درآویختن به چیزی. دست بردن بچیزی. امساک. امتساک. استمساک. تمسیک. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). تمسک (منتهی الارب). (زوزنی). (تاج المصادر). (دهار). تعلق. (تاج المصادر). (دهار).
|| بمجاز، متوسل شدن به کسی یا بچیزی. توسل جستن به... اعتصام. استعصام. (تاج المصادر) اعصام. (تاج المصادر). (زوزنی). عصم. (منتهی الارب). چنگ زدن؛ چنگ درزنم بآنچه گرفته شده است برمن ازبیعت. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۷) و رجوع به چنگ زدن شود.

چنگدو. [چَ] (اِخ) نام شهریست در ملک چین. (برهان). شهری درچین. (ناظم الاطباء).
نام قدیم خان بالیغ (خان بالغ) دارالملک ختای از اقلیم چهارم و پنجم است در اقلیم پنجم طولش از جزایرخالدات (قکد = ۲۴) و عرضش از خط استوا (لز = ۳۷) وشهری بزرگ است. (نزهة القلوب جلد ۳ ص ۲۵۸).

چنگ دهن. [چَ گِ دَ هَ] (ترکیب اضافی) نام سازی آهنین است که بدهن گذاشته وبا انگشت مینوازند و آنرا در هندوستان منهه(مُ) چنگ گویند:
گرسکهٔ دل برسخن خویش زنی
کی حرف بدی زدشمن خویش زنی
بدگویی خلق همچو چنگ دهن است
منواز که خود بر دهن خویش زنی.
شجاع ۲ سیستانی. (بنقل آنندراج).

چنگره. [چَ گَ رَ] (اِ) نام نوعی مرغابی سیاه است باندازهٔ کبک یا کبوتر که در که در سواحل دریای خزرنیزیافت میشود.

چنگ ربع وش. [چَ گِ رُ بْ وَ] (ترکیب وصفی). همان چنگ مشهوراست که مینوازند واز این جهت ربع وش گفته اند که شباهتی بربع دایرهٔ اصطرلاب دارد:
چنگی آفتاب روی ازپس ارتفاع می
چنگ نهاده ربع وش بربر وچهره برتری.
خاقانی.

چنگرگهاچه. [چَ گَ کَ چَ] (اِخ)(۱) نام یکی از علمای برهمن. (ناظم الاطباء). از اکابر حکمای هندوستان بوده و در ۵۰۲۷ سال پس ازهبوط آدم ابوالبشر ظهور نموده و درآن روزگار گشتاسب شاه ایران بوده است. وی برای تحقیق حال زردشت بایران آمده وبعقیده پارسیان زردشت ازضمیر اوخبر داده وبدو (بزرتشت) ایمان آورده باز گردید. اصل نام اوشنگر اچا(۲) بود که بزبان علمی هندوان یعنی صاحب شریعت وزراتشت بهرام چکر نکهاچه بفتح جیم پارسی. با کاف ورای بنون زده وهای مجهول گفته:
چونامه نزد چگر نکها چه آمد
دلش درشادی و درکاچه آمد.
(آنندراج). (انجمن آرا).
رجوع شود بمزدیسنا چاپ اول ص ۴۷۹.

چنگ رومی. [چَ گِ] (ترکیب - توصیفی) لورا (۳) (التفهیم). رجوع به لورا شود.

چنگره. [چِ گُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه گری بخش سقز کلبایی شهرستان کرمانشاهان. در دوازده هزار گزی شمال سقز و چهار هزار گزی جنوب خاوری ده عباس واقع و دردامنه قرار گرفته و سردسیر است. ۲۱۰ تن سکنه دارد از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی، توتون. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و از قالیچه، جاجیم، پلاس بافی، گذران میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگریان. [چَ گَ] (اِ) دهی است از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. در پنجهزارگزی جنوب رضوان ده کنار راه آهن کپورچال، درجلگه واقع شده است. مرطوب مالاریایی است. و ۴۶۱ تن دارد. ازرودخانه شفارود مشروب میشود. محصولاتش، ابریشم صیفی است. اهالی کشاورزی میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگز. [چَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع درپانزده هزارگزی شمال باختر شاه آباد و ۹ هزار گزی شمال شوسهٔ شاه آباد بقصرشیرین. ناحیه ایست کوهستانی. سردسیر و ۱۷۵ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش؛ غلات دیم، لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند در تابستان از قراین علی آباد چقانرود اتومبیل میتوان برد اکثر سکنه زمستان برای برای تعلیف احشام حدود باغچه قصر شیرین میروند و چادرنشین هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگزه. [چَ گَ زَ] (اِخ) همان چنگیزخان است:
برشکن کاکل ترکانه که درطالع تست
بخشش وکوشش خاقانی وچنگزخانی.
حافظ.
رجوع به چنگیز شود.

چنگ زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب) پنجه درافکندن. درآویختن بچیزی، بشلیدن. دست بردن بچیزی:
بزد چنگ واژونه دیو سیاه
دوتا اندرآورد بالای شاه.
فردوسی.
چو افراسیابش بدانگونه دید
بزدچنگ وتیغ ازمیان برکشید
فردوسی.
خویشتن را در آب انداخت و چنگ در درپسر زد.
(سندبادنامه ص ۱۱۶).
مردی سرخ یک چشم بیامد و چنگ در وی زد که تو یک چشم من بدزدیدی.
(سندبادنامه ص ۳۰۵).
همچنان میراند تا بدرختی رسید چنگ در شاخ درخت زد و بردوید.
(سندبادنامه ص ۲۲۱).
زنگیی کوبی بزددرچنگ اودرچنگ خویش
هردو دست خویش ببریده براومانند چنگ.
منوچهری.
میتواند چنگ درفتراک زد خورشید را
ازتعلق هرکه چون شبنم گرفتار آمده.
(صائب بنقل آنندراج).
|| بمجاز، متوسل شدن به... توسل جستن به... درآویختن وپیوستن درچیزی یا در کاری:
بیدار شو وبدست پرهیز
زن چنگ وبگیردامن حق
ناصر خسرو.
شاهراه شرع را برآسمان علم جوی
مرکب گفتاربی کن چنگ در کردارزن.
سنائی.
چنگ در گفتهٔ یزدان وپیمبرزن ورو
کانچه قرآن وخبرنیست فسانه است وهوس.
سنائی.

---

(۱) درناظم الاطباء چنگر نگاچه ضبط شده است. (۲) در انجمن آرا «سنگراچیا» آمده است. (۳) La lyre.

چومن جان ندارم زخسرو دریغ
چه باید زدن چنگ درتیغ تیز .
نظامی .

از اوشخصی فرو افتد گرانسنگ
زبیم جان زنددر کنگره چنگ .
نظامی .

اگر عشق‌اوفتد درسینهٔ سنگ
بمعشوقی‌زند در گوهری چنگ .
نظامی .

من خرقه فکنده‌ام ز عشقت
باشد که بوصل‌توزنم چنگ .
سعدی (طیبات) .

|| خراش دادن جانوران چیزی را با چنگال خود. (ناظم‌الاطباء).
عمل خراشیدن یا فروبردن پنج ناخن دست به . . . چنگ بروی کسی زدن . چنگ بروی کسی‌انداختن. || بمجاز درآویختن وپیکار کردن؛
گرچه‌شاطر بودخروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ .
سعدی(گلستان) .

|| با انگشتان چیزی‌را ربودن . (ناظم‌الاطباء) .
|| نواختن چنگ .

چنگ زن . [چَ زَ] چنگ نواز، چنگی، صنّاج، صنّاجه ؛
ندارد بجز دختری چنگ‌زن
سر جعدوزلفش‌شکن‌برشکن.
فردوسی .

یکی پایکوب ودگر چنگ زن
سدیگر خوش‌آواز وانده شکن .
فردوسی .

بیامد برپادشا چنگ زن
خرامان بسان‌سهیل یمن .
فردوسی .

یکی چامه‌گوی ودگر چنگ‌زن
یکی پای‌کوبد شکن برشکن .
فردوسی (بنقل‌اسدی) .

در خراسان بوشعیب وبوذر آن‌ترک کشی
وان‌صبور پارسی وان رودکی‌چنگ‌زن .
منوچهری .

ترا شاید این کلرخ سیمتن
که هم‌پای‌کوبست‌وهم‌چنگ‌زن.
اسدی .

بدش نغزرامشگری چنگ‌زن
یکی نیمه مردویکی‌نیمه زن .
(گرشاسب‌نامه) .

پیران چنگ پشت وجوانان‌چنگ‌زن
درچنگ‌جام‌باده ودرگوش بانگ‌چنگ.
نظامی .

وان بت چنگ‌زن که تاخته بود
کاراورا چوچنگ ساخته‌بود .
نظامی .

|| کنایه از ناهید (زهره) است .
ازآن دوستاره یکی چنگ‌زن
دگرلاله رخ چون‌سهیل‌یمن.
فردوسی .

چنگ‌زنان. [چَ زَ] (نف‌مرکب‌وقید). در حال‌چنگ‌زدن ، چنگ نوازان رجوع به چنگ‌زدن شود .

چنگزه . [چَ گِ زِ] (اِخ) دهی‌است‌از از دهستان بیلوار بخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان واقع در چهارده هزارگزی شمال خاوری دیزگران ودوهزارگزی‌تازه آباد. ناحیه‌ایست کوهستانی‌سردسیر، ۳۵۰ تن سکنه دارد . کردی و فارسی زبانند . از چشمه ساروز آب رود محلی مشروب میشود محصولاتش؛ غلات ، حبوبات لبنیات جزئی‌قلمستان ومیوه‌است اهالی‌بکشاورزی قالیچه ، جاجیم ، گلیم‌بافی گذران میکنند راهش‌مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

چنگزین . [چَ گِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراك واقع در۴۳ هزارگزی خاورآستانه و شش هزارگزی قاسم‌آباد . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیردارای ۲۲۰تن سکنه میباشد. ازقنات‌مشروب میشودمحصولاتش؛ غلات بنشن پنبه ، چغندر قندوانگوراست. اهالی بکشاورزی ، گله‌داری وقالیچه بافی اشتغال دارند راهش‌مالرو است‌ازقاسم‌آباد اتومبیل‌میتوان برد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۲) .

چنگ‌ساخته . [چَ تَ] (ا‌مرکب) و ساخته‌چنگ بین‌شعرامعروف ومشهوراست.
بیردلی وبمردی همه نگهدارد
نگاهداشتنی ساخته چوساخته چنگ.
فرخی . (آنندراج).(انجمن‌آرا).(۱).

چنگساز. [چَ] (ص مرکب) چنگ‌زن ، چنگ‌نواز ، چنگ سرای .
بپشت بپای صدصنم چنگسازباد
دشمنت سال وماه بگرم‌وگدازباد .
منوچهری .

پس‌از سریکی‌بزم کردند باز
ببازی گری‌می ده‌وچنگساز .
اسدی .

کنیزی بدم چنگسازازچگل
فزاینده مهر و رباینده دل .
(گرشاسب‌نامه‌ص۲۹۹) .

چنگ‌ساز کردن . [چَ کَ دَ] (مص مرکب) . چنگ نواختن ، چنگ را بنغمه درآوردن. چنگ‌سراییدن ؛
درآنمجلس که عیش‌آغاز کردند
بیکجا چنگ وبربط ساز کردند.
نظامی .

مغنی بیا چنگ‌را ساز کن
بگفتن گلو راخوش‌آواز کن.
نظامی .

چنگ‌سرای . [چَ سَ] (ا) چنگ‌زن . چنگ نواز ، چنگساز .
همی‌سراید چنگ‌آن نگار چنگ سرای
نبید باید وخانی‌ز گفتگوی سرای .
فرخی .

ورجوع به چنگ زن وچنگ سازشود .

چنگ‌سرخ . [چَ سُ] (اِخ) دهی‌است از بخش‌میان کنگی شهرستان زابل واقع‌در نوزده هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد ، نزدیك مرزافغانستان . ناحیه ایست واقع در جلگه گرم و معتدل صدتن سکنه دارد. فارسی‌وبلوچی‌زبانندازرودخانهٔ هیرمند مشروب میشودمحصولاتش‌غلات‌است. اهالی بکشاورزی گذران‌میکنند. راهش‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۸).

چنگ سغدیانه . [چَ گِ سُ نَ] (ترکیب اضافی) قسمی‌چنگ بوده‌است .
بنشان بطارم مرترك خویش را
با چنگ‌سغدیانه وبا یالغ‌و کدو .
عماره.

چنگش . [چِ گِ] (اِخ) نام یکی از مبارزان توران است که بیاری افراسیاب آمده‌بودوبدست‌رستم کشته‌شد. (جهانگیری). (برهان) . (شرفنامهٔ‌منیری) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (ناظم الاطباء) . نام یك پهلوان تورانی ؛
که چنگش بدش‌نام جوینده بود
دلیر وبهرجای پوینده بود .
فردوسی .

چنگ‌شدن. [چَ شُ دَ] (مص‌مرکب) خمیده ومنحنی‌شدن. (ناظم‌الاطباء) . || متقلص گشتن دست‌وپا . (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) وظن مؤلف آنستکه ارچنگ با ارخنک . تصحیف شده باشد وآن نام جزیره‌ایست ازجزایر چین که مردم آنجا اندك سیه چرده وشبیه به قلماق‌اند و طوطی و همای و نوری (مرغی است) وکافور و قرنفل از آنجا باطراف برند و مردم آنجا در صورت‌گری ونقاشی بی‌مثل‌ومانندانداند وقتی گفته‌ام. سحرکامد بسرعقل‌وحواسم جهانرادیدم‌ازصورت چوارخنگ . (آنندراج). (انجمن‌آرا). و رجوع به ساخته چنگ شود .

چنگ‌شور. [چَ] (اِخ) دهی است ازبخش پشت آب شهرستان زابل در هیجده هزار گزی شمال باختری بنجارودوازده‌هزار گزی راه فرعی ادیمی بزابل واقع شده. ناحیه‌ایست جلگهٔ گرم و معتدل. و دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود محصولاتش،غلات،لبنیات،اهالی بکشاورزی، گله داری، گلیم و کرباس بافی گذران میکنند. راهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چنگ‌قلاب. [چَ قُ] (اِ مرکب) چنگی که دارای قلاب است وبدان اشیاءرا از محلی نزدیک کشند. عودق. عدوقه. عودقه. و رجوع به چنگک شود.

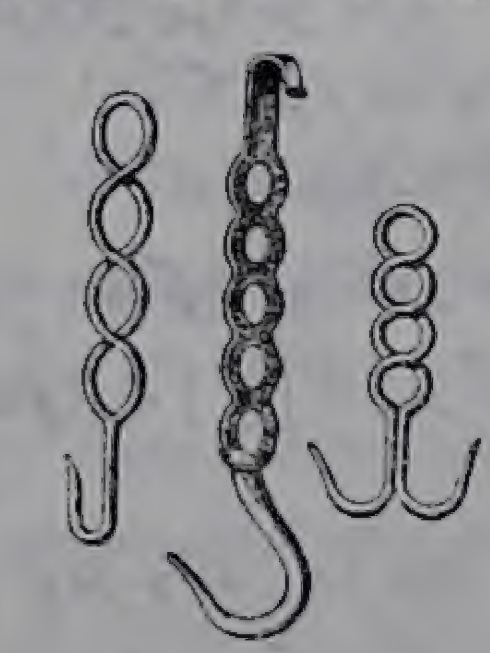
چنگ گرفتن. [چَ ـ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) چنگ زدن. استمساك. رجوع بچنگ زدن شود.

چنگک. [چَ گَ] (اِ)(۱)عموماً قلاب را گویند وخصوصاً قلابی که فیل را بدان رانند. (برهان). بمعنی قلاب میباشد. (آنندراج). (انجمن آرا).



چنگک

قلاب و قلابی که فیل را بدان رانند(ناظم‌الاطباء). قلاب دروند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). قلاب آهنی نوك تیز ونوك



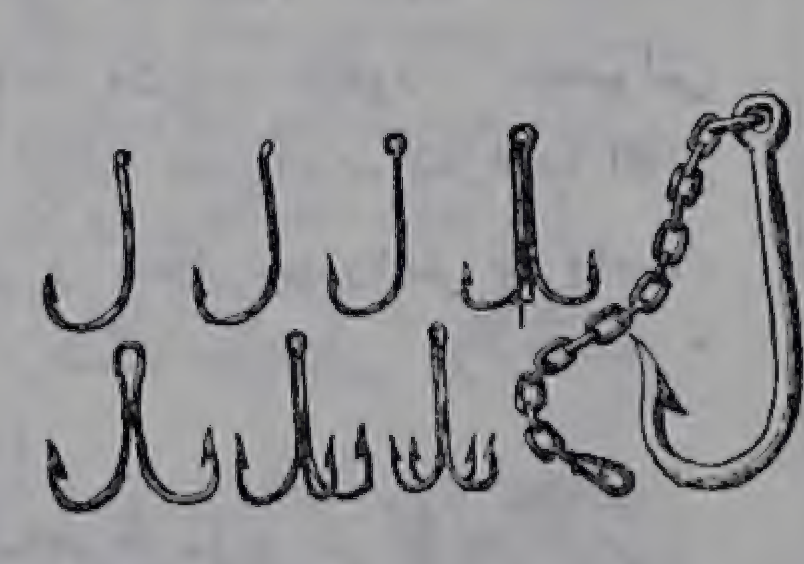
انواع چنگک

بر گشته که بدان چیزی از آب و غیرآن نزدیك کشند یابر گشند و گاه‌باشد که آنرا چندین نوك باشد.قلاب وغالباًباچند سر. قلاب چندشاخ، قلاب چند شاخه. چنگ. چنگ خرد. کچك کوچك. (یادداشت مؤلف):
زان‌همه کآورد زروزی بچنگ
داشت همه چنگک وساطور وسنگ.
یحیی کاشی درحال یتیم طرازی(بنقل آنندراج).
دراراك(سلطان آباد)قلاب راچنگک گویند. ودر گیلکی قلاب آهنی که‌بدان دلو یاآفتابه که بچاه افتاده ،بیرون کشند. (دکترمعین حواشی برهان). قناره. نشبیل. رجوع به چنگك وقلاب ونشبیل شود.

چنگ کلاغ. [چ ُ گ َ](اِخ)دهی است ازدهستان پائین رخ بخش کدکن‌شهرستان تربت حیدریه. در بیست هزار گزی شمال خاوری کدکن وهفت هزار گزی خاور کال چفوکی. در دامنه قرار دارد. معتدل‌است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. فارسی زبانند از قنات‌مشروب میشود. محصولش،غلات‌است. مردمش بکشاورزی گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال‌دارند.راهش‌مالرواست .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنگکی. [چَ گَ](اِمنسوب)(۲)منسوب به چنگک. قلابی. رجوع به‌قلابی‌شود.
|| نام استخوانی که در داخل استخوانهای ردیف دوم‌مچ دست‌قراردارد. این‌استخوان بشکل‌منشورمثلث‌القاعدهٔاست که‌دوقاعدهٔ آن درجلووعقب قرار گرفته‌وغیرمفصلیند. سطح قدامی‌این‌استخوان مثلثی‌شکل‌است که‌رأس آن دربالا و کمی‌درخارج‌قرار گرفته‌است. سطح‌خلفی این استخوان‌خشن وغیرمفصلی است، سطح‌فوقانی‌این‌سطح‌درحقیقت‌فوقانی و داخلی است و سطح تحتانی دارای دو رویه چهار گوش است که با انتهای فوقانی چهارمین وپنجمین‌استخوان کف‌دست‌مفصل میشود.

چنگل. [چَ گُ]یا [چَ گَ] (اِ)(۳) ناخن بازوشاهین‌را گویند.(فرهنگ‌اسدی). چنگ از باز وشاهین و آدمی. (حفان). چنگ بود از بازوشاهین وغیره یعنی پنجهٔ ایشان. (اوبهی).
پنجهٔ مردم وحیوانات دیگر باشد از پرنده وغیره. (جهانگیری). (برهان). (غیاث



انواع چنگک ماهی گیری

اللغات). (ناظم‌الاطباء).
بمعنی چنگال است (آنندراج). (انجمن – آرا). برثن. پنجه، پنجهٔ شیر و مرغان شکاری (منتهی‌الارب)، جساس. شیرچنگل زننده درشکار. (منتهی‌الارب).
هیبت او چنگل شیران درد
دولت اوصعدابد پرورد.
منوچهری.
تذرو کوی‌سوسن گرفته درچنگل
پلنگ‌لاله‌حمرا گرفته‌درچنگال.
معزی.
خرچنگ بچنگل ذراعی
انداخته ناخن سباعی.
نظامی.
|| پنجه پرندگان.
بچنگل همی کرد منقار تیز
چوایمن شداز بخشش رستخیز.
فردوسی.
پر کنده، چنگ وچنگل ریخته
خاك کشته‌باز وخاکش بیخته.
(ازلغت‌فرس‌اسدی).
آن بلبل کاتوره برجسته زمطموره
چون‌دستهٔ طنبوره گیرد شجر ازچنگل.
منوچهری.
که مرغ در قفس ایمن بودزچنگل باز
عمعق.
اندر پس هر خنده، دوصد گریه مهیاست
درقهقه کبك‌دوصد چنگل بازاست.
یاز قفس چنگل او کن جدا
یاقفس‌خویش بدو کن رها.
نظامی.
|| بزبان تبری چغندر. (آنندراج). (انجمن آرا).

چنگل. نام درختچه‌ای در طوالش که در میان‌دره آنرا اسکام‌تلی‌میخوانند.مخصوص زمینهای آهکی استودر جاهائیکه جنگل دراثرقطع‌بیرویه‌یاآتش سوزی نابودشود، در صورتیکه زمین‌برای روئیدن آن‌مناسب باشد میروید ونهالهای گرانبهارا ازرویدن بازمیدارد این گیاه را در گرگان سیاه تلو میخوانند سیاه تلو برای ساختن پرچین مناسب‌است.

چنگل. [ ] (اِخ) از قرای تربت حیدریه‌است. خالصه دیوان اکثر طوایف وایلات بلوچ وایلات درحوالی آنجا اقشلاق میکنند. زراعت آن‌ازآب‌کال سالارمشروب میشود باغات‌ندارد. سکنهٔ آن تقریباً هشتاد خانواراست.(مرات‌البلدان‌جلد٤ص۲۷٤).

چنگلاهی. [چَ] (اِ) پرنده‌ایست که آنرا غلیواج گویند و بجای های « هوز » های حطی و نون هردو بنظر آمده است. (برهان). (ازآنندراج). (از انجمن‌آرا).

چنگل باز. [ ](ترکیب اضافی) پنجهٔ‌باز. مخلب (منتهی‌الارب).
نی‌نی که همچو چنگل باز است زلف‌او
من پرزنیم اوچو کبوتر همی زنم.
معزی.
که مرغ درقفس ایمن‌بودزچنگل‌باز.
عمعق.
کبوتر بچه چون‌آید بپرواز
زچنگ شه‌فتد درچنگل باز.
نظامی.
جهض. رهانیدن صید را از چنگل باز و صیاد. (منتهی‌الارب).

---

(۱) ازچنك + ك تصغیر.

(۲) Os croshu.

(۳) Serre d' un rapace.

چنگل تیز کردن [چَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مجهز و آماده بودن برای شکار ونبرد :

بی‌طاقت وبی آرام بتعجیل تمام چون باز چنگل تیز کرده روی باصفهان نهاد . (داستان ابوشجاع الب ارسلان، از کتاب محاسن اصفهان).

چنگلوا . [چَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویر احمد بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بهبهان و ۱۸۰۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو بهبهان واقع شده است. کوهستانی وهوای آن معتدل است، ۲۰۰ تن سکنه دارد . بفارسی ولری تکلم کنند از چشمه آبیاری میشود محصول عمده اش غلات، پشم، لبنیات، شغل اهالی زراعت، وحشم داری وصنایع دستی از قبیل قالیچه و جاجیم بافی است . راهش مالرو ، ساکنانش از طایفهٔ بویر احمد میباشند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

چنگلوك . [چَ گَ] (ص) کسی باشد که دست و پایش سست شده باشد و کژ . (فرهنگ اسدی) آدمی وحیوان دیگر که دست و پای او کج وناراست باشد. (جهانگیری). (برهان). (آنندراج) .(انجمن آرا) .(ناظم الاطباء) . (از اوبهی) . (غیاث اللغات) :

ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك
خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا .
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی) .

بمردن بآب اندرون چنگلوك
به از رستگاری به نیروی غوك.
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی) .

چنگلوك وچفته شکل وبی ادب
سوی اومی غیژ واورا می طلب .
مولوی (بنقل جهانگیری) .

چنگلو کم چون جنین اندر رحم ...

|| شخصی که درهنگام نشستن وبرخاستن دست بر پشت کسی نهد و بامداد دیگری برخیزد . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج).(انجمن آرا). کسی که درنشستن و برخاستن محتاج بامداد و معاونت دیگری بود . (ناظم الاطباء) .
|| شخص فالج ومفلوج . (ناظم الاطباء) . چنگول . چار چنگولی . دست و پای بهم پیچیده . چهارچنگولی .

چنگلول . [چَ] (اِ) . نوعی نشستن هنگام خسته شدن . یا بسبب نبودن فرصت دستها را روی زانو میگذارند ومی نشینند و بهمان شکل بلند میشوند .
(شموری) .

چنگله.[چَ گَ لَ](اِ) نام سازیست که که چنگ گویند . (جهانگیری) .(برهان). (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

چزدرا برشاخهای خم گرفته لحن نای
بادراازبرگهای خشك بانگ چنگله.
مسعودسلمان (بنقل انجمن آرا) .

رجوع بچنگ شود. || پنجهٔ مردم. (جهانگیری). (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگال شود. || پنجهٔ جانوران پرنده باشد همچون باز و شاهین(جهانگیری) . (برهان) . (انجمن آراء) . (ناظم الاطباء) . || مطلق قلاب را نیز گفته‌اند. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا) . قلاب .(جهانگیری).(ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگك شود .

چنگله. [چِ گِ لَ] (اِ) موی مرغوله و مجعد را گویند ، و آن مویی باشد که هر تارش برهم نشسته و بخود پیچیده بود همچون موی زنگیان ، و جعد . نقیض سبط است ، وسبط مویی را گویند که تارهای آن مطلقاً پیچ وخم نداشته باشد .(برهان). موی مجعدومرغوله وپیچیده و برهم نشسته راگویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . موی مرغول مجعد وپیچیده. (ناظم الاطباء).

چنگماس . [چَ] (اِخ) از قرای ابهر رود زنجان قدیم النسق و ملکی نواب الارکن الدوله محمدتقی میرزا وازدو دانکه مشهور بسره بند است چهل خانوار سکنه دارد ومحصولش غله دیمی وآبیست که از روداب قریه دولت آباد مشروب میشود باغ ندارد. مراتعش پر آب وعلف و در وسط کوه واقع هوایش بسیار سرد است وایل شاهسون واینانلو در آنجا ییلاق مینمایند. (مرات البلدان جلد ٤ ص ٢٧٤)

دهی است جزو دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان . در۲۷ هزار گزی جنوب ابهرواقع است . کوهستانی و سردسیراست ٦٢١ تن سکنه دارد . ازچشمه و رودخانهٔ قاسم آباد مشروب میشود . محصولش غلات، لبنیات وعسل است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داریست راهش مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲ ص۸۳) .

چنگ مرغ . [چَ گِ مُ] چنگال مرغ . (اشتینگاس ص۴۰۱) . (ناظم الاطباء) . || زین پوش . (اشتینگاس ص ۴۰۱) . (ناظم الاطباء) .

چنگ مرغان. [چَ مُ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل در ۱۳ هزار گزی شمال باختری سکوهه و ۳هزار گزی راه شوسهٔ زاهدان بزابل واقع است. جلگه وگرم سیراست. ۱۳۲ تن سکنه دارد که شیعه و سنی اند وبفارسی وبلوچی تکلم کنند . ازرودخانهٔ هیرمند مشروب میشود ، محصولش غلات ، ولبنیات است راهش فرعی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ مریم. [چَ گِ مَ یَ] (ترکیب اضافی) گیاهی باشد مانند پنج انگشت و چون زنی دشوار زاید آنرا در آب گذارند همین که آن گیاه از هم واشد آن زنرا نیز وضع حمل میشود .
(برهان) . (آنندراج) . گیاهی باشد مانند پنج انگشت بسته که عوام چون زنی دشوار زاید آن را در آب نهند همینکه واشد گویند آن زن خواهدزایید . (ناظم الاطباء) و رجوع به پنجهٔ مریم شود .

چنگ موزه . [چَ گِ زَ] ترکیب اضافی، نوك برگشتهٔ موزه. (ناظم الاطباء).

چنگ میان . [چَ](اِخ) دهی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل در ۱۲ هزار گزی خاور آمل و دو هزار گزی جنوب راه شوسهٔ آمل به بابل واقع است . دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۲۹۰ تن سکنه دارد شیعه‌اند و بمازندرانی و فارسی تکلم کنند. از گرمرود هراز مشروب میشود. محصولش برنج صیفی و حبوبات است . شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

چنگ نواختن . [چَ نَ تَ] (مص . مرکب) . چنگ زدن و نواختن چنگ ،

رودکی چنگ بر گرفت ونواخت
باده انداز کو سرود انداخت .

چنگ نواز . [چَ نَ] (ص مرکب) . چنگی . چنگ زن . (آنندراج) .

اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند
فدای دست قلم باددست چنگ نواز.
رودکی .

چنگ نوازان بهوا سر کشید
چنگ نوازنده نوادر کشید .
امیرخسرو(بنقل آنندراج)

و رجوع به چنگی و چنگ زن شود .

چنگ وار . [چَ] (ص مرکب) کوژ . خمیده .

چنگی کودر نوازد بیست وچار
چون نیابد گوش گردد چنگ وار.
مولوی .

چنگوان . [چَ یا چَ گَ] (اِ خ) شهریست بسیار ولایت در هند (اوبهی) . نام شهریست ازولایت هندوستان. (برهان). (آنندرج) . (انجمن آرا) . شهری در هندوستان . (ناظم الاطبا) .

چنگ وچلاغ. [چَ گُ چُ] (ترکیب عطفی) خمیده و لنگ وافلیج . کوژپشت ولنگ .

چنگ وچلپ.[چَ گُ چَ لَ](ترکیب عطفی) ظاهراً بمعنی شور و غوغا وهیاهو، وامثال آنست .

می‌زدگان را کلاب باشد قطرهٔ شراب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب.
آخته چنگ و چلب(١) ساخته چنگ و رباب
دیده بشکر لبان گوش بشکر تو ین.
منوچهری.

و رجوع به چلب شود.

چنگور. [چ] (اِخ) از قرای سجاس رود زنجان خالصهٔ دیوان قدیم النسق پنجاه خانوار سکنه دارد زراعتش از یکرشته قنات و یک چشمه مشروب میشود حاصلش غله دیمی و آبی است. (مرآت البلدان جلد ٤ ص ٢٧٤ و ٢٧٥).
دهی است جزء دهستان سجارود بخش قیدار شهرستان زنجان در ١٢ هزار گزی شمال باختری قیدار و ٩ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده است. دامنه و سردسیر است. ٤٠٦ تن سکنه دارد که بترکی تکلم میکنند ازچشمه وسجاسرود مشروب میشود محصولش غلات و بنشن است قلمستان دارد و شغل اهالی بیشتر زراعت وقالیچه، گلیم وجاجیم بافی است. راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٢ ص٨٣).

چنگوره. (اِ خ) از قرای خرقان قراکوزلو است زراعتش نصف آبی و نصف دیمی است باغات میوه زیاد دارد و یکصد خانوار در این قریه سکونت دارند. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٧٥).
دهی است از دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین در ٣٨ هزار گزی شمال باختر آوج و ٣٨ هزار گزی راه عمومی واقع است. کوهپایه وسردسیر است. ٩٣٦ تن سکنه دارد. که ترکی زبانند. از رود کامشکان مشروب میشود. ازمحصولاتش: غلات، سیب زمینی، سردرختی‌ها، انگور. بادام، قیسی وعسل است. اهالی بکشاورزی قالی وجاجیم گذران میکنند راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج اول).

چنگوره. (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع درهیجده هزار گزی ضیاءآباد وچهارده هزار گزی راه‌شوسه‌عمومی- معتدل. ودارای ٢٤٢ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. ازچشمه‌سار وررودخانه مایان مشروب میشود محصولاتش؛ میوه‌جات یونجه، انگور اهالی بکشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است از آثار قدیم قلعه خرابه‌ای درجنب آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج اول).

چنگوری. [چ] (اِخ) از قرای سجاس رود زنجان خالصه دیوان و قدیم النسق سی خانوار سکنه دارد محصولش غله آبی و دیمی است از آب رودخانه مشروب میشود چشمهٔ آب هم دارد یونجه کاری میکنند هوایش ییلاقی است. (مرآت البلدان ج٤ ص ٢٧٥).

دهی است جزء دهستان سجاسرود بخش قیدار شهرستان زنجان در ٣٠ هزار گزی شمال قیدار سرراه عمومی قیدار بزنجان واقع شده است. کوهستانی وسردسیر است ٤٠٣ تن سکنه دارد که بترکی تکلم میکنند. از چشمه مشروب میشود ازمحصولاتش انواع میوه و غلات است. شغل بیشتر اهالی زراعت وقالیچه، گلیم وجاجیم بافی است راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٢ ص٨٣).

چنگ وشنگ. (ترکیب عطفی) چنگ کلنگ باشد وشنگ درختی است بی‌برگ و چو بی‌سخت دارد:
ای‌تو چوشنگی که همچوشنگ کنی چنگ
وی‌تو چوموم که همچو موم کنی سنگ.
(فرهنگ اسدی).

چنگوک. [چ] (اِ) شخصی را گویند که ازبیماری برخاسته باشد وازضعف دست بردیوار گرفته راه رود (برهان). بیماری که تازه ازبیماری برخاسته وبامداد واعانت کسی وباچیزی حرکت می کند.
|| مردم دست وپا کج را گفته‌اند. (برهان). بمعنی چنگلوک است. (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). رجوع به چنگلوک شود.

چنگوله. [چ گُ لِ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای گمرک ومرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام است. در ٥٤ هزار گزی جنوب خاور مهران و ٤ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مهران به دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. پاسگاه دردره کنار رودخانهٔ چنگوله واقع شده است آب قنات مخصوص پاسگاه است وآب رودخانه شور وتلخ وکوگردی است. این پاسگاه درحدود ١٨ هزار گز بامرز عراق فاصله دارد. سکنهٔ آنرا افراد پاسگاه ویک خانوار محلی تشکیل میدهد درزمستان از ایلات پشتکوه برای تعلیف احشام خود بنزدیکی مرز میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

چنگولی. [چ] (اِ) نوعی ساز باشد.

چنگه. [چ گَ] (اِ) در تداول عامه یک چنگه گوشت پاره میکنند. کباب چنگه کبابیست که گوشتها را بقطعات کوچک بریده ونکوفته باشند. گوشتی که بقطعات کرده. بسیخ کشند. این یک چنگه گوشت، این آدمی جزو وضعیف (یادداشت مؤلف).

چنگه. [چ گَ] (اِ) آلت آهنین دندانه داری است با دستهٔ چوبین که برای شیار زمین درباغها بکاررود. (یادداشت مؤلف).
|| محتوی یک چنگ فراهم آورده. مشت. چنگ. یک چنگه. یک مشت. یک چنگ. یک چنگه کشمش. یک مشت. آنگاه که انگشتان تاحدی ازهم دور باشند. یک چنگه پول. یک چنگه توت، یک چنگه نخودچی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چنگ وقبضه شود.

چنگه. [چ گَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده است که گویند دختران مردم را بزور میگرفت، میبرد وازآنها ازاله بکارت میکرد و پس از آن اجازه میداد که بشوهر دهند. چند برادر بودند و خواهری داشتندروزی شاه خواهر ایشان را خواست، یکی از برادران خود را بلباس زنان بیار است و بخلوتگاه ملک درآمد. چون ملک آهنگ او کرد برجست و آتش شهوت او را بآب خنجر فرونشانید. مردمان آن روز را عید کردند که بعید چنگه مشهور شد. (از برهان). (ناظم الاطباء). نام پادشاهی بی‌عصمت است که عروسان مردم را اول او تصرف میکرد و سپس شوهر. چون خلق بستوه آمدند. دختری رابخواست. برادر او لباس زنانه پوشید و بجای او رفت چون پادشاه باوی خلوت کرد بضرب خنجر پادشاه را بکشت، مردم آسوده شدند. وآنروزرا عید کردند که بعید چنگه مشهور شد. (آنندراج). (انجمن آرا).
نام پادشاهی بوده است که دختران مردم را بزور بکارت گرفتی و بعدازآن بشوهر دادی تایکی ازمردان خود را بصورت زنی ساخت واو را بکشت، آن روز عید کردند وجشن گرفتند و عید چنگه گفتند، در تقویمها که عیدصنکه مینویسند احتمال میرود معرب آن باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چنگه پا. [چ گَ] (اِ مرکب) برسر انگشتان پانشستن. (لغت محلی شوشتر). برسرپا نشستن یا برسر انگشتان نشستن. چه چنگ بمعنی انگشتان است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چنگه زدن. [چ گَ زَ دَ] (مص مرکب). دستک، و آن زدن دو دست است بر هم تا از آنها آوازی برآید. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی).
هردودست بهم زدن را گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چنگه سر. [چ گِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گردیان بخش شاهپور شهرستان خوی در ٣٠ هزار گزی جنوب باختری شاهپور و ٤ هزار گزی جنوب راه ارابه روشینطال واقع است. دردره واقع است وسردسیر وسالم است ٥٥٠ تن سکنه دارد که بکردی تکلم کنند. از رودخانهٔ زولا مشروب میشود. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

چنگی. [چَ] چنگ نواز. چنگ‌زن. (غیاث اللغات). (آنندراج). نوازندهٔ چنگ (ناظم الاطباء). مطربی که ساز چنگ زند.

(١) چلب بمعنی سنج هم آمده است.

کنون‌مغنی چنگی(۱) کشیده بینی صف
چوخواجگان معطل بکنج‌مسجدها .
سپاهانی (بنقل‌شرفنامهٔ منیری) .

یکدست توبازلف‌ودگر دست توباجام
یك گوش بچنگی‌ودگر گوش بنایی .
منوچهری .

بزیر گل زندچنگی ، بزیرسروبن نایی
بزیربا سمین عروه، بزیر نسترن عفری.
منوچهری .

وچنگی‌خداوند قلعه‌اورا ازبندبگشاده بود. (بیهقی‌چاپ ادیب ص۱۴۴). وچنگی باوی بیاید . (بیهقی چاپ ادیب‌ص۵۹) . وبهرام نقیب را نامزد . . . وسوی چنگی فرستاد . (بیهقی چاپ ادیب‌ص ۵۹) .

چنگی‌طبیب بوالهوس‌بکرفته‌زالی را مجس
اصلع‌سری کش‌هر نفس‌موئی‌است‌درتاریخته
خاقانی .

چنگی‌آفتاب روی از پس ارتفاع‌می
چنگ‌نهاده‌ربع‌وش‌بر بروچهره‌بر تری .
خاقانی .

پس‌آنکه‌ناخن چنگی شکستند
زروی چنگش ابریشم گسستند .
نظامی .

نوای جهان خارج آهنگی است
خلل‌دربریشم نه در چنگی است .
نظامی .

نوایی بر کشید از سینهٔ‌تنگ
بچنگی دادکاین درساز باچنگ.
نظامی .

نیکیسا نام مردی بودچنگی
ندیمی‌خاص‌امیری‌سخت‌سنگی.
نظامی .

چنگئی کودر نوازد بیست‌وچار
چون‌نیابد گوش گرددچنگ‌وار.
مولوی .

آن شنیدستی که درعهد عمر
بودچنگی مطربی باکروفر .
مولوی .

حریفان خراب از می‌لعل رنگ
سرچنگی از خواب دربرچوچنگ
سعدی(بوستان) .

نهاده‌پدر چنگ برنای خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش .
سعدی(بوستان) .

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان‌ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش .
حافظ .

|| مقلدورقاص. (ناظم‌الاطباء) .

چنگی . (اِ خ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش‌ورامین شهرستان‌تهران در ۲۴ هزار گزی خاور ورامین کنار راه شوسه‌پارچین بتهران‌واقع‌است‌در دامنه واقع‌است، معتدل. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند . از رود جاجرود مشروب میشود . محصولش غلات است ، صیفی کاری دارد.اهالی بکشاورزی گذران میکنند راهش ماشین رواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج‌اول) .

چنگ‌یازیدن. [چَ دَ] (مص‌مر کب) . آهنگ کردن، دست‌یازیدن ، قصد کردن

فرامرز چون‌سرخه را یافت چنگ
بیازید چونان که یازدپلنگ.
فردوسی .

چو نتوان گرفتن گریبان‌جنگ
سوی‌دامن آشتی یاز چنگ .
اسدی .

شاهین‌غمش چوچنگ یازد
در چنگلش آسمان نگنجد .
حسین شفائی (بنقل آنندراج) .

چنگی‌بن‌سهمی . [چَ ـِ ی نِ سَ] (اِ خ)در زمان مامون‌بن مامون‌خوارزم شاه صاحب درب کشمیر بود و چون دانست باسلطان یمین‌الدوله‌نمیتواندبر افتدبخدمت اوپیوست و کمر بندگی برمیان‌بست.(ترجمهٔ یمینی‌ص۴۰۹) .

چنگیدن . [چُ دَ] (مص) (۲)سخن گفتن. (ناظم‌الاطباء) .

خمش‌بودن نکو فضلیست‌لیکن
نه چندانی که گویندت که گنگی
همان بهتر که در بزم افاضل
زدانشهای خودچیزی بچنگی
که تا معلوم گردد عاقلانرا
که‌توشاخ گلی یاچوب‌شنگی.
خواجه نصیر طوسی .

وبرین‌قیاس چنگدوچنگید وچنگیده. (آنندراج) . (انجمن آرا) . چنگدیعنی سخن کندوچنگی‌یعنی‌سخن کنی. || بازی‌درآوردن‌ازروی‌تقلید. (ناظم‌الاطباء).

چنگیز . [چَ گ ـِ] دهی‌است ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۲ هزار گزی خاورقزوین درجلگه واقع شده، معتدل، ودارای ۳۳۶ تن سکنه است از قنات و رودخانه دیزج آبیاری میشود ازمحصولاتش غلات، بن‌شن، انگور وبادام است شغل اهالی زراعت گلیم و جاجیم و جوراب بافی است راهش مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ج ۱ ص۶۱) .

چنگیز . [چَ] (اِخ) چنگیزخان که نام اصلیش‌بزبان مغولی‌تموچین‌است در حدود سال ۵۴۹ هجری درمغولستان تولد یافت پدرش‌یسوکای بهادررئیس‌وخان قبیله‌قیات از قبایل مغول بود . تموچین سیزده ساله بود که پدرش درگذشت جمعی از مغولان اطاعتش راگردن ننهادند وتموچین پس‌از رنج‌بسیار بر آنان پیروزشدسپس نزد اونگ خان رئیس قبیله کرائیت که‌مسیحی‌بودرفت و با او دوستی‌یافت اونگ‌خان چون بایدر تموچین دوستی داشت‌اوراگرامی داشت‌اما این دوستی دوامی نیافت چون‌تموچین‌روز بروز قویتر میشد و اونگ هر روز بیشتر ازاوبهراس میافتاد ازاین‌روخواست تابحیله کار تموچین رابسازد اماتموچین از قصد او آگاه‌شدوبااتباع‌خودهجرت کرداونگ‌خان اورادنبال کردو جنگی‌بین آن‌دودر گرفت سر انجام خان کرائیت کشته شد . و این پیش‌آمد بشهرت و اعتبار تموچین افزود . وبسیاری از قبایل دیگرفرمان او راگردن نهادند ازاین‌تاریخ اوبه‌چنگیز خان‌معروف شد . چنگیز درسال ۶۰۰ بقوم نایمان‌تاخت و در حدود جبال آلتائی آن قوم‌راشکست داد تایانگ خان پادشاه قوم نایمان زخمی شد وچندی بعد درگذشت . پس از تسخیر متصرفات قوم نایمان‌چنگیزخان‌اقوام‌دیگر مغول حدود تبت ومشرق ترکستان شرقی کنونی را مغلوب کرد و در سال ۶۰۳ بر طوایف‌قرقیزغلبه‌یافت.چون‌آوازه‌پیشرفتهای چنگیز بگوش پادشاه قوم او یغور که‌یکی از قبایل‌تاتاراست رسید‌نمایندگانی نزدخان مغول‌فرستاد وفرمان اوراگردن نهاد واین قوم که در حوضهٔ علیای نهرارقون ودامنه های جبال قراقروم سکونت داشتند ازاین پس از یاران چنگیز شدند .

درزمستان‌سال۶۱۲هنگامیکه سلطان‌محمد خوارزمشاه‌بقصد سرکوبی کوچك خان‌از شهرجند گذشت وبطرف دشت‌قرقیزمسکن طوایف قبچاق حرکت کرد دراین حوالی بادسته‌ای ازلشکریان‌چنگیز مصادف گشت که سرکرده آنان توشی (جوجی) پسر چنگیز بود . توشی و دیگر روسای تاتار میل نداشتند که با مسلمانان‌جنگ کنندازاین رو بسلطان محمد پیغام دادند که‌ایشان از طرف‌خان مغول‌برای دفع یاغیان‌وتعقیب فراریان آمده‌اند . خوارزمشاه جواب داد که عموم کفار در چشم من یکسانند پس امرداد تا بسپاهیان چنگیز حمله کنند این زدوخورد به نتیجه‌ای نرسید زیرا اگرچه درروزسپاهیان چنگیزشجاعت بسیارازخود نشان دادند اماشبانه گریختند وخوارزمشاه در تابستان ۶۱۳ بسمرقند باز گشت . این زدوخورد که نمیتوان آنراجنگی‌بشمار آورد.امارشادت‌جنگیان‌مغول‌رابخوارزمشاه نشان داد و در ذهن خوارزمشاه اثربدی‌بر جای نهاد که‌بعدها درمقابل سپاهیان‌چنگیز همه‌جا او را وادار بعقب نشینی میکرد سلطان‌محمدخوارزمشاه پس‌ازفتوحاتی در آسیای‌مرکزی‌بفکرتسخیرچین‌افتاد وچون خبر فتوحات چنگیز دربلاد او یغور وتبت

(۱) دربیت مورد استشهادبجای کلمه «چنگی» درشرفنامه ساقی‌آمده است ولی‌پس‌ازمراجعه بدیوان معلوم‌شد پس از مغنی‌شاعر ، «چنگی» آورده و کاتب «چنگی» را بساقی تبدیل کرده است . (۲) و فرهنگ ضیاء وناظم‌الاطباء آنرا چنگیدن [چَ] ضبط کرده‌اند.

بکوشروی رسید وشنید که شهر پکینگ (پکن) پایتخت چین شمالی را خان مغول مسخر کرده است.سلطان‌محمد برای آگاهی ازکار وی عده‌ای را بریاست یکی ازارکان دولت خود که سیداجل بهاءالدین رازی‌نام داشت‌بچین‌فرستادچنگیز نمایندگان‌خوارزم شاه را با اکرام تمام‌پذیرفت و بایشان‌پیغام فرستاد که‌بسلطان‌بگویند که‌چنگیز،همچنانکه خود را پادشاه شرق میداند خوارزمشاه را نیز فرمانفرمای غرب میشمارد ومایل است که‌بااو در صلح ودوستی سر کند .

در بهار سال ٦١٥ چنگیز فرستادگانی با هدایا نزد سلطان محمدخوارزمشاه فرستاد و خود را همچنان دوستدار وی خوانده، سلطان محمد از اینکه چنگیز وی راپسر خود خوانده بود بر آشفت . یکی از نمایندگان‌چنگیز خشم سلطان‌را فرونشاند و معاهده ای میان دو طرف بسته شد . که بموجب آن هر دو طرف متعهد شدند که دوستان هم را دوست و دشمنان هم را دشمن بدارند پس ازعقد این عهد نامه‌عده زیادی از تجار مغول (٤٥٠ تا٥٠٠ تن). بامقداری کالاوامتعه گرانبهابعزم‌ماوراءالنهر حرکت کردند وبشهراترار که‌ابتدای‌خاك خوارزمشاهیان بودرسیدند. امیراترار از جانب‌خوارزمشاه «اینالجق» معروف بغایر خان بود که باترکان خاتون‌مادرخوارزمشاه خویشی‌داشت‌وی‌درمال آنان‌طمع‌بست‌وآنها را نزد خوارزمشاه جاسوس قلمداد کرد و پس از گرفتن اجازه همه را بجز یکنفر که فرارکرد و خبر واقعه را بچنگیز رسانید بکشت واموالشان را ضبط کرد.

چنگیزفرستادگانی‌پیش‌سلطان محمدفرستاد و از او خواست که غایرخان‌را بمناسبت آن کجرفتاری‌تسلیم‌وی کنند ولی سلطان‌محمد این تکلیف‌را نمیتوانست‌بپذیردچون‌بیشتر لشکریان و غالب سرکردگان لشکراو از خویشان غایرخان‌بودندبعلاوه ترکان‌خاتون که در کارها نفوذ داشت و بقدرت ترکان قنقلی پشت‌گرم بود شاه رااز این‌اقدام‌باز میداشت. باری‌خوارزمشاه‌نه‌تنها درخواست چنگیزخان راقبول نکرد بلکه‌فرستادگان او را هم کشت و باکار احمقانه‌ای پای‌مغول را بایران وسایر ممالك اسلامی باز کرد . چنگیز قبل از انکه انتقام رعایای خود را از خوارزمشاه بگیرد بدفع کوچکك خان رفت. و کوچکك بدون مقاومت از کاشغر بطرف بدخشان گریخت و درآن حدود بقتل رسید باین طریق دولت‌نایمان درسال ٦١٥ منقرض شد .

حمله چنگیز بممالك خوارز مشاهی : چنگیز خان که قدرت سلطان محمد را بیش از اندازه تصور میکرد پس ازآنکه خود را آماده کرد ، در پائیز سال٦١٦ بطرف ماوراءالنهر حرکت کرد و امرای قرلق و المالیغ و اویغور که فرمانبردار چنگیز شده بودند با اوحرکت کردند در این هنگام عدد لشکریان چنگیز را محققین‌میان ١٥٠ تا ٢٠٠ هزارداسته‌اند عدد لشکریان خوارزمشاه بمراتب بیشتر از سپاهیان چنگیز بوده است اما ضعف نفس خوارزمشاه و اختلافاتی که میان سرداران وی وجودداشت نگذاشت که‌آن لشکرگران کاری‌بکنند.سلطان‌محمدشورائی از امیران خود ترتیب داد تا در کار مغول بیندیشند . امام شهاب‌الدین خیوقی که نزد سلطان محترم بود گفت صلاح آنست که باطراف نامه نوشته شود و برای دفاع‌بلاد اسلام لشکرفراهم گردد و در کنارسیحون از عبور مغول جلوگیری شود ولی امرای خوارزمشاه‌این تدبیررا نپسندیدند وگفتند بهترآنست که مغول‌بماوراء النهر بیایندوبه تنگناهای سخت برسندآنوقت چون‌ایشان راههارا درست‌نمی‌شناسند برایشان‌میتازیم. و عدهٔ دیگر پیشنهاد دیگری کردند . بهرحال سلطان‌نقشهٔ‌ماوراءالنهر راپذیرفت لشکر خود راپراکنده کرد وبانتظارمغول نشست . اول شهری‌که‌مورد تهاجم‌مغول واقع‌شد اترار بود لشکر چنگیز دررجب ٦١٦ درمقابل‌حصاراترار ظاهرشدوچنگیز در این‌نقطه‌سپاهیان خود را به چهارقسمت تقسیم‌کرد . یك‌قسمت از آنراکه مرکب از هفت تومان (تومان = ١٠٠٠٠) بود بفرماندهی دوپسراز پسران‌خودجغتای و اوگدای (اکتای) بتسخیراترار گذاشت. دسته دیگر را بسر کردگی پسر دیگرش جوجی(توشی)روانهٔ گرفتن‌بلاد کنارسیحون مخصوصاً جند گردانید . قسمت کوچکی (٥٠٠٠نفر)راماموز گرفتن‌شهرهای‌خجند وبناکت کرد. خودچنگیز باتولوی (تولی) و قسمت اعظم لشکرش‌بسمت بخاراحرکت کردچنگیز بعداز گرفتن‌زرنوق ونوردرغرهٔ ذی‌الحجه‌سال٦١٦ بنزدیکی‌دروازهٔ بخارا رسیدوآن‌شهررادرمحاصره‌افکند.فرماندهان لشکر خوارزمشاه در بخارا اختیار الدین کشلو امیرآخورو اینانج‌خان‌حاجب بودند بعد ازسه روزمحاصره لشکریان بفرماندهی اینانج‌خان ازشهر بیرون آمدند وبمغول‌حمله بردند ولی کاری ازپیش نبردند اینانج‌خان از آمو دریاگریخت ولشکرش منهزم‌شد. مغول درتاریخ‌چهارم‌ذی‌الحجه‌ببخارا ریختند وهستی اهل شهر را غارت کردند . بعد از فتح بخارا مغول بطرف سمرقند تاختند و آن شهررادر٦١٧ بگشودند واهالی‌را از دم تیغ گذراندند عده کشته شدگان‌بخارا را از ٥٠٠٠٠ تا ٧٠٠٠٠ نفر گفته‌اند.

در سال ٦١٧ مغول شهر جند راگشودند و شهرهای بناکت‌وخجند را تسخیر کردند و بسال ٦١٨ خوارزم را فتح کردند .

در سال ٦١٩ پس از عبور از معبر پنجاب و تسخیر ترمذ و بلخ و گرفتن شهرهای ولایت جوزجانان یعنی اندخود و میمند و فاریاب‌بسرزمین‌طالقان آمدند . این طالقان راکه طالقان‌خراسان یاطالقان‌بلخ میگویند نبایدباطالقان عراق‌وطخارستان اشتباه کرد. قلعهٔ طالقان نصرت کوه نام داشت وآن‌از قلاع بسیار مستحکم و برسر راه بلخ‌بمرو واقع‌بوده محاصره‌این‌قلعه‌ده ماه طول کشید و بسیاری از مغولان درپای آن ازپای در آمدند . دراین ضمن پسران چنگیز یعنی تولوی و جغتای و او گدای نیز از فتح خراسان و خوارزم فراغت یافتند و همه بکمك‌پدرآمدند.بالاخره‌چنگیزیان‌پشته‌ای از سنگ و چوب بارتفاع حصار ساخته . موفق بگشودن درقلعه شدندوعموم‌پیادگان محصوررابازن‌وطفل‌بقتل‌رساندندولی‌سواران آن جماعت‌بکوه‌ودره زدند ونجات یافتند.

چون‌سلطان‌جلال‌الدین تاب‌لشکریان‌چنگیز را نداشت غزنین را خالی کرد و مصمم‌شد که‌ازشط‌سند‌بگذرد ودرصدد جمع‌سپاهی و برگرداندن سیف‌الدین‌اغراق‌وسایررؤسای قشونی که راه خلاف پیش گرفته بودند بر آید ولی چنگیزخان شتاب کرد وگروهی را بجلو او فرستاد ایشان در گردیزیك منزلی مشرق غزنین باجلال‌الدین مصادف شدند . جلال‌الدین آنها را مغلوب کرد و بکنار سند رفت . چنگیزخان بعدازپانزده روزکه جلال‌الدین غزنین را تخلیه کرده بود بآن‌شهروارد شد وپس ازتعیین‌حاکمی از جانب خود بتعقیب سلطان بکنار رود سند شتافت .

جلال‌الدین در صدد تهیه کشتی برای عبور از سندبود که‌قشون چنگیز رسیدندجلال-الدین باوجود آنکه مامورین مخصوصی . برای فراهم‌آوردن کشتی باطراف‌فرستاده بودآنقدر فرصت نیافت که کشتی‌کافی‌برای عبور برسد فقط یك‌کشتی فراهم شد و آن راسلطان برای عبور دادن مادر وزنان حرم‌خود اختصاص داد ولی آن هم براثر تلاطم امواج شکست و عبور از رودخانه میسر نگردید .

چنگیزیان در کنار سند باتباع جلال‌الدین رسیدند سلطان جلادت ور شارت بسیار بخرج داد و قلب سپاه چنگیز را شکست اما چنگیزیان جناح راست لشکریان اورا که بسر کردگی امین ملك بود از پای در آوردند و پسرخرد سال جلال‌الدین را که هفت‌یاهشت سال بیش نداشت اسیر گرفتند و بامرچنگیز کشتند . مادر وزن و جماعتی از زنان حرم سلطان از وی خواستند که آنان را بکشند تا بدست مغولان باسیری نیفتندشاه دستور داد آنان را در سندغرق کردند . سرانجام جلال الدین با ٧٠٠ تن از یاران خود مدتها جنگید و چون دید دیگر یارای پایداری ندارد بااسب

بر لشکریان مقدم اردوی چنگیز تاخت و همینکه اندکی آنان را عقب راند خودرا بآب سند زد و سلامت بخاک هند رسید . سلطان جلال‌الدین از این تاریخ اسبی را که باعث نجات او شده بود بسیار عزیز میداشت واو را تا سال فتح تفلیس همراه داشت واز سواری معاف کرده بود .

چنگیز از بقیه لشکریان جلال‌الدین هر کس را یافت کشت واز خاندان سلطان براطفال شیرخوارهم رحم نکرد .

دختران خوارزمشاه رابخدمت امرای مسلمان فرمانبردار مغول وهمسری ایشان واداشتند چنگیزیان درسال ٦١٨ شهرمرورا پس از پنج روزمحاصره گشودند. ونیشابوررا که در ردیف مرو وبلخ وهرات بودویکی ازچهارشهر بزرگ خراسان محسوب میشد دردهم صفر ٦١٨ فتح کردندمردان را کشتند وزنان را باسیری بردند بعدازقتل عام نیشابور طوس را ویران کردند و شهرمشهد را بیادغارت دادند ... چنگیزدرسال ٦١٩ بعداز فرار سلطان جلال الدین و کشتار وحشت انگیزی که‌در سراسرایران کرد برای فرو نشاندن شورشی که در چین شمالی و تبت بظهور رسیده بود بمغولستان برگشت . ودر رمضان ٦٢٤ در اثر بیماری که ازبدی آب‌و هوای کنار سندگریبانش را گرفته بود در ٧٢ سالگی مردوجهانی را ازوحشت و اضطراب رهایی بخشید . (تاریخ مغول تألیف عباس‌اقبال ص ٧٠ - ١٥) .

اهمیت واخلاق چنگیز :

چنگیزخان مردی کاردان ولایق بود ، پایدار و خونسرد بود و از غرور و نخوت پرهیز داشت . «درعدل چنان بود که در تمام‌لشکر گاه هیچکس را امکان آن‌نبود که تازیانهٔ افتاده از راه برگرفتی جز مالک آن راو دروغ و دزدی‌در میان‌لشکر او خودکس نشان ندادی و هر عورت که در تمام خراسان و زمین عجم بگرفتندی اگر او را شوهر بودی هیچ آفریده بدو تعلق نکردی و اگر کافری را بر عورتی نظر بودی که شوهر داشتی‌شوهر آن‌عورت را بکشتی آنگاه بدو تعلق کردی. ودروغ امکان نبودی که‌هیچکس بگوید واین‌معنی روشن است» . (طبقات ناصری ، ص ٣٧٤ - ٣٧٥) .

چنگیز . [چَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در دوازده هزار گزی خاور قزوین ، درجلگه واقع‌شده ، معتدل. ودارای ٤٣٦ تن سکنه میباشد . فارسی زبانند از قنات و رودخانه دیزج مشروب میشود. ؛ از محصولاتش‌غلات، بن‌شن،انگور،بادام‌است. اهالی کبشاورزی گلیم ، جاجیم وجوراب بافی گذران میکنند راهش ماشین‌رواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج اول) .

چنگیز قلعه. [چَ قَ عَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار ، واقع در ٦٨ هزارگزی باختر شهربیجار و یک هزار گزی جنوب شوسه بیجار - سنندج. درجلگه‌قرارگرفته،معتدل.ودارای ٢٠١ تن سکنه میباشد . کردی زبانند . ازچشمه‌مشروب‌میشود.ازمحصولاتش؛ غلات ولبنیات است‌اهالی باکشاورزی‌وگله‌داری. قالیچه ، گلیم وجاجیم بافی گذران میکنند راهش مالرو است . قلعه خرابه‌ای از آثار قدیم نزدیک آبادی وجود دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

چنگیز نژادان. [چَ نَ] ج، چنگیز نژاد، آنکه از تبار ودودهٔ چنگیز است . مغولان تاتاران ازمکان. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

چنگیزی. [چَ . ی] (ص نسبی) منسوب به چنگیز .

|| (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر . (از ایلات‌خمسهٔ فارس) .(جغرافیای‌سیاسی کیهان. ص٨٧).

چنگیه . [چَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش صلح‌آباد شهرستان ایلام - واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری ایلام. ونه هزارگزی خاور شوسه ایلام - مهران . ناحیه‌ایست کوهستانی . سردسیر . دارای ١٥٠ تن‌سکنه‌میباشد. کردی‌زبانند.ازچشمه وقنات‌مشروب میشود ازمحصولاتش؛ غلات ولبنیات‌است. اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری گذران میکنند.راهش مالرواست ساکنین از تیره قجروچادرنشین هستند.زمستان‌برای تعلیف احشام خود بنزدیکی مرز میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

چننده. [چِ نَ دَ] (نف) مخفف. چیننده. رجوع به چیدن شود .

- گل‌چننده ، گلچین :

خار بدان گل چننده قصد کند
گرچه همی او نه قصد خار کند .
ناصرخسرو .

چنو. [چُ] (ادات‌تشبیه + ضمیر) مخفف چون او.همانند اوهمچون او . بمانند او. بمعنی همچو او باشد . (جهانگیری) . مخفف چون او باشد . (برهان) . (آنندراج) (انجمن‌آرا) (شرفنامهٔ‌منیری). مثل او ، مانند او .

با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید
آنچنان شد که چنوهیچ‌خته بر نبود .
ابوالعباس .

ای‌همچویک پلید وچنو دیده‌ها برون (١).
مانند آنکسر که مراورا کنی خنک .
لبیبی.

چنونه هست‌ونه بودونه‌نیز خواهد بود
فراق اومتواتر هوای اوسرمد .
منجیک .

کجاشد شه ترک افراسیاب
که دیگرچنو کس نبیندبخواب .
فردوسی .

نخواهم که‌باشد چنو شهریار
اگر چند بی شاهشد روزگار .
که او را بسی داوری در سرست
همان رای بالشکر دیگرست .
فردوسی .

بدوگفت پیران که شیر ژیان
نه درنده گرگ و نه ببربیان
نباشد چنو در صف کار زار
کجاگیو تنها بد ای شهریار .
فردوسی .

چنو جواد ندیده است روز بزم زمان
چنو سوار ندیده‌است روز رزم‌زمین.
فرخی .

ندیده‌است هرگز چنو هیچ زائر
عطا بخشی آزادهٔ زرفشانی .
فرخی .

نه‌هر که قصد بزرگی کند چنو باشد
نه هر که‌کان کند او را بگوهر آیدکان.
عنصری .

چگونئی کز همه‌حران‌چنو بوده‌است کس‌نیزا
نه هست اکنون‌ونه‌باشدونه‌بوده‌است‌هر گیزا
بگاه خشم اوگوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشدمن کنم زانفاس قرمیزا.
بهرامی سرخسی .

گر چنوزرصیرفی‌بودی وبزازی یکی
دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز .
منوچهری .

میر باید که‌چنورا دوملکزاده بود
ایزدش فروشکوه ملکی داده بود .
منوچهری .

چنو تاج واو رنگ را شاه نیست
جزاو چرخ فرهنگ را ماه نیست .
اسدی .

منکه بوالفضلم‌پس از مرگ‌سلطان‌مسعود وامیر مردانشاه‌رضی‌الله‌عنهما آن‌نسخت‌دیدم بتعجب ماندم که خود کس تواند ساخت چنو .(ابوالفضل بیهقی‌ص٥٠٣ چاپ‌ادیب). سلطان مسعود پادشاهی بزرگ است و در اسلام چنو دیگر نیست و اگراین لشکر او را از بی‌تدبیری وبی‌سالاری‌چنین حال‌افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد ومارا بدانچه افتاده غره نباید شدورسولی باید فرستاد . (ابوالفضل بیهقی ص ٤٩٨) .

کتابی دیدم بخط‌استاد ابوریحان واومردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر چنو دیگر نبود و بگزاف‌چیزی ننوشتی . (ابوالفضل بیهقی‌ص٦٨١).

(١) اصل ، بروی .

دارتن پیدای تو این عالم پیداست
جانرا که نهانست نهانست چنو دار .
ناصرخسرو .
برخواب و خورد وفتنه شد ستند خرسوار
تا چند که چنو بخورند و فرومرند .
ناصرخسرو .
نیست‌اندر هشت جنت کس چنو باقدروجاه
نیست در هفت‌آسمان‌دیگرچنویك محتشم .
سنائی .
زین چنین‌بادی‌وخاکی‌چون سنائی‌برترآی
تا چنو در شهرهابی تاج باشی شهریار .
سنائی .
در ملك شهنشهی که ندهد
در دهر چنو نشان دیگر .
سوزنی .
چرخ طفل مکتب او بود و اوپیر خرد
لیکن از پیران چنو معظم نخواهی‌یافتن .
خاقانی .
هرچند جهان چنو ندیدست
اوکاش جهان ندیده بودی .
خاقانی .
نه چنو هم کمان کشم بر خلق
بهر یك شب که در کمین باشم .
خاقانی .
پانصد هجرت از جهان هیچ‌ملك چنونزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین .
خاقانی .
من خاکی کزین محراب هیچم
چنو صدرا بحکمت گوش پیچم .
نظامی .
بدینسان عاشقی در غم بمیرد
چنوباد آنکه زوعبرت‌نگیرد .
نظامی .
زیو نیانیان محتشم‌زادهٔ
ندیده چنو گیتی آزادهٔ .
نظامی .
عالمیان معترف شدند که چنوامامی . . .
بر سریر خلافت ننشست. (ترجمهٔ یمینی) .
و دیگر ملك خراسان مثل اووزیر ندید و
در مسند حکم چنو خواجه‌ننشست .
(ترجمه یمنی) .
از چنو شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری هم که گفتم اندك است .
(مثنوی).
چنوئی خردمند فرخ نژاد
ندارد جهان تا جهانست یاد .
(بوستان) .
دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن .
سعدی .
در اقبال تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد .
سعدی .
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود .
(گلستان) .
لشکر گفتند روا باشد و با چنو پادشاهی این مضایقت نباید کردن . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۱چاپ‌اروپا) . || آنگاه که او ، وقتیکه او ، همین که او چونکه او ، هنگامیکه او .
ز خون دل خویش من دست شستم
چنو دست بگشاد بر ریزش خون .
سوزنی .
جنگجوئی که چنو روی‌سوی جنگ نهد
استخوان آب شود در تن شیران جهان .
فرخی .
چنو بر کشد نعره اندر چرا خور
مغنی بسوزد کتاب اغانی .
(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) .

چنو . [چ ُ ن ُ] (ا). در خواست وعرض واستدعا . (ناظم‌الاطباء) . امادرفرهنگهای دیگر دیده نشد .

چنو . [چ ُ ن ْ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان‌سنندج . واقع‌دریانزده هزار گزی‌جنوب سنندج ودو هزار گزی‌خاورراه‌شوسه‌سنندج به کرمانشاه. ناحیه‌ایست کوهستانی . سردسیر، و دارای ۸۰ ، تن‌سکنه میباشد که‌بکردی‌تکلم کنند. ازچشمه‌مشروب‌میشود.محصولش غلات‌است اهالی‌بکشاورزی گذران‌میکنندراهش‌مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۵) .

چنوئی . [چ ُ] (حامص) . (چنو + ی) مانند او بودن ، چون او بودن .

چنودپل . [چ ِ وَ پ ُ .] (امرکب) پل صراط را گویند. (برهان) .(ناظم‌الاطباء). بمعنی پل صراط‌است ودراین لغت‌تبدیلات بسیار است . (آنندراج) . (انجمن آرا) . رجوع به چینود شود .

چنه. [چ َ ن َ] (ا)مخفف چانه‌است که‌فك اسفل آدمی‌وحیوانات دیگرباشد(برهان) . (آنندراج).(انجمن آرا).(ناظم الاطباء) . فك اسفل را گویند و آنرا چانه وزفر نیز گویند . (جهانگیری) . چانه ، زنخ . رجوع به چانه و زنخ شود .

چنه. [چ َ ن َ] (ا) بهندی‌نوعی از نخود است . فهرست مخزن الادویه) .

چنه . [چ ِ ن َ] (ا) (۱) دانه باشدبغایت ریزه که خوراك‌مرغان کنند.(جهانگیری).
دانه واین مختصر چینه است
(شرفنامهٔ منیری) .
مخفف چینه که دانهٔ مرغان است . (برهان) (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم‌الاطباء) . مخفف چینه ، دانه . (لغت‌محلی شوشتر . نسخه خطی) .
یا بمنقار زجاجی بر کند طاووس نر
پرهای طوطیان‌از طوطیان‌وقت‌چنه.
منوچهری .
چو از بس چنه پرشود ژاغرش
گرد زورمندی تن لاغرش .
(گرشاسب نامه) .
تونی درمانده همچون مرغ نادان
چنه دیده ندیده دام پنهان .
(ویس ورامین) .
در دام جهان جهان همیشه
تخم و چنه جزسیم وزر نباشد .
در دام نیاویزد آنکه زی او
تخم وچنه را بس خطر نباشد .
ناصرخسرو .
مال چنه است و زمانه دام جهانست
ای هر ساله بدام و بر چنه مایل .
ناصر خسرو .
سعی کنی وقت بیع،تاچنهٔ چون‌بری
بازندانی زشرع،صومعه ازمزبله .
سنائی .
مرغ چو بردام و برچنه نظر افکند
بخت بدآنکه بخاردش رگ بسمل .
(ازجهانگیری).
طوطیان چمن بجای چنه
لعل و لؤلؤ گرفته در منقار.
(از شرفنامهٔ منیری) .
|| چینه دان مرغ . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) . || مخفف چینه ، دیوار گلی . لاد. چینهٔ دیوار. (فرهنگ خطی). چهاردیواربود . (فرهنگ اوبهی) . رجوع به چینه و نیز رجوع به لاد شود .

چنه‌دان . [چ َ ن َ]مخفف چینه دان‌بمعنی ژاغر و حوصلهٔ پرندگان . رجوع به چینه دان شود .

چنه‌سر . [چ َ ن َ س َ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌تولم بخش‌مرکزی‌شهرستان‌فومن در ۱۰هزارگزی‌شمال‌فومن و۳هزارگزی شمال‌راه‌شوسهٔ صومعه‌سرا به‌رشت واقع‌شده. جلگه ومعتدل است ۲۳۸ تن‌سکنه دارد . از رودخانهٔ گاز رودبار مشروب میشود . ازمحصولاتش برنج، توتون سیگاروچای . است . راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

چنبیه . [چ َ ب ِ] (ا) دل‌وقلب داشتن (فرهنگ‌شعوری). جرأت‌دلیری‌ومردانگی (ناظم الاطباء) . دل و جرأت داشتن . (اشتینگاس) این‌لغت‌بدین‌معنی درفرهنگهای دیگردیده نشد .

چنبیه . [چ ُ ب َ] (اِ خ) دهی است از

(۱) در ناظم‌الاطباء بکسر اول وثانی آمده است .

دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری اهواز و ۱۰ هزار گزی شمال باختر ملاثانی ساحل شمالی رودخانهٔ در واقع است . دشت و گرمسیر است ۷۰ تن سکنه دارد از رودخانهٔ دز مشروب میشود . از محصولاتش غلات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راهش مالرو است ولی از طریق شوشتر اتومبیل رو است . ساکنینش از طایفهٔ عنافجه هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

چنیبه پائین. [چ ُ نِ ب] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۶ هزار گزی جنوب باختری اهواز کنار رود کارون واقع است . دشت و گرمسیر است ۷۰ تن سکنه دارد که بعربی و فارسی تکلم کنند از رودخانهٔ کارون بوسیله موتور آبکش مشروب میشود ازمحصولاتش غلات وسبزیجات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راهش در تابستان اتومبیل رواست . ساکنین ازطایفهٔ سادات هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۶) .

چنیبه بالا . [چ ُ بِ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز . در ۶ هزار گزی جنوب باختری اهواز واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چنیجان . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۴ هزار گزی شمال باختری رودسر طرفین راه شوسهٔ رودسر به لنگرود واقع است . جلگه ومرطوب است ۸۹۱ تن سکنه دارد از نهر پل رود مشروب میشود از محصولاتش برنج، چای، کنف وابریشم است. صیفی کاری دارد . شغل اهالی زراعت است. ماشین برنج کوبی کوچکی نیز دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چنیجان . (اِخ) نام رودخانه‌ایست که به بحر خزر میریزد ومحل صید ماهی میباشد (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲) .

چنی خاتون . [ ] (اِ خ) نام زن بوقای و بوقای پسر تاتار ومیان این بوقا و پادشاه او لوس قبچاق جنگ افتاد و بوقا کشته شدو کسان او متفرق شدند چنی خاتون زن وی وتودی پسر کهترا و بیندگی پادشاه اسلام غازان خان افتاد . (ازتاریخ غازان ص ۱۰۰) .

چنیدره . [ ](اِخ) نام ولایتی است و گویند درآن چشمه‌ایست که پیوسته از آن صدای سازشنیده شود . (فرهنگ شعوری) .

چنیز . [چ ِ] (اِخ) نام قریه‌ایست در دو فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق بشکان ازناحیه بلوک دشتی . (فارسنامه ناصری ص ۲۱۳)

چنیزو . [ِچ] (اِ) پول نقد وآماده . (ناظم الاطباء) . اما درفرهنگهای دیگر دیده نشد .

چنیشت . [چ ِ ن] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۴۶ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع است . آب و هوای آن کوهستانی ومعتدل است . ۶۷۲ تن سکنه دارد . ازقنات آبیاری میشود. ازمحصولاتش غلات و میوه‌ها است . شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است در کوههای شمالی این ده غار معروف چنشت وجود داردمزرعه‌های کشو، بی دره، زندی، غیاث میرزا، دلیچ، استونك، خورشك وبقا آباد جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چنین . [ُچ] (۱) (ادات تشبیه + ضمیر اشاره) مخفف چون این . بدینگونه . بدینسان . این گونه . اینطور. ایدون . در اصل « چون این » بود واو و الف را بجهت تخفیف حذف کردند چنین شد.(غیاث اللغات).(آنندراج) . اینطور، ومانند این . این لفظ مرکب از « ُچ » مخفف « چون » و « این » است پس باید بضم اول باشد چنانچه در هنداست. اماتلفظ ایران باکسر است . (فرهنگ نظام) .

به نشگرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنین ناشکیبا تفو .
ابوشکور .

درخش ارنخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابرزار.
ابوشکور .

چنین گفت هارون مرا روزمرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ .
ابوشکور .

چرات ریش دراز آمده‌است وبالایست
محال باشد بالا چنان وریش چنین .
منجیك .

تیزهش تا نیاز ماید بخت
بچنین جایگاه نگراید .
رود کی (۲) .

خدای عرش جهانرا چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان و گه بودناشاد .
رود کی (۳) .

گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان
هم باد برین آمد هم باد فرودین .
رود کی .

گر آهوئی بیا و کنار منت حرم
آرام گیر بامن وازمن چنین مشم .
خفاف .

دل بردو چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تاچنینم دیوانه کرد وشیدا.
دقیقی .

بکشتند چندان زتوران سپاه
که دریای خون گشت آوردگاه .
فردوسی .

چنین بود تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگ آوران خیره گشت.
فردوسی .

بدیشان چنین گفت پس زال زر
که ای شیر مردان آهن جگر .
فردوسی .

چنین بود تابود دور زمان
به نوی تواندرشگفتی ممان .
فردوسی .

چنین پروراند همی روزگار
فزون آمداز رنگ گل رنج خار .
فردوسی .

پلنگی به از شهریاری چنین
که نه شرم داردونه آئین ودین.
فردوسی .

تو چنین فربه و آکنده چرائی پدرت
هندویی بود یکی لاغروخشکانج ونحیف .
لبیبی .

بلند قد توسرواست وروی خوب توماه
نه باغ سروچنان ونه چرخ ماه چنین .
فرخی .

بشاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم زال
گهی بشد زره هفت خان بمازندر .
عنصری .

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر.
عنصری .

چنان نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.
عنصری .

گوئی برخ کس منگر جز برخ من
ای ترك چنین شیفتهٔ خویش چرائی.
منوچهری .

چنین گویند که آدم علیه السلام گندم بخورد... (نوروزنامه) .

وچنین گویند که نهال انگور را ازهرات بهمهٔ جهان پراگند . (نوروزنامه) .

باخود گفتم که چنین هم راست نباید . (کلیله) .

کارها نوگشت در این حضرت بزرگوار چنین که برانم و بر اندام . (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۳) . هرچند چنین است فردا بجنگ روم (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۳) .

---

(۱) در تداول عامه مردم بکسر اول تلفظ میشود . (۲) شعر به دقیقی نیزمنسوب است . (۳) شعر به کیائی نیز منسوب است.

چنین باغی نشاید جز که پرخوار امتانیرا
که بردارند بر پشت و بگردن بار کیهانرا.
ناصرخسرو.

ابرهه مذکور پیش پادشاه قصه باز نمود که حال ایشان چنین بود، پیل چنین و پرندگان چنین و سنگ چنین زخم چنین، مردن چنین (از تفسیر مجهول الاسم مائه هفتم ملکی عبدالعلی صدرالاشرافی).

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقا که چنین بود و چنین است و چنین باد.
سنائی.

بدستم در از دولت خوش عنان،
طبرزد چنین شد طبرخون چنان.
نظامی.

حیف باشد بر چنین تن پیرهن
ظلم باشد بر چنین صورت نقاب.
سعدی.

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ماست بادهٔ ازل است
حافظ.

— چنین باد. مرکب از چنین و صیغهٔ دعائی از فعل بودن، امید که بدین گونه بواد. آمین! باجابت مقرون باد. تاکیدی در دعاست.

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقا که چنین بود و چنان است و چنین باد.
سنائی.

چنیها. [ ] ( ) این کلمه بهمین بصورت باعلامت تردید ضبط شده است و درفهرست ولف مخفف چنینها دانسته شده اما بیتی که درآن فهرست اشاره شده است درشاهنامهٔ چاپ بروخیم یافت نشد تا ازروی آن بصورت اصلی کلمه پی برده شود.

چو. [ُچ] (ادات تشبیه، قید) مخفف و مرادف چون است (برهان). (آنندراج). (فرهنگ نظام). بمعنی مانند است. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). کلمهٔ تشبیه و بمعنی مانند است. (ازغیاث اللغات). (ناظم الاطباء). بسان، بکردار. مثل:

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.

می خورم تا چو نار بشکافم
می خورم تا چو خی بر آماسم.
ابوشکور.

بیاموز تا بد نبایدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز.
ابوشکور.

ز تاک خوشه فرو هشته و ز باد نوان
چو زنگیانند بر باد پیچ بازیگر.
ابوشکور.

چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیز چنگال از کراکا.
رودکی.

چون گل سرخ از میان پیلغوش،
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش
رودکی.

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال.
رودکی.

آن روز نخستین که ملک جامه‌ش پوشید
بر کنگرهٔ کوشک بدم من چو غلیواج.
ابوالعباس ربنجنی.

موسیجه و قمری چو مقریانند
از سرو بنان هریکی نبی خوان،
بشار مرغزی.

کونی دارد چو کون خواجه‌ش لت لت
ریشی دارد چو ماله آلوده به پت.
عماره.

بکین سیاوش ز افراسیاب
زخون کرد گیتی چو دریای آب.
فردوسی.

دو زن دید با آن نبرده سوار
چو تابنده ماه دو پنج و چهار.
فردوسی.

زهر دو سپه خاست آوای کوس
جهان گشت روشن چو چشم خروس.
فردوسی.

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نبشتند پس نامهٔ بر حریر.
که بر موده خاقان چو یار منست
بهر مرز در زینهار منست.
فردوسی.

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار.
فرخی.

جهان همی چو یکی گلبن است و او چو گل است
چو گل چنند ز گلبن همی چه ماند خار.
فرخی.

باسماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان
بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی.
منوچهری.

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر و بچنبرها.
منوچهری.

چو باران درم ریختند از برش
گرفتند درمشک سارا سرش.
اسدی.

چو گل کی دهد بار خار درشت
گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت.
اسدی.

چنان چون مراورا کسی یار نیست
چو کردار او هیچ کردار نیست.
اسدی.

ورز زردشت بی‌هوا شنوی
زنده گرداندت چو قرآن زند.
سنائی.

احسان همه خلق را نوازد
آزاده را چو بنده سازد.
نظامی.

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره وار
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد.
حافظ.

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی.
حافظ.

ترکیبات:

— چو باد برخاستن: کنایه از خیز کردن و جستن باشد.

— چو پشت پلنگ، [چ ُپ ُت ِ پ َل َ] ابلق. (شرفنامه منیری).

— چو حلقه بی‌دل و بی مغز بودن؛ کنایه از مرده دل و اهل دل نبودن است.

— چو حلقه بر در بودن، کنایه از مقیم بودن بر در است.

— چو خر بر یخ ماندن و چو خر بر گل ماندن کنایه از فروماندن.

— چو روز بودن، کنایه از ظاهر و آشکارا و روشن بودن باشد.

— چو زر. کنایه از خوب و پسندیده است لیکن بدین معنی بیشتر با لفظ «کار» استعمال میشود. (آنندراج).

زبند تو ای بانوی پیش بین
زدم سکه بر زر چو زر بر زمین.
نظامی (از آنندراج).

— چو سایه در گل خفتن؛ کنایه از (در) غلطیدن و مردن باشد.

— چو سنگ بستن. کنایه از محکم و استوار بستن.

چو سنگش دست و پا محکم به بستند
بیفکندند و ز آنجا بر نشستند.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

— چو کشتی شدم، یعنی شناور شدم (آنندراج).

— همچو. مانند. مثل. بسان.

بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندرهوا
بر ترپوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال.
شهید.

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر
رخ شاه کاووس شد همچو قیر.
فردوسی.

همچو لولو کند ای پور ترا علم و عمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب.
ناصرخسرو.

رجوع به همچو شود.

|| از قبیل، همچنین، نیز:

چو دریا وچون کوه وچون دشت وراغ
زمین شد بکردار روشن چراغ .
فردوسی .
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد وبهرام شیر .
چورهام وچون زنگه شاوران
چو خراد بر زین و گند آوران
چو گرگین وچون اشکش شیر مرد
چو شیدوش شیر آن سوار نبرد .
فردوسی .
که دیوان به بستند کاووس را
چو گودرز گردنکش و طوس را .
فردوسی.
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر ومقدادو چو سلمان و چوبوذر.
ناصرخسرو .
||چنانکه ، چونانکه ، بدانسان که . مانند آنکه . آنطور که . انگونه که :
زناگه بار پیری برمن افتاد
چو بر خفته فتد ناگه کرنجو .
فرالاوی .
یکی آلوده کس، باشد که شهریرا بیالاید
چواز گاوان یکی باشد که گاوان‌را کند ریخن
رود کی .
ستودن نداند کس اورا[خدایتعالی]چوهست
میان بندگی را ببایدت بست .
فردوسی.
بسوزم بدو تیره جان پدرش
چو کاووس‌راسوخت او بر پسرش
فردوسی .
همه لشکرش زارو گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند .
فردوسی .
نمازشامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن .
چو بردارد ز پیش روی اوثان
حجاب ماردی دست بر همن .
منوچهری .
رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی .
منوچهری .
بدلها آندر آویزد دو زلفش
چو دوژه اندر آویزد بدامن .
(حاشیهٔفرهنگ‌اسدی،نسخه‌خطی‌نخجوانی).
سخن‌گویان همه خاموش ماندند
چو هشیاران همه بیهوش بودند.
(ویس‌ورامین) .
عقیقین بود سنگ کوهساران
چو نوشین بود آب جویباران .
(ویس‌ورامین) .
سراپای بعضی و بعضی کیاکن
چو اندر مغاك چغندر چغندر .
عمعق .
|| (قید زمان) بمعنی هنگام باشد .
(برهان) . وقتیکه . هنگامیکه . (ناظم - الاطباء). آنگاه که ، زمانیکه ، گاهی که ، بدانگاه که :
بناز باز همی پرورد و را دهقان
چو شد رسیده‌نیابد زتیغ تیز گریغ .
شهیدبلخی .
یارب چو آفریدی روئی بدین مثال
خود رحم کن برامت و از راهشان‌مکیب .
شهید بلخی .
چو گشت آن پریچهره بیمار غنج
ببرید دل زین سرای سپنج .
رود کی .
چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چو خر بمیان شلکا .
رود کی .
چوآب اندر شمر بسیار ماند
زهو مت گیرد ازآرام بسیار.
رود کی .
شگفت نیست اگر کیغ چشم‌من سرخ‌است
بلی چو سرخ بود اشك سرخ باشد کیغ .
بوشعیب‌هروی .
چوگلبن از بر آتش نهاد عکس‌افکند
بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان .
خسروانی .
چوخورشید آید ببرج بزه
جهان را زبیرون نماند مزه .
ابوشکور .
چو دینار باید مرا یادرم
فراز آورم من ز نوك قلم .
بوشکور .
کشاورز و آهنگر و پای باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف .
بوشکور .
چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم بر نگردید از نیوشه .
شاکربخاری.
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد ازتخت و بربست رخت.
دقیقی .
چواندر میان بیند ارجاسپ را
ستایش کند شاه گشتاسب را .
دقیقی .
روستائی زمین چو کرد شبار
گشت عاجز که بودبس ناهار .
دقیقیی .
چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت
چوطبع خویش‌بخامی چویشمه‌بی چربو .
منجیك .
ازخون او چوروی زمین لعل فام شد
روی وفاسیه شد و چهر امید زرد .
عمارهٔمروزی.
نکوئی بهر جاچو آید بکار
نکوئی گزین وزبدی شرم دار .
فردوسی .
چوازمشرق او [خورشید] سوی‌مغرب‌رسد
ز مشرق شب تیره سر بر کشد .
فردوسی .
چو خورشید برزد سر از برج گاو
زهامون برآمد خروش چکاو .
فردوسی.
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت .
فردوسی .
چو مرا بویهٔ درگاه توخیزد چکنم
رهی‌آموزرهی را وازاین غم‌برهان.
فرخی .
چومه گرفت بدوبیشتر کنند نگاه .
فرخی .
گرد گرداب مگردای[بت] نامخته‌شنا (۱)
که شوی غرقه چوناگاهی ناغوش‌خوری .
لبیبی .
چو راهی بباید سپردن بگام
بود راندن‌تعبیه بی نظام
نقیبان ز دیدن بمانند کند
گر ایشان همیشه نباشند غند .
عنصری .
چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش پرستی گرفت .
عنصری .
فکندش بیک ضرب گردن زکفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت .
عنصری.
آن حوض آب روشن و آن کوم گرداو
روشن کنددلت چو به بینی هرآینه.
بهرامی .
ندانی که ویران شود کار وانگه
چو بر خیزد آمدشد کاروانی .
منوچهری .
شاه چودل بر کند زبزم و گلستان
آسان آردبچنگ مملکت آسان .
بوحنیفه اسکافی .
شود بدخواه تو روباه بد دل
چو شیر آساتو بخرامی بمیدان.
(فرهنگ اسدی نخجوانی) .
چو آمد بر میهن ومان خویش
ببردش بصدلابه مهمان خویش .
اسدی .
چوباشد هنر بخت نبود چه‌سود   اسدی .
چو ندروی بجزاز کشته هرچه خواهی کار.
ناصرخسرو.
برزمگاه چومریخ وار گیرد روز
ببزمگاه چوخورشید وارگیرد فر
زمین‌معصفر گردد زبسکه راند خون
هوا مزعفر گردد زبسکه بخشدزر .
معزی .

(۱) ن. ل. گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا .

چوسلطان مسعود ازهندوستان باغزنین آمد.
(تاریخ سیستان) .
باز عبدالرحمن . . . را بسیستان فرستاد
چو او یکچند ببود باز او را عزل کردند .
(تاریخ سیستان) .
چو طواف بکردی شخصی بزرگوار دیدی ،
(تاریخ سیستان) .
چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی .
(ویس ورامین) .
چو من باشم مرادلدار کم نیست .
(ویس ورامین) .
به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز بخرابی شدنم روی نیست .
نظامی .
چوشست آمد نشست آمد بدیوار .
نظامی .
بخدمت پیوست چودانست که بافراط باس وهیبت
شمشیر اوجز اسلام واستسلام چاره‌ای نیست.
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۹ چاپ ۱۲۷۲).
چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص
چو نیست هیچ سخندان و فور عقل چه سود.
جمال اصفهانی .
چو ترک گرسنه خرد کم کند
کله در ته دیگ هیزم کند .
امیرخسرو.
چو آید بموئی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد .
ابن‌یمین .
چو باران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیرخوردی شاخ مشکن .
سعدی .
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون‌همت کند نعمت فراموش.
سعدی .
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد .
سعدی .
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میخوانند ملاحان سرودی .
سعدی .
چو پشت آینه باشد مکدر
نماید روی شخص از روی دیگر.
شبستری .
چو باحبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باده پیمارا .
حافظ .
جانها ز دام زلف چو برخاک می‌فشاند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو.
حافظ .
چو من بگذرم زین جهان خراب
بشوئید جسم مرا باشراب .
حافظ .

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر .
حافظ .
چو طفل گریه کند بهر کد خدائی نیست .
وحید قزوینی .
چو صاحب سخن زنده باشد، سخن
بنزد همه رایگانی بود ،
یکی را بود طعنه برلفظ او
یکی را سخن درمعانی بود.
چوصاحب سخن مرد آنگه سخن
به از گوهر نغز کانی بود .
زهی حالت خوب صاحب سخن
که مرگش به از زندگانی بود.
ابن نصیر .
بلی چو بخت قرین نیست مار گردد یار
بلی چوچرخ معین نیست چاه گردد جاه .
قاآنی .
چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید
قاآنی .

امثال:

— چودر قومی یکی بیدانشی کرد ، کنایه ازاینست که خوبها، بآتش بدها میسوزند .
— چوفرداشود فکرفردا کنیم، کنایه‌ازاینکه هرروزی را دردو رنج همان روزبس است، ورنج فردا را امروز نمیتوان برد .
— چوآمد بموئی توانی کشید، چوبرگشت زنجیرها بگسلد. کنایه از اینکه دارائی گاهی درخواب‌میاید. (یادداشت مولف) .
|| کلمهٔ تعلیل باشد . بمعنی زیرا که ، بآن سبب . (ناظم الاطباء) . از آنکه ، بدان سبب که ، چون که ، از آنرو که ، بمناسبت آنکه ، پس‌آنکه ، بسبب آنکه . از آنجاکه .
بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد .
رودکی .
چوجان پاک جاویدان بماند
بماند نام بد تاجان بماند .
(ویس ورامین) .
|| چرا . (یادداشت بخط مولف) .
|| در صورتیکه ، درحالیکه . با اینکه (یادداشت مؤلف) :
جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش را بشکری.
فردوسی .
بکن کادو کرده بیزدان سپار
بخرما چوبازی چه ترسی زخار .
فردوسی .
چودانی که ایدر نمانی دراز
بتارک چرا برنهی تاج آز .
فردوسی .
|| قریب ، نزدیک به . در حدود ، تخمیناً تقریباً . بقدر . (یادداشت مولف) :
سواران رومی چو سیصد هزار
حلب را گرفتند یکسر حصار .
فردوسی .
و زان پس پرستندهٔ ماهروی
چو دوصد برفتند بارنگ وبوی.
فردوسی .
شمار سواران افراسیاب
نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سرنامدار
فرستادم اینک بر شهریار .
فردوسی .
چنان شد ز خون خاک آوردگاه
که گفتی همی خون ببارد زماه
چوسیصد تن از نامداران چین
گرفته ببستند برپشت زین .
فردوسی .

چو . (اِ) مخفف چوب است رجوع به چوب شود.

چو . [چَ] (اِ) در تداول عامه بمعنی شایعه است و هو . اما این کلمه غالباً با مصادری از قبیل: انداختن، درافتادن، افکندن، بکاررود.
— چو افتادن، نشرشدن. خبری بی‌اساس ورجوع به این ترکیب درردیف خودشود.
— چو افکندن . شایع کردن خبری بی اساس . شایع ساختن.
— چو انداختن ، چو افکندن . هوانداختن . هو افکندن و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

چوار . [چُ] (اِخ) مرکز بخش چوار شهرستان ایلام است در ۱۸ هزار گزی شمال باختر ایلام کنار راه شوسهٔ ایلام بهشاه‌آباد واقع شده کوهستانی وسرد سیراست ۴۰۰ تن سکنه دارد از چشمه و رودخانه مورت آبیاری میشود . از محصولاتش گندم ، جو ، حبوبات، برنج و لبنیات است . مردمش بزراعت وگله‌داری اشتغال دارند . بخشداری ، پاسگاه ژاندارمری، گمرک ویک دبستان چهار کلاسه دارد صنایع دستی زنان قالیچه وگلیم بافی درآن جا رواج دارد. در ۲۰۰ گزی شمال آبادی تپه قدیمی وجود دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چوار . [چُ] (اِخ) یکی از بخش های ده‌گانه شهرستان ایلام حدود آن بشرح زیر است . از طرف شمال بارتفاعات کوه شرازول وبخش ایوان - از طرف خاور - بارتفاعات کوه بانگول ودهستان خزل بخش شیروان چرادول - ازجنوب به بخش صالح آباد و سیاه کوه - از باختر به مرزعراق. - منطقه‌ایست کوهستانی هوای قریه‌هائی که در دامنهٔ ارتفاعات قرار دارند سردسیر و قریه‌های دشت وتپه ماهور گرمسیر است.

کوه شرازول و کوه بانکول و کوه‌سیاه‌در شمال و خاور بخش‌واقع شده است ، رودخانه های این بخش عبارتند ازرودخانه کلال که از کوه شرازول سر چشمه گرفته پس از آبیاری کردن‌قریه‌های‌پلکانه ، چشمه سرخ ـ بلك در قریه بوالحسن با رودخانه مورت یکی شده ازمرز ایران خارج میشود.

۲. رودخانه‌قیران که‌ازدامنه‌های کوه مانشت سرچشمه گرفته از هزار گزی جنوب خاور مرکز بخش عبور نموده داخل رودخانه مورت میشود . این بخش از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۴۷۰۰ تن است . از محصولات عمده‌اش گندم ، جو ، حبوبات ، برنج و لبنیات است . مردمش بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند . زبان مادری سکنه کردی است اما بعربی نیز آشنائی دارند. در آنجا صنایع دستی زنان ازقبیل قالیچه، گلیم ، چادر سیاه بافی رواج دارد . راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام ازخاور بخش میگذرد.بقیه راههای بخش مالرواست . ساکنین بخش ازدو طایفه بولی واز کوازی هستند.
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۵).

چواری . [چ َ] نام طایفهٔ از ایلات کرد ایران . رجوع به ایل طرهان در همین لغت‌نامه و (جغرافیای غرب ایران ص ۷۷ و ۸۲ شود) .

چواسه . [چ َ س َ] (اِ)ضد و برعکس . (لغت محلی شوشتر ـ خطی) .

چواسی. [ ] (اِخ)محلی درمرز ایران و عراق میان حسینیه و عراق و آنجا ایستگاه ترن است ومعرب آن‌شیباسی‌است.

چواك . [چ ُ](اِ)(۱) نانی باشد که آنرا بروغن بریان کنند . (جهانگیری).
نانی که آنرا بروغن بریان کنند و آنرا چواکك‌نیز گویند.(برهان). (آنندراج). (انجمن آرا).(ناظم‌الاطباء).(فرهنگ نظام).
عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون
در پیش‌نان‌چواك است و مقیل‌وملبار
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

چواکك . [چ ُ ك َ] (اِ مصغر) رجوع بچواك شود.

چوال . [چ ُ] (اِ) صورتی یاضبطی از جوال است . غراره ، وعاقل ترین مردمان در چوال محال ایشان (زنان) رود . (سندبادنامه ص ۱۰۱) .
و عقلا را بحبایل گفتار ، چون کفتار ، در چوال‌محال‌خود کشند.(سندبادنامه‌ص۱۱۱). وچون کفتار‌بگفتار در چوال شد . (سندبادنامه ص ۲۲۳) .

چوال دوز.[چ ُ] (اِ) صورتی ازجوال دوزاست . سوزن کلفت وقوس داری که باآن جوال را دوزند.رجوع به جوال دوز شود .
|| (نف) . نعت فاعلی از جوال دوختن دوزندهٔ جوال . که جوال دوزد .

چواله . [آ] (اِ خ) مزرعه‌ایست از مزارع رودآور تو یسرکان یکصدوسی جریب زمین‌دارد وبدون رعیت است‌ملکی مرحوم میرزا شفیع تویسرکانی وموقوفه‌امام حسین است .
(مرآت‌البلدان ج۴ ص ۲۷۵) .

چوان . [چ آ] (اِخ) ده‌کوچکیست از دهستان‌طارم‌پائین‌بخش‌سیردان‌شهرستان زنجان . در ۲۹هزار گزی جنوب خاوری سیردان و ۱۵ هزار گزی‌باختر راه شوسهٔ قزوین واقع است . ۱۰ تن سکنه دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

چوان.[چ آ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان سرجوا بخش مرکزی‌شهرستان مراغه در ۱۴ هزارگزی شمال‌باختر مراغه و۱۶/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ مراغه و دهخوارقان در دره واقع‌است معتدل‌است و۸۶۲ تن سکنه دارد از رودخانه چارطاق آبیاری میشود ازمحصولاتش‌غلات ونخود است مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی‌اشتغال‌دارند . راهش‌مالرو است. (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۴).

چوان . [ ] (اِخ) دهیست از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه دره ۸۱ هزار گزی‌خاورمراغه بمیانه واقع است . کوهستانی است و هوایش معتدل‌و سالم است . ۳۶۲ تن سکنه‌دارد ازچشمه‌سارهامشروب‌میشود. از محصولاتش غلات و توتون ونخوداست.مردمش‌بزراعت و صنایع دستی از قبیل کرباس بافی‌اشتغال دارند . راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴).

چوان. [ُچ آ] (اِخ)دهیست‌ازدهستان مهران رودبخش بستان‌آبادشهرستان‌تبریز در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری تبریز و ۳ هزار‌گزی شوسهٔ تبریز به تهران واقع است . جلگه و ییلاقی و سردسیر است .
۵۰۸ تن سکنه دارد از چشمه و آب کوه مشروب میشود . از محصولاتش غلات حبوبات‌وبادام است. مردمش‌بزراعت و گله داری اشتغال دارند . راهش مالرو است.

چوافتادن . [چ ُ اَ دَ] (مص‌مرکب ل.). هوافتادن . مشهورشدن . (یادداشت بخط مولف) . شایع شدن. نشرشدن خبری بی اساس . بر سر زبانها افتادن .

چوافکندن. [چ َ اَ ك َ دَ] (مص‌مرکب‌م) هو انداختن . چو انداختن . رجوع به‌چو انداختن شود .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۴)

چوانداختن . [چ َ اَ تَ] (مص‌مرکب) هو انداختن . آوازه درانداختن، شهرت دادن . اشتهار دادن و بیشتر بدروغ یا بگزاف . منتشر کردن خبریرا که غالباً بی‌اصل است . خبری دروغ شایع کردن . انتشار دادن خبری برای غرضی . شایع ساختن امری . (از یادداشتهای مؤلف).

چوانداز . [چ َ ا] (ن ف) . ازچو انداختن . آنکه چو اندازد .آنکه آوازه دردهد . که آوازه در اندازد . کسیکه خبر دروغ و بی‌اساسی را شهرت‌دهد . که بخش شایعه کند .

چوئین . [ ] (اِخ) دهیست از دهستان کلاتر زان بخش رزاب شهرستان سنندج در۲۷هزار گزی شمال‌خاوررزاب و ۱۰هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ‌سنندج‌به‌مریوان واقع است . کوهستانی وسردسیر است . ۲۲۰ تن سکنه دارد از رودخانه و چشمهٔ آبیاری میشود .ازمحصولاتش‌غلات‌ولبنیات و توتون است .مردمش‌بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

چوب . (اِ) ماده پوشیده از پوست ، تشکیل دهندهٔ درخت اعم از ساقه و ریشه و شاخهٔ آن . ماده‌ای سخت که ریشه وساقه وتنه وشاخهٔ درخت را تشکیل میدهد . (از ناظم‌الاطباء) .
ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و تنه وشاخهٔ درخت را تشکیل میدهد و آنرا برای سوزاندن و ساختن اشیاء بکار برند . (از فرهنگ فارسی ـ دکتر محمد معین).
خشب و خشبه . (دهار).(منتهی الارب) . مطیر.(منتهی‌الارب). نضار.(منتهی‌الارب).
چوب‌در گیاهان‌مجموعه‌ای‌از آوندهای‌چوبی و رشته های چوبی وز نبوری چوبی است که بهم فشرده شده است وتمام این قسمتها بواسطه طبقه زاینده ریشه و ساقه ساخته میشود و هرچه ساقه ای کهن تر باشدچوبی که در آن دیده میشود بیشتر است . در چوب علاوه برسلولز و ترکیبات نزدیك بآن مقداری لینیین(۲)یافت میشودوممکن است موادی در آن باشد که بمصارف مختلف برسد مانند ماده رنگین بقم (۲) که ازچوب‌بقم‌گرفته میشود، (گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۴۳) .
گر چه از طبعند هر دو به بود شادی زغم
ور چه از چو بند هردو به بود منبرزدار .
عنصری .

(۱) درپهلوی côp، کردی Cuiva ، cîvâk ، Shîv سنگسری cû ، سرخه‌یی‌وشهمیرزادی cü ، دزفولی cû ، لاسگردی cu ، طبری cu گیلکی cub . (از حواشی برهان مصحح دکتر معین)
(2) Hematoxyline .

گر بد آمدت گهی ، اکنون نیك آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید .
ناصر خسرو .

عصای کلیم ار بدستم بدی
بچوبش ادب را ادب کردمی .
خاقانی .

چوب را چون بشکنی گوید طراق
این طراق از چیست از درد فراق .
مولوی .

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که تاند که بر آرد گل صد برگ از خار .
سعدی .

اجتراع ، چوب از درخت باز شکستن . (تاج المصادر بیهقی) . النجج ، چوب خوشبوی که بخور کنند جهت معده مسترخی نیك نافع است . (منتهی الارب) . تهزیع ، شکستن چوب وجز آن . شمراخ ، چوب خوشهٔ انگور . (منتهی الارب) . ثفروق ، چوب خوشه انگور ، که دنبالهٔ انگور وخرمابدان پیوسته است . ج ثفاریق . (منتهی الارب) . ثقاف ، چوب راست کن . خشب . [خُ شُ] ، چوبها . خشب ، چوب درشت . (منتهی الارب) . خشبه ، چوب درشت . (منتهی الارب) . خصله ، چوب خاردار (منتهی الارب) . خفض ، چوب خم دادن . (تاج المصادر) . خیسفوج ، چوب کهنه یا خاص است بچوب درخت عشر . (منتهی الارب) . سفن ، چوب سازی . (دهار) . شریج ، نوعی چوب که از آن کمان سازند . (منتهی الارب) . شطیبه ، چوب بدراز ابریده . (منتهی الارب) . غمشوق ، چوب خوشهٔ انگور (منتهی الاب) . عودسمح ، چوب بی گره . (منتهی الارب) . عود صلاد ، چوبی که آتش نگیرد . (منتهی الارب) . عود صلب المکسر ، چوب نیکوو سخت . (منتهی-الارب) . عبازر . [عَ زِ] ، چوبها . (منتهی الارب) . فدر ، چوب زودشکن . (منتهی الارب) . قصف العود ، چوب زودشکن (منتهی الارب) . قیقب ، چوب که از وی زین سازند (ابن درید گفت که آنرا آزاددرخت خوانند) . (منتهی الارب) . لوة ، چوبی که بدان بخور کنند . (منتهی-الارب) . لیته ، چوبی که بدان بخور کنند . (منتهی الارب) .

ترکیبات ،

— چوب بادام ، چوب درخت بادام . و (عوام) گویند همراه گرفتن آن درسفر میمنت دارد . (از آنندراج) .

جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی
زچوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی .
غنیمت . (از آنندراج) .

— چوب برون [بِ بُ] (ا مرکب) (۱) (از اصطلاحات گیاه شناسی) ، قسمت خارجی چوب پارهٔ از درختان کهن سال مانند بلوط و نارون و گردو و کاج که در مجاورت پوست درخت واقع است و دارای سلولهای جوانتر و رنگ روشن وبازی میباشد چوب برون مینامنداین قسمت برای بالا بردن شیره نباتی بکار میرود . وچون سلولهای اسکلرو در چوب برون حاوی دانه‌های نشاسته‌اند محل مساعدی برای نشو ونمای قارچها بوجود میآورند که ازدوام این قسمت میکاهد . (گیاه شناسی مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ۳۷۶ - ۳۷۷) .

— چوب بلسان مکی . رجوع به عود - البلسان شود .

— چوب بوریا ، ساقه‌های نی یا کلش برنج و نظایر آن که در بافتن حصیر بکار رود . — || چوبی که حصیر بر گرد آن بپیچند . سفیقه . چوبی باریك ودراز که بروی بوریا بپیچند (منتهی الارب) .

— چوب بهاره [بِ بَ رَ] (ترکیب - اضافی) . (از اصطلاحات گیاه شناسی) ، چوبهائی که در اوایل بهار در ساقه وریشهٔ گیاهان تولید میشود و قشر داخلی هادروم را در همان سال تشکیل میدهد . آوندهای چوبی که دراین فصل تولید میشود درشت وقطور وتعداد آنها زیادمیباشد . زیرا جریان شیره نباتی در اوایل بهار که گیاه رشد میکند سریع میباشدو گیاه برای بالا بردن شیره خام فراوانش دراین فصل بآوندهای درشت و متعدد محتاج است ، بافت چوبی والیاف در این آوندها کمتر تولید میگردد مقطع عرضی آنها نیز روشن است وبواسطه وجود آوندهای قطور تاحدی متخلخل بنظر میآید . (گیاه شناسی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ۳۷۴) .

— چوب پائیزه [پِ یِ زَ] (ترکیب اضافی) (از اصطلاحات گیاه شناسی) ، چوب سخت و تیره رنگی که در ساقه و ریشهٔ گیاهان در فصل پائیز ساخته میشود . و همچنانکه در تابستان و پائیز کم کم از از فعالیت گیاه کاسته میشود بهمان نسبت از تعداد درشتی آوند ها نیز کاسته میشود و در عوض الیاف وسلولهای چوبی بسیاری بوجود میآید که چوب را فشرده تر و تیره رنگ ترمیسازد . بنا براین این طبقهٔ مولد داخلی در هرسال یك طبقه چوب یاهادروم تولید میکند که ابتدا روشن و بعد کم کم تاریك میشود و در زمستان رشد آن کاملا متوقف میشود و بالاخره در کنار چوب سخت و تیره رنگ پائیز باز دربهار آینده چوب روشن و نرمی بوجود میآید و از روی این طبقات تیره و روشن بدرستی میتوان سن گیاه را معین کرد . (از گیاه شناسی تالیف حبیب‌الله ثابتی ص ۳۷۴ - ۳۷۵) .

— چوب تر ، چوبی که بر اثرحرارت یا آفتاب خشك نشده باشد . مقابل چوب خشك . چوبی که تازه از درخت جدا کرده باشندو هنوز خشك نشده باشد .

چوب تر را چنانکه خواهی بپیچ
نشود خشك جز بآتش راست .
سعدی .

— || ترکه .

تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاووخر .

— چوب تر بکسی فروختن ، اورا گول زدن کلاه بر سر او گذاشتن . هیزم تر بکسی فروختن .

— چوب تیر ، چوبی که از آن تیرسازند . قدح . (منتهی الارب) ،

زشوق غنچهٔ پیکان او خدادادند
کدام شاخ گل است اینکه چوب تیر شدست .
محمدقلی سلیم (از آنندراج) .

— چوب جنگلی ، درمعنای عام چوب که از درختان جنگل باشد . واختصاصاً چوب درختی بنام الش (۲) است که پوستش صاف و چوبش بسیار محکم است و شاخه‌های آن خم میشود . چوب این درخت را درایران چوب جنگلی مینامند . (گیاه شناسی حسین گلاب ص - ۲۷۷) .

— چوب خدنگ . چوب درخت خدنگ که بسیار سخت ومحکم است وازآن تیرو نیزه وزین اسب سازند . رجوع به چوب مازندرانی وخدنگ شود .

— چوب خشك ، مقابل چوب تر . شاخه و تنه ویاریشهٔ درخت که برابر آفتاب نهند ، پس از قطع یا بر آوردن از خاك تا تری آن برود وخشك شود .

جذل . چوب خشك . (منتهی الارب) .

این قبا را گر ببیندی فی المثل برچوب خشك
چوب گردد سبز وخرم همچو سروجویبار .
قاآنی .

|| هیزم . حطب . (ناظم الاطباء) .

همچو چوب خشك افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سرتا ناخنش .
مولوی .

— چوب درون [دَ] (ترکیب اضافی) (۳) (ازاصطلاحات گیاه شناسی) ، قسمت تیره رنگ محکم ومقاومی که بشکل استوانهٔ درداخل چوب برون قرار گرفته است چوب درون یا دورامن (٤) خوانده میشودوجزو بافتهای

(۱) Aubier (۲) Fagus. (۳) Coeur. (٤) Duramen.

مقاوم نبات محسوب میشود و برای راست نگهداشتن درخت بکار میرود. در پاره‌ای موارد ممکن است درخت، چوب درون خود را از دست بدهد ومیان تهی گردد امادر رشد ونمو آن تغییری روی نمیدهد.

مواد غذائی ودانه‌های نشاسته درچوب درون بمواد مختلف آلی از قبیل موادرنگی و تانن بدل میشودوباعث تیرگی رنگ سلولهای چوب درون میگردد. غشاء سلولهای چوبی وبخصوص الیاف این قسمت بموادرنگی آغشته شده و رنگ تیرهٔ بخود میگیرد . مواد مازوئی که در چوب درون تولید میشود موجب استحکام وافزایش دوام آن میشود در نباتات مخروطی مانند کاج ،مواد صمغی بمواد مازوئی اضافه شده غشاء تراکئیدرا آغشته میسازد و مقاومت چوب درون را در مقابل عواملی مانند رطوبت که باعث پوسیدگی میگردد زیاد میسازد . رجوع به چوب برون شود.(گیاه شناسی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ۳۷۷ - ۳۷۸) .

— چوب سخت ، دراصطلاح گیاه شناسی چوب مقاوم و سنگینی است که در آن قسمتهای مختلف برون چوب و درون چوب واشعهٔ وسطی بخوبی آشکار میباشد مانندگردو ، نارون، بلوط . . . واین قبیل چوبهااز نظر صنعت دارای ارزش فراوانی هستند . (از گیاه شناسی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ۳۷۸) .

— چوب صمغی ، چوبهای صمغی یا نراد چوبهائی هستند که درون آنها بواسطهٔ رنگ تیره خود ازبرون کاملا متمایز است ولی اشعه وسطی در آنها دیده نمیشود . مقاومت چوبهای صمغی در برابر رطوبت بسیار زیاد است ودر صنعت از آنها استفادهٔ فراوان میشود. مانند ، کاج و سرو (گیاه شناسی تالیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ۳۷۸)

— چوب گل ، دنبالهٔ گل .

— || شاخ گل. ساقهٔ گل. شاخه‌ای از بوتهٔ گل خاصه گل سرخ :

جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی
زچوب گل نمی‌آید علاجم چوب بادامی.
غنیمت .

آنکه برمن گل نمیزد پیش ازاین دردوستی
میزند اکنون بچوب گل من دیوانه را .
سلیم .

— چوب نرم را کرم میخورد ، یعنی هر که را جزو ناری مغلوب باشد بیشتر باو آزار میرسد. (آنندراج)، نظیرآدم نرم و بردبار بیشتر آزار می‌بینند.

— چوب نرم را موریانه میخورد ، نظیر چوب نرم را کرم میخورد .

|| قطعهٔ از چوب . قسمتی از چوب . پارهٔ کوچکی از چوب . تکهٔ از چوب . خواه بصورت وشکل طبیعی وخواه تراش خورده وشکل گرفته وبصورت آلت وابزار در آمده :

آل ، چوبهائی که خیمه وآلاجق بدان راست میکنند، آلة. چوبی که خیمه وآلاجق بدان راست کنند. ج . آلات . انشظاظ، چوب گوشهٔ جوال ساختن . (منتهی الارب) . اشظاظ ، چوب در گوشهٔ جوال کردن . (منتهی الارب) . ترجیب، چوب بزیردرخت زدن تاشکسته نشود از بسیاری بار. (منتهی الارب). تسنید ، چوب بر دیوار افراشتن . جذاة ، پارهٔ سطبر از چوب . (منتهی الارب) . جره ، [جَ رَ] ، چوبی که در سراو دام نهند و در میان آن ریسمان کنند و به آن صید آهو کنند . جیهل ، چوب که بدان شراب جنبانند . (منتهی الارب) . رائد. چوب دستاس . (دهار). قسمری، قطعه چوبی که برای گرداندن دست آسیا بر آن نصب کنند . (منتهی الارب) . سنفتان [سَ] و سنفتان [سُ] ، چوب ایستاده که میان هردو چرخ چاه باشد . (منتهی الارب). سهوه . [سَ وَ]،سه یا چهارچوب که بالای یکدیگر گسترندوبر آن متاع گذارند . شجار ، چوبی که دردهان بزغاله کنند تاشیر بمکد . (منتهی الارب). شذا ، چوب پارها . صلیفان ، دو چوب که بردو جانب پالان باشد وپالان بدان بندند. (منتهی الارب) ، شطاظ ، چوب جوال . (منتهی الارب). شظاظ، چوب گوشهٔ افسار. (دهار) . عتر ، چوب پهن که بر بیل آهن دوزند وپای بروی نهند وقت زمین کندن . عجله ، چوب پهنی که بر چوب پهنای سر چاه باشد که دلو بدان آویخته شود . (منتهی الارب). عجله ، چوب باهم بسته که رخت بر آن نهند . (منتهی الارب) .عران، چوب بینی شتر. (منتهی الارب) . فرض، چوبی است ازچوبهای خانه (منتهی الارب). قال ، چوب که برقله زنند . (منتهی الارب). قطان ، چوبهای عماری . قعل ، چوب که زیرشاخه‌های سبز رزنهند . (منتهی الارب). قلال ، چوب که بر پای کنند جهت واديج انگور. (منتهی الارب). کلب ، چوبی که بدان دیوار را تکیه کنند . (منتهی الارب). لگاز، چوب وجزآن که در سوراخ بکره داخل کنند، تا تنگ گردد.(منتهی الارب) . لنسة، چوبی پهن که هر دوطرف آن دردیوار کردهوبرآن متاع خانه نهند. (منتهی الارب). مان. چوب یاآهن که زمین بوی شیار کنند. (منتهی الارب) . محالة . چوب که گلکاران وقت گلکاری بر آن قرار گیرند . (منتهی الارب).مردی، چوبی که بدان کشتی رانند . (منتهی الارب).مسامة، چوب پیش هودج.مسجه [مِ سَ جَ جَ]، انداوه وآن چوبی باشد که بدان گل‌اندایند . (منتهی الارب). مقوم، چوبی که آنرا گیرنددر سرآماج. (منتهی الارب). نجا ، هرچوبی باشد یا چوبهای هودج . (منتهی الارب) .

— چوب آتش‌زنه ، چوبی که زود آتش گیرد وتند وتیز بسوزد و برای گیراندن آتش بکار برند . قداحه .(منتهی الارب). مرخ. (منتهی الارب). چوب چخماق .

— چوب آستانه ، پاسار . (درتداول عامه). قطعهٔ زیرین ازچهار چوب در که درآستانهٔ در قرار گیرد :

تنم برآستان محنت دوست
فتاده همچوچوب آستانه .
علی خراسانی (از آنندراج) .

— چوب آهن‌نهاده‌تیر :

چپ لشکرش بارمان همچوباد
بشست اندرش چوب آهن نهاد.
فردوسی .

— چوب الف ، رجوع به چوب حرفی شود .

— چوب بیلیارد، قطعه‌چوبی همانندچوبدستی اما بلندتر واندکی مخروطی‌شکل و بدان برگویهای واقع در سطح میز بیلیارد ضربه زنند تا در جهتی که خواهندگوی حرکت کند .

— چوب پالان ، چوبی که درون پالان نصب کنندتاپالان استواروباندام‌ماند همچون جناغ زین وجهازشتر. قتد (دهار). (منتهی الارب) . ج، قتود [قُ]، قتب؛ شوقب ، دو چوب‌پالان که بدان‌رسن‌آویزند.(منتهی-الارب) .

— چوب پشت در ، کندهٔ درباشد که‌پس دروازه‌ در ، سوراخی باندازهٔ آن چوب سازند وتادروازه‌واباشدچوب‌درآن سوراخ باشد وهرگاه بند کنند ازسوراخ برآورده سرآن را بسوراخ دیوار که بمحاذی آن سوراخ به پهلوی دیگر بود ، تکیه دهند و گذاردن آن برای محافظت دروازه‌است :

جمال‌حور زاهد در جنان‌مستورمیماند
بااین‌خشکی‌درآنجاگر توچوب‌پشت‌درباشی
ذکی‌ندیم (ازآنندراج).

— || کلون. فلج . قفل وعلق درباشد.

— چوب پیش کسی داشتن . چوب پیش کسی گذاشتن. منع کردن وباز داشتن.

— چوب به پیش کسی گذاشتن ، چوب به پیش کسی داشتن :

دار از آن چوب به‌پیشره منصور گذاشت
که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت .
صائب (ازآنندراج).

— چوب‌تاب. چوبی که‌روی آن‌نشسته تاب میخورند .

— چوب جارو . رجوع بهمین تر کیب در ردیف خود شود .

— چوب‌جامه کوب. بیزر(منتهی الارب). میقعه. چوبی که‌بدان جامهٔ شوخگن کوبند . تا شوخ از وی جدا شود. رجوع به چوب گازری شود .

— چوب چپق ، (بافك اضافه و بااضافه) دسته چپق. رجوع به چپق شود .

— چوب چخماق، چوب پوسیده ویاچوبی خشك که بزیر سنگ چخماق نهند تاآتش درآن افتد . زند (دهار). خف . قو.پده .

— چوب حرفی . چوبی باریك که دردست اطفال دهند تاآن را روی سطور کتاب گذاشته بخوانند برای محافظت سطور کتاب ازآفت اثرانگشت و گاه از کاغذ باریك سازند و همین نام بدان دهند :

ادیب عشق تو در غورگی مویزم کرد
عصای پیری من بود چوب حرفی من .
تأثیر(ازآنندراج).

رجوع به چوب تعلیمی شود .

— چوب حصیر . اسل . (منتهی الارب) . رجوع به چوب بوریا شود .

— چوب بسوراخ ، با چوب بلانهٔ زنبور کردن، عدهٔ کثیری را تحریك کردن وبیکبار از جائی بیرون آوردن . شوراندن خانهٔ زنبوران .

(ازامثال وحکم ج ۲ ص ۶۳۲) .

— چوب، در چیزی کردن . مانند انگشت درچیزی کردن باشد .

درگلستانی که وصف قد موزون کرده‌اند
سروجاروبی‌است کانراچوب در کون کرده‌اند.
ضیائی تهرانی (ازآنندراج) .

— || کسی‌را آزار کردن(درتداول‌عامه)

— || برانگیختن وتحریك کردن کسی .

— چوب‌دف، چنبری که پوستی برآن کشند وآنرابا انگشت بنوازند. کفة.(منتهی الارب).

— چوب دنگ، قطعه چوبی که دنگیان برآن نشسته شلتوك‌را بزور یابدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آنرا پادنگ نیز گویند:

قطعه چوبی بشکل تیر که‌یکسر آن ضخیم‌تر وکنده‌ترست و از میانه متصل بچوب‌دیگر باشد آنسان‌که تواند از جهت درازی‌بالا رود و پائین آید و هر دفعه که از جانب ضخیم ترفرود آید بر مقداری شلتوك فرو افتد واز آن ضربه و زخم پوست از دانه جدا گردد . و این نام ظاهرا اسم صوت است مأخوذ ازآوای‌فرودآمدن آن‌چوب. چوب دنگ‌را اگر بوسیله آب بالاوپائین رود آب دنگ و اگر بکمك حرکت‌پای آدمی برو فرود شود پادنگ نامند .

بکون نشست چو ازسر سکندری برداشت
بچوب دنگ توگوئی نشسته است کلیم .
کلیم(از آنندراج) .

— چوب دوسردارد، مجازاً کار برو فرود دارد مثبت و منفی دارد ، خوب وبد دارد ، یعنی کارهایی که مردم میکنند برآن جرم نباید کرد که دست فتنه درازست و چوبرا دوسرست .

— چوب دوسر طلا ، منفور از دوسوی؛ فلانی چوب دوسرطلا، (یا)دوسرنجس است ، در پیش دو طرف دعوی یا دو خصم منفور ومکروه است . نظیراز اینجارانده واز آنجا مانده . (امثال وحکم ج ۲ ص ۶۳۳) .

— چوب‌ذرع ، رجوع بهمین تر کیب در ردیف خود شود .

— چوب را از پهنا پرتاب کردن ، با قصد عجله وشتاب درکاری عمل را قسمی بجای آوردن که سبب بطؤ و کندی آن شود .

تمثل :

چون‌تیرسخن‌راست کن آنگاه‌بگویش
بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا .
ناصرخسرو .

— چوب زین ، چوبی که در زین بکار رود وآنراجناغ گویند ؛ حنق،چوب زین. (منتهی الارب) .حنو ، چوب زین وپالان. (دهار) . حنا .

— چوب‌سردوك ،قطعه چوبی که‌به انتهای دوك متصل‌سازند اواية . (منتهی الارب).

— چوب سرعلم، عرقوه. (منتهی‌الارب). قطعه چوبی که بربالای علم نصب و متصل کنند .

— چوب سرمه کش [بِ سُ مَ کَ] ، میل . (منتهی‌الارب) .

— چوب‌سیاست، چوبی که معلمان‌و کشتی گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب دهند وگاهی بجای‌آن دوالی نیز بکاردارند. (آنندراج) . ترکه‌ای که معلم اطفال را بدان ادب کند . (ناظم الاطباء) .

معلم تاکی از چوب سیاست بی‌گناهی را
تن چون‌لوح‌سیمین تختهٔ حرف جفا کردن.

رجوع به چوب تعلیم شود .

— چوب سیگار ، نی‌سیگار . رجوع به این تر کیب در ردیف خود شود .

— چوب شدن ، تبدیل بچوب گردیدن .

— || ساکت وبیحرکت‌شدن.چون چوب خشك وبیحرکت گردیدن .

— || درتداول‌عامه بپای خاستن شرم مرد باشد .

— چوب صندل، درخت صندل . قطعهٔ از درخت صندل:

چوب صندل بو ندارد هیزم است .

— چوب‌قباق،چوبی‌بلند وعظیم که درمیان میدانهانصب کنندوبرفرازآن حلقهٔ ازطلا یا نقره‌نصب نمایند وسواران‌ازیك سوی‌میدان اسب تازند همینکه بپای آن رسندهمچنان که اسب درحال تاختن است تیر در کمان گذارند وآن حلقه را نشانه گیرند.هرکس آن حلقه را به‌تیرزند حلقه ازآن او باشد . (ازآنندراج) .

— چوب قفس،چوبی که‌ازآن‌قفس‌سازند.

زاشك صیدشد چوب‌قفس‌سبز
چه شد کاهل قدم صیاد ما را .
ملاآفرین لاهوری (از آنندراج) .

— چوب قلبه ، چوبی که گاو آهن بدان بسته وزمین راشیار کنند . رجوع به‌خیش و قلبه شود :

جمجمة ، چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند . (منتهی‌الارب) .

— چوب قلم، رجوع بهمین تر کیب در ردیف خود شود .

— چوب‌کار، ذرع، آلتی که بدان‌چیزی به‌پیمایند (ناظم الاطباء).

— چوب کبریت (بااضافه) ، چوب که در ساختن قوطی کبریت یا هریك از دانه‌های آن‌بکار رود .

— || (بافك اضافه) هریك از چوبهای باریك تراشیده نزدیك‌چهارسانتی متر کمتر یا بیشتر که یك سر آن بگوگرد آغشته است و چون بر سمباده کشند برافروزد و مشتعل شود وتعدادی از آن‌ها رادرون یك قوطی‌جای دهند وآنرا قوطی کبریت نام دهند.سیخ کبریت .

— چوب کج،چوب که‌راست‌ومستقیم‌نیست: چوب کج شایستگی ستونی ندارد . خواجه نظام‌الملك. (امثال وحکم ج ۲ ص ۶۳۴) .

—چوب کمان،چوبی که‌ازآن کمان‌سازند .

— || قسمتی از کمان که از چوب‌ساخته شده باشد و وتروزه بدان متصل باشد.نیمهٔ چوب کمان . (دهار) . ملال ، چوب پشت کمان .(منتهی‌الارب) .

کج کج رود ازمستی وهرسوی فتد تیر
زین باده اگرآب دهی چوب کمان را .
کلیم (ازآنندراج) .

— چوب گازر، چوبیکه گازرجامه‌را برای شستن بدان بکوبد. چوب ، که گازر بدان جامه کوبد : میقعة.(منتهی‌الارب) .

— چوب‌گازری ، چوبیکه گازران بدان رخت کوبندورخت‌شویند. چوب دست‌رخت شوبی . جامه کوب . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌چوب جامه کوب شود .

— چوب گدائی ، بمعنی چوب‌خط است:

نکرد مدح سرائی کسم برای طمع
زخامه چوب گدائی مرا بدست نداد .
مخلص‌کاشی (از آنندراج) .

رجوع به چوب خط شود.

— چوب گوفر، چوب کشتی نوح اما جنس آن معلوم نگشته است همینقدر میدانیم که حضرت نوح کشتی خودرا از آن ترتیب داد والبته چوب سنگین وبادوام و محکمی بوده بعضی گمان برده‌اند که همان چوب مرو است. (قاموس کتاب مقدس).

— چوب لای چرخ گذاشتن، میان پره‌های گردونه قطعه چوبی قراردادن تااز حرکت آن جلو گیری کند.

— || مجازاً سنگ پیش پاانداختن. ایجاد مانع کردن. درمقابل پیشرفت کاری. اشکال تراشی کردن.

— چوب مشعل، چوبی که از آن مشعل سازند (آنندراج).

سرگرم بمندیل طلا باف مباش

باشد خنك افتخارچوبی مشعل.

طاهر نصیرآبادی (از آنندراج).

— چوب نان، تیری که بدان خمیرنان راپهن کنند. (ناظم الاطباء). ورنانه. وردنه. محور. مسطح [مِ طَ]. چوبی که برشکل محور وبدان نان را پهن سازند (منتهی الارب).

— چوب نبات [بِ نَ]، چوبی که درشیره نبات میگذارند ونبات بدور آن می‌بندد:

تالبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم

شد قفس چوب‌نبات از سخن شیرینم.

صائب (از آنندراج).

— چوب نشاندن درچیزی، استوار کردن چوب در چیزی. و چوب نشاختن بهمین معناست:

یکی نغز گردون چوبی بساخت

بگرد اندرش چوبها درنشاخت.

فردوسی (از آنندراج).

— چوب‌نقاره، یاچوب‌طبل، چوب کوچکی که باآن طبل نوازند. چوبك: چوب که بنقارهٔ عید زدند من حرکت میکنم.

— چوب نورد [بِ نَ وَ]، تیرجولاهگان. (ناظم الاطباء).

— چوب نیزه، قطعه چوبی که‌از آن رمح و نیزه‌سازند وبرسر آن سنان که از آهن است قراردهند. وشبج.

— آب را باچوب‌زدن، کار بیهوده کردن. آب‌درهاون سائیدن. نقش بر آب زدن. آبرا سفت کردن.

— پاچوب، برابر و کنار قپان وترازو، در درمیدان بار فروشی‌ها و کشتارگاهها.

— پای چوب ایستادن، درتداول‌عامه ودر اصطلاح کاسبهای میدان، حاضرشدن‌شخص برای‌خریدجنس‌از دست اول‌است صبح‌زود درمیدان. ومنتظر قپان کردن آن شدن پس ازخرید.

|| چوبدستی. قطعه‌ای از چوب استوانه شکل باریك و دراز در حدود یك گز یا اندکی کمترویابیشتر که گاه رفتن‌استعانت رابدست گیرند. هرچه بردست گیرند از جنس چوب برای تکیه کردن بر آن‌هنگام راه رفتن و یا دفاع کردن از خود بگاه تهاجم و یا راندن. یکسر این چوب اگر منحنی و خمیده باشد عنوان عصا و تعلیمی خواهد داشت و اگر بیش از حد معمول ستبر وضخم باشد چماق‌نامیده میشودواگر بجای استوانه شکل بودن شش پهلو باشد نام «شش‌بر» بدان دهند:

و کلاهی نمدین برسرداشت وپشمینهٔ‌پوشیده ... و توبرهٔ در پشت انداخته و چوبی در دست گرفته. (ترجمهٔ‌تفسیر طبری).

ازچوب بجزموسی عمران نکند مار.

امیرمعزی.

ورنه کی کردی بیك چوبی هنر

موسیی فرعون را زیرو زبر.

مولوی.

چنان نبینی‌تاول نکرده‌کارهگرز

بچوب رام شودیوغ‌رانهدگردن.

اورمزدی.

بانعمت تمام بدرگاهت آمدم

امروز باگوازی‌وچوبی‌همی‌روم.

فاخری.

مسوق، چوبی که بدان‌ستور رانند (منتهی الارب).

مثل: چوب بدست خرس دادن آسان است وپس ستدن مشکل. (امثال وحکم).

— چوب‌پاسبان [بِ]، چوبی که پاسبان بدست‌گیرد.

— || بمجازچوب‌قانون. باتون. چوبدستی که‌پاسبانان‌دارند وآن گاه از چوب وبیشتر از جنس لاستیك وغیره باشد.

بکوی دوست جای گرم دارم برنمیخیزم

نشینم آنقدرکانش زچوب پاسبان‌خیزد.

قاسم مشهدی.

شهی که دور درش دورباش رخصت را

بفرق چرخ سرچوب پاسبان رقصد.

زلالی (از آنندراج).

— || چوبك طبل.

— || مجازاً دفع و منع است،

رجوع به چوب دربان وچوب نقیب وچوب منع شود.

— چوب‌تحصیلدار، چوبی که‌دردست‌محصل باشد. و محصل کسیست که مالیات‌و حقوق دیوانی را وصول کند

بهرجا شدی باره را پا زجا

قزلباش بستیش برچوب پا

پی‌قلعه دادن براهل حصار

شدآن‌چوبها چوب‌تحصیلدار.

عبدالقادر تونی (از آنندراج).

رجوع به چوب محصل شود.

— چوب چاووش (بالاضافه)، چوبی که چاووشان بدست گیرند.

— || مجازاً بمعنی‌منع ودفع‌است،

درآن تاراج درهای زمین پوش

زلت معزول گشته چوب چاووش.

امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به‌چوب پاسبان وچوب دربان وچوب منع وچوب نقیب شود.

— چوب خرمن کوب، چوبدست سنگینی که بدان خرمن کوبند.

(یادداشت مؤلف).

— چوب خیزران. عصای خیزران. عصائی که ازنی هندی سازند(۱)

— چوب دربان، چوبیکه به دربان تعلق دارد. یادربان هنگام‌دربانی بدست گیرد. چوبی که در دست دربان باشدوازآن معنی دفع ومنع ملحوظ است(آنندراج):

جزدرحق بهردری که روی

بهرانعام چوب‌دربان‌است.

صائب.

بلند ارشود چوب دربان شاه

تنم گردد ازسایهٔ آن سیاه.

ظهوری.

بخواری برنمیگردم ازین در صبرآن دارم

کزآب دیدهٔ خود سبز بینم‌چوب‌دربان را.

عالی (از آنندراج).

— چوب راکه‌برداشتی گربهٔ‌دزدمیگریزد. نظیر: هر که خیانت ورزد دستش ازحساب بلرزد. رجوع به‌امثال و حکم دهخدا ج۱ ص۵۵ وج۲ ص۶۴۳ شود.

— چوب قانون (بافك اضافه یابه‌اضافه)، چوبدستی که پاسبانان دارند. رجوع به چوب پاسبان‌شود.

— چوب کلیم، عصای موسی. چوب‌موسی:

نه مسیح است ولیکن نفسش باد مسیح

نه کلیم است ولیکن قلمش‌چوب کلیم.

فرخی.

رجوع به چوب موسی شود.

— چوب‌محصل [بِ مُ حَ‌صِ‌ص](۲)، چوبی که در دست‌محصل یعنی مأمورخراج وعامل وصول مالیات باشد. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

دل ودین وخردتاراج گشت ومرگ‌مستولی

پی‌نقد روان دادن بسر چوب محصل هم.

شانی تکلو (از آنندراج).

نه‌حرف طلب برزبانها روان

نه چوب محصل نه کلك عوان.

ملاعبدالله هاتفی (از آنندراج).

---

(۱) معنی شاخی و قطعه‌ای از خیزران نیزدارد. (۲) معنی آلت تأدیب نیزدارد.

اصطلاح محصل باچوب وچماق یابی چوب وچماق نیز متداولست بمعنی شخص مبرم ومصر درانجام کاری .

— چوب منع [ب َ م َ]، چوبی که بدان از دخول و ورود مردم را باز دارند . مجازا بمعنی دفع ومنع است :

میشود بازدل تنگ من از چین جبین
چوب منع است کلید در باغی که تر است
صائب .

حاجب بزمش حجاب وپرده‌داراو حیاست
نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار.
صائب (از آنندراج) .

رجوع به‌چوب دربان‌وچوب پاسبان وچوب نقیب وچوب منع شود.

— چوب موسی،چوب کلیم ، عصای‌موسی کنایه ازعصای کلیم است .

دم وکلك تودربیان وبنان
گرچه برخصم‌ودوست‌نفع وضرست
غیرت روح عیسی است این لیك
خجلت چوب موسی‌آن‌دگرست .
انوری.

ایادست تووارث دست حاتم
وباکلك تونایب چوب موسی.
انوری.

رجوع به‌چوب کلیم شود .

— چوب نقیب ، چوب که گاه نقابت در دست نقیب باشد . یامتعلق به نقیب باشد . || مجازاً بمعنی‌منع‌ودفع‌است. رجوع به‌چوب پاسبان، چوب دربان و چوب منع و چوب چاووش شود .

|| آلت تأدیب از جنس چوب . ترکه . چوبدست ازشاخه‌های‌نازك درخت که‌هنوز خشك نشده باشد و درتأدیب گناهکاران یا زدن حد بجای تازیانه بکار برند . شاخه‌های نازك که‌ازدرختان باز کنند خاصه ازدرخت انار و بوتهٔ گل سرخ و بید و جز آن :

و اگر اندر همه ناحیت گیلان کسی رادشنام دهد یانبید خورد یاگناههای دیگر کند چهل چوب یاهشتادچوب بزنند . (حدودالعالم) .

هر که . . . دزدی‌پیشه‌سازداو را از چوب جلاد ... چاره‌نبود.(سندبادنامهٔ ص۳۲۶) .

نه امروزست سودای جنون واریشه درجانم
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم .
صائب (از آنندراج) .

یلوظ، چوبی که‌بدان زنند.(منتهی‌الارب).
مقمعة ، چوبی که آنرا بر سر مردم زنند . (منتهی‌الارب) .

— چوب ادب ، چوب طریق . ار طرف سلاطین شخصی در بلاد مأمور ومعین میشد که هر کس‌ازاطوار وآداب‌برگردد وقدم کج گذارداواچوب‌کاری کندآن چوب‌را چوب طریق و چوب ادب گویندچه طریق بمعنی ادب هم آمده است :

نکوداند آنکس که دانشورست
که چوب ادب به زلوح زرست .
قدسی (ازآنندراج) .

رجوع شود به چوب طریق .

— چوب برای کسی‌داشتن، آماده‌ومهیای تنبیه کسی شدن . رجوع به چوبش درنم است شود .

— چوب بکف یاپا بهلوشکستن ، کنایه از بسیار زدن و تنبیه کردن است .

— چوب پیچ تیرگز ، پیچیده و مقلوب تیرگز.

— چوب پیچ کردن ، در معرض ضربات چوب قراردادن.

— چوب تعلیم ، (ترکیب‌وصفی) . چوبی که‌معلمان‌و کشتی گیران‌شاگردان‌ومتعلمان را بدان ادب‌دهندو گاهی بجای آن‌دوالی نیز بکار دارند :

لنگ بردوش چو آید بمیان مستان
چوب تعلیم بکف وای بجان مستان.
میرنجات (درتعریف کهنه سوار) .

ماطریق رهنمائی از خرد آموختیم
چوب تعلیم ازعصا داردبکف‌استادما.
محسن تأثیر .

بهر حالت‌خدابیچارگان‌را چاره‌گرباشد
عصای‌فهم کور از چوب‌تعلیم‌است‌طفلان‌را.
محسن تأثیر .

طفل‌اشکم به نشست‌ای مژه درمکتب‌چشم
چوب تعلیم بر این خونی ناپاك انداز .
طغرا . (از آنندراج) .

ترکه‌ای که معلم اطفال‌را بدان ادب کند. (غیاث اللغات) (ناظم‌الاطباء) .

— || چوبیکه‌دردست اطفال‌نوآموزدهند تا بر حرف‌گذارند و صفحهٔ کتاب از اثر انگشت محفوظ دارند . (ازغیاث‌اللغات) .

— چوب تعلیمی ، چوب که سوارمرکب را بدان ادب کندوآنرادرعرف‌هند.چهری گویند (۱) :

شاخ‌گل میگردد از تردستی آب وهوا
چوب تعلیمی اگر در دست‌خودداردسوار
صائب .

و نیز مترادف چوب حرفی :

دردوبدن‌سرنه‌پیچیده‌مصرعهٔ‌برجسته‌ام
خامه در علم‌سخن‌شدچوب‌تعلیمی‌مرا.
محسن تأثیر (از آنندراج) .

— چوب حاکم ، چوب که حاکم بدان تأدیب کند .

کند سفلهٔ مست در کعبه قی
اگر چوب حاکم‌نباشد ز پی .
هاتفی (از آنندراج) .

رجوع به چوب یساق شود .

— چوب خدائی ، جزا وسزا . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۹) . انتقام الهی وجزا و سزایی که از پردهٔ غیب بظهور آید :

کند حق ادب بندهٔ بی ادب را
بود دار منصور چوب خدائی .
مخلص کاشانی (از آنندراج) .

— چوب خداصدا ندارد هر که خورددوا ندارد ، از صدا صوت‌وآواز اراده‌میشود .

— چوب در آب بودن کسی را ، چوب او در نم بودن :

به پیش‌قدتو تاسر کشیده برلب جوسرو
زعکس‌خویشتن‌اوراهزاران‌چوب‌درآب‌است(۲).
ملاکاشی (از آنندراج) .

رجوع به چوبش در نم‌است شود .

— چوب را بخروگاو میزنند ، نادان در خورتنبیه‌است . رجوع به‌امثال‌وحکم دهخدا ج۱ص ۲۰۸-۲۰۹ وج۲ ص ۶۳۳ شود.

— چوب را از بهشت آورده‌اند ، مراد از چوب ضرب بقصد تنبیه است. (امثال و حکم دهخدا ج۱ ص ۱۰۶ وج۲ ص ۶۳۳) .

— چوب سیاست ، چوبی که معلمان و کشتی گیران شاگردان ومتعلمان را بدان ادب دهند وگاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند. (آنندراج). ترکه‌ای که معلم‌اطفال را بدان ادب کند . (ناظم الاطباء) .

معلم تاکی از چوب سیاست بی گناهی را
تن چون‌لوح‌سیمین تختهٔ حرف جفا کردن.

رجوع به چوب تعلیم شود .

— چوبش درنم‌است، یعنی اسباب شلاق و چوب زدن‌مهیا دارد ومقرراست که درخانهٔ هر امیری‌چندبغل‌چوب‌درتوی حوض‌میریزند و گناهکاران رابدان میزنند ومعلمان‌مکتبی نیزهمچنان‌چوبهارادرنم‌نگاهدارند که‌چوب نمناك از زدن زود نمی شکند . وگویند « خوب چوبت در نم است » یعنی ترا خواهند زد واین‌رادرمقامی گویند که مثلا آمری کسی‌را پی‌کاری فرستد واو کار را سر انجام ندهد پس آمر غایبانه برسرقهر آید و در آن زمان شخصی ثالثی بآن کس بگویدکه چوبت‌درنم‌است، یعنی تراخواهند زد . (آنندراج) .

— چوب شکستن بر چیزی ، کنایه است از چوب زدن . آن مایه کسی را زدن که چوب بشکند:

درین درگاه عالی مانع بسیار می‌بینم
توان بپهلوی دربان‌شکستن چوب دربان‌را.
ناصرعلی(از آنندراج) .

— چوب‌طریق،ازطرف سلاطین‌شخصی در بلادمعین ومامورمیشد که‌هر که‌ازاطوارادب برگردد او را چوبکاری کندآن‌چوب را چوب طریق گویند . (آنندراج) .

(۱) در معنی قطعه چوبی که از آن عصا و چوبدستی کنند ودر یکسر چنبری دارد و جای بدست گرفتن است .
(۲) این مثال شاهد چوب مطلق نیز هست .

چوبی که در دست مأمور مخصوص دولت برای تأدیب بوده است.

بدسلوکی بعزیزان کهن سال مکن
که عصاچوب طریق است بکف پیرانرا.
اسمعیل ایما (از فرهنگ نظام).

رجوع به چوب ادب شود.

— چوب کسی‌را خوردن. رجوع به‌چوب خوردن شود.

— چوب یاسا، یاچوب یساق، چوبی‌بود که سلاطین ترک گناهکار را بدان میزدند وشرح آن در تاریخهای مغول مذکورست والف دوم در کلمهٔ اول اعرابی‌است‌و لفظی چنانکه ضابطهٔ ترکی است و از این قبیل است مچلکاوقما که بالف نویسند وبفتح تنها خوانندازقبیل‌های‌مختفی‌فارسی.چوب‌حاکم،

ادب کردش اول بچوب یساق
بفرمود ازگردنش تا بساق
بغیرت محاسن زرویش سترد
در آن انجمن آب رویش ببرد.
هاتفی (از آنندراج).

— به چوب بستن، چوب زدن، پای در فلکه گذاشتن وبر کف پای‌چوب زدن.

— بیک‌چوب راندن، همه را بیک چشم. (بچشم بستی) نگاه کردن و نگریستن؛ همه را بیک چوب میراند. همه خران را بیك چوب نتوان راند. || مجازاً لاغر؛ مثل‌چوب خشك، سخت لاغر.خشك اندام. لاغرتن. استخوانی. ||مجازاً ساکت‌وآرام مثل‌چوب خشك.صم‌بکم.بی‌حس‌وحرکت. ساکت‌وصامت.خاموش‌وبی‌جوش وخروش. فرو بسته دم و خاموش.

|| تخته.تخته که ازآن آلت‌موسیقی‌سازند،

مثال طبع مثال یکی شکافه زنست
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.
دقیقی.

|| در تداول عامه واحد پول است در معاملات بازاری.واین اصطلاح‌بسته بمقدار معامله است. اگر معامله کلان باشد و در آن گفتگو ازهزار(تومان)بود. یك‌چوب معادل یک هزار (تومان) است و در غیر اینصورت مراد از یك چوب یك تومان است. چرق (درتداول‌عامه).

چوبار. (اِخ) نام رودخانه‌ایست که به بحر خزر میریزد و محل صیدماهی میباشد.

چوبازار. (اِ) در تداول مردم بم‌قسمی گیاه طبی که شکسته را بدان بندند.

چوبان. (اِ). چوپان. شبان. راعی. شبان وگله‌بان ومحافظ وحارس گوسپندان و اسبان. (ناظم‌الاطباء):

بچوبان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد بکردار دود.
فردوسی.

گله دار وچوبان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی.

چو از روز یکساعت‌اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوبان ز دشت. فردوسی.

رجوع به چوپان و نیزرجوع به شبان‌شود.

چوبان‌سگ. [سَ] (ترکیب وصفی) سگ چوپان. سگ شبان. سگ گله. سگ‌حافظ و حارس گله. (ناظم‌الاطباء).

چوبانی. (حامص) چوپانی‌شغل‌چوپان. عمل‌چوپان. شبانی. رجوع‌به چوپانی‌شود.

چوبانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شبانی کردن.محافظت ومحارست گله‌نمودن (ناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌چوپانی کردن‌شود.

چوب‌النگو. [اَ لَ] (اِمرکب)چوبیست مخروطی شکل که برای بزرگ کردن و صاف کردن النگ وبکار میرود.

چوب انداز. [اَ] (ن ف) که چوب اندازد. اندازندهٔ چوب. || (ص مرکب) تقویم، بی‌توجه به نرخ معلوم و متداول. با تخمینی جاهلانه و سرسری گفتن بهای چیزیرا بگزاف. تقویم‌بی‌فکرورویه. بهای چیزیراچوب انداز گفتن، بدون مطابقت واقعی آن با حتمال. گول خوردن مشتری قیمتی‌بگزاف گفتن. به تخمین. غلط‌انداز. علی اللهی.چکی.

چوب‌اندازگفتن. [اَ گُ تَ] (مص مرکب) تقویمی نه برحقیقت. بلکه بی اندیشه و علی‌العمیا. بها گفتن بتخمین. براندن قیمت چیزی. چکی گفتن.

چوب‌ایمد. [بَ مَ] (ترکیب اضافی) (۱). چوب گاوآهن که‌زمین‌رابا آن‌شیار (شدیار) کنند. چوب زمین شخم کن. چوبی که گاو آهن را برآن نصب کنند. و زمین را بشکافند. (از برهان). چوب گاو آهن. (ناظم الاطباء):

یکی دیگرگفت من میخواهم در پی تو بیایم... عیسی‌بدو گفت کسی نتواندست خود برچوب‌ایمدبنهدوازپی‌خود نگاه رون کندوملکوت خدایراشاید. (ترجمهٔ دیاتسا ص ۱۶۲ اوقا باب۹ شماره۶۲).

چوب‌باز. (ن ف) که چوب‌بازد. که با چوب‌بازی کند. || (اِ) جوزق. معرب گوزه، غلاف‌پنبه که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند و بفارسی گوزغه گویند. (ناظم الاطباء).

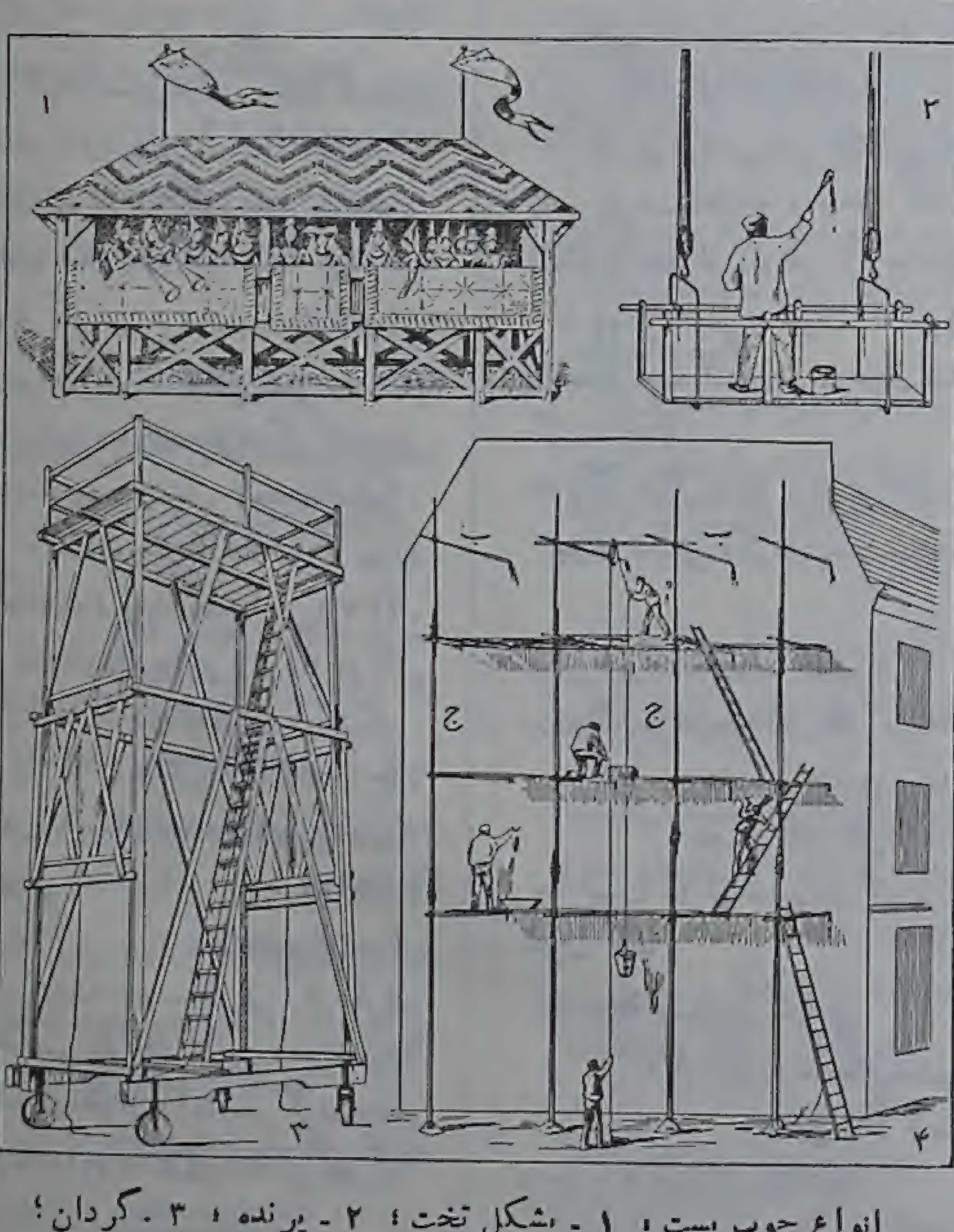
چوب‌بازی. (حامص) عمل‌چوب‌باز.بازی با چوب. باچوب بازی کردن.

چوب‌بازیدن. [دَ] (مص‌مرکب).نیزه زدن. (ناظم الاطباء). || با نیزه بازی کردن. (ناظم‌الاطباء).(محتمل‌است که‌چوب بازیدن باشد).

چوب بالان. [بِ] (ترکیب اضافی) چوب تله، چه‌بالان بمعنی‌تله ودام‌است و یا بالان مبدل پالان‌است‌وچوب پالان دوقطعه چوبست که درپالان شتر یا خرنصب کنند مانند جناغ درزین.

چوب بر. [بُ] (ن ف) که چوب‌برد، که قطع چوب کند. که چوب ازهم جدا کند به ارّه و جزآن.

چوب‌بری. [بُ](حامص)عمل‌چوب‌بر. قطع کردن. || (اِمرکب) محل‌بریدن چوب. جائیکه‌بوسیلهٔاره یاماشین چوب‌ها



انواع چوب بست: ۱ - بشکل تخت؛ ۲ - پرنده؛ ۳ - گردان؛
۴ - ثابت. ب - تیرك افقی. ج - تیرعمودی بلند.

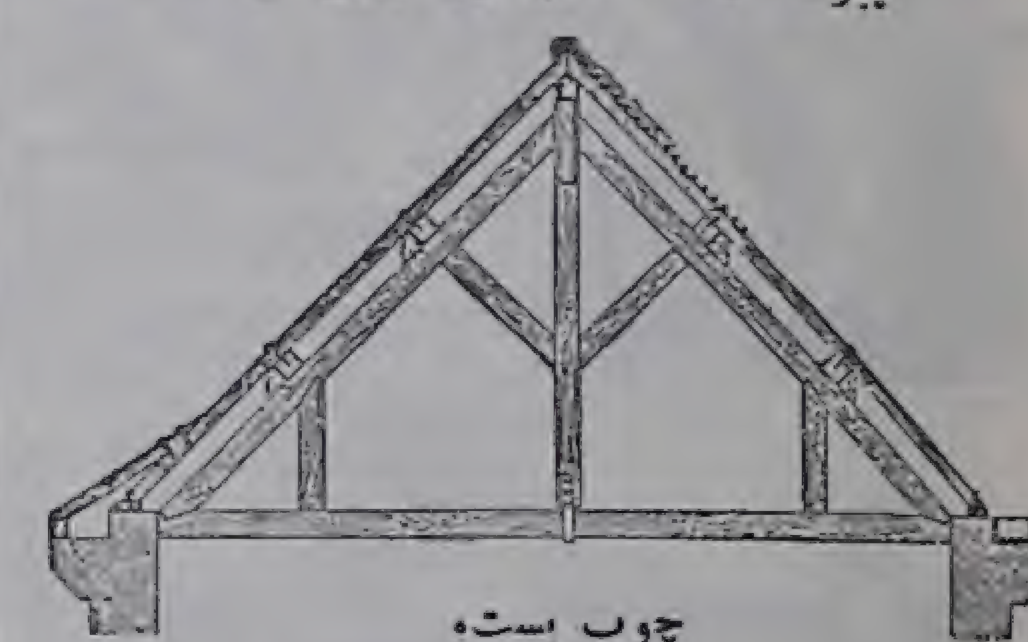
(1) Charrue.

را میبرند وقطع میکنند.
— کارخانهٔ چوب بری ، جای قطع چوب باماشینها .

چوب‌بست . [بَ] (اِ مرکب) چوبهایی که‌باهم بسته بنایان بر آن به نشینند وتعمیر وکاه گل کنند . (آنندراج) (ازفرهنگ نظام). داربست. خو . چوبهایی که عمودی وافقی بهم متصل سازند و در کنار دیوار نصب کنند و کارگران وبنایان برروی آن کار کنند . چوب بندی . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

نخواهد بطاق دل او نشست
که از زهدخشکش کند چوب بست.
وحید (ازآنندراج) .

— چوب‌بست کردن ، ساختن چوب‌بست، خرپشته ساختن . ایجاد داربست کردن . || چوبهای بهم وصل شدهٔ عمارت پیش از آنکه روی آنهاساخته‌شود.(فرهنگ‌نظام). خرپشته ، خرپا . || چوبهایی که بهم پیوندندوشاخه های مورا روی آن گسترند.



چوب بست.

داربست . چفته‌بندی .

چوب‌بست . [بَ] (اِخ) دهیست از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. در۱٤ هزارگزی جنوب بابل ۱٦٥ تن سکنه دارد . از رودخانه سجاد رود آبیاری میشوده از محصولاتش برنج ، پنبه ، نیشکر ،غلات ، کنف‌است. صیفی‌کاری در آنجا رواج دارد . مردمش بکشاورزی اشتغال دارند . راهش مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج۳) .

چوب‌بستن . [بَ تَ] (مص مرکب) . متصل ساختن چوب بچیزی . || چوب زدن خاصه بر کف‌پای کسی ؛
— به‌چوب بستن‌یابچوب بستن کسی‌را، پای اورا بفلك گذاشتن وبا تر که زدن . (یادداشت مؤلف) .
پای کسی‌در فلك کر دنو بکف‌پای اوچوب زدن . (یادداشت مؤلف) .

چوب بندی . [بَ] (حامص)عمل‌چوب بستن وداربست یاخرپا ساختن . || (اِ) رجوع به چوب بست شود .

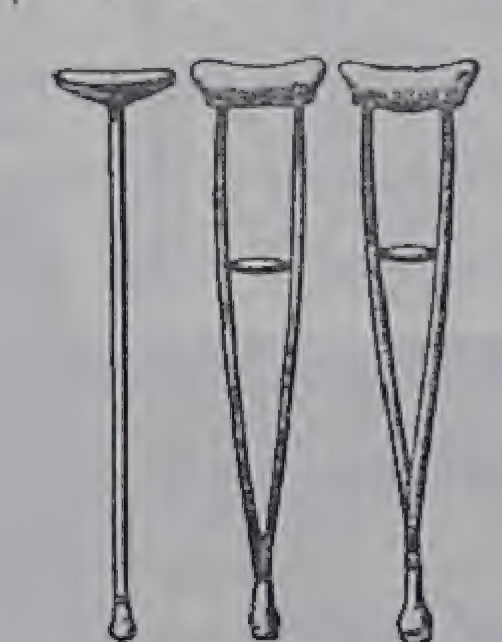
چوب‌پا . (ص مرکب) . که پا از چوب دارد . || (اِ مرکب) چوب‌بلند باریك که ضمائم چوبی بامیخ بر آن کوفته شده واین ضمائم و محل اتکاء پاهاست واطفال بر آن برشوند.وبراه روند || چوب‌باریك‌ودرازی که لنگان و پا بریدگان زیر بغل گیرند



چوب پا

و بکمك آن راه روند. وآنرا چوب زیر بغل هم گویند .

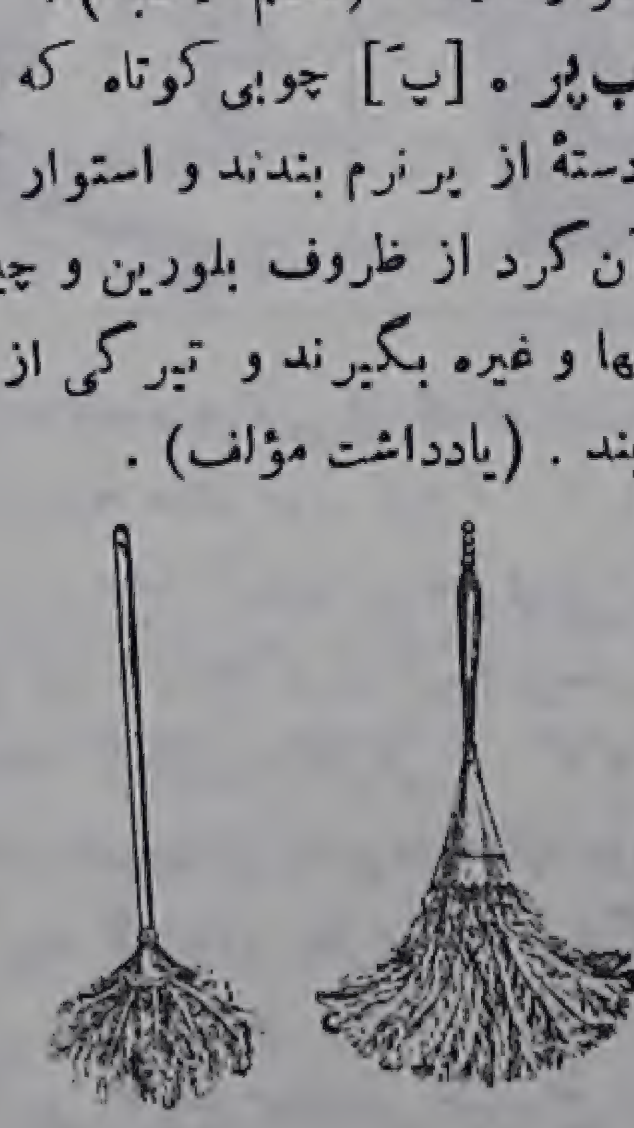
چوب پاره . [رَ] (اِ مرکب) پارهٔ چوب. تراشه‌وقطعه‌ای‌ازچوب.(ناظم‌الاطباء).



چوب زیر بغل

گفتند برسر آب میروی گفت چوب پارهٔ برآب برود . (تذکرة الاولیاء) .
لهاز ، چوب پارهٔ که بدان سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند .(منتهی‌الارب) . ||مالهٔ برزیگران که بدان‌زمین شیار کرده را هموارسازند . (ناظم الاطباء) .

چوب‌پر . [پَ] چوبی کوتاه که برسر آن دستهٔ از پر نرم بندند و استوار کنند وبا آن گرد از ظروف بلورین و چینی و چراغها و غیره بگیرند و تیرگی از آنها بزدایند . (یادداشت مؤلف) .



چوب پر .

گرد وخاك . (ازیادداشت مؤلف) .
جاروب مانندی که از پر کنند وبردسته‌ای از چوب استوار سازند برای‌دور کردن

چوب‌پرده . [پَ] (اِ مرکب) چوب پهن و درازبدرازای‌عرض‌دریادرگاه‌یاکمی طولانی‌تر که بربالای در کوبندواز آن‌پرده را آویزند . وگاه آنرا ازآهن نیزسازند وهمین نام چوب‌پرده بدان دهند . خانهٔ را

چوب پنبه . [پَ بَ] (اِ مرکب) چوب‌نرم وپنبه مانندی که سابقاً در روشن کردن چخماق استعمال‌میشدو اکنون‌از آن استوانه مانند (هایی) باندازه های مختلف میسازندوباآن‌دربطری‌وشیشه‌وغیره‌رامسدود میسازند. (ازفرهنگ نظام). چوب درخت پخاس. (ازناظم‌الاطباء) . نوعی‌چوب سبك که از پوست‌درختان مخصوص‌به‌اندازه‌های مختلف سازندوبرای بستن‌سربطری‌ومانند آن بکاربرند. (دکترمعین).دراصطلاح گیاه شناسی‌،سطح‌خارجی‌قسمتهای‌چوب‌شده گیاهان



انواع چوب پنبه .

را چوب پنبه میپوشاند . و آن عبارتست‌از یك‌یاچند طبقه‌سوبری(۱) مانند کوتین(۲) عایق و غیر قابل نفوذ که گیاه را از تغییرات محیط خارج محافظت میکند و بواسطهٔ نرسیدن‌مواد غذائی بسلولهای‌آن سلولها پرتوپلاسم و مواد حیاتی خود را ازدست داده‌است وخالی‌شده‌اند . وهرجای ساقه یا ریشه آسیبی به بیند طبقه نازکی از آن ساخته میشود تا التیام بدهد .
درهنگام پائیز که‌برگ ازساقه جدامیشود در محل دمبرگ نیز ورقهٔ نازکی از آن ساخته میشود . در بعضی درختان چوب‌پنبه ممکن‌است چنان ضخیم شود که بمصارف صنعتی‌برسد . خواص فیزیکی و شیمیائی : از لحاظ خواص فیزیکی چوب پنبه کاملاً شبیه کوتین میباشد از این رو در گذشته گمان‌میکردند که ساختمان شیمیائی آن‌دو نیز با یکدیگر مشابه است ولی‌بررسیهای اخیر ثابت کرد که خواص شیمیائی کوتین وسوبرین(چوب‌پنبه)(۳)بایکدیگر اختلاف دارند و قابل‌مقایسه نیست .
چوب‌پنبه‌ازنظر شیمیائی شبیه‌لیپید(٤)هاست وشامل‌اسیدفلونیك(٥) $(C_{22}H_{42}O_{3})$ واسید فلوئیونیك (٦) و اسید سوبرینیك $C_{17}H_{30}O_{3}$(٨)وگلیسریدها(٨)وسرین (۹) که یکی از ترکیبات مومی بفورمول $(C_{20}H_{32}O)$ است میباشد. واز این‌رو

(۱) Suberi. (۲ Cutine . (۳) Suberine. (٤) Lippide. (٥) Acide phellonique .
(٦) Acide phloïonique . (۷) Acide suberinique. (۸) Glycérides. (۹) cérinəs.

مانند لیپیدها (چربی‌ها) صابونی‌میگردد و برای این منظور معرفهای مخصوصی که وسیله شناسائی و تشخیص آنها از کوتین است وبمعرفهای هونل(۱)معروف‌است بکار میرود و اساس آن عموماً روی صابونی کردن اسیدهای سوبرین گذاشته‌شده‌است چوب‌پنبه سطح‌خارجی ساقه‌های چند ساله وریشه را میپوشاند وعملا جای کوتین را که‌صفحهٔ نازکی بیش نیست میگیرد پوست زرد رنگ سیب‌زمینی و پوست خارجی و سخت درختان و طبقات قطور چوب پنبه دردرخت بلوط.چوب‌پنبه‌از تولید مواد سوبرین درغشاء بوجود میآید . (گیاه شناسی‌حسین گل گلاب‌ص ۳۹-۴۰ وگیاه شناسی‌مهندس حبیب الله‌ثابتی(صفحات ۵۹-۶۰).

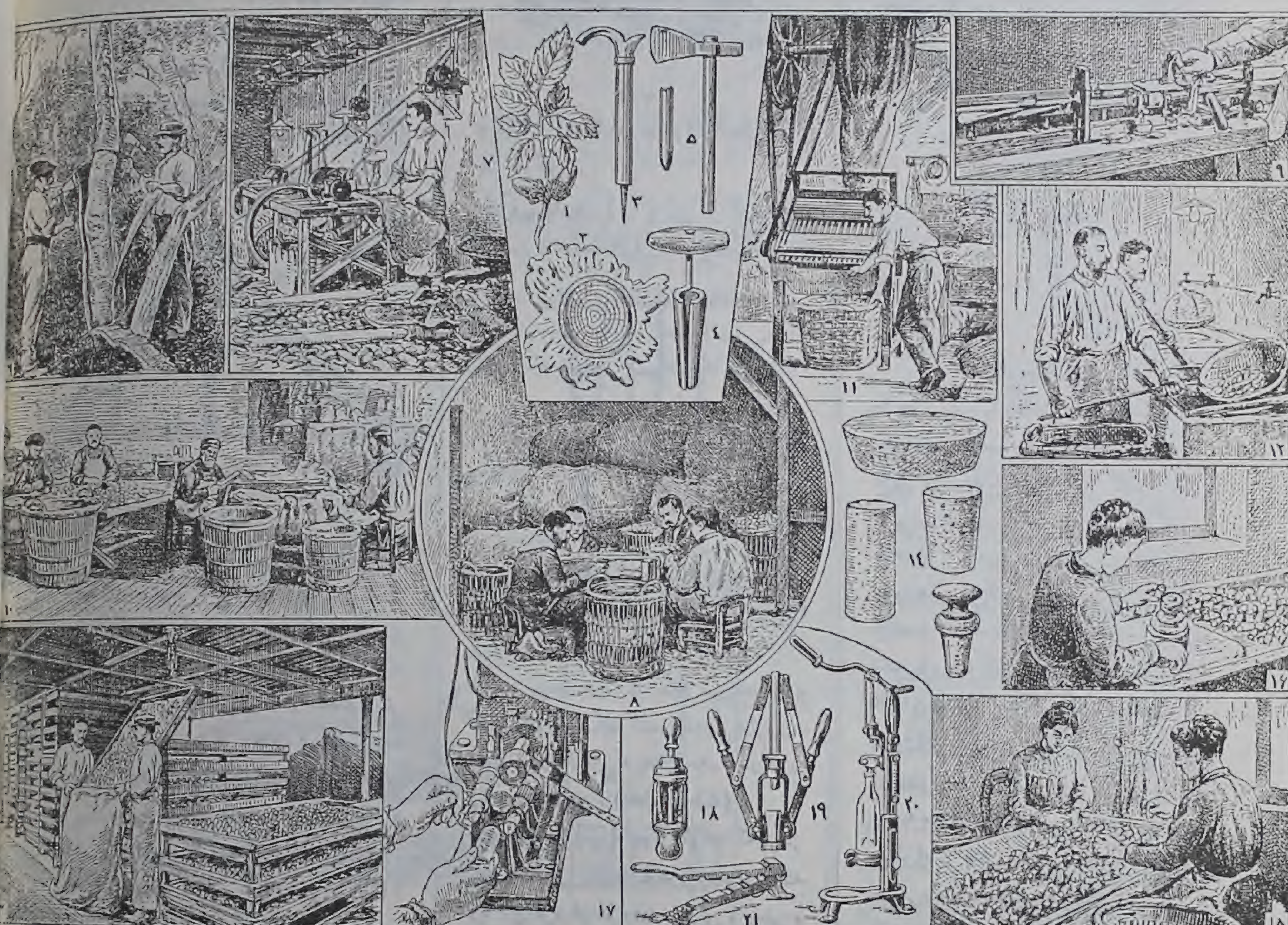
— چوب‌پنبه‌ای شدن ؛ ازاصطلاحات گیاه‌شناسی ، چوب‌پنبه‌ای شدن یکی‌ازتغییراتی است که در غشاء سلول ظاهر میشود و در نتیجه آن مواد مختلفی بنام سوبرین که‌در نتیجه‌فعالیت‌مواد‌حیاتی‌سلول‌بوجودمیآید‌روی قشر اولیه غشاء سلول رسوب میکند . بنا براین سوبرین بصورت صفحه نازکی‌جای گزین قشر ثانوی غشاء میگردد و در این صورت‌قشر‌مشترك‌وقشر‌اولی‌وسومی‌فاقد‌این ماده میباشند . خواص چوب پنبه و مواد سوبرین‌مشابه کوتین‌است درمحلول‌شواتزر غیر محلول‌است و کلرور دوزنگ‌یده آنرا زردرنگ میسازد . مختصر تمام رنگهایی که برای رنگ‌آمیزی کوتین بکار میرود سوبرین‌را نیزرنگ‌آمیزی‌میکند. (گیاه‌شناسی تالیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ۵۸-۵۹) .

چوب‌پوش . (ن ف) پوشندهٔ چوب . || (ن مف)از چوب پوشیده‌شده . پوشیده ازچوب . مستور وپنهان در چوب . صفت سقفی که باتیرهای چوبی ساخته شده باشد خانه‌ای که سقفش از چوب پوشیده شده باشد.سقفش چوب‌پوش است. یعنی‌ازچوب پوشیده است‌ودرساختمانش چوب بکاررفته است . نظیر تیرپوش وجز آن .

چوب‌پوش کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) با چوب پوشاندن چنانکه سقف خانه‌را باچوب یاتیر بپوشانند. درزیرچوب وتیرپنهان کردن .

چوب تاشان . [ ] (اِخ) ده، کوچکی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. در ۲۵ هزار گزی شمال باختر کامیان و ۳ هزار گزی باختر شاهینی واقع شده‌است وا کنون بی‌سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چوب تاشان . (اِ خ) . (مخفف



چوب پنبه ؛ ۱ - شاخه درخت چوب پنبه ؛ ۲ - مقطع عرضی از تنه درخت چوب پنبه ؛ ۳ و ۴ - میل ؛ ۵ - تبر کوچك ؛ ۶ - برداشتن اولین ورقه چوب پنبه ؛ ۷ - برش ورقه های چوب پنبه ؛ ۸ - جدا کردن چوب پنبه های درست و شکسته از هم ؛ ۹ - ماشین چوب پنبه سازی (رنده کشی) ؛ ۱۰ - جدا کردن سر بطری‌ها ازهم ؛ ۱۱ - شمارش مکانیکی ؛ ۱۲ - شستشوی چوب پنبه‌ها با آب جوش ؛ ۱۳ - خشك کردن چوب پنبه‌ها و در کیسه ریختن آنها ؛ ۱۴ - انواع چوب پنبه ؛ ۱۵ - انتخاب چوب پنبه‌ها قبل از علامت گذاری ؛ ۱۶ - نشانه گذاری مکانیکی ؛ ۱۷ - چوب پنبه سوهان کن ؛ (ابزاری که چوب پنبه را قبل‌ازاستعمال سوهان میکند) ؛ ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ - اسبابهائی که بوسیله آنها درهای بطری‌را می‌بندند ؛ ۲۱ - اسبابی برای‌فشردن چوب پنبه که بردر بطری بهتر جایگزین شود .

(۱) Hohnel .

چوب تراشان) دهیست از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۱۱ هزار گزی باختر مرزبانی و ۶ هزار گزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه بکردستان واقع است . دشت وسردسیر است. ۲۱۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود از محصولاتش غلات ، حبوبات و لبنیات است. مردمش بزراعت و گلیم وجاجیم بافی اشتغال دارند . درفصل خشکی اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

چوب تراش . [تَ] (ن ف) تراشندهٔ چوب، خراشنده وورقه ها ازسطح چوب بر کننده. نحات . خراط .

|| (اِ) رند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). رنده . آلتی که بدان ازسطح چوب ورقه‌های نازك جدا کنند .

چوب تراش . [تَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد.در ۲۴ گزی خاورماسورو ۲۴ گزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشك واقع است . جلگه و معتدل است ۳۵۰ تن سکنه دارد. از رودطاف مشروب میشود . از محصولاتش غلات . لبنیات و حبوبات است . اهالی بزراعت و گله داری اشتغال دارند . راهش مالرو است . ساکنین آن از طایفهٔ باز گراند و در چادر سکونت دارند ، در این آبادی بقعهٔ بنام مادر کك احمد وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چوب جارو . هریك از ساقه‌های گیاه جارو که برای روفتن بهم‌دسته کنند .

چوب جارو . [بِ] (ترکیب اضافی). چوب راستی که بدستهٔ جارو بندند و آنرا دردست گیرند وجارو کشند .

چوب چوبی . (ص) دیواری مشبك از چوبها یانرده‌هائیکه بفاصله بزمین فروبرده باشند . دیوار یا در مشبك و عمودی با چوب . نرده که از چوبهای موازی قائم یا غیر آن بهمان صفت بسازند . (یادداشت مؤلف) .

چوب چینی . [بِ] (اِ) بیخبست معروف وگیاه اوبی گل وبی ثمراست برگش بهزنبق وساقش به نی شبیه است وبهترین آن قطعه‌های بزرگ املس سرخ نیم رنگ شاخ جهانیده بی کرم و بی گره است و بسیار صلب و اندرون سیاه وثقیل الوزن بعد افراط که صمغی نامند خوب نیست.و کرم زدهٔ اوضعیف القوةاست مرکب القوی و مایل بحرارت و یبوست آن زیاده برحرارت وبغایت مخفف رطوبات غریبه و ملطف و مفتح و محلل و مدر بول وعرق و با رطوبت فضلیه ومقوی باه و منقی خون و روح از کثافات و باقوهٔ قابضه ومقوی حرارت غریزی وسریع النفوذ درعمق بدن ومقوی اعضای رئیسه واعضای تناسل و معده و جهت علت آتشك وقروح خبیثه بی‌عدیل و در رفع امراض مزمنه و آکله وعلل سوداوی مثل جرب وحکه وتب ربع و نواصیر و درد مفاصل و جذام و داء الفیل و سایر اوجاع بارده و جراحات مزمنه و او رام صلبه و داء الثعلب وداء الحیه و سرطان و بهق و برص سیاه و مالیخولیا که ازاحتراق بلغم باشد وجهت قطع عادت افیون بی‌نظیر و رافع مواد نزلی و زکام و منوم ونیکو کنندهٔ رنگ رخسار ومستمن اکثرابدان ودرتوالدوتناسل قوی الاثرودر بروز فرمودن حصبه و رفع سمیت خلط و اختلاط ذهن ، مکررحقیرتجربه نموده‌است وعلاج مایوسین باه شده ومستعمل در اکثر مواد، آب طبیخ اوست و جرم او مسدد و قوی التخفیف است مگرتازهٔ او که خشك نشده‌باشد و نخوردن نمك در ایام خوردن او کلیهٔ نیست چه ترك عادت او و اعتیاد بادویه‌حارهٔ‌مظنه ضرر است‌در اکثرامزجه و همچنین اجتناب محرورین از ربوب حامضه‌واشربهٔ کم‌ترشی‌لزوم ندارد. وبتجربه حقیر مکرر رسیده‌است که جمعی بجهت علتی چند از آب متضرر میشدند و بجای آب‌طبیخ ونقیع چوب‌چینی مدتها آشامیده از حموضات قلیله‌اجتناب ننموده‌اند وبسیار منتفع گردیدند واقسام استعمال اواخذعرق ونقوع وغیر آن در دستورات تحریریافته ومربای، اودرجمیع افعال ضعیف‌تر ازطبیخ اوست مگر در تقویت معده ودماغ . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ریشهٔ معرق که از چین آورند . (ناظم - الاطباء) .

چوب خانه . [نَ] (ترکیب اضافی مقلوب). میان سرخیمه که از چرم کنند و دیرك خیمه‌در آن جای‌دهند وخیمه‌بدان برافرازند، کربة [كَ رَ بَ] ، چوب خانه که در آن سرستون خانه در کنند . (منتهی الارب) .

|| انبارچوب . محل نهادن چوب (مخصوص به خیمه و جزآن) .

و سراپرده وبنه و پایگاه و خزانه و چوب خانه ... و بفرمود تا منجنیقها آتش زدند وچوب خانهٔ سلطان وبازار لشکر وهرآلت که‌نقل نمی‌شایست کردن بسوختند (راحة الصدور راوندی) .

چوب خط . [خَ] (اِمر کب)قطعه چوبی که بر آن هردفعه که‌ازکسی چیزی به‌نسیه خرند خطی یا بریدگی پدید آرند ، تا گاه محاسبه آن‌خطوط‌وبریدگیها بردفعات خرید دلیل باشد . قطعه چوبی که چون‌از بقال و صراف چیزی بوعده بگیرند برای حفظ اعدادخطها برآن‌چوب کشند تاوقت ادا موافق آن بدهند :

شاخ گل‌راخارهاباشدبجای‌چوب‌خط.

وحید (ازآنندراج) .

نهال خشت‌هم دارد ثمر در باغ درویشی
کلید مخزن رزق فقیران‌چوب‌خط‌باشد.

و بر چیزی‌خط کشیدن‌که افادهٔ معنی‌حفظ اعداد کند :

می کشم در حساب وعدهٔ او
خط زمزگان همیشه بردیوار .

(آنندراج) .

تکه چوبی است که بران بی‌سوادان برای علامت با چاقو خط میزنند وعموماً نانواها و قصابها بخریداران که به نسیه جنس خرند چوب خط میدهند تاهر وقت چیزی میخرند فروشنده برآن‌خطی میزنند وآخر ماه آن‌خطهارااحساب‌میکنند . (ازفرهنگ نظام) . قطعه چوبی متداول مابین بایع و مشتری که بالای آنرا پهن کرده تاریخ میگذارند وهرگاه مشتری چیزی از بایع می‌خرد باکارد یاگزلك خطی برآن‌چوب میکنند تانشانه باشدمبلغ ویا مقداری راکه درمیانهٔ خود قرارداده‌اند . (ناظم‌الاطباء).

|| برای طلب خیرات یا قرض چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و او خطی‌برآن‌کشد و این نشان وعده باشد .

|| چوب باریکی که نو آموزان بدست گیرند و با آن برسطور کتاب خط برند تا انگشتشان با خطوط کتاب تماس پیدا نکند .گاهی آنرا از کاغذ و مقوا کنند و بهمین نام نامند .

چوب خط زدن. [خَ زَ دَ](مص‌مرکب) علامت و بریدگی بر چوب پدید آوردن بنشانی یك‌دفعه خرید جنس.برچوب‌علامت گذاشتن . برچوب خط زدن .

چوب خم محمد درویش. [خَ مُ حَ مْ مَ دَ] (اِخ) دهیست ازدهستان پایین جام بخش تربت‌جام‌شهرستان‌مشهد،در ۲۰هزار گزی جنوب خاوری تربت جام واقع است جلگه و معتدل است ۲۴ تن سکنه دارد . از قنات مشروب میشود از محصولاتش‌پنبه و غلات است .مردمش بزراعت‌اشتغال‌دارند راهش مالرو است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

چوب خوار. [خا] (نف). که چوب خورد. خورنده چوب. چوب‌خوارنده. || کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه و پلاس بخورد و ضایع سازد. (جهانگیری). (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). انواعی از حشره که چوب‌خورند چون موریانه و غیره. کرمی که تیر و چوب هرچه بیابد بخورد (یادداشت مؤلف).
جانور کیست چو بخواره که آنرا موریانه نامند و عرب ارضه خواند. موریانه. دیوك دیوچه. اورنگ (درتداول مردم قزوین). رِمّه، کرمك چوبخوار. (منتهی الارب). رجوع بموریانه شود. || مرغیست. || زردشده و کوفته شده. (ناظم الاطباء).

چوبخوارك. [خا رَ] (اِ) چوبخوار. موریانه. رجوع به چوب خوار و موریانه شود.

چوب خواره. [رَ / رِ] (اِ) سرفه. (زمخشری). ارضه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (دستوراللغة). موریانه. اورنگ (در تداول مردم قزوین). رجوع به موریانه شود.

چوب‌خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) فروبردن و او باریدن و بلع کردن چوب. اکل چوب:

در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
آتش که از تکبر سرمایه اباست.
کمال اسماعیل.

|| کنایه از آزرده شدن بچوب. || باعصا و یاترکهٔ درخت زده شدن وتنبیه شدن وباچوب کوفته شدن. (ناظم الاطباء). تنبیه شدن. مجازات شدن. زده شدن با چوب. مضروب شدن با چوب یاترکه. با ترکه زده شدن بر کف پای. (یادداشت مؤلف):

خری چوب میخورد بر جای جو
خر افتاد وجان داد و خربنده رو.
نظامی (از آنندراج).

بخورد آخر الامر چوبی دوبست
نفس راست میکرد می گفت نیست.
نزاری قهستانی (دستور نامه ص ۶۸).

مؤید الدوله فرمود از چوب خوردن معفو باشد. (ترجمان محاسن اصفهان ص ۹۲).
— چوب استاد گل است، هر که نخورد خل است.
نظیر:

تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد
سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد.
(امثال وحکم ج ۲ ص ۶۳۰).

— چوب چیزی یا عملی راخوردن، ازعملی یا چیزی زیان بردن. فلان چوب نادانیش را میخورد. فلان چوب زود رفتنش را میخورد.
— چوب کسی راخوردن، یا چوب گناه کسی را خوردن، زیان و ضرر و صدمه رابجای کسی دیگر بردن. فلانی چوب رفیقش را میخورد، یعنی چوب گناه رفیقش رامیخورد.
— هم چوب میخورد و هم پیاز وهم پول میدهد.

چوبدار. (نف) چوب‌دارنده. دارندهٔ چوب. (از فرهنگ فارسی دکترمعین). || خادمان سلاطین و وزرا که چوبهای سیمین و زرین در دست دارند. بفارسی آنرا چوبکی هم گویند. وبترکی تونقطار بضم تای فوقانی و فتح قاف وطای مهمله بالف و رای مهمله درآخر گویند. (آنندرج). نوکرهای مخصوص سلاطین وامرا که چوب نقره وطلا در دست دارند. (فرهنگ نظام). گرز بردار. (ناظم الاطباء).

قیصر شرا بدارت و چیپال چوبدار
خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار.
منوچهری.

|| آنکه گوسفندو بزومیش و گاوبسیاراز قراء وقصبات گرد کند. وبرای فروختن بشهرها برد و در کشتارگاهها و غیره بفروشد. جلاب (یادداشت مؤلف). آنکه شغلش خرید وفروش گوسفنداست. گله‌دار، گوسفنددار. دکتر معین. (فرهنگ فارسی). || شخصی که در میدانهای بار فروشی دو سر چوب قپان را روی دوش گیرد. دکترمعین (فرهنگ فارسی) || (اصطلاحاً) قپاندار. وتلفظ عامیانه آن چوقدار است.

چوبداری. (حامص) حفاظت و نگهبانی چوب. || عمل وشغل چوبدار که خرید وفروش گوسفندباشد. || یکی از مشاغل میدان‌های بارفروشی است، قپانداری. || حق یا مبلغی که خریدار بعنوان حق توزین به چوبدار (قپاندار) می‌پردازد. دکترمعین (فرهنگ فارسی).

چوبدار کندی. [کَ] (اِخ). دهیست از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۱۰ هزار گزی خاور قره‌آغاج و ۲۸ هزار گزی جنوب شوسه مراغه بمیانه واقع است. کوهستانی است. هوایش معتدل است و ۶۴ تن سکنه‌دارد. از چشمه مشروب میشود. از محصولاتش غلات و بزرك است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوب‌دانه. [نَ] (اِ) سنجد (جهانگیری). میوه‌ایست که آنرا سنجد گویند و بعربی غبیرا خوانند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به سنجد شود.

چوبدر. [دَ] (اِخ) دهیست جزء دهستان قاقاران بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین در ۶ هزار گزی ضیاء آباد و ۱۸ هزار گزی راه شوسه در جلگه قرار گرفته. معتدل است و ۱۹۲ تن سکنه دارد که بکردی و فارسی تکلم کنند. ازچشمه سار آبیاری میشود. ازمحصولاتش غلات، گردو، لبنیات است مردمش بکشاورزی وگله‌داری وگلیم و جوال و جاجیم بافی اشتغال دارند و از طایفه درویش وند هستندزمستان بکوههای ملاسوره میروند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

چوب دراز. [دِ] (اِخ) دهیست از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۰ هزار گزی جنوب خاور کرمانشاه و ۲ هزار گزی شمال سیابان واقع شده‌است. کوهستانی وسردسیر است ۲۱۷ تن سکنه دارد. ازرودخانه سیابان گوش بران آبیاری میشود. ازمحصولاتش غلات، لبنیات وحبوبات است. مردمش بکار زراعت وگله داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوبدربالا. [دَ رِ] (اِخ) دهیست جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراك. در ۵۷ هزار گزی جنوب باختری آستانه و ۲۷ هزار گزی شمال ایستگاه دورود واقع شده‌است. کوهستانی وسردسیراست ۴۲۴ تن سکنه دارد. از قنات وچشمه آبیاری میشود. ازمحصولاتش غلات بن‌شن، پنبه و انگور است. مردمش بکشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چوبدرپائین. [دَ رِ] (اِخ) دهیست جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراك در ۵۴ هزار گزی باختری آستانه و ۳۰ هزار گزی شمال ایستگاه دو رود واقع شده‌است. کوهستانی وسردسیراست ۱۴۱ تن سکنه دارد، ازچشمه و رودخانهٔ محلی آبیاری میشود. ازمحصولاتش غلات، بن‌شن و پنبه‌است. مردمش بکشاورزی و گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چوبدست. [دَ] (اِمرکب). چوبدستی. چوبی که دردست گیرند. دستوار. عصا.

تعلیمی (یادداشت مؤلف) . عصا و تعلیمی. (ناظم الاطباء) .

چوبی که قلندران و بینوایان بدست دارند.
خداوند خانه بر جست و چوبدستی برداشت ؛ (کلیله) .

در عشق ما بنای دگر میگذاشتیم
ار چوب‌دار بودی اگر چوبدست ما .

تأثیر (از آنندراج) .



چوبدست موسیقیدانها

و چوبی که موسیقیدانها و مارشالها بدست گیرند.



چوبدست مارشالها

— چوبدست بلندی یاب . اسبابی که بوسیله آن میتوان بلندی درختها را بدست آورد و عبارتست از چوبی به بلندی ۲۵ سانتیمتر که بترتیب خاصی درجه‌بندی شده برای بکار بردن آن باید چوب دیگری به بلندی ۲ یا ۳ یا ٤ متر در پای درخت نصب کنند سپس دور از درخت در محلی که نوک و بن درخت دیده شود ایستاده و چوبدست بلندی یاب را در برابر چشم بطور قائم چنان نگاه‌دارند که بلندی چوبدست سراسر درخت را (درست از سرتا بن آن) از نظر بپوشاند. آنگاه به ازهای فوقانی چوبی که پای درخت نصب شده است نگاه میکنند و هر درجه که در روی چوبدست در راستای نام برده خوانده شود بلندی درخت را نشان میدهد . درجه بندی چوبدست بلند یاب بترتیب زیر صورت میگیرد : چون درخت و چوبدست هر دو قائم و موازی فرض شده‌اند ؛

$$\frac{BC}{EG}=\frac{BD}{EF} \quad و \quad EF\frac{EG\times BD}{BC}$$

پس :
فرض میکنیم که طول BD چهارمتر باشد بنابراین مقدار EF بر حسب سانتیمتر عبارت خواهد بود از ؛

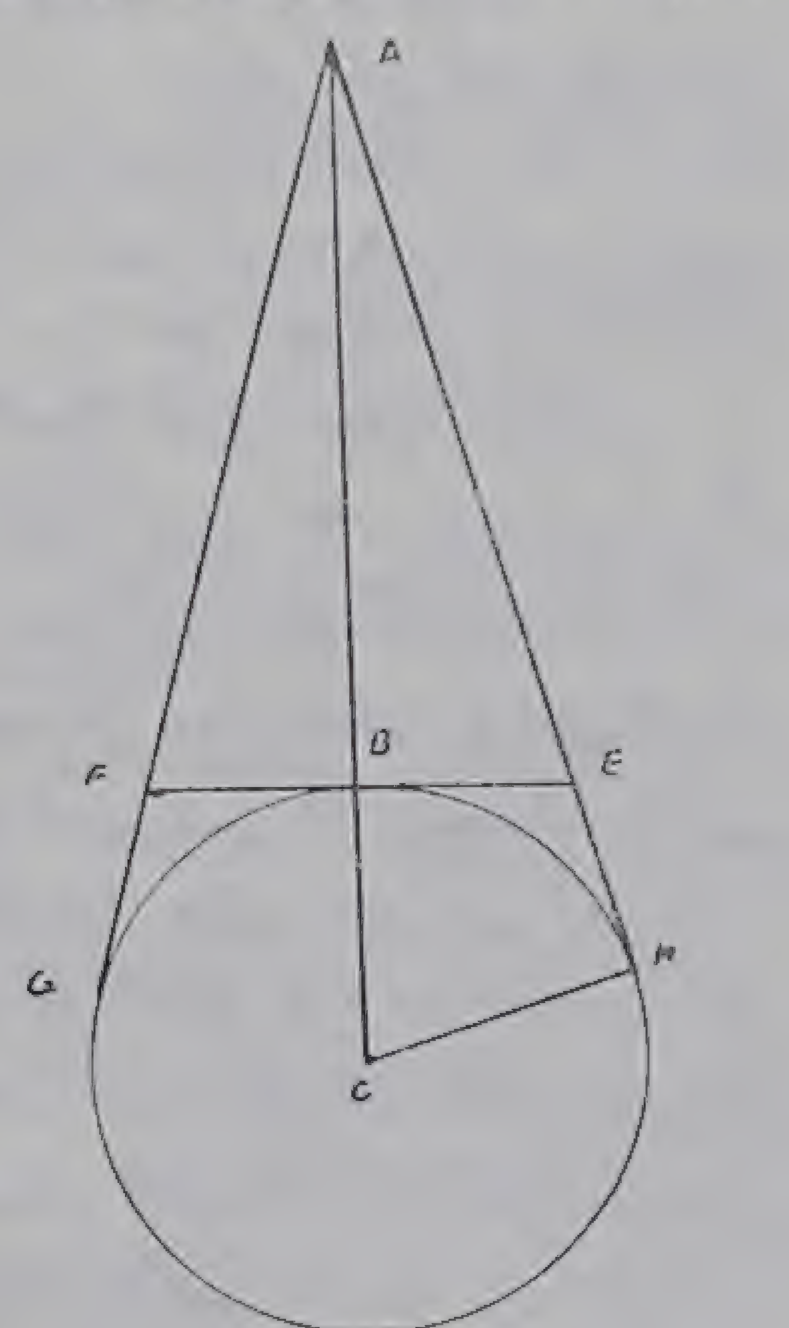
$$EF=\frac{25\times 400}{BC} \quad پس ، \quad EF=\frac{10000}{BC}$$

بوسیله این رابطه که میان EF ، BC (یعنی درجه چوبدست و بلندی درخت) بدست آمد میتوان چوبدست را زینه بندی کرد بدین ترتیب که بجای BC مقداری در نظر گرفته و EF را بدست میاورند و در روی چوبدست بدان اندازه جدا کرده و عدد مربوط به بلندی درخت را درج میکنند . مثلاً فرض کنیم بلندی درخت ۱۶ متر یا ۱۶۰۰ سانتی متر باشد در این صورت : $EF=\frac{10000}{1600}=6/25$ سانتی‌متر خواهد بود . پس از نقطه E یعنی انتهای چوبدست ۶/۲۵ سانتی متر جدا کرده و در برابر آن عدد ۱۶ را مینویسند و برای تعیین زینه های دیگر نیز بهمین ترتیب رفتار میکنند چوب بدست بلندی یاب اسباب خیلی ساده ایست که ساختن آن برای همه کس میسر است وبویژه در نقاطی که زمین ناهموار یا ماندابی است و اندازه گرفتن فاصله اسباب تا پای درخت دشوار میباشد این اسباب مناسب است البته دقت آن زیاد نیست زیرا قائم نگاه داشتن چوبدست کار دشواری است همچنین در مورد درختان مرتفع زینه های چوب دست خیلی نزدیک بهم است .
(جنگل شناسی تألیف مهندس کریم ساعی ج ۲ ص ۷) .

— چوبدست قطر سنج ، چوبدست قطر سنج یا چوبدست بیلمتر عبارت از خط کشی است مدرج بطول تقریبی ۷۵ سانتیمتر که هرگاه آنرا بطور افقی مماس بدرخت نگاه دارند قطر تقریبی درخت را در روی آن میتوانند بخوانند . برای این کار باید خط کش را درفاصله تقریبی ۶۰ سانتیمتر از چشم چنان نگاهدارند که یک سر آن (درجه صفر خط‌کش) در راستای خطی قرار گیرد که از چشم بیننده بطور مماس بر یک طرف درخت میگذرد . در این صورت هرگاه بطرف دیگر درخت نگاه کنند درجه‌ایکه در راستای خط بصری مماس بر درخت بر روی چوبدست خوانده میشود اندازه تقریبی قطر درخت خواهد بود . در موقع اندازه گیری باید سر را بیحرکت نگاهداشت . برای مدرج کردن این چوبدست از فرمول زیر که از تشابه مثلثها بدست آمده استفاده میشود .

$$S=\frac{D}{\sqrt{1+\frac{D}{60}}}$$

در این رابطه $S=EF$ عبارت از قسمتی از چوبدست است که نماینده قطر درخت



چوبدست قطر سنج

$D=2BC$ میباشد. فاصله AB یعنی فاصله چشم تا چوبدست ۶۰ سانتیمتر فرض شده است هر اندازه که فاصله چشم تا چوبدست به ۶۰ سانتیمتر نزدیکتر باشد اندازه گیری دقیقتر خواهد بود. چوبدست بیلمتر برای اندازه گیری درختانی که مقطع آنها دایره شکل نباشد شایسته نیست و در هر حال نتیجه‌ای که از آن بدست میاید تقریبی میباشد ولی در مقابل سریعترین اسباب اندازه گیری قطر درخت است .
(جنگل شناسی ج ۲ تالیف مهندس کریم ساعی ص ۳ و ٤)

چوبدستی . [دَ] (اِمرکب) (بابصورت اضافه) . چوبدست ؛ عصا . (دهار) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ازربه . (منتهی الارب) . باهو . (منتهی الارب) . تکا . (منتهی الارب). رمیز. (منتهی الارب) سلاح . (منتهی الارب). مرزحلة . (منتهی الارب) . قریة . (منتهی الارب). قصید . (منتهی الارب) . قصیده . (منتهی الارب) . قناة . (منتهی الارب) . کواز . (منتهی الارب) . تیخه . (منتهی الارب) . مرزبه . (دهار) . مطواح . (منتهی الارب). مقدعه (منتهی الارب).منسة.منساة. (منتهی الارب) منساس . نجا. (منتهی الارب).نقمه. (منتهی الارب).وقام. (منتهی الارب).هادیه..(منتهی الارب). هراوه. (منتهی الارب). (دهار).



چوبدست بلندی یاب

شبانان که آهو پرستی کنند
ز تیرش همه چوبدستی کنند.
نظامی.
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوبدستی بر آورده بدوش.
نظامی.
ز غم ترسان بهشیاری ومستی
چو مارازسنگ و گرگ ازچوبدستی
نظامی.
قلندر وار کف برلب زمستی
ز تیر کشتی او را چوبدستی.
سعیداشرف‌درتعریف‌دریا. (از آنندراج).
امار، زدن کسی راباچوب‌دستی. (منتهی‌الارب). تقفی، چوبدستی زدن. (منتهی‌الارب). تهری، بچوب دستی زدن. (منتهی‌الارب). عتله، چوبدستی بزرگ مانندی‌ازآهن‌سر پهن که‌بدان‌دیوار بشکنند. چوبدستی سطبر درشت. (منتهی‌الارب). عجراء، چوبدستی با گره بیرون آمده. (منتهی‌الارب). عکوز، چوبدستی آهن دار. (منتهی‌الارب). فرع، به چوبدستی زدن برسر کسی. (منتهی‌الارب). قشبار، چوبدستی درشت. (منتهی‌الارب). کفر، چوبدستی کوتاه. (منتهی‌الارب). مزربه. [مِ زَ بَ] و [مِ زَبْ بَ]. چوبدستی و عصای آهنین. مقلد، چوبدستی سر کج. (منتهی‌الارب). مهزام، چوبدستی کوتاه. (منتهی‌الارب). مهمزه، چوبدستی باعصا که برسر آن آهن باشد و بدان خررانند. (منتهی‌الارب). هجب، بچوبدستی زدن. (منتهی‌الارب). هرو، بچوب دستی زدن کسی را. (منتهی‌الارب). هری، بچوب دستی‌زدن کسی را. (منتهی‌الارب). رجوع به‌چوبدست‌شود.

چوب‌دشت. [دَ] (اِخ). از قرای‌بلوک چنارانست بسمت قوچان. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٧٦).

چوب دوک. (اِمرکب). غوش. (فرهنگ اسدی‌در کلمهٔ غوش.) ظاهراً نام مطلق ساز یا سازی بخصوص باشد. (یادداشت مؤلف).

چوب‌ذرع. [ذَ] (ترکیب‌اضافی) چوبی که برای اندازه‌گرفتن پارچه و مانند آن بکار رود اندازه آن ١٦ گره ویا ١/٠٤ متر است. امروزبیشتر آنرا ازآهن‌میسازند و بهمین نام میخوانند گاهی اندازه آن ٨ گره یا نیم ذرع است. رجوع به ذرع شود.

چوبر. [بَ] (اِخ). دهیست از دهستان گرگان رودشمالی بخش‌مرکزی‌شهرستان طوالش. در ٣٧هزار گزی‌شمال هشت‌پرو ٣ هزار گزی شمال حویق سر راه شوسه آستارا واقع شده است. جلگه و مرطوب است ١٧٢٥ تن سکنه دارد. ازچشمه و رودخانه آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، لبنیات، عسل، چای، گیلاس، سیب و پرتقال است. مردمش بکشاورزی‌اشتغال دارند سرراه‌شوسه ٥ قهوه‌خانه وچند دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢).

چوبر. [بَ] (اِخ) دهیست از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. در ١٥هزار گزی‌خاور فومن و ٦ هزار گزی خاور شفت واقع شده. جلگه و معتدل و مرطوب است ٢٤٩٤ تن سکنه دارد. ازرودخانه امامزاده ابراهیم‌آبیاری‌میشود. ازمحصولاتش‌برنج، ابریشم، چای، لبنیات وعسل‌است. مردمش‌بکشاورزی و گله‌داری ومکاری‌اشتغال‌دارند. شال‌میبافند. راهش مالرو است. نزدیک ٢٥ باب دکان دارد. سکنه قریه‌های کوچک شاه نشین‌ـ بجارسرـ مبارک‌آباد. قاشق‌تراشان‌جزء چوبرمنظور شده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج٢).

چوب‌رخت. [رَ] (اِمرکب) جامه‌آویز چوبی که افقی بر دیوار استوار کنند و جامه‌ها بروی آویزند. (یادداشت مؤلف). میخ رخت. رخت‌آویز (فرهنگ رازی‌ص ٤٥). شجاب. دارچوب. چوب رخت. مشجب. دار چوب. چوب رخت.

چوب‌رختی. [رَ] (اِمرکب) چوب رخت. رجوع به چوب رخت شود.

چوب‌رست. [رُ] (ص) رسته‌بر چوب. رستنیهائی که بر روی چوب میرویند(١). (واژه‌های نو فرهنگستان).

چوب‌زن. [زَ] (ن ف) چوب زننده
که تابرما زمانه چوب زن بود
فلک چوبک زن چو بینه تن بود.
نظامی.
|| فراش.
قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن
خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار.
منوچهری.

چوب‌زدن. [زَ دَ] (مص‌مرکب). ضربه وارد کردن‌باچوب‌برچیزی. ضربت‌بوسیلهٔ چوب. زخم وضربه زدن باچوب و غیره. زدن باترکه.
همی چوب زد بر سرش ساروان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان.
فردوسی.
کز این پس من او را بچوبی زنم
که عبرت بگیرند از او بر زنم.
فردوسی.
زینب بطعنه گفت بزن خوب میزنی
ظالم ببوسه‌گاه نبی چوب میزنی.
با عصا یا ترکهٔ درخت‌کسی را زدن وتنبیه کردن. (ناظم‌الاطباء). با چوب بکف‌پای کسی زدن. زدن باچوب. تنبیه کردن. تأدیب کردن. مجازات کردن. حد زدن. کتک زدن. (یادداشت مؤلف).
حبج، چوب زدن. (تاج‌المصادر بیهقی).
امثال:
— چوب‌خداصداندارد چون بزند دوا ندارد.
— یکی‌راچوب‌بیامیزدندمیگفت‌وای‌پشتم.
|| تازیانه زدن. (ناظم‌الاطباء).
|| برهم نواختن قطعه چوبی بر تخته‌ای هنگام‌حراج و با آن اعلام قیمت کردن.
|| در تداول عامه قیمت گذاشتن و تقویم اجناس از طریق حراج ـ در موقع‌حراج شخصی که عهده‌دار فروش‌کالاست دوقطعه چوبی را که در دست دارد برهم میزند و آخرین بهای پیشنهادشده‌را با صدای‌بلند اعلام میدارد.
دکتر معین (فرهنگ فارسی).
— چوب آخر رازدن پایان‌کاری رااعلام کردن. در حراجها معمولا شخص حراج کننده چوبی بدست میگیرد و پشت میزی میایستد هر دفعه که کسی قیمت جنس مورد حراج را بالا میبرد با چوب بروی میز میکوبد و باصدای‌بلند قیمت پیشنهادی‌آن کس رابازمیگویدوازجمع‌حاضران‌میپرسد که کسی بیشتر خریدار هست یا نیست. درتکاندن و گرد گرفتن از فرشهاهم‌چوب آخر را وقتی بفرش میکوبند که در فرش گردی باقی نمانده‌باشد و بحقیقت‌کار گرد گیری و تکاندن پایان گرفته باشد.
— چوب‌حراج چیزی‌را زدن، درمعرض تاراج و چپاول و غارت قرار دادن. رو به نیستی بودن آن چیز.

چوبسای. (ن‌ف) سایندهٔ چوب. که چوب‌ساید. || سوهان. (مهذب‌الاسماء) سفن مسفن. (ملخص اللغات حسن خطیب). (دراصطلاح‌نجاران) سوهانی‌خشن که‌درشت تر از سوهان‌های دیگرست و بدان چوب سایند. (یادداشت بخط مولف).

چوب‌سرخ. [سُ] (اِ) (٢) بقم. (ناظم‌الاطباء). چوبی است سرخ که چیزها بدان سرخ کنند. (یادداشت مولف).

چوب سرخ. [سَ] (اِخ) دره‌ایست که در خوزستان، واقع شده است.

چوب سرخ. [سُ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان تل‌بزان‌بخش‌مسجدسلیمان‌شهرستان اهواز. در ١٩ هزار گزی جنوب خاوری مسجدسلیمان ـ سر راه شوسه شرکت نفت واقع‌است کوهستانی و گرمسیر است ٢٠٠ تن سکنه دارد. ازاوله شرکت نفت وورود کارون‌مشروب میشود. ازمحصولاتش‌غلات و لبنیات‌است. اهالی‌بیشترکارگرشرکت‌نفت‌اند وزراعت‌وگله‌داری‌میکنند. راهش‌اتومبیل‌رو

(١) Lignicol. (٢) Rotang ou rotin.

است وچاه نفت دارد. ساکنینش ازطایفه۷ لنگ بختیاری اند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

چوب سفید. [بِ س] (ترکیب اضافی) . چوب که رنگ آن سفید باشد. خاصه درون آن. ||اصطلاحاً چوب خشک بقطعات کوچک شکافته وقطع کرده که زود آتش گیرد. ودر پختن غذا بکار رود. || دراصطلاح گیاه شناسی چوبهائیکه درون چوب ندارند. در این قبیل چوبها اشعهٔ وسطی کاملا واضح و آشکار است و باچشم دیده میشود. چوب قسمت داخلی این چوبها دارای مقاومت زیادیست ولی از چوب قسمت خارجی متمایز نیست ومانند آن روشن و سفیدمیباشد تبریزی، نمدار، توس، توسکا وافرا. (از گیاه شناسی تالیف مهندس حبیب الله ثابتی ص ۳۷۸).

چوب سید. [بِ سَ یِ] (اِ) نامی است که در شاهپسند گرگان به درخت زیتون دهند. (یادداشت بخط مولف) .

چوب شکاف. [شِ] (نف) شکافندهٔ چوب. || (اِ) یانه وفانه. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که درودگران در میان چوب دیگر نهند تاشکافتن آن آسان گردد. (از فرهنگ سروری) .

چوب شکونه.

چوب شکن. [شِ کَ] (نف) شکننده چوب. که چوب شکند. چوب شکننده.
|| (اِ) مرغی که دار اشکنک نیز گویند (ناظم الاطباء) .

چوب شناس. [شِ] (نف) شناسنده چوب. که چوب شناسد. شناسدهٔ انواع چوب. کسیکه در شناختن انواع چوب خبره باشد.

چوب شناسی. [شِ] (حامص) عمل چوب شناس || علم شناختن چوبها.

چوب شوی. (ن ف) شویندهٔ چوب.
|| (اِ) چنبهٔ گازری و کدین.
(ناظم الاطباء) .

چوب قلم. [قَ لَ] (ترکیب اضافی) و (اِ مرکب، بافك اضافه). پاره چوب باریکی که یك سرش (سری که بآن نیش آهنین پیوند دو یا درآن نیش آهنین گذارند) ستبرتر از سردیگر باشد و هرچه از سر بدم رود رفته رفته باریکتر شود. امروز بیشتر آنرا ازکائوچو و نظایر آن میسازند وبهمین نام مینامند.

چوب فروش. [فُ] (نف) فروشندهٔ چوب. و بیشتر برتیر فروش اطلاق شود چه غیرتیررا تخته فروش و یا الوار فروش گویند. خشاب. تیرفروش: فروشندهٔ تیر و تخته و امثال آن.
(یادداشت بخط مؤلف) .

چوب فروشی. [فُ] (حامص) عمل چوب فروش.
|| مکان و دکان و محل فروش چوب. جائیکه تیر و تخته و امثال آن میفروشند.

چوب فلك. [فَ لَ] (ترکیب اضافی) . و بافك اضافه (اِ مرکب). قطعه چوبیست که هر دوسرش را سوراخ کنند و ریسمانی از آن دوسوراخ بگذرانند و معلمان آن طناب را که دوسرش دردو سوراخ چوب بندشده است گرد هردوپای طفل بازی گوش افکنند و تاب دهندتا محکم شود آنگاه بر کف پای او چوب زنند؛

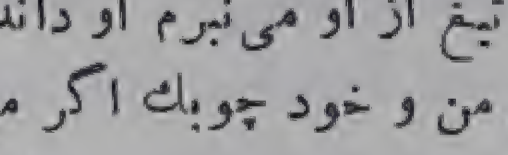
در این تازه مکتب برای کتك
زباران و باد است چوب فلك.
طغرا (از آنندراج) .

رجوع به فلك شود.

چوبك. [بَ] (اِمصغر) چوب خرد و کوچك. (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی). جبیره وجباره، چوبك هائی که بر استخوان شکسته بندند.
کرظة، چوبك گوشهٔ کمان. (منتهی الارب).
کظر، چوبك گوشهٔ کمان (منتهی الارب).
قمسری، چوبك که بدان آسیای دستی گردانده شود. (منتهی الارب) .
— چوبك در میانه شکستن، شاید چوبك شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان کشیدن امروز، رسمی بوده است:

من بصد تیغ از او می نبرم او داند
درمیان من و خود چوبك اگر میشکند.
ابن یمین.

(امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۴) .
|| نام تخته و چوبی است که مهترپاسبانان شبها بدست گیرد و آن چوب را بر تخته زند تا پاسبانان از صدای آن بیدار وهشیار باشند. (از جهانگیری). (برهان). (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی) .
چوبیکه شبها بزرگ پاسبانان بکوس زند که پاسبانان از آواز آن بیدار باشند.
(یادداشت بخط مؤلف) .
چوب خرد که پاسبان بر طبل زند تامردم خبر دار شوند. (آنندراج). (انجمن آرا).
چوبی که مغنیان بر دهل زنند تا شاگردان بگشت افتند.
(لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی) .



چوبك

چوب کوچکی که برطبل یا تخته میزدند. (فرهنگ نظام) .
چوب کوتاه و باریك که بدان طبل نوازند. دکتر معین (فرهنگ فارسی) .
چوبیکه بدان نقاره ودهل و مانند آن نوازند. (یادداشت بخط مؤلف) .

باغبانی بباید آن بت را
یا یکی پاسدار چوبك زن.

چوبك زند مسیح مگر زان نگاشتند
با صورت صلیب برایوان قیصرش.
خاقانی .

فتاده پاسبانرا چوبك از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست.
نظامی .

مزن چوبك دگرچون پاسبانان.
مولوی .

ای دل بیخواب مازان ایمنیم
چون خروس بام چوبك میزنیم.
مولوی .

یك چوبکی بام تو بهرام چوبه شد.
امیرخسرو .

|| نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. (یادداشت مؤلف) .
|| چوب نان پز، ومعرب آن شوبق است. نفروج [نَ] . مطلمه [مِ لَ مَ] . وردنه [وَ دَنَ] . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| چوبی که نداف بدان پنبه میزند.
(یادداشت مؤلف) .
معدکة، چوبك ندافی. (منتهی الارب) .
مطرقه، چوبك ندافی. (منتهی الارب) .
|| چوبك اشنان. (یادداشت مؤلف) .
یك نوع ریشه‌ای که مانند اشنان در گازری بکار برند. (از ناظم الاطباء) .
چقان [چُ] (در تداول مردم قزوین). در تداول تهران خرده‌های چوب گز را که در جامه شستن بکار رود گویند.
(لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) .
گیاهیست (۱) ازتیرهٔ قرنفلیان که دارای گلهای مجتمع بآرایش مرکب میباشد و برگهایش دارای خارست. ریشهٔ آن ضخیم و لعابدار است و کوبیدهٔ آن نیز بنام «چوبك» بمصرف لباس شویی میرسد؛ چوبه، بیخ.
دکتر معین (فرهنگ فارسی) .

چوبکاری. (حامص) کسی را باچوب زدن. (فرهنگ نظام). سیاست وتنبیه بواسطه چوب زدن. (ناظم الاطبا) . زدن باچوب. (یادداشت مؤلف) .
عمل چوبکاری کردن. (فرهنگ فارسی) .
|| کنایه از سخت گفتن و نکوهیدن.

کی زصندل به شود درد سرم
ناصحا این چوبکاری واگذار.
صائب (از آنندراج) .

(۱) Acanthophyllum squarrosum.

بچوب(۱) رمزی ازصنعت نگاری
زبان صنعتش در چوبکاری .
محسن تأثیر (از آنندراج) .

|| بمجاز کسی را شرمنده کردن . فلان تعریف احسان مرا کرد گفتم مراچوبکاری میکنی . (فرهنگ نظام) . شرمسار کردن با انعام و اکرام . (یادداشت مؤلف) .

چوبکاری کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) . زدن باچوب . بچوب بسیارزدن (یادداشت مولف). کتک‌زدن. (فرهنگ فارسی) . ||در تداول عامه خجل وشرمسار کردن از بسیاری احسان و نیکی . نیکی کردن بجای بدی . نیکی کردن بانکه نسبت بتو نیکی نکرده‌است؛ «ماراچوبکاری میکنند» . (یادداشت مؤلف). بمجاز، بیش ازحدمعمول ومورد انتظاراز کسی پذیرائی و بکسی محبت کردن «چوبکاری میفرمائید» (که درهنگام تعارف اداشود). (فرهنگ فارسی) . رجوع به تجلید کردن شود .

— چوبکاری کردن کسی را، اورا بعطایا باملاطفت زبانی خجل و شرمنده کردن . با انعام واکرام کسی را که انعام واکرام وظیفه او نبوده‌است خجل کردن . (یادداشت مؤلف) .

چوبک اشنان . [بَ اُ] (اِ مرکب) . گلیم شوی را گویند و بعربی شجرهٔ ابی مالک خوانندو بدان رخت شویند ودردمشق صابون القاق نامند . (برهان).(آنندراج) . چوبکی که در گازری بکار برند . (ناظم‌الاطباء) . نام فارسی عرطنیثا است . (یادداشت مؤلف) . ماده‌ای که از گیاه چوبک گیرند و بدان رخت شویند ، گلیم شوی . صابون القاق . دکتر معین (فرهنگ فارسی). رجوع به چوبک واشنان در همین لغت‌نامه شود .

چوب کاو . (ن ف) آنچه بدان چوب را بکاوند. کاوندهٔ چوب. عتله (منتهی الارب) .

چوبک زن . [بَ زَ] (ن ف) . نقاره‌چی . (غیاث اللغات) . طبل نواز . (فرهنگ رازی) . نوبت‌زن (فرهنگ خطی) . طبال و نقاره زن (یادداشت مؤلف) . چوبک‌زننده . آنکه چوبک زند (فرهنگ فارسی) .

که‌تا برما زمانه چو بزن بود
فلک چوبک زن چو بینه‌تن بود
نظامی .

فرش افکن صدرتست عیوق
چوبک زن بام تست فرقد .
حسین آوی (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۴) .

||مهتر پاسبانان را گویند و این روش در زمان قدیم مقرر و معمول بوده که هر که پادشاه شد چوبک‌زن نام او برده دعا کندو چوبک زند. (جهانگیری). مهترو سرپاسبانان (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء). ریش‌سفید پاسبانان.(برهان). (آنندراج) .

||آنکه وقت سحر ماه رمضان بر درخانهٔ مردم میگردد و چوبك میزند تا مردم بهجت سحر بیدار شوند . (ازجهانگیری) .

کسیکه در هنگام سحرماه رمضان برای بیدار وهشیار کردن مردم چوبك میزده . (فرهنگ فارسی) .

||مهتر پاسبانان و او آنست که چوبکی و تخته بدست گرفته بشب میگردد وچوبك را بر تخته میزند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند . (غیاث اللغات) .

باغبانی بیاید آن بت را
یا یکی پاسدار چوبك‌زن.
فرخی .

دلهاهمه در خدمت ابروی تواند
جانهاهمه صید چشم جادوی تواند.
ترکان ضمیر من بشبهای دراز
چوبك‌زن بام زلف هندوی تواند.
خاقانی .

ناهیدزخمه زن که چوبك زدن بشب
چابك‌زن خراجی چوبك زنان اوست.
خاقانی .

چوبك‌زن صبح را چه افتاد
کز کوس ودهل نمیکند یاد .
نظامی .

عدل باشد پاسبان کامها
نی بشب چوبك‌زنان بر بامها
مولوی .

درزلف توصدهزار دل هست
چوبك‌زن تو چو پاسبانان .
عطار .

زچشم بد بترسید از کواکب
سرزلف توراچوبك‌زن آورد.
عطار .

نگه کن که سلطان بغفلت نخفت
که چوبك‌زنش بامدادان چه گفت.
سعدی (بوستان).

رجوع بکلمه شب گرد و طبال شود .

چوبك‌زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب). طبل‌زدن . نواختن طبل . نواختن چوب بر تخته. عمل پاسبانان شبگرد دربیدارساختن پاسبانان بانواختن چوبی به‌چوب دیگر .

ناهیدزخمه‌زن که چوبك زدن بشب
چابك‌زن خراجی چوبك‌زنان اوست.
خاقانی .

چوبك‌زنی . [بَ زَ] (حامص) عمل چوبك‌زن . رجوع به چوبك‌زن و چوبك زدن شود .

چوبکش . [کَ] (اِ) افزاری باشد از چوب که پنبه‌دانه را بدان از پنبه‌جدا کنند (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . چوبکین . رجوع به چوبکین شود .

چوبکی . [بَ] (اِ) نوکر عسس وداروغه وامثال آن . (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی) . نوکرپاسبانان . کهترپاسبانان . عسس . (یادداشت مؤلف) .

بهرام‌دگر که‌هست چوبین
از چوبکیانت ای‌شه دین .
محسن تأثیر (از آنندراج) .

|| مهترو ریش‌سفید پاسبانان . (برهان) . مهتروبزرگ پاسبانان‌شب . (ناظم‌الاطباء). مهترپاسبانان . چوبك‌زن . دکتر معین(فرهنگ‌فارسی). ||چوبدار. (آنندراج) .||چوب‌زین.(ناظم‌الاطباء). || چوبك فروش.رجوع به چوبك وچوبك زن شود .

چوبکی کردن . [بَ کَ دَ] (مص مرکب) باچوبك شستن . شستن جامه و مانندهای آن باچوبك اشنان . (یادداشت مؤلف) . آلودن به چوبك یاچوبك‌اشنان به‌چقان [چُ] آلودن.

چوبکین . [بَ] (اِ) چوبکش افزاری باشد که بدان پنبه‌دانه‌ازپنبه‌جدا کنند خواه آنرا از آهن ساخته باشند خواه از چوب (برهان) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی) . آنچه بدان پنبه‌دانه‌از پنبه جدا کنند و بهندی اوتنی خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . چوبیکه‌بدان پنبه‌دانه‌از پنبه‌جدا کنند . میل آهن حلاجان . محلج . محبض (یادداشت مؤلف) .
چرخیکه پنبه‌دانه از پنبه‌بگیرد چه‌از چوب سازند و چه‌از فلز . (یادداشت مؤلف) .

چوب گز . [گَ] (ترکیب‌اضافی)چوبی که‌بدان پارچه‌وغیرآن‌پیمایش کنند.(ازغیاث‌اللغات) . (آنندراج) . چوبیکه بدان‌چیز ویاجائی را به پیمانید . گز(ناظم الاطباء). رجوع به چوب ذرع شود .

چوبگون . (ص مرکب) مانند چوب . مثل‌چوب . برسان‌چوب . همانند چوب : بتراشهٔ چوب آنرا استوار کرده و رنگ چوبگون کرده تابجای نیارند .
(بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۵۳۷) .

چوبلمه . [لَ مَ] (اِ)خربق‌سفید گلی است از تیره آلاله‌ها . دارای پنج‌تا بیست گلبرگ که همه‌دارای مهمیز ند وریشه‌های ضخیم‌این گیاه دارای‌مادهٔ‌سمی شدیدهلبرین است . (گیاه‌شناسی تالیف حسین گل گلاب ص۱۹۹) .

چوبلی . (اِخ) دهی‌ست ازدهستان آقابای‌بخش مرکزی‌شهرستان گنبدقابوس در ۱۴هزار گزی‌جنوب گنبدو۲هزار گزی باختر گنبدبه شاه‌پسندواقع شده‌است. دشت‌است‌ومعتدل ۵۰ تن‌سکنه‌دارد. ازرودخانه‌نوده‌آبیاری میشود از محصولاتش‌غلات ، حبوبات ولبنیات‌است صیفی‌کاری در آنجا رواج دارد . مردمش

(۱) شاید بچوبش باشد .

بکشاورزی و گله‌داری وصنایع دستی‌زنان قالی ، پلاس‌وخورجین بافی اشتغال دارند. بکنبدقابوس راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

چوبلی . (اِخ) . دهیست از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد در ۲ هزارگزی باختر مانه سرراه مالروعمومی مانه بکاشک آباد واقع است . جلگه و گرمسیر است ۲۷۴ تن سکنه دارد از رودخانه اترک مشروب میشود . از محصولاتش پنبه، تریاك‌وبرنج‌است مردمش بزراعت و مالداری اشتغال دارند . راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چوب‌نظر . [ب ِ ن َ ظ َ] (اِ مرکب) نامی‌است که درشمیرانات و اطراف تهران به‌داغداغان‌دهند. (یادداشت‌مؤلف) تاقوت. (فرهنگ‌فارسی). رجوع به‌تاقوت‌وداغداغان شود .

چوبنه . [ب َ ن َ] (اِ)مخفف‌چوبینه‌است || چوبنه‌وآن‌مرغی باشد صحرائی شبیه به مرغ خانگی و آنرا کار وانك خوانند و خروس آنرا بعربی کروان گویند(۱)هو بره و بوتیمار . (ناظم الاطباء) . || وردنه چوبی که‌بدان‌خمیرپهن کنند.|| تیر.(یادداشت مؤلف) . رجوع به چوبین و چوبینك و چوبینه شود .

چوب‌نهادن . [ن َ د َ] (مص‌مرکب)قرار دادن‌چوب . وضع کردن چوب . شحط ، شحوط ، مشحط ، چوبی را در پهلو وبیخ رز نهادن تا بدان برواد یج خود برآید .

چوب‌وچماق . [ُ چ َ]از اتباع(یادداشت مؤلف) . رجوع به چوب ورجوع به‌چماق شود ،

—چوب‌وچماق همراه داشتن . یا باچوب وچماق آمدن متعرض‌بودن‌یابتعرض‌بر کسی در آمدن .

چوب‌وفلك . [ف َ ل َ] ازاتباع‌رجوع به‌فلك شود . (یادداشت مؤلف) .

چوبوقلو . [ ] (اِخ)دهیست از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۲۹ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۵هزار گزی‌باختر راه ارابه رومیاندوآب به بناب واقع است . جلگه و باتلاقی است . هوایش معتدل است ۱۰۰۶ تن سکنه دارد . از زرینه رود و چاه مشروب میشود از محصولاتش غلات ، چغندر ، کشمش ، بادام ، کرچك وپنبه‌است . مردمش بزراعت وصنایع‌دستی از قبیل جاجیم‌بافی اشتغال دارند . راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤) .

چوبه . [ب َ یا ب ِ] (اِ) چوبی باشد که بدان‌خمیر نان را تنك سازند و معرب آن صوبج (۲)است . (برهان) . (آنندراج)، (فرهنگ نظام) . (انجمن آرا) . (ناظم -الاطباء). (فرهنگ‌فارسی). آن آلت‌چوبین که بدان نان بمالند - ودرهندی آنرا بیله نامند . (شرفنامهٔ منیری) . چوبکی باریك بقدر گزی یا کمتر که گلوله خمیر را پس‌ازوردانه (وردنه) زدن وپهن کردن با این‌چوبك مالند. شوبق . خشبة الخباز . (تاج‌العروس) . در تداول گناباد خراسان چوه هم گویند وآن چوب‌لوله شکلی‌است که بدان‌خمیر نان روغنی را گرد کنند . تابحد ممکن‌منبسط و گسترده شود وسپس آنرا روی‌نان بندگسترند وبه تنوربندندتا پخته شود . مرمك . چوبهٔ نان . (دهار) . ملطاط. چوبهٔ‌نان‌پز. (منتهی‌الارب).ملطاء. (یادداشت بخط مؤلف) .اخلو . (در تداول مردم قزوین).

||زخمه . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی). مضراب . (ناظم‌الاطباء) . رجوع بمضراب و زخمه شود . || چوبدستی . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی) . عصا . (ناظم‌الاطباء). چوبك . (فرهنگ فارسی) .

|| تازیانه .(برهان).(آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم‌الاطباء) .(فرهنگ‌فارسی).

— چوبهٔ دار ، چوبی که گناهکاران را از حلق بدان آویزند و بکیفر رسانند. صلیب . چوب دار . دار . (یادداشت مؤلف) .

کانی که عقیقی ندهد سنگ سیاه است
نخلی که بباری نرسدچوبهٔ داراست .
شانی تکلو (از آنندراج) .

|| چوبك . چوبهٔ اشنان. چوبك‌اشنان. بیخ آذز بویه است که نیز چوبك‌گویند بیخ مریم یك نوعی از آنست که‌پلاس و گلیم شوی هم گویند . (یادداشت مؤلف) .

گیاهی ازتیره قرنفلیان.(فرهنگ‌فارسی). چقان . (در تداول مردم قزوین) . رجوع بچوبك شود . ترکیبات ،

— چوبهٔ شتر ، جل‌شتر (ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ) مرکب‌ازچوب‌وهاء .این کلمه گاه‌با معدود اعداد کلمهٔ تیر بکار رود چون یك چوبه تیر ودو چوبه تیر .

بینداخت سه جای سه چوبه تیر
بر آمد خروشیدن دارو گیر .
فردوسی .

سپه چار بار از یلان صد هزار
همه گردو شایستهٔ کار زار
بیك چوبه تیر تو گشتند باز
بر آسود ایران ز گرم و گداز .
فردوسی .

بزد هم بر آن گونه ده چوبه تیر
بر او آفرین کرد برناو پیر .
فردوسی .

و هرغلامی کمانی وسه چوبه تیر بردست . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۰) .
ویك چوبهٔ تیرسخت بزانوش (غازی) رسید کاری (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۳۳) یك چوبه تیر برحلق وی زد (بیهقی‌ادیب ص۱۰۹) .
تا یك‌روز بهرام‌متنکروارفرصت‌نگاهداشت چوبه تیر بر سینهٔ شابه‌زدواو را بکشت . (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۸) .
ناگاه چوبهٔ تیربر سینهٔاو آمدو کس‌ندانست کی‌انداخت و الیانوس در حال جان‌سپرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۱) .

غلامان چینی که در داروگیر
ز مویی جهانند صد چوبه تیر .
نظامی .

کمان خواست از دایه و چوبه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر .
نظامی .

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر .
نظامی .

هرگز یك چوبه تیر خطا نکردی . (تاریخ سیستان) .
غلامی را سی چوبه تیرداده بود و دوجعبه. (تاریخ سیستان) .

چرخ مقرنس نهاد قصر مشبك شود
چون زگشادتورفت‌چو بهٔ‌تیراز کمان.
خاقانی .

تهمتن ببند کمر برد چنگ
گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ .

و گاه توسعاً معنی خود تیر گیرد ، خدنگ (برهان) . (فرهنگ‌فارسی) . تیر خدنگ (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . (ناظم -الاطباء) . (انجمن‌آرا) .

خدنگی که پیکانش یازد بخون
سه چوبه بخرطوم پیل اندرون .
فردوسی .

خدنگی بپیوست و بگشادست
نشانه بیك ، چوبه برهم شکست.
فردوسی .

دگر چار چوبه بزد بر سرش
فرو ریخت باز هر خون از برش .
فردوسی .

سه چوبه بزد بر میان چنار
بدونیمه بشکافتش چون انار .
اسدی .

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی برهدف .
سعدی (بوستان) .

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یك چوبه‌بیرون‌نرفت ازنمد.
سعدی (بوستان) .

---

(۱) نرآنرا بعربی طریق گویند

(۲) Saponaire . (صابون‌القاق) (حواشی برهان)

|| کلمهٔ چوبه گاه مزید مؤخر واقع شود و افادهٔ معانی خاص کند چون چار چوبه ، مرکب از چهار چوب . چهار چوب . چهار چوب بهم پیوسته که مربع یا مربع مستطیل تشکیل دهد .
یک چوبه ، دارای یک چوب
دو چوبه ، دارای دو چوب .
سه چوبه ، دارای سه چوب .
و گاه لغات دیگر سازد چون :
زرچوبه ، بیخی که کوبند و در غذا بکار برند . مار چوبه ، نوعی رستنی .

چوبه . [چُ بَ] (اِخ) چوبینه . چوبین. لقب بهرام چوبین است. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا) . (فرهنگ نظام). لقب بهرام سردار هرمز، بیست یکمین پادشاه ساسانی. (ناظم الاطباء) .
یک چوبکی ز بام تو بهرام چو بهشد .

چوبه . [بِ] (اِخ) .دهیست جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان در ۹ هزار گزی باختر سیردان و ۹ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده است . کوهستانی و سرد سیر است ۱۶۳ تن سکنه دارد آب آن از زه رود محلی است از محصولاتش غلات ، میوه‌ها و گردوست ، مردمش بکشاورزی اشتغال دارند .راهش مالرو و صعب العبور است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

چوبه . [بِ](اِخ). دهیست جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن در ۱۱ هزار گزی شمال فومن و یک هزار گزی شمال راه شوسهٔ صومعه‌سرا بهرشت جلگه و معتدل است ومرطوب ۷۳۲ تن سکنه دارد از رودخانه گازر و دبار آبیاری میشود . از محصولاتش برنج. توتون سیگار، چای وابریشم است مردمش بکشاورزی ومکاری اشتغال دارند راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

چوبه بقالان . [بَ یِ بَ قْ قا] (اِخ) ظاهراً نام محلی بوده است ببخارا مستنبط از سه عبارت ذیل از تاریخ بخارای نرشخی : وقبالهٔ بیرون آوردند حد اول او باره شهرستان پیوسته چوبهٔ بقالان .
(تاریخ بخارا - نرشخی ص ٦٤) .
و آن مسجد راویران کرد وچوبها را بشهر بخارا آورد و مدرسهٔ بنا کرد و بنزدیک چوبه بقالان و آن چوبها را در آنجا خرج کرد (تاریخ بخارا - نرشخی ص ١٦) .
حد اول او باره شهرستان پیوسته چوبه بقالان حد دوم هم بارهٔ شهرستان که پیوستهٔ بسته شکنانست. (تاریخ بخارا).

چوبه‌درق . [بِ دَ رَ] (اِخ) دهیست از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری خدا آفرین و ۳۱ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع است کوهستانی و معتدل است ٦٠ تن سکنه دارد ازرودخانه محلی مشروب میشود . از محصولاتش غلات و چوبهای جنگلی است . مردمش بزراعت وگله‌داری اشتغال دارند .راهش مالرواست دردومحل بفاصله ۵۰۰ گز بنام چوبه درق یا پائین مشهور است . چوبه درق پائین ٦ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

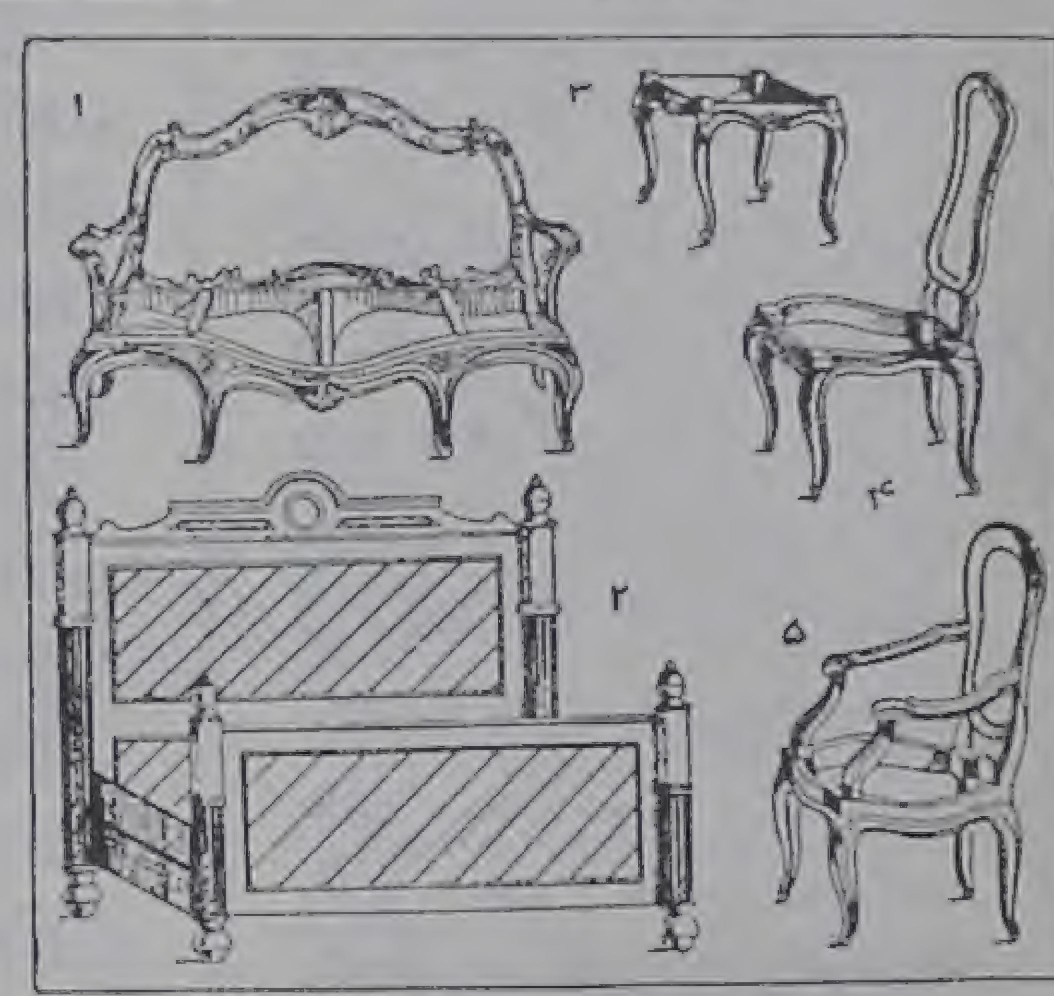
چوبین . [چُ] (ص نسبی) هرچیز که‌از چوب سازند . (آنندراج) . (انجمن آرا). هر چیز که از چوب ساخته شده باشد . (فرهنگ نظام) . منسوب بچوب . (ناظم الاطباء) . از چوب . (یادداشت مؤلف) . ساخته ازچوب، چوبی؛افزار چوبین ، که از چوب ساخته شده باشد . (از فرهنگ فارسی).وکمان وی(کیومرث)بدان روزگار چوبین بود بی استخوان . (نوروزنامه) .
— چوبین بهره ، بی بهره ، خشک بهره، بی نصیب . محروم .
تو زرین بهره شواز تخت زرین
که چوبین بهره‌شد بهرام چوبین.
نظامی .
— چوبین‌اسب ؛ دارای اسب‌چوبین. چوبین مرکب .
با امل همراه وحدت چون شوی وچون شود
مردچوبین اسب با بهرام چوبین همعنان .
خاقانی .
— چوبین دست ، سخت بی بهره ، سخت محروم . که هیچ دستی نباشدش ؛
دربایهٔ شطرنج ترادستی نیست
لیکن پدرت عظیم‌چوبین دست‌است.
— اسب چوبین ، مرکب چوبین . چوب که کودکان درمیان دو پای قراردهند واز آن ارادهٔ‌اسب سواری کنند وبهر سودوند. نی که کودکان بجای مرکب ، گیرند :
یادبتان تاکی کنم فرش هوس راطی کنم
این‌اسب‌چوبین بی کنم‌چون‌مرد میدان نیستم.
خاقانی .
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
نشکیبد اسب‌چوبین از رشف تازیانه.
سعدی (طیبات) .
بکشتی میشدم هر سو شتابان
سوار اسب چوبین همچوطفلان .
(سلیم (ازفرهنگ ضیاء).
— ||بکنایه، تابوت‌است. مرکب چوبین .
(یادداشت مؤلف) .
— پای‌چوبین، پای که ازچوب‌ساخته‌شده باشد ، آنچه از چوب بشکل پاسازند و بجای پا که براثر حوادث قطع شده باشد قرار دهند تا رفتن میسور گردد :
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت‌بی تمکین‌بود .
مولوی .
اگر کودکی پای چوبین ببند
که در چشم طفلان نمائی بلند .
سعدی (بوستان) .
چو غازی بخود در نبندند پای
که محکم رود پای چوبین زجای .
سعدی (بوستان) .
— پل چوبین ، پل که‌ازچوب ساخته‌شده باشد : در این راه پلی آمدچوبین بزرگ ورودی سخت بوالعجب و نادر.
(بیهقی چاپ ادیب ص ٤٦٣) .
— تیغ چوبین ،شمشیر که از چوب‌ساخته باشند :
تیغ چوبین را مبردرکار زار
بنگر اول تا نگرد دکارزار.
مولوی .
— شمشیر چوبین ، تیغ چوبین . تیغ که از چوب کرده باشند ؛
غازی بدست‌پورخودشمشیرچوبین زان‌دهد
تااو در آن استاشود شمشیر گیرد درغزا.
مولوی .
— قدح چوبین ، قدح وکاسه که ازچوب تراشند و سازند ؛ همرقدحی چوبین ازآب برای هرمزان بخواست . (تاریخ قم ص ۳۰۳) . جنبل ، قدح چوبین سطبر .
(منتهی‌الارب) .
جمجمه ، . قدح چوبین . (منتهی‌الارب) .
— مرکب چوبین ، اسب چوبین .
مرکب چوبین بخشکی ابتراست
خاص مردر یائیانرا رهبر است .
(مثنوی) .
— || کنایه از تابوت است :
چون سلطان (مسعود) پادشاه شد این مرد (حسنک) بر مرکب چوبین نشست.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷٦) .
— نیش چوبین ، نیش و مبضع ونشتر که از چوب ساخته باشند ؛
چون‌نیش‌چوبین‌را کنون‌رگهای‌زرین‌شدزبون
خیزازرگ‌خم‌ریزخون‌قوت‌رگ‌جان‌بین‌دراو.
خاقانی .
بازوودست‌رباب‌ازبسکه‌بررگ خورده‌نیش
ازنیش‌چوبینش‌زرگ آب روان انگیخته .
خاقانی .
|| مجازاً خشك . کالبد بیجان ؛
چو چوب دولت ماشد بر آور
مه چوبینه چوبین شد بخاور .
نظامی .
|| روپاکی سرخ رنگ که بر سربندند . (برهان). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی). دستمالی سرخ رنگ که بر سربندند . (آنندراج) . (انجمن‌آرا). دستمال بزرگ سرخ رنگ که بر سر بندند .
(فرهنگ نظام) .
|| نام پرنده‌ایست . (جهانگیری) .
پرنده‌ایست صحرائی شبیه‌بمرغ خانگی که

او را کاروانك خوانند.(برهان). مرغیست که کار وانک گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . کاروانك . (ناظم‌الاطباء).

چوبی . (ص) منسوب بچوب . (ناظم - الاطباء) . از چوب . ساخته شده‌ازچوب .
— آدم چوبی ، آنکه جنبش و حرکتی نداشته باشد . کسیکه در کارها سست‌باشد وازوی کاری ساخته نباشد .
— آدمك چوبی،شبه آدمی که‌ازچوب‌سازند وبر آن شولائی بپوشانند وبر سرخرمن و پالیز بکارند تا جانوران خراب کار آنرا بجای آدم حقیقی گیرند و از آن بترسند . مترسك . ترکیبات :
خانهٔ‌چوبی . پای‌چوبی. پل‌چوبی .درچوبی دسته‌چوبی، قاشق‌چوبی . قفس‌چوبی، قفسه



کفش چوبی



۱-نیمکت‌چوبی؛ ۲-تخت‌چوبی؛
۳-میزچوبی؛ ٤-صندلی‌چوبی؛
٥- صندلی دسته‌دار چوبی .

چوبی، کفش‌چوبی، نرده‌چوبی.هاون‌چوبی.
— چوبی و آبکشی، از اصطلاحات گیاه شناسی . بافتهای انتقال دهنده شیره نباتی در ساقه نیز مانند ریشه از هادروم (۱) ولپتوم (۲)تشکیل یافته . اولی برای بالا بردن شیرهٔ‌خام وانتقال آن ازریشه‌ببرگ ودیگری برای پائین آوردن‌شیره‌پرورده‌از برگ‌بساقه‌وریشه است هردسته‌لپتوم‌درساقه همواره‌بایك‌دسته‌هادروم‌همراه‌میباشد اين‌دو دسته‌درروی‌يك‌خط‌شعاعی قرارگرفته‌ودسته واحدی‌بنام دسته‌چوبی‌و آبکشی(۳)تشکیل میدهند دراین دسته‌آوندهای چوبی‌بیشتر متوجه‌محور است وآوندهای آبکشی متوجه خارج میباشد . تعداد دسته‌های چوبی و آبکشی نه‌تنها درنباتات‌مختلف فرق‌میکند ومتفاوت میباشد بلکه‌در قسمت‌های‌مختلفه‌یك نبات هم ممکنست تغییرنماید و گاهی ممکن است این دسته‌ها بیکدیگر متصل شوند و حلقه مسدودی تشکیل دهند . بنابر این دسته‌های چوبی‌وآبکشی درساقه میله‌هائی هستند که بطور منظم در درون استوانه مرکزی قرار گرفته و دسته‌های آبکشی آنهاعموماً بین‌دسته‌های چوبی وآندو درم واقع گشته‌است . قطر آوندهای چوبی بابعد آنها از محور استوانه مرکزی متناسب میباشد یعنی آوندهائی که دور از محوراند قطورترمیباشند. (گیاه‌شناسی تألیف‌مهندس حبیب‌اله ثابتی ص۳۰۷ - ۳۰۶) .
— چوبی‌و آبکشی باز (٤)،ازاصطلاحات گیاه‌شناسی :
در بین‌دسته‌های چوبی و دسته‌های آبکشی يك طبقه سلولهای نازك و سلولزی وجود دارد که طبقه مولد داخلی ساقه را درنباتات چند ساله تشکیل میدهد دسته های چوبی و آبکشی را در نباتات دو لپه‌ای که‌دارای‌این‌طبقه‌مولد میباشنددسته‌های‌بازمینامند. (گیاه‌شناسی تألیف مهندس حبیب‌اله ثابتی ص ۳۱۰) .
— چوبی‌وآبکشی بسته(٥)، اصطلاحات گیاه‌شناسی :
دسته‌های چوبی و آبکشی در نباتات يك لپه‌ای فاقد طبقهٔ مولد هستند . از این جهت آنهارا دسته‌های بسته مینامند .(گیاه‌شناسی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص۳۱٦).
— چوبی‌وآبکشی دوجانبی، ازاصطلاحات گیاه شناسی : چون‌بافت‌آبکشی‌درطرفین دسته‌های‌چوبی‌واقع‌شده‌باشددسته‌های‌چوبی وآبکشی‌دوجانبی(٦)نام‌دارند.(گیاه‌شناسی تألیف مهندس‌حبیب‌الله ثابتی‌ص۳۰۷).
— چوبی و آبکشی متحدالمرکز (۷) ، ازاصطلاحات گیاه شناسی :
چون‌لپتوم مانند حلقه مسدودی هادروم را احاطه‌کند ویا هادروم لپتوم را احاطه کند دسته‌های متحدالمرکز نامیده میشوند .این قبیل‌دسته‌های چوبی‌وآبکشی دریك‌لپه‌ای‌ها مانند ساقه‌های زیرین زنبق وجود دارد . اگردسته‌های آبکشی بوسیله‌هادروم‌احاطه شوندهادروسانتریك(۸)نامیده‌میشوندمانند سرخس‌هاوهرگاه‌دسته‌های‌چوبی آبکشی را احاطه‌نمایندلپتو سانتریك(۹)نامیده‌میشوند مانند دسته‌های‌چوبی‌و آبکشی اغلب‌نباتات يك لپه‌ای . (گیاه شناسی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص۳۰۸) .
— چوبی و آبکشی يك جانبی(۱۰)، از اصطلاحات گیاه‌شناسی :
ساقه‌هائی که دسته‌هائی آبکشی آنها عموماً بین‌دسته‌های چوبی و آندودرم واقع گشته آنها را دسته‌های چوبی و آبکشی يك جانبی نامند . (گیاه‌شناسی تالیف مهندس حبیب‌الله ثابتی‌ص ۳۰۷) .

چوبی . پلی بر زاینده رود بین اسپاهان وجلفا که در مشرق پل چهار باغ واقع شده . (جغرافیای طبیعی ایران ص ۸۹) .

چوبی . پل چوبی برخندق قدیم شمال تهران پشت دروازه شیمران پائین عشرت آباد که اکنون از میان رفته است ومحل آن به پل چوبی شهرت دارد .

چوبی‌شدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب)(۱۱) از جنس چوب گشتن . ‖ همسان و همانند و همشکل چوب گشتن از رنگ و شکل و غیره ‖ درنباتات چوبی شدن یکی از تغییرات شیمیائی غشاء‌گلوسیدی سلول‌است وبعبارت دیگر میتوان گفت که‌غشاء گلو سیدی درنتیجه عمل ادسوربسیون بدوماده لینیین(۱۲)و کسیلوهولوسید(۱۳) که‌بولی هولوسید (۱٤)مانوز (۱٥) کسیلوز(۱٦) وگالاکتوز(۱۷)میباشدآغشته میشود و یا ذرات لینیین و کسیلوهولوسید روی غشاء آن جاگیر میگردد و بدینوسیله بمقاومت غشاء سلول افزوده‌میشود وازقابلیت‌ارتجاع آن‌کاسته‌میگردد . بطور کلی بافتهای‌داخلی گیاهان مانند چوب‌درختان وبابوست‌سخت میوه‌ها و بعضی از الیاف و بافتهای چوبی دچاراین‌تغییرات شده‌وغشاءآنهاچوبی‌میشود بافتهای دیگر نیز مانند غشاء بافت آبکش وپارانشیم استوانه مرکزی و یاقشرثانوی در اپیدرم بعضی ازبازدانه‌گان ممکنست بمواد چوبی آغشته گردد . امروز معلوم شده‌است که هرگاه‌غشاءیك‌سلول‌پارانشیمی چوبی گردد ، غشاء سلول مجاور که با آن تماس‌دارد نیز چوبی میشود درحالیکه‌غشاء همین‌سلول که در طرف دیگر قرار دارد تغییری‌نکرده وسلولزی‌باقی‌میماندسلولهائی که‌غشائشان کاملا چوبی نشده‌است‌میتوانند بر شدونمو خود ادامه دهند ولی پس از آنکه تغییرات شیمیائی آنها کامل گردد . خواص حیاتی خود را از دست میدهند . (گیاه‌شناسی تالیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ٦۰-٦۱) .

(۱) Hadrome. (۲) Leptome (۳) Faisceau liberoligneux (٤) Faisceaux ouverts.
(٥) Faisceux fermés. (٦) Faisceaux Bicollateraux. (۷) Faisceaux concentriques.
(۸) Faisceaux hadrecentriques. (۹) Faisceaux leptocentriques. (۱۰) Fasceaux collateraux.
(۱۱) Lignification. (۱۲) Lignine. (۱۳) Xyloholoside. (۱٤) Polyholosides.
(۱٥) Mannose. (۱٦) Xylose. (۱۷) Galactose.

چوبین. (بهرام یا وهرام) (اِخ) (۱) لقب بهرام ششم سردار هرمز چهارم پادشاه ساسانیست که از مردم ری و پسر وهرام گشنسب و از دودمان بزرگ مهران بود. فرماندهی توانا بود ومحبوب لشکریان وپر از کبر و ادعا و از این جهت شباهتی به بزرگان عهد ملوك الطوایفی قدیم داشت. پس از آنکه برطوایف مهاجم سرحدات شمال و مشرق پیروز شد وترکان را شکست داد بفرماندهی کل نیروی ایران در برابر رومیان انتخاب شد، اما مغلوب گردید. هرمز باطرزی موهن او را از فرماندهی خلع کرد. چون بهرام از لشکریان خود نگرانی نداشت رایت خلاف بر افراشت. این واقعه آتش فتنه را از هر سو شعله‌ور کرد. گستهم «وستهم» (۲) که از دودمان بزرگ اسپاهبذان بود و خویشاوند خانواده سلطنتی بشمارمیرفت (چون خال خسرو پرویز بود) موفق شد، که برادر خود بندوی وندوی (۳). را از زندان پادشاه بیرون کشد. دوبرادر بکاخ سلطنتی در آمدند، وهرمزدراخلع کردندوبزندان افکندند وکور کردند وپسرش خسرو دوم راکه بعد ملقب به پرویز (ابرویز) (۴) (= مظفر) شد بسلطنت برداشتند، خسرو در این وقت در آذر بایجان بود، شتابان به تیسفون رفت ودرسال ۵۹۰ میلادی تاج بر سر نهاد. چندی بعد هرمزد را هلاك کردند. بنا بر رای تئوفیلاکتوس این کار بامر خسرو واقع شد. وبعضی گویندخسرو رضایت ضمنی بقتل وی داده بود اما بهرام چوبین حاضر نبود، که بفرمان پادشاه جدید در آید؛ زیرا که خود سودای پادشاهی در سرداشت. دودمان مهران مدعی بودند، که از نسل ملوك اشکانی هستند. و بهرام تکیه باین ادعا کرده بود. از آنجا که سپاه بهرام نیرومندبودخسروپرویزشکست خورد وبهرام فاتحانه به تیسفون درآمد. وبرخلاف میل جمعی از بزرگان، بدست خود تاج بر سر گذاشت. و بنام خود سکه زد در این اثنا خسرو از سرحد روم گذشت و بشهر سیرسیز یوم (۵) رفت وبه پناه امپراطوری موریکیوس (۶) در آمد دولت مستعجل بهرام چوبین عبارت از یك سلسله شورش و فتنه بود طبقهٔ روحانی و قسمتی از اشراف با او مخالف بودند، و تحمل پادشاهی وی راکه ازمیان خودشان برخاسته بود، نمیکردند ولی از عقیده توده ایرانیان، یعنی طبقات عامه، اطلاعی نداریم. یهودیان بهرام را حامی ونگاهبان خود میدانستندواو رابمال مدد میکردند. بندوی که دستگیر وزندانی شده بود، بیاری چند تن از بزرگان رهایی یافت، و پیشرو مخالفان بهرام شد. این توطئه بجائی نرسید و شورشیان را هلاك کردند. بندوی بآذربایجان گریخت، و بنزد برادر خود گستهم (وستهم) رفت که بیاری خسرو پرویز علم طغیان بر افراشته بود. قیصر موریکیوس خسرو را یاری کرد بشرط آنکه شهرهای دارا ومیافارقین (۷) را که رومیان در جنگ گرفته بودند. بروم واگذار کند. در اثر این پیش آمد بسیاری از بزرگان، که ازهواخواهان بهرام بودند او را ترك گفتند. و پس ازجنگهای خونین، سپاه روم و ارامنه و اتباع موشل و ایرانیانی که بخسرو پیوسته بودند. بهرام را در سال ۵۹۱ در حوالی گنزك آذربایجان شکست دادند و بهرام بترکان پناه برد، و دربلخ بیاسود وچندی بعد در آن شهرظاهراً بتحریك خسرو بقتل رسید. سرگذشت پرحادثهٔ بهرام چوبین موجدافسانهٔ شیرینی بزبان پهلوی بنام وهرام چوبین نامك شده است که مطالب آن رامورخان عرب و ایران، خاصه فردوسی در کتب خویش آورده اند. واین افسانه را جبلة بن سالم بعربی ترجمه کرده است بهرام نه تنها ازقهرمانان مشهور بشمار میامده، بلکه درخصال مردانه واطوار شایسته دارای مقامی عالی بوده است. (ایران در زمان ساسانیان تالیف آرتور کریستنسن صفحات ۸۷ و ۴۶۴ تا ۴۶۶). بلعمی در تاریخ چوبین راشوبین ضبط کرده و تفسیری برای فقه اللغه آن پرداخته است. رجوع به شوبین و رجوع به ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی شود.

و سبب این لقب آنست کهوی خشك پیکر و لاغر و بلند قامت بوده. (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ نظام).

همی راند چون باد چوبین سپاه
سوی دامغان اندر آمد زراه.
فردوسی.

چو آئی بنزدیك چوبین فراز
چنین گوی کان دختر سر فراز.
فردوسی.

با امل همراه وحدت چون شوی وچون شود
مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان.
خاقانی.

تو زرین بهره شو از تخت زرین
که چوبین بهره شد بهرام چوبین.
نظامی.

نشاط از خانهٔ چوبین برون تاخت
که چوبین خانه ازدشمن بپرداخت.
نظامی.

و بهرام چو بین کی اسفهسالار لشکراوبود ترتیب کرد بالشکری تمام تا روی به پیکار خاقان نهاد.
(فارسنامه ابن البلخی چاپ اروپا ص۹۸).

چوبین. (اِخ) بعضی گویند چوبین شهری بوده از ابنیه کیانی و برخی نسبت بنای آنرا ببهرام چوبینه میدهند بهرحال گویند چوبین در زمان صفویه خراب شدو پس از خرابی قلعه‌ای در آن بساختند.
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶ - ۲۷۷).

چوبین. (اِخ) از تهران که بمشهد مقدس میروند درمیانهٔ داور زن ومهر یکی ازقرای واقعه درطرف راست راه چوبین است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۸). دهیست ازدهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری داورزن و۹ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی راه تهران بمشهد واقع است. جلگه ومعتدل است. ۲۴۱ تن سکنه دارد که شیعی مذهبند. ازقنات مشروب میشود. ازمحصولاتش غلات وپنبه است. مردمش بزراعت و مالداری اشتغال دارند. راهش مالرو است اما در تابستان از راه باقرآباد میتوان اتومبیل برد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوبین‌در. [دَ] (اِخ) دهیست جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۷ هزار گزی قزوین کنار راه آهن در جلگه قرار گرفته، معتدل است و ۱۲۰۱ تن سکنه دارد که بترکی و فارسی تکلم کنند. ازقنات آبیاری میشود. ازمحصولاتش غلات، نخود سیاه، انگور، بادام، سیب زمینی، پنبه و چغندر قند است. اهالی بکشاورزی و گلیم وجاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۶۲).

چوبینك. [نَ] (ا مرکب). روپاکی سرخ رنگ که برسر بندند. (جهانگیری). (برهان). (ناظم الاطبا). (فرهنگ فارسی).

آن شاه دروغین بین با اسبك و بازینك
شنگینك و منگینك سر بسته بچوبینك
مولوی.

|| کاروانك، پرنده‌ایست شبیه بمرغ خانگی. (برهان). هوبره وکار وانك. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبین و چوبینه شود.

چوبینه. [نَ] (ص نسبی) ازچوب، منسوب بچوب. هرچیز که از چوب سازند. مجموع آلات که از چوب کنند.
— چوبینه آلات. (یادداشت مؤلف). آنچه از چوب کنند چون میز و صندلی و غیره. (یادداشت مؤلف).
|| نوعی از ظروف که در مازندران از چوبهای مخصوص سازند.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
و بر در هردکان طرائف بغداد و خزهای کوفه، و دیبای روم، وشرب ومصروجواهر

(۱) Cobên. (۲) Visthm. (۳) Vindôê. (۴) Abharvêz. (۵) Circesium. (۶) Maurikios. (۷) Martyropolis.

بحرین و آبنوس عمان و عاج هندوستان و تحفه‌های چین وپوستینهای خراسان و چوبینه‌های طبرستان وپشمینه‌ها وگلیمهای آذربایگان وگیلان و فرشهای ارمن ازیلو وفالی و هر چه بدان ماند .
(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳) .
— چوبینه تن ، دارای اندام چوبی .
که تا برما زمانه چوبزن بود
فلك چوبك زن چوبینه تن بود .
نظامی .
|| روباك سرخ . (برهان) .
|| کاروانك.(برهان) . مرغی آبی ، مرغی دریائی باگردن بلند و پاهای دراز .
(یادداشت مؤلف) .
چوینه . چوبینه . (زمخشری) . کروان (زمخشری).(منتهی الارب) . طریق (منتهی الارب) . نهار ، بچه چوبینه . (منتهی الارب) .طریق،چوبینه نر. کروان نر . (یادداشت مؤلف) .
|| تازیانه ، قمچی ، شلاق ، سوط .
(یادداشت مؤلف) .
|| زخمه ، چوبکی است که خنیاگران بدان سازنوازند. مضراب.(یادداشت‌مؤلف). رجوع به چوبین و چوبینك شود .

چوبینه . [چ ن] (اِخ) لقب بهرام سردار هرمز ساسانی است. او را چوبین وشوبین، نیز گویند :
چو چوب دولت ماشد بر آور
مه چوبینه چوبین شد بخاور .
نظامی .
رجوع به چوبین و شوبین شود .

چوبینه . [ن] (اِخ). دهیست ازدهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان . در ۳۶ هزار گزی شمال باختری صحنه و ۱۲ هزار گزی باختری راه شوسهٔ کرمانشاه به سقز واقع شده است . دشت و سردسیر است ۲۸۰ تن سکنه دارد . از رودخانه شاهپور آباد آبیاری میشود.ازمحصولاتش غلات ، حبوبات و توتون است . قلمستان دارد . مردمش بزراعت اشتغال دارند . اتومبیل بآنجا میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

چوپ . تلفظی از چوب رجوع به چوب شود .

چوپا . اصطلاح چاروادارانست .
(یادداشت مؤلف) .

چوپا . مخفف چوب‌پا رجوع به چوب‌پا شود .

چوپاره . [ر] (اِ) ظرفیست چوبی مانند سینی که برای صاف کردن برنج ازشلتوك وغیره استفاده می کنندو آنرا بوسیلهٔ چرخهای آبی از چوب یک تکه درست می کنند .
(یادداشت مؤلف) .

چوپان . [چ] (ص یا اِمرکب) . (باواو معروف) - همریشهٔ شبان در پهلوی شوپان (۱) درجغتایی کوپان (۲) (باواو مجهول) وچوبان(باواومجهول وباء) «دائرةالمعارف اسلام» «جغتایی ۲۹۰» درترکی عثمانی در زبان تاتاران قریمه ، کلمه‌ایست ترکی - فارسی بمعنی راعی (عربی) ، اصلاً در موردنگهبان گوسفندان وگاوان بکارمیرود کلمهٔ چوپان بمنزلهٔعلم باشخاص نیزاطلاق شده است .
(دکتر محمد معین، حواشی برهان).
کسیکه نگاهبان گوسفندان است . نامهای دیگرش گله‌بان و شبان‌است.مؤلف‌سراج اللغات احتمال غالب به ترکی بودن این کلمه داده لیکن در فارسی بودن آن شك نیست چه چوپان وشبان از یك ریشه است «پان» و «بان» بمعنی نگاه‌دارنده است و «چ» و «ش» مبدل هم هستند دراوستا «پسو» بمعنی حیوانات اهلی است در سنسکریت «پشو» بهمان معنی‌است پس اصل لفظ بمعنی نگاهدارنده حیوانات‌اهلی است ودرپهلوی این کلمه شپان است .
(فرهنگ نظام) .
گله‌بان . (غیاث‌اللغات) شبان گوسفندان (شرفنامهٔ منیری). چوپان‌وشبان‌وگله‌دار. (ناظم‌الاطباء) .
چپان . شبان . گله‌بان . رمه‌یار و رمه‌بان. باده بان . گوسفندچران . راعی. بمعنی حارس و حافظ است .
(یادداشت مؤلف) .
نگهبان گله گوسفند و گاو :
ستمکاره چوپان بدشت قلو
همانابرد بدانسان گلو .
فردوسی .
بشد کرد چوپان ودو کره تاز
ابازین و پیچان کمندی دراز .
فردوسی .
زچوب زهرچون چوپان‌خبرداشت
چراگاه گله‌جای‌دگرداشت .
نظامی .
گرنشوی گرگ زچوپان چه غم
ورنکنی ظلم ز سلطان چه غم.
خواجو .
باشهٔ عدلش شده باشه خویش
گرگ بدورش شده‌چوپان‌میش.
خواجو .
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
سعدی (گلستان) .
در زمانش بره بردعوی خون مادران
گرگ‌رابگرفته‌گردن پیش چوپان‌میبرد
سلمان (از شرفنامهٔ منیری) .
وآن رمهٔ آهو که‌نزدیک‌تو آمدند چوپان ایشان من بودم .
(انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانه مولف ص ۳۱۹) .
مثل ، اجل سگ که رسدنان‌چوپان خورد.
چوپان خائن گرگ است .
چوپان بد داغ پیش‌آوردن .
تمثل ،
امیرا بسوی خراسان نگر
که سوری همی بند و ساز آورد
اگر دست شومش بماند در از
به پیش توکار دراز آورد
هرآن کارکان را بسوری دهی
چوچوپان بد دوغ باز آورد .
ابوالفضل جمحی (از بیهقی) .
و در تاریخ بیهقی کنیهٔ این‌شاعر ابوالمظفر ضبط شده و شعر نیز بصورت ذیل‌مکتوب است :
امیرا بسوی خراسان نگر
که سوری همی مال وساز آورد
اگر دست ظلمش بماند دراز
به پیش توکاری دراز آورد
هرآن مملکت کان بسوری دهی
چو چوپان بد داغ باز آورد .
هردو کلمهٔ داغ و دوغ دراین‌مثل بی‌تناسب نیست و داغ بذوق نزدیکتر است چه‌رسم بر این رفته است که‌هر گاه در مسافتی‌دور که نقل‌لاشه عادتاًصعب‌باشدچون حیوانی سقط شود خربنده یا ساربان یاشبان داغ حیوان را بریده وبصاحب‌آن‌میبرد تاظاهر شود که حیوان‌مرده استوآنرانفروخته‌اند و البته مواشی‌چوپان‌بد بعلت عدم مواظبت کامل بیشتر تلف میشود .
(امثال وحکم ج۳ص ۱۴۲۳ و ۱۴۲۴).
|| گله‌بان اسبان . (شرفنامهٔ منیری) .
یلخی دار. (یادداشت مؤلف) .ایلخی‌دار .
برستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتراسب کسان رامگیر.
فردوسی .
نماند ایچ در دشت اسبان یله
بیاورد چوپان بمیدان گله .
فردوسی .
رجوع به شبان شود .

چوپان . (اِخ) (امیر . . .) از امرای بنام زمان سلطنت ابوسعید بهادرخان که خود وچهارپسرش . دمشق خواجه ، تیمور تاش،امیرحسن وامیرمحمود مصدرمهمترین کارهای‌لشکری‌وکشوری‌سلطان ابوسعید بودند چون امیرچوپان دختر خود بغداد خاتون را بسال۷۲۳ بامیرشیخ‌حسن‌ایلکانی داده‌بودابوسعید که‌دراین تاریخ‌بیست سال بیشترنداشت سخت شیفته و دلباخته بغداد

(۱) Shupân . (۲) Côpân .

خاتون شد . بموجب یاسای چنگیزی هر زنی که منظور نظر خان قرار گیرد شوهرش باید اورا رها کند و بخدمت خان بفرستد . ابوسعید پنهانی کسی را پیش امیر چوپان فرستاد تاراز او را باوی در میان گذارد امیرچوپان سخت متغیر شد وبرای انکه ابو سعید از سودای خود دست بردارد بغداد خاتون را با شوهرش به قراباغ روانه کرد «ابوسعید چون بی میلی امیرچوپان رادریافت بدوخشم گرفت تاآنجا که دمشق خواجه پسر امیرچوپان رابکشت امیرچوپان براثر بیوفائی امرای همراهش و پیوستن آنها باردوی ایلخانی مجبور شد که بملك غیاث الدین پناه بردااما ملك غیاث الدین بفرمان ابوسعید امیر چوپان را کشت. امیرچوپان پیش ازانکه کشته شود از ملك غیاث الدین سه خواهش کرد یکی انکه سرش را ازتن جدا نکند ویك انگشتش را که دوسر دارد جداسازد وبنشانی پیش ابوسعید بفرستد ، دوم آنکه پسر خردسالش جلاوخان را نکشد سوم آنکه نعش اورا بمدینه طیبه بفرستد ، ملك غیاث الدین این خواهش ها راازامیرچوپان پذیرفت . امیرچوپان را کشت وانگشت او را بنشانی پیش ابوسعید فرستاد وآن نشانی در محرم سال ۷۲۸ در قراباغ باردوی سلطان رسید. سپس ابوسعید شیخ حسن جلایر را مجبور کرد تابغداد خاتون را طلاق گوید وباین ترتیب به آرزوی دیرینه رسید و بغدادخاتون بلقب خداوندگار ملقب گردید . . . امیرچوپان مردی بود مسلمان وعادل و خیر خواه ابنیهٔ خیر در راه مصر و شام بسیار بنا کرده است در خدمت اولجایتو و ابوسعید همیشه با خلاص و صدق قدم بر میداشت وقسمت مهمی از رونق سلطنت این دوایلخان از برکت کفایت او وپسرانش بود لیکن ساده لوحی برمزاجش غالب بود. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۳۴۹. ۳۳۴) . و نیز رجوع به رجال حبیب السیر و ذیل جامع التواریخ رشیدی ، و تاریخ عصر حافظ جلد اول . ونزهة القلوب ج ۳ شود .

چوپان . (اختاجی) (اِخ) . از امرای قراباغ که در حدود سال ۷۵۸ باسلیمان خان در افتاد وبحکومت وی گردن ننهاد سلیمان خان بناچار باووحاجی حسن مولائی (۱) که او هم از امرای سرکش قراباغ بود امارت داد .

(ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۷۱)

چوپان . (امیرتیمورتاش) . پسر امیر چوپان که در حدود سال ۷۱۸ در زمان سلطنت سلطان ابوسعید بحکومت روم رسید و در سال ۷۲۲ باغوای دیگران در ملك روم خطبه وسکه بنام خود گردانید وبدعوی آنکه مهدی اخرالزمان است از حکام مصر و شام در خواست یاری کرد . تاعراق و آذربایجان را بتصرف خود درآورد . امیر چوپان چون از کارپسر آگاه شد سلطان را آگاه کرد و باسپاهی گران بجانب روم شتافت تیمورتاش از کرده پشیمان شدو بخدمت پدر شتافت . امیرچوپان ، امیر تیمور کاخی وقاضی نجم الدین طبسی را که خمیرمایهٔ آن فتنه بودند بکشت و تیمور تاش را دربند بخدمت سلطان ابوسعید برد . ابوسعید بخاطر امیرچوپان از گناه تیمورتاش در گذشت و باردیگر او را بحکومت روم فرستاد .

(تاریخ حبیب السیر ج ۳ ص ۱۹۸ و ص ۲۰۷)

چوپان . (قراوتاش) (اِخ) (۲) ازامرای زمان سلطنت سلطان ابوسعید از قبیلهٔ قراوتاش که باچندامیر دیگر بهمراهی امیر ایرنجین باسلطان ابوسعید درافتادند وبااو از درعنادومخالفت در آمدند . در نزدیك دیه مناره دار باسپاه سلطان ابوسعید مصاف دادند . امیر شخیملی پسر امیرامیرایرنجین کشته شد وخود اودرده کاغذ کنان به اسیری افتاد ، از مجموع امرای یاغی که همه یا کشته ویا اسیر شدند چهارتن بسلامت بیرون جستند که یکی ازآنها چوپان قراوتاش بود (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۰۳ - ۱۰۰) .

چوپان قراوتاش چندی بعد بدست امیرسوتای که از دیار بکر متوجه سلطانیه بود افتاد و کشته شد .

(حبیب السیر ج ۳ ص ۲۰۷ چاپ کتابخانه خیام) .

چوپانان . (اِخ) دهیست ازدهستان جندق و بیابانك بخش خوربیابانك شهرستان نائین دارای ۷۷۵ تن سکنه آب . از چشمه و محصولش غلات است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۶۶) .

چوپان بیکی . [بَ] (اِ) مالیات و عوارض متعلق بحیوانات در عهد صفویه است . که سالیانه بمبلغ دوهزار تومان میپرداختند و این مشابه قپچور دوران مغول میباشد . (مینورسکی ، سازمان اداری حکومت صفوی ص ۲۱۵ و ۲۲۲) . شغل ضابطه نویس آنستکه محصولات ومستغلات (۳) دیوانی تمام ممالك محروسه ووجوه راهداری وتنباکو فروشی و تقبلات وجهات عمل کردی ممالك و چوپان بیکی والتزامات منافع احضار و سرانهٔ هنود و . . . (تذکرة الملوك چاپ دبیر سیاقی ص ۴۱) .

. . . سررشتهٔ دستوررسومات مناصب دیوان اعلی ودستورالعمل اخذ چوپان بیکی وسایر وجوهات ، متعلق بسرکارمزبور . . .

(تذکرة الملوك چاپ دبیر سیاقی ص ۴۲) .

چوپانقره . [قَ رَ] (اِخ) دهیست از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه دارای ۱۸۵ تن سکنه، آب از چشمه محصولش غلات کشمش بادام. وزردآلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۶۲)

چوپان کاره . [رَ یا رِ] (اِخ) . دهیست از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج دارای ۱۵۰ تن سکنه ، آب از چشمه محصولاتش غلات ولبنیات است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۱۳۴) .

چوپانلارحسینکلو . [حُ سِ نَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر دارای ۱۱۹ تن سکنه، آب از چشمه محصولش غلات و حبوبات است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۶۲)

چوپانلار سردارلو . [سَ] (اِخ) . ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر ۶۵۳ تن سکنه دارد آب از چشمه محصولش غلات وحبوبات است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۶۲)

چوپانلو . (اِخ) دهیست از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه . دارای ۲۹۰ تن سکنه ، آب از چشمه و محصولش غلات ، نخود وبزرك است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۶۳)

چوپانلو . دهیست ازدهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی دارای ۱۳۳ تن سکنه آب از چشمه محصولش غلات و نمك است

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۶۳)

چوپان محله . [مَ حَ لْ لَ] (یاچوپان محلی) (اِخ) . اسم محوطه ایست نزدیك شهر کرمان بعضی گوسفند دارها در آنجا هستند که شیر وماست گوسفندان خود را بشهر آورده میفروشند .

(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶) .

چوپان محلی . [مَ حَ لْ لی] (اِخ) رجوع به چوپان محله شود .

چوپانی . (حامص) . شغل چوپان . (یادداشت مؤلف) .

شغل چوپان ، نگهبانی گله گوسفند و گاو شبانی . (فرهنگ فارسی) .

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی .
سعدی (گلستان) .

چودانی کزتو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را بذئبان .
سعدی (طیبات) .

عنان قافلهٔ دل بدست آزمده
که می نیاید هر گزز گرگ چوپانی .
قاآنی .

---

(۱) نام حاجی حسن مولائی درحبیب السیر جلد سوم ص ۴۳۴ حاجی حمزه مولای آمده است .

(۲) در حبیب السیر چوبان قراوناس آمده است . (۳) در اصل : مستقلات .

چوپانی. نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. (رجوع شود بذیل کلمه آهنگ درهمین لغت نامه).

چوپانی. [ ](سلسلهٔ...)سلسلهٔ چوپانیان. رجوع به چوپانیان شود.

چوپانیان. (اِخ) سلسله‌ای ازامرا که پس ازدر گذشت ابوسعید بهادرخان درقسمتی از ایران حکومت کردند. (۷۳۸-۷۵۸ ه. ق.) مؤسس آن امیرشیخ حسن کوچك پسر امیر تیمورتاش بن امیرچوپان سلدوزاست و پس از او پسرش ملك اشرف حکومت کرد. خاندان چوپانی منحصر بهمین دوتن میباشد. دکترمحمد معین (فرهنگ فارسی). به مرات البلدان ج ۱ ص ۳۹۶، تاریخ عصر حافظ ج ۱، ادوارد برون ج ۳، طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۴. وتاریخ کرد ص۱۹۹ رجوع شود.

چوپایان. (اِخ) ازمزارع میان ولایت مشهد مقدس است در هشت فرسخی شهر واقع است بیست خانوارسکنه‌دارد، از آب رودخانهٔ کشف رود مشروب‌میشود،هوایش معتدل میباشد.

(مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۷٦).

چوپایه.[یَ](اِ)اصطلاح چارواداران است (یادداشت مؤلف).

چوپر. [پَ] (اِ) نام بازی معروف در هند که چهارر کن‌دارد وهر ر کنی بیست‌و چهارخانه هشت در طول وسه در عرض. بنابر این بازی برسه قرعه و شانزده مهره است‌چنانکه هرربعی‌رنگی‌خاص‌داشته‌باشد،

خزان نموده مگر چوپری خیابان را
که‌رنگ‌باخته دیدیم ما گلستان‌را.
سراج (از آنندراج).

چوپ‌پست. [پ] (اِخ). نام کوههائی که در شمال شرقی ایران واقع است وقلل آن در نزدیکی کوههای میزنو قسمتی از مرز ایران و تر کستان را تشکیل میدهد.

چوپك‌زن.[َپ زَ](ص‌فا. ص‌مر کب). مهتر پاسبانان. (شعوری ص ۳۵۲). رجوع به چوبك زن شود.

چوپکین. [ ] (ص) چوبك زن. (شعوری ص ۳۵۲).

چوپگین. [پَ] (ص) چوبکین. از جنس چوبك. || (اِ) افزاری جهت پاك کردن پنبه. چوپلین. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبکین ونیز رجوع به چوپلین شود || عصای کوچك. (ناظم‌الاطباء).

چوپلانی. یکی‌ازدهات استر آبادرستاق است. (مازندران واستر آباد تألیف‌رابینو ص ۱۷۰). دهی‌است‌ازدهستان استر آباد رستاق بخش مر کزی شهرستان گرگان ٤۵۰ تن سکنه‌داردآب ازقنات محصولش برنج. غلات و توتون است.

(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۳ ص٤۹٤).

چوپلنك. [لَ] (اِ) پارچه و یابندی که بر سر می‌بندند. (ناظم‌الاطباء).

چوپلو. [ ] (اِخ). دهیست‌از دهستان گوی آغاج بخش‌شاهین‌دژ شهرستان مراغه ۱۱۵۵ تن سکنه دارد. محصولش غلات، حبوبات، بادام، کرچك، وذرت است.

(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٤ ص۱٦۳)

چوپلوجه. [ِج] (اِخ). دهیست از دهستان آجرلو بخش مر کزی شهرستان مراغه ۵۹۹ تن سکنه دارد. آب از دره جان آقا وچشمه. محصولش‌غلات، چغندر بادام، و حبوبات است.

(از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ٤ص۱٦۳)

چوپلین. [َپ ِل] (اِ). دست افزاری که بدان پنبه دانه را از پنبه جداسازند. (جهانگیری). بمعنی‌چوبکین‌است‌افزاری که پنبه‌دانه از پنبه جدا کنند. (برهان). (آنندراج). چوبکش (شعوری). لابد تصحیف چوبکین است. محمد قزوینی (حواشی برهان). افزاری‌جهت پاك کردن پنبه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چوپگین و چوبکین شود.

چوپی. (ص) منسوب به چوپ. || نوعی رقص. نوعی رقص‌لران. قسمی‌رقص‌بجماعت روستائیان و عشایر را؛ رقص دسته جمعی لران و روستائیان. (یادداشت مؤلف). بازی که آنرادستبندمینامند و از آن‌رقص مجوس اراده شده است ودر صحاح :رقص عجمی‌است‌هنگامیکه‌جمعی‌دست یکدیگررا بگیرند و برقصند. ابن‌السکیت گفته‌است : بازی که بفارسی آنرا پنجگان نامند که؛ سپس معرب‌شده است. ودرصحاح بفارسی؛ پنجه آمده است. ابن الاعرابی میگوید؛ فنزج بازی قبیله نبیط‌است هنگام شادمانی و سر خوشی. (از لسان العرب ج ۲ ص ٤۳۹). فنزج. پنجه. وآن رقصی است مرعجم راکه جمعی‌دست‌یکدیگر راگرفته رقصند. (منتهی‌الارب). پنجه. دست‌بند. (یادداشت مؤلف).

رجوع به چوپی رقصیدن شود.

چوپی. (اِخ). دهیست از دهستان پیر تاج شهرستان بیجار ۳۵۰ تن‌سکنه دارد. آب از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و انگور است.

(از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۵ص۱۳۲)

چوپیچیدن. [چَ دَ](مص‌مر کب). خبر افتادن. هوافتادن. بر سرزبانها افتادن مطلبی. شایع شدن. درافواه‌شایع گشتن.

چوپی‌رقصیدن. [رَ دَ] (مص‌مر کب). رقص کردن با چوب و آن متداول است میان لران‌وبختیاری ها [رجوع‌بچوپی‌شود.

چوپین. (ص) منسوب به چوپ. رجوع به چوپ شود. (شعوری‌ورق ۱۵۲ ج۱)

چوپین. تلفظی ازچوبین لقب بهرام از امرای زمان سلطنت سلطان‌ابوسعید.رجوع به چوبین شود.

چوپینه. [نَ] (ص).منسوب به چوپ و چوپین. رجوع به چوپین و چوبین و چوبینه شود.

چوپینه. [نَ] (اِ خ) لقب بهرام سردار معاصر هرمزوخسروپرویزساسانی. رجوع بچوبین وچوبینه ورجوع به بهرام چوبین شود.

چوت. (اِ) از نامهای مربوط به هیئت قدیم‌هند. (تحقیق ماللهندص ۲۹۵ س۱۹).

چوت. [َچ] (اِ) مأخوذ از هندی، چار یك. و چاریك مالیات که سابقاً مارهانا میگرفت. (ناظم‌الاطباء).

چوت‌آباد. (اِخ). دهیست ازبخش قصرقند شهرستان چاه بهار. دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب از قنات ومحصولش‌غلات، برنج، خرما، ولبنیات است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوتاش. (اِخ)دهیست‌ازدهستان چهار بلوك بخش سیمینه‌رودشهرستان‌همدان. دارای ۳۸۸ تن سکنه،آب ازرودخانه،محصولش غلات، حبوبات لبنیات وانواع میوه‌هااست

(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۵ ص۱۳٤).

چوتخ. [چُ تَ َخ] نام یکی ازشهرهای میانی هند قدیم.

(تحقیق ماللهند ص ۱۵۲ س ۱۱).

چوتره. [َچ تَ رَ] (اِ) مربعی که بقدر نیم گز یا بیشتر از زمین‌ارتفاع دارد وآنرا در باغها ودرخانه‌ها میسازند.(ازبرهان). چبوتره‌غلط است‌وبعضی گویند که چبوتره هندی است و فارسی آن چوتره است.

(از غیاث اللغات).

مربعی راگویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشتر که بردر باغها و در خانه‌ها سازندو آنرا سکه(شکو) گویند واین‌لغت هندی‌است. (ازآنندراج). (انجمن‌آرا). سکوی مربعی که در خانه‌هاو درباغهاجهت نشستن سازند. (ناظم‌الاطباء).

|| در ترکی بصورت «چوتور» بکاررود بمعنی‌نوك کوچك‌است. (حواشی برهان).

چوتقوال. [ ] (اِخ). درجنوب حکیم‌خان نواحی غربی مرو.

چوت‌مارانی. (اِمر کب) دشنام‌مردم هند است‌واین گویاترجمهٔ زن‌بمزد باشد. لیکن غلط بسته شده‌زیراکه مرانی بوزن ترانی‌است واین‌را محمول‌برعدم اعتنابشان زبان‌هندی‌نتوان کرد بلکه غلط‌شاعراست،

داد از رانیان هندوستان
چوت ما رانیان هندوستان.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

چوتو. (اِخ). دهیست‌ازدهستان‌ناروئی بخش‌شیب آب‌شهرستان‌زابل دارای ۱۷۰ تن سکنه، دارد. آب ازرودخانه،محصولش غلات و لبنیات است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوج . [ا] (۱) اراك . شجرةالسواك درخت مسواك . مسواك . در بندرعباس آنرا چوج مینامند. ازاین درختچه‌دوگونه درگرمسیرهای جنوب ایران بحال وحشی دیده میشودازقبیل گاااوما(۲) در بندرعباس و قسمی که درچاه بهار است . و میوه‌ان به کباث موسوم است. (یادداشت مؤلف). درختچه‌ایست که درکرانه‌های جنوب ونقاط گرمسیری ایران یافت میشود و نام علمی آن سلواد ورا پرسیکا است . (گیاه‌شناسی تالیف مهندس کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۴) .

چوجه . [ـ ج] (ا) جوزه وجوجه . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌جوزه‌وجوجه‌شود.

چوچ . (ا) بزبان گرمسیری ایران اراك را گویند که درخت مسواك است و شبیه است بدرخت انار وگل آن مایل به‌سرخی مانند انگور.(آنندراج). (انجمن آرا) . (ازمخزن الادویه).رجوع‌به چوج شود .

چوچك . [چ َ] (امصغر) صورتی ازچوچگك است بمعنی جوجه کوچك ؛

ای چوچکك بسال و ببالا بلندزه
ای بادو زلف تافته چون دو کمند زه .
طاهر فضل .

(از حاشیه فرهنگ اسدی) . فروخ . (از حاشیه هنگ اسدی نخجوانی) .رجوع به چوچگك شود .

چوچكلو . [چ َ] (اِخ) دهیست از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز ۱۵۲ تن‌سکنه‌دارد. آب ازقنات. محصولش غلات و چغندر است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

چوچگك . [چ َ گ] (امصغر) جوجه خرد . جوجه کوچك .

چوچم . [ُچ] (ا) نوعی کفش که درویشان برپای کنند . (ناظم‌الاطباء) .

چوچو . (ا) گنجشك و عصفور است . چنو . چغوك . (ناظم‌الاطباء) .

چوچو . (ا) خلال دندان . دندان‌کاو. این کلمه در رشت و بندر پهلوی وانزلی متداولست.(یادداشت مؤلف) .

چوچوله . [ل َ] (ا)(۳)اندام کوچکی که نموظ میکند و درقسمت جلو شرم زن قرار گرفته است . این اندام درزن وسایر پستانداران ماده بیك وضع‌وشکل‌جایگزین شده و از دوجسم غاردارغیراسفنجی تشکیل شده‌است . که‌بجاومانندشرم‌مرداست.ازنظر جنین‌شناسی درهفته‌هفتم برآمدگی تناسلی(۴) دراز و استوانهٔ میشود.درقاعده آن‌مجرای ادرار وسینوس او روژنیتال از خارج.بسته میشود . اما در زن برآمدگی تکمه‌مانند تناسلی به چوچوله بدل میشود و سینوس اوروژ نیتال بازمیماندوتشکیل‌دهلیزرامیدهد این عنصر مرکزاحساسات شهوانی‌است . رجوع به چچله شود .

چوچوله بهم زن . [ل َ ب ِ هَ زَ] (نعت فا) . خانم باز ، متمایل بمباشرت و خفت خیز باز نان بدکار واین ترکیب از تصنیفی‌درهمین زمینه اقتباس شده است که گوید ،

علی چینی بند زنم من
چوچوله بهم‌زنم من.

(فرهنگ لغات عامیانه تالیف سید محمدعلی جمالزاده).

چوچونچه . [ُچ] (ا) قسمی کتان . قسمی جامهٔ کتانی که به روسیه کنند . (یادداشت مؤلف) .

چوچه . [ـ ج] بمعنی چوبه است . (از- جهانگیری) . چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنك‌سازند. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). رجوع به چوبه شود .تیرك دیرك . || جوزه وجوزه . (ناظم‌الاطباء). || قو . (ناظم‌الاطباء) .

چوخا . (ا)جامه‌ایست پشمین. (شرفنامهٔ منیری) . جامه‌واری که‌از پشم بافته باشند. (برهان) . (ناظم‌الاطباء).جامهٔ پشمین کوتاه که نوعی از لباس فقر است و ترکی‌است (غیاث اللغات) . جامه پشمین که‌درتبرستان بافند و بپوشندوآنرا چوخه نیز گویند . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) .
پارچه بی کرکی که از پشم بافته میشود و در مازندران بسیار بافته میشود (فرهنگ نظام). قسمی جامهٔ‌پشمین‌خشن که‌ازمازندران آرند وبروی‌دیگرجامه‌ها پوشندوبروزگار ماهنوز معمول است ودر عربی آنرا جوخ (قطر المحیط) گویند. (یادداشت مؤلف) . استی ، چوقه (۵)(نیم تنه قفقازی). گیلکی چوخه (۶)(نیم‌تنهٔ پشمین‌بی دوخت و بدون آستین که‌بیشتر گله‌بانان‌وساربانان‌پوشند). درترکی « چوغا» (جامه پوستین) ، معرب آن«جوخ» (حاشیه دکترمعین بر برهان). جامهٔ پشمی خشن که چوپانان و برزیگران پوشند. (فرهنگ فارسی)..|| جامه‌ای که نصاری پوشند . (برهان) .جامهٔ‌پشمین که راهبان در کلیساهی پوشیده‌اند(آنندراج). نوعی از جامهٔ نصاری . (ناظم‌الاطباء) .

مرا بینند در سوراخ غاری
شده مولوزن وپوشیده چوخا .
خاقانی .

||نوعی‌ازپوشش کوتاه که بهند جوکیانش پوشندوآنرا کفتها گویند. (شرفنامهٔ‌منیری). || عبا. (یادداشت مؤ ف) .

چوخط . [َخ] (امرکب) مخففچوب خط . (در تداول عامه) . رجوع به چوب خط شود .

چوخط‌زدن . [َخ زَ دَ] (مص‌مرکب). چوب خطزدن (در تداول عامه) . رجوع به چوب خط زدن شود .

چوخورسعد . [س َ] (اِخ) از نواحی قفقاز است . امایکلر بیکیان عظیم الشان ایران‌سیزده‌است :اول‌قندهار. دوم‌شیروان. سوم هرات .چهارم آذربایجان.پنجم‌چوخور سعد . ششم . . . (تذکرة الملوك ص ه) .

چوخورکند . [ك] (اِخ) دهیست از دهستان چالد ران بخش‌سیه‌چشمه‌شهرستان ماکو . ۱۲۰ تن سکنه‌دارد . آب از چشمه . محصولش غلات است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ص۱۶۳) .

چوخور کیره . [ ] (اِخ) نام‌محلی در سواحل شرقی بحرخزردرجنوب‌بورك الی واقع است .

چوخوریورد . [او . او . ار] (اِخ) دهیست از دهستان ابهر رود بخش قیدار شهرستان‌زنجان دارای ۲۰۴ تن سکنه آب از چشمه ومحصول‌آن غلات وبنشن‌است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲ص۸۴).

چوخه . [َخ] (ا) چوخا ، جامهٔ‌پشمین. || جامهٔ پشمینی که نصارا پوشند :

مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح
من نیز سر زچوخهٔ خارا برآورم .
خاقانی .

رجوع به چوخا شود .

چوخه زنبیل . [َخ زَ] (اِخ) تپه‌ایست در سه فرسنگی شوش که تصور میرودقصر اونتاش گال باشد . (جغرافی‌مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۲۳) .

چوخیدن . [دَ] (مص) . چخیدن . (جهانگیری) . (آنندراج). (انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء) . ستیزه کردن . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء). و این تبدیل چخیدن است . (آنندراج) . رجوع به چخیدن‌ونیزرجوع به‌چغیدن‌شود. || کوشیدن . (برهان) . (ناظم الاطباء). || لغزیدن را گویند وآنرا تنکوخیدن نیز گفته‌اند . (جهانگیری) . لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن باشد خواه‌انسان و خواه‌حیوان‌دیگر. (برهان).(ازآنندراج). (از انجمن‌آرا).(ناظم‌الاطباء).(فرهنگ- فارسی) . لغزیدن . (غیاث اللغات) . لیز خوردن . (یادداشت مؤلف) . سرخوردن، پاازپیش بدر رفتن وبایشت بزمین خوردن سریدن. شخشیدن . تزلق. درسطحی‌لغزان بدر رفتن پای وافتادن‌رجوع به‌لیزخوردن و لغزیدن شود .

چود . (اِخ) (۷) نام‌دریاچه‌ای درروسیه که بوسیله رودخانه‌ای بنام ناروا (۸) در خلیج فنلاند جریان پیدا میکند .

---

(۱) Salvadora Persica . (۲) Rivinia paniculata . (۳) Clitoris . (٤) Genital tubercle .
(٥) Cûqqa . (٦) Cûxa . (۷) Lac des Tchoudes, ou lac peïpous . (۸) Narova .

چودار . [چ] (اِ) (۱) مخفف چاودار . قسمی گندم وحشی . بارنج . کارناوار .



۱ - سنبله‌چه ۲ - گل جدا
۳ - سنبله

جودر . جودره . گودر . گودره . طمج . دیوك . دیو گندم . دیله . دیبك . گنگران . (یادداشت مؤلف) .
|| دوسر . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به دوسر و چاو دار شود .

چودری . (اِ) صاحب منصب دولتی درهند که دوبته داشت وبته‌بمعنی علامت و نشانه‌است . «وتفاوت میان چودری ورعیت این بود که چودری دو بته داشت» . (تاریخ فیروزشاهی) .

چودن . [چ دَ] (اِ) قالب فلزی . (ناظم الاطباء) .
ترکیبی از آهن و زغال که تا پنج درصد زغال دارد شکننده است و بدورنگ سفید و خاکستری وجود دارد چون سرد شود برحجمش افزوده میشود ازاین رو درقالب گیری مورد استعمال فراوان دارد .
|| درتداول مردم خراسان بظرفی گفته‌میشود که از همین ماده و بشکل نیمکره است و برای تف دادن (بودادن) دانه‌ها وسرخ کردن گوشت و غیرآن بکاررود . رجوع به چدن شود.

چور . [چُ] (اِ) تورنگ‌را گویند وآنرا تذرو نیز نامند. (جهانگیری) . پرنده‌ایست که‌آنرا تذرورومی گویندوآن خروس صحرائی است . (از برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم‌الاطباء) . پرنده‌ایست بقدر



چور

ماکیان اما خیلی خوش‌رنگ که در تکلم قرقاول ودر مازندران تبرنگ گفته میشود. (فرهنگ نظام) .
ترنگ . تذرو . تبرنگ . قرقاول . خروس دشتی . (یادداشت مؤلف). رجوع به تذرو و قرقاول شود .

چور . [چ وَ] (اِ) نوعی علف هرزه پیچان که زمین رافرا گیرد و ازرشد دیگر گیاهان ونباتات مانع آید. فریز(در تداول مردم‌خراسان) . چورواچیدن . در تداول مردم گیلان بی‌خو کردن زمین. پاك کردن زمین از چورو آماده کردن برای زراعت. و پیراستن زمین ازخو .

چور . (اِ) چول . در تداول عامه بمعنی غارت‌وچپاول است . رجوع‌به چول‌شود .

چور . (اِ) (ترکی چول). چُل. بیابان ، رجوع به چول شود . وبیابان‌چور بیابان بی آب و علف را گویند .

چور . [چَ] (اِ) در کلمهٔ اتباعی درد و چور ، ظاهراً ترکی باشد . بمعنی درد یا بیماری بد (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به‌درد وچور و کوفت و چور شود .

چور . [ ] (اِخ).دهیست‌ازدهستان بالك بخش مریوان‌شهرستان‌سنندج.دارای ۳۵۰ تن‌سکنه،آب ازرودخانه وچشمه‌وقنات و محصول آن غلات ، حبوبات ، لبنیات و توتون است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۵ ص ۱۳٤).

چورابه . [بِ] (اِ) آبی که از زیرسد جاری شود . (ناظم‌الاطباء) .

چورپور . (اِ) بمعنی چوراست .
(جهانگیری) . بمعنی چور باشد که تذر استواوراخروس‌صحرائی گویند. (برهان). (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به چور شود .

چورت . [چُ رَ] (اِ خ) . دهیست از دهستان‌درکاسعیده‌بخش‌چهاردانگه‌شهرستان ساری. ٤۱۵ تن‌سکنه داردآب‌ازچشمه سار محصولاتش غلات ، لبنیات وارزن وصنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی است .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳ص۹٤).

چورتی . [چُ] (اِخ) دهیست از دهستان جنت رودبار بخش‌رامسر شهرستان‌شهسوار ٤۲۰ تن سکنه دارد ، آب از چشمه سار محصولاتش غلات ، لبنیات گردو و سیب زمینی است .
(از فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج ۳ص۹٤).

چورچوری. (اِخ) دهیست ازدهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان‌قوچان ۱۸۱ تن سکنه دارد . محصول عمده‌اش غلات وبن‌شن است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چورزق . [چَ رَ زَ] (اِخ) دهیست‌از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۸۱۸ تن‌سکنه دارد . محصولاتش غلات وانگور است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص۸٤) .

چورزق . (اِخ) دهیست‌ازدهستان‌طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان دارای ۷۲۵ تن سکنه آب از رودخانه جزلا . محصولاتش غلات پنبه ، برنج ، گردو،انار ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۲ ص ۸٤) .

چورس. نام قریهٔ از قراءماکودرمغرب نخجوان‌واقع‌در آذربایجان‌غربی که‌درزمان شاه‌عباس صفوی‌سلمان‌خان‌سورباشی دنبلی در آنجاحکومت داشت .(جغرافیایی غرب ایران‌ایران ص ٦٤ وتاریخ کردص۲۰۷) .

چورس.[چُ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان چای پاره بخش قره ضیاالدین شهرستان خوی ۲۰۲۳ تن‌سکنه دارد .آب‌ازقنات و چشمه‌ونهر،محصولاتش‌غلات وحبوبات‌است. دبستان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤ ص ۱٦۳) .

چورسر.(ژئوفری) [چُ رِس][اِخ)(۲) شاعر انگلیسی که مقارن سال ۱۳٤۰ در لندن متولد شد و در ۱٤۰۰ زندگی را بدرود گفت .
در سال ۱۳۵۷ خدمتگزارخانم لایونل(۳) دوك کلارنس (٤) بود . در ۱۳۵۹ در اردوگاه فرانسوی خدمت میکرد در یکی از عملیات جنگی‌شرکت کرد واسیر شد ودرسال ۱۳٦۰ خریده شد . درحدود ده سال‌درمأموریت‌های‌دیپلماتیك‌ایتالیا(۵)، فلاندر(٦)،فرانسه(۷)ولمباردی(۸)خدمت کرد. ودرتظاهرات بکاسیو (۹)شرکت کرد نوشته‌هایش بسه دوره تقسیم‌میشود .
۱ - دوره‌ایکه از ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۲طول کشیدودر این دوره شاعرتحت تاثیرادبیات فرانسوی است واز آثار او در این دوره ترجمه‌ای‌از افسانهٔ گل‌سرخ(۱۰)و کتابهای لیون(۱۱)،دوشس(۱۲)رامیتوان‌نام‌برد .
۲ - در این دوره که از ۱۳۷۲ تا۱۳۸٦ طول کشیدازنبان وادبیات‌ایتالیامتأثراست. و از آثارشعرای او در این دوره‌پارلمان فول(۱۳) وخانهٔفم(۱٤) را باید نام‌برد .
۳ - دوره انگلیسی که از سال ۱۳۸٦ تا ۱٤۰۰ طول کشید واز آثار این دوره او داستانهای کانتر بوری(۱۵) را ذکر باید کرد ودرسال ۱٤۰۰ وفات‌یافت.

(۱) Seigle , (۲) Chau cer (chô sér) Geoffrey . (۳) Lionel . (٤) Duke of clarence . (۵) Italy .
(٦) Flanders . (۷) France . (۸) Lombardy . (۹) Boccaccio . (۱۰) Roman da la rose .
(۱۱) Book ofthe Lyon . (۱۲) Thn Book of the Duchess . (۱۳) The parlement of Foules .
(۱٤) The house of Fame . (۱۵) Thc Can terbury Tales .

چورسر. [سَ] (اِخ) از دهات مازندران و استرآباد است . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۴۱) .

چورك . [چَ](اِخ) چرك[چُ رَ] کلمهٔ ترکی است بمعنی نان وخبز. (ناظم الاطباء). نان.

چور کوچان . [چَ وَ] (اِخ) دهیست از دهستان حومه بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان ۱۲۹۶ تن سکنه دارد . آب از حشمت رودورودخانه سفیدرود، محصولاتش برنج وابریشم است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ص۸۵) .

چور لیلی علی پاشا . [کَ یْ عَ] (اِخ) از وزیران دوران سلطان احمدخان سوم ازسلاطین عثمانی ودر دورهٔ سلطان مصطفی خان ثانی در گارد شاهنشاهی بخدمت پرداخت درسال ۱۱۱۵ق. پس ازجلوس سلطان احمد بمقام وزارت، در سال ۱۱۱۶ باستانداری طرابلس غربی و در سال ۱۱۱۸ بسمت نخست وزیری رسیدوبادختر سلطان مصطفی خان ازدواج کرد و قدرت فوق العاده ای یافت پس ازچهارسال نخست وزیری درسال ۱۱۲۲ پس ازچهارسال از این سمت بر کنار شد.وبقتل رسید . ازاین مرد آثار گرانبهائی در نقاط مختلف ترکیه باقی مانده است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

چورمق . [مَ] (اِخ) دهیست ازدهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان ۱۳۰۰ تن سکنه دارد . آب از قنات و چشمه ازمحصولاتش غلات وحبوبات و انگور و لبنیات است. صیفی کاری دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۳۵) .

چورمق . (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبود-آهنگ شهرستان همدان ۴۶۶ تن سکنه دارد. آب ازقنات محصولاتش غلات دیم و کمی انگور و لبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۳۵).

چورمه . [مِ] مرکز دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان است . ۲۱۶ تن سکنه دارد . آب از چشمه و محصول عمده اش غلات وانواع میوه هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چورن . [رَ] (اِ خ) . دهیست از دهستان کوهیر بخش مرکزی شهرستان نوشهر دارای ۵۵۵ تن سکنه، آب از چشمه محصولاتش غلات و ارزن است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۹۵).

چورن . (اِخ) دهی است ازدهستان کجور از آبادیهای مازندران واسترآباد .(مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۴۸) .

چوروت . (اِ) چروت. سیگاری که بدون کاغذ از برك توتون پیچیده میشود . این کلمه از چرت «اردوست» و اصل آن نیز از انگلیسی گرفته شده است . (فرهنگ نظام) . سیگار برگ .

چوروك . (اِ) در تداول عامه چین وشکن وفرو رفتگی به درازا در چیزی . چنانکه در جامه یا پوست ومانند آن. چین. شکن . نورد . چین از پی چین . شکنج آژنگ . ونج . کیس . (یادداشت مؤلف) . غالباً چین وچروك باهم بکاررود . ترکیبات :

— چوروك افتادن . در تداول عامه چین شکن پیدا کردن چیزی چون پارچه وپوست رخسار و مانند آن ، چین ازپی چین پیدا آمدن چیزی را. کیس برداشتن .

— چروك خوردن در تداول عامه ، چین برداشتن . ترنجیده شدن . در ترنجیدن . چین خوردن . تکمش. نورد پیدا کردن. (یادداشت مؤلف) .

— چروك دادن [دَ] در تداول عامه . چین انداختن بپارچه ونظایر آنرا گویند چین دادن ، چین ، شکن دادن .

چوروکیدن . [دَ] (مص) . درتداول عامه ، چوروك خوردن . چین خوردن . و چین برداشتن پارچه . کیس برداشتن . چروك شدن .

چوروکیده . [چُ رُ دَ] (حامص) نعت مفعولی از چروکیدن در تداول عامه .جامه یا پارچه یاپوست اندام ورخسار که چین های پی درپی و بسیار برداشته باشد .چین شکن بسیار یافته باشد . کیس شده باشد ویاچروك خورده باشد .

چوره . [رِ] (اِ) دوك دان . (ناظم -الاطباء) .

چوره. [چَ وَ رِ](اِخ).دهیست ازدهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. ۱۶۷ تن سکنه دارد . آب ازچشمه وسیاه رود محصولاتش غلات ، برنج و لبنیات است، (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ص۸۵)

چوره . [چُ رِ] (اِخ). دهیست ازدهستان کنار بروژ بخش صوهای شهرستان رضائیهٔ دارای ۳۱۰ تن سکنه، آب ازدره محصولاتش توتون و غلات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ص۱۶۳).

چوره . (اِخ) دهیست ازدهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب ازچشمه. محصولاتش غلات و عدس است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ص۶۲)

چوره باد . از قرای زنجان رود زنجان قدیم النسق محصولش دیمی و آبی. رودخانه کوچکی از میان قریه جاریست که آب آن از چشمه سار است حاصل صیفی و بعضی اراضی از آن رود مشروب میشود، منبع این رود از دیزه است که موسوم بماشقلو درهسی میباشد تقریباً ثمن فرسخ راه باغات دارد.در کوهسار این قریه مرتع وچمن وچشمه سار خوبی هست هوای آن ییلاقی است . (مرات البلدان ج ۴ ص ۲۸۳) .

چوره ناب . [چُ رِ] (اِخ) . دهیست از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۳۴۵ تن سکنه دارد. آب از قنات وچشمه محصولاتش غلات وبنشن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص۸۵)

چوری . (اِ) بازوبند ودست بند .(ناظم الاطباء) . چوری فروش ، آنکه چوری فروشد ، دست بند فروش . کسیکه دست بند و زینت های زنانه دیگر فروشد . || جوجه کوچك مرغ .(فرهنگ نظام). بچهٔ ماکیان که تازه ازتخم برآمده وپرهای اولی آن نریخته باشد. (ناظم الاطباء) . || درترکی دختر .(آنندراج) . (ناظم -الاطباء) . در ترکی بمعنی کنیز باکره و دخترخانه زاداست.(فرهنگ نظام) .

چوری کس گندهٔ فراخی که تراست
آیا زچه جنس است بگوبامن راست
گر مشك بود درش فراخ اینهمه چیست
ور زانکه جوال است پراز آب چراست ؟
شفائی (از آنندراج) .

|| در ترکی پسر . (آنندراج) . (ناظم -الاطباء) (از آنندراج وبهار عجم) .

چوری . [چَ] (اِ) اصل این کلمه هندی است . و آن آلتی است که ازمویهای دراز گاوتبت وجزآن برای دور کردن مگس سازند . (ناظم الاطباء) ، مگس پران .

چوری . (اِخ)ازدهات آمل ازآبادیهای مازندران و استرآباد . (مازندران واسترآباد تألیف رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۳) . در ترجمهٔ فارسی «چاوری» آمده است . ودرست نمی نماید. (مازندران و استرآباد ص ۱۵۳) .

چوریدن . [دَ] (ص) . در تداول مردم خراسان بمعنی غارت کردن وچپاول کردن وچپو کردن است .

چوز . جانور شکاری راگویند که سال برونگذشته و گریز نخورده باشد . (جهانگیری).(آنندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگ نظام) . پرنده شکاری راگویند که یکسال تمام براونگذشته وتولك نکرده باشد . یعنی هنوز پرهای اونریخته باشد . (برهان) . (ناظم الاطباء). || فرج زنان . (از جهانگیری) . (از برهان) . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء). شرم اندام . نمدان بترجا . ممر . مرمر . (این دودرزبان اطفال است) زهگیر . نس .

عضو دواست چوزو کون، نیست دراین چراوچون
کون زبی خواس دان،چوزبرای جمهره .
سوزنی .
طرفه که در وقت سفر کردنش
مهرزند بر در چوز زنش .
سوزنی .
گرزنی چوزش نهی چیزش بده
بشنو این از من که کار افتاده ام

کادن مفتی نمی‌ارزد بهیچ
من زن مفتی مکرر گاده‌ام.
(یغمای جندقی از فارسنامهٔ ناصری) .
|| بوته گیاهیست بغایت سفید وشبیه است بدرمنه که آنرا ژاژ و چغز هم‌خوانند : (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگ نظام) . (ناظم - الاطباء). || تذرورا گویند که‌خروس‌صحرائی است . (برهان) . (ناظم الاطباء) . باین معنی مصحف چوراست . (حواشی‌برهان).

چوزا . (اِ) پرنده‌ایست که آنراغلیواج گویند . (برهان) . (آنندراج). (ناظم - الاطباء) . غلیواژ . زغن.(یادداشت‌مؤلف). گوشت ربا . خاد .

چوزچال . (اِخ) ازقرای‌استرآباد در میان دهنه‌دربالای کوه‌واقع‌شده‌است‌ازچشمه آبیاری‌میشود. هوایش ییلاقی، چهل ویك خانوار جمعیت دارد و ییلاق اهالی کتول میباشد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۸۵). از دهات فندرسك ازآبادیهای مازندران و استراباد (مازندران و استرآباد تالیف رابینو ص ۱۷۱) .

چوزك . [ ] (اِ خ) (چشمه . . .) از ناحیه نوئی کوه کیلویه و در ۲۵۰۰ گزی شرقی سرفاریاب واقع شده است و این چشمه از درزسنگی در آید که مانند شرم زنان باشد . (فارسنامهٔ ناصری) .

چوزك بالا . [زَ] (اِ خ) دهیست از دهستان زنجان رود بخش حومهٔ شهرستان زنجان ۱۳۰ تن‌سکنه‌دارد. ازچاه‌آبیاری میشود . محصولش غلات و برنج است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۲ص۸۵) .

چوزك پائین . [زَ] (اِ خ) دهیست از دهستان زنجان رود بخش حومهٔ شهرستان زنجان ۱٤۳ تن‌سکنه دارد. اززنجان رود آبیاری میشود محصولش غلات ، برنج ، انگور و قیسی است .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۲ ص۸۵).

چوزگك.[زَ گَ] (اِمصغر)چوزه + ك تصغیر چوزه کوچك.جوجه کوچك.جوجه خرد :
آبی چویکی چوزگك از سله (۱) بجسته
چون چوزگکان برتن او موی برسته .
منوچهری .
خانه خوهم رفت چون خروسك کهگون
سوی یکی ماکیان وچوزگکی‌شش
سوزنی .

چوزوك . (اِ خ) . دهیست از دهستان سجاسرود بخش قیدار شهرستان زنجان ٦۳٤ تن سکنه دارد . ازقنات و رودخانه آبیاری‌میشود.محصولش‌غلات‌وبن‌شن‌است. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲ ص۸۵)

چوزه . [زَ] (اِ) بچهٔ نوزاد ماکیان که بتازیش فرخ‌خوانند. (شرفنامهٔ‌منیری). بچه‌ٔماکیان . (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). بچهٔ ماکیان‌وجزآن. (ناظم‌الاطباء). جوجه (فرهنگ فارسی) . بچهٔ‌مرغ. جوجه چوژه. فرخ. فروج[فَ رَر]فروب.(یادداشت مؤلف) . ج ، چوزگان :
چون پند فرومایه سوی چوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ .
جلاب بخاری .
بگیرم آنکه وپرش‌یکان یکان بکنم
چوبر چوزهٔ اندر ربوده گرسنه‌خاد .
سوزنی .
درپناه‌پهلوان کبك و تذروآرد برون
چوزگان دانه چین ازبیضهٔ شاهین وباز .
سوزنی .
شعر من جز در مدیح او نباشد لاجرم
فرش عز ازقیروان تاقیروان می‌افکند
دانی‌ازمرغان کدامین‌بگسلاندنسل خویش
آنکه چوزه از برون آشیان می‌افکند .
عمادی‌شهریاری.
جره بازت که شکاری فکنست
جیره‌اش‌چوزهٔ هر بیوه زنست.
جامی .

چوزه . [زَ] (اِ) غوزه پنبه راگویند . (یادداشت مؤلف) . کشکله ، چوزه پنبه بود که ازاوپنبه بیرون کنند .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
|| رخنهای کمردوك را نیز گویند که در وقت پنبه رشتن ریسمان چرخ را در آن اندازند . (برهان) . (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم‌الاطباء). شکاف کمردوك که ریسمان در آن افتدوقت رشتن.(فرهنگ‌نظام). باین معنی چوزه دوك‌نیز گویند . (انجمن‌آرا) .

چوزه . [زَ] (اِخ) دهیست از دهستان دودانکه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین ٥٤٥ تن سکنه دارد . ازچشمه و رودخانه محلی‌آبیاری‌میشود.محصولش غلات است . (از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۱ ص٦۲)

چوزه‌باز .[زَ] (نف)آنکه چوزه بازد. که چوزگان ببازی گیرد . || آنکه چوز را ببازد . || زن پیر که‌مایل بمردان‌جوان باشد . (ناظم الاطباء) . جوان سال پسند .

چوزه‌خون . [چَ زِ خُ] (اِخ) دهیست از دهستان اوجان بخش‌بستان‌آبادشهرستان تبریز ٦٦۷ تن سکنه دارد. ازدهات اوجای چای آبیاری میشود. محصولش غلات‌وسیب زمینی ویونجه‌است .
(از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج٤ص۱٦۳)

چوزه ربا . [زَ رُ] (ص‌فا . اِمرکب) . جوجه‌ربا . مرغ گوشت‌ربا . چوزه‌رباینده. غلیواج‌راگویند (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . غلیواج راگویند که جوجه شکار کند . (انجمن آرا) . زغن . خاد . رجوع به چوزه لوا شود .

چوزه‌لوا . [زَ لِ یالُ] (اِ) چنگلاهی . (شرفنامهٔ‌منیری).جوجه‌ربا.چوزه ربا. زغن. خاد. مرغ گوشت ربا.غلیواج. (برهان). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌چوزه ربا شود .

چوژه . [ژَ] (اِ) غوزهٔ پنبه . رجوع به چوزه شود .

چوژه . [ژَ] (اِ) چوزه. (ناظم‌الاطباء). جوجه . ج ، چوژگان :
شاها زتو فوری بلباسات بجست
مانندهٔ چوژه از کف خات بجست
از اسب پیاده گشت ورخ پنهان کرد
پیلان بتوشاه دادو از مات بجست .
فردوس‌مطربه .
همچنانك آن مرغ برآن بیضه خودبنشیند و آنرا گرم‌میدارد وازآن چوژگان‌بیرون میآرد ... لاجرم چوژگان بیرون‌نمی‌آیند. (کتاب المعارف) .
رجوع به چوزه شود .

چوژه‌ربا. [ژَ رُ](ترکیب‌وصفی).چوزه ربا . چوزه‌لوا . جوجه ربا . مرغ گوشت ربا . زغن.غلیواژ . (یادداشت مؤلف) . رجوع به چوزه ربا شود .

چوست . (اِ) (۲) درختچه‌ایست که در کلیه نقاط‌مرطوب‌جنگلهای‌شمال‌فراوانست در مازندران آنرا «جز» ، در طوالش و رودسر «چوست» و«چشت»، در آستارا «هس» در رشت «کول» ، «کول کیش» و«کوله خاس» و در برخی نقاط طالش «پل» مینامند .
(جنگل شناسی تألیف مهندس کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۰) .

چوسر . [چَ سَ] (اِخ) دهیست از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین۳٦ تن‌سکنه دارد. ازرودخانه آتان آبیاری‌میشود.محصولش غلات‌ولبنیات‌است. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۱ص٦۲).

چوسرمحله. [چَ سَ مَ حَ لْ لَ] (اِ خ) از دهات آمل از آبادیهای مازندران و استرآباد(مازندران‌واسترآباد،رابینوبخش انگلیسی ص ۱۱۳) . در ترجمه فارسی «چاوسرمحله» آمده است و درست‌نیست.
(مازندران و استراباد ص ۱٥۳) .

چوسیدن. [چَ وْ دَ] (مص) چسبیدن . اعم از آنکه چیزی بچیزی بچسبد یابدست محکم بگیرند . (برهان) . چسبیدن است‌و آنرا چفسیدن نیز گویند . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (فرهنگ ضیاء) . چسبیدن و ملصق گشتن . (ناظم الاطباء) . چسبیدن

---

(۱) ن ل ، چوزه از خایه .

(۲) Ruscus Hyrcanus .

که چفسیدن هم گویند. (یادداشت مؤلف). چسبیدن . (فرهنگ فارسی) .

چوشاهستان . [ُچ ِه] (اِ خ) دهیست از دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان ۱۲۲ تن سکنه دارد. ازنهرحشمت رودازسفیدرودآبیاری میشود . محصولش ابریشم است . صیفی کاری دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۸۵).

چوش‌پره [َپ ِر] (اِمر کب) جوش‌پره نوعی آش رشته است . (ناظم الاطباء) . جوشواره ؟

چوشت . [َچ] (اِ) در طالش گیاه جز [َج زز] رانامند. (یادداشت‌مؤلف). کوله. خاس . رجوع به چوست شود .

چوشدن. [ش ِ دَ] (مص). مخفف‌چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد . (برهان) . (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ‌نظام). امتصاص وچوشیدن. (ازناظم‌الاطباء) .

حلق‌عدوت هرشبی کز جگرآب چوشدی
آب روانش از لب چشمهٔ خنجر آمده .
سیف اسفرنگی .

رجوع به چوشیدن و مکیدن شود .

چوشك . [َش] (اِ) کوزه را گویند که لوله داشته باشد و آنرا بلبله نیزخوانند . (جهانگیری). کوزهٔ لوله دار را گویند . (برهان) . (فرهنگ‌نظام). (ناظم‌الاطباء). کوزهٔ لوله دار کوچك ماخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . بلبلی. چون‌لوله‌آنرا دردهن گذاشته آب‌میخوردند شایدتشبیه‌به مکیدن پستان شده که چوشیدن‌است . (فرهنگ - نظام). کوزهٔ کوچك‌آبخوری . ازچوشیدن است‌بمعنی‌مکیدن. (یادداشت مؤلف).

چوشل . [ُچ َش] (اِ خ) دهیست از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. ۶۰۹ تن‌سکنه دارد . از نهر شمرود . آبیاری میشود. محصولش برنج ابریشم چای لبنیات و عسل است . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۲ص۸۵)

چوشلی . [ ] (اِ خ) نام موضعی شمال توربانا از نواحی شمالی ترکستان روس .

چوشیدن . [َد] (مص). مکیدن . (جهانگیری).(برهان).(غیاث‌اللغات).(آنندراج). (انجمن‌آرا). (فرهنگ نظام). مکیدن، و امتصاص‌نمودن.(ناظم‌الاطباء).درسنسکریت چوش بمعنی مکیدنست که دراردو چوسنا شده است . (فرهنگ نظام) . مزیدن . میکیدن ، چنانکه حجام‌شاخ را .(یادداشت مؤلف) . درافغانستان‌امروزهم‌بجای‌مکیدن چوشیدن گویند ، الملحان ، آنکه پستان شتر بچوشد تا آواز دوشیدن نشنوند . (مهذب‌الاسماء) . ضغیل ، بانگ چوشیدن حجام شیشه را . (مهذب‌الاسماء) .

رجوع به چوشدن ومکیدن شود .

چوغ . (اِ) تلفظی از چوب در تداول مردم برخی از نواحی‌چنانکه عامهٔ تهران. چوق.چوب (فرهنگ‌فارسی). || یوغ‌وغل (ناظم‌الاطباء). چغ.چق . جوغ. چوبی که بر گردن گاو گردونه کش‌نهند . (فرهنگ فارسی) . || گاوگردونه‌کش. (فرهنگ فارسی) . || نهری که ازمیان‌باغ یا کشت وباچمن‌عبور کند . (ناظم‌الاطباء) . جوب. جوی . || بندروغ . (ناظم الاطباء) . رجوع به یوغ‌شودورجوع‌به بندورغ‌شود .

چوغامله . [غام ِ ل ِ] (اِ خ) دهیست‌از دهستان گتوندبخش گتوندشهرستان‌شوشتر ۱۵۰ تن‌سکنه دارد. از چاه آبیاری‌میشود. محصول عمده‌اش غلات است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

چوغان . (اِ) چغان [ُچ] اسم فارسی اشنان است . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . چوبك .

چوغانلو . (اِ خ) دهیست از دهستان مرحمت‌آباد بخش‌میاندوآب‌شهرستان‌مراغه ۱۵۶ تن‌سکنه‌دارد.ازسمین‌رودوچاه‌آبیاری میشود . محصولش غلات و چغندر است . (از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۴ ص۱۶۳)

چوغری . [َغ](اِتر کی) ماست که‌آب آن‌را گرفته‌باشند. ماست کیسهٔ.چغرات . (فرهنگ نعمةاله) .ماست وباچغرلانی که درکیسه باقی ماند پس از چکیدن‌آب‌وی (ناظم الاطباء) .

وآن‌زرازتوبازخواهدآنکه‌تا اکنون‌ازاو
چوغری خوردی همی وطایفی ولیولنك .
غمناك (ازفرهنگ اسدی). || اسب‌خاکی رنگ برنگ کبك . (ناظم الاطباء) .

چوغول . [ُچ ُغ] (تر کی‌ص) خبر گیر ماخوذ از تر کی . (ناظم‌الاطباء) .

چوغولی . [ُچ ُغ] (حامص). ازتر کی گرفته‌شده‌است. خبر گیری.(ناظم‌الاطباء). || شرح اعمال کهتری نزد مهتری بقصد مجازات شدن وی.رجوع‌به چوغولی کردن شود . || غدر ودغا . (ناظم‌الاطباء) .

چوغولی کردن . [َچ َغ َك َد] (مص مر کب) . خبرآوردن برای کسی(ناظم - الاطباء) . || شکایت از کسی پیش کسی بردن. || نمودن اعمال و افعال در خور نکوهش کهتری پیش مهتری . بازنمودن، اعمال کودکان نزد بزرگتران تا مجازات شوند. چوغولی .

چوق. (اِ)چوب . رجوع به چوغ‌شود.

چوقاسیاه . [ُچ] (اِخ) دهیست از دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراك۱۰۵۷تن سکنه‌دارد. ازقنات ورودخانه محلی آبیاری میشود . محصولش غلات ، چغندر قند ، و انگور است .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۲ص۸۵)

چوك . [َچ] (اِ) مرغیست که خویشتن از درخت بیاویزد . (فرهنگ اسدی) . نام‌جانوری که‌خودرا ازشاخ درخت‌بیاویزد و حق‌حق کند تازمانیکه قطره خونی از دهان اوبچکد . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) . (فرهنگ‌خطی).مرغیست که خویشتن را از درخت‌آویزد از سرمنقارو بانگ زند چندانکه خون از بینی ریزد. (اوبهی) . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) . مرغکی‌است که‌خودرا ازشاخ‌درخت‌بیاویزد و فریاد کند ، وحق‌حق کند.(انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء) . پرنده‌ایست که بپاخود را از شاخه درخت بیاویزد و آوازی شبیه به حق‌حق میدهد (فرهنگ نظام) . مرغیست که خود رااز‌شاخه‌درخت سرنگون‌بیاویزد وچندان بانگ کند که‌خون‌ازاوروان‌شود. (فرهنگ خطی) . (فرهنگ سروری) . بوم کلان که‌در شبها‌بانگ کند. (فرهنگ سروری چاپ دبیرسیاقی) .

مرغیست مانند جغد که خود را از درخت آویزان سازد وفریاد کند؛شب‌آویز ،مرغ حق . (فرهنگ فارسی) . شباهنگ ؟ شبا ویز (یادداشت مؤلف) . نوعی جغد (بوم است) که بردرختان مقام گیردوازسوراخی که بربینی وی باشد شب‌هنگام‌بانگی چون بانگ « حق » برآید وعامه گویند حق گوید واز گفتن بازنه‌ایستد تاقطرهٔ خونی از گلویش‌بچکد ونیزمعتقدندوی ازدرخت خویشتن‌نگونسار کند که‌این‌مکافات‌وبادافراه ازآنست که حبه‌ای‌ازمال‌یتیم بخورده‌است .

گوئی بهی چومن زغم عشق زرد گشت
ازشاخ همچوچوك‌بیاویخت خویشتن.
رودکی (۱) .

چوك ز شاخ درخت خویشتن آویخته
ماغ سیه بادوبال غالیه آمیخته .
منوچهری (ازلغت فرس) .

در فرهنگ اسدی خطی آقای نخجوانی که‌تاریخ کتابت آن۷۶۶است کلمه« چوك» « کوچ» آمده است بهمین معنی وباهمین شعر منوچهری لیکن مصرع دوم‌این‌است. « بانگ کنان تا سحر آب دهان ریخته» . (یادداشت مؤلف) .

چوك.[چ ِو](اِ)آلت‌تناسل.(جهانگیری). (برهان).(آنندراج). (فرهنگ‌سروری).

(۱) این بیت با اندك تغییری به بهرامی منسوبست ودر بیشترفرهنگها بیکسانی نیز نسبت داده شده .

(انجمن آرا).(فرهنگ خطی) . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . نره، مردی. آلت تناسل . (یادداشت مؤلف) .
آلت تناسل مرد. نره. (فرهنگ فارسی) . در پهلوی چوک(۱) طبری چیك (کیر) (۲) درعربی « شبق. سرذکر و آلت مرد است دکتر محمد معین (حواشی برهان) .

بر کسی چون کمان ندافی
بزنی چوك چون چك نداف .
فرالاوی .

|| زانوزدن شتر. (جهانگیری).(برهان). (آنندراج).(انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

برانم از عقب کوچ کردهٔ خودلوك
زند جمازهٔ سعیم بخیمه گاهش چوك .
جامی (از آنندراج) .

جهانگیری این معنی رابواو مجهول نوشته و معانی دیگر آنرا بواو معروف ودراین تأمل است چه لوك که بر وزن او در شعر آمده بواو معروف است . (آنندراج) . (انجمن آرا) .
|| امر بزانو زدن هم هست یعنی بزانو در آی و گویند باین معنی ترکی است . (برهان). || زانوزدن . (فرهنگ نظام) . رجوع به چوك زدن شود .

چوك . نام هندی چیزی ازقبیل رب بسیار ترشی که از کوهستان نیپال و نواحی آن می آورند و آبلیمو را چون بجوشانند تا غلیظ شود . علق .

چوك . (اِ) ماخوذاز هندی بازار ومحلی که در آن خرید وفروش کنند. وبازارهر روزی. (ناظم الاطباء) .
|| بازار مخصوص به لباسهای مستعمل . (ناظم الاطباء) .

چوك . (اِخ) ازقرای ممسنی فارس است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۸۸) .

چوکام . [چُ](اِخ) دهیست از دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت ۳۸۵۰ تن سکنه دارد. محصولش برنج، کنف، ابریشم، لبنیات وتوتون سیگار است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص۸۵).

چوکان . [چَ] (اِ) صورتی از چوگان رجوع به چوگان شود .

چوکان.(اِخ)ازقرای بلوك خواجهٔ فارس است . (مرآت البلدان ج ٤ص ۲۸۹) .

چوکانلو . [کانْ] (اِخ) دهیست از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانهٔ قرانقو.محصولش غلات ، نخود ، کشمش و زردآلو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ ص١٦٤) .

چوکانلو . (اِخ) از توابع قوچان (خبوشان) آب از قنات، سکنه اش چادر نشین و مالدار وپنجاه خانوار است .
(مرآت البلدان ج ٤ خ ۲۸۹)
دهیست از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان ۳۸۷ تن سکنه دارد. ازچشمه . آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات و بنشن است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

چوکانلو . [ ] (اِخ) دهیست از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد ۱٤۱ تن سکنه دارد . محصولش غلات توتون وحبوبات است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ص١٦٤).

چوکت. [کَ] (اِخ)دهیست ازدهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب ازباران. محصول عمده اش حبوبات ، لبنیات، ذرت وغلات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸)

چوکتو . [کَ] (اِخ) دهیست ازدهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه ۲۸۸ تن سکنه دارد . از چشمه . آبیاری میشود. محصولش غلات، نخودو بزرك است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤ص١٦٤) .

چوکده. [کَ دَ](اِ) کفشی که گالش ها یعنی طایفه ای از دامداران جنگل نشین نواحی دیلمان وگیلان ومازندران درهنگام برف بپای خود می بندند تادر برف فرو نروند این کفش را بزبان اهل محل چوکده گویند . (از ایران باستان ج۲ص۱۰۸۳) چغته [چُ غَ تَ] .

چوك زدن . [زَ دَ](مص مرکب) . زانو زدن .(فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). بزانو درآمدن :

پیش امیری ورئیسی درر کوع میروی وچوك میزنی .(فیه مافیه) .

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود لوك
زندجمازه سعیم بخیمه گاهش چوك
جامی (بنقل فرهنگ سروری).

پیش باز آمدند وچوك زدند
چوك چون اشتران لوك زدند .
پور بهای جامی (بنقل آنندراج) .

مردمی کومرا تموك زند
پیش او دل بلابه چوك زند .
لطیفی (بنقل فرهنگ خطی) .

وگاهی بحذف و او نیز آمده است . (فرهنگ سروری) .
وچك مخفف آنست . (فرهنگ نظام) .

چو آنجا رسی زن درآن آب چك
که گرددنمك از گذارش سبك .
جامی(بنقل فرهنگ سروری مصحح دبیر سیاقی) .

فروخفتن شتر و جز آن . استناخه . (یادداشت مؤلف) .

چوکك . [کَ] (اِ) جانور کیست که در ویرانه ها آشیانه کند وآنرا بوم نیز گویند (جهانگیری) . جغدرا گویند ، وآن پرنده ایست نامبارك وپیوسته در خرابه ها آشیان کند ، وبوم را هم گفته اند و او نیزپرنده ایست از جنس جغد، لیکن بسیار بزرگ میباشد (برهان) . (آنندراج) . نوعی از بوه وبوم که همه شب آواز کند . ضوع . [ضَ] بوم نر .(یادداشت مؤلف) . رجوع به بوم شود .
|| فروخ ماکیان . جوجه ماکیان . (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) .

آهو با شیر کی تواند کوشید
چو کك(۳) باباز کی تواند پرید.
منوچهری (از حاشیه فرهنگ اسدی - نخجوانی).

چوکلا . [کَ لا][اِخ) مشهور به بیشه سر دهیست ازدهستان میان رود بخش مرکزی شهرستان ساری ۲۵۰ تن سکنه داردآب از رودخانه تجن محصولش برنج و غلات و پنبه است ، صیفی کاری دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۹۵) .

چوکلا . (اِخ) دهی است از دهستان فرح آباد از آبادیهای مازندران واسترآباد. (مازندران واسترآبادرابینوص ١٦١) .

چوکندی . [کَ] (اِ) عمارت بالای بام که از چهار طرف دروازه داشته باشد و اصل این کلمه هندی است مرکب از چو بمعنی عدد چهار و کهند بکاف مخلوط الهاء بمعنی حصه وطرف ویای نسبت ومعنی ترکیبی آن چیزی باشد که بچهارطرف نسبت داشته باشد وبمعنی مأخوذ مجازی است که شهرت گرفته :

سپهر از سرافرازیش درحساب
زچو کندیش سایه بر آفتاب .
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| عماری فیل . مهدپیل . وباین معنی نیز مجاز است . (آنندراج) .

چوکندی شکوهش اگر سایه افکند
فیل سپهر شانه بدزدد بزیر بار .
سعید اشرف . (بنقل آنندراج) .

چوکهار . [ ] (اِ) نام هندی نشاسته جو است .

چوکی . (اِ) ماخوذ از هندی نشیمنگاه مرتفع وسکو و کرسی است. (ناظم الاطباء). قر اول خانه . (ناظم الاطباء) . محلی که در آن گمرك راجمع کنند . (ناظم الاطباء) . — چوکی گماشته. [گُ تَ] رئیس گمرك جزء . (ناظم الاطباء) . || محافظ و پاسبان . (ناظم الاطباء) .

(۱) Cuc . (۲) Cik . (۳) دردیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی بدینصورت است. «جو گك باباز ...» (دیوان منوچهری ص۲۲۹) .

چوکی. (اِخ) شهری که نادرشاه مابین ابیورد و کلات بنا کرد و علت بنا کردن آن در این محل آن بود که نادرشاه در اینجا متولد شده بود بعداز نادر این شهر خراب شد. این شهر شبیهٔ شهر شاه جهان آباد هندوستان ولی از آن کوچکتر بود و نهری از وسط بازار بزرگ آن جاری بود ابتدا این شهر موسوم و معروف به جولودگاه بود ولی خالی ازسکنه بود چون نادر نمیخواست بزور وعنف کسی را بانجا ببرد و سکنی دهد پس از آنکه خوارزم را فتح کرد و اسیران بسیار از آنجا آورد در شهر مولود گاه مسکن داد از آنوقت این شهر موسوم به چوك آباد شد یعنی شهر بر جمعیت. (مرات البلدان ج ٤ ص ٢٨٩ - ٢٨٨). رجوع به چوك آباد شود.

چوکی‌دار. (ص مرکب) دارنده چوکی. آنکه چوکی دارد. || مهتر و بزرگ پاسبانان شب. (ناظم الاطباء).

چوکی نویس. [نِ] (نف) نویسندهٔ چوکی کسیکه حساب پاسبانان وقراولها را داشته باشد. (ناظم الاطباء).

چوگات. [جَ] (اِخ) دهیست ازدهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار ٢٥٠ تن سکنه دارد. آب از باران. محصولش حبوبات، ذرت ولبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

چوگان. (اِمرکب) مرکب از: چوب + گان (پسوند نسبت) در پهلوی چوپقان (١)، چوبگان (٢) چوپکان (٣) معرب آن صولجان است و کلمه فرانسوی شیکان (٤) از فارسی مأخوذ است. دکتر محمد معین (حواشی - برهان). چوب بلند سر کجی است که در بازی گوی بکار برند. (جهانگیری). چوب گوی بازی. (آنندراج). چوب کجی که بدان گوی زنند (انجمن آرا). چوب کفچه مانندی که با آن گوی بازی میکردند. (فرهنگ نظام). چوب دستی سرخمیده‌ای که بدان گوی بازی کنند. (ناظم الاطباء). چوبی که دسته آن راست و باریك وسرش کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی (چوگان بازی) گوی زنند. (فرهنگ فارسی) دکتر محمد معین. «مؤلفان فرهنگ غیاث و آنندراج مینویسند که چوگان مخفف چولگان است مرکب از چول «بلام» بمعنی خمیده و گان که کلمهٔ نسبت است وچوبگان بتحتانی بعد الواو که بدینمعنی آورده‌اند تحریف اینست و نیز لفظ صولجان دلالت دارد بر آنکه معرب همین چولگان بلام باشد ومعرب چوگان بدون لام» و درست نیست. سید محمد علی داعی الاسلام مؤلف فرهنگ نظام مینویسد «شاید چولگان بمعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و «ها» مبدل بکاف شده اگرچه خود لفظ چولگان ازمیان رفته لیکن معرب آن صولجان دلیل بر وجوداوست و چوله (بمعنی کج) هنوز وجود دارد و استعمال میشود». این نظر هم درخور تأمل است. کفچه، بهنه و اماچوگان قدیم با امروزفرق داشته‌است در قدیم چوگان صورت کفچه داشته که گوی داخل آن بتواند قرار گیرد چه در قدیم گوی را با چوگان ازهوا میگرفته‌اند وسپس باز بهوا پرتاب میکرده‌اند. اما امروز سر چوب چوگان یا کمی انحنا دارد و یا آنکه چوب کوتاه دیگری بطور متقاطع بر سر چوب دسته چوگان نصب میشود که بتواند گوی را ازروی زمین بغلطاند یا بهوا پرتاب کند:

بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
کل پشت چوگانت گردد ستیغ.
بوشکور.

سپر کردار سیمین بود و اکنون
بر آمد برفلك چون نوك چوگان.
منطقی رازی.

شه هندوان باره‌ای بر نشست
بمیدان خرامید چوگان بدست.
فردوسی.

ز چوگان او گوی شد نا پدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید.
فردوسی.

همه بزم و نخجیر بدکاراوی
دگر اسب ومیدان وچوگان و گوی.
فردوسی.

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست وچوگان بکار.
فردوسی.

هنر نماید چندانکه چشم خیره شود
به تیرو نیزه وزوبین وبهنه وچوگان.
فرخی.

ز دست هاشان بهنه زپایها چوگان
ز گردسرها گوی، اینت جاه واینت جلال.
فرخی.

عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم
ز بسکه میشکنند زلف تو بر او چوگان.
فرخی.

چوچوگان خمیدست بد گوی ما
نباشم بچوگان بد گوی گوی.
عنصری.

زمن و زاهل دین میدانت خالیست
بیفکن گوی وهین بگذار چوگان.
ناصرخسرو.

طمعت گرد جهان خیره همی تازد
گوی گشتستی ای پیروطمع چوگان.
ناصرخسرو.

گوییست این حدیث وبر وهر کس
برداشت دست خویش بچوگانی.
ناصرخسرو.

سرگشته چو گوی شد دل من
تازلف تو گشت همچو چوگان.
رشیدالدین وطواط.

جز تو فلك را خم چوگان که داد
دیگ جسد را نمك جان که داد.
نظامی.

آدم نوزخمه درآمد بپیش
تا برد آن گوی بچوگان خویش.
نظامی.

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد.
نظامی.

ای چو گوئی گشته درچوگان او
تاابد چون گوی سرگردان او.
عطار.

همچو گوئی مانده در چوگان چنین
چند خواهم بود سرگردان چنین.
عطار.

من چو گوئی پاوسر گم کرده‌ام تا تو مرا
زلف بفشانی و پس از حلقه چوگانی دهی.
عطار.

مراچون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود
چنین گوئی که الازخم چوگان رانمی شاید.
مجیر بیلقانی.

دلت خاقانیا زخم فلك راست
که آن چوگان جزاین گوئی ندارد.
خاقانی.

هر که چوگان سر زلف تودید
همچو گوئی بر سرچوگان بماند.
خاقانی.

اوجان عالم آمد در صحن عالم جان
چوگان وگوی اورامیدن تازه بینی.
خاقانی.

روزی که سر زلف چوچوگان داری
آسیمه دلم چو گوی میدان داری.
خاقانی.

پای را بربست و گفتا گوشوم
در خم چوگانش غلطان میروم.
مولوی.

بچندین حیلت و حکمت که گوی ازهمگنان بردم
بچوگانها نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی.
سعدی.

پستان یار درخم گیسوی تاب دار
چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس.
سعدی.

(١) Côpêqân . (٢) Côpgân . (٣) Côpakân . (٤) Chicane .

زخلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
که دل بدست تو گویی است درخم چوگان.
سعدی .
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی
باز ظفر بدست وشکاری نمیکنی .
حافظ .
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
دامن کشیده گنبد نیلی حصار هم .
حافظ .
ای صبا باساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سرحق ناشناسان گوی وچوگان شما.
حافظ.
بود گوی سرم را باخم چوگان توحالی
به یك چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی.
جامی .
مرا بس برسر میدان عشاق این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سر بازی.
جامی .
ترکیبات :
— چوگان زر، چوگان که از زر ساخته باشند .
— چوگان کهربائی، چوگان که برنگ کهربا زرد باشد .
— چوگان مشکین ، چوگان که ازمشك بود . مجازاً سیاه رنگ.
— ازخم چوگان بیرون شدن،رهاشدن. آزادی یافتن . آزادشدن ، رهایی یافتن؛
چندانکه چو گوی میدوم از هرسوی
می نتوان شداز خم چوگان بیرون .
عطار .
— بچوگان افتادن ، اسیر و گرفتار شدن. مجازاً بدست افتادن ونصیب قسمت شدن .
بچندین حیلت وحکمت که گوی ازهمگنان بردم
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی .
سعدی (بدایع) .
— بچوگان انداختن، باچوگان انداختن. بوسیلهٔ چوگان پرتاب کردن ؛
همی باش باکودکان تازه روی
بچوگان به پیش من انداز گوی .
فردوسی .
— بچوگان بردن ، باچوگان بردن ، بوسیلهٔ چوگان بردن ، ربودن باچوگان ،
آدم نوزخمه در آمد به پیش
تا برد آن گوی بچوگان خویش .
نظامی .
— بچوگان کسی یا چیزی گوی بودن ، مطیع و منقاد کسی یا چیزی شدن . اسیر سرپنجهٔ قدرت کسی بودن. بفرمان کسی بودن،
چوچوگان خمیده است بد گوی ما
نباشم بچوگان بد گوی گوی .
عنصری .
— بچوگان گرفتن گوی، با چوگان گوی را گرفتن و از حرکت باز داشتن ،

یکی بنده را گفت شاه اردشیر
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر.
فردوسی .
— درچوگان کسی گشتن ، مطیع ومنقاد کسی بودن ، سر بفرمان کسی نهادن و از فرمان وی اطاعت کردن ،
ای چو گوئی گشته در چوگان او
تا ابد چون گوی سر گردان او
همچو گوئی خویشتن تسلیم کن
پس بسرمی گرد در میدان او .
عطار .
— درخم چوگان فکندن ، رام کردن و بفرمان آوردن،مطیع کردن ، اسیر کردن. بیچاره و زبون کردن ،
چنان در خم چوگانم فکندند
که پاوسر چو گوئی می‌ندانم .
عطار .
— در خم چوگان کسی یا چیزی بودن . اسیر سرپنجهٔ قدرت کسی یا چیزی بودن ، گرفتار قدرت کسی بودن :
ای گوی حسن برده زخوبان روزگار
مسکین کسی که درخم چوگان چو گو بود.
سعدی (طیبات) .
— درخم چوگان ماندن ، گرفتارماندن ، اسیرماندن ،
وانك چوگان سر زلف تو دید
همچو گوئی درخم چوگان بماند .
عطار .
— زخم از چوگان کسی خوردن ، ازو آسیبی وصدمتی تحمل کردن ؛
بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش در افتم چو گو .
سعدی (بوستان) .
— زخم چوگان ، ضربهٔ چوگان ،
مراچون گوی سر گردان اگر دارد عجب نبود
چنین گوئی که الازخم چوگانرا نمی‌شاید.
مجیر بیلقانی .
— فلك چوگانی، فلك بازیگر . فلك حیله ساز . فلك غدار. فلك کجرفتار ،
در سه سال آنچه بیند وختم از شاه و وزیر
همه بربود بیك دم فلك چوگانی.
حافظ .
— گوی درچوگان فکندن کسی را، اورا بمراد رساندن . قرین موفقیت ساختن :
ملك راگوی درچوگان فکندند
شکرفان شور در میدان فکندند
زچوگان گشته بیدستان همه راه
زمین زان بید صندل سود برماه .
نظامی .
‖ بازی چوگان . بازی گوی وچوگان ، گوی وچوگان بازی ،
همه کودکان رابچوگان فرست
بیارای، گوی وبمیدان فرست .
فردوسی .

چون برنشستند بتماشای چوگان محمد و یوسف بخدمت درپیش امیرمسعود بودندی. (بیهقی چاپ ادیب ص ١٠٧) .
بچوگان خود چنان چالاك بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند .
نظامی .
بمیدان اسب تازی نیك تازی
بچوگان گوی و پهنه نیك بازی.
ویس ورامین) .
رجوع به چوگان بازی شود .
‖ گوژ . دوتا . چنگ . خمیده . قلابی مقوس . منحنی ؛
قدم کرد چوگان و در خم اوی
ز میدان عمرم بسر برد گوی .
اسدی .
— چوگان زلف، بازلف خم اندرخم، بازلف پرتاب ، رجوع بهمین ترکیب در ردیف خود شود.
— چوگان [ـِ ن] زلف، خم زلف، تاب زلف ، حلقهٔ زلف .
— چوگان [ـِ ن] سرزلف حلقهٔ سرزلف . تاب سر زلف ، خمیدگی سر زلف ؛
وانکه چوگان سر زلف تو دید
همچو گوئی در خم چوگان بماند .
عطار .
— چوگان سنبل [سُ بُ]. کنایه اززلف معشوق باشد . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .
— چون چوگان، خمیده. منحنی . پشت دوتا .
— چون چوگان بودن، خمیدن ودوتاشدن ؛
دی بدشت از سر چون گوی همی گشتم
وزجفای فلك امروز چو چوگانم.
ناصرخسرو .
— کسی یاچیزیراچوچوگان کردن، خماندن و دوتا کردن ، منحنی کردن و کوژ کردن،
چون روی خویش زی سخن آرم بقهر
پشتش به پیش خویش چوچوگان کنم .
ناصرخسرو .
گرد گردان وفریبانت همی برد چو گوی
تا چو چوگانت بکرد این فلك چوگان باز.
ناصرخسرو .
— قد کسی راچوگان کردن، خماندن بالای آختهٔ او. پشت کسی را دوتاکردن . کوژ کردن . مجازاً پیر کردن :
قدم کرد چوگان و در خم اوی
زمیدان عمرم بسر برد گوی .
اسدی .
— از زلف چوگان ساختن، سر زلف را خم دادن، سرزلف را به پیچ وتاب افکندن، پیچ و تاب برسر زلف افکندن ،
بهر کویی بریرویی بچوگان میزند گویی
توخود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی.
سعدی .

|| هر چوب سر کج را گویند . (برهان). (فرهنگ نظام) . چوب خمیده و سر کج (آنندراج). هرچوبی که‌سرش کج وخمیده باشد.(انجمن آرا). هرچوب‌دستی سر کج. (ناظم الاطباء) . هرچوب سر کج عموماً . (فرهنگ فارسی) .

یکی را بچوگان مه دامغان
بزد تا چوطبلش بر آمد فغان .
سعدی .

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت .
سعدی (بوستان).

|| هرچوب سر کج‌را گویند که‌بدان نقاره بنوازند . (جهانگیری) . چوب سر کجی که دهل و نقاره بدان نوازند (برهان) . (ازانجمن آرا) . (ازفرهنگ نظام) . (ناظم‌الاطباء) ؛ (فرهنگ فارسی). چوب دهل نوازی ونقاره نوازی . (آنندراج) . مقرعه [مِ رَ عَ]، چوگان‌طبل(زمخشری). (دهار) :

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان‌بدریدیم .
سعدی (طیبات) .

خردمندان نصیحت میکنندم
که سعدی چون دهل بیهوده‌مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد بودخاموش.
سعدی (طیبات) .

— پوست کسی‌یاچیزی‌رابچوگان‌دریدن ؛ کسی یاچیزی را تاسرحدمرگ زدن.

دشمن که نمیخواست‌چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم .
سعدی(طیبات) .

|| چوب بلند و سر کجی باشد که گوی فولادی از آن آویخته‌باشد وآنرا کو کبه خوانند وآن نیزمانندچتر ازلوازم‌پادشاهی است . (جهانگیری) . (برهان) . (از - آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (از فرهنگ - نظام) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ‌فارسی).

|| از اصطلاحات صوفیه . مقادیر احکام‌را گویندنسبت‌بعاشق. فخرالدین گوید: مراد ازچوگان تقدیر جمیع امور است بطریق جبر و قهر. عراقی گوید ؛

کی بمیدان تو یابم این دوسه گوی جهان
در خم چوگان و حدت ناگهان انداخته .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء تالیف دکتر سید جعفر سجادی) .

چوگان . (اِ) نام آهنگی‌ازآهنگهای موسیقی.رجوع به‌آهنگ شود .

چوگان. (اِخ) دهیست ازدهستان‌حمزه بخش‌لو کمره‌شهرستان‌محلات ۲۹۲ تن‌سکنه دارد. ازقنات آبیاری‌میشود.محصولش‌غلات، بن‌شن ، پنبه ، چغندر و انگور است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۱ ص۶۱)

چوگان. (اِخ) دهیست‌ازدهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان‌همدان. ۳۱۶ تن سکنه‌دارد ازرودخانه آبیاری میشود . محصولش غلات ، لبنیات و انگور است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۱۳۵) .

چوگان . (اِخ) دهیست از دهستان قملی کری بخش سقز و کلیائی شهرستان کرمانشاهان ۸۳۵ تن سکنه‌دارد. ازقنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات ، حبوبات وتوتون وانگوراست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۱۳۵) .

چوگان‌باختن . [تَ] (مص مرکب) . بچوگان بازی پرداختن ، بازی گوی و چوگان کردن. چوگان بازی کردن :

زمانه اسپ و تواش به رای خویشت تاز
زمانه گوی و توچوگان به‌رای خویشت‌باز.
رودکی .

نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زندنیك و بهنه بازد وچوگان .
فرخی .

چوگان باختند وبیزه انداختند .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۹) .

— گوی و چوگان باختن ، ببازی گوی‌و چوگان پرداختن . چوگان بازی کردن .

اسب در میدان رسوائی جهانم مرد وار
بیش‌ازاین‌درخانه‌نتوان گوی‌وچوگان‌باختن.
سعدی (بدایع) .

چوگان‌باز . [چَ] (نف) که به بازی چوگان پردازد . آنکه باچوگان بازی کند. (از آنندراج). کسیکه‌چوگان بازی میکند (ناظم‌الاطباء) .

ناوك اندازی و زوبین فکن و سخت کمان
بهنه بازی و کمند افکنی و چوگان باز .
فرخی .

جعد او بر پرند کشتی گیر
زلف او بر حریر چوگان باز .
فرخی .

سر آن ترك‌چوگان‌باز،خود گردم که‌پیوسته
قدم‌راچون‌سرچوگان‌زلف‌خوددوتوخواهد.
میرخسرو دهلوی (از آنندراج) .

— سپهر چوگان‌باز.سپهر بازیگر. سپهر کجرفتار رنگارنگ . سپهر حیله ساز . سپهرحیله‌گر :

در سلاح و سواری و تك و تاز
گوی برد از سپهرچوگان باز.
نظامی .

— فلك چوگان باز ، سپهر چوگان باز. فلك بازیگر ، فلك غدار ، فلك حیله‌ساز .

گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی
تاچوچوگانت بکرد این فلك چوگان‌باز.
ناصر خسرو .

چوگان‌بازی . [چَ] (حامص) عمل چوگان باز . یکی از بازیهای بسیار قدیم است . واضع وعامل اصلی آن‌کاملا روشن نیست . بعضی آنرا به‌ایرانیان‌نسبت میدهند و میگویند : «چون اسکندرتصمیم گرفت بایران حمله کند «دارا» گوی و چوگانی برایش فرستاد تابجای کشورگشائی ببازی پردازد».درسال ۱۱۵۰ میلادی‌،شیرین‌دختر یکی از امپراطوران مسیحی چوگان‌بازی را یادگرفته بود وشوهراو را زن‌دیگری دوست میداشت . روزی‌شیرین‌بارقیب‌عشقی خود شرط بست که‌باهم‌چوگان بازی کنند اگر شیرین درمسابقه‌پیروزشدآن زن دست از شوهر وی بردارد واگرآن زن مسابقه را برد شیرین ازشوهرخویش‌چشم بپوشد، در این مسابقه شیرین شکست خورد .

این بازی سالها پس از آنکه در ایران رائج بود به هندوستان واز آنجا به‌کره و چین و ژاپن رفت و اولین بار انگلیسها آنرا از مشرق زمین باروپا بردندیکی از دیپلماتهای انگلیسی بنام «چارلز زمبول» که در رأس هیئتی به ایران آمده بود در بازگشت خویش به انگلیس اولین باشگاه چوگان بازی را درانگلستان تأسیس کرد افسران انگلیسی ارتش هندوستان شیفتهٔ این‌بازی‌شدند وبدیهی است که درمراجعت به اروپا آنرا رها نکردند و به تمرین میپرداختند ، تاجائیکه در سال ۱۸۶۹ اولین مسابقه‌رسمی‌چوگان‌بازی‌درانگلستان انجام شد . لیکن این مسابقات بسیارآشفته و نامنظم بود . بعدها نظم و ترتیبی بآن دادند و قواعد و مقرراتی برای آن وضع کردند . ابتدا از تعداد هر دسته کاستندو آنهارا از هشت نفر به پنج نفر رساندند وپس ازچندی بچهارنفررسانیدند . اسبهارا کوچك ترانتخاب کردند و بازی سریعتر انجام میشد . کم کم بیشتر کشورهای قاره اروپا بچوگان‌بازی‌پرداختند وباشگاههای چوگان تأسیس کردند . دراین بازی‌اسب بمنزلهٔ‌ابزارکارست وحال‌آنکه درسوار کاری اسب عامل اصلی است‌یعنی‌مانندتوپ وچوگان است. مدت بازی حداکثر هشت دورست و هر دور آن هشت دقیقه است . در خلال بازی سه دقیقه برای استراحت منظور شده است وچوگان‌بازمیتواننددرین فاصله اسب دیگری بر گزیند زمین بازی ۲۷۵ مترطول و ۱۴۰ متر عرض دارد و از چمن پوشیده شده است وزن گویها ۱۳۵ گرم و قطر آنها هشت سانتیمترونیم وجنس آنها از چوبست . هریك از افراد دسته نقش معین دارند وافرادشماره گذاری شده‌اند .

چوگان پرداختن. [چَ پَ تَ] (مص مرکب). چوگان ساختن، چوگان کردن، چوگان ترتیب دادن:

فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدانگهی
چرخ ازمه نو هرمهی چوگان نو پرداخته.
خاقانی.

چوگان پرست. [چَ پَ رَ] (نف) آنکه چوگان معبود او باشد. واین کنایه از کمال شوق بچوگان بازی بود. (آنندراج). پرستندهٔ چوگان، که چوگان پرستد. که چوگان تاحد پرستش دوست بدارد. که چوگان راستایش کند. وچون صفت چرخ قرار گیرد ویا برای چرخ وفلك صفت آورده شود کنایه از اشتیاق به واژونه گردی و نا راست روی است:

یکی روزکاین چرخ چوگان پرست
زشب بازی آورد گوئی بدست.
نظامی.

چوگان خوردن. [چَ خُ دَ] (مص مرکب) ضرب و زخم دیدن از چوگان. چوب خوردن:

هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی
چوبی محابا هرسوهمی خورد چوگان.
فرخی.

وگر گوید ربایم زان ز نخ گوی
بگوچوگان خوری زان زلف برروی.
نظامی.

چوگان زدن. [زَ دَ] (مص مرکب). چوگان بازی کردن. بازی گوی وچوگان کردن.

چو بشنید چوبینه گفتار زن
که با او همیگفت چوگان مزن.
هرآنکس که رفتی بمیدان او
چو نزدیك گشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم
سخن گفتن خوب و آوای گرم.
فردوسی.

که کشد خصم و گه کشد سیکی
گه‌کند صید و که زند چوگان.
فرخی.

روز چوگان زدن از خوبی چوگان‌زدنش
زهره خواهد که زگیسو کنداورا چوگان.
فرخی.

ونیك احتیاط باید کردتامیان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن‌وچوگان زدن‌نباشد. (بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۷۱):

شه چوچوگان زند سلیمان وار
زین برآن باد صرصر اندازد.
خاقانی.

گربسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون‌توچوگان‌میزنی‌جرمی‌نباشد گوی را.
سعدی (بدایع).

— به چوگان زدن، باچوگان‌زخم وضربه وارد کردن. باآلت چوگان زدن:

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
وربچوگان میزند هیچش مگوی.
سعدی (طیبات).

مرد راضیست که دربای توافتد چون گوی
تابدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی.
سعدی (طیبات).

چوگان زر. [چَ زَ] کنایه‌از تیغ است (غیاث اللغات). کنایه از شمشیر است. (آنندراج). شمشیر. (ناظم‌الاطباء).

دست وی از قوت چوگان زر
کرد پر از گوی زمین سربسر.
(آنندراج).

چوگان زلف. [چَ نِ زُ] (ترکیب اضافی) دارای زلف چون چوگان. بازلف بخم. بازلف تابدار، بازلف خم اندرخم:

بخواه گوی زنخ لعبتان چوگان زلف
گهی بگوی گرای و گهی بچوگان یاز.
سوزنی.

چوگان زن. [چَ زَ] (نف). چوگان زننده. با آلت چوگان‌ضربه وارد کننده. آنکه با چوگان بازی کند، که‌چوگان زند، زنندهٔ چوگان:

گران دوعارض رخشان زفعل یزدان است
زفعل اهرمن است آن دوزلف‌چوگان‌زن.
میر معزی (از آنندراج).

چوگان سیمین. [چَ نِ] (ترکیب وصفی) هلال. (مجموعه‌مترادفات‌ص ۳۷۳).

چوگان شدن. [چَ شُ دَ] (مص‌مرکب). خمیدن. خمیده ومنحنی شدن. کوژشدن. خمیده و کمانی شدن. دوتاشدن:

چنین چند گردی درین گوی گردان
کزین گوی گردان شدت‌پشت چوگان.
ناصرخسرو.

چوگان کردن. [چَ کَ دَ] (مص - مرکب). چوگان ساختن. ساختن‌چوگان. تراشیدن وپرداختن چوگان. ترتیب‌دادن چوگان:

خمیده بیدش از سودای خورشید
بلی رسم است چوگان کردن از بید.
نظامی.

|| دوتا کردن. کوژ و منحنی کردن. خمیده کردن. چنگ کردن:

قدم کرد چوگان و درخم اوی
ز میدان عمرم بسر برد گوی.
اسدی.

— از قامت کسی چوگان کردن، کوژ و منحنی ساختن‌قامت کسی، دوتا کردن‌بالای آختهٔ کسی. چنگ کردن قد کسی:

ای جوان سرو قد گوئی ببر (۱)
پیش ازآن کز قامتت چوگان کنند.
حافظ.

چوگان کهربائی. [چُ نِ كَ رُ] (ترکیب وصفی) کنایه‌از هلال باشد. (آنندراج).

چوگان مشکین. [چُ نِ مُ]. (ترکیب وصفی) کنایه‌اززلف‌است.

گوی سیمین داردوچوگان‌مشکین آن‌پسر
باچنین گوی‌وچنین‌چوگان کندجولان‌بری.
سوزنی.

چوگانی. [چَ] (ص نسبی). (مرکب ازچوگان + ی نسبت) (دکترمحمد معین حواشی‌برهان). خمیده. بخم. منحنی. دوتا. چنگ شده. مقوس. کوژ:

بردر مقصورهٔ روحانیم
گوی شده قامت چوگانیم.
نظامی.

درسه‌سال آنچه بیند وختم‌ازشاه و وزیر
همه بربود بیك دم فلك چوگانی.
حافظ.

—زلف‌چوگانی(بسکون فاء) آنکه‌زلف‌خم اندرخم‌دارد. که‌زلف‌برگشته وتابداردارد.
— زلف‌چوگانی[ـِ ف]زلف خم‌اندرخم. زلف برگشته مانند چوگان.
(یادداشت مؤلف).

|| درشعر ذیل از فرخی ظاهراً اشاره به مکان خاصی نزدیك غزنین بوده است.

خیزشاها که بچوگانی گردآمده‌اند
آنکه باایشان چوگان‌زدهٔ توهربار.
فرخی.

|| در خور چوگان. که‌چوگان راشاید. که چوگان را بود:

|| اسبی که در گوی‌وچوگان‌باختن‌موافق مزاج‌بود. (شرفنامه منیری)،اسبی که مناسب چوگان‌بازی‌باشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). وجلد چابك وتندوبرانگیخته‌باشد. (ناظم الاطباء). اسبی که در چوگان‌بازی خوب دود. (غیاث اللغات). اسبی که‌برآن‌سوار شوندو چوگان بازی کنند. (ازآنندراج). اسب قابل چوگان. (فرهنگ خطی):

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد.
نظامی.

همان بود چوگانی باد پای
بصد زخم چوگان نجنبد زجای.
نظامی.

دور نبود گر بپراند زمیدان وجود
گوی گردون‌راچوبریکران‌چوگانی‌نشست
(از راحة‌الصدور راوندی).

خنگ چوگانی چرخت رام‌شد درزیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن.
حافظ.

(۱) ن ل (طبع محمد قزوینی): بزن.

نه بر شبرنگ چوگانی بر آمد
که خورشید سلیمانی بر آمد .
امیر خسرو دهلوی .

چون دوتاشد قدت ازپیری گران‌جانی مکن
بیش از این استادگی بااسب چوگانی مکن.
صائب (از آنندراج).

چون بمیدان میرود بر خنگ چوگانی سوار
گوی خورشیداز بر گردون بچوگان میبرد.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج) .

چوگانی . چنانکه از عبارات بیهقی بر میاید نام مکانی است که نزدیك ولوالج بوده‌است وولوالج خود شهری بوده‌است از بدخشان و نزدیك بلخ :
وآنجا پنج روزببود باشکار و نشاط شراب تابنه‌هاونقل وبیلان ازبژ غوژك بگذشتند ، پس ازبژ بگذشت و بچوگانی شراب خورد و از آنجا بولوالج آمد ودو روز ببود و از ولوالج سوی بلخ کشید ودرشهر آمد .
(تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۲۸۵).
و امیر بتعجیل تر برفت و بیروان یك‌روز مقام کرد، واز بژغوژك بگذشت چون بچوگانی رسید دوسه روز مقام بود تابنه وزرادخانه‌و بیلان ولشکر در رسیدند .
(تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۵۵۸).
امیر ازین نامه اندیشه مندشد جواب‌فرمود که اینك ما آمدیم وازراه بژغوژك میاییم باید که خواجه بهبغلان آیدواز آنجابااندراب بمنزل چوگانی بماپیوندد .
(تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض‌ص۵۵۸).

چوگاه.(اِخ). دهیست ازدهستان دلاوربخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. در ۳۱هزار گزی شمال دشتیاری . کنار راه‌مالروقصر قند بهوج؛ ۲۵۰ تن‌سکنه‌دارد. آب ، باران وچاه.محصولش‌ذرت‌وحبوبات ولبنیات .شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری. راهش مالرو است. ساکنینش‌ازطایفه‌سردارزائی هستند.
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸).

چوگده . [گ‌ِ دَ] (اِخ). ده‌ازدهستان خشکبیجار بخش خمام‌شهرستان رشت .در ۱۲ هزار گزی شمال‌خاوری خمام‌و۲هزار گزی خشکبیجار ۲۱۶تن سکنه دارد. از نورود وسفید رود آبیاری میشود محصولش برنج و ابریشم شغل اهالی ، کشاورزی و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۲ص۸۵).

چوگنگ.[گَ](اِ). جغد وبوم که نوع بزرگ جغد باشد . (ناظم‌الاطباء) .

چوگور . [چُ] (اِ). چگر [چُ گُ] . نام سازی بدوی است از ذوات الاوتار . (یادداشت مؤلف) .

چوگیاه. [چُ](اِخ). دهیست‌ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان‌شیراز درسه هزار گزی شمال باختر شیراز ۲۶۹ تن سکنه‌دارد ازقنات آبیاری‌میشود محصولش غلات وانواع میوه‌وصیفی کاری‌شغل مردمش کشاورزی و باغبانی و راهش فرعی‌است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۷).

چول . [چَ] (اِ). خمیده. بود.(فرهنگ اسدی) . (جهانگیری) . (اوبهی) . خم و خمیده. (برهان).خمیده وکج.(آنندراج). (انجمن‌آرا) . (فرهنگ‌نظام) . کج وخم و خمیده . (ناظم الاطباء) . خمیده و کج که چوله هم گویند.(یادداشت مؤلف) ؛
زلفگ چول وآن رخان چوماه
(فرهنگ اسدی‌ص۳۳۲) .

بار غم بسکه برمن افکندی
پشت‌من‌چول گشته‌چون‌چوگان .
(از آنندراج).

چول . (اِ) آلت‌تناسل باشد . (برهان). (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ‌ نظام). آلت تناسل مرد . نره. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی) .
آلت تذکیر بخصوص ازبچه‌ها. (یادداشت مؤلف) .

صدبار بگفتم که کچول تو خوشست
یك‌بار توهم‌بگو که‌چول توخوشست.
قاضی‌احمدسیستانی(از آنندراج).

چول . [چُ] (اِ) از کلمهٔ ترکی، چل ، بمعنی صحرا . (یادداشت مؤلف) . بیابان (جهانگیری). جای خالی ازآدم راگویند (برهان) .بیابان ریگ‌زار وجائی که آدمی در اونباشدوکم‌عبور کنند. (آنندراج) . (انجمن‌آرا) .
بیابان.صحرای‌خالی ازبشر.(ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی) . بیابان . جائیکه آدمی درآنجا نباشدبیابان‌ریگزارودور ازآزمی. (یادداشت مؤلف) .

گله درچول وغله اندرچال
نتوان داشت چله ازسرحال .
اوحدی .

واکثر اوقات در طواحین و مواضع چول می‌بود. (مزارات کرمان ص ۱۹۸) .

چول.(اِ)درتداول‌عامه‌بورشده. کسی که در بازی نوبتش گذشته‌است . (فرهنگ ـ لغات‌عامیانه‌تألیف‌سید محمدعلی‌جمال‌زاده) .

چول . (اِخ) دهیست از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز ۷۵ تن سکنه دارد.ازچاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶).

چولائی . (اِ)سبزی‌مشهورهندیست که نان‌خورش‌سازند .

چولاب . (اِخ)دهیست از دهستان حومهٔ بخش کوچ‌اصفهان شهرستان‌رشت ۷۰۰تن سکنه دارد . از نهر توشاجوب سفید رود آبیاری میشود.محصولاتش برنج ، ابریشم وغلات است زیارتگاهی بنام امامزاده سید قاسم دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ص۸۵) .

چولاق .(ص)صورتی ازچلاق. رجوع به چلاق شود .

چولانك. [نَ] (اِخ)دهیست‌ازدهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه ۱۸۷ تن سکنه دارد . از قنات آبیاری میشود . محصول عمده‌اش غلات و پنبه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

چولاه . نساج وحائك و جولاه.(ناظم‌الاطباء) . || عنکبوت. (ناظم الاطباء) . بمناسبت شباهت در تنیدن تار . تارتنه تارتنك . ظاهراً تلفظی یا صورتی از جولاه است. درسایر فرهنگها دیده‌نشد.

چول‌بال . (اِخ) از قرای ناحیهٔ رستم از نواحی فارس . (جغرافیای مفصل‌غرب ایران ص ۲۸۹) .

چولبلاغ . [چُ بُ] (اِخ) دهیست از دهستان اوباتو بخش دیوان دره‌شهرستان سنندج ۲۳۰تن سکنه دارد از رودخانه و چشمه آبیاری میشود . محصولش غلات ، حبوبات ، لبنیات و توتون است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۵) .

چولپا چای . [چُ] (اِخ) دهیست از دهستان ارشق بخش مرکزی‌شهرستان مشکین‌شهر ۳۹ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود . محصولش غلات و حبوبات است ، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ١٦٤) .

چولج . [ ] (اِ) زردك . حویج.اما ظاهراً مصحف حویج باشد .

چولجه . [چُ ـَ ج] (اِخ) دهیست از دهستان قزل‌گچیلو بخش‌ماه‌نشان‌شهرستان زنجان۳۳۱ تن‌سکنه‌دارد. ازچشمه آبیاری میشود. محصولش غلات ، انگور،وانواع میوه است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲ ص۸٦) . ورجوع به مرآت البلدان ج٤ ص ۲۹۰ شود .

چولجه . [چُ ـَ ج] (اِخ) دهیست از دهستان بیرتاج شهرستان بیجار ٤٦۰ تن سکنه‌دارد.ازچشمه‌آبیاری‌میشود.محصولش غلات ، لبنیات وانگور است (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵ص۱۳۵) .

چولجه‌قشلاق. [چُ ـَ ـِ قِ لا] (اِخ). دهیست‌ازدهستان‌ایجرودبخش‌حومهٔ‌شهرستان

زنجان ۴۲۴ تن سکنه دارد . از چشمه آبیاری میشود . محصولش غلات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۸۶) .

چول‌ریز . (اِخ). ازقرای ناحیه رستم از نواحی فارس است ، (جغرافیایی مفصل غرب ایران ص۲۸۹) .

چولستان . [ـُ ل] (اِ) مرکب از چول ترکی بمعنی بیابان و « ستان » فارسی پسوند مکان ، در ترکی دشت بی آب را گویند . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

چولغزک . [چ ل غ زَ] (اِ). آدمک‌سر پالیز . دوتکه چوب که صلیب وار آنها را بهم‌متصل سازند وبرآن شولائی بپوشانند و آنرا بر سرخرمن یا پالیز بکارند و نیز مردم بی‌اندام را بدان تشبیه کنند و گویند فلان به‌چولغزکی‌میماند.مترسك.(لغت‌محلی گناباد خراسان). مترس،مترسك .داحول.



چولغزک

چول‌قشلاقی. [قِ لا](اِخ). دهیست از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر ۳۶۷ تن سکنه‌دارد. از چشمه‌آبیاری میشود. محصولش‌غلات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۶۴) .

چولك . [لِ] گیسوی تابدادهٔ زنان که از پشت‌سر آویزند . (لغت محلی گناباد - خراسان) . لاغ گیس .

چولك . (اِخ) دهیست‌ازدهستان‌پائین شهرستان نهاوند ۸۵۰ تن سکنه دارد . از رودخانه گاماسیاب آبیاری میشود . محصولش غلات توتون . حبوبات ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵ ص ۱۳۵) .
ورجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۰ شود .

چولگی . [چَ ل](حامص) حالت و چگونگی‌چوله. کژی‌وخمیدگی.(یادداشت مؤلف) . رجوع به چوله شود .
|| از اصطلاحات علم آمار .

چوللو . [چَ] (اِخ). دهیست‌ازدهستان چهاراویماق‌بخش‌قره‌آغاج شهرستان‌مراغه. ۱۱۷ تن سکنه دارد . از چشمه آبیاری میشود ، محصولش غلات، نخود، وزردآلو است.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴ ص ۱۴۴) .

چوللو . [چَ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان نیکجه بخش مرکزی شهرستان سراب ۴۵۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۴۴) .

چول‌مولو . (اِخ) دهیست از دهستان گل‌تپه‌فیض‌الله بیگی بخش‌مرکزی‌شهرستان سنقر ۴۰۰ تن سکنه دارد . از چشمه و قنات و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات ، لبنیات توتون وتنباکوست.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۵ص۱۳۵)

چولوخاقان. [ ] (اِخ).نام‌یکی از حکمرانان ترکان جنوبی که در سال ۶۰۳ میلادی بجای پدرش « نیلی‌خاقان » نشست و سرانجام بر اثر فشار دو طایفهٔ « تولوس » و « سیرتردوش » در سال ۶۱۱ بدربار چین پناهنده شد . (احوال واشعار رودکی سعید نفیسی صفحات ۱۷۸-۱۸۲ و۱۹۱و۱۹۲) .
این نام بصورت « چول خاقان » نیز آمده است ، یعنی خاقان و فرمانروای دشت و ناحیهٔ بیابان بدان‌سوی‌جیحون.

چوله. [چَ لَ](ص) چول.خمیده‌ومنحنی. (آنندراج) . (انجمن آرا) . خمیده و کج (فرهنگ نظام). خمیده و منحنی ومایل. (ناظم‌الاطباء). کج.خمیده‌ومنحنی(یادداشت مؤلف) . کج و کوله. معقرب. کج‌و معوج. کجواج . خل (در تداول مردم قزوین) .

جلایر گاه کج گه چوله آید
باستقبال رکن‌الدوله آید .
قائم‌مقام(جلایرنامه،ازآنندراج).

— چوله‌شدن‌یاچپ‌وچوله‌شدن، کج‌وکوله گشتن. چون فانوس‌تاشدن. چهارچنگولی، شدن کج‌وکوله گشتن.(ازفرهنگ‌عامیانه).

چوله . [لَ] (اِ). جانوری است که خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خودرا جمع کند وحرکت دهد .آن خارها مانند تیرپران شوند و بهرجا رسند فرو روند و مجروح کنند و آنرا اسغر اسغرنه‌وسغرنه‌واسکرنه‌وسکرنه‌وتشی‌خوانند (آنندراج).(انجمن‌آرا). درجنوب ایران خارپشت‌را گویند . (فرهنگ نظام) .خار پشت بزرگ که خارهایش بلند ونوك‌تیز ودورنگ است . خارپشت کلان. سیخول. (یادداشت مؤلف) :

گرچه‌داردزاعتراض جهول
سینه پرتیر طعنه چون چوله
ایك نزدیك‌من چنان باشد
که سگ ازدور میکند دوله.
نزاری قهستانی(ازآنندراج) .

چوله . [لَ] (اِخ) نام قومی است از ترك . (غیاث اللغات) .

چوله . [لَ](اتباع) چاله وچوله.ازاتباع است ، رجوع به هریك‌ازدو کلمه شود .

چوله شدن . [چَ لَ شُ دَ] (مص - مرکب). خمیده شدن (ناظم الاطباء). چپ وچوله‌شدن، کج‌و کوله گشتن‌خمیدن‌بسوئی یابهرسوئی .

چولهول‌بالا.(اِخ) دهیست ازدهستان بالاگریوه بخش‌ملاوی شهرستان خرم‌آباد ۴۰۰تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود . محصولش غلات ولبنیات است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ۶).

چولهول‌پائین . (اِخ) دهیست از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد۳۵۰تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود . محصولش غلات ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایرانج۶).

چولهول‌میان.(اِخ)دهیست ازدهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان‌خرم‌آباد ۳۰۰تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری‌میشود. محصول عمده‌اش‌غلات‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

چولی . (حامص) کجی.خمیدگی؛ وریب، چولی بود . (فرهنگ اسدی) .چولی‌دسته بیل نمیشه .

چولی . [چ] (اِ منسوب) در نسبت کلمه‌ای است که در اعلام ربودن چیزی بکار رود. ویااتباه‌کردن. آن || ومتعاقب پاره کردن بادبادك و احیاناً برهم زدن بازی‌رادرعرف کودکان خیابان گرد گویند این عمل‌مورد کودکان فریاد زنند .(چولی حلاله !) وبادبادك را پاره کنند .(فرهنگ لغات عامیانه‌تألیف‌سیدمحمدعلی‌جمال‌زاده). چول کردن،ربودن. کش رفتن (درتداول مردم‌قزوین‌رایج‌است)، چولی کرد، ربود، کش‌رفت .

چولی (اِخ) ازدهات ساری‌ازآبادیهای مازندران‌واسترآباد. (مازندران واسترآباد تألیف رابینو ص ۱۶۳) .

چوم . (اِ) آلتی‌است ازچوب‌وآن‌چون نیمکتی است ودرزیر دوغلطك داردوبرهر غلطك جای بجای دندانه های چوبی نصب شده است وبگاو یااسب کشیده شود وچون برساقه های گندم حرکت کند خرد کند و کاه از دانه جدا سازد . « آلتی است ازچوب که باسب بسته میشود آدمی برآن می نشیند تاسنگین شود واز حرکت اسب و گردش آن‌آلت روی خرمن دانه‌ازخوشه بتدریج جدا میشود . » (فرهنگ نظام) . اسبابی است که ساقه گندم را خرد میکند. ودر تداول مردم خراسان گردونه گویند . جنجل (در تداول مردم روستاهای قزوین).

چوم . (اِ) چربی و پیه‌وشحم، (ناظم - الاطباء) . اما جای دیگر دیده نشد .

چوم . (اِخ) دهیست ازدهستان کوادج بخش حومهٔشهرستان اصفهان ۱۰۵ تن‌سکنه دارد . از زاینده‌رود آبیاری میشودمحصول عمده‌اش غلات ، ذرت وپنبه است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

چومارسرا . [سَ] (اِخ) قریه‌ایست نزدیک رشت وبدانجا چشمهٔ با آب سرد و روشن وگواراست که‌آب آشامیدنی‌اعیان رشت‌را ازآنجاآرند. (یادداشت مؤلف) .

چومازده . [دِ] (اِخ) دهی‌ازدهات بار فروش (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸) .

چوماسان . (اِخ) یکی ازکوههای جنوب، چلندر (مازندران واستراباد تألیف رابینو ص۲۰۶) .

چوماق . (اِ) رجوع به چماق شود .

چومالو . (اِخ) دهیست از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان‌هرو آباد ۲۹۶ تن‌سکنه‌دارد. ازچشمه‌آبیاری میشود محصولش غلات ، حبوبات و سر درختی است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٤ص ١٦٤) .

چوملان . (اِخ) دهیست از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد ۱٤٦ تن سکنه دارد . از چشمه آبیاری میشود محصولش غلات توتون و حبوبات است . مردمش بکشاورزی وگله داری اشتغال‌دارند.راهش‌مالروست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ ص ١٦٤) .

چومه . [مِ] (اِخ) دهیست از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان ۱۱۵ تن‌سکنه دارد ازشط العرب آبیاری‌میشود- محصول عمده‌اش‌خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶).

چون. (ق‌تشبیه) درپهلوی‌چیگون(۱) مرکب‌ازچی(۲)(چه) وگون‌وگونه(۳) که بمعنی قسم و رنگ است و مخفف آن چو میباشد .
(از حواشی‌برهان مصحح دکترمعین) . برای تشبیه آید و بمعنی مانند است .(از غیاث‌اللغات).مثل‌ومانند.(آنندراج)(انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء). همال . همتای . کفو . بکردار . بسان . مثل . مانند بمشابه . آسا . (یادداشت - مؤلف) :

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون
چون سیب پژمریده برآونگم .
رودکی .

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا .
رودکی .

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چوزرین گوشوار ازخوب‌گوش.
رودکی .

بر که‌وبالا چوچه ؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تربوه راه‌چون‌چه؟ همچوبرصحراشمال.
شهید بلخی (درصفت اسب) .

بشوی نرم هم بزر و درم
چون بزین و لگام تند ستاغ .
شهید بلخی .

روزم از دودش چون نیم شب است .
شبم از بادش چون شادغرا .
ابوالعباس .

شب وصال تو چون بادبی وصال بود
غم فراق تو گوئی هزار سال بود ،
خسروانی .

نه چون خسروانی نه چون تو بتا
بت و برهمن دید مشکوی وکنگ .
خسروانی .

صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سرمن کجا نشانه ملکا
سوگند خورم بهرچه دارم ملکا
کزعشق توبگداخته‌ام‌چون کلکا.
ابوالموید‌بلخی.

چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم .
منجیک ترمذی.

چون یکی جنبوت پستان بنداوی
شیر دوشی زو بروزی‌یک سبوی .
طیان .

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد
زان شد ز پیش‌چشم من‌امروزچون‌پری.
دقیقی .

ای روی توچون باغ وهمه باغ بنفشه
خواهم که‌بنفشه چنم از زلف تویک‌مشت.
دقیقی .

یکی چون حقه یی ازرز خفچه است
یکی چون بیضه یی بینی ز عنبر .
دقیقی .

دوست با قامت چون سروبمن بربگذشت
تازه گشتم چوگل و تازه شد آن‌مهرقدیم.
معروفی بلخی .

بقای او بمعنی قول باری
بقای‌دشمنان چون بیت راجز.
بدیع بلخی .

گوئی خدایش از می‌چون لعل آفرید
یادابگانش داده ز یاقوت سرخ شیر .
منجیک ترمذی .

چون‌تیغ نیک‌کش بسگی آزمون کنند
وآن‌سگ بود بقیمت آن تیغ رهنمون .
منجیک ترمذی .

بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته‌بفال.
منجیک ترمذی.

بربسته هوا چون کمری قوس و قزح را
از اصفرو از احمر و از ابیض معلم .
طاهربن فضل چغانی .

ولیک آنکه خداوند چون تو یافت کریم
ازاو بنعمت بسیار کی شود خرسند .
آغاجی .

چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که دانه کشد بخانه .
منطقی رازی.

سپر کردار سیمین بود و اکنون
برآمد برفلک‌چون نوک‌چوگان.
منطقی رازی .

فری روی تابانت چون روی دولت
فری قدبازانت چون عمر اختر .
منطقی‌رازی .

چون زورق فرکنده فتاده بجزیره
چون پوست سرپای شتر بردر جزار .
خسروی‌سرخسی .

مرا چون توهزاران هزار هست
ولیکن بتوبر اختیار نیست .
خسروی‌سرخسی.

خردستدزمن او چون شه از معاند جان
دلم کشد زمن او چون‌شه ازتفمی کین.
قمری‌جرجانی .

سهی سروم از ناله چون نال گشته
سهامانده از غم سهیل یمانی .
محمدعبده .

علم همه عالم به علی داد پیمبر
چون‌ابربهاری که‌دهدسیل بگلزار
کسائی‌مروزی .

آن قطره باران بر ارغوان بر
چون خوی به بناگوش نیکوان‌بر .
کسائی‌مروزی .

نیلوفر کبودنگه کن میان آب
چون تیغ آب داده ویاقوت‌آبدار ...
چون راهبی که دو رخ اوسال وماه زرد
وز مطرف کبودردا کرده و ازار .
کسائی‌مروزی .

دستش از پرده برون آمد چون عاج‌سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم
چون دم‌قاقم کرده سرانگشت سیاه .
کسائی مروزی.

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان‌همی‌شده .
کسائی‌مروزی.

دعوت من برتوآن‌شدکایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین دل‌نامهربان‌چون‌خویشتن
رابعه قزداری .

(۱) Cigôn . (۲) Ci . (۳) Gauna .

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید .
بشار مرغزی .

از ارمنیه نیز چندی سیاه
همی تاخت چون باد با پورشاه .
فردوسی .

نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی .
فردوسی .

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ .
فردوسی .

هر که چون محمود بشتی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار .
فرخی .

پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند
باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار .
فرخی .

بملك داری تا بود بود و وقت شدن
بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر .
فرخی .

بخندد همی باغ چون روی دلبر
ببوید همی خاك چون مشك اذفر .
فرخی .

بنات النعش چون طبطاب سیمین
نهاده دسته زیر و پهنه از بر .
لبیبی .

یکی چون نامهٔ مانی منقش
یکی چون صورت آزر مصور .
لبیبی .

آن قطرهٔ باران برارغوان بر
چون خوی بیناگوش نیکوان بر .
زینبی علوی .

فلك چون قصر مدهون گشت بروی کنگرهٔ زرین
درافشان هر یکی روشن چو قصر مردمدهون گر .
منشوری .

چه بود امشب که چون خال و سر از خاك زمین برزد
خلوقی رنگ خورشیدی بشنگرف آزده پیکر
گهی چون عبهری سیمین همی بر آسمان تازد
گهی چون ابر یاقوتین همی نالد بابار اندر .
منشوری .

چرا زرد شد دهر بی مهرگان
ازیرا که چون کوه شد آسمان .
منشوری .

و آن خال بر آن عارض چون ماهی شیم
همچون نقطی زمشك بر تخته سیم .
مسعودی غزنوی .

کفیده چون دهان شیرو دانه‌اش
بدو در همچو خون آلوده دندان .
مسعود غزنوی .

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز
که برون آید زمیغ و که بمیغ اندر شود .
عنصری .

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
بوستان چون بخت او هرروز برناتر شود .
عنصری .

گر از فصل زمستانست بهمن
چرا امشب جهان چون لاله زارست
عنصری .

شاه اسپرم چو شاخ کشیده بگرد خویش
چون قبهٔ زمرد بر شاخکی نزار .
بهرامی .

بر روی برف زاغ سیه رانگاه کن
چون زلف بر رخ بتم آن شمسهٔ سپاه.
بهرامی .

بجلوه اندر چون آهوی رمیده زیوز
برزم اندر چون شیر و اژدهای دمان.
بهرامی .

کجا شریف بود چون غضایری بر تو
بطبع باشد چونانکه زرسرخ وسفال .
غضایری .

لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملك
نیمی اندرخون غریق و نیمی اندر زیرقار .
غضایری .

نهاده دست چون کوران همه بر پشت یکدیگر
عصای یکدگر گشته ز نداز تهمت عصیان.
عسجدی .

هر قطرهٔ زر که زو جدا گردد
چون سیم فروفتد ببیرامن .
عسجدی .

هیبتش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دوچشم مار زمرد .
منوچهری .

دوساعد را حمایل کرد برمن
فرو آویخت از من چون حمایل .
منوچهری .

نشستم از برش چون عرش بلقیس
بجست او چون یکی عفریت هایل .
منوچهری .

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریك
چو بیژن در میان چاه اومن .
منوچهری .

ای چون شکر شکسته از پاتاسر
مگری که تباه گردد از آب شکر .
عطاری .

نیك بختی چو آب و من سمکم
او زمن دور چون سما زسمك .
بالیث طبری .

چو دریاست این گنبد نیلگون
جهان چون جزیره میانش درون .
اسدی .

چونامه شد وی و اشجار چون حروف سخن
چونقطه شدوی وافلاك چون خط پرگار .
اسدی .

چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی) .

این گروهی مردم که گرد وی (مسعود) در آمده‌اند هریکی چون وزیری ایستاده ووی نیز سخن می‌شنود . (ابوالفضل بیهقی) .
نباید که حاسدان دولت را که ...چون کژدم که کار او گزیدن است.سخنی پیش رفته باشد. (ابوالفضل بیهقی) .
فرمود تا ویرا درخانه کردند سخت تاریك چون گوری . (ابوالفضل بیهقی) .

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم.
ناصرخسرو .

تیر بودی چون(۱) شدستی چون کمان
بدر بودی چون(۱) شدستی چون هلال.
ناصرخسرو .

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر.
ناصرخسرو .

هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان
چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور.
قطران .

چون رخ من شدست رنگ زمین
چون دم من شدست طبع زمان .
قطران .

منم غلام خداوند زلف غالیه گون
که هست چون دل من زلف او نوان ونگون.
قطران .

بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی
خرم و زیبا ورنگین چون شکفته بوستان.
ازرقی .

ز بهر مژده رخش ساخت چون ستاره وماه
پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان .
ازرقی .

فریادرسم نیست بغیراز تو کسی
فریاد ز دست چون تو فریادرسی .
ازرقی .

گهی از دیدگان بی‌غم بباری چون زلیخا نم
گهی ازباد چون مریم شوی بی‌شوی آبستن.
جوهری .

نه چو اسپان درخور زینست ولگام
چون خران آمده در خورد فسار وپالان .
جوهری .

شاخ چون کرم پیله گوهر خویش
برتند گرد تن همی عمدا .
ابوالفرج رونی .

هرسال درین فصل بر آرد فلك پیر
چون طبع جوانان جهان دوست جهانرا .
بلفرج رونی .

انواع نبات اکنون چون مورچه درخاك
از جنبش بسیار مجدد کند آنرا .
بلفرج رونی .

گشتم از جیم او چو جیم دوتا
برمن از میم او جهان چون میم .
عطایی رازی .

(۱) این چون بمعنی چگونه است .

زلفکانش بچنگ من چون شست
من چوصیاد و او چوماهی شیم .
عطایی رازی .
بسان بیژن در مانده‌ام ببند بلا
جهان بمن برتاریك چون چه بیژن .
برم ز دستم چون سوزن آژده وشی
تنم چوسوزن‌ودل همچوچشمهٔ‌سوزن.
مسعودسعد .
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای .
مسعودسعد .
که تاجت فروزنده چون هور باد
ز تیغت جهان جمله پرنور باد .
مختاری .
چرا قوی همی کندانگور خون همی درتن
اگر سراسر گلزار هست چون نشتر .
مختاری .
آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کو تهست کوتهی ازوی عجب مدار.
ای نوبهار عاشق آمد بهار نو
من‌بنده دور مانده از آن روی چون‌بهار.
عمعق .
شب دربهار میل کند سوی کوتهی
آن‌زلف‌چون‌شب‌آمد وآن‌روی‌چون‌بهار .
امیرمعزی .
این‌یك دوسه روزه نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار وچون بادبدشت .
خیام .
دودیده چون دوگهر بررخ فلك بر دوخت
رخ سپهر بشمع رخان همی آراست.
عمعق .
این چون بهار خانهٔ چین بر زنقش چین
وان چون نگارخانهٔ مانی براز نگار .
عمعق .
گر زند بر سنگ بوسه، سنگ گردد چون شکر
یارب این‌چندین حلاوت‌درلبی‌نتوان نهاد .
رشیدی .
ای چون گل سرخ دستمال هر کس
چون دیدهٔ نرگس نگران در هرخس
مانند بنفشه سرنگونی ز هوس
چون‌لاله‌زتورنگ‌بکارآیدوبس.
رشیدی .
این کتابی که گفته‌ام در پند
چون رخ حور، دلبر ودلبند .
سنائی .
داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ .
سنائی .
برین خاکدان پراز گرگ تاکی؟
کنی چون سگان رایگان پاسبانی .
سنائی .
سر چون قلم زلوح وجودم بریده باد
گر تابساق عرش فرودآید این سرم .
سیدحسن غزنوی .

روح زتو خوبتر بخواب نبیند
چشم فلك چون تو آفتاب نبیند.
سیدحسن‌غزنوی .
بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جزبتو آهنگی نیست .
سیدحسن غزنوی .
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند.
کافی همدانی .
داشت باخویش می‌نوشین چون آب حیات
هر که را یافت همی داد چنان دلخواهی.
کافی همدانی .
اندر هوس خاك سر کوی تو صدسال
چون زلف تو از باد پراکنده توان بود
در مجلست ازجان و زدل بی دهن ولب
چون جام می‌لعل همه خنده‌توان‌بود.
خالد .
آب راماند بگاه جستن و رفتن ولیك
هرزمان‌دودیش‌چون آتش بسر برمیشود.
روحانی .
ای رشك گل روی‌توازتاب بنفشه
چون لاله مراداغ نهاده بجگر بر .
روحانی .
چاك از فراق روی چو خورشیدت‌ای پسر
چون صبح صدهزار گریبان دیگرست .
روحانی .
که سخن گوید بمجلس‌چون‌عطارد بی‌دهن
که کمر بندد بمیدان همچوجوزا بی میان .
یمینی .
دل را بدان نگار سپردم که داشتم
زو چون‌نگار خانهٔ چین پرنگاردل .
سوزنی .
ای نگار سنگدل ای‌لعبت سیمین عذار
دردل من‌مهر توچون‌سیم درسنگین‌حصار .
سیفی .
گاه برسنگم زنی‌چون زر وجوبی نقش‌سیم
گه زنی‌سنگ‌ومراچون‌سیم‌وزر گیری‌عیار.
سیفی .
چونون وچون الفست‌اوبه‌ابروبالا
وزوشده الف‌قدمن‌خمیده چونون .
رشیدوطواط.
جانالب چون شراب داری
رخسار چو آفتاب داری
بی آن لب چون شکر تنم را
همچون شکر اندر آب داری .
رشید و طواط .
خواهدکه نگوید بتوبر نادره لیکن
چون‌عطسه‌بود نادره‌کانرانتوان‌داشت .
شطرنجی .
دهرنکبت رسان کزآسیبش
گاه‌چون گوی‌و گه‌چوچوگانم ...
پیش چشم خود از نحیفی تن
چون مژه آشکار وپنهانم...

لقبم‌روحیست وچون روحست
شعر برداخته بدیوانم .
روحی لوالجی.
بهار از زمرد همی بر درخت
بیاویخت چون دلبری زیوری .
ادیب صابر .
زوچه نالی که چون تو مجبورست
زوچه گویی که چون تو حیرانست .
ادیب صابر .
آن به که شب و روز همی پیوندیم
بر گردش‌روزهای‌چون‌شب‌خندیم.
ادیب صابر .
عالیست همتم بهمه وقت چون فلك
صافیست نسبتم بهمه حال چون هوا .
عبدالواسع جبلی .
که دارد چون‌تومعشوقی‌نگارو چابك‌ودلبر
بنفشه‌موی‌ولاله‌روی‌ونرگس‌چشم‌ونسرین‌بر.
عبدالواسع جبلی .
ای عارض توچون گل وزلف تو چوسنبل
من شیفته و فتنه برآن سنبل و آن گل.
عبدالواسع جبلی .
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون‌آژدهٔ سوهانست .
انوری .
روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری .
انوری .
امشب من وصدهزار فریاد و خروش
تا بازشبی کی‌ام بود چون‌شب دوش .
انوری .
زلفین تا بدار و رخ آبدار تو
این چون بنفشه‌آمد وآن‌همچو ارغوان.
کمالی .
گشته است روز روشن و عیش فراخ من
این‌تیره چون‌دوزلف‌وآن تنگ‌چون‌دهان.
کمالی .
خوش بانگ‌ازسرایش‌چون لن‌ترانی آمد
زو هردمی بزاری دیدار می چه جوئی .
سنائی .
گفتم چنین مگوی که دیدار تو مرا
چون‌دل موافق وچوروان درخورآمدست.
فتوحی .
چون دست اجل جان شکر آید غم تو
چون پای قضا دربدر آید غم تو
تاج‌الدین باخرزی .
گفتا نه زمن شنیده بودی تو نخست
کاندیشهٔ چون منی نه‌اندازهٔ تست ؟
تاج‌الدین باخرزی .
غزلی چون شکر همی گویم
زان دولب این قدرتراش منست.
قوامی رازی .
داده‌ام دل بدست نادانی
شده زین کار چون پشیمانی .
قوامی رازی .

ای قوامی در آرزوی وصال
چون تو در هجر دلبران تبهم .
قوامی .

گرسرم چون کلك بر گیری رواست
نامم از دیوان چرا بسترده‌ای .
اثیر اخسیکتی .

چون تار طرازست شب و روز تن من
تا برطرف روز پدیدست شب تو .
اثیراخسیکتی .

چون لاله دلم چهره بخون‌شست که‌بگرفت
سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب تو .
اثیراخسیکتی .

از طپانچه روی چون‌زرنیخ من زنگار شد
تا کشیدی گرد شنگرف رخت‌خطی زنیل.
عبدالرافع هروی .

چون بلبلان نوازن اندر بهار فضل
کان تازه گن بصحن گلستان همی رسد .
عبدالرافع هروی .

خواهی که تا قفای مه آسمان دری
بنمای روی چون مه وبردار آستین .
عبدالرافع هروی .

شد زسرما بسته در پولاد گوهر دارآب
و آب چون پولاد گوهردارشد درآبدان.
فرقدی .

یك صراحی آب چون آتش فرست
تا ازآن آبی برین آتش زنم .
فرقدی .

بوسه‌ای گربلب چون شکرت بازدهم
آخر ازحال‌دل‌آنجاخبرت بازدهم.
فرقدی .

نقل خشك از لب چون شکرمعشوق برند
می روشن بسماع غزل تر گیرند .
مجیربیلقانی .

بعاشقان رخ چون لاله در سحر منما
که عاشقان ترا نالهٔ سحر سازد .
مجیر بیلقانی .

ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نه
سرو یکتاست ولی چون‌قدیکتای‌تو نیست
مجیربیلقانی .

ای راحت‌دل‌وجان ای‌آفتاب خوبان
ای‌جان‌نوازچون‌دل،ای دل گدازچون‌جان
وصل خردربایت چون دولتست کمیاب
هجرجفانمایت چون محنتست ارزان
گرصد هزار دیده باشد چوآسمانم
چون ابر جمله باشد در هجرتودرافشان .
بیغو ملك.

آن جرم پاك چیست چوارواح انبیا
چون روح بالطافت‌وچون عقل باصفا .
جمال‌الدین‌اصفهانی .

شدم چون چنگ نالان در فراقش
کشیده پوستی بر استخوانی .
شرف‌الدین شفروه .

یکران بادپای توچون آب خوش رواست
رخش تکاور تو چو کشتی شناورست
چون کرسی روان شده باچار قائمه
چون کشتی روان شده با چار لنگرست .
شرف الدین شفروه .

غمزهٔ شوخ تو چون طبع جهان فتنه‌پرست
حلقهٔ زلف تو چون دور قمرحادثه‌زای .
شرف‌الدین شفروه .

سبزه میان سرشك موج نماینده بود
گفتم دریاست گفت چون‌غم توبی کنار .
عمادی شهریاری .

لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چونست؟(۱) گفت سوختهٔ انتظار.
عمادی شهریاری.

چون زنگ خورده آینه‌بی گشته‌ام زغم
بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم .
عمادی شهریاری .

روی چون خورشید بنمای از نقاب
کابم از سر همچو نیلوفر گذشت .
ظهیر فاریابی .

که رهی در فراق چهرهٔ تو
چهره چون‌برگ درخزان کردست.
شرف الدین حسام .

چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا
بادی کز آن دو گیسوی عنبرنشان‌رسد .
مؤید نسفی .

یکی چون‌بهمن‌وقارن‌دگرچون‌رستم‌دستان
یکی‌چون‌طوس وچون گرگین دگرچون
گیو و چون بیژن .
مؤید نسفی .

زان گریبان‌هر که سربر کرد روزی یاشبی
آسمان برپای‌اوبوسه زنان‌چون‌دامنست.
شهاب مؤید .

آنکه‌سبلت‌می‌نهد بر گوش‌فردا گوش‌دار
تابدست‌مرگ‌چون‌درمانده‌بی‌سبلت کنست.
شهاب‌مؤید .

زنخدان‌توچون گویست وچون‌چوگان‌مراقامت
گریبان تو پرماهست وپرپروین‌مرا دامن.
شهاب مؤید .

زلف چون مار تو آسیب زند لعل ترا
گربدو نرگس جادوی تو افسون‌نکند.
فلکی شروانی .

پشت بردیوار زندان روی بربام فلك
چون فلك شدپر شکوفه نرگس‌بینای‌من .
خاقانی .

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای‌من
چون شفق درخون‌نشیند چشم‌شب‌پیمای‌من.
خاقانی .

باهمه چون خاك زمین پست باش
وزهمه چون باد تهی دست باش .
نظامی .

گرم شواز مهر وز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش .
نظامی .

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده .
نظامی .

بی دم سرد چون‌سحرتیغ مکش که‌برفلك
حاکم عدل روز وشب ازدم سردشد سحر .
شمس‌خاله .

چون حرف اگر با سخنی آمیزم
در هر معنی‌لطیفه‌یی انگیزم .
شمس‌خاله .

زلف تو بجور همچوایام چراست
چون‌سیم‌سخن زوصل توخام‌چراست.
عمربن‌مسعود.

چون عقل بیك دوباره مارا
از معرض نیك و بد برون آر .
شمس‌طبسی .

خورشید پیش‌رای توچون‌سایه ره‌نیافت
آری یکی گدای کجایابد این محل .
شمس‌طبسی .

لاله چون یوسف آلوده بخون پیراهن
جامه بدریده ز آسیب زمان می‌آید .
ابوعلی مروزی .

رویم چو گهر باشد و هر ساعت از جزع
چون شاخ بسد ست که بر گهر با رسد .
رفیع‌لنبانی .

ای روی تو چون گل بهاری
برخیزو بیارمی چه داری .
رفیع لنبانی .

لاله پنداشت هست چون رویت
وزتو اکنون قفاهمی خارد .
رفیع‌لنبانی .

بیار آن می چون لعل خویش تاپابم
زتاب آتش او در هوای دی باحور.
رضی‌الدین‌نیشابوری .

گفتم که ز خوردنی چه سازم
اندرخوروخوردچون تو مهمان .
شمس الدین شست کله .

سیرش همه چون عبیر خوشبوی
آبش همه باگلاب یکسان .
شمس الدین شست کله .

عاشق که در ره آید اندر مقام اول
چون سایه بی بخواری افتاده‌برزمینست .
عطار .

نه مپرس ازمن‌سخن زیرا که چون‌پروانه‌ای
درفروغ شمع روی دوست ناپروا شدم .
عطار .

صد دریا نوش کرده اندر عجبیم
تا چون دریا ازچه سبب خشك‌لبیم .
عطار .

گل خواست که‌چون‌رخش‌نکو باشدونیست
چون دلبر من برنگ و بو باشد ونیست .
کمال‌الدین اسمعیل .

پستان یار در شکن زلف تابدار
چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس .
سعدی .

---

(۱) این چون بمعنی چگونه است .

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار براللّه اکبرست .
سعدی .

حافظا می‌خور و رندی کن وخوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را .
حافظ .

دانست که خواهد شدنم مرغ دل ازدست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد .
حافظ .

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم درجگر افتاد .
حافظ .

ز عنبر برمهش چتروز سنبل بر گلش چوگان
دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان.
سراج الدین سگزی .

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم.
صائب .

ترکیبات :
— همچون ،

بینی وکنده دهان داری و نای
خایگان غر هریکی همچون درای .
رودکی .

و آن میغ جنوبی چویکی مطرب خوربود
دامن بزمین برزده همچون شب ادهم .
طاهربن فضل چغانی .

راست همچون کبوتران سفید
راه گم کردگان زهیبت باز .
آغاجی .

بوستانا تو چومن گشتی ومن گشته چوتو
تو مگر تازه شدی همچون من ازابر دگر .
قمری جرجانی .

چومن بجنگک سوی آن سپه سیاه کشم
تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار .
فرخی .

سکندر نیستی لیکن دو باره
بگشتی در جهان همچون سکندر .
لبیبی .

مگر عهد داری که همچون سکندر
ملوك زمین را توقدرت نمائی .
زینبی علوی .

باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود
باد همچون طبلهٔ عطار پرعنبر شود.
عنصری .

ای بهار داد ودین آمد خجسته نوبهار
بوستان پادشایی کرد همچون قندهار .
غضایری .

زروی بادیه بر خاست گردی
که گیتی کرد همچون خز ادکن .
منوچهری .

زبانه‌هاش زبانست درغش زروسیم
براست گفتن همچون زبانهٔ معیار .
اسدی .

برمن ای زلف توورو‌ی توهمچون شب وروز
روز روشن چوشب تار مکن گو نکنم .
مسعودسعد.

رخی که بود چوجان فرشته رخشان
زخاك وخون شده همچون لباس اهرمن.
عمق بخاری .

صفای آینه دارند هر دو مژه ها
به پیش هریك همچون دوشانه زیر وزبر .
سید حسن غزنوی .

بی آن لب چون شکر تنم را
همچون شکراندر آب داری .
رشید وطواط .

همچون کلاه گوشهٔ نوشین روان میغ
برزد هلال سرزپس کوه بیدار .
روحی ولواجی .

گردد همی شکافته دلشان ززخم من
همچون مه ازاشارت انگشت مصطفی.
جبلی .

ورتومیکوشی که فردا سرخ روی آئی چوتاب
اشك را دردیده همچون دانه کن درجرم نار.
قوامی رازی .

بس ظریف افتاد دربستان خوبی روی تو
از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل.
عبدالرافع هروی.

ای بس سخنان نغزهمچون گوهر
کز گوش توهمچوحلقه بردرماندست .
ظهیرفاریابی.

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن ازدست همچون خودی .
سعدی (بوستان).

— ونیز کلمهٔ چون دراین معنی ترکیباتی دارد بدین شرح :
— چونان . (مرکب از: چون + ان) رجوع به این ترکیب درردیف خود شود.
— چونانك . (مرکب از :چون + ان + ك). وجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .
— چونانکه.(مرکب از:چون+ان+که). رجوع به این ترکیب درردیف خودشود.
— وگاه کلمهٔ «چون» به «چن» مخفف گردد و با «ان» ترکیب شود. وبصورت «چنان» در این معنی بکار رود ،

چنانش بکوبم بگرز گران
که پولاد کوبند آهنگران .
فردوسی .

بیامد اوفتان خیزان برمن
چنان مرغی که باشد نیم بسمل .
منوچهری .

چنان دوکفهٔ سیمین ترازو
که این کفه شود ز آن کفه مایل .
منوچهری .

تن بگهرخانهٔ اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت.
نظامی .

رجوع به چنان در ردیف خود شود .
— گاه «هم» که‌ازادات مشارکت است بر سراین‌ترکیب درآید، «وقباد با آن‌همه‌رنج کی کشیده بود همچنان براعتقاد مزدکی بود» . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۶) .
— نیز همچنان گاه با «ك» و «که» ترکیب شود و بصورت «همچنانك» و «همچنانکه» درآید ، و چون جان با او جفت نبود هیچ کار را بکارنیاید همچنانکه چون مردم بمیرد هیچ کار را بکار نیاید . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .«ومعنی زندقه آنست کی نقیض زند یعنی کتاب زند همچنانك ملحدان ابادهم الله نقیض قران میکنند» . (فارسنامه ابن بلخی ص ۶۲)
— ونیز بهمین صورت یعنی«چن» مخفف و«آن» با «ك» یا «که» الحاق گردد ودراین معنی بکار رود . و مدتی بر این جمله می بود چنانك جهانیان انوشیروان را درزبان گرفته بودند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۹)
از بهر خون ایشان فرزندقزل ملك فرستادم چنانکه باید سازد . (سمك عیار) .
گفت یاموسی میخواهی که مرا بکشی چنانکه آن مرد را بکشتی .(ترجمهٔ تفسیرطبری) .
— ونیز «چن» مخفف «چون» با «چه» بصورت چنانچه درآید ، گفت ای خداوند این بنده برود و این کار را چنانچه خاطر شاه خواهد با تمام رساند . (دارابنامه) .
اوالثغ بود چنانچه اصلاً بحرف «ر» تکلم نمیتوانست نمود و عوض را عین میگفت . (حبیب السیر) .
رجوع به چنانك و چنانکه و چنانچه شود .
— وکلمهٔ «چنان» بار دیگر با «چون» ترکیب شود و بصورت «چنان چون» بکار رود .

بسان آتش تیز ست عشقش
چنان چون دورخش همرنگ آذر.
دقیقی .

بنزدیك اواندر آمد بهوش
چنان چون کسی راز گوید بگوش .
فردوسی .

گر آنجا که رفتی خوش وخرم است
چنان چون بباید دلت بیغمست .
فردوسی .

زبان برگشایند بر من ببد
بهر جایگاهی چنان چون سزد .
فردوسی .

دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان چون چشم شاهین ازنشیمن.
منوچهری .

چنان چون صدهزاران خرمن تر
که همدادرزنی آتش بخرمن .
منوچهری .

چنان چون دوسر از هم باز کرده
زژر مغربی دستاورنجن ·
منوچهری .
گاه «هم» کهازادات مشارکت است برسر
این ترکیب درآید :
آشکو خد بر زمین هموار تر
همچنان چون بر زمین دشوارتر
رودکی .
— ونیز «چنان چون» با «که» بصورت
«چنان چونکه» درآید :
نیایش همیکرد خورشید را
چنانچون که بد راه جمشید را .
دقیقی .
— کلمهٔ «چون» گاهی مخفف میشود و
باضمیر اشارهٔ «این» ترکیب‌میشود مانند:
ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند درکتب اوایل .
منوچهری .
کاین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما .
نظامی .
و این صورت مخفف باپیشاوند مشارکت
«هم» بصورت «همچنین» استعمال شود:
و از جانب روم همچنین‌دست درازیها کرده
بودند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰) .
و با «که» بصورت «چنین که» در آید
ملك بانجام سخن گفت‌چنین که من این‌هر
دو طایفه را دوست دارم کس‌دوست‌ندارد.
سعدی (گلستان) .
رجوع به چنین شود .
|| — بمعنی‌مثل‌ومانندامابهنگام تعظیم و
بزرگداشت . (یادداشت مؤلف) .
و آخر بیازردند (ترکمانان) و بسرعادت
خویش که‌غارت‌بودبازشدند . . . تاسالاری
چون تاش فراش . . . در سرایشان شد .
(بیهقی) .
||—چنانکه،بدانسانکه،آنسان که،بدان گونه
که،چونانکه،چنانچون که.(یادداشت‌مؤلف).
ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس‌دل نرباید بستم چون توربائی .
منوچهری .
|| —از قبیل. (یادداشت مؤلف) .
دگر بویهای خوش آورد باز . . .
چوبان و چوکافوروچون مشك ناب
چوعود وچو عنبر چوروشن گلاب .
فردوسی .
چو دریا و چون کوه و چون دشت وراغ
زمین شد بکردار روشن چراغ .
فردوسی .
برفتند با مویه ایرانیان . . .
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چوشاپور وفرهاد و بهرام شیر . . .

چو گرگین و چون اشکش شیر مرد
چوشیدوش شیر آن سوارنبرد .
فردوسی.
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد وچوسلمان وچوبوذر.
ناصرخسرو .
چند فریضه است که چون(۱) ببلخ رسیم .
پیش خواهیم گرفت چون‌مکاتبت کردن با
خانان ترکستان . (ابوالفضل بیهقی) .
وولایتها کی درعهدپدرش قباداز دست‌رفته
بود چون زاولستان وطخارستان و بلادسند
و دیگر اعمال بازدست آورد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۴) .
و عادت ملوك فرس واکاسره آن بودی که
از همهٔ ملوك اطراف چون چین و ترك و
روم وهند دختران ستدندی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷)
و مشمومات چون نیلوفر و نرگس وبنفشه
و یاسمن سخت بسیار بوده .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۲) .
|| —وآن‌عبارتست‌از. . . بدین شرح ...
بدین تفصیل . . . (یادداشت مؤلف) :
و ایشان را یازده ناحیت است‌بزرگ،چون
خانکجال ، ننك ، کوتم ، سراوان ، پیلمان
شهر ، رشت ، تولیم ، دولاب ، کهن رود
استراب ، خان بلی (حدودالعالم) .
ازین سوی «رودبان»راهفت ناحیت است
بزرگ‌چون: لافجان، میالفجان ، کشکجان
برفجان ، داخل ، تجن ، چمه .
(حدودالعالم) .
برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر
جمله در تسبیح و در تجلیل حی لایموت
چون‌حمل‌چون‌ثورچون جوزاسرطان واسد
سنبله‌میزان‌وعقرب‌قوس وجدی‌ودلووحوت.
ابونصر فراهی .
|| وقتیکه . (از غیاث‌اللغات) . وقتیکه .
همینکه . (ناظم الاطباء) . افادهٔ معنی وقت
و هنگام میکند . (آنندراج) (انجمن -
آرا) . هنگامیکه.(فرهنگ‌نظام). وقتیکه.
هنگامیکه (حواشی برهان). وقتی .هنگامی
(فرهنگ فارسی) . وقتیکه . درحالیکه .
آنگاه که .زمانیکه . همینکه. (یادداشت
مؤلف) .
چون ترا دید زرد گونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست .
رودکی .
چون بسیاری بحبس بچهٔ او را
هفت شباروز خیره ماند وحیران .
رودکی .
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونهٔ یاقوت‌سرخ گیرد ومرجان،
رودکی .

مهر دیدم ، بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور میشتافت .
رودکی .
یوز را هر چند بهتر پروری
چون یکی‌خشم آورد کیفر بری .
رودکی .
جوان چون بدید آن نگاریده روی
بسان دوزنجیر مرغول موی .
رودکی .
تا آنگه که بگویند که‌خدای عزوجل یکی
است و بجز از وی خدای نیست . چون
بگویند تیغ از گردن ایشان بیو فتاد .
(ترجمهٔ تفسیر طبری) .
بنجشك چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم .
ابوالعباس‌ربنجنی .
مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله فعل مار دارد بیخلاف
جهد کن تاروی سفله ننگری .
ابوشکوربلخی.
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی‌وبیوگندموی‌زرد .
ابوشکوربلخی.
توآن‌شبرنگ‌تازی‌رابمیدان‌چون‌برانگیزی
عدو رازود بنوردی بدان تیغ بلاگستر .
دقیقی .
که چون پور باسهم و مهتر شود
ازوباب را روز بهتر شود .
دقیقی .
ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو
گفتا درست هاروت از بندرسته‌شد .
دقیقی .
و چون مردی بمیرد اگرزنش‌مراورادوست
دارد خویشتن را بکشد. (حدودالعالم) .
چون شدم نیم مست وکالیوه
باطل آنگاه نزدمن حق بود .
خطیری .
زن یاراو چون بیابد بوق
سرزشادی کشد سوی عیوق .
منجیك ترمذی .
عهدو میثاق خویش تازه کنم
از سحرگاه تا بوقت نماز .
باز پدواز خویش باز شویم
چون دده باز جنبدازید واز .
آغاجی .
ترست‌زمین زدیدگان من
چون پای‌نهم همی فرو لغزم .
آغاجی .
یك موی بدزدیدم از دوزلفت
چون زلف زدی ای صنم بشانه .
منطقی رازی،

(۱) این چون بمعنی وقتیکه است .

(۱) این چون بمعنی مانند است .

ابر تو چون رفت تو نابهره ورمانی از او
ابرمن هرجا که باشد من زجودش بهره‌ور.
قمری جرجانی .

خلق شود زنشست دراز حلیت مرد
که گنده گردد چون دیرماند آب غدیر.
ابوالعلاء شوشتری .

چون نوبهار باغ بیاراست چون(۱) بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ وشنبلید.
بشار مرغزی.

آن روشنی که چون به پیاله فروچکد
گوئی عقیق سرخ به لؤلؤ فروچکید
و آن صافیی که چون بکف دست برنهی
کف از قدح ندانی نی از قدح نبید .
کسائی مروزی .

چون بند فرو مایه سوی چوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ .
جلاب بخاری.

چون می‌خورم بساتکنی یاد او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر .
عمارهٔ مروزی .

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا برلب توبوسه زنم چونش بخوانی .
عماره مروزی .

می چون میان سیم دو دندان او رسید
گوئی کران ماه به پروین درون نشست .
عماره مروزی .

خیره شود دوچشم که چون بنگری بدو
کوشی که بگذری ندهدره که بگذری
ترکی کشی ایلاقی .

سپهدار چون بوالمظفر بود
سر لشکر از ماه بر تر بود .
فردوسی .

بیفزای نیکی تو تا ایدری
که گردی از آن شاد چون بگذری.
فردوسی .

بخواب اندر است آنکه بیکار گشت
پشیمان شود چون‌که بیدار گشت .
فردوسی .

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردن فراز .
فردوسی .

منوچهر چون یافت زو آگهی
بیار است دیهیم شاهنشهی .
فردوسی .

چون پرندنیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندرسر آرد کوهسار.
فرخی .

سرملوک عجم چون بنزد کوه رسید
صف سپاه عدودید باسکون و قرار .
فرخی .

خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
دوان گذشت و بجوی اندر اوفتادوبجر .
فرخی .

چون درحکایت آید بانگ شتر کند
وآروغهاز ند چوخورد ترب و گندنا .
لبیبی .

رهروی بود درآن راه درم یافت بسی
چون توانگرشد گفتی سخنش نادره شد.
لبیبی .

بدین درگاه عالی چون رسیدم
رها کردم سوی جانان کبوتر .
لبیبی .

آن زلف نگر بررخ آن دربتیم
چون بنگاری چنانکه ازغالیه جیم.
مسعودی غزنوی .

نعت هر کس راهمی یکسان شود اصل سخن
چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود
چون بیندیشم خرد مرنظم رامانی شود
چون بنظم آرم زبان مرلفظ راآزرشود.
عنصری .

آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بیا رائیش چگونه بود .
عنصری .

چون زاحکامش سخن گوئی شودجوهرعرض
چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهرشود.
عنصری .

به پیچد دلم چون ز پنجه بتم
گشاید برغم دلم پیچه بند .
عسجدی .

چون اندر و رسی بشب تیرهٔ سیاه
زودآتشی بلند برافروز زوّار .
منوچهری .

چون دوانگشت دبیرانه کند فصل بهار
بدوات بسدین اندر شبگیر پگاه .
منوچهری .

اطراف گلستان را چون نیک بنگرد
پیراهن صبوری چون(۱) غنچه بردرد.
منوچهری .

چون عمر نمی ماند ، گو هیچ ممان .
سلطان طغرل .

پس از عید . . . نامه رسید از . . . اعیان لشکر . . . که چون خبرحرکت ما ازنشابور بدیشان رسید بقلعهٔ کوهتیزموقوف کردند. (ابوالفضل بیهقی) .

چون قصد ری کرد. . . وحاجب از گرگانج بکرمان آمد و در باب برادران بقسمت ولایت سخن رفت . ابوالفضل بیهقی .

نمازدیگر چون امیر مسعودبخدمت درگاه آمدبوالحسن کرخی بر اثر بیامد .
ابوالفضل بیهقی .

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت .
ناصرخسرو .

چون دل شنواشد ترا از آن پس
شاید اگرت گوش سرنباشد .
ناصرخسرو .

خویشتن راخودفریبی چون‌بپرهیزی زدیو
چون نهی چون‌خود کنی‌عصیان بهانه‌برقضا.
ناصرخسرو .

چون راست شود کار و بارت
بندیش بروفرود کارت .
(ازفرهنگ اسدی).

چون به بینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود.
مظفری (از فرهنگ اسدی) .

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او بر پیخت
گشت ساکن زدرد چون دارو
زن به ماچو چه دردهانش ریخت .
پروین خاتون (حاشیه فرهنگ اسدی ـ نخجوانی) .

حاسدبند ارچه نیك پیوندد سخن
دل ندارد چون نبی همداستان .
قطران.

چون روی خوب بینی دیده فرازهم نه
چون تیرعشق بارد شرم و خرد سپر کن.
قطران .

لوط را دیدم درمانده بشارستانی
چون‌دها کردنگون گشت همه شارستان .
جوهری .

تا خوی کند از شرم او زمان
چون طی کنم از نعل او زمین .
بلفرج رونی .

چون بستن گفتار بیاموخت مرا
برتختهٔ عشق کرد و بفروخت‌مرا.
بلفرج‌رونی.

ندیدی مرا روز پیکار وجنگ
که چون تیغ هندی بگیرم بچنگ.
عطایی رازی .

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که هاله چون‌سپری‌شد چه زاید آبستن.
مسعود سعد .

چون پیرهن عمل بپوشیدم
بگرفت قضای بدگریبانم .
مسعود سعد .

بیگانه گشتن ازمن چون درسرتو بود
با جان من بمهر چرا آشنا شدی .
مسعود سعد .

انجیل آغاز کرد بلبل بر گل
چون ز بنفشه بدید حالت رهبان .
مختاری .

چون درنگریستم نه در خور بودی
تو نیز نیاز موده بهتر بودی .
مختاری .

از آتش تو دلم چرا میسوزد
چون‌هیچ تراعادت دلسوزی نیست .
امیرمعزی .

(۱) این چون بمعنی مانند است .

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۲	۸۰
۸٤	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳٤۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبعی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰٤	آبان و آذر	۱۳٤۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۵	ج	۵	جریر بن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	۵۲
۱۰٦	ع(۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امردادوشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چه رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۵	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱٤۲۱٦	—	—	۱۰۰۱۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 117

Lettre Č . Fascicule 4

Čam-ramazan – Čon

TEHERAN

Mai - 1966

Imp. Dâneshgâh

بقیهٔ فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ٣ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	ب	٢	پلانه	بوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٠٦	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لثه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	٩٤	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح‌بن‌نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لثه‌لزور	لنگک بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگک‌بند	لییده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهرزاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابك	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب‌نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث‌نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	-	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حرّیف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم رم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
جمع	٢٢ حرف و مقدمه	—	—	—	٨٧٠٨	—	—	٥٦١٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 63

Lettre Č Fascicule 3

Čašm - Zaxm--Čamram

TEHERAN

Septembre - 1961

Imp. Dâneshgâh

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حــروف از	تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظبقی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	ب	١	ب	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	د	١	د	دیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٥	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه لزور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لیبده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهر زاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهر زاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبر یاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابك	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ‌هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابك	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	١	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثة	حرّیف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
جمع	١٨ حرف ومقدمه	—	—	—	٧٤٠١	—	—	٤٥٦٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 50
Lettre Fascicule 3.

Čây kandî - Čashm zakhm

TEHERAN
Mars 1960

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبر یاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	—	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	—
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de Série 41
Lettre Č. Fascicule 1.

Čây - Čây Kandî

TEHERAN
Mars, avril 1959

Imp. Dawlatî Irân